الحمد للہ کہ کتاب مستطاب کاشف دقائق لغات و عقدہ کشائے حقائق معضلات

یعنی

غیاث اللغات

تصنیف ملا غیاث الدین رامپوری

مع

چراغ ہدایت

مصنفہ سراج الدین علیخان آرزو

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در … ل کشور واقع لکھنؤ طبع شد

Rs 8/-

M A.LIBRARY, A.M.U.
PE13135

۱۵۵۴۵

۱۳۱۳۵

CHECKED-2008

۲۰

جدول فهرست ابواب و فصول غیاث اللغات

نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره	صفحه	نام باب و فصل وغیره
باب الف ممدوده	۲۴	فصل الف مقصوره مع زای معجمه	۷۹	فصل بای موحده مع قاف	۱۱۳	فصل تای فوقانی مع سین مهمله	۱۳۵	فصل جیم عربی مع ثای مثلثه
	۲۶	فصل الف مقصوره مع سین مهمله	۸۰	فصل بای موحده مع کاف عربی و فارسی	۱۱۴	فصل تای فوقانی مع شین معجمه	،،	فصل جیم عربی مع حای مهمله
فصل الف ممدوده مع الف	۳۲	فصل الف مقصوره مع شین معجمه	،،	فصل بای موحده مع لام	۱۱۵	فصل تای فوقانی مع صاد مهمله	،،	فصل جیم مع دال مهمله
فصل الف ممدوده مع بای موحده	۳۳	فصل الف مقصوره مع صاد مهمله	۸۲	فصل بای موحده مع میم	۱۱۶	فصل تای فوقانی مع ضاد معجمه	۱۳۶	فصل جیم مع ذال معجمه
فصل الف ممدوده مع تار فوقانی	۳۵	فصل الف مقصوره مع ضاد معجمه	،،	فصل بای موحده مع نون	،،	فصل تای فوقانی مع طار مهمله	،،	فصل جیم مع رای مهمله
فصل الف ممدوده مع ثار مثلثه	۳۷	فصل الف مقصوره مع طار مهمله	۸۴	فصل بای موحده مع واو	،،	فصل تای فوقانی مع ظار معجمه	۱۳۷	فصل جیم مع زای معجمه
فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی	۳۸	فصل الف مقصوره مع ظار معجمه	۸۶	فصل بای موحده مع های هوز	۱۱۷	فصل تای فوقانی مع عین مهمله	۱۳۸	فصل جیم مع سین مهمله
فصل الف ممدوده مع حای مهمله	،،	فصل الف مقصوره مع عین مهمله	۸۸	فصل بای موحده مع یار تحتانی	۱۱۸	فصل تای فوقانی مع غین معجمه	،،	فصل جیم مع شین معجمه
فصل الف ممدوده مع خای معجمه	۳۹	فصل الف مقصوره مع غین معجمه	۹۱	باب بای فارسی	،،	فصل تای فوقانی مع فا	،،	فصل جیم مع صاد مهمله
فصل الف ممدوده مع دال مهمله	۴۰	فصل الف مقصوره مع فا			۱۱۹	فصل تای فوقانی مع قاف	،،	فصل جیم مع عین مهمله
فصل الف ممدوده مع ذال معجمه	۴۱	فصل الف مقصوره مع قاف	،،	فصل بای فارسی مع الف	۱۲۰	فصل تای فوقانی مع کاف عربی و فارسی	۱۳۹	فصل جیم مع غین معجمه
فصل الف ممدوده مع رای مهمله	۴۳	فصل الف مقصوره مع کاف عربی	۹۴	فصل بای فارسی مع تای فوقانی	۱۲۱	فصل تای فوقانی مع لام	،،	فصل جیم ف
فصل الف ممدوده مع زای عربی و فارسی	۴۴	فصل الف مقصوره مع لام	،،	فصل بای فارسی مع خار معجمه	۱۲۲	فصل تای فوقانی مع میم	،،	فصل جیم قاف
فصل الف ممدوده مع سین مهمله	۴۷	فصل الف مقصوره مع میم	،،	فصل بای فارسی مع دال مهمله	۱۲۳	فصل تای فوقانی مع نون	،،	فصل جیم مع کاف عربی و فارسی
فصل الف ممدوده مع شین معجمه	۵۰	فصل الف مقصوره مع نون	،،	فصل بای فارسی مع ذال معجمه	۱۲۶	فصل تای فوقانی مع واو	،،	فصل جیم مع لام
فصل الف ممدوده مع صاد مهمله	۵۵	فصل الف مقصوره مع واو	،،	فصل بای فارسی مع رار مهمله	۱۲۸	فصل تای فوقانی مع هار هوز	۱۴۱	فصل جیم مع میم
فصل الف ممدوده مع غین معجمه	۵۷	فصل الف مقصوره مع ها	۹۶	فصل بای فارسی مع زار معجمه	۱۲۹	فصل تای فوقانی مع یای تحتانی	۱۴۷	فصل جیم مع نون
فصل الف ممدوده مع فا	۵۸	فصل الف مقصوره مع یای تحتانی	،،	فصل بای فارسی مع سین مهمله	۱۳۰	باب ثای مثلثه	۱۴۸	فصل جیم مع واو
فصل الف ممدوده مع قاف	۶۰	باب بای عربی	۹۷	فصل بای فارسی مع شین معجمه			۱۵۰	فصل جیم مع هاے هوز
فصل الف ممدوده مع کاف عربی			،،	فصل بای فارسی مع فا	،،	فصل ثای مثلثه مع الف	۱۵۱	فصل جیم مع یاے تحتانی
فصل الف ممدوده مع کاف فارسی	،،	فصل بای موحده مع الف	،،	فصل بای فارسی مع کاف عربی و فارسی	،،	فصل ثای مثلثه مع بار موحده	،،	باب جیم فارسی
فصل الف ممدوده مع لام	۶۶	فصل بای موحده مع بای عربی و فارسی	،،	فصل بای فارسی مع لام	۱۳۱	فصل ثای مثلثه مع جیم عربی		
فصل الف ممدوده مع میم	۶۷	فصل بای موحده مع تای فوقانی	۹۸	فصل بای فارسی مع نون	،،	فصل ثای مثلثه مع خار معجمه	،،	فصل جیم فارسی مع الف
فصل الف ممدوده مع نون	،،	فصل بای موحده مع ثار مثلثه	۹۹	فصل بای فارسی مع واو	،،	فصل ثای مثلثه مع دال مهمله	۱۵۳	فصل جیم فارسی مع بای فارسی
فصل الف ممدوده مع واو	،،	فصل بای موحده مع جیم عربی و فارسی	۱۰۰	فصل بای فارسی مع هار هوز	،،	فصل ثای مثلثه مع رار مهمله	،،	فصل جیم فارسی مع تار فوقانی
فصل الف ممدوده مع ها	،،	فصل بای موحده مع حار مهمله	،،	فصل بای فارسی مع یار تحتانی	،،	فصل ثای مثلثه مع عین مهمله	،،	فصل جیم فارسی مع خای معجمه
فصل الف ممدوده مع یای تحتانی	۶۸	فصل بای موحده مع خار معجمه	۱۰۲	باب تای فوقانی	،،	فصل ثای مثلثه مع غین معجمه	،،	فصل جیم فارسی راے مهمله
باب الف مقصوره	۶۹	فصل بای موحده مع دال مهمله			،،	فصل ثای مثلثه مع ف	۱۵۴	فصل جیم فارسی مع سین مهمله
	۷۰	فصل بای موحده مع ذال معجمه	،،	فصل تای فوقانی مع الف	،،	فصل ثای مثلثه مع قاف	،،	فصل جیم فارسی مع شین معجمه
فصل الف مقصوره مع همزه	،،	فصل بای موحده مع رای مهمله	۱۰۴	فصل تای فوقانی مع بار موحده	،،	فصل ثای مثلثه مع کاف	۱۵۵	فصل جیم فارسی مع غین معجمه
فصل الف مقصوره مع بای موحده	۷۵	فصل بای موحده مع زای معجمه	۱۰۶	فصل تای فوقانی مع تار فوقانی	،،	فصل ثای مثلثه مع لام	،،	فصل جیم فارسی مع فا
فصل الف مقصوره مع تای فوقانی	،،	فصل بای موحده مع سین مهمله	،،	فصل تای فوقانی مع ثار مثلثه	۱۳۳	فصل ثای مثلثه مع میم	،،	فصل جیم فارسی مع قاف
فصل الف مقصوره مع ثار مثلثه	۷۷	فصل بای موحده مع شین معجمه	،،	فصل تای فوقانی مع جیم عربی	،،	فصل ثای مثلثه مع نون	،،	فصل جیم فارسی مع کاف عربی
فصل الف مقصوره مع جیم	،،	فصل بای موحده مع صاد مهمله	۱۰۷	فصل تای فوقانی مع حای مهمله	،،	فصل ثای مثلثه مع واو	،،	فصل جیم فارسی مع لام
فصل الف مقصوره مع حار مهمله	..	فصل بای موحده مع ضاد معجمه	۱۰۸	فصل تای فوقانی مع خار معجمه	،،	فصل ثای مثلثه مع یای تحتانی	۱۵۶	فصل جیم فارسی مع میم
فصل الف مقصوره مع خار معجمه	۷۸	فصل بای موحده مع طار مهمله	،،	فصل تای فوقانی مع دال مهمله	،،	باب جیم عربی	،،	فصل جیم فارسی نون
فصل الف مقصوره مع دال مهمله	،،	فصل بای موحده مع عین مهمله	۱۰۹	فصل تای فوقانی مع ذال معجمه			۱۵۷	فصل جیم فارسی واو
فصل الف مقصوره مع ذال معجمه	۷۹	فصل بای موحده مع غین معجمه	،،	فصل تای فوقانی مع رار مهمله	،،	فصل جیم عربی مع کاف	،،	فصل جیم فارسی مع های هوز
فصل الف مقصوره مع رار مهمله	،،	فصل بای موحده مع فا	۱۱۲	فصل تای فوقانی مع زار معجمه	۱۳۴	فصل جیم عربی مع بای موحده	۱۵۸	فصل جیم فارسی مع یای تحتانی

صفحه	نام باب و فصل وغیره
۱۵۸	باب حای مهمله
〃	فصل حای مهمله مع الف
۱۵۹	فصل حای مهمله مع بای موحده
〃	فصل حای مهمله مع تای فوقانی
〃	فصل حای مهمله مع ثای مثلثه
〃	فصل حای مهمله مع جیم عربی
۱۶۰	فصل حای مهمله مع دال مهمله
۱۶۱	فصل حای مهمله مع ذال معجمه
〃	فصل حای مهمله مع رای مهمله
۱۶۲	فصل حای مهمله مع زای معجمه
〃	فصل حای مهمله مع سین مهمله
۱۶۳	فصل حای مهمله مع شین معجمه
〃	فصل حای مهمله مع صاد مهمله
〃	فصل حای مهمله مع ضاد معجمه
۱۶۵	فصل حای مهمله مع طای مهمله
〃	فصل حای مهمله مع ظای معجمه
〃	فصل حای مهمله مع فا
〃	فصل حای مهمله مع قاف
〃	فصل حای مهمله مع کاف عربی
۱۶۶	فصل حای مهمله مع لام
۱۶۷	فصل حای مهمله مع میم
۱۶۸	فصل حای مهمله مع نون
۱۶۹	فصل حای مهمله مع واو
۱۷۰	فصل حای مهمله مع یای تحتانی
۱۷۱	باب خای معجمه
〃	فصل خای معجمه مع الف
۱۷۳	فصل خای معجمه مع بای موحده
۱۷۴	فصل خای معجمه مع تای فوقانی
〃	فصل خای معجمه مع جیم
〃	فصل خای معجمه مع دال مهمله
۱۷۶	فصل خای معجمه مع ذال معجمه
〃	فصل خای معجمه مع رای مهمله
۱۷۹	فصل خای معجمه مع زای معجمه
〃	فصل خای معجمه مع سین مهمله
۱۸۰	فصل خای معجمه مع شین معجمه
〃	فصل خای معجمه مع صاد مهمله
۱۸۱	فصل خای معجمه مع ضاد معجمه
〃	فصل خای معجمه مع طای مهمله

صفحه	نام باب و فصل وغیره
۱۸۲	فصل خای معجمه مع فا
۱۸۳	فصل خای معجمه مع لام
۱۸۵	فصل خای معجمه مع میم
〃	فصل خای معجمه مع نون
۱۸۶	فصل خای معجمه مع واو
۱۸۸	فصل خای معجمه مع های هوز
〃	فصل خای معجمه مع یای تحتانی
۱۹۰	باب دال مهمله
〃	فصل دال مهمله مع الف
۱۹۳	فصل دال مهمله مع بای موحده
〃	فصل دال مهمله مع ثای مثلثه
〃	فصل دال مهمله مع جیم عربی
۱۹۴	فصل دال مهمله مع حای مهمله
〃	فصل دال مهمله مع خای معجمه
〃	فصل دال مهمله مع دال مهمله
〃	فصل دال مهمله مع رای مهمله
۱۹۷	فصل دال مهمله مع زای عربی و فارسی
〃	فصل دال مهمله مع سین مهمله
۱۹۹	فصل دال مهمله مع شین معجمه
〃	فصل دال مهمله مع عین مهمله
۲۰۰	فصل دال مهمله مع غین معجمه
〃	فصل دال مهمله مع فا
〃	فصل دال مهمله مع قاف
〃	فصل دال مهمله مع کاف عربی و فارسی
۲۰۱	فصل دال مهمله مع لام
۲۰۲	فصل دال مهمله مع میم
۲۰۳	فصل دال مهمله مع نون
۲۰۴	فصل دال مهمله مع واو
۲۰۶	فصل دال مهمله مع های هوز
۲۰۷	فصل دال مهمله مع یای تحتانی
۲۰۹	باب ذال معجمه
〃	فصل ذال معجمه مع الف
۲۱۰	فصل ذال معجمه مع بای موحده
〃	فصل ذال معجمه مع خای معجمه
〃	فصل ذال معجمه مع رای مهمله
۲۱۱	فصل ذال معجمه مع کاف عربی
〃	فصل ذال معجمه مع لام
〃	فصل ذال معجمه مع میم

صفحه	نام باب و فصل وغیره
۲۱۱	فصل ذال معجمه مع نون
〃	فصل ذال معجمه مع واو
۲۱۲	فصل ذال معجمه مع های هوز
〃	فصل ذال معجمه مع یای تحتانی
۲۱۳	باب رای مهمله
〃	فصل رای مهمله مع الف
۲۱۵	فصل رای مهمله مع بای موحده
۲۱۶	فصل رای مهمله مع تای فوقانی
〃	فصل رای مهمله مع ثای مثلثه
〃	فصل رای مهمله مع جیم عربی
۲۱۷	فصل رای مهمله مع حای مهمله
〃	فصل رای مهمله مع خای معجمه
۲۱۸	فصل رای مهمله مع دال مهمله
〃	فصل رای مهمله مع ذال معجمه
〃	فصل رای مهمله مع زای معجمه
〃	فصل رای مهمله مع سین مهمله
۲۱۹	فصل رای مهمله مع شین معجمه
〃	فصل رای مهمله مع صاد مهمله
۲۲۰	فصل رای مهمله مع ضاد معجمه
〃	فصل رای مهمله مع طای مهمله
〃	فصل رای مهمله مع عین مهمله
〃	فصل رای مهمله مع غین معجمه
۲۲۱	فصل رای مهمله مع فا
〃	فصل رای مهمله مع قاف
۲۲۲	فصل رای مهمله مع کاف
〃	فصل رای مهمله مع میم
۲۲۳	فصل رای مهمله مع نون
〃	فصل رای مهمله مع واو
۲۲۶	فصل رای مهمله مع های هوز
۲۲۷	فصل رای مهمله مع یای تحتانی
۲۲۸	باب زای معجمه
〃	فصل زای معجمه مع الف
۲۲۹	فصل زای معجمه مع بای موحده
۲۳۰	فصل زای معجمه مع جیم
〃	فصل زای معجمه مع حای مهمله
〃	فصل زای معجمه مع خای معجمه
〃	فصل زای معجمه مع دال مهمله
〃	فصل زای معجمه مع رای مهمله

صفحه	نام باب و فصل وغیره
۲۳۳	فصل زای معجمه مع عین مهمله
〃	فصل زای معجمه مع غین معجمه
〃	فصل زای معجمه مع فا
〃	فصل زای معجمه مع قاف
〃	فصل زای معجمه مع کاف
〃	فصل زای معجمه مع لام
۲۳۴	فصل زای معجمه مع میم
۲۳۵	فصل زای معجمه مع نون
۲۳۶	فصل زای معجمه مع واو
۲۳۷	فصل زای معجمه مع های هوز
〃	فصل زای معجمه مع یای تحتانی
۲۳۸	باب زای فارسی
〃	فصل زای فارسی مع الف و حروف ما بعد
۲۳۹	باب سین مهمله
۲۳۹	فصل سین مهمله مع الف
۲۴۱	فصل سین مهمله مع بای موحده
۲۴۳	فصل سین مهمله مع بای فارسی
۲۴۴	فصل سین مهمله مع تای فوقانی
۲۴۵	فصل سین مهمله مع جیم عربی
۲۴۶	فصل سین مهمله مع حای مهمله
〃	فصل سین مهمله مع خای معجمه
۲۴۷	فصل سین مهمله مع دال مهمله
〃	فصل سین مهمله مع رای مهمله
۲۵۲	فصل سین مهمله مع زای معجمه
〃	فصل سین مهمله مع طای مهمله
〃	فصل سین مهمله مع عین مهمله
۲۵۳	فصل سین مهمله مع غین معجمه
〃	فصل سین مهمله مع فا
۲۵۴	فصل سین مهمله مع قاف
۲۵۵	فصل سین مهمله مع کاف
۲۵۶	فصل سین مهمله مع لام
۲۵۸	فصل سین مهمله مع میم
۲۶۰	فصل سین مهمله مع نون
۲۶۲	فصل سین مهمله مع واو
۲۶۴	فصل سین مهمله مع های هوز
۲۶۵	فصل سین مهمله مع یای تحتانی

صفحه	نام باب و فصل وغیره
۲۶۸	باب شین معجمه
〃	فصل شین معجمه مع الف
۲۷۰	فصل شین معجمه مع بای موحده
۲۷۲	فصل شین معجمه مع بای فارسی
〃	فصل شین معجمه مع تای فوقانی
۲۷۳	فصل شین معجمه مع جیم عربی
〃	فصل شین معجمه مع حای مهمله
〃	فصل شین معجمه مع خای معجمه
〃	فصل شین معجمه مع دال مهمله
۲۷۴	فصل شین معجمه مع رای مهمله
۲۷۵	فصل شین معجمه مع سین مهمله
〃	فصل شین معجمه مع شین معجمه
۲۷۶	فصل شین معجمه مع طای مهمله
۲۷۷	فصل شین معجمه مع ظای معجمه
〃	فصل شین معجمه مع عین مهمله
۲۷۸	فصل شین معجمه مع غین معجمه
〃	فصل شین معجمه مع فا
〃	فصل شین معجمه مع قاف
۲۷۹	فصل شین معجمه مع کاف عربی
۲۸۰	فصل شین معجمه مع کاف فارسی
〃	فصل شین معجمه مع لام
۲۸۱	فصل شین معجمه مع میم
۲۸۲	فصل شین معجمه مع نون
۲۸۳	فصل شین معجمه مع واو
۲۸۴	فصل شین معجمه مع های هوز
۲۸۵	فصل شین معجمه مع یای تحتانی
۲۸۷	باب صاد مهمله
〃	فصل صاد مهمله مع الف
۲۸۸	فصل صاد مهمله مع بای موحده
〃	فصل صاد مهمله مع حای مهمله
۲۸۹	فصل صاد مهمله مع خای معجمه
〃	فصل صاد مهمله مع دال مهمله
۲۹	فصل صاد مهمله مع رای مهمله
〃	فصل صاد مهمله مع عین مهمله
〃	فصل صاد مهمله مع غین معجمه
۲۹۱	فصل صاد مهمله مع فا
۲۹۲	فصل صاد مهمله مع قاف
〃	فصل صاد مهمله مع کاف

صفحہ	نام باب وفصل وغیرہ
۲۹	فصل صاد مہملہ مع لام
〃	فصل صاد مہملہ مع میم
۲۹	فصل صاد مہملہ مع نون
〃	فصل صاد مہملہ مع واو
〃	فصل صاد مہملہ مع ہاء ہوز
۲۹۲	فصل صاد مہملہ مع یاء تحتانی
۲۹۴	**باب ضاد معجمہ**
〃	فصل ضاد معجمہ مع الف
〃	فصل ضاد معجمہ مع باء موحدہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع جیم
〃	فصل ضاد معجمہ مع حای مہملہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع خای معجمہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع دال مہملہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع رای مہملہ
۲۹۶	فصل ضاد معجمہ مع عین مہملہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع غین معجمہ
〃	فصل ضاد معجمہ مع فا
۲۹۷	فصل ضاد معجمہ مع لام
〃	فصل ضاد معجمہ مع میم
〃	فصل ضاد معجمہ مع نون
〃	فصل ضاد معجمہ مع واو
〃	فصل ضاد معجمہ مع یاء تحتانی
〃	**باب طای مہملہ**
〃	فصل طای مہملہ مع الف
۲۹۹	فصل طای مہملہ مع باء موحدہ
۳۰۰	فصل طای مہملہ مع حای مہملہ
〃	فصل طای مہملہ مع رای مہملہ
۳۰۱	فصل طای مہملہ مع سین مہملہ
〃	فصل طای مہملہ مع شین معجمہ
〃	فصل طای مہملہ مع عین مہملہ
〃	فصل طای مہملہ مع غین معجمہ
۳۰۲	فصل طای مہملہ مع فا
〃	فصل طای مہملہ مع قاف
〃	فصل طای مہملہ مع لام
۳۰۳	فصل طای مہملہ مع میم
〃	فصل طای مہملہ مع نون
۳۰۴	فصل طای مہملہ مع واو
۳۰۵	فصل طای مہملہ مع ہاء ہوز

صفحہ	نام باب وفصل وغیرہ
〃	فصل طای مہملہ مع یاء تحتانی
۳۰۶	**باب ظای معجمہ**
〃	فصل ظای معجمہ مع الف
〃	فصل ظای معجمہ مع باء موحدہ
〃	فصل ظای معجمہ مع رای مہملہ
〃	فصل ظای معجمہ مع عین مہملہ
〃	فصل ظای معجمہ مع فا
〃	فصل ظای معجمہ مع لام
〃	فصل ظای معجمہ مع میم
〃	فصل ظای معجمہ مع نون
۳۰۷	فصل ظای معجمہ مع ہاء ہوز
〃	فصل ظای معجمہ مع یای تحتانی
〃	**باب عین مہملہ**
〃	فصل عین مہملہ مع الف
۳۰۸	فصل عین مہملہ مع باء موحدہ
۳۰۹	فصل عین مہملہ مع تای فوقانی
〃	فصل عین مہملہ مع ثای مثلثہ
〃	فصل عین مہملہ مع جیم
〃	فصل عین مہملہ مع دال مہملہ
۳۱۰	فصل عین مہملہ مع ذال معجمہ
۳۱۱	فصل عین مہملہ مع رای مہملہ
۳۲۳	فصل عین مہملہ مع زای معجمہ
۳۲۴	فصل عین مہملہ مع سین مہملہ
〃	فصل عین مہملہ مع شین معجمہ
۳۲۵	فصل عین مہملہ مع صاد مہملہ
۳۲۶	فصل عین مہملہ مع ضاد معجمہ
〃	فصل عین مہملہ مع طاء مہملہ
〃	فصل عین مہملہ مع ظاء معجمہ
〃	فصل عین مہملہ مع فا
〃	فصل عین مہملہ مع قاف
۳۲۸	فصل عین مہملہ مع کاف
〃	فصل عین مہملہ مع لام
۳۳۰	فصل عین مہملہ مع میم
۳۳۱	فصل عین مہملہ مع نون
۳۳۳	فصل عین مہملہ مع واو
〃	فصل عین مہملہ مع ہاء ہوز
۳۳۴	فصل عین مہملہ مع یائے تحتانی

صفحہ	نام باب وفصل وغیرہ
۳۳۵	**باب غین معجمہ**
〃	فصل غین معجمہ مع الف
〃	فصل غین معجمہ مع باء موحدہ
〃	فصل غین معجمہ مع ثاء مثلثہ
〃	فصل غین معجمہ مع جیم فارسی
۳۳۶	فصل غین معجمہ مع دال مہملہ
〃	فصل غین معجمہ مع ذال معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع رای مہملہ
۳۳۷	فصل غین معجمہ مع زای معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع زای فارسی
〃	فصل غین معجمہ مع سین مہملہ
۳۳۸	فصل غین معجمہ مع شین معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع صاد مہملہ
〃	فصل غین معجمہ مع ضاد معجمہ
〃	فصل غین معجمہ مع طاء مہملہ
〃	فصل غین معجمہ مع فا
〃	فصل غین معجمہ مع لام
۳۳۹	فصل غین معجمہ مع میم
۳۴۰	فصل غین معجمہ مع نون
〃	فصل غین معجمہ مع واو
۳۴۱	فصل غین معجمہ مع یاء تحتانی
〃	**باب ف**
〃	فصل فا مع الف
۳۴۳	فصل فا مع تای فوقانی
۳۴۴	فصل فا مع جیم عربی
〃	فصل فا مع حائے مہملہ
〃	فصل فا مع خای معجمہ
〃	فصل فا مع دال مہملہ
〃	فصل فا مع ذال معجمہ
〃	فصل فا مع رای مہملہ
۳۴۸	فصل فا مع زای معجمہ
〃	فصل فا مع سین مہملہ
〃	فصل فا مع شین معجمہ
۳۴۹	فصل فا مع صاد مہملہ
۳۵۲	فصل فا مع ضاد معجمہ
۳۵۳	فصل فا مع طای مہملہ
〃	فصل فا مع ظای معجمہ
〃	فصل فا مع عین مہملہ

صفحہ	نام باب وفصل وغیرہ
۳۵۳	فصل فا مع غین معجمہ
〃	فصل فا مع فا
۳۵۴	فصل فا مع قاف
〃	فصل فا مع کاف عربی
〃	فصل فا مع لام
۳۵۵	فصل فا مع میم
〃	فصل فا مع نون
〃	فصل فا مع واو
۳۵۶	فصل فا مع ہائے ہوز
〃	فصل فا مع یای تحتانی
۳۵۷	**باب قاف**
〃	فصل قاف مع الف
۳۵۹	فصل قاف مع بای موحدہ
۳۶۰	فصل قاف مع تای فوقانی
〃	فصل قاف مع ثای مثلثہ
〃	فصل قاف مع جیم فارسی
〃	فصل قاف مع حای مہملہ
〃	فصل قاف مع دال مہملہ
۳۶۱	فصل قاف مع ذال معجمہ
〃	فصل قاف مع رای مہملہ
۳۶۳	فصل قاف مع زای معجمہ
〃	فصل قاف مع سین مہملہ
〃	فصل قاف مع شین معجمہ
۳۶۴	فصل قاف مع صاد مہملہ
〃	فصل قاف مع ضاد معجمہ
۳۶۵	فصل قاف مع طای مہملہ
۳۶۶	فصل قاف مع عین مہملہ
〃	فصل قاف مع فا
〃	فصل قاف مع قاف
〃	فصل قاف مع لام
۳۶۸	فصل قاف مع میم
۳۶۹	فصل قاف مع نون
۳۷۰	فصل قاف مع واو
۳۷۱	فصل قاف مع ہای ہوز
۳۷۲	فصل قاف مع یای تحتانی
۳۷۳	**باب کاف عربی**
〃	فصل کاف مع الف
۳۷۸	فصل کاف مع بای موحدہ

صفحہ	نام باب وفصل وغیرہ
۳۷۸	فصل کاف مع بای فارسی
۳۷۹	فصل کاف مع تای فوقانی
〃	فصل کاف مع ثای مثلثہ
〃	فصل کاف مع جیم عربی وفارسی
〃	فصل کاف مع حای مہملہ
۳۸۰	فصل کاف مع خای معجمہ
〃	فصل کاف مع دال مہملہ
〃	فصل کاف مع ذال معجمہ
〃	فصل کاف مع رای مہملہ
۳۸۳	فصل کاف مع زای معجمہ
〃	فصل کاف مع سین مہملہ
〃	فصل کاف مع شین معجمہ
۳۸۴	فصل کاف مع ظای معجمہ
〃	فصل کاف مع عین مہملہ
۳۸۵	فصل کاف مع فا
۳۸۶	فصل کاف مع لام
۳۸۸	فصل کاف مع میم
۳۸۹	فصل کاف مع نون
۳۹۰	فصل کاف مع واو
۳۹۲	فصل کاف مع ہای ہوز
〃	فصل کاف مع یای تحتانی
۳۹۴	**باب کاف فارسی**
〃	فصل کاف فارسی مع الف
〃	فصل کاف فارسی مع بای موحدہ
۳۹۵	فصل کاف فارسی مع بای موحدہ وفارسی
〃	فصل کاف فارسی مع دال مہملہ
〃	فصل کاف فارسی مع ذال معجمہ
〃	فصل کاف فارسی مع رای مہملہ
۳۹۷	فصل کاف فارسی مع زای معجمہ
〃	فصل کاف فارسی مع سین مہملہ
〃	فصل کاف فارسی مع شین معجمہ
۳۹۸	فصل کاف فارسی مع لام
۳۹۹	فصل کاف فارسی مع میم
〃	فصل کاف فارسی مع نون
۴۰۰	فصل کاف فارسی مع واو
۴۰۲	فصل کاف فارسی مع ہای ہوز
〃	فصل کاف فارسی مع یای تحتانی
۴۰۳	**باب لام**

صفحه	نام باب وفصل وغیره	صفحه	نام باب وفصل وغیره	صفحه	نام باب وفصل وغیره	صفحه	نام باب وفصل وغیره	صفحه	نام باب وفصل وغیره
۴۰۴	فصل لام مع الف	۴۲۱	فصل میم مع جیم عربی و فارسی	۴۸۸	فصل نون مع حای مهمله	۵۰۸	فصل واو مع رای مهمله	۵۲۵	فصل های هوز مع کاف
۴۰۵	فصل لام مع بای موحده	۴۲۳	فصل میم مع حای مهمله	〃	فصل نون مع خای معجمه	۵۰۹	فصل واو مع زای معجمه	〃	فصل های هوز مع لام
۴۰۶	فصل لام مع تای فوقانی	۴۲۷	فصل میم مع خای معجمه	۴۸۹	فصل نون مع دال مهمله	〃	فصل واو مع سین مهمله	۵۲۶	فصل های هوز مع میم
〃	فصل لام مع ثای مثلثه	۴۲۹	فصل میم مع دال مهمله	〃	فصل نون مع ذال معجمه	〃	فصل واو مع شین معجمه	۵۲۷	فصل های هوز مع نون
〃	فصل لام مع جیم عربی و فارسی	۴۳۰	فصل میم مع ذال معجمه	〃	فصل نون مع رای مهمله	۵۱۰	فصل واو مع صاد مهمله	۵۳۰	فصل های هوز مع واو
〃	فصل لام مع حای مهمله	〃	فصل میم مع رای مهمله	〃	فصل نون مع زای معجمه	〃	فصل واو مع ضاد معجمه	۵۳۱	فصل های هوز مع یای تحتانی
۴۰۷	فصل لام مع خای معجمه	۴۳۷	فصل میم مع زای معجمه	۴۹۰	فصل نون مع سین مهمله	〃	فصل واو مع طای مهمله	〃	**باب یای تحتانی**
〃	فصل لام مع دال مهمله	۴۳۸	فصل میم مع ژای فارسی	۴۹۱	فصل نون مع شین معجمه	〃	فصل واو مع ظای معجمه	〃	فصل یا مع الف
۴۵۱	فصل لام مع ذال معجمه	〃	فصل میم مع سین مهمله	۴۹۲	فصل نون مع صاد مهمله	〃	فصل واو مع عین مهمله	۵۳۴	فصل یا مع بای موحده
〃	فصل لام مع رای مهمله	۴۴۴	فصل میم مع شین معجمه	〃	فصل نون مع ضاد معجمه	〃	فصل واو مع غین معجمه	〃	فصل یا مع تای قرشت
〃	فصل لام مع زای معجمه	۴۴۶	فصل میم مع صاد مهمله	۴۹۳	فصل نون مع طای مهمله	〃	فصل واو مع فا	〃	فصل یا مع ثای مثلثه
〃	فصل لام مع سین مهمله	۴۴۸	فصل میم مع ضاد معجمه	〃	فصل نون مع ظای معجمه	۵۱۱	فصل واو مع قاف	〃	فصل یا مع حای مهمله
〃	فصل لام مع شین معجمه	۴۴۹	فصل میم مع طای مهمله	〃	فصل نون مع عین مهمله	〃	فصل واو مع کاف	〃	فصل یا مع خای معجمه
〃	فصل لام مع صاد مهمله	۴۵۰	فصل میم مع ظای معجمه	۴۹۴	فصل نون مع غین معجمه	〃	فصل واو مع لام	۵۳۵	فصل یا مع دال مهمله
〃	فصل لام مع طای مهمله	〃	فصل میم مع عین مهمله	〃	فصل نون مع فا	۵۱۲	فصل واو مع نون	〃	فصل یا مع رای مهمله
〃	فصل لام مع ظای معجمه	۴۵۵	فصل میم مع غین معجمه	۴۹۶	فصل نون مع قاف	〃	فصل واو مع های هوز	〃	فصل یا مع زای معجمه
۴۰۸	فصل لام مع عین مهمله	۴۵۶	فصل میم مع فا	۴۹۷	فصل نون مع کاف	〃	فصل واو مع یای تحتانی	〃	فصل یا مع سین مهمله
〃	فصل لام مع غین معجمه	۴۵۷	فصل میم مع قاف	۴۹۸	فصل نون مع میم	〃	**باب های هوز**	〃	فصل یا مع شین معجمه
〃	فصل لام مع فا	۴۵۹	فصل میم مع کاف	〃	فصل نون مع نون	〃	فصل های هوز مع الف	〃	فصل یا مع عین مهمله
〃	فصل لام مع قاف	۴۶۱	فصل میم مع لام	۴۹۹	فصل نون مع واو	۵۱۴	فصل های هوز مع بای موحده	۵۳۶	فصل یا مع غین معجمه
۴۰۹	فصل لام مع کاف	۴۶۳	فصل میم مع میم	۵۰۰	فصل نون مع های هوز	〃	فصل های هوز مع تای فوقانی	〃	فصل یا مع فا
〃	فصل لام مع میم	۴۶۵	فصل میم مع نون	۵۰۲	فصل نون مع یای تحتانی	〃	فصل های هوز مع جیم عربی	۵۳۷	فصل یا مع قاف
〃	فصل لام مع نون	۴۷۲	فصل میم مع واو	۵۰۳	**باب واو**	۵۱۵	فصل های هوز مع دال مهمله		فصل یا مع کاف
〃	فصل لام مع واو	۴۷۹	فصل میم مع های هوز	〃	فصل واو مع الف	〃	فصل های هوز مع ذال معجمه	〃	فصل یا مع لام
۴۱۱	فصل لام مع های هوز	۴۸۱	فصل میم مع یای تحتانی	۵۰۷	فصل واو مع بای موحده	〃	فصل های هوز مع رای مهمله	〃	فصل یا مع میم
۴۱۱	فصل لام مع یای تحتانی	۴۸۳	**باب نون**	〃	فصل واو مع تای فوقانی	۵۱۶	فصل های هوز مع زای معجمه	〃	فصل یا مع نون
〃	**باب میم**	〃	فصل نون مع الف	〃	فصل واو مع ثای مثلثه	۵۱۷	فصل های هوز مع شین معجمه	〃	فصل یا مع واو
〃	فصل میم مع الف	۴۸۶	فصل نون مع بای موحده	〃	فصل واو مع جیم عربی	〃	فصل های هوز مع ضاد معجمه	۵۳۸	فصل یا مع های هوز
۴۱۵	فصل میم مع بای موحده	۴۸۷	فصل نون مع تای فوقانی	۵۰۸	فصل واو مع حای مهمله	〃	فصل های هوز مع طای مهمله	〃	فصل یا مع یای تحتانی
۴۱۷	فصل میم مع تای فوقانی	〃	فصل نون مع ثای مثلثه	〃	فصل واو مع خای معجمه	〃	فصل های هوز مع فا		تمت
۴۲۰	فصل میم مع ثای مثلثه	〃	فصل نون مع جیم	〃	فصل واو مع دال مهمله	۵۲۵	فصل های هوز مع قاف		

عنوان نطق فرمای انسان ترزبان و عطا نمای فیض سخن فهمی هر زبان

خوشا کتابیست مشتمل بر مختلف محاورات عجیبه جامع الفاظ مشکلات فارسیه ضروریه حاوی اقسام لغات و مصطلحات کثیره

غیاث اللغات

بار هشتم

برای فائده خواص و عوام

از تصانیف قاموس علوم شریفه بحر جواهر فنون نفیسه تاج اللغویین مولانا غیاث الملة والدین انار الله برهانه

در مطبع منشی نولکشور طبع آمده لاگذشت تحسین و آفرین بر زبان باشد

۱۲|۳۸۵

بسم الله الرحمن الرحیم

صراح لآلی بیان و صحاح جواهر تبیان حمد محمودیست
که در کتابهای قاموس اسم سامیش تاج اسامی ارباب فرهنگ
است و لطائف کارستان قدرتش بحدیست که زبان گویا
باحصای مجملش از غیاث بیانی خویش در تنگست لوامع شموس
معرفتش معدن قلوب بجواهر عرفان و به مفتاح عنایتش
کنز اسرار دشوار گشته آسان همین کشف لبعض اسرارش لطیفه ایست و
جهانگیری بقلم سیر و شمسه از سخن بر کاشف ستی نامش مؤید و
منظفر و حصول قنیه رشیدیست بگوهر ریزی نعت دانشمند مبینه
که ره گم کردگان ظلمت آباد غوایت بچراغ هدایت در
شهرستان عنایت رسانیده و بمصباح وحی منزل کبریت بیت
رسالتش برهان قاطع است بیخ کفر منقطع گردانیده اشاعت
انوار فیض مدار سراج اسلامش موجب افتخار عرب کرم و عجم
فنائم فرید سبحانکم دین متینش باعث بهار عجم حبذا مطلع منتخب
دیوان نبوت که بسرود تلذذ و تکرار ثنایش جان غمگین سرور
و به قندیکر محمدآل اطهار و چار شربت مدایح اصحاب اخیار
دل حزین را از تلخی اندوه خویش دوری اما بعد بر رای
عالم آرای دانشمندان روشن ضمیر مخفی نماند که چون بعضی

از اعیان در تعلیم و تعلم نظم و نثر فارسی بدریافت صحت لغات
و معانی آن بتلاش کتب بهر سو میگردیدند و با وجود بهم رسیدن
یک دو کتاب به مطلب نمیرسیدند ناچار از تحصیل آن استکشاف
آن نموده بجهت تسهیل تدریس کتب مروجه است دعای
کتاب کافی میکردند لهذا اضعف عباد رب العالمین
محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین
اصلح الله شانهم و نقی شانهم ساکن بلده مصطفی آباد
عرف رامپور متعلق پرگنه شاه آباد ملکمند سرکار سنبهل مضافات
صوبه دار الخلافت شاهجهان آباد با وجود وفور علائق و
کثرت افکار از دوام درس تدریس طلبا و اشتغال تالیف
و تصنیف بعضی کتب مثل مفتاح الکنوز شرح سکندرنامه
و نسخه رابع و بهار و انشا و غزلیات و قصائد وغیره در عرصه
چهارده سال بعبارت سهل عام فهم این کتاب تالیف نموده
که مشتملست بتحقیق حلیه و معانی لغات ضروریه کثیر الاستعمال
عربیه و فارسیه و ترکیه و کنایات و اصطلاحات و مباحث
بعض علوم که درین کتب مندرج است مثل گلستان و
بوستان سعدی و یوسف زلیخای جامی و نیرنگ عشق غنیمت

و انشای امان الله حسینی و انشای ابوالقاسم و انشای
یوسفی و انشای منیر و انشای جامع القوانین خلیفه
شاه محمد و کشایش نامه شخصی و طوطی نامه ضیاء الدین
نخشبی و مبارد انش عنایت الله و رساله عبد الواسع
هانسوی و مجمع الصنائع نظام الدین احمد و نصاب
ابونصر فراهی و انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی و مکاتبات
علامی ابوالفضل و انشای طاهر وحید و نثر ظهیرای
تفرشی و نلدمن فیاضی و سکندرنامه و مخزن اسرار
نظامی و مثنوی و دیوان ناصر علی و دیوان صائب
دیوان خواجه حافظ و قران السعدین خسرو و تحفة العراقین
و قصائد خاقانی و قصائد انوری و توقیعات کسری
و گل گشتی میرنجات و تنانه بازار و رقعات و سه نثر ظهوری
و رسائل طغرای مشهدی و حسن و عشق و وقائع نعمت خان
عالی و قصائد عرفی و قصائد بدر چاچ و مثنوی لوی محمد
و اخلاق ناصری شیخ نصیر الدین طوسی و دیگر کتب
فارسی و کتب طبیه وغیره و صحت اکثر الفاظ محاورات
و بفرط احتیاط در تحقیق لغات این صحیفه موجزیه و سه

کتاب لغت التفاتی کرده بهر اسمی که منتخبا نموده شد تفاصیل قاموس شیخ مجد الدین محمد فیروزآبادی و صحاح جوهری و صراح ابو الفضل محمد و کنز اللغات هارون محمد و منتخب اللغات ملا عبد الرشید که آنرا رشیدی عربی نیز گویند و بحر الجواهر محمد بن یوسف و لب اللباب جلال الدین سیوطی و کشف اللغات محمد عبد الرحیم و مدار الافاضل شیخ الهداد سهرندی و مؤید الفضلاء محمد لاد و لطائف اللغات عبد اللطیف و فردوس اللغات عطاء الله و برهان قاطع محمد حسین متخلص به برهان و فرهنگ جهانگیری جمال الدین حسین انجو و رشیدی فارسی ملا عبد الرشید مذکور و چراغ هدایت و سراج اللغات سراج الدین علی خان آرزو و مصطلحات الشعراء وارسته و جواهر الحروف و بهار عجم و شاهد صادق و بهار و فرهنگ سروری و تفاصیل و لغات ترکی و منزل الاعلام شمسی و شرح مقامات حریری و رساله معربات عبد الرشید و مجمع اللغات ابو الفضل بن مبارک و شرح انشای عبد الباسط و چهار شرح نصاب ابو نصر فراهی اول محمد بن فصیح و شرح بیاضی دوم از یوسف بن نافع سوم از نظام هروی چهارم لا ادری و بعض تفاسیر مثل حسینی و بیضاوی و مدارک و بحر مواج و مهذب اللغات و نفائس الفنون و زبدة الفوائد و آئین اکبری و تقویم البلدان و حدود الامراض و رساله اوهام الخواص محمد صالح حسینی و رسائل قواعد فارسی و فصول اکبری و چهار بردی و کتب علم هیئت و طب و رسائل عروض و موسیقی و نجوم و تواریخ و تذکرها و شروح لغات و دیگر کتب که بیان آنها موجب تطویل است و حروف اول لغت را باب و حرف ثانی را فصل مقرر ساخت و بجهت دریافتن لغت مطلوب برعایت ترتیب حرف آخر نیز پرداخت و در بعض جا برای آسانی تفهیم اشکال هم تحریر نموده و بنا بر سند صحت هر لغت نام کتابی که آن لغت از آن بتحقیق

رسیده مرقوم کرده مگر بعض جا این التزام ترک نیز شده است و اختلاف و اتفاق کتب هم بیان ساخته و برای دریافت لغت ترکی و یونانی و سریانی و رومی و هندی و معرب در کتابت اشارت رفت و چون بسبب بعضی موانع فصل لغت عربی و فارسی را علیحده نوشتن نتوانست لهذا بنا بر شناخت لفظ عربی و فارسی علامت بیان کرده می شود هر لغتیکه سند آن از قاموس یا صراح یا منتخب یا کنز یا بحر الجواهر باشد عربیست و اگر سند آن از جهانگیری یا رشیدی یا برهان یا سراج اللغات باشد فارسی است و در سند دیگر کتب احتمال هر دو زبان باقی است ازین جهت چند آثار و علامات دیگر بیان کرده می آید یکی آنکه هر لغتیکه دران حرفی ازین حروف هشتگانه که ثای مثلثه و حای مهمله و صاد و ضاد و طا و ظا و عین مهمله و قاف باشد در آید عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه در آخر آن تای فوقانی ماقبل مفتوح باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظیکه در لش همزه که بالف شهرت دارد واقع شود و ماقبل از حرف آخر نیز الف باشد عربیست دیگر آنکه هر لفظی که بابتدایش همزه که مشهور بالف است یافته شود یا تای فوقانی یا میم اکثر چنانست که عربی باشد دیگر آنکه هر کلمه که بر وزن فکر و شکر یا بر وزن فاعل بکسر عین باشد اکثر چنان است که عربی باشد پس لفظیکه دران یکی ازین علامات مذکوره یافته نشود محتمل که فارسی باشد و هر لفظیکه دران بای فارسی و جیم فارسی و زای فارسی و کاف فارسی یا واو و یای مجهول یا قبل آخر آن یک حرف یا دو حرف ساکن باشد فارسی است و از اسمای بعضی کتب لغت بجهت تخفیف و اختصار لفظ لغات

و غیره حذف کرده چنانچه کشف اللغات و لطائف اللغات و برهان قاطع و مؤید الفضلا و مدار الافاضل را کشف و منتخب و لطائف و برهان و مؤید و مدار نوشته چون این کتاب فوائد نصاب که به

غیاث اللغات موسوم است در سنه یک هزار و دو صد و چهل و دو هجری باختتام رسید هفت تاریخش باین اسلوب از عالم غیب بعرصه شهود جلوه گر گردید اول معیار فضائل دوم صیقل الفاظ سوم خاتم عقلا چهارم نظاره عجائب پنجم اعلام مستتر ششم مفتوح کتب هفتم تحقیقات کبار درین اثنا بعض محبان از غلبه شوق مطالعه فرصت نظر ثانی نداده و باوجود عذر بسیار نقلش برداشته باطراف بردند چون اتفاق نظر ثانی افتاد به نسبت نسخه سابق چیزی محو و اثبات و زیادت و نقصان بوقوع آمد و نسخهای سابق بجهت منتشر شدن خود ها اصلاح پذیرفته نیاید امید از اهل انصاف و تمیز آنست هرجا که درین کتاب نقصانی بدید آید معذور داشته معاف سازند و زبان ملامت را رخصت خرده گیری نداده باصلاح پردازند من الله التوفیق و منه الوصول الی التحقیق

باب الالف الممدودة

فصل الف ممدوده مع الف

آئینه سکندریه چون سکندر شهر اسکندریه در حد فرنگ معمور کرد دران شهر بکناره دریا برای آگاهی از شورش اهل فرنگ مناره بنا کرده و آئینه از حکمت و طلسم ساخته بران نهاده و دیدبانی معین کرد تا خبر آمدن ایشان دران آئینه دیده فوج سکندر را آگاه گرداند و باز باین تدبیر شکست ادند

بار سوم دیدبان غفلت کرد اہل زنگ آمدند و شہر اسکندریہ را خراب کردند و آن آئینہ را در میان دریا انداختند چون سکندر را خبر شد باز آن آئینہ را از دریا برآورده بر سر مناره نصب کرد از آن وقت ایشان بران تصرف نیافتند۔ از کشف اللغات و برہان و در تواریخ عجائب العالم مسطور است کہ در شہر اسکندریہ بلیناس بفرمودهٔ اسکندر منارهٔ عظیم ساختند بود بہ بلندی سہ صد گز و بر سر آن آئینہ نصب کرده کہ قطر آن ہفت گز و در آن بست و یک گز بود و تفسیرش یا چون بدو زمین در آن نگریستی ہر چہ در قسطنطنیہ واقع بودی در آن آئینہ ظاہر بودی۔

آئینہ دار۔ خادم کہ آئینہ پیش رو گذارد و بمعنی مقابل و در برابر و بمعنی ظاہر کنندهٔ عیب یا خوبی۔

آئیس۔ بالف ممدوده و کسرهٔ ہمزه و سین مہملہ بمعنی نا امید از لطائف اللغات و این مقلوب یائس است کہ ماخوذ از یاس است۔

آئینہ پیل۔ تابہای آہنی متصل بہ پیشانی کہ در جنگہا بالای سر پیل بندند از رشیدی و فیل کشت آئینہ پیل است از شرح سکندرنامہ از خان آرزو و سیف اللہ احمد آبادی۔

آئین۔ زیب و آرایش و طرز و دستور از برہان و در بہار عجم نوشتہ کہ بلفظ دادن و گرفتن و نوشتن و بستن و نہادن و کردن و بر انداختن و ساز کردن و تازه کردن مستعمل است۔

آئینہ پیش نفس داشتن۔ وقت مردن آئینہ پیش نفس نگاہداشتہ حال نفس دریافت کنند اگر آئینہ مکدر شود زنده است و الا مرده۔

آئینہ مرکب از آئین بمعنی زیب و آرایش و یای نسبت چہ از دیدن آئینہ زینت و آرایش می کنند اما آنکہ در اصل آہینہ بوده آہن بزبان گیلان آہین را گویند و ظاہر است کہ آئینہ در اصل از آہن ساختہ شده بود از بہار عجم۔

آئین بندی۔ زیب و آرایش کہ در کوچہ و بازار شہرہا ہنگام قدوم سلاطین کنند از رشیدی۔

فصل الالف ممدوده مع بای موحده

آبا۔ پدران این جمع اب است کہ در اصل ابو بود واو مضموم در جمع ہمزه شده آبا گشت۔

آب۔ فیض و عزت و خوبی و رونق و درخشندگی و تیزی تیغ و طرز و روش و نام ماه رومی و آن با ماه بہادون کہ ماه ہندی است باندک تفاوت مطابقت دارد و نیز لفظ آب و آبہ کلمهٔ نسبت است چون سرد آب و سردابہ بمعنی سردخانہ و گورآب و گورابہ بکاف فارسی بمعنی گنبد کہ بر سر مقابر سازند از لطائف و شرح نصاب و شمسی و بہار عجم۔

آب طرب۔ شراب۔

آبدست۔ بمعنی وضو و استنجای آب و بمعنی رونق کار و صنعت از شرح قران السعدین و بہار عجم۔

آب لوج۔ بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و بہ زیر آمده و بالضم معرب آن از رشیدی و برہان۔

آب سرخ۔ شراب سرخ۔

آب منجمد۔ پیالهٔ بلور۔

آب مروارید۔ بیماری نزول آب در پردهٔ چشم کہ نابینا میگرداند از چہار شربت و برہان۔

آب سند۔ بکسر سین مہملہ و سکون نون دریای اٹک۔

آب در جگر ندارد یعنی مفلس است از رشیدی و برہان۔

آب دزد۔ بضم دال مہملہ و سکون زای معجمہ نوعی از رہگذر آب کہ پنہان در زیر آن آب جاری باشد و ظرف آہنین یعنی آبدزده و بمعنی ظرفی تنگ سر کہ در تہ آن سوراخہا باشد کہ بہندی آن را جھجوره گویند از چراغ ہدایت و بہار عجم۔

آبخورد۔ بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانہ و تالاب کہ مردم و بہائم از آنجا آب خورند از برہان۔

آباد۔ ضد ویران بمعنی آفرین و ستایش و آبادان مزید علیہ آباد است از بہار عجم۔

آب گوہر۔ بیماری نزول آب در پردهٔ چشم کہ نابینا میگرداند از چہار شربت و برہان۔

آب خور۔ بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانہ و تالاب و نہر کہ مردم و بہائم از آنجا آب خورند از برہان۔

آبار۔ بر وزن بازار در فارسی بمعنی اسپ سوخته و در عربی جمع بیر کہ بمعنی چاه است بقلب مکانی و ہمزه و با از برہان و غیر آن۔

آبلار۔ رودیست در کشمیر

آبشخور۔ بزیادت شین معجمہ و واو معدولہ روزی و قسمت و محل اقامت و جای آب خوردن مردم و حیوانات از بہار عجم۔

آبشار۔ رہگذر آب کہ از بالا بہ پائین بزیر ریزد۔

آبکور۔ بکاف عربی کسیکہ مردم از آب و نان او نفع نبرند از بہار عجم۔

آب انگور۔ شراب انگوری۔

آب انار۔ شراب سرخ از شرح سکندرنامہ

آب خضر۔ آب حیات۔

آبگیر۔ بکسر کاف فارسی تالاب و حوض از رشیدی و کشف و برہان۔

آب خیز۔ بمعنی موج زمینی کہ ہر جا دران کنند آب برآید از رشیدی۔

آب باز۔ بمعنی شناور۔

آب تیغ از شراب —
آبگردش — بیماری که از خون آبهای مختلف خصوصاً در سفر بهم رسد و بمعنی دوزخی و قسمت از بهار عجم —
آب و رنگ — سفیده و شنگرف و روغن که برای صفائی رنگ بر چهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند شرح دیوان حافظ از بهلول —
آب خشک — پیالهٔ بلور —
آبسال — بسین مهمله بمعنی باغ از جهانگیری —
آب و گل — بکسر کاف فارسی کنایه از قالب بشری —
آب حرام — شراب —
آب بر آئینه ریختن و زدن — رسمیست که در قفای شخصی که بسفر میرود چند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بران ریزند که بسلامت باز آید — از چراغ هدایت
آب از پی ریختن و گسستن آئینه و چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن — اینهمه اصطلاحات شگون زود رسیدن از سفر دانند — از مصطلحات
آبتین — بروزن آستین نام پدر فریدون از جهانگیری و رشیدی —
آبسالان — بمعنی باغ از برهان —
آبدستان — آفتابه که بدان وضو کنند آبدست بمعنی وضو و الف و نون برای نسبت —
آبان — نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتابست در برج عقرب و آن با ماه هندی که اگهن است باندک پس و پیش مطابقت دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی — از رشیدی تا لفظ عقرب —
آبدان — تالاب و بمعنی ظرف آب — از برهان —
آب رفته در جو آمدن — بعد از زوال نعمت از سر نو کامیاب شدن —
آب روشن — در اصطلاح بمعنی رونق —

آب آتشین — شراب تند —
آب بی لجام خوردن — مطلق العنان و خودسر معاش کردن —
آب در سبد کردن — ارتکاب امر بی فائده —
آب جاویدان — آب حیات —
آب از دهان رفتن و بدهان گردیدن کنایه از آب حسرت بدهان آمدن —
آب بر دست و پای کسی ریختن و کردن کنایه از خدمتگاری او کردن —
آب زیر کاه انداختن — مکاری و حیله گری
آب چشم کسی گرفتن — ترسانیدن —
آب بزیر کسی بستن و سر دادن — فریب دادن
آب بر پیمان بستن — تلاش سخت نمودن در حصول آنچه میسر نیاید اینهمه اصطلاحات از مصطلحات
آب خوردن — اندک توقف کردن از شرح سکندرنامه —
آب نخوردن — درنگ نه کردن — از رشیدی و برهان —
آب در روغن — تکلف کردن در سخن آرائی از لطائف —
آب گرفتن — بیماری که از فساد آب پیدا شود
آب بر روی کار آوردن — رونق و خوبی در کار پیدا کردن و عزت و اعتبار حاصل نمودن —
آب دهان خوردن بمعنی تحمل کردن — از شرح قران السعدین —
آب دندان — قسمی از حلوای نفیس مجازاً شیرینی و بمعنی سفت ضعیف و زبون باصطلاح شعرا بازاری حریف زبون و نادان و لوتی از انار و امرود از رشیدی و سراج هدایت و بهار عجم و برهان

آب شدن — شرمنده شدن — از رشیدی
آب به پوست افگندن — رسیدن میوه به پختگی و بالغ شدن کودک — از چراغ هدایت —
آب در جگر داشتن — توانگر و صاحب مقدور بودن — از برهان —
آب در دیده داشتن — حیا کردن —
آب مرغان — تفرجگاهیست در شیراز — از مدار الافاضل —
آب کمان — بمعنی زور کمان — از بهار عجم —
آب و آب رخ — در اصل باضافت بمعنی ترکیبی آن یعنی آب رو و صفائی چهره و بمعنی جاه و اعتبار مجاز است و در عرف به فک اضافت بلفظ بردن و یافتن و شکستن و ریختن مستعمل است — از بهار عجم —
آب در جو — کنایه از دولت و فرمانروائی و بمعنی کامیاب —
آباره — بمعنی حساب — از سراج اللغات —
آبگینه — چیزیست مشابه به سنگ شفاف که آنرا بهندی کانچ گویند و بمعنی شیشه که در آن مے و گلاب و مثل آن نهند معلوم نیست که ازین هر دو معنی کدام مجاز است — از برهان و شرح و در بهار عجم نوشته که آبگینه بمعنی شیشه و بلور و آئینه و مجازاً بمعنی شراب —
آبخانه — مستراح یعنی پاخانه —
آبکامه — آمیخته ترش که از جمع مضافات متعدد راست کنند —
آب مرده — آب غیر جاری و افسرده —
آب سیاه — آب عمیق و طوفان آب و بمعنی آب نزله که در پردهٔ چشم جمع شده نابینا گرداند و بمعنی سیاهی دوات و بمعنی شراب و بمعنی نکسیر خوارزمی

از شرح قرآن السعدین و بهار عجم و شرح سکندرنامه و چهار شربت -

آب به دهان آمده - بمعنی کمال شایق و مشتاق چیزی مرغوب -

آبای علوی - بضم عین مهمله و سکون لام بمعنی پدران بلندی و کنایه است از نه فلک یا از هفت ستاره سیاره -

آبی - نام میوه که آن را بهی گویند و هر چیزی که به آب تر شده باشد و بمعنی خراب چنانکه مرزا قتیل در چهار شربت آبی شدن معامله بمعنی برهم خوردن معامله نوشته است و نام رنگی که با سفیدی قدری نیلگون باشد و ابری انکار کننده چرا که اسم فاعل است از ابا که بمعنی انکار است

آب بازی - بزاء معجمه بمعنی شناوری -

آبیاری - آب رسانیدن بیخ درختان -

فصل الف ممدوده مع تاء فوقانی

آتشپا - بمعنی سیاره - از لطائف -

آتشا - به ترکی اسپ را گویند -

آتش پیوده - آفتاب -

آتش تر - شراب -

آتش کار - آتش دادن و گرم کردن و مطبخ و آتشباز -

آتشخوار - نام مرغیست که آتش می خورد از رشیدی و بعضی گویند که آن جانوریست که بهندی آن را چکور گویند -

آتشگیر - بکسر کاف فارسی چیزی که آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند -

آتش بالفتح و کسرهٔ فوقانی هر دو درست است از جهانگیری و سراج اللغات و برهان بکسر تا -

آتش محلول - آب گرم و روغن گرم و کنایه از شراب باعتبار سرخی و گرمی -

آتش زن - جانوریست که آن را ققنس گویند و بیانش در لفظ ققنس مسطور است و بمعنی چقماق نیز آمده - از شرح سکندرنامه و برهان -

آتش زبان - کنایه از شاعر فصیح الکلام و تیز زبان -

آتش دهقان - آتشی که دهقانان بتابستان در مرغزار خشک زنند تا چون باران بهار دشتها گیاه نو برآید - از مؤید الفضلا و برهان -

آتون - زنیکه دختران را تعلیم خواندن دهد - از رشیدی -

آتشکده کاو - هر دو کاف عربی بمعنی آهنی پاچه دراز که بدان آتش را می کشند و مشتعل می کنند -

آتشگیره - بکسر کاف فارسی چیزیکه آتش از منقل و دیگدان بآن بردارند -

آتش زنه - چقماق و بمعنی چوبی یا سنگی که بدان آتش را شکنند - از شرح مثنوی -

آتش نمرودی - آتشی عظیم که باحاطهٔ یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن ذی حیات نگذشتی بحکم الهی آن آتش بران حضرت سرد شده از میان آن انواع گل و ریحان پدید آمد -

آتش دستی - غلبه و چالاکی و تیزدستی و جلدی

آتش فارسی - آتشکده که بعهد پادشاهان دین زردشت در فارس بود و آتش آنرا نگذاشتندی که خاموش شود و نام مرضی که آنرا نار فارسی نیز گویند و آن بثری چند است که بر بدن ظاهر شود و سوزان با شدت درد و در اول زرد آب میدارد و این مرض غیر آتشک است و معنی ثانی مجاز است از معنی اول بمناسبت شدت سوزش و درماندگی - از رشیدی -

فصل الف ممدوده مع ثای مثلثه

آثار - نشانهای قدم و سنت های رسول صلی الله علیه و آله وسلم این جمع اثر است از منتخب و بمعنی افعال و اثرهای طبیعت چنانکه اثر آتش سوختن و اثر آب تر کردن و علی هذا القیاس در بهار عجم نوشته که آثار بمعنی عرض دیوار نیز در کلام استادان آمده و آنچه آثار بمعنی سیر و زن در مردم اشتهار دارد در کتب لغات عربی و فارسی بثای مثلثه یا بسین مهمله باین معنی اصلا بنظر نیامده ظاهرا اینها و بعض هندوستانیان فارسی تراش است چون شهرت گرفته حکم اصطلاح پیدا کرده ناچار باید نوشت -

آثم - بکسر ثای مثلثه گناهگار و کشنده -

آثام - جمع آثم که بکسر اول بمعنی گناه است - از سراج اللغات و بمعنی زمین هموار از بهار عجم -

فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی

آجر - بضم جیم عربی و سکون رای مهمله خشت پخته یعنی خشتی که به آتش پخته باشد - از کشف و منتخب -

آجل - بکسر جیم عربی هر چه با مهلت یا دیر باشد و گاهی کنایه از عالم آخرت باشد - از کشف و منتخب -

آجال - جمع اجل که بمعنی وقت موت است و حالا استعمال آن بمعنی مرگ و موت باشد

آجام - جمع اجم که بفتحتین جمع اجمه است و آجمه بفتحات بمعنی انبوهه درختان و نیستان پس آجام جمع الجمع است - از کنز اللغات -

آجیده و اجیده - بخیه و بمعنی درشتی سوهان ناهموار سطح چیزی - از رشیدی و برهان -

فصل الف ممدوده مع حای مهمله

آحاد - بحای مهمله بروزن افعال جمع احد که بمعنی یکیست از کشف بدانکه اعداد را چهارگانه مراتب مقرر اند اول آحاد از یک تا نه دوم عشرات از ده تا نود سوم مات از یکصد تا نه صد چهارم الوف و گاهی لفظ آحاد بمعنی عوام الناس آید چراکه مردم عوام اکثر فرد فرد کار و بار خود میکنند بخلاف خواص امرا و اعیان که رفیقان میدارند

فصل الف ممدوده مع خای معجمه

آخشیج - بیای مجهول و جیم عربی بمعنی ضد و مخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیک اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن۔

آخ - کلمهٔ تحسین و آفرین از لطائف و در بهار عجم بمعنی شور و فغان۔

آخوند - بالف ممدوده و فتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون نون بمعنی استاد و معلم و بضم خا نیز آمده و کسانیکه بالف غیر ممدوده و سکون خا و فتح واو خوانند غلط است۔

آخذ - بکسر خای معجمه و ذال معجمه گیرنده۔

آخر - بکسر خای معجمه بمعنی ضد اول و بفتح خا بمعنی دیگر که بهندی ترجمه لفظ دیگرا دوسرا باشد نه آنکه لفظ دیگر مراد لفظ دوم باشد از صراح و کشف و موید و در سراج اللغات نوشته که آخره بضم خای معجمه مخفف آخور که بمعنی علفت اسپانست و بمعنی استخوان که زیر گردن و بالای سینه انسانست بهندی هنسلی گویند آخور بواو معدوله که جای چریدن اسپان و جای علف خوردن و اصطبل و مثال آن و این مخفف آخورست که معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بمعنی جای چریدن مقرر گشت و مجازاً بمعنی کاه که اسپان خورند و بمعنی کاه پس مانده نیز آمده و بمعنی مطلق آرامگاه و نشیمن اگرچه برای انسان باشد از رشیدی و بهار عجم و برهان۔

آخشیک - بیای مجهول و کاف فارسی بمعنی ضد و مخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که آخشیک اصلست و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن

آخرین تحویل - کنایه از قیامت۔

آختن - برکشیدن اکثر با تیغ مستعمل میشود از رشیدی و سراج اللغات و برهان۔

آخور سنگین - مقام بی علف۔

فصل الف ممدوده مع دال مهمله

آداب - جمع ادب و بمعنی علم عربی و این را از ان ادب گویند که بدین نگاه داشته میشود خود را از خلل در کلام عرب و آن دوازده قسم است علم لغت علم صرف علم اشتقاق علم نحو علم معانی علم عروض علم قافیه و این شش اصول اند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمی ست که امتیاز کرده میشود بدان میان شعر که سالم از عیوب است یا غیر سالم از عیوب و علم انشا و نثر از خطب و رسایل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند از منتخب

آدرفش - بفتح راء مهمله آلتی ست که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند۔

آدرخش - بدال موقوف بمعنی صاعقه و برق از سراج اللغات

آدم - وجه تسمیه آنکه از ادیم الارض یعنی از روی زمین ای از خاک روی زمین مخلوق شده بود و بعضی گویند که او گندم گون بود و درین صورت از ادمت ماخوذ است و ادمت بالضم بمعنی گندم است و آدم بمعنی شتر سفید اللون سپید که بر پشتش خطهای سیاه باشند نیز آمده از لطائف و شرح نصاب چنانچه اول از تفسیر جلالین و بعض محققین نوشته اند که لفظ آدم را که اسم ابو البشر است از ادیم یا از ادمت مشتق گفتن صحیح نباشد چراکه آدم لفظ عجمیست و ادیم و ادمت عربیست پس اشتقاق لفظ عجمی از عربی متصور نمیشود

آداب فاضله - خصائل پسندیده و نیز کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت۔

آدینه - بیای معروف بروزن خاگینه در فارسی و ترکی نام روز جمعه است و سروری که شرح گلستان بعربی نموده است آذینه بذال معجمه تحقیق کرده چه آذین بمعنی زینت و آرایش است و با جمعه بسبب جمعیت و زینت اکثر مسلمانان ظاهر است۔

آدم ثانی - حضرت نوح علیه السلام۔

آدم آبی - نوعی از حیوانات بحری که بصورت آدمی باشد از بهار عجم۔

فصل الف ممدوده مع ذال معجمه

آذرگشسب - بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی بمعنی آتش جهنده که عبارت از برقست و نام آتشکده چون همیشه آتش آن شعله زن میماند لهذا باسم برق مسمی گردید و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چراکه بنا کرده گشتاسپ بادشاه بود - از سراج اللغات و شرح سکندرنامه و رشیدی

آذر - بضم ذال معجمه آتش و نام ماه نهم شمسی و آن مدت ماندن آفتابست در برج قوس پوس که ماه هندی است با آن کم و بیشی با آن مطابقت دارد و نام روز نهم از هر ماه شمسی فارسی و بفتح ذال معجمه مخفف آذار که نام ماه رومی است آن مدت ماندن آفتابست در برج حوت و این با ماه چیت باشد تقریباً مطابقت دارد و در کتب لغات مسطور است اردشیر زرتشتی ماهر لغت فرس بمعنی آتش

آذر بضم دال مهمله میخوانند لیکن اکثر شعرا بفتح ذال معجمه قافیه ساخته اند از جهانگیری و رشیدی و سروری و برهان و کشف و بهار عجم و مدار و موید و در برهان بفتح دال مهمله بمعنی آتش هم بفتح ذال معجمه نیز نام ماه و نام روز نهم و در سراج اللغات بضم ذال معجمه بمعنی آتش و در بهار عجم بفتح آن و در جواهر الحروف نوشته که آذر بذال معجمه معرب آدر که بمعنی آتش است نه مبدل زیرا که ذال معجمه نزد بعضی در فارسی نیامده

آذار بفتح ذال معجمه نام ماه رومی و مطابق آن هندی چیت است که بفتح جیم فارسی باشد از منتخب و کشف و برهان و سروری و مدار—

آذلیش بکسر ذال معجمه و بدال مهمله نیز آمده و شین معجمه بمعنی آتش از موید و در برهان بمعنی خس و خاشاک و بمعنی چوبیکه بر آستانه در خانه استوار کنند—

آذر آبادگان نام شهری—

آذربایجان معرب آذربایگان که ملکیست در حد عراق ایران دار الامارت آنجا شهر تبریز و تفصیلش در آذربایجان مرقوم خواهد شد—از برهان وغیره—

آذین بمعنی آیین بندی و آرایش از بهار عجم و برهان و جهانگیری

آذان گوشها این جمع اذن است—

آذوقه و **آذوقه** هر دو لفظ بذال معجمه شهرت دارد بمعنی قوت اندک ظاهراً بزای هوز صحیح است لهذا در فصل آن نوشته خواهد شد—

فصل الف ممدوده مع رای مهمله

آرد برای موقوف نه بفتح را بمعنی آنچه از سائیدن غله حاصل شود—از جهانگیری و مدار و برهان و موید—

آراد در آخر دال مهمله روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و بمعنی آرد نیز آمده بفتح اول و سکون ثانی از رشیدی و سراج اللغات و برهان

آرش بفتح را مهمله و شین معجمه پهلوان ایران که در تیراندازی بعالم نظیر خود نداشت گویند که تیرش بمسافت چهل منزل رفته بود و بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان—

آروغ بمعنی بادیکه از درون شکم براه دهن برآید ظاهرا ترکیبست به لفظ زدن و گرفتن مستعمل از بهار عجم—

آرام جمع ریم که بمعنی آهو بره است و در فارسی بمعنی آرام و قرار و سکون و هم صیغه امر بمعنی و بلفظ دادن و نشستن و بردن و گرفتن مستعمل از بهار عجم—

آرزم بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه ساکن بمعنی جنگ و کارزار—

آراستن خوشنما گردانیدن چیزی را و زیادت کردن چیزی بران چنانکه آرایش دامن سنجاب و آرایش دست بزیور—از جهانگیری—

آران ملکیست از ولایت آذربایجان—

آرزو شکستن حاصل شدن آرزو از مصطلحات

آردی بدال مهمله نوعی از شفتالو—

آری بکسر را و تشدید یا بمعنی آخور اسپان و رسن که بآن پای چهارپایه بندند از شرح نصاب و آری بتخفیف یای مجهول در فارسی اسم فعل است بمعنی قبول دارم و هم بمعنی ایجاب بمعنی بلی و بدون مد کلمه ندا است چنانکه در هندی نیز این توافق لسانین باشد از چراغ هدایت

آرای جمع رای که بمعنی فکر و بینائی دلست از صراح و قاموس و منتخب و این لفظ در اصل آرای بود بر وزن افعال یا را بدل کردند از همزه چرا که بعد الف زائده بود ارا شد بعده قلب مکانی کردند یعنی همزه را که عین کلمه بود بجای یا که لام کلمه بود آوردند و یا را آنجا همزه نهادند اراد شد و همزه هم آمدند اول مفتوح دوم ساکن پس همزه ثانی را بالف بدل کردند آرا شد بر وزن افعال در استعمال فارسی بجای همزه آخر یا نویسند

فصل الف ممدوده مع زای معجمه عربی و فارسی

آزرده پشت کوزه پشت—

آژخ بفتح زای فارسی و خای معجمه بمعنی گوشت پاره که بر اندام آدمی پدید آید بهندی مسه نامند از سراج اللغات

آزاد کسیکه او مملوک کسی نباشد و نام درختیست که در چمن روید و آزاد درخت طاق نیز گویند چون بهائم مجرد و بمعنی رسته و بهمین معنی اطلاق آزاد بر سرو راست قامت کنند و بمعنی مجرد و بی عیب و کامل از سراج اللغات و نیز در سراج اللغات از رشیدی نقل کرده که سوسن آزاد آنست که برگهایش راست باشد و از ساطع نقل کرده که شعرا از آنجا گویند که دست خزان باو نرسد و سوسن سفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است صاحب بهار عجم نوشته که اگرچه زیادت ها در لفظ آزاده بجهت بیان حرکت است چنانکه جام و جامه سر و سره بمعنی پیاله شراب خوری اگر آزاد بدون ها بجای مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست دیگر باشد و آزاده بجای مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست همین کس باشد—

آژدو بفتح زای فارسی و سکون رای مهمله و دال مهمله بمعنی بسیار خوردن—از برهان—

آزر بفتح زای معجمه نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام و اهل تاریخ گویند که نام عم ایشانست و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالف قرآن نیست—از منتخب و کشف و مدار

آزور بواو معروف و رای مهمله حریص صاحب آز

آزر بزای معجمه بمعنی حرص—

آژنگ بفتح زای فارسی و سکون نون با غنه و کاف فارسی بمعنی چین و شکنها که در حالت پیری بچهره پیدا شوند و بمعنی میوه نیز نوشته از لطائف و رشیدی و برهان—

آزرم بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عزت و عدل است و آشتی و صلح و وفا و عفت و نام دختر خسرو و آشکارا و غم و اندوه و گناه از لطائف و جهانگیری و برهان و مدار—

آزمودن - امتحان و آزمایش از برهان —

آزردن - بفتح زای معجمه و بضم آن غلط است چه آزرده مخفف آزار دیده است - از کشف —

آزقه و آزوقه - هر دو بضم زای معجمه کنایه از قوت قلیل چه در اصل آب زقه بود یا اضافت بیائی زقه بضم و تشدید قاف در عربی بمعنی دانه آب است که طائر از گلو برآورده در دهن بچه اندازد و دوده ایکه شیر را در دهان طفل ریزند پس بجهت تخفیف با را حذف کردند چنانچه در آخور که در اصل آبخور بوده و قاف را مخفف کرده اند و گاهی باشباع ضمه زاء واو نیز پیدا کنند و مجازاً بلحاظ علاقه مشابهت قلت بر چیزی قلیل اطلاق باشد بذال معجمه و لفظ اول آن بفتح آن خواندن خطاست —

آژده - بزای فارسی و فتح دال مهمله بمعنی چین و شکنج از جهانگیری و در برهان بمعنی نشان خلانیدن چیزی تیز آمده

فصل الف ممدوده مع سین مهمله

آسا - بمعنی مثل و مانند و بترکیب اسم بمعنی آسوده نیز و بمعنی خمیازه از بهار عجم وغیره —

آسیا - مخفف آسیاب که در اصل آس آب بود چون بر الف ممدوده که در حقیقت دو الف است حرفی یا لفظی آید در آید الف اول بیای تحتانی بدل شود و آسیاب آسی باشد که بترکیب آب میگردد و آسیا بمعنی مطلق آس هم مستعمل میشود —

آستر - ضد ابره بدون مد خطاست از کشف —

اساس - بالمد بمعنی بنیادها و این جمع آس است که بفتحتین بمعنی بنیاد باشد و بغیر مد مفرد است بمعنی بنیاد و آسس بفتحتین جمع آنست —

آس - بعربی نام درختیکه بفارسی آنرا مورد گویند و بفارسی دو سنگ مدور که از آن غله را آرد سازند —

آسمان - مرکب است از لفظ آس و کلمه مان که بمعنی مانند است یعنی مانند آسیا چه در فضای بالا و شمالی گردش افلاک بلحاظ گردش آفتاب بطور گردش آسیاست نه بوضع گردش دولاب و همین حال باشد در فضای زمین جنوبی یا آنکه مانند آسیاست بگردیدن بنیه فلکی میشود و تمام روز نیست و نیم از هر ماه شمسی از رشیدی و غیره

آستین فشاندن و آستین زدن - بمعنی رد کردن و منع نمودن و گاهی آستین افشاندن بمعنی آفرین و تحسین کردن و بمعنی رقص سماع نیز آید از بهار عجم

آستین بر جبین و چشم و دیده و دل کشیدن — کنایه از دلاسا و تسلی نمودن است از مصطلحات —

آسیه - بکسر سین مهمله و فتح تحتانی نام زن فرعون که مسلمان بود زیرا که پنهان بموسی علیه السلام ایمان [illegible] از شرح مثنوی معنوی —

آسمانه - سقف خانه —

آسیمه سر - معروف و بمعنی پریشان و سراسیمه از لطائف و رشیدی و برهان —

آسی - طبیب [illegible] از منتخب و بعض شروح —

آسمانی - قسمی از آتشبازی که آنرا هوائی نیز گویند

فصل الف ممدوده مع شین معجمه

آشنا - بمعنی شناسا و بمعنی شناوری از برهان —

آشوب - شور و فتنه و غوغا و بهم برآمدن چیزی از برهان و در بهار عجم نوشته که بلفظ افگندن و افتادن و نشستن و برخاستن مستعمل است —

آش - سر طعام رقیق که آنرا الوان آشامیدنی از بهار عجم و بمعنی طعام مطلق نیز می آید —

آشام - صیغه امر از آشامیدن و بشرط ترکیب اسم بمعنی آشامنده و بمعنی خوراک و نام ملکیست که بشمال و مشرق بنگاله واقع است و آنجا که از پیچ سخنگیر هیچ گویند از لطائف و برهان قاطع و رشیدی

آشامیدن - نوشیدن —

آشوردن - آمیختن و خمیر کردن از برهان —

آشنائی دادن - شناسانیدن کسی از بهار عجم

آشیان و آشیانه - بمطلق خانه حیوانات و بمعنی سقف خانه مردم چنانچه خانه یک سقفه را آشیانه و دو سقفه را دو آشیانه گویند بمعنی اول بلفظ چیدن و نهادن و گذاشتن و گرفتن و ساختن و کردن و افراختن و بر دوش داشتن مستعمل از بهار عجم —

آشنارو - بمعنی رو شناس از بهار عجم —

آشناه - فرید جلیه شناه بمعنی شناوری و شناوری کردن از بهار عجم —

آشنا فروشی - مدح کردن آشنا —

آشمالی - خوشامد و تحسینی - از چراغ هدایت

آشتی - بمعنی صلح —

فصل الف ممدوده مع صاد مهمله

آصف - بفتح صاد مهمله نام وزیر سلیمان علیه السلام از منتخب اللغات و برهان و بعضی از اهل لغت نوشته اند که آصف بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود

آصال - جمع اصل که بمعنی شبانگاه است و اول آن بمد

فصل الف ممدوده مع غین معجمه

آغا - بمعنی خداوند و بزرگ و کلان و این لفظ ترکیست از مؤید و مدار —

آغوش - بمعنی بغل و کنار و بمعنی بنده و غلام از سراج اللغات و برهان و رشیدی —

آغال - جائیکه غوغا باشند گوسفندان در صحرا و بمعنی گرفتار کردن و کسی را بر جنگ تیز کردن از برهان —

آغالیدن - تیز کردن کسی را برای جنگ و خصومت از برهان

آغاریدن - سرشتن

آغوش دادن - کنایه از تنگیر شدن از مصطلحات

آغشتن - بفتح غین معجمه آمیختن و تر کردن از سراج اللغات

آغشته - بفتح غین معجمه بمعنی آلوده از برهان و کشف و جهانگیری

فصل الف ممدوده مع فا

آفتاب - معروف و بمعنی روشنی آفتاب نیز آمده و

بمعنی شرابه یعنی حلقه که از تار سازند از گشت وغیره و در سراج اللغات نوشته که آفتاب بمعنی قرص خورشید است و بمعنی روشنی خورشید مجاز است بخلاف مهتاب که بمعنی روشنی ماه است و بمعنی قرص ماه مجاز است قیاس ماهتاب بر آفتاب خطا است

آفتاب سواره کنایه از مردم صبح خیز و شب بیدار از بهار عجم

آفتاب گیر بمعنی سایبان

آفاق جمع افق که بمعنی کنارهٔ آسمان است که در میدان صحرای وسیع با زمین پیوسته از دور بنظر می‌آید و مراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد چرا که همه عالم درمیان کناره‌های آسمان است و این مستفاد است از بعض کتب لغت و شرح و نزد فقیر مولف تحقیق آنست که آفاق جمع افق باشد که نزد اهل هیئت دائره است که تنصیف میکند فلک را میان مرئی وغیر مرئی یعنی دائره افق فرق میکند آنقدر فلک را که بالای زمین دیده میشود و میان آن قدر فلک که از نظر ناظر محجوب است بزیر زمین و در تمامی معمورهٔ عالم باعتبار تفاوت رویت حرکت فلکی افق بر قسمت است دولابی و حمایلی و رحوی دولابی بر بلاد خط استوا است و حمایلی بر اکثر بلاد معمورهٔ عالم و رحوی یعنی افقی که بدان حرکت فلک بطور گردش آسیا مرئی و محسوس می‌شود بر ارض تسعین که قطب شمالی در انجا سمت الراس است و افراد افق حمایلی کثیر است چه در هر اقلیم متفاوت باشد بلکه متفاوت باشد در میلان کجی و راستی پس مراد از لفظ آفاق مجموع عالم باشد از خط استوا تا ارض تسعین یعنی از ابتدای اقلیم اول تا انتهای اقلیم هفتم

آفل بکسر فا فرو رونده از لطائف

آفتاب لب بام نزدیک بمرگ از بهار و شرح

آفتاب دادن نگاهداشتن چیزی را در آفتاب از چراغ هدایت

آفرین بفای موقوفه امر از آفریدن و بمعنی تحسین و مدح از برهان و جهانگیری و سراج اللغات و بمعنی آفریده نیز آمده

آفلین فرو روندگان

آفتابی شدن ظاهر شدن

آفتاب خوردن محنت و تعب کشیدن

آفتابه آوند دولهٔ دار که بدان وضو کنند در اصل آب و تاب بود بار ابتدا بدل کردند از چراغ هدایت

آفاق مایله عبارت از ربع مسکون چرا که ربع مسکون از خط استوا بجانب شمال واقع شده است آفاق مایله همین افقهای حمایل است و تفصیل این در تحقیق لفظ آفاق مسطور شد

آفتابی سورج مکهی که بدان سایه سازند و در بهار عجم بمعنی متغیر و شکسته رنگ و چیزیکه از آفتاب داده باشند و در فرهنگ بمعنی ظرف آهنی که بهندی آنرا کرهائی گویند

	فصل الف ممدوده مع قاف	

آقا بقاف بمعنی خدا وند از رشیدی و صاحب بهار نوشته که این لفظ را چون بر اسم شخص مقدم کنند و سبب تعظیم باشد و اگر از اسم موخر آرند تحقیر باشد و این لفظ ترکیست

آقسنقر بسکون قاف و ضم سین مهمله و سکون نون و ضم قاف و راء مهمله بمعنی سپید چه در ترکی آق سفید را گویند و سنقر نام طائر شکاریست و در مقابله این قراسنقر است بمعنی سنقر سیاه چه قرا بفتح در ترکی سیاه را گویند و این هر دو اسم نام غلامان ترکان نیز باشد

آقچه بمعنی اشرفی نیز آمده از لغات ترکی

آقا سی سوار وقت و دیوانخانه و این ترکیست

	فصل الف ممدوده مع کاف عربی	

آکا بکاف عربی در ترکی برادر کلان

آک بمعنی عیب و آفت و بدان نسبت و تشبیه آید چون مغاک منسوب بمغ که بمعنی عمق است و مغاک بمعنی آبله مشابه بلغ که بمعنی حب است و چون لفظ آک در آخر صیغهٔ امر آید بمعنی حاصل بالمصدر دهد چون خوراک و سوزاک بمعنی خورش و سوزش

	فصل الف ممدوده مع کاف فارسی	

آکنده گوش بفتح کاف و دال فارسی کسیکه نشنود

آگین آنچه از قسم پنبه و پر مرغ و مثل آن در تکیه کنند

آگن بفتح کاف فارسی صیغهٔ امر از آگندن

آگنیدن بکاف فارسی پر کردن

آگاهی بلفظ آمدن و آوردن و داشتن و دادن و یافتن و بودن مستعمل است از بهار عجم

	فصل الف ممدوده مع اللام	

آلاء نعمتها جمع الی بکسر اول بمعنی نعمت است

آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر کسی لنسلا بعد نسل چه آل در عربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان آمده است از منتخب

آل عبا باضافت و فتح عین مهمله و بای موحده عبارت از حضرت فاطمه و علی و حسنین رضوان الله علیهم چه عبا بمعنی گلیم و چادر باشد منقول است که روزی آنحضرت صلی الله علیه وسلم هر چهار تن مذکور را طلبیده عبا نیکه مخطط بود بر خود و بر ایشان کشیده آیهٔ تطهیر را خواندند و اضافت آل بسوی عبا فقط باستعمال عرب خیلی ندرت دارد چه لفظ آل مضاف سازند بذوی العقول فقط و لفظ اهل را بذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو

آلت بمعنی دست افزار لفظ عربیست اینچنانکه در هندوستان این لفظ بمعنی قضیب شهرت دارد ظاهرا در ولایت مستعمل نباشد مگر در کلام طغرا آلت مردی واقع شده از بهار عجم

آلات جمع آلت و آن چیزیست که بدان کاری و چیزی بسازند

آلاف هزاران جمع الف

آلتمغا بفتح لام و سکون نون با غنه و کاف فارسی لفظ ترکیست بمعنی سبزه زار و چراگاه و مهر از سراج اللغات

آل در فارسی بمعنی رنگ سرخ و اسپ بوده و نوعی از شراب و چیزی و شخصی نام مرضیکه زنان نوزائیده را باشد و جهائی باشد که بدان جامه را سرخ کنند از برهان و سراج اللغات و مولف لفظ آل بمعنی سرخ و مهر باد شاهان

در لغات ترکی دیده است و در بهار عجم نوشته که
بترکی مهر بادشاهان را گویند شاید در قدیم مهر بادشاه
بشتر جهت میکرده باشند و آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین و
جاگیر است کسی را نسلاً بعد نسل درین صورت لفظ آل
عربی باشد و بعربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان
کذا فی المنتخب —

آلم — بفتح لام رنج و درد رسانند ه تر —

آلام — جمع الم که بمعنی درد و رنج است —

الفتن — بضم لام بمعنی آشفتن از برهان —

الفته — بضم لام و فا و تای فوقانی رند مشرب —

آلوچه — نام میوه ولایتی که شیرین و لذیذ باشد —

آلچی — گیرنده و ستاننده از لغات ترکی —

فصل الف ممدوده مع المیم

آما — صیغه امر است از آمودن بمعنی پر کن مگر ترکیب اسم
فاعل میدهد بمعنی آماینده و پر کننده —

آماج — نشانه تیر و تفنگ از برهان و رشیدی و بعض
محققین نوشته اند که آماج بجیم فارسی خاک توده که بران
نشانه تیر و تفنگ نصب کنند و این لفظ ترکیست —

آمیزگار — بکاف فارسی خلیق و سازگار از بهار عجم —

آمر — بکسر میم بمعنی امر کننده یعنی حاکم —

آموزگار — بمعنی استاد و بمعنی شاگرد نیز آمده از رشیدی و برهان

آمیغ — بنون معجمه بمعنی آمیزش تبدیل زای معجمه بغین معجمه و بمعنی جوهر
بمعنی آمیزش باشد از شرح مثنوی و برهان —

آمال — بروزن افعال جمع امل که بفتحتین بمعنی امید است
از بهار عجم و منتخب

آمل — بضم میم نام شهری است از مازندران از برهان و مدار و
سراج اللغات

آموختن — لازم و متعدی هر دو آمده از بهار عجم —

آمین — اسم فعل است بمعنی قبول کن دعا را و بمعنی همچنین باد
از صراح —

آمادن و آماده — هر دو بفتح میم است و کسانیکه آمدن

نابروزن ساختن خوانند خطا است از جهانگیری و برهان

آمنه — بکسر میم و فتح نون اسم والدهٔ آنحضرت —

آمیخته — بضم میم مخفف آموخته از رشیدی —

آمله — بضم میم ثمر درختی است مشهور از برهان —

آموی و آمویه نام رودیست میان ایران و
توران از شرح مثنوی مولوی روم —

فصل الف ممدوده مع نون —

آنات — بمعنی اوقات —

آنس — بکسر نون و سین مهمله انس و محبت گیرنده
بفتح نون خو گیرنده تر از منتخب —

آنفه — بکسر نون بمعنی مطبع و فرمان بردار از شرح نصاب

آنک آنک — بفتح نون و کاف تصغیر اشارتست به بعید
چنانکه اینک تصغیر قریب و بمعنی آنکه برانداز ظاهر می آید از
برهان و بعضی بمعنی اکنون اکنون نیز نوشته اند —

آنک — بضم نون و کاف عربی بهندی سیسا گویند
که ازان گلولهای بندوق سازند از شرح نصاب و برهان

آن — در عربی بمعنی وقت و هنگام و بمعنی اندک وقت
و در فارسی بمعنی مال و ملکیت چنانکه گویند فلان خیر از آن
منست یعنی از مال و ملکیت من است و حرف اشاره به بعید
و بمعنی طور و انداز و ادا و لطیفه که در حسن معشوق باشد

آنه — کلمه نسبت است چون ماهانه و سالانه و روزانه —

فصل الف ممدوده مع واو

آوا — مخفف آواز بحذف زای معجمه از سروری و در
جواهر الحروف نوشته که آوا مخفف آواز است که بسبب
آواز باشد چرا که زای معجمه بیای تحتانی بدل می شود —

آوخ — بفتح واو و خای معجمه بمعنی آه و افسوس و کلمه تعجب از
کشف و لطائف و در لطائف و در لطایف و برهان
بمعنی نصیب و قسمت نیز نوشته است —

آوند — در اصل آب وند بود بمعنی ظرف آب بای را بواو
بدل کردند بعد ازان بجهت اجتماع دو واو یک واو
را حذف کردند از رساله عبد الواسع —

آورد — بفتح واو و صد نبرد و بمعنی جنگ کارزار آمده جهانگیری
آوبیس — نام دوا که آنرا سعتر گویند از شرح نصاب و
برهان و در جواهر الحروف نوشته که آوبیس بیای مجهول و
شین معجمه گیاهی است که در دوختان از آن طره بزنند
و بعربی شعر گویند و اطبا شعر البصار نویسند تا الشعر
بشعر نباید که بمعنی جو باشد —

آونگ — ریسمانی باشد که بران جامه و خوشهای
انگور و امثال آن آویزند بهندی الگنی گویند از برهان
و جهانگیری —

آوردن — بفتح واو معروف و از جهانگیری و بهار عجم
طغرا گوید بیت چو گلگشت جگرگه کاری برآورد ز بطالت دو
زرده شد گل زرد و بضم واو نیز آمده چنانچه طغرای
مصنف شیرین خسرو گوید بیت لبالب کوزه ها
زهر درد و بهر و یک لب هر یک چو آورده

آوان — بالف ممدوده جمع اوان است که بهمزه مفتوحه
باشد بمعنی اوقات از کشف شرح لهیر نورا الله گلستان

آواز گرفتن — افتادن آواز و این را خراشیدن
آواز و نشستن آواز نیز گویند از بهار عجم —

آوه — بمعنی آب تبدیل موحده بواو از لطائف —

آواره — بمعنی جدا از لطائف —

آوه — بمعنی آواز حواشی مثنوی مولوی روم —

آونه — بکسر واو و فتح نون و تنها این جمع آوا است
که بمعنی وقت باشد —

فصل الف ممدوده مع ها

آها — کلمه ایست که بوقت خوش آمدن چیزی
استعمال کنند از شرح نصاب —

آهن ربا — بضم رای مهمله سنگیست که آهن را بجذب
می کشد آنرا مقناطیس نیز گویند و بهندی چمک
نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم —

آهنج — بفتح ها و سکون نون و جیم عربی بمعنی قصد و آهنگ

آهار — آنچه از نشاسته و غیره بطور آش پخته سیه

سکاهنه دوختا مه مالند از جهانگیری و بهار عجم —

آه سرد — آهیکه بجهت افشای راز حسب دلخواه آواز بلند کشیده نشود —

آهک بالفتح ها و کاف عربی چیزیست سپید که آنرا اهل عجم قلعی گویند وجه تسمیه آنکه چون آب بروی بریزند بزاری نالد آه از آن برمیخیزد از رشیدی —

آهنگ — لشکر و تجمیل و طرز و روش و کشش و قصد و اراده و نیز کوک و موافق و نام سرود و بمعنی آواز و قیل از سرود گشته و این از بمعنی قصد و اراده ماخوذ است چرا که در نغمات گویند که چه آهنگ است یعنی قصد کدام دستان است و بمعنی الایب گویند از رشیدی و برهان و دیگر شروح —

آهوی حرم — آن آهو که در صحرای گرد نواح مکه معظمه باشد و صید آن حرام است و حد و زمین حرم از سمت جانب مشرق کعبه شش کروه و بطرف جنوب کعبه دوازده کروه بسوی مغرب سیزده کروه و بسوی شمال است و چهار کروه از شرح کنز الدقائق —

آهرمن بالفتح ها و سکون راء مهمله بمعنی دیو و شیطان که باعتقاد مجوس آهرمن فاعل شر است و یزدان فاعل خیر از برهان —

آهن سرد کوفتن — کوشش بیفایده کردن —

آهیختن — بر کشیدن و اکثر با تیغ و خنجر استعمال شود از رشیدی و برهان —

آهو — دو معنی دارد اول جانور معروف دوم بمعنی عیب از رشیدی و برهان —

آهوی سیر چشم — کنایه از کمال محبت ستمکار —

فصل الف ممدوده مع یای تحتانی

آیا — کلمه تمنا بمعنی افسوس و بمعنی شاید و کلمه استفهام و بمعنی استعجاب بمعنی والله عالم نیز آمده شاعر گوید بیت
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند ‌‌ آیا چه شنیدند که گنگ و خموش شدند از رشیدی و برهان —

آیت — نشان و علامت از شرح نصاب —

آیات محکمات — آیاتیکه محتاج بتاویل نیست و حکم آن ظاهر از بهار عجم —

آیان — بمعنی آینده چنانکه پایان بمعنی پاینده —

آیات متشابهات — آیاتیکه معنی آن صحیح معین نباشد بلکه تاویل را احتیاج و احتمال معنی کثیر دارد چنانکه حروف مقطعات و غیر آن نیز چنانکه ید الله فوق ایدیهم والرحمن علی العرش استوی —

ایالی — بکسر نون بمعنی شادگی و خوبی از مصطلحات و بهار عجم —

آیسته — بمعنی آمده —

ای — حرف ندا را گویند —

باب الالف المقصورة

فصل الف مقصوره مع همزه

ائمه — جمع امام است و در اصل ائممه بود بر وزن افعله پس حرکت میم اول را که کسره بود نقل کرده بهمزه دادند و میم اول را در میم ادغام کردند ائمه شد چون همزه مکسور بود آنرا بصورت یا نوشتند یعنی همزه مکسوره را بصورت یا نوشتند و نیز همزه مکسوره را بیا بدل کنند و ایمه هم خوانند و مراد از ائمه دوازده امام است رضی الله عنهم

فصل الف مقصوره مع بای موحده

ابتلا — بالکسر آزمودن و در بلا افتادن از کنز و صراح —

ابتغا — بالکسر و غین معجمه خواستن و خواهش از کنز —

ابقا — بالکسر و قاف باقی داشتن —

ابا — بکسر اول بمعنی انکار و بفتح اول بمعنی آش و شوربا و در فارسی بمعنی مع و بزیادت الف بحرف با از کشف و منتخب و غیره

ابطا — بالکسر درنگ کردن —

ابنا — بالفتح پسران از منتخب جمع ابن که اصل بنو است و بالکسر بنا کردن —

ابرا — بالکسر ادا کردن و بیزار شدن و پاک شدن و به کردن —

ابدا — بالکسر آشکارا کردن و آفریدن از کنز —

ابن العنب — بکسر عین مهمله و فتح نون و موحده کنیت شراب —

اب — بالفتح و تخفیف با بمعنی پدر و این در اصل ابو بود و بعضی فارسیان بتشدید نیز آورده اند از بهار عجم

ابوت — بضم اول و بضم بای موحده و تشدید واو مفتوح و فوقانی پدر شدن از کنز —

ابن الوقت — شخصیکه بمقتضای وقت عمل کند از چراغ هدایت

ابهت — بضم اول و تشدید بای موحده مفتوحه و فتح ها بمعنی بزرگی از منتخب و مدار —

اباحت — بکسر و حای مهمله حلال و مباح گردانیدن

ابلوج — بالفتح قند و شکر سپید از لطائف و برهان

ابن صبح — کنایه از آفتاب

آباد — بالفتح نفرین و دعای بد و بمعنی فارسی بمعنی آفرین و دعای خیر از لطائف —

ابا عن جد — یعنی پدر را از جد ابا عن جد در اصل عن اب عن جد بود و کلمه عن را از اول حذف کردند و لفظ ابا را منصوب ساختند بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا منصوب سازند و این قسم منصوب را در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند

ابدالآبدین — همیشه و زمانه که نهایت ندارد از منتخب

ابوزید — مردی بود نهایت زیرک و دانا و ظریف و عیار چنانکه عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که شطرنج باز بود در فن شطرنج بازی ضرب المثل —

ابجد — کنایت از حروف مفردات که الف با تا ثا باشد تا آخر و هشت کلمه معروف که بحساب جمل بجهت ترتیب اعداد حروف بمعنی معین داشته اند چنانکه ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ معانی این الفاظ مذکور صاحب مدار الافاضل چنین نوشته ابجد ای وجد فی المعصیة یعنی پدر من که آدم بود یافته شد در گناه

نشاهی از نه بوجود آمده بود آنست که اشتهر اولعنی پیروی کردن
هواسی نفسانی خود در آتشی ای هوا زده شد بالغوت تیه واللغا
یعنی گم کرده شد گناه او و توبه کردن و استغفار کلمتین
ای متکلم بکلمه فتاب علیه بالقبول والرحمة یعنی کلام کرده
بکلمه پس قبول شد توبه او بعضی است صادق علیه الرضا
فانتقض علیه یعنی تنگ شد بروی دنیا پس گریه شد بروی حزن
ای اقر بذنبه فتشرف بالکرامة یعنی اقرار کرد بگناه خویش پس
شرف بکرامت یافت تشهد ای اخذت من الله قوة یعنی گرفت
از حق تعالی قوت را فضطغ ای سد عنه فرع الشیطان
بالهزیمة یعنی بند شد از وی فرع شیطان بهزیمت ای بکلام
حق و توحید و بعضی نوشته که ابجد نام پادشاهی بود که
مخفف آن نست و هفت کلمات باقی اسما نه هفت فرزندان
اوست چنانچه در صراح وغیره تصریح آن کرده اند و بعضی
نوشته که مراد نام مردی بود که خط نوشتن اسپاد اوست
این هشت کلمات اسامی هشت فرزندان اوست و در
رساله ابجد معنی هر هشت الفاظ مذکوره چنین نوشته
... واقف شد کلمتین
... در قرشت ترتیب کرد ...
ضظغ تمام کرد کلام و الله اعلم بالصواب —

ابو البشر — حضرت آدم علیه السلام —

ابکار — بالفتح جمع بکر بالکسر است و نیز جمع بکره بالضم
که بمعنی با مداد است از منتخب اللغات —

ابیره — ... فریه ... بالا ... و در ...
نوشته که ابیر بالفتح ... باشد ...
آب که کشتی است ...
قیاس انگشتری یعنی خاتم —

ابتهمه — بالفتح و تای فوقانی مفتوح و ... بمعنی ... دو
دنبال بریده ... و بی فرزند از کشف ... و ...
اللغات و در ... نوشته که فارسیان این لفظ را بمعنی
پراگنده ... نیز آورده اند —

ابو جعفر — نام امام محمد باقر رضی الله عنه —

ابجارست — بالفتح ... و بعضی ... جمع بحر است —

ابرار — بالفتح نیکوکاران جمع بار و بر ... از منتخب

الیقصر — بالفتح اعلی ... شوره از برهان —

ابخاز — بفتح اول و سکون موحده ... نام ولایتی ست بهشت گرجستان اندر شیده و در برهان ملکی
از ترکستان و حسب قاموس گوید که نام طایفه است از مردم

ابراز — بالکسر و با زای معجمه بیرون آوردن و ظاهر کردن
از منتخب و کنز و در قاموس آنچه که بمعنی مردم گویند که ابواز بمعنی
دفع البراز است در کتب معتبره لغات یافته نشد —

ابریز — بالکسر خالص از زر و نقره از منتخب —

ابلاس — بالکسر و سین مهمله نا امید شدن و غمگین
شدن از منتخب و کنز —

ابلیس — بالکسر نا امید از رحمت و نام شیطان از منتخب

ابن العرس — بکسر نون ... و سین مهمله راسو که بهندی
نیولا گویند —

ابرش — ... که ... با اسپان مخالفت ...
باشد و بمعنی رنگ سرخ و سپید ... از برهان و کشف —

ابرص — بالفتح کسیکه برانداس داغهای سپید باشد از ...

ابیض — سپید رنگ —

ابط — بالکسر و طای مهمله یعنی بغل از کنز —

ابداع — بالکسر پیدا کردن چیزی که نو و تازه باشد از
کشف و زبدة الفوائد و نوعی از صنایع شعر —

ابتلاع — بالکسر و عین مهمله بحلق فرو بردن از منتخب

ابرق — بالفتح نوعی از سنگ که چیپیراق و طلق و طبق
باشد ظاهرا ابرق معرب ابرک است چون طلق معرب تلک
یا برعکس به است لهذا ابرک بکاف تصغیر اسم آن ...
شده یا آنکه اسم ... است از برق که بمعنی درخشیدن
بلحاظ درخشندگی اسم سنگ مذکور مقرر شد —

ابریق — بالکسر و یای ... آفتابه چینی لوله دار که بدان
وضو کنند و این معرب آب ریز است از کشف و صراح —

ابتهال — بالکسر زاری کردن از کشف و کنز —

ایل — بکسر ... و بکسر اول و سکون دوم ... این ... است
که واحد ندارد از منتخب و صراح و کشف و بحر الجواهر —

اهبل — بضم اول و سوم ... سرو کوهی که بهندی ...
گویند از برهان و کنز —

ابطال — بالکسر باطل کردن و بالفتح دلیران از منتخب

ابدال — بالکسر بدل کردن و بالفتح گروهی از اولیا
الله که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم داشته و آن
هفت مرد اند که در عالم ... از ... در شام می باشند و هر کس
در جای او ... اگر یکی از ایشان بمیرد دیگری از مردم بجای
او مقرر شود از منتخب و آنکه ابدال جمع بدل است بفتح
اول و سکون دال باشد یعنی شریف و کریم و چون اولیاء الله
شریف و کریم الخلق اند ایشان را ابدال گفتند یا آنکه ابدال
جمع بدیل است که بمعنی بدل چیزی است چون این قسم
اولیا را بدل یکدیگر شدن مقرر است لهذا ایشان را
ابدال گویند و در بهار عجم و مصطلحات نوشته که ابدال اگرچه
جمع است اما فارسیان بمعنی قلندر واحد استعمال کنند و هم
بمعنی مرید اطلاق نمایند گویا که ابدال باضافت ولی اضافت
مرید قلندر را گویند ... مرید خرد سال مراد باشد —

استبدال — در باختن و بدل ستدن چیزی را از سیاح
و مجاز بمعنی بی اعتباری و بیقدری —

ابابیل — بمعنی گروه های مرغان جمع اباله که ... اول ...
و ... بمعنی گروه مرغان است و بمعنی ... نوشته که و
سقف ... است ... از مرغان آشیانه ساخته و ...
آنرا ابابیل ... گویند ... جمع آن ...
فارسی ... و بهندی نام آن ... از کشف
و ... الفضلا ... گوید که چون ...
مذکور گروه گروه ... و از ... که این مناسبت
... مذکور را ابابیل ... باشند شاید
که در ... باشد —

ابن السبیل — مسافر چون مسافر را کسی ...
نشناسد لهذا النسبت کرده اند و ... سبیل ...

از رشیدی شرح مقامات حریری —

ابهام — بالکسر پوشیده گفتن و پوشیده گذاشتن و در بستن و بمعنی نر انگشت از لطائف و کنز —

ابرام — بالکسر استوار کردن و ستوه آوردن و ملول کردن از منتخب و کشف و در کنز استوار کردن و سخت تافتن ریسمان و یوسف شارح نصاب بمعنی دوتو کردن ریسمان نوشته و در منتخب نیز همین معنی است.

ابتسام — زهرخند کردن و بمعنی شگفتن بهار است.

ابریشم — بفتح اول و یای مجهول و ضم شین معجمه از برهان و بهار عجم و معرب آن ابریسم است که بکسر اول و یای معروف و فتح سین مهمله باشد کذا فی الصراح و این لفظ سوای معنی مشهور بمعنی تارهای ساز نیز آید چرا که از ابریشم تارهای ساز میسازند کذا فی الرشیدیه و بهار عجم —

ابکم — بفتح اول و سوم بمعنی گنگ از کنز —

ابراهیم ادهم — یکی از اولیای کبار که قبل از اختیار فقر پادشاه بلخ بودند و نام ایشان ابراهیم است و نام پدر ایشان ادهم از لطائف و غیر آن —

ابوالقاسم — کنیت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چرا که نام فرزند آن حضرت صلی الله علیه وسلم قاسم بود که در طفلی وفات یافتند —

ابان — بالکسر و تشدید بای موحده هنگام و وقت از منتخب و صراح —

ابوریحان — یکی از ائمه علم هیئت است که آنرا ابوریحان بیرونی گویند —

ابن سیرین — بکسر سین مهمله از اکابر تابعین است ماهر در علم تعبیر خواب —

ابن الکیون — بفتح لام و ضم موحده و تشدید شیر خواره از لطائف —

ابقای ماکان — بکسر اول باقی داشتن آنچه که بود —

ابرو قبول — رضا دادن از مصطلحات —

ابجد روان ساختن — الف با تا خواندن از مصطلحات —

ابرو نازک و تنگ کردن — ناز و غمزه نمودن از مصطلحات —

ابره — بالکسر سوزن و نیش از شرح نصاب و بالفتح در فارسی بمعنی ابره مهره نیز آمده و آن چیزی است مشابه بمهره و نهایت جاذب آب باشد و بمعنی جانب بالای جامه دوتو مثل قبا وغیره و این ماخوذ از ابره است که بتحتین بمعنی سوزن باشد که تشبیهی است الف زائده و بسبب توالی حرکات در فارسی ثقیل بود لهذا الف ابره حرف ثانی را بجهت تخفیف ساکن کردند —

ابجره — بالفتح و جیم مکسور و رای مهمله مفتوح بمعنی بجار است —

ابنیه — بالفتح و نون مکسور و فتح و تخفیف یا جمع بنا که عمارت باشد —

ابعاد ثلثه — بالفتح طول و عرض و عمق را گویند و عمق مراد از سطبر است از کشف اللغات —

ابوشحمه — بفتح شین معجمه و سکون حای مهمله کنیت پسر حضرت عمر رضی الله عنه و بعضی گویند که او زنا کرده بود حضرت عمر بر وی حد جاری کردند او در حد مرد و بعضی نوشته اند که خمر خورده بود —

ابله — بالفتح و های ملفوظ احمق از کنز —

ابن هبنقه — بفتح ها و فتح بای موحده و نون مشدده مفتوح و قاف کنیت مشهوره —

ابن مقله — بضم میم و سکون قاف و فتح لام نام مردی خطاط که بتاریخ سیصد و ده هجری از خط معقلی و کوفی بغیر آن شش خط اختراع نموده سرآمد جمیع ظرفا شد و اسامی آن شش خط اینست ثلث و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و بعد از آن بمرور ایام استادان دو خط دیگر یکی نستعلیق از رقاع و توقیع و دوم شکسته تعلیق از نسخ و تعلیق استنباط نموده اند از منتخب و در مدار الافاضل نوشته است که بسبب جرمی که از ابن مقله بوقوع آمده حاکم وقت دستش بریده —

ابرهه — بالفتح و سکون موحده و فتح رای مهمله و فتح های اول اسم نایب بادشاه حبشه که بر پرستش کعبه حسد برده در یمن بتخانه بنا کرده آنرا قلیس نام کرده هر چند که تاکید مینمود مگر کسی به پرستش او نمیگرائید خیال نمود که اگر کعبه را منهدم کنم پرستش این مکان بوجه احسن خواهد بود باین اراده لشکر با فیلان برای تخریب کعبه فرستاد چون قریب کعبه آمدند بحکم الهی طائران گروه گروه بپرواز آمده سنگریزها بر سر ایشان باریدند هر سنگریزه که بر سر هر کس میرسید از آدمی و فیل بهر دو میگذشت جمله هلاک شدند —

اباده — بفتح اول و فتح دال مهمله یعنی هلاک گردانید خدای تعالی از صراح —

ابی — بفتح اول و کسر بای موحده و یای معروف در عربی بمعنی سرکش و بفتح اول و یای مجهول در فارسی بمعنی بی که حرف نفی است الف در مشهور است در لفظ ابی زائده است و بضم اول و فتح موحده و تشدید یای تحتانی نام یکی از اصحاب و فارسیان بای مخفف نیز آرند —

ابدالی — بالفتح فقر و ترک دنیا کردن و در بهار عجم بمعنی ظرافت و مسخره آورده —

ابله طرازی — زینتی که برآن ابله فریبی باشد —

ابهری — بر وزن احمری منسوب بسوی ابهر که شهری است قریب زنجان و نام دهی باصفهان از لب الالباب —

ابهی — بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی زیباتر از کنز —

ابوی — بفتحتین و کسر واو منسوب به اب که بمعنی پدر باشد —

ابن اوی — بالف ممدوده و واو مفتوح و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی شغال از کنز —

فصل الف مقصوره مع تای فوقانی

اتکا — بکسر اول و تشدید تای فوقانی مکسور تکیه کردن از منتخب —

اتعاب — بالکسر در رنج انداختن و بالفتح رنجها —

اتراب — بالفتح و در آخر موحده بمعنی زنان همعمر و همزاد

و دختران در شبستر و هم سالان و هم عمران و این در تبع تربیت کرده بالکسر باشد —

اترج — بضم اول و سوم و جیم ترنج از برهان —

اتخاذ — بالکسر و تشدید تای فوقانی مکسوره و خای معجمه و ذال معجمه بمعنی گرفتن از منتخب —

اتجار — بجیم و رای مهمله بر وزن اتفاق بمعنی تجارت کردن از لطائف —

اتمش — بکسر اول و کسر میم و شین معجمه بلفظ ترکی بمعنی کرده و گسیخته اشی است بزیادت الف —

اتباع — بر وزن اتفاق بمعنی پیروی و بر وزن انواع بمعنی پیروان —

اتساع — بکسر اول و تای مشدد و مکسور و سین مهمله بمعنی فراخ شدن و نام مرضی در چشم که ضعف بصر آرد از مؤید و لطائف و صراح —

اتحاف — بالکسر بر وزن افعال بمعنی تحفه دادن از منتخب —

اتصاف — بکسر اول و تای فوقانی مکسور مشدد صفت کردن و بصفتی موصوف شدن از منتخب —

اتلاف — بالکسر نیست کردن و هلاک کردن از منتخب —

اتفاق — بالکسر موافقت کردن و بمعنی واقع شدن کاری بی سبب —

اتاق — بضم لفظ ترکی است بمعنی خانه و خیمه و بجای قاف غین معجمه نیز آمده از مصطلحات و لغات ترکی —

اتراک — بالفتح ترکان که قومی از مغلان باشند و مجازاً بمعنی سپاهیان و بمعنی خود ... از صراح وغیره —

اتابک — بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مضموم لفظ ترکیست بمعنی استاد و امیر و در رشیدی مرقوم است که اتابک بکسر بای موحده و کاف فارسی مرکب از لفظ اتا که بمعنی پدر است و لفظ بک که مخفف بیگ است بمعنی امیر یعنی امیری که بجای پدر باشد و صاحب مدار الافاضل از شرفنامه نقل کرده که اتابک بمعنی ادب آموز کودکان و اتالیق است و نیز لقب سعد زنگی بادشاه شیراز چرا که سلطان سنجر شبی در حالت مستی سعد زنگی را که استاد او بود بادشاهی خود بخشید لیکن بعد وفات سلطان سنجر اتابک سعد زنگی بادشاه شد و اتابک که لقب قدیمی او بود به خود روا دید و بلفظ بادشاه بر برادرزادگان سلطان مرحوم مقرر گردانید و لفظ اتابک بمعنی چوبکی وقت خم دادن کمان و زره در آورده بکمان بندند تا راست گردد از شرح قران السعدین و در برهان نوشته که بمعنی پدر بزرگ و ادب آموز —

اتمک — بفتح اول و فتح میم و کاف عربی در ترکی نان را گویند از مؤید و سوداتمک بمعنی آب و نان —

اتصال — پیوستن و باصطلاح منجمین عبارتست از نظر کردن کواکب است با یکدیگر باعتبار فاصله بهیچ درجات —

اتیان — بالکسر و حرف سوم یای تحتانی در آمدن از منتخب و صراح و کنز و چون بعد این حرف با واقع شود بمعنی آوردن و بجا آوردن میگردد —

اتان — بفتح اول ماده خر از شرح نصاب کنز و منتخب و صراح —

اتقان — بالکسر قاف استوار و محکم کردن از کنز —

اتو — بالضم و تشدید فوقانی و تخفیف آن هر دو آمده آن معروفست در اصل نام دست افزاری است که آنرا گرم کرده نقوش بر جامه میکنند —

اتکه — بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و در ترکی شوهر دایه را گویند کما فی در ... لطافت و این مخفف اتاگاه است چه در ترکی اتا بمعنی پدر است و اتاگاه کسیکه قائم مقام پدر باشد —

اتاقه — بضم اول و بجای قاف غین معجمه نیز آمده بمعنی کلنگی که از پر ... یعنی مرغان سازند و این لفظ ترکی است بلفظ زدن و داشتن مستعمل —

فصل الف مقصوره مع ثای مثلثه —

اثنا — بالفتح میانها جمع ثنی بالکسر از منتخب و مؤید —

اثواب — بالفتح جامهای پوشیدنی جمع ثوب —

اثاث البیت — بالفتح رخت و متاع خانه —

اثاث — بفتح اول و دو ثای مثلثه بمعنی بسیار شدن و انبوه شدن رخت و متاع خانه واحدش اثاثه از منتخب و صراح —

اثمد — بالکسر و میم نیز مکسور و دال مهمله سنگ سرمه از منتخب و برهان —

اثیر — بفتح اول و کسر ثای مثلثه بمعنی عالی و بلند و بمناسبت بلندی فلک را گویند و بمعنی کره نار نیز میگویند چرا که کره نار بلندترین عناصر است از کشف و لطائف —

اثر — بفتحتین نشان پا و نشان زخم و بمعنی مطلق نشان نیز و بمعنی سنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و بفتح اول و سکون ثانی جوهر شمشیر و نقل کردن سخن حدیث نبوی و بالکسر نشان و پس پسندی از صراح و شمس و منتخب و کنز —

اثقال — بالفتح و قاف گرانیها و بارها و بالکسر گران کردن از کنز —

اثل — بالفتح نوعی از درخت گز از برهان و در منتخب شوره گز نوشته —

اثم — بالکسر گناه —

اثیم — بر وزن کریم بمعنی گناهگار از کنز —

اثنین و اثنان — بمعنی دو و در حالت نصبی و جری بیا و در حالت رفعی بالف و این ملحق تثنیه است —

اثمان — بالفتح قیمتها —

اثنیه — بالفتح و کسر نون و فتح تحتانی جمع ثنا که بمعنی مدح است —

اثاثه — بفتح اول و دو ثای مثلثه رخت و متاع از منتخب و صراح —

اثفیه — بالضم و فای مکسور و تحتانی مشدد و گاهی مفتوح هم بمعنی یکپایه از سه پایه دیگدان از لطائف و شرح نصاب —

اثافی — بفتح اول و فای مکسور بمعنی دیگپایها بمعنی دیگدان که از سه پایه مرکب شود و این جمع اثفیه است —

اثنا عشری — بالکسر عین و شین مفتوحین طائفه از شیعه منسوب بائمه اثنا عشر یعنی دوازده امام صلوات الله علیهم اجمعین و نام روده ایست متصل معده و آنرا اثنا عشری از آن گویند که طول او دوازده انگشت

جیبا شد یا انگشتان صاحبش از بعضے کتب مفرح القلوب

فصل الف مقصوره مع جیم

اجتبا — بالکسر برگزیدن از مؤید۔

اجرا — بالکسر ولیری از لطائف و کنز و شرح مقامات۔

اجلا — بروزن اطبا جمع جلیل است۔

اجیری — بالضم و بالکسر و راے مهمله مفتوح و الف مقصوره بصورت یا بمعنے وظیفه یعنی طعام هر روزه که بتوجهان دهند و علوفه از لطائف و شرح تحفۃ العراقین۔

اجزا — بالکسر و زاے معجمه جزیه دادن و بی نیاز کردن و جزا دادن و بالفتح پارهای چیز از منتخب۔

اجانب — بفتح اول و کسر نون و باے موحده بمعنے بیگانگان این جمع اجنبی است از منتخب۔

اجتناب — بالکسر دور شدن و یکسو شدن از چیزی از منتخب

اجرب — بالفتح صاحب مرض خارش۔

اچوب — بضم اول و ضم جیم فارسی و واو غیر ملفوظ و سکون باے فارسی لفظ ترکی است بمعنی گرفتار و

اجرت — بالضم مزد از کنز۔

اجابت — بکسر اول جواب دادن از منتخب و در صراح مجازا بمعنے قبول نمودن و باصطلاح اطبا دفع براز کردن که بهندوستان دست نامند۔

اجالت — بکسر گردانیدن و جولان دادن از منتخب

اجاج — بضم اول و دو جیم نمک تلخ و آب شور از سروری و شرح نصاب و کنز۔

اجتهاد — بالکسر کوشش کردن در راه صواب جستن و باصطلاح فقها عبارت است از استنباط مسائل شرعی بقیاس از کلام الله و حدیث و اجماع بشرطیکه در کتب اصول مسطور است چنانچه در تفسیر کما قلدانه نحاور است لسان عرب و علم صرف و نحو و شان نزول آیات و علم حدیث داشته باشد۔

اجناد — بالفتح و نون و بلشکرها و این جمع جند است

اجساد — بالفتح بدنها و جسمها۔

اجلواذ — بکسر اول و کسر لام و تشدید واو و ذال معجمه شتافتن از فردوس اللغات و صراح۔

اجیر — بروزن فقیر بمعنے مزدور از منتخب۔

اجبار — بالکسر کسے را بزور بر کاری داشتن از منتخب و غیره

اجهار — بالکسر بمعنے اظهار۔

اجور — بضمتین جمع اجر۔

اجهر — بفتح اول و سوم روز کور از کنز۔

اجلاس — بالکسر نشاندن از منتخب۔

اجاص — بالکسر و تشدید جیم و صاد مهمله قسمے از آلو که میوه است ترش مزه و در منتخب نوشته که این معرب است چراکه در کلام عرب جیم و صاد جمع نمیشود۔

اجماع — بالکسر اتفاق کردن جماعت بر کاری۔

اجتماع — باصطلاح اهل تنجیم آنرا گویند که آفتاب و ماه در یک برج بیک درجه و یک دقیقه جمع شوند و نیز وقت ماه از نظر گم و غائب میشود و نیز وقت منحوس باشد۔

اجدع — بالفتح بریده بینی و بریده گوش از منتخب

اجلاف — بالفتح مردمان سفله و فرومایه و بمعنے ستمگاران جمع جلف که بالکسر باشد بمعنے جفا کننده و خم تهی و هر چه میان تهی باشد از منتخب و کنز۔

اجوف — بفتح اول و سوم چیز یکه اندرونش خالی باشد و نزد صرفیان لفظیکه میان آن مقابل عین کلمه حرف علت باشد

اجحاف — بالکسر و تقدیم جیم بر حاے مهمله نقصان کردن و بردن چیزی و نیز بمعنے شرکت گرفتن۔

اجاق — بالضم و جیم عربی لفظ ترکیست بمعنی دیگدان و دانه دان از چراغ هدایت۔

اجل — بفتحتین وقت و بسکون لام بمعنی بیر کنز و بفتحتین و بسکون لام بمعنی نهایت و مدت مرگ و وقت چیزی از منتهی الارب و بفتح اول و سکون جیم بمعنے انگبین و بمعنی بیدا است از کشف و منتخب و کنز۔

اجدل — بالفتح و دال مهمله مفتوح طائر شکاری است که بفارسی آنرا چرغ گویند۔

اجاص — بالکسر آرایش دادن مو از سر و ابرو و سیاه کردن از منتخب

اجحام — بالکسر و حرف سوم حاے مهمله باز داشتن و نزدیک بهلاک رسیدن از منتخب۔

اجم — بفتحتین نیستانها و انبوهی درختان اجمه و احد از منتخب و کشف۔

اجرام — بالفتح بمعنے اجسام مگر اکثر اطلاق این لفظ بر کواکب و جواهر است و اجرام بکسر را جسام حیوانات و نباتات روانند از نگر ببدست و اجسام او و پیه و اعضا۔

اجر غیر ممنون — ثواب بے نقصان۔

اجفان — بالفتح و فا پلکهای چشم و موهای مژگان۔

اجله — بفتح اول و کسر جیم و تشدید لام مفتوح بمعنی بزرگان و این جمع جلیل است۔

اجنحه — بالفتح و نون مکسور و حاے مهمله بازوها و مرغان بازوها و میان و این جمع جناح است از منتخب

اجوبه — بفتح اول و سکون جیم و کسر واو و باے موحده جمع جواب از شرح فصول اکبری۔

اجوره — بضمتین لفظ عربیست بمعنی مزد از بهار عجم۔

اجنه — بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون جمع جنی غلط است چراکه این جمع جنین است و جمع جنی جن است بالکسر و نون مشدد در مزیل الاغلاط و منتخب۔

اجنبی — بالفتح بیگانه از کنز۔

اچی — بفتح اول و کسر جیم فارسی برادر کلان این لفظ ترکیست از لطائف و آنچه در بعض نسخ بمعنے اخی بجاے کاف نوشته اند غلطی کاتبان است۔

فصل الف مقصوره مع حاے مهمله

احصار — بالکسر شمردن و ضبط کردن از منتخب و کنز۔

احبا — بفتح اول و کسر حاے مهمله و موحده مشدد بمعنی دوستان و این جمع حبیب است که بمعنی دوست

احلی — بفتح اول و سوم شیرین تر۔

احیا — بالکسر زنده کردن و نام کتابی است احیاء العلوم

از امام محمد غزالی رحمة الله علیه آن کتاب چهار ربع است یک
ربع آن در عبادات و دوم در عادات سوم در مهلکات
که دران بیان اسباب نجات است و هر یک از ربع
آن مشتمل است بر ده کتاب و بالفتح زندگان و بمعنی قبیله
و محله‌ها بمعنی جمع حی است از منتخب و شمسی
و فردوس اللغات و صراح —
احشا — بالفتح و شین معجمه آنچه در سینه و شکم باشد از دل و
جگر و معده و روده از کشف و منتخب —
احتوا — گرد فرو گرفتن از کنز —
احتما — بالکسر پرهیز کردن بیمار و حمایت کردن از کشف و لطائف
احیانا — بالفتح جمع حین لیکن بمعنی گاه گاه مستعمل میشود
و نصب آن باعتبار ظرفیت است —
احتجاب — بالکسر در پرده شدن از منتخب و شمسی
احتساب — نهی کردن از چیزها ئیکه در شرع ممنوع
باشد و در شمار آوردن از منتخب —
احزاب — بالفتح و زاء معجمه و موحده گروهها از منتخب —
احالت — بالکسر حواله کردن و حیله کردن و محال گفتن
و یکساله شدن از منتخب —
احسنت — بالفتح و سین مهمله مفتوح و سکون نون و فتح
تای فوقانی صیغه واحد مذکر حاضر از باب افعال یعنی نیکو گفتی لیکن در فارسی
تای فوقانی را موقوف خوانند و بمعنی تحسین و آفرین مستعمل کنند
احداث — بالکسر و ثای مثلثه نو پیدا کردن و بالفتح مردم
نوجوان و نوخاسته از منتخب —
احتیاج — نیازمندی بلفظ آوردن و بعد اشتن و افتادن مستعمل است
احفاد — بالفتح و فا فرزند زادگان جمع حفید بمعنی خادمان نیز از منتخب
احقاد — بالکسر و قاف بکینه آکردن کسی را و بالفتح کینه‌ها از
منتخب و لطائف —
احد — بفتحتین یکی بعیت عدد یک مینه و بفتحتین یکی کسی و یکم در نو
یکشنبه و بمعنی یگانه صیغه صفت مشبه در اصل وحد بوده بر وزن
حسن و را بر خلاف قیاس بهمزه بدل ساخته احد خوانند و
اطلاق این لفظ در وصف حق تعالی کنند نه بر دیگری می تشند علیه

دال نیز تر از منتخب و صراح وغیره —
احور — بفتح اول و ثالث مرد سپید پوست که سیاهی
چشم او بنهایت سیاه باشد و نام مشتری از منتخب —
احضار — بالکسر حاضر کردن از منتخب —
احجار — بالفتح جمع حجر که بمعنی سنگ است —
احبار — بفتح و بای موحده دانایان از فردوس اللغات
احمر — بالفتح بمعنی سرخ و گاهی بمعنی سخت و زشت آید چنانچه
موت احمر موت سخت را گویند یعنی مرگیکه دران تاسف
و ماتم بسیار باشد و مقتول را نیز گویند از منتخب
احرار — بالفتح و بهمزه و را مهمله بمعنی آزادگان این جمع حر
که بضم بمعنی آزاد باشد از منتخب و کشف و لقب عبید الله نقشبندی
که پیر مولوی جامی بودند در حقیقت لقب ایشان خواجه
احرار است چرا که چون اسم ایشان عبید الله واقع
گشت که معنی آن بنده کوچک خدا است بر آن دارند
آن خواجه احرار لقب کردند گاهی لفظ خواجه در استعمال
حذف کنند —
احتکار — بالکسر غله به نیت گرانی جمع کردن تا بنرخ گران فروخته
شود از منتخب و کشف —
احتراز — بالکسر و در آخر زاء معجمه استوار کردن و نگاه
داشتن و جمع کردن از منتخب و کنز —
احتراز — بالکسر پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن از منتخب
احتباس — بالکسر و فوقانی و موحده و سین مهمله در بند داشتن
و باز داشتن و بخل کردن و باز ایستادن بول و غائط از منتخب و کنز
احساس — بالکسر و سین مهملتین دیدن و دریافتن
از منتخب و در بعضی کتب لغت نوشته که احساس بمعنی ملمس
بدن چیزی معلوم کردن آنچه بیکی از حواس خمسه دریافته شود —
احمض — بالفتح و میم مفتوح و ضاد معجمه بمعنی ترش از منتخب
و گاهی مجازا بمعنی ناخوش و دشوار آید —
احتیاط — گرد فرو گرفتن از کنز —
احتراف — بالکسر بمعنی پیشه وری
احرف — بفتح اول و سکون ثانی و ضم را مهمله جمع حرف —

اشعث — بالفتح کج یا موی که سرش درو پا اطراف
باشد و نام بزرگی بنهایت فضل و کمال از زمره تابعین از منتخب
احراق — بالکسر سوختن و سوزانیدن از منتخب و کنز —
احتراق — بالکسر سوخته شدن و باصطلاح اهل تنجیم
شدن یکی از پنج ستاره سیاره سوای قمر در زیر شعاع خورشید
بسبب باهم شدن و بچه و احمار از منتخب —
احداق — بالفتح مردمکهای چشم جمع حدقه —
احق — بفتحتین سزاوارتر و لائق تر از منتخب —
احتکاک — بالکسر باهم خراشیدن و باهم در افتادن
با کسی از منتخب وغیره —
احتمال — بالکسر برداشتن و بالفتح بار با و گرانیها از منتخب و کنز
احتیال — بالکسر حیله انگیختن از لطائف و منتخب و کشف
احول — بالفتح کژ چشم یعنی کسیکه یک چیز را دو بیند
از منتخب وغیره
احوال — بالفتح جمع حال و حالت که بمعنی گشت
و گاهی مفرد نیز آرند از منتخب و صراح و بهار عجم —
احلیل — بالکسر سوراخ ذکر از منتخب و کنز —
اشتمال — بالکسر و تا فوقانی باکسی سربرداشتن و کار
کردن از منتخب و شمسی —
احزم — بفتح اول و فتح زاء معجمه هوشیارتر و دانا تر از منتخب
احتشام — بالکسر خداوند خادمان شدن و فرح بودن و مجاز
بمعنی شان و شکوه و بمعنی شرم داشتن از منتخب —
احرام — بالکسر بگرو حرام کردانیدن بعض چیزها ئیکه حلال
و مباح را چند روز پیشتر از زیارت خانه کعبه از مقامات
که بهرج را یا بجج و مجازا احرام بمعنی دو چادر نادوخته
احرام یکی را بندند و دیگری را بر دوش پوشید
و بهار عجم نوشته که احرام بالکسر در حرام شدن و در
شرع آنست که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو
اصلاح ریش و بروت و مجامعت وغیره بر خود حرام
کرده اند حالا احرام بستن بمعنی قصد و نیت کردن
مستعمل است —

استحکام — بالکسر استوار کردن و بالفتح حکمها و فرمانهای پادشاهی و نام کتابی در اصول فقه —

احسن تقویم — نیکوتر راست کردن کنایه بمعنی صورت انسان

احتجام — بالکسر و حرف چهارم جیم [illegible] زدن [illegible] برای خون کشیدن از لطائف —

احمر قانی — بقاف و نون بمعنی نهایت سرخ مائل بسیاهی [illegible]

احشام — بالفتح نوکران و خدمتگاران از کنز —

احلام — بالفتح خوابها از کنز و بضمتین بمعنی خوابها و عقلها [illegible]

احاسن — بفتح اول و کسر سین مهمله و نون جمع احسن بمعنی نیکوتر [illegible]

احزان — بالکسر و زای معجمه اندوهگین کردن و بالفتح اندوهها از [illegible]

احصان — بالکسر صاد مهمله زن [illegible] و استوار کردن و حصار کردن و پرهیزگار شدن از منتخب [illegible] و در بهار [illegible] شرح گلستان نوشته که احصان در اصل بمعنی [illegible] از بهر ما و این خوب است از [illegible]

احتضان — بالکسر و ضاد معجمه در کنار گرفتن از منتخب

احیان — بالفتح وقتها از منتخب —

احدی الحسنیین — بکسر اول و سکون حای مهمله و فتح دال و الف مقصوره بصورت یا و ضم حای مهمله و سکون سین مهمله و فتح نون [illegible]

احنه — بالکسر و نون مفتوح بمعنی کینه و خشم از منتخب و شرح نصاب [illegible]

احجیه — بالضم و جیم مکسور و تحتانی مشدد بمعنی چیستان که [illegible] آنرا بهیلی گویند —

احمر قانی — بقاف و نون سرخ مائل بسیاهی مثل بلونجان

احتیالی — بالکسر حیله انگیزی ظاهراً یای تحتانی در آخر زائد است از عالم سلامتی و فضولی چرا که احتیال خود مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد و این نوعی از تفریس است —

احدی — بفتحتین منصب داری باشد از انواع منصبداران و این از عهد اکبر بادشاه است از چراغ هدایت و در بهار عجم نوشته که جماعه احدیان تنها منصب [illegible] از [illegible] و پیاده [illegible] سرکار [illegible] و گویند [illegible] از [illegible] بادشاه [illegible]

وبعض مردم که احدی بسکون حا گویند صحیح نیست —

فصل الف مقصوره مع خای معجمه

اختصار — بالکسر و صاد مهمله خلاصه کردن از لطائف —

اخلاء — بفتح اول و کسر خای معجمه و لام مشدد بمعنی دوستان صادق این جمع خلیل است که بمعنی دوست باشد از منتخب

اخساء — بفتح اول و کسر خای معجمه و تشدید سین مهمله جمع خسیس —

اختر جوزا — کنایه از عطارد چرا که جوزا خانه عطارد است

اخاء — بکسر اول برادری و دوستی کردن مصدر است از اخی یعنی اخا را یا را همزه کردند از منتخب —

اخرب — بالفتح ویران و باصطلاح عروضیان زحاف [illegible] که در آن خرب واقع شود و خرب بالفتح اگرچه در لغت بمعنی ویران کردن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم و نون مفاعیلن است فاعیل بماند مفعول بضم لام که لفظ مستعمل است بجای آن نهند چون اول و آخر رکنی را انداختند خرابی تمام در آن راه یافت لهذا اخرب نام کردند —

اخوت — بضم اول و ثانی و تشدید واو مفتوحه بمعنی برادر شدن و بکسر اول و سکون ثانی و فتح واو بمعنی برادران از منتخب و کشف —

اختیارات — بالکسر نام کتابی است در علم طب در بیان خواص ادویه آنرا اختیارات بدیعی نیز گویند —

اخت — بالضم خواهر —

اخوات — بفتحات خواهران —

اختلاج — بالکسر و آخر جیم عربی پریدن [illegible]

راغ — بفتح [illegible] که در اصل [illegible] و فارسی بمعنی [illegible] بالضم بمعنی [illegible] و راغ بالضم [illegible] از لطائف و غیر آن —

[illegible]

گویند از لطائف و برهان —

اخدود — بالضم و سکون دال مهمله شگاف [illegible] کوه که بدرازی باشد از منتخب و لطائف —

اخذ — بالفتح گرفتن از منتخب —

اخاذ — بکسر اول و در آخر ذال معجمه بمعنی گرفتن و بمعنی تالاب که در بیابان باشد یعنی زمینی که بجهت جمع آب گرفته باشند از منتخب و بفتح اول و خای معجمه مشدد و بمعنی سخت گیرنده و بسیار گیرنده —

اختر — ستاره و بمعنی فال و شگون و بمعنی [illegible] و نام فرشته که در عالم آیین آیین گویان میگردد و هر عالمیکه بآیین او برابر واقع میشود باجابت میرسد از لطائف و مصطلحات و سروری و برهان —

اخضر — بالفتح و ضاد معجمه مفتوح بمعنی سبز که رنگ معروف است

اخبار — بالکسر خبر دادن و بالفتح جمع خبر است و بمعنی احادیث نبوی و تواریخ نیز می آید و لفظ اخبارنویسی بالفتح است نه بکسر از منتخب —

اختبار — بالکسر و حرف چهارم بای موحده خبر گرفتن و بمعنی امتحان و آزمودن —

اختیار — برگزیدن و بمعنی مختار هم آمده —

اختصار — باصطلاح اهل معانی سخن قلیل اللفظ و کثیر المعنی آوردن و این معتبر است و اقتصار ضد این است و آن بد است —

اخترشناس — منجم از برهان —

اخرس — بالفتح بمعنی گنگ یعنی انسان بی نطق از منتخب و کنز

اخس — بفتحتین و سین مهمله مشدد بمعنی زبون تر و خوارتر از منتخب و شمسی و کنز —

اخفش — بالفتح و فا و شین معجمه و در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد و نام مردی از ائمه لغت و صرف و نحو و قرأت —

اخص — بفتحتین و صاد مهمله مشدده خاص تر —

[illegible] — بالفتح و صاد مهمله [illegible] از منتخب و کشف [illegible]

اختلاط — بالکسر آمیختن و تباه شدن از منتخب —
اخلاط — بالفتح جمع خلط و نام شهری در روم و داروی با بوی خوشبو از منتخب و غیره —
اختراع — بالکسر پیدا کردن چیزی را که پیشتر از وی مثل آن پیدا نشده باشد و این مشتق است از خرع بالفتح که بمعنی شگافتن است —
اخلاف — بالفتح پس ماندگان مرده و فرزندان سعادتمند و این جمع خلف که بفتحتین باشد بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر رشد و صلاحیت مانده باشد و جمع خلف که بفتح خا و سکون لام است بمعنی فرزند غیر صالح خلوف می آید بضمتین و گاهی اخلاف نیز می رسد چنانکه افلاس بالفتح جمع فلس آمده از منتخب و شمسی و شرح نصاب —
اختطاف — ربودن بجهد برق —
اخف — بفتح اول و ثانی و تشدید فا سبکتر —
اختناق — بالکسر گلو گرفتن و گلو گرفته شدن از لطائف و منتخب —
اخاک — بفتحتین بمعنی برادر تو و این لفظ مرکب است از اخ و کاف خطاب و این را بقاعده نحو در حالت نصب بالف و در حالت رفع بواو و در حالت جر بیای تحتانی نویسند —
اخطل — بالفتح و طای مهمله مفتوح نام شاعری مشهور از عرب از منتخب —
اختیال — بالکسر گردنکشی کردن و خیال کردن از منتخب —
اخوال — بالفتح جمع خال است که بمعنی برادر مادر و علم لشکر و نقطهٔ سیاه باشد که بر اندام بود —
اخزم — بالفتح و زای معجمه مار نر و نام جد حاتم طائی که او را پدرش عاق کرده بود از منتخب و شرح نصاب —
اخرم — بالفتح کسیکه دیوار کپ بینی او بریده باشد و بینی بریده و باصطلاح عروض وزن که یکی خرم در آن واقع شود و خرم بالفتح اگرچه در لغت بمعنی دیوار کپ بینی بریدن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن که لفظ مستعمل است بجای آن نهند انداختن میم مفاعیلن را به بریدن بینی تشبیه کردند —
اخثم — بفتح اول و سکون خای معجمه چین پیشانی و ابروان از چراغ هدایت —
اخشم — بالفتح و شین معجمه کسیکه ادراک بوی خوش و بد نکند از لطائف —
اخوان — بالکسر بمعنی برادران این جمع اخ است که در اصل اخو بود واو که در واحد بسبب تخفیف حذف شده بود در حالت جمع عود کرد و این بر وزن فعلان بالکسر چنانکه غزلان و صردان و تیجان جمع غزال و صرد و تاج پس کسانیکه اخوان را بالفتح خوانند خطاست —
اختان — بالفتح جمع ختن که بفتحتین بمعنی داماد است —
اخدان — بالفتح دوستان جمع خدن بالکسر بمعنی دوست —
اختر شمردن — کنایه از بیدار ماندن —
اخگر در پیرهن کردن — بی آرام و بیقرار کردن —
اخستان — بالکسر و تای فوقانی و سین مهمله نام بادشاه که ممدوح خاقانی و نظامی است —
اخاذه — بکسر اول و ذال معجمه بمعنی آبگیر و تالاب از شرح نصاب و کنز و منتخب —
اخته خانه — بالفتح طویله اسپان از مصطلحات —
اخچه — بالفتح و جیم فارسی بمعنی ریزه زر و روپیه و اقچه نقره نیز گویند و این لفظ ترکی است —
اخبیه — بالفتح و بای موحده مکسوره و تحتانی مخففه نام منزل بست و چهارم از منازل قمر و آن چهار ستاره است از منتخب و غیره —
اخجم — بفتح جیم ترنجیدن از بهار عجم —
اخکسه انداختن — بضم اول و سکون خای معجمه و فتح کاف عربی و سین مهمله لفظ ترکی است تیر بازگشتی زدن از چراغ هدایت —
اخیافی — بالفتح و یای تحتانی و فا بمعنی برادرانیکه پدر هر یکی علیحده و مادر واحد باشد از کنز و علاتی برادرانیکه مادر هر یکی علیحده و پدر واحد باشد و اعیانی آنکه در مادر و پدر شریک باشند
اخی — بمعنی برادر من —
اخطلی — منسوب به اخطل که قومی است از منتخب —

فصل الف مقصوره مع دال مهمله

ادبا — بضم اول و فتح دال و بای موحده بمعنی ادب دهندگان و این جمع ادیب است —
ادعا — بالکسر و تشدید دال مهمله دعوی کردن و آرزو کردن از منتخب —
ادا — بالفتح رسانیدن و گزاردن و بیان کردن و این مصدر نیست بلکه بمعنی مصدر می آید و بفارسی خوبی حرکات معشوق در غمزه و اشاره و بمعنی آواز نیز می آید
ادنی — بالفتح نزدیکتر و کمتر بودن بر تقدیر اول از دنو و بر تقدیر ثانی از دنائت است از منتخب —
ادب — بفتحتین اندازه و حد هر چیز نگاه داشتن و بمعنی دانش و طور پسندیده و علوم عربیه مشتمل بر صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع از منتخب و بهار عجم و موید —
ادات — بالفتح و دال و تای فوقانی بمعنی آلت حصول چیزی و دست افزار و سلاح و باصطلاح علمی بمعنی حرف که در مقابله اسم و فعل باشد و آن لفظیست که بدان اسم را بفعل ربط دهند و ادات تشبیه بمعنی لفظیکه بر تشبیه دلالت کند چنانچه در فارسی لفظ چون و چو و مانا و امثال آن هر یکی ازین الفاظ آلت است برای حصول تشبیه از منتخب با لفظ چیزی —
ادوات — بفتحتین و ثالث واو و خامس فوقانی بمعنی آلات حصول چیزی و این جمع ادات است از منتخب —
ادماج — پیچیدن چیزی و نام صنعت شعری که در کلام شعر متضمن مدح کسی دیگر باشد چنانکه درین بیت —
سکینه بر جان خصم و سکینه تیغ تو با فرق سران —
ادبار — بالکسر پشت دادن دولت از منتخب و غیره —

ادوار — بالفتح گردشهای فلک یعنی زمانها از منتخب۔
ادرار — بالکسر روان شدن و ریختن باران تند و بول کردن پیاپی و بار بار انعام و بخشش نمودن از منتخب و کشف و صراح و کنز و در خیابان نوشته که ادرار در اصل جاری ساختن است و در عرف بمعنی وظیفه و راتب و روزینه مستعمل۔
ادخار — بالکسر و تشدید دال مهمله مکسوره و خای معجمه ذخیره کردن از منتخب و در اصل اذتخار بود ذال معجمه و تای فوقانی هر دو را بدال مهملتین بدل شده مدغم شده اند۔
ادبیر — بکسر اول و کسر بای موحده و یای مجهول اماله ادبار و گاهی برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند از لطائف اللغات۔
ادناس — بالفتح و نون و سین مهمله چرکها و این جمع دنس است که بفارسی آژخ و چرک و بهندی میل گویند از منتخب و غیر آن۔
ادریس — بالکسر نام پیغمبری که صحیفها داشت و رفعت رفته اند از لطائف و برهان۔
ادق — بفتحتین و دقیق تر یعنی مشکل تر۔
ادراک — بالکسر دریافتن اشیای غیر محسوس۔
ادل — بفتحتین و تشدید لام دلیل تر و رهنما تر۔
ادلال — بالکسر ناز کردن از منتخب۔
ادهم — بالفتح بمعنی سیاه و بمعنی اسپ سیاه و مار سیاه و بمعنی بند آهنی که در پای مجرمان اندازند و نام پدر ابراهیم بلخی که ولی کامل بوده اند از منتخب و لطائف۔
ادیم — بالفتح مطلق پوست و باغت داده و بمعنی پوستیکه آشنا بوده ار گونیه و بمعنی روی و اول هر چیز چنانچه ادیم الارض بمعنی روی زمین و ادیم الضحی بمعنی اول چاشت و بمعنی طعام با نان خورش از منتخب و کنز۔
ادم — بکسر اول نان خورش که بهندی سالن گویند از منتخب و شرح نصاب۔
ادغام — بالکسر خوردن چیزی بی جاویدن و لگام در دهن اسپ کردن و حرفی را در حرفی آوردن از منتخب۔
ادیان — بالفتح و یای تحتانی جمع دین از منتخب۔
ادون — بالفتح و واو مفتوحه کمینه تر و حقیرتر و پست تر از منتخب۔

ادکن — بالفتح خاکستری رنگ از لطائف و در منتخب رنگیکه بسیاهی مائل باشد۔
ادمان — بالکسر دائم کردن کاری را از کنز و در منتخب پیوسته شراب خوردن۔
ادخنه — بالفتح و خای معجمه مکسوره و نون و دو ها و این جمع دخان است که بالضم بمعنی دود باشد۔
ادره — بالضم بزرگ شدن خایه از حد خود و سبب مرض باد و رطوبت از شرح نصاب۔
ادیچه — بفتحتین و قاف و جیم فارسی لفظ ترکی نوعی از آرایش پلنگ خواب امرا و آن چادر باشد سپید برابر پلنگ که هر چهار طرف آن پارچه رنگین بعرض نیم و رعه بطور سپر دوزند که وقت گستردن آن پایه پلنگ بدان پوشیده شود و بران پارچه رنگین کلابتون انواع نقش و نگار دوزند چون آنرا بر پلنگ گسترده بالای آن توشک و چادر کشند آن پارچه نقش مذکور از هر چهار طرف در میانه هر چهار پایه پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشند۔
ادعیه — بفتح اول و سکون دال و کسر عین و فتح تحتانی جمع دعاست و یای تحتانی را مشدد خواندن خطاست۔
ادعیه ماثوره — حرف ها منقوله یعنی دعاهائیکه از رسول صلی الله علیه و آله وسلم منقول است۔
ادله — بفتح اول و کسر دال و تشدید لام جمع دلیل است۔
ادانی — بالفتح و نون مکسور بمعنی نزدیکتران و کمینه تران از منتخب۔

فصل الف مقصوره مع ذال معجمه

اذا — بکسر اول بمعنی چون و بمعنی وقتی و بمعنی پس و بمعنی ناگاه از کنز۔
اذی — بفتحتین بر وزن قفا بمعنی ایذا و آزار و در سبحه از منتخب۔
اذکی — بالفتح زیرک تر از کنز۔
اذابه — بالکسر گداختن و روان کردن و رانده کردن از نیرو از منتخب و شمس۔
اذناب — بالکسر و نون موحده گناه کردن و بالفتح و تنها چرا که در رشیدی نوشته جمع ذنب است و گاهی مجازاً بمعنی بندگان و کنیزکان و لواحق باشد از لطائف۔
اذاعت — بکسر اول و فتح عین مهمله آشکار کردن از زبدة الفوائد۔
اذیت — بفتح اول و کسر ذال و تشدید تحتانی آزار و رنج۔
اذخر — بالکسر و خای معجمه نیز مکسور گیاهی است خوشبوی که بهندی آنرا مرچیا گند گویند از منتخب و غیر آن۔
اذخار — بالکسر ذخیره نهادن و ذخیره کردن۔
اذکار — بالکسر یاد دادن و بالفتح یاد کردن ها از منتخب۔
اذفر — بالفتح و فای مفتوح و رای مهمله بمعنی تیز بو از موید و منتخب و کشف و در صراح بمعنی خالص۔
اذیال — بالفتح دامنها۔
اذل — بفتحتین و تشدید لام ذلیل تر۔
اذلال — بالکسر خوار کردن از منتخب۔
اذهان — بالفتح جمع ذهن۔
اذعان — بالکسر و عین مهمله فرمانبرداری و اطاعت از منتخب و کنز۔
آذربیجان — بفتح اول و سکون ذال معجمه و فتح رای مهمله و کسر موحده و یای معروف و جیم عربی معرب آذربادگان که نام شهریست و معنی ترکیبی آن آتش آباد چون دران شهر آتشخانه ها بسیار بودند لهذا بدین اسم موسوم شد و بعضی چنین نوشته که آذر نام بادشاهی در آنجا مقام کرده فرمود که همه لشکر دامن خاک آورده پشته سازند و خود نیز شریک شد چون پشته بزرگ شد نام آن آذربایگان کرده چه در ترکی آذر بلند را گویند و بایگان جای توانگران را گویند معرب مجموعه آذربایجان از رشیدی۔
اذن — بالضم و بضمتین گوش از بحر الجواهر و منتخب و کنز و بالکسر بمعنی امر و فرمان۔

فصل — الف مقصوره مع رای مهمله

ارتقا — بالکسر و قاف بالا رفتن از منتخب و کنز۔
ارجا — بالکسر و جیم امیدوار کردن و پس افکندن و

نزدیک آمدن راه و بالفتح کرانها باین معنی جمع رجا که بمعنی کناره و طرف باشد از لطائف و شمس —
ارتجا — بالکسر و جیم امید داشتن از منتخب —
اردا — بالکسر و دال مهمله هلاک کردن از منتخب و لطائف —
ارمیا — بالضم و میم مکسور و تحتانی نام خضر علیه السلام و بعضی گویند که نام الیاس علیه السلام از منتخب و برهان —
ارخا — بالکسر و خای معجمه سست کردن و فرو گذاشتن از کشف و صراح و کنز و منتخب و ارخا بفتح اول شتری [illegible] را گویند —
ارواء — بالکسر و حرف سوم واو سیراب کردن از کنز و منتخب —
ارتضا — بالکسر پسندیدن از کشف و کنز و منتخب بمعنی خوشنود شدن —
ارنب — بالفتح و نون مفتوح و موحده خرگوش از منتخب و شرح نصاب —
ارتیاب — بالکسر در شک افتادن از منتخب و لطائف —
ارب — بالکسر و بای موحده بمعنی حاجت از منتخب و شرح نصاب و کنز —
اریب — بضم اول و کسر ثانی و یای مجهول کجی و کج رفتن از لطائف و این اماله ارباب است بعد ابدال الف و همزه —
ارباب — بالفتح لفظ عربیست جمع رب که بمعنی پرورش کننده است مگر لفظ ارباب بمعنی صاحبان و شریفان و خداوندان مستعمل میشود و باصطلاح اهل ولایت تنها بزرگ را گویند باغماض نظر از معنی جمع از مصطلحات و غیره —
ارتکاب — بالکسر گناه کردن و شروع بکار ناشایسته کردن و سوار شدن بر چیزی از منتخب و کنز و صراح —
ارائب — بفتح اول و کسر همزه که رابع است و بای موحده بمعنی حاجتها این جمع ارب است که بالکسر باشد —
اردی بهشت — بضم اول و سکون راء و کسر دال مهمله و یای مجهول نام شمسی که بهندی مطابق آن جیته است و این مرکب است از ارد که بمعنی مانند و نظیر است و بهشت و یا از اشباع کسره اضافت پیدا کرده اند پس معنی مرکب مانند بهشت شد چون با ایران و توران درین ماه اشتداد بهار میشود اندرا باین نام موسوم شد و نام روز سوم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان و موید —
اروث — بروزن اجابت بمعنی نمودن از کنز —
اراحت — بکسر اول و حای مهمله آسودن و آسایش دادن و شب چرانیدن و گنده شدن و مردن و بوی چیزی دریافتن از منتخب —
ارافت — بقاف ریختن آب و غیره —
ارباب حجت — کنایه از اهل منطق —
ارث — بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه میراث و اصل هر کار قدیم که بورثت بدیگر رسد و بقیه چیزی و خاکستر و بالفتح آتش افروختن از منتخب —
ارج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی و در فارسی بمعنی قیمت زیرا که در اصل ارز بود زای معجمه را بجیم بدل کرده اند و مجازا بمعنی مرتبه و قدر و بمعنی بفتح اول و کسر رای مهمله مهر چیزی که خوشبو دار باشد بمعنی نافه از جهانگیری و سروری و فرهنگ و شمس اللغات و بمعنی عرابی از منتخب و شرح نصاب و کنز و در برهان بمعنی ارگدن نیز نوشته —
ارتجاج — بالکسر و حرف چهارم و ششم جیم بمعنی جنبیدن و لرزیدن از منتخب و لطائف —
ارگنج — بضم اول و سکون را و فتح کاف فارسی نام شهر از خراسان که سیدوده و ماوراء النهر پیوسته است از برهان و در رشیدی نوشته که ترکان جرجانیه را گویند که پایه تخت خوارزم است —
ارتباح — بالکسر و فوقانی و موحده و حای مهمله سود گرفتن در تجارت —
اروح — بالفتح بمعنی ملائکه بمعنی روحها —
ارتیاح — بکسر اول و کسر تای فوقانی و بعده تحتانی و در آخر حای مهمله بمعنی شاد شدن از کشف و کنز و منتخب —
ارجمند — بالفتح و جیم موقوف بروزن نقشبند بمعنی صاحب قیمت و مجازا بمعنی صاحب مرتبه و گرامی و مقدار و عزیز و بفتح جیم خواندن خطاست از برهان و مدار و موید و کشف و جهانگیری و سروری —
ارمزد — بضم اول و سوم و زای معجمه و دال مهمله ستاره مشتری و نام روز اول از هر ماه شمسی از برهان و رشیدی —
ارد — بالفتح بمعنی قهر و خشم و بالضم بمعنی مانند و نظیر و بالکسر نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی از جهانگیری و رشیدی و برهان و اردشیر لقب پادشاهی از معنی اول یا از ثانی مرکب است —
اروند — بالفتح نام کوه که آنرا الوند نیز گویند —
ارتداد — بالکسر برگشتن و از اسلام برگشتن از منتخب —
ارمد — بفتح اول و فتح میم صاحب رمد یعنی کسیکه چشم او درد کند با سرخی و سیلان آب —
ارشد — بالفتح راه راست یابنده تر —
ارتیاد — بالکسر و بعد فوقانی یای تحتانی و دال مهمله طلب کردن از منتخب —
ارشاد — راه حق نمودن —
ارسپند — بمعنی سپند —
ارے — بالفتح بمعنی اگر —
اردشیر — مرکب از لفظ ارد بالفتح که بمعنی خشم و قهر یا از لفظ ارد بالضم که بمعنی مانند و نظیر است و بهمین لقب لقب بهمن بن اسفندیار است چون جدش گشتاسپ او را بسیار دلیر دید بدین لقب ملقب کرد و نیز لقب ساسان بن ساسان که نبیره بهمن و دختر زاده بابک بود و او را اردشیر بابکان نیز گویند بالف و نون نسبت از رشیدی و جهانگیری و برهان و کشف —
ارمز — بضم اول و سوم و زای معجمه نام روز اول از هر ماه شمسی از برهان و رشیدی —
ارزیز — بفتح اول و سکون رای مهمله و کسر زای معجمه بمعنی قلعی که آنرا بهندی رانگ گویند —
ارز — بفتح اول و ضم رای مهمله و تشدید زای معجمه و بضم نون نیز بمعنی برنج که غله معروف است و بفتح اول و سکون رای مهمله و زای معجمه موقوف در فارسی بمعنی

غیست از منتخب و شروح نصاب و شرح تحفة العراقین و کنز —

ارشمیدس — بفتح اول و ثانی و سکون شین معجمه و کسر میم و یای معروف و ضم دال مهمله و سین مهمله نام حکیمی است از برهان —

ارس — بفتحتین و سین مهمله نام شهر و رودیست کنارهٔ آذربیجان از مدار الافاضل —

ارسطالیس — بفتحتین وزیر سلطان سکندر و ارسطو مخفف همین است و این لفظ یونانی است —

ارش — بفتحتین و شین معجمه از آرنج تا سر انگشتان و نام شهری و نوعی از جامهٔ سبز رنگ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرک و بمعنی انجمن از جهانگیری و کشف و لطائف و برهان وغیره و در منتخب نوشته که مقدار سر دو دست آدمی که برابر قامت آدم است و بعربی بفتح اول و سکون رای مهمله بمعنی بر آمیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت از منتخب و لطائف و کنز —

ارتعاش — بالکسر و عین مهمله و شین معجمه بمعنی لرزیدن از منتخب و لطائف و کنز —

ارتماض — بالکسر و ضاد معجمه بمعنی سوختن اندر رنگ و غم از کنز —

ارض — بالفتح زمین باید دانست که برصد و حساب معلوم کرده اند که دایرهٔ عظیمه که بر زمین فرض کنند هشت هزار فرسخ است هر فرسخی سه میل و هر میلی سه هزار گز و هر گزی سی و دو انگشت بمضموم و هر انگشت مقدار عرض شش جو معتدل و قطر ارض دو هزار و پانصد و چهل و پنج فرسخ است تقریبا که هفت هزار و شش صد و سی و پنج میل میشود و آنچه باتفاق چند کتب معتبره بتفاوت قلیل دریافت شده اینست که مساحت تمام کرهٔ ارض شش کرور و بیست لک و سی هزار و دو صد و بیست میل است و مساحت معموره از ربع مسکون یک کرور و چهل لک و سی هزار و دو صد و بیست میل است و بعد مقعر فلک قمر از مرکز عالم چهل و یک هزار و نهصد و سی و شش فرسخ است و بعد محدب فلک قمر که مقعر فلک عطارد است از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و هفتصد و سه فرسخ است و بعد مقعر فلک شمس یک لک و چهل و بست هزار و هشتصد و هشتاد و دو فرسخ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و هشت لک و بست و چهار هزار و سه صد و نه فرسخ اما بعد محدب فلک اعظم سبحانه که آنرا بجز خدای تعالی کس نمیداند و همچنین معلوم شده که قطر آفتاب هفده هزار و پانصد و سی و هشت فرسخ است و جرم وی صد و بیست و شش برابر زمین است و نزد بعضی یکصد و شصت بار مانند زمین است و قطر قمر هفتصد و سی و یک فرسخ است و جرم وی سدس و سبع جرم زمین است والله اعلم بالصواب و بعضی ارباب تحقیق چنین نوشته اند که تمام دایرهٔ کرهٔ زمین هشت هزار فرسنگ است و بحساب کروه بست و چهار هزار کروه و طول ربع مسکون از مشرق تا مغرب دوازده هزار کروه و عرضش از جنوب تا شمال نود درجه که شش هزار کروه باشد و هر کروه چهار هزار گز و هر گز بست و چهار انگشت و هر انگشت شش جو و هر جو شش موی بال اسپ بدانکه مساحت معمورهٔ زمین که ربع مسکون باشد چهل و شش لک و هفتاد و شش هزار و هفت صد و چهل فرسنگ است بدانکه هر درجهٔ زمین شصت و شش کروه و دو هزار و ششصد و شصت و شش گز و شانزده انگشت است شصتم حصهٔ درجه را دقیقه گویند و مسافت هر دقیقهٔ زمین یک کروه و چهار صد و چهل و چهار گز و هر دقیقه را شصت ثانیه باشد و مسافت هر ثانیه هفتاد و چهار گز و یک انگشت و بدانکه طول هر برج یکصد و هشتاد درجه و پیمایش طول برج یک کرور و هفتاد لک و شش هفتاد و شش هزار و دو صد و هشتاد و هفت فرسنگ بدانکه هر برج فلکی را شصت درجه باشد و پیمایش هر درجهٔ فلک سه لک و نود و دو هزار و پنج صد و چهل و دو فرسنگ و پیمایش درجهٔ فلکی بحساب کروه یازده لک و هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست و شش کروه است بدانکه هر درجه را شصت دقیقه باشد پیمایش دقیقهٔ فلکی بحساب کروه نوزده هزار و شش صد و بست و شش کروه است بدانکه درجهٔ آسمان هفده هزار و شش صد و چهل و شش برابر درجهٔ زمین است پس ازین ظاهر شد که فلک ثوابت هفده هزار و شش صد و چهل و شش برابر زمین است والله اعلم بالصواب و پیمایش زمین بطور حکمای هند چنین است که عرض هشت موی بال اسپ را یک جو و عرض هشت جو را یک انگشت و بست و چهار انگشت را یک دست و چهار دست را یک ڈنڈ و ده دست را یک بالش و بست بالش را یک توس(?) و دو هزار ڈنڈ را کروه یعنی هشت هزار دست را یک کروه نامند و چهار کروه را یک جوجن و صد جوجن را یک [illegible] یعنی چهار صد کروه را [illegible] گویند و صد [illegible] را یک منزل و صد منزل را یک گنبد را تمام زمین —

ارتباط — بستن چیزی را با چیزی دیگر —

ارجاع — بالکسر چیزی را سوی چیزی متوجه گردانیدن —

ارتجاع — بازگردانیدن —

ارتفاع — بالکسر و فتح فا بلندی و بلند شدن و از جای بر آمدن از کنز و منتخب و در غیاث بمعنی بلند شدن و برداشتن غله و مجازا بمعنی محصول و حاصل زر آمده و حاصل ملک تمام کلام بمعنی دفع دور کردن —

ارباع — بالفتح و بای موحده و عین مهمله شهرها و خانها جمع ربع بالفتح که بمعنی خانه است و نیز جمع ربع بالضم —

اراجیف — بالفتح بیهودگان و سخنهای دروغ و بی اصل و این جمع ارجاف است از کنز و منتخب —

ارتشاف — بالکسر و شین معجمه مکیدن از منتخب و لطائف —

ارق — بفتحتین بیخوابی و بیداری و بتشدید قاف باریک تر و شفاف از منتخب و صراح —

ارتفاق — بالکسر و فا بمعنی رفاقت کردن و بر آرنج تکیه کردن از منتخب۔

ارزاق — بالفتح جمع رزق۔

ارشق — بفتح اول و فتح شین معجمه خوش قامت تر و زیبا اندام تر۔

ارماق — بالضم مصدر ترکی بمعنی زدن از شرح نصاب۔

اراک — بالفتح و کاف عربی قطعهٔ زمین و بمعنی درخت پیلو که از بیخ آن مسواک سازند از منتخب و تاج الاسامی۔

ارک — بالفتح و کاف عربی هر قلعه که مسکن بادشاه باشد این لفظ را بعضے بفتحتین نوشته اند و بعضے بزیادت الف گفته اند و در رشیدی و جهانگیری نوشته که ارک بفتح اول و سکون ثانی هر قلعه که در وسط شهر باشد و نام ولایتے است و در برهان بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنے قلعه کوچک۔

ارائک — بفتح اول و کسر همزه که رابع است بمعنے تختها جمع اریکه از کنز و منتخب۔

اردک — بضم اول و سکون ثانی و فتح دال مهمله و کاف عربی لغت ترکی است بمعنی مرغابی از مصطلحات۔

ارتجک — بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح فوقانی و جیم و کاف [illegible] بمعنی برق از جهانگیری و برهان و صاحب رشیدی بالکسر نوشته۔

ارتنگ — بالفتح نگارخانهٔ مانی بود و هر کتابے که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی و کشف و برهان۔

ارژنگ — نام نقاشی از چین که نظیر مانی بود و هر کتابے که صور و اشکال داشته باشد از رشیدی و در برهان نوشته که ارژنگ نگارخانهٔ مانی است و بعضے گویند نام مانی ارژنگ بود [illegible] که لقب او شد۔

ارتجال — بالکسر و جیم بی اندیشه و بی تامل چیزے گفتن و بی اندیشه بسیار شعر و خطبه گفتن و فی الفور کردن کارے از منتخب و کنز۔

ارتحال — بالکسر و حای مهمله چیزے را از جای بر داشتن و بجاے رفتن از منتخب و کنز۔

ارذل — بذال معجمه زبون تر و ناکس تر از کنز۔

اراذل — ناکسان از کنز اللغات۔

ارذال — بالفتح و حرف ثالث ذال معجمه فرومایگان از منتخب۔

اردبیل — بالفتح و ضم دال مهمله و کسر بای موحده و یای مجهول نام شهریست از لب الالباب و در کشف بدال موقوف۔

ارجل — بفتح اول و فتح جیم عربی اسپی که یک پاے او سفید باشد و دست و پاے دیگر غیر سفید باشند و این یکی از عیوب نفس اسپ است نحوست تمام دارد۔

ارامل — بفتح اول و کسر میم زنان بیوه از کشف و در خیابان چنین تحقیق کرده که ارامل جمع ارمله است بمعنی مرد بے زن و زن بے مرد و در کفایه شرح هدایه نوشته که ارامل جمع ارمل است که بوزن احمق باشد بمعنی مردی و زنے که قدرت هیچ چیز نداشته باشد۔

ارسال — بالکسر لفظ عربیست بمعنی فرو گذاشتن و فرستادن و فارسیان بر تحفه و سوغات استعمال کنند از مصطلحات۔

ارغام — بالکسر و حرف سوم غین معجمه خوار کردن یعنی کسی بخاک رسانیدن از منتخب۔

ارتطام — فرو رفتن و گرفتار شدن و در گل افگندن چیزے از کشف و منتخب۔

ارحام — بالفتح و حای مهمله زهدانها و خویشیها جمع رحم از منتخب۔

ارقم — بالفتح و قاف مفتوح مار سیاه که نقطها سفید بر پشت دارد و بعضے چنین نوشته ارقم مار یکه خطوط و نقاط سیاه یا سپید بر پشت آن باشند۔

ارقام — بالفتح خطها از کنز اللغات۔

ارتسام — بالکسر نقش بستن از کشف و صورت پذیر شدن از کنز۔

ارم — بکسر اول و فتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد از منتخب و در کشف نوشته که ارم بهشت شداد است و این را بهشت شداد هم گفتن رواست و در تواریخ بهجت العالم نوشته است که ارم شداد مابین صنعا و حضرموت است در اقلیم اول و مساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است ارتفاع دیوارش سه صد ذرع۔

ارغنون — بالفتح و غین معجمه نیز مفتوح بر وزن اندرون و ارغنون بر وزن افزون و ارغن بفتح اول و سوم معنی هر سه لفظ واحد است نام سازیکه افلاطون واضع آنست و آن کدوی خالی باشد بچرم اندر کشیده و بر آن رود ها بندند از برهان و مدار و شرفنامه و در مؤید بضم غین معجمه آنچه بالا سیم پیوسته [illegible] باشد۔

ارمن — بفتح اول و بالکسر نیز آمده نام ملکی است مابین ایران و روم و فرهنگ از برهان و غیر آن۔

ارمان — بالفتح بمعنی آرزو و لفظ ترکی است۔

اربعین — بالفتح نام عدد که بفارسی آنرا چهل گویند و مجازاً بمعنی چله که صوفیان تا چهل روز بگوشه نشسته ریاضت و عبادت میکنند۔

ارزن — بالفتح نام درختی که از چوب آن عصا سازند و نام غله که بهندی آنرا [illegible] گویند و نام موضعی سه فرسنگ از شیراز از منتخب و غیر آن۔

اردوان — بروزن پهلوان نام پادشاهے که اردشیر بابکان نوکر او بود و او را کشته بادشاه شد و نام ولایتے از رشیدی و برهان۔

اران — بفتح اول و تشدید رای مهمله نام ولایتے که آنجا معادن نقره است از کشف و برهان۔

ارسلان — بالفتح بمعنی بنده و غلام و بمعنی شیر درنده که بعربی آنرا اسد گویند و این لفظ ترکی است از [illegible]۔

ارکان — جمع رکن که بمعنی جزو اعظم است و در صراح رکن بالضم چیزیکه قوی تر باشد و گاهی از ارکان اربع عناصر مراد باشد۔

ارغوان — بفتح اول و سوم درختیست که شاخهای باریک دارد و در موسم بهار پیش درخت از گلها سرخ میگردد و اصلا برگ ندارد و در موسم دیگر سبز برگ میشود و در

برهان بوزن پهلوان نام گلیست سرخ رنگ —
ارمغان — بالفتح بروزن پهلوان بمعنی تحفه از برهان و موید و صاحبان جهانگیری وکشف و مدار و بهار عجم نوشته اند که بفتح اول و ضم میم است و در رشیدی بالفتح میم —
ارضین — بفتح اول وکسر ضاد معجمه جمع ارض که بمعنی زمین است —
اردو — بضم اول و ثالث و دال مهمله و واو معروف لشکرگاه و لشکر بادشاهی از بهار عجم —
ارنبه — بالفتح و نون مفتوح و موحده خرگوش ماده و بمعنی بینی از منتخب و شرح نصاب و صراح —
اربیه — بضم اول و سکون را وکسر بای موحده و تشدید یای تحتانی بن ران از صراح —
ارضه — بالفتح و ضاد معجمه که ... باشد بصورت مورچه چوب را میخورد و بفارسی دیوک گویند از کنز —
ارگجه — بالفتح و کاف فارسی و جیم عربی خوشبوی مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشک و عنبر و روغن سازند —
ارمیه — بضم اول و سکون ثانی و فتح میم و یای تحتانی مخففه ... ارمیا که نام خضر علیه السلام است —
اریکه — بفتح اول وکسر رای مهمله و سکون تحتانی بمعنی تخت آراسته از منتخب و صراح و ابن حاجب نوشته تخت و سریر که بر آن حجله یا شامیانه باشد —
ارابه — بالفتح و موحده بروزن قرابه بمعنی گردون که انرا ... سازند و بران بارکشند از برهان و بهار عجم نوشته که ارابه بالف و بای موحده و عرابه بعین مهمله و بای موحده هر دو غلط است انچه بتحقیق پیوسته صحیح عراده بعین مهمله و دال مهمله است فقیر مولف گوید که چون در برهان وجهانگیری عراده بفتح عین مهمله و دال مهمله بمعنی گردون چوبی نوشته است باین دلیل عراده صحیح باشد بفتح عین مهمله ... مذکور و همچنین زیادت الف در فارسی بسیار آمده و بقول برهان که اهل لسان است دریافت نشود که ارابه بمعنی گردون لفظ علیحده است —
اربعه متناسبه — در علم حساب قاعده است که بدان معلوم کرده میشود عدد مجهول و مراد ازین امر چهار اعداد متناسب است باین طور که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث برابع پس اول و رابع را طرفین گویند و ثانی و ثالث را وسطین نامند هرگاه که یکی از طرفین مجهول باشد وسطین را باهم ضرب کرده حاصل ضرب را بر ... تقسیم کن بر اعداد طرف معلوم پس آنقدر که بیک عدد از اعداد طرف معلوم رسد بهمانقدر طرف مجهول خواهد بود مثلاً اگر کسی پرسد که دو روپیه را شش آثار قند میباشد چهارده روپیه را چند آثار قند خواهد بود گوییم که چون در اینجا یکی از طرفین مجهول است پس دو و چهارده را که شش و چهارده باشد باهم ضرب کرده حاصل ... پس آن را بر طرف معلوم که دو باشد تقسیم نمودیم ... عدد چهل و دو ... معلوم گردید که طرف مجهول درینجا چهل و دو آثار قند است اکنون ظاهر است که چنانچه دو را با شش نسبت ثلثیه است همین طور چهارده را با چهل و دو نسبت ثلثیت است و همه المطالب قیاس کن همین وقتی که یکی از وسطین مجهول باشد و این قاعده را باین عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته ام —
ارافه — بکسر اول و قاف بمعنی ریختن آب و مثل آن از کنز و منتخب —
ارنی — بفتح اول وکسر رای مهمله وکسر نون بمعنی بنما مرا و این اشارت است بقول موسی علیه السلام قال رب ارنی انظر الیک گفت موسی ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا ببینم سوی تو قال لن ترانی فرمود حق تعالی که هرگز نه بینی ... مراد کلمه ارنی ... است از ... و یای متکلم در اصل ارئی بود بروزن اکرم امر از باب افعال حرکت همزه نقل کرده بما قبل داده همزه را ... التقای ساکنین و یا را از جهت وقف که در آخر امر میباشد حذف کردند ار باقی ماند چون نون وقایه و یای متکلم با و متصل گشت ارنی شد و اضطراراً معنی در فارسی بسکون رای مهمله نیز آمده چنانچه در مخزن اسرار مولوی نظامی گفته بیت — موسی ازین جام تهی دید دست
شیشه بکه پایه ارنی شکست —
ارجعی — بکسر اول و سکون رای مهمله و فتح جیم صیغه واحد مونث امر حاضر است یعنی بازگشت کن تو سوی ... و این خطاب است بروح مومن بوقت مرگ
ارزکی پرانی — ... و اشهر ... از لطایف
اراضی — جمع ارض چنانکه اهالی جمع اهل و لیالی جمع لیل زیرا که جمع فعل بروزن فعالی نیز می آید مستفاد از فصول اکبری و شافیه و از صراح هم همین ثابت مگر بعض اهل لغت مثل ابن حاجب وغیره انکار ... و در قاموس نوشته که اراضی جمع ارض است لیکن غیر قیاس —
ارزانی — ضد گرانی یعنی اشیا قیمت داشتن و افزونی و بمعنی ... دادن و بخشیدن و منسوب ارزن که شهریست بدیار بکر و هم منسوب بارزان که ... هست از فرهنگ از شیرانه و در بهار عجم ارزانی بمعنی لایق و سزاوار ... آمده —
ارنی — بالفتح بمعنی ... از منتخب و شرح نصاب و کنز —
ارمنی — بالفتح منسوب بارمن که ملکی است ... روم از لب الالباب —

فصل الف مقصوره مع رای معجمه

ازالة — بکسر اول بمعنی ... از کشف و کنز —
ازهی — بفتح اول و یای مجهول ... بمعنی ... از برهان —
ازکیا — بالفتح پاکان و صاحبان ذهن ... —

ازکی — بالفتح و در آخر الف بصورت یا پاکیزه و
لذیذ تر از کنز۔
اژدرها — بالفتح بمعنی مار بزرگ جثه و این جمع
اژدر نیست بلکه اژدرها لفظ مفرد است از برهان
و رشیدی۔
ازاحت — بکسر اول و حای مهمله دور کردن از منتخب۔
ازدرستا — بی‌باک و چست و چالاک از رشیدی۔
ازدواج — بالکسر و حرف سوم دال مهمله مکسور و چهارم
واو باهم جفت کردن مرد و زن را و قرین جفت شدن
باهم از منتخب و لطائف و از زوج ماخوذ است از
زوج چون در باب افتعال بردند تای افتعال را
بدال بدل کردند و باصطلاح نام صنعتیست که در آخر
ابیات دو دو لفظ متشابه الآخر باشد و لفظ متحد اللفظ
و مختلف المعنی آرند چنانکه درین شعر بیت ای ز لعل
آتشینت در دل گلنار نار ÷ غیر دل بردن نداری
ای بت مکاره کار۔
ازعاج — بالکسر و عین مهمله و جیم بمعنی جنبانیدن
و برآوردن و برخیزانیدن از کشف و کنز و منتخب۔
ازعاد — بالکسر و عین مهمله و دال مهمله سخت بانگ
کردن شتر از لطائف و منتخب۔
ازدیاد — بکسر اول و سوم زیاده شدن از منتخب
و درین لفظ دال اول بدل از تای افتعال است
ازدراد — بالکسر دالین مهملتین بمعنی فرو بردن
از منتخب۔
ازهر — بروزن انور بمعنی روشن تر از منتخب و کنز۔
ازبه — بالفتح و سه حرفه بمعنی مغرور شدن و نشاط
نگاه داشتن چیزی از برهان۔
اژدر — بالفتح و زای فارسی و فتح دال مهمله بمعنی
مار بزرگ جثه که آنرا اژدها نیز گویند و نیز نام شکلی است
در فلک بصورت اژدها که آنرا راس و ذنب نیز گویند۔
ازار — بکسر اول و ستار بمعنی شلوار و تنبان و

بمعنی لنگی و لنگ از برهان۔
ازاهیر — بفتح اول و ثانی و یای معروف شگوفها
و این جمع ازهار است و ازهار جمع زهره که بالضم و
بالفتح و بفتحتین بضم اول و فتح ثانی بمعنی شگوفه است۔
ازهار — بالکسر روشن کردن چراغ و بالفتح بمعنی
شگوفها و این جمع زهره که بفتحتین و بضم اول و
فتح ها باشد از منتخب۔
از — حرفیست که بمعنی ابتدا و علت و تجرید و دیگر معانی
آید هرجا که دو حرف از تیغ شود نزد فصحا حذف یکی از آن
جائز داشته اند شاعری گوید بیت دولت خبر
از خاطر خود رفتن نیست ÷ سایه بال هما بر سر
درویشان است ÷ چنانچه یای مصدر درین مصرع
صائب ع غلبی لبیب خود بر سیدن نمیرسد ÷ از چراغ
هدایت و صاحب بهار عجم در جواهر الحروف نوشته که
حرف از را جلیه باشد یعنی برای چنانکه ظهوری
گوید بیت ز گلچینیان باغ فصل شد ÷ شگفته غنچه از
جنبش باد ÷ یعنی برای گلچینیان باغ تصویر است ممدوح در قول
خود او که آخر بهار است غنچه ها شگفته میشود از جنبش باد
یعنی در انتهای بهار گویند عالم ابتدای بهار را و میشود
و از تعلیلیه چنانکه ع یکی را تب آمد ز صاحبدلان
و آنرا بیانیه بیت انگشت رد [illegible] بارند و مرغ ÷
نگرش ز پیکان و باران تیغ ÷ و گاهی بمعنی [illegible]
بیت [illegible] نه غیبا [illegible] زر و دولت [illegible]
کند [illegible] یعنی دولت را برای امور است [illegible] یا د
[illegible] چنانکه ع کاهم از [illegible] گردد
تمام ÷ یعنی [illegible] و گاهی چنانکه ع [illegible]
را یاد کرد از نخست ÷ یعنی در نخست و بمعنی علی
نظامی گوید عروس جهان را نشاند از برش
یعنی بر بالای او و بمعنی مع ع وابستگی از سنبل کاکلش
تو دارد ÷ یعنی با سنبل کاکلش تو دارد و بر جهت [illegible]
از را [illegible] چنانکه [illegible] از سبز است و از [illegible]

و از لبیکه و یکی از انواع لفظ از نثر است بیت
اگر شاه ازان داد چوگان بمن ÷ که تا روز دشمن [illegible] خویشتن
اگر ضمیر او راجع بطرف دارا باشد و برای اعراض
بیت گر گشته سیر ز خاک درش مژگان چو باز
جنگل انداز و نباغ دیده [illegible] سمن۔
ازیر — بفتح و سکون زای معجمه آواز جوش دیگ
وآواز رعد از لطائف و منتخب۔
ازیغ — بفتح و یای معروف و غین معجمه بمعنی نفرت
و کینه از لطائف و رشیدی۔
ازلاف — بالکسر نزدیک کردن و جمع کردن و نزدیک
شدن از لطائف و منتخب۔
ازاحیف — تغیرات ارکان بحور شعر و این جمع از
حاف است و ازحاف جمع زحاف است۔
ازرق — بفتح اول و سکون زای معجمه [illegible]
بمعنی کبود و [illegible] آسمان و صاف
و کسیکه سیاهی چشم او مائل بکبودی یا سبزی باشد و
باشد از سراج و منتخب و شرح نصاب۔
ازدهاک — شکلی است در فلک بصورت
اژدها که آن عقده تنین است که بعربی آنرا راس
و ذنب گویند و تنین را نیز گویند که صورتی ازین
چهل و هشت صورتهای فلکی است از برهان
و رشیدی۔
ازاسترآکم — بمعنی برای آنکه از بهار عجم۔
ازنگ — بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی
[illegible] از برهان۔
ازل — بفتحتین همیشگی در زمان گذشته که آنرا ابتدا
نباشد از کنز۔
ازمیل — بالکسر و میم مکسور و یای معروف بمعنی
لنگر [illegible] که چهار جسم را نیز [illegible]
و [illegible] آنرا اسپی گویند۔
ازدحام — بکسر اول و سکون زا [illegible] بمعنی [illegible] کسر دال

مهمله و حاء حطی بمعنی انبوه کردن و انبوه از منتخب و از صراح و تبدیل اسم فارسی و ای حوز غلط است چنانکه شهرت گرفته و این ماخوذ از زحم است که بمعنی انبوه باشد چون در باب افتعال برند تای افتعال بدل شد چراکه فا کلمه زای معجمه واقع شده است —

ازحام — بالکسر انبوهی کردن از منتخب وغیره —

ازهم — بفتحتین در ترکی انگور را گویند از لطائف —

ازبالک — بالکسر برینه شدن بالفتح و تنها از کنز و منتخب —

ازپیش پای کسی برخاستن — بتعظیم او برخاستن از مصطلحات —

ازجا برداشتن — کسی را ترقی دادن مرتبه او از مصطلحات —

ازترس هنر دانه افگندن — مرادف بعینه افگندن از مصطلحات —

ازجا برآمدن — بیحوصلگی کردن از مصطلحات —

از دور بوسه زدن — کنایه از نهایت ادب و تعظیم از مصطلحات —

از صحرا یافتن یا از صحرا جستن و از صحرا —

آوردن — مفت در رایگان یافتن و جستن بمعنی یافتن بسیار آمده —

از خلاف برآمدن — بیحساب شدن —

از سر تازیانه دادن — باشاره تازیانه بخشیدن —

از کسی کسوت و جامه داشتن — کنایه از مرید و خلیفه او بودن از مصطلحات —

از کسی کشیدن و برداشتن — جور و ستم او برداشتن از مصطلحات —

ز کفش ست سو برآمدن — کنایه از وجود گرفتن ممتنع الوقوع در مقام تعلیق محال بالمحال از مصطلحات —

ز کسی ذخیره داشتن — شکوه از در دل گرفتن از مصطلحات —

ز کیسه رفتن — ضائع شدن و گم کردن از مصطلحات —

از هم گذشتن — مردن از نکبه یکیجدا شدن از مصطلحات

از دست رفتن و از دست شدن — بیخود و بی اختیار شدن از رشیدی —

از خود افتادن — کنایه از مردن از رشیدی برهان لطائف

از طرف بر شکستن — بر تافتن و کناره کردن و اعراض نمودن از بهار عجم —

از ته ریش گذشتن — فریب دادن —

از جا در آمدن — از حالت نیک بحالت بد رفتن —

از بن — بمعنی چنین شرح گلستان از خان آرزو —

از هم گذرانیدن — کنایه از قتل کردن از چراغ هدایت

از چشم افتادن — بی اعتبار شدن در نظر کسی از چراغ هدایت —

از نفس انداختن — خاموش و بی صدا کردن از چراغ هدایت —

از راه افتادن — راه گم کردن از بهار عجم —

از جا رفتن و شدن — بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن —

از بن دندان — کنایه از نهایت رغبت و الحاح و مشت کشی و ظاهر است که در چنین حالت اکثر بیخ دندانها ظاهر میگردد از رشیدی و برهان و بعض شروح نصاب —

از طاق دل کسی افتادن — نامقبول و ناپسند شدن پیش او —

از نظر افتادن — ناپسند و بی اعتبار شدن —

از جگر گذشتن — بیدلی و نامردی کردن —

از سر باز کردن و از سر وا کردن — کنایه از دفع کردن آن و از سر جدا کردن —

از پیشگاه افتادن — یعنی ضائع و بیکار شدن و پیشگاه بمعنی سامان و نظام است از مصطلحات —

از پوست برآمدن — کنایه از گذشتن حال خود بیرون و از خودی خود برآمدن و کمال شگفتگی و شادی از مصطلحات —

از دهن مار بیرون آمده — کنایه از چیزی ست که کمال راست باشد که هیچ کجی در وی نباشد از رشیدی و برهان و در شعر بمعنی چیزی که کمال لطیف و نفیس باشد با صفا و روشنی —

ازمه — بفتح اول و کسر زای معجمه و تشدید میم مفتوح جمع زمام که بمعنی مهار است از منتخب و بفتح اول و کسر زای معجمه و فتح میم غیر مشدد بمعنی رنج و تنگی و قحط از لطائف —

ازمنه — بالفتح و میم مکسور و نون مفتوح جمع زمانه —

ازاله — بالکسر دور کردن از منتخب و کنز —

ازده — بالفتح و سکون زای فارسی و دال مهمله ناهمواری و درشتی سوهان و بالف ممدوده تیراوه است

ازلی — بفتحتین است نه بفتح اول و سکون ثانی منسوب بازل بمعنی ابدی نیز بفتحتین است از کشف —

فصل الف مقصوره مع سین مهمله

استبقاء — باقی داشتن و باقی گذاشتن از منتخب و لطائف —

استقاء — بالکسر نوشانیدن آب و شراب و مثل آن از کنز

استواء — بالکسر برابر شدن و گاهی مجاز بمعنی وقت نیمروز از کنز —

استرضاء — رضامندی خواستن و خوشنودی خواستن —

اُستا — بالضم و تای فوقانی تفسیر ژند که کتابیست از زردشت در دین آتش پرستی از جهانگیری و مؤید و کشف و در برهان نوشته که استا بالفتح و بالضم تفسیر ژند و بالکسر ستایش و بالضم مخفف استاد —

استدعاء — بکسر اول و ثالث درخواستن —

استقراء — تلاش و جستجو کردن از کشف و کنز و پیروی و تتبع از منتخب —

استقصاء — بالکسر و قاف و صاد مهمله طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن از منتخب و مجاز بمعنی تحمل و خبرداری و سعی و کوشش بسیار —

استعفاء — خطا از کسی معاف کنانیدن و مجازاً تحمل او سبب عهده و خدمت را گذاشتن انچه گویند

که فلان از کار رفود استغفا داد غلط است صحیح چنین باشد که از کار خود استعفا کرد لیکن اگر آن کا عذر را مجازاً استعفا گویند که درمیان کلمات استعفا فرق هم باشد وادن هم درست باشد۔

استیفا — تمام را فرو گرفتن و تمام گرفتن حق از منتخب و کنز و صراح۔

استیلا — از باب استفعال بمعنی دست یافتن و غالب شدن از کنز و صراح۔

استعلا — بلند شدن و بزرگوار شدن از کنز۔

استثنا — بیرون کردن از مجموعه چیزی را از کنز و بمعنی انشاء الله تعالی گفتن از لطائف۔

اسرا — بالکسر بشب راه رفتن از منتخب و بضم اول و فتح سین مهمله بعد الف همزه اسیران و بندیان۔

استحضار — بجاء و صاد مهملتین شمار کردن و حفظ نمودن۔

استسقا — آب خواستن و تشنگی و باران خواستن و نام مرض که در آن شکم روز بروز بزرگتر میشود از لطائف و صراح۔

اساری — بضم اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی اسیران و این جمع اسیر است۔

استهزا — بالکسر و زای معجمه یافسوس کردن۔

استخفا — پنهان شدن و پوشیده شدن از کنز۔

استلقا — بر پشت و اخفتیدن از کنز و صراح۔

اسرا — بکسر اول بشب سیر کردن ماخوذ از سری که بمعنی بالا رفتن است

استنطار — بالکسر و بای موحده و طا مهمله و زنگ ... دن

اسما — بالفتح نام زنی صاحب جمال از عرب که سعد نام مردی بر وی عاشق بود از منتخب غیره

استجلا — بالکسر روشن و جلی ساختن۔

اسفار — بفتح اول و ثانی و فا بمعنی و را نده الف در آخر این لفظ برای ندبه است۔

اسخیا — بالفتح جمع سخی۔

استضا — روشنی خواستن و بضیا معجمه روشنی گرفتن۔

استجلاب — بالکسر و جیم و موحده و بسوی خود کشیدن و بمعنی حاصل کردن مستعمل از منتخب۔

استیعاب — همه را فرا گرفتن از اول تا آخر تمام گرفتن ماخوذ از عسب که بمعنی جمله و همه باشد از صراح و منتخب و فردوس اللغات۔

اسلوب — بالضم بمعنی وضع و طرز گونه و روش از منتخب و برهان و صراح و کشف بالفتح غلط است۔

اسالیب — جمع اسلوب۔

اسهاب — بالکسر بسیار گفتن و در بیابان رفتن و پیش رفتن اسپ از منتخب۔

اسرب — بالضم و رای مهمله نیز مضموم شیشه که بدان گولی بندوق سازند۔

اسطرلاب — بالضم و طای مهمله نیز مضموم نام آلتیست که بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند و این لفظ را بصاد مهمله هم می‌نویسند و مشهور چنانکه بیان این در لفظ الصاد مع الصاد المهمله مذکور خواهد شد۔

استکساب — حاصل کردن چیزی یا بهمرسانیدن خود و طلب گرد آوری چیزی نمودن۔

استکتاب — بالکسر کتابت کردن و نوشتن۔

استمالت — بالکسر بسوی خود میل دادن کسی را و راضی و مهذب کردن بسوی خود از کنز و صراح۔

استقامت — راست شدن۔

استهانت — خوار شمردن۔

استدامت — همیشگی خواستن۔

استغاثت — بذال معجمه پناه گرفتن۔

استغاثت — فریادرسی خواستن۔

استعادت — طلب بازگردانیدن۔

استحالت — محال و ناممکن بودن چیزی۔

استنارت — حرف چهارم نون بمعنی نور گرفتن و روشن شدن از کنز و صراح۔

اسارت — بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است بندی کردن

استقسات — بالضم و طای مهمله و قاف و این هر دو نیز مضموم و بعده سین مهمله مشدد و فوقانی بمعنی عناصر و این جمع اسطقس است که بمعنی عنصر باشد از کشف۔

استجابت — قبول کردن و جواب گفتن از منتخب۔

استطابت — پاکی خواستن و خوشی کردن و خوشبو دار کردن و لذیذ شدن۔

استکانت — فروتنی و حقارت و عجز و بعضی گفته اند که مشتق از کین است که بمعنی لحم فرج است چون این اسفل موضع و ذلیل است پس بمعنی حقیقی استکانت مثل کین گردیدن باشد و به حقارت از جاربردی و شرح شافیه و کنز۔

استطاعت — قدرت و مقدور و دسترس و دستگاه۔

است — بالکسر سوراخ و بر لفظ عربی است از فردوس اللغات

استعلاج — طلب علاج کردن از منتخب۔

استدراج — خرق عادت که از کافر ظاهر شود و خرق عادت ولی را کرامات گویند و نبی را معجزه۔

استمزاج — مزاج دانی کردن از منتخب۔

اسفیدباج — بالکسر معرب سفیدبا که بمعنی شوربا گوشت بی مصالح زرد که مریضان را دهند۔

اسفیداج — بالکسر معرب سفیداب یا سفیداجه در کلمه که آخر آن الف باشد در حالت تعریب جیم زیاده کنند و در عرف آنرا سفیده کاشغری گویند۔

استصلاح — صلاح پرسیدن۔

اسفاناخ — بالکسر و فا و نون و خای معجمه نام تره که آنرا هندی پالک گویند از بحر الجواهر و اسپاناخ بجیم عربی نیز آمده چرا که خای معجمه بجیم بدل میشود۔

اسلاخ — بالکسر پوست کشیدن و پوست کندن۔

اسپید — بالکسر و بای فارسی و فتح و سکون ام و فتح بای موحده بمعنی سپید سالار و حیر لفظ ب بالفتح بمعنی صاحب و دارنده است از رشیدی۔

استبداد — بالکسر تنها به سرکاری استادن و زنخ

کسے قبول نکردن از کشف و کنز و این با خود دست از
... بالفتح و تشدید دال بمعنے پریشان کردن۔

استاد ۔ بالضم مخفف اوستاد چه استا در لغت فرس بمعنے کتاب است و بفتح واو و دال مهمله بمعنے دانا و ترکیب مقلوب است از عالم گلاب و نبال ۔ معنی معرب آن و بعض اساتذه از بهار عجم وغیره ۔

استعداد ۔ آمادگی از صراح ۔

استمداد ۔ طلب مدد کردن و طلب رانمن چیزی کردن و روانی کار از کشف اللغات و منتخب و در محاورات بمعنے بالتبع ۔

استبعاد ۔ دوری جستن و دور شمردن از منتخب ۔

استعباد ۔ حرف چهارم عین مهمله و تحتانی بای موحده به بندگی گرفتن از منتخب ۔

استشهاد ۔ گواهی خواستن ۔

استسعاد ۔ سعادت خواستن یعنی نیکبختی جستن و یاری خواستن از کنز ۔

استیلاد ۔ ولادت خواستن ۔

اسعاد ۔ بالکسر یاری و نیکبختی از منتخب ۔

اسود ۔ بضمتین جمع اسد و بفتح اول و سکون سین و فتح واو سیاه و بمعنی مار سیاه ۔

اسناد ۔ بالکسر تکیه دادن چیزی را بچیزی و نسبت کردن چیزی را بکسی و بالفتح جمع سند از لطائف و منتخب ...

اسپند ۔ بفتحتین شیر ... نام ... برج فلک ۔

استرداد ۔ ... طلب ... چیزی کردن و داده را واپس خواستن از کنز و منتخب ۔

استلذاذ ۔ لذت گرفتن ۔

اسفندارمذ ۔ بکسر اول و سوم و ضم ذال معجمه نام ماه دوازدهم و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حوت ۔

استخر ۔ بالکسر و تای فوقانی مفتوح و سکون خای معجمه ... [illegible]

[illegible]

اسفندیار ۔ بکسر اول و سوم و دال ... [illegible]

که نهایت بهادر و پهلوان بود در شهر او ... تیر ... گویند کشته گشت و نام پدر او گشتاسپ بود از بهار و کشف ۔

اسکندار ۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف عربی ... ڈاک چوکی از رشیدی و جهانگیری و در سروری بمعنے ...

اسیر ۔ بمعنی محبوس و بندی و بمعنے بند ... که مصدر آن ... می آید چراکه فعیل ... نیز از وزان مصدر است چنانکه ... است از بهار عجم ۔

استغفار ۔ بکسر اول ... طلب مغفرت یعنی آمرزش خواستن از منتخب ۔

استعمار ۔ بالضم و تای فوقانی ... بمعنی محکم ... از بهار عجم ۔

استبشار ۔ خبر خوش پرسیدن ۔

اسمار ۔ بالفتح افسانهای شب این جمع سمر است که بمعنے افسانه شب و حکایت باشد از کشف و سروری ۔

استقرار ۔ آرام گرفتن و ثابت شدن از منتخب ۔

استمرار ۔ روان شدن و همیشه بودن از منتخب و فرهنگ الاشارات ۔

استظهار ۔ یاری خواستن و پشت و پناه شدن و قوی پشت شدن و از بر خواندن از منتخب و خیابان ۔

استیجار ۔ خوار داشتن از کنز و فردوس اللغات ۔

استخوان دار ۔ بمعنے محکم و قائم از مصطلحات ۔

اسفار ۔ بالفتح و فا بمعنے سفرها و سفر با ... و بمعنے کتاب ... کلان بمعنے اول جمع سفر است و بمعنے دوم و سوم جمع سفر است و بمعنی اخیر جمع سفر بالکسر ... از کنز و اسفار بالکسر روشن شدن از کشف اللغات و لطائف و منتخب ۔

اسود و احمر ۔ ... کنایه از ملک حبش و روم و بمعنے عرب و عجم نوشته ۔

اساطیر ۔ بفتح و طای مهمله مکسور افسانهای باطل ... جمع اسطوره است که بالضم باشد و هم بمعنے خطوط و سطور ظاهرا بمعنے جمع الجمع سطر است از منتخب وغیره ۔

استکثار ۔ بسیار خواستن ۔

اسمر ۔ بالفتح گندم گون و افسانه گو ... از کنز و منتخب ۔

استکبار ۔ خود را بزرگ ... پنداشتن و گردنکشی کردن از مؤید و منتخب ۔

استبصار ۔ بینا شدن و دانستن و دیدن و دانائی و بینا شدن ...

استحجار ۔ بجیم و بای موحده تکبر و گردنکشی کردن از منتخب ۔

اسحار ۔ بالفتح بامدادها و افسونها ۔

استحضار ۔ بحای مهمله و ضاد معجمه یاد داشتن و حضوری خواستن ۔

استر ۔ بالفتح و تای فوقانی مفتوح نام حیوانی که از جفتی خر نر با اسپ ماده پیدا میشود و بهندی خچر گویند ۔

استار ۔ بالفتح پردها جمع ستر بالکسر است که بمعنے پرده و استار بالکسر نام وزنی که چهار و نیم مثقال باشد از رشیدی و قاموس ۔

استتار ۔ بالکسر و تای فوقانی در پرده و پنهان گردیدن از منتخب ۔

استبرق ۔ بفتحتین ... مهمله ... سر ... از لطائف ۔

استثمار ۔ بالکسر و حرف چهارم ثای مثلثه میوه پیدا شدن و میوه خواستن ۔

استشعار ۔ حرف چهارم شین معجمه و عین مهمله پنهان در دل ترسیدن از منتخب ۔

اسقف ۔ بضم و ... جمع ... از لطائف ۔

اسرار ۔ بالفتح جمع سر که بمعنے راز باشد ۔

استکرار ۔ بالکسر تکرار کردن یعنی بار بار خواستن ۔

استنصار ۔ بالکسر طلب نصرت کردن یاری خواستن ۔

استفسار ۔ بالکسر اظهار خواستن و پرسیدن ۔

اساس ۔ بفتحتین ... بر وزن ... بنیاد و بیخ عمارت و ... از کشف و منتخب و لطائف و ساس بالفتح ... بمعنے بنیاد عمارت باشد از کنز و در بهار عجم نوشته که اساس ... نهادن و گستردن و کشیدن و انداختن ... مستعمل است ۔

اسطقس ۔ بضم اول و سکون سین و ضم طای مهمله و قاف و سین مهمله لفظ یونانی است بمعنے عنصر ۔

استیناس ۔ خو گرفتن و الفت و محبت از منتخب و در خیابان انس و الفت گرفتن ۔

استنشاق ۔ حرف چهارم نون ... زندگانی خواستن و خون بر آوردن ۔

استهراش ۔ بسین مهمله و در آخر شین معجمه ... کردن

اسپش - بضم اول و ضم بای فارسی کرمیکه در پشمینه و نمد و گندم افتد از لطائف -

استرخاص - رخصت خواستن -

استخلاص - رهانیدن -

استنباط - بمعنی استخراج یعنی بیرون آوردن چیزی را از کنز و این ماخوذ از نبط است بمعنی آبیکه از قعر چاه برآید -

اسباط - بالفتح بمعنی پسران پسر یا پسران دختر و این جمع سبط بالکسر است که بمعنی پسرزاده و دخترزاده باشد و بمعنی امت موسی علیه السلام چرا که اسباط ایشان اولاد دوازده پسران یعقوب علیه السلام بودند و لفظ اسباط بمعنی گروه هم آمده بدانکه استعمال لفظ اسباط در اولاد یعقوب مثل استعمال لفظ قبائل است در بنی اسمعیل و تسمیه اینها باسباط و تسمیه آنها با قبایل برای آنست که تا فرق باشد میان فرزندان اسمعیل و فرزندان اسحاق -

اسقاط - بالکسر انداختن و بمعنی بچه انداختن از شکم و خطا کردن در سخن از منتخب -

استمتاع - منفعت جستن و نفع خواستن از منتخب -

اسماع - بالکسر شنوانیدن و دشنام دادن و برگشتن و بالفتح گوشها از منتخب و کنز -

استرجاع - چیزی داده را باز گرفتن و انا لله و انا الیه راجعون خواندن از کشف و کنز -

استشفاع - شفاعت خواستن از کنز -

اسجاع - بالکسر در سخن سجع آوردن و بالفتح سخنهای با قافیه المراد های سجع و قافیه از منتخب -

اسبوع - بضم اول و ضم بای موحده هفته و هفت روز از شرح نصاب و کنز -

استدفاع - دفع چیزی از چیزی خواستن -

استطلاع - آگاهی جستن و اطلاع خواستن -

استنقاع - نقوع گرفتن یعنی چیزی را در آب ترکرده از دست مالیده آب آن گرفتن -

استفراغ - فراغت خواستن و باصطلاح اطبا تهی شدن بدن از فضلات از کنز و بمعنی قی کردن نیز مستعمل -

اسباغ - بالکسر و بای موحده و غین معجمه تمام کردن و کامل کردن از کنز -

اسف - بفتحتین اندوه سخت یا اندوه و غم باهم آمیخته و یا اسفی کلمه که بحالت غم گویند از بنجا است از کشف و صراح و بحر الجواهر -

استنکاف - حرف چهارم نون بمعنی ننگ و عار داشتن از کشف -

اسقف - بضم اول و سکون ثانی و ضم قاف خلیفه و واعظ نصاری که انجیل بخواند و عالم دین و پیشوای ایشان از منتخب و سوید و غیر آن -

اسعاف - بالکسر حاجت روا کردن از کشف و صراح و منتخب -

استعطاف - مهربانی خواستن و دل بدست آوردن از منتخب -

استیناف - حرف چهارم یای تحتانی و پنجم نون از سر گرفتن و آغاز کردن از منتخب -

اسلاف - بالفتح پیشینگان از کنز و منتخب و بالکسر پیش فرستادن از منتخب -

استیلاف - طلب الفت نمودن و محبت خواستن -

استخفاف - سبکی و حقارت و شرمندگی و سبک شمردن -

اسراف - بالکسر زیاده از حاجت خرج کردن -

اسیف - بمعنی بخیل اندوهگین و غمگین از شرح نصاب -

اسکاف - بالکسر کفشگر از شرح نصاب و کنز و منتخب و صراح -

اسیاف - بالفتح جمع سیف بمعنی شمشیرها از کنز و منتخب -

استغراق - همه را فرا گرفتن از کنز -

استیثاق - بالکسر حرف چهارم یای تحتانی و بعده ثای مثلثه بمعنی استواری خواستن از کشف و کنز -

استراق - بالکسر دزدیده گوش بسخن کسی داشتن از کنز و لطائف و صراح -

استنطاق - سخن پرسیدن و گویائی خواستن از منتخب -

استحقاق - سزاوار شدن از منتخب -

اسواق - بالفتح بازارها و این جمع سوق است که بمعنی بازار باشد -

استطلاق - بالکسر رهانیدن از بند -

استنشاق - بالکسر حرف چهارم نون و پنجم شین معجمه آب و بو را ببینی کشیدن -

استبرق - بالکسر معرب استبره کذا فی النفائس و در قاموس گفته که آن دیبای سفت و گنده است مثل اطلس و از رساله احوال قیامت که تالیف کرده شاه رفیع الدین دهلوی است همین ثابت شده و از بعض تفاسیر نیز -

استمساک - چنگ در زدن -

اسپک - بالفتح و بای فارسی مفتوح خیمه کلان -

اسپرک - بالکسر و بای فارسی و رای مهمله مفتوح و در عربی گیاهیست زرد رنگ که بدان جامه را رنگ کنند از برهان -

اسفزنگ - بالکسر نام شهریست نزدیک سمرقند مولد سیف نام شاعر آنجا است -

اسبال - بالکسر بای موحده فرو گذاشتن جامه و جاری کردن از کنز -

اسپغول - بالفتح و واو مجهول نام تخمیست بمعنی ترکیبی آن گوش اسپ است چه غول بمعنی گوش است و تخم مذکور با گوش اسپ مشابهت دارد و بعضی نوشته که برگش شبیه گوش اسپ است از رشیدی و غیر آن و در برهان بالکاف است -

استقبال - پیشوائی نمودن و بمعنی مقابل کردن ماه و آفتاب در شب چهاردهم و روز پنجشنبه ماه تمام و کامل باشد -

استعجال - شتافتن و شتابی خواستن -

استهلال - ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک بوقت تولد و آشکارا شدن از کنز و منتخب -

استظلال - بزیر سایه گرفتن از کنز و پناه جستن بسایه از صراح -

استقلال - بخود بکاری ایستادن بی شرکت غیری و بمعنی اندک شمردن از کنز -

اسهال - بالکسر جاری شدن شکم -

استدلال - دلیل آوردن و گواهی خواستن از کنز -

اشتائیل - بلغت رومی انگور را گویند که میوه معروف است از برهان و لطائف -

اسرافیل - نام فرشته ایست که در قیامت دو بار صور خواهد دمید در دمیدن اول بار همه مخلوق مرده و نیست خواهد شد و در دمیدن بار دیگر همه مردگان زنده خواهند شد -

اسرائیل - نام یعقوب پیغمبر علیه السلام از کنز و در لطائف
مینویسد که معنی اسرائیل بزبان عبری برگزیده خدا و بعضی گویند بنده خدا -
اسفل - بفتح اول و فتح فا بمعنی پایین تر و پست تر و زیر تر -
اسافل - بفتح اول و کسر فا پایین ترینها و کمینها و
بمعنی سرینهای مردم از منتخب و غیر آن -
استیصال - بیخ بر آوردن و از زمین بر کندن و این
را اصل استئصال بود از کنز اللغات - و در لطائف
ستم بالکسر و تاء فوقانی مفتوح است که بمعنی جفا و ظلم باشد از
استحمام - بحمام غسل کردن و بخار گرم از چیزی گرفتن -
استعلام - آگاهی خواستن از کنز -
اسقام - بالفتح و قاف بیماری ها و امراض -
اسم - نزد بصریان معتل اللام مشتق از سمو بمعنی
و به کیل اشتقاق او چون سمی سمیه تسمیه
بتصغیر و اسماء در جمع تکسیر که اسم از جهت تضمن اجلال
شرفیت مناسبت با معنی سمو دارد و نام نهنده بعین
اینکه اعلای مسمی میدارد و اصل او سمو بود بر خلاف
اسم تغییر یافته بحذف واو و تسکین سین و زیادت
همزه مکسوره از جهت تعذر ابتدا بساکن اسم گشت
و کوفیان بمعتل فا مشتق از وسم بمعنی داغ
علامت معرفت است چه اسم بار سم علامت و نشان
است اصل او وسم بود بحذف واو و زیادت
همزه در اصل تغییر یافته اسم گشت و نزد بعضی واو
به همزه مبدل است و کوفیان اشتقاق
را اصل بر قلب کنند و سمو را معتل الفا دانند و سما
خلاف اصل است از جهت گفته اند که راجح
قول اول است از تفسیر بحر مواج -
استسلام - طلب سلامتی و گردن نهادن -
اسم اعظم - اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و
دربارهٔ آن اختلاف بسیار است نزد بعضی الله و نزد
بعضی الحی القیوم و نزد بعضی الرحمن الرحیم
و نزد بعضی ... و الله اعلم بالصواب -

اسیلم - بضم اول و فتح سین مهمله و سکون تحتانی و کسر لام
تصغیر اسلم است نام رگی است که میان خنصر و بنصر باشد -
استفهام - فهمیدگی چیزی خواستن از منتخب
استلام - بالکسر از باب افتعال سودن سنگ را بدست
یا بلب از منتخب و صراح و این کنایه است از بوسیدن ثانی
حجر و آن علم است که الف و تین باشد بمعنی گردن نهادن از الم
چون بسودن سنگ بدست یا بلب از لوازم گردن نهادن
بمعنی مزید مجاز است از معنی حجر و کسانیکه استیلام بزیادت
یای تحتانی خوانند غلط است از کنز -
استشمام - بمعنی بوییدن -
استقدام - بمعنی استقبال کردن -
استردن - بضم اول و سوم تراشیدن موی پاک کردن از بره -
استرون - بفتح اول و سوم و فتح واو بمعنی عقیم یعنی
زن نازا است از رشیدی -
استخوان سوعی از سلاح زنگیان از شرح سکندرنامه -
اساطین - بالفتح جمع اسطوانه بالضم که بمعنی ستون است از کنز
استحسان - بالکسر نیک شمردن و پسند نمودن
از صراح و زبدة الفواید و کنز -
استن - بالضم و تای فوقانی مضموم بمعنی ستون -
اسنان - بالفتح و حرف سوم نون سالها و دندانها از کنز -
اسفل السافلین - کنایه از هفتمین طبقه دوزخ
که زیر همه طبقات دوزخ است -
اسطوره - بالضم و طای مهمله مضموم بمعنی افسانه و سخن باطل از منتخب
اسکنه - بالفتح و کاف عربی مفتوح و نون آلتی است
نجاران را که در چوب بدان سوراخ کنند بهندی نهانی
و سنانی گویند از چراغ هدایت و در بهار عجم بمعنی
بالکسر و در لغات ترکی بالکسر و سین مهمله نشان نجاران
مرقوم است و در رشیدی بالکسر بمعنی برمه نجاران و در
برهان نیز بالکسر و بشین معجمه نیز آمده است -
استاذ - بالفتح و تای فوقانی بکسر و ذال معجمه بمعنی استاد
که بذال الحس است معرب استاد که بدال مهمله باشد -

اسفاه - بفتح اول و ثانی بمعنی دوا اندوه چرا که اسف بمعنی
اندوه و غم است و الف و ها بمعنی دفع که بمعنی اسف دافع است بمعنی مستعمل است
استفاضه - فیض گرفتن -
اسبوعه - بالضم و بای موحده نیز مضموم و عین مهمله
بمعنی هفته که مجموع هفت روز متعارفه باشد -
اسکندریه - شهریست در شمال ملک مصر بنا
کرده اسکندر بن فیلقوس -
استره - بالضم و تاء فوقانی تیغ حجام و مانند آن مثل کتاره
شمشاد و از رشیدی و کشف و سرور در برهان بالفتح -
اسوه - بالضم بمعنی پیشوا و در رهنمات از منتخب و
بحر الجواهر و کنز و صراح و بالفتح غلط -
استره - بالضم و تای فوقانی مضموم معروف است
ظاهر است از استردن از بهار عجم -
استنباه - آگاهی جستن -
استعاره - بعاریت خواستن از تاج المصادر
و کنز و در صنایع البدایع نوشته که استعاره در لغت بعاریت
گرفتن چیزی و در اصطلاح شعرا مجاز را نامند و
آنرا اضافت مجازی و اضافت بالاستعاره خوانند
چنانکه سر سخن و قدم فکر که هوش و فکر را شخص فرض
کرده برای او سر و قدم مقرر نموده و در رساله
عبد الواسع نیز همین است و صاحب مجمع الصنایع
نوشته که استعاره عبارت از آنست که لفظی را که معنی
حقیقی داشته باشد منشی یا شاعر آن لفظ را از معنی
حقیقی آن نقل کرده بر چیزی دیگر بسبیل عاریت
استعمال نماید از جهت مشابهت که میان این هر دو
چنانچه لفظ نرگس و آهو بجای چشم آوردن و سنبل
بجای زلف و سرو بجای قد گفتن مثال دیگر از حدیث
نبوی صلعم الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها خواب جدیدی
برای لفظ فتنه استعاره واقع شده مثال در فارسی
بیت چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر باغ دانش
ز سحاب کرمت گشته نضیر و بعضی از محققین این فن

چنین تصریح کرده اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنی اصلی حقیقی بیک گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر میان علاقه امر نسبتی سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا غیر ذلک آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه است آنرا استعاره میگویند و حاصل استعاره آنست که مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند اگر مشبه را متروک و مشبه به را مذکور سازند آنرا استعاره بالتصریح نامند چنانچه درین بیت آصفی بیت ع مشکسا وشکر میفروش + دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش + و اگر مشبه به را متروک کنند و مشبه را مذکور سازند آنرا استعاره بالکنایه خوانند و استعاره مکنی نیز گویند و بدانکه گاهی استعاره محسوس برای شئ محسوس باشد بوجه حسی او یا بوجه عقلی او و گاهی استعاره شئ معقول برای شئ معقول و گاهی استعاره محسوس برای شئ معقول و گاهی استعاره معقول برای شئ محسوس باشد و بدانکه تقسیم باعتبار لفظ مستعار نیز دو قسم است اصلیه و تبعیه استعاره اصلیه آنست که لفظ مستعار اسم جنس باشد مثل استعاره اسد برای مرد شجاع و استعاره گل برای رخسار و سنبل را برای زلف و شجاع را بستم و استعاره تبعیه آنست که لفظ مستعار فعل یا شبه فعل باشد باین حیثیت که آن اسم بمعنی مصدری آن باشد چنانکه درین بیت بیت مشتاب و بجوی ما آویزه مرو زخیالات بیهوده بگریز نست کردن را آویختن استعاره بوده و اجتناب کردن را بگریختن و درین بیت بیت دمی محاکمت نخند و خوشش تا سر تیغ تو مگر زاره چکیدن خون تیغ – بگریستن استعاره کرده اما تقسیم استعاره باعتبار تجرید و ترشیح سه نوع است اول استعاره مطلقه آن چنانست که قرینه ... از ملائمات و صفات

مستعار و مستعار منه و مستعار له مذکور نباشد چنانکه درین بیت عبد الواسع جبلی بیت شکوفه سپید شاخ است همچو عارض جانان ٭ بنفشه برلب جو هست چون جراره دلبر ٭ زلف را بعقرب جراره استعاره و مناسبات مستعار له و مستعار منه هیچکدام مذکور نساخت نوع دوم استعاره مجرده و آن چنانست که صفات و ملائمات مستعار له را ذکر کنند فقط چنانچه درین بیت فردوسی بیت بناخن زره ناب از مشکناب ٭ در آویخت از گوشه آفتاب ٭ زلف را بزره استعاره نموده و لفظ ناخن و مشکناب آویختن از ملائمات مستعار له است یعنی زلف چنانچه درین بیت خاقانی بیت از سوز عشق آه من شعله زند یاد ام تو وحشی نا غنوده ٭ چشم را بدام استعاره نموده و لفظ غنوده را که از ملائمات چشم است مذکور ساخته نوع سوم استعاره مرشحه و آن چنانست که ملائمات و صفات مستعار منه را مذکور سازند فقط چنانچه درین بیت انوری بیت در حفیه گرنه عزم خود حسبت باغ را ٭ چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است ٭ موج آبگیر را به تیغ و جوشن استعاره نموده و لفظ عزم و جوشن ملائم تیغ و جوشن است که مستعار منه واقع شده و گاهی تجرید و ترشیح هر دو در یک استعاره جمع میسازند چنانچه درین بیت خاقانی بیت بر غنچگان صبا شبیه است ٭ طفل خونی بگجا در انداز ٭ آفتاب را بطفل استعاره نموده و صبا و شب و خاور ملائم مستعار له و شیر و خون و شکاف ملائم مستعار منه واقع شده و ترشیح و رد استعاره ابلغ تر از تجرید و اطلاق است اما استعاره بالکنایه عبارت است از ذکر مشبه و اراده مشبه به بانضمام قرینه و قرینه درینجا استعاره تخییلیه خواهد بود و طریقش چنانست که با مشبه مذکور چیزی دهند از لوازم مشبه به محذوف ذکر نمایند پس ذکر مشبه

و حذف مشبه به عبارت از استعاره بالکنایه است و اثبات لوازم مشبه به محذوف برای مشبه مذکور عبارت است از استعاره تخییلیه و این برسه قسم می آید برای آنکه لوازمیکه اختصاص بمشبه به دارد و آنرا از برای مشبه اثبات مینمایند از سه حال بیرون نیست یا قوام مشبه به با وست یا تکمیل مشبه به موقوف بر آنست یا دخلی در قوام و تکمیل ندارد مثال اول چنانکه زبان حال من بشکایت گویا تر است درینجا حال را بالشخص متکلم تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و اثبات زبان که قوام متکلم باوست استعاره تخییلیه مثال دیگر سنائی گوید بیت علما جمله سر زده می لافند ٭ وین سبه یا سر کسی بافند ٭ درینجا دین را بدیبا و حریر تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و لفظ بافتن که از لوازم مقومه دیبا و حریر است استعاره تخییلیه مثال دوم چنانکه گوئی پنجه مرگ در فلان کس فرو رفت درینجا مرگ را بشیر تشبیه داده و مشبه به که شیر است ذکر نکرده این استعاره بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیر دارد موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات نموده این استعاره تخییلیه است مثال سوم چنانکه گوئی زمام حکم در دست فلان است درینجا تشبیه حکم نافذ استعاره بالکنایه است و اثبات زمام که از لوازم غیر مقومه مشبه به است برای مشبه استعاره نموده و این استعاره تخییلیه است –

استعاره – در لغت بیشتر خواستن از خدای تعالی و باصطلاح آگاهی جستن از غیب به تأمل کاری نزد شیعیان بچند دستور است مختصر آنکه دعای مخصوص با دیگر ادعیه خوانده بخشیند آنچه شدنی باشد مناسبات آن بخواب مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره باین طور میکنند که بعد از خواندن ختم سبحه تخمینا بمقام ثلث دانهای تسبیح را بدو انگشت میگیرند و از انجا تا امام دو دو دانه طرح میکنند اگر در آخر یک دانه بعلامت ...

را اگر دہاند الا است شہرت —

استجازه - بجیم و زا بمعنی اجازت خواستن از منتخب

استشاره - حرف چهارم شین معجمه مشوره کردن و صلاح پرسیدن

اسوله - بفتح اول و کسر واو جمع سوال است —

استحاله - طلب محال کردن و محال شدن و از حال برگردیدن و حیله کردن از منتخب و صراح —

استغاثه - بغین معجمه و ثای مثلثه فریاد خواستن و دادخواهی از منتخب و صراح —

اسلحه - بفتح اول و کسر لام و حای مهمله جمع سلاح است بمعنی آلات جنگ باشد مثل تیغ و تیر و نیزه و غیره —

اسکیزه - بالکسر کاف عربی مکسور و زای معجمه بمعنی [illegible] جستن و لتی اسپ و خر از لطائف و رشیدی و برهان

اشکاره - بالکسر بمعنی [illegible]

اشراده - بالکسر حرف ششم دال مهمله [illegible]

اسطوانه - بضم اول و سوم طای مهمله [illegible] ستون بمعنی ستون از منتخب

اسپاده - بکسر اول و حرف چهارم دال [illegible]

اسامی - بالفتح جمع الجمع اسم است چه اسامی جمع اسما و اسما جمع اسم است و اسامی بالف ممدوده نوشتن [illegible] مثلثه نگاشتن یا بالف و نون جمع کرده اسامیان [illegible] این هر سه وجه بعضی غلط [illegible]

اساری - بضم اول و فتح رای مهمله و در آخر الف [illegible] جمع اسیر است که بمعنی گرفتار و قیدی باشد از [illegible]

[illegible]

اسی - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا اندوهگین [illegible] از شرح نصاب —

فصل الالف المقصوره مع شین معجمه

اشقیا - بالفتح جمع شقی که بمعنی بدبخت است —

اشتری - بیانش در اشتر همین فصل است —

اشتهی - بفتح اول و سکون ثانی و فتح ها و در آخر الف مقصوره [illegible]

اشداء - بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید دال مهمله جمع شدید و بمعنی شدت کنندگان —

اشتمار - آماده کردن [illegible] بمعنی آرزو [illegible]

اشهب - [illegible] سیاه رنگ که سفیدی در رنگش [illegible] باشد و اسپ [illegible] سپید بر [illegible] سیاه [illegible] غالب باشد [illegible] در صفت رنگ عنبر [illegible] اشهب [illegible] از عنبر است که [illegible] بهتر باشد از صراح و بحر الجواهر و کشف و رشیدی —

اشارات - نام کتاب بو علی سینا در علم حکمت از کشف و [illegible] —

اشاعت - بکسر اول آشکارا کردن و پاشیدن و پراگنده کردن از منتخب —

اشقات - بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید [illegible] جمع [illegible] جمع شجاع است —

[illegible] منتخب اللغات نوشته که [illegible] غلط است [illegible] نام [illegible] که عباس [illegible] که آن در طبع خود را از [illegible] دوس بفتح دال نام قبیله [illegible]

[illegible] شکسته سر از شرح نصاب —

اشباح - بالفتح و بای [illegible] و حای مهمله [illegible]

[illegible]

[illegible] از شرح تحفة العراقین —

[illegible] - بالفتح [illegible] نام [illegible] از [illegible]

اشد - بمعنی سخت تر —

اشعار - بالکسر آگاهی دادن و بالفتح بمعنی ابیات و بمعنی موی [illegible] —

اشقر - [illegible] که رنگش سرخی و سیاهی [illegible] سپیدی بدین رنگ باشد آن را نیز گویند [illegible] باشد [illegible] بمعنی سالک [illegible] از [illegible] و بحر الجواهر و صراح نیز بمعنی اول [illegible] است —

اشمر - بفتح اول [illegible]

اشجار - بالفتح جمع شجر که بمعنی درخت است —

[illegible] بضم اول و سوم بمعنی [illegible]

اشکبوس - بالکسر کاف عربی و بای موحده [illegible] و سین مهمله نام پهلوانی است که [illegible] آمده بود و رستم او را کشت از [illegible] —

اشتراط - بالکسر شرط کردن از کنز —

اشیاع - بالفتح گروهها و دوستان جمع شیعه [illegible] —

اشباع - بالکسر بای موحده و عین مهمله [illegible] باصطلاح [illegible] خواندن [illegible] باصطلاح [illegible] حرکت [illegible] الف [illegible] گویند چنانچه [illegible] —

[illegible] بفتح اول و نون [illegible] —

[illegible] بفتح اول و فتح [illegible] از [illegible] —

اشکوه - بالفتح بزرگی و عظیم و نیکو و [illegible] و بالکسر [illegible] بمعنی شان و شوکت از برهان و رشیدی —

اشراف - بالکسر بلند شدن و بر بالا [illegible] و ایستادن [illegible] و [illegible] بمعنی آماده [illegible]

اشتلق - بضم اول و ثالث بمعنی تهمت این لفظ ترکی است —

اشاق - بضم اول لفظ ترکی است بمعنی غلام [illegible] و نام غلام ترکان نیز باشد —

اشرق - بضم اول و فتح شین [illegible] و تشدید قاف و شوار [illegible] از منتخب —

اشفاق - بالکسر مهربانی کردن و ترسانیدن و بالفتح جمع شفقت است از کنز و لطائف -

اشراق - بالکسر درخشیدن و روشن شدن و وقت صبح بعد از طلوع از منتخب -

اشتقاق - بالکسر گرفتن کلمه از کلمه و نیمه گرفتن چیزی را و جز آن شگافتن از منتخب -

اشتباک - بالکسر بهم در رفتن و انگشتان هر دو دست میان همدیگر در آوردن و بهم در رفتن شاخهای درخت و مثل آن و گاهی از لفظ اشتباک اجتماع و انبوه مراد باشد -

اشک - بکسر اول و فتح ثانی و کاف عربی بمعنی خر که بعربی حمار گویند و این لفظ ترکی است از لطائف و در لغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته و بالفتح و سکون ثانی بمعنی قطره و نم که از چشم آید -

اشباک - بالفتح و سوم بای موحده جمع شبکه بمعنی دامها -

اشکال - بالکسر دشواری و بالفتح صورتها و رسنها و بمعنی جمع شکل بالکسر است که بمعنی رسن باشد -

اشهل - بالفتح سیاه زردی مائل و بمعنی انسان چشم از منتخب و غیر آن -

اشعال - بالکسر افروختن و شعله زدن آتش -

اشغال - بالفتح و غین معجمه شغلها -

اشکل - بالفتح پای بند و رسنی که بآن پالان شتر بندند تا از پیشش نرود و بمعنی سرخ چشم و سرخی و سپیدی آمیخته و خوشتر و پوشیده تر و دشوارتر و بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد از منتخب -

اشکیل - بالفتح بمعنی اسپیکه دست راست و پای چپ او سپید باشد و بمعنی مکر و حیله نیز آمده از برهان -

اشتعال - بالکسر افروخته شدن آتش -

اشتغال - بالکسر فرا گرفتن از کنز -

اشتلم - بضم اول و سوم و چهارم غلبه و تندی و زور و تعدی از برهان و بهار عجم غالباً بلکه یقیناً این لفظ ترکی است چه در لغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است گو که در بهار عجم و برهان اشاره بترکی بودنش نکرده اند -

اشمام - بالکسر بو پائیدن و بوئیدن -

اشنان - بضم گیاهی است شور که در زمین شور روید چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداند و هرگاه که آنرا بسوزانند شخار شود و بعضی بهمی گویند از برهان و رشیدی -

اشپختن - بالکسر پاشیدن از برهان -

اشراقیان - بالکسر بدانکه اشراقیین گروهی است از حکمای سلف که از باعث اشراق و روشنی باطن خود ها که از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند تعلیم و تعلم بمکاشفه و مراقبه میکردند و حاجت برفتن پیش یکدیگر نداشتند بخلاف حکمای مشائین که ایشان نزد یکدیگر رفته مقدمات دریافت میساختند چنانچه افلاطون و بقراط و غیره از زمرهٔ اشراقیین بودند -

اشکره - بالکسر طائر شکاری که آنرا اشکره گویند -

اشنه - بالضم و نون چیزی است مثل گیاه خشک که سیاه و سپید باشد که بهندی چهار چهبلا گویند و بعضی چهریله نامند و بعضی ملاگیر خوانند از برهان -

اشنوسه - بالکسر عطسه از برهان و رشیدی بالفتح -

اشعه - بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید عین مهمله مفتوح جمع شعاع و کسانیکه بسکون شین خوانند خطا است -

اشربه - بفتح اول و سکون ثانی و کسر رای مهمله و فتح بای موحده جمع شراب که بمعنی مطلق هر چیز رقیق آنچه از جنس خوردنی و آشامیدنی مثل آب و شیر و خمر و شهد و غیره -

اشباه - بالفتح امثال و نظایر جمع شبه بفتح اول و فتح بای موحده و های ملفوظ بسیار مشابهت دارنده -

اشکنه - بالکسر و کاف تازی بمعنی مشبه نجاران از مصطلحات و بسین مهمله نیز آمده -

اشرفی - بسکون شین معجمه و فتح رای مهمله درست زر و این منسوب باشرف که بادشاهی بود و سکه زر بوزن ده ماشه بزمان او رواج یافت از شرح دیوان خاقانی و کسانیکه بفتح شین و سکون را خوانند غلط محض است -

اشکال جنوبی و شمالی - بدانکه بر فلک ثوابت چهل و هشت اشکال قرار داده اند منجمان آن دوازده شکل بر منطقة البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره عبارت از همین است و پانزده اشکال از آن بجانب جنوب منطقة البروج است و بیست و یک شکل بطرف شمال و تفصیل این اشکال در فصل بای موحده مع شین معجمه مسطور است -

اشعری - منسوب بسوی اشعر شخصی بود که چون پادشاه او را شاگرد تراشیدن موی بر سرش درازه بود نامزد از لب الالباب -

اشفی - بالفتح و فا مفتوح و الف مقصوره یا آلت آهنی که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند و در اینجا بلحاظ شکل نوشته شد -

اشهی - بفتح اول و ثالث آرزومند تر از منتخب و آرزو آورنده تر و در اینجا بلحاظ شکل مکرر نوشته شد

فصل الف مقصوره مع صاد مهمله

اصغا - بالکسر گوش نهادن اندر او و گوش فرا داشتن از کنز -

اصفیا - بالفتح برگزیدگان و این جمع صفی است از منتخب

اصدقا - بفتح اول و کسر دال و قاف بمعنی دوستان و این جمع صدیق است که بر وزن فعیل باشد -

اصلا - بمعنی هرگز الف که در آخر اصلا است بدل تنوین است یا در عوض تنوین چه اگر اصلا در حقیقت اصل بود از کشف -

اصطفا - بالکسر برگزیدن و برگزیدگی از منتخب و لطائف

اصحا - بفتح اول و کسر صاد و تشدید حای مهمله تندرستان این جمع صحیح است -

اصهب - بالفتح هر شی سرخ رنگ که سپیدی زند از صراح

اصلاب - بالفتح جمع صلب که بالضم است بمعنی استخوان پشت که محل نطفه مرد است و از اصلاب مراد آبا و اجداد است از لطائف -

اصحاب - یاران و همراهان و این جمع صحب نیست بلکه جمع الجمع صاحب است چه اگر اسم جمع صاحب

صحب است بالفتح و جمع صحب اصحاب است جمع و اصحاب
اصاحیب می آید از لطائف و صراح و سعد الدین تفتازانی
در حاشیه و دیگر میگویند که اصحاب جمع صاحب است
چنانچه اطهار جمع طاهر و انصار جمع ناصر و اجهال جمع
جاهل و جار الله زمخشری ازین انکار دارد —
اصوب — بالفتح با صواب تر و نیکوتر —
اصطرلاب — بضم اول و ثالث آلتی است که از
برنج یا پیتل میسازند بصورت قرص و اندرون آن
چند اوراق باشد از برنج و بران اوراق دوائر
کبیره و خطوط بسیار منقوش میباشد و بر سطح اعلای
آن عضاده میباشد که آنرا میگردانند و آنرا
عضاده اصطرلاب میگویند پس بقواعد علم اصطرلاب
که علمی است جدا دریافت احکام اصطرلاب مثل
ارتفاع آفتاب و ستارگان و بلندی سر چیزی معلوم
کنند و این لفظ را بسین مهمله هم مینویسند بدانکه اصطر
بزبان یونانی ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب
چون اکثر بدان احکام آفتاب و ستارگان معلوم کنند
و بزرگترین ستارگان و دیگر اشیا آفتاب است لهذا
آنرا با آفتاب منسوب کردند و واضع آن بقول
اصح ارسطو و بلیناس است که از جام کیخسرو استخراج
نموده اند از بهار دانش و کشف و لطائف و بعضی محققین
نوشته اند که واضع اصطرلاب ابرخس حکیم یونانی است
ابرخس بفتح اول و فتح سوم حده و سکون رای مهمله و
فتح خای معجمه و سین مهمله و بعضی از محققین نوشته اند
که اصطرلاب در اصل بسین مهمله بود بفتح اول و ضم طای
مهمله جمع سطر است و لاب بمعنی سطرهای آفتاب که
احوال آفتاب بدان شناخته میشود و لهذا از سین
بجهت مناسبت طای مطبقه بصاد بدل کردند چنانچه
در صراط که در اصل سراط بالسین بود —
اصابت — بکسر اول بمعنی رسانیدن [illegible]
اصحاب السبت — یاران روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل

بود حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقاً
دران روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله کرده
ماهیان را در همان آب بند میکردند و بروز یکشنبه میگرفتند
چون ظلم ایشان از حد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده
بوزینه ساخت و آنها بعد از چند روز هلاک شدند از لطائف —
اصطلاح — در لغت باهم صلح کردن و معنی اصطلاحی
لفظ اصطلاح باهم اتفاق نمودن قومی برای معین
داشتن معنی لفظ سوای معنی موضوع آن لفظ و اصطلاح
خود از صلح است چون در باب افتعال صاد مقابل فا
افتاد تای افتعال را بطا بدل کردند اصطلاح شد —
اصباح — بالفتح جمع صبح بمعنی بامداد و بالکسر صبح کردن
و در اصطلاح رفتن و از حالی بحالی گشتن از منتخب —
اصطخر — بکسر و بالضم نام شهری که قلعه شهر فارس [illegible]
اصفاد — بالفتح و فا و دال مهمله جمع صفد و قیدها و بمعنی
بخششها از لطائف و منتخب —
اصطیاد — صید کردن از لطائف و منتخب —
اصطخر — بالکسر و فتح طای مهمله و سکون خای معجمه و در
آخر رای مهمله نام شهر که قلعه فارس است معرب استخر که
سابق گذشت از لب اللباب و برهان —
اصرار — بالکسر بنا بر کردن کاری مستعد شدن و
منع کردن کسی قبول نساختن —
اصطبار — بالکسر صبر کردن و طای آن بدل از تای
فوقانی است و در منتخب شکیبائی نمودن —
اصاغر — بفتح اول و غین معجمه مکسور بمعنی خردان —
اصفر — بالفتح بمعنی زرد —
اصابع الجوز — نام شیرینی که بشکل انگشتان شد بغایت سپید
اصطناع — بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن از کشف و منتخب و کنز
اصلع — بالفتح و در آخر عین مهمله بمعنی کل یعنی شخصیکه موی
سرش زایل شده باشد از بحر الجواهر و لطائف —
اصابع — بالفتح و بای موحده مکسور انگشتان —
اصبع — بالکسر بای موحده مفتوح و عین مهمله بمعنی انگشت —

دست یا پا از کسی —
اصباغ — بالفتح و بای موحده و غین معجمه رنگها جمع صبغ —
اصناف — بالفتح قسمها و انواع و گونه ها و گروهها
و این جمع صنف است —
اصداف — بالفتح جمع صدف —
اصول خفیف — یکی از هفده اصول موسیقی و
اصول را بهندی تال گویند —
اصر — بفتحتین بمعنی کبر که ثمره نباتیست از سیاری
دراز تر و مزه آن ترش از شرح نصاب و کنز —
اصحاب کهف — بمعنی صاحبان غار و ایشان هفت تن
بودند از دوستان حق که از خوف دقیانوس نام بادشاهی
ظالم از شهر گریخته در غاری پنهان شده بخفتند و سگی
بمحبت ایشان همراه بود بحکم الهی بعد سه صد سال بیدار
شده باز بخفتند باز بقیامت خواهند برخاست
نام ایشان باتفاق اکثر مفسرین این است اول یملیخا
دوم مکسلمینا سوم کشفوطط چهارم تبیونس پنجم
کشافطیونس ششم ادرفطیونس هفتم یوانس کوس
و نام سگ ایشان قطمیر بود —
اصداق — بالکسر راست کردن قول کسی و بالفتح [illegible]
اصطکاک — بالکسر آواز بیکدیگر کوفتن دو چیز سخت
از کنز و لطائف و در منتخب بهم وا کوفتن —
اصطبل — بکسر اول و سکون صاد مهمله و فتح طای مهمله و سکون
بای موحده مکان بستن اسپان از صراح و مزیل الاغلاط —
اصحاب الشمال — دوزخیان —
اصل — بالفتح بیخ درخت و غیر آن و نسب —
اصول ثقیل — یکی از هفده اصول موسیقی و
اصول را بهندی تال گویند —
اصیل — بفتح اول و کسر صاد بمعنی شبانگاه از لطائف
و صاحب اصل بمعنی صاحب کسیکه آبا و اجداد او
شریف و نجیب باشند —
اصحاب [illegible] — بمعنی یاران هم صحبت از مصطلحات

اصول - جمع اصل که بمعنی بیخ است و نام علمیکه
دران از هر چهار اصول فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت
از انست بحث کنند و آن اربعه کتاب و سنت و
اجماع الامت و قیاس و درینجا معنی کتاب و سنت قرآن
و حدیث است پس اجماع امت عبارت است از اتفاق
صحابه یا مجتهدین بر چیزی و قیاس عبارتست از تشبیه
چیزی بچیزی بسبب اشتراک آن هر دو در امری تا که
ثابت شود در چیز اول حکمیکه ثابت است در چیز دوم
چنانکه تشبیه دادن لواطت را بوطی در حالت حیض بسبب
اشتراک هر دو در نجاست پس ثابت کردند برای لواطت
حکمیکه ثابت است برای وطی مذکور یعنی حرمت و باصطلاح
فارسیان بمعنی حرکت موزون خوش آینده و باصطلاح
موسیقیان بمعنی آنکه بهندی آنرا تال گویند نزد عجم
هفده است یکی مخمس دوم ترکی ضرب و آنرا ترکی
نیز گویند سوم دویک چهارم دور پنجم ثقیل ششم خفیف
هفتم چهار ضرب هشتم در افشان نهم ماتین دهم
ضرب الفتح یازدهم اصول فاخته دوازدهم چنبر
سیزدهم نیم ثقیل چهاردهم ازفر پانزدهم ارجسه
شانزدهم رمل هفدهم هزج -

اصنام - بالفتح بتها و این جمع صنم است -

اصم - بفتحتین و تشدید میم بمعنی کر و ناشنوا و بمعنی
سنگ سخت و شهر الله الاصم عبارت از ماه رجب زیراکه
دران قتال حرام بود و آواز دادخواه و آواز سلاح
شنیده نمی شد و حاتم اصم نام بزرگیست از منتخب -

اصول کلام - عبارت از مسایل علم کلام که دران
مطالب علم نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند -

اصفهان - بالکسر و فتح فا شهر مشهور از ایران
و نام پرده از موسیقی از لب اللباب و بهار عجم -

اصول فاخته - نام ضربی از موسیقی و نوعی از نغمات سازها
کشف و در برهان نوشته که صوتی باشد از هفده بحر اصول و
بهار عجم نوشته که بهندی آنرا سور فاخته گویند -

اصمعی - بفتح اول و ثالث یکی از تابعین ماهر لغات عرب منسوب
بجد خود که اصمع نام داشت و بکسر اول غلط از لب اللباب -

اصلی - نوعی از لغت عرب و آن لفظیست که در اصل
موضوع است چون عماد -

فصل الف مقصوره مع ضاد معجمه

اضحی - بالفتح و در آخر الف بصورت یا جمع اضحات
است و اضحات مفرد است و در اصل اضحیه بود بمعنی قربانی
و اضحی فعلی است از افعال ناقصه بمعنی آن کردن کار در وقت
چاشت چون اضحی زید قائما یعنی در وقت چاشت زید قائم
و افعال ناقصه ازان ناقصه گویند که آن فقط بفاعل
خود تمام نشود بلکه بخبر محتاج می باشد -

اضراب - بالکسر گردانیدن و تقسیم شدن بیکی و سیر
فرو کردن و زیر باده افگندن و سیر گردانیدن و [illegible]
مثل و بالفتح مانند ها و انواع از منتخب -

اضطراب - بالکسر خلل یافتن و پریشان حال شدن
و لرزیدن و طپیدن و زدن شمشیر و جز آن بایکدیگر و [illegible]
کشیدن و کردن و افگندن و ریختن و دادن مستعمل و
در مثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیز آمده
از منتخب و بهار عجم و لطائف -

اضاعت - بالکسر ضائع کردن -

اضارت - بکسر اول و [illegible] چهارم همزه مفتوح روشن کردن -

اضافت - نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی و مخفی نماند
که اضافت باصطلاح نحویان نسبتی است که میان دو اسم
واقع شود بوجه تقیید اسم اول را مضاف و اسم ثانی
را مضاف الیه گویند و در فارسی حرف آخر مضاف
را بنا بر علامت اضافت کسره دهند در تلفظ
و این اضافت ده قسم است اول تملیکی و آن اضافت
ملک بمالک است بسوی مالک چون اسپ زید و گنج قارون
و قصر سلطان و همچنین اضافت مالک بملک چون خداوند
خانه و سلطان روم و مالک دینار و این را اضافت
حقیقی نیز گویند یعنی اضافت لامی تام مانند [illegible]

ترجمه این قسم اضافت دو اسم بمعنی لام کلی که مستتر باشد
دوم تخصیصی و آن اضافت مخصص است بفتح صاد بسوی
مخصص بکسر صاد و بدفع اشتراک خاصه او چون آئینه حلبی و
خدنگ شتر و پوست انار و دکان عطار و از همین قسم
اضافت سبب بسوی مسبب چون کشته ستم و اضافت مسبب
بسوی سبب چون تیغ انتقام و این اضافت تخصیصی هم
لامی است چراکه تقدیر لام در مضاف الیه باشد و ازین
قبیل است اضافت ابنی و آن اضافت پسر باشد بسوی
پدر بحذف لفظ ابن چنانکه ابو الفضل مبارک و عبد الصمد
افضل محمد و ابو علی سینا یعنی ابو الفضل بن مبارک و
عبد الصمد بن افضل محمد و بو علی بن سینا سوم توضیحی و آن
اضافت موضح است بفتح ضاد معجمه بسوی موضح بکسر ضاد چون
شهر بصره و خطه بخارا و باد شمال و درخت اراک و [illegible]
و این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند چهارم
و این را بیانی نیز گویند و درین بیان کرده [illegible]
و ماده مضاف بمضاف الیه چون دیوار گل و خاتم طلا و کاسه
بلور و جامه دیبا و قلیان چوب بدانکه فرق در توضیحی و بیانی
که توضیحی آنچنانی باشد که مضاف بدون مضاف الیه هم یافته
شود و مضاف الیه بدون مضاف یافته نشود یعنی وجود
مضاف الیه را وجود مضاف لازم باشد و بیانی آنست
که گاهی مضاف بدون مضاف الیه هم یافته شود و گاهی
مضاف الیه بدون مضاف هم یافته شود یعنی وجود هر یک
را وجود دیگری لازم نباشد پنجم تشبیهی و آن اضافت مشبه
به است بسوی مشبه و بعضی این را اضافت مجازی نیز گویند
چون دشمن نقش و زلال دیدار و گلشن دولت و بهار اقبال
و کلاه شکوفه و [illegible] و سنبل زلف و نرگس چشم و
هلال ابرو و [illegible] ششم توصیفی و آن اضافت
موصوف است بسوی صفت چون شمشیر تیز و [illegible]
[illegible] هفتم مجازی و آن [illegible]
الیه را معنی [illegible] اعتباری باشد [illegible]
[illegible]

بسوی مشبه کنند واین قسم را استعاره نیز گویند چنانکه
سر هوش و قدم فکر و دست عقل و درین صورت اثبات
سر و قدم که مناسب هوش و فکر محض تخییل متکلم است که هوش و
فکر را شخص صاحب سر و قدم ملاحظه نموده هشتم ظرفی و آن
اضافت مظروف است بسوی ظرف چون نشیننده بازار
و آب دریا و هوای صحرا و گاهی اضافت ظرف باشد بسوی
مظروف چون شیشهٔ گلاب و صندوق کتاب نهم اقترانی
و آنچنانست که مضاف بمضاف الیه اقتران معنوی داشته
باشد یعنی مضاف الیه حال باشد مر مضاف را چنانکه
درین عبارت نامهٔ عنایت که بنام فقیر صدور یافت
بدست ادب گرفته بسر ارادت نهادم و بپای تامل شتافته
مفتوح ساخته بچشم عقیدت برخواندم یعنی نامه که بعنوان عنایت
بنام بنده بود بدست خود که بحالت ادب اقتران داشت
بر سر خود که باسر ارادت مقارنت دارد نهادم بر همین
قیاس فقرهٔ دیگر یعنی این را اضافت بادنی ملابست نامند
و نزد بعضی صورت آن غلطی است چنانکه مذکور میگردد
دهم اضافت بادنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را بدیگری
بکمتر مناسبتی که بینهما واقع است مثال آن ایران باید از
توران شما ست ظاهر است که قایل این کلام مرد محله
شهری از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین
محله باشد به اندک مناسبتی که ذکر کرده آمده تمام ایران را
از آن خود قرار داده و این اضافت متفرع است از
اضافت تملیکی که در صدر مذکور شده باید دانست کلماتیکه
آخر آن الف یا واو ساکن باشد حسب الضرورت اضافت
و توصیف یای تحتانی زاید مکسور آرند چون دانای عصر
و دعای لطیف و روی و پهلوی من و باید دانست کلمه
که آخر آن ها مختفی باشد وقت اضافت و توصیف
آن ها را بهمزهٔ مکسوره بدل کنند چون خوشهٔ انگور و بادهٔ
صافی و گاهی بنابر تخفیف کلام مضاف الیه را بر مضاف
مقدم نمایند درین صورت کسرهٔ مضاف حذف سازند
و این اسلوب را اضافت بالقلب نامند و بعضی اضافت

مقلوبی گویند چنانکه اورنگ زیب یعنی زیب اورنگ و نجار
سپهر یعنی سپهر نجار و نیکمرد یعنی مرد نیک و جهان پادشاهی
یعنی پادشاهی جهان و گردون آفتاب یعنی آفتاب
گردون و گل آب یعنی آب گل و از چند الفاظ معینه
بنابر ضرورت شعری یا کثرت استعمال یا غلبهٔ اسمیت
مضاف بمضاف الیه چنان مقدم باشد و کسرهٔ علامت
اضافت را از آخر مضاف ساقط کنند و این عمل را
فک اضافت خوانند و آن الفاظ این است مثل سرو
صاحب و قابل و دشمن و عاشق و پسر و مالک و الفاظیکه در
آخر آن مده و نون باشد و علی العموم این قاعدهٔ
فک اضافت درین قسم نون جایز نباشد مگر آنکه چند لفظ
بر سماع موقوف باشند نه بر قیاس و الفاظیکه در آخر
آن ها مختفی باشد چنانکه سرخیل و سرگروه و سرانگشت
و صاحب غرض و صاحبدل و قابل شنا و دشمن حیا و عاشق
سخن چنانکه ظهوری گوید بیت درین انجمن کیست
عاشق سخن + که عشقش نورزید با شعر من + مثال دیگر
استادی گوید مصرع گرچه بدنامیم و سر عاشق قمار
افتاده ام + و پسر قصاب چنانکه بیت وه بر سینه همینکه
دلم زخم دار اوست + مارا به برادر راست تر اگر پسر عم است
مثال فک اضافت لفظ مالک خاقانی گوید بیت
خلیفه بیهده آورده در منتقا شده اند + کو دست خلیفه ظهور
داور مالک رقاب + مثال دیگر بدر گوید بیت ای
نفاذ امور بسر تخت سرور + بر همه شاهان عصر حکم تو
مالک رقاب + مثال فک اضافت نون خاقانی گوید
در لفظ شبان بیت ضمیر من امیر آب حیوان + زبان
من شبان وادی ایمن + مثال دیگر بدر گوید در لفظ
کمان بیت روی زمین چو تیر شد راست ز نوک کلک تو
خمیده گهی که در کمان ابروی طاق دلبر است + مثال فک
اضافت از های مختفی مولوی فرماید بیت گرچه خواجه
که بی گلاس درد + میباش اندر طعنهٔ پاکان برد + مثال دیگر
در حذف کسرهٔ اضافت ظهیر فاریابی گوید بیت ثنا مجلیست

از چرخ گوهری باد + که در حساب نیاید بها جهان گوهر
یعنی حرف یای تحتانی در آخر لفظ بها که بهر اظهار کسرهٔ
اضافت بطرف جهان گوهر ضرورست درینجا بر اسقاط کسرهٔ اضافت
وزن محذوف شده است و لفظ اول در بعضی محل مقطوع الاضافت
آید نظامی فرماید ع چو اول شب آهنگ خواب آورم
و همچنین لفظ نیم همه جا بدون کسرهٔ اضافت آید چون نیم روز
و نیم شب و همچنین لفظ پس گاهی مقطوع الاضافت آید
چنانکه پس فردا و پس انگاه و پس کوچه و همچنین از لفظ بعضی
دولی ثبت کسرهٔ اضافت ساقط کنند مثال آنکه بجهت
غلبهٔ اسمیت کسرهٔ اضافت ساقط شده باشد چنانکه غوالی
و گلنار و گل گند که هر دو اسم رنگ مشهورست و بستان افروز
جامهٔ غوک که بعربی طحلب و بهندی کائی گویند و تیر زین
نوعی از تیر که سواران ولایت در زین نگاه دارند و باید دانست
که کلمهٔ مضاف چون مرکب باشد بشین ضمیر یا تاء خطاب یا
میم متکلم چون غلامش و اسپت و شمشیرم در صورت علمیت
فتح ما قبل و سکون ضمیر متصل کسرهٔ مضاف ظاهر نشود لیکن
وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر منفصل که آن زیاده از
یک حرف باشد بگذارند چون غلام او و اسپ تو و شمشیر من
درین حالت در کلمهٔ بی و بلا و جز و بر که با وضعت ثبوت
معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود مثال لفظ بی
درین مصرع ع بی یار نمیتوان بسر برد + و بلا القشیع
میگویم و عمر جز عشق ضایع است و دل بی درد دیگر وقتیکه
بجای این الفاظ کلمهٔ دیگر که مترادف اینها باشد مثل
سوای و غیر بالاعمال بگذارند کسرهٔ علامت اضافت پیدا آید
و همچنین از لفظ بر بجای موحده بمعنی پیش که لازم الاضافت
با بعد خود رسیده باشد چنانچه درین بیت سعدی بیت
جوان از میان رفت بی دانه پیر + بگردند بر تخت سلطان
اسیر + ای پیش تخت سلطان نظامی فرماید مصرع
تلطم زنان تا بشه شاه روم + و همچنین از لفظ زبر و زیر که
بمعنی بالا باشد چنانچه درین مصرع نشست از بر بارهٔ
کوه وش + مثال فک اضافت آن مصرع نشاندش

زیر دست و دستور خویش یعنی بالای مسند و زیبا و لیکن عجز و
دا گر زیر دست را صفت مقدم و زیر ... گفته شود چنانکه
گمان برده اند فعل نشانه لیکن محض خواهد بود و تحسین اگر الفاظ
جمع ... مصدر بالف ممدوده مانند آسیا و مقصوره
مانند ... مضاف الیه واقع شود ... کسره اضافی ...
جایز و روا ... شان محاسن ... یعنی
... مثال الف ممدوده چنانچه ... امثال ایزد از
نظامی مصرع بنام ایزد که ... و امثال دیگر از نظامی
مقوله خاقان ... چو ایزد ...
چون ... جامی گوید مصرع بنام ایزد ...
الف ... در کتابت ... موصول سازند چنانکه
... اضافت از آخر لفظ ... نظامی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امثال دیگر از ... مصرع از ایشان ... آورده
[illegible]
... آید ... در کلام اساتذه سقوط کسره اضافت
و زیادت آن ... واقع است لیکن ازین هر دو ...
اجتناب لازم بل الزم مگر اسقاط کسره اضافت از لفظ
صاحب ... جایز است چون اندکی از اقسام اضافت
به بیان آمد ... از مشابهات آن نیز گفته میشود تا
... طالبان را ... فایده ... بدید آنکه
... مضاف و مضاف الیه ترکیب بدل و مبدل است ...
... اسم اول را ... آخر هر دو اسم را

ببو ... چنانکه امام حسن و شاهزاده و میرزا
... شناس محمود ... امام و شاهزاده ...
را کسره ... نخوانند زیرا که این هر سه اسم مبدل است و حسن و میرزا
محمود ... اسم مبدل است از اینها و باید دانست که قریب
باین ... ترکیب اضافی ترکیب بحذف حرف تشبیه باشد از مشبه به
با سقاط لفظ در از مشبه چنانکه آئینه رو یعنی چون آئینه در روی
... است یعنی چون سرو در قامت و دیگر ترکیب تمیز چون پست مرتبه
و بلند همت یعنی پست از روی مرتبه و بلند از روی همت و درین هر دو
ترکیب آخرین نیز حرف آخر اسم اول را موقوف خوانند و اصلا کسره
بر زبان نرانند و هر یکی ازین اسما مرکبه چنانکه آئینه رو و سرو قامت
و پست مرتبه و بلند همت و امثال آنرا صفت گویند ـ

اضداد ـ بالفتح جمع ضد ـ
اضرار ـ بالکسر ضرر رسانیدن ـ
اضطرار ـ بالکسر بی اختیاری و بیچارگی کردن از صراح ـ
اضمار ـ بالکسر ضمیر آوردن بجای اسمی در کلام ـ
اضحیه ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح تحتانی ... ضحایا ...
اضلاع ـ بالفتح جمع ضلع که بمعنی پهلو باشد و گاهی بمعنی گوشها
و اطراف و جوانب مستعمل میشود ـ
اضطجاع ـ بکسر اول و کسر طای مهمله و جیم و عین مهمله ... خفتن ... از
کنز و منتخب و صراح ـ
اضعاف ـ بالکسر دو چند گردانیدن و بالفتح دو چندها ـ
اضیاف ـ بفتح اول جمع ضیف که بمعنی مهمان باشد و این جمع خلاف القیاس ...
اضیاف ـ بالفتح جمع ضیف است که بمعنی مهمان باشد ـ
اضعف ـ بفتح اول و فتح عین مهمله ضعیف تر ـ
اضلال ـ بالکسر بیراه گردانیدن کسی را از کنز ـ
اضغاث احلام ـ بفتح اول و ضاد و غین معجمتین و ثای مثلثه
بمعنی دستها گیاه خشک و تر با هم آمیخته ضغث ... جمع ضغث بالکسر
و احلام بالفتح و حای مهمله بمعنی خوابها جمع حلم که بالضم است بمعنی خواب
پس مجموع اضغاث احلام بمعنی خوابهای پریشان که تعبیر درست
نداشته باشد بمعنی اقوال معقول و غیر معقول ـ
اضحوکه ـ بالضم و حای مهمله آن چیز و سخن که از وی مردم را خنده آرد ـ

اضعاف ـ نشاء ... بالفتح دو چندها و دو چند کرده شده و کنایه
ازین کثرت در کثرت و بسیار و بسیاری است ـ

فصل الف مقصوره مع طای مهمله

اطفاء ـ بالکسر کشتن آتش و کشتن چراغ از منتخب ـ
اطراء ـ بالکسر مبالغه کردن در ستایش در مدح ـ
اطناب ـ بالکسر دراز سخن و بالفتح رسنها خیمه از منتخب و در بهار
عجم نوشته که اطناب بلفظ دادن و آوردن و رفتن مستعمل ـ
اطیب ـ بالفتح اول و فتح تحتانی خوشبو دارتر و پاکیزه تر ـ
اطالت ـ بالکسر دراز کردن ـ
اطارت ـ بکسر اول پرانیدن ـ
اطراح ـ بالکسر و حای مهمله انداختن از لطائف اللغات و منتخب بالکسر و تشدید طا
اطراد ـ بالکسر و تشدید طای مهمله بمعنی راست شدن کار در پی
یکدیگر شدن و بتخفیف بمعنی راندن از صراح و منتخب ـ
اطراز ـ بالکسر نقش کرده و بالکسر و تشدید نیز بمعنی نقش کردن ـ
اطلس ـ بمعنی درم بی نقش ... نام جامه ابریشمی که اکثر بی نقش
ساده باشد و بمعنی سطح ... فلک نهم که سطح محدب آنرا عرش
گویند زیرا که چنانچه درم اطلس از نقوش ساده باشد همچنین
فلک نهم از نقوش کواکب ساده است و بمعنی گرگ در تیره و بمعنی شیر
تیره رنگ از منتخب و شرح نصاب و شرح قران السعدین ـ
اطروش ـ بضم و سوم و واو معروف و شین معجمه بمعنی کر
به هندی بهرا گویند از شروح نصاب ـ
اطماع ـ بالکسر کسی را در طمع انداختن از کنز و بالفتح جمع طمع ـ
اطراف ـ بالفتح کناره ها و باصطلاح اطبا بمعنی دست و پا از کنز ـ
اطلاق ـ بالکسر روان کردن و رها کردن از بند و گشادن
و گفتن و لشکر راندن از کنز و منتخب ـ
اطریفل ـ بالکسر معرب تری پهل چه در هندی تری بمعنی
سه باشد و پهل بمعنی ثمر از رساله معربات چون دوا مرکب
از هلیله و بلیله و آمله مرکب است بدین اسم مسمی گردید ـ
اطلال ـ بالفتح نشانهای سرا کهنه و ویران از لطائف اللغات و کنز و منتخب
اطریه ـ بالفتح و حرف چهارم یای تحتانی رشته که از میده
ساخته باشیر و شکر میخورند از برهان ـ

اطروبه - بالضم و رای مهمله مضموم و بای موحده آنچه مردم را بطرب آرد و بمعنی ساز و مزامیر و نغمه مستعمل میشود -

اطره - بالضم ره بزنی است بحر الجواهر -

اطعمه - بفتح اول و کسر عین مهمله جمع طعام -

فصل الف مقصوره مع ظای معجمه

اظفار - بالکسر غالب گردانیدن و پیدا کردن از منتخب -

فصل الف مقصوره مع عین مهمله

اعیار - بالکسر و یای تحتانی مانده شدن و مانده کردن از بسیار رمی رفتن با حرکت از منتخب -

اعتار - بالفتح سرکشان این جمع عتوست از لطایف -

اعمی - بالفتح و میم مفتوح و در آخر الف مقصوره بمعنی نابینا -

اعشی - بالفتح و شین معجمه مفتوح و در آخر الف بصورت یا لقب شاعری عظیم الشان از عرب از سروری و در منتخب بمعنی شبکور نیز آمده است -

اعتزا - بمعنی نسبت داشتن خود را بکسی و نسبت کردن از منتخب -

اعصار - بالکسر نافرمانی کردن و جمع کردن گروهی را از خیر و شر -

اعتلا - بالکسر بلند شدن از منتخب -

اعلا - بالکسر بلند کردن و بزرگوار کردن از منتخب -

اعتنا - بالکسر تای فوقانی نیز مکسور و آخر نون بمعنی غمخواری کردن و تیمار داشتن و اهتمام و مهربانی کردن از کشف و کنز و منتخب -

اعفار - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید فا جمع عفیف -

اعطا - بالکسر دادن و بخشیدن از منتخب -

اعراب - بالکسر فصیح و روشن گردانیدن و بیان کردن و حرکات اواخر کلمات عربی را که واضح میکند معانی مقصوده را یا آنکه دور میکند فساد التباس را یا بمعنی ماخوذ است از عربت معده که از فسدت پس تقدیر همزه باب افعال برای سلب باشد و بالفتح عربان صحرا نشین باین معنی این لفظ جمعی است که مفرد ندارد از قاموس و صراح و لطایف و کنز وغیره -

اعجاب - بالکسر تکبر و غرور انداختن و تکبر کردن و در حیرت آوردن و عجب داشتن از منتخب -

اعشاب - بالفتح گیاهای تر -

احاجیب - بفتح اول و ثانی و کسر جیم جمع عجیب چنانکه احادیث جمع حدیث از قاموس -

اعقاب - بالفتح پس ماندگان و پس آیندگان یعنی نسلی اولاد جمع عقب -

اعاوت - بکسر اول بازگردانیدن و باز گفتن از منتخب و کنز -

اعنات - بالکسر و حرف سوم نون و در آخر تای فوقانی خود را بکار سخت افگندن نام صنعتی که آنرا التزام مالایلزم نیز گویند -

اعوجاج - بالکسر و واو مکسور و هر دو جیم بمعنی کج شدن از منتخب و کنز -

اعرج - بفتح اول و ثالث لنگ از منتخب -

اعتداد - بالکسر بمعنی اعتبار و بمعنی شمار آوردن از لطایف و منتخب -

اعداد - بالکسر آماده ساختن و بالفتح جمع عدد از منتخب -

اعتضاد - بالکسر و ضاد معجمه بازو دادن یعنی یاری و مدد کردن و میتوانند که گاهی اعتضاد کرده مصدر است بمعنی معتضد هم باشد که اسم فاعل است چنانکه هدی بمعنی هادی -

اعتماد - بکسر اول و ثالث پشت تکیه کردن بچیزی از کشف -

اعتقاد - بدل گرفتن و سخت محکم شدن بلفظ داشتن مستعمل از بهار عجم -

اعتیاد - بالکسر و یای فوقانی تحتانی باز آمدن و عادت کردن از منتخب -

اعذار - بالکسر حرف سوم ذال معجمه عذر کردن و ختنه کردن و طعام و ضیافت ختنه از منتخب و صراح و کنز -

اعصار - بالکسر و صاد مهمله گردبادی که بهندی بگوله گویند و بالفتح جمع عصر که بمعنی زمانه است از کشف و منتخب و شرح نصاب -

اعتبار - بالکسر عبرت گرفتن و باندیشه از یک چیزی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن از منتخب -

اعور - بالفتح و واو مفتوح بمعنی شخص یکچشم و نام یک رود از شش رود شکم چرا که آنرا مدخل و مخرج یکسان یک راه است از بحر الجواهر و کنز -

اعتذار - بالکسر عذر خواستن -

اعمار - بالفتح عمرها و زندگانیها این جمع عمر از منتخب و در ارد -

اعشار - بالفتح و شین معجمه جمع عشر که بالضم بمعنی ده حصه از چیزی باشد -

اعزاز - بالکسر عزت دادن -

اعجاز - بالفتح عجزها و بالکسر عاجز کردن کسی را و خرق عادتی که از نبی ظاهر شود چرا که کفار از دیدن آن عاجز میگردیدند -

از منتخب وغیر آن -

انعکاس - بالکسر واژگون کردن و عکس چیزی در آب و آینه وغیره انداختن -

اعمش - بالفتح و میم مفتوح و شین معجمه آنکه آب از چشمش بسبب مرض جاری باشد و لقب عالمی از منتخب و لطایف -

اعواص - بالکسر و ضاد مهمله دشوار کردن کار بر خصم از منتخب -

اعراض - بالکسر روی از چیزی گردانیدن و بالفتح متاعها و بیماریها و باصطلاح اطبا بمعنی مرض که بسبب چیزی پیدا شده باشد و جمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزهائیکه ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قایم بغیر باشند و اعراض نفسانی عبارت از غم و هم و فزع و فرح و خجلت است -

اعتراض - پیش آمدن کسی در راه و در میان آمدن و حایل شدن از کشف و کنز اللغات -

اعتیاض - بمعنی عوض دادن و درین لفظ یا بدل از واو است از لطایف -

اعتساف - بالکسر از عسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن از کنز و کشف و منتخب -

اعراف - بالفتح مقامی است مابین دوزخ و بهشت و بدان جهت آنرا اعراف گویند که ساکنان آنجا اعراف باشند ای شناسنده تر باشند باحوال بهشتیان و دوزخیان و این روایت از امام زاهد است از مدار الافاضل و کشف و منتخب و صاحب کشف و منتخب بمعنی بویانیز نوشته -

اعتراف - بالکسر بر خطای خود اقرار کردن و شناختن از منتخب و بلفظ داشتن و آوردن مستعمل -

اعتکاف - بالکسر باز ایستادن از چیزی از کنز و در منتخب گوشه نشینی در مسجد -

اعطاف - بالفتح مهربانیها از کنز جمع عطف -

اعتناق - معانقه کردن از لطایف -

اعتاق - بالکسر بنده آزاد کردن از منتخب -

اعناق - بالفتح گردنها و بزرگان قوم از لطایف و منتخب -

اعتزال - بالکسر زای معجمه یکسو شدن از کنز و در لطایف گوشه نشینی و یکسو شدن و منکر عالم باطن شدن و در محسوسات بازماندن هم کلام و باصطلاح اکثر از محققین

اعتزال قائل بقدم شدن و عباد را خالق افعال خود ها خیر او شر انگاشتن و اصلح در حق عباد از طرف باری تعالی واجب دانستن است -

اعدل - بفتح اول و فتح دال شایسته تر گواهی دادن و داد دهنده تر از صراح -

اعمال - بالکسر کار فرمودن و بالفتح کارها بمعنی عملها و بر گناهان نیز آمده ظاهرا باین معنی اخیر مجاز است -

اعزل - بالفتح و زای معجمه نیز مفتوح در لغت بمعنی مرد بی سلاح است و نام ستاره که آنرا سماک اعزل گویند چه قریب او کوکب دیگر که بمنزله سلاح و نیزه او باشد نیست بخلاف سماک رامح که قریب او کوکب است که بمنزله سلاح و نیزه باشد از شرح قران السعدین و منتخب -

اعجال - بالفتح شتابیها و شتابی کنندگان و گوساله ها -

اعتدال - بالکسر میانه شدن در گرمی و سردی و خشکی و تری یا در طول و عرض و برابر بودن هر چیز و گاهی کنایه باشد از اعضا و اندام چرا که اکثر اعضای بیرونی انسان دو دو هستند و باهم معادل یعنی برابر افتاده اند و این مجاز است که اطلاق مصدر بر اسم فاعل شده است -

اعتلال - بالکسر بیمار شدن و بهانه آوردن و علت و سبب آوردن برای چیزی و هم باز داشتن کسی را از کاری از صراح و منتخب -

اعتقال - بالکسر و قاف بند کردن و بسته گردانیدن از کنز و منتخب -

اعتصام - بالکسر خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ در زدن بچیزی از کنز و منتخب -

اعظام - بالکسر بزرگ کردن و بزرگ داشتن -

اعاظم - بفتح اول و کسر ظای معجمه بمعنی بزرگتران این جمع اعظم است چنانکه افاضل جمع افضل -

اعلام - بالکسر خبر دادن و آگاه کردن و بالفتح علمهای فوج و نشانهای لشکریان و بمعنی اسمهای مردم و نامهای شعر و بمعنی کوهها از منتخب -

اعدام - بالکسر نیست کردن -

اعمّ - بفتح اول و ثانی و تشدید میم فراگیرنده تر و عام تر از منتخب -

اعجم - بالفتح آنکه سخن فصیح گفتن نتواند و بمعنی گنگ نیز آمده از منتخب و غیر آن -

اعمام - بالفتح جمع عم که بمعنی برادر پدر است از منتخب -

اعوام - بالفتح بمعنی سالها و این جمع عام است که بمعنی سال باشد از منتخب -

اعلان - بالکسر ظاهر کردن و آشکارا کردن از کنز و صراح -

اعلن - بفتح اول و سوم آشکاراتر -

اعوان - بالفتح یاران یعنی مددگاران و یاوران از کنز و منتخب -

اعیان - بالفتح بمعنی بزرگان و چشمها و اشیا و ذوات موجودات و خارج از منتخب -

اعجوبه - بضم همزه بمعنی عجیب و آنچه مردم را در تعجب اندازد نه بفتح همزه از مزیل الاغلاط -

اعنّه - بفتح اول و کسر عین و تشدید نون مفتوح جمع عنان اسپ -

اعزّه - بفتح اول و کسر عین و تشدید زای معجمه مفتوح بزرگواران و عزیزان و این جمع عزیز است -

اعونه - بفتح اول و سکون عین و کسر واو و بعده نون یاری کنندگان و این جمع عاین است بخلاف القیاس و عاین صیغهٔ اسم فاعل باشد از عون -

اعیان ثابته - صور اسمای الهی از کشف و مدار الافاضل بمعنی صور علمیه نوشته است -

اعضای رئیسه - دل و دماغ و جگر و غیره -

اعمی فطری - بالفتح و میم مفتوح و فای مکسور بمعنی کور مادرزاد -

اعیائی - بالکسر و بالفتح نام دردی که صاحبش از حرکت ایذا رسد یابد -

اعالی - بفتح بلندان و بلند مرتبگان و جاهای بلند از کنز و کشف -

اعادی - بفتح اول و ثانی و کسر دال بمعنی دشمنان از منتخب و کنز و کشف -

اعجمی - بالفتح مراد از نادان و غیر فصیح از شرح تحفة العراقین -

اعرابی - بالفتح بمعنی یکی از اعراب و این منسوب است باعراب که بمعنی عربان صحرانشین است -

اعنی - بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون بمعنی قصد میکنم و مراد میدارم این صیغه متکلم واحد است از عنی یعنی عنایة -

فصل الف مقصوره با غین معجمه

اغرا - بالکسر بجنگ برانگیختن کسی را و برغلانیدن از کشف و کنز و منتخب -

اغضا - بالکسر و ضاد معجمه اغماض و چشم پوشی -

اغوا - بالکسر گمراه کردن از منتخب -

اغنا - بالکسر توانگر کردن و بی نیاز گردانیدن از منتخب -

اغتراب - غریب و مسافر شدن از لطائف -

اغاثت - بکسر اول و حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی فریاد رسی از منتخب -

اغریرث - بکسر اول و سوم و پنجم و در آخر ثای مثلثه نام بادشاه برادر افراسیاب از مؤید و برهان و مدار -

اغانید - معشوقان این جمع اغیند است که صیغه اسم تفضیل باشد بمعنی نازک بدن تر و نرم اندام تر از منتخب و صراح -

اغبر - بالفتح و بای موحده نیز مفتوح بمعنی خاک رنگ و گرد آلود از کنز و منتخب -

اغتفار - مغفرت از لطائف -

اغار - بالفتح بمعنی نم و زمین نمناک و جنبیدن و برغلانیدن و آمیختن از لطائف -

اغمار - بالفتح نادانان و نا آزموده کاران -

اغلمش - بفتح اول و ثالث و رابع نام بادشاهی از ترکستان از مدار و شروح و بعضی محققین بضم اول و سوم و چهارم نوشته اند -

اغماض - بالکسر چشم پوشی و آسان گرفتن در معامله از منتخب -

اغلط - بمعنی غلط‌تر -

اغلاط - بالکسر غلط کردن و بالفتح جمع غلط -

اغلاظ - بالفتح و ظای معجمه چیزهای درشت و ستبر -

اغتراف - از کف آب خوردن از لطائف -

اغلاق - بالکسر در بستن از کنز و منتخب و باصطلاح دشوار کردن حصول مدعا -

اغراق - بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن از منتخب و بعضی از محققان نوشته‌اند که اغراق آن مبالغه را گویند که بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال نماید و آنکه بعادت و عقل هر دو محال باشد آنرا مبالغه غلو نامند -

اغفال - بالکسر فرو گذاشتن و بی‌خبری از منتخب -

اغلال - بالفتح طوقهای آهنی جمع غل بالضم و آبهای روان بالکسر خیانت و کینه از لطائف -

اغنام - بالفتح بزو گوسپندان این جمع غنم است -

اغلام - بالکسر تشنیع با امردان و کودکان کردن -

اغصان - بالفتح و صاد مهمله جمع غصن بالضم که بمعنی شاخ درخت است از کشف و کنز و منتخب -

اغلاظ ایمان - بالفتح و ظای معجمه بکسر و الف مفتوح بمعنی قسمهاست درشت -

اغلوطه - بضم اول و ثالث چیزی یا سخنی که بآن کسی را در غلطی و وهم اندازند از منتخب و غیره -

اغذیه - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ذال معجمه و فتح تحتانی جمع غذا -

اغانی - بالفتح جمع اغنیه که بضم اول و تشدید یای تحتانی مثل امنیه و امانی و اضحیه و اضاحی و اغنیه سرایه را گویند که بفتح و ضم بنوازند مثل چنگ و رباب و هزار آنرا گویند که بنفخ نوازند مثل نی و سرنا از شرح گلستان از میر نور الله و منتخب -

فصل الف مقصوره مع فا

افنا - بالکسر نیست کردن از منتخب -

افعی - بفتح اول و سکون فا و فتح عین مهمله و در آخر بصورت یا نوعی از مار سیاه که بغایت زهرناک باشد فارسیان بکسر عین خوانند -

افسا - بالفتح و سین مهمله بمعنی افسون گر از برهان -

افشا - بالکسر آشکارا و ظاهر کردن از منتخب -

افترا - بالکسر بمعنی بهتان -

افراس آب - بالفتح و سین مهمله مکسوره بمعنی حبابها که بوقت باران بر روی آب پدید آیند از سروری -

افراسیاب - بالفتح پادشاهی عظیم الشان از پادشاهان توران که بغایت شجاع و بهادر بود و بمعنی حبابها نیز باشد و باین معنی چون در لفظ آب دو الف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده بدل شده است -

افت - بالضم بمعنی افتادن بیان داری یعنی در کشتی دو کس را از هم جدا کردن از شرح گل کشتی -

افاضت - بکسر اول فیض دادن و چیزی بسیار ریزانیدن و پر کردن ظرف از منتخب -

افاقت - بالکسر بهوش باز آمدن از منتخب و کنز -

افلاج - بالکسر فالج شدن و بی‌حس حرکت گردیدن عضو -

افلاح - بالکسر فیروزمندی و رستگاری از منتخب -

افتتاح - بالکسر گشادن و آغاز کردن از منتخب -

افراح - بالکسر و در آخر حای مهمله شادمانی کردن -

افراج - بالکسر گشاد کردن از کنز -

افضاح - بالکسر و ضاد معجمه فضیحت کردن و رسوا کردن

افضح - بالفتح رسواتر -

افتضاح - بضاد معجمه رسوائی -

افتقاد - بالکسر و حرف چهارم قاف بمعنی گم کردن یعنی ناموجود کردن و بمعنی تفحص کردن و بمعنی گم شده را باز جستن و مهربانی کردن از لطائف -

افتاد - بالضم مجازاً بمعنی اتفاق از مدار و کشف -

افساد - بالکسر فساد کردن و تباه کردن و بالفتح تباهیها از منتخب -

افخاذ - بالفتح و خای معجمه و ذال معجمه رانها -

افتقار - بالکسر احتیاج و درویشی و خواری و عاجزی از منتخب و غیره -

افکار - بالفتح و کاف عربی جمع فکر و در فارسی بفتح اول و کاف فارسی بمعنی ریش و زخم و بمعنی مجروح از رشیدی و برهان -

افطار - بالکسر روزه شکستن و روزه کشادن از منتخب -

افدر - بالفتح و دال مهمله مفتوح بمعنی برادرزاده و خواهرزاده از کشف و سروری و مدار و در برهان و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند -

افشار - بالفتح و شین طائفه ایست از قزلباش از فرهنگ ترکی -

افسار - بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ بسته میکشند هندی باگ ڈور گویند

افزار - مصالح طعام مثل کشنیز و قرنفل و زیره وغیره و این مخفف بوافزار است -

افسوس - بالضم بمعنی طنز و بازی و ظرافت و تمسخر و بالفتح دریغ و حسرت و ظلم از رشیدی و در برهان بهمه معنی بالفتح -

افلاس - بالکسر بی‌چیز شدن یعنی بجائی رسیدن که گویند فلسی ندارد از صراح بدانکه در این لفظ همزه سلب است باب افعال سلب ماخذ است -

افتراس - بالکسر گردن شکستن و کشتن و به نشان در یافتن چیزی را و سوار شدن از منتخب -

افراس - بالفتح اسپان و این جمع فرس است که بمعنی اسپ باشد -

افتتاش - بالکسر تفتیش کردن یعنی جستجو کردن از لطائف -

افراط - بالکسر از حد در گذشتن و این ضد تفریط است که بمعنی کمی کردن و تقصیر کردن است از صراح و منتخب -

افتراق - بالکسر از همدیگر جدا کردن -

افق - بفتحتین کنارهٔ آسمان از منتخب و تحقیق افق در بیان لفظ آفاق نوشته شد و هم در تحقیق دائره عظمی در فصل دال مع الالف مفصل مذکور خواهد شد -

افک - بالکسر دروغ و بهتان از کنز و مدار -

افضل - بالفتح اشارتیست به افضل الدین که نام خاقانی است علیه الرحمة -

افاضل - بفتح اول و کسر ضاد معجمه فاضلتر آن و این جمع افضل است -

افتعال - بالکسر تهمت و بهتان -

افضل الاشکال - کنایه از شکل مدور که گردی باشد -

افیال - بالفتح جمع فیلان -

افیل - بفتح اول و کسر فا بمعنی شتر جوان از شرح نصاب -

افعی آتشین دم - بفتح دال کنایه از تیشه درق -

افحام - بالکسر و حای مهمله خاموش گردانیدن بحجت از منتخب -

افگنده دم - بمعنی عاجز و از حرکت باز مانده -

افریشم - بمعنی ریشم -

افتادک - بالضم و بالفتح چنانکه مشهور شده از برهان و موئید و مدار و کشف -

افندیدن - بالفتح تعجب کردن از برهان -

افانین - بفتح و حرف چهارم که نون است مکسور بمعنی شاخهای درخت و بمعنی هنرها و انواع سخن جمع الجمع افنان است و افنان جمع فنن است که بمعنی شاخ باشد و نیز جمع فن از منتخب -

افنان - بالکسر گوناگون آوردن و بالفتح شاخهای درخت جمع فنن از کنز -

افسان - بالفتح و سین مهمله سنگ فسان -

افغان - بالفتح آه و ناله و نام قومی است معروف از رشیدی و برهان -

افتتان - بالکسر و به دو تای فوقانی فتنه انگیختن و در فتنه افتادن از لطائف و کنز -

افسرده - از بسیاری سردی ثمر مرده شده و یخ بسته شده و از بهار بجم و غیر آن -

افرنجه - بالفتح و رای مهمله مفتوح و نون و جیم عربی نام شهری -

افئده - بالفتح و حرف سوم که همزه است مکسور و دال مهمله مفتوح بمعنی دلها و این جمع فؤاد است که بمعنی دل باشد -

افواه - بالفتح وارو های خوشبو بمعنی دهنها و این بمعنی جمع فوه است که بر وزن قول بمعنی دهن باشد لیکن مجازاً بمعنی شهرت مستعمل از کنز و منتخب و خیابان و سید نورالله در شرح گلستان نوشته که افواه جمع فوه است که بضم اول باشد ها را از آخر حذف کردند چون واو تحمل اعراب نداشت بمیم بدل کردند ضمهٔ فا که بجهت مناسبت واو بود برای خفت بفتحه مبدل شد چنانچه در محل مفرد فم گویند چون صیغه را بهنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل وا نمایند در تصغیر فویه و در جمع افواه گویند -

افاغنه - بفتح اول و غین معجمه مکسور و نون جمع افغان که قومی است معروف -

افضیه - بالفتح و ضاد معجمه مکسور مکانهای فراخ و این جمع فضاست -

افگانه - بالفتح و کاف فارسی و نون بچهٔ ناتمام که در کمتر از هفت ماه متولد شود -

افضل - تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد -

افعی - بالفتح قسمیست از مار نهایت زهرناک از کنز و گویند که افعی از دیدن زمرد کور میگردد -

افاعی - مارهای زهرناک این جمع افعی است -

فصل الف مقصوره مع قاف

اقنا - بالکسر و نون سرمایه دادن و کسب کردن از منتخب و کنز -

اقتنا - بالکسر و تای فوقانی مکسور و نون کسب کردن یعنی حاصل کردن و سرمایه گرفتن از کنز و منتخب -

اقتفا - بالکسر و چهارم فا بمعنی پیروی از منتخب -

اقصا - بالفتح کنارها و دوریها جمع قصا که بفتح اول قصر بمعنی دوری و کناره است چنانکه ارجا جمع رجاست و هم جمع قصی که بمعنی دور است از صراح و قاموس -

اقصی - بالفتح و صاد مهمله مفتوح بمعنی دورتر و بنهایت رسیده تر و مسجد اقصی مسجدیست که آنرا بیت المقدس گویند بنا کردهٔ داود علیه السلام در ملک شام و آن قبلهٔ یهود است -

اقربا - بالکسر رای مهمله جمع قریب که بمعنی خویشاوند است و آنچه بازمردم بفتح را و ضم را خوانند غلط محض است کما لا یخفی علی صاحب علم التصرف -

اقوا - بالکسر عیبی است از عیوب قافیه و آن مختلف کردن است قافیه را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیه گل بالکسر یا گل بالضم و قافیه دور بالفتح با دور بالضم و اقوا در لغت تمام شدن زاد است و چون این عیب بسبب آن پیدا شد که زاد شاعر که قافیه صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقوا نام کردند از منتخب و رسالهٔ عطائی -

اقلیمیا - بالکسر و یای اول معروف ریم نقره و چرک طلا از منتخب -

اقتدا - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور پیروی کردن از منتخب -

اقضی - بالفتح و ضاد معجمه مفتوح حکم کننده تر از منتخب -

اقوی - بفتح اول و سوم قوی و زورمندتر -

اقویا - بالفتح و واو مکسور و تحتانی زورمندان و این جمع قوی است -

اقرب - قریب تر -

اقارب - بالفتح نزدیکان و خویشان از منتخب -

اقتضاب - بالکسر و ضاد معجمه و بای موحده بریدن از کنز -

اقتراب - بالکسر نزدیک آمدن از لطائف -

اقضی القضات - بضم قاف دوم و فتح و تخفیف

ضاد معجمه دوم قاضی‌تر از قاضیان یعنی آن قاضی که در مرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد۔

اقامت۔ بکسر اول ماندن در جایی و قیام نمودن و قائم کردن و تکبیر سیوم که اطلاع نماز جماعت گفتن

اقالت۔ بالکسر فسخ بیع نمودن و از کاری درگذشتن

اقوات۔ بالفتح جمع قوت که بمعنی رزق و خوراک است

اقناعیات۔ بالکسر عبارت از ظنیات۔

اقلح۔ بالفتح و حای مهمله ناقص‌تر و معیوب‌تر

اقلاح۔ بالفتح کاسهٔ بزرگ و بالکسر عیب کردن کسی را۔

اقبح۔ بالفتح زشت‌تر از منتخب۔

اقماح۔ بالکسر حای مهمله سر برآوردن بسوی آسمان چنانکه چشمها بسوی زمین باشد از لطائف۔

اقتراح۔ بالکسر و در آخر حای مهمله بمعنی خواستن و سؤال کردن از صراح و منتخب و کشف۔

اقلید۔ بالکسر معرب کلید از منتخب و صراح۔

اقتصاد۔ بالکسر و صاد مهمله میانه روی از منتخب۔

اقطار۔ بالفتح کناره‌ها و بمعنی قطره‌ها در صورت اول جمع قطر بالضم است بمعنی کناره از منتخب و کنز۔

اقتصار۔ بالکسر و صاد مهمله کوتاهی کردن در یک چیز استادن از منتخب و باصطلاح اهل معانی کلام کثیر اللفظ و قلیل المعنی نمودن۔

اقتباس۔ بالکسر آتش گرفتن چنانکه مصدر مشتق ماخوذ از مادهٔ قبس که بالفتحتین بمعنی آتش پاره است و نیز اقتباس بمعنی نور گرفتن و باصطلاح اهل بدیع آنکه کسی از قرآن یا حدیث در عبارت خود آوردن بی اشارت از کنز و بعضی رسائل۔

اقلیدس۔ بضم اول و کسر لام و دال کشور نام کتابی در علم هندسه و اشکال یافتن که بنام مصنفش آنرا نامند و معنی لغوی این لفظ کلید هندسه است چه بزبان یونانی اقلی بالضم کلید و دس بالکسر بمعنی هندسه و بکسر اول و فتح دال نیز نوشته اند از سروری و برهان و غیر آن

منتخب بالضم گفته و حرکت دال ننوشته۔

اقتناص۔ بالکسر و نون و صاد مهمله شکار کردن و کسب کردن از کنز و لطائف۔

اقط۔ بالکسر و بکسر میم بمعنی پنیر که آنرا قرب و کشک نیز گویند و آن ماست و جغرات خشک کرده شده است که آنرا نان خورش سازند از شروح نصاب و منتخب و کنز۔

اقطاع۔ بالفتح جاگیرات و پرگنها استفاده از [illegible] و منتخب و مصطلحات۔

اقرع۔ بالفتح و رای مهمله مفتوح و عین مهمله بمعنی کل که بهندی گنجا گویند آنرا گنج یا گویند بالفتح کاف عربی از شروح نصاب۔

اقطع۔ بالفتح بریده دست از لطائف۔

اقلاع۔ بالکسر و عین مهمله شکسته گردانیدن و بالفتح شکستنها و کوهانهای شتر۔

اقتناع۔ بالکسر قناعت کردن۔

اقتطاف۔ بالکسر طای مهمله میوه چیدن ثمره یافتن

اقفال۔ بالفتح جمع قفل است۔

اقبال۔ پیش آمدن و روآوردن دولت بسوی کسی و بمعنی قبول کردن از منتخب و غیره و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال نمایند

اقبیل۔ بالکسر و بای موحده مکسور و یای تحتانی مجهول اما گرامی اقبال که همین معنی اقبال دارد۔

اقل۔ بفتحتین و تشدید لام بمعنی اندک‌تر و عبید اقل یعنی غلام کم قیمت‌تر۔

اقیال۔ بالفتح و یای تحتانی بزرگواران از کنز

اقلال۔ بالکسر اندک کردن و درویشی از لطائف و منتخب

اقتحام۔ بالکسر و حرف چهارم حای مهمله اختیار کردن و درآمدن در چیزی به ستم کردن و خوار داشتن از کنز و منتخب۔

اقسام۔ بالفتح حصه‌ها و سوگندها۔

اقانیم۔ بفتح اول و کسر نون جمع اقنوم و آن سه کتاب است نصاری را در مذهب ایشان۔

اقنوم۔ بضم اول و ضم نون اصل هر چیز و باصطلاح ترسایان اقنوم سه است وجود و حیات و علم و آنرا آب و ابن و روح القدس نیز گویند و نام سه کتاب مذهب نصاری در بیان هر سه اقنوم مذکور از مؤید و منتخب و غیر آن۔

اقحام۔ بالکسر انداختن چیزی را در چیزی از منتخب

اقوام۔ بالفتح جمع قوم۔

اقدام۔ بالکسر پیش رفتن در کاری و بالفتح قدمها از کنز

اقلیم۔ بالکسر آن هفت حصه باشد از ربع مسکون که عبارت از زمین آباد است و هر حصه طولانی است که یکی سر شرقی دارد و دیگر غربی و هر اقلیمی را بیکی از سیاره‌ها نسبت دهند و در بعضی کتب اسمای هفت اقلیم مناسب بزرگی ابتدا از آنچنین نوشته اند چنانکه شیخ محمد لاری صاحب مؤید الفضلا نوشته است هندوستان و حبش و چین [illegible] و ترکستان [illegible] و خراسان یعنی ایران الشمس و ماوراء النهر یعنی توران [illegible] و روم [illegible] و اطلاق اسم اقلیم برین ملکها [illegible] مخالف قرار داد حکماست چنانچه تفصیل اقالیم در بابهای [illegible] هفت اقلیم [illegible] انشاء الله [illegible] اقلیم از منتخب و کشف و غیره بالکسر ثابت شده است و بالفتح غلط است۔

اقحوان۔ بضم اول و ضم حای مهمله و فتح اول نیز آمده بمعنی بابونه از مؤید و بحر الجواهر و سروری و برهان

اقران۔ بالفتح همسران و نزدیکان و همسایگان از لطائف

اقتران۔ نزدیک شدن۔

اقچه۔ بالفتح و جیم فارسی بمعنی مهر زر و نقره یعنی درم و دینار و هر چیز سپید که در کشت نصب کنند این لفظ ترکی است و در لغات ترکی بالف ممدوده و سکون قاف نوشته است۔

اقضیه۔ بالفتح و ضاد معجمه بکسر اول جمع قضا که بمعنی حکم باشد

اقاله۔ بکسر اول بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن چیزی خریدار و فروشنده به رضای یکدیگر اراده

یعنی در گذر شدن بمعنی از گناه و در گذشتن و بمعنی موقوف کردن اراده از منتخب و شرح مقامات حریری
اقمشه ـ بفتح اول و کسر میم جامهای پشمینه در منتهی و متاعها و این جمع قماش است ـ
اقاصی ـ بفتح اول و صاد مهمله مکسوره دوریها از منتخب و کنز

فصل الف مقصوره مع کاف عربی

اکفا ـ بالفتح و فا بمعنی همسران و همجنسان چراکه جمع کفو است و بالکسر یکی از عیوب قافیه که حرف روی یا قید مختلف باشد بشرط قرب مخرج چون صباح و سپاه و بجرد و شهر از منتخب و رساله عطائی ـ
اکاذیب ـ بفتح اول و کسر ذال معجمه سخنهای دروغ جمع کاذب خلاف القیاس چنانکه اباطیل جمع باطل یا آنکه جمع اکذاب باشد و اکذاب جمع کذب ـ
اکتیاب ـ دردمند و غمناک شدن از لطائف و کنز ـ
اکتساب ـ بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود از منتخب ـ
اکباب ـ بالکسر و بهر دو بای موحده نگون افتادن از لطائف و در منتخب نوشته که بر رو افتادن و بر رو افگندن لازم و متعدی است ـ
اکرات ـ بضمتین جمع اکره باشد مثل کره هوا و کره افلاک ـ
اکراد ـ بالفتح و کاف عربی و دال مهمله جمع کرد بالضم که قومی ست از عجم اکثر ایشان صحرانشین باشند از منتخب و غیره ـ
اکید ـ بفتح اول و کسر کاف عربی بروزن فعیل بمعنی محکم و استوار ـ
اکدر ـ بالفتح تیره تر از لطائف ـ
اکار ـ بالفتح و تشدید کاف برزگر یعنی مزارع است و دهقان که زراعت کنند از منتخب ـ
اکثار ـ بالکسر و ثای مثلثه بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار خوردن از منتخب ـ
اکسیر ـ بالکسر بمعنی کیمیا از کشف و سروری و مؤید ـ

اکبیس ـ بفتح اول و سکون کاف و فتح بای موحده و سین مهمله زبرگ تر از لطائف ـ
اکدیش ـ بکسر اول و سکون کاف عربی و کسر دال مهمله بمعنی مجوب یعنی اسپیکه مادرش از مهند و پدرش از ترکستان باشد از جهانگیری و لطائف و اسپیکه مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بغایت تیز رفتار بود و گاهی مجاز آ بمعنی مرکب مجموعه آید ـ
اکارع ـ بفتح اول و کسر رای مهمله و عین مهمله پایهای گاو و گوسپند از صراح ـ
اکناف ـ بالفتح بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناهها و این جمع کنف است که بمعنی پناه و کناره و طرف باشد از منتخب و کنز ـ
اکتناف ـ بالکسر پناه گرفتن از لطائف ـ
اکاف ـ بکسر اول پالان خر و اسپ از شرح نصاب و کنز و منتخب ـ
اکحل ـ بالفتح و حای مهمله چیزی منسوب آنکه جای او مژگان او سیاه باشد و سر هر قسم کرده و نام رگیست که اندر هفت اندام گویند دآن میان رگ بازو و باسلیق است از منتخب و کنز ـ
اکول ـ بالفتح بروزن فعول بسیار خورنده ـ
اکال ـ بالفتح و تشدید کاف بسیار خورنده ـ
اکیل ـ بالفتح هم کاسه یعنی همراه خورنده ـ
اکمال ـ بالکسر کامل کردن و تمام کردن ـ
اکتحال ـ بالکسر سرمه در چشم کشیدن از کنز ـ
اکلیل ـ بالکسر بمعنی تاج و نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج بر پیشانی عقرب از شرح قران السعدین و کشف و مدار ـ
اکل ـ بضمتین بمعنی میوه و بفتح اول و سکون کاف بمعنی خوردن از لطائف ـ
اکمل ـ بمعنی کامل تر ـ
اکارم ـ بفتح اول و کسر رای مهمله گرامی تران و بخشنده تران ـ
اکتتام ـ بالکسر و بعد تای فوقانی پنهان داشتن و پوشیدگی و خضاب کردن ـ
اکمام ـ بالفتح آستینها و غلافهای شگوفه منتخب ـ
اکنون ـ در برهان بروزن مجنون قیاس میخواهد که بضم باشد چه این لفظ ظاهر امزید غلبه کنونست که بضمتین باشد چون الف در اول ثلاثی و رباعی و غیره آرند مابعد او ساکن کنند و همان حرکت مابعد بدو دهند ـ
اکوان ـ بالفتح و کاف عربی در فارسی نام دیوی که رستم را در دریا انداخته بود و باز بدست رستم کشته شد از برهان و رشیدی و در عربی بمعنی جهت و جایها و این جمع کون است که بالفتح باشد و بمعنی کاین باشد که بمعنی پیدا شونده است ـ
اکنان ـ بالفتح و کاف عربی و حرف سوم نون پردهها و این جمع کن است که بالکسر و التشدید بمعنی پرده و پوشش باشد کذا فی المنتخب ـ
اکسون ـ بالکسر کاف عربی و ضم سین مهمله دیبای سیاه از جهانگیری و مؤید و کشف و رشیدی و سروری و در برهان بالفتح و بالکسر آمده ـ
اکاسره ـ بفتح اول و کسر سین مهمله جمع کسری که لقب نوشیروانست لیکن اکاسره اولاد او را گویند و این از لفظ اکاسره سلاطین بکبر مراد باشد از منتخب
اکیله ـ بفتح اول و کسر کاف خوردنی و غذا چراکه فعیله بمعنی مفعوله است ـ
اکمه ـ بالفتح کور مادرزاد از لطائف و کنز ـ
اکله ـ بفتح همزه و کسر کاف نام مرضی که بدن را آکل از مزیل الاغلاط ـ
اکتناه ـ بالکسر بکنه چیزی رسیدن ـ
اکراه ـ بالکسر بزور و ستم کسی را بر کاری داشتن از کنز ـ
اکال ـ بالفتح و تشدید کاف بسیار بسیار خورنده ـ
اکسیری ـ بالکسر کیمیاگر ـ

فصل الف مقصوره مع لام

الا - بکسر اول و تخفیف بمعنی نعمت و نیکی و بفتح اول بمعنی بدان و آگاه باش درینصورت حرف تنبیه است از کنز و شرح نصاب و در فارسی بالفتح کلمهٔ خطاب است بمعنی اسپ از برهان -

الکا - بالضم و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی پرگنه و زمین و ملک و وطن -

التقا - بالکسر باهم شدن و باهم پیوستن و یکدیگر را دیدن از منتخب و کنز -

القا - بالکسر رسانیدن و افگندن از منتخب و کنز و صراح -

التوا - بالکسر و تای فوقانی بمعنی پیچیدن از منتخب و کنز -

الفا - بالکسر و فا مصدر است از باب فعال بمعنی یافتن و بضم اول و فتح لام با یکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان -

الجا - بالکسر و جیم نگاه داشتن از بدی و اند اختن کار خود را بر خدا از منتخب -

الحا - بالکسر و حای مهمله در نزاع انداختن از صراح -

التجا - پناه آوردن از منتخب -

الباب - بالفتح و الشها -

التهاب - بالکسر افروخته شدن آتش و شعله زدن شدن از منتخب و کنز -

الوسپ - بضم اول و ثانی و واو غیر ملفوظ و سکون بای موحده ترکی است بمعنی شده -

اولو الالباب - صاحبان عقلها و خردها چه اولو بضمتین بمعنی صاحبان و الباب بالفتح جمع لب که بالضم و تشدید بای موحده بمعنی عقل و خرد باشد -

التفات - بالکسر و گوشهٔ چشم نگریستن از مدار -

الست - بفتح اول و ثانی و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی و در استعمال فارسیان بسکون تای فوقانی بمعنی آیا نیستم چه الف در اول لفظ الست برای استفهام است و لست بمعنی نیستم و لفظ الست اشاره باشد بآیهٔ کریمهٔ الست بربکم قالوا بلی -

الٰهیات - مباحث و مسائل علم الٰهی که یکی از فنون حکمت است -

الفت - خو کردن و دوستی با لفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل -

الموت - بالفتح اول و ثانی و ضم میم و واو معروف و تای فوقانی نام قلعهٔ الموت مشهور که ما بین قزوین و گیلان واقع است از برهان -

الواث - بالفتح و ثای مثلثه آلودگیها -

الغیاث - بکسر غین معجمه بمعنی داد رسی بخواهیم و در اصل اطلب الغیاث بود بجهت تخفیف اطلب که فعل بود حذف کردند الغیاث مفعول آن باقی ماند و در استعمال عرف الغیاث بمعنی فریاد مستعمل میشود -

التجاج - بالکسر با دو جیم عربی ستیزه کردن -

الحاح - بالکسر و هر دو حای مهمله زاری کردن و درخواستن از مدار و مؤید و در کنز و منتخب مبالغه کردن در کار است -

الواح - بالفتح و حای مهمله بمعنی چیزهائیکه پهن باشد مثل تخته یا خواه از چوب باشد خواه از زجاج و مس و آهن و غیره و این جمع لوح است از منتخب -

الوند - بفتح اول و سوم و سکون نون نام کوهی است بلند در نواحی همدان از برهان -

الد - بفتحتین و تشدید دال سخت خصومت کننده از منتخب و صراح -

التذاذ - بالکسر و هر دو ذال معجمه لذت و مزه یافتن از منتخب -

الذ - بفتحتین و تشدید ذال معجمه لذیذتر و با مزه تر

الله اکبر - نام کوهی است قریب شیراز دراز و چشمه بیرون آمده که کنارهٔ رکن آباد جاری است از مدار -

اولو الامر - بضمتین بادشاه و امیر و هر کسیکه صاحب حکومت باشد -

البرز - بالفتح و بای موحده مضموم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه نام کوهی است بلاک مازندران از رشیدی و در برهان نام کوهی است میان ایران و هندوستان -

التز - بفتح اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و زای معجمه نام پادشاه ترک و خوارزم از مؤید و برهان -

الدگز - بکسر اول و سکون لام و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان از مؤید و برهان -

الماس - بالفتح جوهریست سفید شفاف نهایت سخت گران قیمت که بهندی هیرا گویند و قسمی است از فولاد جوهردار و کار و قلمتراش و تیغ و خنجر را نیز گویند از بهار عجم و کشف و برهان و شرح نصاب و مؤید -

الیاس - بالکسر نام پیغمبر علیه السلام که برادر خضر علیه السلام اند و همراه خضر آب حیات خورده همیشه زنده اند چنانکه خدمت بحر بخضر مفوض است همچنین خدمت بحر بالیاس مقرر است -

الوس - بضمتین و واو غیر ملفوظ و سین مهمله ساکن در ترکی قوم را گویند -

التماس - بکسر درخواستن از منتخب و باصطلاح اهل علم عربیه سوال با مساوی و در فارسی سوال دینه با علی -

التمش - بالفتح و تای فوقانی نیز مفتوح و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی فوج پیشین و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که التمش بمعنی فوجیکه میان هراول و سردار باشد و در ترکی بمعنی عدد شصت نیز آمده -

الش - بضمتین آنچه از پیش امرا طعام نوکران دهند از مدار و این لفظ ترکی است گاهی مطابق رسم الخط ترکی الوش بزیادت واو نویسند مگر خواندن آن واو خطا است -

الوش - بضمتین و واو غیر ملفوظ آنچه از پیش امرا طعام نوکران دهند و طعام پس مانده و این لفظ ترکی است

المش - بضم اول و کسر میم و شین معجمه لفظ ترکی است بمعنی شده -

التفا - رایله بمعنی چسپیدن از کنز -

التتابع - بالکسر و حرف ثالث فوقانی و رابع تحتانی و در
آخر عین مهمله پی درپی رسیدن دل از عشق از کشف و صراح -
التماع - بالکسر بمعنی درخشیدن و لمعه زدن
از منتخب و کنز -
اللخ - بفتحتین و در آخر خین معجمه بمعنی کلان و بزرگ و
این لفظ ترکی است از مدار و کشف و برهان -
التغ - بالفتح و ثانی مثلثه نیز مفتوح و در آخر غین معجمه
کسیکه بسبب عجز حروف را ادا کردن نتواند بجای رای مهمله لام
گوید و بجای شین معجمه سین مهمله -
الپ الغ - ترکی مرکب است بمعنی دلیر و بزرگ از لطائف -
الاغ - بضم اول و در آخر غین معجمه بمعنی سواری و
مرکبی که آنرا بیگار گیرند از رشیدی و در لطائف بمعنی
اسپ کسیکه بر ڈاک چوکی نشاند و در برهان
قاصد و اسپ ڈاک چوکی -
الطاف - بالکسر لطف کردن و بالفتح لطفها از منتخب
الفاف - بالکسر درهم پیچیدن و بالفتح درختان
بهم در شده از منتخب و لطائف -
الطف - بالفتح نازکتر و پاکیزه تر از منتخب -
الوف - بضمتین هزاران و این جمع الف است -
الیف - الفت گرفته شده از لطائف -
الف - بفتح اول و سکون لام بمعنی هزار که عدد معروف
و بکسر اول و سکون لام خو گرفتن و دوستی و یار و همدم
و بفتحتین نیز بمعنی خو گرفتن و دوستی از منتخب و کنز
و قاموس و بفتح اول و کسر لام بمعنی مرد جدا و تنها و
بقول بعضی مرد بی زن و نام یکی از حروف تهجی و آن خط مستقیم
است که در میان لفظی یا آخر لفظی ساکن واقع میشود و
بی ضمه نیاید و اگر آن خط مستقیم در ابتدای لفظ
متحرک باشد یا در میان یا در آخر لفظ ساکن نباشد
زبان واقع شود همزه نامند مگر در عرف و محاورات
اهل فارسی و عربی اگر ساکن باشد یا متحرک هر دو
را الف گویند بدانکه الف در فارسی بر چند قسم است

اول برای فاعل چنانکه در دانا و بینا و جز آن دوم برای
مفعول چنانکه پذیرا یعنی پذیرفته شده سوم
برای لیاقت چنانکه خوانا و پذیرا یعنی لائق خواندن
و لائق پذیرفتن مصرع پذیرا سخن بود و شد جایگیر
و درین دو قسم فرق باریک است چهارم برای تکثیر
چنانکه ملافزا و سخافزا یعنی ملافزنده و سخافزنده پنجم برای
اتصال یعنی مرادف بای الصاق آید چنانکه رنگارنگ
و شباشب یعنی رنگ برنگ و شب بشب ششم برای
قسم چون حقا و ربا هفتم مصدریه چون پهنا و فراخا
بمعنی پهن شدن و فراخ بودن نظامی گوید مصرع
به پهنا شدی چهره را پهن ساز هشتم برای کثرت
چون خوشا و بدا و اندکا یعنی بسیار خوش و بسیار بد و بسیار
اندک نهم برای دعا چون دهاد و کناد و بماناد دهم برای
ندبه و در اصل برای بود دهم برای ندبه یعنی برای مرثیه که
که بجهت فریاد در نوحه و ناله بکار برند چون وا افراد و
وادردا و دردا و واویلا یازدهم برای ندا چون خدایا و
کریما و دلا و شها دوازدهم برای عظمت چون شبا روزا
سالا ماها و سراپا و شبانه روز لفظ آ بمعنی جا و عظمت آید
سیزدهم زائد و آن گاهی در اول آید چون اشتر و شتر و اگر و گر
و ابرو و برو و اشکم و شکم و اسکندر و سکندر و گاهی در وسط
چون نگونسار بمعنی نگون سر و حرام خوار بمعنی حرام خور
و یاسمین یار بمعنی یاسمین بر و گاهی در آخر چون نیکا بمعنی
نیک و درویشا بمعنی درویش و گفتا بمعنی گفت و این
الف زائد اکثر در نظم می آید چهاردهم برای ضرورت وزن پانزدهم
الف تسمیه که برای تعظیم در آخر اعلام و القاب آرند چون
جلالا و نصیرا و ظهیرا و طالبا و نقیبا و صبا و غیره و پانزدهم
برای افاده معنی لیاقت چون سرایا شانزدهم برای نسبت چون
گندا بمعنی چیزیکه بوی ناخوش دهد پوربهای جامی گوید
مصرع گنده دهن چیزیکه یا ز ترش جو دمغ و شوربا را
بمعنی بار گل و غیره که پرده می شود هر چو اما و آن نیز بالفظ نیز با
منسوب نیز گویند هفدهم اشباع یعنی الف که بسیر خوانند

فتحه پیدا شود چون نماک بمعنی نمک و ماناز بمعنی مهار و آچار
و اچار و این الف ممدوده در اصل دو الف است هجدهم
الف تنوین و آن در اواخر اسماء عربی واقع شود و در مقام
نصب نویسند در حالت وقف الف خوانده میشود چون
یقینا و مطلقا و قطعا و ظاهرا و مثلا و اصلا و این تنوین
نصب مفید معنی تاکید است یعنی از روی یقین چنین است
مگر لفظ اصلا منسوب به تنوین خاص نیست یعنی هرگز
با که حرف چاره است ای اصلا در اصل با اصل بود یعنی
بود جمع آن نوزدهم الف جمع و آن در فارسی جز لفظ
ماینه ... و در عربی بسیار است چون ترا بر که
بمعنی ... بیستم الف ابدال و این مخصوص
بعربیست چون در بدل واو آید بصورت الف نویسند
و خوانند چون عصا که در اصل عصو بود و چون در بدل یا
آید بصورت یا نویسند و الف خوانند چون مصطفی که در
اصل مصطفی بود همچنین ... اگرچه این
هر دو در اصل او بوده لیکن الف ثابت که با واخر الفاظ
عربی الحق شود و بصورت یا نوشته شود چون حبلی و تقوی و
دنیا و دعوی را مثل عیسی یا الف نویسند بیست و دوم الف
مجهول الاصل و این را نیز یا نویسند گاهی فارسیان این
الف را باعتبار صورت کتابت یا خوانند چون موسی و
عیسی بیست و سوم بمعنی صد و طرف چون سراسر یا زیر و سرا یا الا یعنی
سر تا بزیر و بمعنی طرف بالا و زیر ... بیست و چهارم الف
بمعنی لفظ است که حرف ربط است چنانکه بیت در لغة الکرد
طاعت نهادن اگرش همراه بودی دست ...
یعنی دست بیع است و عرفی گوید بیت آن جام که از زر
منیر تو فلک ساخت از رود اکنند غنچه گل شهرت بیست و پنجم
یعنی زر و دست و این حرف گاهی بیای مصدری بدل
شود چون آشامیدن و لیسیدن بر وزن لیسیدن
بمعنی ساختن و آماده شدن از تحفه که همچون آشامیدن بفتح
استخوان خرما و کنار و غیر آن و بدل مهمله چون یا ...
و شبراسته معجمه عربی و بکاف فارسی و بلام چون سماک

آتشہ و سگ آبی جانور آبیست کہ ہند بیدستر ازان بہم رسد و بنون چون اغول و نغول بواو معروف جائیکہ در بیابان برای رمۂ گوسپندان سازند و آرد و نادر و بمعنی جنگ و بواو چون آرنج و وارنج و تاغ و توغ نام درخت و یکسان و یکسون بمعنی برابر و بہا و بہای ہر چیز چون انباز و ہنباز و یاسا و یاسہ بمعنی رسم و قاعدہ و مغلان و بیای تحتانی چون ارمغان و یرمغان و چون افتاد و یفتاد —

الصاق - بالکسر بچیزی چسپانیدن از منتخب

التزاق - بزای معجمہ و التساق بسین مہملہ و التصاق - بصاد مہملہ سہ لغت بمعنی بچیزی چسپیدن از منتخب و کنز —

الاچق - بضم اول و ضم جیم فارسی خانہ صحرائیان کہ از نمد سازند از لطائف —

الاق - بضم ہمزہ و مرکب کہ آنرا بکار گیرند از رشیدی و در لطائف بمعنی اسپ و کسیکہ بڈاک چوکی بجائے رود و در برہان بمعنی قاصد و اسپ ڈاک چوکی و بمعنی خبر نیز آمدہ و این لفظ ترکی است —

الدق - بضم اول و ضم دال ترکی مصدر است بمعنی شدن

الخالق - بفتح اول و ضم لام ترکی است صاحب لغات ترکی نوشتہ پوشاک معروف کہ زیر قبا پوشند

النگ - بضم اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی ترکی بمعنی سبزہ زار و بفتحتین بمعنی دیوار سور جائیکہ گیری از برہان

العجل - بفتح اول و سکون لام و فتح عین و فتح جیم مصدر و الف و لام در اول زائدہ در ترکیب مفعول مطلق است کہ صیغۂ امر اولش این حذف شدہ در اصل چنین بود اعجل العجل یعنی زود زودی کن زود کردن اسم بکمال زودی کن —

الحال - بالفتح بمعنی اکنون مرکب است از الف و لام عہد و کلمۂ حال بعضی از مردم کہ یک لفظ مفرد دانند و بالکسر خوانند غلط محض است —

الّ - بالکسر و تشدید لام بمعنی پیمان و امان و سوگند از منتخب و شرح نصاب و کنز —

الہام - بالکسر چیزی در دل کسی انداختن خدا تعالی از خیر و وقوع خیر یا شر از بحر الجواہر و لطائف و منتخب و کنز —

التیام - بالکسر بیکدیگر پیوستہ شدن و بہم آمدن و بہ شدن زخم از زبدۃ الفوائد و منتخب و مؤید —

اولو العزم - خداوندان عزم و بمعنی پیغمبرانیکہ جہد تمام کشیدند در کارہا و صبر بر بلاہا کہ ایشان کردہ اند و آن ہشت تن بودند نوح و ابراہیم و داؤد و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و عیسی و محمد علیہم الصلوٰۃ و السلام از بیضاوی و منتخب و غیرہ —

الزام - بالکسر لازم گردانیدن بر خود یا بر غیر از منتخب و غیر آن

التزام - بالکسر بر خود لازم گرفتن کاری را از منتخب

الزم - بالفتح و زای معجمہ مفتوح لازم تر —

الم - بفتحتین رنج و درد —

الیم - دردناک —

التثام - بکسر اول و سکون لام و کسر فوقانی و ثاء مثلثہ بوسہ دادن بر چیزی یعنی بوسیدن ماخوذ از لثم کہ بمعنی بوسہ دادن است —

اللہم - در اصل یا اللہ بود لفظ یا را حذف کردند و میم مفتوح مشدد عوض او در آخر وی آوردند —

التون - بالفتح و تای فوقانی و واو معروف در ترکی زر سرخ را گویند و نام حرم سلطان شاہ و بمعنی کنیزک از لطائف

الحان - بالکسر خوش آوازی و نغمہ و بالفتح آوازہا از منتخب

الکن - بفتح اول و فتح کاف عربی آنکہ زبانش در سخن گرفتہ شود از منتخب —

الان - بالفتح و تشدید لام نام ولایتی از کشور روس و در برہان ولایتی از ترکستان و بالفتح و تخفیف لام و مد الف دوم در عربی بمعنی اکنون —

الپ ارسلان - بفتحتین و قیل بسکون لام و بای فارسی بمعنی شیر دلیر چہ الپ بمعنی دلاور و ارسلان بمعنی شیر درندہ و ہر دو لفظ ترکی است و این لقب پادشاہی است

الی الآن - بمعنی ہنوز و تا اکنون —

الماس دندان شدن - کنایہ از کمال الحاح و فروتنی کردن —

الف کشیدن و الف تبن کشیدن - داغ بصورت الف بر بدن سوختن و بعضی گویند کہ در ایام ماتم آستر ہا بر سینہ زنند کہ نشانہای ایش بشکل الف پیدا میشود و در بہار عجم نوشتہ کہ این رسم ولایت است کہ عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینہ می کشند

السن - بفتح اول و سکون لام و ضم سین مہملہ و نون جمع لسان —

الف قامتان - مژگان و کنایہ از نگاہ از مصطلحات

الف بر خاک یا بر زمین کشیدن - کنایہ از خجالت کشیدن

الف بر خاک کسی کشیدن - در مذہب امامیہ رسمی است کہ میت را بخاک کردہ ہفت بار سورہ انا انزلناہ خوانند و ہر بار بر قبر الف کشند از مصطلحات

البتہ - بالفتح و بای موحدہ و تشدید فوقانی اول و تخفیف فوقانی ثانی کہ در حالت وقف بہا بدل شدہ مصدر است و برای تاکید و مبالغہ مستعمل میشود و در اصل بتۃ بود کہ بمعنی قطع است یعنی یکبار بریدن الف و لام در وی زائد آوردند کہ عوض فعل عامل است از کنز

السنہ - بفتح اول و سکون لام و کسر سین مہملہ و فتح نون جمع لسان کہ بمعنی زبان است و بر ہمین وزن اطعمہ جمع طعام و امتعہ جمع متاع و اقمشہ جمع قماش و اسلحہ جمع سلاح و غیر آن —

الیہ - بالفتح و یای تحتانی نیز مفتوح بمعنی سرین و بالکسر چنانکہ مشہور است غلط از غیاث الاغلاط و بحر الجواہر و در شرح نصاب و کنز الیہ بالفتح بمعنی دنبہ گوسپند و گوشت سرین حیوان —

الف و نون زائدتان - یعنی الف و نون کہ مقابل فا و عین و لام نیفتد چنانکہ در رحمان و عطشان کہ بر وزن فعلان است —

الفیه - بالفتح و فای مکسور و تشدید تحتانی نام کتابی در علم نحو و صرف که هزار بیت دارد و به اصطلاح رندان ایران کنایه از قضیب و ذکر از بهار عجم و رشیدی -

الکه - بالضم و کاف عربی بمعنی کشور لفظ ترکی است از لغات ترکی و برهان -

الله - در لغت بمعنی معبود برحق و در اصطلاح علم الذات الواجب الوجود المستجمع بجمیع الصفات و در اصل این اختلاف است نزد امام اعظم رحمة الله علیه اصل خود است زیرا که در ذات او تعالی تغیر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قول است یکی آنکه اصل آن الاله بود همزه را بقاعده تسهیل حذف کردند و لام اول را ساکن کرده در لام دوم ادغام کردند الله شد و دیگر آنکه در اصل آن اله بود همزه را حذف کردند خلاف قیاس پس عوض او الف و لام در آوردند و دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد و هم نزد سیبویه اصل لفظ الله لاه بود از لیه بالفتح که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس داخل کرده شد بر لاه الف و لام زائد لازم غیر عوضی و لهذا ادغام جاری شد کذا فی اسم علم از صراح و منتخب و بعض حواشی و همین است الله الله در مقام تعجب استعمال کنند -

الویه - بالفتح و واو مکسور و تحتانی علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر و این جمع لواء است -

الاچه - بفتح اول و ثانی و جیم فارسی پارچه باشد مخطط که دو رنگ باشد از لغات ترکی -

الجه - بالفتح جنسی و مال و بندی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و نوعی از پارچه ریشمی الوان و این لفظ ترکی است از مصطلحات -

الهی پناه - کسیکه او عالم علم حکمت الهی باشد و الهی نام فنی است از سه فن حکمت که طبیعی و ریاضی و الهی باشد -

الفیه شلفیه - نام کتابی که حکیمی بجهت تقویت باه بادشاه مشتمل بر اشکال عجیبه جماع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج زن از مصطلحات -

الغت تازیانه - خطی که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود از مصطلحات -

الملحی - بالفتح و میم تیز و فتح ح و کسر حای مهمله کسیکه او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و تا بسیار از فراست خود معلوم کند اثر آن جمع حریری و از کنز بمعنی زیرک -

الچی - بالفتح ال و بندی جنسی که در تاختن ملک بیگانه گیرند و بمعنی گیرنده و ستاننده و این لفظ ترکیست از مصطلحات -

الهی - این لفظ مرکب است از لفظ اله که اسم ذات حق تعالی است و از حرف یای متکلم یعنی نسبت بوضع آمده است و در بعض محل یای این لفظ بکسر برای نسبت نیز مفهوم میشود چنانکه درین عبارت که حکم الهی چنین بود و کسانیکه این یا را از نفس کلمه دانند خطاست و الهی نام یکی از اقسام ثلاثه حکمت نیز است و اقسام ثلثه حکمت این است ریاضی و طبیعی و الهی پس الهی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هردو محتاج نباشد بسوی ماده و آن معرفت الله تعالی است و مقربان حضرت او که بفرمان او اسباب دیگر موجود شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان -

الف کوفی - کنایه از چنبره چراکه الف خط کوفی کج باشد از کشف و از مدار الافاضل و برهان نوشته که الف کوفی کنایه از قضیب و آلت تناسل -

الدقی - بالضم و دال مشدد بمعنی شدن و یای تحتانی در آخر ضمیر غایب ترجمه لفظ او کرا جمع است لیکن ... بالکی -

فصل الف مقصوره مع المیم

اما - بکسر اول و تخفیف میم و الف مقصوره است که بمعنی کنیزک باشد از لطائف و بفتح اول و تشدید میم در عربی ترجمه یا که حرف تردید است و بفتح اول و تشدید میم ...

امضا - بالکسر نشان و علامتی که بر پشت فرامین قبالها نویسند و معنی لغوی آن گذرانیدن است و روان گردانیدن فرمان از بهار عجم و مدار و کشف و منتخب و کنز -

امرا - بضم اول و فتح ثانی و ثالث و در آخر همزه جمع امیر از منتخب عجب از بعض مردم که الفاظ که بسکون میم خوانند -

املا - بالکسر پر کردن و از یاد چیزی نوشتن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن و در اصطلاح بمعنی رسم الخط یعنی نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده از منتخب و مدار -

امتلا - بالکسر پر شدن و در عرف بسیار پر شدن معده از غذا و بدهضمی -

امنا - بضم اول و فتح میم و نون بمعنی امانت دار و این جمع امین است -

امعا - بالفتح رودهای شکم و این جمع معاست که بکسر میم باشد و روده هفت است اول اثنا عشری دوم صائم سوم دقیق چهارم اعور پنجم قولون ششم مستقیم از لطائف و مفرح القلوب -

ام القری - بضم اول و میم مشدد و ضم سوم و ضم قاف و فتح رای مهمله و در آخر الف مقصوره نام مکه معظمه چراکه اول از همه قریه های آن نواحی آباد شده است -

امشب - بمعنی این شب و در معنی شب گذشته و شب آینده هر دو مستعمل میشود و بدانکه در سه محل لفظ ام بکسر بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم امروز سوم امسال از بهار عجم و غیر آن -

ام الکتاب - کنایه از سوره فاتحه و بمعنی قرآن مجید و بمعنی لوح محفوظ آیات محکمات از کنز و در اصطلاح سالکان عقل اول را گویند که اساس هر مرتبه و وحدت است از بهار عجم و لطائف -

امنیت - بالضم و نون مکسور و یای تحتانی مشدد بمعنی آرزو و امید و بالفتح و نون ساکن و تحتانی مفتوح بمعنی بیخوفی و امان از مدار و کشف و منتخب -

اماتت - بکسر اول و فتح تای فوقانی میراندن

دکشتن کسے را از منتخب۔
امارت۔ بکسر حکومت و بفتح بمعنی نشان و علامت۔
امارات۔ بفتح اول علامتها و نشانها از صراح و کشف۔
امهات۔ بضم و تشدید میم مادران جمع امّهة و این لغتی است در ام که بمعنی مادر باشد و استعمال امهات در انسان است و در غیر انسان امات گویند بتشدید میم کذا فی القاموس و الصراح۔
امت۔ بفتحتین بمعنی کنیزک و بفتح و سکون میم شکسته زمین و جای بلند و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی گروه انسان و بمعنی پیروان انبیا از منتخب و کنز و فردوس اللغات و مولانا یوسف بن مالع چنین تحقیق کرده که امت ماخوذ از ام است که بمعنی قصد کردن باشد بدین تقدیر امت گروهی بود که در قصد کردن چیزی یک دل باشد و بمعنی دین و بمعنی ملت و امام و پیشوا و بعضے از روزگار و تارک سر۔
ام الخبائث۔ شراب
امتزاج۔ بالکسر و جیم آمیخته شدن چیزے بچیزے از منتخب۔
املاح۔ بالکسر و حای مهمله چیزے را تمکین کردن
اما بعد۔ اما لفظ متضمن بمعنی شرط و لفظ بعد از ظروف زمانیه است بمعنی پس چون در اینجا مضاف الیه محذوف منوی است مبنی علی الضم باید خواند یعنی دال بعد را با پیش مضموم باید خواند و مضاف الیه محذوف آن اکثر لفظ حمد و نعت باشد۔
امداد۔ بالکسر مدد کردن از منتخب۔
امتداد۔ کشیده شدن و درازی از منتخب۔
امجد۔ بالفتح بزرگتر از منتخب۔
امجاد۔ بالفتح بزرگان۔
اماجد۔ بزرگان۔
امرد۔ بالفتح بی ریش و ساده زنخ از صراح۔
امارد۔ بفتح اول و کسر رای مهمله جمع امرد۔

امیبار۔ بضم اول و کسر میم و یای مجهول و گاهی میم را مشدد کنند و مجهول را معروف خوانند و در اکثر محل درست باشد از مدار و مؤید۔
ام ولد۔ باضافت باصطلاح فقه کنیزیکه به نطفه مالک خود پسر یا دختر زائیده باشد در حین حیات خود مالک او را روا نبود که آن کنیز را فروخت نماید و بعد از مردن مالک خود آن کنیز آزاد باشد یعنی در میراث نخواهد رسید۔
امصار۔ بالفتح شهرهای کلان و این جمع مصر است که بمعنی شهر است از منتخب۔
امطار۔ بالفتح بارانها این جمع مطر است که بمعنی باران باشد از منتخب۔
امرار۔ بالکسر بگذرانیدن از کنز۔
اموات احمر۔ مقتولان و شهیدان۔
امر۔ بفتح اول و سکون میم بمعنی حکم و بمعنی کار اگر بمعنی حکم باشد جمع آن اوامر آید و اگر بمعنی کار باشد جمع آن امور آید از منتخب۔
امس۔ بالفتح دیروز از کشف۔
املس۔ بفتح اول و فتح لام ساده و هموار و صاف و نرم از کشف و کنز و صراح۔
امرء القیس۔ بکسر اول و سکون میم و فتح رای مهمله و ضم همزه که بصورت واو است و فتح قاف و سکون تحتانی و سین مهمله نام شاعری که افصح شعرای عرب بوده است بعضی گویند که او هفت قصیده غرای خود نوشته بر در کعبه آویخته بود و تکلیف جواب صلای عام در داده در آن ایام آیه کریمه قِیْلَ یَا اَرْضُ ابْلَعِیْ مَاءَکِ وَ یَا سَمَاءُ اَقْلِعِیْ وَ غِیْضَ الْمَاءُ وَ قُضِیَ الْاَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَی الْجُوْدِیِّ نازل گشت بملاحظه این آیه شهرهٔ فصاحت امرء القیس سپری گشت۔
امتصاص۔ بالکسر بر دو صاد مهمله مکیدن از کنز۔
امتاع۔ بالکسر نفع رسانیدن۔
ام الدماغ۔ بالضم کنایه از جای دماغ و آن پوستیست

از استخوان و غشائیست صلب که محیط جوهر دماغ است۔
امر معروف۔ امر کردن بکارهای نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند چنانچه صوم و صلوٰة و حج و زکوٰة و صدقه عید الفطر و قربانی۔
املاق۔ بالکسر مفلسی و درویشی از منتخب۔
امام ناطق۔ یعنی امام ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه۔
املاک۔ بالکسر مالک چیزی گردانیدن و بالفتح جمع ملک بالکسر
امتثال۔ بالکسر و حرف چهارم ثای مثلثه بمعنی فرمانبرداری از کشف و منتخب و کنز۔
املال۔ بالکسر ملول کردن از منتخب۔
امهال و مهال۔ هر دو بالکسر مهلت و فرصت دادن از لطائف۔
امثال۔ بالفتح داستانهای مشهور و صفتها و بمعنی مانند از منتخب۔
امیر نحل۔ بفتح نون و سکون حای مهمله لقب حضرت علی کرم الله وجهه از مدار۔
اماثل۔ بفتح اول و کسر ثای مثلثه جمع امثل که بمعنی مشابه و فاضل است یا جمع امثال که جمع مثل است از شرح اصول اکبری و بمعنی مهتران نسل۔
امل۔ بفتحتین بمعنی امید از منتخب۔
ام۔ بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی یا و تردید و بالضم و تشدید میم بمعنی مادر و اصل هر چیز
ام العلوم۔ کنیت علم صرف زیرا که اصل و مبداء اکثر علوم است
ام ملدم۔ بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال مهمله کنیت تپ و داغی که مادر مرگ است از شرح تحفه و مؤید و منتخب۔
امم۔ بضم اول و فتح میم بمعنی گروههای مردم از منتخب و کنز۔
امام۔ بالفتح بمعنی پیش و در برابر و بکسر بمعنی پیشوا و بمعنی رشته معماران که بآن بنا راست کنند۔
امن۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بی هراس شدن

از بهار عجم و کشف و منتخب و کسانیکه از بی التفاتی
بفتحتین خوانند غلط است

امان - بالفتح بیخوف بودن و بمعنی زنهار و بدانکه
جمع امن که بمعنی بیخوف است -

امین - امانت دار از صراح -

امتحان - بالکسر تمیز کردن بنظر و در رفتن بکاری یعنی
در کاری غور کردن از منتخب -

ام الصبیان - نام دیویکه اطفال را آسیب رساند
و نزد اطبا نوعی از صرع است که باطفال عارض
میشود از مصطلحات -

ام غیلان - بکسر غین معجمه بمعنی مادر دیوان چه ام
بالضم بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول که بمعنی دیو باشد
لیکن بمناسبت مسکن ساختن دیوان بودن بمعنی
درخت خاردار که بهندی ببول و کیکر گویند مستعمل است
مغیلان مخفف همین است از منتخب و بعض شروح
و در صراح و قاموس نوشته که ام غیلان
بفتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند
و آن درختان بزرگ اند خاردار در ریگستان
عرب -

امّان بضم اول و تشدید میم مفتوح جمع امست بلغت عربی

امتنان - بالکسر نعمت دادن و منت نهادن از منتخب و کنز -

اماکن - بفتح اول و کسر کاف جمع الجمع مکان است
چه جمع مکان امکنه باشد و جمع امکنه اماکن است

ام مبین - بضم میم سوم و کسر بای موحده بمعنی لوح محفوظ -

امکان - بالکسر مصدر است از باب افعال بمعنی
قدرت دادن و جای دادن بر تقدیر معنی اول
ماخوذ است از مکنت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر
معنی دوم ماخوذ باشد از مکانت که بمعنی جای
جایگیر شدن است و در محاورهٔ فارسیان بمعنی
طاقت و قدرت آید و گاهی ازان ماسوای
شدنی مراد باشد و باصطلاح اهل حکمت چیزی را گویند
که عدم و وجود او هر دو ضروری نباشد چنانچه جزئیات
حادثه مثل انسان و دیگر حیوانات و شجر و حجر و ممتنع
آنرا گویند که عدم وی ضروری باشد چنانچه
شریک باری و واجب آنکه وجود وی ضروری
باشد چنانچه واجب تعالی -

امکنه - بالفتح و کاف مکسور و نون جمع مکان -

اماله - بکسر اول میل دادن چیزی را از جای
بسوی دیگر و باصطلاح اهل عربی میل دادن فتحه را
بسوی کسره بطوریکه الف صورت یای مجهول پیدا کند
چنانچه کتیب اماله کتاب و رکیب اماله رکاب و در
الفاظ فارسی نیز اماله می آید چنانچه آزیر اماله آزار و
آبید اماله آباد از رساله ناجی و عبد الواسع وغیرهما -

امثله - بفتح اول و سکون میم و کسر ثای مثلثه جمع مثال -

امتعه - بالفتح و تای فوقانی مکسور و عین مهمله مفتوح جمع متاع -

امزجه - بفتح اول و سکون میم و کسر زای معجمه و فتح جیم
عربی جمع مزاج -

امور عامه - بتشدید میم دوم در اصطلاح اهل حکمت
چیزها را گویند که ذات آنها عام باشد و مختص بیک قسم
از اقسام موجودات نباشد بلکه شامل باشد هر سه قسم
موجودات را یا دو را ازان جمله و موجودات سه
قسم است واجب و جوهر و عرض پس وجود و وحدت
و کثرت از جمله امور عامه است که مخصوص بیک قسم
از انها نیست چنانچه وجود و وحدت یافته میشود در
هر سه اقسام موجودات و کثرت یافته میشود در دو قسم
که جوهر و عرض باشد -

امامیه - فرقه شیعیان که بجز دوازده امام بولایت
کسی اعتقاد ندارند -

امی - بالضم و تشدید میم در حقیقت منسوب به ام است
که بمعنی مادر باشد یعنی آن کسی که پدرش در ایام
طفلی او بمیرد و از تربیت پدر محروم بوده و کسیکه تا در
یا دایه پرورش یابد و ازین سبب علم نوشتن و خواندن
او را حاصل نشود و مجازا بمعنی هر آنکسی که نوشتن
و خواندن نداند اگرچه بپیش پدر جوان شده باشد
و لفظ امی لقب پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم است
که آنحضرت از کسی تعلیم نگرفته بودند تا فضیلت
استاد بر آنحضرت ثابت نشود از بهار عجم و
منتخب و شرح سکندرنامه و کنز -

امهانی - بالضم و تشدید میم مکسور نام دختر ابوطالب
یعنی خواهر حقیقی حضرت علی کرم الله وجهه که خواهر عمزاد
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم باشد از بهار الرجال شیخ
عبدالحق و جامع الاصول بکسر میم مختص فارسی است
و آنچه که بعضی از اهل لغت بمعنی عمه آنحضرت
نوشته اند محض غلط است -

امهات سفلی - اربعه عناصر یا طبقات زمین -

امانی - بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی
آرزوها و مرادها این جمع امنیه است که بالضم
باشد بمعنی آرزو و بالف ممدوده خواندن یا بتخفیف
یا دانستن غلط است مگر فارسیان بمعمول خود
بتخفیف یا میخوانند از کنز و مدار و منتخب و لفظ
امانی بتخفیف یا بمعنی منسوب با مان که بمعنی امن است
و هم منسوب با مانت بحذف تای فوقانی -

امام محمد غزالی - با بتدای حال بعلوم ظاهر پایه
عظیم داشتند چنانچه بر معاصران خود تفوق جستند
و بآخر از زهد و تزکیه و تصفیه باطن نصیبه کامل حاصل
ساختند و کتب مفیده بسیار تصنیف کردند چون
کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت
التاویل چهل مجلد و مشکوة الانوار و غیر آن و خان آرزو
در خیابان نوشته است که لفظ غزالی را ملا عصام
در شرح قصیده برده بتخفیف نوشته و مولوی عبدالغفور
در حاشیه نفحات بتشدید گفته چنانکه عبد اللباسط بلقانی
در حواشی قاموس تصریح کرده و همچنین ابن خلکان نیز
بتشدید تحقیق نموده لیکن سمعانی در کتاب الانساب

تخفیف زای معجمه گفته چون غزاله بالفتح دهی است
از مضافات طوس ظاهراً همین تخفیف اصح است و
امام مذکور در سنه پانصد و بیست بجوار رحمت حق پیوست
اموی - بالضم اول و فتح میم و کسر واو منسوب به
بنی امیه و امیه بضم همزه و فتح میم و تشدید یای تحتانی
نام یکی از اجداد یزید به پشت چهارم -

فصل الف مقصوره مع نون

انطفا - بالکسر فرو مردن آتش و چراغ از منتخب -
اندروا - بفتح اول و حرف سوم دال و بمعنی آویخته
و نگونسار و سرگشته و حیران از برهان و رشیدی -
انجلا - بالکسر و جیم روشن و صاف شدن و واشدن
ابر و واشدن غم و از خانه و وطن بیرون رفتن از منتخب و کنز -
انحا - بالفتح و حای مهمله جمع نحو است که بمعنی راه و طور باشد -
انسا - بضم اول و فتح نون و سین مهمله جمع انیس که
بمعنی همدم و غمخوار و رفیق است -
انزوا - بالکسر و زای معجمه گوشه نشینی و یکسو شدن از خلق
انتما - بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور بکسی نسبت
یافتن و بمعنی افزون شدن و بالیدگی از قاموس
و صراح و منتخب و مدار و کنز و بهار عجم و بعضی مردم که
بمعنی پر و مملو گویند غلط است -
انها - بالکسر خبر دادن از منتخب -
انبا - بالکسر خبر دادن از منتخب
انحنا - بالکسر و حای مهمله مکسور و نون خمیده شدن
و کوز پشت شدن از منتخب و این از باب انفعال است
مجرد او حنا بالفتح بمعنی خمیدن -
انطوا - درنوردیده شدن از منتخب -
انا - بالفتح و در ترکی ... و در عربی بمعنی من و بکسر اول بمعنی ظرف
و اگر در آخر بعد الف همزه زیاده کنند بمعنی ظرف و اوند
باشد از شرح نصاب و فردوس اللغات -
انتفا - بالکسر نیست کردن و نیست شدن از منتخب و کنز
انقضا - بسر آمدن مدت از منتخب -

انثی - بالضم و ثای مثلثه ماده که در مقابل نر است
از منتخب و کنز -
انشا - بالکسر آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی
گفتن و نام علمی است که دانسته شود بدان تراکیب عبارت
نثر و باصطلاح علم عربیت مطلق کلامی که احتمال صدق
و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجمله آن امر و نهی
و ندا و قسم و تعجب از منتخب و مناظرة الانشا
و صراح و کشف و کنز -
انگشت نما - کامل و مشهور و رسوا از مصطلحات -
انتخاب - بیرون کشیدن و برگزیدن بلفظ زدن
و کردن مستعمل از منتخب و بهار عجم -
انحداب - بحا و دال مهملتین کوزپشتی -
انتساب - نسبت داشتن بکسی -
انسب - بالفتح مناسب تر -
انجذاب - کشیده شدن از منتخب و تاج المصادر -
انسکاب - بالکسر ریختن آب و گریستن بسیار از منتخب
انقلاب - بالکسر گردیدن و واژگون شدن و
برگشتن از کاری و حالی و رجعت کوکب و بلفظ گرفتن
و کردن و افتادن مستعمل از بهار عجم و غیره -
انساب - بالفتح نسبها و نژادها -
انسلاب - بالکسر گم و نیست شدن -
انتهاب - بالکسر غارت کردن از کشف و صراح
و تاج المصادر و کنز و منتخب -
انبوب - بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم
بمعنی نی که اندرون خالی باشد و این لفظ عربیست
از منتخب -
انقاب - بالفتح سوراخها و سرنگها که دزدان
کنند و درین صورت جمع نقب است و بمعنی سربندها
و درین صورت جمع نقاب است -
انصباب - بالکسر و صاد مهمله و دو بای موحده
ریخته شدن آب و جز آن رقیق باشد از منتخب

انیاب - بالفتح و حرف سوم یای تحتانی و در آخر موحده
دندانهای نیشتر که درندگانرا باشد و این جمع
ناب است از صراح -
انکباب - بالکسر و بای موحده بکاری در گرفتن
و برروی افتادن از منتخب و غیر آن -
انتصاب - برپا شدن -
انابت - بکسر اول و حرف چهارم موحده مفتوح و بعده
فوقانی توبه کردن و دعا خواستن از کشف
و منتخب و صراح بازگردیدن بسوی خدا و باز
گشتن از کارهای بد -
اندرپت - بالکسر مخفف اندرپت که دهی بوده
الحال داخل قلعه شهر دهلی است -
انگشت - بالفتح و کاف فارسی مکسور چوب نیم سوخته
که سر و سوخته سیاه گشته باشد از برهان و مدار
و جهانگیری و کشف -
انفت - بالفتح و فای مفتوح بمعنی ننگ و عار داشتن
از کنز و منتخب -
انائت - بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است
بمعنی دیر و درنگ و آهستگی و ثانی مزید همین است
از لطائف و منتخب -
انات - بالفتح بروزن قنات بمعنی درنگ و تای
این لفظ در رسم الخط عربی گرد مینویسند -
انوثیت بضمتین بزیادت یای تحتانی غلط است
بمعنی زن شدن و ماده بودن و انوثت بدون یای
تحتانی صحیح بجا اندر جهلیست که مصدر جعلیست
چراکه رجل اسم جامد است و انثی مشتق است از
انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده
استعمالش جائز باشد عرفی گوید بیت ما به لشه
انوثیت و باز در بطن مادر انداز -
اناث - بکسر اول و در آخر ثای مثلثه بمعنی ماده ها
این جمع انثی که بمعنی ماده است از مدار و منتخب و کنز

دکشف و لطائف۔

انبعاث۔ بکسر اول و کسر بای موحده و عین مهمله و ثای مثلثه برانگیخته شدن از منتخب۔

انیث۔ بروزن فعیل بمعنی آهن نرم از شرح نصاب و کنز۔

اندماج۔ بالکسر و در رفته شدن بچیزی و در آمدن و استوار شدن بجائے از کشف و منتخب۔

اندراج۔ داخل شدن و در آمدن و نوردیده شدن از کنز۔

انبج۔ معرب انبه۔

انموذج۔ بالضم و میم مضموم و ذال معجمه مفتوح بمعنی نمونه و نمودار و در فارسی گاہے مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود باید دانست که صاحب قاموس نموذج بدون الف و بفتح نون معرب نموده نوشته است و انموذج را که بالف است خطا گفته لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبرهٔ دیگر معلوم شده که انموذج بزیادت الف صحیح است چراکه رتبهٔ صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبهٔ صاحب قاموس است و بعض شارحین مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته اند نه معرب نمونه بدلیل آنکه قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که اینجا مذکور شده صیغهٔ اسم مفعول است نه ماضی و نمونه مخفف نموده است و این از تحقیقات استادی عبدالکریم خان مغفور است و مولف نیز از کتب معتبره همین تحقیق نموده۔

انضاج۔ بالکسر و ضاد معجمه و جیم پخته کردن خلط و ماده و ریش و رسیده کردن میوه و نیز باصطلاح اطبا غلیظ کردن خلط رقیق را و رقیق کردن خلط غلیظ را۔

انگشت پیچ۔ عهد و پیمان و دست آمیز۔

انجاح۔ بالکسر و جیم و حای مهمله روا کردن حاجت از منتخب و کنز۔

انفتاح۔ کشاده شدن از منتخب۔

انشراح۔ کشاده شدن دل از منتخب۔

انتصاح۔ نصیحت پذیرفتن۔

انتطاح۔ بسرون زدن گاو و قوچ و مثل آن از لطائف۔

انتساخ۔ بالکسر و در آخر خای معجمه نسخه گرفتن از منتخب و کنز۔

انتفاخ۔ پرباد شدن و آماسیدن از منتخب۔

انقیاد۔ فرمانبرداری و فروتنی از منتخب۔

انتقاد۔ نقد ستانیدن و کاه از دانه جدا کردن از منتخب و لطائف و یکی از اعمال علم معماست و آن اشارت کردن است ببعض حروف بالفاظ مناسب آن حروف چنانچه حروف اول را سر و ریخ و لب و تاج گفتن و حروف وسط را میان و دل و کمر و حروف آخر را پا و دامن و غیره خواندن چنانکه برای اسم شمس درین مصرع ع اول شام و میان چمن و دامن نرگس۔

انعقاد۔ بالکسر اول و کسر عین مهمله و قاف و دال بسته شدن و مجتمع شدن۔

انشاد۔ بالکسر و شین معجمه شعر خواندن و انشاد شعر هم بمعنی شعر خواندن۔

اند۔ بالفتح مخفف اندک و لفظ اند بمعنی چند نیز آمده از شرح نصاب و در برهان و جهانگیری نوشته که اند لفظیست برای شمار عدد مجهول از سه تا نه۔

انسداد۔ بکسر اول و کسر سین مهمله بسته شدن راه از منتخب۔

انفراد۔ تنها شدن۔

انبان باد۔ پوستیکه آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند۔

انفاذ۔ بالکسر و فا و ذال معجمه جاری کردن و روان کردن و روان شدن و فرستادن و شمشیر و خنجر بچیزی گذرانیدن از منتخب۔

انصار۔ بالفتح یاری دهندگان و گروهی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که در ایام هجرت در مدینه بحضرت آن سرور رسیدند از منتخب۔

انتشار۔ پراگنده شدن و بمعنی استاده شدن

ذکر و قضیب از منتخب و صراح۔

انظار۔ بالفتح نظرها۔

انفجار۔ بالکسر بدر آمدن آب از منتخب و روان شدن ریم از دمل۔

انگار۔ بالفتح و کاف فارسی صیغهٔ امر از انگاشتن بمعنی بفهم و بدان و خیال کن۔

انتظار۔ چیزی را بچشم داشتن بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و کردن مستعمل و انتظاری بزیادت یای مصدری خطاست گرچه بعضی فارسیان جائز۔

انکسار۔ شکسته شدن و شکستگی۔

انحصار۔ بالکسر کوتاه شدن و در گنجیدن در چیزی۔

انمار۔ بالفتح پلنگان و نام قبیله از بنی سبا از منتخب۔

انوار۔ بالفتح شگوفها و روشنی ها بر تقدیر اول جمع نور بالفتح و بر تقدیر بمعنی دوم جمع نور بالضم از منتخب و کنز۔

انذار۔ بالکسر و ذال معجمه پند دادن و ترسانیدن از منتخب و لطائف۔

انداز۔ بالفتح و دال مهمله بمعنی افسانه از فرهنگ میر عضد الدوله انجو۔

انبر۔ بالفتح و حرف سوم بای موحده مضموم در ترکی نام آلتیست که آهن گرم را بدان گیرند بهندی سنداسی گویند از رشیدی و فردوس اللغات۔

انبار۔ بالفتح تودهای غله و متاع جمع نبر که بالکسر بمعنی توده و جای غله ریختن است چنانکه در منتخب و صراح و در فارسی صیغهٔ امر از انباشتن که بمعنی پر کردن و ذخیره کرده است از بهار عجم۔

انگشت زنهار۔ مغلوب که بجهت خواستن امان و پناه جستن پیش غالب انگشت شهادت برمیدارد۔

انفطار۔ پاره پاره شدن و آفریدن از لطائف۔

انشار۔ بالکسر زنده کردن از لطائف۔

اندازه۔ بالفتح بمعنی ادای دلپذیر و بمعنی قیاس و قصد

وحمله کردن وقدرت ومقدار ومرتبه وحال انداز یہا
کنایه از فکر رسا وطرزیکه هرکسے راپسند آید از کشف
و بهار عجم و جهانگیری ورشیدی و سروری و برهان
و چراغ هدایت۔
انگژ۔ بالفتح وضم کاف فارسی وزای فارسی انگبه
بیابانات وریست دار زنا از برهان ودر جواهر الحروف
نوشته که در اصل انگس بود بضم کاف عربی وسین مهمله
چون بالتصال کاف مضموم بسین مهمله لفظ قبیح پیدا میشد
لهذا کاف عربی را بکاف فارسی وسین را بزای معجمه
بدل کردند وبعضی زای عربی را بزای فارسی بدل نمایند۔
اندرز۔ بفتح اول وسوم نصیحت وپند ووصیت از
مدار و سروری ورشیدی وجهانگیری وبرهان۔
انتهاز۔ بالکسر فرصت یافتن وقابو یافتن از منتخب وکنز۔
انباز۔ بالفتح شریک۔
انجاز۔ بالکسر جیم وفا کردن وعده وروا کردن
حاجت از منتخب وکنز۔
اناس۔ بضم اول بمعنی مردمان واین مفرد نیست
جمع نیست مگر بمعنی جمع آید از بحر الجواهر وکنز ومنتخب
انس۔ بالکسر آدمیان واین مفرد است بمعنی جمع و
بالضم خو گرفتن وآرام گرفتن بچیزے والفت گرفتن
و بفتحتین نام یکے از اصحاب کرام از منتخب وکنز۔
اندراس۔ بالکسر ودال مهمله نیز مکسور بمعنی کهنه
شدن وکهنگی از منتخب۔
انتکاس۔ واژگون شدن۔
انغماس۔ بالکسر غین معجمه بآب فرو رفتن از منتخب وتاج۔
انفراس۔ بالکسر وفای معجمه ورای مهمله دریدن از منتخب۔
انفس۔ بفتح اول وضم فا جمع نفس که بسکون فا
بمعنی روح وذات است وعالم انفس مراد از عالم
ارواح وعالم باطنی وآفاقی کنایه از عالم ظاهری و
عالم اجسام از شمسیه مفهوم اند که عالم انفس وآفاق
همین عالم ظاهری باشد چه اکثر نفوس جمیع افق
در همین عالم ظاهری موجود اند۔
انیس۔ خو گرفته شده وهمدم وغمخوار وهمصاحب
از منتخب وکنز وصراح ولطائف۔
انعکاس۔ بالکسر باز گونه شدن ونمودار شدن
شکل چیزے در جسم شفاف مثل آب وآئینه وغیره۔
اندلس۔ بفتح اول وفتح دال مهمله وضم لام ملکی است
در مغرب از لب اللباب۔
انجاس۔ بالفتح پلیدیها از منتخب۔
انقاس۔ بالفتح وقاف وسین مهمله سیاهی نامه
نوشتن واین جمع نقس است که بالکسر بمعنی سیاهی
نوشتن باشد از منتخب۔
انجس۔ بفتح وجیم بمعنی پلیدتر اسم تفضیل از نجس۔
انتعاش۔ بلند شدن وبرخاستن ونیکو شدن و
این از باب افتعال است از منتخب وکنز وفارسیان
بمعنی عیش ونشاط استعمال کنند از بهار عجم۔
انبتاش۔ حرف چهارم بائے موحده برهنه کردن
وکفن دزدیدن از لطائف۔
انقص۔ بالفتح کمتر وعیب ناک تر از منتخب۔
انقاص۔ بالفتح کمینها وعیبها وبالکسر کم کردن
وناقص کردن۔
انقباض۔ بالکسر گرفته شدن وگرفتگی از منتخب۔
انقضاض۔ بالکسر وقاف شکسته گشتن دیوار وجز آن از منتخب
انتهاض۔ بالکسر برخاستن وکج کردن از منتخب وکنز
انقراض۔ بریده شدن وگاهی بآخر رسیدن
مدت ازین مراد باشد از کنز۔
انخفاض۔ بالکسر بخای معجمه وضاد معجمه وفا بالکسر
شدن کلمه وبه نشیب افتادن از کنز۔
انبساط۔ بمعنی گستاخی وکشاده شدن وفراخی
وبمجاز بمعنی خوشی وگسترده شدن از منتخب ومجموع اللغات
انخراط۔ درمیان جماعتی در رفتن از کنز ودر مجموع اللغات
در میان چیزے در آمدن ورشته در سوزن کشیدن
و در صراح در کشیده شدن در رشته واز منتخب بمعنی در رشته
شدن مستفاد میگردد۔
انحطاط۔ بالکسر وحای مهمله فرود آمدن ورو
بکمی نهادن چیزے از کنز ومنتخب۔
انضباط۔ پیوستگی ومضبوطی۔
انبان نفط۔ بکسر نون وسوم وسکون فا وطاء
مهمله حقه چرمین که از نفط یا باروت پر کرده بجهت
آتش بر دشمنان اندازند۔
انتزاع۔ بالکسر وزای معجمه بیرون کشیدن و
بر کندن وبر کنده شدن لازم ومتعدی از منتخب وکشف
اندفاع۔ دور شدن۔
انصداع۔ شگافته شدن از منتخب۔
انتفاع۔ نفع گرفتن از منتخب بلفظ زدن مستعمل
انخلاع۔ بخای معجمه بر کنده شدن از منتخب۔
انطباع۔ بالکسر وطای مهمله وموحده نقش شدن
چیزے بر چیزے از منتخب۔
انقلاع۔ بقاف بر کنده شدن از کنز۔
ابناغ۔ بالفتح وسوم موحده وغین معجمه دو زن که
در نکاح یکمرد باشند هر یکی مر دیگرے را ابناغ
باشد بهندی سوت گویند از برهان۔
انغاغ۔ قطب علی در شرح دیوان حافظ بمعنی
شوخ نوشته ودر مدار انغاغ بفتح اول وسکون تحتانی
وغا بمعنی غماز وغنوده گفته ودر مجموع اللغات و
فرهنگ دیگر بسکون تحتانی بمعنی گواریدن کودک
یعنی حرف زدن کودک وبمعنی نو آموختن سخن وبهلول
شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی نوشته۔
انزیاغ۔ بزاے معجمه ویاے تحتانی وغین معجمه
میل کردن بطرف دیگر از جانب حق واعتدال
انصباغ۔ بصاد مهمله وباے موحده رنگین شدن
از منتخب وکنز۔
اندباغ۔ پخته یافتن پوست۔

انحراف - بالکسر خم شدن و برگشتن و بطرفی مائل شدن و مراد آنجر وی و بیفرمانی آید از کنز -

انصرام - بازگشتن و مراجعت و انقلاب -

انعطاف - خم گرفتن و برگردیدن از منتخب -

انکشاف - وا شدن -

انکساف - بسین مهمله کسوف شدن آفتاب -

انکشاف - بمعنی ننگ داشتن از لطائف -

انصاف - نصف کردن و برابر داشتن که بر هیچ طرف زیادتی نشود -

انف - بالفتح بینی -

انتصاف - داد یافتن و نصف یافتن و نیمه شدن از منتخب -

انوف - بضمتین جمع انف که بمعنی بینی است -

انیق - بفتح اول و کسر نون و سکون یای تحتانی خوب و عجیب از منتخب -

انملاق - بکسر اول و سوم دوستی و چاپلوسی و لطف نمودن و هموار شدن و خلاص یافتن از منتخب

انفاق - بالکسر روزی دادن و خرچ کردن از منتخب

انتساق - طریق و انتظام پذیرفتن و روش و دستور چیزی ترتیب دادن لازم و متعدی هر دو آمده -

انساق - بالکسر روش و دستور ترتیب دادن و بالفتح جمع نسق -

انزهاق - بالکسر و زای معجمه نیست شدن و هلاک شدن از منتخب -

انخراق - دریده شدن -

انغلاق - بالکسر و غین معجمه بسته شدن در -

انطباق - بهم پیوستن -

انسلاک - در آمدن چیزی در چیزی از کنز و منتخب

انهماک - بالکسر کوشیدن در کاری و مبالغه کردن دران از کنز و منتخب -

انهاک - بالکسر لاغر و ضعیف کردن از منتخب

انفکاک - بالکسر و بفا بمعنی از هم جدا شدن و آزاد شدن از منتخب -

انسباک - بالکسر و حرف چهارم بای موحده گداخته شدن زر و نقره و دیگر فلزات -

اندیک - بالفتح بروزن نزدیک کلمهٔ تمنا بمعنی امید است از شرح قصائد خاقانی و برهان -

انفال - بالفتح و فا غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین از منتخب -

انحلال - بالکسر و حای مهمله گشاده شدن نا چیز شدن و نابود شدن از منتخب و مجموع اللغات -

انجیل - بالکسر کتاب عیسی علیه السلام معرب انگلیون بعد حذف واو و نون قلب بکاف کردند میان لام و یا و الف را کسره دادند چه افعیل بالفتح در کلام عرب نیامده -

انجل - بالفتح و جیم مفتوح فراخ چشم از شرح نصاب و کنز و صراح -

اندمال - به شدن زخم و جراحت از منتخب -

انخلال - بالکسر و خای معجمه تباهی -

انامل - بفتح اول و کسر میم بمعنی سرهای انگشتان و این جمع انمله است که بمعنی سر انگشت باشد از منتخب و غیر آن -

انفعال - شرمنده شدن و اثر چیزی پذیرفتن از منتخب و کنز و بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل از بهار عجم -

انتحال - بجای مهمله سخن کسی یا شعر کسی بر خود بستن از منتخب و کنز -

انتقال - از جائی بجائی رفتن از منتخب و کنز -

انتسال - فرزند شدن از لطائف -

انتقام - بالکسر کینه کشیدن از کسی از منتخب و کنز بلفظ کشیدن و گرفتن مستعمل -

انهدام - ویران شدن و از پا در آمدن عمارت وغیره از منتخب و کنز -

انصرام - بالکسر بریده شدن و منقطع شدن و آخر شدن از منتخب و کنز -

انهزام - بالکسر و زای معجمه بمعنی شکست لشکر که در مقابله فتح است از منتخب و کنز -

انقسام - بالکسر حصه حصه شدن و بخش بخش شدن

انضمام - بالکسر فراهم شدن چیزی بچیزی و پیوستگی و آمیختن و بهم شدن از منتخب و کنز

انعام - بالکسر نعمت دادن و نازک کردن و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان و درین صورت جمع نعم است که بفتحتین باشد و نام سورهٔ قرآن مجید از منتخب و کنز -

انجم - بفتح اول و ضم جیم ستاره‌ها و این جمع نجم است که بمعنی ستاره باشد از قاموس و منتخب -

انظام - بالکسر آراسته و مرتب کردن -

انام - بالفتح بمعنی مخلوقات از جن و انس و انام بالمد نیز آمده و انیم هم نوشته اند و این هر سه لفظ اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط از قاموس و منتخب -

انعدام - بالکسر نابود شدن و صاحب غیاث اللغات نوشته که این لفظ غلط است چرا که باب انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است -

انفصام - بالکسر و حرف سوم و چهارم فا و صاد مهمله بمعنی شکسته شدن از منتخب -

اندام - مطلق عضو ظاهر و مجازاً تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل و اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده از بهار عجم -

انتسام - بکسر اول و کسر تای فوقانی و سین مهمله بوسه خوش گرفتن از کنز -

انجام - بالفتح بمعنی انتها از برهان و در مدار بمعنی آخر کار -

اندگان - بالفتح و کاف فارسی نام شهری از توران -

این سمرقند و چین از برهان۔
اندجان۔ بالفتح و جیم عربی نام شهریست از توران
و این معرب اندگان است از قاموس۔
انسان۔ بالکسر بمعنی آدمی و بمعنی مردمک چشم
از کنز و مدار و مولانا یوسف در شرح نصاب
نوشته که انسان در اصل انس بود الف و نون
مزیدتان بران ملحق شده و این ماخوذ است از
انس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است
و بعضی گفته که ماخوذ از نسیان است و مردمک چشم را
ازان انسان گویند که بیننده را شکل انسان در آن
نظر می آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمک نیز
گویند و بهندی پتلی نامند چه در هندی معنی حقیقی
لفظ پتلی تصویر آدمی است۔
انسان عین۔ مردمک که بهندی پتلی نامند
انجمن۔ بالفتح و جیم مضموم جائیکه دران مردم
بسیار نشسته باشند و در آخر این لفظ نون برای
نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت با ستارگان
دارد است چنانکه ستارگان باهم متصل میباشند و
باهم مختلف دارند در خردی و بزرگی تفاوت بطبع
مال مجلس است و این از شرح نصاب۔
انگاشتن۔ بکاف فارسی بمعنی دانستن و پنداشتن
و بکاف عربی خواندن غلط است از جهانگیری
و نوشته ها با۔
انداهیدن۔ بالفتح کهگل کردن بر دیوار
و بمعنی آلودن از مدار و برهان۔
اندهان۔ بالفتح و دال مضموم بمعنی نگهبان از لطائف
انین۔ بالفتح اول و یای معروف بمعنی نالیدن
از لطائف و منتخب و کنز۔
انجیدن۔ بمعنی ریزه ریزه کردن از برهان۔
انجیدگان۔ بمعنی ریزیان۔
انیران۔ بالفتح اول و یای مجهول نام فرشته ایست

از برهان و تقسیمی از جهانگیری و برهان۔
انیشان و انشین۔ بالضم اول و بهر دو شای مثلثه
هر دو خانه از کنز۔
انبان۔ بالفتح پوست دباغت داده و زنبیل
فقیران که از چرم میباشد و شکنبه۔
اندیدن۔ تعجب کردن از برهان۔
انگلیون۔ بالفتح و کاف فارسی مفتوح و یای
تحتانی و واو معروف بمعنی انجیل عیسی علیه السلام
و نام کتاب مانی نقاش و نام ساز و نام جامه هفت رنگ
و هر شی که عجیب و غریب باشد از رشیدی و برهان
انگشت در دهان ماندن۔ متاسف ماندن
انگشت بر لب زدن۔ کسی را بسخن آوردن
و گویا گردانیدن از جهانگیری و برهان و کنایه
از بستند عامی سخن از مصطلحات۔
انگشت بر حرف نهادن۔ عیب گیری کردن۔
انگشت نیل کشیدن۔ بمعنی ترک کردن از
برهان و جهانگیری۔
انگشت بدندان گرفتن۔ کنایه از تعجب
کردن و حسرت خوردن۔
انگشت بچشم نهادن۔ قبول کردن فرمان
از برهان۔
انگشت بر در زدن۔ استجازت باز کردن در۔
انگشت بجبین نهادن۔ کنایه از سلام کردن
انار یاسین۔ روز نوروز در جبل بار سوره یاسین
بر انار میدمند هر که انار بشکست بخورد و تمام
سال از امراض محفوظ ماند۔
انگشتو۔ ریزه های نان بروغن و شکر مالیده از برهان۔
انبره۔ بفتح اول و سکون نون و ضم بای موحده
آلتی است که آهن گرم بدان میگیرند و بهندی سنسی
گویند از برهان و رشیدی۔
انمله۔ بالفتح و میم مضموم بمعنی سر انگشت جمع انامل

می آید از بحر الجواهر و کشف و مدار و منتخب
بکسر میم و صاحب قاموس گوید که بهر سه حرکت
الف و بهر سه حرکت میم درست است۔
اندازه۔ بمعنی طاقت و یارای و جرات و تخمین و
نمونه و نشان و بمعنی قصد و اراده از بهار عجم۔
انوشه۔ بضمتین و واو مجهول و شین معجمه بمعنی خرم و
خوشحال و پادشاه نوجوان و مجازاً بمعنی دانا و
یعنی مرد توکل خدا از جهانگیری و رشیدی و مدار۔
انگاره۔ بالفتح و کاف فارسی و رای مهمله بمعنی
نقش ناتمام و نقشه و دول تصویر و هر چیز ناتمام
و بمعنی نگارش و بمعنی افسانه و دفتر حساب از
برهان و رشیدی و بهار عجم۔
انتباه۔ بالکسر آگاه کردن و خبردار شدن و
آگاهی از کشف و سروری و منتخب۔
انبوبه۔ بالضم و بای موحده مضموم و واو معروف
و بجیم بای موحده بمعنی نایژه آفتابه و باشوره
از منتخب و برهان و حرف پنجم را یای تحتانی
دانستن خطا است۔
انگله۔ بفتح اول و ضم کاف فارسی حلقه کوچک
که گوی گریبان را دران داخل کنند از رشیدی
و در برهان بفتح کاف فارسی بمعنی گوی
گریبان۔
انگوزه۔ در اصل انگوژد بوده انگو بمعنی درخت
حلتیت چه انگ بمعنی حلتیت و واو نسبت
وژد بفتح زای فارسی در فارسی بمعنی صمغ
پس ژا را بزای عربی و دال را بهاء
بدل کرده انگزه بدون واو هم آمده است
از رشیدی و غیره۔
انفحه۔ بالکسر فای مفتوح و تخفیف و تشدید حای
مهمله هر دو درست و بفتح اول و کسر فا نیز آمده است
بمعنی پنیر مایه صاحب قاموس هر چهار اقسام نوشته اند

انفحه شیری باشد که منجمد و بسته میشود در شکنبه بچه شتر یا میش وغیره بشرطیکه آن بچه تا حال گیاه نخورده باشد پس شکمش شگافته شیر مذکور که برزی مائل میشود بیرون می آرند و خشک کرده بدوا بکار می برند و از منتخب و بحر الجواهر و کشف نیز همین تحقیق شده۔

انبانه۔ بالفتح و آن پوستی باشد مثل مشک که غله و رخت دران پر کنند از برهان۔

انیقه۔ بر وزن صحیفه بمعنی خوب و عجیب از منتخب ماخوذ از انق بفتحتین بشاد شدن و بغایت خوش شدن۔

انبه۔ بفتح اول و ضم موحده مخففه انبوه و بفتح اول و سکون نون و فتح بای موحده و های ملفوظ عربی بمعنی تنبیه کننده تر و خبر دهنده تر از منتخب و بفتح موحده و های مختفی میوه ایست مشهور که آنرا آنب گویند۔

انسی۔ بالضم و یای مشدد منسوب بانس که بالضم بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است۔

انطاکیه۔ بالفتح شهریست بشام۔

انگشترین و انگشتری۔ مزید علیه این هر دو لفظ انگشتر است از عالم مهین که در اصل مه است و با و نون زائده و انگشتر مخفف انگشتور است یعنی صاحب انگشت پس واو را بجهت تخفیف حذف کرده اند از خیابان۔

اندامی۔ بالفتح امر از اندامیدن که بمعنی گلابه و گل بر دیوار وغیره مالیدنست و بمعنی آلودن است و بمعنی بدگوئی و بمعنی رویای صادقه از برهان۔

انسی۔ بالکسر آدمی و بمعنی جانب اندرونی عضو و هر چیز و جانب راست است از کنز۔

اناثی۔ بالفتح بید الشل از لطائف۔

انفسی۔ مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی مراد ازان عالم ظاهری و عالم اجسام که دنیا باشد از [illegible]

اندامی۔ جامه خوش اسلوب که بر بدن چست و درست [illegible]

انی رای۔ نام دیوان سوح الله خان که از نادر روزگار

فصل الف مقصوره مع واو

اولی۔ بالفتح صواب تر و سزاوار تر و بالضم بمعنی نخستین مونث اول از منتخب و صراح و بضم اول و واو غیر ملفوظ و کسر لام بمعنی خداوندان۔

اولیا۔ بالفتح دوستان و نزدیکان و قرابه و نزدیکان حق تعالی از منتخب و فردوس اللغات۔

اودا۔ بفتح اول و کسر واو و تشدید دال مهمله جمع ودید است بمعنی دوستداران گان۔

اوصیا۔ بالفتح جمع وصی۔

اوسط قضایا۔ کنایه از حد اوسط و آن عبارت است از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از دو قضیه چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس لفظ متغیر حد اوسط است چون از هر دو قضیه صغری و کبری هر دو لفظ مکرر را که حد اوسط است دور کنی نتیجه حاصل آید العالم حادث۔

اول بها استاده بها۔ این مثل محاوره سوداگران است باین معنی که فروختن متاع بعوض قیمتیکه خریدار اولین میدهد بهتر است۔

اوی۔ بفتح اول و فتح ثانی و سوم الف بصورت یا بمعنی شغال صاحب نصاب این لفظ را بضرورت نظم مخفف بن اوی آورده است۔

اوقوب۔ بضم اول و ضم تای فوقانی و هر دو واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی گذشته۔

اوجب۔ بفتح اول و فتح جیم بمعنی واجب تر۔

اول شب۔ در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال کسره اضافت محذوف شده چنانکه نیم شب و جز آنکه مقطوع الاضافه است ابیات نظامی گوید بیت چو اول شب آهنگ خواب آورم ٭ تسبیح ناموست شتاب آورم ٭ از بهار عجم۔

اوهن البیوت۔ بالفتح و ها و مفتوح سست ترین خانها۔

اول قنوت۔ کنایه از وقت فجر چرا که شافعی رح دران قنوت میخوانند از مدار۔

اویماقات۔ بضم اول و واو معدوله و سکون یای تحتانی جمع اویماق که لفظ ترکی است بمعنی قوم و قبیله از لغات ترکی نوشته شد۔

اوداج۔ بالفتح رگهای گردن جمع وداج که بالکسر است از منتخب۔

اوج۔ بالفتح طرف بالای هر چیز و اوج بلندترین درجه کواکب بود و آن ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک سبعه سیاره و این معرب اوج است و اوج بضم اول و واو معدوله و سکون جیم فارسی لفظ هندی است از منتخب و برهان و برهندی و بهار عجم نوشته که اوج بالفتح در اصطلاح هیئت و منجم لفظ الیست از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هر یکی از سبعه سیاره اوجی باشد دیگا حضیض۔

اوستاخ۔ بمعنی گستاخ از لطائف۔

اوساخ۔ بالفتح جمع وسخ که بمعنی چرک و ریم است از لطائف۔

اوج مریخ۔ کنایه از برج اسد که محل اوج مریخ است۔

اوتاد۔ بالفتح میخها و این جمع وتد است و قسمی از اولیاء الله که به عالم چهار تن میباشند از منتخب۔

اوراد۔ بالفتح دعائیکه بوقت معین خوانند از منتخب۔

اولاد۔ بالضم نام دیو از ندران۔

اوربرد۔ بواو معروف و رای مهمله موقوف و ضم موحده و سکون رای مهمله نام پهلوی ستاره که قاضی فلک است۔ برهان۔

اورنگ۔ بالفتح تخت و فر و شکوه۔

اوچه۔ بالفتح نگاه از [illegible]

اوتار - بالفتح و تاے فوقانی بمعنی تار ہای ساز و
رودہاے کمان و این جمع وتر ست کہ بفتحتین
باشد از منتخب -
اوطار - بالفتح حاجات -
اوبار - بالفتح و بای موحدہ امر از اوباریدن بمعنی بحلق فرو
بردن و این امر بترکیب اسم بمعنی بحلق فرو برندہ آید -
اودر - بفتح اول و کسر دال مہملہ برادر پدر کہ بعربی
عم گویند از کشف و برہان و رشیدی -
اوزار - بالفتح آلات و ادوات کاریگران و نیز مصالحہ
طعام از برہان و بعربی گناہہا و سلاحہا و بارہا کہ
بر پشت بردارند کذا فی کنز اللغات -
اولی تر - بعضی لفظ تر محض زائد ہست برای مبالغہ
نیست چرا کہ اولی کہ صیغۂ اسم تفضیل ست حاجت
مبالغۂ دیگر ندارد با آنکہ درین ترکیب کلمۂ اولی
بمعنی بہتر مستعمل میشود از بہار عجم و نور اللہ در شرح
گلستان نوشتہ کہ چون معنی التفضیل از لفظ اولی
مستفاد ہست کلمۂ تر محض زائد چون در کلام فصحا
کثیر الاستعمال ہست اصلاح نمیتوان کرد -
اوزہ - بکسر اول و فتح واو و تشدید زای معجمہ مرغابی
از منتخب و قاموس -
اوس - بالفتح و سین مہملہ گرگ درندہ و عطا و
عوض و نام قبیلہ از عرب از شرح نصاب و فرہنگ
و لطائف -
اوباش - بالفتح بمعنے مردم مختلف و بہم آمیختہ و
مردم فرومایہ و ناکس و در عرف عام بمعنی مردم بیباک
مستعمل و این جمع بوش ست کہ بالفتح باشد بمعنی جماعت
واقع شدہ و اورا بر واحد مقام کردند
فارسیان استعمال کنند از بہار عجم و کشف
و صراح و لطائف و شرح گلستان -
اواسط - بفتح اول جمع اوسط
میانہ تران و اوسط اسم تفضیل از وسط بمعنی میانہ تاو

اوجاع - بالفتح دردہا جمع وجع کہ بمعنی درد ست از کنز
اوتاد طالع - بدانکہ نزد منجمین اوتاد طالع مولود چہار ست
اول برج طالع کہ خانۂ اول ہست و آن تعلق دارد
بہ تن و جان و عمر و زندگانی مولود و دوم خانۂ
چہارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و
مقام و پدر و سوم خانۂ ہفتم و آن تعلق دارد بزن و
زوجہ و جز آن و مقصود و چہارم خانۂ دہم و آن تعلق
دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت -
اولاغ بضم اول و واو غیر ملفوظ و غین معجمہ لفظ
ترکی ہست بمعنی خر -
اوتاغ و اوتاق - در ترکی خانہ و حجرہ -
اوجاغ و اوجاق - در ترکی دیگدان -
اوقاف - بالفتح نانہا و آنچہ بر فقرا و مزارات وقف
کردہ باشند از منتخب -
اوفق - بالفتح و فا مفتوح موافق تر از منتخب -
اوشاق بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی طفل و امرد
اوثق - بالفتح و ثای مثلثہ محکم تر و استوار تر از منتخب
اوغرشماق بضم اول و سکون غین معجمہ و کسر رای مہملہ و
سکون شین معجمہ مصدر ترکی ہست بمعنی ورزیدن -
اولنگ بضم واو مجہول و فتح لام و سکون نون مفتوحہ و
کاف فارسی بمعنی سبزہ زار و مرغزار و این لفظ ترکی ست
اوشنگ بضم اول و واو غیر ملفوظ و کسر نون اول و
سکون نون دوم و کاف فارسی در ترکی بمعنی تنہا -
اوشنگ - بالفتح بہندی الگنی از برہان -
اوائل - بفتح اول و کسر ہمزہ کہ حرف چہارم ست جمع اول
اوغول - بضم اول و ضم غین معجمہ و سکون لام و ہر دو
واو غیر ملفوظ علامت ضمہ ما قبل لفظ ترکی ست بمعنی
کودک و پسر مجازاً گاہے بمعشوق آرند -
اوجال - بالفتح و جیم بمعنی خوفہا -
اول - بفتح اول و تشدید واو مفتوح صیغۂ اسم
تفضیل بمعنی پیشتر و منصرف آمدن لفظ اول

اسم تفضیل و عدم استعمال آن بجلیٰ از استعمالات
ثلثۂ اسم تفضیل کہ من و اضافت و لام ست از
جہت کثرت استعمال ہست لہذا بعض صرفیان وزن
آن فوعل مثل جوہر قرار دادہ اند و بضم اول و فتح
و تخفیف واو جمع اولی کہ مؤنث اول ست و بضم اول و
واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنے آن کہ اسمای
سمیت و اسم اشارت ست -
اوزم بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زای معجمہ لفظ
ترکی ہست بمعنی انگور از لطائف -
اوہام - بالفتح جمع وہم -
اوثان - بالفتح و ثای مثلثہ بمعنی بتہا این جمع
وثن ہست کہ بمعنی بت باشد از منتخب و صراح -
اوطان - بالفتح جمع وطن -
اوان - بالکسر بمعنی ایوان و کوشک و بالفتح و کسر
وقت و ہنگام از منتخب و قاموس و در صراح بمعنی ہنگام فقط بالفتح
اوباریدن - بحلق فرو بردن -
اولین - در استعمال فارسی بزیادت یا و نون مزید
علیہ اول ہست مثل نخست و نخستین و مہ و مہین و
کمتر و کمترین از شرح نور اللہ -
اوژن بضم اول و فتح زای فارسی صیغۂ امر
از اوژندن بمعنی بینداز و بیفگن و قتل بکن
و بکُش از برہان -
اولان - بضم اول و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی شوند
اوج سپہر - نام نغمۂ الیست از موسیقی -
اودھ - بفتحتین و ہای مختفی صوبۂ ہندوستان در
قدیم شہرے بود بزرگ اجودھیا نام بہرائچ و لکھنؤ
و بلگرام داخل این صوبہ ہست -
اوقیہ - بضم اول و واو معروف و کسر قاف و تشدید
یای تحتانی چہل درم بوزن اواقی جمع آن از
منتخب و مؤید و کشف و در کنز نوشتہ کہ اوقیہ
بالضم مقدار دہ درم و پنج سبع درم درم

حدیث بمعنی جبل درم —

اوخکسمه بضم اول و واو غیر ملفوظ و خاء معجمه ساکن و کاف عربی مفتوح و سکون سین مهمله ترکیست بمعنی تیر بار گسستن از دن از چراغ هدایت و بهار عجم بمعنی کج و خمیده و برگشته —

اولمش اوله — در ترکی بمعنی شده باشد چه اولمش بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی شده و اوله بالضم اول و فتح لام بمعنی باشد —

اولکه بضم اول و واو معدوله و سکون لام و کاف عربی بمعنی کشور و این ترکیست —

اوعیه — بفتح اول و سکون واو و کسر عین مهمله و یای تحتانی بمعنی ظروف و آوندها این جمع وعاست که بکسر بمعنی آوند باشد و بمعنی آوندها نیز مستعمل میشود —

آواره — دفتر حساب از برهان —

آواه — بالفتح و تشدید واو دعا خواننده بزاری و مومن و آه کننده و کسیکه بزبان حاجت ندارد و هر چه کند از دل کند

آورده بفتح اول و سکون واو و کسر را و فتح دال رگهای غیر جهنده و این جمع ورید است —

اوره — بفتح اول و سوم ابره قبا و ابره رضائی و غیره

اولی اجنحه بضم اول و کسر لام و فتح الف و سکون جیم و کسر نون و حاء مهمله صاحبان بازوها و این کنایه است از ملائک چرا که منقول است که فرشتگان پر و بال دارند

اولی بضم همزه که بصورت الف است و واو مکتوبه نه ملفوظه و کسر لام بمعنی خداوندان جمع ذو بالضم و این جمع بخلاف ماده مفرد است

اوجی — بالفتح و جیم مکسور تخلص شاعری —

اوانی بفتح اول و کسر نون بمعنی ظروف و آوندها و اینها جمع آنیه است و آنیه بکسر نون جمع اناست و انا بکسر اول بمعنی آوند است از صراح —

اوغلی بضم اول و ضم غین معجمه منسوب به اوغلان که نام قومی ست از اتراک الف و نون در حالت نسبت حذف شده و در لغات ترکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او چه اوغل بمعنی پسر و بچه و یای معروف بمعنی او زیرا که ضمیر غائب است

اویس قرنی بضم اول و فتح واو و قاف و را مهمله هر دو مفتوح نام ولی کامل منسوب بقرن که قرن بفتحتین نام قبیله است در ملک یمن از قاموس و منتخب و صراح و بسکون را خواندن غلط است —

فصل الف مقصوره مع هاء هوز

اهدا — بالکسر هدیه و تحفه فرستادن —

اهوا — بالفتح خواهشها و آرزوهای نفس از منتخب

اهلاً و سهلاً و مرحبا — دستور عرب است که چون کسی از راه دور بیاید این هرسه کلمات گویند اهلاً یعنی آمدی تو اهل و اقربای خود را سهلاً بمعنی سیر کردی تو زمین نرم را مرحبا جای تو فراخ است —

اهاب — بکسر اول و بای موحده بمعنی پوست حیوان که آنرا دباغت نداده باشند یا پوست مطلق از منتخب —

اهلیت — بالفتح و لام مکسور و تشدید یای تحتانی سزاوار بودن و لیاقت و شرافت —

اهبت — بالضم و حرف سوم بای موحده ساز و یراق از منتخب

اهانت — بالکسر سبک داشتن کسی را از صراح —

اهوج — بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو و جیم عربی احمق شتاب کاره و مرد بزرگ جثه دراز بالا از منتخب —

اهلیلج — بالکسر هر دو لام مکسور و یای معروف و جیم معرب هلیله از عصمت شرح خلاصة الحساب و در صراح بروزن اطریفل —

اهواز — بالفتح نام شهری از خوزستان که هوای بد دارد و کژدم زهرناک در آنجا بسیار باشد از برهان و جهانگیری —

اهتزاز — بالکسر و هر دو زای معجمه جنبش کردن و خوشحالی کردن از منتخب و کنز و صراح —

اهل بفتح اول و سکون ثانی سزاوار و رهی و انس گرفتن و کدخدا شدن و کسان مرد مال خانه از منتخب و در خیابان نوشته که اهل بمعنی صاحب آید و گاهی بمعنی صاحبان بمعنی مفرد و جمع هر دو آید —

اهوال — بالفتح جمع هول که بمعنی دهشت و ترس ست از کنز و منتخب —

اهمال — بالکسر فروگذاشتن چیزی را بخود از صراح و منتخب و در بهار عجم نوشته که اهمال بمعنی درنگ از ماده مهل بمعنی مهلت یافته نشد مگر امهال بتقدیم میم بمعنی مهلت دادن آمده برین تقدیر اهمال قلب امهال باشد —

اهرم — بالفتح اول و سوم بمعنی شیطان و کفچه و سطبر و کلان مار —

اهتمام — بکسر اول و کسر تای فوقانی غمخواری کردن و در کاری همت برگماشتن و توجه دلی کردن و حاصل معنی آن کوشش کردن از کشف و صراح و منتخب —

اهم بفتحتین و تشدید میم سخت در اندوه اندازنده و کنایه از مشکل تر و دشوارتر از کشف و منتخب —

اهرمن — بالفتح و را مهمله مفتوح و فتح میم بمعنی شیطان باعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیر از برهان

اهون — بالفتح آسان تر —

اهل بخیه — ببای موحده رند و خراباتی از بهار عجم —

اهله — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید لام جمع هلال است —

اهویه بفتح اول و سکون ها و کسر واو و فتح تحتانی جمع هوا چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا —

اهل ذمه — کافران مطیع بادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد —

اهالی — بالفتح اعیان و اشراف الاهالی جمع الاهل علی خلاف القیاس از شرح نصاب و کنز —

اهبتی بضم اول و سکون ثانی و فتح بای موحده و تای فوقانی و یای مجهول بمعنی ساز و یراق این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز و یراق چون در انشا بیا واقع شده لهذا در بیجا بعنایت بعضی کسان بیا نوشته ظاهرا بودن بیا غلطی کاتبان است که بجای کسره وصف یا نوشته است یا آنکه برای

تعظیم باشد یعنی ساز و یراق و بزرگ و بسیار —

فصل الف مقصوره مع یای تحتانی

ملیا — بالکسر و لام نیز مکسوره بعده یای تحتانی بلغت سریانی معنی این لفظ صدیق اکبرست و این لفظ برای … بمعنی آید نام شهریست و نام بیت المقدس و لقب حضرت علی کرم الله وجهه و نام حضرت خضر علیه السلام منتخب و برهان —

…هگا — بالفتح اول و سکون تحتانی و فتح ها با تنوین بمعنی …نا ای بمعنی الماضی یعنی دور شد —

…ا — بالفتح کلمه ندا است و کلمه افسوس برای استفهام …چنانکه گوئی آیا این مقصود حصول خواهد پیوست از برهان رشیدی وغیره —

…سا — بالکسر و یای معروف و سین مهمله بیخ سوسن و …یس قنزح از برهان —

…یا — بالکسر بیائید شاد و کسان از کشف —

…یا — بالکسر دادن و گزاردن حق کسی بتمام از صراح

…طا — بالکسر پامال کردن و مکرر کردن قافیه و آن …هم است ایطای خفی و ایطای جلی خفی آنست که تکرار …ظاهر نباشد چون دانا و بینا و آب و گلاب و جلی آنست …ظاهر باشد چون ریباتر و خوشتر و ستمگر و افسونگر و زرین …ن و گریان و خندان و گفتن و شنیدن و یاران …یاران و این عیب فاحش است —

…یا — بالکسر یعنی بازگشت و رجوع از کشف و لطائف —

…دیب — بکسر همزه و یای تحتانی غیر ملفوظ و ضم دال مهمله …غیر ملفوظ و سکون بای موحده در ترکی بمعنی ساخته —

…ه — نام شهریست که بنگاله است مرض و بیخ بسیار …بود…

…ا — بالکسر لازم کردن و ثابت و مقرر نمودن از صراح و منتخب —

… — بیای معروف در ترکی سگ را گویند —

…ت — بالکسر ساکن و اطراف ترکان جمع ایل …بلفظ ترکی است

…ت — بالکسر سیاست و نگاه داشتن و بالفتح … …و کشتن و کنز —

ایماقات — بالضم اول و سکون تحتانی خانها و قبائل و این جمع ایماق است که لفظ ترکی است از مفتاح اللغات و لغات ترکی و برای فائده مکرر نوشته شد —

اینت — بالکسر و یای معروف و نون ساکن با غنه و فوقانی کلمه تحسین و تعجب است بمعنی زهی از برهان و لطائف —

ایراث — بالکسر و ثای مثلثه میراث رسانیدن و بقیه چیز دادن از منتخب وغیره —

ایارج — بکسر اول و فتح رای مهمله و جیم عربی دوای است مرکب مسهل و منقی دماغ از بحر الجواهر و منتخب —

ایرج — بکسر اول و بیای مجهول و فتح رای مهمله و جیم عربی نام پسر فریدون از برهان و بعضی نوشته اند که در ملک او هیچ شهر شکست خیز نبود —

ایچ — بالکسر و جیم فارسی بمعنی هیچ از برهان —

ایلاج — بالکسر در آوردن چیزی در میان چیزی از کشف و فردوس اللغات —

ایضاح — بالکسر روشن و آشکارا کردن از منتخب —

ایلخی — بکسر اول و یای رسم الخط غیر ملفوظ و سکون لام و خای معجمه یعنی گله اسپان لفظ ترکی است و از بعض ترکان ایلخی بزیادت یای تحتانی در آخر مسموع گردید

ایجاد — بالکسر در وجود آوردن و پیدا کردن —

ایراد — بالکسر فرود آوردن و چیزی بر کسی وارد کردن از صراح و منتخب —

ایزد — بکسر اول و ثالث نام حق تعالی و در وجه ترکیب این نام والا که ازین چهار حروف است چنین گفته اند که چون مدار عالم بر طبائع اول عناصر و سابع و رابع است که آنها را او تاد اربعه گویند پس این نام مبارک را بلحاظ اعداد مذکور ازین حروف ترکیب کردند بدانکه برای الف یکعدد است و برای یا ده و برای زای هفت و برای دال چهار از رشیدی و برهان

ایلاد — بالکسر زائیدن —

ایزاد — بمعنی زیاده غلط است چراکه در پنجابی بون

یای تحتانی بمقابله رای فعل وجهی ندارد چراکه اصل این اجوف است مگر از اراده عجب قیاس صحیح باشد —

ایسر — بالفتح و سین مهمله مفتوح آسمان نیز بمعنی جانب چپ از کنز —

ایدر — بروزن دیگر بمعنی اینجا و اکنون از برهان و لطائف و رشیدی —

ایثار — بالکسر و ثای مثلثه برگزیدن یعنی منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجه سخاوت است —

ایر — بالفتح ذکر و قضیب از منتخب و صراح —

ایلغار — بکسر اول و یای غیر ملفوظ چراکه علامت کسره الف است چه در ترکی حرکات را بحروف علت مینویسند و سکون لام و غین معجمه مفتوح و الف غیر ملفوظ و سکون رای مهمله پس ایلغار در تلفظ الغر بروزن خنصر باقی ماند یعنی بسرعت بر فوج دشمن دویدن

ایار — بالفتح یکی از ماه رومیان که آفتاب در ثور باشد و مطابق آن بهندی جیٹھ است از برهان و شرح نصاب وغیره —

ایجاز — بالکسر کوتاه کردن سخن و اختصار نمودن از کنز و منتخب —

ایاس — بالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی و سین مهمله این بدل زای معجمه است از برهان —

ایکدش — بکسر اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون کاف عربی و کسر دال و شین معجمه دو چیز بهم آمیخته و کسیکه مادر و پدرش چینی و رومی یا فرنگی و هندی باشد و اسپ مجنس یعنی اسپیکه از جفتی اسپ ترکی و تازی پیدا شده باشد از جهانگیری و این لفظ ترکی است —

ایشمش — بکسر اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون شین و کسر میم و شین معجمه در ترکی بمعنی فرود آمده —

ایقاظ - بالفتح و قاف و ظاء معجمه بیداران از کنز و بالکسر بیدار کردن -
ایقاع - بالکسر واقع کردن و بجنگ در انداختن از منتخب
ایلغ - بالفتح پیاله شراب خوری و این لفظ ترکی است از برهان و رشیدی -
ایقاغ - بالفتح و سکون تحتانی و فا و غین معجمه در مدار الافاضل بمعنی غماز و بمعنی غنوده و بهلول شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی و قطب علی بمعنی شوخ نوشته -
ایتلاف - بالکسر و یاء معدوده و کسر تاء فوقانی با همدیگر آمیختگی گرفتن -
ایراق - بالکسر برگ بر آوردن درخت از منتخب
ایماق - بضم اول و سکون یاء تحتانی بمعنی تبار و قبیله از مفتاح اللغات -
ایتلاق - بالکسر سپید نموده شدن مجازاً بمعنی درخشیدن و روشن شدن -
ایاق - بالفتح پیاله شراب خوری و بمعنی پای و این لفظ ترکی است از برهان و رشیدی -
ایبک - بالکسر و یاء مجهول و فتح باء موحده و کاف عربی بمعنی بت که بعربی صنم گویند گاهی مجازاً بمعنی معشوق آید از برهان و رشیدی و در لطائف بمعنی غلام و قاصد -
ایک - بالفتح بیشه و انبوهی درختان از منتخب وغیر آن
اینک - بالکسر اول و فتح نون بمعنی اینست [illegible]
ایصال - بالکسر رسانیدن از منتخب -
ایل - بالکسر و یاء معروف بزبان سریانی نام حق تعالی و از اینجاست جبرئیل و میکائیل بمعنی بنده خدا و برکه و بمعنی سال الیست و بکسر اول و تشدید تحتانی مفتوح در عربی بمعنی گوزن و بزکوهی از منتخب و برهان و بکسر و بکسر اول و یاء مجهول در ترکی بمعنی ایمان و قوم و طائفه
ایلول - بالفتح و لام مضموم و واو معروف نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کوار است از شرح نصاب -

ایم - بالفتح مار سفید از منتخب -
ایلام - بالکسر درد مند کردن از منتخب -
ایتام - بالفتح یتیم -
ایهام - بالکسر و بغلطی انداختن و در شرح [illegible] نام صنعت شعری و آنچنان باشد که در شعر لفظ ذو معنیین آرند یعنی لفظی ذکر کنند که دو معنی داشته باشد و معنی بعید مراد باشد از کشف و جمع الصنایع
ایام - روزها جمع یوم فارسیان بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز آرند سلیم گوید بیت شام سلیم آمد ایام قدح نوشی است فیض [illegible] روز ساغر چو گل شب از بهار عجم -
ایمن - بالکسر و میم مکسور بمعنی بیخوف و بی وحشت اما الامن بکسر میم که اسم فاعل است از امن و ایمن بالکسر و میم مفتوح بمعنی بیخوف نیز و ایمن اما الامن بالفتح میم که اسم تفضیل از امن است و ایمن بالفتح و میم مضموم بمعنی مبارک نیز اسم تفضیل از یمن برلقب بمعنی دیگر باشد و ایامن که بمعنی دست راست است -
ایوان - بالکسر و یاء معروف نشستنگاه بلند که بر آن سقف باشد و کوشک و الان بزرگ این معرب ایوان بالفتح از شرح نصاب و بهار عجم و کنز و منتخب -
ایگین - بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و کاف فارسی و سکون نون در ترکی بمعنی بوده -
ایسال - بالفتح گوشه عالم مابین شرق و شمال ظاهرا این لفظ هندیست -
ایدون - بالفتح بمعنی اکنون و بالکسر بمعنی اینچنین [illegible] و این از زبان از برهان و رشیدی -
ایران - بالکسر و یاء معروف [illegible] و بمعنی حسرت و ندامت و بمعنی عادت از سراج و رشیدی
ایقان - بالکسر یقین [illegible]
ایوان - بالفتح [illegible] گنبد ها [illegible]

و بالکسر گرویدن و امان دادن از منتخب و صراح -
ایام الرهان - بالکسر راء مهمله اسپ دوانیدن که مردم عرب دران اسپان بگرو میدوانند هر کرا اسپ پیش برد گرو از حریف میگیرد از منتخب وغیره -
ایتگین - بالکسر نام غلام ترکی است از شرح خاقانی
ایان - بالفتح و تشدید یاء تحتانی و فتح نون بمعنی کی و آن سوال است از زمان از کنز و منتخب و صراح -
ایران - بالکسر ملکی است مشهور که مابین جیحون و فرات واقع است و آن عراق و خراسان و طبرستان و فارس و همدان و نهاوند و آذربایجان و کرمان وغیر آنهاست از رشیدی و شرفنامه و برهان و در رساله ناجی مسطور است که ایران منسوب بایرج است که آنرا ایرج هم میگویند نام پسر فریدون -
ایون - بالفتح و نون مفتوح بمعنی کجا از شرح نصاب -
ایروان - بیاء معروف و واو نام شهریست -
ایکه - بالفتح بیشه و انبوهی درختان از منتخب وغیر آن
ایره - بکسر اول و سکون یاء تحتانی معروف و کسر راء بمعنی زیاده کن از شرح نصاب و کنز -
ایلخ - بکسر اول و یاء غیر ملفوظ و سکون لام و خاء معجمه رمه و گله اسپان و مجازاً بمعنی اصطبل نیز آمده و این لفظ ترکیست -
ایلیه - بکسر اول و یاء غیر ملفوظ و فتح لام و ایریکه بکسر اول و یاء غیر ملفوظ و سکون راء مهمله در ترکی ترجمه [illegible]
ایچیره - بکسر اول و یاء تحتانی غیر ملفوظ و سکون جیم فارسی در ترکی بمعنی درمیان و اندرون -
ایمه - بالفتح بمعنی اکنون و بمعنی بیهوده و بالکسر مخفف اینهمه از رشیدی و کشف و برهان و در بهار عجم بمعنی اینک که اسم اشارت است لقریب بمعنی [illegible] نیز آمده و بفتح اول [illegible] که حرف [illegible] است و تشدید [illegible] لفظ عربی [illegible] المملکت [illegible]
[illegible]

ران صحیح است چه بیه بکسر تحتانی و فتح میم
راک و در زبینه را گویند و ایمه بکسر الف
ی غیر ملفوظ و فتح میم هم بمعنی آید و این
به بعض ترکان است —

- بالفتح نعمتها و نکوئیها و دستها و این جمع
اید که جمع ید است از کشف و سروری و کنز و در
نه که ایدی و ایادی هر دو بالفتح دستها و نعمتها
بمعنی دست بسیار استعمال یافته و لفظ ثانی بمعنی
آرزو و در خیابان نوشته که ایادی جمع ایدی
است و ید بمعنی دست است و گاهی بطریق مجاز
و قدرت مستعمل میشود و بعضی که نوشته اند
بهر دو معنی حقیقی و بعضی نوشته که ید بمعنی
کرده میشود و ایدی برای نعمت و ایادی
اقاصی — ترکی است بمعنی دار و غه دیوانخانه
بهمزه و یای تحتانی و شین معجمه و قتباس
فعفا و دروازه و اقاصی بمعنی سردار نه
ست و بهار عجم —

بن نام است در عربی بالفتح و در فارسی معروف
و قول این از قوافق لسانین است لیکن
تابی که بهار نوشته است مگر لفظهای که عربی
و در فارسی نیز بالفتح مستعمل میشود از بهار عجم
ی اول و ضم یا باشد و در عربی بمعنی چه که دام
ت —

ستر اول و تشدید یای اول و فتح یای ثانی بمعنی
یالک صفت زنان باشد چون نای کرده
اسم و تشدید یای فوقانی و ترکی بمعنی از جهانگیری
بالکسر شهوت بالاق که یلکی است از شناس
ت —

ز اول و یای تحتانی غیر ملفوظ و سکون لام
به و یای معروف رمه و گله اسپان
ترکی است —

باب بای عربی

فصل بای عربی مع الالف

بار خدا — بمعنی خدای تعالی بزرگ نیکو کار چه لفظ نیکو کار و بزرگ است از مؤید و کشف و بعضی نوشته که حق تعالی را از آن بار خدا گویند که هر کسی را بار میدهد یعنی هر کس هر وقت از و عرض حاجت خود میتواند کرد —

بالا — بمعنی فوق و بمعنی قد و قامت و بلندی و درازی و اسپ کوتل و کنایه از ملک خراسان از برهان و بهار عجم

بادپا — بمعنی تیز رفتار و اکثر صفت اسپ واقع میشود از بهار عجم —

باسبا — بسین مهمله بمعنی قوت بمعنی از منتخب و کنز و صراح —

باسبان — پاسبان که نگهبان است از لطائف —

بادپیچه — بالفتح بای فارسی که حرف چهارم است و ششم دریچه را گویند که برای آمدن باد گشاده باشد از شرح خاقانی —

با — در عربی حرف کثیر الجامع و در فارسی مخفف باد است که دعا و تشکر ارزی باشد و بدانکه لفظ با که حرفیست مرکب از بای بمعنی و الف است و در فارسی برای چند معنی آمده اول بمعنی مع چنانچه بگوئی اسپ با زین مکمل خریدم دوم بمعنی با وجود چنانکه با آنکه او را بسیار فهمانیدم نفهمید سوم برای عطف آید بیت فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در چهارم بمعنی طرف و جانب چنانکه بیت پروانه دی پیام چند با و فرستاد را او بهم چند با او پنجم بمعنی با چنانکه مصرع سبحانه دو تیغ با کوه بمعنی کوه را ششم برای تقابل چنانکه بیت با رهی لوازم بیا و چشم خود سبب ولیک آن نازده هفتم برای معا و مصرع فریاد کوه غم را با جان نمی فروشند هشتم برای استعانت عرفی گوید بیت با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه مرئی شود ز ظل بدن

صورتش حواس ۝ نه بای سببی فقط بای سببی بدون الف آن نیز در فارسی برای چند معنی آید اول بمعنی مع چنانکه بیت بخیر و عافیت در بینجا رسیدیم دوم بمعنی با وجود چنانکه مصرع بعصیان در رزق بر کس نه بست سوم بمعنی طرف و جانب چنانکه مصرع بگوی او بدیهم طفل اشک را رخصت ۝ مصرع دیگر بملک عجم رغبت شاه خاست ۝ چهارم بمعنی مقدار چنانکه بیت بجوی ستاند ز دهقان پیر ۝ بمن میفرستد بدیوان میر پنجم بمعنی برای چنانکه مصرع بدیدار مردم شدن عیب نیست مصرع دیگر بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند ششم برای تقابل بیت آب داری لعلت یکی نخواهد بود اگر بهر از عقیق یمن شود پیدا هفتم برای توافق چنانکه مصرع عیان مباش چو کاهد عای تو نیست ۝ مصرع مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما هشتم برای قسم چنانکه مصرع طبع بر دشوخی لب صاحب بیدلی مصرع دیگر که فردا بداد ببود خسروی ۝ مصرع او را امین و همراه باد بارسان ۝ نهم برای سبب چنانکه بیت بجرم عشق تو ام میکشند غوغائی است ۝ تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائیست دهم برای تشبیه چنانکه بیت لطفش بهار شاد مانیست ۝ قهرش بسموم مهرگانیست مصرع بحسن صورت و بر زمین نخواهد بود ۝ مصرع بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا ۝ یازدهم بمعنی عوض مصرع پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ۝ بیت نه بر بیهنرگار و ند الشور نداند ۝ همین بس که دنیا بدین بیهنر ماند مصرع که علم و ادب میفروشد بنان ۝ دوازدهم برای قسم چنانکه بیت ز ابروان تو ظلم اختیار می ترسم ۝ بمرتضی که از تیغ ذو الفقار همی ترسم ۝ سیزدهم برای تیمن و توسل چنانکه رباعی یارب بر حالت رسول الثقلین ۝ یارب بغزا کننده بدر و حنین ۝ عصیان مرا دو حصه کن در عرصات ۝ نیمی بحسن بخش و نیمی بحسین ۝ چهاردهم برای استعانت چنانکه مصرع بچوگان خدمت توان برد گوئی مصرع به لشکر توان کرد این کار زار

ع — تازه میسازم ز ناخن بار داغ خویش را ۞ یازدهم
برای صله و اتصال چون زنگ بر بگرفت دم بدم شانزدهم
بمعنی زیر چنانکه به تیغ بمعنی زیر تیغ بیت چنین تا بقدار
هفتاد مرد ۞ به تیغ آبدار رومیان در نبرد ۞ ع کرا پای
خاطر در آید به سنگ ۞ هفدهم بمعنی آغاز چنانکه
ع بنام جهاندار جان آفرین ۞ اگرچه در حقیقت این
بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جمله متعلقه
خود که ابتدا میکنم است و در ابتدای کلام واقع شد
لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند هیژدهم
بمعنی رخ و سمت چنانکه ع بگردن فتد سرکش تندخو ۞
نوزدهم بای اضافی و آن بمعنی اضافت و بیع ع و در زر
داری بزر در محتاج نه بیستم بمعنی لائق چنانکه صائب
گوید بیت صائب کنون که درد بدندان نمانده است
آن به که راه چاره و تدبیر بسپریم ۞ یعنی درد کار بهلاکت
رسانیده و لائق معالجه نمانده بیست و یکم بمعنی از چنانکه
بیت به تن بو یا کنند گلهای تصویر نهالی را ۞ بیابید
سازد خفتگان نقش قالی را ۞ بیت حافظ بجود
نپوشید این خرقه می آلود ۞ ای شیخ پاکدامن معذور
دار ما را یعنی از خود نپوشید بیست و دوم بمعنی در چنانکه
مصرع دشنام بمن دادی شکر بدهان تو ۞ بیست و سوم
بمعنی بر چنانکه بیت آن شمع را که بر مزار من فتاده است
پروانه چون من به مزارم فتاده است ع شستند آیه
بروی غفلت زن ۞ بیست و چهارم بمعنی را چنانکه ع
بدار انداد آنچه دادی نخست ع بر کفش چون دهم
ای آرزو دل ۞ بیست و پنجم زائده و آن در اول اسما
و حروف مفتوح می آید و در ابتدا افعال اکثر جا مکسور
و بعضی جا مضموم مثال بای زائده مفتوحه بر اسم مصرع
آن قطره ام که چرخ بدور افگند مرا ۞ مصرع به تنها ندست
روی است ۞ مثال بای زائده مفتوحه بر حرف
مصرع بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است ۞
مثال بای زائده مکسوره بر ماضی و امر و مضارع چنانکه
برفت و بگیر و ببرد ع و زلیخا بمیرد اندر غار و مثال
بای زائده مضموم بر ماضی و مضارع و امر چون بگفت
و بکند و بخورد و در عربی برای جمیع معانی مکسور آید
و این حرف گاهی بواو بدل شود چون برناد و رنا و باز
و واز و لقا چون بان و زفان و میم چون غرب و غرم
و بکاف عربی و فارسی چون باله و گاله بمعنی نوعی از جوالها
و بهای هوز چون بوستش و هوش بمعنی گرو فر —
باب — در عربی دروازه و نام کتابی و در ترکی فارسی
بمعنی شائسته و برابر و در خورد لائق و بمعنی باره و حق چنانکه
گویند در باب فلان یعنی در حق فلان
بائب — گوشه عالم مابین مغرب و شمال و این لفظ هندی است
باب الابواب — شهری است بملک خزروان از محل
انقطاع جبال از کیان تا دریای خزر شد بی او سنگ
و چونه و آهن و ارز کشیده اند و در میان سد بجهت
آمد و شد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان
با ایران باشند دروازه کلان از آهن نصب نموده اند
بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران
آن دروازه را میکشایند و باز مقفل نمایند و این را
در بند خزر هم میگویند از تواریخ و غیره —
باب قصاب — داو ایست از کشتی و آن یک بار کی
بزور کله و گردن حریف را کج کرده بر زمین زدن است
چنانکه قصاب چهارپایه را بر زمین میزند —
باد جیوب — باد ایست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب
طبیه مذکور است آن بسیار مستطیر است —
بابت — لائقی و سزاواری و بمعنی لائق و سزاوار
نیز آمده و این مصدر جعلی است از بهار عجم و غیره —
باغات — جمع باغ بطور عربی و نام محله در اصفهان
که اکثر ساکنانش رند و اوباش بوده اند از شرح گل کشتی
بالشت — بکسر لام و سکون شین معجمه آنچه بوقت خواب
زیر سر نهند و این مزید علیه بالش است که بمعنی تکیه شهرت
دارد از برهان و بالشت پیل آنچه بمقدار تکیه کلان
از پنبه راست کنند و پیل نو گرفتار را بان باو سے
و بهند از شرح قران السعدین —
بالین پرست — شخص شل و بیکار و آرام دوست
که سر از بالین نتواند برداشت از مصطلحات —
بالیست — بکسر یای تحتانی بمعنی حاجت و نیاز
و لوازم چیزی از مدار —
بادوست — بدو دال مهمله مسرف و کسیکه مال را
جلد خراب و پریشان کند و بمعنی مفلس نیز آمده از برهان
و رشیدی و چراغ هدایت —
بازخواست — طلب و جستجو و مواخذه و واپس
گرفتن چیزی —
باز یافت بمعنی خریدن —
بارود و باروت — در اصل بمعنی شوره است
و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم
شوره باشد از بهار عجم —
باد و رشت — بجای اصل و تمهید است و بمعنی بجا صلے
و تمهیدی و لطائف —
باد بروت — تکبر و غرور و بمعنی لاف نیز از برهان
و سروری و لطائف —
بالادست — حریف و غالب و بمعنی هر چیز نفیس
و بهتر و کامل و بمعنی صدر مجلس از برهان —
باد غش — پر انگیزنده —
باخش — بکسر خای معجمه کاونده زمین و کاونده
باج — زر که از سوداگران بطریق محصول میگیرند و زر یکه
بادشاه غالب از مغلوب میگیرد —
بادلیج — بدال مهمله و یای معروف و جیم عربی نوعی
از توپ که آلت جنگ است از چراغ هدایت ظاهرا
بادلیج معرب بادلش است و بادلش بدال مهمله و کسر
لام و شین معجمه در ترکی توپ را گویند چنانکه در
لغات ترکی مسطور است —
باد فنج — نام طمع و کار بیفائده و کننده —

باد مسیح – کنایه از دم مسیح که اموات را حیات بخشد

بادسرخ – مرضی است معروف باد بمعنی اول معروف و دوم نام روز بیست و دوم از هر ماه شمسی و بمعنی کلام سخن و مدح و آه و ناله و تیز و تند و نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز و نخوت و تکبر و کلمه ایست برای دعا بمعنی مخفف بود است و باد آمرزیده علیه بادست فرشته و نام مرضی که از فساد خون پیدا میشود و تن ان بیاماسد و بمعنی جوشش خون که آنرا سرخ باد نیز گویند از برهان و جهانگیری و باد بمعنی صدمه صدمه چنانچه باد دشنام و باد تیر و باد سیلی و باد خایه و تازیانه و باد رکاب و باد تفنگ و باد شمشیر و رمح وغیره از مصطلحات و بهار عجم –

بارد – بکسر را مهمله در عربی بمعنی سرد و سردی کننده و رسیان بمعنی بیمزه و ناخوش آرند و مجازاً بمعنی سخن که بزبان نادر باشد از بهار عجم وغیره –

باد آورد – بفتح واو نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز و وجه تسمیه اش این است که قیصر روم از خوف پرویز چند کشتی از مال و زر پر کرده بجزیره فرستاده غالباً آن کشتی ها را باد سوی ملک پرویز آورده آن مال را گنج بادآورد نام کردند و نیز نام دارو سفید رنگ و نام نوائی است از موسیقی از رشیدی و برهان و کشف و مدار –

بادره – بفتح حرف چهارم که بای موحده است نام لشکر منقریان خسرو پرویز بود و در سخن بمعنی مبادرت هم داشته و این عربیست از بادره که بمعنی قول بی فکر است و بدیا بفتح بمعنی خداوند و دارنده چون مرزبان بحکم دخول مجلس گنج اوقات داده بود لهذا بالقب ملقب گردید از رشیدی و کشف و برهان در برهان نوشته که بضم موحده و بفتح آن نیز باشد و در رشیدی نوشته که بضم خطا است معروف کنیت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

بایزید – کنیت یکی از اولیای کبار که کامل وقت بودند و مولد ایشان شهر بسطام است –

باز و بند – بزای معجمه و واو عاطفه مصالح هر چیز چنانچه در رشته تسبیح و دال امثال برای شمشیر –

باغ مراد – باغیست در هرات –

باقر – بکسر قاف مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و لقب امام پنجم که پسر امام زین العابدین علیهم السلام بودند از منتخب –

بادفر – بدال مهمله و فتح فا یکی از بازیچهای اطفال که بهندی پهرکی گویند و آنرا از کاغذ نیز سازند و بعضی نوشته که چرخی باشد مدور ریسمان و سوراخ که رشته سفته بدو دست در کشاکش آرند –

بار – این لفظ چند معنی دارد اول نام است از نامهای حق تعالی دوم پشته خروار سوم بزرگی چهارم گرانی پنجم بزرگ و نیکوکار ششم نصیب هفتم رخصت و دخل هشتم بیخ و بن درخت نهم مرادف کار دهم کرت و مرتبه یازدهم بارگاه دوازدهم بسیاری هر چیز و جای انبوه هر چیز چون زنگبار و دربار سیزدهم ثمر و میوه هر درخت چهاردهم حمل زنان پانزدهم ... و آمیزش که در رشک زعفران کنند شانزدهم ... هفدهم بارنده و باران از باریدن از جهانگیری معانی این لفظ بسیار است چون بعضی از آن درکتب متداوله مستعمل نشده بود ترک نمودم و در بعضی بار نشسته بید را بمعنی نیکوکار از منتخب و چراغ هدایت و بهار عجم بار بمعنی شاخ درخت نوشته است –

باباکیور – نام شخصی که فقیر بنگ نوش بود –

باحور – بضم حای مهمله و واو معروف بمعنی سخن گرما در ماه تموز و ایام مقرری آن هشت روز است از نوزدهم تموز تا بیست ششم ماه مذکور و این هشت اگر بغایت گرمی بگذرند علامت ارزانی است و اگر بسردی بگذرند علامت قحط باشد و نزد بعضی این لفظ ماخوذ از بحران که بمعنی حسب حکم باشد یعنی هشت روز مذکوره حاکم اند برای احوال هشت ماه از اول مرداد تا آخر اسفندارمذ از برهان و منتخب و صراح و لطائف و اکثر اهل لغت و بعضی شارحین قصائد عرفی را در تحقیق این لفظ خطا واقع شده –

بارگیر – بمعنی اسپ و شتر باشد از برهان –

بادگیر – بکاف فارسی دریچه در و منفذ که برای باد در خانه سازند و خانه که از هر چهار طرف بادگیر بجهت وزیدن باد داشته باشند –

باغ نظر – نام باغ است در کرمان و در اصفهان از مصطلحات

باهر – بکسر ها بمعنی روشن و غالب از منتخب –

باختر – بمعنی مشرق اکثر است و گاهی بمعنی مغرب نیز می آید و لفظ باختر مخفف باختر است و اختر آفتاب را گویند و ماه را نیز اختر میگویند و بمعنی ملک ... از رشیدی و برهان و موید و مدار و جهانگیری و کشف و شرح خاقانی –

باور – بفتح واو است نه بضم آن بمعنی اعتبار کردن و قبول داشتن بلفظ کردن و افتادن و داشتن مستعمل از برهان و بهار عجم –

بازار – ظاهرا در اصل بازار بود زیرا که در چنین جاها اکثر اطعمه و ابا با فروخته اند و در ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافته و بازار تیز و گرم و رائج از صفات اوست و مقابل اینها بازار کشته و افسرده و شکسته و بسته وغیر رائج و لفظ بازار بمعنی سود در معامله و رونق و رواج نیز آمده از بهار عجم –

باپر – بضم بای موحده دوم نام پادشاهی که جد اکبر بود و بچهار واسطه نبیره شاه تیمور صاحبقران باشد

بادر – بکسر دال شتابنده از لطائف –

با دامن زنجیر – باضافت کلمه حلقه زنجیر از مصطلحات

بالعشی و الابکار – بکسر شین معجمه و کسر الف که حرف

دهم است بمعنی شام و بامداد —

بازـــ بزای معجمه مسافت هر دو دست فراخ کرده از سر انگشت وسطی تا سر انگشت دست دیگر که بترکی آنرا قلاج گویند و بمعنی تکرار و معاودت کاری و بمعنی کشاده و نشیب و تمیز و تفرقه و جانب و گذرگاه و بمعنی جدا و نام طائر شکاری و شراب و باج و خراج و بمعنی برگشتن و صیغهٔ امر از باختن و باز بیان این همه سیزده معانی شده اند از برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤلف گوید هرگاه که این لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده لهذا در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابو الفضل وغیره چند جا واقع شده چنانچه بر متتبع متامل پوشیده نیست و این لفظ دیر باز حرف چهارم یای تحتانی است بیانش در محل خود خواهد آمد —

باژخرز بفتح فای معجمه و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه بروزن ناصر و نام قصبه از خراسان و نام کوشه ایست از جبل و بهشت گویند و بلقی از رشیدی و برهان و جهانگیری —

باربـــ بکسر رای مهمله و بعده بای معجمه بمعنی ظاهر پیدا شونده و آشکارا باران گذرست انچه از چوب و خشت مثل سائبان سازند بجیم گویند از شرح قران السعدین —

بار انداز ـ فرو کش شدن و مقام گزیدن از مصطلحات

بالوس بواو معروف و سین مهمله بمعنی کافور مغشوش یعنی کافوریکه چیز دیگر بغرض بیع در آن آمیخته باشند از فرید و برهان و رشیدی و مدار

باس بسین مهمله بمعنی خوف و بیم و عذاب و سختی و قوت بنا و دلیری از کشف و کنز و منتخب —

بائس ـ بکسر همزه سخت محتاج شونده و درویش از لطائف

باخمس ـ بخای معجمه نام مسخره —

باش بشین معجمه در ترکی بمعنی سر که بعربی راس نامند از لغات ترکی —

بازنگوش ـ بکاف فارسی بمعنی شوخ و شنگ و طفلیکه گوش بر آواز بازی طفلان دیگر دارد و این لفظ بجا عربی خطا است از برهان و چراغ هدایت و بهار شربت

باقلتمش بسکون قاف و فتح لام و سکون فوقانی و کسر و سکون شین معجمه بلفظ ترکی است بمعنی دیده شد باق بمعنی دیده و لام علامت مجهول و مش علامت مفعول و بجای یای که در آخر صیغه ماضی و مفعول آرند چنانکه دیدگفته و رفته و کشته —

باخمش ـ بفتح اول و سکون خای معجمه بلفظ ترکی بالف بغیر ملفوظ و کسر میم در ترکی بمعنی دیده که صیغه ماضی ست —

بادریش بیا معروف مخفف بادرویش از ادات الفضلا —

بادفروش خوشامدگو و لاف زن و در سیه دستان لقب قومی است که آنرا بهاث گویند آنرا بادخوان نیز نامند و همین صحیح است از بهار عجم —

بالش بکسر لام تکیه که زیر سر نهند و بمعنی بالیدگی و افزایش از برهان ع در جواهر الحروف نوشته که بالش ع بالین تکیه که آنرا زیر سر نهند ماخوذ از بال که بمعنی پرهای بازوی مرغان است چه در اصل وضع از پر مرغان می آگندید و در لفظ اول شین معجمه و لفظ ثانی با واو و نون برای نسبت است یا آنکه ماخوذ از بالیدن بمعنی افزودن چه زیر نهادن تکیه موجب افزایش خواب است لهذا بهمین نسبت آنرا بالش گفتند —

باسط ـ فراخی دهنده و یکی از اسمای الهی —

بادشرط بضم شین معجمه باد موافق چون شرط بالضم در اصل بمعنی نشان و علامت است باد موافق را که بادشرط گویند از همین جهت است که علامت دان شدن جهاز و دور شدن طوفان است از مدار و رشیدی و لطائف و سراج اللغات و صاحب تاریخ ولایت نامه که از شهر لندن دار السلطنت انگریز رفته بود چنین نوشته که بادشرط که باد زم ست چون نسیم موافق که بعد فرو شدن طوفان وزیدن گیرد باین باد اگرچه اهل جهاز را امید تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن در روش جهاز قصور راه باید زیرا که جهاز هر قدر که زود تر بمنزل مقصود رود بهتر است —

باع ـ بعین مهمله مقدار دراز کردن هر دو دست از منتخب

بالغ ـ بضم لام پیمانه شراب —

بازغ ـ بکسر زای معجمه و غین معجمه روشن و طالع شونده از منتخب —

باغ ـ معروف و مشترک است در عربی و فارسی و بعربی جمع آن بیغان چنانکه تیجان و نیران جمع تاج و نار و باغات نیز آمده از بهار عجم و در ترکی بلغ بمعنی بند که از ان چیزی را بندند —

بارق ـ روشن و تابان —

باسق ـ بکسر سین دراز و بالنده از بسوق که بمعنی بالیدن و دراز شدن است از صراح و کنز و منتخب

باسلیق بلفظ یونانی است و آن رگی است مشهور و بمعنی لغوی آن بادشاه عظیم است چرا که این رگ از دل و جگر رسته است از بحر الجواهر و عجب است که بترکی هم باشلق بشین معجمه و کسر لام بمعنی بادشاه و امیر و سردار است و درین هر دو لفظ یونانی و ترکی توافق لسانین است با اندک فرق —

بالاچاق ـ یعنی غالب و حاکم و زبردست و بالا و صاحب بلندی و مقابل بیرچاق که بمعنی مغلوب و محکوم و فرمانبردار باشد از چراغ هدایت و بهار شربت —

بادفتق ـ بدال مهمله مکسور و فتح فا و سکون فوقانی مرضی ست که خایه بزرگ شود —

باربگ ـ بکسر بای موحده دوم و کاف فارسی بمعنی امیر اعظم که او هر وقت که خواهد بدرگاه بادشاه بار یابد و این مرکب ست از بار که بمعنی دخل است و از بگ بالکسر که مخفف بیگ ست بمعنی صاحب و امیر و این لفظ را بفتح بای ثانی نیز نوشته اند که بگ بالفتح بمعنی امیر و صاحب است در ترکی و این لفظ بمعنی

...که عوض مردم بحضور بادشاه میبرد نیز آمده
...شرح قران السعدین —
...بفتح بای دوم و کاف عربی نام بادشاه
...جد مادری اردشیر بن ساسان است و بعضی
...معتبری که ساسان را بشارت تولد اردشیر
...رشیدی و کشف و در برهان نوشته که بابک
...بود استوار و نام بادشاهی که اردشیر دختر زاده او
...بابه بود زنده و تصغیر بابست که بمعنی پدر باشد
...برای تعظیم است و صاحب جواهر الحروف
...در بابک کاف برای تفخیم و تعظیم است —
...بفتح سین مهمله و کاف عربی بمعنی قربان شده
...اجماعی گویند و نزد مؤرخین مشهور نام بادشاه ماران خ
...ینده تا سرباختن و بعضی گویند از سرشانه
...بازوی مرغان و نوعی از ماهی بزرگ
...بیدان و بعربی بمعنی دل و جان و حال فراخی
...بان عظمت و بزرگی عسل را گویند از برهان
...و منتخب و کشف و مدار و مؤید —
...بکسر بای دوم نام شهر قریب کوفه و بضم بای غیر
...و بنده و برهان و در مصطلحات نوشته که نام
...ندانر عراق و در آنجا چاهیست که هاروت
...ماروت را درآن معذب اند قال عز وجل ببابل هاروت
...و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند
...آورده ظهوری گوید بیت در دکن
...م سپید الیه شود باج خواه ساحران بابل است
...پدید در عشق ابدل از سحر و فسون
...باش خانه هر مو از این سحر است چاه
...بنای قافیه هر دو غزل بر ضمه است
...بکسر قاف تره فروش و نام مردی که ابتدا
...احمق بود و از کثر دو در مصطلحات و بهار عجم
...بود که نشان لیتش بر آورده و نام شخصی که
...مشهور بود و شخصی که بکاهلی و درماندگی بیان شود

بازل — بکسر زای معجمه شتری که بسال نهم درآید از منتخب
باذل — بکسر ذال معجمه بمعنی بخشنده و سخی از منتخب —
باسل — بکسر سین مهمله دلیر و بهادر از منتخب —
بالشت پیل — آنچه در اوائل حال برای آموختن
پیل نوگرفتار از پنبه بمقدار تکیه کلان راست کنند
و بادلی دهند از شرح قران السعدین —
بایّ حال — بکسر اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی
مکسور و تنوین آخر که علامت آن دو زیر است
بمعنی بهرحال بدانکه با جاره است و ای اسم مستفهم مبهمه
مضاف و حال مضاف الیه و ای گاهی مدخول خود
را عام میکند چنانچه درینجاست —
بالغدوّ والاصال — بضمتین غین معجمه و دال مهمله
و واو اول مشدده و مد الف که ما قبل صاد مهمله است
بمعنی بامداد و شبانگاه ها —
بالاستقلال بالذات و بلا واسطه و تنها بکار استادن
باغ نسیم باغیست در کشمیر از چراغ هدایت —
بام طرف — بیرونی سقف خانه بمعنی صبح و بیگاه
و درین صورت مخفف بامداد است از برهان —
بادشنام بضم دال مهمله مقدمه جذام باشد از رشیدی
بان — نام درختی است و نام خوشبوی مشک
بید را نیز گویند از برهان و تحقیق آنست که بان
درختیست نازک و خوشنما که از تخم آن روغن گیرند
و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در ملک
عرب روید و در هندوستان نباشد و آنچه بعضی
نوشته که بان بمعنی درخت سنجد است و بعضی گویند
که درخت بکاین هر دو غلط است از منتخب و خیابان
و در فارسی بمعنی رنگ و لون و بمعنی دارنده آید
چون فیلبان و در هندی بان چیزیست که باروت
پر کرده بعد آتش بر فوج مخالف اندازند و آن بشکل
هوائی باشد که آتشبازی معروفست فلهذا نامش
آگن بان است چه بان در هندی تیر را گویند

و اگن بمعنی آتش —
باستان بمعنی قدیم و گذشته و بمعنی کهنه این
لفظ را بیای فارسی خواندن خطاست از رشیدی
و کشف و برهان و جهانگیری —
باب بازن حرف سوم بای موحده موقوف و
زای معجمه بفتح سیخ که بران کباب بریان کنند
از رشیدی و سروری —
بازرگان — بفتح زای معجمه بمعنی سوداگر و این
مخفف بازارگانست و مرکب باشد از لفظ بازار
که معروفست و از لفظ گان که برای لیاقت آید پس
معنی بازارگان کسی که لائق بازار باشد و آن سوداگر
است و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست از کشف
و برهان و در بهار عجم نوشته که بازارگان جمع بازاره
که بهای نسبت بمعنی کسیکه در بازار نشیند و بازارگان
بفتح زای معجمه عربی مخفف بازارگان و اطلاق
آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع
مژه و دندانست بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است
باقلان — بقاف نام جائیست
بازخوردن — ملاقی شدن و مقابل شدن —
بابکان — بفتح بای موحده دوم و کاف عربی
منسوب ببابک که نام جد مادری اردشیر ساسان
است چون اردشیر از بابک پرورش یافته بود
باو منسوب شد الف و نون برای نسبت و بعضی
گویند که بابک نام معبریکه ساسان را بشارت تولد
اردشیر داده بود لهذا باو نسبت کردند از رشیدی —
باذنجان بذال معجمه مکسور و جیم عربی معرب
باذنگان ترکاری معروف که بهندی بیگن گویند
از قاموس و غیر آن —
باردان بدال مهملتین بمعنی آوند و ظرف
که در آن چیزی نهند از برهان و شرح نصاب و در
رشیدی نوشته که جوال خرجی و بمعنی صراحی نیز آمده —

بارو

باردین — نام شهر الطالقت —
بالین — آنچه بوقت خواب زیر سر نهند و در هندوستان بتکیه شهرت دارد و آنطرف سر را گویند که بدان طرف سر می نهند بهندی سرهانه گویند.
بامدادان بمعنی بامداد الف و نون زائده است از عالم بهاران و صبحگاهان از خیابان.
بادزن — بمعنی بادکش که بهندی پنکها گویند —
بادخود بر نیامدن — بی اختیار شدن —
بادپیمودن — کار بیفائده کردن از برهان —
بادخوان — خوشامدگو هرزه گو از برهان —
باد در بروت افگندن و باد در سبلت افگندن — تکبر و غرور و لاف زدن —
باختن لازم و متعدی هر دو آمده بازی کردن با جنسی از قمار و نقد خود را در قمار بحریف داده و باختن ماندن که بهندی هارنا گویند —
پای بست ساییدن بنا و رسیدن بنا پای بست بنا خانه محکم و استوار شدن و کردن از جهت تحقیق کردن جای بنای و بمعنی خراب کردن نیز آمده —
باریک شدن — لاغر شدن از مصطلحات —
باریک ریسیدن — در کاری بغور تمام وارسیدن و اندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن از مصطلحات
بازار زدن — فائده خاطرخواه گرفتن سود معامله و سودا را نیز بازار گویند از مصطلحات —
باز کردن — جدا نمودن و کشادن از مصطلحات
بازو کشادن — جوانمردی و سخاوت از مصطلحات
باکسی آتش شدن — باو در خشم شدن —
بالا گرفتن — بلند شدن و شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن خارج کردن و بمعنی برافراشتن و رونق و نظام یافتن از بهار عجم و مصطلحات —
بالین شکستن — مانند تعظیم کردن از مصطلحات —
بازی خوردن — فریب خوردن —

باد بادبان کردن — کنایه از غرور و رعنائی و خودبینی گویند که عبارتست از غنچه شکفتن بظهور آوردن —
باز افگندن — بمعنی فرو کش شدن مقام گزیدن از مصطلحات
باد در کله داشتن — بضم کاف عربی و یای ملفوظ کنایه از غرور و نخوت از مصطلحات —
بار بستن — کنایه از سفر کردن —
باغ سبز نمودن — بمعنی فریب دادن از چهار شربت و در چراغ هدایت و بهار عجم باغ سبز نمودن بوعده های دروغ فریب دادن —
باسگ در جوال شدن — نوعی از لعب مجلسیان باسگ یک جوال کرده می بندند و کنایه از همخانه شدن با مردم بد از برهان وغیره —
بازکشیدن — بمعنی نوشتن لفظ الخ در کتابت اوده و آنکه در باب بازکشیدن فقره چند قلمی نموده اند الی آخره
بال تذرو — سلکه ابر یعنی پارچه ابر از شرح گلگشتی —
بازو — قوت و استعداد —
بالنگو — بکسر لام بادرنجبویه از برهان —
بارو — بضم رای مهمله دیوار قلعه و حصار از لطائف و کشف و برهان
باکو — بواو مجهول شهریست قریب شروان از مؤید وغیره
بازگو — بزای معجمه و کاف فارسی و واو مجهول بیان کننده.
باهو — بواو معروف چوبدستی بزرگ از برهان —
بارقه — بکسر رای مهمله و قاف چیزیکه درخشنده باشد — و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی چه بارقه ماخوذ از برق است که بمعنی درخشیدن باشد و در مدار بمعنی ابر با برق و در منتخب و کنز و قاموس بمعنی شمشیرها و در صراح بمعنی شمشیر واحد —
باره — حصار و قلعه و دیوار قلعه و بمعنی اسب تیز رفتار و بمعنی کرت و نوبت و بمعنی حق و شان چنانچه در باره فلان یعنی در حق فلان و بمعنی قاعده و بمعنی بوزه که گنگ میکنند از برهان و سروری و کشف و لطائف و مدار و مصطلحات بمعنی دوستانه هم آمده —

باغنده — بضم غین معجمه غلوله پنبه منقوش از برهان
بالوعه — بواو معروف و عین مهمله حوضی باشد کوچک سراز آن دراز و دهان فراخ که از صحن خانه و آب مبرز در آن جمع میشود از منتخب و مدار و کنز و کشف و راه آبخانه
بادفراه و باد افراه بلغت اول بکسر دال مهمله و فتح خا و بلغت ثانی بفتح الف و سکون فا جزای گناه و مکافات بدی از برهان و مؤید و رشیدی و کشف و مدار و سروری —
باده — شراب چه باد بمعنی غرور آمده و ها برای نسبت است از رشیدی و در بهار عجم نوشته که باده شراب یکبار خام از خم بر آورده استعمال نمایند و بر عرق نیز اطلاق کنند و این منسوب بباد است چه باد غرور را گویند و خوردن شراب نیز غرور می آرد و مجازاً بمعنی پیاله شراب خوردنی هم می آید —
باغره — بالغین معجمه گیره که در سینه گاه بغل پیدا شود بسبب [illegible] بهم رسد بهندی [illegible] گویند از رشیدی
باکره — بکسر کاف بمعنی دوشیزه و در مدار و کشف بمعنی زن نارسیده و نابالغ —
باغچه — باغ کوچک کسانیکه باغچه گویند غلط است از کشف
بالیده — بکسر لام کهنه و قدیم از منتخب و کشف و کنز ماخوذ از بالیدن بمعنی کهنه شدن —
باخه — بخای معجمه جانور آبی است که بهندی کچهوه گویند از جهانگیری و این لفظ ترکی است —
باکوره — بضم کاف عربی و واو معروف میوه نورسیده که اول از همه فرد و نوع خود پخته شده باشد از منتخب و لطائف و کنز وغیره —
بازنامه — بزای معجمه اسباب تجمل و بمعنی منت و تفاخره و بعضی گمان برده اند که برای مهمله است از رشیدی و لطائف و در برهان این لفظ بجهت معانی بزای معجمه مرقوم است —
بالغه — بمعنی گهواره —

بادیه — صحرا و بیابان با معنی عربیست و ترکی بیالهٔ بزرگ را گویند چنانچه در لغات ترکی مسطور است —
بایسته — لائق و بهتر —
بازغه — بکسر زای معجمه و غین معجمه طلوع کننده و نام زنی است از نسل عاد که بهدایت یوسف علیه السلام بمرتبهٔ معرفت رسیده از منتخب —
باطشه — سخت گیرنده و حمله کننده از منتخب —
بادحکه — بکسر دال و حاء مهمله و تشدید کاف عربی مفتوح و ها بمعنی شهوت و باه زیرا که این مرکب است چه حکه بمعنی خارش است چون باد و روح در عروق اعصاب اندام زن ممتلی میشود حالتی مثل خارش بهم میرسد از کتب طب و منتخب —
بادکله — بکسر دال مهمله و کاف عربی مضموم بمعنی ضربت جماع از چراغ هدایت —
بالمشافهه — بضم میم و فتح فا و فتح ها و بعده های دیگر که بدل از تاست بمعنی با رو برو سخن گفتن و کسانیکه فارا مکسور خوانند یا در آخر یک ها مینویسند و یک ها میخوانند خطاست لائق آن بود که این لفظ را در باب میم مینوشتم لیکن بنابر مصلحتی درینجا نوشته شد —
بادریسه — بسین مهمله چوب مدور یعنی قرص چوبین سوراخدار که بر ستون خیمه نهند از برهان —
باوامه — قسمی از پارچه نفیس و نوعی از ابریشم که پیله آنرا از هم نکشاده باشند بمعنی خرقهٔ مرقع از برهان —
باسکونه — بمعنی واژگونه —
باگانه — بکاف عربی دریچه و کاف برای تصغیر و آنکه حرف نسبت است اندازشرح خاقانی و در برهان نوشته که بالگانه بهای فارسی و لام کاف فارسی بمعنی بام بلند و دریچهٔ خانه —
باوام — بمعنی بادامساهی که بر تابوت عروس اندازند

و کنایه از چشم محبوب از بهار عجم —
بازیچه — آنچه بدان اطفال بازی کنند و بهندی کهلونا گویند بازیچه اگرچه در ظاهر تصغیر بازیست اما تحقیق آنست که کلمهٔ چه درین لفظ برای نسبت است خیابان —
بارانی — بمعنی بالاپوش سقرلاتی جامه و کلاهیکه در باران پوشند و بمعنی بارش نیز آمده از مصطلحات و در برهان و رشیدی نوشته که قبیله ایست از ترکان —
بازندگی — بمعنی مکاری و حیله گری از مصطلحات از بهار عجم
بافلان چه داری — یعنی با او چه خصومت داری از مصطلحات —
بادهٔ ریحانی — شرابیکه در ان اقسام گلهای خوشبودار انداخته باشند —
بارگی — بکسر کاف فارسی بمعنی اسپ از لطائف و جهانگیری و برهان —
بانی — بنا کننده از منتخب —
باد عیسی — دم عیسی یعنی قم باذن الله گفتن عیسی علیه السلام —
باغی — سرکش و از اطاعت بیرون شونده —
بازی — در عربی باز را گویند که طائر شکاریست و در فارسی بمعنی لعب و بمعنی فریب هم نیز آمده
بادی — آغاز کننده و بمعنی اول هر چیز از کشف و لطائف و منتخب —
بادی الرای — اول فکر بلکه بادی اسم فاعل است از بدایت که بمعنی آغاز و اول است چون این را مضاف کردند بسوی الرای الف در وصل کلام افتاد و ضمه برای ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یا و لام یا افتاد و در تلفظ مگر این یا را در رسم الخط مینویسند و در حالت جری نیز همین حکم است مگر در حالت نصب یا را حذف نکنند و مفتوح خوانند —
باکی — بکسر کاف عربی بمعنی گریه کننده از منتخب —
باری — نام حق تعالی جل و علی و در اصل بارو بود و در کنز

بمعنی آفریننده نوشته و در فارسی بیای مجهول لفظیست که برای قلب قبول و استدعا می قلیل آید —
بانگ خلیل اللهی — کشتی گیران چون حریف را از جا بردارند و خواهند که بر زمینش زنند ببانگ بلند الله اکبر گویند و آنرا بانگ خلیل اللهی نامند زیرا که آنحضرت اکثر وقت نشست و برخاست الله اکبر میگفتند از بهار عجم —
بالی — کهنه از منتخب —
باشی — بشین معجمه در ترکی بمعنی سردار —
باولی — بفتح واو منسوب بباول شهریست که جامه ابریشمی در آنجا خوب بافند —
بادیجی — بمد و دال مهمله بمعنی شعبده و چالاکی سرافت —
باغچهٔ سلیمانی — باغ طلسم که بشعبده و سحر بنظر تخییل گردانند —
بافلانی — بقاف و نون نام هندی و بلی است —
باجی — بجیم عربی لفظ هندیست بمعنی حصهٔ طعام که بتقریب شادی یا ماتم بخانه مردم میفرستند و هم لفظ فارسی است بمعنی خراجی و باج دهنده و در ترکی بمعنی خواهر نوشته از چراغ هدایت و بهار عجم و غیر آن —
باریکی — حرف چهارم بای موحده لطافت دارد و نازکی
بانری بازی — یعنی بیپروائی کار کردن از بهار عجم

فصل بای موحده مع بای عربی و فارسی

ببغا — بفتح موحده اول و سکون ثانی و غین معجمه بمعنی طوطی و حرف ثانی را بای فارسی نیز نوشته‌اند از برهان —
ببر — بروزن ببر درنده است که دشمن شیر باشد و دم ندارد و در برهان و رشیدی نوشته این تحقیق جانوری صحرائی شبیه گربه که دم ندارد بفتح اول و سکون ثانی درنده معروف و مشهور شده که نوعی از شیر است که پشم دار باشد و در بهار عجم نوشته که ببر بفتحتین درنده ای از قسم شیر بود جمع آن فارسیان بسکون استعمال نمایند —
بپشت هم رفتن — مددگاری کردن و حمایت

مثلا علت را گویند از مصطلحات —

به بلبی رسیدن — قریب مرگ شدن و از سبب بتنگ آمدن —

به بینی خط برزمین کشیدن کمال عجز و فروتنی کردن —

بپوست افتادن — عیب جوئی کسی نمودن —

بپوست گفتن — سخن در پرده گفتن یعنی برمز و ایما گفتن —

بیرکار بودن — بقاعده و قانون بودن —

فصل بای موحده مع تای فوقانی

بتا — بکسر اول بمعنی بگذار صیغه امر است از برهان —

بت — بالفتح و تای فوقانی بمعنی بریدن و ازینجاست بت که شنگرف بر سر هر فقره نثری نگارند و آن اشارت است باینمعنی که فقره اول تا اینجا قطع شد و فقره دیگر شروع گردید تا لفظ بریدن از منتخب و لطائف و باقی از زبان ثقات —

بتاسانید — یعنی بترسانید از لطائف —

بتر بفتحتین مخفف بدتر و بعربی بالفتح اول و سکون ثانی بریدن و از بیخ برکندن و بفتحتین بریده دم شدن و بی فرزند شدن از منتخب —

بتول — بفتح اول و ضم ثانی حضرت فاطمه رضی الله عنها را از ان لقب است که بتل بالفتح در لغت بمعنی قطع است و بتول بمعنی قطوع باشد که صیغه اسم فاعل است بمعنی قطع کننده و چون حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بودند لهذا بتول گفتند از لطائف

بتن برداشتن و برگرفتن — تحمل کردن نالائم و مکروه را —

بتیاره — بکسر و سکون تای فوقانی و یای تحتانی و رای مهمله بمعنی بلا و آفت و بمعنی افسون و فریب و زرق از برهان و سروری و لطائف و مؤید و در رشیدی بیای فارسی بمعنی مکروه و مهیب —

بت راه بالضم و باضافت بمعنی مانع راه —

فصل بای موحده مع ثای مثلثه

بث — بالفتح و تشدید ثای مثلثه آشکارا کردن و فاش کردن و ظهور نمودن از کشف و کنز و منتخب

بثر بضمتین آبله خرد یا دانه سرخ باریک که از جوشش خون بر اندام پدید آید از کشف —

بثور بضمتین جمع بثره از کشف و منتخب —

بثره بالضم آبله کوچک از منتخب —

فصل بای موحده مع جیم عربی و فارسی

بچاق — بکسر بای موحده و جیم فارسی بروزن کتاب بمعنی کارد از لغات ترکی که بنهایت معتبر است و بعضی بچاق بضم نوشته اند و در مصطلحات هم بای موحده و تشدید جیم فارسی آمده —

بچشک — بکسرتین بای موحده و جیم فارسی و سکون شین معجمه و کاف عربی بمعنی طبیب از برهان و رشیدی و جهانگیری و در فرهنگ انجو الدین حسین بکسر اول و فتح ثانی و در کشف مدار بفتحتین بکسر اول اصح است —

بجول بضمتین با جیم عربی بروزن اصول بمعنی استخوان و شتالنگ و پاشنه و بازی قمار که از استخوان میسازند از برهان و مدار بروزن ملول و در رشیدی بفتحتین و این لفظ ترکی است و در لغات ترکی که بنهایت معتبر است بضم بای موحده و ضم جیم و واو معدوله بمعنی ملفوظ واقع شده و بضمتین اصح است —

بچشم کردن — انتخاب کردن و در نظر و دقت نهادن از مصطلحات —

بچشم کم کردن — حقیر و بیقدر کردن از مصطلحات —

بجان آمده — ناخوش و بیدماغ از بهار عجم

فصل بای موحده مع حای مهمله

بحیرا — بفتح اول و کسر ثانی و نزد بعضی بضم اول و فتح ثانی نام راهبی که در راه شام آنحضرت را

دریافته بعد شناختن پیغمبر آخر الزمان بود شناخته ایمان آورده بود

بحبحت بفتح اول و سکون ثانی و تای فوقانی بمعنی خالص و محض و صرف از کشف و منتخب —

بحة الصوت — بضم اول و تشدید حا که مراد گرفتگی آواز از عارضه الامراض —

بحبوحه — بالفتح و تای مثلثه کشیدن و کاویدن و بیرون آوردن و تفحص نیز بمعنی اول باشد و از منتخب و غیر آن —

بحر — بفتح اول و سکون دریای شور را گویند که شور است و جوی بزرگ از منتخب و مجازا بمعنی وزن شعر نیز آمده چنانکه دریا مشتمل است بر انواع جواهر همچنان ابیات بحر عروض نیز مشتمل است بر انواع شعرا همچنانکه کسی در دریا افتد حیران و سرگردان میشود همچنین کسی که در بحر اشعار افتد حیران بسیار تغیرات میکند بسیار ارکان واقع میشود که آنچه تغیر است در وزن وارد و عدد بحور شعر نوزده است طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل و متقارب و متدارک از رسائل عروض و در مصطلحات بحر بمعنی غور و فکر نیز آمده —

بحور بضمتین جمع بحر خواه بحر بمعنی دریا باشد خواه بمعنی وزن شعر —

بحار — بکسر اول دریاها و این جمع بحر است که بمعنی دریا باشد —

بحر اخضر — بمعنی دریای سبز بودن و در اصطلاح فرس دریای است که از کثرت عمق سبز میشود و باشد و نیز بحر اخضر دریای است که بجانب شرقی آن چین و بغرب آن حبش و اشمال آن هند و جنوب آن دریای محیط طولش دو هزار فرسنگ و عرض پانصد فرسنگ و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از ان سراندیپ است —

بحر معلق — کنایه از آسمان —

بحل — بکسر اول بخشیدن جرم و عفو کردن گناه از

از لطائف و بهار و در بهار عجم بمعنی معاف آماده و ملتوف گوید چون در فارسی جای حطی نیامده خطا مرا اصل لفظ عربی باشد و حال آنکه در لغات معتبره عربی مثل صراح و قاموس و منتخب وغیره بحل تحقیق معنی نیامده ازین معلوم شد که در اصل بهل با دو بالفتح اول وکسر های هوز صیغه صفت مشبه بمعنی ترک کرده و مراد گذاشته شده و مجازاً بمعنی معاف مستعمل با خود از بهل بالفتح که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن بمراد کما فی الصراح والقاموس پس از غلطی کاتبان قدیم و عدم التفاتی اهل تعلم و تعلیم بجای حطی شهرت گرفته یا آنکه در اصل بهل بکسر تین باشد صیغه امر از هلیدن بمعنی گذاشتن که در بعض محل بمعنی اسم مفعول واقع میشود چنانکه گزین که صیغه امر است بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد و لیکن تقدیر بهای هوز درست باشد مگر آنکه بودن حای حطی بابدال باشد چنانکه و غیره حال که در اصل هیر و هال بود لیکن تقسیم و دعوی ابدال خالی از ضعف نمی نماید

بحرین — دو دریای روم و فارس و نام شهریست در اقلیم دوم بجانب مغرب —

بحر رفتان — عبارت از کشتی —

بحران — بالضم تغیر عظیم که دفعةً در مرض واقع شود از منازعت طبیعت با مرض بسوی صحت کشد یا بسوی هلاک و تشبیه کرده اند طبیعت را بسلطان و مرض را بدشمن و بدن را بملک و روز بحران را روز قتال پس اگر در این روز سلطان که طبیعت است دشمن را که مرض است از ملک براند بحران نام جید گویند و اگر دشمن غالب شود نعوذ بالله منها و سلطان از پا شده و ملک را فرا گیرد بحران ردی اسم رذی ... از منتخب ...

بحر کیان — ... که بهر کشتیها کمان ... کمان ... از ...

بحیره — دریای عمیق و خطرناک —

بحتری — بالضم نام شاعری از عرب منسوب است به بحتر که پدر قبیله از طی بود از منتخب وغیره —

فصل بای موحده مع خای معجمه

بخارا — نام شهر از توران مشتق از بخار که بمعنی علم است چون دران شهر علما و فضلا بسیار بودند به بخارا موسوم کردند از لطائف مؤلف گوید که بخار بمعنی علم در کتب دیگر بنظر نیامده —

بخشا — امر بخشیدن و بخشانیدن از رشیدی

بخت — بالفتح بهره و نصیب و این در عربی نیز آمده و در اصل بخش بود شین معجمه را بتا بدل کرده اند از جواهر الحروف و بهار عجم —

بخ — بالفتح کلمه ایست بمعنی خوشا که بوقت خوش آمدن چیزی گویند از شرح نصاب —

بخ بخ — بهر دو بای موحده مفتوح بمعنی خوشا و آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند از منتخب وغیره —

بخرد — در لسان الشعرا بالفتح و در مدار بالکسر بمعنی هوشیار و در برهان نیز بالکسر است بمعنی دانا و هشیار

بخت سپید — بخت نیک —

بخت بلند — لقب امیری زمیندار —

بخور — بفتح اول و ضم معجمه و واو معروف بمعنی خوشبو از موید و صاحب منتخب نوشته که آنچه از آن بود و هند در بهار عجم و مدار خوشبوئیکه از سوختن بعض ادویه حاصل شود مثل عود ولوبان وغیره و در لطائف نوشته عطریات سوختنی —

بخت النصر — بضم بای موحده و سکون خای معجمه واحده فوقانی و فتح نون و صاد مهمله مشدد و مفتوح واحده از جمله بادشاهی که کافر بود و این مرکبست از بخت که در اصل بوخت بود بمعنی پسر و نصر که نام بتی است چون او را در حالت طفلی پیش بت یافته بودند و نام پدرش معلوم نبود لهذا با بت منسوب کردند و شهر بخنی منسوب بآن بادشاه است از قاموس —

بخر — بفتحتین بدبوئی دهان از شرح نصاب و لطائف

بخار — بضم دود و آنچه مانند دود یا رطوبت از آب گرم وغیره برخیزد و مجازاً بمعنی تپ نیز آمده —

بخس — بالفتح و سین مهمله بمعنی زر قلب یعنی زر ناسره از لطائف و کنز بمعنی ناقص و نقصان کردن و نیز در لطائف نوشته که در فارسی ببای فارسی بمعنی گداخته و پژمرده —

بخشایش — از گناه درگذشتن از برهان —

بخش — بمعنی حصه و نصیب از برهان و کشف

بخش بخش — بمعنی پاره پاره —

بخت و اتفاق — منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش چنانچه مال یافتن کسی در زمین یا در اثنای چاه کندیدن و فرق درمیان بخت و اتفاق آنکه بخت خاص است و اتفاق عام اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند و اگر یافتن چیزی بمقدار چنانچه پاره شیشه یا پاره ظروف چینی در بن چاه نوکنده یافتن یا پیش آمدن کاری که در آنجا وجودش متصور نباشد اتفاق گویند

بخام کشیدن — در پوست خام بغلت تا کرده کشیدن چنانکه نقاره را در پوست گاو کشند یا گنهگار را در پوست خر و سگ کشند از مصطلحات

بخشائیدن و بخشایش — در محل ترحم و عفو مستعمل است لیکن بمعنی جود و کرم هم استعمال کرده اند مگر بندرت از بهار عجم

بخشودن — رحم کردن از رشیدی و لطائف الحدائق و برهان

بخیه از روی کار افتادن — بمعنی فاش شدن راز

بخیه — بروزن سپیده بفتح و ضم بردوزه و دانه هم

جدا گشته از رشیدی و مدار و برهان
بخردی — بالکسر دانائی از برهان —
بختی — بالضم نوعی از شتر بزرگ سرخ رنگ که از حدود خراسان آرند و این منسوب به بخت است که پادشاه بوده است آنرا بخت نصر نیز خوانند. پادشاه مذکور ماده شتر عربی و نر شتر عجمی را جفت ساخته بود نتیجه که از آن حاصل شد آنرا شتر بختی گویند از لطائف منتخب و کشف —

فصل بای موحده مع دال مهمله

بدلا — بضم اول و فتح دال مهمله در لطائف نوشته که اولیا اند از ایشان که در هر عالم هفت تن میباشند ایشان غیر از ابدال باشند چه ابدال در هر عالم هفتاد تن مخصوص اند از کشف
بدست — بکسر ثانی از سر انگشت کوچک تا سر انگشت ابهام که آنرا وجب بفتحتین و شبر بالکسر نامند و بعربی باشت گویند از رشیدی و جهانگیری و مدار و برهان —
بدایت — بکسر اول و حرف چهارم همزه بمعنی آغاز و آغاز کردن از منتخب و تاج و کنز —
بدعت — چیزی نو که در دین پیدا شود و در زمانه رسول علیه السلام نبوده باشد از منتخب و کنز —
بداهت — بالفتح و حرف چهارم هاء هوز بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز —
بدیهیات — بفتح اول و فتح دال و کسر ها و تشدید یای تحتانی زیرا که چون قبیله منسوب بیای نسبت میشود یای او محذوف شود و کسره عین کلمه اش بفتح ابدال یابد چنانچه حنفی در نسبت حنیفه پس بدیهیات اشیائیکه علم آنها موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است و کل اعظم است از جزو و بدیهی بمعنی بدیهیات نیز آمده بسکون تحتانی اول و تشدید تحتانی دوم —
بدّ — بالضم و تشدید دال بمعنی چاره و علاج از منتخب و در فارسی بالضم و تخفیف دال مخفف بود و بالفتح بمعنی صاحب و خداوند از برهان —
بدرود — بالکسر و بای موحده و واو معروف بمعنی وداع و بمعنی رخصت کردن و ترک کردن از برهان و رشیدی و جهانگیری و مؤید و مجمع الفرس و کشف و مدار بالکسر و بالضم هر دو —
بدرید — بالفتح ظاهر از کشف —
بدر — بفتح اول و سکون دال ماه تمام و نام جائیکه در آن در زمانه رسول صلی الله علیه و آله و سلم جنگ واقع شده بود از مدار و منتخب و لطائف و تحقیق شیخ ملا عبد الله که بدر ماه تمام را از آن گویند که بعد غروب شمس مبادرت مینماید در وقت طلوع خویش بر دیگر اشکال محاق —
بدور — بضمتین جمع بدر که بمعنی ماه تمام است —
بدخش — بفتحتین مخفف بدخشان و بدخشی نوعی از یاقوت از لعل بدخشان که ذکر شده عبارت از شراب سرخ است —
بدیع — نو پیدا شده از منتخب —
بدع — بکسر اول و سکون ثانی نو پیدا شدن و بکسر اول و فتح دال چیزهای نو پیدا شده و درین جمع بدعت از منتخب
بدائع — بفتحتین چیزهای نو پیدا شده جمع بدیع مجازاً بمعنی عجایبات مستعمل —
بدلغ — بضم اول و در آخر غین معجمه بمعنی شاخ درخت از لغات ترکی و در فردوس اللغات بمعنی شمشیر نوشته والله اعلم بالصواب —
بدول — ترسناک از برهان —
بدل — بفتحتین باصطلاح کشتی گیران دفع هر بندی که آنرا در عرف هند توڑ گویند از بهار عجم —
بدل ما تحلل — عوض هر چیزی که تحلیل میشود از بدن —
بدسگال — بکسر سین مهمله و کاف فارسی بمعنی بداندیش و دشمن —
بدیل — بفتح اول و کسر دال مهمله بدل چیزی نام حکیم خاقانی از منتخب —
بدال — بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی آنکه غله با فروشد و مردم آنرا بقال گویند و در لغت بقال آنرا گویند که تره فروشد از مزیل الاغلاط —
بدراهم — بفتح بای موحده کوتین سرکش و بکسر بای تازی آراسته و خرم از رشیدی و جهانگیری و در برهان بالفتح بمعنی خوش و خوب —
بدرین — بالفتح بمعنی بالین نیز بالکسر —
بدستمکان — مغ و فروشان و غلامان مفلس و در زمان ظالم و فاسق —
بدست الکم گرفتن — بمعنی گرفتن بیده از مصطلحات
بدو — بفتح اول و سکون دال بفتحتین و تشدید واو در شرع بمعنی ظاهر شدن و پیدا آمدن و بفتح اول و سکون دال و هم بمعنی صحرا که بعض بیابان و صحرا از صراح و منتخب و لطائف و کنز و هم بفتح اول و سکون دال بمعنی ابتدا کردن و ابتدا و آغاز باشد و در اصل بدء بود بدون قاعده عربی فارسیان موافق ضوابط خود همزه را بواو بدل کردند چنانکه جزء بر کتاب غیره را جزو بواو نویسند و خوانند —
بدجلو — بکسر جیم و فتح لام اسپ سرکش از بهار عجم —
بدزهره — بفتح زا بمعنی ترسناک —
بده — بفتحتین خشک ملا از برهان —
بدیهه — بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی از کنز و شعر و مثل که بر محل خوانده شود —
بدره — صاحب رشیدی و کشف نوشته اند که بالفتح خریطه دینار و اشرفی و از برهان نیز همین ثابت شده و در کنز و منتخب نوشته که پوست بره و نیز غاله و همیان هزار درم و یا ده هزار درم و یا هفت هزار درم و دینار —
بدرقه — بفتح اول و بسکون دال و فتح رای مهمله بمعنی رهبر از منتخب و مدار و صاحب مغرب گوید جماعتی که راه بر قافله باشد و این عربی الاصل نیست مولد است —
بدری — بفتحتین منسوب به بدر و بسکون دال

غلط و همین طور بفتحتین است عرشے و بعضے ذہکی و ہکی و غلطی ـ
بدی ـ بفتح اول و کسر دال و سکون تحتانے شدید بمعنے نخستین و اولین و در اصل این لفظ بر وزن فعیل است از شرح نصاب ـ
بدوی ـ بفتحتین مردم صحرا نشین ـ
بدیهی ـ بفتح اول و کسر دال چیزیکه علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است ـ

فصل بای موحده مع ذال معجمه

بذر ـ بالفتح هر چیزیکه از تخم و کوچک تر باشد ـ
بذله ـ بالفتح بمعنی لطیفه و سخن خوش و مرغوب که در محفل دوستان آرا بذل و خرج توانگر د برای انشاط خاطر از لطائف و برهان و مؤید و مدار بالضم و بالکسر و در خیابان نوشته که باین معنی این لفظ عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی داخل است ـ
بذی ـ بفتح با و کسر ذال معجمه و تشدید یا و تحتانے مرد فاحش و بے شرم از منتخب ـ

فصل بای موحده مع رای مهمله

برنا ـ بفتح اول مرد جوان از برهان ـ
برایا ـ بفتح خلائق و این جمع بریت است که بفتح با و کسر را و تشدید تحتانی بمعنی خلق باشد از کنز و منتخب ـ
برصیصا ـ بالفتح و هر دو صاد مهمله نام ولی که بوسواس شیطان کافر شده بود از لطائف ـ
برخیا ـ بالفتح و خای معجمه مکسور و تحتانی نام پدر آصف که وزیر سلیمان علیه السلام بود ـ
برک ـ بالضم و همزه از بیماری به شدن از کنز ـ
برگ لفظی است عبارت از نگهبان بغرا که زواله آرد گندم همین کرده بشکل برگ سازند و لشبریت و قند پزند و بغرا بفتح موحده و سکون غین معجمه نام پادشاه ترکستان که حلوا مذکور از ... بود ... از مصطلحات و بهار عجم ـ

برارت ـ بر وزن فراغت بیزاری از چیزے پاک شدن و دور شدن از کنز ـ
برات ـ لفظ فارسی است کاغذ نوشته که بموجب آن از خزانه زر بدست آید بلفظ نوشتن و کردن و دادن و گرفتن و آوردن و زدن و شدن مستعمل از بهار عجم ـ
برغست ـ بفتح اول و فتح غین معجمه و سین مهمله و فوقانی نام تره که مثل پالک باشد بمعنی جوانب از لطائف
برداشت ـ بمعنی سواری ـ
برنشست ـ بمعنی سوار شد از لطائف و برهان
برودت ـ بضمتین بمعنے سردی ـ
براعت ـ بفتح اول و عین مهمله روشنی و فصاحت و فضیلت و کامل شدن در فضائل و هنر از مؤید و کشف و کنز و صنعت براعة الاستهلال نزد اهل بدیع عبارت است از آنکه شاعر یا انشی در ابتدای خطبه کتاب یا در مطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند که بشعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنے بانگ کردن کودک بوقت ولادت است ظاهر او وجه تسمیه آنست که چون بچه را بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که پسر است یا دختر همچنین از صنعت مذکور بدلالت الفاظ قناسب در شروع کتاب قصیده دریافته میشود که این کتاب و قصیده در فلان مضمون و فلان احوال است ـ
بروت ـ بضمتین بمعنے سبلت یعنی موی لب از بهار عجم و مؤید و کشف و مدار ـ
برکت ـ بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی بالیدن و افزون شدن و گاهی بسکون نیز آید چنانچه قدسی گفته بیت چنان باد شمشیر دستے فشاند که در خرمن عمر برکت نماند از بهار عجم و آنچه در عوام بتشدید مستعمل است محض غلط ـ

برلست ـ قاعده و قانون و دستور از برهان ـ
بریت ـ بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد و مفتوح بمعنی خلق که بالفتح است از منتخب و کنز
برغوث ـ بالضم و غین معجمه نیز مضموم و واو معروف و ثای مثلثه بمعنی کیک که بهندی پسو گویند از شرح نصاب و کنز ـ
برنج ـ بکسر نیز یا معرب پرنگ که بهندی پیتل گویند و آن مس جست مزوج باشد ـ
برخ ـ بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه بمعنے پاره و حصه و بهره از برهان و لطائف ـ
برزخ ـ بالفتح و رای معجمه مفتوح و خای معجمه چیزیکه در میان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از ان هر دو متخالف در خود مناسبتے داشته باشد یا نه چنانچه اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزنه برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما و مرجان گیاه برزخ است میان حیوانات و نباتات و لبسه یعنی مونگا برزخ است میان نباتات و جمادات و برزخ بمعنے زمانه که مابین وقت مرگ و زمان قیامت است از سروری و کنز و منتخب و دیگر کتب ـ
برخورد ـ بسکون رای دوم ماضی است بمعنی ملاقی شد و هم مصدر بمعنی ملاقات و بفتح رای دوم بمعنے ملاقی شود ـ
برد ـ بالفتح بر وزن سرد بمعنے سرد گشتن و بمعنے سرما و بمعنی خواب کردن و همیشه بودن و قیام نمودن و بالضم نوعے از جامه مخطط و قصیده برده از بیجا است و بفتحتین بمعنی ژاله و تگرگ و بفتح اول و کسر دوم هر چیز که سرد باشد و در فارسی بالضم یک قسم بازی شطرنج که مهره حریف همه کشته شوند فقط شاه باند و این عبارت از نصف بازی است بمعنی اول از صراح و منتخب و مؤید و کشف و معنی آخر از لطائف ـ
برگ بید نوعی از پیکان و خنجر که بشکل برگ بید

سازند از سراج و مصطلحات۔

برید — بفتح اول وکسر ثانی و یای معروف بمعنی قاصد و نامه بر مستعمل است کذا فی الکنز والمنتخب و نیز در منتخب در رساله معربات که بغایت معتبر است چنین تحقیق کرده که برید معرب بریده دم است و آن اشتر می باشد یا اسپ که دم او را ببرند برای نشان و بعضی گویند که تیز رفتار میشود و بمقدار دو فرسنگ نگاه دارند بجهت خبر بردن سلاطین و الحال آن شخص را گویند که بران سوار شده خبر برد بلکه بدین زمان هر نامه بر و قاصد را گویند که چابک باشد۔

برجند — بالکسر نام قریه از ولایت خراسان از برهان

برده سینه — بالتشدید تجربه کار ماهر و بمعنی قومی ست که فوج جنگی برده و بجنگ آمده و بسیار گران فروشند از مصطلحات

بر روز فلانی — بتشدید یعنی مثل او بحال تباه و گرفتار آید از مصطلحات۔

براز ده — بکسر اول بمعنی [illegible]۔

برومند — بفتح اول وضم ثانی بمعنی بارور و مجازاً بمعنی برخوردار و کامیاب و از خاصیت لفظ مند آنست که ما قبل آن اگر کلمه ثنائی باشد واو را زائده بران زیاده کنند چون برومند و تنومند از سراج۔

برخوردار — مرکب است از برخور مع الدال بمعنی برخوردن و لفظ دار کلمه نسبت است و این از عالم خریدار است نه از عالم زردار از بهار عجم و صاحب کشف درین لطیفه برآورده که این هر سه امر است بمعنی بر دار و بخور و بدار و نزد بعضی برخوردار بمعنی درخت برخوردن چه دار بمعنی درخت و برخور بمعنی مصدر مرکبی ست از اسم و امر چنانکه خونریز بمعنی خون ریختن و پابوس بمعنی پابوسیدن

برلغار — بضمتین و غین معجمه و رای مهمله ترکی نام فوجیکه بروز جنگ جانب دست راست بادشاه استاده باشد از لغات ترکی نوشته شد۔

برخور — بفتح فا جلد و شتاب۔

برواره — بالفتح بواد خانه تابستانی که بغایت سرد باشد از برهان و در منتخب برهان دریچه بالاخانه که ترجمه غرفه است۔

برادر — بفتح اول اگرچه هیچ یکی از کتب لغت لفظ برادر بتصریح بنظر مؤلف نیامده که بفتح صحیح است یا بکسر مگر صاحب برهان نوشته است که [illegible] برادر بفتح اول [illegible] برادر پس ازین معلوم شد که برادر بفتح است۔

بر — بالفتح ثمر و میوه درخت و سینه و آغوش و بغل و کنار و زن جوان و پستان زنان جوان بمعنی پهنا و بکسر اول با موحده برای الصاق نیز آید چنانچه دوش بدوش و زمین بزمین یعنی دوش بدوش و زمین بزمین [illegible] عربی بالفتح و تشدید را نام حق تعالی و زمین خشک و بیابان و نیکوکار و مهربان و بالکسر و تشدید را بمعنی نیکی و بخشش و نیکوئی نمودن و رضامندی مادر و پدر و نیکو کار کردن و بضم و تشدید بمعنی گندم و بالکسر و سکون را ده ترکی بمعنی یک که عدد اول است از الکف و کنز و برهان و منتخب و لغات ترکی۔

برزگر — بفتح اول و سکون رای مهمله و زای معجمه زراعت کننده و دهقان و کسانیکه از تحقیق آگاه نیند بکسر [illegible] رای مهمله خوانند و این نزد اهل تحقیق صحیح نیست از برهان۔

بران — یعنی بران عزم و بران اراده۔

برکار — بکسر پستان سینه بر آمده جوانان و سینه معشوق از نتایج [illegible] و در شرح گل کشتی نوشته که برکار بفتح اول و کسر [illegible] عربی [illegible] و بالیدگی سینه و پستان۔

بربر — بکسر هر دو بای موحده در ترکی بمعنی یک یک و بفتح هر دو بای موحده ملکی است بجانب حبشه که مردم آنجا سبزه رنگ باشند۔

برج کبوتر — [illegible] ایران [illegible] که عمارت بلند [illegible] و آن خانه برای کبوتران است و سوم برج کبوتر چون بخیال کبوتر بکار [illegible] آید بحصول برج کبوتر در سرکار بادشاه رسد و بعضی نوشته اند که برج کبوتر خانه کبوتر را گویند از مصطلحات و بهار عجم

برزل — بفتحتین و در آخر زای معجمه بیرون آمدن و آشکار شدن از منتخب و بفتح اول و سکون ثانی و فتح [illegible] و در آخر زای معجمه فارسی [illegible]

براز — بکسر اول فضله و غائط یعنی سرگین آدمی و بفتح بمعنی بیرون آمدن و بضم خطا است از منتخب و کنز

برز — بالضم و در آخر زای معجمه قد و شکوه و مرتبه [illegible] و بلندی قامت انسان و تنه درخت و بالفتح [illegible] و بمعنی زیبائی و جهانگیری در رشیدی [illegible] و سروری و برهان۔

بردالعجوز — بالفتح و عین مهمله [illegible] و در آخر زمستان سه روز آخر [illegible] که [illegible] گویند و چهار روز اول اسفندارکه [illegible] باشد چون این روز در آخر زمستان [illegible] لهذا بردالعجوز نامند [illegible] و بعضی گویند که دران روزها زالی [illegible] بود لهذا باین اسم مسمی گشت [illegible] روز [illegible] صنبر بکسر [illegible] و وبر [illegible] بر وزن امر فاعل مونث و معتل اول بصیغه اسم فاعل و ثانی بفتحتین و کسر و تشدید لام اول مطفی الجمر بالضم از سراج۔

برگریز — موسم خزان از برهان و سراج

برگ سبز — کنایه از چیز بسیار کم مقدار و تحفه درویش که بطبع [illegible] پیش اغنیا گذرانند از مصطلحات

برجیس — بالکسر مشتری معرب [illegible]

معنی ستاره مشتری که بر فلک ششم تابد و سعد اکبر است
و آنرا قاضی فلک گویند خانه او قوس و حوت است
این معرب برجیس است که بالفتح باشد چرا که وزن فعليل
بالفتح در کلام عرب نیامده از برهان و رساله معربات
و غیر آن —

برجاس — بالضم و جیم عربی و سین مهمله بمعنی نشانه
تیر و غیره از منتخب و برهان —

برجس — بضم [illegible] و سکون را مهمله [illegible]
[illegible] باشد —
[illegible]
[illegible]

برجیس — بالضم اول و کسر [illegible] [illegible]
[illegible]

بربط — نام سازی است مشهور که [illegible] باشد بزرگ کاسه
[illegible] از برهان و رساله معربات
[illegible] است که بربط
معرب بربت است یعنی سینه بط زیرا که شبیه
باشد به سینه بط —

بردج — بالفتح و دال [illegible] ملکی است از توابع
[illegible] از اقلیم [illegible] —

[illegible] — فرق [illegible] است که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و کشف و [illegible]
[illegible] —

برق و زرق [illegible] و ساختگی —

[illegible] بالفتح اول [illegible]

برمکی — بالفتح اول و سکون را [illegible]
بود آتش پرست و در آخر مسلمان شده [illegible]
رفت خالد نام پسرش در دولت عباسیه وزیر شد
و بعد از خالد پسرش که یحیی نام داشت بدولت
رسید و بعد از فضل که پسر یحیی بود بدولت [illegible]
گشت و بعد از فضل برادرش که جعفر نام داشت
بمرتبه اعلی رسید و دولت برامکه بر جعفر تمام شد
از رشیدی و برهان —

برنوک — [illegible]

برنگ — بالفتح و کاف فارسی [illegible] ساز و نوا و سامان و اسباب
[illegible]
[illegible] از برهان و سراج —

برنگال — بالفتح اول و سکون ثانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بران دل یعنی [illegible] و بران اراده [illegible] —

برسام — بالفتح [illegible] که اندرون سینه ورم باشد
از برهان و [illegible] نوشته که [illegible]
[illegible] —

براهام — [illegible] است که [illegible] بود در
زمانه بهرام گور [illegible] از شرح خاقانی [illegible]

برچشم [illegible] — کنایه از قبول کردن —

براجم — بالفتح و کسر جیم بند های انگشتان —

برجم — بضم اول و سوم [illegible] از شرح نصاب —

بردن — [illegible] بردن از برهان رشیدی
و [illegible] —

برزن — بالفتح [illegible] کوچه از رشیدی

براهین — بالفتح جمع برهان و بضم خواندن [illegible]

برسین — بالفتح اول [illegible]

ورزش بالفتح [illegible] فارسی بمعنی [illegible]

برگستوان — بالفتح و کاف فارسی مضموم و مکسور هر دو
و فتح و سین مهمله ساکن آنچه از قسم [illegible] روز جنگ پوشند
تا از زخم و حفاظت شود و بهندی پاکهر گویند و در سراج
نوشته است که برگستوان بفتح کاف فارسی است
چه برگست بمعنی پناه [illegible] —

برق یمانی — برقی منسوب به یمن باشد یعنی برقی که از
جانب یمن [illegible] سهیل است درخشان شود [illegible]
[illegible] نوشته که یمان منسوب به یمن

برهان — بالضم حجت روشن و دلیل قاطع از منتخب
و فرق درمیان برهان و دلیل آنست که دلیل عام است
و برهان خاص و باصطلاح منطق قیاسی است که مرکب
باشد از مقدمات یقینی تا نتیجه ده مقدمه دیگر را
که یقینی باشد نه ظنی چنانچه کل انسان حیوان
و کل حیوان جسم پس ازین نتیجه یقینی پیدا آید
کل انسان جسم —

برتن — بضم اول و سکون ثانی [illegible]
[illegible]
درنده و در صراح چنگال مرغان شکاری —

برهمن — بالفتح حرف دوم و سکون سوم و سکون دوم
[illegible] است از علمای هنود

برزین — بالفتح و کسر زای معجمه و یای معروف نام
آتشکده و بمعنی آتش هم نوشته اند از برهان و کشف
و سروری و مدار و رشیدی —

برهون — بمعنی صابون از سراج —

برتکان — بالفتح و تای فوقانی مفتوح و کاف عربی
بمعنی کلیم از شرح نصاب و فردوس اللغات —

براغلیدن — کسی را بر جنگ تیز کردن از برهان

برماسیدن — مالیدن عضو از برهان —

بردن — بالضم در قمار از حریف غالب آمدن [illegible]

بر روی آب آوردن — ظاهر ساختن —

بروی ایستادن — حریف شدن از چراغ هدایت —
بپست شدن — تمام شدن و مردن از چراغ هدایت
و بطاق ابروی کسی می خوردن — بیاد کسی شراب خوردن از چراغ هدایت —
بریسمان کسی بچاه او فتادن — بسبب کسی ببلا افتادن از چراغ هدایت —
بدو در ماندن — خجالت زده شدن و عاجز شدن از مصطلحات و چراغ هدایت —
بریسمان عجب افتادن — با شخصی بکار عجب باره افتادن از مصطلحات —
بر خود پیش نهادن — قصد چیزی کردن که از آن هلاک شود —
بر خود پیچیدن — تفاخر کردن و تکبر کردن از چراغ هدایت و بهار عجم —
برتافتن — بمعنی برداشتن
بر طبع شوریدن — ناخوش نمودن از بهار عجم
بر خود دویدن — مشوش کردن از بهار عجم —
بر سر آمدن — غالب آمدن و بمعنی آخر شدن از بهار عجم
بر افتادن — دور شدن و نابود گشتن از بهار عجم
بر بناگوش زدن — تپانچه زدن و آگاه گردانیدن
بر سر پیچیدن و بسر پیچیدن — نام فنی است از کشتی از بهار عجم —
بر طرف شدن — دور شدن —
برابر دویدن — استقبال کردن —
برابر کشیدن — سنجیدن —
بر روز سیاه نشاندن — خراب بحال گردانیدن از بهار عجم
بر چیزی چشم سرخ کردن — طمع داشتن آن چیز —
بر خوردن — ملاقی شدن و ملاقات کردن و زده شدن
بر خوردن از چیزی بمعنی نفع یاب شدن از چراغ هدایت —
بر طاق بلند گذاشتن و بر طاق بلند نهادن چیزی — بر علی رسانیدن چیزی را بکمال نمایش دادن

و بمعنی چیزی را بجائی بلند نهادن که دست آن نرسد و بمعنی ترک کردن و فراموش کردن هم آمده از برهان و بهار عجم
بر یخ زدن و بر یخ نوشتن — فراموش کردن و نابود کردن و محو کردن و زود زائل کردن از برهان و سراج وغیره —
بر روی روز افگندن — بمعنی ظاهر ساختن —
بر کردن — بمعنی روشن کردن و ظاهر کردن از سراج و چراغ هدایت —
برگریزان — بمعنی موسم خزان از برهان و سراج وغیره
برگ سبز فرستادن — مرادف گل فرستادن —
بر مژگان دویدن — چیزی در نظر آمدن از مصطلحات
بر روی کسی ریختن — زبون و مغلوب کردن از مصطلحات
بر روی کسی آئینه نهادن — کنایه از تمسخر و ظرافت نمودن از مصطلحات —
بریش کسی فراغت داشتن — بریش او ریدن چه فراغت بمعنی ریدن مستعمل است از مصطلحات —
بر قالب زدن — مهیا کردن و سر انجام دادن از مصطلحات —
بر مالیدن — بمعنی بالا کردن آستین و بالا کردن پائچه تنبان برای شتاب رفتن و مجازاً بمعنی گریختن از برهان و مصطلحات —
برمچیدن — بجیم فارسی دست نرمی بر بدن کسی مالیدن از برهان —
بر لنگ زدن — بمعنی گریختن از مصطلحات و برهان و بهار عجم و نیز صاحب بهار عجم نوشته که درین تامل است ظاهراً لنگ بکسر لام بمعنی آلت رجولیت است پس بر لنگ زدن کنایه از قطع آلت بود چرا که زدن بمعنی بریدن آمده است —
بر شکستن — کناره کردن و بمعنی رنجیده شدن نیز آمده
بر نشستن — سوار شدن —
بر آب بستن چیزی را — سراب کردن از مصطلحات
براه بردن — بسر بردن از مصطلحات —

بر انگشت پیچیدن — یاد داشتن و مشهور کردن از مصطلحات —
بر پاچه ریدن یعنی بسیار ترسیدن از مصطلحات
بر خر خود سوار شدن و نشستن — بمکافات عمل خود گرفتار آمدن از مصطلحات —
بر خشت زادن — معمول زنان باردار است که وقت وضع حمل خشت را زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند و زور بسیار دهند تا طفل بسهولت متولد شود —
بر در عرفان زدن — بر عالم عرفان زدن از حجاب و شرم بر آمدن از مصطلحات —
بر در جلال زدن — خشمناک شدن از مصطلحات و بهار عجم —
بر دو شیر دندان زدن — کنایه از غیبت لواطت چه دو شیر سرین را گویند از مصطلحات —
بر سر پا آمدن — ظاهر شدن و پیدا شدن از مصطلحات
بر سرین آن ای بر سرین از مصطلحات —
بر سنگ زدن — ظاهر کردن و گفتن از مصطلحات
بر کشیدن — وزن کردن و مرتبه و رتبه کسی افزون کردن از مصطلحات و بهار عجم —
برغو — بفتح و ضم اول و غین معجمه مضموم شاخ حیوان که از میان تهی باشد و آنرا نفیری النواز ند از رشیدی وجهانگیری و برهان —
برشته — بکسر یا فتح پرورده نوشته یعنی بریان و برچه خوب و محبوب باشد و حسن برشته کنایه از حسن سبز و رنگ گون یعنی حسن نمکین ملیح سبز رنگی باشد از بهار عجم و مؤید —
برره — بفتح اول و فتح بر دو رای مهمله نیکو کاران جمع بار که بتشدید راست —
برد السامة — بفتح اول و سکون را و ضم همزه و واو مرکب مفید تر از برده لو باشد نام کتابیست در علم طب از نام ترکیب زیرا که گویند بلفظی این مرکب بشود در ساعت است
برده — بالفتح و تشدید را بتقطیع ... اسیر و طوق ...

گوسپند و آهو و بمعنی برج حمل که محل شرف آفتاب است
و قتیکه آفتاب در برج حمل باشد موسم بهار شروع میشود
برکه — بالکسر حوض آب بلفظ عربی است از منتخب و کنز
براهمه — بفتح اول و کسر ها جمع برهمن بحذف حرف خاتمه
برده — بالفتح بمعنی غلام و کنیزک از بهار عجم و این
ترکی است و در برهان بمعنی اسیر
برهنه — بفتح اول و ثانی و سکون ها ترجمه عریان و بفتح
اول و سکون ثانی و فتح ها نیز آمده
برذعه — بالفتح و ذال معجمه مفتوح و عین مهمله پالان خر
از شروح نصاب
برطله — بالضم و طای مهمله مفتوح کلاه از قاموس
برغشتاله — بفتح شین معجمه پلاو زرد از برهان
برامکه — بفتح اول و کسر میم و فتح کاف عربی کنایه از اولاد
عظیم الشان سخاوت پیشه و در اصل لفظ برمک است
بسبب آنکه اولاد و نسل برمک باشد تحقیق آنکه برمک
شخصی بود آتش پرست در آتشخانه نوبهار که در بلخ بود
خدمت آتش فروزی میکرد از جمیع و مال آتشکده معزز ترین
بود و در تواریخ ابن خلکان مسطور است نمیدانم که اسلام
آورده بود یا نه و صاحب رشیدی نوشته که در آخر مسلمان
شده با عیال بجانب دمشق که دار الملک بنی امیه بود
توجه نمود و خالد نام پسرش در دولت عباسیه وزیر
ابی العباس سفاح شد بعد از خالد پسرش که یحیی نام
داشت بدولت رسید و بعد از ان فضل که پسر یحیی بود
بدولت کامیاب گردید و بعد از فضل برادر خردش که جعفر
نام داشت بمرتبه اعلی رسید و در سنه ... و ظهور دولت
ایشان برامکه بجعفر تمام شد از تواریخ ابن خلکان و رشیدی و برهان
برخوردار و نور چشمی — این القاب خاص بجعفر
نو شکفته و بروده با تحتانی برای تانیث دانستن محض
خطا است چرا که در فارسی یای تانیث هیچ جا نیامده
مگر در هندی و اگر گویند برای مشاکلت است خصوصیت
ز بعضی نمیماند ... ثابت میشود بصورت این القاب

بدو خبر خالی از کراهت نیست
برخی — بفتح اول و سکون ثانی و کسر خای معجمه و یای
مجهول یکپاره از چیزی چه برخ بالفتح بمعنی حصه و بهره
و یای تحتانی برای وحدت لهذا بمعنی اندکی مشهور است
و بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجمه بروزن درخی
بمعنی فدیه و قربانی و صدقه یعنی آنچه عوض چیزی
عزیز بکسی دهند از بهار عجم و جهانگیری و برهان و
رشیدی و کشف و مؤید
برکی — بفتحتین و بکاف عربی منسوب به برک که
بفتحتین است و آن قماشی باشد از پشم شتر
که اکثر لباس فقرا آن باشد از جهانگیری
بری — بفتح اول و کسر را و تشدید یا بمعنی پاک
و بمعنی بیزار و بمعنی بیگناه و بفتح اول و تشدید یا صحرا
که در زمین خشک و صحرا باشد از کنز
برد خطلی — بالضم جنسی از چادر باشد که در بافت
آن خطهای باریک و رنگین باشد
برد قلمی — بالضم جنسی از چادر که در بافت آن خطها
می باشند برابر سطری و بعضی گویند که بر آن از نقاشها
از قلم نقش و نگار کشند
بردیمانی — بضم اول و حرف چهارم که یای تحتانی است
و کسر نون و تخفیف یای تحتانی دیگر نوعی از چادرها
که از ملک یمن آرند و الف در لفظ یمانی عوض یکی
از یای مشدده است پس گفته نمیشود یمانی بالف
و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض اگر یمانی خوانند
برنائی — بالفتح جوانی
برنیانی — بالکسر نوعی از پلاو نمکین
برگ سبز — کاری و برگ سبز تحفه پیشکشی گویا این یا
سبزه دیگر کشتی گیران جهت مقرر کردن کشتی بخانه
حریف خود فرستند و بعضی گویند که برگ سبز فرستند
و آنرا گل کشتی گویند
برهان لمی — بکسر لام و تشدید میم مکسور — بدانکه برهان

باصطلاح منطقیان عبارت است از قیاسی که مرکب
باشد از مقدمات یقینیه و آن دو قسم است یکی لمی
دوم انی لمی آنست که حد اوسط در ان علت حکم بود
در ذهن و نفس الامر چنانکه گویند هذا متعفن الاخلاط
و کل متعفن الاخلاط فهو محموم فهذا محموم پس حد اوسط
که متعفن الاخلاط است علت است برای حکم کردن بمحموم
بودن او در ذهن و نفس الامر و آنرا برهان لمی از ان گویند
که دلالت میکند بر لم و علت حکم در نفس الامر
برهان انی — بدانکه برهان انی آنست که حد اوسط
در ان علت حکم بود در ذهن فقط نه در نفس الامر چنانکه
گویند الاربعة منقسمة بمتساويين و كل منقسم بمتساويين فهو زوج فالاربعة زوج
پس حد اوسط که منقسم بمتساویین است علت است
برای حکم کردن بزوج بودن اربعه در ذهن فقط و آنرا برهان انی
از ان گویند که دلالت میکند بر انیت ثبوت حکم در نفس
الامر نه بر لم و علت حکم و بعضی در برهان چنین تصریح
کرده اند برهان لمی آنست که از علت بر دلیل
گیرند یعنی از طرف علت بمعلول چنانچه تعفن اخلاط علت است
برای تپ در این مثال که هذا متعفن الاخلاط و کل متعفن
الاخلاط فهو محموم فهذا محموم و برهان انی آنست که از
معلول دلیل گیرند یعنی از طرف معلول بعلت چون هذا محموم و کل
محموم متعفن الاخلاط فهذا متعفن الاخلاط پس مؤلف بفتح لام
معلول است و بکسر لام علت است
برهان سلمی — بدانکه برهان سلمی برهانی است که بآن
ثابت میکنند در علم حکمت متناهی بودن ابعاد و آنرا برهان
سلمی از ان گویند که در ان شکلی پیدا میشود مشابه سلم یعنی نردبان
اثبات مطلوب بتقریرش وجه اجمال آنکه اگر عدم تناهی ابعاد
متحقق باشد البته ممکن بود که برآریم از یک مبدا دو خط
مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها بکشیم بعد
فیما بین متزاید گردد مثلا خارج کنیم از نقطه آ دو خط اب اج
مذکور و فرض کنیم بر یکی نقطه ب بفاصله یک گز
و دیگری بفاصله دو گز و بفاصله سه گز و فرض کنیم بر خط

دیگر مقابل اینها نقطهای ج و ه و ز بعضا صلهای
منفصله و متصل کنیم آن نقطها خطوط باین صورت
پس ج بعد ب و ه زاید باشد از ا بعد ب ج و بعد
و ز زاید باشد از بعد ه پس آن هر دو خطوط را
الی غیر النهایة ممکن باشد در میان آنها بعد غیر متناهی
با آنکه محصور باشد آن بعد غیر متناهی میان دو حاصر
و این منافی عدم تناهی است زیرا که محصوریت تناهی
را میخواهد پس چگونه عدم تناهی انفراج با وصف
محصوریت متصور باشد پس باطل شد عدم تناهی ابعاد
برهنه گوئی — صریح گفتن و فاش گفتن —
برج آبی — سرطان و عقرب و حوت —
برج خاکی — ثور و سنبله و جدی —
برج بادی — جوزا و میزان و دلو —
برج آتشی — حمل و اسد و قوس —
برکهی — بالفتح و کاف عربی مضموم نام کبوتر از شمسی

فصل بای موحده مع زای معجمه

بزرجمهر — بضمتین و فتح جیم و سکون رای مهمله و ضم میم عربی
و کسر میم نام وزیر اعظم نوشیروان و این معرب بزرگ
مهر است و آنچه در بعضی لغات نوشته اند که بضم جیم
و تشدید جیم و رای مهمله هر دو ساکن باید خواند این
قول غلط است صحیح همانست که جیم را مضموم خوانند
چرا که در عربی دو ساکن بدون مده هم بنا پیدا در رساله
معربات صاحب منتخب چون ضمه به نسبت کسره و فتحه
حرکت قویست پس کلمه معرب را که ضعیف بود باین حرکت
قوی قوت دادند و قوت ضمه شرح ملا در بحث فعل مذکور است
بزرگوار — مزید علیه بزرگ از بهار عجم —
بزرگر — بضم اول و فتح کاف فارسی کسیکه پیشش جنگی یا جنگاه باشد
بزجگر — ترسان ضد بهادر —
بزاز — بالفتح و تشدید زای معجمه اول جامه فروش
چرا که بز بالفتح و تشدید زای معجمه بعربی جامه را گویند
از کشف و منتخب —

بز — بالفتح و تشدید زای معجمه بمعنی جامه و بالضم و تخفیف
در فارسی بمعنی گوسپند که بهندی آنرا بکری گویند و کنایه
از برج حمل که خانه زحل است و بمعنی مسخره نیز آید
معنی اول از برهان و باقی از لطائف —
بزآویز — بضم نام داوی از کشتی و آن دار گون
آویختن حریف است چنانکه قصاب ذبیحه را بر
قنار بسته پوست کشد
بزوغ — بضمتین و غین معجمه روشنی و طلوع از لطائف
بزاق — بضم اول لعاب و کف دهن از کشف
و منتخب و مؤید و مدار از بحر الجواهر —
بزشک — بکسرتین طبیب از برهان —
بزرگ — بفتحتین نام مقامی است از دوازده
مقام موسیقی و بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی کتان
که بهندی السی گویند از برهان —
بزقدم — حقیر و ناتوان بطی الحرکت از مصطلحات
بزان — بضم لفظ مفرد است بمعنی شهوت زنان
از لطائف —
بزگرفتن — هزل و تمسخر کردن از لطائف —
بزبان بر داشتن و گرفتن بمعنی فهماندن الزام
فریب دادن و سخنان نالائق گفتن کسی را از مصطلحات
بزم سنگین — بزمیکه در آن مردم کثیر جمع باشند
از مصطلحات —
بزه — بفتحتین بمعنی گناه و خطا و بضم اول میوه
خوشبودار از برهان و سراج اللغات و رشیدی —
بزمه — بزیادت ها بمعنی بزم و سابق الذکر نوشته شد
که ها برای تصغیر است و در سراج اللغات نوشته
که بزمه بمعنی گوشه از بزم در این صورت ها برای نسبت باشد
و در برهان بمعنی مجلس شراب —
بزغاله — بزکوهی چه غال بمعنی شگاف و غار که در کوه
باشد و ها برای نسبت —
بزنگاه — بکسر اول جائیکه خوف رهزنان داشته
باشد از مصطلحات —
بزرودی — منسوب بزروده که نام شهر است —
بزگیری — مکر و حیله کردن و بمعنی دزدی نیز آمده از مصطلحات
بزبازی — رقصانیدن بز و بوزنه از مصطلحات

فصل بای موحده مع سین مهمله

بسا — بمعنی بسیار و الف برای کثرت [illegible]
بسالت — بالفتح شجاعت و دلیری از منتخب و کنز —
بست — بالضم و سکون سین مهمله نام شهریست از
ایران و وقتیست مخصوص بمقدار دوازده ساعت
که بعد از سه شبانروز قمر بسنبله در می آید مبدا آن
از هنگام ابتدای اجتماع شمس و قمر است بهندی آنرا
بهدرا گویند بفتح بای موحده مخلوط بها و تشدید دال
و بعده رای مهمله و الف و بالکسر مخفف بیست که نام
عدد عشرین است —
بسطت — بفتح اول و سکون ثانی و فتح طای بمعنی
فراخی و کشادگی از صراح و کنز و کنایه از دوستی و بالضم
خطا است —
بسیج — بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول و جیم فارسی
قصد و اراده و تیاری و آمادگی از برهان و رشیدی و جهانگیری
بسفایج — بالفتح و تحتانی نیز مفتوح معرب بسپایه
نام دوائی که چوب درختی باشد از رساله معربات
صاحب رشیدی و منتخب —
بسند — بفتحتین بمعنی کافی و کافی شدن از سراج و رشیدی
بسد — بضم اول و فتح سین مهمله مشدد و تخفیف سین
نیز آمده بمعنی مرجان که بهندی آنرا مونگا گویند
از کشف و مدار و برهان —
بسنگار — نوعی از سرو و دو رنگی از چراغ هدایت
بسر — بالضم خرمای خام که هنوز پخته نشده باشد
از منتخب و شرح نصاب و بفتح اول و کسر سین نام
وزیر نعمانی از لطائف —
بستان افروز — گل تاج خروس که بمعنی اهل هند

احرا کلفا گویند از برهان و سراج اللغات —
بس — بالفتح بمعنی بسیار و بمعنی کافی و یکی از تشبیه
تشبیه چون شیر بس بمعنی مانند شیر —
بسط — بالفتح بمعنی فراخی و بالضم از سراج و بمعنی گستردن
بساط — بکسر فرش و عرصهٔ شطرنج و فراخی میدان
و بمعنی دسترس و متاع و سرمایه و دستگاه و سفره
چیدن با لفظ انداختن و افگندن و کشیدن و آراستن
و گستردن و چیدن مستعمل از بهار عجم و فردوس اللغات
بسیط — بفتح جائی فراخ و گسترده شده و چیزیکه
فراخ باشد و در اصطلاح حکما هر شئی که غیر مرکب است و بعضی
تعریف بسیط چنین کرده اند که هر چیزیکه جزو آن مشابه
کل آن باشد چنانچه آب و خاک و آتش و باد و امثال آن
و نام بحریست از نوزده بحور شعر —
بسائط — بکسر همزه که حرف چهارم است جمع بسیط
و مراد از بسائط اربع عناصر که خاک و باد و آتش و آب است
بسیط البسیط — بالضم میم و فتح سین مهمله و فتح بای
موحده مشدد کنایه از زمین با غنیمت هفت اقلیم —
بسبارق — یاقوت زرد که در هند پکهراج گویند از ...
... بست و یک شاق — بکسر اول و ضم واو دوم
کنایه از بیست و یک صورت شمالی و تفصیلش
همین جا باید دو سطر است —
بسمل — بکسر اول و کسر میم بمعنی مذبوح بالضم و بمعنی ذبح
کردن نیز آمده چراکه بوقت ذبح کردن بسم الله بگویند
پس ظاهر این کلمه فارسی الاصل نیست لفظ مشتق
است از سراج و کشف —
بست و یک صورت الوان شمال ...
...

بصورت خرس استاده کواکب آن هفت دوم
دب اکبر و آن نیز بصورت خرس کلان است کواکب
آن بست و هفت سوم تنین بصورت اژدهای
بزرگ با شکنهای بسیار کواکبش سی و یک چهارم
قیقاوس بشکل شلشی بزرگ کواکبش یازده پنجم
بصورت مرد استاده و دستهای کشیده بدست راست
عصا گرفته و این را حارس السماء نیز نامند کواکبش
بیست و دو ششم قلعه و آنرا کاسه درویشان نیز گویند
چراکه در استدارت آن رخنه افتاده است گویا که
کاسه لب شکسته است ستاره آن هشت هفتم
جاثی علی رکبتیه بصورت مردی بزانو در آمده است
بر زانو نشسته ستاره آن بست و هشت هشتم شلیاق
و آن بصورت سلحفات است یعنی باخه کواکبش ده
از انجمله کوکبی است از قدر اول آنرا النسر الواقع
گویند نهم دجاجه و آن بصورت ماکیان است کواکبش
هفده دهم ذات الکرسی بصورت زنی است بر کرسی
نشسته و پاها فرو گذاشته کواکبش سیزده
یکی از کواکب آن کف الخضیب است از قدر
ثالث یازدهم حامل راس الغول بر مثال مردیست
بر پای چپ خود استاده پای راست بر داشته ...
بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو غول چکان بوی
سگ ... کواکبش بیست و شش دوازدهم ممسک
العنان بصورت مردی استاده بدست تازیانه ...
دیگر عنانی کواکبش چهارده از انجمله عیوق از قدر اول
سیزدهم عقاب و آنرا نسر طائر نیز گویند کواکبش نه چهاردهم
دلفین بصورت حیوان بحریست که ...
کرده مشابهت دارد کواکبش ده پانزدهم سهم بصورت
تیر کواکبش پنج شانزدهم ... بصورت ... از افراس
... کواکبش ... هفدهم ... بصورت مار که ...
... کواکبش ... قطعه الفرس
... کواکبش چهار و ... الفرس ...

نام نوشته که بصورت اسب خوش شکل کواکبش
سی و نوزدهم فرس اکبر بصورت اسپیکه او را سر و دو دست
باشد و کفل و دو پای نبود کواکبش نوزده بستم مرأة المسلسله
بصورت زنی استاده دستها کشیده و زنجیری بر هر دو پای
او نهاده و بعضی نوشته که زنجیری بر دست او است
کواکبش بست و سه بست و یکم مثلث و آن مثلثی است
که دو ضلع متساوی باشد کواکبش چهار و پانزده صور
که بجانب جنوب از منطقة البروج واقع شده اند اول
قنطورس و آن بر شکل حیوان بحریست که او را دو دست
بود و دو بال دوم ... کواکبش ...
بر شکل مرد قائم ... در دست عصا گرفته ...
... صورت ...
... بشکل ...
... کواکبش ... چهارم ...
... کواکبش ... کلب اکبر بصورت سگ
کواکبش ... آن شعری یمانی که شعری
عبور نیز گویند از قدر اول ششم کلب اصغر کواکبش
او یکی شعری شامی و دیگر ... هشتم سفینه بشکل کشتی
کواکبش ... آن سهیل است از قدر اول
هشتم شجاع بصورت مار بزرگ و دراز با شکنهای
بسیار ... کواکبش بست ... باطیه آنرا
کاس نیز گویند ... کواکبش هفت دهم
غراب بصورت زاغ کواکبش هفت یازدهم قنطورس
بصورت حیوانی مرکب از اسپ و آدمی از سر تا پشت
چون مقدم آدمی و از کمر تا پاشکل اسب کواکبش
سی و هفت دوازدهم سبع بصورت حیوان درنده
کواکبش نوزده سیزدهم مجمره بصورت منقل کواکبش
هفت چهاردهم اکلیل جنوبی بشکل ... کواکبش
سیزده پانزدهم حوت جنوبی بشکل ماهی بزرگ کواکبش ...
بسطام — صاحب منتخب اللغات در ... اغلاط
و یاقوت ... نوشته اند که بالکسر است نام شهریست

از مولد حضرت بايزيد است و صاحب مؤيد و كشف و صراح و مدار و لب الالباب بالفتح نوشته اند و بالضم در هيچ كتاب يافته نشد۔
بسيم — بر وزن فعيل بمعنى تبسم كننده از لطائف۔
بسام — بالفتح و تشديد سين بمعنى خنده و شگفته
بسيچيدن — بالفتح اراده كردن۔
بستن بمعنى پيوند نمودن چون آئينه بستن بمعنى پيدا كردن و شدن چو شگوفه بستن و ابله بستن و بمعنى پوشيدن چون پيزار بستن و بمعنى بنا كردن چون حصار بستن از بهار عجم۔
بستان — بالضم معرب بوستان از منتخب و سراج اللغات نوشته كه لفظ فارسى است مركب از كلمه بوست بالضم بمعنى گلزار و جائيكه ميوه خوشبو دار آن باشد و الف و نون زائده مثل شاد و شادان۔
بساتين بالفتح جمع بستان و بالضم خواندن خطاست
بسدين منسوب به بسد كه مرجان باشد و مراد از نجم سبعت و يك قران ترتيش انيست زحل را با شش كواكب كه زبر او ست مشترى را با پنج كواكب زبر او ست مريخ را با چهار كواكب كه زبر او ست و شمس را با سه كواكب كه زبر او ست و زهره با دو كواكب — عطارد و القمر۔
بسر زلف صحبت داشتن — پريشان و تيره روز بودن و اظهار رنجش نمودن۔
بسر شدن — آخر شدن از بهار عجم و غيره۔
بسر پيچيدن — الحاح و سماجت كردن نام و دست
بسر كشيدن — يكدفعه جرعه كشيدن از مصطلحات
بست شكستن — بالفتح از جد تجاوز نمودن از مصطلحات
بسر پا آمدن — از مرض شفا يافتن از مصطلحات
بسر كشتى گرديدن — مرادف گرد سر گرديدن۔
بسباسه — بالفتح بدو باى موحده و دو سين مهمله بمعنى بار بندى جاوترى گويند از منتخب۔

بسمله — بالفتح مخفف بسم الله و بمعنى بسم الله الرحمن الرحيم گفتن از منتخب و غير آن۔
بسحاق اطعمه — بالضم و حاى مهمله نام شاعرى كه در اشعار بيان طعامها باشد۔
بسوه — لفظ هندى است بمعنى بستم حصه هر چيز عموماً و بمعنى بستم حصه بيگه و چهل و يك و نيم گز عرض خصوصاً
بسته — بالفتح بقچه۔
بساط خانه — متاع خانه از چراغ هدايت۔
بسمچى — بالفتح آنكه باوراق طلا و نقره بقالب بالقلم بر جامه نقش كند از بهار عجم۔
بسى — مزيد عليه بس از بهار عجم۔
بستان سرا — باغيكه در صحن خانه سازند از سراج اللغات

	فصل باى موحده مع شين معجمه	

بشرى — بالضم مصدر است بمعنى مژده و بشارت و نام برادرنده يوسف عليه السلام از منتخب و تفسير مدارك و جامع البيان و تحقيق يا بشرى در باب ياى تحتانى گذشته خواهد شد
بشقاب — بالضم بمعنى ركابى بزرگ اين لفظ تركى است از بهار عجم۔
بشارت — بالضم و كسر بمعنى خبر خوش و بالفتح بمعنى خطا است از بحر الجواهر و مدار و كشف و مؤيد و منتخب
بشاشت — بالفتح گشاده روئى و خوش طبعى از منتخب و كنز و در سراج تازه روشدن۔
بشر — بفتحتين در عربى بمعنى آدمى است و بالفتح و سكون شين معجمه و اول ... باى فارسى ... و مثل ... بشر بمعنى انسان و از ... انسان ... بشر گويند ... نمايان ... باشد ... از ... از شرح مقامات حريرى۔
بشير — ... بالفتح و كسر ... و ... اين حرف ... ياى تحتانى ... و بريخ كه برو زر يا ... مشهور و امثال آن ... كنند براى استعمال ...

از مصطلحات و سراج اللغات۔
بشاش — بالفتح و تشديد شين معجمه اول بمعنى خوش و تازه رو از لطائف و كنز۔
بشع — بالفتح اول و كسر شين معجمه و عين مهمله بد مزه و گلو گير از كنز۔
بشك — بالفتح دويدن و در سرخ گفتن از لطائف و در رشيدى بالفتح عشوه و غمزه و بالضم بمعنى ...
بشكال — بالفتح برسات۔
بشكن بشكن — بمعنى بهنگام جوش خروش و انگشت زدن كه اهل رقص را باشد از چراغ هدايت۔
بشوليدن — پريشان كردن از برهان۔
بشخودن — بجاى معجمه خراشيدن از برهان۔
بشكوليدن — چالاكى نمودن از برهان۔
بشره — بفتح اول و ثانى و ثالث ظاهر پوست آدمى از كشف و منتخب و كنز
بشر حافى — بالكسر حاى مهمله و فا نام ولى كه برهنه پا ميگشت از لطائف

	فصل باى موحده مع صاد مهمله	

بصيرت — بينائى دل يعنى دانائى و زيركى۔
بصارت — بالفتح بينائى چشم از منتخب و غير آن۔
بصير — بينا و دانا از منتخب۔
بصائر — بينائى ها و حجتهاى روشن
بصل — بفتحتين پياز از لطائف۔
بصم — بالضم فرجه ميان خنصر و بنصر از شرح نصاب
بصره — بالفتح نام شهرى از عراق عرب و تحقيق ... بصرى
بصرى — بالكسر منسوب بشهر بصره اگرچه قياس فتح ميخواست ليكن كسره در نسبت افزوده شد باشد ... بصرى بالفتح منسوب بسوى بصره كه سنگ ... حجاز است از شرح كافيه ... الدين ...

	فصل باى موحده مع ضاد معجمه	

بضاعت — بالكسر اول مال و سرمايه۔

بضع — بالکسر و عین مهمله از سه تا نه هر عددی که باشد
بضع گویند و بالضم بمعنی نکاح و فرج زن و بالفتح گوشت
بریدن و سیراب شدن از لطائف و کنز —
بضعه — بالکسر گوشت تازه از لطائف و کنز —

فصل بای موحده مع طاء مهمله

بطحا — بالفتح و حای مهمله وادی مکه معظمه و گاهی
از بطحا مکه معظمه مراد باشد و اصل لغت بطحا بمعنی زمین
فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها
بسیار باشد از منتخب و کنز و کشف و لطائف —
بطالت — بالفتح بیکاری و معطل بودن و بکسر اول بمعنی
دلیری از منتخب و صراح —
بطائح — بفتح اول و حای مهمله جاهای نشیب و فراخ
که گذرگاه آب سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار
باشد و این جمع بطحاست از صراح و کنز —
بطیخ — بالکسر و تشدید طای مهمله مکسور و سکون تحتانی
و خیار سبز خربزه از شرح نصاب و لطائف —
بطر — بالفتح شگافتن زخم و بفتحتین مستی و حیرانی
و غفلت و ناسپاسی و نافرمانی و شادی مفرط و توانگری
و فراخی عیش و بمعنی زمین شگافته نیز آمده از منتخب
و لطائف و کشف و کنز —
بطلیموس — بفتح با و فتح لام و تقدیم یای تحتانی بر میم
نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی و تقدیم میم نیز گفته اند
از منتخب و در برهان بفتح با و فتح لام و تشدید میم و یای
تحتانی و گفته اند که تقدیم میم تحتانی بر میم نیز بنظر آمده
بطش — بفتح اول و سکون ثانی سخت گرفتن و حمله
کردن از منتخب و کنز و صراح —
بط — بالفتح جانور معروف و این معرب بت است
و صراحی شراب که بصورت بط سازند از رساله
معربات و بهار عجم و برهان —
بطریق — بالکسر زاهد ترسایان از مؤید و برهان
و در صراح و کنز سردار فوج رومیان —

بطک — بفتحتین صراحی کوچک که برای شراب سازند
بطل — بفتحتین بمعنی شجاع و دلیر از منتخب
بطال — بالفتح و تشدید بیکار و دروغگو و بغایت
دلیر از منتخب —
بطن — بفتح با و سکون طا شکم از منتخب —
بطین — بضم اول و فتح ثانی تصغیر بطن و نام منزل
دوم از منازل قمر و آن سه ستاره بار انگشت بر شکل
مثلث که بر دم حمل واقع شده از شرح قران السعدین
و بفتح اول و کسر طا بمعنی بزرگ شکم —
بطون — بضمتین پوشیدن و پوشیدگی و جمع
بطن که بمعنی شکم است —
بطلان — بالضم ناچیز و ضائع شدن از منتخب —
بطاق ابروی کسی کار کردن — بیاد او کار
کردن از مصطلحات —
بطرح دادن — فروختن جنس بنرخ گران برعایا از بهار عجم
بطؤ — بضم اول و سکون ثانی درنگ و آهستگی نقیض
سرعت از صراح —
بطانه — بکسر اول و چهارم نون بمعنی آستر قبا و غیره
و بمعنی اندرون شکم و سینه و مجازا بمعنی اراده باطن
و بمعنی دوست دلی از منتخب و لطائف
بطی — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی بروزن
فعیل درنگ کننده و آهسته —
بط سرخاب نراهی — صراحی شراب از مؤید

فصل — بای موحده مع عین مهمله

بعث — بالفتح و ثای مثلثه بمعنی برانگیختن از منتخب
و کنز و گاهی ازین قیامت مراد باشد —
بعد البعد — بضم اول و فتح چهارم مرکب
نام دائره که بالاتر از همه افلاک فلکهاست و نیز
هیئت بعد البعد بر خطی اطلاق کنند که از
مرکز عالم خارج شده باوج کواکب بمثل آن رسیده
بعث و نشر — کنایه از روز قیامت چراکه دران وقت
همه مردگان از زمین برانگیخته خواهند شد و بهر طرف
پراگنده خواهند شد —
بعیر — بفتح اول و کسر ثانی بروزن فقیر بمعنی اشتر
از کشف و منتخب و کنز —
بعر — بفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو و موش بفارسی
پشک گویند از منتخب و غیر آن —
بعض — بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه بمعنی پشه
از کنز اللغات —
بعض — بالفتح پاره از چیزی و در لفظ بعضی یای
تحتانی برای وحدت است اگر وحدت منظور
نباشد آوردن یا درست نیست —
بعلبک — نام شهریست بشام که قوم الیاس
علیه السلام دران جا بعل نام بت را می پرستیدند از منتخب
بعل — بالفتح نام بت قوم الیاس علیه السلام و بمعنی
شوهر و بمعنی صاحب و مالک از منتخب و کنز —
بعال — بکسر اول بمعنی شوهران و بمعنی جماع کردن
و در جاهلیت و شوهران زمینهای پابند و زمینهای
باران نارسیده از منتخب و لطائف —
بعد المشرقین — بالضم بعد آنکه میان مشرق
صیفی و شتوی باعتبار افق ارضی تقریبا یکهزار
و چهل و شش فرسخ یا کم می شود و بحساب
کروه سه هزار و یکصد و سی و هفت و پاو بالا
می شود چراکه بعد مطلع اقصر الایام از مطلع اطول
الایام تقریبا چهل و هفت درجه است و هر درجه
ارضی تقریبا بست و دو فرسخ پاو بالا می شود
و بحساب کروه هر درجه ارضی تقریبا شصت و هفت
کروه یا کم می شود از روی تحقیق هر درجه ارضی
شصت و شش کروه و دو هزار و شش صد و
شش گز و ده گره میگردد و چهل و هفت درجه فلکی یازده
لکه هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست و شش گز و ده گره
می شود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق و مغرب

است چرا که گاهی بلحاظ اشتراک وقت طلوع آفتاب از مشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفتند تثنیه آن مشرقین نمایند

بعثره — بالفتح و ثای مثلثه مفتوحه بمعنی تحقیق و پراگنده شدن از کنز —

بعره — بالفتح سرگین شتر و گوسپند و آهو بفارسی آنرا اشک گویند از منتخب و شرح نصاب و لطائف

بعینه — بکسر اول و کسر نون بمعنی بحقیقت خود و ذات خود

بعالمی بهر طرف افتاده — کنایه از خود را آن خود دانسته که نصیحت کسی نه پذیرد —

فصل بای موحده مع غین معجمه

بغرا — بالفتح و غین معجمه نام پادشاه خوارزم و نام آشی است که ایجاد بغراخان پادشاه خوارزم است و آنچنان باشد که مثل لیموی کاغذی بلکه خورد تر از آن از آرد نخود گلوله ها ساخته آش از آن میسازند و بغرا بمعنی خوک نیز آمده از برهان و در سراج اللغات بالضم نوشته که نوعی از آش است وضع کرده بغراخان پادشاه ترکستان بکثرت استعمال لفظ خان و یای نسبت حذف شده و در آئین اکبری نوشته که بغرا قسمی است از آش که از گوشت و میده و نخود و روغن و قند و سرکه و زردک وغیره راست کنند

بغضا — بفتح اول و سکون غین معجمه و ضاد معجمه بمعنی عداوت سخت —

بغا — بالفتح بمعنی خواستن و بکسر و مد بمعنی زنا کردن و فاحشه شدن از منتخب و صراح و بفارسی بمعنی هیز و مخنث از لطائف و رشیدی —

بغاث — بهر سه حرکات حرف اول و غین معجمه و ثای مثلثه مرغیست تیره رنگ که مردار نخورد از منتخب و کنز ظاهراً کرکس باشد و در ترجمه حریری نوشته که بغاث بکسر اول طائر شکاری است [illegible] طائری است که از تلاش طعمه عاجز ماند والله اعلم بالصواب

بغداد — بالفتح نام شهری در عراق عرب که در اصل باغ داد بود از آنکه پیش ازین باغی بود که هر هفته نوشیروان عادل در آن باغ بداد مظلومان میرسید بحال الف را ساقط کرده بغداد گویند از کشف و برهان و خیابان و در مصطلحات بمعنی کهنه و خراب و کنایه از پیاله شراب که پر و مالامال باشد و بغداد باصطلاح لوطیان شکم را گویند از شرح گلگشتی —

بغلمشلق — بفتح اول و سکون غین معجمه و فتح لام و کسر میم و سکون شین معجمه و فتح لام و سکون قاف [illegible] ترکی بمعنی بسته اند —

بغاز — بکسر اول و آخر زای معجمه چوبکی که در شکاف چوبی بکوفتن داخل کنند از برهان و در رشیدی برای معامله بنظر آمده والله اعلم بالصواب —

بغلتاق — بفتحتین بمعنی قبا از [illegible] و در برهان کلاه فرنگی و طاقیه و بعضی بمعنی جامه نوشته و در سراج اللغات نوشته که بمعنی [illegible] و کلاه چون طاقی و قافیه در فارسی نمی آید شاید که زبان دیگر باشد

بغلق — بالفتح نام پادشاه هندوستان بمعنی تیر آمده —

بغلک — گرهی باشد که در بغل مردم پیدا شود و دنبل پخته گردد از برهان و رشیدی —

بغل — بفتح و سکون ثانی بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند و آن از خر نر و اسپ ماده پیدا میشود از منتخب

بغچه — بالضم جامه پیچ که معروفست این لفظ ترکی است از لغات ترکی ثابت شده —

بغتة — بالفتح ناگاه و یکبارگی و دفعةً از کشف و منتخب

بغی — بفتح اول و سکون ثانی مصدر است بمعنی بیفرمانی و از اطاعت بیرون رفتن و فتح اول و کسر ثانی و یای مشدده بروزن فعیل صیغه صفت مشبهه بمعنی بیفرمان از منتخب —

بغداد خراب و بغداد کهنه و بغداد خالی کنایه از ساغر تهی و شکم خالی از بهار عجم —

بغل گیری — نام داو از کشتی —

بغلی — کنایه از قرآن کوچک که در بغل [illegible]

فصل بای موحده مع فا

بفرلسین — این لفظ غلط است بفرستنده صحیح چیزی را که مصدرش فرستادن است بسبب زیاده کردن یای تحتانی بعد از سین مهمله وجهی ندارد و اسقاط تای فوقانی نیز درین لفظ از بعد سین مهمله یافته نشده —

بفری — بالفتح کارگاه جولاهها از کشف و از رشیدی معلوم میشود که پارچه جولاهه باشد —

فصل بای موحده مع قاف

بقلة الحمقا — بالفتح و حای مهمله مفتوح و سکون میم و بعده قاف تره خرفه و معنی لغوی آن تره نادان است چون با وصف فواید بسیار بیشتر در راهها و جاهای خسیس می روید لهذا باین اسم مسمی گشت از مدار و در شرح نصاب نوشته که چون تره مذکور با وجودیکه بر بار از سیل خراب و برباد میرود و لیکن باز همواره بر لب آب می روید —

بقائی ریزد — یعنی در بازی شطرنج برابر ماند —

بقر — بفتحتین بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف ثور که گاو نر را گویند و در بقرة تای وحدت است نه برای تانیث از صراح و شرح نصاب —

بقراط — بالفتح نام حکیم از مدار و کشف —

بقاع — بالکسر اول بمعنی جاها جمع بقعه که بالضم بمعنی جا از منتخب و لطائف —

بق — بالفتح و تشدید قاف بمعنی پشه گاهی در فارسی بضرورت نظم تخفیف هم آرند —

بقل — بالفتح تره که پخته نان خورش سازند —

بقال — در هندوستان بمعنی غله فروش بسیار مستعمل شده است و با معنی بدال بالفتح و تشدید دال [illegible] صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال بمعنی تره فروش است چه بقل بالفتح تره را گویند از صراح [illegible]

بقم — بالفتح و تشدید قاف مفتوح نام چوبی که ازو رنگ سرخ حاصل شود از قاموس و در فارسی بتخفیف قاف مستعمل هندی بکم —

بقایم بحلیق — عاجز شدن است از چهار شربت — و در بهار عجم کنایه از جنگ ناکرده عاجز آمدن —

بقله — بالفتح تره که پخته نان خورش سازند —

بقعه — بالضم زمینی که محدود و ممتاز باشد از زمین دیگر و بمعنی سرا و خانه مستعمل است از منتخب —

فصل بای موحده مع کاف عربی و فارسی

بکا — بالضم بدون همزه بمعنی گریه که اشک ریختن باشد

بکاء — بالضم و در آخر همزه بر وزن فعال بمعنی گریه کردن با آواز از منتخب و شرح یوسفی —

بکارت — بالفتح صحیح است و بالضم و بکسر خطا است بمعنی دوشیزگی از مزیل الاغلاط و صراح و کشف و منتخب

بکرد رفتن — خراب و تباه شدن از مصطلحات —

بکرد است — بکاف فارسی بمعنی تباه و ضائع است از مصطلحات —

بگلر — بالفتح و کاف فارسی بر وزن اختر ترکی امیر و بزرگ را گویند از لطائف —

بگتر — بکاف فارسی بر وزن اختر جامه ایست که روز جنگ پوشند و آن تا بهای آهنی باشد که بر او مخمل یا بنات کشیده استعمال نمایند از برهان و رشیدی

بکر — بالکسر زن دوشیزه و اول هر چیز و هر کاریکه اندازان پیشتر نشده باشد و بالفتح شتر جوان و نام قبیله است و نام ملکی است و همچنین با بداء و لفظ بکره که بزیادت الف مشهور است بمعنی زن دوشیزه از تحریفات عوام است صحیح بدون الف است و دیگر بالکسر بمعنی نادر و لطیف بر آمده مگر بمجاز چون سخن بکر و مضمون بکر و نکته بکر و همچنین بوسه بکر و باده بکر یعنی باده که هنوز از ان خم برده نباشد از منتخب و صراح و بهار عجم —

بکلو ریختن — نگاه بر خاستن [illegible] از منتخب

بکتاش — بالکسر و کاف عربی نام بادشاه خوارزم از برهان و سراج اللغات و مدار و در رشیدی یافته نشده و بعضی چنین نوشته اند که بکتاش بالکسر و کاف فارسی مرکب است از لفظ بک که مخفف بیگ است که ترکی بمعنی صاحب و امیر باشد و تاش بمعنی غلام پس معنی مجموع صاحب غلامان است و میتواند که بمعنی هم خداوند باشد چه در ترکی لفظ تاش در اسما برای اشتراک آید —

بگلارق — بالکسر کاف فارسی و رای مهمله مضموم نام امیر و بمعنی غلامان یک از لطائف —

بگک — بالفتح و کاف فارسی غوک و بالکسر مخفف بیگک که ترکی بمعنی امیر است از لطائف و رشیدی —

بکنگ — بالفتح و نون مفتوح و کاف فارسی بمعنی حیوان دم بریده از برهان و رشیدی —

بگلربگی — بفتح اول و سوم و کسر پنجم که بای موحده است و کاف فارسی ترکی بمعنی خانخانان و امیر امیران از لطائف

بکاول — بضم بای موحده و کاف عربی و ضم واو بمعنی داروغه باورچی خانه از سراج اللغات و در بهار عجم بفتح اول و فتح واو —

بکم — بالضم جمع ابکم که بمعنی گنگ است و بفتحتین بمعنی گنگی از منتخب و لطائف و کنز —

بکران — بالضم نزدیکی از رشیدی و برهان —

بگهنیان — بکاف فارسی بر وزن سکینان نام قوم از سلاطین ترک —

بکنه گشتن — از رساله عبد الواسع معلوم میشود که بکسر بای موحده است —

بکار بردن — بمعنی آوردن —

بیگ لار بیگیان — سرداران امرا و بزرگان و مهتران —

بکه — بالفتح و تشدید کاف نام قدیم مکه معظمه از منتخب و شرح نصاب —

بکره — بالضم صبح و بامداد و بالفتح چرخ چرخکه بر سر چاه نصب کنند و بمعنی چرخ کوچک که جولاهگان کلاوه را بران کشیده بگردش آورده ریسمان بر ماشوره پیچند بهندی چرخی نامند از صراح و منتخب وغیره

بکلانه — ملکی است در اقصای شرقیه صوبه بنگاله

بکرنگاه — معشوقیکه هنوز دل ربائی نیاموخته باشد از مصطلحات

فصل بای موحده مع اللام

بلوا — بالفتح بلا و زحمت از لطائف و کنز —

بلا — بالفتح آزمایش کسی کردن خواه بایذا رسانیدن خواه بنعمت دادن از شرح نصاب و در صراح بمعنی زحمت و سختی و در مهذب اللغات بمعنی نعمت و در کنز بمعنی نعمت و زحمت هر دو آمده و در منتخب آزمودن و مکروهی رسانیدن و نعمت دادن و در محاوره فارسیان بمعنی بسیار آید از چراغ هدایت و نیز در بهار عجم نوشته بمعنی کاریکه بغایت عجیب باشد و کار عمده فوق الطاقت

بلغار — بضم اول و فتح لام و غین معجمه بلیغ —

بلاغت — جوان شدن و رسیدن بمرتبه منتهای کمال در ایراد کلام برعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت چرا که فصاحت جزو بلاغت است و فصاحت فقط بلاغت نیست از منتخب و چند شروح و رسائل و جمع الصنائع و در مناظر الانشا چنین تعریف کرده که بلاغت مطابق بودن کلام است مقتضای مقام را یعنی آنکه حال مخاطب مناسب مقام کلام کند و خالص بودن کلام از ضعف تالیف و بعضی ثقات چنین تصریح کرده اند که بلاغت کلام آنست که کلام بر وفق مقام و حال بود چنانکه بوقت احتمال ملال سامع از طول مقال اختصار کنند و آنچه اهم باشد تقدیم نماید و آنچه که اهم نبود موخر کنند و ذکر امور [illegible] مرتب سازند و امور [illegible] بمخاطب ایراد نماید و علی هذا القیاس —

بلیت — بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی

آنرا ارمویج و تخنی از منتخب

بلاهت — بالکسر کم عقل بودن در امورات دنیا از کنز و در منتخب و صراح بفتح نادانی —

بلادت — بفتح کند ذهنی از کشف و صراح و کنز —

بلوکات — بضمتین و کاف عربی چند ده که باهم تعلق داشته باشند بهندی پرگنه گویند از مدار و در فرهنگی معتبر نوشته که بلوکات جمع بلوک است که بضم اول بمعنی قصبه و ده باشد و این لفظ ترکی است —

بلماج — بالضم و جیم عربی نوعی از آش رقیق و بیرآب که بی گوشت پزند مانند حریره از رشیدی و برهان و سراج

بلاهج — بکسر اول و فتح جیم و در آخر حای مهمله بمعنی بدون رد کردن —

بلخ — بفتح اول و سکون ثانی نام شهر از خراسان از برهان و منتخب و بفتحتین خواندن غلط است —

بلیه — بفتح کند ذهن از منتخب —

بلند — بحرکات ثلثه لیکن فتح افصح است از برهان قاطع و مدار و صاحب رشیدی و جهانگیری نوشته اند که بلند بفتحتین بمعنی چوب چهارم که از سه چوب دیگر دروازه بالا باشد و صاحب بهار عجم نوشته که بلند بالفتح و ضم هر چیز دراز خواه بسوی فوق خواه بسوی تحت چون زلف بلند یعنی زلف دراز و بمعنی عظیم الشان و بزرگ نیز مجازا چون رای بلند و قیمت بلند و دولت بلند و شهر بلند و در سراج اللغات و چراغ هدایت نوشته که بلند بالفتح ضد پست و بلند بمعنی بضم اول و بمعنی دراز نیز آمده چنانکه شهپر بلند و عمر بلند و دامن بلند بمعنی کثیر و بسیار نیز آمده چنانکه تغافل بلند —

بلد — بفتحتین در عربی بمعنی شهر و در فارسی بمعنی رهبر و پیشوا از فردوس اللغات و بهار عجم —

بلچار — بالضم و جیم عربی بمعنی و نعاره از لغات ترکی —

بلغور — بالضم و واو معروف هر غله که در آسیا اندک شکسته باشند و آشی که از آن پزند آنرا نیز بلغور گویند از رشیدی و برهان و مدار —

بلغار — بالضم شهریست نزدیک ظلمات آباد کرده سکندر و معنی ترکیبی آن بسیار غار است چه در آن سرزمین بسیار غار است از سراج اللغات و بعضی گویند که در اصل بن غار است نون بلام بدل شده و لفظ بلغار بمعنی چرم بود از نیز آمده که آنرا ادیم گویند و صاحب قاموس گوید که بمعنی شهر بلغر است بالضم و عامه بلغار گویند و صاحب رشیدی نوشته که وجه تسمیت بلغر ظاهر نمیشود و صاحب کشف و مؤید و برهان و رشیدی همه بمعنی نام شهر بلغار نوشته اند —

بلادر — بفتح اول و ضم دال مهمله ثمر درختیست که بهندی آنرا بهلانوا گویند حار در درجه چهارم و نام زیور پیرایه زنان که بصورت بلادر ساخته و در زنان آنرا [illegible] اند از رشیدی و لطائف و مدار و کشف و جهانگیری و برهان و بکسر اول و فتح دال غلط است —

بلور — بکسر اول و فتح لام مشدد و سنگی است سپید و شفاف و بمعنی بفتح با و ضم لام مشدد و واو معروف نیز آمده از منتخب و بتخفیف لام نیز واقع شده —

بلعم باعور — بفتح اول و سکون لام و فتح عین مهمله و میم و فتح با موحده و سکون عین مهمله و واو معروف شخصی از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوات بود و بهوای نفس خود بر موسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی بسبب آن چهل سال در بیابان سرگردان ماند آخر بدعای یوشع پیغمبر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدر او باعور بود از لطائف و غیره —

بلقیس — بالکسر زنی بود حمیریه که فرمانروای شهر سبا که بنکاح سلیمان علیه السلام آمد —

بلینا ناس — بالفتح نام حکیمی از ندیمان سکندر از کشف و مدار —

بلاس — بفتح مجازا بمعنی مکر و فریب و وجه تسمیه این در بهار عجم مسطور است —

بلوط — بالفتح و تشدید لام مضموم نام درختیست که تخم آنرا حفت بلوط گویند که بهندی سیلتا سپیاری نامند بارد در درجه اول و یابس در سوم ممسک و قابض از بحر الجواهر —

بلع — بالفتح بمعنی فرو بردن چیزی را بگلو و بضم با و فتح لام منزل بیست سوم از منازل قمر و آن دو ستاره است یکی روشن و بزرگ و دیگری خفی و کوچک و آنچه روشن است گویا از کمال روشنی خود آن کوچک را فرو میبرد از مدار و در کنز برای هر دو معنی مذکوره بفتحتین نوشته است —

بلبل بوستان مازاغ — کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مؤید —

بلاغ — بالفتح رسانیدن و بمعنی کمال و کفایت آمده از صراح و غیره —

بلیغ — رساننده و رسنده در علم بمرتبه کمال و تیز زبان از منتخب و غیره —

بلغ — بفتحات و غین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله کتاب تا اینجا رسیده بلغ صیغه ماضی است —

بلاق — بالضم چشمه آب و صاعقه یعنی کندلو زنانست از لغات ترکی —

بلک — بکسر اول و فتح لام هر چیز که دیدنش خوش آید و بمعنی تحفه و چیز عجیب و غریب از برهان و رشیدی

بل — بالفتح لفظ عربی است که برای ترقی و اضراب آید فارسیان اکثر بزیادت کاف در آخر استعمال کنند

بلال — بالکسر نام شخصی از اهل حبش که از زمره اصحاب کبار بودند و در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم بانگ پنجگانه میگفتند —

بلابل — بفتح اول و کسر بای دوم جمع بلبل که طائر مشهور است و بلبله که بمعنی کوزه لوله دار و صراحی است

بلبل آملی — بضم میم لقب طالب آملی که شاعر مشهور است

بلل — بفتحتین نم و تری از کنز

بلبال — بفتح هر دو بای موحده بمعنی اندوه و غم شدید از منتخب و کنز

بلعم — بفتح اول و فتح عین مهمله درویشی بود مستجاب الدعوات که موسی علیه السلام بد دعا کرده و موثر شد تفصیلش عنقریب در بلعم باعور گذشت

بلاگردان — بمعنی قربان و تصدق کرده شده

بلاگردن — کار عجیب بظهور آوردن از مصطلحات

بلدان — بضم اول و سکون لام بمعنی شهرها و این معنی بلد است

بلبان — بالفتح نام سازی که با نشتر کی است و نوازند و بدین سبب هندی آنرا بمعنی نشنگ گویند بهار عجم و صاحب کشف بلبان را بالفتح نوشته و شارح سکندرنامه معتبر است بلبان را بفتحتین بمعنی الغوزه نوشته این لفظ در برهان و رشیدی یافته نشده

بلسان — بفتحتین درختی است کوچک مانند درخت حنا که بیرون یا گرد در قریه عین الشمس که در ملک مصر است از منتخب و برهان نوشته که بفتح با و سکون لام درختیست در ملک مصر که از برگ آن روغن گیرند در بحر الجواهر و کشف نیز بفتحتین نوشته که درختیست در مصر که روغن آنرا دهن البلسان گویند

بلسیدن — بمعنی کرشمه‌های ناشنوا شدن از شرح قران السعدین

بلیه — بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی بمعنی آزار و رنج و سختی از منتخب

بلمه — بالفتح درازریش از لطائف

بلبله — بضم هر دو بای موحده بمعنی کوزه که لوله‌اش پهلوی گردن آن باشد و آواز صراحی و بمعنی صراحی نیز آمده و بفتح هر دو بای موحده بمعنی شدت اندوه و وسواس از منتخب و رشیدی و برهان

بلیلیه — بفتح اول و یای معروف با وسناک سیاهی

مجهول تمر و گشتی که بهندی بهیرا گویند بار در بذر حبه اول با سین زدوم مستوی معده از لطائف

بلاغه — بفتحات و غین معجمه علامتی که در مقابله کتاب بر کناره ورق نویسند تا معلوم شود که مقابله صحت کتاب تا اینجا رسیده ظاهرا البلغة بصیغه امر مونث است که تای آنرا در مقام علامت بجهت اختصار دراز نویسند و در صراح نوشته بلغه بالضم آنچه بسنده باشد و در شرح خاقانی نوشته که بلاغه بالفتح مخفف بلاغت و بفتح اول و ثانی و ثالث جمع بالغ است

بلده — بالفتح شهر و نام منزلیست و یکم از منازل ماه و آن شش ستاره است از برج قوس و صاحب قاموس گوید آن پاره از آسمانست خالی از کواکب و بمعنی شهر و بضم نیز آمده از منتخب و کشف و شرح بعضی از قصائد

بلالانه — بکسر مانند بلال چون حضرت بلال و صالح و بی تکلف بوده اند پس از بلالانه مراد همانجا تعریف بی تکلفانه

بله — بالضم با و سکون لام جمع ابله از منتخب و صراح و در کنز نوشته کم عقلان در امور دنیا و معاش و در امور آخرت و بله بفتحتین و های مختفی تصرف لوطیان مخفف لفظ بلی که بمعنی آری است

بلکه — بدون کاف عربی است برای ترقی و اضراب فارسیان با کاف استعمال کنند و در مقام ظن در ادعام آرند از بهار عجم و مصطلحات فقیر مولف گوید که کاف را در لفظ بلکه زائد باید نوشت چراکه کاف مفید زائد که حقیقت مرکب بمای عطف نیست بجای نویسند که کاف را بلفظ دیگر متصل نسازند در اینجا چون کاف بلفظ بل مرکب باشد حاجت باتصال های مختفی نماند فافهم

بلی — بفتح اول و کسر لام لفظیست که برای تصدیق کلام آید و در اصل این لفظ عربیست بفتح لام مگر فارسیان بکسر لام استعمال کنند

بلندی — در اکثر فرهنگ بلفظ دادن و یافتن مستعمل از بهار عجم بالاتحاشی بکسر اول و کسر شین معجمه بمعنی بیدرنگ و بی اجتناب

و بای یکسو شدن بفتح شین معجمه بجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است چنانکه تمنی را تمنا نویسند و بخوانند

فصل بای موحده مع میم

بم — بالفتح بمعنی سرچنگ یعنی بزه و بیست و دوران به بیم از جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف بمعنی صدای بم و بانگ بلند که از نقاره و رود بر آید در مقابله زیر باشد که بمعنی آواز باریک

فصل بای موحده مع نون

بنا — بفتح اول و تشدید نون معمار یعنی بسیار بنا کننده و بکسر اول و تخفیف نون عمارت و جمع عمارت از شرح نصاب و لطائف و کنز و در بهار عجم نوشته که بنا بلفظ کردن و شدن و نهادن و گذاشتن و افکندن و انداختن مستعمل

بنت العنب — بکسر بای موحده و فتح نون و موحده بمعنی شراب چه عنب انگور را گویند و در عرف فارسی شراب از انگور میسازند

بنت — بالکسر بمعنی دختر

بنات — بفتح بمعنی دختران و این جمع سالم بنت است و بنت در اصل بنوة بود و واو را برخلاف قیاس حذف کردند و تای فوقانی را عوض آن گردانیدند و نون آن ساکن کرده بای موحده را کسره دادند چون خواستند که جمع سالم سازند الف و تا برای جمعیت آوردند و تای فوقانی را حذف کردند و برای تخفیف بای موحده را بطرف اصل رجوع ساخته مفتوح خواندند بجهت زائل شدن خفتی که از سکون نون پیدا شده بود

بنوت — بضمتین و تشدید واو بمعنی پسر و فرزندی از منتخب

بنج — بالفتح معرب بنگ که بمعنی درختی است خراسانی اجوائن است اگرچه قیاس میخواهد که بنج معرب این بنگ نیز باشد که آنرا بهنگ گویند مگر چنین نیست در استعمال اطبا بنج درخت اجوائن خراسانی است و این بنگ را که بعضی مردم با آب سائیده مینوشند اطبا و فقها ورق خیال نه بنج از رساله

آن رسالهٔ معربات صاحب رشیدی —
بند — بالفتح بمعنی قید و بمعنی فکر و تدبیر و بمعنی فریب و حیله و پیوند اندامها و قوالب کشتی پهلوانان و بمعنی زنجیر و قفل و بند قبا و غیره و دوال تیغ و بند که پیش آب روند و بند و بر سر اسب و غیره و عهد و پیمان و جفت گاو که قلبه را بدان با هم ببندند و شرط و نظم و گره ریسمان و طومار کاغذ و بمعنی توقع و طمع و نام ولایتی از برهان و لطائف و بهار عجم و مصطلحات —
بنا سپید — این کلمه بزرگی چیزها برای دفع چشم بد [illegible] کنند و بعضی گویند [illegible] قسم آن [illegible] بسبب کثرت استعمال کسرهٔ اضافت را حذف کردند [illegible] الخط نه نویسند از سراج اللغات و کشف و بهار عجم و [illegible] گویند که کسرهٔ میم را کسرهٔ اضافت قرار دهند [illegible] رعایت یای تحتانی و حذف الف که پیشتر است مع کسرهٔ خودش [illegible] اند —
بندر — بالفتح کنارهٔ دریا که جای بستن کشتی باشد از منتخب و بمعنی هر شهری که بر کنارهٔ دریای محیط واقع باشد مستعمل میشود مثل سورت و بمعنی معلوم صریح [illegible] کرده شد برای معنی که از زبان است لیکن اکثر جمع آن در کتب بطور عربی بنادر می آید —
بنادر — بالفتح جمع بندر که مذکور شد —
بنصر — بالکسر انگشتی که میان وسطی و خنصر است —
بنی النوع البشر — بمعنی فرزندان جنس انسان چه بنی در اصل بنین بود که جمع ابن است چون بنین مضاف کردند بسوی النوع نون جمع موافق قاعدهٔ نحوی حذف کرده بنی النوع ماند —
بنی عامر — قبیله ایست از عرب —
بنگه تیر — کنایه از پیچ و خم زلف —
بنگش — بکاف فارسی بر وزن سنجش نام ملکی است قریب کشمیر و ساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند از برهان وغیره
بنفش — بفتح اول و ضم نون و فا و شین معجمه بمعنی کبود رنگ و نیلگون از شرح سکندرنامه —
بنات النعش — سه ستاره اند قریب پایهٔ شرقی شمالی نعش و نعش چهار ستاره دارد بصورت چهار پایی و بنات و نعش مجموع هفت ستاره اند قریب قطب شمالی و آن همه بگرد قطب میگردند —
بناگوش — بضم اول زیر گوش از رشیدی و بهار عجم و کشف و سراج اللغات و موید و صاحب مدار الافاضل از سکندری و شمس [illegible] لغات [illegible] بضم اول تحقیق کرده و صاحب فرهنگ [illegible] نیز بضم صحیح گفته لیکن بکسر و فتح که مشهور است محض غلط باشد و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی بمعنی شقیقه گفته اند و بعضی بمعنی پس گوش آورده اند —
بنجلیش — غله ایست سبز رنگ که آنرا مونگ گویند از سراج اللغات
بناغ — بفتح غین معجمه یا شوره ریسمان خام و نوعی از سبزه و چوب خشک که تار عنکبوت از لطائف —
بنادق — بفتح جمع بندق —
بندوق — در اصل بالضم است بکثرت استعمال فارسیان بفتح نیز جایز بمعنی تفنگ و این ماخوذ از بندق است که بضم اول و فتح ثالث در عربی بمعنی غلوله باشد چون اول تفنگ گلوله آهن یا سرب می انداختند لهذا [illegible] تفنگ را که آلهٔ انداختن آن است نامیدند چون ضمهٔ دال را اشباع کردند واو پیدا شد پس آن را واو نوشته بندوق گفتند —
بندق — بالضم و دال مهمله نیز معروف [illegible] گلوله گلین که اندازند و میوهٔ معروف که فندق گویند از منتخب —
بنایان افلاک — عقول عشره —
بنگاله — بالفتح و کاف فارسی بر وزن رنگ نام سبزه معروف و نام ملک مشهور که آنرا بنگاله گویند و بفتحتین و کاف عربی بر وزن فلک نوعی از قماش که زمینش از اطلس باشد و گلهاش برومی زرد [illegible] شاید که بهمین نام صحیح باشد [illegible] گویند
بنی اسرائیل — اولاد یعقوب علیه السلام چه اسرائیل بزبان عبری لقب یعقوب علیه السلام است چه اسرا بمعنی بنده و ئیل اسم حق تعالی از لطائف و در منتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بندهٔ خداست —
بنی تمیم — قومی و قبیله ایست از عرب از منتخب —
بنت الکرم — بفتح کاف عربی و سکون رای مهمله بمعنی شراب انگوری چه کرم بالفتح بمعنی رز است که درخت انگور باشد از کنز —
بنایان — بفتح اول و تشدید نون معماران —
بنا بر آب سا نهادن — کنایه از کمال استواری بنا و جوش ظاهر است و نیز کنایه از خرابی عمارت —
بنا بستن — بضم اول و فتح نون کنایه از سفر کردن —
بنا انداختن — مرادف رنگ نقاشی ریختن از مصطلحات —
بند کردن — دو معنی دارد یکی قلم گرفتن و اسیر کردن دوم ذکر خود [illegible] کسی نهاده [illegible] کردن و جمع کردن از مصطلحات و چراغ هدایت و شرح گلگشتی —
بند بستن — توقع و طمع داشتن —
بنون و بنین — هر دو بفتح اول بمعنی فرزندان پسران از لطائف
بنگاوان — بالضم کاف عربی بالفتح بمعنی [illegible] دیگ بریان شده مانده باشد از لطائف —
بن دندان — بضم اول بغایت الحاح و عاجزی کردن و در لطائف و رشیدی بمعنی کمال اطاعت و رغبت و تواضع —
بنیان — بالضم بمعنی بنیاد و خانه از منتخب —
بنان — بالفتح سرهای انگشتان و این جمع بنانه است از بحر الجواهر و کشف —
بن — بالضم بمعنی درخت و بمعنی بیخ درخت و پایان هر چیز و تخمی است که آنرا قهوه نیز گویند از لطائف —
بندیوان — در اصل بندبان بود بمعنی کسی که نگهبان قیدیان باشد و عوام در لفظ و معنی غلط کرده اند بجای بای موحده واو نویسند که بجای [illegible] که بمعنی اسیر است

بندیوان را بمعنی قیدی و اسیر گویند—

بنیامین— بر وزن اسرافیل نام پسر یعقوب علیه السلام برادر حقیقی یوسف علیه السلام بوده و ابن یامین غلط است از منتخب و نام شاعر نیست—

بنگو— بالفتح و کاف فارسی مضموم بمعنی آبجوش النج برهان و سراج اللغات—

بنگاه و بنگه— بالضم و جای رخت و اسباب و خانه و قبیله از لطائف و برهان و بعض شروح و سراج—

بنیه— بکسر و بالضم اول و سکون نون بمعنی بنیاد و نهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی از لطائف و منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بالفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی کعبه از شروح انصاب—

بنده— مرکب از بند و ها که کلمه نسبت است وضع آن در اصل برای عبید و جواری بوده زیرا که در بند آیند و بفروخت بیرون روند و بمرور ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق یافته پس حقیقت مضاف بسوی حق باشد و جمع آن بالف و نون قیاسی است و بهاء و الف نیز آمده بیت صائب ز بندهای باخلاص پیشه ده پرکس بیک طرف نهد امید و بیم را و چنانکه می گویند بنده این کار میکند بجای بنده این کار میکنم نیز محاوره است سلیمان گوید بیت

بنده امروز بنخجیر و گذشت که برین در بهمین زخم فریادم از بهار عجم—

بنفشه— بفتح اول و ضم نون گیاهی است دوائی و رنگش بغایت پست با شاخهای باریک و گلش رنگ کبود و لیبا باشد از برهان و در مؤید و مدار و کشف بفتحتین—

بنان— بالفتح سر انگشت جمع آن بنان از منتخب—

بنه— بضم اول و فتح نون و ها و ملفوظ بمعنی رخت و اسباب از سراج و سروری—

بنی شیبه— بفتح شین معجمه نام قبیله از عرب—

بنگت سای— آخر یای مجهول بمعنی بنگی که کشنده کامل اراده

بنی طی— بفتح طا نام قبیله ایست از یمن که حاتم طائی منسوب بآن نسبت از لطائف—

بندی— بالفتح اسیر و گرفتار—

فصل بای موحده مع الواو

بوبا— بمعنی خوشبو دار—

بوعلی سینا— پدرش از ثقات بلخ و عمال آنجا بود و در ایام نوح بن منصور در شهر بخارا آمده بوعلی سینا در آنجا متولد شد در سنه سه صد و هفتاد هجری بده ازده سالگی از اکثر علوم بهره ور گشت و بعض علوم بعد آن بر و منکشف گردید وزیر شمس الدوله شد و بیست و کتاب در علوم تصنیف کرده در سنه چهار صد و بیست و هشت هجری از این جهان در گذشت اشارات و حاصل محصول و شفا و نجات و قانون از تصانیف اوست از سراج اللغات از قول مجد الدین علی قوسی باختصار منقول شد

بوالعلا— کنیت پالوده و کنیت سنبق که در حماقت ضرب المثل بوده و کنیت یکی از اولیای کبار از لطائف و نام استاد پدر خاقانی که خاقانی را از و بخشی بسیار آمده بود از شرح خاقانی—

بوالهیجا— بفتح های هوز کنیت حضرت علی کرم الله وجهه در اصل ابو الهیجا بود فارسیان این قسم الف را اکثر حذف نمایند

بوحنا— بفتح حای مهمله و تشدید نون کنیت یحیی علیه السلام

بوم طلا— چیزیکه زمین آن طلائی باشد و نقش و نگارش از جنس دیگر—

بواب— بالفتح و تشدید واو بمعنی دربان—

بولهب— بفتحتین لام و ها عم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و نام او عبد العزی بود و بواسطه عداوت و دشمنی او با آنحضرت نفرین بروی واقع شد لهذا ابولهب نامش کردند از لطائف و مولانا یوسف بن بالغ در شرح نصاب نوشته که چون روی او تابان بود مثل شعله لهذا ابولهب کنیت یافت—

بوالعجب— پدر عجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی شعبده و بازیگر نیز آمده

بوتراب— کنیت حضرت علی کرم الله وجهه چرا که روزی آن جناب در حالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت فرمودند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده رخسار و اندام ایشان را از خاک گرد آلوده دیده از راه شفقت برای بیدار کردن فرمودند قم یا ابا تراب از آن روز این کنیت مقرر گشت و باین کنیت جناب امیر فخر میکردند و بوتراب در اصل ابوتراب است فارسیان الف را اکثر حذف میکنند—

بوطالب— در اصل ابوطالب است کنیت والد حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه که عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود

بوالحرث— بفتح باعث از شمسی—

بوشعیب— یکی از اولیای کامل بودند رحمة الله علیه

بود— بواو معروف کنایه از هستی و وجود

بوسعید— در اصل ابوسعید است کنیت حضرت مرشد شیخ عبد القادر محی الدین جیلانی رحمة الله علیه

بوذ— بواو معروف و ذال معجمه بمعنی بود که بدال مهمله است از لطائف و این موافق قاعده است اگرچه درین زمان متروک شده از تفسیر یاسین و رساله عبد الواسع و رساله ناجی مسطور است

بوتیمار— مرغیست سفید که بهندی بگلا نامند و گویند که مرغ مذکور بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و همین سبب تیمار گویند یعنی صاحب غمخواری از رشیدی—

بواسیر— مرض مشهور و این جمع باسور و آن گوشت پاره باشد که در مقعد یا بینی پیدا شود از صراح و منتخب

بوار— بالفتح هلاکی و خرابی از منتخب و بحر الجواهر و زبدة الفوائد و در بهار دانش لفظ بواره بمعنی مانند آمده است لیکن در صورت کلمه فارسی باشد و بای موحده زائد است از نفس کلمه نیست—

...ر — بواو مجهول اسپ سرخ رنگ از رشیدی و کشف
سراج اللغات و لطائف و برهان ظاهر آنست که بهندی
اسرنگ گویند —
...عمرو — نام یکی از هفت استادان علم قرات —
...ذر — بفتح دال معجمه نام یکی از اصحاب که از زمره مهاجرین بوده
...ی افزا — گرم مصالح الطعام مثل زیره و فلفل و قافله
دارچینی و غیره از برهان
...نازه — بواو معروف و نون و زای معجمه گیاهی است
...ریح خشک آنرا نهان کنند زود سبز شود —
...س — بضم با و سکون همزه و سین مهمله بمعنی درویشی
شدت احتیاج و محتی از منتخب و شرح نصاب و لطائف و کنز
...بضم اول و سکون واو بمعنی بوسه از بهار عجم —
...فراس — بضم اول و کسر فا و سین مهمله کنیت شاعر
...ی از عرب که نام فرزدق بود از منتخب —
...بیس — بضم قاف و فتح با و موحده نام کوه در قرب مکه
...لهوس — ترکیب لفظ بو که مخفف ابو باشد بمعنی پدر
صاحب و الف لام تعریف غلط است چراکه هوس
لفظ فارسی است بمعنی آرزو و لیس داخل کردن الف
لام برو جائز نباشد بخلاف ابوالفضول و ابوالعجب و امثال
آن که لفظ عربیست پس حق آنست که بلوهوس بلی ...
...فد است مرکب از لفظ بل بالضم و سکون لام که بمعنی
بسیار باشد و از لفظ هوس بمعنی بسیار هوس ...
...ی بسیار کام و بلغار و بلغاک بمعنی بسیار غارت و
...ورو بسیار پیچ شرح بوستان ...
نیز مولف کتاب گوید که آنچه میر عبدالواسع درینجا نوشته که بوالهوس
بفتحتین لفظ فارسی است بمعنی آرزو و مقتضای ...
...ظا واقع شده چراکه از قاموس و صراح و منتخب صریح معلوم
شود که هوس بفتحتین لفظ عربی است بمعنی آرزو ...
...فل کردن الف و لام برو جائز باشد چنانچه بوالفضول
بوالعجب و امثال آن و آنچه در برهان و جهانگیری نوشته
...ست که بوهوس بالضم بواو مجهول بمعنی آرزو و امید است

درینصورت لفظ هوس غالبا فارسی الاصل نباشد بلکه
نوعی از تفریس باشد که لفظ هوس را بفتحتین است
فارسیان بواو مجهول خوانده اند یا آنکه اتفاقا ماده لفظ
عربی و فارسی متشابه الحروف واقع گشته باشد لیس بوهوس
بدون واو و الف چنانچه عبدالواسع قصیده بروزن
ل توش و گلدوز ثابت میشود و حال آنکه یکی از شعرا
درکلام خود باین وزن نیاورده بلکه همه وزن بوالعجب
آورده اند فافهم —
بوش — بالفتح و شین معجمه بمعنی کر و فر و خودنمائی و فرو
درویش بسیار عیال و بمعنی مردم مختلف درهم آمیخته
و اوباش جمع انیست و نهاد الجمع مقلوب از لطائف
و جهانگیری و صراح و برهان —
بوزنفع — نوعی از معجون دوا ست
بوخراهف — کنیت ابلیس —
بوعلی دقاق — بفتح اول و تشدید قاف اول نام
شاعریست از مؤید —
بوارق — بالفتح اول و کسر رای مهمله جمع بارقه که بمعنی چیز
روشن و بمعنی درخشندگی و روشنی باشد مشتق از
برق که بمعنی درخشیدنست و بمعنی شمشیرها —
بوق — بواو معروف چیزی باشد از مس ...
که ازان آواز مهیب و مکروه برمی آید از کنز و صراح و در
لطائف نوشته که بهندی آنرا ... گویند و آنچه در برهان
نوشته که بوق نام مهره سپید است که بهندی سنکه گویند
درست نباشد —
بورق — بواو معروف و فتح رای مهمله چیزیست مانند نمک
معرب بوره و بهندی آنرا سهاگه گویند کذا فی المنتخب
و بواو مجهول در ترکی نوعی از آش است که از شیر و شکر پزند
بوسحاق — نام طائفه است که ظاهرا آن طائفه فقیر
باشند یا مخصوص خواجه نظامی از شرح خان آرزو و صفا
برهان نوشته که نام کان فیروزه و نام شاعری که اکثر
بیان طعام میکند —

بوسلیک — بالضم و واو معروف و کسر لام و یای
معروف و کاف عربی نام مقامی از دوازده مقام
موسیقی از برهان و سروری و بدر چاچ در نظم آورده
که وقت آن بعد زوال است و بعضی نوشته که بهندی آنرا
اودی گویند و بعضی گفته که شیرینه بوسلیک مشتق از
بولوک — بضم اول و لام و بهر دو واو غیر ملفوظ و سکون
کاف عربی در ترکی بمعنی شهر مجازا بمعنی فلک نیز آمده
بوک — بواو معروف بمعنی شاید و بمعنی مگر —
بورک — بالضم بروزن کوچک نوعی از طعام و بعضی
سنبوسه نوشته اند از برهان —
بوزک — بالفتح و زای معجمه مفتوح آنچه سبزی یا سپیدی
بینه مانند چیزیکه از هوای سرد بر زبان کهنه یا اچار ...
از برهان و رشیدی و سروری —
بوزینگ — بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف
فارسی نام ثمره است مثل سیب عجم و آنرا بادروج نیز گویند
بول — بالفتح شاشه از منتخب —
بوتم — بواو معروف و فتح فوقانی بمعنی بچه و طفل
و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شده
بوتمام — نام شاعر از عرب —
بوالحکم — بفتح حای مهمله و فتح کاف قبل از انکار اسلام
کنیت ابوجهل بود چون از اسلام انکار کرد کنیت
او ابوجهل مقرر کردند —
بوجحیم — نام شخصی از شهرت شهلا که برلب سبو میی
سیاست بسیار داشت از شرح خاقانی —
بوم — بواو معروف بمعنی زمین که دران ... باشد
باشد و نام طائر منحوس و بمعنی سرشت و طینت و بضم
اول و فتح واو بمعنی پاشم از برهان و رشیدی و لطائف
و در سراج اللغات نوشته که بوم بالضم طائریست منحوس
و بدین معنی عربیست و آن غیر جغد است و کلان تر
ازو باشد قوی گوید که بوم در فارسی زمین که هنوز
دران زراعت نکرده باشند و هرزمینی که دران ...

کشنده و بمعنی مطلق منزل و جای و مقام نیز آمده
بو دادن — بریان کردن تخمها و مغزها از چراغ هدایت
بوسه خوردن — بوسه گرفتن از چراغ هدایت و صاحب بهار عجم نوشته که بوسه بلفظ کندن و چیدن و دزدیدن و چسپیدن و برافشاندن و ریختن و انگندن و زدن و نهادن و کردن و خوردن و دادن مستعمل است
بوقلمون — بفتح قاف و فتح لام نوعی از دیبای رومی که هر لحظه برنگ دیگر نماید از منتخب و بهار عجم و برهان و سروری مگر صاحب برهان نوشته که سوای معنی مذکور بمعنی حربا ست و نام مرغیکه هر لحظه برنگ دیگر نماید ظاهرا این هر دو معنی اخیر مجاز باشد از معنی اول و در سراج نوشته که بوقلمون لفظ عربی است در اصل ابو قلمون بود فارسیان الف او حذف نمودند چنانکه در ابو جهل و ابو لهب و در صراح بمعنی آن دیبای زنگارنگ نوشته و قموسی گوید که فارسیان بوقلمون را بسکون لام نیز ورند و این نوعی از تفلیس است و در خیابان چنین نوشته که بوقلمون مخفف ابوقلمون چنانچه بوجهل مخفف ابوجهل بعضی گویند که جانوریست از دریا برنگ صبح برنگی و شام برنگی نماید مگر فارسیان بمعنی زنگارنگ مستعمل کنند —
بو الحسن — کنیت حضرت علی کرم الله وجهه —
بوی پیراهن — بوی قمیص یوسف علیه السلام که قبل از ملاقات به یعقوب علیه السلام رسیده بود و گاهی ازین مراد باشد از هر چیزیکه اثر آثار و مقدمات حصول وصل —
بو الحکمیان — بضم حای مهمله و فتح کاف بمعنی کم خردان و بی شعوران چه حکیم بضم حای مهمله و فتح کاف تصغیر حکم است که بکسر اول و فتح ثانی جمع حکمت باشد از شرح خاقانی آرزو و یا بمعنی بیدینان باشد چه ابو الحکم بفتحتین و حای مهمله و کاف عربی کنیت ابوجهل بود از انجهت آنرا بجهت حقارت مصغر کرده جمع ساختند

بو الحکمان — بفتح حای مهمله و فتح کاف بغیر تحتانی مراد از بیدینان چه ابو الحکم کنیت ابوجهل بود قبل از انکار اسلام چون از اسلام انکار کرد کنیتش ابوجهل مقرر کردند —
بون — بالضم و بالفتح جدائی و دوری و فرق میان دو چیز و بالفتح افزون آمدن از کسی بفضل از لطائف و منتخب
بوستان — مرکب از کلمه بو و کلمه ستان که بمعنی جای کثرت است از سراج —
بوبدان — چیزی است که قلندران در ان اسباب گدائی نگاه دارند از لطائف —
بوسه بلب خویش زدن — در اصطلاح کشتی گیران آنست که دست بیازوی خود زنند و آواز برکشند و دست در دست حریف کرده نبرد در روند —
بو — بالضم سوای معنی مشهور بمعنی امید و طمع و سراغ و محبت و خوبی و بمعنی کاسکی و بمعنی شاید و مخفف بود که بفتح واو است و مخفف بوم که طائر منحوس است و در ترکی بمعنی اینکه اسم اشارت برای قریب است از رشیدی و سراج و لطائف و شرح قران السعدین و مصطلحات —
بوته — بواو مجهول نام ظرف کوچکی که از گل سازند و در ان طلا و نقره گدازند و در ترکی بچه اشتر را گویند بواو معروف درخت کوچک که بسیار بلند نباشد از رشیدی و سراج لغات ترکی —
بوزنه — بکسر زای معجمه جانوری معروف است که بهندی بندر گویند از برهان و صاحب بهار عجم نوشته که بکسر زای معجمه مخفف ابوزنه بتشدید نون که کنیت بوزنست که آنرا بفارسی کپی خوانند و بفتح زای معجمه و تشدید نون بمعنی تهمت است کما فی الصراح فارسیان تصرف کرده بوزینه بیای اشباع کسره زای معجمه استعمال کنند و بعضی گویند که بوزینه مخفف ابوزینه باشد و یای تحتانی عوض نون اول باشد بر قیاس دنیا که در اصل

دنیا بتشدید نون بود برین تقدیر یای اشباع نباشد و تخفیف عربی در فارسی شایع است بخلاف زبانهای دیگر
بوزینه — بکسر نون و تشدید یای تحتانی بمعنی بوزنه آورده اند
بوسیده — بمعنی کهنه فرسوده و مندرس اصل پوسیده فارسی است و بیای عربی شهرت گرفته از شمس الشعرا
بوره — بواو معروف چیزی است مانند نمک تلخ مزه بهندی سهاگه گویند از برهان —
بومره — کنیت ابلیس از لطائف —
بو حنیفه — کنیت امام اعظم کوفی رحمة الله علیه و نام مبارک ایشان نعمان بود بالضم —
پوشیده — بالفتح کرده فریافته شده از لطائف
بودنه — بالضم و دال و نون مفتوح جانوری است که بهندی بهیتر گویند از سراج
بولی — بفتح اول و سکون واو و لام بیای رسیده تیز کردن جانور شکاری را بر جانور دیگر و در هندی باو شهرت دارد از چراغ هدایت —
بوتات نویسی — غلط است و صحیح بیوتات نویسی بیای تحتانی و ضم اول و ثانی و این جمع بیوت است و بیوت جمع بیت است که بمعنی خانه باشد —
بویحیی — بفتح یای تحتانی و سکون حای مهمله کنیت عزرائیل
بولسری — نام درختیست که آنرا مردم مولسری گویند چه بول بالفتح بمعنی پیشاب است و سری بمعنی اسپ چون از بول اسپ حضرت سلیمان علیه السلام پیدا شده است لهذا باین اسم مسمی گشت —
بو اسحاقی — کان فیروزه است در نیشاپور منسوب بو اسحاق و گاهی همزه مکسوره را ازین لفظ حذف نمایند
بواقی — جمع باقی —
بوادی — جمع بادیه که بمعنی صحرا است —

فصل بای عربی مع های هوز

بها — بالفتح روشنی و رونق و زیبائی از منتخب و در فارسی بمعنی قیمت از لطائف

بهمند رفتن حنا – بر سیاهی زدن حنا از مصطلحات –

بهجت – بالفتح شادمانی و تازگی و زیبایی و خوبی و بالضم چنانکه مشهور است غلط است از مدار و کشف و کنز و منتخب –

بهتت – بضم اول و سکون ثانی و دو تای فوقانی حیرت و تحیر از صراح –

بهنت – بفتح بای مخلوط الهاء و سکون نون و تای هندی قومی از برهان –

بهیج – بفتح اول بر وزن فعیل بمعنی شادمان از لطائف –

بهراج – نام پادشاهی –

بهرج – بالفتح و رای مهمله مفتوح و جیم بمعنی درم ناسره و هر چیز که زبون و باطل و بد باشد و این معرب نبهره است از رساله معربات و شرح نصاب و کنز –

بهرام چرخ – مریخ زنگ آن سرخ است بر فلک پنجم است و بهرام میآمد یعنی در غضب شد از رشیدی –

بهزاد – بالکسر نام نقاشی که در عهد شاه اسمعیل صفوی در نقاشی ید طولی داشت از سراج اللغات –

بهار عنبر – نقاط سپید زردی آمیز که بعد از شکستن عنبر شهب پیدا آید از مصطلحات بهار عجم و چراغ هدایت رشته انتشار بوی عنبر –

بهادر – بضم دال بمعنی شجاع و این لفظ ترکی است و بفتح دال گفتن خطاست از مؤید و لغات ترکی و برهان –

بهار – بفتح اول فصل ربیع و آن در بلاد اقلیم چهارم و پنجم و ششم مدت ماندن آفتاب است در حمل و ثور و جوزا و در اقلیم دوم و سوم مدت ماندن آفتاب در حوت و حمل و شکوفه و گل نارنج خصوصا و نام آتشخانه و نام نوعی از جامه نفیس و بالکسر ملکی است در هندوستان و بهاریدن بفتح بلفظ روئیدن و دمیدن و شکفتن و شکفتن و افشاندن و آمدن و رسیدن گفتن مستعمل از رشیدی و بهار عجم و سراج و برهان –

بهیرت – بر وزن فقیر بار از بار لشکر ظاهرا این لفظ هندیست که بتصرف پارسیان واقع شده –

بهنگست – بای پارسی بفتح بای عربی مخلوط التلفظ بها و فتح کاف فارسی و سکون فوقانی و بای موحده در آخر مرکبست از جزو اول هندی و جزو ثانی فارسی فرقه است در هندوستان که امردان را بهر رقص انند –

بهوق – بفتحتین علتیست که اکثر با ندام نوجوانان پیدا آید بهندی چهیپ گویند از منتخب و مؤید و مدار و کشف –

بهل – بکسر تین بمعنی بگذار و این امرست از هلیدن از مؤید و کشف و رشیدی و سراج –

بهلول – بضم اول و واو معروف مرد خندان رو و پیشوای قوم که سردار باشد و نام عارفیست مشهور از منتخب و کشف –

بهرام – بالفتح نام پادشاه عراق که بسیار عادل و منصف بود چون اکثر شکار گور خر میکرد لهذا او را بهرام گور گویند و در فارسی نام ستاره مریخ که بر فلک پنجم است و نام روز بیستم از هر ماه شمسی و نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان که روزی هرمز بر او غضب گرفته بود و بجهت تذلیلش چرخه و پنبه پیش او فرستاد و بهرام بهان زنان سلاح و اسباب سپاهگری بتاراج داد که چون نزد پادشاه بحکم پیرزن پیدا کردم مرا بسلاح چه کار از برهان و رشیدی و لطائف و سراج –

بهائم – بفتح چارپایان مثل اسپ و شتر و گاو و غیره جمع بهیمه –

بهیم – بر وزن نسیم نام اسپی از شرح نصاب –

بهرام چوبین – نام ندیم و امیر لشکر هرمز بن نوشیروان چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود لهذا بهرام چوبین مشهور شد از سروری و برهان و کشف و سراج –

بهاران – بمعنی بهار الف و نون زائده است

بهارستان – بالکسر نام ملکی که به بهار مشهور است از فرهنگی نوشته شد –

بهمان – بالفتح اسمی است برای شخص مجهول غیر معین چنانچه فلان و این اسم در فارسی برای تمثیل استعمال چنانچه زید و عمرو و بکر در عربی از برهان و بهار عجم –

بهرمان – بالفتح گل عصفر که در عرف آنرا گل معصفر گویند و بهندی کسنبه گویند و نوعی از بافته ابریشمی و بمعنی یاقوت سرخ از سروری و مدار و سراج و برهان و رشیدی

بهترین – منسوب به بهتر یعنی چیزیکه از آن بهتر نتوان گفت و گاهی یا و نون محض زائده باشد از بهار عجم –

بهتان – بالضم افترا بلفظ نهادن و کردن و بستن بصله لفظ بر مستعمل میشود از بهار عجم –

بهمن – بالفتح نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج دلو یا پهاگن ماه هندی باندک تفاوت مطابقت دارد و نام روز دوم از هر ماه شمسی و نام عقل اول که فرشته است و پادشاهی که پسر اسفندیار بود و او را نیز بنسبت آن فرشته این نام شده و نام دوا و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک صحرائی است و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علیحده و نام پرده از موسیقی از رشیدی و لطائف و سروری و برهان و سراج –

بهشتی رو – کنایه از ساده رو چرا که در بهشت همه مردان سوای پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم ساده رو و در حالت نوجوانی خواهند بود و در رشیدی بمعنی خوب رو نوشته

بهو – بفتح اول و سکون ثانی قصر و ایوان و نشیمن از برهان و منتخب و شرح خاقانی –

بهنانه – بالفتح و بدو نون بمعنی بهانه از کشف و برهان

بهره – بالفتح حصه و نصیبه بلفظ داشتن و بردن و برداشتن و بردن بصله از مستعمل از بهار عجم –

بهیدانه – بار در طب و رجب دوم بسیرفه جاروتهما مفید مضمضه معده –

بهیه – بالفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی روشن شده

و تابان و بالکسر نام میوه که آنرا بهی نیز گویند

بهیمه – بفتح اول چهارپایه از لطائف –

بهمنجه – بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم و سکون نون و کسر جیم فارسی و فتح نون نام عیدیکه بروز دوم بهمن ماه کنند و روز دوم هر ماه بهمن مسمی در پارسی نیز بهمن نام است چون نام ماه و نام روز مطابق افتد دران روز عید و جشن سازند چون در روز بهمن ماه بهمن جشن کنند اقسام طعام پزند و گلهای بهمن سرخ و گلهای بهمن سفید چینند و بر طعام پاشند بهمین جهت جشن و بهمن را بهمنجه گویند از رشیدی و برهان –

بهلیه – بالفتح واشنانه باشد از پوست که پیشکاران و غیره بر دست پوشند از برهان و در سراج و مدار و بهار عجم بالکسر است –

بهیمی – بفتح اول و کسر ها و یای معروف و کسر میم منسوب به بهیمه که بمعنی چهارپایه است و قیاس منسوبه بهیمی هم بفتحتین بدون تحتانی باشد بقاعده نسبت ضمنی در حنیفه

بهی – بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا در عربی بمعنی روشن و تابان و خوب و زیبا فارسیان بتخفیف خوانند و بهی بکسر تین فارسی است بمعنی نیکوئی و بهتری و صحت و ترقی دولت و تندرستی مرکب از به و یای مصدری و نام میوه ولایتی که بهیدانه تخم اوست و آن دو قسم است شیرین و ترش شیرین معتدل رطب در درجه اول ترش بارد در اول و یابس در دوم از منتخب و بهار عجم و تحفة المومنین –

فصل با ے موحده مع یای تحتانی

بیبوا – بالکسر بیابان و بلی قوت و بی خوراک –

بیبدیاس – بالفتح و حرف چهارم بای موحده نام حکیمی که در زمان داب شلیم راجه هند بود

بیدا – بالفتح بیابان و دشت از کنز –

بیضا – بالفتح بمعنی روشن و سفید و بمعنی آفتاب

نام شهر فارس که تفسیر بیضاوی منسوب بآنست از شرح نصاب –

بیت اقصی – عبارت از بیت المقدس و اقصی ازین گفت که آن مسجد بیست که دورتر است از اهل مکه از تفسیر حسینی –

بیت الخلا – بفتح خای معجمه پاسخانه –

بیوراسپ – بکسر بای موحده و یای مجهول و فتح واو و سکون را سے مهمله لقب ضحاک است چه بیور بمعنی ده هزار است چون ضحاک را ده هزار اسپ خاصه بود لهذا باین لقب ملقب گردید از برهان و شرح قصائد خاقانی –

بیست – بروزن چیست نام عدد معلوم از سراج

بیوت – بضمتین خانها و این جمع بیت است که بمعنی خانه باشد از کنز –

بینات – بفتح اول و تشدید یای تحتانی مکسوره و نون بمعنی روشن کنندگان و حجتهای روشن و گواهان صادق و این جمع بینه است و بینا نوعی از حساب اعداد حروف ابجد است و آنچنان باشد که اسم هر حرف باعتبار تلفظ گیرند یعنی حروف دو حرفی یا دو حرف گرفته جزو اول که مسمی اوست ترک کنند جز ثانی که الف است باقی ماند ازان یک عدد مراد باشد همچنین از حروف سه حرفی حرف اول را ترک کرده دو حرف که باقی ماند اعداد آنها بگیرند باین حساب سین و شین و عین و غین هر یکی را شصت عدد باشد و الف را یکصد و ده و صاد و ضاد هر یکی را پنج و علی هذا القیاس با و تا و ثا و را و ها هر یکی را یکصد و یا بود و سی حرف را که می اندازند اعداد آنها را زبر نامند بضمتین –

بیات – بفتح اول و ثانی و در آخر فوقانی نام شعبه از موسیقی و در ترکی نام طائفه است از ترکیان و بعضی نوشته که قومی است از ترک و بعربی بمعنی شبانگاه و نان شبینه نیز جهار شربت و غذا است از ترکی از لطائف –

بیخواست – بمعنی بے تلاش و بیکار و بمعنی ناطلبیده

بیعت – بالفتح فرمانبرداری کردن و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مرید شدن و گاهی مراد از عقد نکاح باشد از بهار عجم –

بیتوتت – بالفتح و حرف سوم و پنجم و ششم تا ے فوقانی شب باشی کردن در جا ے از کنز –

بیت – بالفتح بمعنی خانه و این ماخوذ است از بیتوتت که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت در خانه می باشد لهذا خانه را بیت گفتند شرح نصاب از یوسف بن مالح –

بینونت – بالفتح و حرف سوم و پنجم نون بمعنی جدائی و مفارقت –

بید – بالفتح جمع بیداد که بمعنی بیابانست و بمعنی ناچیز و هلاک شدن و بالکسر در فارسی نام درختیست گویند که بار ندارد و مولف این کتاب بار سرد یا بید بید و بید است اگر قابل خوردن نباشد مگر بید ساده بجز مشک و ثمر ندارد و صاحب لطائف و سراج اللغات و بهار عجم و دیگر اهل لغت نوشته اند که بید بیست و شده نوع است چنانکه گربه بید و خر بید و بید مجنون و مشک بید و بید موش و بید طبری و بید ساده و سرخ بید و سیاه بید و بید موله و بمعنی شعور و آگاهی چنانکه بیدار مقابل خفته از بیجاست و بمعنی بیهوده نیز آمده و نام دیوے از دیوان مازندران و نام کرمی که قالین و کاغذ و پشمینه را خراب سازد و نیز نام کتاب هنود که بهمان آنرا کلام خدا گویند و آن در اصل یکی است مشتمل بر چهار دفتر و بهمین سبب چار بید گویند اول رگ که بید بکسر رای مهمله و سکون کاف مخلوط التلفظ بها دوم ججر بید بفتح جیم اول و ضم جیم ثانی سوم سام بید بکسر سین مهمله و یای تحتانی چهارم اتهربن بید بفتح الف و فتح تای فوقانی مخلوط التلفظ بها و سکون رای مهمله و فتح موحده و سکون نون و در هر یک بید اول از امر و نهی و وعده و وعید

بسائر احکام شریعت الیقانست و در بید چهارم از اول
فرینش تا آخر و بهره و رمیان آفست —

بیداد — بمعنی ظلم و ستم اگر قیاس میخواهد که بمعنی ظالم باشد
سراج و صاحب بهار عجم نوشته که بیداد بمعنی ظلم و ستم
مرکب از بید و لفظ آد که کلمه نسبت است چون درخت
بید بار ندارد و لهذا ظلم را که عمل بیفائده است بدرخت
بید منسوب و مشابه کرده بیداد نام کردند و به معنی ظالم
مرکب از لفظ بید و واو —

بیطار — بالفتح و طای مهمله و رای مهمله بمعنی طبیب
چارپایان از کنز و خیابان —

بیروزگار — بمعنی شخصیکه شغلی و کسبی نداشته باشد
الله یزدی گوید بیت دل آواره ام بسی بیقرار است
مانند زلف او بیروزگار است + بدانکه لفظ نا برای
نفی بر مشتقات و صفات داخل میگردد چنانچه نابالغ و
ناسمیع و لفظ بی بر اسمای غیر صفت می آید چنانکه
بیروزگار و بیهنر اما در بعض جا برعکس این نیز آمده
چنانچه توان که اسم غیر مشتق است بر و لفظ نا داخل
کرده ناتوان میگویند از بهار عجم —

بیدار — مرکب است از بید و لفظ دار که یک دال را حذف
کرده اند یا آنکه مرکب است از بی و لفظ دار که کلمه
نسبت است و بید بمعنی شعور است بیداری بلفظ
دیدن مستعمل است از بهار عجم —

بیت المعمور — مسجدیست بر آسمان چهارم از
یاقوت مقابل کعبه بطوریکه از انجا چیزی که
افتد بر بام کعبه آید و قبل از طوفان بر زمین کعبه بود
و از آن نام شد که هر وقت از زیارت ملائک آباد
است از مدارک و بحر العلوم و کنز —

بید انجیر — درختیست که بهندی ارنڈ گویند و بعضی
گویند و این لفظ در اصل باد انجیر بود بمعنی شکافته
شده باد چون چوبش کمال نازک باشد از شدت
شکسته میشود یا آنکه بید انجیر شد از کشف وغیره —

بیدر — بیای مجهول و فتح دال نام شهری در دکن —

بیر — بالکسر و یای معروف در عربی بمعنی چاه از
شرح نصاب و لطائف و سراج —

بئس المصیر — بد بازگشت و بد جای بازگشتن و این
کنایه از دوزخ باشد —

بیلهور — بیای مجهول و فتح لام و واو و فروش
و آنکه دانهای آبگینه وغیره فروشند از مدار و در برهان
بیای فارسی آمده —

بی نوکر — بمعنی شخص نوکری پیشه که بجائی نوکر نباشد
غلط است بجای لیش صحیح نانوکر است چه لفظ نا برای
نفی بر مشتقات و صفات آید چنانچه اسم فاعل و
اسم مفعول و صفت مشبه مثلاً نابالغ و ناسمیع و ناخلف
و لفظ بی برای غیر مشتق و صفات آید چون اسم
مصدر و اسم جامد مثلاً بی‌شعور و بی‌هنر و بی‌زر —

بیت المقدس — مسجدیست در ملک شام که حضرت
داود علیه السلام آنرا بنا نهاده و حضرت سلیمان علیه
السلام آنرا باتمام رسانیده قبله اکثر انبیا همان بوده است —

بیهوش — بمعنی بیخود و بیهوش از سراج —

بیاض — بالفتح سفیدی هر چیز و کاغذ ساده نانوشته
و نام شکلی از شانزده اشکال رملی و انچه در گلستان
نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی اتفاق نوشتن بر بیاض
افتاد و لفظ نوشته در ینجا مقدر است و صاحب بهار عجم
چنین نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی از سواد آوردن
به بیاض امری مسوده را صاف کرده —

بیض — بالفتح تخمهای مرغ جمع بیضه و بالکسر و یای مجهول
زنان سپید و چیزهای سوخته که سپید باشد در غیاث
جمع بیضاست و ایام البیض تاریخ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم
از منتخب و صراح —

بیاع — بالفتح و تشدید یا خرنده و فروشنده و دلال —

بیع — خریدن و فروختن و این از لغت اضداد است
بیت اللطف کنایه از لولی خانه از مصطلحات

و صاحب بهار عجم این معنی بیت اللطف نوشته است
بضم لام که بعد لام است و فتح طای مهمله چه لطف
جمع لطفه است —

بیت الشرف — بفتحتین و شین معجمه و رای مهمله خانه بلندی
و بزرگی و باصطلاح منجمین برجیکه در آن یکی را از هفت
ستاره سیاره سعادتی و شرفی حاصل شود چنانچه
شرف آفتاب در برج حمل و شرف قمر در ثور و شرف
مشتری در سرطان و زهره را در حوت و عطارد را در سنبله
و مریخ را در جدی و زحل را در میزان —

بیت العتیق — بمعنی کعبه و معنی لفظی آن خانه قدیم
است چرا که اول برای عبادت آدم علیه السلام مقرر
بوده و بعد طوفان نوح ابراهیم علیه السلام تجدید آن کرده
و عتیق بمعنی کریم و عزیز هم آمده است یا آنکه آزاد کرده
شده است از غرق طوفان یا آنکه آزاد است از دست تصرف
کردن ظالمان از تفسیر مدارک و بحر و سراج —

بیذق — بفتح اول و فتح ذال معجمه بمعنی پیاده شطرنج
و آن معرب پیاده است از زبده و رساله معربات و بهار عجم
و حالا آن پیاده را گویند که بمنتهای خانهای شطرنج رسد
لیکن محققین شطرنج آن دو پیاده را نامند که وزیر و شاه و
فرزین شده عام ازینکه بمنتهای خانها رسد یا نرسد —

بیرق — بالفتح بمعنی علم و نشان فوج وغیره که کوچک
باشد از سروری و برهان و لغات ترکی —

بید مشک — درختیست که گلش زرد باشد مائل باندک
سبزی و سیاهی بیشتر از طرف برگ پیدا شود —

بیلک — بالکسر و یای مجهول نوعی از پیکان تیر که پهن باشد
از کشف و رشیدی و برهان و بالفتح نام امیری از سپاه ظالمان —

بیجک — بالکسر و یای معروف و فتح جیم عربی و کاف عربی
لفظ هندی است بمعنی آنچه سوداگران قیمت خرید جنس
با تمامی اخراجات محصول و کرایه وغیره نوشته نزد خود نگاه دارند
تا هنگام فروخت آن ملاحظه آن کرده
سودی از جمع و سرمایه خود بگیرند —

بیسراک — بالکسر و یای مجهول و سین مهمله و کاف عربی بمعنی شتر جوان و بمعنی شتر بچه هم آمده از برهان و سروری و در رشیدی نوشته که بعضی گفته شتر بچه یا در ششم عربی و پدرش دو کوهان باشد و هم صاحب برهان باز نوشته که بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که بیسراک بباے موحده و یای مجهول و سین مهمله شتر جوان پر قوت و آنکه بعضی بمعنی خر الاغ و استر نوشته صحیح نیست چرا که بدان معنی بیراک است بدون سین مهمله —

بیرنگ — بیاے مجهول و نون و کاف فارسی نمونه که پیش از بناے عمارت کشند و بمعنی نقش و تصویر که هنوز دران رنگ آمیزی نکرده باشند و به معنی گروه نقاشان که بر کاغذ سوزن زده دوده یا سپیده بیگذرانند و بر اثر آن انچه مطلوب باشد بنگارند و بمعنی ظهور وحدانیت حق تعالی از برهان و رشیدی و سراج و بهار عجم و لطائف و مؤید —

بیدبرگ — نوعی از پیکان که بصورت برگ بید باشد از رشیدی و برهان و شرح قران السعدین و سراج —

بیگلربیگ — بالکسر و کاف فارسی بمعنی امیر از لغات ترکی —

بیگلر بیگی — هر دو یاے مجهول و هر دو کاف فارسی و فتح لام بمعنی امیر الامرا و سپه سالار این لفظ ترکی است از بهار عجم —

بیت المال — خانه که مال غنیمت و مال متوفی بی وارث ضبط در ان نگاه دارند از بهار عجم و در لطائف بمعنی آن مال که همه مسلمانان را در ان حقی باشد —

بیل — بیاے مجهول آلتی است آهنی که سر آن پهن باشد بدان زمین را گاوند و بمعنی چوبیکه بپای سر آن قطعهای تخته وصل کنند و کشتی را بدان برانند از برهان و رشیدی —

بی سرودل — بی پروا —

بیت الغزل — بیت انتخابی و بهتر از بهار عجم —

بیم — خوف بلفظ کشیدن و بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن مستعمل از بهار عجم —

بیت الحرام — بمعنی کعبه و حرام مصدر است یعنی منع و درینجا مصدر بمعنی اسم مفعول است یعنی خانه که منع کرده شده است بسبب بزرگی از قتال که در وی باشد یا از بعضی مباحات از تفسیر بیضاوی —

بیرم — بالفتح و راى مهمله مفتوح بمعنی گرد بر یعنی برمه نجاران و بمعنی تبر بزرگ نوعی از پارچه باریک و تبرکی بمعنی عید و جشن از رشیدی و شرح انوار و مؤید و سراج —

بیگم — بکسر کاف فارسی زن عمده و بفتح کاف فارسی بمعنی امیر من لغات ترکی —

بیژن — بیاى مجهول و زاى عجمیه مفتوح نام پهلوانی پسر گیو که خواهرزاده رستم بود و بر منیژه دختر افراسیاب عشق داشت و در چاه محبوس ماند مصیبتها کشید از جهانگیری و مدار و در برهان بزاى فارسی آمده —

بیابان بفتح از کشف و بعضی محققین نوشته اند که بیابان بکسر اول اصح باشد زیرا که در اصل بی آبان بود به معنی بی آب شونده یعنی صحرای بی آب چون بالف ممدوده آب که در حقیقت دو الف است لفظ دیگر مرکب شود الف اول ساقط گردد چنانکه مستی و گلاب و الف و نون در آخر برای فاعلیت آمده —

بیستون — بالکسر نام کوهیست از رشیدی و در برهان نوشته که نام کوهی که فرهاد بحکم شیرین آنرا میکند و در ان صورت شکاریها کرده و بعضی گویند که تا از ان راه جوی شیر برای شیرین روانه سازد و در شرح قصائد جهانگیری نوشته که فرهاد بتمنای شیرین آن کوه را میکند پرویز کنده بود و همین اقوی است —

بیلقان — بالفتح نام شهری نه بکسر از کشف و برهان و در مؤید نوشته که بالفتح و لام موقوف و در خیابان نوشته شهریست از ایران ظاهر انسب بیلگان با کاف است گویند که در صورت تعریب بفتح اول و فتح لام صحیح باشد بسکون لام خطا چرا که در عربی اجتماع ساکنین روا نه

بود درست نباشد —

بیت الحزن بضم حاى مهمله و سکون زاے معجمه و بفتح هر دو نیز بمعنی خانه و حجره یعقوب علیه السلام که در ایام مهاجرت یوسف علیه السلام دران میخانزیدند و بیت احزان و کلبه احزان نیز گویند بفتح همزه و مجازاً خانه هر عاشق مهجور را نامند از بهار عجم —

بیگاه وقت شب بالف و نون زائده —

بی قرین — بی مثل و بی نظیر —

بی سکون بمعنی کسیکه از شوخی هیچ جا قرار نگیرد —

بیراوالان — بکسر اول و تحتانی غیر ملفوظ و سکون را و ضم الف و واو غیر ملفوظ در ترکی بمعنی یکبار شونده —

بیران — بیاى معروف بمعنی ویران از رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که بیران و بیرانه بمعنی ویران و ویرانه و در مدار الافاضل نوشته که پیران نام وزیر افراسیاب است او و سر لشکر توران بود و در شکر کیخسرو شبیخون آورده هفتصد پهلوان بقتل رسانیده بود —

بین بالفتح بمعنی فرق و فصل میان دو چیز و جدائی و بفتح اول و تشدید و کسر ثانی بمعنی آشکارا از کنز و صراح و بیاى معروف در هندی نام سازیست که بر چوبیکه مثل گردن طنبور باشد دو کدو راست وصل کنند و بر ان چند تار کشیده که مشابه طنبوره بنوازند و آن نیز از یک نوع مشابهت دارد —

بیان — پیدا و ظاهر کردن چیزی و سخن پیدا و کشاده گفتن و فصاحت از شرح نصاب از یوسف بن بالغ و صراح —

بیلزان — کنایه از دهقان و مزارع از شرح سکندرنامه —

بیاغی الیدن — جنبانیدن و آمیختن و بر خلاف دیدن یعنی اغوا نمودن از برهان و رشیدی —

بئس القرین — هم پیوند زشت و مصاحب بد —

بید مجنون — نوعی از بید است که برگهای باریک دارد و شاخهای نازک —

بیرون — مقابل درون و بیرون بکسر اول مخفف

آن‌ست بلفظ شدن و افتادن و زدن و جستن و آمدن و ماندن و دادن و کردن و کشیدن و آوردن و بردن مستعمل از بهار عجم —

بینی زدن — انکار کردن از بهار عجم —

بی حضور شدن — بمعنی بیمار شدن از بهار عجم و در چراغ هدایت بمعنی بی نماز شدن —

بیت غزل بر کن — یک بیت یا دو بیت ضعیف المضمون که شاعر در میان اشعار برجسته و پرمضمون خود داخل نموده غزل با تمام رساند —

بهره برداشتن — کنایه از اراده کردن بالجزم چه در زمانه سابق در سلاطین هند رسم بود که پیش از تسخیر برای انصرام رسانیدن مهم بیره پان می انداختند هر کسی که آنرا برداشتی انصرام آن مهم بذمه او واجب شدی —

بیضه در سر کسی شکستن و بیضه در کلاه کسی شکستن — کنایه از مغلوب ساختن کسی از بهار شریعت و در سراج اللغات بمعنی رسوا کردن —

بیضه افگندن — ترسیدن و زهره باختن از مصطلحات —

بی‌مروت — بی مروت —

بیگانه — غیر و ناآشنا و بمعنی نادر نیز آمده —

بی سکه — بقدر و بمقدار از مصطلحات —

بلبی کوه — برآمدگی سر کوه از مصطلحات —

بلینه — بالفتح و یای تحتانی مشدده مکسوره و نون مفتوح بمعنی جهت روشن گواه از منتخب و شرح نصاب و کنز و بیره — سکندری و هو کیلاپن نوشته و صاحب بهار گفته که یک لام صحیح است —

بیجاده — بالکسر جوهر سرخ که مانند کهربا کاه را کشد و قسمی از آن زرد باشد از رشیدی و کشف و برهان و سراج —

بیضه — بالفتح تخم مرغ و بمعنی خود آهنی که سپاهیان بر سر نهند و بمعنی جای اصل و گروه و بمعنی کرد و میان از منتخب و میان شهر و نواحی و لوحه اندرون هر چیزی تمام مجموع آنها باشد از منتخب و لطائف و شرح تحفة العراقین —

شرح نصاب —

بیاره — بالفتح بروزن اشراره درختی که ساق آن افراشته نبود و متشکل کرده و خیار از سراج —

بیرانه — بالکسر بمعنی ویرانه —

بیجه — بیای معروف بمعنی معشوقه و این مصغر است و مخفف بی بی است —

بیگه و بیگاه — بالکسر بمعنی وقت شام از برهان —

بی سر و پا‌نه — یعنی طاقت بی بریدگان —

بیله — بیای مجهول زمین خشکی را گویند که در میان آب دریا و رود خانه واقع شود و بمعنی بیلک بمعنی جناره و بمعنی غنچه لطیفه آمده از جهانگیری و شرح خاقانی و بمعنی قباله و منشور نیز آمده و بیله و ترکی بکسر بای موحده و یای تحتانی غیر ملفوظ و فتح لام —

بیرلیه — بالکسر و تحتانی غیر ملفوظ و ظاهر و لفظا بمعنی بابی بیت —

بیگوبلی — بکاف عربی مرادف بیگی بلی رفیق از مصطلحات —

بیحضوری — بیماری و ناتوانی زیرا که موجب قصور در عبادت و معاش است —

بید طبری — نوعی از بید که شگوفه دارد —

بی ادبی — بی ادبی —

بیوگانی — بفتح موحده و ضم تحتانی و کاف فارسی شادی کتخدائی که آنرا در ترکی طوی گویند چه بیوک عروس را گویند از مصطلحات —

بی نمازی — کنایه از حیض از مصطلحات —

بیضاوی — منسوب به بیضا که شهریست در فارس از لب الالباب —

بیت المالچی — کسیکه از طرف سلطان بر بیت المال مشرف باشد —

بیقرینگی — بیانچه چیزی و هم آوازان یکتا شدن و تقرقه مال از انداختن و رکاری از شهری نوشته شده —

بیضی — بالفتح و ضماقه بیضاویتی است که بیضه مانند مشعوفه بیضه مرغ در میان شکم آبی پرده —

عاشقیه و عنکبوتیه —

بی بیرونی — بمعنی بی فوجی و بمعنی دیقی و بیرونقی از زلیخا و قران السعدین —

بی رنگی — بمعنی حق و تنزیه و تقدس از ظهور است و اشاره و وحدت که عبارت از تنزیه بی مرتبه بود که از استفا اضافات ذات مبرا از لباس اسما و صفات تعالی و تقدس از برهان —

بید ماشکی — بالتفاقی ماشک که از خوشبو اش مهم عسیره —

بیچکی — بیمانی که ضد بیماری است —

باب بای فارسی

فصل بای فارسی مع الف

پا — بکسر در مقابل و بمعنی بیخ و بنیاد و بمعنی تحت و بمعنی طاقت و بمعنی محاز است و بمعنی تحت که مقابل فوق است از بهار عجم —

پای ترسا — پیاله شراب خوری —

پارسا — مرکب از پارس که عرادف پاس است و الف که چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند پس معنی ترکیبی پاسدار باشد چون یاد ومانوه افتد و است از مزیات لذا ایشان ماهم معنی گشته و پارسی یعنی منسوب بملک پارس با تخفیف الف و یا برای نسبت است مصرع ساقی بده بشارت و پیر پارسا را معنی پیران پارسی را از رشیدی و برهان —

پالا — بمعنی اسپ کوتل از رشیدی و برهان —

پای کوب — بمعنی رقاص —

پاشنه کوب — کسیکه چنان گریخته بود که عقب پا بگاه —

پای رکاب — بمعنی رفتن —

پای شیب — مکانی است در راه که در آنجا عقبه که چون شیطان بانجا رسد در بند می افتد از کتاب شرح خاقانی —

پالان چیست — بمعنی پالان چیست ... از شدن کرد پالان که پالان نهند —

پالیست – بمعنی بنیاد عمارت و بمعنی محکم و بمعنی گرفتار نیز آمده –

پانصدی ذات – یعنی آنکه صاحب منصب پانصدی ذات را هشت لک دام مقرر باشد چون چهل دام یک روپیه میشود بدین حساب هشت لک دام را بیست هزار روپیه شدند

پانکلات – بکاف عربی مکسور و در آخر فوقانی ... است از کشتی که حریف را از کمر گرفته ... پیچانند که پایش بلند شود از بهار عجم –

پای تخت – شهری که پادشاه در آن سکونت دارد و بعربی دار السلطنت گویند –

پای رنج – ... از برهان و رشیدی –

پایخ – ... از برهان ... و رشیدی ... –

پاید – بفتح یای تحتانی بمعنی قائم ماند –

پایندگی – بمعنی ... دوام –

پایمرد – ... از برهان –

پاژند – بفتح زای فارسی ... آتشی است ... آتش پرستان ... بمعنی نام ... است در بیان دین آتش پرستی از رشیدی و برهان و مدار –

پازهر – ... پادزهر ... بعضی پاک کننده زهر ... آمده است ... از جهانگیری و برهان و صاحب رشیدی ... که پازهر مخفف پادزهر است مرکب از پاد ... پاسبانی است یعنی مرکب پاس دارنده زهر و فاذ زهر ... آن باشد –

پالکی – نام قومی است در ملک دکن –

پاکار – پیاده که تحصیل و خدمتگاری ... کند

پای کار – باضافت جائی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند –

پالیز نام – داو از کشتی که بیک دست پای حریف گرفته بدست دیگر روی زمین برگردن آوردن –

پار – بمعنی سال گذشته که پارسال باشد –

پارار – سه سال گذشته را گویند –

پالغز – جای لغزیدن پا و بمعنی لغزیدن پا نیز آمده و گاهی مراد باشد از خرابی و جرم و خطا از برهان و بهار عجم –

پاسبخ – ... و دلال و شوم قدم را نیز گویند از مصطلحات –

پالکش انداز – یعنی ... انداز ای حریف ... وجه ... از بهار عجم –

پا افزار – بمعنی کفش از برهان –

پاییز – بکسر همزه که حرف سوم است و یای معروف و زای معجمه ... فصل خزان و آن ... ماندن آفتاب است در میزان و عقرب و قوس و بعضی بمعنی ... نوشته از رشیدی و برهان و جهانگیری و مؤید و کشف و لطائف –

پارس – ... این لفظ که رای مهمله باشد اکثر ... آید و ساکن باشد بمعنی ملک فارس که معروف است بنام پارس بن سام بن نوح علیه السلام زیرا که در تصرف او بود و در قدیم تمام ایران را پارس میگفتند و حالا چند شهر است مثل شیراز و یزد و کرمان ... و اصطخر و فیروزآباد از کشف و برهان و رشیدی و خیابان و غیر آنها ... پارس ... گویند از ... –

پابوس – بمعنی پابوسیدن و پابوسنده هر دو آمده –

پاس – بمعنی محافظت و ربع روز یا شب چرا که نگاهداشت هر پهر بیک پاسبان تعلق دارد ... و ... پاس ... را پاس گویند از رشیدی و شمسی و برهان و بهار عجم بمعنی بخشی از روز یا شب –

پالوش – ... و سین مهمله و یای ... نیز آمده از برهان –

پاغوش – ... و واو ...

... از رشیدی –

پاینده گیتی – نام شهری ...

پایست – بمعنی زمین ... –

پالایش – صاف کردن –

پاداش – بشین معجمه مطلق جزا و جزای بدن از برهان –

پای توغ – بضم تای فوقانی و واو ... و غین معجمه ... علم برداری ... علم فوج را گویند –

پای کلاغ – بضم کاف عربی و غین معجمه مراد از قلم ... مثل پای زاغ سیاه و خشک میباشد و نوعی از خط ارباب دیوان که نهایت زشت باشد –

پایک – بفتح تحتانی بمعنی پیاده –

پالپ – ترجمه ... بمعنی همه ... مستعمل است –

پادونگ – بفتح دال مهمله و سکون نون و کاف فارسی چوب ... که بهندی ڈھینکلی گویند و آن آلتی است ... چوب ... سر آن ... شود و همین که پا ... سر آن ... و مرکب از لفظ پادونگ ... از برهان و رشیدی و غیر آن –

پالهنگ – ... اسپ کوتل ... بهندی باگڈور خوانند و تحقیق آنست که پالهنگ مرکب است از لفظ پالا که بمعنی اسپ کوتل است و آهنگ بمعنی قصد کردن و کشیدن ... ترکیب ... اجتماع الفین حذف کردند پالاهنگ شد بعد از آن تخفیف نموده پالهنگ گفتند از خیابان و رشیدی و برهان –

پای در گل – گرفتار و حیران –

پانسال – بمعنی ... –

پاچال – بجیم فارسی ... پادران ... بهندی ... گویند از برهان –

پای دام — دامی که پاهای جانوران پرنده را بآن وا زده سوی خود کشند از برهان و در شرح نصاب نوشته که پایدام بمعنی تنگه که لفظی از دام است —

پاردم — بضم دال بمعنی دمچی زین اسپ از لطائف و برهان —

پانسن — بکسر سین مهمله و سکون نون بمعنی پاشنه از شرح قران السعدین —

پاکوفتن — رقص کردن از برهان

پالاییدن — بمعنی صاف کردن از برهان —

پانرنجن — حرف سوم بای موحده مکسوره و نون و جیم عربی بمعنی خلخال از برهان —

پالودن — صاف کردن —

پارگین — بکاف فارسی بر وزن آستین حوضی کوچک که دران آب حمام و غسالهٔ مطبخ و غیره جمع شود از مدار و برهان —

پاریدن — پرواز کردن از برهان —

پاییدان — حرف سوم یای تحتانی صف نعال آنجا صفه آخرین مجلس که دران جا کفش از پا گذارند و بمعنی نعل و بمعنی زمین و کره و بمعنی ایلچی گری و نگهبانی از برهان —

پالان — پلاسی که به پشت خر اندازند —

پاییدن — پایداری کردن از خیابان —

پا علم رنگین کردن — بحذف اضافت یا آنست که کسی از فتح شکسته زیر علم خود ... رنگین کردن ... زیر علم دیگری جمع کند —

پا دراز کشیدن — غلطیدن و دعوی کردن از بهار عجم —

پا علم خواندن — کسیکه در ایام عاشوره زیر علم حضرت ... خواند —

پا بدور کسی گردانیدن — کنایه از بسیار خدمت او چنانکه هندیان گویند ... از شرح گلگشتی —

پاچناریان — بفتح جیم فارسی و نون و رای مهمله جمع پاچناری و پاچنار مقامی است در ایران که ساکنان آنجا رذل و نامقید اند لهذا هر مردم کم قدر و فرومایه و بیننگ را پاچناری گویند از مصطلحات و چراغ هدایت —

پاچان — رسمی است درویشان را که چون کسی گناهی نماید او را بطریق نعال که مقام احتقار است بپای ایستاده ...

کشند و گوشتی بدست آرد و گیر اندازند سوید و برهان —

پای درشن — بفتح شین و نون زیر غرفه نشین ایوان سلاطین و این لفظ هندی است اصطلاح شاهان دهلی —

پای خاکی کردن — پیاده آمدن و قدم رنجه کردن از برهان و بعض شروح —

پا بقدر گلیم دراز کردن — بقدر دسترس خود کار کردن —

پا بالا نهادن — دویدن و شتافتن از مصطلحات

پا جفت کردن — در تلاش کاری خوض زیاده بجا آوردن از مصطلحات —

پا بسنگ آمدن — ضرب خوردن پا از سنگی که در راه باشد بهندی ٹھوکر گویند و این کنایه است از پیش آمدن حادثه —

پاگرفتن — قیام گرفتن از مصطلحات —

پاکیزه — منسوب بپاک زیرا که مرکب است از لفظ پاک و یزه که کلمهٔ تصغیر و نسبت است و نظیر این ... شب باشد چون کلمهٔ نسبت زائده نیز می آید میتواند که پاکیزه ... پاک بود یا مرکب از لفظ پاکی و زه بود یعنی چیزیکه زاده از پاکی باشد از بهار عجم —

پاخشنده — ... از جهانگیری —

پاتله — دیگ دهان فراخ از برهان —

پاچاه — گودی باشد که جولاهه بوقت بافتن هر دو پا دران می اندازد و بهندی گهڈه گویند از برهان —

پالگانه — بلام و کاف فارسی و نون بام بلند خانه و پاسنگ ترازو از برهان —

پا بر سر — چیزی کهنه و چیزیکه سالتمام بر سر گذشته باشد —

پاگاه و پایگاه — طویلهٔ اسپان مرکب از پا که بمعنی قدمست و گاه بمعنی جا که یعنی جای پای چهارپایان و هم مخفف پایه گاه بمعنی قدر و مرتبه و منصب —

پاره بمعنی رشوت و این فارسیست قدیم از برهان شرح نصاب —

پارسه — بسین مهمله گدا را گویند — و در برهان بمعنی گدائی نوشته —

پاچیله — بکسر جیم فارسی پاتابه از لطائف —

پادشاه — بدال فارسی صحیح ست و بالتحریک نیز آمده و اینکه در هندوستان بالتحریک شهرت دارد ظاهر از جهت اشتراک جزو اول است از کلمهٔ مذکور که در زبان هندی ... صحیح ست و لفظ پادشاه مرکب است از پاد و شاه لفظ اصل که پاد بمعنی تخت باشد چه در اصل پات بود تای فوقانی را بدال بدل کردند لفظ پات بمعنی پاسبانی و پاییدن نیز آمده و لفظ شاه بمعنی خداوند از برهان جهانگیری و چراغ هدایت وغیره —

پایه — ... بمعنی مرتبه و درجه و بمعنی زینه ... نیز آمده از لطائف —

پاکی — ... دستره از مصطلحات —

پاچه — بجیم عربی مردم اطلاق کنند در کلام قدما ... شده و اینکه جمع آن پواچه گویند از تصرف فارسی زبانان است ... کمال ... که مرکب است از پا بمعنی تخت که مقابل فرق است و چی که کلمهٔ نسبت است چنانکه میانجی ... پس اطلاق آن ... از بهار عجم —

پاچناری — منسوب به پاچنار که مقامی است در ایران که ساکنان آنجا اکثر قوم ارذل باشند از مصطلحات ... بهار عجم ... که اگر پاچناری آدم فرو مایه را گویند ... —

پارگی — بکاف فارسی کهنگی و دریدگی و حوض کوچک که آب غساله و مطبخ دران جمع شود —

پاکین ... — خدمتگاری —

پاکوبی — کنایه از رقص —

پای کم آوردن از کسی — کوتاهی کردن ...

پای نهادن — ... کنایه از ترک کردن آن ...

پالاهی — ... کننده ... از برهان —

پارکالی — ... کنایه از ... جیب ... از شرح ... از لطائف و برهان —

ی - اسپ باربردار —

دی - بمعنی مددگاری از خیابان —

فصل بای فارسی مع تای فوقانی

بفتحتین پارهای آهنی پهن کرده شده و این لفظ است ... و هندی و فارسی نگر و بهندی تار فوقانی ... آمده از شرح خاقانی —

... بضم اول و سکون تای فوقانی و کاف عربی ... پاره بسته چوب که بدان آهن اسکو بند و مهرها ... گویند و بهندی گهن نامند از برهان و شرح ... از شرحیکه از مولانا یوسف بن ... بالفتح نوعی از کشتی که از چوب سازند و این لفظ ... است —

... بالفتح آفت و بلا از برهان —

فصل بای فارسی مع خای معجمه

بالفتح اول و سکون خای معجمه و جیم فارسی بمعنی کوفته شده و بمعنی قیمت نیز آمده و بمعنی ... از برهان —

بضم بای فارسی و خای معجمه بزبان خراسان ... سرگین آدمی وغیره از شرح گلستان و ... ترکی ... که لفظ ترکی است —

... خوار - مردم آرام طلب ... و بمعنی گدا هم و بمعنی داماد نیز مستعمل شده از بهار عجم —

... بفتح اول و سکون خای معجمه و سین مهمله بمعنی ... گداخته از برهان —

... بالفتح ... از لطائف —

... بالفتح ... شده باشد از رشیدی —

فصل بای فارسی مع دال مهمله

بالفتح ... از برهان —

... بالفتح و بالکسر بمعنی وداع از رشیدی ... بالضم و بالکسر وداع کردن و ترک گفتن —

... ار - بفتح اول ...

... ان —

پدرسالار - بکسر اول و فتح دوم بروزن اسپید بفتح اول ... مشهور راست از مؤید —

پدرام - بالکسر آراسته و خرم و بتازی بمعنی اسپ ... از رشیدی و مؤید و جهانگیری و برهان —

فصل بای فارسی مع ذال معجمه

پذیرا - بالفتح و بالکسر ... بمعنی استقبال نمودن —

پذیره - بالکسر بمعنی استقبال کردن و پیشکش ... و بمعنی مقبول نیز آمده از مدار —

فصل بای فارسی مع رای مهمله

پرشکستا - بالضم ... بمعنی عاشق باشد و الف ... فاعلیت است از شرح قران السعدین —

پروا - بالفتح بمعنی فرصت و التفات و توجه و غرض و میل و رغبت از رشیدی و جهانگیری و چراغ ... دقیق ... که ... بعضی اهل ... نوشته اند که لفظ پروا ... است اما ... بمعنی ... فرصت ... لهذا صاحب ... فرصت ... بمعنی پروا نوشته و حق آنست که لفظ مشترک است گاهی بمعنی ... آید و انکار از این دو معنی ... و چون ... احتیاج ... باشد ... از سراج اللغات ... و بهار عجم ... که ... پروا ... آمده —

پرپا - ... از بهار عجم —

پرپا - کبوتر پاموزه —

پرتاب - بالفتح بمعنی انداختن و نوعی از تیر که بسیار دور رود و مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر و قع باشد از برهان و سراج اللغات ...

پرت - بالضم بمعنی ... —

... بفتحتین ...

و جوهر تیغ و پروین که آنرا ثریا گویند از کشف و رشیدی و برهان و جهانگیری و سراج اللغات و سروری —

پرستار - بفتح اول و ثانی بمعنی مطلق خدمتگار خواه غلام باشد خواه کنیز خواه مرد خواه زن که بخدمتگاری قیام باشد و اینکه بعضی مردم هندوستان مخصوص بمعنی کنیز دانند خطاست از سراج —

پرده دار - دربان —

پروار - بالفتح و سکون رای مهمله خانه تابستانی که ... باشد و دران جانوران چارپایه نگاه داشته پرورش نمایند تا فربه شود و جانوری که فربه آید از رشیدی و بهار عجم و سراج —

پرگار - بالضم گاهی بمعنی دانا و عیار باشد و بالفتح قلم آهنی دو شاخه که بدان دائره کشند مجازا گاهی بمعنی دائره و ... نیز ... آید از شرح قران السعدین و ... بعضی پرگار بالفتح که بدان دائره کشیده شد بکاف فارسی ... بکاف فارسی ... عربی ...

پرورگار - ... بکسر دال مرکب از پرورد که ماضی بمعنی مصدر است و گار بکاف فارسی افاده معنی فاعلیت کند پس پروردگار مجموع بمعنی پرورنده و اکثر اطلاق این لفظ بر باری تعالی است —

پرت - بالضم نقیض خالی ... و ... شتر ... است و گاهی ... و این ... در ... آب ... است ... باشد و لفظ ... بالفتح بمعنی برگ کاه نیز آید و بمعنی ... از چراغ هدایت و رشیدی —

پرده ... از ... جالی دار —

پرپر - بفتح اول و یای مجهول و سکون رای مهمله ... از شرح ... و سراج و بهار عجم ... پریروز ... که ... پریر بروزن ... از روز گذشته —

پرویز ـ بالفتح بروزن لبریز نام بادشاه که او را خسرو پرویز گویند واو عاشق شیرین بود ونام پدرش هرمز بن نوشیروانست واو را پرویز ازان نام کردند که پرویز بمعنی پهلوی ماهی را گویند واو شکار ماهی را بسیار دوست میداشت ومصنف مفتاح العلوم پرویز بمعنی پروار چیند نوشته ونیز نوشته اند که پرویز بمعنی غربالی باشد چون لشکر بیزند چون او لشکر بی کلام بود لهذا پرویز گویند از برهان وسراج اللغات ـ

پرداز ـ بالفتح ودال مهمله وزای معجمه بمعنی تحریر باریک کردن تصویر ونقش مصوران سازند چنانکه نقاش بجای رنگهای آلیش خطها سازند وبمعنی آرایش مشغول شدن ـ

پرو ـ بفتح اول وسکون دوم وفتح واو ودر آخر زای فراوینده بمعنی سنجاف دامن جامه وغیره از برهان ـ

پاس ـ بالفتح وسین مهمله نام ولایتی است در حدود روس ولقب اقلیمی روباه که از ملک پاس پیدا شود از کشف ودر قاموس نوشته که قومی است که رنگ اوشان سرخ باشد ـ

پاوش وپرسیاوش ـ شکلی است بر آسمان شمال منطقه مرکب از بیست وشش کوکب حامل رأس الغول نیز گویند از شرح چغمینی فارسی وتذکره نصیر الدین طوسی وغیره ـ

پیش ـ بفتح اول ویای تحتانی مجهول وشین معجمه است بمعنی پریشان بکن ترکیب امر بمعنی پریشان می نمایند چون خاطر پریش بمعنی پریشان خاطر از برهان وغیر آن ودر سراج اللغات ـ مجهول آمده ـ

پاش ـ بالفتح جنگ وخصومت از برهان و فرهنگ ابراهیم شاهی بیاے موحده ـ

پاس مرغ ـ پرباهم جمع کردن مرغ برای پریدن پاک ـ بکسر اول وکسر ثانی وسکون سین مهمله

وضم فوقانی وکاف عربی طائر سیاه که در سقف عمارات پخته از پر آشیانه سازد وباسم ابابیل شهرت دارد از برهان وجهانگیری ـ

پردل ـ بهادر وشجاع ـ

پرتکال ـ بالفتح وتای فوقانی موقوف وکاف عربی نام ملکی وقومی از فرنگ که پرتگیش مبدل آنست وعوام انگریز ازنجا که بعد از مدت بار کشیدن حاصل میشود ـ

پرچم ـ بالفتح وجیم فارسی نیز مفتوح چیزیست که از دم سیاه ابلق یا سفید بسر علم بندند وبجای موی چم گاو کوهی را نیز گفته باشند از سراج اللغات و در برهان وارد النور نوشته که بمعنی موی دم گاو کوهی است وبجای رشته زلف وکاکل نیز می آید ـ

پرسم ـ بالفتح وضم سین مهمله بروزن کژدم چیزی که بر شکم نالان باشد یعنی پلیدی گویند از برهان ـ

پرخاش ـ بضم اول وفتح خا بمعنی کنایه از مبالغه در شعر ـ بیان ـ ـ از شرح خاقانی ـ

پرست ـ بمعنی سجده کردن وراست نمودن از ـ ـ

پرچین ـ بالفتح حصار از خار وچوب گرد کشت وخانه ـ ـ محکم شدن ـ ـ وغیره ـ ـ از برهان واصطلاحات ـ

پریشان ـ صاحب بهار نوشته که ـ ـ بمعنی پراگنده ودر جهانگیری وبرهان بفتح اول یاے مجهول ـ ـ ـ

پرداختن ـ بالفتح مشغول شدن وفراغت ساز ـ بپرداختن ـ ـ وبانجام رسیدن ورفع نمودن ـ ـ تمام شدن وبمعنی آراستن از جهانگیری ـ

پرگسستن ـ بالفتح محکم شدن چیزی ودر چیزی ـ ـ در تخته فرو رفته محکم شود گویند ـ ـ ـ ـ ـ اصطلاحات وسراج ـ

پرباد شدن ـ ودرباد شدن ـ هردو بالضم تکبر ومغرور شدن

پرانیدن وپرانیدن ـ لاف زنی کردن ومبالغه در مدح کسی وتعریف بیجا کردن از مصطلحات ـ

پرپیدن ـ تفاخر کردن وتکبر نمودن چون چسبیدن شبنم مدام چنانچه بستن شبنم ولب از شرح ـ

پرهیزن ـ بروزن انستن بمعنی تره ـ ـ از برهان ـ

پرتابیان ـ بالفتح تیر اندازان از برهان ورشیدی ـ

پری خوان ـ افسونگر از برهان ـ

پرنیان ـ بالفتح حریر چینی که منقش باشد منقول از شرف نامه پرن بفتحتین بمعنی پروین که بعربی ثریا گویند از سروری وبرهان ـ

پروین ـ بالفتح شش ستاره کوچک که باهم مجتمع اند وآن در ایام زمستان از اول شب نمایان باشد ـ

پرویزن ـ بالفتح بمعنی غربال از سروری وبرهان اللغات ـ

پرستو ـ بکسر اول وکسر ثانی وسکون سین مهمله وضم تای فوقانی طائریست کوچک وسیاه که در سقف وعمارات پخته از پر آشیانه سازد وباسم ابابیل شهرت دارد از برهان وجهانگیری ـ

پرتو ـ بفتح اول وفتح تای فوقانی بمعنی فروغ وشعاع وکاف تحتانی که از جرم نورانی ظاهر شود وبمعنی سایه چنانکه مشهور رشته خطا است از برهان وکشف وبهار عجم ـ

پرتیم ـ بالضم غرابتی از مصطلحات ـ

پرقانه ـ بمعنی موقلم انقاشان چه مشهور رائج است از پر باریک قانه خامه درست نمایند از مصطلحات ـ

پروانه ـ نام جانوریست ـ ـ واین مرکب از پر واانه بمعنی ستاره است وخانه ـ ـ بمعنی ـ ـ ـ لفظ آنکه کلمه نسبت است یا مرکب از پرو لفظ وانه بود که کلمه نسبت است ـ ـ ـ ـ
پروانه بمعنی روباهی که همراه شیر باشد وآواز بلند میکند وبمعنی خط حکم امیران ـ ـ وغیره ـ ـ پروانجات جمع آن واین اقرب فارسی ـ ـ است چنانکه فرمان که لفظ فارسی است ـ آن فرامین آرند از بهار عجم ـ

پلیله — بالفتح اول و سکون ثانی و لام است از برهان —
پرزه آنچه بر پشم زیادت است هم سره و آنچه ز تار آن بجهد و بر گیرند
پیلاده دوات از برهان —
پره — بالفتح و تشدید ثانی صنف لشکر و بمعنی برگ کاه
و درو کوهه و کلید از مهره و چیزی و قفل که بوقت بستن در
را از اندرون قفل داخل کنند بهندی چهر گویند
و بمعنی جانب راست و چپ و پره بمعنی ولک سنگ
یا چرخ دولاب از لطائف و برهان —
پرده — بمعنی حجاب و آنچه از روده یا ابریشم یا نقره بر سرشته
و دستار و غیره بسته براهی انگار بنگشت انگشتان
و مقامات موسیقی و بسبب کثرت استعمال بمعنی
راگ و رنگ هندی مستعمل شده و بعضی مقامات نیز آمده
چنانکه پرده عشاق و پرده خراسان و پرده عراق
و پرده راست و پرده و پرسال و پرده بلبل و پرده
و پرده نوا و غیره تحقیق آنست که حقیقت مقامات
دوازده است و حقیقت پرده و شعبه جدا
از بهار عجم و سراج اللغات —
پرده پای فلکی — بالضم و حرف ثالث پای تحتانی لقب
پهلوان محمود خوارزمی است که گاهی مراد باشد
و این کهن سال استاد فن کشتی که سرآمد پهلوانان
زمانه بود لهذا هر که از کشتی گیران وارد زورخانه
شود اول قدم بوسی بر پای ولی بسکند از انجهت
که از لفظ پیریای ولی مراد آن سیف مرزه و کلمه گیرند
از بهار عجم و سراج چراغ است و فتح گل کشتی —
پرده نگیشی — نام ترانه از طبقات پنجگانه حسینی
... و مطلبه
منسوب است از اصطلاحات —
پرده زنبوری — نام عوالی دار —
پرده بازی — مراد و شعبه بازی از اصطلاحات —
پرلی — بالفتح و حرف دوم ... نام فنی از کشتی و آن
... بالفتح ناگهان بر داشتن و افه

جاربودن است از بهار عجم و چهار شربت —
پرپاهی — بالفتح کبوتران پا سوز —
پرسی — بفتح اول و یای معروف بمعنی مطلق چرخ
و دو بعرف حال نوعی از زنان چرخ که نهایت خیره
باشند استعمال نمایند و بیای مجهول بمعنی روز گذشته
است که مخفف پریر باشد و پریر نیز بیای مجهول است
چون یای مجهول و واو مجهول در روزمره عراقیان
بلکه اکثر اهل ایران نمانده و هر دو معروف شده بمعنی روز
گذشته هم بیای معروف خوانند از سراج و
بهار عجم و نیز در بهار عجم نوشته که پرسی نوعی از قماش
است در نهایت ملایمی لباس مخمل خوابگی هم دارد
و رنگارنگ میباشد و از آن مسند و فرش و غیره
می سازند —
پریخوانی — افسونگری و عزیمت خوانی از لطائف
پردگی — بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح منسوب به
پرده و مراد از آن محبوب پرده نشین باشد و گاهی
بمعنی حاجب پرده دار آید از سراج اللغات و بهار عجم —
پرافشانی — ترک علائق کردن —

فصل بای فارسی مع زای معجمه

پزیر — امر است از پزیرفتن —
پزشک — بکسر نون و حرف ثانی زای معجمه و سکون
شین معجمه و کاف عربی بمعنی طبیب از جهانگیری برهان
و در رشیدی بکسرتین و یای مجهوله —
پژمان — بفتح اول و سکون زای معجمه فارسی بمعنی پژمرده
و غمگین از سروری و کشف و مدار و در بهار عجم نوشته که
پژمان مرکب از پژم که بمعنی کوه است و الف و نون
نسبت بجهت اتحاد طبیعت و افسردگی پژمرده و اندوهگین
و هر چیز افسرده و بی نشو و نما اطلاق کنند و در برهان
بهر سه حرکت حرف اول و در جهانگیری و رشیدی بالکسر و بالفتح —
پژوهیدن — بفتح اول و ضم زای معجمه فارسی جستن
از کشف و در جهانگیری بکسر است و در سراج اللغات

پیزنگ اول بمعنی تفحص —
پژاوه — داش خشت پزان که در آن خشت پزند و عوام آن را آوه گویند
پژولیده — بکسر اول و زای فارسی پریشان کرده شده از لطائف
پژمرده — بالکسر نیز بضم بی رونق و غمناک و مجازاً بمعنی بی
طراوت از برهان و جهانگیری و در سراج اللغات بالکسر
و بالفتح هر دو آمده —

فصل بای فارسی مع سین مهمله

پست — بالکسر آرد غله بریان که بعد بسته گویند از برهان
پسر — مراد از پسر او از شان او است که گاهی بمقطوع
الاضافت هم آید از معتقدات بیت دلم را بر و بار
از کف پسر عم باران به متاع آرزو داران نه
و مطلب گران سازی به مالک گوید بیت و بر بنه پیکر
دلم زخوار او سست به بار ابرار راست تا اگر پسر عم است
از بهار عجم —
پس خیز — شاگرد و نو مشق کشتی گیران چرا که بعد از
ایشان شاگردان استاد بجهت تعلیم با و کشتی گیرد از
بهار عجم و شرح —
پس بالضم بمعنی پسر از لطائف و در بهار عجم نوشته
که پس بالفتح ترجمه فاست گاهی برای تعقیب آید و گاهی برای
تفریع تعقیب آنست که ثانی را حصول تاخر در زمان باشد و
اول را دخلی در وجود ثانی نبود چنانکه گوئی اول زید آمد پس
پدرش پس برادرش و تفریع آنست که اول را با وجود تقدم
زمانی در زمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید
با کل سقمونیا اسهال شد پس او را اسهال شد یا کل
سقمونیا که علت و سبب برای اسهال است و از خواص لفظ
پس یکی آنست که بمقطوع الاضافت هم می آید چون
پس کعبه و پس دیوار و پس فردا و پس نگاه —
پسیک — لفظ ترکی است بمعنی استر که از خصی خر نر
و اسب ماده پیدا میشود از مصطلحات —
پس آهنگ — بفتح سین که بترکی جنداول گویند از بهار عجم
پس چشم گرفتن و پس سر کردن — رد گردانیدن از مصطلحات

پس پشم زدن — گریختن از چراغ هدایت —
پس کار نشستن — ترک مقصود و جهد کردن در آن
و در گذشتن از سراج اللغات —
پسرک ورده — بیبی ایستاده پسران از مصطلحات —
پسنده — بفتح اول و ثانی قومی از کلاب سید و آن قرصهای
سیم باشد که در عهد قدیم رایج بوده و بعضی گویند
ریان کنند —
پسندیده — بکسر نون برگزیده از مؤید و در برهان
بفتحتین است —
پس افکنده — بمعنی چیزی که از هیچ باز گیرند و نگاه دارند
برای وقت دیگر و بمعنی میراث از مادران و سرگین
دواب از سراج و برهان —

فصل بای فارسی مع شین معجمه

پشم و پن آقا — لفظی است که در مقام تحقیر گویند از مصطلحات
پشتاب — مهره پشت است و بمعنی شخص کون دهنده هر چیز که
برای تقویت پشت خورند و اطلاق شراب کنند از چراغ هدایت —
پشلیب — بالفتح مخفف پیلشیب که بمعنی فلس ماهی و پول زرد گویند
از مس باشد و کمی بیش از آن است که در بابر و عالمگیر مشهور است
رسم و رواج داشت و در رشیدی و در فصل لغات و در برهان
بیت بفتحتین آمده —
پشک — بالکسر و بالضم و کاف عربی سرگین گوسفند و
آهو و شتر و مثل آن و بهندی مینگنی گویند از برهان
بالضم و ترکی بمعنی گربه و در لغات ترکی بیای معنی
بکسر اول و فتح ثانی است —
پشکانک — قسمی از حلوای —
پشنگ — بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف
فارسی نام پدر افراسیاب از رشیدی و برهان
و سراج اللغات بفتحتین نام پدر افراسیاب و
نام به باز سیه —
پشکال — بالضم موسم برسات از برهان —
پشکل — بالکسر و کاف عربی بکسر و سرگین شتر و

گوسپند و موش از برهان —
پشت سرکسی و بیدن — زوال کسی را دیدن از مصطلحات
پشین — بفتح اول و بای معروف نام پسر کیقباد
از سراج و مؤید و برهان و مدار و رشیدی —
پشن — بفتحتین و در آخر نون نام مقامی است از
مدار و رشیدی —
پشم در کلاه داشتن — عزت و اعتبار داشتن از مصطلحات
و در جهانگیری بمعنی غرور و دولت کردن —
پشم در کلاه نداشتن — بمعنی مفلسی و خواری از سراج —
پشم دکین — لفظی است که در وقت تحقیر گویند —
پشم کشیدن — بمعنی هلاک کردن —
پشت دست بر زمین نهادن یا گذاشتن —
کنایه از کمال فروتنی نمودن و زاری و فروتنی کردن —
پشت زدن و پشت پا زدن — بمعنی رو کردن
چیزی از بهار شریعت و سراج و مصطلحات —
پشت چشم نازک کردن — ایما نمودن و تغافل
کردن از چراغ هدایت و در کتابی معتبر بمعنی آزردگی
و ناز آمیز بمعنی اظهار سید باغی و رنجش و در بهار عجم
بناز و غرور دیدن —
پشت کمان بکسی افگندن — کنایه از تسلیم
و انداختن پس وی که در حالت تیر انداختن
پشت کمان جانب حریف باشد از مصطلحات
پشت دست خائیدن — افسوس خوردن است از سراج
پشم و پن و پشم قلمی — بنا بر تحقیر و اهانت هر کسی گفته
کنند از بهار عجم —
پشتواره — مقداری از بار که بر پشت توان برداشت
و پشتاره مخفف آن است از سراج اللغات —
پشت ماهی — کنایه از شب از رشیدی و برهان —
پشت گرمی — مددگاری و تقویت —

فصل بای فارسی مع فا

پفتا — بالفتح و کاف فارسی بمعنی دستار این لفظ هندی است

پفو — بالضم تف کردن از لطائف —

فصل بای فارسی مع کاف عربیه و فارسیه

پک — بالفتح و کاف فارسی بمعنی دستار این لفظ هندی است
پکند — بفتح اول و سکون ثانی و نون فربه و کوتاه قد
از جهانگیری —
پگاه و پگه — هر دو لفظ بفتح اول و کاف فارسی بمعنی سحر
و فجر از برهان و بهای عربی بمعنی زود از سراج و بهار عجم —
پکلی — بالفتح و کاف عربی نام ضلعی از مضافات کشمیر —

فصل بای فارسی مع لام

پلپید — بدال مهمله و بجای دال تای فوقانی نوشتن
و گفتن غلط است —
پلاس — بالفتح و لباسی ضخیم است مثل کرباس که
از ریسمان پوست درخت سن یا قنب هندی بافند
گویند و نام درخت که گل آن را تیسو گویند
و در مدار و لطائف و سراج نوشته که نوعی از پشمینه سطبر
و در بهار عجم نوعی از جامه کم بها و بمعنی مکر و حیله نیز نوشته اند —
پلنگ توش — نام شخصی که بوکالت توران نزد شاه عباس
رفته بود و بعضی از محققین نوشته که پلنگ توش بیای تحتانی است
بمعنی پهلوان سینه چه یل بمعنی پهلوان و انک از جهت
اضافت و توش بواو مجهول در ترکی بمعنی سینه —
پلارک — بفتح اول و چهارم مشهور جوهر تیغ و نوعی از فولاد
از رشیدی و سراج و جهانگیری و برهان —
پلاک — بفتحتین پوست گرد اگرد چشم و بمعنی موی قرمز
نیز آمده و در بهار عجم نوشته که پلک بفتح اول و سکون لام
لحاف چشم و بفتحتین نیز آمده —
پلنگ — بفتحتین نام درنده است از رشیدی
و مدار و جهانگیری و لطائف و سراج و مؤید و بهار عجم
و برهان کسانی که بکسر اول و فتح لام خوانند یا بمعنی چیتا
دانند غلط است و سراج الدین علیخان آرزو علیه
الرحمة در شرح گلستان هم نوشته اند که اکثر مردم بی
تحقیق هندوستان پلنگ را فارسی را خوانند که بهندی

آنرا چیتا گویند و این خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگر است که بعربی آنرا نمر گویند و چیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ و در بهار عجم نوشته که پلنگ درنده ایست غیر از یوز که بهندی چیتا گویند و چارپایه چوبین و باین معنی هندیست که در اشعار بعضا اهل ولایت نیز واقع شده —

پل بالضم معروف است و بمعنی فلس که آن قرص شکل کوچک باشد از برهان و آنچه که مثل فلوس از پشت بعضی اقسام ماهی بر می آید —

پل شکستن — محروم کردن از برهان و بهار عجم و بعضی گویند بمعنی غرق کردن —

پلگان — بالکسر و لام مشدد و مفتوح و کاف فارسی بمعنی نردبان و زینه چوبین از چراغ هدایت —

پلاو — بالفتح بمعنی نعمت و طعام معروف نه بالضم از مؤید و بهار عجم —

پله بفتحتین و تخفیف لام درجه نردبان از برهان و سراج و بالفتح و تشدید لام درجه و هر یک پله ترازو و پایه و غیره نردبان از برهان —

پلیته — پلیته یا ریسمان یا لته تابداده و فتیله چراغ و توپ هم کلاه مولف گوید که فتیله لفظ عربیست فلیته با حروف از مقابل که بمعنی ریسمان تافته است ظاهرا پلیته مبدل فلیته خواهد بود و فلیته مشتق از فلیته که بمعنی ناگاه است و فلیته بمعنی ناگاه گیرنده باشد یعنی حلیه ناگاه گیرنده شعله بار که فلیته قلب فتیله باشد —

پلنگینه — مشابه بپوست پلنگ و نوعی از جامه که در نقوش مشابه بپوست پلنگ باشد —

پلغده بفتحتین و سکون غا بمعنی آتش پاره که به هوا آنرا ابر دهد و بهندی آنرا چنگاری گویند از رشیدی —

پلچی — بالضم و جیم فارسی فلوس فروش بمعنی خرده فروش آمده از رشیدی و اگر حرف اول بای تحتانی مضموم باشد بترکی گذربان و گدای راه نشین —

فصل بای فارسی مع نون

پنجپا — جانور آبی که بفارسی خرچنگ و بعربی سرطان گویند

پنج دعا — کنایه از پنج نماز —

پنج گشت — بفتح اول و ضم کاف فارسی نباتی است که بهندی سنبهالو گویند از برهان —

پنج نوبت — نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است پیش ازین سه نوبت میزدند و نیز عبارت از آن پنج چیز که می‌نوازند چون دهل و دمامه و طبنک و نای و طاس و نیز کنایه از بانگ نماز پنجگانه از بهار عجم —

پنج و چهار — کنایه از نه فلک یا پنج حواس و چهار طبع

پنهان شکنج — کسیکه پیچ و تاب او مخفی باشد —

پنج گنج — در سراج اللغات نوشته که کنایت از حواس خمسه و صلوه خمسه و بعضی خمسه نظامی گفته و بعضی نوشته که عبارت است از پنج خزانه از جمله هشت گنج پرویز و آن اینست اول گنج باد آورد که آنرا شایگان نیز گویند دوم گنج گاو سوم گنج عروس چهارم گنج سوخته پنجم گنج شاد آورد از برهان و غیر آن —

پنج ارکان حج — نزد شافعی اول احرام بستن دوم سعی کردن میان صفا و مروه سوم وقوف عرفات چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه و نزد امام اعظم رح سه ارکان سوای سعی و مزدلفه —

پند — بالفتح نصیحت بلفظ کردن و بردن و پذیرفتن و شنیدن و دادن و گفتن مستعمل است —

پندار — بالکسر تصور و تکبر و خیال از برهان و جهانگیری

پنجره — هرچه مشبک باشد و آنچه از چوب و غیره جالی سازند —

پنبه دوز — بمعنی کهنه دوز غلط است صحیح پینه دوز است بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پارچه کهنه و خرقه و امثال آن دوزد از سراج اللغات —

پنج حس — یکجای جهاد و تشدید سین مهمله پنج قوتهای دریافت و آن سمع است و لصره و شم و ذوق و لمس

وتفصیل این در تحقیق حواس خواهم نوشت —

پنجه الماس — پنجه فولادی که کشتی گیران سرپنجه وزرش بها زنند و الماس و پنجا بمعنی فولاد است از بهار عجم —

پنج نوش — نوعی است از ترکیب که مرکب باشند از سیماب و نقش و آهن و فولاد مطلق و ریم آهن و این را بهندیان پنج امرت گویند یعنی پنج آب حیات و اطبای فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن فنجنوش است از شرح خاقانی —

پنبه دهن — کنایه از کم گو و کم سخن از بهار عجم —

پنبه کردن — بمعنی نرم ساختن و عاجز کردن از لطائف —

پنگان — بالکسر و کاف فارسی کاسه مسین که آنرا در آب اندازند اندازه گهری گیرند و آن کاسه را نیز گهری گویند از لطائف —

پنج ارکان — عبارت از پنج بنای اسلام و آن کلمه طیبه و نماز و روزه و حج و زکوة است —

پنج نوبت زدن — اظهار جاه و منزلت کردن —

پنجگاه — اوقات نماز پنجگانه و نام پرده از موسیقی و گاهی کنایه از حواس خمسه باشد —

پنجره — هرچه مشبک باشد و آنچه در بعض عمارات جالی سازند و خانه چوبین که برای درندگان و طیور سازند —

پناه — بلفظ گرفتن و کردن و بردن و آوردن و داشتن مستعمل از بهار عجم —

پنجاه — بالفتح نام عدد معروف نه بالکسر چنانچه مشهور است از مؤید و برهان و شرح —

پنبه — در بهار عجم بالضم و در لطائف بالفتح —

پنج پایه — بالفتح جانوریست باشد دریائی برابر عنکبوت بهندی آنرا گنگاچه بالکسر و بهرد و کاف فارسی و نون و جیم فارسی و کیکرده نیز گویند و بعربی سرطان خوانند و نام برج چهارم از بروج فلک که آنرا سرطان نام است از برهان و غیر آن —

پنجهزاری — کسیکه منصب پنجهزاری داشت و در

بدانکه هجده هزاری ذات را یک کرور دام معین باشد
چون دام چهلم حصه روپیه است پس کرور دام را دو نیم
لک روپیه باشد و این منصب از دیگر منصب‌های
اعلی افزون است —

فصل بای فارسی مع واو

پوپه — بواو مجهول بمعنی دونده و دوان چنانکه گویند
کرّ اسپ را پوپه کردم از برهان —
پورسینا — حکیم بوعلی که نام پدر او سینا بود —
پورسقا — شیخ صنعان که در عشق دختر ترسا کفر اختیار
کرده بود و باز بهدایت یافت از شرح خاقانی —
پوت — بواو مجهول و تای فوقانی بمعنی جگر و احشا یعنی
آنچه در سینه و شکم باشد چون قلیه از وی پزند آن را
قلیهٔ پوتی گویند از لطائف —
پوست تخت — بستر مختصر که از پوست شیر یا آهو وغیره
باشد از مصطلحات و بهار عجم و سراج اللغات —
پوچ — بواو معروف بمعنی خالی و بی مغز بهار عجم
پوخ — بالضم و بواو غیر ملفوظ و خای معجمه سرگین
آدمی الفاظ ترکی است —
پود — بالضم بواو معروف و آن رشته و ریسمانی باشد
که بعرض جامه اندازند بهندی بانا گویند و تار
و پود بمعنی تانا و بانا می‌آید از برهان وغیر آن —
پولاد — بواو مجهول نوعی از آهن که نهایت سخت باشد
از موید و کشف و رشیدی —
پور — بالضم فرزند نرینه بمعنی پسر از برهان و سراج —
پورهاجر — کنایه از اسماعیل علیه السلام چرا که والدهٔ
آن حضرت هاجره نام داشت —
پوز — بواو معروف و مجهول هر دو بمعنی حوالی دهان
یا پایان چهره سباع هم از برهان و سروری و لطائف —
پوزش — عذر و معذرت از برهان و سراج —
پوش — بواو مجهول امر بپوشیدن از برهان
و بعضی گویند که در اصل پوالست است یعنی
بدو پالیست —
پوشنگ — افراسیاب —
پوشاک — پوش مخفف پوشش و اک لفظی است
مفید معنی نسبت از رساله معتبر —
پوستین — قبا از چرم بعضی حیوانات و بمعنی عیب
و ندامت است از برهان —
پوست کندن — کنایه از ظاهر ساختن عیب
کسی بیان کردن از مصطلحات —
پوست کنده گفتن — بر ملا و صریح گفتن —
پوشیدن — لازم و متعدی هر دو آمده از مصطلحات
پوسیدن — بمعنی سخت سوده شدن و از
کهنگی قریب بریخته شدن از موید و شرح الشعرا و
در عرف عجم بمعنی سوده شدن شهرت گرفته —
پوپه — رفتار قریب دویدن از برهان —
پوشانه — بواو مجهول و شین معجمه و نون نام جایی است
در کوهستان سر راه کشمیر از سراج اللغات —
پوست کنده — صریح و آشکارا از بهار عجم —
پول سیاه — مس سکوک که بهندی پیسا گویند از
بهار عجم —
پوشیده — بمعنی خفاست و دوام پنهان هر دو آمده —
پوچی — بالضم اول و بواو معدوله و سکون لام معنی راه بر
نوشته‌اند و این خطاست صحیح پولچی است بالضم بای
فارسی و واو معدوله و سکون لام و فتح جیم فارسی بمعنی
گذرگاه راه و نگهبان راه چه پول بالضم بر وزن گل در ترکی
بمعنی راه و کلمهٔ چی بمعنی دارنده و صاحب است —

فصل بای فارسی مع های هوز

پهن شدن — شیوع و پیدا شدن و شهرت از مصطلحات
و بهار عجم —
پهن — بفتح اول و سکون دوم بمعنی فراخ و عریض —
پهلو تهی کردن — کناره کردن از کاری از لطائف
و بهار عجم —
پهلو زدن — برابری کردن از لطائف و برهان —
پهلو کردن — بمعنی کناره کردن —
پهلو دادن — مدد کسی نمودن از چراغ هدایت —
پهلو بچیزی زدن — بدو معنی بیان کردن از مصطلحات
پهلو خوردن — صدمه خوردن از مصطلحات —
پهلو نهادن — خوابیدن از مصطلحات —
پهلو دزدیدن — خویشتن را باز داشتن از چیزی
بنحوی که کسی بر آن مطلع نشود از بهار عجم —
پهلو — بفتح اول و ثالث بمعنی شهر و زبان پهلوی منسوب
بدانست چرا که این زبان در ایام قدیم شهر بود و
بمعنی مرد شجاع و دلاور و مرد صاحب جاه و
مال و نام پسر سام بن نوح و پارس پسر او بود و بفتح
اول و ضم لام هر دو طرف سینه و شکم و بمعنی نفع
و فایده از برهان و رشیدی و جهانگیری —
په — بالفتح کلمهٔ تحسین است بمعنی خوشا و خنک از برهان —
په په — بفتح هر دو بای فارسی مراد واه واه که مخفف واه
واه است و این برای مطلق تحسین نیست بلکه برای
تحسین چیزی آمیخته است و برتر کی از بهار عجم —
پهلوی — نام زبانی است از شش زبان فارسی و
آن زبان شهرهایست چه پهله بمعنی شهر است و بعضی گویند
منسوب به پهله که نام ملک ری و اصفهان و دینور است
و بعضی گویند که پهلو نام بانی تخت کیان بدان
منسوب گردید از برهان و در سراج اللغات نوشته
که پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی اعیان و ارکان است
و پهلوان را بمعنی اجتماع ایشان که اردو است اطلاق
کنند پهلوی زبان اردو است و دری منسوب
بدربار است یعنی پادشاه است —

فصل بای فارسی مع یای تحتانی

پیرا — بیای مجهول امر از پیراستن و بمعنی پیراینده
یعنی کم کننده از چیزی برای زیبایی از بهار عجم —
پیلپا — نوعی از بازی یا زرهای بزرگ و گزی آهنی

دخصه اوویه از رشیدی و برهان —
پیل بالا — یعنی بقدر قامت پیل —
پیر سر اندیپ — کنایه از آدم علیه السلام چراکه از بهشت بر زمین سراندیپ افتاده بودند —
پیشدست — نائب و پیشکار و نیز بمعنی غالب و مددگار از سراج و بهار عجم —
پیاپته پیچ — بکسر اول و یای مجهول و بعد الف تای فوقانی و یای تحتانی فارسی و یای مجهول و جیم فارسی چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد و این از اصطلاح لوطیانست و نام داو از کشتی که دست خود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیدن از شرح گل کشتی —
پی سپید — شو هم قدم از مصطلحات —
پیلبند — تهی ست و بازی شطرنج که در وی پیل خود و دو پیاده نشسته تا این هر سه تقویت همدیگر نمایند و مهرهٔ حریف را تا بدان جا نرسد آمدن نه و هر یک را پیاده یند حریف را به پیاده خود می شکنند —
پیشین خورد — بمعنی چاشنی طعام و طعام اندک که نهار بدان بشکنند از مصطلحات و بهار عجم —
پیشرآمد — سلوک و رعایت —
پیش نهاد — بمعنی اراده و منظور خاطر —
پیکار — بالفتح و کاف عربی بمعنی جنگ از کشف و در برهان بکاف فارسی است و در سراج اللغات هم نوشته که پیکار در برهان بکاف فارسی است و بکاف عربی شهرت دارد مؤلف گوید که در بهار عجم نوشته که پیگار بکاف عربی است و بکاف فارسی نیز در برهان وارد است علی التقدیر معنی ترکیبی آن امر یکه نسبت در آشتن باشد زیرا که آن عبارت است از اثبات قدم افشردن یا که از لوازم جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجاز است —
پیرانه سر — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات و در خیابان نوشته که لفظ آنگاهی مفید معنی وقت باشد و معنی آن وقت پیری سرست که عبارت است از سپیدی موی سر —
پیله ور — بیای معروف و بای مفتوح بمعنی پیشه گر و عطار دار ابریشم فروش از برهان —
پی سپر — بکسر سین مهمله و ضم بای فارسی بمعنی پایمال از برهان —
پینه دوز — بروزن کینه توز بمعنی کسیکه پاره بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد از سراج اللغات —
پیشواز و پیش باز — در آخر هر دو لفظ زای معجمه و در لفظ دوم قبل از الف بای موحده است بمعنی استقبال کردن است و بمعنی استقبال کننده از سراج و بهار عجم و مصطلحات —
پیش خیز — خدمتگار چالاک و رشید و آهنگ — سرود از شرح قصاید —
پیس — بیای مجهول بمعنی برص و بمعنی ابرص یعنی کسیکه بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد از سراج اللغات و برهان —
پیش رس — میوه که پیشتر از دیگر میوجات موسم خود پخته شود —
پیش — بمعنی ماضی و بمعنی صغیر اکثر آید و بمعنی مستقبل شاذ و نادر است از سراج اللغات و صاحب بهار عجم از نجیه بمعنی مستقبل آورده این بیت ع سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید ❊ بدر بچاچ گوید بیت پیش درین خاک کدان جمع شدن روی نیست ❊ خاطر خود را چو زلف باش پریشان مدار ❊ —
پیشکش — بمعنی نذرانه از مصطلحات —
پیش قبض — نوعی از اسلحه و نام فنی از کشتی و آن دسته بر دست حریف کرده باوضاع مختلف بر زمین زنند و در هندی آن را کسیلی نامند از کتاب بهار عجم و شرح گل کشتی —
پیشطاق — بمعنی صحن خانه و دروازهٔ بلند قصر امرا و ملوک بمعنی صحن پیش دروازه از مصطلحات —
پیسرک — بالفتح و سین مهمله و رای مهمله و کاف عربی کشته چوان از رشیدی و صاحب کشف نوشته که لفظ ترکی است که بفارسی آهو و بهندی آنچه نامند —
پیش آهنگ — آنکه پیش پیش لشکر و قافله رود از کتاب بهار عجم —
پیچال — بیای مجهول بمعنی پیچ و خم و در مدار بمعنی طره و زلف —
پیل پال — پامال کردن کسی را با انداختن در ته پیل از برهان و با فوقانی بمعنی بال یعنی پیل بمعول بال —
پیچال — بیای معروف و خای معجمه سرگین مرغان —
پیلسم — بکسر اول و یای معروف و فتح سین مهمله نام پهلوانی که برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود و که از دست رستم کشته شده از برهان و جهانگیری —
پیاهم و پیاهم — بفتح گذاردن و کردن و دادن و رسانیدن و آمدن و آوردن و بردن مستعمل از بهار عجم —
پیراستن — بالکسر یای مجهول و نزد بعضی بفتح بمعنی کم کردن و بریدن چیزیکه باعث آرایش و زیبائی آن مثلاً موی زیاده آدمی و بریدن شاخهای درخت نامناسب از درخت قطع کردن تا خوشنما گردد از سراج اللغات و رشیدی و برهان و جهانگیری و مؤید —
پیرامون — بیای مجهول گرداگرد از رشیدی و برهان —
پیرامن — در مؤید بفتح است مطابق رشیدی و در برهان بالکسر و یای مجهول و ضم میم چراکه مخفف پیرامونست و در سراج پیرامن بالفتح بر وزن پیراهن بمعنی گرداگرد چیزی —
پیش بین — دانا از برهان —
پیش دندان — چیزیکه نهار بدان شکنند از مصطلحات —
پیش کشیدن — در عتاب گرفتن از مصطلحات —
پیش دامن — بمعنی خادم از مصطلحات —
پیل افگندن — کنایه از عاجز کردن و غالب

آمدن از سراج و برهان —
پیشدادیان — اولاد هوشنگ که او در فارس
اول عادل بوده است و بعضی پانزده تن گفته اند
کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک
و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب و لهراسپ
و گشتاسپ از برهان —
پیل را هندوستان یاد دادن — کنایه از مستی
و شورش آوردن پیل را و این مثل مخترع اهل
ایران و توران است از شرح خان آرزو
که بر سکندر نامه است —
پیچیدن — بجای پارسی از برهان و جهانگیری آن فرسنگ است —
پیر کنعان — کنایه از یعقوب علیه السلام —
پیمانه پر شدن — عمر باخر رسیدن —
پیمان — بالفتح بمعنی عهد که در عرف آن را قول و قرار گویند —
پی کردن — بمعنی رگ پی پا را از بالای پاشنه بشمشیر
قطع کردن و از چنین قطع پای قابل رفتار نمیماند
اگر چه زخم به شود و پی کردن گاهی بمعنی عاجز کردن
و بی رفتار کردن نیز آید —
پی برگ بی برین بالیدن — کروفر بسیار کردن از مصطلحات —
پی سپران — بمعنی روندگان و مسافران و پامال کردگان —
پیلکو — بیای مجهول و کاف فارسی نام ملکی است
جانب زیر آباد از مصطلحات و آن در شرق هند است
و بالفتح و کاف فارسی قسمی از جواهر است —
پینو — بالکسر و یای معروف و ضم نون و واو معروف
بمعنی جغرات خشک کرده شده که غربا و انسان نان
خورش سازند و ترکی آن را قروت گویند و بمعنی مطلق
جغرات نیز آمده از برهان و شرح قرانات و سراج اللغات —
پیشمره — بفتح رای مهمله بمعنی خادم و بمعنی فشرده و آهنگ
سرود از مصطلحات — و بهار عجم —
پیرایه — بالکسر یای مجهول آرایش و لباس و بمعنی زیور
از برهان و موید مگر مجهول را معروف خواندن —

فصیح است از سراج اللغات و بهار عجم —
پیغاره — بالفتح بمعنی سرزنش و طعنه از سروری و سراج
و برهان و موید و کشف و قیل بالکسر یای مجهول —
پیغوله — بالفتح بمعنی گوشه از برهان و جهانگیری و مدار
و موید و کشف —
پیله — بالکسر یای معروف کرمی باشد که از وی ابریشم حاصل
شود از برهان و در لطائف سودی بمعنی شکوفه بمعنی
پله ابریشم نیز نوشته و در سراج اللغات نوشته که پیله
بروزن حیله بمعنی بیضه ابریشم که کرم تنیده در آن باشد
و گیرد و بمعنی کرم تننده نیز آمده —
پیشگاه — صدر مجلس فرشی که پیش ایوان و پیش تخت
و مسند سلاطین و امرا گسترانند و صحن خانه از سروری
و برهان و رشیدی و بهار عجم — و کشف
و مصطلحات و غیره —
پیشین گاه — وقت نماز ظهر و نماز ظهر را پیشین یا از آن
گویند که جبرئیل رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را
اول از همه نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود —
پیاده — مرکب از پی بمعنی پا و آده که کلمه نسبت است
بر این تقدیر باید که بالفتح باشد لیکن مشهور بکسر است از بهار عجم —
پیسه — بالفتح و سین مهمله زر لفظ و دین مشترک است
در هندی و فارسی و بالکسر و یای مجهول و سین مهمله
بمعنی ابلق یعنی هر چیز که سیاه و سپید آمیخته باشد و بمعنی
مبروص از برهان و بهار عجم و سراج —
پیخسته — بمعنی سپیده —
پیر چهل ساله — کنایه از جبرئیل و در سراج اللغات
نوشته که کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام
و کامل میشود —
پیه — بیای معروف و های ملفوظ چیزی است
سپید که بر گوشت باشد مانند روغن منجمد باشد
آن را بهندی چربی گویند —
پیه افشانی — برای مهمله و شین معجمه کار های جوانان

در هنگام پیری کردن از چراغ هدایت و مصطلحات —
پی — بالفتح چیزی است سپید سخت و رشته مانند پیچیده و سخت
در گوشت که در بدن حیوانات بهم پیوسته و آخر او در عضو
عصب نامند و بهندی پتها گویند و بمعنی رگ و ریشه ها
عصب مذکور که بر کمان و غیره چسپانند و بمعنی پا و بمعنی
نشان قدم و بمعنی دنبال و عقب و بمعنی برای
بمعنی باره و کرت و مرتبه و بمعنی تاب و طاقت از جهانگیری
و برهان و بالکسر حرفیست از حروف مخصوصه فارسی
و این حرف در تعریب بفا بدل شود چون پیل و فیل
سپید و سفید و ببای موحده چون پزده و بزده
تپ و تب و بجیم عربی چون پالیز و جالیز و بمعنی
چون پرویزن و غرویزن و بکاف تازی چون پ
و گنج بمعنی چک چشم و بلام چون سرانداز و سرانداز
و بمیم چون سپاروک و سماروک بمعنی کبوتر و لواد و چوا
چارپا و چاروا —
پیر کالی — بالفتح چیزی از لعل و قسمی از فیروزه
و قسمی از یاقوت از چراغ هدایت و برهان و سراج —
پیلان بحری — پیلان کلان که بر آنها نشسته از
دریا عبور کنند —
پیرانه سری — بمعنی حالت پیری از سراج اللغات
و در خیابان نوشته که الفاظ گاهی مفید بمعنی وقت
باشد یعنی آن وقت پیری سر است که عبارت است
از سپیدی موی سر —
پینکی — بکاف عربی بر وزن زیرکی بمعنی غنوده گی
و مقدمه خواب از مصطلحات —
پیشدستی — بمعنی سبقت و سبقت نمودن —
پیشانی — دو معنی دارد اول معروف دوم بمعنی
سختی و بی شرمی و بشوخی از لطائف و در مصطلحات
بمعنی لیاقت و شایستگی آمده و در بهار عجم بمعنی وسعت
و فراخی و بمعنی قسمت و نصیب —

باب تای فوقانی

فصل تای فوقانی مع الف

تا — در لغت عرب خاک نرم و در فارسی بمعنی عدد چنانکه یکتا و دوتا و بمعنی ته جامه وغیره و بمعنی تخته کاغذ و مخفف تار که بر سر ساز بندند و بمعنی هرگز و زنهار چنانکه بیت از صاحب غرض تا سخن نشنوی + که گر کار بندی پشیمان شوی ع تا وحشی هنر بپنداری + و برای تنبیه یعنی برای آگاهی دادن چنانکه بیت تا چند بهای خریدن ای مغرور + رو در ماندگی بسیج دل + و بمعنی اگر که کلمه شرط است عرفی گوید بیت تا تیغ بکشی یا بی الفصل و دستی زنی + تا سنگ بکف آید بشکسته بسی زنی + و برای ابتدای زمان چنانکه مصرعه تا عشق تو در سینه مکان است کرا جا + و برای انتها آید گاهی زمانی باشد چنانکه ع تا بروز جزا بپا چه باد + وگاهی مکانی چنانکه ع ز مشرق تا مغرب [illegible] از زر + و برای رابطه قایم مقام کاف رابطه آید مصرعه لفظ بود تا داغ شان برکشند + و برای اختصار آید چنانکه بیت لفظ بود تا کاروانان رسم + سوی کعبه رفتند ران مرز بوم + و برای علت آید بیت زمین صورت نه بنهد یعنی آزار خاطرها + بیا و کس شنیدیم تا نباشم بار خاطرها — و برای بیان آید یعنی قایم مقام کاف بیانیه چنانکه بیت اگر انجایه و زین صرف شده تا چه خوردم صبح و چه پوشم شتا + بیت دبیران نگر تا بروز سپید + قلم چون تراشند از شاخ بید و برای تحیر و تعجب فایده آید بیت [illegible] گو [illegible] روان سیل سرشک [illegible] تر تا تازه بالی وارد + مصرعه — بیا تا گرد هم سیدان خوش است + و بمعنی همان و همین که بعربی برای [illegible] مرتب امر ثانی را بر اول چنانکه گوئی تا [illegible] برآید گربه [illegible] خورد [illegible]

و تا سے بمعنی تای بدون الف برای خطاب واحد آید و آن دو قسم است یکی تا که مفتوحه باشد و آن در اواخر اسما آید بمعنی تو چنانکه روبت خوب است و علامت نیک دوم مضموم [illegible] واقع شود و آن در اواخر افعال و اسما آید چنانکه اسپ را دوانیدم مصرعه نگو بیت که بهر سال [illegible] سعی کن + و بمعنی خود آید ع گیرم که خدمت نیست ما هم نسبت مصرعه بر ابیات [illegible] سالگرهی چه بینیم + و گاه آید چون بالشت و بالش یعنی تکیه و فرش و فراشت و دسترس و دست و تا در عربی هشت قسم آید تای تانیث که در آخر اسما واقع شود و در حالت وقف ها گردد چنانکه ضاربه و مضروبه و فاسقه و مستوره و تا سے مصدریه چون ضاربیه و مضروبیه و رحمت و قناعت و غفلت و تا سے وحدت چون تمر بمعنی خرمای واحد و حمامه بمعنی کبوتر یا قمری واحد و تا سے زائده چون تای تمرین و تای مبالغه چون تای علامه و فهامه و تای عوض چون عده که در اصل وعد بود و تای نقل است که برای نقل کلمه از معنی وصفی بسوی معنی اسمی می آید چون تا سے کافیه و خلیفه زیرا که این هر دو لفظ در اصل بدون تا سے بودند و معنی وصفی میداشتند حالا که از ان معنی وصفی منقول گشته اسم شدند تا بجهت دلالت بر همین معنی آورده شد و تای قسم و این مخصوص برلفظ الله است چون تالله بمعنی قسم بخدا و این حرف بحکم تازی بدل شود چون غارت و غارج چنانکه در فرهنگ قوسی دولت و لیح و بجیم فارسی چون [illegible] باشد [illegible] بدال مهمله چون [illegible] اول [illegible] بدل شود چون [illegible] بود و تای فوقانی —

تاسا — بسین مهمله زنده و ملال و اضطراب [illegible]
از سریان و لطافت —

تاب — بمعنی طاقت و توانائی و بمعنی رونق و بمعنی روشنی و بمعنی پیچیدگی و بمعنی گرمی و امر بپیچیدن و برو پیدن و امر بروشن کردن و این لفظ اکثر بتغیر [illegible] مرادف [illegible] افاده معنی میکند چنانکه تاب و طاقت و پیچ و تاب آب و تاب و تبیده تاب گشته تاب و لفظ تاب گاه که بمعنی پیچ باشد بکلمه خوردن و افتادن و افگندن و گرفتن و دادن مستعمل شود از بهار عجم —

تائب — بکسر همزه که حرف سوم است توبه کننده —

تاتب — بفتح اول و ثانی و تشدید تای مضموم ساخته و آماده شدن —

تابوت — صندوق —

تارت — یکبار و یکمرتبه از کنز و منتخب —

تارات — جمع تارت و بعضی نوشته که در فارسی مبدل تاراج است —

تامات — بسکون ثانی و تشدید میم بمعنی کاملات چه این جمع تامه است که مونث تام باشد و تام بتشدید میم اسم فاعل است از تمام که مصدر است —

تاجج — بجیم عربی زبانه زدن آتش —

تاراج — غارت کردن لفظ فارسی است [illegible] و کردن مستعمل شود از بهار عجم —

تاریخ — وقت چیزی پدید کردن از منتخب و در اصطلاح تعیین کردن وقتی را از ابتدای امر عظیم و قدیم مشهور تا ظهور امر ثانی که عقب اوست تا که در یاد شود بزمانه آینده و دیگر [illegible] ظهور این امر ثانی بلحاظ نسبت بعدیت امر قدیم مشهور اول —

تال — کاسه [illegible] کهنه و قدیم از کنز و منتخب —

تابید — جاوید کردن از منتخب —

تاشکند — بفتح کاف فارسی شهریست در توران —

تارو پود — بسکون واو عاطفه و ضم بای فارسی و واو معروف تار [illegible] طول و [illegible] عرض [illegible]

هندی تانا یا ناگویند —

تار — معروف است و ریسمان جامه که سوی پاسین تانا گویند و بمعنی تاریک و بمعنی میان سر و درین معنی مخفف تارک است و نام درختیست به درخت خرما و بمعنی مقرس تار است که برای ثقیل بنهاده است و در ترکی تار بمعنی تنگ است که ضد فراخ باشد —

تاجر — بکسر جیم سوداگر و کسانیکه بفتح جیم خوانند محض غلط —

تار مار — بمعنی زیر و زبر و کج مج و پریشان و پراگنده و گاهی بهمین معنی تال مال نیز می آید از کشف و سراج اللغات و مصطلحات —

تالار — چهار ستون در زمین فرو برده و بالای آن مانند تخت از چوب و تخته پوشند از رشیدی و سراج اللغات و مصطلحات و جهانگیری و برهان و ظاهر همین است که بهندی آنرا اٹاری گویند —

تابعدار — این لفظ غلط است چراکه لفظ تابع که صیغه اسم فاعل است ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگر اتفاق افتد بجای تابعدار بدون الف یا فرمان بردار باید گفت —

تاز — مخفف تازه از لطائف و در لغت بمعنی تاختن و بمعنی محبوب —

تاج خروس — گلی است سرخ رنگ که در دیار ما آنرا کلغه گویند —

تانس — خو گرفتن بچیزی —

تاسیس — استوار کردن و بنیاد نهادن و نام حرفی از حروف قافیه از منتخب و شمسی —

تاوش — بکسر زای معجمه دویدن از برهان —

تاش — بشین معجمه بمعنی خداوند و یار و شریک و همتا یکی از الفاظ اشترک است چنانکه کلمه هم که برای شرکت مستعمل میشود چنانچه همراه و همدم سبق [illegible] همین لفظ تاش در آخر اسمی آرند برای اشتراک پس خواجه تاش بمعنی هم خواجه باشد یعنی بندگان یک خداوند و باین معنی [illegible] تاش باشد که لفظ ترکی است بمعنی کلفت که بر روی بعضی مردم پیدا آید و بمعنی بار و دخانه و غلام نیز آمده و در ترکی سنگ را گویند از برهان جهانگیری و کشف و مدار و لغات ترکی —

تالاش — بروزن تماشا بمعنی سعی و جستجو طلب اما غلط است چراکه در کلام اساتذه و کتب لغت نیامده مگر اینکه بگوییم این لفظ ترکی است و در ترکی حرکات را بحروف علت [illegible] الف اول و فتح تای فوقانی نوشتن این الف درست باشد و خواندنش نادرست —

تاج شمع — شعله شمع از مصطلحات —

تاغ — بغین معجمه کوه از لغات ترکی و در سراج اللغات نوشته که تاغ و تاخ اول بغین معجمه و ثانی بخای معجمه درختی است که آتش چوب آن بر بماند قوسی گویند که قریب بده روز در [illegible] نوشته که آنرا آزاد درخت نیز گویند چنانکه در قانون است —

تاج تشریف — یک خلعت از مصطلحات —

تالیف — دو چیز یا چند چیز را باهم پیوستگی و ربط دادن و بمعنی جمع نمودن با ترتیب و گاهی تالیف که مصدر است بمعنی اسم مفعول نیز می آید و مقصود کتابی باشد که در آن از چند کتب مطالب مشتق را جمع نموده باشند و این مستفاد است از کتب لغت و شرح —

تالف — بروزن تاسف الفت و دوستی و سازگاری یافتن از منتخب و کنز و غیر آن —

تانف — بضم نون مشدد و عار و ننگ داشتن از منتخب —

تالق — بکسر [illegible] بمعنی شتافتن از نهایه —

تاثم — بفتح اول و فتح همزه [illegible] تای فوقانی است [illegible] آرزو [illegible]

تاک — بکاف [illegible] فارسی درخت انگور [illegible] است

در لغات دهلی و گجرات از مدار و برهان —

تاجک — بکسر جیم عربی و کاف عربی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد و اکثر ایشان سوداگر باشند لهذا از تاجک گاهی سوداگر مراد باشد از برهان و سراج —

تارک — بفتح رای مهمله بمعنی میان سر آدمی و فرق سر از برهان و در رشیدی این مخفف تار است بمعنی میان سر

تاریک — [illegible] احتمال این لفظ فارسی است و لفظ تیره عام است که هر چیز که تاریک باشد آنرا تیره [illegible] و آنچه تیره باشد آنرا تاریک نتوان گفت [illegible] از چراغ [illegible] —

تاجیک — عرب زاده که در عجم کلان شود و نام ولایتی [illegible] که غیر عربی باشد از لطائف و سراج و در لغات ترکی بمعنی اهل فرس نوشته

تال — دو پیاله کوچک کم عمق باشد از برنج که هنگام رقص و سرود باهم زنند و صدای آن اصول سرود نگاه دارند و این لفظ هندی است از برهان جهانگیری —

تاویل — بازگشت کردن از چیزی و بلغت عرب [illegible] و در اصطلاح گردانیدن کلام از ظاهر بسوی جهتی که احتمال داشته باشد نیز مناسبت پیدا کردن و گویند که تاویل مشتق از اول است پس تاویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول و بیان کردن از عبارتی بعبارت دیگر از منتخب [illegible] فرهنگ [illegible] و زبدة الفوائد و این از تحقیقات [illegible] عبد الحکیم [illegible] —

تال مال — بمعنی پریشان از برهان —

تامل — اندیشه نمودن از منتخب —

تاهل — بروزن تامل زن خواستن و صاحب عیال و اطفال شدن از منتخب —

تابید — [illegible] بوزن [illegible]

تاکید [illegible]

نمودن که اگر بعد از آن خواهد که برای تاکید ستایش
صفت دیگر افزاید بلفظی آری زکنند که سامع را قصد بیان
شد که بعد ازین ذم خواهد کرد لیکن چون بصفت
کمال دیگر موکد سازد سامع را نشاط افزاید بیت
لبش روح پرور دلی صیفروشی شیش مهر فرسا
روزپوش ... و تاکید الذم بما یشبه المدح خلاف آن است
تالم — دردیافتن از منتخب بمعنی درد کشیدن —
تام — بتشدید میم بمعنی تمام و کامل —
تابین — دیدن چیزی شاید ... بمعنی ... از
صراح و منتخب و صاحب مؤید الفضلا نوشته که این
مصدر است بر وزن تفعیل بمعنی پیروی کردن استعمال
این مصدر بمعنی اسم فاعل درست است بمعنی پیرو و تابع
چنانکه جمع این فارسیان تابینان می آرند —
تابدان — روزنیکه در عمارت برای آمدن روشنی
آفتاب گذارند —
تاردان — ظرفیکه در ان برای طنبور و ستار تار ها
نگاه دارند تا عند الحاجت بکار آید —
تازیان — تازیان از لطائف بمعنی عربیان
بمعنی از تازیان —
تابعین — باصطلاح محدثین جماعه مسلمانان که
یکی یا بیشتر از اصحاب رسول الله ملاقات
نموده باشند و جمع تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند
تاهو — نوعی از شراب از برهان —
تانغه — بمعنی ... از لطائف ...
تاسه — بسین مهمله بمعنی اندوه و ملال و بمعنی اضطراب
و بیقراری از برهان و لطائف و بهار عجم —
تابخانه — بمعنی حمام و خانه که در ان تنور باشد یا
بخاری از جهانگیری و بمعنی خانه جالی دار شیشه و
جا شیشه ... تاب حاصل شود —
تابه — قرص آهن که بر آن نان پزند و بهندی توا گویند
تافته — قماش ابریشمی از بهار عجم —

تازیانه — انچه بدان اسپ را زنند بهندی کوڑا
و گویند تازی که اسپ تازی است و آن کلمه نسبت
تاله — از باب تفعل حرف تا بمعنی ... بضم میم و فتح
همزه و کسر لام مشدد عبادت و زاری کننده از
فرهنگ اخلاق ناصری —
تاتورا — بضم تای فوقانی و واو معروف نباتی
است که ثمر آن زهر باشد و بهندی دهتورا گویند
تادیه — بکسر دال و فتح یای تحتانی بمعنی رسانیدن
و گزاردن و ادا کردن از منتخب و صراح —
تاقی — بکسر قاف کلاه از لغات ترکی —
تازی — بزای معجمه بمعنی زبان عربی و بمعنی اسپ
تازی و بمعنی سگ شکاری از برهان و در سراج اللغات
نوشته که تازی بمعنی عربی و این منسوب بتاز است
چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده و در اوائل اسلام
عربان تاخت و تاراج بسیار در ایران کرده اند
جهت این نسبت بتاز کرده —
تانی — بفتح اول و ثانی و تشدید نون مکسوره بمعنی درنگ
و دیر از کشف و کنز و نوشته اند که این ماخوذ از انا است
که بکسر اول باشد بمعنی درنگ و دیر در وقت کاری یا رفتن
تاسی — بفتح اول و ثانی و تشدید سین مهمله مکسوره
اطاعت و پیروی کردن از منتخب —
تاهی — بمعنی جامه و بمعنی عدد و بمعنی تو که آنرا ته و تا
نیز گویند از برهان و جهانگیری و در رشیدی تخته کاغذ
و بمعنی طاق که ضد جفت باشد نیز گفته اند —
تازه دماغی — دانائی و خوشحالی —
تالی — بمعنی در پی رونده اسم فاعل است از تلو که
بالکسر بمعنی پس چیزی رفتن است و گاهی بمعنی
قائم مقام آید و باصطلاح منطق بمعنی جزو ثانی
قضیه شرطیه و جزو اول آنرا مقدم گویند چنانکه
در قضیه حملیه موضوع و محمول گویند در شرطیه مقدم
تالی خوانند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

جزو اول را که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم گویند
و جزو ثانی را که فالنهار موجود باشد تالی نامند و این نیز
ماخوذ از تلو است و نام اسپ چهارم و تفصیلش را
در تحقیق لفظ مجلی باید جست از شروح نصاب و غیر آن
تاری — مخفف تاریک از شرح نصاب سراج اللغات —
تانیث معنوی — باصطلاح نحویان اسمیکه در آن
از علامات تانیث که تای فوقانی در آخر و الف ممدوده
و مقصوره است هیچ یکی نباشد مگر در استعمال عرب
ضمیر مونث بسوی آن راجع کنند یا علم مونث
باشد که در ان علامات تانیث نباشد چون شمس
ارض و عقرب و هند و زینب —
تاجریکی — نام مرد ترسا —

فصل تای فوقانی مع بای موحده

تبرا — بر وزن تمنا بمعنی بیزاری از لطائف —
تباب — بفتح هلاکت و زیانکاری از لطائف —
تبت — بر وزن علت و شدت نام جائیست
مشهور نیز در میان مشرق و شمال کشمیر که مشک خوب
از آنجا آرند و بتخفیف موحده نیز آمده از برهان سراج اللغات
تبریت — بفتحتین و کسر عین مهمله و تشدید تحتانی
بیزار شدن —
تبعات — بفتح اول و ثانی پیروان و لوازم چیزی
و گاهی مراد از عقوبات معاصی باشد و تبعات
انتقام کنایه از رنجها و مشقتها —
تبرزد — قند سفید و نبات شفاف چون زنفا بیت
یعنی قابل آن نیست که آنرا به تبر بشکنند تبرزد نام کردند
و طبرزد معرب آنست و در سراج اللغات نوشته
که تبرزد شکر سفید و سخت که گویا اطراف آن به
تبر تراشیده اند —
تبلد — بر وزن تولد بمعنی کندی ذهن —
تباعد — از همدیگر دور شدن از منتخب و کنز —
تبر — بالکسر بمعنی طلا که بفارسی آنرا زر گویند از لطائف و کنز

تبار - بالفتح در عربی بمعنی هلاکی و در فارسی بمعنی خاندان و اولاد از منتخب و مدار -
تبختر - بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه و ضم تای ثالث و فتح تای ثانی ناز و غرور و خرامیدن بروزن تفعلل رباعی مزید -
تبور - حیران و هلاک و کاهلی از لطائف -
تبذیر - بحرف سوم ذال معجمه پراگنده کردن و بر باد دادن گیاه از زمین و بی اندازه خرج کردن از منتخب -
تبحر - بروزن تفعل بمعنی بسیار عالم شدن از کنز -
تبادر - باهم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری از کنز -
تباشیر - گاهی این را معرب کرده طباشیر گویند و آن دوائی باشد سپید قدری مائل بزردی که از میان نی پیدا شود و بمعنی روشنی اول صبح نیز آمده است از مدار و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که تباشیر بمعنی اول هر چیز و تباشیر صبح اول صبح و سپیدی آن در منصوبات لغتی از نسبت چنانکه قومی لفظ گروه و تباشیر و ذای سپید که از نی پیدا میشود فارسی است و طباشیر بطای مطبقه معرب آنست -
تبریز - نام شهریست در آذربایجان در اقلیم چهارم نام شعبه از موسیقی از چهار شهرت و غیره و مردمان آنجا اکثر آهنگر اند و جلال الدین سیوطی در لب اللباب نوشته که تبریز بالکسر شهریست قریب آذربایجان و این معرب آنست -
تباغض - باهم بغض و عداوت داشتن از کنز -
تبسط - بروزن تفعل ماخوذ از بسط که بالفتح بمعنی کشادگی است -
تبیع - بروزن ربیع در آخر عین مهمله گاو یکساله از شرح نصاب و کنز -
تبع - بفتحتین پیروی کردن و بمعنی پیروان واحد و جمع هر دو آمده -
تبرع - بروزن تفعل بمعنی بخشیدن چیزی و کردن کاری که واجب نباشد از منتخب و گاهی مجاز آ

بمعنی عبادت نفل آید -
تبلیغ - بمعنی رسانیدن -
تبوراک - طبل کوچک که مزارعان و دارندگان کشت برای رمانیدن طیور دهند نام و چوبیست که مزارعان بر یکدیگر زنند که تا مرغان بگریزند و بمعنی غربال و خورآن و کفچه آهنی از لطائف و جهانگیری -
تبوک - بفتح اول طبقی باشد مانند دف و نام موضعی میان حجر و ناحیه شام که غزوه آنجا مشهور است از لطائف -
تبرک - برکت برداشتن و مبارک گرفتن از کنز و گاهی بمعنی متبرک آید بصورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد -
تبت یداک - هلاک شود هر دو دست تو -
تبارک - بضم رای مهمله خجسته و مبارک کردن و بلند شدن و پاک گشتن و زیاده شدن و بزرگ شدن و بفتح را صیغه ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود لیکن بمعنی بزرگ است و نیز نام سوره قرآنی -
تبجیل - بروزن تفعیل بزرگ داشتن و عزت کردن و تعظیم کردن از کشف و منتخب -
تبعل - بضم عین مهمله مشدده شوهر کردن -
تبتل - بفتحتین و تشدید تای فوقانی مضموم باخدا گرویدن و دل از دنیا بریدن از لطائف -
تبسم - آهسته خندیدن از منتخب و در آخر بهار النش لفظ تبسم بمعنی فلس دادن و دم بخود کشیدن و گاهی از دم زدن و اظهار لاف و گزاف هم آورده اند -
تبرهم - بروزن تبسم استوار شدن و بسته آمدن و ملول گشتن و مانده شدن از منتخب و غیره -
تبیان - بالکسر مصدریست از باب تفعیل بمعنی روشن و هویدا شدن معانی و آشکارا کردن از شرح نصاب و صراح و لطائف و کنز نوشته اند که گاهی

بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود -
تبن - بکسر اول و سکون ثانی کاه خشک از کنز و منتخب -
تبیین - بالفتح و دو یای تحتانی بروزن تمییز بمعنی بیان کردن و آشکارا ساختن از منتخب و غیره آن -
تبرخون و طبرخون - چوبی باشد سرخ و سخت بگران از رشیدی و سراج اللغات و برهان بعضی گویند که آن صندل سرخ است و در برهان بمعنی عنّاب -
تباین - بفتح اول و ضم یای تحتانی بمعنی تفاوت و فرق بودن و جدائی میان دو چیز -
تبرزین - نوعی از تبر باشد که سپاهیان در زیر اسپ نگاه دارند از برهان و سراج اللغات -
تلپیدن - گرم شدن و بمعنی اضطراب و بیقرار است مجاز است و لباسے مطلی فوشین رسم ستافری است از بهار عجم -
تبخاله - بالفتح و خای معجمه آبله باشد خرد که از گرمی تب بر اطراف لب پدید آید و این علامت مفارقت تب است بلفظ افتادن و دمیدن و زدن مستعمل و درین لفظ قلب اضافت است و تبدیل بای فارسی بعربی و زیادت ها و بای فارسی و بدون ها نیز آمده از بهار عجم و سراج اللغات -
تبپاره - تب و لرزه از لطائف و در بهار عجم نوشته که تلبیازه شراب بمعنی تب و لرزه بلفظ گرفتن و افتادن و زدن مستعمل -
تبعه - بفتح اول و ثانی و فتح عین مهمله تابعان و پیروان این جمع تابع است و لوازم و لواحق چیزی و بفتح اول و کسر بای موحده کار بد و عاقبت بد از ... و غیره -
تبقیه - بروزن تعمیه باقی داشتن از کنز -
تبارک الله - بفتح رای مهمله بزرگ شد و پاک است الله تعالی و استعمال این در مدح بوقت تعجب باشد -
تبسیره - بفتح اول و کسر بای موحده و یای معروف

بمعنی طبل و کوس در هر دو از کشف و رشیدی —
تبصره — بفتح اول و سکون ثانی و کسر صاد بینا کردن و مراد از عینک نیز و اشفته اند از شمس و منتخب و کنز و غیره —
تبتی — بکسر اول و تشدید بای موحده مفتوح و کسر فوقانی منسوب به تبت که شهریست در کوهستان جنوب هندوستان قریب کشمیر —

فصل تای فوقانی مع تای فوقانی

تتماج — بالضم و جیم عربی نام قسمی از آش است در ترکی از لطائف و سراج و مدار —
تتر — بفتحتین مخفف تاتار که شهریست در ترکستان
تتابع — بضم بای موحده پیاپی شدن از منتخب —
تتبع — بفتح هر دو تای فوقانی و بای موحده مشدد و مضموم و در پی چیزی رفتن بطلب آن از منتخب و در مدار از تفحص و تلاش و در کنز پیروی کردن —
تتق — بضمتین بمعنی سراپرده از بهار عجم و موید و مدار و کشف و نیز صاحب کشف نوشته که این لفظ عربی نیست —
تتمیم — بروزن تعظیم بمعنی تمام کردن —
تتن — بضمتین در ترکی تنباکو را گویند —
تتمه — بفتح تای اول و کسر تای ثانی و تشدید میم مفتوحه بمعنی بقیه و آخر هر چیز و کسانیکه بکسر اول و فتح ثانی خوانند خطاست از کشف —
تتری — بفتح هر دو تای فوقانی منسوب به تتر که مخفف تاتار است و آن ملکی است از ترکستان ساکنان آنجا در سابق کافر بودند —

فصل تای فوقانی مع ثای مثلثه

تثریب — سرزنش و ملامت کردن از منتخب —
تثاوب — بفتح اول و ثای مثلثه و ضم همزه که بصورت واو است و بای موحده بروزن تفاعل خمیازه کشیدن که بسبب دفع بخارات دهن باز کرده و بفارسی خاژه و دهن دره گویند و بهندی جماهی نامند —
تثلیث — باصطلاح منجمین بودن ستاره با سعدی بمفاصله پنج برج یا نه برج چنانچه شمس در حمل باشد و مشتری در اسد یا آنکه مشتری در قوس باشد در اینصورت از حمل تا اسد پنج خانه است و از حمل تا قوس نه خانه و این نظر تمام دوستی باشد و این ستاره سعد ناظر و خادم باشد قمر را و این را تثلیث از آن گویند که در میان قمر و سعد بحساب درجات سوم حصه فلک باشد و آن چهار برج بود باینطور که سه برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن درجات برج قمر و برج سعد حاصل آنکه میان قمر و سعد مفاصله یکصد و بیست درجه حائل باشد و اگر مفاصله سه برج یا یازده برج باشد این را نظر التسدیس گویند و این هم دوستی باشد و اگر مفاصله چهار برج یا ده برج باشد این تربیع است نظر نیم دشمنی دارد و اگر مفاصله یک برج یا هفت برج باشد این را مقابله گویند این نظر تمام دشمنی است و اگر دو کوکب در یک برج باشد آنرا قران گویند نظر تربیع در همه کارها بد گیرند مگر تربیع ماه با مشتری برای بنای مسجد و کندن چاه و جوی بهتر است و تربیع ماه با عطارد برای تعلیم خوب بود از شرح قران السعدین و موید و مدار و دیگر رسائل —
تثمیر — میوه چیدن و بمعنی نفع یافتن —
تثاقل — گرانبار شدن و گرانی خاطر —

فصل تای فوقانی مع جیم

تجارب — بروزن تفاعل همدیگر را آزمودن و بکسر رای مهمله جمع تجربه —
تجنب — دور شدن و یکسو شدن از منتخب —
تجدید — از سر نو ساختن و در منتخب نو کردن —
تجرید — برهنه کردن چیزی را از زوائد اشیا که بر آن باشد و پیراستن و اصلاح نمودن و نام کتابی از منتخب —
تجوید — نکو کردن و سره کردن و هر حرف بجا بمخرج ادا کردن —
تجرد — برهنه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترک دنیا و قطع علائق —
تجلد — بضم لام مشدد چابکی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن —
تجبر — بحرف سوم بای موحده مضموم و مشدد و گردن کشی کردن از کنز و منتخب —
تجاسر — بضم سین مهمله دلیری کردن و شوخی و گستاخی کردن از کشف و کنز و منتخب —
تجار — بالضم و تشدید جیم سوداگران و این جمع تاجر است —
تجهیز — بروزن تجویز ساختن اسباب مرده و ساختن اسباب عروس —
تجهز — آماده شدن از منتخب —
تجسس — جستجو کردن و خبر پرسیدن از منتخب —
تجمش — بروزن تفعل از جمش که بالفتح است و در منتخب نوشته که جمش بالفتح ستردن موی آزار باریکی و بازی و عشق ورزیدن بکسی —
تجرع — بفتحتین و ضم رای مهمله مشدد و عین مهمله بمعنی جرعه جرعه نوشیدن و اندک اندک نوشیدن از منتخب و غیر آن —
تجویف — خالی کردن و در محاوره آنچه که درمیان چیزی خالی باشد —
تجفیف — خشک کردن از منتخب —
تجاهل — با وجود دانستن خود را نادانسته وانمودن —
تجمل — شان و شکوه و جمال و آرایش خود نمودن از کنز و منتخب —
تجسم — بسین مهمله برگزیدن کسی را از میان قوم و قصد کردن بچیزی و تناور شدن و بکار بزرگ شدن از منتخب —
تجشم — بشین معجمه رنج و مشقت کشیدن از کنز و منتخب و مدار —
تجربه — بفتح اول و سکون جیم و کسر رای مهمله بمعنی

آزمایش و با لفظ گرفتن و کردن مستعمل از بهار عجم
و منتخب و تذکره و تفرقه نیز بروزن تجربه است که مذکور شد
تجزیه — بزای معجمه پاره پاره کردن و تقسیم کردن
چیزی را از منتخب و غیر آن —
تجلیه — زدودن و تجلی و روشن و آشکارا کردن
تجلی — آشکارا شدن از کنز و در منتخب روشن و
آشکارا کردن و جلوه کردن و باستعمال فارسیان
کنایه از غلبهٔ نور الهی که موسی علیه السلام را
بر طور ظاهر شده بود و موسی علیه السلام از آن
بیهوش شده بودند پس تجلی بلفظ داشتن و شکستن
و تراویدن و دمیدن و کردن مستعمل از بهار عجم
و گاهی فارسیان تجلی را تجلا میخوانند
اگرچه یای ماقبل مکسور را الف خواندن
قاعدهٔ عربی است لیکن این تصرف نوعی
از تفریس است چنانکه تمنی را تمنا و تماشی را تماشا
میخوانند —
تجنی — بنون مشدد و کسور گناه بر کسی بستن —

فصل تای فوقانی مع حای حطی

تحت الثری — عبارت از زیر زمین چه ثری
بفتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند —
تحارب — بضم رای مهمله با هم جنگ کردن از کنز —
تحیت — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای تحتانی
مفتوح سلام گفتن و دیر ماندن و پادشاهی و ملک
از صراح و منتخب —
تحمید — نیک ستودن و پی در پی ستائش کردن از منتخب
تحدید — تیز کردن و حد چیزی پیدا کردن از منتخب —
تحذیر — بالفتح و ذال معجمه بکسور بمعنی ترسانیدن از کشف —
تحریر — آزاد کردن غلام و کنیزک و بمعنی نوشتن
و پاکیزه گفتن و نوشتن از لغت که به پیچیدگی آوازه باشد
و بمعنی گنگ نغمه گویند و بمعنی خطهای باریک که از موی قلم
نقوش و نقاط کشیده شود و نام کتاب در علم اشکال
هندسه از اقلیدس از کنز و کشف و بهار عجم و مصطلحات —
تحشیر — بشین معجمه تنگ داشتن نفقه بر اهل و عیال
از لطائف و برهان —
تحجر — بفتح اول و فتح حای مهمله و ضم جیم مشدد و
مثل سنگ سخت گردیدن چیزی —
تحزیز — بهر دو زای معجمه تیز کردن از صراح —
تحرز — بروزن تقرب و تقدیم رای مهمله پرهیز
کردن و خویش را نگاه داشتن از منتخب —
تحریض — برای مهمله و ضاد معجمه کسی را بر جنگ برانگیختن
از کشف و مدار —
تحت الشعاع — کنایه از دو روز یا سه روز
که در آخر هر ماه میباشد که جرم قمر در آن ایام از غایت
باریکی از باعث قرب شمس بزیر شعاع در روشنی
شمس از نظر مستور میگردد و آن ایام منحوس است
تحف — بضم اول و فتح ثانی جمع تحفه است فقاد از
فصول اکبری —
تحریف — گردانیدن سخن و چیزی را از وضع
و حالت خود و موضوع خود از منتخب —
تحت الحنک — عرف شمس حای مهمله مفتوح و فتح
نون معمول زاد است که یک پیچ عمامه از تحت
حنک گذرانیده سر بسته کنند و حنک بفتحتین بمعنی
کام و زیر زنخ از مصطلحات —
تحریک — حرکت دادن و گاهی مجازاً بمعنی
رغبت دادن و در غلانیدن آید —
تحرک — جنبیدن —
تحلیل — از هم گشادن چیزی را و حلال کردن و بجای
فرود آمدن و فانی کردن چیزی را مگر اطلاق با اصطلاح
صرفیان بخشش کردن لفظی را با زیاده و از هر بخشش
معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خود گذاشتن
چنانکه در رسالهٔ مسمی اسد لفظ اسباب را بتحلیل
جزو کرده بیکی اس دوم باب سوم هر دو لفظ مراد اند
نه معنی ایشان چنانکه لفظ آس بحال خود ما
و از لفظ باب مرادف او که درست خواسته شد
و از لفظ دو حرف سا الجبل اسقاط که کلمه لا نهایه
اشارت است بدان حذف نمودند پس لفظ ا
بدال که از کلمه دو باقی مانده ملحق کردند آسمه حاصل شد
تحویل — برگردیدن و برگشتن و برگردانیدن لا
لازم و متعدی هر دو آمده و مستعمل بمعنی سپردن
و حواله نمودن و داخل شدن از کشف —
تحتم — حرف ثالث تای فوقانی بروزن تکلم بمعنی
واجب شدن از کشف و کنز و منتخب —
تحکم — دعوی کردن و غلبه کردن و حکومت نمودن
و در ضیابان نوشته که تحکم خواه نخواه حکم کسی قبول کرده
تحجم — بیرون بر آمدن نار چیزی و حجامت نمودن و مکیدن
و باز داشتن و بر آمدن پستان از بهار عجم —
تحتحم — بفتحتین و ضم شین معجمه مشدد و خشم نمودن
و صاحب جاکران و خدمتگاران شدن —
تحزن — بروزن تاسف اندوهگین شدن از منتخب
تحصن — در حصار شدن —
تحنن — بضم نون مشدد و مهربانی کردن —
تحمیه — بکسر اولی یعنی تکبیر که بعد نیت نماز گویند
و این تکبیر از همه تکبیرات نماز اول میباشد و بمعنی
اصلی این حرام گردانیدن بر خود کلام دنیا و دیگر
حرکات و معاملات —
تحیه — بفتح اول و کسر حای مهمله و فتح یای مشدد و
بمعنی سلام و درود و بمعنی زندگانی دادن و ملک
و پادشاهی از صراح و کنز و منتخب —
تحلیه — شیرین کردن و زیور بستن و کسی را شیرین
کردن از منتخب —
تحاشی — یکسو شدن از کشف و کنز —
تحری — بروزن تسلی بمعنی صواب جستن و سزاوار
تر جستن و درنگ کردن بجای [illegible] و [illegible]

تخصیص کردن بسوی قبیله از لطائف و منتخب —
تجافی — کنایه فراخ شدن و جدا شدن از لطائف —

فصل تای فوقانی مع خای معجمه

تخم حنا — از مخزن معلوم میشود که مضر باه است —
تخریب — خراب کردن —
تخت حساب — بمعنی تخته حساب باشد که بران خاک انداخته نقوش حساب طالع درست کنند —
تخت — معروف و چاق شدن دماغ از لغت و از مصطلحات و صاحب بهار عجم نوشته که تخت بمعنی اریکه مشترک است در عربی و فارسی —
تخالیج — بضم لام و بعده جیم شک و وسواس در اوایل آن کنز —
تخریج — بیرون آوردن و ادب دادن برشکی —
تخته بند — بمعنی جلس و قید و بمعنی محبوس و قیدی و بمعنی چوب هاے کوچک که بر دست و پای شکسته بندند و بمعنی دست و پاے شکسته که بران چوبها بسته باشند نیز آمده از رشیدی و برهان —
تخته نرد — تخته که بران بازی نرد بازند —
تخمیر — بمعنی گلی از لطائف و در منتخب و صراح بمعنی پاک کردن —
تخش — بالفتح و شین معجمه کمان تیر ناوک از بهار عجم و در برهان نوشته که نوعی از کمان است که تیر کوچک دارد و قسمی از تیر است و در مصطلحات مرقوم است که نوعی از کمان است که تیر از آن حلیه اندازند و در سراج اللغات آورده که تخش بالفتح بالا و صدا و تخابش نوعی از تیر و تیر آتشبازی را گویند چون تخشیدن بمعنی بالا شستن است از تیر آتشبازی را بهمین سبب تخش نامند که در هوا بسیار بلند میرود و نیز نوشته که بعضی گویند که قسمے از کمان است
تخلیط — آمیختن و آمیزش کردن باطل در کلام از لطائف —
تخشع — بروزن تکلف فروتنی و عجز کردن از کشف —
تخویف — بمعنی ترسانیدن —
تخادود — با همدیگر خوش شدن —

تخالف — بضم لام مخالفت و دوگرگونی —
تخلف — بروزن تصرف خلاف کردن در وعده —
تخماق — بالضم بمعنی میخ کوب و آن چوبی باشد که بران میخهای خیمه کوبند این لفظ ترکی است از مصطلحات و لغات ترکی —
تخلیق — پاره کرده از لطائف —
تخلق — بروزن تعلق خلق گرفتن و خو کردن و خوش خو شدن از منتخب وغیره —
تخته شلنگ — ورزش کشتی گیران است که تخته هاست تخته به دیوار قائم کرده و زنگها بسته بر طلع عمود بران شلنگ زنند از مصطلحات و بهار عجم —
تخته اول — لوح محفوظ از شرح مخزن اسرار —
تخیل — بروزن تفعیل خیال کردن و کسے را در خیال انداختن —
تخیل — بروزن تکلف در خیال آوردن از منتخب —
تخلخل — بدو خای معجمه اول مفتوح و دوم مضموم جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر ضد تکاثف از منتخب —
تخاقو ئیل — بفتح اول و ضم قاف و کسر همزه سال مرغ چه تخاقو در ترکی بمعنی مرغ و ئیل بمعنی سال چنانکه دوره دوازده ماه را سال باشد همچنین ترکان را دوره دوازده سال نیز مقرر است و هر سال را نامے علیحده باسم جانورے است پس تخاقو ئیل نام سال دهم است از جمله دوازده سال و کسانیکه نام ماه فهمند غلط است —
تخم گل — گرے باشد سبز رنگ که بعد از برطرف شدن گل بر درخت گل پیدا میشود —
تخوم — بضمتین نشانها و حدود میان دو زمین نام شهر —
تخته بر سر شکستن — خراب و رسوا کردن از مصطلحات —
تخته زدن — رسم نصاری است که هنگام سرشی اعنی بوداصول تخته بر تخته زنند از شرح گلشنی —

تخم چیزی بر افتادن — کنایه از نابود و معدوم شدن آن از مصطلحات —
تخشیدن — بالا شستن از برهان —
تخمین — اندازه کردن —
تخت سلیمان — نام مقام است در کشمیر —
تخت رونده — کنایه از اسپ —
تختنده — در ترکی بمعنی در تخت لون زائده است و لفظ وه بهای مختفی بمعنی ور —
تخمه — بضم اول و سکون ثانی در فارسی اصل و نژاد و اولاد و بضم اول و فتح دوم و سوم در عربی بدهضمی طعام که از استلای معده پیدا شود از برهان و رشیدی و لطائف و سروری و سراج —
تخلیه — خالی کردن از کنز —
تخطیه — بروزن تصفیه بمعنی خطا گرفتن بکار کسی از کنز —
تخاقوی — بفتح اول و ضم قاف بمعنی مرغ و این ترکی است از لغات ترکی نوشته شد —
تخم بازی — روز نوروز و روز عید که در کان و حبیبهای رنگین بازی کنند از مصطلحات —

فصل تای فوقانی مع دال مهمله

تدریج — درجه بدرجه و پایه بپایه چیزی را بسوی چیزی بردن یعنی آهسته آهسته کاری کردن —
تدبیر — بروزن تفکر پس کار اندیشیدن از منتخب —
تدبیر — در پس کارے در آمدن و در عقب کاری نظر کردن از کشف و در صراح پایان کاری نگریستن —
تدمیر — هلاک کردن و هلاک افگندن کسی از منتخب —
تدویر — بمعنی لغوی گرد گردانیدن چیزی باصطلاح علم هیات فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد از منتخب بدانکه هر فلکے از افلاک هشتگانه مرکب است از چند افلاک یعنی از چند اجزای مدور و همه اسمار اجزا نیست ممثل و مائل و جوزهر و مدیر و خارج المرکز و حامل و تدویر پس در حامل و خارج

الخارج المرکز را وسط همین است که در فلک شمس خارج المرکز نامند و در افلاک
دیگر حامل گویند و ممثل و مایل [illegible] هر یک شکل [illegible] هر یکی از این
هر سه [illegible] حامل [illegible] باقی ماند [illegible] مختلف التحتی [illegible] گرد
یکی حاوی و محاط و دیگر محوی حامل [illegible] وقاطع [illegible]
اوج [illegible] متمم [illegible] بر خلاف [illegible] یا دیگر [illegible] فلک [illegible]
از چهار اجزا یکی مائل دوم حامل سوم [illegible] چهارم [illegible]
محیط هر سه اجزای [illegible] فلک [illegible] چهار فلک
یکی ممثل دوم [illegible] سوم حامل چهارم [illegible] فلک
یکی ممثل دوم خارج المرکز [illegible] اوج المرکز
خود بجای تدویر [illegible] و [illegible]
هر یکی از [illegible] یکی ممثل دوم حامل [illegible]
سوم شمس هر یکی از [illegible]
و تدویر [illegible] حامل [illegible] شکل فلک [illegible]
نوشته می شود که [illegible] فلک [illegible]
شکل پنج فلک دیگر بقیاس [illegible] از [illegible]
جوزهر قطع نظر کنند صورت فلک زهره و مریخ
و مشتری و زحل [illegible]
تدویر [illegible] را از نظر [illegible] شکل [illegible] شمس
ظاهر می گردد —

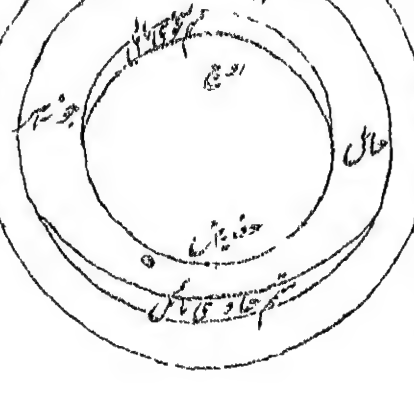

تدریس — سبق دادن —
تدنیس — بنون و تحتانی و سین مهمله بچرک آلودن —

تدقیق — باریک کردن و باریک گفتن
از کنز و منتخب —
تدارک — بضم را اسم مصدر یافتن چیزی که فوت
شده باشد و بهم دیگر رسیدن از کنز —
تداخل — بهم در شدن و در یکدیگر [illegible] و باصطلاح [illegible]
[illegible] بضم [illegible] —
تدوین — جمع نمودن و تالیف کردن از منتخب —
تداول — بضم واو از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن
[illegible] از یکدیگر گرفتن از کشف و کنز و منتخب —
تدبین — بفتح اول و ثانی [illegible] تحتانی [illegible]
از کنز و منتخب —
تدهین — روغن مالیدن و چرب کردن —
تدسیه — بالفتح و سین مهمله مکسوره و تحتانی تباه کردن
و گمراه کردن —
تداوی — دوا کردن و درمان نمودن از کنز و منتخب —

فصل تای فوقانی مع ذال معجمه

تذنیب — بروزن تقریب دنباله پیدا کردن
چیزی را از منتخب —
تذبذب — بفتح اول و ثانی و سکون موحده و ضم ذال
معجمه دوم دو دله شدن و مترود بودن و جنبیدن چیزی
که بهوا آویخته باشد از منتخب —
تذهیب — اندوده کردن از منتخب و کنز —
تذکار — بالفتح ذکر نمودن و بالکسر غلط است چرا که
سوای تبیان و تلقای [illegible] مصدر [illegible] بروزن تفعال
بالکسر نیامده مگر اسم جنس و صفات بر این وزن اکثر
می آید چنانچه تمثال و تمساح و تلعاب بمعنی بسیار بازی
کننده از رساله ابن حاجب —
تذکیر — مذکر گردانیدن و بمعنی یاد دهی کردن —
تذکره — بتشدید کاف مضموم یاد کردن و بیاد آمدن —
تذلل — فروتنی نمودن و عجز کردن و خود را خوار
داشتن از صراح —

تذرو — بفتح اول و ثانی که ذال معجمه است بمعنی خروس
صحرائی و بدال مهمله نوشتن و خواندن و بمعنی کهک گفتن
خطا است از جهانگیری و فرهنگ حکیم نورالدین و در
سراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل کرده که تذرو
بذال معجمه مرغی از جنس ماکیان و خروس که در بیشه
استرآباد و مازندران بسیار باشد و لغایت خوش رنگ بود
و باز سراج الدین علیخان آرزو قول قوسی را پسند
نموده و نوشته که مرا اعتماد بر قول قوسی است
که صاحب زبان است —
تذکره — بکسر کاف بمعنی یادداشت و بمعنی یاد آوردن
و پند دادن از کشف و کنز —

فصل تای فوقانی مع رای مهمله

ترسا — بالفتح نصارا و آتش پرست و این لفظ رومی
است از برهان و سراج —
ترطیب — تر کردن و تری در مزاج در آوردن —
ترتیب — راست کردن و در جای هر چیز و نهادن
چند چیز را بمقام و مرتبه خود —
ترتب — بروزن تقرب چیزها راست و درست شدن —
ترکی ضرب — نوعی از اصول نواختن سازها —
ترهب — راهب شدن از لطائف —
تراب — بالضم خاک خشک از شرح نصاب —
ترب — بالکسر و بای موحده بمعنی هم عمر که بفارسی
همزاد گویند از صراح و شرح نصاب —
ترائب — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است
استخوانهای سینه و این جمع تریبه است و مجازا بمعنی سینه
آید از منتخب و صراح وغیره —
ترحیب — مرحبا گفتن از لطائف —
ترجیب — بمعنی تعظیم از لطائف —
ترقب — چشم داشت از کنز —
ترسیب — بروزن ترکیب بمعنی نرسانیدن از منتخب
تربت — بضم بمعنی خاک و مجازا بمعنی قبر از کنز —

ترت و ترت – بفتح اول و فتح میم و سکون هر دو راء مهمله بمعنی زیر و زبر از لطائف –

ترهات – بضم اول و رای مهمله مشدده سخنان باطل آمیز، صحیح ترهات است که بمعنی باطل است از صراح و کنز –

تر دست – بمعنی چست و چالاک از رشیدی و برهان و بعضی محققان نوشته اند که بمعنی مشتاق و کاملی در کاری که بدست تعلق دارد و در سراج اللغات بمعنی چالاک دست و اطلاق این لفظ بر کسانی کنند که عمل بدست نمایند چنانچه نقاش و کاتب –

ترنج – بضمتین میوه معروف و بمعنی چین و شکنج [illegible] بضم اول و فتح ثانی از کشف و برهان و جهانگیری و رشیدی و بمعنی [illegible] کلاله که بر چهار گوشه چادر و دوشاله و مثل آن قبا و غیره از کلابتون و ابریشم نقش کنند –

تزویج – بمعنی رواج دادن و روائی دادن –

ترویح – راحت دادن و خوشبودار کردن از منتخب و صراح –

تراویح – جمع ترویحه [illegible] که بعد از نفل [illegible] ماه رمضان [illegible] هر چهار رکعت [illegible] –

ترشیح – [illegible] از لطائف –

ترجیح – [illegible] افزون [illegible] –

[illegible] – [illegible] دادن و [illegible] –

ترجیع – [illegible] از تاج المصادر [illegible] –

[illegible] – [illegible] نام [illegible] –

ترود – بازگردانیدن و باز آوردن [illegible] بازگردانیدن از [illegible] –

تردد – گردیدن و رفتن و آمد و شد کردن و مجازاً بمعنی فکر و اندیشه از تاج المصادر و منتخب و کنز –

ترصد – چشم داشتن از منتخب و شمسی و کنز –

ترکی تمام شد – یعنی [illegible] آخر شدن از مصطلحات –

ترجیع بند – معنی این در لغت برگردانیدن است و در اصطلاح آنکه شاعر چند بند در بحر موافق القوافی مختلف تصنیف نماید و بعد هر بند یک بیت معین را که متفق الوزن و مختلف القوافی هر بند باشد بار بار بیارد [illegible] آن بیت مکرر [illegible] بیت آخر هر بند مربوط باشد –

ترکیب بند – آنکه شاعر [illegible] موافق القوافی ابیات تصنیف نماید و مابین هر بند بیتی علیحده [illegible] متفق الوزن و مختلف القوافی حائل کند –

تره – بالفتح برای تفصیل آید بمعنی تازه و آبدار [illegible] چون [illegible] بمعنی [illegible] آدم [illegible] نیز آمده از بهار عجم –

تریاق کبیر – معجونی است مرکب از هفتاد و دو دوا [illegible] تریاق فاروق نیز گویند [illegible] دل و دماغ –

ترکتاز – بالضم مطلق تاختن و بمعنی ناگاه تاختن [illegible] غارت [illegible] تاختن ترکان و بمعنی [illegible] از بهار عجم و سراج و مدار –

ترکش – [illegible] بالفتح اول [illegible] از جامه و قبا [illegible] باشد از برهان و کشف [illegible]

تراز – بالکسر نام شهری [illegible] و نقش جامه [illegible] زینت و آرایش. بالفتح نیز آمده و طراز بالطای معرب آنست از رشیدی و در سراج اللغات نوشته تراز بالکسر [illegible] جامه بمعنی زینت و آرایش و نام شهری است از ترکستان که اهل آن بجمال حسن مشهور آفاق اند و بالفتح نیز گفته اند چه قوسی نوشته که طراز بالفتح [illegible] جامه طراز آستین و گریبان و آن زینتی است که قبل ازین میکردند و بکسر شهری از ترکستان –

ترسو – بالضم و سین مهمله در عربی بمعنی سپر و در فارسی بمعنی [illegible] از کشف و رشیدی و سروری و برهان –

تراش – بالفتح [illegible] و آرایش [illegible] بمعنی طمع و توقع از رشیدی و سراج اللغات و لطائف و مصطلحات –

ترکش – در اصل تیرکش بود بمعنی جای تیر کشیدن بجهت کثرت استعمال کرده برای تخفیف بالفتح بدل شده یا را حذف کردند –

ترش – [illegible] بضم اول و سکون ثانی [illegible] مزه معروف که [illegible] گویند [illegible]

ترصیص – بهر دو صاد مهمله استوار کردن چیزی [illegible] کمال [illegible] گرفتن چیزی [illegible] از کنز و کشف و منتخب –

ترخیص – [illegible] رخصت کردن و اجازت دادن –

ترقیم – بر وزن ترتیب [illegible] و چهارم [illegible] کردن قلم [illegible] نوشتن [illegible] از کشف و صراح و کنز و لطائف –

تراضی – بفتح اول [illegible] با یکدیگر راضی شدن و در اصل تراضی [illegible] بجهت تخفیف [illegible] شده است –

ترجیع – بازگردانیدن و در [illegible] آواز [illegible] گفتن –

ترفیع – بلند ساختن و کنایه از غرور و تکبر از لطائف و غیره –

تراجع – بضم جیم بازگشتن [illegible] با یکدیگر رجوع کردن و [illegible] کردن کواکب از حرکات اکثری خود که از مغرب بسوی مشرق میباشد –

ترع – بضم اول و فتح ثانی و عین مهمله بمعنی [illegible] از شرح نصاب و کنز اللغات [illegible] نوشته که ترع [illegible]

... در صحیفه‌ها و این صحیح ترصیعه است که بالضم باشد —

ترعرع — بفتح اول و ثانی و سکون عین مهمله اول و ضم رای مهمله دوم بالیدن کودک و نشو و نما گرفتن از منتخب و صراح —

تربیع — در میان قمر و ستاره دیگر افتادن چهار برج یا دو برج باشد مثلاً اگر قمر در حمل باشد و زهره در سرطان یا قمر در جوزا باشد و زهره در حوت و این نظر دلیل دشمنی است از مدار و این را تربیع از آن گویند که در میان هر دو کوکب دیگر حجاب و رجعت منافات است و دو جهت که بار هم هر دو فلک او و آن سه برج باشد یا بطور دو برج سالم بقدر یک برج از جمیع گردد و در بعضات برج قمر و برج دیگر کوکب و در منتخب هم است که گذشته گردان چیزی سه را و آن گردان کوکب از برج سوم که ربع فلک است با کوکب دیگر —

ترصیع — جواهر نشاندن در چیزی و در ... مقابله الفاظ لفظ دیگر آوردن که قافیه با آن خوانده شده بعضی محققان چنین نوشته‌اند که ترصیع جواهر نشاندن در چیزی و باصطلاح شاعر یا منشی برابر ... دیگر یاره که متفق الوزن و متوافق القوافی باشد مثال آن از قرآن مجید إنّ الأبرار لفی نعیم و إنّ الفجّار لفی جحیم —

تروبانج — خوش و نیم مست —

ترادیف — ... چیزها یا چیزی که با هم مشابه یکدیگر باشد —

ترف — بالفتح ... که از ... در برهان قاطع صاحب برهان قاطع نوشته که نان خورشی است که از ... استعمال نمایند —

ترفق — بروزن تحلق بمعنی مهربانی کردن و نرمی نمودن —

تریاق — بالکسر ... معروف که چند دوا ... آمیخته ... و دافع اقسام زهرهای نباتی و حیوانی باشد —

ترغاق — بالضم پاسبانی و نگاهبانی از سراج اللغات لفظ ترکی است —

ترک — بفتح و کاف عربی بمعنی گذاشتن و بلفظ گفتن و کردن و داد و ... مستعمل و بمعنی کلاه و بمعنی خود آهنی و بالضم ... منسوب بترک که پسری بود از فرزندان نوح علیه السلام و مجازاً بمعنی سپاهی و بمعنی معشوق از مدار و برهان و بهار عجم و مؤید و لغات ترکی و انگلیسی و مگر فارسیان برای معنی خود آهنی در بعض محل به فارسی نیز استعمال کرده‌اند —

ترک فلک — ستاره مریخ را نیز گویند که کنایه از آفتاب است —

تریاک — صاحب ... و برهان و مدار بفتح و کسر اول نوشته ... و در بهار انگریزی بفتح فقط ... بمعنی مطلق افیون و در سراج اللغات نوشته که تریاک بالکسر بمعنی پازهر که دفع آنرا زهر گویند و مجازاً بمعنی ... که دافع زهر باشد اطلاق کنند و ... نوشته که ... افیون اصطلاح جدید افیونیان است که شهرت گرفته —

ترغال — بالضم و غین ... و کاف عربی بمعنی ... است این لفظ ترکی است از برهان

ترکتاز — بفتحتین ... فارسی ... تاختن از برهان —

ترکش ... — ... زدن ... که از ... در ... آن کمان ... برابر باشد —

ترکمان — ... که ... ترکمان ...

... —

تراکم — بروزن تفاعل بهم نشستن و گرد آمدن از کشف و صراح و کنز و مجازاً بمعنی هجوم و انبوه —

ترخیم — بجای سجده نرم گردانیدن و انداختن حرف آخر از کلمه منادی و غیر منادی —

ترنم — بالضم و نون بمعنی سرائیدن و سرود از منتخب —

ترشح — ... شدن از چراغ ... و سراج و شمسی و مصطلحات —

تردامن — فاسق و فاجر از مراخ —

ترسیدن — بفتح ... کشیدن و بالضم بمعنی رسیدن از برهان —

ترکی کردن — ظلم و تسلط کردن از رشیدی —

ترسیان — شگفته شدن و این مبدل ترکیست از ... —

ترجمان — بالضم و ... بمعنی فصیح و تیز زبان و خوش تقریر و ... و داننده دو زبان باشد که صاحب یک زبان را بمعنی دیگر زبان فهماند و این ... از زبان است ... از زبان بضم اول ... و بفتح نیز آمده ... این لفظ ... داخل ... از آن ... ترجمه ... ترجمه فهو مترجم ... از رساله ... رشیدی ... و در منتخب نیز بفتح ... است ... بفتح جیم و در صراح بضم ... و ... —

ترکمان — بضم اول و سکون ثانی ... قومی اند از ترک از لغات ترکی و برهان ... نوشته که چون ایشان از ترکان ... و ... ترکان و ... شبیه ترکان ... —

ترقیم — بفتح اول و ... نوشتن ... کتاب ... دادن کتاب را ... حساب ... —

اینجا را برای نوشتن مفید نگر اشتغال آنند از منتخب و صراح —

ترن — بفتحتین گل نسرین از برهان —

ترنگبین — بفتحتین و کاف فارسی و آن دوائیست شیرین مثل شکر که مانند شبنم بر درختی خاص که خار دار میباشد منجمد میگردد از برهان —

تریدن — بفتح کشیدن و بضم بمعنی رسیدن از برهان

ترکان — بالفتح و کاف عربی لقب زنان از عالم بی بی و بیگم از لطائف —

ترک چین — کنایه از آفتاب —

ترنجبین — بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم جیم معرب ترنگبین است و آن چیزی باشد شیرین مانند شبنم که بر خارهای درخت اشتر خوار در خراسان از هوا مانند شبنم می افتد و باز شناسد به شکل سرخ میگردد از بدار و موید ... از جواهر

ترزوی پولاد سنجان — کنایه از ... مبارزان از بحر عجم

ترخان — بالضم و خای معجمه سر پادشاه ... و بگناهی ... افتد نگاه ... آداب معاف کرده باشد و ... اندر بائان خود کنند و قومی از سپهر بانشد ... بیشتر قومی از ترکان ... که ... شرایف را نیز گویند و لقب ... خاقانی از رشیدی و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که ترخان ... عرف حال بمعنی ... نیز مستعمل باشد —

ترازو شدن — یک سر تیر و نیزه از سوی دیگر گذشتن و ماندن لفظی از آن طرف کماند ... مقابل شدن و برابر شدن از چراغ هدایت و رشیدی و سراج و برهان

ترازوی سنگ شدن — ترازو که یک پله آن زیاده باشد و دیگر کم از بهار عجم —

تره — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کینه و بفتح اول و کسر ثانی ... بالفتحتین و تشدید ... ور فارسی ... و ... که ... و نان خورند و بهندی ساگ گویند از شرح ... گشف و غیاث

ترجمه — بفتح اول و سکون ثانی و فتح جیم بیان کردن مطالب ... بزبان دیگر و باعتبار این ترجمان کلام دو کس را ... ترزبان باشد و ترجمان ... چون عرب شخص مترجم اللسان را ... ساختند پس ازان ترزبان را معرب کرده ... اشتقاق کردند چون ترجم مصدر ... و افعال ... مترجم چون دحرج ... بدحرج و دحرجة فهو مدحرج ... در لفظ ترجمان بفتح و ضم جیم هر دو ... اختلاف کرده ... اند چنانچه در منتخب و صراح ... مگر در لفظ ترجمه بحرکت جیم اختلاف نباید کرد چرا که بروزن دحرجه است ... این ... الجواهر و کشف و منتخب ... الالفاظ ...

ترقوه — بالفتح و قاف مضموم استخوان چنبر گردن که بهندی هنسلی گویند از منتخب و کنز —

تریاق اربعه — معجونی است دافع زهرها و مفید صرع و لقوه اجزا ایش چهار است جنطیانا ... زراوند و مر ...

تراشه — بفتح آلتی است آهنی که از و سنگ را می تراشند

ترکه — بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح کاف ... آنچه مال و متاع از مرده باند از منتخب و صراح و مدار —

ترنا نه — بالفتح و ... نون ... ترنم ... از لطائف —

ترنجیده — بفتحتین بمعنی ... ترش و ... از جهانگیری و برهان و ... که این لفظ از ترنج ماخوذ است ... چین و ... که پوست آن باشد —

ترفیه — بالفتح ... و سکون تحتانی و های ملفوظ بروزن ... بمعنی آسودگی از صراح و منتخب آسایش دادن و خوشنود ... گردانیدن

ترفه — بفای ... بمعنی ... آسودگی ... از ...

ترانه — بمعنی سرود ... از سراج اللغات و رباعی را نیز ترانه گویند —

تردامنی — کنایه گناهکاری و فاسقی —

ترحیم — ... شهربالی — سگ ... پاشنه خورد ... عادت ... و

... نام شاعری —

ترانه های خزانگی — مراد ترانه های عمده و ترانه هائیکه پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد —

تربی — بالضم و سین مهمله ... —

ترد ماغی — حالت عقل و شعور بمعنی فرحت و سرور و سستی مستعمل و بمعنی تازگی نیز آمده —

تراجی — باهم مراد داشتن —

تریاق لالی — ... نام کوهی است از بهار عجم و منتخب —

تراخی — بروزن فراخی بمعنی کاهلی و تقصیر نمودن از کشف و کنز و در منتخب تاخیر کردن —

ترابی — بفتح نو باده و میوه نو رسیده از برهان و جهانگیری و رشیدی و سراج —

ترخانی — بالضم و خای معجمه منصب مقرری پیش سلاطین ترکستان که صاحبش از جمیع تکالیف نوکری معاف باشد و مجازاً بمعنی مسخرگی نیز آمده از چراغ هدایت —

ترکتازی — بمعنی مطلق تاخت و بمعنی ناگاه تاختن بسبیل غارت مثل تاختن ترکان و بمعنی مرد چالاک و سپاهی با ... سببیت با از بهار عجم —

ترشی — بید ماغی و ناخوشی ... از مصطلحات و در چراغ هدایت بمعنی درشتی و آزردگی —

ترنوازی — خوشخوانی مطرب از مصطلحات —

تراضی — از یکدیگر رضا شدن و خوشنود شدن از کنز و منتخب

ترمذی — بحرکات ثلاثه و کسر میم با ضم آن و ... و ذال معجمه منسوب بشهر ترمذ که آن طرف جیحون است از لب الالباب سیوطی —

فصل تای فوقانی مع زای معجمه

تزویج — جفت کردن و قرین کردن و مرد را زن دادن و زن را شوهر از منتخب —

تزاید — بفتح اول و ثانی و ضم یای تحتانی افزون شدن از منتخب —

تزابید — بفتح بمعنی جلنبها وشکنها که بر شانه پیدا شود از رشیدی —
تزویر — مکر و فریب کردن و بیاراستن دروغ از صحاح و کنز اللغات —
تزعزع — بدو زای معجمه و بدو عین مهمله و حرف چهارم مضموم بمعنی جنبش از منتخب —
تزعیف — بروزن تصریف بمعنی زلیون ونا چیز کردن وناسره گشتن از لطائف —
تزعیق — بعین مهمله هلاک کردن از صراح —
تزریق — ریا و نفاق و دروغ و کسی را بریا و نفاق و دروغ نسبت کردن —
تزک — بضمتین و کاف عربی بمعنی ترتیب و نظام و ضابطه لشکر و مجلس و این لفظ ترکی است گاهی توزک بزیادت واو نویسند مطابق رسم خط ترکی از لطائف ترکی و شمسی و لغات ترکی —
تزلزل — بفتحتین و حرف چهارم زای معجمه مضموم لرزیدن و جنبیدن —
تزال — بروزن تامل لغزش و لغزیدن —
تزاحم — بزای معجمه و ضم حای مهمله بمعنی انبوهی و انبوه کردن از کنز —
تزئین — زینت دادن و آرایش کردن از منتخب —
تزریق بیان — بمعنی کاذب و دروغ گو —
تزاو — بفتح تای فوقانی و فتح زای معجمه فارسی و در آخر واو یکی از سپاهیان و نام سردار از شرح خان آرزو بر سکندر نامه —
تزکیه — پاک گردانیدن و زکوة دادن از کنز —
تزگی — بضم اول و فتح زای معجمه و تشدید کاف عربی نام امیری است از امرای سلطان فخر الدین از شرح —

فصل تای فوقانی مع سین مهمله

تسحب — بفتح اول و تای فوقانی و حای مهمله مشدد و مضموم و بای موحده بمعنی نازکه معشوقان را با عاشقان باشد از شرح لطائف و منتخب و کنز —

تسدید البیوت — باصطلاح منجمین آنست که شکل دوازده خانه بروج برتخته یا کاغذ کشند و مطابق جدول کواکب در برج فلکی در هر خانه آن اسم کوکب نویسند و دران شکل نظر کرده نحوست و سعادت طالع مولود دریافت نمایند —
تسبیح — سبحان الله گفتن و بپاکی خدا را یاد کردن از منتخب و مجازاً بمعنی یکصد دانه در رشته کشیده نیز آمده از بهار عجم —
تسامح — بضم میم و حای مهمله آسان گرفتن از کنز و کشف و جوانمردی کردن —
تسلیخ — در آخر خای معجمه پوست کندن —
تساقد — بضم قاف و دال مهمله جماع کردن بهائم از کنز —
تسدید — راست و درست نمودن در دوستی و هواداری
تسخیر — رام کردن و فرمانبردار کردن از منتخب —
تسوید — سیاه کردن و کنایه از نوشتن از کنز —
تسطیر — بمعنی نوشتن از منتخب —
تستیر — پوشیده کردن و پرده نشین —
تسبیر — سیر کردن —
تسییر — سیر دادن و روان کردن و از شهر بیرون کردن —
تساکر — بضم کاف خود را مست وانمودن بغیر مستی از کشف —
تسویس — وسواس کردن —
تسدیس — ششش گوشه کردن و باصطلاح اهل تنجیم اگر میان دو ستاره تفاوت سه برج و یا زیاده برج باشد چنانکه قمر در حمل باشد و مشتری در جوزا یا آنکه قمر در جوزا باشد و مشتری در حمل و این نیم دوستی است از مدار و این را تسدیس از آن گویند که میان قمر و کوکب دیگر مفاصله شصت درجه که سدس یعنی ششم حصه فلک باشد واقع شود —
تس — بالضم در فارسی بمعنی گوز بی صدا از مصطلحات —
تسالس — بهر دو سین مهمله بروزن تملق بمعنی سالوس و مکاری از لطائف —

تسلط — بر کسی دست یافتن و غلبه کردن از منتخب و شمسی
تسمیغ — در آخر عین معجمه روان کردن و روا نمودن از منتخب و مدار و کشف —
تسویف — تاخیر کردن در ورنگ انداختن و وعده بامید فریب دادن از منتخب و مدار و کنز —
تسلسل — پیوسته شدن و روان شدن از کنز و منتخب و باصطلاح تسلسل عبارت است از وجود امور غیر متناهیه در یک وقت بر سبیل توقف که یکی از آن موقوف بر دیگری باشد و آن دیگری بر دیگری از انتها و همچنین بی غیر نهایت چنانکه مراتب اعداد که غیر متناهی اند اگر یکوقت جمع شوند از حاشیه انتهای فرحی —
تسبیح سال — رشته سالگره از مصطلحات —
تسویل — آراستن کاری و سوال کردن خواستن بزبان و نیز آراستن شیطان گناهان را در نفس مرده و افترا و سخن آرائی از منتخب و مدار و کشف و فرهنگ حسینی و لطائف و کنز —
تسهیل — آسان کردن و باصطلاح اهل معما یکی از عملیات است که انواع آن چهار است انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل انتقاد اشاره کردن است بعض حروف چنانچه حرف اول را سر و رخ و لب و تارک و حرف وسط را میان و دل و کمر و حرف آخر را پا و دامن و غیره گفتن چنانکه برای اسم شمس درین مصرعه — اول شام و میان چمن و دامن نرگس — و تحلیل آنکه لفظ مفرد را دو پاره کرده عمل نمایند یعنی لفظی را که باعتبار معنی شعری مفرد باشد باعتبار معنی معمائی مرکب دارند مثل چیز و یا بشتن چنانکه در اسم قاسم فرد چو شود مهر و مه ای طرفه ساقی دل بود هم پیشه رخسار تو باقی — لفظ باقی را که با عتبار معنی معمائی مرکب داشته اند از لفظ با که برای الصاق و حمله می آید و از لفظ قی چون رخسار را لفظ قیق که تای فوقانی باشد با لفظ قی ضم کردند آنچه ماند قاسم شد —

که تای فوقانی باشد بالفاظ فی تمم کردند تفتے پیدا شد
و ترکیب عبارت از آنست که دو لفظ را که در معنی
شعری هر یکے مستقل باشد یا غیر مستقل برای حصول
صورت اسمی آن هر دو لفظ را مرکب کرده ترکیب
بعد فرض شوده معنی آن مراد کنند چنانکه در اسم
بیت مرغ و لساهی کسا بد ببام آن غمزه صید
خود ساخته بیدانه و دام آن غمزه از ترکیب لفظ
دام و لفظ آن و اهان مرکب شوده و از دو امان تیل انتقاد
رینه آخر غمزه که باشد مراد داشته و دانه کنایه از
لفظ عین و زای غمزه مین بینی نقطه و نفی تای عو حال
بدیل عبارت است از انکه بعض حروف را از کلمه
ست صورت گرفتن اسم مطلوب یکی و دیگر را القها
لیف بدل نمایند چنانچه در اسم عوض بیت برایب
حن چون دهان شستی چشمه فغفر شد کنار عوض
ن کنایه لفظ حوض را که جای شستن است بحروف
پشمه که لفظ عین باشد بمناسبت تجانس لفظی
رف عین بدل سازند عوض پیدا میگردد —
سالم — با همدیگر صلح کردن از منتخب —
تسلیم — سپردن و سلام کردن و گردن نهادن
لیم از تسکین و مارا است داشتن از کنز —
تسنیم — نوعی بهشت که بالای غرفها جاری
است از منتخب —
تساوی الطرفین — برابر شدن دو طرف —
تسخین — بالفتح و خای معجمه مکسور بمعنی گرم کردن
مقابل سرد کردن باشد یا بالکسر بمعنی کفش که در
ستان از مثنوی صحیح الفرس باسبا و ادات در کنز —
تسوین — قریب کردن و روغن تجویز کسی را داده از منتخب
تسویه — بالفتح و واو مکسور راست کردن و برابر
کردن از منتخب و کنز —
تسیر — بالکسر و سین مهمله و
تسعین مهمله که عدد معروف

است از کنز اللغات —
تسمیه — بالفتح و میم مکسور تخفیف تحتانی مفتوح نام
نهادن و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن از منتخب و کنز —
تسمه بازی — دغلی و فریب و نوعی از قمار از
مصطلحات و چراغ هدایت —
تساوی — بالفتح برابر شدن دو چیز از منتخب —
تس نفسی — بالضم مراد از هرزه گوئی از مصطلحات —
فصل تای فوقانی با شین معجمه
تشبیب — سوم و پنجم بای موحده و چهارم تحتانی
ذکر احوال ایام شباب کردن و صفت شوق
از منتخب و در حدائق العجم نوشته که تشبیب
در لغت آتش افروختن و با صطلاح شعرا آنچه در
ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتے چند
در بیان عشق ذکر کنند چه آنکه شاعر بذکر معشوق
آتش شوق را اشتعال میدهد —
تشعب — شاخ در شاخ شدن و گروه در گروه شدن —
تشرب — نوشیدن و آشنامیدن —
تشتت — بفتح اول و ثانی فوقانی مشدد و مضموم
و بعده بای فوقانی پراگنده شدن و پریشانی از منتخب و کنز —
تشت — بروزن مشت آوند معروف و طشت
معرب آنست از عزیزی —
تشبث — بفتح اول و ثانی و تشدید بای موحده
مضموم و ثای مثلثه چنگ در زدن —
تشنج — کشیده شدن عضو که از بیماری اعصاب طلب
باشد خواه از برودت خواه از یبوست —
تشطیح — یک طای مهمله و حای مهمله بیباکی کردن
و باصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع
گفتن از منتخب —
تشریح — بکمال وضاحت بیان کردن و
آشکارا کردن و در اصطلاح اطبا بیان کردن حقائق
و اشکال اعضا و رگ و پی و هر دو لشته و شمار

استخوانها و بیان محل و پیوند هر عضو و بیان
رگها و عصبها —
تشدید — استوار کردن و سختی نمودن از منتخب —
تشدد — سختی کردن —
تشهد — بروزن تولد کلمه شهادت خواندن
و اشهد ان لا اله الا الله گفتن از منتخب —
تشاهد — بفتح اول و ضم ها با هم گواهی دادن و باهم
حاضر شدن و ملاقات —
تشیید — برافراشتن بنا و اندائیدن دیوار با گچ
و گچ و چیز آن و مجاز بمعنی استوار و محکم کردن
از منتخب و غیر آن —
تشحید — بجای مهمله و ذال معجمه تیز کردن کارد و شمشیر
از کنز و منتخب —
تشهیر — شهرت دادن رسوائی کسے را چنان که
کسی را بر خر سوار کرده بشهر گردانیدن —
تشمیر — دامن بمیان زدن و مجازاً بمعنی چستی
و چالاکی از منتخب —
تشویر — اشارت کردن و خجلت و شرمساری
از کشف و بهار عجم و منتخب و در کنز بمعنے شرمساری
و اشاره کردن و در صراح بمعنے خجلت و اشاره
کردن و در کتابی نوشته که بعرق کردن از خجالت
و اشارت کردن —
تشتر — بضم تای اول و فتح تای دوم نام شهر از عزیزی —
تش — بالکسر تخفیف تیشه —
تشویش — پریشان کردن از منتخب —
تشخیص — معین کردن چیزے و بمعنی اعتبار
گرفتن نیز مستعمل میشود —
تشخص — تعین یافتن و معین گردیدن —
تشنیع — زشت گفتن کسی و ملامت کردن کسی را
از منتخب و صراح —
تشلیم — دعوی از سبب شدید کردن و خود را شبیه

نمودن از منتخب —

تشریف بمعنی بزرگ کردن و بزرگ داشتن و فارسیان بمعنی خلعت آرند که امرا و سلاطین بکسی دهند برای بزرگ گردانیدن او و لفظ تشریف به لفظ پوشیدن و داشتن و برای معنی رفتن بلفظ بردن و دادن و آوردن و فرمودن مستعمل از بهار عجم —

تشویق — بآرزو در آوردن کسی را از منتخب —

تشوق — آرزومند نمودن از منتخب —

تشکک — در شک افتادن —

تشکیک — در شک افگندن کسی را از تاج و منتخب و کنز —

تشابک — لحم های سوده باهم در آمیختن بیکدیگر و چیزها در یکدیگر در آوردن و بهم دیگر کردن انگشتان و غیر آن و بمعنی انبوه و انبوه و جماعت چیزها مستعمل است —

تشبیک — در همدیگر کردن انگشتان و چیزهای طولانی در یکدیگر در آوردن —

تشکیل — صورت دادن و شکل کشیدن از چیزی از منتخب —

تشکل — بروزن توکل صورت گرفتن چیزی از منتخب —

تشمیم — بوئیدن —

تشرین — بالکسر و یای معروف نام هر دو ماه در زبان رومی یکی را تشرین اول گویند و آنرا بهندی تقریباً کاتک گویند و دیگری را تشرین آخری نامند و آنرا بهندی تقریباً اگهن خوانند از مدار و شرح نصاب —

تشت و تغاریه — نام بازی که در جنبه مرغ شبنم پر کنند و دهن آن با دو پنبه لا زنده سخته بند در دشت گذارند در آفتاب نهند آن بجنبه پروا زمی آید و بعضی گویند که سیماب پر کنند و بر آتش نهند از برهان —

تشمه — بروزن پشه پیمانه روغن که بدان روغن در چراغ اندازند از برهان —

تشویه — بروزن تصفیه بریان کردن از کنز —

تشبیه — بلفظ دادن و کردن مستعمل است از بهار عجم —

فصل تای فوقانی مع صاد مهمله

تصویب — راست و درست داشتن و درستی و فرود آوردن از منتخب —

تصفح — بفتح اول و ثانی و فای مشدد و مضموم و حای مهمله در کاری بخوبی بوجه نظر کردن و صفحه صفحه نگریستن از منتخب و کشف و حاصل ازین تلاش و تفحص و جستجو است —

تصافح — بضم فا و حای مهمله دست بکدیگر گرفتن و این فا بحکم مقام مضافه است —

تصحیح — راست و درست کردن و باصطلاح نظر و موجودات سیاه گرفتن —

تصعید — بر آمدن بر جای بلند از منتخب و باصطلاح اطبا و مهوسان اجزای لطیف بعض ادویه بتاثیر آتش از میان دیگ و غیره بسر پوش آن منجمد ساختن چنانکه نوشادر و کافور و غیره را کنند —

تصاعد — بالا بر آمدن بر جای بلند —

تصید — بدو یای تحتانی صید کردن —

تصور — در دل نقش و صورت چیزی بستن و باصطلاح اهل منطق حصول صورت شی در عقل بغیر حکم چنانکه تصور زید و عمرو بکر و تصور غلام زید —

تصویر — بمعنی صورت کردن و این مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل است از کشف —

تصدیر — دیباچه نوشتن مقدم گردانیدن از منتخب —

تصویر — سایه و ارتب که از سنگ و آهن و غیره باشد و در مذهب شرع شکستن آن واجب است تحایف تصویر رنگ از مصطلحات است —

تصنع — روغن نیکو نمودن از خود و آراستن زنان نفس خود را از منتخب بمعنی خودنما مده چاپلوسی مستعمل —

تصلیح — در و سر دادن بلفظ دادن و کشیدن مستعمل —

تصلف — بروزن تصرف لاف زدن از منتخب و کنز —

تصاریف — گردانیدنها و گذشتنها و برگشتنها —

تصوف — پشمینه پوشیدن ماخوذ از صوف بالضم که بمعنی پشم و نوعی از پشمینه و باصطلاح از خواهش نفسانی پاک شدن و اشیای عالم را مظهر حق دانستن چون در زمان سابق صاحبان صفات مذکوره صوف میپوشیدند لهذا مجازاً افعال و اعمال ایشانرا تصوف نامیدند و بعضی اند که تصوف ماخوذ باشد از صوفت بالفتح که بمعنی یکسو شدن و رو گردانیدن است چون واصلان حق از ما سوی الله یکسو شده بودند و بیگانه دانند لهذا کار ایشانرا تصوف گفتند و وجه آخر در کشف نیز مسطور است —

تصنیف — صنف صنف کردن و نوع نوع گردانیدن و جدا ساختن بعض انواع را از بعض از کشف و موید و در بعض کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن و جمع کردن ماخوذ از صنف که بالکسر است —

تصحیف — خطا کردن در کتابت و باصطلاح معما تغییر کردن در نقاط حروف بااثبات یا محو کردن از شرح دبستان و بعضی چنین تصریح کرده که تصحیف باصطلاح معما لفظی را بیرون نقطه یا با آوردن نقطه یا بنقل نقطه لفظی دیگر مقرر گردانند چنانچه پسر را بتغییر نقاط نوشته گردانند —

تصفیق — بتقدیم سوم فا بر آوردن شراب از ظرفی بظرف دیگر از صراح و منتخب —

تصدیق — راست گو داشتن و راست پنداشتن و باصطلاح منطق تصور با حکم باشد چنانچه گوئی زید نویسنده است یا نویسنده نیست —

تصادق — با یکدیگر راستی نمودن و دوستی

... از منتخب —
تصادم — بهم کوفتن و بهم رسیدن و هنگام گوسفند گاهی مراد ازان انبوه باشد —
تصمیم — خالص کردن و استوار کردن از منتخب —
تصنیف نهادن — بمعنی بهتان کردن از شرح قصائد خاقانی —
تصلیه — زیادت ها در آخر این لفظ غلط است صحیح تصلیه است بدون ها از بهار عجم نقل شده که اگر در آخر لفظ تصلیه تای فوقانی که از جهت وقف ها شده است برای مرة قرار دهند بمعنی یکبار درود فرستادن ای یکبار تکلیف و ادن مستعمل نمایند درست باشد و این مستفاد است از فصول اکبری —
تصفیه — صاف کردن و پاک نمودن —
تصدی — بروزن تسلی پیش آمدن از منتخب و سراج —
تصابی — امرد پرستی —

فصل تای فوقانی مع ضاد معجمه

تضعیف بیوت شطرنج — دو چند گردانیدن خانهای شطرنج یعنی در هر خانه شطرنج دو چند کردن اعداد چیزی از اعداد خانه که بالای اوست مثلاً اگر در خانه اول یک برنج نهند در خانه دوم دو برنج نهند و در خانه سیوم چهار برنج و در خانه چهارم هشت برنج و در خانه پنجم شانزده برنج و در خانه ششم سی و دو برنج نهند علی هذا القیاس تا خانه شصت و چهارم پس آنکه مراتب اعداد ... [illegible] ... خانهای شطرنج از خانه اول تا خانه شصت و چهارم اینست یک مهاسنکه هشتاد و چهار سنکه چهل و شش پدم هفتاد و چهار نیل چهل کهرب هفتاد و سه ارب هفتاد و کرور نود و پنج لکه پنجاه و یک هزار ششصد و پانزده برنج چون این همه برنج را وزن کردم سنائی پخته ساختم این شد هشتاد و سه کهرب هفتاد و سه ارب هفتاد و نه کرور چهار هزار چهار صد و ده من شد باقی ماند نه آثار سه ماشه هفت سرخ و هفت برنج و بدانکه درین وزن هر من چهل آثار پخته و هر آثار بوزن هشتاد روپیه و هر روپیه ده ماشه و ششش سرخ و هر ماشه هشت سرخ و هر سرخ هشت برنج و برنج وزن یکروپیه ششصد و هشتاد و هشت شده و روپیهای یک من پخته سه هزار و دو صد و حاصل ضرب آن در یک من پخته دو کرور و بست لکه و سه ناهزده هزار و دو صد و هشتاد شد و اگر همه برنج تضعیف بیوت شطرنج را کسی کرور من پخته هر روز وزن کند در سه و هزار و سه صد و بست و هفت سال پنجاه و پنج ماه نه روز وزن کرده شود و چهار هزار چهار صد و ده من نه آثار سه ماشه هفت سرخ و هفت برنج باقی ماند والله اعلم بالصواب —
تضاد — تفاعل از ضد یعنی دو امر با همدیگر ضد بودن و با همدیگر دشمنی کردن از کنز —
تضرم — بروزن تکرم و حرف سوم میم و لتنگی و بی آرامی شدن از غم از منتخب —
تضییع — به دو یای تحتانی بروزن ترجیح بمعنی ضائع کردن —
تضرع — زاری کردن از منتخب و کنز —
تضعیف — دو چند گردانیدن از منتخب —
تضایق — بر همدیگر تنگ شدن و تنگ گردیدن

از منتخب اللغات —
تضرم — بفتح اول و ثانی و راء مهمله مشدده مفتوح صیغه امر بمعنی آتش برافروز از باب تفعل —
تضمین — پذیرانیدن و ضامن گردانیدن کسی و در میان خود آوردن و در آوردن شعر شاعر دیگری را در شعر خود و چیزی را در میان نهادن از منتخب —

فصل تای فوقانی مع طای مهمله

تطییب — بفتح اول و ثانی و یای تحتانی مشدده مضموم و بای موحده خوشبو کردن و خوشبو از شدن —
تطییب — بروزن تفعیل بدو یای تحتانی خوشبو کردن و پاک کردن و خوش کردن از کنز —
تطهیر — پاک کردن از منتخب —
تطوع — بفتح اول و ثانی و واو مشدده مضموم و عین مهمله فرمان بردن و آنچه بر خود لازم نباشد بجا آوردن یعنی مستحبات و نوافل از کشف و منتخب و کنز —
تطرق — بفتح اول و ثانی و ضم رای مهمله مشدده راه کردن و راه یافتن و شکسته شدن از منتخب و غیر آن —
تطاول — بضم واو گردن کشی و تکبر از منتخب و کنز و صراح و مراد بمعنی ظلم مستعمل میشود و در خیابان نوشته که تطاول بمعنی درازدستی و کنایه از ظلم و تعدی —
تطویل — دراز کردن —
تطفیه — بروزن تصفیه میرانیدن و سرد کردن آتش —

فصل تای فوقانی مع ظای معجمه

تظاهر — باهم پشتی دادن و مددگاری کردن —
تظلیل — سایه افگندن و سایه داری از منتخب و غیر آن —
تظلم — فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی از منتخب و کنز —

فصل تای فوقانی مع عین مهمله

تعدا — بفتح اول و ثانی و تشدید دال بمعنی ظلم — و در اصل این لفظ تعدی بیای تحتانی است مگر فارسیان تصرف خود اکثر یای الفاظ این وزن را بدون قاعده عربی بالف بدل نمایند چنانکه تمنی و تولی و تجلی و تماشی را تمنا و تولا و تجلا و تماشا خوانند و این نوعی از تفریس است —

تعالی — بفتح لام بمعنی بلند شد و این صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر با اسم الهی بحال واقع میشود چنانچه خدا تعالی و حق تعالی یعنی برتر است خدا —

تعصب — بضم صاد مهمله مشدد و بای موحده حمایت کردن و یاری دادن و پشتی کردن و خویشاوندی کردن از کشف و کنز و مؤید و منتخب و لطائف —

تعب — بفتحتین رنج و ماندگی از منتخب —

تعاقب — در پس گریخته دویدن —

تعضب — بضاد معجمه و بای موحده تیز زبانی از منتخب —

تعینات — بعد عین و یای تحتانی بر وزن تحقیقات جمع تعین و فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و این مجاز است از بهار عجم —

تعزیت — بتخفیف یای تحتانی ماتم پرسی کردن از منتخب —

تعنت — بر وزن تصرف عیب کسی جستن و بدگوئی از منتخب و کنز و خیابان —

تعداد — بالفتح شمار کردن و همچنین تذکار و تکرار نیز بالفتح و همه مصدر بر وزن تفعال بالکسر زیاده مگر دو یکی تبیان دوم تلقاء —

تعقید — پوشیده سخن گفتن چنانکه بتکلف توان دریافت و بسیار گره زدن و باصطلاح علم معانی تقدیم و تاخیر کردن الفاظ بجهت رعایت وزن و رد مصطلحات نوشته که تعقید دو قسم است معنوی و لفظی معنوی آنست که لاسیکه لفظا ظاهر الدلالات باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن از معنی لغوی بسوی معنی مقصود متکلم بسبب ذکر لوازم بعیده بخیالات و سائط کثیر یا وصف انتفاع قرائن و لفظی آنست که لاسیکه دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم و یا تاخیر الفاظ یا بسبب دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد و این دو قسم از معائب فصاحت و بلاغت است و بعضی نوشته اند که لفظی عیب است و معنوی هنر مثال تعقید لفظی مصرعه — چون ترا نی مسکینم افغان و زاری زین در هم — مثال تعقید معنوی بیت — از ان سو شهر را روز این سو هزاره چو با هم زده گشته بود صد هزار —

تعدید — شمار کردن —

تعند — عناد کردن و ستیزه کردن —

تعهد — سرانجام کار کسی بذمه خود گرفتن و ضامنی کردن از کنز —

تعبد — بندگی کردن و بندگی کردن از کسی از کنز —

تعود — بر وزن تصرف عادت گرفتن و خو گر شدن از کنز —

تعوید — پناه دادن و در پناه آوردن از منتخب و مجازاً بمعنی انجاد عنصرها و ادعیه و اسمای الهی نوشته در گلو و بازو بندند [illegible]

تعذیر — اول رای مهمله و ثانی زای [illegible] حذر دن و اقل درجه حد حیل در است و بعضی گفته سیاست کردن کسی را کمتر از مقداری که مصلحت وقت باشد از منتخب و کشف و کنز —

تعسر — دشواری از منتخب —

تعطیر — خوشبو کردن از منتخب —

تعییر — بدو یای تحتانی سرزنش از منتخب —

تعطر — خوشبو شدن از منتخب —

تعبیر — بیان کردن و بیان نمودن معنی خواب باز کردن و نهادن و راندن و رفتن و زدن مستعمل از بهار عجم —

تعذر — دشوار شدن کار و عذر و حجت آوردن از منتخب و صراح —

تعریس — بسین مهمله باخر شب فرود آمدن مسافر از لطائف —

تعریش — بر وزن تصرف اسباب بیت ساختن از منتخب —

تعطش — بر وزن تصرف بمعنی تشنگی و تشنه شدن —

تعلیق — بر تخت یا کوچک بردن و سر بریدن و دهن باز کردن خر از لطائف —

تعریض — بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن از منتخب —

تعرض — پیش آمدن کسی را از منتخب بچیزی در پیچیدن از کنز —

تعطف — مهربانی کردن از منتخب —

تعسف — بیراه رفتن از منتخب —

تعفف — پرهیزگاری و پارسائی از لطائف و منتخب —

تعارف — یکدیگر را شناختن و کلام روز عرفه —

تعاطف — باهم مهربانی کردن —

تعنیف — سرزنش و درشتی و ستم نمودن از منتخب —

تعرف — بر وزن تکلف بمعنی شناختن —

تعویق — باز داشتن و در بند کردن و در کتابی نوشته که تعویق از شوق ساختن و باز داشتن و در رنگ افگندن مشتق از عوق بالفتح که بمعنی باز داشتن است —

تعایق — آویختن چیزی را از منتخب —

تعمیق — دور اندیشیدن در کاری و غور کردن و مغاک کردن از منتخب و غیره —

تعمق — غور کردن و بکنه چیزی رسیدن از منتخب —

تعانق — با گردن یکدیگر —

تعدیل — برابر کردن [illegible] چیزی [illegible] کردن از منتخب —

تعجیل — شتاب کردن در کاری پیش از وقت آن

و این مذموم است —
تعطیل — بیکار کردن کسی را از منتخب —
تعطل — بیکار ماندن —
تعلل — علت انگیختن و بسبب رسیدن علتی و تاخیر و بهانه جوئی ازان مراد باشد از کنز و در کتابی نوشته که تعلل علت انگیختن چون علت باعث درنگ و تاخیر میشود لهذا مجازاً بمعنی درنگ و تاخیر مستعمل میشود و باصطلاح اطبا اندک اندک خوردن چیزی را —
تعقل — فکر نمودن در کاری —
تعال — بالفتح بمعنی بیا از لطائف —
تعمیل — عمل دادن از صراح —
تعمیم — عام و شامل گردانیدن چیزی را از منتخب —
تعلیم — کسی را چیزی آموختن فارسیان بمعنی لازم نیز آورده اند جامی گوید بیت — گروهی دیگر از اگر دیده + پی تعلیم دین شاگرد یوسف + بلفظ فرمودن و گفتن و دادن و کردن و یافتن و گرفتن مستعمل از بهار عجم —
تعلّم — بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم آموختن و بفتح اول و ثانی و لام مشدد مفتوح در تعلیم صیغهٔ امر است بمعنی بیاموز از باب تفعل —
تعتّم — حرف ثالث تای فوقانی مشدد مضموم درنگ و تاخیر کردن از صراح —
تعسّم — بسین مهمله طمع داشتن —
تعشّش — بشین معجمه بمعنی پژمرده شدن و خشک شدن —
تعیین — بر وزن تحقیق بدو یای تحتانی معین کردن و مخصوص نمودن چیزی را از میان چیزها و فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف نمایند و این نوعی از تفریس باشد —
تعدیل ارکان — باصطلاح فقه باهستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود و غیره —
تعفن — بضم فای مشدده گنده شدن و بدبو شدن و مجازاً بمعنی بدبو —
تعاون — بضم واو با هم مددگاری یکدیگر کردن —

تعیّن — مخصوص شدن چیزی از میان چیزها از منتخب و گاهی مراد از هستی و وجود نیز باشد —
تعبیه — در صراح بمعنی آراستن و در منتخب بمعنی نهان کردن و پوشیدن چیزی را و در خیابان نوشته که تعبیه بمعنی آراستن و بمعنی ساختن چیزی که قدری غریب نماید —
تعدیه — گذرانیدن و فعل لازمی را متعدی کردن از منتخب —
تعمیه — نابینا کردن و پوشیدن چیزی را بمعنی معما گفتن از معنی اول و ثانی مجاز است از منتخب و کنز —
تعدّی — تجاوز کردن از حد خود و مجازاً بمعنی ستم و ظلم آید از منتخب و کنز و غیره —
تعلیمی — رسته که بر سر لجام اسپ باشد —

فصل تای فوقانی مع غین معجمه

تغلّب — بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم غلبه کردن و چیره شدن —
تغییر — بکسر یای تحتانی اول و سکون تحتانی بر وزن تفعیل و بر وزن تغیر فارسیان یک یا را برای تخفیف حذف کنند و این نوعی از تفریس است و بلفظ دادن و کردن مستعمل از چراغ هدایت و بهار عجم —
تغار — بفتح بمعنی لشت گلی از برهان —
تفلیس — بالکسر یای حروف و سین مهمله نام شهری که دار الملک ارمن است از شرح سکندرنامه و خان آرزو در رسالهٔ معربات تفلیس بالفتح و فا معرب تبلیس نوشته —
تغاق — بضم اول و سوم بمعنی سرود از لغات ترکی نوشته و نام پادشاهی —
تغافل — بلفظ داشتن و کردن و ورزیدن مستعمل از بهار عجم —
تغابن — یکدیگر را در زیان افگندن و بزیان یکدیگر را فریفتن و گاهی بتجرید نموده بمعنی زیانکاری و زیان زده شدن و چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس خوردن مستعمل است از منتخب و خیابان

تغذیه — خورش دادن و پروردن از منتخب —
تغائی — بالفتح ترکی برادر مادر را گویند که بهندی ماموں نامند از لغات ترکی نوشته شده —
تغشی — بفتح اول و ثانی و شین معجمه مکسور بمعنی پوشیدن و غشی آوردن —

فصل تای فوقانی مع فا

تفت — بالفتح گرم و سوخته و غضبناک و مجازاً بمعنی مفلس نیز آمده و نام جائی از مضافات یزد و سبد که برای نهادن گل و میوه سازند از مصطلحات و سراج لغت —
تفاوت — بهر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح است بمعنی دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب این خلاف قیاس مخصوص بهمین لفظ است —
تفتت — بر وزن تصرف حرف سوم و چهارم تای فوقانی ریزه ریزه شدن از کنز —
تفث — بفتحتین و ثای مثلثه بروت و ناخن و موی بغل و موی سر را تراشیدن و غسل کردن در روزهای حج در منی و نحر و غیره از صراح و منتخب و کنز —
تفرّج — بفتح اول و ثانی و رای مهمله مشدد مضموم و جیم بمعنی گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسی مجازاً بمعنی سیر و تماشا از منتخب و رشیدی و مدار و در خیابان نوشته که تفرج در لغت بمعنی کشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب کشادگی گرفتن خاطر تنگدلان است —
تفاح — بالضم و تشدید فا و حای مهمله بمعنی سیب که میوهٔ معروف است —
تفضیح — فضیحت و رسوا کردن —
تفسیح — حرف سوم سین مهمله بمعنی فراخ کردن و فراخ از شمسی و کنز —
تفقد — گم شده را باز جستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مهربانی و غمخواری از منتخب و شمسی و خیابان —

تفرد ـ یگانه شدن وخلوت گزیدن ونام رساله از یعقوب ترسا ـ

تفرید ـ یگانه کردن وتنها ماندن از منتخب ـ

تفضید ـ حرف سوم نون است یعنی نکو سپیدن وکسی را بضعف رای ودروغ نسبت کردن از منتخب ـ

تفرع ـ گریختن وترسیدن وپرهیزگاری ـ

تفرس ـ دریافتن چیزی را در اول نظر بعلامات وآثار از منتخب وکنز ـ

تفلیس ـ بالفتح وسین مهمله معرب تبلیس نام شهر که در ممالک ارمن است ـ

تفشش ـ بفتح اول وکسر فا وشین معجمه لغایت گریختن ـ

تفتیش ـ کاویدن وکنجیدن وجستجو کردن از منتخب ـ

تفحص ـ کاویدن از منتخب ـ

تفویض ـ سپردن وباز گذاشتن کار خود را بکسی یا بخدا ـ

تفریط ـ کوتاهی وکمی کردن درکاری وضائع کردن از منتخب ـ

تفسطط ـ احمق شدن ونهایت وانکار حقائق کردن وسوفسطائی شدن از لطائف ـ

تفجع ـ دردمند شدن از منتخب ـ

تفضیح ـ بحرف سوم زای معجمه ترسانیدن ـ

تفلسف ـ بفتحتین وسکون لام وضم سین بمعنی حکمت

تفت ـ بالفتح بمعنی گرمی وبالضم آب دهن انداختن از سراج وبرهان وجهانگیری ودر بهار عجم نوشته که تفت آب دهن بلفظ افگندن وزدن وکردن مستعمل است ـ

تفوق ـ برتری نمودن از منتخب وکنز ـ

تفاریق ـ بالفتح جدا نمودنها وتفرقه کردنها واین جمع تفریق است ـ

تفتیق ـ پاره کردن وکشادن از لطائف ومنتخب ـ

تفک وتفنگ ـ بمعنی بندوق لفظ اول مبدل تبک که بتغیر وتخفیف توپ است ولفظ دوم مرکب از تفک که مبدل ومخفف توپ است ونگ کلمه تشبیه چنانکه در پشنگ ودبینگ ودنگ ـ

انداختن وافگندن وسردادن وخوردن مستعمل است نه بلفظ گذاشتن از بهار عجم ـ

تفاصل ـ ازهم جدا نمودن وفرق نمودن ـ

تفاضل ـ ازهمدیگر افزودن آمدن ـ

تفؤل ـ بفتح اول وثانی وتشدید وضم همزه که بصورت واو است فال نیک زدن وشگون نیک گرفتن از منتخب وغیره ـ

تفرق اتصال ـ باصطلاح طبیبان بمعنی زخم وجراحت ـ

تفخیم ـ بخای معجمه بزرگ کردن از منتخب وکشف ـ

تفحیم ـ بحای مهمله سیاه کردن ودرنا نیکی شب سیر کردن از لطائف ـ

تفاشر ـ گوناگون شدن وشاخ درشاخ شدن ـ

تفسیدن ـ بالفتح وسین مهمله گرم شدن از برهان وغیره ـ

تفسیانیدن ـ بالفتح وسین مهمله بنهایت گرم از جهانگیری ـ

تفتان ـ بحرف سوم تای فوقانی آنچه از آفتاب یا از آتش گرم شده باشد وبمعنی از آنان که نرا سهند یا برای اتصال گوسپند ازمصطلحات وغیره ـ

تفیدن ـ بالفتح بمعنی تفته یعنی آب وگل از جهانگیری ـ

تفته ـ بالفتح بمعنی گرم شده از جهانگیری وبرهان ـ

تفتیدن ـ آنچه از آفتاب یا از آتش گرم شده باشد ـ

تفرقه ـ بفتح اول وبای ثانی وکسر را وفتح قاف وکسا ثانی بفتح را وسکون را خواندن خطاست بمعنی فرق کردن میان دو چیز یا چند چیز ـ

تفضه ـ بفتح اول وکسر فا ودال مهمله معنی چیزی که بیخ هیزم نداشته باشد مثل خیار وکدو از شرح نصاب ـ

تفاله ـ بفتح اول وثانی ولام مشدد ومضموم وهای ملفوظ بمعنی دردی ـ

تفسیده ـ بالفتح وسین مهمله بنهایت گرم شده از برهان ـ

تفصی ـ بصاد مهمله بروزن تمنی بمعنی از تنگی وشواری خلاص یافتن از منتخب وکنز ـ

فصل تای فوقانی مع قاف

تقی ـ بضم اول پرهیزگاری از لطائف ومنتخب ـ

تقلیب ـ برگردانیدن وبازگونه کردن وبدل کردن حرفی را بحرفی ـ

تقلب ـ بازگردیدن واحوال وانقلابات وگردشهای زمانه

تقلیب ـ پی بپا گردیدن وگردش ـ

تقریب ـ نزدیک گردانیدن وباصطلاح راندن سخن بوجهیکه مستلزم مطلوب باشد ـ

تقیید ـ بروزن تفعیل بدو یای تحتانی بمعنی قیدکردن وبند نمودن از منتخب ـ

تقیه ـ بضم یای تحتانی مشدد بروزن تولد وکیا بفتح یای تحتانی خواندن خطاست ـ

تقلد ـ بضم لام مشدد برگردن خود کاری گرفتن وپیروی

تقاعد ـ بضم عین مهمله از کردن کاری باز نشستن از کارهای باز ماندن از کشف وکنز ـ

تقلید ـ گردن بند درگردن انداختن وکار عهده کسی را در گردن خود کار گرفتن ومجازاً بمعنی پیروی کسی بی دریافت حقیقت آن از منتخب وشمسی وفرهنگ حسینی وزبدة الفوائد ـ

تقلید ـ بضم لام مشدد پلید وبدشدن از لطائف ـ

تقتیر ـ بحرف سوم تای فوقانی تنگی کردن در نفقه عیال ـ

تقصیر ـ کوتاه کردن وسستی وکوتاهی کردن در کاری از منتخب

تقریر ـ سخن گفتن وقرار دادن وباقرار آوردن از منتخب وبهار عجم ـ

تقرر ـ قرار گرفتن ـ

تقشیر ـ پوست دور کردن از حبوب ومیوه وغیره ـ

تقاطر ـ پیاپی قطره چکیدن از منتخب ـ

تقدس ـ پاک کردن وپاک شدن از منتخب وکنز ـ

تقدیس ـ پاکیزه کردن وبپاکی منسوب کردن از صراح ـ

تقمص ـ لباس پیراهن وآرایش لباس ـ

تقدمة الجیش ـ بفتح اول وسکون ثانی وکسر دال بمعنی پیشرو لشکر یعنی اگرچه تقدمه مصدر است بمعنی پیش کردن مگر درینجا برای مبالغه بمعنی مفعول آمده از قبیل زید عدل ـ

تقابل ـ بحسب به معنی روبرو شدن ...

کشیده شده از کنز —

تقریع — برگفتن ملامت کردن و کوفتن و برگشتن از پهلو به پهلو و بیقراری از لطائف و منتخب و کشف و صراح —

تقاطع — باهم قطع نمودن یکدیگر را —

تقدم بالشرف — تقدم پیش بودن شئ بر شئ ثانی بدانکه تقدم بر پنج نوع است اول تقدم بالمکان چنانچه تقدم امام بر مقتدی چون ما تقدم بالرتبه نیز نامند دوم تقدم بالزمان چنانچه تقدم آدم علیه السلام بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سوم تقدم چنانکه تقدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر آدم علیه السلام چهارم تقدم بالعلت چنانچه تقدم حرکت است بر حرکت کلید پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شئ مقدم بحیثیتی که محتاج باشد بطرف او متأخر و نبوده مقدم علت تامه مر متأخر را چنانچه تقدم واحد بر اثنین —

تقشف — بقوت اندک و جامه درشت و چرکین زیست کردن و بمعنی درویشی مستعمل و تقشف جلد عبارت از تیرگی و خشونت جلد از منتخب و حدود الامراض —

تقماق — بالضم میخ کوب که بعضی مردمان هند آن را مجھو گویند از مصطلحات و لغات ترکی —

تقبیل — بوسیدن چیزی را بوسه دادن از کنز —

تقبل — بفتحتین و تشدید بای موحده مضموم بمعنی پذیرفتن و قبول کردن — از منتخب —

تقاتل — یکدیگر را کشتن —

تقلیل — کم کردن و اندک نمودن —

تقلقل — بفتحتین و قاف ثانی مضموم بمعنی بیقراری و اندوه و آواز کردن صراحی از کشف و صراح —

تقویم — قیمت کردن و راست نمودن و حساب سال و ماه و آن ورقی چند باشد که در آن حرکات احوال کواکب سیاره ثبت نمایند و بمعنی قائم کردن چیزی و بمعنی صورت نیز از کشف و منتخب و شمسی و شرح —

تقسیم — بخش کردن و پراگنده کردن و نیکو کردن از کنز و نام صنعتیست که شاعر و مصنف چیزی را ذکر کند بعده چیزی دیگر ذکر نماید که با آنها هر واحد تعلق دارد —

تقدم — بضم دال مشدد و پیش شدن و بفتح دال مشدد مصدر است از بنیان باب بمعنی پیش شو —

تقدمه — بر وزن تکمله و تقدمه پیش کردن و پیش شدن از منتخب و کنز لیکن بمعنی مفعول آید یعنی مقدمه و پیشوا مستعمل میشود و باصطلاح زر که پیش از کار بکارگر دهند در فارسی پیشکی گویند از مصطلحات و بهار عجم —

تقضی — انجام دهیه بر وزن ترقی آخر آمدن چیزی از کنز —

تقی — بتشدید تحتانی بر وزن فعیل بمعنی ترسنده از خدا و مجاز بمعنی پرهیزگار مستعمل از شرح نصاب مولانا یوسف —

تقوی — بفتح اول و فتح واو و در استعمال فارسیان گاهی بکسره واو نیز مستعمل و بیجا این لفظ برای رعایت سوم الخط نوشته شد بمعنی ترسیدن و پرهیزگاری از کنز و منتخب —

تقاوی — عوض دادن و باصطلاح عمال زری که از عاملان نادار دهند برای درستی کار زراعت —

فصل تای فوقانی مع کاف عربی و فارسی

تک و دو — بمعنی دویدن و پای خود و دوانیدن اسپ چه تک بمعنی دویدن و پای خود و تای مخفف تاز است بمعنی دوانیدن اسپ از سراج —

تکرچ — بفتح اول و ثانی و ضم رای مهمله مشدده و بجیم متغیر شدن نان و لحم و جز آن طعام یا چیزی دیگر و این مصدر جعلی است از کرچ که بمعنی کره باشد و کره بفتحتین و کاف عربی سبزی باشد که بر چیزی که در ایام برسات بر اچار و غیره پیدا آید هندیان پهپوندی گویند —

تکاثر — بضم ثای مثلثه افزون شدن بمعنی بسیاری و افزونی مستعمل —

تکثیر — بثای مثلثه بسیار کردن از منتخب و باصطلاح علم حساب ضرب کردن دو عدد را که باهم برابر نباشند چنانچه هفت را در سه ضرب کردن —

تکثر — بسیار شدن از منتخب —

تکسیر — شکستن چیزی را و باصطلاح تعویذ نویسان تقسیم کردن اعداد اقدم را بر خانهای تعویذ بنهجی که از هر طرف

شمار برابر افتد —

تکسر — شکسته شدن از منتخب —

تکریر — و تکرار به ر و بالفتح بار بار گردانیدن و بارها باز آمدن چیزی از منتخب —

تکفیر — کفارت دادن و کسی را کافر خواندن و پوشیدن و صاحب موید گفته که تکفیر بمعنی کافر خواندن روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاورده اما در کتب بسیار مستعمل کرده اند از منتخب —

تکاور — بفتح اول و کاف فارسی و فتح واو بمعنی اسپ تیز رو و این مرکب است از تک که بمعنی دویدن باشد و از لفظ آور که صیغه او ست از برهان و جواهر الحروف —

تکش — بفتحتین و کاف عربی و شین معجمه نام بادشاه ترکان از برهان و در مدار تکسر نیز —

تکریع — براء و عین مهملتین بر وزن تجمل بمعنی وضو کردن و این ماخوذ از کارع است که بمعنی پاچه باشد چون در وضو دست و پا شوئید لهذا تکریع گفتند از شرح نصاب یوسف بن نافع —

تکلف — بر خود رنج نهادن و از خود چیزی نمودن که آن در و نباشد از منتخب —

تکلیف — کسی را در رنج انداختن و کار فرمودن کسی را که باندازه طاقت او نباشد از منتخب و غیر آن و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن از نرد و بلفظ کردن مستعمل پس تکلیفات شرعیه بنابر مشهور از قسم ثانیین است —

تکیف — بر وزن تصرف چگونگی دانستن —

تکاثف — بضم ثای مثلثه سطبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تکثیف — سوم ثای مثلثه سطبر و غلیظ شدن و فراهم آمدن از صراح —

تگ — بالفتح و کاف فارسی بمعنی قعر چاه و ته و بالضم بن چون ته حوض و بن چاه و عمق و بمعنی دویدن و این

لفظ بکاف عربی نیز آمده است از برهان و مؤید و
در سراج اللغات نوشته که لفظ تگ بکاف فارسی
صحیح است و آنچه سروری و برهان بکاف عربی نوشته اند خطاست
تگرگ بفتح اول و ثانی و هر دو کاف فارسی بمعنی ژاله
که بهندی اولا گویند و در سراج نوشته تگرگ بمعنی
آب بسته که از آسمان بارد و بعضی بمعنی ژاله نوشته
و ژاله بمعنی شبنم نیز دیده شده –
تکاسل خود را کاهل و سست نمودن از منتخب –
تکاهل خود را کاهل نمودن –
تکافل ضامن و متعهد چیزی شدن از منتخب –
تکرم بفتحتین بدو رای مفتوح صیغه امر از تکرم که بفتحتین
و تشدید رای مضموم است مصدر بمعنی بخشیدن –
تکلم – بفتح لام صیغه امر از تکلم که بضم لام است مصدر
بمعنی سخن گفتن –
تکوین هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن
از منتخب و کنز و اصل آن کون بالفتح که بمعنی بودن است
تکون بضم واو مشدد هست شدن و بودن از منتخب و کنز
تکلان – بالضم بمعنی اعتماد و توکل از منتخب و کنز –
تگین – بکسرتین و کاف فارسی نام پادشاه خراسان
که پدر سلطان محمود بود و در لطائف تگین بفتح اول
بمعنی پهلوان و آتش و حوض خرد –
تکفین – کفن پوشانیدن مرده را –
تکانیدن – بکاف فارسی بمعنی افشاندن از بهار عجم –
تکافو – حرف چهارم فا با همدیگر برابر شدن از
منتخب و کنز و صراح –
تکلتو – بفتح اول و فتح کاف عربی و ضم تای فوقانی
بمعنی خوگیر اسپ این لغت ترکی است و در مصطلحات
نوشته که تکلتو خوگیر اسپ که آنرا نمد زین گویند و رشیدی
که با اختلاط پشم دراز شده باشد و در چراغ هدایت بمعنی
نمد زین و رشیدی که بساعت و اخل کرده دراز سازند –
تکاپو – بکاف عربی و فارسی هر دو آمده از برهان

و بمعنی دویدن بسیار –
تکمه – بالضم گوی گریبان از برهان و لغات ترکی
که بهندی آنرا گھنڈی گویند و بمعنی حلقه کوچک که
ازان گوی گریبان را بگذرانند و در هندوستان
مشهور است ظاهرا درست نیست –
تکیه – لفظ عربیست بمعنی پشت بچیزی گذاشتن و
بمعنی متکا نیز آمده و بمعنی چیزیکه بران پشت گذارند
و مکان بودن فقرا از چراغ هدایت و در بهار عجم
نوشته که تکیه بالش و چیزیکه بران تکیه زنند و این فارسی
است ماخوذ است از تکاه بروزن کلاه که در عربی
بدین معنی آمده و مجازا پشت و پناه را گویند و مکان
بود و باش فقرا و بمعنی اعتماد مجازیست بلفظ کردن
و زدن و دادن و آوردن و داشتن مستعمل –
تکله – بالضم و کاف عربی نام پادشاه شیراز از برهان –
تکه – بالکسر و تشدید کاف عربی مفتوح بمعنی ازار بند
از شرح نصاب و کنز –
تکافی – برابر شدن باهم از منتخب –
تکامشی بفتح اول و کاف فارسی و فتح میم و کسر شین
معجمه کلمه مرکب است از تک و مشی و الف برای اتصال
است چنانکه در تکاپو و دو او پس معنی تکامشی بمعنی تکاپو و
بسیار دویدن باشد و چون لفظ تک بمعنی عقب و
پس نیز می آید در صورت الف برای اشباع
شود و بمعنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن

فصل تای فوقانی مع لام

تلالا بفتح عربی روشنی و بمعنی لمعه قلندران از مؤید –
تلقاء – بالکسر و قاف بمعنی طرف و جانب که مقابل شی باشد
و جهت و برابر و دیدار کردن و دیدن از صراح و منتخب
تلا – بکسر بمعنی ذهب که فارسیان عربی دون بطلا
نوشته اند از عالم طپیدن از سراج اللغات –
تلب – بالضم گروه و طائفه از لطائف –
تلهب بفتح ها مشدد شعله زن شدن آتش و زبانه کشیدن آتش –

تلقیب – ملقب گردانیدن و لقب دادن –
تلخ کمیت – کمیتی که رنگش مائل بسیاهی باشد –
تلاج بفتح و در آخر جیم عربی شور و غوغا از کشف سراج و برهان
تلمیخ – بروزن تمویج کشیدگی و حرص از منتخب –
تلمیح – بحای مهمله نگاه سبک بسوی چیزی از منتخب
و باصطلاح اهل معنی اشارت کردن در کلام بقصه
یا آوردن اصطلاحات نجوم و موسیقی و غیره یا در کلام
خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث –
تلویح – بحای مهمله اشارت کردن و درخشان کردن و
روشن و ظاهر ساختن و کتابیست در اصول فقه از منتخب و کنز –
تلخ بسکون لام از بهار عجم بسه معنی معروف و بمعنی رنگ
سیاه نیز آمده و در مصطلحات نوشته که تلخ معروف است
و بمعنی ناگوار و ناملائم و بمعنی سیاه نیز می آید و نام
جائیست که هوایش شدید البرودت است –
تلمیذ – بالکسر بمعنی شاگرد و این معرب تلمیذ است
که بفتح باشد از منتخب و مدار –
تلامیذ – بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است –
تلمذ – بفتح اول و ثانی و میم مشدد مضموم و ذال معجمه
بمعنی شاگردی از مؤید –
تلذذ – بفتح فوقانی و ذال مضموم مزه گرفتن –
تلبیس – جامه پوشیدن از منتخب و بمعنی مکر و فریب
مستعمل چراکه از مکر و فریب آدمی اراده خود را پوشیده
تلاش – بروزن خراش بمعنی سعی و جستجو از لغات
ترکی و تلاوش بروزن شاباش خواندن غلط است و نوشتن
درست نیست گمان برده اند که لفظ تلاش عربی است و برای
صیغه تلاش کننده لفظ متلاشی از تلاش اختراع کنند این همه
محض غلط اند و صحیح بجای متلاشی لفظ تلاشی است چراکه
لفظ تلاش ترکی است از بهار عجم و سراج –
تلخیص – خلاصه کردن و صاف کردن و نام کتابی
در علم معنی از منتخب و شمسی و مدار –
تلمع – بفتح اول و ثانی و ضم میم مشدد بمعنی روشن شدن

درخشیدن از منتخب۔

تلف۔ بفتحتین بمعنی هلاک شدن و بمعنی ضایع و تباه شدن مستعمل

تلفیف۔ در هم پیچیدن از منتخب و کنز۔

تلفف۔ حرف سوم فا مشدد و مضموم در هم فراگرفتن چیزی را و چالاکی نمودن از منتخب۔

تلافیف۔ بهر دو فا یک در یک پیچیده‌ها و این جمع تلفیف است۔

تلهف۔ بر وزن تکلف بمعنی دریغ و بمعنی اندوه از کشف و منتخب و کنز۔

تلفیق۔ فراهم آوردن و ترتیب دادن از منتخب و لطائف و صراح و مدار۔

تلک۔ بمعنی کیل و پیمانه از مصطلحات و بکسر اول و سکون لام و فتح کاف در عربی ترجمه لفظ این که اسم اشارت است برای قریب۔

تلنگ۔ بکسر اول و فتح لام نام ملکی است از دکن که آن را تلنگانه نیز گویند و حیدرآباد دار الملک آنست و بکسرتین بمعنی زدن انگشت بر دف و دائره و بمثال آن از سراج و در مصطلحات لب بر انگشت نواختن دف و دائره و مراد دف کوک تیز آید و با دال مضموم حاجت خواستن و تلنگی بمعنی گدا و جمع او تلنگانه بمعنی گدایانه۔

تل۔ بالفتح و تخفیف لام و تشدید نیز آمده زمین بلند و پشته از کشف و برهان و چراغ هدایت و لطائف و کنز و سراج اللغات و در لغات ترکی ظاهرا در صورت مشدد بودن معرب و مخفف است۔

تلال۔ بکسر اول گریوه‌ها و پشته‌ها۔

تلثیم۔ بثای مثلثه بر وزن تکریم بوسیدن و بوسه دادن چیزی را از منتخب و این لفظ را بسین مهمله نوشتن غلط است۔

تلثم۔ بثای مثلثه بر وزن تکلم بوسه دادن و بوسیدن۔

تلاطم۔ باهم یکدیگر طپانچه زدن و بر یکدیگر زدن موجهای دریا از منتخب و کسانیکه تلاطم را با دو طای مهمله نویسند غلط است۔

تلویم۔ ملامت کردن از لطائف۔

تلقین۔ فهمانیدن و تعلیم کردن از منتخب و کنز و ماخوذ از تلقن بمعنی فهمیدن و گرفتن سخن از کسی و در بهار عجم نوشته که تلقین بلفظ کردن و زدن و آوردن و داشتن و دادن مستعمل۔

تلوین۔ گوناگون کردن و باصطلاح اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر۔

تلون۔ بضم واو مشدد رنگارنگ شدن از منتخب۔

تلخ خرفان۔ کافر نعمتان۔

تلالو۔ بفتح اول و ضم لام ثانی و در آخر همزه مضموم و واو بمعنی درخشیدن از کنز۔

تلو۔ بکسر اول و سکون لام بمعنی پیرو و بچه شتر که از مادر جدا کرده از کشف و مدار و صراح۔

تلامذه۔ بفتح اول و کسر میم بمعنی شاگردان و این جمع تلمیذ است۔

تلخه۔ بالفتح و خای معجمه خلط صفرا و نیز بمعنی ظرف آن خلط که بهندی پتا گویند۔

تلنگ۔ دائره و دف را بانگشتان زدن تا صدا برآید و به تلنگ دائره بدر کردن لوطیان ایران لوالی دارند که برای وضع محفل مجلس خرج خواهند چون آن وضع شود گویند که به تلنگ دائره بدر کرد هم از مصطلحات۔

تلم و تلیاله هر دو نام جائی در حوالی برهان پور است۔

تلبیه۔ بر وزن تذکره بمعنی لبیک گفتن حاجیان۔

تلواسه و تلواس۔ بالفتح و حرف ثالث الف نیز مفتوح بمعنی اندوه و اضطراب و بیقراری از کشف و برهان و سراج۔

تله۔ بکسر اول و تشدید لام زر که بطلا شهرت دارد و طلا معرب همین تله است از رشیدی و تله بفتحتین و تخفیف لام در ترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور از برهان و سراج و در مصطلحات نوشته که تله بفتحتین چیزی است که آنرا بخاک نهان کرده بدان جانوران را شکار کنند و سوم آن دام و در چراغ هدایت بالفتح و تشدید و تخفیف حلقه‌های موی دم است که بدان طیور را شکار کنند۔

تلپت و تلپته۔ بالفتح نام پرگنه شش کروه از دهلی

تلافی۔ دریافتن و بدست آوردن از کنز۔

تلاقی۔ یکدیگر را دیدن و باهم ملاقات کردن از صراح۔

تلی۔ بفتح اول و کسر لام مخفف تالی که لفظ هندیست۔

تلنگی۔ بکسرتین و کاف فارسی و نزد بعضی بفتح نواختن دف و دائره لب بر انگشت بمعنی ضرورت و در هندی نیز آمده و بمعنی گدائی نیز واقع شده از بهار عجم و دیگر شروح۔

تلاشی۔ مصدر است بمعنی نیست شدن ماخوذ از لاشی از کنز۔

تلقی۔ بفتح اول و ثانی و تشدید قاف ملاقات کردن و پذیرفتن از مدار۔

فصل تای فوقانی مع میم

تمام اجزا۔ بمعنی کامل بی قصور از چراغ هدایت

تماشا۔ لفظ عربیست مصدر از باب تفاعل در اصل تماشی بود ماخوذ از مشی فارسیان درین قسم مصادر یا را بالف بدل میکنند از جاالم تمنا و تولا و تقاضا که در اصل تمنی و تولی و تقاضی است پس معنی تماشا باصل لغت با یکدیگر پیاده رفتن است چون یاران برای تفریح اکثر باهم پیاده میروند لهذا در عرف بمعنی تفرج و دیدن بشوق مستعمل شده ازین باعث بطرف دیده مسموع شده و تماشا بلفظ کردن مستعمل است و با دیدن دیده نشده اینقدر است که تماشا بمعنی چیزیکه در دید عجیب باشد و بشوق نظر کنند مستعمل باشد و بمعنی هنگامه نیز آمده از شرح گلستان از میر نور الله و مصطلحات و چراغ هدایت و خیابان و در بهار عجم نوشته تماشا بلفظ داشتن و کردن و نمودن و دیدن هم مستعمل است۔

تمنا۔ آرزو کردن در اصل بآخر این لفظ یای تحتانی است که فارسیان بالف نویسند و خوانند و این بمعنی نوعی از تغیر است و در بهار عجم نوشته که تمنا بلفظ داشتن و کردن و کشیدن و بستن مستعمل است۔

تمغا۔ بالفتح و غین معجمه در ترکی بمعنی نشان و مهر

دواغ که بزران اسپ و غیره نهند و باج گرفتن از سوداگران و مردم که تمغا گویند غلط است از کشف و شرفنامه و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته که تمغا بالفتح باجیست که بر در راه بالا و معابر تجار را از تجار گیرند و بمعنی مهر یکه بعد گرفتن باج بر اجناس تجار زنند و بمعنی فرمان سلطانی و کمر بستن شاعر مضمون خود را —

تمشیت - بالفتح اول و سکون میم و کسر شین معجمه و فتح یای تحتانی بر وزن تفعلت افزایش بمعنی جاری کردن و روان کردن و کسانیکه بر وزن تفعیل گویند غلط است چرا که درین حال یای تحتانی زائد میگردد و حال آنکه اصلی است

تمویهات - بالفتح اول و سکون میم و کسر واو زراندوده کیمیا و کنایه از سخنهای تملق و فریب —

تموج - موج زدن آب —

تملیح - نمک کردن در چیزی و آوردن شیٔ ملیح از منتخب

تمساح - بالکسر و سین مهمله و حای مهمله بمعنی نهنگ که جانور آبی است از منتخب و لطائف —

تماسیح - نهنگان این جمع تمساح است که بمعنی نهنگ باشد

تمدیح - مدح کردن —

تمریخ - بخای معجمه روغن یا مانند آن بر بدن مالیدن از منتخب

تماسخ - بفتح سین مهمله و خای معجمه برگردیدن صورت کسی بصورت دیگر که بدتر از صورت نخستین باشد از منتخب

تمجید - بزرگی نسبت کردن کسی را از صراح و منتخب

تمهید - گسترانیدن و هموار و نیکو کردن کار از منتخب

تمرد - سرکشی کردن از منتخب و شمسی و کنز —

تمر - بالفتحتین خرمای خشک از منتخب نام زن اعرابی از لطائف و در فارسی بالفتح اول و سکون ثانی نام بیماری که در چشم پیدا شود و بکسر اول و بضم میم بزبان ترکی آهن را گویند و نام یکی از سرداران مغل و نام پادشاه عظیم الشان که مرزا و عوام هند آنرا تیمور خوانند بر وزن زیتون در رسم الخط ترکی را نمیدانند که ضمه را بصورت الف و کسره را بصورت یا نویسند از برهان و مدار و شرح قران السعدین و لغات ترکی نوشته باشد —

تمام عیار - کامل عیار و خالص از بهار عجم —

تموز - بزبان رومی مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و بهندی تقریباً ماه ساون و چون در ماه مذکور گرمی بسیار میباشد لهذا در فارسی مجازاً بمعنی موسم گرما مستعمل از کشف و برهان و سراج و خیابان —

تمییز - بدو یای تحتانی با وزن تفعیل بمعنی جدا کردن یا خود میز بالفتح اما فارسیان یک یا را بنابر تخفیف حذف کنند و تمیز بر وزن عزیز میخوانند از چراغ هدایت و غیر آن

تمارض - خود را بیمار نمودن بی مرض خود را بتکلف مریض وانمودن از منتخب —

تمتع - برخوردار یافتن منفعت گرفتن از منتخب و بهار عجم نوشته که تمتع بلفظ دیدن گرفتن و بردن و برداشتن مستعمل است

تمسک - چنگ در زدن در چیزی از منتخب —

تماسک - باهم چنگ در زدن و خویشتن را نگاه داشتن و مجازاً بمعنی صبر و تحمل و وقار آمده —

تماک - الک شدن —

تملیک - بالکسر مالک گردانیدن کسی را بر مالی و جایی از منتخب و کنز

تمالک - بفتح اول و ضم لام باختیار خود بودن و بالکسر خود را نگاه داشتن و بمعنی اختیار و طاقت مستعمل است از منتخب و غیر آن —

تمثال - بالکسر بمعنی صورت و شبیه و مجازاً بمعنی فرمان پادشاهی جمع آن تماثیل آید از کشف و منتخب

تماثیل - حرف چهارم تای مثلثه صورتها و اصنام و بمعنی فرمانها پادشاهی نیز آمده از شمسی —

تمحل - بفتح اول و ثانی و ضم حای مهمله مشدد بمعنی مکر و حیله نمودن از منتخب و کنز

تمول - مالدار شدن و دولتمندی از منتخب و کنز —

تمهلج - درنگ کردن از منتخب و کنز و صراح —

تمامل - بفتح اول و ثانی و سکون لام و ضم میم بیقراری و بی آرامی و بمعنی حالتیکه در میان خواب و بیداری باشد

تمام - درست و کافی و کامل از منتخب —

تمتام - بالفتح بدو تای فوقانی کسیکه در کلام تای فوقانی بسیار تلفظ کند بهندی توتلا گویند از منتخب و صراح —

تم - بالفتح آفتی است که در چشم پیدا شود و مانند پرده و مجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آمده —

تمم - صیغه امر است بمعنی تمام کن —

تمرستان - بفتحتین بمعنی باغ خرما —

تمکین - جا دادن و پابرجا کردن بمعنی قدر و وقع از بهار عجم و کنز و نام یکی از مقامات سالکان —

تمکین کردن و تمکین دادن - مدح و وقع گذاشتن از مصطلحات —

تمکن - جای گرفتن و قائم شدن از منتخب و کنز —

تمن - بضم اول و فتح میم ده هزار کس از شمسی و در ترکی عبارت از بیست روپیه —

تمدن - بر وزن تملق در شهر بودن باش کردن و انتظام شهر نمودن و اجتماع اهل حرفه —

تمرن - بر وزن تملق نرم شدن و عادت کردن بچیزی از منتخب

تمره - بالفتح اول و سکون میم بمعنی یک خرما از منتخب

تمیمه - بمعنی تعویذ و بمعنی مهره سیاه و سفید که در گردن اطفال اندازند تمائم جمع آن از منتخب و صراح —

تمویه - بالفتح و در آخر یای هوز بر وزن تفعیل بمعنی زراندوده کردن و آراستن سخن دروغ و مکر و فریب و تملق از منتخب و لطائف —

تمنی - آرزو کردن از منتخب —

تمغاچی - کسیکه از جانب پادشاه بر اجناس مهر کرده محصول و باج آن گیرد —

تمطی - بالفتح اول و ثانی و طای مهمله مشدد بمعنی خمیازه که بهندی انگرائی گویند —

تمادی - بالفتح نهایت رسیدن و دراز شدن از منتخب و غیاث

فصل تای فوقانی مع نون

تنها - بمعنی خالی نیز آمده از مصطلحات —

تنگلوشا - بالفتح و کاف فارسی و واو معروف و شین معجمه نگارخانه و تصویرخانه رومیان از مؤید و شرح الشعرا و شارح قصائد خاقانی نوشته که نام حکیمی است که کتاب ارژنگ تصنیف اوست -

تنگتاب - معدوم الطاقة از بهار عجم -

تناسب - باهم مناسبت داشتن -

تنسوقات - بالفتح و ضم سین مهمله و قاف عجائبات و اشیای کمیاب از برهان و در لغات ترکی بمعنی نادرات و نوشته که این جمع تنسوق است که لفظ ترکی است بمعنی نادر و صاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسیخ است و آن نوعی از جامهٔ نفیس که آن را تن زیب گویند و مجازاً بمعنی تحفه و چیز نفیس عجیب و در سراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است و تنسوق معرب تنسیخ است بالفتح و سین مهمله مضموم و خای معجمه باشد مفرس تنسکه که لفظ هندیست بالفتح و شین معجمه مضموم و کاف عربی بهای مخلوط التلفظ و آن قسمی از جامهٔ نفیس که از ملک بنگاله آورند چون جامهٔ مذکور از تحفهای هندوستان است مجاز بهر تحفهٔ نفیس گفته اند -

تنعمات - عیش و عشرتها -

تنزهات - بیرون تکلفات یعنی سیرهای خوبهای سیرهای باغ و بوستان از منتخب و غیر آن -

تنقیح - پاک و صاف کردن چیزی را از زوائد و حشو و خالص کردن از صراح و منتخب و کنز -

تنخنخ - بفتح اول و ثانی و سکون حای مهمله و ضم نون دوم گلو صاف کردن از صراح -

تناسخ - بمعنی زائل شدن و زائل شدن روح از قالبی و در آمدن آن بقالبی دیگر از منتخب -

تنومند - بمعنی قوی جثه و فربه و بعضی نوشته اند که تنومند بمعنی صاحب تن است چه تنو بمعنی قوت و مند بمعنی صاحب و فارسیان آرزومند گویند که واو در ترکیب کلمه دو حرفی در لفظ مند زیاده کنند چنانکه برومند -

تناد - باهم ندا دادن یکدیگر را یوم التناد کنایه از روز قیامت از منتخب و لطائف -

تنفیذ - بذال معجمه روان کردن فرمان و نامه از منتخب -

تندر - بالضم و دال مهمله مفتوح بمعنی بانگ رعد از برهان و سراج و شارح قصائد خاقانی بمعنی بلبل نیز نوشته -

تناور - بفتح واو بمعنی فربه و ستبر از برهان و مؤید و در سراج اللغات نوشته که تناور بفتح واو بمعنی قوی جثه و این مرکب است از تن و لفظ آور که کلمه نسبت است -

تنگاره - بالفتح و کاف فارسی دوای کانی است که آن را سهاگه گویند و بکاف عربی دیده نشده از برهان و رشیدی -

تنذیر - حرف سوم ذال معجمه بمعنی ترسانیدن -

تنگ شکر - فنی است از فنون کشتی و آن هر دو پای حریف تنگ گرفته زور بر سر و سینهٔ او آورده بر زمین زدن است از مصطلحات -

تنافر - نفرت نمودن و گریختن است و باصطلاح علم معانی اجتماع الفاظی چند که تلفظ بآنها ثقیل باشد و از تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانچه صدق قول [illegible] و چنانچه عمارت توران خصوصاً که یکبار آمده باز بگو بیا چنانچه این الفاظ خواجه توجه تجارت میکنی -

تنویر - روشن کردن از کنز و بمعنی روشنی مستعمل -

تنشیر - پراگنده کردن -

تنور - لفظ فارسی است در صورت تشدید نون معرب آن از سراج -

تنگنا - بالفتح جایگه در آن هر کس را دخل نباشد از برهان -

تنگوز - بالفتح و کاف فارسی مضموم و سکون زای معجمه و قبل از آن واو غیر ملفوظ بترکی خوک را گویند از لغات ترکی -

تنافس - باهم نفس زدن و فخر کردن -

تنقیش - نقش کردن -

تنگ عیش - مفلس و درد مند -

تنقیص - نقصان کردن -

تنصیص - بدو صاد مهمله ظاهر کردن از منتخب -

تناقض - ضد همدیگر شدن از منتخب -

تنشیط - نشاط آوردن و شادمانی نمودن از منتخب و کنز -

تنوع - گوناگون شدن و قسم قسم شدن از شمسیه -

تنازع - باهم خصومت کردن از منتخب و تنازع کردن باهم دو فعل باسم ظاهر که بعد آنها باشد در فاعلیت چون ضربنی و اکرمنی زید یا در مفعولیت چون ضربت و اکرمت زیدا یا در فاعلیت و مفعولیت یعنی یکی فاعل را خواهد و دیگر مفعول را مثل ضربنی و اکرمنی زید پس مختار بصریین اعمال فعل ثانی است بجهت قرب او و فعل اول اگر اقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاهر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کنند و در غیر آن ضمیر بارز چنانچه ضربنی و اکرمت زیدا و ضربانی و اکرمت الزیدین اگرچه درین صورت اضمار قبل الذکر لازم می آید لیکن نزد بصریین تنازع در فاعل جائز است و اگر اول مفعول خواهد ضمیر مفعول را حذف کنند بشرطیکه آن هر دو فعل از افعال قلوب نباشد چنانچه ضربت و اکرمت زیدا [illegible] زدم او را و گرامی کردم زید را تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید در مفعول و کسائی خلاف بصریین اضمار فاعل فعل اول روا ندارد بخوف اضمار قبل الذکر بلکه حذف میکند ضمیر فاعل را یا از فعل اول و فراء اعمال فعل ثانی روا نداشته بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل یا اضمار قبل الذکر و این هر دو ممنوع است و مختار کوفیین اعمال فعل اول است بجهت سبقت آن عقوداً -

تنصیف - دو نیم کردن چیزی را و از نیم نصف کردن از کنز -

تنسیق - نظام و ترتیب دادن از منتخب و کنز و صراح -

تنمیق - نوشتن از کشف و کنز -

تنبک - بالضم و حرف سوم بای موحده مفتوح دهل کوچک و نقاره کوچک از رشیدی و جهانگیری و بمعنی ساز معروف که بعرف هندوستان آنرا طبله

گویند نیز آمده۔

تنسک - بفتح اول و ثانی و ضم سین مهمله مشدد بمعنی خداپرستی از لطائف۔

تنین فلک - بالکسر اشارت است بعقدهٔ راس و ذنب که محل تقاطع حال قمر است با مائل و بمعنی کهکشان نیز از برهان۔

تنک - بضمتین و کاف عربی باریک و کم و اندک و لطیف از مدار و شکرستان و بهار عجم۔

تنگ - بفتح اول و کاف فارسی خربار یعنی باریکه خران را بر دو توار که بدان زین اسپ مضبوط کنند و کارنامهٔ نقاشان و نام ملکی از بدخشان و نام ملکی از ترکستان و بمعنی قریب و نزدیک و بالضم کوزه که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد و بالکسر مقدار جرعان از رشیدی و برهان و مؤید۔

تنزیل - بکسر زای معجمه بمعنی فرود فرستادن و بمعنی قرآن مجید و نام کتابی در علم سلوک از لطائف و کنز و منتخب و غیر آن۔

تناول - بضم واو فرا گرفتن و برداشتن از کنز و مجازاً بمعنی خوردن مستعمل۔

تنبول - بروزن مقبول برگ پان از برهان و این لفظ هندی کتابیست۔

تنگ سال - بمعنی سال قحط و امساک باران از بهار عجم۔

تنبل - بالفتح و حرف سوم موحده مفتوح بمعنی آدم فربه و جاهل و کاهل و بیکاره و بالضم مکر و حیله از لطائف و برهان و لغات ترکی و سراج۔

تناسل - از هم زائیدن از کنز۔

تنعم - بناز و نعمت پرورده شدن از منتخب۔

تنجیم - ستاره شناسی و مطابق قواعد علم نجوم ساعات سعد و نحس یافتن از منتخب و غیر آن۔

تنسم - بروزن تکلم نفس زدن و دم بخود کشیدن و بوئیدن و هوا گرفتن از صراح و غیره۔

تنعیم - بعین مهمله نام موضعی است بفاصلهٔ سه کروه از مکه بجانب شمالی مناسک عمره در انجا عمل می آید و حج باتمام میرسد۔

تنظیم - جواهر برشته کشیدن و مجازاً بمعنی درستی و آراستن شهر و دربار و غیره۔

تنگ چشم - بخیل و ممسک دولت و صفت معشوق آید چرا که بسوی کسی نمی بیند از بهار عجم۔

تنگ تعلیم - بالضم تنگی است که بوقت تعلیم ورزش کشتی نوازند و این رسم ولایت است از بهار عجم۔

تن زدن - بالفتح خاموش شدن از رشیدی و مدار و برهان و کشف۔

تنبان - بالضم شلوار و پاجامه ترکی است از برهان و لغات ترکی۔

تنبید و لیمان - چیزیست که بهندی آنرا اتپا گویند۔

تن - بالفتح بمعنی تنخواه و دفتر تن بمعنی دفتر تنخواه است از چراغ هدایت و بهار عجم۔

تنخواه گرفتن - کون گرفتن از بهار شریعت و مصطلحات۔

تنین - بالکسر و نون اول مشدد و مکسور و یای معروف بمعنی اژدها از مدار و کشف و منتخب و کنز۔

تنانین - بالفتح بمعنی اژدهاها و این جمع تنین است۔

تنیدن جولاه و عنکبوت بمعنی بافتن نیز می آید و بمعنی پیدا کردن هم آمده و گاهی بگرد چیزی گردیدن و توجه و التفات آید از بهار عجم و شرح۔

تن در دادن - قبول کردن و راضی شدن از صراح۔

تنگ ترکان - نام موضعی است از برهان۔

تنباکو - بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و لفظ نوشیدن محض غلط است از بهار عجم۔

تندرع - بالضم بخیل از سراج۔

تنقیه - پاک و صاف کردن از منتخب و کنز۔

تنبیه - بمعنی آگاه و هوشیار کردن و مجازاً در عرف بمعنی زدن و تنبیه کردن کوتاه اندیشان۔

تنبه - بروزن ترحم بمعنی آگاه شدن از منتخب۔

تنزیه - دور کردن و پاک کردن از چیزهای ناشایست از منتخب و کنز۔

تنزه - بروزن تفرج دور شدن از عیب و بسیر باغ و سبزه و عمارات مجازاً بمعنی خوشی و بیغمی از منتخب و غیره۔

تنوره - نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد و بمعنی جیغ زدن از رشیدی و برهان و سراج و بعضی بمعنی چار آئینه نوشته و بمعنی مشعل نیز نوشته اند۔

تنه بفتحتین بیخ درخت از بالای زمین تا محل روئیدن شاخها و در مصطلحات بمعنی رام و مطیع نیز نوشته و در بهار عجم برای معنی دوم بضمتین است۔

تنکه - بالفتح و کاف عربی بمعنی قرض رائج خواه از زر باشد خواه نقره یا مس و این مفرس انکه است و تنگه بالضم و کاف فارسی تنبان چرمی که تا سر زانو باشد وقت کشتی گرفتن پوشند از مصطلحات و بهار عجم۔

تنخواه - بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل از بهار عجم۔

تنوفه - بفتح اول و ضم نون و فا بمعنی بیابان از شرح نصاب۔

تنمیه - بروزن تصفیه افزایش و بالیدگی از کنز۔

تن آسانی - راحت و آرام۔

تنه خواری - کاهش تن کردن از باعث غم و اندوه و در بهار عجم بمعنی شکنجه و عذاب۔

تناهی - بپایان چیزی رسیدن و باز داشتن از چیزی از منتخب و در کشف و کنز بمعنی نهایت پذیر شدن و بپایان رسیدن۔

تنگ چشمی - کنایه از بخل بلحاظ آنکه بچشم نسبت دون همتی بدنیای فانی پسند نموده و کنایه از کم نگاهی معشوق و این لفظ در صفت معشوق واقع شود و از آنجهت که معشوق از غرور حسن یا از فرط حیا بسوی کسی نمی بیند شرح سکندر نامه از خان آرزو۔

تنگ درزی - بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی و فتح دال بمعنی پیچانی و اختلاط از چراغ هدایت و بعضی گویند که بالضم اول و فتح نون و کاف عربی بمعنی پیچیدگی و

...وصل و چیزیا بیشتر که محل وصل آنها بغور معلوم شود ــ
...نگ حوصلگی ــ بفتح اول و سکون نون بضمتین و
...اف عربی نیز درست است وجه اول ظاهر است و وجه
...انی آنکه هرشی که ضخامت و سطبری کم دارد بعضی چیزها از
...قت خرد یا از سنگینی خود آنرا شکسته بیرون برند از
...راغ هدایت و غیر آن ــ
...نگری ــ بکسر اول و سکون نون عجمی و سکون نون
...ف فارسی و رای مهمله مکسور و یای معروف و
...سر کاف نیز در زبان ترکی نام حقتعالی است از لغات
...کی و برهان و مدار ــ
...نگ رایی ــ بالضم کوتاه اندیشی از بهار عجم ــ
...نای ــ کوه تنگ و بمعنی مطلق جای تنگ از بهار عجم ــ

فصل تای فوقانی مع واو

...لا ــ بفتح اول و ثانی و تشدید لام محبت و اعتماد در
...نتخب و مدار بمعنی پرستش و دوست داشتن و حکومت نمودن
...ار کسی قیام نمودن اگرچه باین معنی تولی بیای تحتانی
...ست لیکن فارسیان بتصرف خود با الف خوانند چنانکه تمنی را
...ا گویند و بواو مجهول در فارسی بمعنی سگ بچه ــ
...تیا ــ بضم بمعنی سرمه و بطا نوشتن خطا است از
سراج و منتخب ــ
...ا ــ بفتح هلاکت از منتخب و لطائف ــ
...و خدا ــ در مقام قسم گویند همچنین خدا را برتو بمعنی
...گناه خدا آید از مصطلحات ــ
...ب ــ بفتح اول و سوم و بای موحده بمعنی خرکره
...ن بچه خر از منتخب و شرح نصاب ــ
...ب ــ بفتح اول و تشدید واو توبه پذیرنده از منتخب ــ
...یب ــ بالفتح بروزن توفیق بمعنی توبه نمودن و
...رجب گرفتن ــ
... ــ بواو مجهول و بای فارسی در ترکی بمعنی فوج
...ت از لغات ترکی ــ
...ا توپچه بمعنی فوج فوج یعنی بسیار ــ

تولیت ــ بفتح اول و کسر سوم والی گردانیدن و
والی در پادشاه شدن از منتخب و در کنز والی گردانیدن عمل
دادن بکسی و ذمه داری و پشت برگردانیدن و چیزی
را بانچه خریده باشد بکسی فروختن ــ
توخت ــ بروزن سوخت بمعنی جمع کرد و اندوخت از برهان ــ
توریت ــ بالفتح کتاب موسی علیه السلام ــ
توضیح ــ بالفتح و کسر ضاد معجمه و حای مهمله روشن و پیدا
ساختن و نام کتابیست در اصول فقه از منتخب و مدار ــ
توشیح ــ حمائل در گردن انداختن و آرایش دادن و
نام صنعت شعری که شاعری بطریقی شعر انشا نماید که
چون حروف اول مصاریع یا ابیات جمع کنند اسمی
بیرون آید چنانچه اسم محمد ازین رباعی من بر دست
بموی بستم دل تنگ * حاصل زلیت نیست بیرون
از نیرنگ * من با قد تو قد بامن مشکین سبب در روزنه
دارم سر آشتی تو داری سر جنگ * چون حرفهای
اول از مصاریع این دو بیت بترتیب یکجا کنند نام
محمد پیدا میشود ــ
توبیخ ــ ملامت و سرزنش از لطائف و منتخب و کنز ــ
توهی شاخ ــ فنی است از کشتی که دو دست درون
هر دو دست یا پای میان هر دو ران حریف انداخته
زور کنند چه توهی بمعنی اندرون است و شاخ بمعنی دست
و پای از مصطلحات و بهار عجم ــ
توکید ــ بالفتح استواری از شمسی و کنز ــ
تولد ــ زاییده شدن بلفظ کردن مستعمل از بهار عجم ــ
تولید ــ زایانیدن و پرورش کردن از منتخب و بمعنی
پیدا کردن چیزی از خاصیت و تاثیر نیز مستعمل میشود ــ
توقد ــ بضم قاف مشدد افروخته شدن آتش ــ
توارد ــ بفتح اول و ثانی و ضم رای مهمله باهم یکجا فرود آمدن
از منتخب و کنز و باصطلاح شعرا واقع شدن مصرع
یا بیتی از طبع دو شاعر بی اطلاع یکدیگر ــ
توزیر ــ بفتح اول و کسر زای معجمه بدروغ برزبان کسی
گناه بستن ــ
توفیر ــ بسیار کردن و بسیار شدن از منتخب و کنز
و در عرف آنچه در اجاره فائده بردارند ــ
توقیر ــ عزت و حرمت نگاهداشتن از منتخب ــ
تور ــ بواو معروف و رای مهمله نام پسر کلان فریدون
که ملک توران منسوب باوست و نیز نام ولایت
توران است و بمعنی پهلوان و بهادر و نام گیاهی است
ترش مزه و بمعنی رم و رمیدگی از لغات بابر و ترکی
رشیدی و تور بواو مجهول در ترکی جالی را گویند که بر
محفه سواری عرائس و بیگمات اندازند و بمعنی دام
ماهی نیز آمده و بعربی تور بالفتح بمعنی تغار و کوزهٔ آب
و طبق و جمع آن اتوار از منتخب و مدار
توانگر ــ بضم اول و در اصل بمعنی صاحب قوت است
مرکب از توان بمعنی طاقت و گر کلمهٔ نسبت و بمعنی
مالدار مجاز است این لفظ را در اصل رسم الخط بدون
الف نوشتن خطاست و خواندن روا باشد
از بهار عجم و خیابان ــ
تواتر ــ پی در پی شدن ماخوذ از وتر بالکسر بمعنی تنها
تنها و یک یک بهم آمدن از منتخب و غیر آن ــ
توز ــ بالضم بواو مجهول و زای معجمه صیغه امر است و بمعنی
اندوز و بترکیب آمده بمعنی جوینده و اندوزنده و دوستدار
و نام پوست درختیست که مثل پوست بر کمان و زین بکار
برند از برهان و کشف و سراج و خان آرزو در شرح
سکندرنامه نوشته که توز را بهندی بهوجپتر گویند
و در شرح خاقانی نوشته که توز قسمی است از کتان ــ
توش ــ بواو مجهول و شین معجمه بمعنی سینه از لغات
ترکی و در برهان بمعنی قوت و توانائی جسم و بدن
توسط ــ میانه روی و اعتدال از شمسی و واسطه کردن ــ
توزع ــ بالضم تافته شده و مردم از بی اتفاقی بکسر
بالفتح قاف خوانند ــ
تواضع ــ بضم ضاد معجمه فروتنی نمودن و خود را فرود

نهادن مردم از بی التفاتی بکسر ضاد خوانند —

توزّع — بروزن تصرّف پراگندگی و پریشانی از کشف و منتخب و کنز —

توقیع — نشان کردن پادشاه بر نامه و منشور بمعنی دستخط در نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بقهر باشد بخلاف منشور از صراح و منتخب و کنز و مؤید —

تودیع — وداع کردن و سپردن و رخصت کردن —

توزیع — بحرف سوم زای معجمه پراگنده کردن و بخش کردن از منتخب و لطائف و کشف —

تولّع — بروزن تعلّق بمعنی حرص کردن و هوسناکی —

توسّع — فراخی کردن و فراخ بودن از صراح —

تورّع — برای مهمله مشدّد مضموم پرهیزگاری —

توسیع — فراخ کردن از منتخب —

توجّع — درد پیدا شدن —

توغ — بواو مجهول و غین معجمه بمعنی علم و نشان از لغات ترکی و سراج —

توفیق — در لغت چیزی را بچیزی برابر کردن و باصطلاح موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش او سرانجام یابد و استعمال لفظ توفیق در سرانجام رسیدن اسباب امور خیر باشد نه امور شر —

توافق — باهم یکجا شدن و موافق بودن از منتخب و کنز و در صراح یکجا شدن و باهم پشتی کردن —

توثیق — بروزن توفیق و حرف ثالث ثای مثلثه بمعنی محکم و استوار کردن از کشف و مدار و کنز —

توق — بالفتح آرزومندی و غلبه شهوت از منتخب —

توزک — بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زای معجمه و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی سامان و آرایش و بمعنی انتظام و ترتیب لشکر و مجلس و دربار —

توشک — بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون شین معجمه بمعنی فرش از لغات ترکی و در برهان و سراج بواو مجهول بمعنی نهالین —

تورک — بضمتین و سکون رای مهمله و کاف فارسی بمعنی خرفه و آن تره معروفست از جهانگیری و در برهان بروزن کوچک —

توکّل — بجا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن —

توغّل — بغین معجمه بروزن توکّل در صراح نوشته که بمعنی دور دور شدن و رفتن یعنی در کاری بمرتبه کمال رسیدن و شوق کامل داشتن —

توکیل — وکیل گردانیدن و کار را بکسی گذاشتن از منتخب و کنز —

توبال — بالضم واو معروف و بای موحده براده مس و آهن از برهان و کنز —

توشمال — بکاول خوان سالار از مصطلحات لفظ ترکی است —

توابل — بالفتح و بای موحده مکسور بمعنی مصالح طعام مثل زیره و قرنفل و فلفل وغیره از مدار و کشف —

توهّم — در وهم انداختن از لطائف —

توأم — بفتح اول و سوم بروزن روزن آن یک بچه دیگر که از یک حمل زن پیدا شده باشد و بمعنی برج جوزا نیز می آید از مدار و منتخب —

توأمان — بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بروزن نوجوان آن هر دو بچه که از یک حمل زن زائیده شوند و این تثنیه توأم است و بمعنی برج جوزا از منتخب و مؤید —

توران — بالضم ملکی است معروف منسوب بتور که پسر فریدون بوده از برهان —

توسن — بفتح اول و سکون واو و فتح سین مهمله و نون کره است که تند و شوخ و سرکش باشد از مدار و سراج و در کشف بالضم و صاحب بهار عجم در جواهر الحروف نوشته که ظاهراً صحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده است چه توش بمعنی قوت و توانائی است تندروی و شوخی سپه دال بر توانائی او است —

توختن — بواو مجهول حاصل کردن و خواستن و جمع کردن و بمعنی ادا کردن و گذاردن و این از لغات اضداد است از برهان و لطائف —

توشقان — بضم اول و سکون شین معجمه و واو غیر ملفوظ و قاف لفظ ترکی است بمعنی خرگوش از لغات ترکی و رشیدی

تولیدن — بواو مجهول بمعنی رسیدن از لطائف و برهان

تون — بالضم زهدان و حمام و سوراخ حمام و گلخن و جای سرگین انداختن از لطائف و برهان —

توانین — این لفظ غلط است صحیح تنابین است بمعنی ازرونا یا این جمع تینن است —

تومان — بضم اول و فتح میم و واو و الف غیر ملفوظ بمعنی گروه پرگنه و سپاه و بمعنی ده هزار و بمعنی زر نقد که بقدر بیست روپیه باشد از لغات ترکی —

توان — بضم اول بمعنی زور و قوت و بفتح اول غلط — از کشف و برهان و بهار عجم و رشیدی و مؤید و جهانگیری و سراج

توقان — بالفتح آرزومندی و غلبه شهوت از منتخب —

توزین — بالفتح سنجیدن و وزن کردن —

تو — بالضم و بواو مجهول پرده و ته و لای از برهان و رشیدی و در بهار عجم نوشته که تو بواو معروف بمعنی اندرون چیزی و بواو مجهول بمعنی خود و ترا نیز آمده —

توره — بواو مجهول و رای مهمله در ترکی بمعنی رسم و قاعده مطلق و مجازاً شرعیتی را گویند که چنگیز خان از خود وضع کرده از سراج حالا بمعنی حکم شدید پادشاهی مستعمل

توطیه — بالفتح گستردن و پی سپر فرمودن یعنی پامال کردن از منتخب و صراح و مجازاً تمهید دعا را گویند

تولاک الله — دوست دارد ترا الله تعالی —

توله — بالضم و بواو مجهول بچه سگ و نوعی از شکاری که بوی جانوران بوئیده شکار را از زیر لوته ها برآرد از برهان و رشیدی و مصطلحات —

تولچه — بمعنی توله که لفظ هندیست اسم وزن دوازده ماشه متاخرین فارس بسبب قاعده های مختص لفظ چه زائد کرده و نوعی از تفریس کرده اند از جواهر الحروف

توشه - بواو مجهول زاد راه مرکب از توش بمعنی قوت و توانائی یای نسبت بلفظ کشیدن و کردن و بردوشتن و گرفتن و بستن مستعمل از بهار عجم -

توشه خانه - ظاهراً این لفظ غلط است صحیح توشک خانه است چه توشک بمعنی رخت است چنانکه در برهان و جهانگیری است -

توران شاه - نام وزیر -

توجه - بضم میم مشدد و بکسر جیم غلط است چنانکه بعضی مردم گویند بمعنی وابسته چیزی یا کسی آوردن

توجیه - گردانیدن روی بسوی چیزی و نیک بیان کردن از منتخب و نام حرکت ما قبل روی ساکن -

توبه - بالفتح از گناه باز گشتن و عوام بالضم گویند از منتخب و بلفظ گفتن و کردن و فرمودن و دادن و شکستن و گسستن مستعمل از بهار عجم -

توسعه - بالفتح اول و کسر سین مهمله فراخی و فراخ کردن و این از غیر ناقص هم برین وزن مصدر می آید

توفیه - بالفتح اول و کسر فا و فتح یای تحتانی تمام دادن و نیک و فا کردن -

تولیه - کار بدست کسی کردن از صراح -

تولی - بالفتح اول و ثانی و تشدید لام برگشتن و روی برگردانیدن و حکومت نمودن و بکار کسی قیام نمودن از منتخب و مدار و کنز و صراح -

توازی - برابر شدن با هم برابر شدن از منتخب

توقی - بتشدید قاف نگاهداشتن از باب تفعل نگهبانی -

توزی - بالضم و رای جامه نوعی از جامه نفیس و در فرهنگ نوشته توزی نام جامه منسوب بشهر توز که شهریست از ملک فارس -

توالی - بالفتح سستی کردن و تقصیر کردن از منتخب

توئی - بالضم و واو مجهول و ترکی شادی و عروسی را گویند از برهان و در لغات ترکی بضم اول و دال مهمله و سکون یای تحتانی بمعنی شادی متاخرین بلفظ کردن

توفی - بالضم و حروف سوم نون بمعنی کناس و زرد و دغا باز

توانائی - بضم اول از کشف -

توالی - پیاپی شدن از منتخب و کنز ماخوذ از ولا بکسر بمعنی پیهم بکاری نمودن است و باصطلاح اهل هیئت حرکت توالی افلاک سبعه سیاره را گویند که از مغرب بسوی مشرق است بترتیب پیاپی بودن بروج از حمل و ثور تا حوت چنانچه هر روزه از حرکت خاص قمر معاینه میشود و این حرکت خلاف حرکت فلک الافلاک است که دائم از مشرق بسوی مغرب میباشد این حرکت خلاف التوالی شریح است از حرکات توالی بودن روز و شب تعلق بحرکت فلک الافلاک دارد -

توارى - بالفتح پنهان شدن و پوشیدگی از کشف و صراح و سروری و کنز -

فصل تای فوقانی مع های هوز

تهذیب - پاک کردن و اصلاح دادن از منتخب و کنز -

تهمت - بضم اول و فتح ها و فتح میم گمان بد کردن از منتخب و در بهار عجم نوشته این لفظ در فارسیان بسکون دوم مستعمل است و بلفظ کردن و انداختن و نهادن و زدن و بستن و کشیدن و بردن و داشتن استعمال یابد -

تهنیت - بالفتح اول و سکون ثانی و کسر نون و فتح تحتانی مبارکباد گفتن و گوارا کردن از منتخب و صراح و کنز و در بهار عجم نوشته که بلفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن

تهییج - بالفتح اول و ضم یای موحده مشدده و جیم مشابه با پاسخ شدن

تهیج - بالفتح یعنی آماسیدن است و باب تفعل بجز ابر تشبیه آید -

تهییج - بالفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدده و جیم برانگیختن باد و غبار و غیره از سراج اللغات -

تهجد - بر وزن تکلف در شب خفتن و در شب بیدار شدن از کشف و منتخب و مجازاً بمعنی نمازیکه گذارده شود بعد نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت یا سیزده رکعت یا زیاده از این میگذارند -

تهدید - بمعنی ترسانیدن از منتخب -

تهی آغوش - خالی جگه مثل آنکه از غم کسی بسیار تنها بماند و بحال ماتمی کشیده بود

واقع باشد از مصطلحات -

تهور - بالفتح اول و ثانی و تشدید واو مضموم مردانگی بقول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است -

تهاکر - بتای ثقل و ضم کاف عربی لفظ هندیست بمعنی خداوند هنود و ان در محاورات خود بر همسالک یعنی سمدھی اطلاق کنند -

تهویع - بر وزن تصرف لشدت قی کردن از کشف و قاموس منتخب و کنز و در کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود برای دفع چیزی که در وی باشد بی آنکه چیزی دفع شود -

تهتک - بالفتح اول و ثانی و ضم تای فوقانی مشدده پرده دریدن و پرده در وبی تحملی و رسوائی از منتخب و صراح و کنز -

تهلیل - لا اله الا الله گفتن -

تهمتن - بالفتح اول و دوم و چهارم لقب رستم مرکب از تهم که بمعنی دلاور است و هم بمعنی بزرگ و قوی تن بمعنی جثه و جسم از برهان و جهانگیری -

تهاون - بالفتح اول و ضم واو خوار و حقیر داشتن از منتخب

ته ریش گذاشتن - فریب دادن -

ته نشان - آنچه بقبضه تیغ و غیره تار گنده طلا و نقره در ان کوفته می نشانند بطوریکه نقوش گلها پیدا آید

ته کردن زانو - بازنشستن چنانکه در نماز می نشینند

تهیه - بالفتح اول و کسر های هوز و فتح یای تحتانی مشدده آمادگی کردن از منتخب -

تهلکه - بالفتح و بهرسه حرکت لام بمعنی نیست شدن و مردن از منتخب -

ته جرعه - کنایه از شراب اندک که در ته جام بماند باضافت و بے اضافت از بهار عجم -

ته گیره - چیزی است که آنرا ته دیگی گویند از مصطلحات

تهیگاه - بمعنی تهی و آن جائیست نرم بالای استخوان سرین و زیر استخوانهای پهلو -

ته بندی - باصطلاح صباغان رنگیکه برای تقویت پیش از رنگ مقصود کشند و معنی جزبندی کتاب از مصطلحات

تهادی - بدال مهمله هدیه باهم فرستادن -

ته میدانی - باضافت مردم بی سر و پا خانه بدوش از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که جمعی از طوطیان که در ته میدان یک گوشه افتاده می باشند -

تهجی - بفتح اول و کسر نون و جیم مشدد هجو گفتن کسی را و هجا کردن یعنی حروف مفرده را باهمدگر ترکیب دادن و حروف تهجی حروف با تا ثا را گویند -

ته جرعگی - اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقی مانده باشد -

تهانی - بفتح اول و کسر نون باهم مبارکباد گفتن و تهنیت کردن باین معنی مصدر است از باب تفاعل و هم جمع تهنیت مثل تجارت بکسر را جمع تجر به چنانکه در فصول اکبری است -

فصل تای فوقانی مع یای تحتانی

تیر کاکل ربا - بمعنی تیری که از سر نشان بگذرد و دلبر ... رسد و آنرا بعضی تیر سرگذار گویند از چراغ هدایت و مصطلحات نوشته تیر کاکل ربا بمعنی تیری که موی کاکل را از سر رباید و شخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است در تیر اندازی -

تیبا - بالکسر بمعنی رفع کردن و انتظار و عشوه از لطائف -

تیغ سوزن ربا و تیغ سوزن دار تیغی که بکمال آبداری سوزن را ببرد و از مصطلحات -

تیناب - بروزن سیماب بمعنی خواب که بعربی آنرا رویا گویند از سراج -

تیر پرتاب - بفتح بای فارسی قسمی از تیر که بکار دور انداز آید و به نقصان نمیرسد از مصطلحات و در بهار عجم نوشته که بمعنی تیر هوائی تیر آمده -

تیغه پشت - قطار مهرهای پشت -

تنباب - نام مرضی بمفاصله و ... از ... از لطائف -

تیموچ - بالکسر و جیم عربی در آخر معرب تیمو که نام ... کوچکتر از کبک ظاهرا بهندی لوا نامند -

تیماج - بالکسر و یای معروف و جیم عربی چرم بود ارکه ... آنرا بلغار داویم نیز گویند و این لفظ ترکیست از کشف و بهار عجم و موئد و در مدار بجیم فارسی است -

تیرجیخ - عطارد از برهان -

تیغ مهند - بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساخته هند چراکه در ملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام دارد -

تیسیر - بالفتح بروزن تکبیر و تحریر آسان کردن و آسانی از کنز و منتخب -

تیمار - بالکسر غمخواری و خدمت کردن از برهان -

تیسر - بروزن تکبر آسان شدن از منتخب -

تیمور - بکسر تای فوقانی و ضم میم و سکون رای مهمله این لفظ ترکی است بمعنی فولاد و نام پادشاه مشهور است چون در ترکی قاعده است که بعد از حرف مضموم واو و بعد مفتوح الف و بعد مکسور یای گویند مگر آن واو و الف و یا در خواندن نمی آید درین لفظ نیز باواو نخواندن نمی آید چراکه علامت کسره و ضمه است اگر در نظم بسبیل اشباع خوانده شود جائز باشد -

تیر - بالکسر معروف و بمعنی ستاره عطارد و نام ماه شمسی بزبان پارسی که بحساب هندی تقریبا ساون باشد و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی و چوب رست سقف کشتی و بمعنی طاقت و قدرت از کشف و لطائف و سراج -

تیار - تبشدید یا بمعنی جلد رفتار و جهنده و موج از منتخب و صراح و آنچه در محاورات گویند که فلان چیز تیار است یعنی درست و مهیاست بمعنی مجاز باشد از معنی لغوی یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهنده و جلد رفتار است بسوی استعمال اینقدر مستعمل است لیس لفظ تیار عربی است کسانیکه فارسی گمان برند خطا است و در بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات نوشته اند که برای معنی آماده و مهیا طیار بطای مهمله است چه در اصل اصطلاح میر شکار آنست که جانور شکاری از کریز برآمده مستعد و آماده پرواز و شکار اندازی شود گویند که این جانور طیار شده چون باین معنی شهرت گرفته مجازا آنهر شی مهیا را طیار گویند پس تیار و طیار هر دو طور صحیح باشد -

تیراور - مکار و حیله گر و قرمساق -

تیرساز - مضراب ساز -

تیز - بالکسر و یای معروف و زای معجمه چیزی که از راه پائین حیوانات بر آید آنرا گوز نیز گویند از برهان و سراج -

تلیس - بالفتح و سکون تحتانی و سین مهمله بمعنی بوز بزرکه در گله محل باشد بفارسی آنرا انسار نامند و بهندی بوک گویند از منتخب و شرح نصاب و کنز -

تیر تخش - بفتح تای فوقانی و سکون خای معجمه و شین معجمه بمعنی تیر هوائی و تیر ناوک و تیر آتشبازی را نیز گویند از برهان و سراج -

تیر ردی ترکش - بمعنی تیر خوب و بهتر که آنرا بیرون ترکش جا سازند و در آنجا گذارند از چراغ هدایت -

تیش - بالکسر و یای مجهول و شین لفظ ترکی است بمعنی دندان و لفظ تیشه که آله نجار است از این ماخوذ است و حرف ها برای تشبیه چنانکه در لفظ دندانه -

تیرکش - بمعنی تیردان که لفظ ترکش مخفف آنست از برهان و بمعنی سوراخیکه در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن میسازد -

تیقیظ - بالفتح و قاف و ظای معجمه بروزن تمهید بمعنی بیدار کردن و بمعنی بیداری هم مستعمل میشود -

تیقظ - بالفتح و قاف و ظای معجمه بروزن تفکر بیدار شدن و بیداری از منتخب -

تیغ - مبدل تیز چون آمیز و آمیغ و ستیزه و ستیغ بر هر چیز برنده اطلاق کنند چون کارد و خنجر و شمشیر از بهار عجم و در مدار بمعنی پشت نیز آمده -

تیغ محرف - تیغ خمدار که زخمش عمیق می باشد اسپ تیغیکه بوقت زدن آن قدری دست را بیک جانب

خم کرده زنند تا زخم عمیق دهد۔
تیق۔ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی بدخواه از شرح نصاب و کنز۔
تیغال۔ بالکسر و یای معروف و غین معجمه بمعنی تیز بیغاله
از برهان۔
تیه بنی اسرائیل۔ بالکسر بیابانے که موسی علیه السلام
با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار مردم
بودند چهل سال سرگردان و حیران و محبوس مانده
نتوانستند که بیرون آیند از مدار۔
تیول۔ بضمتین و واو معروف جاگیر و مدد معاش و
این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شده و در مدار
تیول بفتح اول و ضم ثانی۔
تیم۔ بالکسر و یای معروف در فارسی کاروان سرا و کنایه
از دنیا از سروری و بالفتح در عربی بمعنی بنده از منتخب۔
تیغ خم۔ تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد از مصطلحات
تیر تام۔ تیر کامل و بے عیب۔
تین۔ بالکسر و یای معروف بمعنی انجیر که میوه معروف
است از کنز۔
تیر بکسے دادن۔ سلاطین چون بکسے امان دهند و
خواهند که مزاحمتے از لشکریان باو نرسد تیرے که نام پادشاه
بر و منقوش باشد از جعبهٔ خاص باو دهند و این نشان
امان باشد از مصطلحات۔
تیر کشیدن۔ مدد کردن از مصطلحات۔
تیمن۔ بابرکت شدن از منتخب۔
تیغ شدن۔ روبرو شدن از بهار عجم۔
تیغ بخاک کردن۔ کنایه از ترک فتنه و خونریزی
از مصطلحات۔
تیغ و ترنج بمیان آوردن۔ کنایه از امتحان
ماخوذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که بامتحان حسن یوسف
علیه السلام بدست زنان مصر داده بود از مصطلحات
تیر کردن۔ جاری شدن خون از زخم تیر از مصطلحات
تیر دان۔ قندیل تیر بمعنی ترکش و برای تجنیه مقصد

از مصطلحات۔
تیهو۔ بالکسر بر وزن لیمو در سراج اللغات نوشته که
طائر یست مشابه بکبک لیکن کوچکتر از و و این طائر
مخصوص ولایت است و در هندوستان نباشد مگر آنکه
از آنجا آرند چنانکه سید امین الدین خان از کابل آورده
بود و مولف در دهلی آنرا دیده و تیهوج معرب آنست
تمام کلام از سراج و در برهان نیز همین نوشته که طائریست
کوچکتر از کبک مولف گوید ظاهرا بهندی آنرا لوا نامند
تیره۔ بالکسر تاریک و مکدر و خشمناک از بهار عجم۔
تیر دو کمانه۔ تیریکه چون کشاده یابد بجای برسد و
از آنجا جسته بجای دیگر خورد از مصطلحات۔
تیر خانه۔ چوبهاے سطبر است که از آن سقف
خانه سازند۔
تیر سبک زخمه و تیر شکر زخمه مراد از تیر بے خطا۔
تیغ کوه۔ بمعنی بلندی کوه و سر کوه و قله کوه از برهان
تیغ دو دمه۔ تیغیکه بهر دو طرف او تیزی و آبداری باشد
تیه۔ بالکسر سکون یای تحتانی و در آخر ہاے ملفوظ
بیابانیکه رونده دران هلاک شود و بمعنی تکبر کردن و
رفتن بهر جا سرگردان و باصطلاح بیابانے که موسی
علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار
نفر بودند دران بیابان مدت چهل سال سرگردان
بودند از صراح و شرح نصاب و لطائف۔
تیر دستی۔ بمعنی عصا۔
تیرگی۔ تاریکی و سیاهی و بمعنی کدورت خاطر از برهان
تیره روزی۔ عیاری و مکاری از مصطلحات۔
تیغ مغربی۔ نوعے از تیغ بعضے گویند که از ملک
مغرب می آید بعضی گویند که در شهر گجرات ساخته
میشود و بجانب دروازه مغربی شهر مذکور ازین سبب
مغربیے گویند۔
تیغ کشیدن بینی۔ کنایه از خشک شدن گوشت
بینی مریض و این علامت بدیست از مصطلحات۔

تی۔ بالکسر و یاے معروف مخفف تهی۔
تی تی۔ بفتح هر دو تای فوقانی لفظیست که مطربان هنگام
رقص گویند چنانچه رقصان هند تا تهئی گویند
و بکسر هر دو تای فوقانی و هر دو یای معروف طلب
کردن مرغ بچگان را برای دانه از لطائف و غیر آن
و در زبانے از حروف انکار است چنانچه در فارسی تی تے۔
تیر هوائی۔ تیریکه بهوا اندازند یعنی بسوی آسمان
اندازند و قسمی از آتشبازی از مصطلحات۔
تیر گردانی۔ آنست که چون چیزی گم شود اسامی
حاضران بر چوبها نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند
تیر خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد بایستد از مصطلحات

باب ثای مثلثه

فصل ثای مثلثه مع الف

ثاقب۔ بکسر قاف و بای موحده بمعنی روشن و درخشان
از کشف و منتخب نام دردی است که صاحبش چنان
پندارد که کسے در اندام سوراخ ها میکند از لطائف کنز
ثاد۔ بدال بمعنی نم و سرما از منتخب و کنز۔
ثار۔ انتقام خون کردن از منتخب و غیره۔
ثالیل۔ حرف دوم همزه ممدوده و کسر لام بر وزن
سراویل بمعنی آژخها و این جمع ثولول است که بهندی
آنرا مسه گویند۔
ثانی اثنین۔ کنایه از مثل و مانند و نظیر چراکه عدد دوم
از مجموع دو عدد بالضرور در ذوات و اکثر صفات
مثل عدد اول خواهد بود۔
ثالث ثلاثه۔ قوم نصاری که بسه خدا قائل اند
حقتعالی و عیسیٰ و مریم۔
ثادی۔ بمعنی دم۔

فصل ثای مثلثه مع بای موحده

ثبات۔ بفتح بمعنی قرار و قیام از منتخب۔
ثبت۔ بفتح اول و سکون ثانی قرار دادن و نوشتن

در حجت و مرد معتمد از منتخب و ثبت اگرچه مصدر است لیکن بمعنی اسم مفعول می باشد چنانچه ثبت بمعنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم می آید
ثبور بضمتین هلاکت از منتخب و لطائف و در کنز هلاک شدن و اهلاک گفتن -

فصل ثای مثلثه مع جیم عربی

ثج - بالفتح و جیم مشدد بمعنی ریختن آب و خون -

فصل ثای مثلثه مع خای معجمه

ثخن - بکسر اول و فتح خای معجمه بمعنی حجم و ستبری از کنز و منتخب -
ثخین - بفتح اول و کسر خای معجمه محکم و ستبر و غلیظ از منتخب و کنز و بحر الجواهر و در قاموس بمعنی حلیم و صلب

فصل ثای مثلثه مع دال مهمله

ثدی - بکسر و فتح اول و سکون دال مهمله و بکسر ثانی نیز آمده پستان زنان و مردان از صراح و کنز و ابن حاجب نوشته که پستان مردها ثندوه گویند و پستان بهائم را ضرع -

فصل ثای مثلثه مع رای مهمله

ثریا - یعنی پروین و آن شش ستاره ایست متصل بهم دیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر و در اصل ثریت تصغیر ثروی که صیغه مؤنث افعل التفضیل است مشتق از ثرا که بمعنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرت است لهذا بدین اسم مسمی گشتند از صراح و در بر چند شرح نصاب بابی نوشته که تصغیر در ثریا بلحاظ خوردی کواکب اوست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد -
ثری - بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا خاک نمناک و زیر زمین از صراح و منتخب و غیر آن -
ثرب بالفتح چادر پیست از شحم بر معده و امعا محیط شده از بحر الجواهر و منتخب و صراح و کنز و در [illegible] بفتحتین است -
ثروت - بفتح بسیاری مال و توانگری و نعمت و مهتری از لطائف و مدار و منتخب و کشف و صراح و کنز -
ثرید - بفتح بر وزن سپید نوعی از طعام که پاره های نان را در شوربای گوشت تر کنند از بحر الجواهر و لطائف -
ثردا - بالفتح سرلش از منتخب و صراح -

فصل ثای مثلثه مع عین مهمله

ثعلب - بفتح اول و سکون عین مهمله و فتح لام و بای موحده بمعنی روباه از کشف و منتخب و کنز -
ثعالب - بفتح اول و کسر لام روباهها جمع ثعلب -
ثعلبان - بالفتح و بزیادت الف و نون بمعنی روباه و در کنز ثعلبان بضم اول و سوم روباه نر -
ثعبان - بضم اول و سکون عین مهمله و بای موحده بمعنی مار بزرگ و اژدها از کنز و منتخب -
ثعابین - بفتح اول و کسر بای موحده جمع ثعبان است که بمعنی اژدها باشد -
ثعلبیه - بالفتح نام مقام است -
ثعلب مصری - نام دوائی که در بن تخفیف کرده اند چه این در اصل خصیة الثعلب بود وجه در اسم مذکور بیخ است بشکل خایه روباه چون در نواحی مصر پیدا میشود و بمصر منسوب کنند ظاهر بلفظ ثعلب مصری یا ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوئیم چون لفظ خصیه مکروه است لهذا فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد -

فصل ثای مثلثه مع غین معجمه

ثغر - بفتح اول و سکون غین معجمه بمعنی دندانهای پیشین و سرحد میان ملک کفر و اسلام از منتخب و لطائف -
ثغور - بضمتین و غین معجمه بمعنی سرحدها جمع ثغر از شکرستان و خیابان و بمعنی دندانها -
ثغ - بالضم و غین معجمه بمعنی بت از برهان و بعضی محققان نوشته اند که چون در فارسی ثای مثلثه نیاید این لفظ تغ بتا است -
ثغره - بضم اول و سکون غین معجمه مغاکی که میان سینه و شکم باشد و مغاک زیر گلو از شرح نصاب و کنز -

فصل ثای مثلثه مع فا

ثفر - بفتحتین و فا و رای مهمله بمعنی پاردم و بهندوستان دمچی گویند از شرح نصاب -

فصل ثای مثلثه مع قاف

ثقب - بالضم و بفتحتین سوراخها جمع ثقبه از صراح -
ثقف - بکسر اول و فتح قاف استواری -
ثقات - بکسر اول جمع ثقه و کسانیکه بضم خوانند بخطا ست از منتخب و کنز -
ثقل - بکسر اول و فتح قاف بر وزن عنب گرانی و گران شدن و بکسر اول و سکون ثانی گرانی بار و بفتحتین هر چیز نفیس نگاهداشتنی از منتخب و قاموس -
ثقیل - گران و نام دردیست که عضو از آن گران معلوم میشود -
ثقلین - بفتحات اول و دوم و سوم بمعنی دو گروه و بمعنی عالم انس و جن از کشف و کنز -
ثقه - بکسر اول و فتح قاف اعتقاد کردن و استوار و مرد معتمد که بقول و فعلش مردم اعتماد کنند از کنز و صراح و منتخب -
ثقبه - بضم و حرف سوم بای موحده بمعنی سوراخ از صراح -
ثقبه عنبیه - بضم اول و کسر عین و فتح نون و کسر یای موحده سوراخی است در وسط الطبقة العنبیه سیاهی چشم مانند سوراخیکه در عنب یعنی انگور پیدا شود بوقت جدا کردن آن از چوب خوشه و آن سوراخ را که ثقبه عنبیه عبارت از نست بفارسی مردمک و بهندی تل گویند بکسر تای فوقانی و آن منفذ نور بصر است

فصل ثای مثلثه مع کاف

ثکلی - بالفتح و لام مفتوح زنی که فرزند او مرده باشد از منتخب

فصل ثای مثلثه مع لام

ثلاثا - بفتح و ثای مثلثه نام روز سه شنبه و این روز بر یهودان مبارک است از منتخب و کنز و کشف و مدار -
ثلب - بالکسر بای موحده شتر پیر و ثلبه ناقه پیر دندان

ریخته از شرح نصاب و کنز —
ثلث بالضم و بضمتین سیوم حصه هر چیز از منتخب و صراح و صاحب مدا[ر] لشعرا نوشته اند که ثلث بالضم بمعنی سیوم حصه نام خطی از خطوط هفتگانه و آن شش است ثلث و نسخ و محقق و ریحان و رقاع و تعلیق و متاخرین یک خط دیگر از این استخراج کرده اند که اسمش نستعلیق باشد و اصلش نسخ تعلیق است زیرا که مرکب است از خط نسخ و خط تعلیق و ثلث را از آن ثلث گویند که دران سوم حصه دو حصول قلم باشد —
ثلج — بفتح اول و سکون لام و جیم عربی بمعنی برف از کشف و منتخب و کنز —
ثلم — بالفتح بمعنی بریدن از لطائف —
ثلثان — بالضم دو حصه از جمله سه حصه —
ثلاثه غساله — بفتح اول و فتح غین و سین مهمله شربت دو پیاله از شراب که بوقت صبح نوشند و آن شرب را از بهر آن نوشند که کثافت بدن و مزیل کدورت مشروبات شبها است از کشف و مدار و موید —
ثله — بالضم و تشدید لام بمعنی گروه مردم از منتخب و کنز —

فصل ثای مثلثه مع میم

ثمرات — بفتحتین میوه ها و این جمع ثمره است —
ثمر — بفتح اول و کسر میم آب اندک از شرح نصاب و منتخب و کنز و در صراح ثمر بمعنی بفتحتین است —
ثمود — بفتح اول و ضم میم نام شخصی است از نسل نوح علیه السلام چهار واسطه و نبی ثمود که قوم است حضرت صالح علیه السلام منسوب بثمود اند و ناقه حضرت صالح را پی کرده بودند لهذا همه شان هلاک شدند از لطائف و کنز —
ثمر — بفتحتین میوه بار درخت و مال و زر و فرزند از منتخب —
ثمار — بکسر میوه ها و این جمع ثمر است —
ثمیر — میوه دار —
ثم — بالضم و تشدید میم مفتوح بمعنی پس بار و بالفتح و تشدید میم مفتوح بمعنی آنجا —
ثمن — بفتحتین بمعنی قیمت و بالضم و سکون میم بمعنی هشتم حصه —

چیزی از قاموس و منتخب و کنز —
ثمانین — بفتح اول و کسر نون بمعنی هشتاد از منتخب —
ثمین — بفتح گران قیمت —
ثمینه — چیز گران قیمت —
ثمره — صاحب قاموس و صراح نوشته اند که ثمر بفتحتین و سکون میم دو دیگر آنکه جمع این ثمار بالکسر و ثمرات به تحریکات ثا و میم درست است —
ثمانیه — بفتح اول و کسر نون بمعنی هشت که عدد معروف است از منتخب و کنز —

فصل ثای مثلثه مع نون

ثنایا — بالفتح چهار دندان پیشین دو از بالا و دو از زیر از منتخب و بالضم خطا است —
ثنا — بالفتح ستایش از منتخب —
ثنائی — بفتح اول یعنی لفظ دو حرفی و دو دندان پیشین هر دو دندان پیشین —
ثنی — بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی بمعنی گاو و گوسپند و اسپ که در سال سوم باشد و اشتر شش ساله از شرح نصاب و در منتخب و کنز گاو و گوسپند که پا در سال سوم نهاده باشد و شتر که پا در ششم نهاده باشد —

فصل ثای مثلثه مع واو

ثواب — بمعنی مزد و جزای خیر در آخرت از منتخب —
ثوب — بالفتح جامه و لباس —
ثواقب — بفتح اول و کسر قاف بمعنی روشنی ها و درخشنده ها —
ثوابت — بفتح اول و کسر بای موحده بمعنی ستارگان غیر متحرک که حرکت بذات خود ندارند باشند بخلاف این هفت سیاره اگرچه بحرکت بعض ثوابت حکما قائل اند اما چون نهایت بطی الحرکه اند لهذا حرکت انها معتبر ندارند چنانچه نسر که در سیت و چهار هزار سال یک دوره تمام میکند —
ثور — بالفتح گاو نر بمعنی الثور گاو و ولیک عام است خواه نر خواه ماده و نام برج دوم فلک که دران بصورت گاو نر است —

ثولول — بهر دو واو معروف و واو اول بدل از همزه است گوشت پاره که بر اعضا پدید آید بهندی مسا گویند جمع آن ثالیل است —
ثوم — بالضم سیر بهندی لسن گویند —
ثوران — بفتحتین بمعنی جوش و برخاستن گرد و فتنه از کشف و بحر الجواهر و منتخب و کنز —
ثوبان — بالفتح و بای موحده نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم —
ثوانی — بالفتح جمع ثانیه که بمعنی دوم است و شصتم حصه دقیقه —

فصل ثای مثلثه مع یای

ثیاب — بکسر اول جامها و پوشیدنی و این جمع ثوب است —
ثیبات — بفتح اول و کسر یای تحتانی مشدده زنان شوهر دیده —
ثیبه — بفتح اول و کسر یای تحتانی مشدده و فتح بای موحده ضد بکر بمعنی زن شوهر دیده خواه شوهرش زنده باشد خواه مرده —

باب جیم عربی

فصل جیم عربی مع الف

جابلسا — بفتح بای موحده و سین مهمله نام شهریست در سر حد مغرب و بعضی گویند شهریست در عالم المثال از زبان —
جابلقا — بفتح بای موحده و قاف نام شهریست بسر حد مشرق و بعضی گویند شهریست در عالم مثال از بربان —
جام جهان نما — عبارت از جام کیخسرو که احوال خیر و شر عالم ازان معلوم می شد —
جان من و جان شما — یعنی شما را سوگند بجان من و مرا سوگند بجان شما یا آنکه جان من فدای جان شما باد و نیز جائیکه کمال اتحاد باشد گویند یعنی جان من و جان شما هر دو یکی است —
جاری مجری — بفتح دوم قایم مقام —
جالب — بکسر لام و بای موحده بسوی خود کشنده چیزی را —
جاهلیت — زمانه که پیش از زمانه رسول صلی الله علیه و سلم

بود که قبائل عرب بتها را بے می پرستیدند۔

جالوت - نام بادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داؤد علیه السلام او را شکست داد از لطائف۔

جامه صورت - جامه که تصویرات دران نقش کرده باشند از مصطلحات۔

جا سے فلان سپید است و سبز است و خالی است - در مقام یاد کسی گویند یعنی در اینجا او نبود باید از مصطلحات۔

جامه فتح - جامه که در جنگ زیر زره پوشند و ادعیه و آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده باشند از مصطلحات۔

جالح - بحای مهمله سرکشی کننده۔

جاوید - بکسر واو و یای تحتانی مجهول بمعنی همیشه و بفتح واو خطاست از برهان و سراج و رشیدی و سروری۔

جاحد - بکسر حای مهمله منکر و انکار کننده با وجود دانستگی۔

جار - همسایه و بمعنی نگهبان و شریک و زنهار دهنده از کنز و در ترکی لفظ جار بدو معنی آمده یکی بمعنی ندا کردن منادی دوم بمعنی جمعیت از لغات ترکی۔

جائر - آنکه از راه حق میل براه باطل کند و ستمگار از منتخب۔

جار بلجار - در شرح مثنوی بمعنی شکسته و بسته نوشته و تحقیق آنست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز زدن است و لفظ بل بضم موحده در ترکی بمعنی قرار دادن پس جار بلجار عبارت از ندا کردن قرار داده باشد یا آنکه بلجار بالضم در ترکی بمعنی وعده نیز آمده و جار بمعنی ندا و آواز دادن پس جار بلجار بمعنی طلب وعده باشد۔

جاندار و جامه دار - سلاحدار و بمعنی دوست و مددگار نیز آمده۔

جاگیر و جای گیر - بزیادت تحتانی قطعه از ملک که بهنگام تعیین منصب از سرکار بادشاهی بامرا مقرر گردد و این لفظ اگرچه در اشعار متاخرین ایران واقع است مگر اصطلاح هندیانست نه زبان خود شان از سراج و غیره۔

جاغر - بفتح غین معجمه چینه دان مرغان که بتازی حوصله گویند از سراج و برهان و رشیدی۔

جاج نگر - بدو جیم عربیه نام شهری در هند از برهان و در سراج نوشته که همین نام شهری در هند نسبت با صحت ظاهرا همین جاج مشهور است که قصبه ایست از قنوج۔

جاپوز - بیای فارسی و زای معجمه شهریست از ترکستان۔

جاموس - در آخر سین مهمله معرب گاومیش که مخفف گاو میش است از رساله معربات و درین دیار مردم این زمانه بجهت تفرقه نر و ماده نر را جاموس گویند بتعریب و ماده را گاو میش خوانند چنانکه اصل آنست

جالینوس - نام حکیمیست و این معرب گالینوس است که بواو مجهول باشد از رساله معربات۔

جاورس - بفتح واو و سکون رای مهمله معرب گاورس و آن نوعی از غله باشد۔ چینه ۱۲

جافل - رمنده و رماننده۔

جاش - بشین معجمه توده غله و انبار هر چیز از شرح نصاب و در برهان و لغات ترکی بمعنی فارسی آمده۔

جاسوس - بحای مهمله ... نام ... از منتخب۔

جافی - بمعنی گریزنده از منتخب۔

جامع - بمعنی مسجد که در وی نماز جمعه گذارند۔

جاملغ - بتای فوقانی ... بمعنی خیمه و بادریسه از سراج۔

جافت - بتشدید فا بمعنی خشک از شرح نصاب۔

جاثلیق - بفتح ثای مثلثه ... بزرگ ترسایان در بلاد اسلام و از زیر دست بطریق اعظم که ... بعد از وی مطران بعد ازان اسقف و بعد از او قسیس و بعد ازان شماس از منتخب۔

جا... - بوی از دل گیاهی است بغایت باریک در میان آب ایستاده پیدا شود و بهندی ... گویند۔

جامغول - بغین معجمه و واو مجهول بمعنی چراخوره و شریر از لطائف۔

جاعل - بکسر عین مهمله گرداننده و پیدا کننده و سازنده۔

جاجم - بکسر جیم دوم نوعی از فرش رنگین لفظ ترکی است از برهان۔

جام - پیاله شراب خوری و ولایتی است از خراسان مولد عبدالرحمن جامی و لقب حکام ولایت سند و بمعنی تا از هر چیز و شیشه های حمام از بهار عجم و سراج۔

جازم - بکسر زای معجمه قطع کننده و ساکن کننده حرف متحرک را و عزم استوار کننده از منتخب۔

جامج - بفتح حرف چهارم که جیم عربیست نام کتابیست۔

جاثوم - بضم ثای مثلثه بمعنی کابوس از منتخب۔

جا بجا کسے خالی کردن - از روی تعظیم بجای خود نشاندن از مصطلحات۔

جار زدن - منادی کردن از مصطلحات۔

جام خالی دادن - امتحان کردن ساقی هوشمند مست را از مصطلحات۔

جان بردن - زندگانی کردن۔

جا گرم کردن - کنایه از قرار گرفتن در جای تا دیری از جهانگیری و سراج۔

جانشین - بمعنی قائم مقام۔

جامه گذاشتن - مردن اولیا و سلاطین از جهان شهرت و مصطلحات۔

جاثمین - بجیم حرکت شدگان و هلاک شدگان بر جای ماندگان از منتخب و لطائف۔

جان - بتشدید نون نام ابو الجن که پدر جن و پریان بود از صراح و منتخب و گاهی این لفظ مجازا بر نوع جن اطلاق کنند۔

جان جان - باضافت کنایه از روح عالم و اشاره بذات حق تعالی و مراد از آتش تیز زیرا که خلقت جان یعنی پدر جن از آتش بوده است و نوعی از مار گزنده

تو باشد بهندی پرانها نامند از برهان و غیر آن
جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان - در غضب و قهر بودن سلطان از مصطلحات -
جامه کن - بفتح کاف عربی جامه خانهٔ حمام از لطائف -
جان در میان داشتن - کنایه از نهایت مهر و محبت از مصطلحات -
جام جهان بین - عبارت از جام کیخسرو که احوال خیر و شر عالم ازان معلوم می شد -
جانان - بمعنی جان و الف و نون در آخر برای تحسین در جاویدان از رسالهٔ عبد الواسع -
جان دارو - بمعنی تریاق و نوشدارو از برهان و سراج -
جادو - بمعنی ساحر و سحر هر دو آمده و خان آرزو در سراج نوشته که آنچه در رشیدی نوشته که جادو ساحر و جادوئی بیای نسبت بمعنی سحر است و عوام جادو سحر را گویند و ساحر را جادوگر این غلط است مؤلف گوید که فی الواقع در کلام قدما جادو بمعنی ساحر است و در کلام شعرای متتبع هندوستان مثل امیر خسرو و فیضی و شاعران متاخرین ایران جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیشتر از آنست که بنداء توان کرد پس اطلاق این هر دو لفظ بسبیل اطلاق درست نباشد از ینجاست که در برهان جادو بمعنی سحر و ساحر هر دو آمده -
جام جم و جام کیخسرو - مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را ایجاد کرده و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنانچه از خطوط و ارقوم در و آثار ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند همچنین او از ان جام حوادث روزگار معلوم میکرد چنانچه در کتب تواریخ مسطور است و نیز جام جم نام کتابیست -
جار الله - نام عالمی اجل که صاحب تفسیر کشاف است ساکن شهر زمخشر -
جاذبه - قوتی است که در تن انسان موجود است تا آنچه او را مفید باشد جذب کند و بمعنی تاثیر و کشش محبت نیز مستعمل -
جانانه - معشوق از برهان -

جاشه - نام یکی از انهار و در فارسی بمعنی جان بزیادت ها -
جارحه - بکسر رای مهمله و بعده حای مهمله بمعنی دست چرا که جرح که بمعنی خسته کردن و کسب کردن است از دست می بر آید از شرح نصاب و کنز -
جائزه - صله و انعام و خطی مستقیم که برای علامت تصحیح مقرر کرده اند از مدار و کشف و لطائف و در مصطلحات نوشته که جائزه بمعنی صله و انعام و باصطلاح اهل دفتر صورت الفی است که بر سر اعداد و بر مقابله و تصحیح کشند و آن علامت صحت باشد -
جاریه - حرف چهارم یای تحتانی بمعنی کشتی و سفینه و بمعنی آفتاب و بمعنی کنیزک و دختر و آب روان جمع آن جواری بفتح جیم می آید از مدار و کشف و منتخب -
جامه - رخت پوشیدنی و گستردنی و صراحی و پیاله شراب و بمعنی اخیر مزید علیه جام است از بهار عجم -
جاده - بتشدید دال لفظ عربیست بمعنی راه باریک و راه راست که در صحرا از آمد و رفت مردم پیدا می آید و در فارسی بتخفیف دال مستعمل است از کنز و چراغ هدایت -
جاله - چوبی چند بیکدیگر بندند و مشکی چند پر باد کرده بزیر آن تعبیه کنند و بران نشسته از دریا عبور کنند از رشیدی و برهان -
جارچی - در ترکی نقیب و منادی کننده و لفظ ترکی است از مصطلحات -
جام عالی - پیالهٔ بسیار کلان -
جام فرعونی - فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آنرا در مجلس بدور می آوردند از شرح خاقانی -
جائی - بمعنی گل جاهی جهه جوهی -
جانی - منسوب بجان که بمعنی روح و حیات است باین معنی لفظ فارسی است و نیز صیغهٔ اسم فاعل بمعنی گنهگار از جنایت که بمعنی گناه و تقصیر باشد و نیز منسوب بجان که پدر پریان و جنات بود و اگر چه باین معنی اصل جان بتشدید است مگر فارسیان بتخفیف خوانند و درین

هر دو صورت لفظ جانی عربی است -
جالی - جلا دهنده و زداینده که کدورت و صفا و روشن کننده -
جامگی - بکاف فارسی روزینه و وظیفه و جامه کهنه و ماهیانه که بهای جامه بدهند و در دیگر جو جام باقی ماند بعد از نوشیدن شراب از کشف و بهار عجم و رشیدی و مدار و در سراج نوشته که جامگی بفتح میم آمده روزینه و وظیفه و این مرکب است از کلمهٔ جامه و کلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است جامگی در اصل بمعنی بهای جامه باشد بعد ازان بمجاز بمعنی خوراک که نوکر و غلام دهند شهرت گرفته -
جادوئی - سحر و ساحری -
جاربردی - بفتح بای موحده نام شرح شافیه و این منسوب است بجاربرد که شهریست و لفظ جاربرد معرب چاربرد است که بجیم فارسی و بای فارسی است و کسانیکه جاربردی بکسر با خوانند خطا است از مؤید -
جافی - جفا کننده و جور کننده -

فصل جیم عربی مع بای موحده

جبا - بفتح جیم و فتح بای موحده پیاله خمر را بدیگری تواضع کردن از مصطلحات و چراغ هدایت -
جبراً - از روی بی اختیاری -
جب - بالضم و تشدید بای موحده بمعنی چاه -
جبت - بالکسر و در آخر تای فوقانی بمعنی بت و کاهن و ساحر و سحر و هر چه غیر خدا پرستیده شود از منتخب و صراح -
جبروت - بفتحتین عظمت و بزرگی و تکبر و در اصطلاح سالکان عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی و مرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد از منتخب و مدار و کنز و کشف -
جبایت - بکسر اول و چهارم یای تحتانی گرد کردن مال خراج از منتخب -
جبات - بضم اول جمع جابه است که بمعنی گرد

کنندهٔ مال خراج است۔

جبال راسیات۔ بکسر سین مهمله بمعنی کوههای بلند و استوار از لطائف۔

جبل الرحمة۔ کوهیست میان عرفات۔

جبلت۔ بکسرتین و لام مشدد مفتوح آفرینش از صراح و مؤید و کشف و کنز۔

جبائر۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع جبیره و آن چوبهای کوچک باشد که بر عضو شکسته می بندند از صراح۔

جبر۔ بالفتح و سکون بای موحده شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی را و نیز در بر کاری داشتن کسی را از منتخب۔

جبهٔ درویش۔ کنایه از آفتاب هندوستان از رشیدی۔

جبل۔ بفتحتین کوه۔

جبال۔ بکسر اول کوهها۔

جبین۔ بفتح پیشانی لفظ عربیست و بکسر خطاست از مدار و کشف و منتخب۔

جبن۔ بفتحتین و بضم اول و سکون ثانی پنیر و شیشه که از آب و شیر جدا کنند و ما الجبن آبیست که بوقت جدا کردن سفیدی شیر باقی ماند و آن اگر از بز باشد در بعضی امراض بکار برند عوام از نافهمیدگی مال جبن گویند و بضم اول و سکون بای موحده بمعنی نامردی یعنی ترسیدن از جنگ از مدار و شرح نصاب بحر الجواهر و قاموس و کشف۔

جبان۔ بفتح بمعنی بددل و نامرد این ضد بهادر و شجاع از کشف و قاموس و بفتح اول و تشدید بای بمعنی صحرا و بیابان از لطائف۔

جبا کردن۔ بفتح دادن پیاله خود بحریف از روی تواضع از چراغ هدایت و مصطلحات۔

جباه۔ بکسر اول پیشانی ها و این جمع جبهه است که بمعنی پیشانی باشد۔

جبله۔ بالضم کوهان شتر از کنز۔

جبر و مقابله۔ علمی است از فنون حساب که دانسته شود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بزیادت کردن و کم کردن اعداد در مساوی مطلوب چه جبر در اصطلاح این علم بمعنی زیاده کردن است و مقابله بمعنی کم کردن و ساقط کردن۔

جبجبه۔ بفتح هر دو جیم و سکون بای موحده اول و فتح موحده ثانی بمعنی شکنبه یعنی معده از شرح نصاب و در کنز بضم هر دو جیم۔

جبین گرفته۔ ترش رو از مصطلحات۔

جبریه۔ بفتحتین جماعتی است که میگویند بنده را در کار اختیار نیست و بسکون با خطاست از منتخب۔

جبانه۔ بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون بمعنی صحرا و دشت از منتخب و کنز۔

جبهه۔ بالفتح پیشانی و منزل دهم از منازل قمر و آن چهار ستاره است که بر پیشانی برج اسد واقع شده از کشف و بحر الجواهر۔

جبلی۔ بکسرتین و لام مشدد و نیز مکسور و یای معروف خلقی و طبعی و پیدایشی از مدار و خیابان و جبلی بفتحتین منسوب بجبل که بمعنی کوه است و بسکون بای موحده خطاست از کشف۔

	فصل جیم عربی مع ثای مثلثه	

جث۔ بالفتح و تشدید ثای مثلثه از بن بر کندن از منتخب۔

جثمان۔ بالضم بدن و تن از صراح و شرح نصاب۔

جثه۔ بتشدید ثای مثلثه بدن و تن مردم وغیره از منتخب۔

	فصل جیم عربی مع حای مهمله	

جحد۔ بالفتح و بفتحتین انکار کردن بدانستگی از منتخب۔

جحود۔ بضمتین دیده و دانسته انکار کردن از صراح و منتخب۔

جحش۔ بالفتح بچهٔ خر و بچهٔ اسپ و نام صحابی از منتخب۔

جحمرش۔ بفتح جیم و میم و کسر رای مهمله زن پیر از کنز و صراح۔

جحیم۔ یکی از نامهای هفت دوزخ و آتش بسیار قوی و بلند از منتخب۔

جحی۔ بضم جیم و کسر حای مهمله مخفف جوحی نام مسخره۔

	فصل جیم عربی مع خای معجمه	

جخدب۔ بضم جیم و سکون خای معجمه و فتح دال مهمله و ضم آن نیز بخلاف قولین و بای موحده نوعی از ملخ که سر خرنگ دراز باشد از جار بردی و عیدان۔

	فصل جیم عربی مع دال مهمله	

جدت۔ بالکسر و تشدید دال نو شدن و تازگی و نوی از شرح نصاب و شمسی و منتخب و کنز۔

جدیده۔ هر چیز که نو باشد و جدیدی بزیادت یای تحتانی غلط است و نام بحری از نوزده بحور شعر چرا که این بحر نو پیدا کرده شده است و مستعمل این بحر مخبون است فعلاتن فعلاتن مفاعلن۔

جدد۔ بفتحتین و هر دو دال مهمله بمعنی زمین هموار از شرح نصاب و کنز و بضمتین بمعنی راهها جمع جده از منتخب و کنز۔

جد۔ بالفتح بمعنی بخت و نصیب و بزرگی و توانگری و پدر پدر و پدر مادر و بالکسر بمعنی کوشش و ضد هزل از کنز و منتخب و صراح و کشف و لطائف۔

جدار۔ بکسر اول دیوار از لطائف و صراح۔

جدر۔ بفتح و ضم اول و سکون ثانی دیوار و بضمتین جمع جدار که بمعنی دیوار است و بفتحتین نشان گزیدن و آبله بر آمدن از صراح وغیره۔

جدوار۔ بالفتح بیخی است مخروطی شکل سیاه رنگ بهندی نربسی گویند۔

جدیر۔ بر وزن فقیر بمعنی لائق و سزاوار از کنز و صراح۔

جدرخش۔ بالکسر نام شطرنج باز کامل و این مسموع است از بعضی اساتذه یا آنکه جد بالکسر بمعنی کوشش و رخش بمعنی اسپ که مضاف است بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسپ بازی می انگیزد۔

جدع۔ بالفتح بینی و گوش و دست بریدن و بند کردن از منتخب۔

جدال۔ بالکسر جنگ و خصومت کردن از صراح۔

جدل۔ بفتحتین بمعنی جنگ و پیکار و بالفتح داشتن

مشتق از بهار عجم —

جدول — بالفتح بمعنی نهر و بسبب مشابهت مجازاً بمعنی خطوط شنگرف و غیره که گرد صفحه کشند از مدار و کشف —

جداول — بفتح اول و کسر واو جمع جدول یعنی خطوط و نهرها —

جدران — بالضم دیوارها جمع جدار بالفتح و بالضم از منتخب و صراح —

جدیدان — بفتح روز و شب از منتخب و صحاح —

جده — بالضم و دال مهمله مشدده مفتوح در آخر نام شهری بر کناره بحر که از صراح و موید و کشف و مدار و صاحب منتخب نوشته که با این معنی بالکسر است و بالفتح بمعنی مادر مادر و مادر پدر —

جدری — بضم اول و سکون ثانی و رای مهمله و یای معروف نوعی از آبله که بر اندام اطفال پدید آید بفارسی چیچک گویند از بحر الجواهر و منتخب و در صراح بضم اول و فتح ثانی و بفتحتین هم آورده —

جدی — بفتح اول و سکون دال برج دهم از برجهای آسمان و ستاره ایست نزدیک قطب شمالی که بمعرفت آن ستاره راه قطب گویند و اهل ریاضی این ستاره را بجهت امتیاز از برج جدی بضم جیم و فتح دال و تشدید یای تحتانی خوانند از منتخب و فارسیان با یعنی تخفیف یا نیز آرند —

فصل جیم مع ذال معجمه

جذر — بالفتح و بالکسر و سکون ثانی اصل هر چیز و از بیخ بر کندن از صراح و منتخب و باصطلاح علم حساب جذر بمعنی عدد دیگر چون در نفس خود ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آنرا مجذور گویند و جذر باعتبار اضافت مجذور خود دو قسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق و دیگر جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم پس جذر منطق آنست که چون عددی سالم را در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید آید چنانچه عدد سه که چون سه را در سه ضرب کنند نه حاصل شود در

همچنین عدد چهار زیرا که چون چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل شود پس نه و شانزده هر دو مثال عدد سه و چهار جذر است و عدد نه و شانزده مجذور که هر دو عدد منطق اند و دیگر جذر اصم و آنچنان آنست هر عدد دیگر چون آنرا مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر در واقع باشد چنانچه عدد دو که اگر برای آن جذر تجویز کنند یک عدد و سالم و یک سبع باشد چون که این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم و چهل و سه جزو از چهل و نه جزو یک عدد حاصل آید چنانکه در کامل شدن دو شش جزو از چهل و نه جزو مذکور باقی اند لهذا جذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی و چون این قسم جذر بر مجذور خود بدلالت صریح دال و ناطق نیست بلکه باشارت تقدیر دلالت می‌کند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین بمعنی کر و ناشنوا لیکن چون که با در زاد گنگی لازم است لهذا مجازاً در مقابله منطق که بالضم بمعنی گویاست بلفظ اصم که بمعنی گنگ مستعمل میشود و جذر اصم محض بمقابله منطق است والا جذر اصم سالم را وجود نیست —

جذع — بالکسر تنه درخت و بفتحتین بمعنی گاو و گوسپند که بسال سوم باشد و شتر که بسال پنجم و گوسپند که بسال دوم باشد از لطائف و منتخب —

جذوع — بالضم تنه‌های درخت از لطائف و منتخب

جذم — بالکسر بیخ هر چیز و اصل عمارت از شرح نصاب و منتخب —

جذام — بضم اول بیماری است از فساد خون که بدن را سیاه گرداند از منتخب و لطائف و صراح —

جذلان — بالفتح شادان و خوش از منتخب —

جذوه — بهر سه حرکت اول بمعنی پاره آتش از منتخب —

جذیره — بفارسی ماوراءالنهر شراره آتش را گویند از شرح نصاب —

جذب — بالفتح کشیدن و مستعمل است بمعنی کشش قلبی

فصل جیم مع رای مهمله

جرجیس یا جرجیس — بکسر هر دو جیم نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را می‌کشتند و باز بامر الهی زنده میشد و است را جرعوبت میکرد و ظاهرا یا جرجیس بجهت آنست که بعد از مردن باز زنده میشد —

جرب — بفتحتین و بای موحده مرض خارش از کشف و منتخب و بحر الجواهر و صراح —

جراب — بکسر اول انبان و پوست گاو از منتخب و شرح نصاب —

جربیب — معرب گری که بفتح کاف فارسی بمعنی پیمانه است از رساله معربات —

جرس — بالفتح و رای مهمله مشدده و مفتوحه و فتح سین مهمله نیز و تای فوقانی آواز بهم زدن و جنبیدن دندان را آواز در پدید آید که پاس ازان شنیده شود و صراح و تخفیف نیز آمده از کشف و مدار و جرسته بکسرتین و سین مهمله نیز از توابع جرست است بمعنی آوازی که وقت بریان کردن کباب بر می‌آید و از مجموعه جرسته و جرسته کنایه از شور و غوغاست و مراد از فتنه شهر و غمازی درین لغت ماوراءالنهر است از نسخه فرهنگ نورالدین —

جراحت — بالکسر ریش و زخم و بالفتح خطاست از بهار عجم و منتخب و بحر الجواهر و کنز و صراح —

جریح — در آخر حای مهمله زخمی و مجروح —

جرح — بالضم بمعنی ریش و زخم از منتخب و بحر الجواهر —

جراد — بالفتح بمعنی ملخ از کشف و منتخب و بحر الجواهر

جریده قاصد و جاسوس از لطائف —

جرائت — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دلیری —

جردمه — بفتح و تشدید رای و واو عاطفه و فتح میم و تشدید دال بمعنی قبض و بسط جر بمعنی کشیدن و مد بمعنی دراز کردن یعنی فراهم کردن و پهن ساختن چنانچه

امواج بحر محیط را حال است و تحقیق این است که بجای جرد مد لفظ جزر و مد صحیح است۔

جزر۔ بالفتح جیم و سکون زای معجمه و در آخر رای مهمله بمعنی بازگشتن آب دریا و کم شدن آن و این خلاف مد است چنانکه در قاموس و صراح و منتخب مسطور است۔

جریر۔ بالفتح هر دو و در آخر رای مهمله بر وزن فعیل نام شاعر عظیم الشان از شعرای عرب از تاریخ ابن خلکان و کشف اللغات۔

جرنغار و برنغار۔ بالضم اول و ثانی و سکون نون و غین معجمه فوج جانب دست چپ پادشاه در روز جنگ و لفظ دیگر یعنی برنغار بالضم اول و ثانی فوج جانب دست راست پادشاه در روز جنگ و این هر دو لفظ ترکی است از لغات ترکی۔

جرار۔ بالفتح و تشدید رای مهمله اول عقربی خود کشنده و لشکر بسیار و انبوه که از بسیاری مردم آهسته رود و بسیار رونده و کشنده از منتخب و برهان و کنز۔

جر۔ بالفتح و تشدید را کشیدن و بن کوه و گناه کردن و حرکت زیر و بکسر با جمع جره از منتخب و در فارسی جر شگافی که در زمین باشد و مجاز آ بمعنی اقبح کرده بالضم زین اسپ از رشیدی و بهار عجم۔

جرز۔ بالضم اول و در آخر زای معجمه بمعنی تیغ و شمشیر از شرح نصاب و کنز۔

جرز۔ بالضمتین و در آخر زای معجمه زمین بی گیاه از شرح نصاب و کنز۔

جرس۔ بالکسر و بالفتح و سکون را و سین مهمله بمعنی آواز و هم چون آواز زنگ مناسب این معنی زنگ را نیز و زنگ آن را جرس گویند از شرح نصاب مولانا یوسف و کنز و در بهار عجم نوشته که جرس بالفتحتین درای کلان و زنگ بالا۔

جرجیس۔ بکسر هر دو جیم بر وزن ادریس نام پیغمبری است که بانواع عقوبت او را میکشتند و باز بامر الهی زنده می شد و باز قوم خود را دعوت میکرد از منتخب

جریش۔ بشین معجمه بر وزن فعیل بمعنی بلغور که بهندی دلیا گویند از شرح نصاب۔

جرف۔ بالضمتین مکانیکه آن را سیل کنده باشد از کنز و صراح و در منتخب بمعنی آبگیر نوشته۔

جرک۔ بالفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی حلقه معبر که کشته گیران از چراغ بر آیند۔

جر ثقیل۔ بالضم جیم و تشدید را که بکسر است بکسر اضافت نام علمی است که در آن قواعد کشیدن و بر داشتن بارهای گران مندرج است چنانچه گردون که بارها به شهر دارد و بهندی گاڑی و چهکڑا گویند یکی از جمله اقسام جر ثقیل است۔

جرم۔ بالضم بمعنی گناه و بالکسر بمعنی جثه و تن و اطلاق این لفظ بر علویات و سفلیات هر دو آید چون جرم کوه و جرم خاک و جرم قمر و جرم شمس و اکثر استعمال این در جمادات باشد از بهار عجم و در سراج نوشته که جرم بالکسر بمعنی جسم است و اکثر الاطلاق این بر فلکیات و معدنیات باشد و گاهی بر جسد عنصری حیوان هم جسم حیوان و بالفتحتین گرد چاپ و از منتخب۔

جرائم۔ بالفتح جیم و کسر همزه که جمع جریمه است بمعنی گناهان و خطاها و این جمع جریمه است که بمعنی گناه و خطا باشد۔

جرسم۔ بریدن از زمین از منتخب و شاخ گل کشتی بمعنی جرثومه هم نوشته است۔

جرین۔ بالضم جایی که خرما خشک کنند از منتخب و صراح۔

جریان۔ بالفتحتین روان شدن آب و غیره از کشف و بهار عجم و در خیابان نوشته که در فارسی به سکون ثانی نیز مستعمل است۔

جرمه۔ بالفتح اول و سکون ثانی اسپ نقره خنگ از رشیدی و برهان و در بعض کتب بمعنی سبز خنگ نوشته اند۔

جراره۔ بالفتح و تشدید ثانی لشکر گران و نوعیست از کژدم که بر زمین کشان میرود و در زمین اهواز بسیار میباشد هر کسی را که میگزد و خون از هر جای او روان میشود مگر به افراط نیز نام از منتخب و غیره

جره۔ بالضم و رای مهمله مشدد بمعنی دلیر و شجاع و بمعنی اسپ که بران سوار شوند و بمعنی نر و فحل مطلقاً و بمعنی نر باز خصوصاً یعنی جره نر است و باز ماده آنست و بنسبت باز جره کوچک و کم شکار و ضعیف می باشد باین معنی ترکیست از بهار عجم و مدار و برهان و جهانگیری و سراج و رشیدی۔

جره۔ بالکسر جیم و تشدید رای بمعنی نشخوار یعنی آنچه چهار پایان گیاه خوار از معده بیرون آورده باز میخایند بهندی جگال گویند و باین معنی عربیست از شرح نصاب۔

جریده۔ بمعنی تنها و بمعنی شاخ درخت بی برگ و بمعنی دفتر نویسندگان از منتخب و برهان و خان آرزو در سراج نوشته که جریده بمعنی دفتر هم ثابت نیست که عربی است یا فارسی۔

جرده۔ بالفتح بمعنی رنگ که سیاه باشد و بمعنی اسپ سبز خنگ نیز می آید از برهان۔

جرعه۔ بهمه حرکت جیم یکبار آشامیدن و بالضم آن قدر چیزی که یکبار در یکدم نوشیده شود از منتخب۔

جرگه۔ بالفتح و کاف فارسی مجتمع صف کشیدن و انبوه مردم و نوعی از شکار کردن که چند مردم گرد صید حلقه بسته میگیرند از بهار عجم و برهان و بالکسر خطاست و این لفظ ترکی است۔

جریانه۔ بالضم آنچه از گنهگار گیرند و جرمانه که شهرت دارد درست نیست از بهار عجم۔

جریمه۔ بالفتح اول و کسر ثانی بمعنی گناه از منتخب و صراح۔

جری۔ بالفتح اول و کسر ثانی بمعنی دلیر از لطائف و بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی وکیل و رسول و بکسر اول و فتح ثانی دارد بمعنی وظیفه و راتبه از لطائف۔

جرمن۔ بکسر اول و فتح ثانی نام شهریست و بجرم کتابت نام جایی در ایران۔

فصل جیم با زای معجمه	

...زء لایتجزّی — چیزی است که از کمال خردی و باریکی
...بل آن نباشد که آنرا دو جا یا سه جا تقسیم توان کرد
...کلمین قایل تقسیم آن نیستند و حکما تقسیم آنرا بر جهات
...بت میکنند —

...زالت — بفتح محکمی و استواری رای و خیلی و بزرگی و
...م شدن از کشف و صراح و منتخب و کنز —

...زر — بالفتح بریدن و شتر کشتن و میوه بار کردن از
...خت و بازگشتن آب دریا و کم شدن و این خلاف
...ست و بفتحتین زردک و زر بصورت معرب گزر است
...صراح و منتخب و قاموس —

...زائر — جمع جزیره و نام سلاح جنگ آن بندوقی
...مان باشد —

...زء — بالضم قسمی است از جانب الشی و گاهی بمعنی پاره
...سی می آید و زء بصورت مخفف جزء است که لفظ عربی
...شد و در عبارت عربی همزه ظاهر شد و در عبارت
...ارسی بدون همزه مگر در عبارت عربی این همزه اگر
...ضموم باشد بصورت واو نویسند چنانکه هذا جزؤک
...اگر مکسور باشد بصورت یا نویسند چنانکه مررت
...لی جزئک و اگر مفتوح باشد بصورت الف نویسند
...چنانکه رایت جزاک و در عبارت فارسی که لفظ جز
...بدون همزه نویسند چون آنرا اضافت نمایند بجای همزه
...واو نویسند چنانکه گویند جزو بدنست لفظ جز بدون
...واو کلمه فارسی است و هیچ جا بمعنی لفظ غیر آمد هر چند
...که مرادف لفظ غیر است مگر بخلاف لفظ غیر مقطوع
...الاضافت باشد یعنی بکسره که علامت اضافت است
...مستعمل نمیشود چنانچه نظامی فرماید مصرع جز آن
...کز سخن بر نشانم گلی ؛ این از تحقیقات صاحب
...بهار عجم و غیر الله نهم است —

...جزع — بفتحتین ناشکیبائی و بفتح اول و سکون ثانی
...بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد و گاهی از لفظ
...جزع چشم مراد دارند با آنرا در سفیدی و سیاهی

از منتخب و مدار و بحر الجواهر و کنز —
جزائل — چیزهای محکم و بسیار جمع جزیله —
جبرئیل — بزرگ و محکم از کنز و منتخب و صراح پر و بسیار —
جزل — بالفتح بریدن هیزم خشک و سطبر و سخن درست و محکم و خیر بسیار عطا و دانا و درست رای و آواز کبوتر و بفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد از منتخب و صراح —
جزم — بالفتح بریدن و ساکن کردن حرف را و عزمی که از آن برنگردد و بمعنی الیقین نیز آمده از منتخب —
جزیله — محکم و بسیار —
جزو پاره — بالضم تا پیدا از شرح سکندرنامه —
جزورسی — بالضم اول کفایت اندیشی و تجمل —

	فصل جیم مع سین مهمله	

جسارت — بفتح دلیری از منتخب و شارح فاضل نوشته که جسارت بمعنی تجاوز و گذشتن است لهذا پل را جسر گویند که بدان تجاوز واقع میشود و چون در دلیری تجاوز از حد خود میشود لهذا دلیری را جسارت گفتند —
جسد — بفتحتین تن بعضی گویند که خاص جسم آدمی را گویند از شرح نصاب —
جسر — بفتح اول و سکون ثانی پل که بر رود و انهار بندند از صراح و کنز و منتخب —
جسته کلاغ — بالفتح ورزشی است که کشتی گیران یک پا را بجفته گاه گذاشته بزور یکپا مثل کلاغ از جا سه بجاسه برجهند از مصطلحات —
جساک — بالفتح درد و رنج و بلا از برهان و لطائف
جسته رگ — بالفتح خبردار از لطائف —
جسم — اسم عام است از هر چیز که طول و عرض و عمق دارد و در جسم و جرم فرقی نیست مگر آنکه استعمال جسم در چیزهای کثیفه است و استعمال جرم در چیزهای لطیفه و انجم کلمه نیست —

جسیم — فربه و صاحب جسم —
جسم تعلیمی — مقداری که بهر سه آن طول و عرض و عمق بسنجند

	فصل جیم مع شین معجمه	

جشا — بالضم بمعنی آروغ از منتخب —
جشب — بفتح اول و کسر ثانی و بای موحده طعام سخت یعنی نان بی نان خورش از منتخب و شرح نصاب —
جشش — بالفتح کوفتن و شکستن از صراح —
جشیش — بهر دو شین معجمه بر وزن فعیل بمعنی بلغور خواه پخته باشد خواه خشک که بهندی دلیا گویند از شرح نصاب —
جشن — بفتح اول و سکون ثانی و نون مجلس شاهی و بمعنی خوشی و کامرانی از جهانگیری و کشف —
جشن سده — بفتح سین مهمله و فتح دال نام جشن که بروز دهم بهمن ماه کنند از برهان —

	فصل جیم مع صاد مهمله	

جص — بالفتح و تشدید صاد معرب گچ که چونه عمارت باشد و بالکسر نیز آمده از منتخب —

	فصل جیم مع عین مهمله	

جعد — بالفتح موی مرغول سر و بالضم خشک است از منتخب و سروری و مؤید و صراح و کشف —
جعفر — بفتح اول و ثالث بمعنی جوی خرد و پدر قبیله از بنی عامر و نام مردی از صراح و منتخب و نیز نام مردی که آنرا جعفر برمکی گویند و نیز و بمعنی نام کیمیاگر و نام برادر عم زادهٔ رسول الله صلعم که ایشانرا جعفر طیار گویند زیرا که بعد شهادت حق تعالی ایشان را بال و پر داده بود که در باغات عالم برزخ پرواز میکنند —
جعاشیش — بفتح اول و هر دو شین معجمه بمعنی گدایان از لطائف جمع جعشوش و در صراح جعشوش بمعنی مرد درشت و دست —
جعل — بالضم اول و فتح ثانی جانور سیاه ...

مشابه بزنبور که در سرگین و نباتات پیدا می شود و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی گرویدن و گرد نمیدن از منتخب و کشف و لطائف و در اصطلاح نقل چیزیکه بران دعوی اصل نمایند۔

جعبه بر وزن کعبه بمعنی ترکش از بهار عجم و منتخب و کشف۔

جعبهٔ ساده۔ باصطلاح شعرا نامی موسیقی عبارت از ساده خوانی و جعبه پر خم [illegible] کنایه از مبالغه در تحریرات و [illegible] از شرح خاقانی۔

جعفری۔ گلی ست زرد رنگ و مجازاً بمعنی مطلق زرد و در بهار عجم جعفری نوعی از صد برگ۔

جعلی۔ بالفتح چیز ساختگی را گویند که مثل چیز اصلی باشد۔

جعفر برمکی۔ نام وزیر هارون رشید۔

فصل جیم مع غین معجمه

جغ۔ بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند بهندی جوا گویند و بالفتح چوبیکه در جغرات گره اند تا روغن برآید از برهان و سروری و شرح نصاب۔

جغرافیان۔ بالضم و حرف پنجم فا دانندگان علم جغرافیه یعنی دانندگان علم هیأت ارض و تحقیق کمال اقلیم و ربع مسکون۔

جغله۔ بالکسر و بالضم امرد و ساده رو از مصطلحات و در لغات ترکی امرد رقاص۔

فصل جیم مع فا

جفا۔ بالفتح و بلی همزه بمعنی ستم و بالضم و المد خاشاک سیل و چرک زرد لغره از لطائف و منتخب و در بهار عجم نوشته که جفا بمعنی ستم با لفظ کردن و زدن و رفتن و آوردن و گفتن و کشیدن و بردن و دیدن و جستن و گستردن مستعمل است۔

جفان کالجواب۔ بکسر جیم و بکسر نون مع التنوین و فتح جیم ثانی و کسر بای موحده کاسهای بزرگ همچو حوض ها۔

جفت۔ بالضم ضد طاق و هر شی که دو دوگان باشد … وزن شش هر و نر و ماده و بمعنی هر دو گاو قلبه از رشیدی …

جفنیر۔ بر وزن فقیر بمعنی ترکش از شرح نصاب …

و صراح وغیره۔

جفت کردن نظر۔ بمعنی تمام نظر کردن از مصطلحات۔

جفر۔ بالفتح بره و بزغاله چهار ماهه و چاه نیست بکه و نام علم معروف که از ان بر احوال غیب آگاهی دهند و چاه از منتخب و صراح وغیره۔

جفاف۔ بالفتح خشک شدن از منتخب۔

جفلته۔ بالفتح پژمرده و خوار از لطائف۔

جفته طاق۔ بالضم کنایه از دو ابرو۔

جفتک۔ بالضم جفت سرخاب که بهندی چکوی چکوا گویند از برهان۔

جفته زدن۔ بالضم اعلام کردن چرا که جفته بمعنی سرین است از مصطلحات۔

جفت شدن۔ جماع کردن۔

جفت ران۔ بالضم کسیکه قلبه رانی کند۔

جفن۔ بفتح و سکون ثانی پلک چشم و نیام شمشیر و بمعنی بالکسر نیز آمده از صراح و منتخب و قاموس۔

جفان۔ بکسر کاسهای بزرگ و شاخهای رز جمع جفنه از لطائف و صراح۔

جفته۔ بالضم و حرف سوم تای فوقانی لگدیکه اسپ و خر بهر دو پا اندازد از رشیدی و بمعنی چاه … از لطائف و بمعنی سرین و کفل آدمی از سراج … و بالفتح بمعنی خمیده و کج … نیز آمده از برهان۔

فصل جیم مع قاف

جق جق۔ بالفتح … از مصطلحات۔

فصل جیم مع کاف عربی و فارسی

جگر بند۔ مجموع جگر و شش و دل وغیره کنایه از فرزند از برهان و خیابان و لطائف و سراج۔

جگر … بفتح جیم و کاف … که از … بکسر اول و فتح کاف فارسی …

و گاهی مجازاً بمعنی رنج و غم و غصه و ترسیدن و انتظار و تاب و طاقت آید از سراج اللغات و بهار عجم۔

جگر پیش زاغ نهادن۔ کنایه از اختیار محنت و بلا از بهار عجم۔

جگر داشتن۔ تاب و طاقت داشتن از مصطلحات۔

جگر باختن۔ بد دلی و ترسیدن از بهار عجم و چهار شربت۔

جگر گوشه۔ کنایه از فرزند عزیز۔

جگی جگی۔ بهر دو جیم مکسور و هر دو کاف فارسی و هر دو یای معروف لفظی که هنگام عجز و اضطرار گویند و لفظ جگی جگی بمعنی غبغب که گوشتی نرم زیر زنخدان باشد از سراج۔

فصل جیم مع لام

جلا۔ بالفتح و در آخر همزه و در محاورهٔ فارسی بی همزه از خانمان بیرون کردن کسی را یا از خود ترک وطن کردن و بالکسر سرمه یا سرمه ایست مخصوص و بمعنی زدودن یعنی از زنگ پاک کرده روشن ساختن و بالفتح و تشدید لام بمعنی … جلا دهنده این لفظ بهمه معانی عربیست و جلا بکسر بمعنی دوم با لفظ کردن و دادن و زدن و گرفتن مستعمل از منتخب و صراح و کشف و بهار عجم۔

جلاس۔ … و فتح لام همنشینان و این جمع جلیس است از کنز۔

جلباب۔ بالکسر بمعنی چادر از منتخب و صراح و حل اللغات۔

جل آب۔ بالضم و تشدید لام باضافت سبزی که بر روی آب ایستاده بندد از مصطلحات۔

جلب۔ بالفتح کشیدن و بفتحتین بیع و سود و سودا و بفتح و آنچه برای فروختن از شهری بشهری برند و بالضم و بالکسر و سکون ثانی ابر تنک بی باران با بهمه معانی عربیست و در فارسی بمعنی زن فاحشه … از لطائف و منتخب و سراج و بهار عجم و کشف۔

جلاب۔ بالفتح و تشدید لام بمعنی کشنده و چیزی را …

اثرهاست بجائے برنده وکسیکه دوات را برای فروختن
از جائے بجائے کشد کذا فی المصطلحات ۔ بالضم وتشدید
لام معرب گلاب وبمعنی شربت که از قند وگلاب سازند
بانیطور که قند را در گلاب قسم اول وبهتر با هم آمیخته جوش
دهند و در شیشه نگاهدارند نهایت مفرح است از منتخب
و رساله معربات وکتب طبیه و در سراج اللغات
نوشته که جلاب معرب گلاب کذا فی القاموس ۔ تخفیف
تشدید از تعریب بوده از کتب لغت بمعنی شربت
قند دریافت شده و انورے این لفظ را به تخفیف
لام نیز بایمعنی آورده است و آنچه لفظ جلاب بمعنی مسهل
در هندوستان رواج دارد در صحت آن تامل است
ظاهر اصطلاح اطباے فارسی است فقیر مولف گوید که وجه
استعمال لفظ جلاب بجای لفظ مسهل آنست که مسهل بمعنی
جاری کننده شکم است چون این لفظ خیلے مکروه بود لهذا
بجاے آن جلاب گفتند مجازاً اطلاق جزو بر کل ۔
جلافت ۔ بالکسر سبان تهی بودن مجازاً بمعنی جهل
و حماقت ماخوذ از جلف بالکسر که بمعنی خم تهی وحیوان
شکم دریده تهی کرده است از منتخب و صراح ۔
جلاوت ۔ بفتح جیم و واو جلا و روشنی و صفا ۔
جلالت ۔ بالفتح بزرگ شدن و بزرگی از منتخب ۔
جلوت ۔ بالفتح ظاهر کردن و نمودن خود را بمردم
و این ضد خلوت است ۔
جلادت ۔ بفتح جیم و دال مهمله چستی و چابکی و دلیری
از کشف و صراح از کنز ۔
جلید ۔ بفتح اول و یای معروف بر وزن فعیل بمعنی
شبنمی که در ایام سرما منجمد گردد و آن برف است و
جلیدی بمشابهت آن نام یکی از رطوبات
چشم است از کشف و سروری ۔
جلد ۔ بالفتح تازیانه زدن وچست وچالاک و تیز
و شتاب ۔ و بدین معنی مشترک است عربی وفارسی و
بالکسر پوست حیوان از منتخب و بهار عجم ۔

جلود ۔ بضمتین پوستهاے حیوانات ۔
جلمد ۔ بر وزن سرمد بمعنی سنگ سخت ۔
جلاد ۔ بالفتح وتشدید لام در اصل بمعنی شخصیکه دره میزند
چه جلد بالفتح بمعنی دره زدن است یا آنکه ماخوذ است از جلد
بالکسر بمعنی پوست کشنده باشد چون ساقی و پوست
کشنده نزدیک بهم اند بهر دو معنی استعمال یافته و از صراح
مستفاد میشود که جلاد بمعنی سیاف از روی اصل است
چه تجالد و مجالده بمعنی شمشیر زدن یکدیگر را نوشته است
از خیابان این نیز در عرف بمعنی سیاف است که خوبیان
و مجرمان را بشمشیر قتل میکنند مطابق صراح باشد ۔
جلمود ۔ بضم جیم و میم سنگ سخت از منتخب ۔
جلنار ۔ بالضم وتشدید لام معرب گلنار از قاموس
و رساله معربات ۔
جلوریز ۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سبک عنان و جلد
و شتاب چه جلو بمعنی عنان است از بهار عجم ۔
جلیس ۔ همنشین از منتخب ۔
جلوس ۔ بضمتین نشستن از منتخب بعض محققین نوشته
اند که جلوس نشستن کسیکه خوابیده یا ساجد باشد و قعود
نشستن کسیکه استاده باشد ۔
جلف ۔ بالفتح بریدن و برکندن و بالکسر جفا کننده
و خم تهی و حیوان پوست کنده شده و شکم دریده و
هر چه میان تهی باشد از منتخب و صراح ۔
جلق ۔ بفتحتین مشت زدن بشهوت و انزال کردن
پیش از اوخال و این مبالغه لق است با بدال لام بجیم
بجیم چرا که در کلام عرب جیم و قاف در یک اسم واحد هیچ جا
جمع نشده مگر در لفظ معرب مبدل ۔
جلل ۔ بالفتح نام طائر خوش آواز از برهان و بالضم و
تشدید پوشش ستوران و فارسیان بتخفیف هم آرند
و معرب گل از هر درخت که باشد و جل بفتح جیم و تشدید
لام مفتوح صیغه ماضی بمعنی بزرگ است ۔
جلیل ۔ بفتح جیم و کسر لام در عربی بمعنی بزرگ از منتخب ۔

بضم جیم و فتح لام جل اسپ و نقاب چیزی از مصطلحات
جلاجل ۔ بفتح جیم اول و کسر جیم دوم زنگولهای خرد که بر چرم
دوزند و در گردن اسپ و شتر و گاو اندازند و این جمع
جلجل از منتخب و برهان و در بهار عجم نوشته که جلاجل بمعنی چیزی
که قرص شکل از رویین سازند و در دف و دائره ها
تعبیه نمایند و گاهی علیحده استعمال نمایند اگر کلان باشد
جهانجه نامند و اگر کوچک باشد تال گویند ۔
جلال ۔ بالفتح وتشدید گاو یکه پس افگنده بخورد
از مصطلحات و در بهار عجم بمعنی کناس که نجاست
را بر خر و غیره بار کرده ببرد ۔
جلائل ۔ بفتح اول و کسر همزه بزرگیها ۔
جلجلان ۔ بضم هر دو جیم کشنیز از منتخب و شرح نصاب
جلبان ۔ بالضم و بای موحده بمعنی ماش سبز از بحر الجواهر و سراج
جلدو ۔ بالضم بمعنی انعام و صله و این لفظ ترکی است
در مدار و بهار عجم و بالکسر نیز آمده ۔
جلو ۔ بکسر اول و فتح لام عنان اسپ و بمعنی اسپ
کوتل دوانیدن اسپ این لفظ ترکی است از
بهار عجم و لغات ترکی و سراج ۔
جلگه ۔ بالضم و سکون لام و کاف فارسی مرغزار
این لفظ ترکی است ۔
جلاله ۔ بالفتح لفظ الله است که در جزوی از اجزای
مصحف مجید متواتر پهلوی هم واقع شده بنابر تکرار
جلالین گویند ارباب تفاسیر نوشته که در اثنای قرأت
جلالین هر دعائیکه کنند درجه قبول یابد بعضی گویند
که اسم اعظم همین است از مصطلحات ۔
جلال و جلاله بالتشدید کناسی که نجاست را از کوی
و برزن بر خر و استر بار کرده ببرد از مصطلحات و بهار عجم
جلوه ۔ بالکسر بمعنی ظاهر نمودن و برای کسے نمودن چرا که
بر وزن فعله بالکسر است که براے حالت باشد از
مدار و کشف و فرهنگ حسینی و لطائف و زبدة الفوائد
و در منتخب و بهار عجم بالفتح است بمعنی نمودن و عرض

کردن خود را بر کسے و گاہے مجازاً بمعنی خرام معشوق نیز مستعمل میشود۔

جلی۔ بفتح اول و کسر لام و تشدید یا روشن و آشکار و باصطلاح کاتبان خط سطر که به پر قلم نویسند۔

جلق۔ بفتحتین کسیکه ذکر را بدست مالیده انزال کند۔

فصل جیم مع میم

جمادی الاولی۔ بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره در تلفظ که بصورت یاست چرا که چون الف از الف و لام تعریف بدرج کلام ساقط شد اجتماع ساکنین لازم آمد میان الف مقصوره و لام پس الف مقصوره را در تلفظ حذف کردند و جمادی صیغهٔ مفرد و صفت مشبهه است بر وزن حباری بمعنی افسرده و یخ بسته چون در آخر این لفظ الف مقصوره که علامت تانیث است واقع گشت صورت مونث پیدا شد لهذا وصف آن بلفظ اولی که مونث اول است آورده اند نه بلفظ اول تا تطابق صفت موصوف در تذکیر و تانیث از دست نرود و جماد الاول چنانکه مشهور است خطاست از صراح و مؤید و مناظرة الانشا و منتخب و قاموس و صحاح و بحر الجواهر وغیره و در کتابی معتبر نوشته است که چون در وقت تسمیهٔ شهور این ماه در ابتداے موسمی که دران انجماد آبها بشدت واقع گشت لهذا باین اسم مسمی گشت۔

جمادی الاخری۔ بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره که بشکل یاے تحتانی است و موصوف کردن بلفظ آخری یا بلفظ آخره اولی چرا که بیشتر باستعمال عرب این است و جمادی الثانی چنانکه مشهور شده بهتر نیست گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا باشد که برا او بعد ازان ثالث نیز بود از صراح و مناظرة الانشا و مؤید و صحاح و منتخب و قاموس و بحر الجواهر چون بوقت تسمیهٔ شهور این ماه در آخر موسمی که دران انجماد آبها می شد واقع گردید لهذا باین اسم مسمی شد۔

جماعت۔ بالفتح گروه مردم و نام شکلی از شانزده گانه اشکال رمل۔

جمعیت۔ بفتح جیم و سکون میم و کسر عین و یای تحتانی مشدد مفتوح فراهم آمدن و گروه مردم چون لفظ جمع بمعنی مجموع نیز مستعمل لهذا بالحاق یا و تا مصدر ساخته اند۔

جمادات۔ بالفتح چیزها که جان ندارند و اکثر اطلاق آن بر سنگها و چیزهاے معدنی آید۔

جماد۔ بالفتح هر چیز که از حیوانات نباشد و بمعنی زمین سخت و هر چه که جان ندارد و زمینی که آب باران بدان نرسد از کشف و صراح و مدار و منتخب و مؤید و در منتخب نوشته که بمعنی بکسر اول نیز آمده و هم در صراح نوشته که جماد بکسر اول جمع جمد است که بالضم بمعنی جاے بلند و سخت باشد۔

جمود۔ بضمتین منجمد و بسته شدن آب وغیره و افسرده شدن و بفتح اول و ضم میم بسته شده۔

جمد۔ بفتحتین بمعنی یخ از شرح نصاب۔

جمشید۔ بیای مجهول و معروف خوانندش نیز ور نام پادشاهی اگر بلفظ خاتم و نگین و اسپ و تخت و باد و آصف و ماهی و طیور و امثال آن باشد مراد ازان حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام است و اگر بسد و آینه و آبحیوان و امثال آن باشد سکندر مراد است و اگر بجام و شراب و بزم و جشن و نوروز و امثال آن باشد جمشید پادشاه مراد باید کرد از کشف و مؤید۔

جمهور۔ بضم بمعنی گروه و بفتح چنانکه مشهور شده خطاست و همچنین هر اسم که برین وزن آید بالضم باشد چنانچه دستور و زنبور و عصفور و صندوق و مثل آن مگر صعفوق بمعنی لئیم بالفتح است و نزد بعضی صعفوق نیز بضم است از مؤید و کشف و مدار۔

جماعه دار۔ آنچه در عوام جمعدار مشهور شده از صحت خیلی بعید باشد از بهار عجم

جم غفیر۔ بالفتح و میم مشدد بمعنی هجوم عام و جماعت کثیر یعنی جم گروه است و غفیر بفتح غین و کسر فا بر وزن فعیل بمعنی پوشنده باشد و ظاهر است که گروه عظیم زمین را می پوشد از قاموس و صراح و منتخب۔

جماهیر۔ بالفتح گروههاے مردم این جمع جمهور است۔

جمار۔ بکسر اول سنگریزهاے حاجیان و اشارت است برمی الجمار یعنی انداختن سنگریزه چند که حاجیان در ادائے مناسک حج میکنند از شرح خاقانی و جمار بمعنی سنگریزه انداختن نیز آمده چنانکه در منتخب۔

جمادهر۔ بالفتح لفظ هندی نوعی از خنجر۔

جمع امار۔ کسیکه هر تیرش بر هدف رسد و خطا نشود از مصطلحات۔

جماش۔ بالفتح و تشدید میم و شین معجمه کثیر الجمش یعنی آنکه در بازی بسیار بود و نیز بمعنی شوخ و دلیر و بعضے فارسیان این لفظ را بجیم فارسی استعمال کنند و درین صورت نوعی از تفریس میتوان گفت از مدار و فرهنگ بهلول۔

جمع۔ بالفتح همه و گروه مردم و نام صنعتی که شاعر چند چیز را در یک وصف جمع کند چنانچه بیت

فقر و کنج و خمول راحت دان ٭ شهرت و مال و جاه آفت دان ٭

اسم واحد را جمع کردن تفصیل این معنی کثیر النفع بدین نمط است بدانکه جمع لفظیست که دلالت کند بر زیاده از دو در یک معنی لیکن آن دو نوع است یکی سالم که صیغهٔ مفرد در وی جمع سالم ماند و آنکه بواو و نون است یا بیا و نون مذکر را و یا بالف و تاست مونث را لیکن جمع سالم موضوع بهر آن قلت است و بمراد کثرت هم آید و جمع تکسیر دو قسم است قسم اول جمع قلت که دلالت کند بر سه تا ده و وزن چهار است افعل بفتح اول و ضم عین و افعال بفتح و افعله بفتح اول و کسر عین و فعله بالکسر و این اوزان گاهی بمعنی کثرت هم آیند و قسم ثانی جمع کثرت که دلالت کند بر زیاده از ده و اوزانش بسیار است چون فعل بضم چنانچه بذل جمع باذل وغیره و فعول بالضم فا و فتح عین

چنانچه برق جمع برقه وغیره و فعل بالضمتین جمع فعال
چنانکه حبین جمع حبان و سقف جمع سقف و حجر جمع
حمار وغیره و فعل بکسر فا و فتح عین چنانچه فرق جمع فرقه
وغیره و فعله بالفتحتین چنانچه طلبه جمع طالب وغیره
و فعله بالضم فا و فتح عین چنانچه قضات جمع قاضی که در اصل
قضیه بود یا بحرکت خود و فتح ما قبل الف شده است و فعله بکسر فا
و فتح عین چنانچه قرده جمع قرد وغیره و فعل بالضم فا و تشدید عین
مفتوح چنانچه جهل جمع جاهل وغیره و فعال بالضم و تشدید عین
چنانچه جهال جمع جاهل وغیره و فعال بکسر فا چنانچه جبال جمع جبل
و کرام جمع کریم وغیره و فعول بالضمتین چنانچه قبور جمع
قبر وغیره و فعلان بالضم چنانچه رغفان جمع رغیف
وغیره و فعلان بالکسر چنانچه نیران جمع نار وغیره و فعلی
بالفتح و لام چنانچه مرضی جمع مریض و فعلی بکسر فا و لام
چنانچه حجلی جمع حجل و فعلا بالضم فا و فتح عین چنانچه
علما جمع عالم و افعلا بالفتح همزه و کسر عین چنانچه انبیا
و اطبا جمع نبی و طبیب و فعالی بالفتح فا و لام چنانچه
صحاری جمع صحرا و یتامی جمع یتیم و فعالی بالضم فا و فتح
لام چنانچه اساری جمع اسیر و فعالی بالفتح فا و کسر لام
چنانچه لیالی جمع لیل و فعالی بالفتح فا و کسر لام و تشدید
یا چنانچه جوالی جمع جوالا و فعائل بالفتح فا و همزه چنانچه
رسائل جمع رساله و فواعل بالفتح فا و کسر عین چنانچه
کواهل جمع کاهل و افاعل بالفتح همزه و کسر عین چنانچه
اصابع جمع اصبع و افاعیل بالفتح همزه و کسر عین
چنانچه اقالیم جمع اقلیم و تفاعل بالفتح تا و کسر عین چنانچه
تجارب جمع تجربه و تفاعیل چنانچه تماثیل جمع تمثال
و مفاعل بالفتح میم و کسر عین چنانچه مساجد جمع
مسجد و مفاعیل بالفتح میم و کسر عین چنانچه مکاتیب
جمع مکتوب و فعالل بالفتح فا و کسر لام چنانچه بلابل جمع
بلبل و فعالیل بالفتح فا چنانچه سلاطین جمع سلطان
و فعالل بالفتح فا و کسر لام چنانچه عنادل جمع عندلیب و فعالیل
بفتح فا چنانچه قراطیس جمع قرطاس و فعالال بالفتح فا

و کسر لام اول چون تلامذه جمع تلمیذ و افاعله چون اساتذه
و مفاعله و فعالیه و فواعله نیز آمده است و سوای اینها
اوزان اسم جمع بسیار است و آن نیز در آخر این مبحث
گفته خواهد شد بدانکه کلمهٔ ثانی را اکثر بر وزن فعل یعنی
اسمیکه بفتح اول و سکون ثانی باشد بشرطیکه اجوف واوی
و صفت مشبه نباشد جمع بر وزن فعول بالضمتین اکثر می آید
چنانچه فلوس جمع فلس و لفظیکه اجوف واوی برین
وزن باشد جمعش بر وزن افعال بالفتح می آید چنانچه
اثواب جمع ثوب و هم جمع فعل که اجوف یائی نبود سماعاً
بر وزن فعال بکسر می آید چون بحار جمع بحر و هم جمع
فعل سماعاً چند بر وزن دیگر نیز می آید چنانچه
ریلان بالکسر جمع رال و بطنان بالضم جمع بطن
و سقف بالضمتین جمع سقف و عزوه بکسر اول
و فتح ثانی جمع عزو و بر وزن فعالی بالفتح اول و کسر
لام نیز می آید چون اهالی جمع اهل و جمع قلت
این اکثر بر وزن افعل بالفتح اول و ضم ثالث
آید چنانچه افلس جمع فلس و بر وزن افعال
بالفتح از مفرد صحیح و افعله بالفتح اول و کسر ثالث
و افاعل شاذ می آید چون افراد جمع فرد و انجده
جمع نجد و اراهط جمع رهط و اگر صفت مشبه برین
وزن باشد جمعش اکثر بر وزن فعال بالکسر آید
چون صعاب جمع صعب و چون صفت اجوف
یائی بود بر وزن افعل آید چون اشیاخ جمع
شیخ و سماعاً بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچه
ضیفان بالکسر جمع ضیف و وغدان بالضم جمع
وغد و کهول بالضمتین جمع کهل و وراد جمع ورد و
سحل بالضمتین جمع سحل و سحا بالضم اول و فتح ثانی
جمع سمح و ورطه بالکسر جمع رطل بمعنی جوان سست
و کلمهٔ ثانی که بر وزن فعل باشد یعنی اسمی که بکسر اول
و سکون ثانی باشد بشرطیکه صفت مشبه نبود اکثر بر وزن
فعول بالضمتین آید چون حمول جمع حمل و هم

جمع فعل بالکسر بر چند وزن دیگر سماعاً نیز می آید
چون قدح بالکسر جمع قدح بالکسر بمعنی تیر بے
پر و پیکان و صنوان بالکسر جمع صنو و قرده بکسر
قاف و فتح رای مهمله جمع قرد و ذوبان بالضم
جمع ذئب و جمع قلت این اکثر بر وزن افعال
می آید چون احمال جمع حمل می آید بر وزن افعل
کم می آید چون ارجل جمع رجل بالکسر و اگر صفت مشبه
برین وزن بود جمعش اکثر بر وزن فعال باشد چون
اجلاف جمع جلف و بر وزن افعل بالفتح اول و ضم دوم
کم می آید چون اجلف جمع جلف و کلمهٔ ثلاثی که بر وزن
فعل بود یعنی اسمی که بالضم اول و سکون ثانی باشد
جمع آن اکثر بر وزن فعول بالضمتین و افعال
بالفتح آید چون فرود و افراد جمع فرد و برا هم
جمع این وزن بر چند وزن دیگر هم می آید
سماعاً چنانچه خفاف بکسر اول جمع خف و
فلک بالضم جمع فلک مفرد و جمع هر یک وزن
و قرط بکسر اول و فتح ثانی جمع قرط و از اجوف وادی
که برین وزن باشد جمعش بر وزن فعلان بالکسر
می آید سماعاً چنانچه عیدان جمع عود و اگر صفت
مشبه برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال آید
چنانچه احرار جمع حر و اسم ثلاثی که بر وزن فعل بالفتحتین باشد
بشرطیکه اجوف نبود اکثر جمعش بر وزن افعال آید چنانچه
اجمال جمع جمل و اگر اجوف بود بر وزن فعلان بالکسر آید
چنانچه تیجان جمع تاج و نیران جمع نار و هم جمع این
وزن سماعاً بر چند وزن دیگر نیز می آید چنانچه ذکور
بالضمتین جمع ذکر و خربان بالکسر جمع خرب و ازمن
بالفتح اول و ضم ثالث جمع زمن و حملان بالضم جمع
حمل و حجره بالکسر جمع جار و حجلی بالکسر و الف مقصوره
جمع حجل و اگر صفت مشبه برین وزن آید جمعش اکثر
بر وزن فعال بالکسر آید چون حسان جمع حسن و
نیز بر وزن فعلان بالکسر آید چون اخوان جمع اخ

که در اصل اخو بود و فعلان بالضم چون ذکران جمع
ذکر و فُعُل بضمتین چون نُصُف جمع نَصَف بمعنے
میانه سال و افعال چون ابطال جمع بطل آید
و آنچه که بر وزن فَعِل بفتح اول و کسر ثانی باشد جمعش
اکثر بر وزن افعال آید چون افخاذ جمع فخذ و هم جمع این
وزن سماعاً بر وزن فعال بفتح کم مے آید چنانچه
نمور جمع نمر و اگر صفت مشبه برین وزن باشد
جمعش بر وزن فعال چون وجاع جمع وجع بر وزن
فُعُل بضمتین چون خُشُن جمع خَشِن و بر افعال چون
انکار جمع نکر آید و بر وزن فعالی بفتح کم می آید چنانچه
حذاری جمع حذر و آنچه که بر وزن فَعُل بفتح اول و ضم ثانی
باشد جمعش اکثر بر وزن افعال چون اعجاز جمع عجز
و بر وزن فعال بالکسر کم مے آید چنانچه سباع
جمع سبع و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش
بر وزن افعال آید چنانچه الفاظ جمع لفظ و کلمه که
بر وزن فِعَل بکسر اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر
بر وزن افعال آید چون اعناب جمع عنب و بر
فعول و افعال کم آید چنانچه ضلوع و اضلاع جمع
ضِلَع و کلمه که بر وزن فِعِل بکسرتین باشد جمعش بر وزن
افعال آید چون آبال بالف ممدوده جمع ابل و
کلمه که بر وزن فُعَل بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر
بر وزن فعلان بالکسر آید چنانچه صردان جمع صرد
و هم جمع این بر وزن سماعاً برین اوزان آید چنانچه
رباع بالکسر جمع ربع و ارطاب جمع رطب و آنچه که
بر وزن فُعُل بضمتین باشد جمعش بر وزن افعال
آید چنانچه اعناق جمع عنق و اگر صفت مشبه باشد
جمعش نیز بر وزن افعال آید چنانچه جناب جمع جنب
و کلمه که بر وزن فَعْلَة بالفتح و سکون عین باشد
جمعش بر وزن فعال بکسر آید چنانچه قصاع جمع قصعه
و بر فعول و فِعَل بکسر اول و فتح دوم نیز آید چون بدور
و بدر جمع بدره و بر وزن فُعَل بضم اول و فتح دوم

چون نُوَب جمع نوبه می آید و گاهی بر وزن فعائل
نیز آید چون صرائر جمع صره بر وزن فعالی بکسر لام
آید چون لیالے جمع لیله و کلمه که بر وزن فِعْلَة
بکسر اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فِعَل
بکسر اول و فتح دوم آید چون لِقَح جمع لقحه بر وزن
فِعَل بکسر اول و افعُل بفتح اول و ضم سوم کم می آید
چون لقح جمع لقحه و انعم جمع نعمت و کلمه که بر وزن
فُعْلَة بضم اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن
فُعَل بضم اول و فتح ثانی آید چون برق جمع برقه و هم
جمع این وزن بر وزن فعول آید چون حجور جمع حجره
و فعل بکسر چون برام جمع برمه کم می آید و گاهی بر وزن
فعائل نیز می آید چون جرائر جمع جره و کلمه که بر وزن
فَعَلَة بفتحات باشد جمعش اکثر بر وزن فعال بالکسر
آید چون رقاب جمع رقبه و گاهے بر وزن افعُل
آید بفتح اول و ضم سوم آید چون انیق جمع ناقه که در
اصل نوقه بود و بر وزن فِعَل بالکسر و فتح ثانی آید
چون تِیَر جمع تاره و بر وزن فُعل بالضم نیز آید
چون بدن جمع بدنه و کلمه که بر وزن فَعِلَة بفتح
اول و کسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فَعِل بفتح
اول و کسر ثانی آید چون معد جمع معده و کلمه که
بر وزن فُعَلة بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش بر وزن
فُعَل بضم اول و فتح ثانی آید چون تخم جمع تخمه و آنچه که
بر وزن فَعال بالفتح باشد جمعش اکثر بر وزن
افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون ازمنه جمع زمان
و هم جمع این وزن سماعاً بر وزن فُعُل بضمتین
آید چون قذل جمع قذال و بر وزن فعلان بالکسر
چون غزلان جمع غزال و بر وزن فعول چون عنوق
جمع عناق آید و اگر صفت مشبه برین وزن آید
جمعش بر وزن فعلان بضم اول و فتح ثانی چون جبنا
جمع جبان و بر وزن فُعُل بضمتین آید چون صنع جمع
صناع و بر وزن فعال بکسر اول چون جیاد جمع جواد

آید و آنچه که بر وزن فِعال بالکسر باشد جمعش اکثر
بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین و فُعُل بضمتین آید
چون اجمره و جُمُر جمع جمار و گاهی سماعاً بر وزن فعلان
بالکسر چون صیران جمع صوار و بر وزن فعائل چون
شمائل جمع شمال آید و اگر صفت مشبه برین وزن
آید جمعش بر وزن فُعُل بضمتین چون کُنُز جمع کناز
و بر وزن فعال مفرد و جمع بر یک وزن آید چون
هجان جمع هجان و آنچه که بر وزن فُعال بالضم باشد
جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین آید چون
اغربه جمع غراب و گاهی بر وزن فُعُل بضمتین چون قُرُد
جمع قراد و بر وزن فعلان بالکسر چون غربان جمع
غراب و بر وزن فعلان بالضم چون رقان جمع رقا
و بر وزن فِعلة بالکسر چون غلمه جمع غلام و بر وزن فُعل بالضم
چون ذُب جمع ذباب آید و اگر صفت مشبه برین وزن باشد
جمعش بر وزن فعلان بالکسر آید چون شجعان جمع شجاع
و بر وزن فُعَلاء بضم اول و فتح ثانی چون شجعاء جمع شجاع
آید و اگر بر همین سه وزن مذکوره مؤنث سماعی آید جمعش
بر وزن افعُل بفتح اول و ضم ثالث آید چون اعنق جمع عناق
و اذرع جمع ذراع و اعقب جمع عقاب آید و امکن بفتح اول
و ضم ثالث شاذ است و آنچه که بر وزن فعاله مثلث الفا باشد
یعنی فاء او مضموم یا مفتوح یا مکسور بود جمعش بر وزن فعائل
آید چون حمائم جمع حمامه و رسائل جمع رساله
و ذوائب جمع ذوابه و آنچه که بر وزن فعیل باشد
جمعش اکثر بر وزن افعلة بفتح اول و کسر عین
آید چون ارغفه جمع رغیف و بر وزن فُعُل
بضمتین چون رُغُف جمع رغیف و بر وزن فُعلان
بضم چون رغفان جمع رغیف و گاه بر وزن
افعلاء بفتح اول و کسر عین چون انصباء
جمع نصیب و بر وزن فعال بالکسر چون فصال
جمع فصیل و بر وزن افاعل بفتح اول و کسر عین
چون افائل جمع افیل و بر وزن فعلان بالکسر

ظلمان جمع ظلیم و بروزن افاعیل نیز چون احادیث جمع حدیث و اگر مضاعف برین وزن آید جمعش بروزن فعل بضمتین کم آید چون سرر جمع سریر و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بروزن فعلاء بالضم اول و فتح ثانی آید چون کرما جمع کریم و بروزن فعال بالکسر چون کرام جمع کریم و بروزن فعل بضمتین چون نذر جمع نذیر و بروزن فعلان بالضم چون ثنیان جمع ثنی و بروزن فعلان بالکسر چون خصیان جمع خصی و بروزن افعال بالفتح چون اشراف جمع شریف و بروزن افعلاء بفتح اول و کسر عین چون اصدقا جمع صدیق و بروزن افعله بفتح اول و کسر عین چون احبا جمع حبیب و بروزن فعول چون ظروف جمع ظریف و گاهی بروزن فعالی بفتح اول و چهارم نیز آید چون یتامی جمع یتیم و اگر صفت مشبه ازین وزن بمعنی مفعول باشد جمعش اکثر بروزن فعلی بفتح اول و فتح لام آید چون قتلی جمع قتیل و گاه بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون قتلاء جمع قتیل و بروزن فعالی بضم اول و فتح لام چون اساری جمع اسیر آید و مرضی بالفتح جمع مریض شاذ است و اگر صفت مشبه بروزن فعیله باشد جمعش اکثر بروزن فعائل بفتح آید چون صبائح جمع صبیحه و بروزن فعال بالکسر چنانچه صباح جمع صبیحه و گاهی بروزن فعلاء نیز آید چون خلفاء جمع خلیفه و آنچه بروزن فعول باشد بالفتح جمعش اکثر بروزن افعله بفتح اول و کسر عین آید چون اعمده جمع عمود و بروزن فعل بضمتین چون عمد جمع عمود و گاهی بروزن فعلان بالکسر چون قعدان جمع قعود و گاهی بروزن افعال بالفتح چون افلاء جمع فلو و بروزن فعائل چون ذنائب جمع ذنوب و اگر اسمی بروزن فعوله بفتح باشد اول جمعش بروزن فعائل چون حمائل جمع حموله آید و اگر صفت مشبه برین وزن باشد اکثر جمعش بروزن

فعل بضمتین آید چون صبر جمع صبور و گاهی بروزن فعلاء بضم اول و فتح عین چون ودداء جمع ودود و بر وزن افعال چون اعداء جمع عدو آید و اگر صفت مشبه برین وزن برای مؤنث آید جمعش بروزن فعائل آید چون عجائز جمع عجوز و کلمه که بروزن فعول بضمتین باشد جمعش سماعاً بروزن افاعیل آید چون اعاریض جمع عروض و اگر اسمی بروزن فاعل باشد جمعش اکثر بروزن فواعل بفتح آید چون کواهل جمع کاهل بمعنی مابین هر دو شانه و گاهی بروزن فعلان بالضم چون حجران جمع حاجر بروزن فعلان بالکسر چون جنان جمع جان و اگر صفت یعنی اسم فاعل و صفت مشبه برین وزن آید جمعش اکثر بروزن فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح آید چون جهل جمع جاهل بروزن فعال بضم اول و تشدید عین چون جهال جمع جاهل و بروزن فعله بفتحتین چون فسقه جمع فاسق و اگر ناقص باشد بروزن فعله بضم اول و فتح ثانی چون قضاة جمع قاضی که در اصل قضیه بود یاء متحرک ما قبل آن مفتوح یا را بالف بدل کردند و بروزن فعل بالضم چون بزل جمع بازل و بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون شعراء جمع شاعر و بروزن فعلان بالضم چون صحبان جمع صاحب و بروزن فعال بکسر چون تجار جمع تاجر و بروزن فعول بضمتین چون قعود جمع قاعد و بروزن فعالی نیز آید چون طهاری جمع طاهر و بروزن افاعیل نیز آید چون اباطیل جمع باطل و فوارس جمع فارس شاذ است و اگر مؤنث برین وزن باشد جمعش بروزن فواعل آید چون حوائض جمع حائض و بروزن فعل بضم اول و تشدید عین چون حیض جمع حائض و اگر اسمی بروزن فاعلة باشد جمعش اکثر بروزن فواعل آید چون کواثب جمع کاثبه و اگر صفت یعنی اسم فاعل و صفت مشبه بروزن فاعله آید جمعش نیز

بروزن فواعل آید چون نوائم جمع نائمه و بروزن فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح چون نوم جمع نائمه و اگر اسمی بروزن فعلی یعنی اسم چهار حرفی که رابع او الف مقصوره باشد و فا او بهر حرکت که باشد جمعش بروزن فعال بکسر آید چون اناث جمع انثی و اگر صفت مشبه برین طور آید جمعش نیز بروزن فعال آید چون عطاش و چون حرامی جمع حری و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام نیز می آید چون دعاوی جمع دعوی و اگر فعلی بالضم مؤنث اسم تفضیل باشد جمعش بروزن فعل بضم اول و فتح ثانی آید چون صغر جمع صغری و اگر اسمی بروزن فعلاء بالفتح باشد جمعش بروزن فعالی بفتح فا و لام آید چون صحاری جمع صحراء و بروزن فعالی بکسر لام چون صحاری جمع صحراء و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام و تشدید یا چون صحاری جمع صحراء و اگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بروزن فعال بکسر چون بطاح جمع بطحاء و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام و تشدید یا چون عذاری جمع عذراء و اگر صفت مشبه بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش نیز بروزن فعال آید چون عشار جمع عشراء و کلمه که بروزن فعالی یعنی اسم پنج حرفی که آخرش الف مقصوره باشد جمعش بروزن فعالیات بضم اول و فتح لام آید چون حباریات جمع حباری و گاهی بروزن فعالی بکسر لام آید چون حباطی جمع حبنطی و بروزن فعائل نیز آید چون حبائر جمع حباری و اگر اسمی بصورت افعل آید یعنی بلا تعیین حرکت اول و ثالث جمعش بروزن افاعل آید چون اصابع جمع اصبع و اجادل جمع اجدل و اگر صفت مشبه بروزن فعلان بضم آید چون حمران جمع احمر و بروزن فعل بالضم چون حمر جمع احمر و اگر اسم تفضیل برین وزن باشد جمعش بروزن افاعل آید چون افاضل جمع افضل و آنچه بروزن فعلان بحرکات ثلثه فا و سکون عین بود جمعش بروزن فعالین بفتح آید چون شیاطین و سراحین جمع سیطان و سرحان و گاهی بروزن فعال

بکسر نیز آید چون سرحان جمع سرحان وگاهی بروزن
فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یا چون اناسی جمع
انسان واگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بروزن
فعال بکسر نیز آید چون غضاب جمع غضبان وبروزن
فعالی بفتح اول وفتح لام چون سکاری جمع سکران
وجمعیکه از صفت مشبه بروزن فعالی بفتح آید فا کلمه
آنرا درین چهار لفظ ضمه داده شود چون
کسالی جمع کسلان وسکاری جمع سکران وعجالی
جمع عجلان وغیاری جمع غیران وکلمه که بروزن
فعلان بفتح اول وکسر ثانی باشد جمع آن بروزن
فعالی بکسر لام وتشدید یای چون [illegible] جمع [illegible]
وگاهی بروزن فعلی بکسر فا وفتح لام چون ضربی جمع
ضربان وکلمه که بروزن فعیل بفتح فا وکسر عین باشد
جمعش بروزن افعال آید بفتح چون اموات جمع میت
وبروزن فعال بکسر چون جیاد جمع جید وبروزن
افعلاء بفتح اول وکسر عین چون انبیا جمع نبی آید
وگاهی بروزن فعلی بفتح نیز آید چون موتی جمع
میت ولفظیکه بروزن فعال بضم اول وتشدید
عین باشد جمعش بروزن فعالیل آید چون عواویر جمع
عوار ولفظیکه بروزن مفعول یا مفعال بالکسر
باشد جمعش بروزن مفاعیل آید چون ملاعین جمع
ملعون ومفاتیح جمع مفتاح ولفظیکه بروزن مفعل
بضم میم وکسر عین باشد جمعش نیز گاهی بروزن مفاعیل
آید چون مناکیر جمع منکر ومقادیر جمع مقدار وکلمه که
بروزن مفعل ومفعله بفتح میم یا کسر هم باشد جمعش
بروزن مفاعل آید چون مساجد جمع مسجد ومحامد جمع
محمدت ومقاطع جمع مقطع ومحاجم جمع محجمه وکلمه که بروزن
مفعل بضم میم وکسر عین باشد جمعش بروزن مفاعل
آید چون مطالق جمع مطلق وکلمه که همه وزن جوهری
بالفتح وسیره بضم اول وکسر رای مشدده وتشدید یای تحتانی
وسعلاة بالکسر وعلقاة بفتح اول وثانی وسکون

نون وضم سین وترقوه بفتح اول وثانی وعنصوه
بالکسر باشد جمعش بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام
چون جواری [illegible] وسعالی وعلاقی وترائی وعناصر
وجمع مهری بروزن فعالی بفتح اول وفتح لام وفعالی
بفتح اول وکسر لام وتشدید یا نیز آید چون مهاری ومهار
وکلمه که بروزن [illegible] باشد جمع او بروزن
فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یا بود وکلمه که همچون
حرازین وقرنیاره وجبایره وخرائه باشد جمعش بروزن
فعائل آید چون حرائز وقرائنه وجبائر
وخرائث وکلمه که همه وزن اقلیم واقوال باشد
جمعش بروزن افاعیل آید چون اقالیم واقاویل و
کلمه که همه وزن تفعله مثل تجربه باشد جمعش بروزن
تفاعل بفتح اول وکسر عین چون تناصب وتجارب
آید وکلمه که اول آن تا ورابع آن مده بود جمعش
بروزن تفاعیل آید چون تماثیل جمع تمثال وتصاویر
جمع تصویر وکلمه که همه وزن [illegible] بکسر اول وفتح ثانی
باشد جمعش بروزن فعالل بفتح اول وکسر لام آید چون
بلاغن وجمع رباعی مجرد وهرچه ملحق آن باشد بروزن
فعالل آید چون جعافر جمع جعفر وقماطر جمع قمطر
جمع خماسی مجرد نیز برین وزن می آید بحذف
حرف خامس چون سفارج جمع سفرجل وجمع لفظ
رباعی مزید یا ملحق آن که حرف رابع آن مده باشد
جمعش بروزن فعالیل آید چون قراطیس جمع قرطاس
ودلالیب جمع دولاب وقناویل جمع قندیل وعصافیر
جمع عصفور و[illegible] که نسبت باشد یا عجمی باشد بروزن
فعالله ومفاعله وفعالله [illegible] بفتح اول وکسر حرف چهارم
می آید چون حنابله جمع حنبلی واشاعره جمع اشعری وساتذه
جمع استاذ وتلامذه جمع تلمیذ که در عجمی اند وگاهی لفظ جمع را
باره دیگر جمع کنند چون اکالب جمع اکلب که جمع کلب است و
جمائل که جمع جمل است وامثال آن واقوام جمع اقوام که آن جمع قوم است
وبیوتات جمع بیوت که جمع بیت است وگاهی جمع بزیادت ها

خود نیاید چون نسا ونسوه ونسوان بضم لفظ جمع مرأة
وگاهی جمع موافق قیاسی که مفرد آن هیچ نیاید واین را
جمع خلاف القیاس گویند مثال آن [illegible] مروت ومکارم چون
محاسن جمع حسن ومطاعم جمع طعام ومطاعن جمع طعن و
جمع لمحه ولوایح جمع مطلیحه ونصاری جمع نصاری گاهی لفظی
که از اوزان جمع نباشد ومعنی جمع در ویافته شود وآنرا اسم
جمع گویند چون رکب بفتح اول وسکون ثانی بمعنی سواران
اسم جمع راکب وخدم بفتحتین بمعنی خادمان اسم جمع خادم
وضرب بفتح اول وکسر ثانی اسم جمع ضربان که بالکسر آمده
بفتح اول وضم ثانی بمعنی عابدان اسم جمع عابد ورجله با
بمعنی پیادگان اسم جمع راجل ورفقه بضم اول وسکون ثانی
بمعنی رفیقان اسم جمع رفیق وجامل بکسر میم اسم جمع
جمل بمعنی شتر وعبید بروزن فعیل بمعنی بندگان اسم
جمع عبد وتوام بضم اول وسوم اسم جمع توام که بفتح اول
وقصباء بفتح اول وسکون ثانی اسم جمع قصبه که بفتحتین
بمعنی نی است وشیوخ بالضم [illegible] جمع شیخ
اسم جمع شیخ وصحابه بالفتح بمعنی یاران اسم جمع صاحب
وچون از لفظ مفرد که عجمی باشد یا نسبت داده
آنرا مفرد ومعنی [illegible] جمع [illegible]
جمع عربی وچون در آخر لفظ [illegible] باشد [illegible]
آن تا را حذف [illegible] جمع آن لفظ [illegible]
بفتح [illegible] بفتح اول وسکون ثانی
جمع [illegible] جمع مسعده و
گاهی لفظ در معنی جمع [illegible] زیاده کردن تا در آخر
چون کماة [illegible] آن کمات [illegible]
سیار [illegible] بالف وتا در آخر [illegible]
آید چنانچه [illegible] واگر [illegible] باشد
جمعش بالف وتا نیاید چنانچه [illegible]
می آید [illegible]
یا صفت [illegible] بالف وتا جمع
نمایند تا احتیاج [illegible] لازم نیاید چنانچه

ضاربات و سلمات جمع ضاربة و سلمة و لفظی مذکر که صفت غیر عاقل باشد گاہے جمعش نیز بالف و تا آید چون سجل و سجلات بمعنی زن فربه و مرفوع و مرفوعات و لفظی که او را جمع تکسیر نیامده باشد جمعش نیز بالف و تا آید چنانچه سرادقات جمع سرادق یا آنکه در حالت جمع تکسیرش بحذف خامس آمده باشد بابقاے اصول بالف و تا جمعش آرند چون سفرجلات جمع سفرجل که جمع تکسیرش سفارج آمده است بحذف خامس و لفظیکه بروزن فعلة باشد بالفتح اول و سکون ثانی در حالت جمع بالف و تا عین کلمه آن فتح یابد بشرطیکه اجوف نبود چون از تمرة بسکون میم تمرات آید بفتح میم و اگر اجوف باشد عین کلمه همچنان بر ترجیح ساکن ماند چنانکه در مفرد بود مثلاً از جوزة و بیضة جوزات و بیضات آید بسکون واو و یا مگر قوم هذیل در اجوف نیز بطور صحیح و غیره فتح خوانند چنانچه از جوزة و بیضة جوزات و بیضات آرند بفتح واو و یا و لفظیکه بروزن فعلة بکسر اول و سکون ثانی باشد در حالت جمع بالف و تا در عین کلمه آن فتح و کسره یابد چون از کسرة کسرات بکسر اول و فتح سین و هم کسرات بکسر اول و ثانی و بنی تمیم درین صورت مذکوره بسکون عین کلمه نیز خوانند چنانچه کسرات بسکون سین و لفظیکه بروزن فعلة بکسر فا و سکون عین اگر اجوف باشد مطلقاً یعنی خواه واوی خواه یائی یا ناقص واوی بود پس عین کلمه درین هر دو صورت در وقت جمع سکون و فتح یابد چون دیمات بسکون یا و بفتح یا جمع دیمة که اصل آن دومة بود بمعنی باران بے رعد و برق و چون بیعات بسکون یا و فتح یا جمع بیعة بمعنی معبد نصاری چنانکه کنیسه معبد یهود و لفظیکه بروزن فعلة بضم اول و سکون ثانی باشد در حالت جمع عین کلمه آن فتح و ضمه یابد چنانچه از حجرة حجرات آید بضم جیم و فتح را و بنی تمیم بسکون نیز خوانند چنانچه حجرات بسکون جیم

و لفظیکه بروزن فعلة بالضم و سکون عین اگر ناقص یائی یا اجوف مطلقاً باشد درین حالت جمع عین کلمه آن بسکون و فتح یابد مثال ناقص یائی چون از رقیة رقیات بالفتح و سکون قاف و حلیة و حلیات مثال اجوف چنانچه از دودة و دولة دودات و دولات هر دو بسکون و فتح واو و اگر صفت مشبه صحیح یا مضاعف خواه بروزن فعلة بالفتح باشد یا فعلة بکسر یا فعلة بالضم بود در حالت جمع بالف و تا عین کلمه بسکون آید فقط چون از صعبة صعبات از صفرة صفرات و از صلبة صلبات و از مدة مدات و از شادة شدات و هر لفظیکه بروزن فعل باشد بحرکات ثلثة فا و سکون عین بشرطیکه مونث است بتقدیر تا پس آن نیز حکم فعلة مثلث الفا دارد چون از ارض ارضات بفتح را چنانکه از تمرة تمرات و جمع عرس عرسات بضم را و فتحه آن چنانچه از حجرة حجرات و جمع غیر غیرات بسکون و فتح یاے تحتانیے چنانچه از دیمة دیمات بسکون و فتح یا و جمع بواو و نون براے لفظی می آید که در آخر آن تاے فوقانیے نبود و علم باشد مذکر عاقل را چنانچه زیدون جمع زید یا آنکه صفت باشد مر مذکر را چنانچه ضارب و مضروب را جمع ضاربون و مضروبون مے آید و الف مقصوره را درچنین جمع بیفگنند چنانچه از مصطفے مصطفون می آید لیکن سنون جمع سنة و قلون جمع قلة و ابلون جمع ابل و ارضون جمع ارض خلاف القیاس است و افعل فعلاء چنانچه احمر و فعلان فعلی چنانچه عطشان و صفتیکه مشترک باشد میان مذکر و مونث چنانچه جریح و صبور این هر سه قسم الفاظ را جمع بواو و نون مے آید و این جمع بواو و نون بحالت رفعی باشد و الا در حالت نصبی و جری بیاے جمع سالم مذکر بیاے معروف و نون آید چنانچه رایت زیدین و ضاربین و مضروبین و مررت بزیدین و ضاربین و مضروبین

جمع الجمع - نزد صرفیان جمعیکه از لفظ جمع آورده باشند چون اکالب جمع اکلب که جمع کلب است و اناعیم جمع انعام که جمع نعم است و باصطلاح صوفیه شهود خلق است قائم بحق معنی اول از فصول اکبری معنی ثانی از لطائف -

جمل - بفتحتین شتر نر و بضم جیم و تشدید و فتح میم بمعنی حساب اعداد و حروف ابجد و باین معنی بتخفیف میم نیز آمده از صراح و این جمع جمل است بالفتح خوبی صورت و سیرت و بالضم و تشدید و تخفیف میم خبر بد و خوش سیرت و بالفتح و تشدید میم شتربان از منتخب -

جمیل - خوب و نیکو و خوبصورت از منتخب -

جماع الاثم - بکسر اول و فتح ثم بمعنی جمع کردن شراب چه اثم بمعنی شراب آمده و جماع الاثم بمعنی شراب نیز آمده از منتخب -

جمام - بالفتح آسودگی اسپ بعد از ماندگی و بالضم و بالکسر آب منی که فحل را از ترک جماع حاصل شود و بهر سه حرکت پر و لبالب گشتن ظرف و پیمانه از منتخب -

جمان - بالضم مروارید و مهرهاے سیمین که بشکل مروارید سازند از منتخب -

جمازه - بالفتح اول و تشدید میم و زاے معجمه صیغه مبالغه بمعنی اشتر تیز رفتار از منتخب و در کتب فارسی بتخفیف میم نیز آمده -

جمعه - بالضم و بضمتین روز آدینه منتخب -

جمره - بالفتح اخگر آتش و سنگریزه و سنگریزه انداختن در حج سه مرتبه و نام مرضی که آن بثوری جهنده باشد بغایت سرخ با سوزش عظیم و در فارسی حرارتی و بخاری که در آخر زمستان بسه مرتبه از زمین برخیزد در جمره اولی زمین گرم میشود و در جمره دوم آب گرم میگردد و در جمره سوم نباتات گرم شود و برگ و شگوفه پدید آید از برهان و منتخب و لطائف -

جمیله - خوب و نیکو و خوبصورت -

جمهور - بالضم بمعنی بزرگ و بلند از بهار عجم -

جمجمه بالضم هر دو جیم کاسهٔ سر که آنرا کاسهٔ سر نیز گویند و قدح چوبین و چاهی که در شورستان باشد از کشف و سروری و منتخب و شرح نصاب مولانا یوسف و کنز و مصطلحات —

جمع انگشتی — نوعی از کمالات تیراندازی که تیر را بسیار در یکجا زنند از چراغ هدایت —

جملگی — بکاف فارسی بمعنی همه و درین لفظ یاء مصدری است بمعنی جمله شدن و ها که در آخر لفظ جمله است بکاف فارسی بدل شده چنانکه در حالت نسبت مثل پردگی و خانگی و بعضی محققین نوشته اند که میتوان گفت که در اصل جملگی بوده از عالم تمامی که بدون یای مستعمل است از بهار عجم —

فصل جیم مع نون

جنگلی بکیپا — نوعی از حیوانات بصورت انسان که یک پا دارد از تمیز و نطق بی بهره است مجاز مردم بی شعور و بی تمیز را از مصطلحات —

جنود کبریا — کنایه از ملائک —

جناب — بالفتح درگاه و آستانه و گرداگرد سرای و کنار را غور از جنب که بمعنی پهلو و کناره باشد و کسیکه این را بمعنی بالضم خوانند غلط است چراکه جناب بالضم بمعنی درد پهلو است از منتخب و صحاح و لطائف و کنز و در تتار جناب بالفتح نام باری و بمعنی گرد و شرط و خمار و بالضم بمعنی و کان و بالکسر ریسمان باشد که بر گردن چارپایه بندند و هر جا که خواهند برند از برهان و غیر آن —

جنوب — بالفتح طرف دست راست کسیکه روی بمشرق ایستاده باشد و بمعنی بادی که از طرف دست راست آن شخص وزد از صراح و منتخب و کشف و مدار و لطائف و کنز و مولانا یوسف بن نافع که از اکابر اهل تحقیق اند چنین نوشته اند که جنوب بادی که از جانب کعبه رود چه کعبه را عرب یک شخص قرار داده اند که رویش بسوی مشرق است و جنوب باخود از جنب است که

بمعنی پهلو باشد و تخصیص جنب بیمین از این سبب کردند که جنب یمین اشرف و اعظم بدن است —

جنائب — بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و موحده بمعنی اسپان آراسته که پیش سواری سلاطین و امرا برند و این جمع جنیبت است از منتخب و کنز و شمس —

جنب — بضمتین مرد بی غسل و بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی پهلو و کناره از منتخب —

جنیبت — بالفتح اول و کسر نون و یای معروف و فتح موحده و تای فوقانی اسپ کوتل که پیش سواری سلاطین و امرا برند از کشف و بهار عجم و صراح —

جناة — بالضم جیم جمع جانی که بمعنی گنهگار باشد —

جنت — بالفتح بهشت و در اصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه در هر لفظ عربی که جیم و نون باشد بمعنی خفا و پوشیدگی دران ملحوظ باشد چنانچه پری را جن ازان گویند که از نظر پوشیده است و جنین بمعنی بچه که در شکم پوشیده باشد —

جنه — بالضم بمعنی سپر که مرد را می پوشد از شرح نصاب مولانا یوسف بن نافع رحمة الله علیه —

جنابت — بالفتح دوری و مجازاً بمعنی حالت غسل چه اکثر دران نیز دوری از طهارت باشد از کشف و بهار عجم —

جنایت — بکسر گناه کردن از منتخب و صراح و کنز —

جنایات — بکسر تقصیرات —

جناح — بالفتح بال مرغ و بازوی دست و مقدمهٔ لشکر که آن را پر اول گویند و بالضم بمعنی گناه از مدار و منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بهار عجم —

جنبش شرنج — مسخرگی —

جناب — بالضم لشکر و سپاه و نام دوا که خایهٔ سگ آبی باشد و بالفتح نام شهر از توران از شرح نصاب و برهان و کشف و منتخب و سروری و کنز —

جنود — بضمتین لشکرها و این جمع جند است از کشف و کنز —

جنلیپا — بضم جیم و فتح نون و سکون تحتانی نام مکی

از او لیای کامل ساکن بغداد —

جنتر — بالفتح اول و سکون نون و ضم تای فوقانی لفظ هندیست نام سازی که آنرا بین نیز گویند و شکل او با تار زوشا بهست دارد و آن چوبی باشد مثل گردن طنبوره و زیر هر دو سر آن دو کدوی مدور وصل کرده باشند و بران چوب که بالای هر دو کدو باشد مثل طنبوره تارها کشند پس آن چوب با تار اشارها تر از دست هر دو کدو نیز که هر دو پله و در بهار عجم نوشته که جنتر نوعی از بین است بزیادت چند تار از بین و بعضی از آلات رصد —

جنس — بالکسر یکی نوع از هر چیزی که در اقسام چیزها باشد از منتخب و صراح و با اصطلاح منطقیان جنس آنرا گویند که در تحت آن چند نوع مندرج بود و نوع آنرا گویند که تحت آن اصناف واقع شود و صنف آنرا نامند که در تحت آن افراد باشد چنانچه حیوان که جنس است و انسان نوع و فرنگی و حبشی و هندی و کوهی اصناف اند و اشخاص صنف افراد هستند —

جناس — بکسر اول در عبارت و شعر دو لفظ آوردن که در تلفظ متشابه باشند —

جنبیبت کش — سپر آخور از سراج —

جنف — بفتحتین میل کردن بسوی ظلم از شرح نصاب و کنز —

جناغ و جناق — بالفتح و در آخر لفظ اول غین معجمه بمعنی شرط و گرو باشد که دو کس باهم بندند و بالضم چوب میانه زین و زین پوش از رشیدی و برهان و لغات ترکی و در مصطلحات نوشته گرد که باهم بندند و آنرا مرایاد و فراموش نیز گویند —

جنگ — بالفتح و کاف فارسی بلفظ کردن و آوردن و پیوستن و افتادن و داشتن مستعمل میشود از بهار عجم و جنگ بالضم بیاض بزرگ که دران هر قسم اشعار

و غیره مندرج باشد از برهان —

جنبک — بضم اول و فتح بای موحده جست کردن و خیز کردن از برهان —

جنگلی پایک — جیوانی ست بصورت آدمی که یکپا دارد از بهار عجم —

جنبش اول — کنایه از حرکت فلک یا حرکت سیارات از برج حمل یا حرکت قلم قضا از بهار عجم و سراج —

جندل — بالفتح بر وزن صندل بمعنی سنگ بزرگ از شرح نصاب و لطائف —

جنان — بالفتح بر وزن سحاب بمعنی دل و بکسر جیم جمع جنت که بمعنی بهشت ست از کشف و قاموس و منتخب —

جن — بالضم سپر و بالکسر پری و این اسم جنس پریان ست که بر واحد و کثیر اطلاق میتوان کرد چنانکه انسان از شرح نصاب و لطائف —

جنین — بالفتح بر وزن فعیل بچه که در شکم مادر باشد از منتخب و کشف جنه بالکسر و تشدید نون پریان از منتخب جنه بالضم و تشدید نون بمعنی سپر فراخ از شرح نصاب —

جناب — بضم اول و حرف چهارم بای موحده دو کودک که بیک حمل متولد شوند بعربی توامان گویند و جنابا بمعنی دوگان دوگان از برهان وغیره —

جنازه — بالفتح و بالکسر تابوت مرده از منتخب و صراح و بهار عجم بمعنی — بالکسر و تشدید نون یکی و در جن واحد و جن اسم جنس پریان را و جن مشتق از جنون ست که بمعنی پوشیده شدن باشد چون پری صفت خفا و پوشیدگی دارد او را جنی گفتند و سایه گیر را جنت جنگی سینه بالفتح اول و کسر جیم و تشدید نون مطلقا آنرا که جنس جنین ست و جنین بچه را گویند که در شکم باشد و جنی بفتح اول و کسر نون و یا مشدد میوه را گویند که از درخت چیده شود و شرح نصاب از مولانا یوسف بن مانع —

جنگ زرگری — جنگ بمصلحت و جنگ ساخته که بدون کینه باشد بجهت فریب دادن شخص دیگر از رشیدی و بهار و شرح و برهان و سراج و مصطلحات —

جنون دوری — بفتح دال مهمله نوعی از جنون که در ایام بهار بعضی جوانان را ظاهر شود از بهار عجم —

جنس عالی — باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق ست و جسم مطلق فوق جسم نامی و جسم نامی فوق حیوان ست و حیوان فوق انسان بهمین جهت انسان را نوع سافل گویند —

فصل جیم مع واو

جوز بویا — بمعنی جائفل —

جوزا — بالفتح نام برجیست از بروج آسمان در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه که میان او سپید باشد و چون اینچنین گوسپند در میان گله گوسپندان سیاه مطلق بنهایت اظهر و نمودار باشد همچنین برج مذکور نیز بنسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد و در میان همه بروج ممتاز ست لهذا باین اسم مسمی کردند و صورتش بشکل دو کودک برهنه ست که به یکدیگر درآمده اند و سوای آن جوزا نام صورت دیگر ست از صور جنوبیه بصورت مرد قائم بر کرسی منطقه بسته و شمشیر حمائل انداخته و بدست راست عصای بالای سر گرفته و دست چپ در آستین کشیده و بدین معنی خواجه حافظ فرماید مصرعه جوزا سحر نهاد حمائل برابرم از منتخب و شرح نصاب و برهان و شرح بست باب —

جوی — بفتح اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا ست بر وزن لوا بمعنی سوزش دل از عشق و محبت از منتخب و کشف —

جورب — بالفتح موزه و آنچه پای را پوشد از کشف —

جواب — بالفتح پاسخ و باصطلاح بمعنی مقابل بالفتح جیم و سکون واو واقعیست مرده آبی که جو دران جوشانیده و بیماران دهند و آنرا آش جو نیز گویند و بالفتح اول و ثانی و سکون سوم و کسر بای موحده حوضهای بزرگ باین معنی در اصل جوابی بوده جمع جابیه یای تحتانی بجهت تخفیف حذف کرده اند از منتخب —

جوع الکلب — علتی ست که هر چند بخورد سیر نشود و دایم اشتهای طعام و حرص بر ماکولات بهم رسانیده باشد و این مرض را شهوت کلبی نیز گویند —

جواذب — بفتح اول و کسر ذال معجمه جمع جاذبه که بمعنی کشنده ست و بمعنی کشش مستعمل میشود و بالضم اول طعامی است که از شکر و برنج و گوشت پزند از منتخب —

جودت — بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی هر چیز و بالضم تیز رفتاری اسپ از منتخب و کشف و شرح نصاب

جوارح — بفتح اول و کسر رای مهمله و بعده حای مهمله بمعنی دست و پا و زبان و دیگر اعضای آدمی و جانوران شکاری از منتخب و کنز —

جود — بالفتح نیکو و چیزهای نیک و باران بسیار و بالضم بخشش و سخاوت و نام وهمی است از شرح نصاب و منتخب و لطائف و غیر آن —

جوامرد — سخی و کریم از سراج —

جوهر فرد — جزو لایتجزی که نزد متکلمین قابل قسمت بهیچ وجه نباشد مگر نزد حکما قابل قسمت است و نیز در شعر کنایه از دهان معشوق —

جواد — بالفتح اول و تخفیف واو بمعنی لفظی بسیار جود کننده و یکی از اسمای صفات حق تعالی ست و بمعنی اسپ تیز رفتار نیز آمده ست بمعنی مذکور بتخفیف واو و تشدید واو خطا است از منتخب و قاموس و کنز السعادت و صراح و موید و کنز و لطائف —

جوع البقر — مرضی ست که جمیع اعضا را حالت گرسنگی طاری شود با وجود سیری معده —

جوی شیر — شیرین معشوقه خسرو اکثر غذا البشیر میکرد و گوسپندانش چهار کروه دور از شهر بر کوه میچریدند پرستاران آوردن شیر رنج می بردند فرهاد بحکم شیرین از کوه تا شهر تیار کرد شبانان در آنجا در شهر شیر میدوشیدند بلی زحمت و رنجها بحوض جمیع میشد جو بیاری جایکه دران جوی بسیار باشد از صراح

جوزهر - بفتح اول و فتح زای معجمه و فتح ها معرب گوزهر و آن جزو اول است از اجزای فلک قمر که بر سه اجزای دیگران که مائل و حامل و تدویر است محیط گردیده و بمعنی هر یک از عقدة راس و ذنب و آن دو نقطهٔ تقاطع حامل و مائل است و مجازاً بمعنی تیز تر آمده از برهان و موید و غیر آن-

جواره - بکسر بضم نیز بمعنی همسائگی نه بفتح چنانکه مشهور است از صراح و منتخب و قاموس و کشف و مدار و کنز-

جوهر - معرب گوهر است بمعنی سنگ قیمتی و اصل هر شی و خلاصه آن و باصطلاح چیزی که بذات خود قائم باشد و این جوهر ضد عرض است و عرض آنرا گویند که بذات خود قائم نباشد بلکه قیام عرض بوسیلهٔ جوهر باشد چنانکه لوح و نقش کیس لوح جوهر است و نقش عرض و جامه و رنگ جامه جوهر است و رنگ عرض و خان آرزو در سراج نوشته که جوهر معرب گوهر است بمعنی آهن و سوج چه سینه و استخوان و این اطلاق فارسیان عربی دان است و الا در عربی باین معنی یافته نشد-

جوذر - بالفتح و ذال معجمه بکسور معرب گوذر بمعنی بچه گاو وحشی از منتخب و رسالهٔ معربات-

جودر - بفتح اول و فتح دال مهمله گیاهی است که میان زراعت گندم جو میروید و دانه آن باریک باشد از برهان-

جور - بالفتح میل کردن از راستی و ستم کردن از منتخب و باصطلاح فارسیان نام خطی است که بر کنارهٔ جام می خواران ولایت پیدا باشد چنانکه در برهان و مجازاً بمعنی جام پر و مالامال-

جوز - بالفتح معرب گوز که بفتح کاف فارسی است بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردگان که بهندی اخروٹ گویند و ثمر بعضی درخت مدور باشد چنانچه جوز هندی بمعنی مغز ناریل-

جوائز - بضم اول و در آخر زای معجمه مقصوره و آن آلتی است چوبین که بدان روغن از کنجد و عرق از نیشکر گیرند بهندی کولهو گویند از برهان و کشف و مدار و جهانگیری و موید

رشیدی و سروری بفتح اول و در عربی گذر و گذشتن و روان شدن و روانی از منتخب و صراح-

جوائز - عطایا و انعامات و تحفها-

جوشن - بالفتح زره و جوشیدن دیگ و شوریدن دل و بالضم و بالفتح سینهٔ انسان از منتخب و صراح و بالضم در فارسی بمعنی حلقه و جوشیدن دیگ و شورش دل از برهان سروری و معنی اخیر بفاوت فتح و ضم توافق لسانین است و در بهار عجم نوشته که جوشن ترجمهٔ فور بلفظ زدن و کردن و گرفتن و برخاستن و دمیدن و بلند شدن و افتادن و نهادن و ریختن و آمدن مستعمل است-

جوارش - بضم اول و کسر رای مهمله دوای مرکب که خوش مزه و هاضم باشد بخلاف معجون که دران خوش بودن مزه قیاس نیست و کسانیکه بفتح جیم و فتح رای مهمله گویند خطاست چراکه معرب گوارش است از بحر الجواهر-

جوع - بالضم گرسنگی از منتخب-

جوامع - جمع جامع و مجازاً بمعنی تمام و همه-

جواهر تسعه - گاهی مراد از نه فلک باشد و گاهی عبارت از نه جوهر باشد که بهندی نورتن گویند و آنها این است لعل و مروارید و الماس و زمرد و یاقوت و فیروزه و مرجان و نیلم و عقیق و بعضی بجای عقیق لسنیا را شمار نمودند سوای اینها چند جواهر دیگر نیز اند-

جوف - بالفتح شکم و اندرون هر چیز و جای خالی که در میان چیزی باشد و بالضم نوعی از ماهی از منتخب و کشف-

جوالق - بضم جیم و کسر لام معرب گوال که بمعنی جوال است بلکه جوال هم معرب گوال است از رسالهٔ معربات و رشیدی-

جوزق - بفتح جیم و فتح زای معجمه غوزهٔ پنبه قبل از شگفتن و مانند آن معرب گوزه و وهی است بهرات از منتخب-

جوق - بالضم و واو معروف بمعنی فوج و گروه مردم و گروه مرغان و گروه جن و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد و در فرهنگ نصر قواس و شیر خانی بواو مجهول نوشته و در منتخب و بهار عجم و کشف بالفتح

ظاهراً در صورت فتح معرب است چراکه در منتخب لفظ ترکی و فارسی بی تعریب نیامده و لفظیکه در و جیم و قاف باشد در کلام عرب نیاید مگر آنکه معرب باشد و در مصطلحات نوشته که جوق بالضم بمعنی گروه و دو اصل لفظ ترکی است و جیم فارسی بمعنی بچه بیکه بر گرد لشکر گاو و گرد دن و قلعه و جیم بندند-

جوسق - بفتح اول و سین مهمله مفتوح معرب کوشک از رسالهٔ معربات و سروری و برهان-

جوسنگ - مقدار جو از لطائف-

جوال - بضم اول چیزی که دران غله پر کرده بر خر و یا بو نهند و بمعنی و لق و نوعی از پارچه درشت که درویشان پوشند نیز آمده از مدار و جهانگیری و موید و بهار عجم و کشف و بعضی جوال را بمعنی بدن و جسم نوشته شعر نظامی بسند آورده اند بیت هم از سهر دیگ دی هم از سهر مال * بکوشیم تا جان بود در جوال * ظاهراً این مجاز است و لفظ جوال معرب گوال است و فتح اول در عربی بمعنی گرد بر گردیدن از منتخب-

جوهر فعال - بتشدید یا بمعنی عقل عاشر چه حکما گویند که سوای نه فرشته و هشت فلک همه عالم را بحکم حق تعالی عقل عاشر آفریده است-

جوهر اول - کنایه از جبرئیل علیه السلام یا قلم یا از بیهقی صانع یا آدم علیه السلام و نزد حکما کنایه از عقل اول-

جوز ماثل - ثمر دستوره-

جول - بواو مجهول بیابان-

جوگندم - ریش که سیاه و سفید باشد از مصطلحات-

جوامع الکلم - بفتح کاف و کسر لام چند احادیث از که هر یکی از آنها با وجود اختصار الفاظ دربهایست مطالب کثیره مستعمل است-

جوعان - بالفتح گرسنه از منتخب-

جون - بالفتح نام رود جمنا-

جوزن - بالفتح بمعنی ساحره باد و گرچه آن که مجهول

ساحران است که بر چوب افسون خوانده میزنند از شرح سکندرنامه و برهان و سراج —

جولستان — بالضم بواو مجهول بمعنی بیابان هموار و این لفظ ترکی است صحیح بجیم فارسی است برای مصلحت درینجا نوشته شد از لغات ترکی و برهان و رشیدی —

جوشن — بالفتح و شین معجمه و نون بمعنی سینه و زره و نوعی از لباس جنگ که غیر زره است چه در زره تمام حلقه باشند و جوشن مرکب از حلقه ها و پارچهای آهن باشد از برهان و بهار عجم مگر در بهار عجم بالضم و بواو مجهول نوشته و در سراج نوشته که جوشن مرکب است از جوش و کلمه شن که برای نسبت باشد و لفظ جوش بمعنی حلقه بفتح و ضم اول هر دو درست و ازین عالم است روشن که مرکب از رو بمعنی سطح و شن که کلمه نسبت است و لفظ گلشن نیز ازین عالم فاتیش در جوشن یک شین را بسبب اجتماع دو شین حذف کرده اند —

جولان — بفتح اول و ثانی و ثالث مگر در فارسی بسکون واو مستعمل بمعنی دویدن و دوانیدن اسپ گردشتن بالفاظ زدن و دادن و کردن مستعمل و بالضم بمعنی زنجیری که در پای مجرمان و گنهگاران اندازند از بهار عجم و کنز و منتخب و زبدة الفوائد و فرهنگ حسینی —

جولکسفن — نوعی از فال زدن است —

جو — بالفتح و تشدید واو بمعنی فرقی که درمیان زمین و آسمان است و بمعنی باد نیز آمده بمناسبت آنکه باد را موضع همین است —

جواهر دارو — نوعی از سرمه که بآن جواهرات حل کنند نهایت مقوی بصر است —

جوده — بالفتح نیکی و نیک شدن و خوبی و بالضم دویدن و نیک رفتن اسپ از منتخب و شرح نصاب و کشف اگرچه لغت تازی مدوره نوشتن حاجت نبود مگر بپاس خاطر بعضی کسان ناچار چنین کرد —

جوبه — بالضم و واو معروف و نون بمعنی عطاردان طلبا بیمار را از منتخب و شرح نصاب —

جوبه — دور باش دو شاخه —

جوله — بالفتح و لام مفتوح و های ملفوظ نساج و سفید باف و عنکبوت از رشیدی وغیره —

جولیده — بالضم بمعنی ژولیده و پریشان —

جواهر مجرده — عقول عشره و آن نزد حکماء فرشته اند

جوشن بیره — بیای موحده و یای معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد و فطیر سازند و قیمه در آن ریزند از مصطلحات —

جوان سنگ ریزه — بمعنی بهادر ریاضت کشیده از مصطلحات —

جواله — بالفتح و تشدید واو چیزیکه بسیار گردگرد نده باشد و شعله جواله آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهر سر آن شعل افروخته بسرعت تمام آنرا گرداگرد سر و پهلوی خود و دیگر میگردانند —

جودی — بالضم نام کوهی که کشتی نوح علیه السلام بوقت نزول طوفان بران قرار گرفته بود از سروری —

جوقی — بالضم نوعی از باهی از کشف —

جولقی — بالفتح و لام مفتوح و کسر قاف بمعنی ژنده پوش و قلندر پشمینه پوش از برهان —

جوحی — بالضم و حای مهمله مکسور نام مسخره که بلطائف ظریف بود از مصطلحات

جوهری — طائفه الیست که هر تعالی را جوهر میگویند و طول و عرض و عمق اثبات میکنند و نام شاعری —

جوهر ثانی — عقل دوم از عقول عشره —

جواری — بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی کنیزان و دختران و کشتیهای دریا و چیزهای جاری شونده جمع جاریه از کشف وغیر آن —

جوان و جوانی پیر و بالضم از شکرستانی هاری و بهار عجم بالفتح و

جوز هندی — بمعنی مغز نارجیل —

جوز خراسانی — اخروت

جوزی — بالفتح منسوب بجوز که نام قریه است منسوبه

است بآن عالمی بزرگ محدث —

جولانی — سپهپیاله شراب از مصطلحات و بهار عجم —

فصل جیم مع ها

جهل مرکب — اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه دانستن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد از بحر الجواهر چنانچه کسی پاره ارزیز را نقره داند و جهل بسیط آنکه هیچ حقیقت چیزی را مطلقاً چنانچه ندانستن مردم این دیار آن چیز را که بدان نبات سرخ را رنگ سرخ دهند

جهالت — بالفتح نه بکسر از کشف و صراح —

جهت — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طرف و جانب و بمعنی برای و سبب نیز مستعمل بهلول و شرح دیوان حافظ نوشته هرگاه که لفظ جهت مراد از طرف و جانب باشد تا را از نویسند و وقتی که لفظ جهت مراد از کلمه برای و سبب باشد تای گرد هر قوم نمایند

جهد — بالضم و بالفتح بمعنی طاقت و کوشش و بالفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و سروری و ترجمه مقامات حریری و از لطائف و در کنز بالفتح کوشیدن و بالضم طاقت —

جهد جهید — بالفتح هر دو جیم کوشش بسیار کوشش کرده شده

جهاد — بالکسر اول با کفار کارزار کردن از منتخب —

جهر — بالفتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن در خواندن از منتخب

جهار — بکسر آشکارا شدن از منتخب —

جهاد اکبر — ریاضت فقر و نفس کسی در زهد —

جهاد اصغر — باصطلاح صوفیان جنگ کردن با کافران

جهیز — بکسر تین و یای مجهول و زای معجمه آله جهاز بمعنی ساختگی اسباب و رخت برای دختر و مرده و در قمار از لطائف و بهار عجم و مصطلحات —

جهاز — بفتح کشتی بزرگ مرفیح و پالان شتر و بکسر اسباب عروس اسباب میت مسافر از صراح و منتخب و بحر الجواهر

جهد المقل — بضم میم و کسر قاف کوشش درویش و بمعنی اندک از لطائف —

جهل — بالفتح نادانی و نادانستن و بالکسر خطا است از صراح و کشف و منتخب —

جهول - بالفتح سخت نادان از منتخب -

جهنم - بفتح نون مشدده نه بضم آن بمعنی چاه عمیق و نام دوزخ از منتخب و مؤید الفضلا ودار -

جهانیدن - بکسر اول معروف است -

جهان - بکسر جیم و جهان بمعنی عالم نیز بکسر جیم است چون از اینکه نا پایدار و بی ثبات است گویا که جهنده است از کشف و لطائف و خیابان و در بهار عجم و مؤید بفتح و کسره بمعنی روزگار و بعضی گویند که جهان در اصل گیهان بود مخفف گاهان مرکب از گاه بمعنی وقت و الف و نون نسبت چون موجودات ارضی را با وقات و از منه تعلق تمام است لهذا بجهت شدت آن حروف اول گیهان را بجیم بدل کرده جهان گفتند -

جهو دانه - پارچه زر که جهودان بر دوش دارند و آن را علامت دانند از لطائف -

جهلات - بفتح اول و دوم و سوم جمع جاهل است -

جهودی - بفتح جیم و ضم ها یک شخص از قوم جهود که کفار موسائی هستند و این مفرس یهود است حرف یا در این لفظ برای وحدت است و یهود یا جمع الفت -

فصل جیم عربی مع یای تحتانی

جیب - بالفتح گریبان و پیراهن و سینه و دل از منتخب مجازاً بمعنی کیسه که زیر گریبان میدوختند حالا بر کیسه دامن اطلاق کنند و این مجاز در مجاز است چنانکه فتیله را شمع گفتن و باصطلاح علم هیئت و هندسه جیب عبارت از نصف وتر بمقابله نصف قوس مع وترش

این است -

جیابه - بالکسر جمع جیب خلاف القیاس زیرا که قول بالفتح را اگر اجوف یائی باشد جمع بر وزن فعال نمی آید -

جیاد - بالفتح و یای مشدد و بکسر بمعنی خوب و سره و نیک و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی گردن و عنق از منتخب -

جیاد - بکسر اول و تخفیف یا جمع جید که بمعنی سره و نیک است و بمعنی اسپان تیز رفتار در منصوریه جمع جواد است که بمعنی اسپ تیز رفتار باشد و بمعنی گردنها در این صورت جمع جید است بر وزن صید که بمعنی گردن باشد -

جیش - بالفتح لشکر و جوشیدن دیگ و شوریدن دل از صراح و کنز -

جیوش - بضمتین لشکرها جمع جیش از کنز -

جیف - بکسر اول و فتح دوم جمع جیفه که بمعنی حیوان مرده بو گرفته است از صراح -

جیپال - بالفتح نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر وی غالب آمده گاهی بمعنی مطلق بادشاه استعمال کنند -

جیتیل - بالکسر یای معروف و فتح تای فوقانی نوعی از سیم مسکوک و این لفظ هندیست و بعضی نوشته که بمعنی دام است که بیست و پنجم حصه فلس باشد -

جیم - این حرف بتای فوقانی و بزای عربی و فارسی و بشین معجمه و بکاف فارسی بدل شود و جیم فارسی در تعریب بصاد مهمله بدل شود و بشین معجمه در فارسی و بیای تحتانی چون مور چانه و موریانه بمعنی زنگ آهن - و گاهی زائد هم آید چون لفج و لفنج بمعنی لب -

جیحون - بفتح رودیست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ از منتخب و کنز -

جیران - بالکسر همسایگان جمع جار است که بمعنی همسایه باشد از کنز -

جیلان - بالکسر نام ملکی است و همین است نزدیک بغداد و آنرا جیل نیز گویند کذا فی المنتخب -

جیره - بالکسر و یای معروف بمعنی بسیار باز بر هان و لطائف -

جیغه - بیای معروف و غین معجمه زیوریست مرصع که آنرا بر سر و دستار زنند از چراغ هدایت -

جیغه جیغه - جیر بسیار زند که با سود مطلق یعنی ابرک که آنرا ابرق نیز گویند آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیس ریزه چنانچه جلال اسیر گوید فرد کرده جیغه جیغه ابرو را ؛ داده عرض جو هرها انه چراغ هدایت -

جیفه - بالکسر حیوان مردار بو گرفته از منتخب لطائف و کنز -

جیره - بر وزن تیره طعام راتبه از چراغ هدایت -

جیبه - بالکسر یای مجهول و بای موحده بمعنی تکبر و این لفظ ترکیست از لغات ترکی و در بهار عجم نوشته که جبه بالفتح در ترکی زره را گویند -

جی - بالفتح نام پرگنه از ملک صفاهان از شرح خاقانی -

باب جیم فارسی

فصل جیم فارسی مع الف

چارو ا - بمعنی چارپایه از برهان -

چار ضرب - نوعی از شغال صوفیان و نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا گویند و در مصطلحات نوشته که چار ضرب کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابرو که بعضی قلندران کنند -

چار مذهب - حنفی شافعی مالکی حنبلی -

چار قب - نوعی از لباس مرد این لفظ ترکی است -

چار سبب - علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری و علت غائی -

چارم سطر لاب - کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از توریت و انجیل و زبور -

چاشت - یک پهر روز بر آمده و طعام آنوقت را نیز گویند از برهان -

چارده روایت - مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرائت است چرا که هر امام را دو دو شاگرد اند -

چاچ - بهر دو جیم فارسی نام شهری است از توران که تاشکند شهرت دارد و کمان خوب از آنجا آرند و شاش معرب همین است از بهار عجم و سراج -

چار میخ - نوعی از تعذیب که مجرم را بچهار میخ دست و پا بندند از برهان -

چار شاخ - نوعی از تعذیب از لطائف -

چاره - مخفف چاره از سراج -

چاغر - این لفظ بجیم عربی صحیح باشد بمعنی چینه دان مرغان که بعربی حوصله گویند -
چار تکبیر - کنایه از ترک چیزی است چه این کنایه است بنماز جنازه چراکه در نماز جنازه فقط تکبیر میباشد -
چار مغز - تخم درختی است از قسم میوه بفارسی گردگان و بهندی اکهروٹ گویند از برهان و سروری -
چار نفس - نفس اماره نفس لوامه نفس ملهمه نفس مطمئنه -
چاوش - بشین معجمه بروزن طاوس لفظ ترکی است بمعنی نقیب لشکر و قافله و این در اصل باد و واو است واو اول را همزه بدل کرده اند و بدون همزه بضم واو بروزن پاسخ نیز آمده از برهان وغیره -
چالش - بکسر لام بمعنی حمله جنگ از برهان -
چالیش - خرامیدن از لطائف -
چاشش - بشین معجمه بمعنی خرمن از کاه پاک کرده شده از برهان و لغات ترکی -
چار بالش - مسند از برهان -
چارم عرض - بعضی نوشته اند که مجازاً بمعنی نهایت چه انسان را مرتبه چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان -
چامغ - بفتح میم و غین معجمه چاه عمیق از لطائف -
چاق - ترکی است بمعنی سطبر و قوی و بمعنی چست و تندرست و تازه از برهان و چراغ هدایت و لغات ترکی -
چارق - بضم رای مهمله نوعی از کفش صحرائیان این لفظ ترکی است از لطائف و سراج و مصطلحات -
چار طاق - نوعی از خیمه چهار گوشه که بهندی راوٹی گویند از رشیدی و سروری و لطائف و برهان و سراج -
چابک - بضم بای موحده چست و چالاک و چابک تازیانه از برهان و بهار عجم و سراج و سروری -
چالیک - چوبی معروف و کاف عربی نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند از برهان -
چار برگ - نام گلی است و نیز بعضی لاله کوهی -

چار دانگ - کنایه از چیزیکه بنسبت امثال خود چند باشد چه دینار شش دانگ میباشد و دو دانگ ششم حصه دینار است پس چهار دانگ بنسبت دو دانگ زائد میباشد و لفظ چهار دانگ که گاهی در صفت هندوستان واقع میگردد بنابر آنست که چون عرض و طول هندوستان مستوعب اکثر بلاد عالم آمده است یا آنکه آبادی و تحصیل زر هندوستان بنسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر است پس ازین سبب تمام عالم را یک دینار فرض کرده اند و هندوستان را ازان بمنزله چهار دانگ شمرده اند یا آنکه هندوستان در چهار اقلیم واقع است چنانکه در نقشه ربع مسکون ظاهر است و در فصل ها مع الفا -
چال - اسپیکه مویش سرخ و سپید درهم آمیخته باشد و بمعنی مغاک و چاه چراکه های هوز بالام بدل میشود و در داو قمار و بمعنی مرغیکه آنرا کبک گویند از رشیدی و برهان -
چار منزل - شریعت طریقت معرفت حقیقت -
چار مرغ خلیل - کبوتر و زاغ و خروس و طاوس حضرت خلیل بموجب امر حق تعالی گوشت هر یک ازان چهار بر سر کوهی نهاده باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند و در وضع طیور مذکور اشارت است بدانکه کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت و از زاغ حرص مال و از طاوس زیب و آرایش ظاهری یعنی هر چهار صفات ترک کن -
چار خم - بفتح خای معجمه فنی است از کشتی و بمعنی کمال کشیده شدن کمان و نوعی از کمان خمدار از مصطلحات و چراغ هدایت -
چامیدن - شاشیدن از برهان -
چامین - بول و غائط از برهان -
چاویدن - سفر یاد کردن کنجشک را گویند از برهان و بمعنی خائیدن نیز از بهار عجم مستفاد میشود -
چاکران - بکسر کاف عربی مرکب است از چاک و ران

این کنایه است از فرج یا از دبر از لطائف -
چار تکبیر زدن - بمعنی ترک کلی و این کنایه از نماز جنازه است چراکه در نماز جنازه چهار تکبیر میشود از مدار و برهان -
چار طاق افگن - فراش از مدار -
چار زبان - کنایه از بسیارگوی و کثیر الکلام -
چار میخ شدن - کنایه محکم شدن نیز نوعی از عقوبت مجرمان که دراز بر زمین انداخته بچار میخ دست و پا بندند -
چار خوان - چار جوی بهشت یا نیل و فرات و دجله و جیحون -
چار طوفان - عبارت از طوفان آب بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و بعضی نوشته که چار طوفان کنایه از جهل که ضد حکمت است دوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص که ضد عفت است چهارم جور که ضد عدالت است -
چار کان - عبارت از کان آتشی که گوگرد و نوشادر کانی ازان برآید و بعضی نوشته که کنایه از کان لعل و یاقوت دوم کان آبی که مروارید و مرجان ازوست سوم کان بادی که نباتات قیمتی ازان خیزد و چهارم کان خاکی که الماس و زر و نقره ازان پیدا شود -
چار ارکان - اربعه عناصر -
چاه کن - ظالم و مکار -
چاه نسیان - چاه خراب و بی آب -
چاه ستاره جو - نوعی از رصد است که بعمق شصت گز چاهی کاوند و بالای آن بامی برآرند شصت گز بلند و آنرا مشبک ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاک دریابند از مصطلحات -
چارسو - بازاریکه بهر چهار طرف رسته و دکانها دارد و بمعنی راه کلان که دران چار راه مجتمع شده باشد -
چهارگاه - نام شعبه از موسیقی و کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است -

چار آیینه - نوعی از لباس جنگ که چهار تختهٔ از آهن ساخته و در بنات یا مخمل گرفته کرد پشت و سینه کشند -

چارشانه - تنومند و قوی هیکل و فربه و ناموزون قد بد اندام از سراج و چراغ هدایت -

چاقنده - در ترکی بمعنی در رفته چرا که چاق بمعنی وقت و هنگام و نون زائده و ده بمعنی در -

چارموجه - بمعنی گرداب -

چارپاره - نوعی از رقص و نام سازیکه چهار وصل دارد از شرح خاقانی -

چارگامه - بکاف فارسی اسپ تیز رفتار -

چانه - بنون گرداگرد بان و بمعنی فک اسفل نیز نوشته اند و آن استخوان زنخ باشد - از سراج -

چاره - علاج و تدبیر و مکر و فریب -

چاشنی - اندک چیزی از شراب و طعام و بمعنی نمودار و مزه و شیرینی و چیزی اندک بقدر چشیدن باشد و قدری حلاوت از بهار عجم و شرح سکندرنامه از خان آرزو و برهان و سراج و مدار -

چاره جوی بهشتی - یکی از آب دوم از شیر سوم از خمر چهارم از عسل و بعضی نوشته که کنایه از سیحون جیحون و نیل فرات -

چاپلوسی - چرب زبانی و خوشامد -

چاچی - هر چیز منسوب بچاچ عموماً و کمان خصوصاً و چاچ شهریست از توران -

چابکی - بضم بای موحده اسپ تیز رفتار از رشیدی -

چاو چاوی - بجیم فارسی نام دوائیست و کسانیکه چاه گویند غلط است از برهان -

چاربیستی - نام منصب که از طرف بادشاه باشد -

فصل جیم فارسی مع بای فارسی

چپ انداز - کسیکه تیر بازگشتی زند از شرح سکندرنامه و در مصطلحات بمعنی مکار و حیال -

چپقلش - بفتح اول و سکون بای فارسی و ضم قاف و فتح لام وشین معجمه جنگ شمشیر را گویند از لغات ترکی -

چپ دادن - ترک کردن از مصطلحات

چپ رفتن و چپ دادن بمعنی مخالفت کردن از مصطلحات

چپچله - بفتح اول و سکون بای فارسی پشتهٔ بلند یا کوه پاره برف که کودکان بسر برین بران نشسته از بالا بنشیب بلغزند -

چپاتی - نان تنک فطیری منسوب بچپات که در تار ملیا آنچه را گویند چون ضرب دست بنسبت کلیچه زیاده میخواهد لهذا چپاتی گفتند از برهان وغیره -

فصل جیم فارسی مع تای فوقانی

چتر زدن - در زشتی کشتی گیران که سر بر وسے هر دو دست استاده شده هر دو پا راجفت کرده بگردش در آیند از شرح گل کشتی -

فصل جیم فارسی مع خای معجمه

چخیدن - کوشیدن و ستیزه کردن از برهان و جهانگیری و در لطائف تند دم زدن و خود را بهم کشیدن بوقت جماع از خوشی -

فصل جیم فارسی مع رای مهمله

چرخ قبا - مراد از دور دامن قبا یا چرخ جبه از اطلس است و چرخ قبا باضافت مقلوب بمعنی قبای اطلس باشد از شرح قران السعدین -

چرا - بفتح اول بمعنی چریدن و چراگاه و بکسر اول بمعنی برای چه زیرا که این لفظ مرکب است از کلمهٔ چه که برای استفهام است و از لفظ را که بمعنی برای باشد و صاحب موید و کشف و لطائف و برهان وابراهیمی و دیگر محققان بکسر اول تحقیق کرده نوشته اند و سراج الدین علیخان آرزو و در چراغ هدایت و خیابان نوشته که لفظ چرا موافق قاعده مکسور است مگر چون صاحب رشیدی وغیره بفتح نوشته اند لهجه دیگران و زبان قوم مخصوص است ... بفتح هم غلط نباشد اگر ... [illegible]

و در سراج نوشته که چرا بکسر اول بمعنی برای چه لهجه عراقیان است و لهجه دیگران بفتح اول و قیاس مؤلف مطابق عراقیان است -

چرخاب - گرداب از مصطلحات -

چرخ - بالفتح هر چیز که گرد و مدور و گردان باشد و آلتیست گرد کلالان را که آونده گلی بران بسازند و دولاب که بر چاه استاده کنند و بمعنی آسمان و دور دامن قبا وغیره و نوعی از جامه از ابریشم و بعضی که نوعی از اطلس که آنرا اطلس چرخ نامند و بمعنی رقص نیز آمده و گرد گردیدن و بمعنی گریبان و پیراهن و بمعنی کمان سخت و نام وهی از برهان و شرح قران السعدین و سراج و لطائف -

چرخ بدن دارد - ای دیدن دار و از مصطلحات -

چرخ بے آخور - کسیکه روزگار ... بگذارد و بمعنی فراخی وجه معاش از ... و شرح ...

چرز - بالفتح و در آخر زای معجمه نام مرغی که گوشت آن حلال است از برهان و سراج -

چرخ انداز - کماندار که تیر اندازد - از برهان و رشیدی -

چراغ مدور - عبارت از چراغ سفر ... و هم کنایه از آفتاب از مصطلحات -

چرکس - بفتح اول و فتح کاف عربی ... از ...

چراغ - صاحب موید بکسر نوشته و در مدار و برهان بفتح تحقیق نموده صاحب بهار عجم نوشته که با ... چراغ افروختن بلفظ افروختن و بر کردن و گرفتن و سوختن و روشن کردن و با ... چراغ ... و کشتن و خاموش کردن و گل کردن ...

چراغ بالفتح اول بمعنی چریدن ... نیست ...

چرسنگ - بالفتح ... [illegible] ... از برهان و سراج -

[illegible]

چرک - بالکسر ریم که از زخم برآید بهندی آن را
پیپ گویند و بمعنی چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا
شود بهندی میل گویند و کثافت آهن وغیره که
در آتش جدا میشود از برهان -

چرپک - بالفتح و بای موحده مفتوح بمعنی چرپه
نقاشان بمعنی نان تنک که بروغن بریان کنند بهندی
پوری گویند و بمعنی سر شیر که بهندی ملائی گویند و بضم بمعنی
دروغ و خوشامد و بمعنی لاف و سخریه و بمعنی خجالت [illegible]
که بعربی لاغ گویند و بهندی پهیلی نامند از لطائف -

چراغ از چشم پریدن - کنایه از صدمه شدید بدماغ رسیدن
چه در چنین حال در چشم مثل لمعه برق متخیل میگردد -

چراغان - نوعی از تعذیب که سر گنهگاران را چند جا زخم
زده و بر زخم یک فتیله افروخته میگذارند از مصطلحات

چربیدن - غالب آمدن و افزون آمدن -

چرخ کمان - بمعنی حلقه کمان -

چرمدان - بالفتح بمعنی کیسه از لطائف -

چرخنگی زدن - چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران
در مقام غالب آمدن بر حریف از مصطلحات -

چرازن - بفتح اول بمعنی چرنده -

چرغواره - قندیل و چراغدان -

چرپه - بالفتح کاغذ باریک قدری چرب کرده
یا پوست آهو که نقاشان آنرا بر تصویر و نقش دیگر
نهاده نقل آن بر دارند از چراغ هدایت و برهان و لطائف

چرده - بالفتح بمعنی رنگ مگر این لفظ با لفظ سیاه
مستعمل میشود از مؤید و در برهان و رشیدی و سراج و
جهانگیری رنگ و پوست روی آدمی و بکسر عربی [illegible] -

چرزه - بالفتح و حرف ثالث زای معجمه بمعنی پوست آدمی
و حیوان از برهان و کشف -

چرته - بمعنی رنگ و پوست آدمی از رشیدی و رساله
عبد الواسع و برهان و ضبط حرکت اول کسی نکرده و غالبا
بالفتح باشد از قیاس چرده -

چرخچی - جنسی از جامه ابریشمی از کشف -

چراغ آسمانی - برق از مصطلحات

چرخنگی - بالفتح و یای معروف چرخ زدن و رقص کردن
کشتی گیران بوقت غالب آمدن بر حریف و بمعنی
گویند که [illegible] که چرخ زنان [illegible] آیند

چرچی - فوج هراول از مصطلحات -

فصل جیم فارسی مع سین مهمله

چسته خوار - کسیکه از طعمه مرغوب به تلاش رود [illegible]
او شود چرا که چسته چیز خوردنی است از مصطلحات -

چس - بالضم گوز بی صدا از مصطلحات -

چسته - بالفتح و [illegible] فوقانی چیزی باشد [illegible]
اسپ [illegible] و شتر از [illegible] و بالضم شیره [illegible]
و خمیره [illegible]
[illegible] از [illegible] و در رشیدی بالفتح [illegible]
و [illegible] نوشته شد

فصل جیم فارسی مع شین معجمه

چشم [illegible] - [illegible]

چشت - بالکسر [illegible]

چشم رو - بفتح زای معجمه و دال [illegible]
که بهندی پل گویند و بمعنی اشاره کردن از چشم و
چشم و زخم زدن و بمعنی [illegible] -

چشم بند - افسون خواب بندی از چراغ هدایت -

چشم شور - چشم بد که زود اثر کند از مصطلحات -

چشمه خضر - چشمه آب حیات -

چشمه شاپور - بدانکه شاپور نام شهریست از مضافات
ارمن که در آن چشمه از الماس و دیگر جواهرات مرصع
ساخته اند که درخشندگی او بالغ است از شرح
قصائد عرفی و در مصطلحات نوشته که چشمه شاپور
چشمه مشهور است که شاپور پسر [illegible] کاری [illegible]
در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آنچنان صفا
دارد که نظر بران نمی ایستد -

چشم خروس - دانه باشد سرخ رنگ و سرش سیاه
بهندی [illegible] گویند از رشیدی و جهانگیری و سراج و برهان -

چشش - بالفتح مخفف چشم از برهان -

چشم و چراغ - کنایه از مصیب بینائی و سرمایه بصارت -

چشم [illegible] - [illegible] از مصطلحات -

چشمک - اشاره [illegible] از برهان وغیره -

چشم بلبل - نوعی از قماش که آنرا بلبل چشم گویند
از چراغ هدایت -

چشم - [illegible]
توقع و [illegible] دانه سیاه که آنرا چاکسو گویند
از مصطلحات و چراغ هدایت -

چشم [illegible] - آرایش نقشها [illegible]
از [illegible]

چشم پریدن - [illegible] از برهان -

چشم سیاه کردن - [illegible] کردن و [illegible] کردن
[illegible] روشن کردن چشم از رشیدی و برهان
و مصطلحات -

چشم [illegible] کردن - بمعنی طمع داشتن و بمعنی عاشق
[illegible] -

چشم [illegible] - [illegible] -

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن و دیدن
چیزی [illegible] از چهار شربت و برهان و سراج و بهار عجم

چشم آب دادن - تماشا کردن از مصطلحات -

چشم گرم کردن - نظاره کردن و نیز کنایه از بیدار -

چشم ور [illegible] - [illegible] از مصطلحات -

چشم [illegible] - [illegible] از مصطلحات -

چشم [illegible] کردن - چشم زخم رسانیدن -

چشم [illegible] - کنایه از تجربه بسیار از مصطلحات -

چشم دریده - بمعنی شوخ و بیحیا از مصطلحات -

چشم سیاه - اطلاق در تعریف چشم معشوق است
و [illegible] مراد چشم پر نور باشد یعنی از لفظ سیاه

تیره مراد دارند —

چشم فرنگی — مراد از عینک —

چشم حسلی بکسر حای مهمله و تشدید سین مهمله عبارت از چشم [illegible]

چشم روشنی — بمعنی مبارکباد از مصطلحات

فصل جیم فارسی مع غین معجمه

چغد — بالضم طائریست منحوس کوچکتر از بوم و آن قسمیست از بوم و کنگره قصر از لطائف و تحفة السعادت و برهان —

چغر — بالفتح و زای معجمه بمعنی غوک و جوابیست [illegible] و دانش [illegible] شود اندرون آن [illegible] از شرح نصاب و در برهان بالضم است و بالفتح [illegible]

چغ — بالفتح چوبیکه در حفرات گردانند هندی [illegible] گویند و بالضم چوبیکه بر گردن گاو نهند هندی جوا نامند از برهان —

چغوکت بالفتح سرخاب از سراج اللغات و در برهان [illegible]

چغل — بضمتین بمعنی غماز از لغات ترکی —

چغیدن — کشیدن و دم زدن از برهان —

چغ رشته — بالفتح ریشهای [illegible] که بهندی [illegible] گویند از برهان —

چغانه بفتح و غین معجمه و نون نام سازیست و آن چوبی باشد مانند [illegible] که سر آنرا شگافته [illegible] چند [illegible] تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند و نام [illegible] از رشیدی و مؤید و جهانگیری و سراج و مدار و کشف و برهان —

فصل جیم فارسی مع فا

چفت — بالضم [illegible] بالفتح چوب بندی باشد مربع گاهی شاخهای انگور بران میدارند بهندی [illegible] گویند از برهان و رشیدی و سراج و لطائف —

چفیدن و چفسیدن — بمعنی چسپیدن از برهان

چفته — بالفتح بمعنی خمیده و کج و بمعنی باج و بمعنی [illegible] گویند و بمعنی تهمت و [illegible] از لطائف

فصل جیم فارسی مع قاف

چقاچاق — آواز تیغ و شمشیر [illegible] که بهم [illegible] در خورد و این لفظ [illegible]

چقماق — بالفتح آهنی که بر سنگ زنند تا آتش برآورند و بمعنی [illegible] از مصطلحات —

فصل جیم فارسی مع کاف

چکمه [illegible]

[illegible]

چکاد — بالفتح [illegible] از برهان و سراج —

چکس [illegible] از سراج اللغات [illegible]

چکش — بالفتح اول [illegible] از سراج [illegible] گویند [illegible] از برهان [illegible]

چکلش — بکسر اول [illegible]

چکاوک — بالفتح اول [illegible] آواز [illegible] که هندوستان آنرا [illegible] گویند بالفتح جیم [illegible]

تیره [illegible] شارح نصاب [illegible] نیز نوشته و نیز نام [illegible] بمعنی سرخاب که بهندی آنرا چکوی [illegible] گویند [illegible] میان چکاوک و چکوا است و این خطا است از [illegible] و برهان و سراج —

چکاد — بالفتح و کاف [illegible] و میان دو ابرو [illegible]

چگل — بکسر اول و کاف فارسی شهریست بترکستان [illegible] از برهان و سروری و مدار و رشیدی و مؤید —

[illegible] بالفتح اول [illegible]

[illegible]

چکیده — بالفتح و کاف [illegible] قطره [illegible] از لطائف و برهان —

چکمه — بالفتح [illegible] موزه [illegible]

[illegible] از مصطلحات —

چکسه — بالفتح [illegible] کاغذ یا برگ [illegible] که [illegible] آنرا [illegible] گویند از رشیدی —

فصل جیم فارسی مع لام

چلیپا — بفتح اول و کسر لام و یای معروف و بای فارسی چوبی [illegible] [illegible] حضرت عیسی علیه السلام [illegible] [illegible] چلیپا است از رشیدی و برهان [illegible]

و پرچم باشد و در کشف مسطور است که نصاری آنرا
بر ناری بندند و در سراج نوشته که چلیپا صلیب
نصاری است و آن بشکل دار است که باعتقاد ایشان
حضرت عیسی علیه السلام را بران دار کشیده اند و
ترسایان از طلا و نقره شکل آن ساخته بسبیل تبرک
در گردن آویزند تا احوال ایشان هردم یاد باشد
که در راه خدا این همه تصدیع کشیده اند —

چلقب — بالکسر و قاف منقوح و بای موحده بمعنی چلته —

چلقد — بالکسر و قاف مفتوح بمعنی چلته —

چل — بالفتح امر از چلیدن و بمعنی رفتن و این مشترک است
در فارسی و هندی و بکسر مخفف چهل که عدد معروف است
و بمعنی احمق و اینکه در هندوستان شیخ چلی بزیادت
تحتانی شهرت دارد ازینجاست از سراج —

چلیدن — بالفتح مصدر است در فارسی و هندی
مشترک بمعنی رفتن و بمعنی رسیدن و سزاوار شدن
و لائق بودن از شرح گل کشتی —

چلستان — بر وزن گلستان در ترکی دشت بی آب —

چلاو — بضم بمعنی خشکه برنج —

چلغوزه — بالکسر نام میوه که مغز تخم درخت صنوبر باشد
از جهانگیری و برهان و رشیدی و مؤید
و مدار بالفتح و در سراج بالکسر درخت صنوبر چون
غوزه آن بسیار سخت است چلغوزه نام کردند و مجازا
بار آنرا نیز گویند —

چلپاسه — بالفتح و بکسر جانوری شبیه بجرباکه در سقف خانها
باشد بمعنی چهپکلی گویند از سراج و برهان —

چلپچی — بفتحتین و سکون بای فارسی و بعده
جیم فارسی بمعنی طشتیکه دران دست شویند و
این ترکی است مردم اندا و لفظ چلپچی گویند از بهار
ترکی نوشته شد و بعضی بکسر اول و فتح ثانی نوشته

چلی — بکسرتین بمعنی حمق و بیعقلی از جهانگیری و رشیدی بضم
اول بمعنی نامردی نوشته —

فصل جیم فارسی مع میم

چمگر دمش — خرامش بازیچه از مصطلحات

چماق — بضم اول گرز آهنی شش پهلو و چوب دستی
سطبر که سر آن گره دار باشد و مجازا بمعنی آلت تناسل از کشف
و مصطلحات و برهان و لغات ترکی و سراج —

چم — بالفتح خرام و رفتار ناز و پیچ و خم از برهان —

چمیدن بفتح خرامیدن و خمیدن از برهان —

چمان — بفتح بناز خرامان و برفتار از سبب ناز بهر
میل کننده از برهان و رشیدی و در لطائف بمعنی کرهها
بول و فائط نیز نوشته —

چمن — در باغ مقامی خاص باشد که در انجا انواع گلها کارند
از مدار و سراج و در رشیدی چبوتره میان باغ که
چهار طرف آن کارند و یکی از اهل تحقیق نوشته که
چمن در اصل بمعنی جای خرام و رفتار است که گرد بر
خیابان باغ سازند بطرف آمد و رفت گویند بدلیل آنکه
چمن مرکب است که بمعنی چمیدن و خرام باشد و نون
که یکی از حروف نسبت است و آنچه در بعض مقام
بمعنی خیابان باغ واقع شده مجاز است بلحاظ
مقارنت همدیگر —

چمین — بفتح بول و غائط از برهان و لطائف —

چمانه — بفتح کدوی منقش بصورت پیاله شراب که
دران خورند و بمعنی خرامان از چمان و چمانه بزیادت
ها چنانکه روان و روانه از رشیدی و برهان و کشف —

چمچه — بالضم لفظ ترکی است بمعنی قاشق و کفگیر کوچک —

چمی — بمعنی معنوی که مقابل صوری باشد از برهان —

فصل جیم فارسی مع نون

چند — بمعنی مجهول از مدت زمانه و این لفظ گاهی برای
استفهام آید و گاهی برای خبر دادن بعدد و الفاظ
چند صیغه جمع آوردن در متاخرین رواج ندارد
از بهار عجم و مصطلحات و غیره —

چنار — بفتح درختی باشد در ولایت بسیار کلان و گشن
بشکل پنجه انسان شبها از و اخگر بارد و عمر هزار سال
رسد و بار ندارد و از مؤید و برهان و کشف و
مدار و بکسر خطاست —

چنبر — محیط دایره را گویند و بمعنی دف و حلقه و طوق
و بمعنی کمند و بمعنی قید و بمعنی چرخ زدن از برهان —

چنگلوک — بالفتح کسیکه دست و پای کج و ناراست
شده باشد از لطائف —

چنگ — بالفتح پنجه دست و نام ساز و هر چیز که خمیده
باشد و کسانیکه لفظ چنگ را بمعنی پنجه بضم اول
خوانند خطاست از کشف و رشیدی و برهان
و جهانگیری و بهار عجم و مدار —

چنگال — بالفتح و کاف فارسی پنجه آدمی و غیره
از مؤید و بهار عجم و جهانگیری و مدار —

چنگل — بفتح اول و ضم کاف فارسی پنجه آدمی و غیره
از مؤید و برهان و جهانگیری و مدار —

چنداول — بالکسر و واو مضموم بمعنی ساقه فوج از
لغات ترکی و فوجی را گویند که برای حفاظت پس
لشکر می آید بخلاف هراول —

چندال — بالفتح فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده
از چراغ هدایت —

چندان — بمعنی قدر معتدبه از مدار و مصطلحات —

چنان — بضم و بعضی بکسر گویند کلمه اشارت به بعید
مگر ضمه اقوی است چراکه در کلام اکثر قدما و بعضی
متاخرین چونان بواو دیده شده و این دلالت
صریح دارد که بضم اول است نه بکسر از چراغ هدایت

چنین — بضم اول در اصل چون این بود واو
و الف را حذف کردند بجهت تخفیف چنین
شد چنانکه فردوسی داور اسلامت داشته
بیت منوچهره خندید و گفت انکه ؛
که چونین نگوید مگر ابلهی ؛ و اکثر اشخاص هند و ولایت
بکسرتین گویند و وجهش ظاهر نمیگردد از شرح الشعرا

چنگیز خان ـ بکسر اول پادشاهی بود عظیم الاقتدار کافر مذهب از ترکستان که در سنه پانصد و چهل و پنج بوجود آمده و هولاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان بغداد و اکثر امصار آن نواحی را در سنه ششصد و پنجاه و شش قتل نمود از نفائس الفنون و کشف و مدار ـ

چنگیز نژادان ـ ازبکان ـ

چنبر چوبان گردان ـ نیزه گردانیدن و بعضی نوشته که گرداگرد حریف اسپ دوانیدن ـ

چناچن ـ بفتح هر دو جیم فارسی بمعنی آواز نیزه و خنجر و شمشیر کاشیان است از شرح خاقانی آرزو ـ

چندل ـ بالفتح چوبیست خوشبو دار و این مشترک باشد در هندی و فارسی و صندل معرب همین است ـ

چنو ـ بضم مخفف چون او از کشف و برهان و سراج ـ

چند مرده ـ یعنی قائم مقام چند مرد از مصطلحات ـ

چنگی ـ بالفتح چنگ نواز ـ

چنبر بازی ـ کنایه از چنبر زدن و رقص کردن ـ

چند مرده حلاجی ـ یعنی موازنه چند حلاج جائیکه کسی بر لاف زنی و خودستائی آید گویند نیم چند مرده حلاجی چه از عهده چند منصور حلاج تواند بر آید از مصطلحات ـ

فصل جیم فارسی مع واو

چوخا ـ بواو معروف قبای پشمی جامه پشمینه کوتاه که نوعی از لباس فقرا است لفظ ترکیست از رشیدی و سروری و برهان ـ

چوبکی و چوبه است بمعنی عصا که بهندی لاٹھی گویند ـ

چوگان رزم ـ کنایه از تیغ ـ

چوب گز ـ چوبیکه بدان پارچه و غیره پیمایش کنند ـ

چوب طرق ـ از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مامور باشد که هر که از اطوار او بی ادب سر کرد و او را چوب کاری کنند آن چوب را چوب طرق گویند از مصطلحات ـ

چوب محصل ـ چوبیکه در دست محصل باشد از مصطلحات ـ

چوب تعلیم ـ چوبیکه معلم اطفال با بدان ادب کنند و بمعنی چوبیکه در دست اطفال نو آموز و مبتدی تا بر حروف گذارند و اشکال آن محفوظ دارند از مصطلحات ـ

چوپان ـ بفتح اول و حرف سوم بای فارسی شبان ـ

چوشیدن ـ بر وزن نوشیدن بمعنی مکیدن از برهان ـ

چوب زدن ـ مهتر پاسبانان و معمول گشت که چوبکه و تخته بسته گرفته شب بگردد و چوبک را بر تخته میزند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند از سراج و بعضی بمعنی نقاره هم نوشته اند ـ

چون ـ برای چند معنی آید اول چگونه و قسمیکه بمعنی چنانکه حافظ فرماید بیت ـ خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم ٭ دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم ٭ و دوم برای تشبیه که بمعنی مانند آید سوم برای شرط چهارم برای استفهام آید و بمعنی چگونه و بهر و معنی چرا نیز آید ـ

چولستان ـ بالضم و واو غیر ملفوظ بر وزن گلستان در ترکی دشت بی آب را گویند از برهان جامع اللغات ترکی ـ

چوخیدن ـ لغزیدن از برهان ـ

چوگان ـ مخفف چول گان که مرکب است از چول بمعنی خمیده و گان کلمه نسبت و صولجان معرب آن است چون سر چوگان خمدار باشد لهذا باین اسم مسمی گشت از سراج ـ

چو ـ بواو مجهول حرف شرط است و برای تشبیه آید و برای عطف هم آید ـ

چوتره ـ معروف و چوتره غلط است و بعضی گویند که چوتره هندیست و چوتره فارسی از مؤید و رشیدی و برهان ـ

چوله ـ نام قوم از ترک ـ

چوگانی ـ اسپی که در چوگان بازی دوند از مصطلحات ـ

چوبکی ـ چوبدار مصطلحات ـ

فصل جیم فارسی مع ها

چها ـ بکسر اول بمعنی چه بسیار ـ

چهار پنج حیات ـ کنایه از اربع عناصر ـ

چهار باد ـ صبا و دبور و شمال و جنوب صبا باد مشرقی و دبور باد مغرب وزد ـ

چهره کرد که او نه خواهد کرد ـ مثل یعنی قریب خواهد آمد

چهره کرد ـ یعنی چه حاصل کرد از مصطلحات ـ

چهار اقلیم هند ـ کنایه از تمام هند چرا که هندوستان در چهار اقلیم واقع است ـ

چهار پیر ـ خلفای اربعه رضوان الله علیهم

چهره پرداز ـ مصور ـ

چهره خیز ـ روشن و مجلا و مصفا ـ

چهار طبع ـ گرمی و سردی و خشکی و تری ـ

چهار دانگ ـ تحقیق این لفظ در بیان لفظ چهار دانگ در فصل جیم فارسی مع الف گذشت ـ

چهره گردیدن و چهره شدن ـ حریف و مقابل شدن از چراغ هدایت ـ

چهار رکن ـ منار شامی و یمانی و عراقی و حجر اسود و ازین هر چهار از ارکان کعبه است ـ

چه مه کرد و نه کردن ـ جائی مستعمل کنند که شخصی متوجه کاری گردد و از و بزرگ تر ازو هم لیاقت آن کار نداشته باشد مثال پادشاه چه مه کرد که وزیر نخواهد کرد از چهار شربت ـ

چه بیژن ـ بکسر موحده و یای مجهول و فتح زای فارسی چاهیست که بیژن نام پهلوان را افراسیاب در آن قید کرده بود بسبب عاشق شدن بر منیژه نام دختر افراسیاب ـ

چهل تنان ـ گروهی از ابدال که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم داد ـ

چهره بهره ـ کنایه از محل بود باز بهره و آن مع سفلیه است ـ

چهار پاره ـ نام ساز ـ

چهار گاه ـ نغمه از نغمه ـ از مدار

چهار موج ـ یعنی گرداب ـ

چهچهه ـ بالفتح آواز بلبل و مثل آن و این چنین کلمات اصوات دارد ـ

چه ـ این حرف برای چند معنی آید اول برای استفهام چنانکه چه میگوئی دوم برای تعظیم چنانکه

مصرعه چه دلاورست دزد که بکف چراغ دارد ٭ سوم برای تحقیر. مصرعه چه باشد ز بوسه خراج آورے ٭ امثال دیگر. مصرعه من چه باشم که بران خاطر عاطر گذرم ٭ چهارم برای کثرت مصرعه چه شبها نشستم درین سیر گم ٭ پنجم برای تشبیه چنانکه باغچه و طاقچه و سراچه ٭ ششم برای حالت چنانکه از انجا برآمد چه خوف دزدان بود ٭ امثال دیگر درین بمعنی چگونه چه قدر ما اعراض توانکرد چه قدر ما بر چه گفته اند ٭ هفتم برای تفصیل چنانکه مصرعه جهان بکسر چه ارواح و چه اجسام ٭ هشتم برای تنفیر چنانکه هر چه نباید دلبستگی را نشاید ٭ نهم برای تسویه یعنی برابر شمردن دو چیز را که با هم مغایر اند چنانکه بیت. چه مردانگی آید از رهزنان ٭ چه مردان لشکر چه خیل زنان ٭ دهم برای تسهیل چنانکه مصرعه چه عیبست کورا بچندین هنر ٭ و باید دانست که مردم ایران کاف را چه را باشباع خوانند و هندیان مجهول —

چه سر و کشالی — بمعنی تناسی و مصدری [illegible] —

چه فکر مشی — بمعنی چه غم بود و این مرکبست از چه و است و با سے تمنا سے شرطیه —

فصل جیم فارسی مع یای تحتانی

چیره دست — بمعنی غالب و سرکش —

چیره — [illegible] بکسر [illegible] رنگین و منقش هندی [illegible] باصطلاح هندیان لولی که هنوز بکر باشد —

چیره شیر — از کرگ [illegible] قلیل —

چیز [illegible] — دو کلمه [illegible] معروف [illegible] —

[illegible] مرجانست از لطائف —

[illegible] چیپک — آواز مرغان از لطائف —

چیچک — بمعنی آبله لفظ ترکیست از سراج —

چینه دانه — حوصلهٔ مرغان از بهار —

چیلا — بالکسر و یای معروف و سکون لام و

دال و واو مجهول بمعنی انعام این لفظ ترکیست از لطائف ترکی گو در فارسی جلدو بکسر جیم عربی و سکون لام و واو معروف شهرت تمام دارد و ظاهر اسم [illegible] —

چیره — بالکسر و یای معروف بمعنی غالب و شجاع از چراغ هدایت و بهار و در سروری بیای مجهول —

چینه — بالکسر دیوار از بهار و دانه که مرغان خورند —

چیره دستی — غلبه و سرکشی —

چیچی — بیای معروف لفظ ترکیست بمعنی دارنده —

باب حای مهمله

فصل حای مهمله مع الالف

حاشا — بمعنی پناه و بمعنی ابعد است عربی که دخالی در بمعنی نکره که کلمه استثنا است و نام دوائی در آن [illegible] از بود و بیخ کوهی است از مدار و از کشف و بهار —

حاجب — بکسر جیم و بای موحده بمعنی پرده دار و دربان و [illegible] ابرو از لطائف و نوشته از رد بیت است که قبل از قافیه واقع شود [illegible] قافیه و [illegible] مصرعه [illegible] حایل گردد —

حانث — بکسر همزه که حرف سوم است و بای موحده گنهگار از مدار و منتخب —

حالب — [illegible] از لطائف

حانوت — بضم نون و واو معروف و تای فوقانی بمعنی دکان از کشف و لطائف و منتخب —

حارث — بکسر رای مهمله و بعده تای مثلثه بمعنی اسد و شیر درنده و بمعنی زراعت کننده و مزارع و نام ابن هشام که از مشاهیر عرب بود از کشف و لطائف و کنز —

حانث — بکسر نون و بعده تای مثلثه گنهگار بسبب خلاف کردن قسم از کشف —

حاج — بتشدید جیم صیغهٔ اسم فاعل بمعنی حج کننده و هم جمع حاجی بحذف یای نسبت چنانکه روم و یهود جمع رومی و یهودی گر در فارسی بتخفیف آید از کنز و شکرستان و خیابان و منتخب —

حاد — بتشدید دال حده تیز و تند از کنز —

حافد — بکسر فا بمعنی یار و دوست و [illegible] و فرزند و دختر زاده و داماد و پدر زن و برادر زن از کنز —

حار — بتشدید رای مهمله بمعنی گرم که ضد سرد است و بمعنی گرفتار شده —

حاضر — بمعنی آگاه —

حافر — بکسر فا بمعنی سم اسپ و کننده چاه و غیر آن و حوافر جمع آن از مدار و منتخب

حاجز — بکسر جیم و زای معجمه مانع و حایل میان دو چیز و نام شهری است در راه مکه معظمه از منتخب و صراح —

حارس — بکسر را و سین مهمله بمعنی پاسبان از منتخب —

حافظ — معروف فارسیان بمعنی مطرب و قوال آرند از بهار عجم و [illegible] از لطائف —

حاق — [illegible] از منتخب —

حافوج — بکسر [illegible] از منتخب [illegible] —

حایک — بکسر همزه جامه بافنده که هندی جولاهه گویند از لطائف و کنز —

حامل — بردارندهٔ چیزی بر خود و باصطلاح اهل هیئت فلکی باشد میان هر یک فلک از افلاک سبعه که [illegible] شمس و شکلش [illegible] لفظ تدویر مرقوم شد در انجا باید جست —

حامل راس الغول — شکل پانزدهم از بیست و یک اشکال شمالی که بر فلک هشتم است بصورت مردی بر پای چپ خود ایستاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خونچکان که موی سر گرفته [illegible] —

حال — زمانیکه در وی باشند از منتخب و باصطلاح

فارسیان بمعنی رشحه و حباب نیز نوشته اند و نیز بمعنی گوی و چوگان نیز آمده و بایشنه در اصل بهای هوز ولفظ دار است و تشدید لام ودیعه (لیکی بمعنی) فرود آبیاره —

حائل — بکسر همزه بازدارنده و مانع شونده میان دو چیز از صراح و منتخب و لطائف —

حام — نام پسر نوح علیه السلام که پدر سیاهانست از منتخب —

حاتم — بکسر تا بالفتح آن نام سخی مشهور از عرب و منتخب و رساله بالفتح تا در سکندری بکسر و میر نور الله در شرح گلستان بکسر تا بالفتح نموده و در شرح گلستان خان آرزو نوشته که شعرای متاخرین با خم و نم قافیه کنند و حاتم مذکور ابن عبد الله پسر سعد حاتمی منسوب به قبیله طی —

حاتم اصم — یکی از اولیای اکمل است غیر از حاتم طائی از شرح بوستان میر عبد الواسع —

حاذق — بکسر ذال معجمه دانا و هوشیار و در اندیش و در پیشه —

حال گردیدن — متغیر شدن حال از مصطلحات —

حال کردن — وجد کردن از مصطلحات —

حال که و حال گاه — میدانی گویند که در آن چوگان بازی کنند و حال شاید که از تغییر لهجه قدیم است و در اصل هال گه بهای هوز چه هال در فارسی بمعنی گوی است —

حاسه — بتشدید سین قوتی است که دریابد چیزی را چون قوت باصره و لامسه و غیره و حواس جمع آنست —

حاش لله و حاشا لله — یعنی پاکی و دوری است مر خدای را از منتخب —

حاشیه — کناره جامه و کنار هر چیز و مردمان و شاگرد پیشه و خدمتگاران از منتخب —

حاشیه قدیمه — حاشیه است از محقق دوانی بر شرح تجرید که از علی قوشچی است و تجرید کتابی است از خواجه نصیر الدین طوسی در علم عقائد شیعه و دیگر شارحین و محشیان از اخلاق و حکمت بسیار دخل و ران داده اند و بدانکه حاشیه شرح تجرید را که جاره گشت فارات شرح مذهب —

حاکی — حکایت کننده از کنز —

حاوی — احاطه کننده و گرداگرد گیرنده و از همه سو بر چیزی محیط شونده از کنز —

حامی — حمایت کننده و نگاهدارنده از کنز —

حانی — بر هنه پا از لطائف و منتخب —

حاضری — مراد از ما حضر یعنی طعام موجود از مصطلحات —

حالی — بیای مجهول بمعنی وقتی و بیای معروف جلد و فی الحال یعنی که بیزیور آراسته باشد و صاحب طب بود —

حاجی — بتشدید جیم منسوب بحاجه و ما حاجه صفت است برای موصوف معروف که لفظ جماعت باشد و حاجه صیغه مونث اسم فاعل است پس حاجی کسی است که منسوب باشد بجماعه حاجه بحالت الحاق یای نسبت تای تانیث از آخر حاجه ساقط شد چنانچه در حامی و مغربی فارسیان بتخفیف جیم خوانند و بعضی توهم نموده اند که در اصل حاجی بوده بیک جیم را بیا قلب کرده اند بر اصل تشیع تخفی نخواهد که مثل این در صیغه فاعل و دیگر اسما معهود نیست اگر چه در افعال این قسم آمده است —

فصل حای مهمله با بای موحده

حبذا — بفتح و تشدید بای موحده مفتوح ذا اسم اشاره است یعنی خوب است و بهتر است —

حبا — بکسر اول بخشیدن از کنز و منتخب و صراح —

حبلوج — بالضم و لام مفتوح زن آبستن از کنز —

حبالی — بفتح اول و فتح لام یعنی زنان حامله جمع حبلی است از کنز —

حباری — بضم اول و بعده رای مهمله الف مقصوره بصورت یا نام طائری است برابر مرغابی و رنگ او زرد و سیاه باشد بفارسی آنرا چرز گویند از شرح نصاب از والناابو —

و صراح و صاحب منتخب نوشته که آنرا بفارسی تغدری گویند —

حب — بالضم و تشدید با دوستی و بالفتح بمعنی دانه از منتخب —

آنچه از دانه گولی بندند و با کسر تشدید با ودود —

حبوب — بضمتین دانها مثل گندم و نخود و غیره جمع حب —

حباب — بالفتح گنبد آب که بر روی آب ظاهر شود از قاموس و صراح و فرهنگ جهانگیری و کشف و در منتخب بالضم است و در جهانگیر

بالضم و بالفتح هر دو نوشته و نیز در منتخب حباب بکسر دوستی کردن و بالضم دوستی و مار و دیو —

حبوه — بضمتین یاد کردن و نشاندن از منتخب و ترجمه رسید —

حبر — بالکسر سیاهی دوات و بمعنی دانشمند و نیکوکار از منتخب و لطائف —

حبط — بالفتح و های مهمله ناچیز و بیهوده و ضائع شدن از کنز —

حبوط — بضمتین باطل و ناچیز شدن ثواب عمل از صراح —

حبک — بالفتح نیکو بافتن جامه و استوار و نیکو کردن هر چیز و به بالضم و بضمتین راههای ستارگان و موج آب و زره در ریگ تو ده و زره و احتبک مراد از آسمان از منتخب و لطائف —

حبل — بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی رسن و بمعنی رگ چنانچه حبل الورید که رگیست در گردن و قتیل حبل از منتخب —

حبائل — بالفتح دامها جمع حبیله جمع حبلی است زیرا که حبلی الجمع حبالی آید و حبالی را جمع حبائل چنانکه حباری را جمع حبائر آید و بمعنی رسنها و بندها در صورت جمع حباله باشد که بمعنی رسن و دام است و بعضی نوشته که نام شیطان زنان است چنانکه ابلیس شیطان مردانست و حبائل شیطان کنایه از زنان فاحشه —

حبل المتین — بمعنی رسن استوار و اکثر مراد از آن قرآن مجید باشد —

حباله — بکسر دام و رسن از منتخب —

حبه — بالفتح و تشدید بمعنی دانه و بمعنی وزن یک جو که به هندی رتی گویند و نیز بمعنی وزن دو جو متوسط از مؤید و کنز الحساب —

حبشی — بفتحتین منسوب بحبش بسکون بای موحده حبش است از بلاد —

فصل حای مهمله با تای فوقانی

حتف — بفتح اول و سکون تا بای فوقانی بمعنی مرگ و موت از منتخب و کنز —

حتم — بالفتح استوار کردن کار و حکم کردن و واجب کردن کار بر کسی از منتخب —

فصل حای مهمله با ثای مثلثه

حث — بالفتح و تشدید ثای مثلثه بمعنی برانگیختن و تحریص از منتخب —

فصل حای مهمله با جیم عربی

حجی — بکسر حا و فتح جیم و الف مقصوره بصورت یا بمعنی عقل و خرد و کرانه چیزی و زمزمه گبران و بمعنی اینکه عقل و خرد از آن

و بالضم شدن از منتخب و لطائف و کنز و شرح نصاب

حجاب - بضم اول و تشدید جیم پرده داران و دربانان جمع حاجب است و بکسر اول و تخفیف جیم بمعنی پرده از منتخب -

حجب - بفتحتین بمعنی پرده با این جمع حجاب است از منتخب

حجت - بالضم و تشدید دلیل و برهان از منتخب -

حجامت - بکسر خون کشیدن از زخمهای که بحجامت نیشتر و شاخ گاو از صراح و بهار عجم و بحر الجواهر و همچنین هر مصدر را که معنی آن بصنعت تعلق دارد بکسر است چنانکه خیاطت و حیاکت در تجارت و صناعت و صباغت و غیره و بمعنی موی سر تراشیدن که در عرف مردم مشهور شده در هیچ کتابی یافته نشده ظاهر اغلاط است یا بیش اصطلاح متاخرین باشد -

حجابت - بکسر اول پرده داری و دربانی و ایلچی گری

حجاج - بضم حا و تشدید جیم اول جمع حاج که صیغه اسم فاعل است بمعنی حج کننده و بالفتح نام امیری ظالم که پدرش یوسف نام داشت نوشته اند که حجاج هفتاد هزار [illegible] را بناحق کشته است از منتخب و کشف و لطائف و تواریخ -

حجج - بضم اول و فتح ثانی و حرف سوم نیز جیم بمعنی حجتها و این جمع حجت است و بکسر اول جمع حجه که بمعنی سال است از کنز

حجر الاسود - سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب [illegible] است -

حجر - بفتحتین [illegible] اول حرام و باز داشتن کسی را از [illegible] و بفتحتین بمعنی سنگ و بکسر اول و سکون ثانی [illegible] و بضم اول و فتح جیم جمع حجره و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی [illegible] و [illegible] از منتخب -

حجاز - بکسر اول نام ملکی است از عرب که مکه و مدینه و طائف [illegible] و [illegible] واقع است و نام [illegible] از موسیقی از منتخب و مدار و صراح و [illegible] و کشف یا خود از حجز باشد که بمعنی میان دو چیز [illegible] در آمدن چون ملک حجاز [illegible] که زمین [illegible] حاجز است لهذا بدین اسم مسمی گشت - [illegible] بالمد [illegible] ملکی است از عرب -

حجل - بفتحتین بمعنی کبک که بهندی چکور گویند از منتخب بضم حا و فتح جیم حجله از لطائف -

حجال - بکسر اول جمع حجله از لطائف -

حجت محکم - آلت مصنوعی که زنان جلد بجو د فرو کنند از اصطلاحات

حجم - بروزن بزم بر آمدگی چیزی از سطح و حجم است چیزی از منتخب و صراح -

حجام - بالفتح و تشدید جیم خون کشیده با نشتره زدن از منتخب و درین زمان حلاق و موتراش را آن مجازاً حجام گویند که در زمانه قدیم این قوم شاخ هم میکشیدند -

حجله - بفتح اول و ثانی و ثالث مگر در استعمال فارسیان بسکون جیم مستعمل بمعنی موضعیکه به پیرایه ها آراسته کنند برای عروس بهندی چهپر کهٹ و آنچه در هر دم بضم اول و سکون جیم مشهور شده غلط است از مدار و منتخب و کشف و صراح و بهار عجم

حجه - بالکسر و بالفتح و تشدید جیم مفتوح بمعنی سال از شرح نصاب و بمعنی یکبار حج کردن از منتخب -

فصل حای مهمله مع دال مهمله

حدی - بضم اول و فتح دال مهمله و بعد الف بصورت یا سرودی که در عرب شتربانان می سرایند و شتر بدان مست شده چالاک میگردد از مدار و منتخب و صراح

حدا بالضم اول بمعنی راندن شتر بنغمه -

حدب - بفتحتین بر آمدن پشت و کوزه پشتی و زمین بلند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهربانی کردن از منتخب و لطائف و کنز -

حداثت - بالفتح نو رسیدن و تازگی و نو و اول چیزی از منتخب و کنز -

حدثات - بفتح اول و سکون ثانی زنان نوجوان -

حدت - بکسر اول و فتح دال بمعنی تنها بودن و تنهائی و از ینجا است علیحده و بالکسر و تشدید دال تیزی و تندی از منتخب -

حدث - بفتح اول و فتح دال مهمله و بعد ثای مثلثه بیوضو شدن و بفتح اول و سکون ثانی طفل امرد و مرد نوخاسته از منتخب و شکرستان و لطائف و صراح -

حدیث - بمعنی نو و سخن و چیز نو و در اصطلاح شرع سخن و فعل رسول صلی الله علیه و آله و سلم -

حدوث - نو پیدا شدن چیزی و این صفت مخلوقات است از منتخب و غیره -

حدائج - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و جیم عربی جمع حدج کجاوه با پرده دار که زنان بران نشینند و تحفه های [illegible]

حد - بالفتح و تشدید دال حائل میان دو چیز و نهایت و کناره چیزی و زدن گنهگار را تا بار دیگر گناه نکند و باصطلاح منطق تعریف شی بذاتیات چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق بخلاف رسم که آن تعریف شی بعرضیات است چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحک -

حداد - بالفتح و تشدید دال اول بمعنی آهنگر -

حدید - چیزیکه آنرا تیز کرده باشند و بمعنی آهن و این ماخوذ از حد است که بمعنی منع باشد چون حدید بمعنی آهن مانع تعرض دشمن است لهذا بدین اسم مسمی گشت از منتخب و لطائف و شرح نصاب و کنز -

حدر - بفتح اول و سکون ثانی فرود آمدن از بالا به نشیب از صراح و قاموس -

حدس - بفتح اول و سکون دال مهمله دانائی و دریافتن و فراست از منتخب و کنز و کشف -

حدق - بالفتح گرد فرو گرفتن و بفتحتین سیاهی دیده ها واحدش حدقه و بمعنی بادنجان نیز آمده از منتخب -

حدائق - بالفتح باغهای پر درخت که گرد آنها دیوار باشد از منتخب

حدثان - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه بمعنی واقع که پیدا شود از کشف و در منتخب بفتحتین بمعنی حادثه و بالضم جوانان نوخاسته -

حدیث حسن - یکی از اقسام حدیث نبوی است که آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بزبان ارشاد فرموده بصحت روایات پیوسته باشد -

حداثت سن - بکسر سین مهمله و بعده نون بمعنی نو آمدگی و طفلی و خرد سالی -

حدقه - بفتحات بمعنی سیاهی چشم از قاموس و منتخب و کنز و صراح

در بحر الجواهر و بعضی از محققین چنین نوشته اند که حدقه بفتحتین سیاهی چشم و حدقه بالفتح کاسه چشم آمده بمعنی اول ماخوذ از حدق بفتحتین که بادنجان باشد بمناسبت سیاهی لون و بمعنی دوم ماخوذ از حدق بالفتح که مصدر است بمعنی گرد چیزی فرو گرفتن چون کاسه چشم چشم را گرد فرو گرفته است لهذا کاسه چشم را حدقه گفته شد —

حدیقه — باغیکه گرد اگرد او دیوار باشد یا بیرون او احاطه باشد از چوب و خار از منتخب و شرح نصاب —

حدیبیه — بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر موحده و تشدید تحتانی نام موضعی قریب مکه بدرخت منسوب از لطائف —

حدر — بفتحتین و بای موحده آنکه پشت بدر آید که آنرا کوز پشت گویند —

فصل حای مهمله مع ذال معجمه

حذار — بکسر اول و ذال معجمه و الف بمعنی بپرهیز از کشف و لطائف —

حذاقت — بفتح اول و ذال معجمه و قاف بمعنی زیرکی و دانائی از صراح و منتخب و بدال مهمله غلط —

حذر — بفتحتین پرهیز کردن و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی خائف و ترسان —

حذار — بکسر اول ترسیدن و خوف از لطائف —

حذور و حذیر — ترسناک از لطائف —

حذف — بفتح اول و سکون ثانی انداختن و دور کردن حرفی از کلمه از منتخب —

حذام — بفتح اول و کسر میم نام زنی از عرب از منتخب —

حذو — بالفتح برابر کردن و چیزی را با هم و نام حرکت ما قبل حرف ردف و قید است از منتخب و کنز و رسائل قوافی —

حذیفه — بضم اول و فتح ثانی و فا نام صحابی که از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود از لطائف —

فصل حای مهمله مع رای مهمله

حرا — بکسر اول کوهی است نزدیک مکه شریفه که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم پیش از نبوت چند روز در آن کوه بعبادت مشغول بودند از منتخب و بالفتح بمعنی ناحیه چنانچه حری بر وزن فعیل سزاوار است —

حرب — بالفتح کارزار و بفتحتین خشمگین شدن و بی برگی از صراح و منتخب —

حراب — بکسر اول جمع حرب که بمعنی کارزار است از لطائف و صراح —

حروب — بضمتین جنگها و کارزارها —

حراقت — سوزش و سوختگی بکسر اول و تشدید را نیز آمده لیکن این بطور بالاتفاق بنظر نیامد —

حرقت — بالضم سوزش از صراح و مدار و منتخب و کنز —

حرفت — بالکسر کسب و پیشه از منتخب —

حرکت — بفتح اول و ثانی و ثالث و بسکون ثانی چنانکه مشهور است لیکن بعضی استادان بسکون ثانی نیز نوشته اند مگر بنسبت ملا فوقی گوید علیه الرحمه خوش حرکت و شیرین ادا بود + گر میداد دنیا خوش نما بود + بعضی عوام که بتشدید کاف گویند محض سهو است از چراغ هدایت و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که حرکت بفتحات ثلاثه مصدر ثلاثی است که از صیغه ثلاثی مجرد مشتق نشده —

حرکات — بفتحات جمع حرکت فارسیان بسکون نیز آرند چنانچه جای نظر آورده است از بهار عجم —

حرمت — عزت و ارجمند شدن —

حریت — بالضم و تشدید را مهمله مکسور و تشدید تحتانی آزادگی و آزاد شدن از غیاث و نیز بمعنی که کسی را بمنزله —

حراثت — بکسر اول حرف چهارم ثاء مثلثه کشت کاری کردن و کشاورزی نمودن —

حرث — بالفتح و ثاء مثلثه کشتن و افزودن و جمع کردن مال و قرآن خواندن و لا فکر در آن نمودن را از منتخب و لطائف —

حرارت — بالضم و تشدید ثانی آمده و در آخر ثای مثلثه از منتخب [illegible] و این جمع حارث است [illegible] باشد از کشف و غیاث —

حرج — بفتحتین [illegible] تنگی [illegible] [illegible] —

بسکون رای مهمله خوانند از صراح و مدار و منتخب —

حر — بالضم و تشدید را بمعنی مرد آزاد و بنده آزاد شده و بمعنی برگزیده هر چیزی و بچه کبوتر و بالفتح و تشدید را بمعنی گرم و گرم شدن و بمعنی زمین سنگلاخ و بالکسر فرج زن از منتخب و لطائف و کنز —

حرور — بالضم گرما و بالفتح باد گرم که بشب وزد و سموم باد گرم که بروز وزد و بمعنی گرمی آفتاب و آتش از منتخب —

حروف شمسیه دائره — آن حرفهای که دائره دارد مثل جیم و حای و شین و صاد و غیره از صراح و نزد فقیر مولف صاد و ضاد و طا و ظا و عین —

حرف بازگیر — حرفیکه کلام کسی باشد از مصطلحات —

حریر — بالفتح بمعنی جامه ابریشمی و بمعنی مرد گرم شده از غضب چنانکه آن از منتخب —

حرف جواهر دارد — حرف خوب از مصطلحات —

حرف ورق گیر — حرف درازی که تحریر آن ورق را در گیرد از مصطلحات —

حرف گیر — عیب گیر —

حرف گلو سوز — سخن تند و تلخ از مصطلحات —

حرز — بالکسر پناه گاه و جای استوار و هیکل و تعویذ از منتخب و صراح و کشف و لطائف و کنز —

حرس — بالفتح نگهبانی کردن و بفتحتین جمع نگهبانان از منتخب و صراح —

حرض — بفتحتین بیمار و تبه کاری که از عشق و اندوه باشد و از فساد بدن و مرض که بموت کشد و فساد مذهب و فساد عقل از لطائف —

حرف — بمعنی پیشه و هم کار بکسر حا و تشدید را بمعنی تیز و تند در گوینده و زبان از منتخب و صراح و کنز —

حرف — بالفتح طرف و کناره و واسطه و پیوند و باصطلاح نحویان لفظیکه بمعنی آید در غیر خود تمام گردد و بجای مشهور چنانچه در [illegible] آن و لی و علی و در فارسی از و در و بر و تا و بالکسر کسب کردن و بالضم بمعنی ارشاد [illegible] [illegible] [illegible] —

حراق - بالضم و تشدید و تخفیف را بمعنی سوخته که از سنگ و چقماق بران آتش گیرند و بالفتح و تشدید بمعنی بسیار سوزنده از منتخب

حریق - سوزش و سوخته شده و آتش با زبانه کشنده و از منتخب و لطائف و صراح -

حرق - بالفتح سوختن و بفتحتین آتش از منتخب و صراح -

حریف دغل - نام داو از کشتی

حرم - بفتحتین احاطه گرداگرد خانه کعبه است آدمی محرم و دیگر حیوانات را دران قتل کردن حرام است و فارسیان بمعنی اندرون سرای مردمان اشراف و بمعنی منکوحه و بمعنی کنیز که با وی وطی کرده شود نیز استعمال کنند از منتخب و لطائف و کشف و مدار و بهار عجم -

حرام - بفتح منع کردن و منع کننده و مار و ناشایسته -

حریم - احاطه گرداگرد خانه -

حرف کم - حرف سهلی که بتحقیر مخاطب باشد -

حروف معجم - بضم میم و سکون عین مهمله و فتح جیم یعنی حروف منقوطه و گاهی بمعنی مطلق حروف تهجی مراد باشد از بهار عجم -

حرمین - بفتحتین عبارت از کعبه که در مکه معظمه واقع است و روضه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم که در مدینه منوره موجود است و باطلاق جزو بر کل بمعنی مکه معظمه و مدینه منوره هم آید -

حرمان - بالکسر نا امیدی از منتخب و در کنز بی نصیبی -

حران - بفتح اول و تشدید ثانی مرد تشنه و نام شهری بشام که مولد زردشت بود از منتخب و مؤید -

حرامیان - دزدان و رهزنان -

حرف در کار کسی کردن - بر قول او ایراد گرفتن از مصطلحات

حرون - بفتح اول و ضم ثانی سرکش از مدار و لطائف و کشف و سروری

حرف زدن - سخن گفتن -

حربه - بالفتح کارد و آلت جنگ و چوبدستی و نیزه کوتاه از منتخب و لطائف -

حرفه - بالکسر پیشه -

حره - بالضم و تشدید زن آزاد که کنیز کسی نباشد و بالفتح سنگستان از لطائف -

حراقه - بالفتح و تشدید ثانی کشتی نفط اندازی و بالضم و تخفیف سوخته چقماق و شعله از لطائف و صراح و منتخب و در کنز حراقه بالضم و تشدید بمعنی کشتی دریا -

حرام توشه - حرام خوار و نمکحرام -

حراره - بفتح اول و هر دو رای مهمله بمعنی رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آوازیکه از چند ساز و چند حلق یکبارگی برآید و غوغای مردم از لطائف و شرح

حرمگاه - محلسرای و بمعنی منکوحه و علیله نیز آید تسمیه الحال باسم المحل فارسیان بعضی با وصف بمعنی ظرفیت لفظ گاه و خانه زیاده کنند چنانکه حرمگاه و مکتبخانه و منزلگاه و بزمگاه و حرمسرا از مصطلحات -

حرز یمانی - ادعیه چند است که رسول الله علیه و آله و سلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سفر یمن تلقین و تعلیم فرموده بودند -

حرامی - دزد و سارق و رهزن -

حرکت مذبوحی - کنایه از حرکت اندک بیفایده -

حرکات نفسانی - حرکاتی است که موجب تحریک روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و تفکرات -

حرارت غریزی - بفتح غین معجمه و رای مهمله که مولد و تکثار و تولید معنی گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اعتدالی روح در بدن باشد و آن بخار لطیف که صعود میکند از جوف قلب و سایر میگردد در عروق و اعصاب -

حرارت غریبی - بفتح غین معجمه و کسر رای مهمله و تحتانی و بای موحده گرمی غیر طبیعی که خلقی و اصلی نباشد چنانچه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج در آید و گرمی و داغ گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود -

حری - بفتح اول و کسر رای و تشدید یا بمعنی سزاوار و لائق از منتخب و کنز و لطائف و شروح نصاب -

حرف چلیپی - سخن سخت و ناهموار -

حرف قالبی - آنچه از کسی بشنوند و بگویند بی فهم معنی و ادراک مضمون از مصطلحات -

فصل حای مهمله مع زای معجمه

حزب - بالکسر و در آخر بای موحده بمعنی گروه مردم از منتخب و لطائف

حزر - بفتح اول و سکون ثانی اندازه کردن غله را در کشت و میوه بر درختان از صراح -

حزاز - بحای مهمله مفتوح و دو زای معجمتین سبوس سر که بهندی بهباگو بند از حدود الامراض -

حزم - بالفتح استواری و هوشیاری از کشف و صراح و منتخب و لطائف و در اصل تنگ استوار بستن است مجازاً بمعنی استواری و آگاهی و بعض محققین چنین نوشته اند که حزم اندیشه کردن است در عاقبت و استحکام امر موهوم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و تزلزل آن -

حزام - بالکسر تنگ ستور و رسن بند طفل گهواره از منتخب -

حزیران - بفتح اول و یای معروف ماه ششم از سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد و باندک اتفاق مطابق اساره است -

حزین - بفتح اول و کسر زای معجمه اندوهگین از مؤید و کشف -

حزن - بالضم و سکون ثانی و بفتحتین نیز بمعنی اندوه و بفتح اول و کسر ثانی اندوهگین از کشف و منتخب و لطائف -

حزمه - بالضم بسته کاغذ و بسته خوشه گندم هندی آنرا گدی گویند بتشدید دال هندی از شرح نصاب و منتخب -

حزب الله - بالکسر عبارت از گروه صلحا -

فصل حای مهمله مع سین مهمله

حسنی - بالضم و سکون ثانی و فتح نون نیکوتر و این مؤنث احسن است -

حسنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون و الف ممدوده زن جمیله -

حسن المآب - خوبی جای بازگشت و نیکوئی بازگشت و قرب الهی -

حسن طلب - طلب کردن چیزی را از کسی بکنایات و اشارات پاکیزه بطوریکه قبح سوال ظاهر نشود چنانچه

ستودن چیز کسے را پیش مالکش —

حسب — بفتحتین اندازه و شمار چیزے و شرف و بزرگے از مال و جاه و دین و بمعنی موافق و این گاہے بالفظ نسب مستعمل میشود و بفتح اول و سکون ثانی شمردن و موافق و مماثل و شمع و بسنده شدن و مقدار چیزے کافی و بکفایت رسنده از منتخب و بهار عجم و کنز و لطائف —

حسیب — بکسر ثانی و یای مجهول و بای موحده امالهٔ حساب و بفتح اول و کسر سین و یاے معروف بزرگوار و کافی و بمعنی حساب کننده —

حسنات — بفتحتین نکوئیها جمع حسنه از مؤید و کشف و مدار —

حسن صباح — نام ولی الله —

حسن صباح — نام پادشاهی که خلیفه بی فطرت بود که بلباس فقرا از امرا سازش کرده قلعه الموت متصرف درآورده و در سلیات نوشته که حسن صباح نام مرد بود که تفصیل مکاری او در کتب در تواریخ مفصلا و در تذکرهٔ دولت شاهی مجملاً مسطور است —

حسد — بفتحتین زوال نعمت کسی خواستن بلفظ بردن و کردن و داشتن مستعمل از بهار عجم —

حسن مقید — حسن مخلوقات است که گاهی معدوم و گاهے پیدا میشود و حدے و نهایتے ندارد بخلاف حسن مطلق که آن نا محصور است —

حساد — بالضم و تشدید سین مهمله بمعنی حاسدان این جمع حاسد است حسود — بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و بسیار حسد کننده از منتخب و مدار و بفتحتین جمع حاسد و هم مصدر است بمعنی بدخواستن و بضم اول و ثانی که بمعنی حاسد شهرت دارد غلط است از غیاث —

حسور — بضمتین مانده شدن و فرو ماندن بینائی از دیدن دور از منتخب و صراح —

حسیر — مانده و رنجیده شده از لطائف —

حسن گلوسوز — بمعنی حسن ملیح چه گلوسوز کنایه از چیزی که بسیار شیرین باشد چراکه از اط شیرینی گلو را میسوزد بس معنی گلوسوز حسن شیرین باشد و شیرینی مقابل نمکین است چون حسن پیاده را حسن ملیح و نمکین گویند لهذا بمقابلهٔ آن حسن صبیح بمعنی حسن نمیدارا حسن گلوسوز گفته شد حسن شیرین بمعنی چاشنی حسن گلوسوز را حسن دلکش و حسن خوش و مطبوع گویند —

حسیس — بهر دو سین مهمله بر وزن فعیل بمعنی آواز نرم و بانگ آتش از لطائف —

حساس — بالفتح و تشدید ثانی نیک حس یابنده از منتخب —

حس — بالکسر و سین مهمله مشدد بمعنی دریافتن بیکی از حواس مسه انگشت —

حسن مطلع — بیتی دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد

حسن مطلق — حسن بی تغیر که عدم و تنزل ندارد —

حسوک — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی خار دامنگیر یا نازک بمعنی درشتی و شر است —

حس مشترک — بالکسر قوتی ست که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منتقش میشوند در حواس خمسهٔ ظاهره پس حس مشترک بمنزلهٔ حوضی است و پنج حواس ظاهری مثال پنج نهر که آب بحوض میرسانند و محل آن در جوف پیشانی است —

حسک — بفتحتین گیاه خسک که بتازی حمه باشند و آن تخمی ست خار دار که بدوا بکار آید و بهندی آنرا گوکهرو گویند و هم بمعنی خارهای آهنی که بصورت خسک سازند و در میدان جنگ که گذرگاه فوج دشمن باشد اندازند تا اسپ و پیاده دشمن افگار گردد از رسالهٔ معربات و بحر الجواهر و مؤید و مدار و جهانگیری —

حسن ابدال — بفتحتین سین مهمله و نون و فتح الف نام بزرگی و نام شهری که در آن مزار آن بزرگ واقع است —

حسن التعلیل — آنچه شاعر یا منشی اثبات کند صفتی چیزی را و دعا کند برای ثبوت آن صفت سببی و علتی مناسب مگر در حقیقت سبب و علت آن نباشد مثال آن در فارسی امیر خسرو فرماید بیت لاله که بدل گره شد سرکش دود ز آه من است حسرت آلوده —

حسام — بضم اول بمعنی شمشیر از مؤید و کشف و صراح و منتخب و شرح نصاب —

حسم — بالفتح بریدن و قطع کردن از منتخب —

حسان عجم — بفتح اول و تشدید ثانی لقب خاقانی فلسفی چراکه چنانکه حسان بن ثابت مدائح رسول صلعم بیان کرده همچنین خاقانی نیز اکثر مدح و نعت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم کرده است لهذا باین لقب مشرف شده —

حسن — بفتحتین خوب و نیکو و بالضم نکوئی و خوبی و محاسن جمع آن حسن در السنهٔ کنایه از تناسب اعضا است با خوشنمائی رنگ و استعمال این لفظ بهمه جا است چنانچه حسن بهار و حسن گلستان و حسن عمل و حسن معاد و حسن سلوک و حسن قبول و حسن خدمت و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و امثال آنها از بهار عجم —

حسین — بضم اول و فتح ثانی تصغیر حسن است —

حسن لسن — هر دو لفظ بفتحتین بمعنی بسیار نیک چرا که حسن بمعنی نیک است و لسن مؤکد و تابع او است و لفظ لسن علیحده معنی ندارد —

حسان — بالفتح و تشدید سین بمعنی بسیار خوب و نام شاعر مداح رسول صلی الله علیه و آله وسلم که آنرا حسان بن ثابت انصاری گویند و جمع حسن بمعنی خوبان از منتخب —

حسبان — بالضم شمار کردن و اندازه کردن و شمارها و احد و جمع هر دو آمده بمعنی عذاب و بالکسر بمعنی پنداشتن از صراح —

حساب نگرفتن — معتبر نداشتن و توجه نکردن از بهار عجم —

حساب اینسی و دل بردن — ماخذ شناختن و بافتن — تر سیدن از دوازده طالعات —

حسبه — بفتح اول و ضم ثانی آنچه شوربا و چراکه نوشته از منتخب —

حسابیه — منسوب بحساب بمعنی گفته که حساب تخلص شاعر است و الله اعلم بالصواب —

حسنه — بفتحتین نیکی و نیک از منتخب —

حسب الامر — بمعنی موافق امر غلط است چراکه الف و لام بر کلمهٔ فارسی نیاید و حسب الامر صحیح از هزیل —

حسن پرشته — بکسر بای موحده و معنی سبزه تر گلگون یعنی بلیغیکه از تیزی رنگش سرخی نمایان باشد از بهار عجم و در بهار شربت هم از قبیل همین جنس بلیغ الزوال باشد و در شرح الشعر انسب حسن نخچیده و تکبیر —

حسی — بکسر حا و تشدید سین بمعنی محسوس که بیکی از حواس ظاهری —

حسینی — بالضم اول و فتح ثانی نام مقامی است از سرود و از کشف و آنرا در آخر شب سرایند —

حسبی و کفی — بس است مرا و کافی است مرا کفی بالفتح کاف و فتح فا بمعنی بس است در اصل کفانی بود و بقرینه حسبی یای متکلم حذف کردند —

حسنین — بالفتح تثنیه حسن مراد امام حسن و امام حسین علیهما السلام از لب اللباب —

فصل حای مهمله مع شین معجمه

حشا — بالفتح آنچه در شکم و سینه باشد از دل و جگر و سپرز و گرده و جمع اول الکثر مستعمل میشود از منتخب و شرح نصاب و لطائف —

حشمت — بالکسر بمعنی هیبت و بزرگی و بالفتح خطاست از قرل و شمسی و در منتخب و صراح بالکسر بمعنی غضب و شرم و بفتحتین خدم و چاکران و ... آمده —

حشرات — بفتحتین جمع حشره که این نیز بفتحتین است بمعنی جانوران ریزه جانوران که در زمین سوراخ کرده خانه سازند ازین سبب بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند از کشف و صراح مثل مار و راسو و موش —

حشر — بالفتح برانگیختن و جمع آوردن و قیامت و بفتحتین بمعنی گروه و انبوه از مدار و کشف و بهار عجم —

حشیش — بالفتح و کسر شین معجمه و یای معروف بمعنی گیاه خشک از کشف و کنز —

حشائش — گیاههای خشک —

حشم — بفتحتین چاکران و فرزندان و ستمکاران که برای او غضب نمایند بر دیگران از منتخب و کشف و صراح و کنز —

حشو — بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی آگندن و بمعنی آنچه از قسم پنبه و پشم در لحاف و بالش و جز آن پر کنند و کلام زاید که در ادای مطلب واقع شود و بمعنی شتران خرد از منتخب و در شرح نصاب بمعنی شتر جوان —

حشفه — بفتحتین و فا که حرف ثالث است نیز مفتوح بمعنی سر ذکر از بحر الجواهر و کنز —

حشاشه — بضم اول و هر دو شین معجمه اندک جان که در تن بیمار و مجروح ماند و آنرا رمق نیز گویند از منتخب و شرح نصاب —

فصل حای مهمله مع صاد مهمله

حصا — بالفتح سنگریزه ها واحد آن حصات است بحذف تا از لطائف و منتخب و کنز و در صراح سنگریزه —

حصبا — بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی سنگریزه از منتخب و کنز

حصب — بفتحتین هیزم و هیمه بران آتش افروخته شود از منتخب و صراح

حصات — بالفتح سنگریزه واحد و حصا بحذف تا جمع آن —

حصافت — بالفتح و حرف چهارم فا بمعنی استواری عقل و مطلق استواری و خشکی و تنگی از منتخب و صراح و کنز —

حصانت — بکسر اول استواری و بالفتح پرهیزگار و بکسر اول ... بمعنی ... شیر دادن از لطائف و منتخب

حصد — بالفتح و بفتحتین و در آخر دال مهمله درودن زراعت و گیاه خشک و استوار کردن از منتخب و غیره —

حصاد — بالفتح و در آخر دال مهمله درودن زراعت و غیره از منتخب

حصار — بکسر اول بمعنی قلعه و احاطه و نام از موسیقی از منتخب و برهان و سراج —

حصر — بالفتح گرد گرفتن چیزی را و احاطه کردن از منتخب

حصور — بالفتح مرد یکه با وجود مردمی با زنان میل نکند از منتخب

حصیر — بر وزن نصیر بمعنی بوریای خرما از کشف و سروری

حصحص — بکسر اول و فتح ثانی و در آخر نیز صاد مهمله جمع حصحصه بفتحتین و ... موش خردان سر از لطائف —

حصحص الحق — بفتح هر دو حای مهمله و سکون صاد مهمله اول و فتح صاد مهمله ثانی صیغه ماضی از باب رباعی مضاعف بمعنی ظاهر شد حق —

حصرم — بفتح اول و سوم غوره انگور از منتخب —

حصن — بالکسر جای پناه و قلعه و بالضم عفت زن از منتخب

حصون — بضمتین قلعه ها و بالفتح اول و ضم ثانی مرد پرهیزگار از لطائف —

حصیف — بالفتح بروزن لطیف بمعنی محکم و استوار و کشف و کنز و منتخب و در شرح نصاب بمعنی زندان —

حصان — بکسر اسپ نر و نیکو که نسل آن نگاهداشته شود از منتخب

حصینه — بروزن نگینه بمعنی استوار و محکم —

حصبه — بالفتح و بالضم و بفتحتین دانه هاست سرخ و باریک و سوزنده که بر بدن پدید آید بفارسی سرخجه گویند از منتخب

فصل حای مهمله مع ضاد معجمه

حضرت — بالفتح نزدیکی و حضور و درگاه از منتخب و بهار عجم و صراح و بمعنی حاضر شدن و کلمه تعظیم برای اسامی بزرگان شارح فواضل نوشته که حضرت بمعنی حضور است و در عرف کلمه تعظیم شده که بر سبیل شخص اطلاق کنند از غایت شهرت بر سامعه گرانی ندارد و شارحی نوشته که حضرت کلمه ایست مشعر عظمت مسمی که بیشتر از اسامی ابرار آرند لوطیان عموماً استعمال کرده با اسمای الهی هم استعمال کنند —

حضرات — جمع حضرت کنایه از بزرگان و مخدومان چرا که لفظ حضرت درین زمان برای تعظیم مستعمل میشوند —

حضر — بفتحتین بمعنی حضور که ضد سفر باشد یعنی خانه باشی و بشهر آمدن از صراح و مخفف حضرموت که ملکی است از ولایت یمن از شرح خاقانی و لطائف —

حضار — بالضم و تشدید ثانی بمعنی حاضران این جمع حاضر است —

حضور — بضمتین مصدر است بمعنی حاضر شدن نقیض غیبت و در عرف کلمه تعظیم است که بر ذات مخدومان اطلاق کنند تا لفظ غیبت از صراح —

حضاجر — بفتح اول و کسر جیم بمعنی کفتار که جانوری است درنده بهندی هنڈار گویند بالضم و لفظ حضاجر غیر منصرف است بقاعده نحوی بران تنوین و جر نمی آید چرا که منقول است از صیغه منتهی الجموع چه در اصل حضاجر جمع حضجر است که بکسر اول و فتح ثانی باشد حضجر بمعنی بزرگ شکم است چون کفتار بسیار بزرگ شکم باشد لهذا بر واحد اطلاق جمع کردند تا دلالت کند بر کمال بزرگ شکمی او و منصرف آنرا گویند که بروی تنوین و جر آید و غیر منصرف باصطلاح نحویان آن باشد که بشرط بودن دو سبب یا یک سبب که قائم مقام دو سبب ...

باشد از اسباب تسعهٔ منع صرف و تنوین در جز نیاید حالت رفعی بر حرف آخرش ضمه آید و در حالت نصبی و جری فتح و اسباب منع صرف در کتب نحوی بتفصیل مسطور است —

حضض — بضمتین و بهر دو ضاد معجمه دوائی است که آن را [illegible] رسوت گویند از بحر الجواهر و مدار و منتخب

حضّ — بالفتح و تشدید ضاد معجمه بمعنی برانگیختن از منتخب و صراح

حضیض — پستی و نشیب از منتخب و دیگر کتب —

فصل حای مهمله مع طای مهمله

حطب — بفتحتین هیزم از منتخب —

حطبوق — بمعنی آشنا و یار نوشته اند شاید که دیده باشند

حطیم — بر وزن نسیم بمعنی شکسته و سنگ کعبه ما بین رکن و زمزم و دیوار بیرون خانهٔ کعبه بجانب مغرب که در آنجا ناودان کعبه است از منتخب و لطائف —

حطام — بضم اول بر وزن غلام بمعنی خرد شکسته شده و بمعنی ریزهٔ گیاه خشک و ریزهٔ هر چیز و کنایه از اندک مال دنیا از منتخب و بحر الجواهر و کنز و کشف و لطائف و در خیابان نوشته که حطام ریزهٔ کاه مراد از آن مال و متاع است چه مال دنیا بمقابلهٔ درجات اخروی بالخصوص انسان که اشرف المخلوقات است حکم ریزهٔ کاه دارد و بمقابلهٔ [illegible] بتشدید طا خواندن خطا است —

حطمه — بضم اول و فتح ثانی آتش قوی و نام دوزخ از منتخب

فصل حای مهمله مع ظای معجمه

حظائر — جمع حظیره —

حظّ — بالفتح و تشدید ظای معجمه بهره و نصیب از منتخب و مدار و کشف و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی خوشی و خرمی استعمال کنند —

حظیره — احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند و بمعنی احاطهٔ قبرستان و گنبد قبر مستعمل از منتخب و مؤید —

حظّی — بفتح اول و کسر ظای معجمه و تشدید تحتانی بمعنی صاحب منزلت و نام اسپ هشتم که در نصاب بصورت رقم بجمل هشتم واقع شده از شرح نصاب —

فصل حای مهمله مع فا

حفظ الغیب — کسی را در غیبت او نگاه داشتن —

حفادت — بالفتح و الکسر حرف چهارم دال مهمله [illegible] و شادی آشکار کردن و مهربانی نمودن از منتخب و غیره —

حفد — بالفتح خدمت و شتاب نمودن و بضم اول و کسر فا و فتح دال مهمله صیغهٔ ماضی مجهول بمعنی خدمت کرده شده —

حفیر — گور کنده شده از منتخب

حفر — بالفتح زمین کندن از منتخب

حفص — بالفتح و صاد مهمله جمع کردن و آرمیدن و بچهٔ شیر درنده و نام امام قرائت که قراءت او رواج تمام دارد و این شاگرد عاصم کوفی است و ابو حفص کنیت حضرت عمر رضی الله عنه از منتخب

حفاظ — بکسر اول و در آخر ظای معجمه عار و حمیت و مروت و نگهبانی و مواظبت کردن و پرهیزگاری از منتخب و بهار عجم و بالضم و تشدید فا جمع حافظ از لطائف —

حفّ — بالفتح و تشدید فا گرد چیزی گشتن و پیراستن ریش و سر و [illegible] و آواز کردن بال مرغ و [illegible] از لطائف و منتخب —

حفصه — بفتح اول و سکون فا و صاد مهمله نام دختر حضرت عمر رضی الله عنه که در نکاح حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بود —

حفره — بالضم سوراخ و مغاک از قاموس —

حفله — بالفتح انبوهی و بسیاری —

حفی — مهربان —

فصل حای مهمله مع قاف

حقب — بالضم و بضمتین هشتاد سال و بضمتین روزگار و بفتحتین تنگ پالان شتر از منتخب و لطائف

حقارت — بفتح خواری از صراح و منتخب و کشف و خیابان و بکسر اول که شهرت دارد غلط است

حقد — بالکسر کینه و عناد از منتخب و کشف —

حقه باز — بمعنی بازیگر و حقه ظرفی باشد با سرپوش که اندرون آن چند طبقه باشد و در میان هر طبقه چیزی دیگر نماید و حقه باز مبالغهٔ است بمعنی عیار و مکار از برهان و مصطلحات —

حقیق — ثابت و سزاوار و لائق از منتخب —

حق — بالفتح و تشدید ثابت و سزاوار و واجب و بمعنی راستی و راست و درست و یکی از نامهای او سبحانه تعالی از منتخب و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی مردان نیز آورده و در استعمال فارسی بمعنی اندک و تخفیف اکثر آمده از مصطلحات و بالضم و تشدید جای [illegible] و گوی که در بندگاه استخوان باشد —

حقن — بالفتح باز داشتن و بند کردن چیزی را از خروج از کنز —

حقبه — بالضم و حرف سوم با سه موحده بمعنی مدت هشتاد سال از منتخب —

حقه — بالضم و تشدید قاف ظرفی باشد از چوب که دران مروارید و جواهرات و معاجین و عطر و غیره نهند و بالکسر و تشدید شتر بچهٔ سه ساله که پای در چهارم گذاشته باشد از منتخب و در بهار عجم و مصطلحات نوشته که حقه مراد دهن قفلی چنانچه حقهٔ لعل و حقهٔ جواهر و حقهٔ معجون و [illegible] قلیان را نیز گویند لیکن در کلام شعرای ایران بنظر نرسیده مگر میر افضل ثابت و میرزا [illegible] در شعر خود آورده اند ثابت گوید بیت [illegible] آتش [illegible] بسته باشد —

فصل حای مهمله مع کاف عربی

حکمت — دانائی و درست کرداری و نام علمی که دران بحث کرده شود باحوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و آن بر سه قسم گویند است طبیعی و ریاضی و الهی [illegible] که بحث کرده شود دران از امور که در تعقل و وجود خارجی محتاج باشند بسوی ماده چنانچه آب و هوا و دیگر

اجسام بسیطه و مرکبه و ریاضی علمی ست که بحث کرده
شود دران از اموریکه فقط در وجود خارجی محتاج
بسوی ماده شود چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود
در ریاضیات ست نه مطلق عدد زیرا که بعضی از مطلق
عدد موجود در خارج بدون ماده است چنانچه در
عقول عشره و الٰهی علمی ست که بحث کرده شود دران
از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد
بسوی ماده چنانچه باری تعالی و عقول و باید دانست
که بعضی محققان چنین تفصیل کرده اند که حکمت دانستن
چیزها باشد چنانکه هست و قیام نمودن بکارها چنانکه
باید پس حکمت منقسم میشود به دو قسم یکی علمی و دیگر
عملی علمی تصور حقائق موجودات بود و این را حکمت
نظری نیز گویند و عملی عبارت ست حرکات و مزاولت
صناعات باشد و این را حکمت عملی خوانند و حکمت نظری
منقسم ست اول علم ما بعد الطبیعت دوم علم ریاضی
سوم علم طبیعی اما اصول علم ما بعد الطبیعت دو باشد
یکی علم الٰهی دوم علم فلسفه اولی و فروع آن چند نوع
ست چون معرفت نبوت و بحث امامت و احوال معاد
ما اصول ریاضی چهار ست علم هندسه و علم عدد و علم موسیقی
و فروع آن علم مناظر و مرایا و علم جر اثقال اما اصول
علم طبیعی هشت صفت باشد اول اسماع طبیعی ثانیا
سماع عالم ثالثا علم کون و فساد رابعا آثار علوی خامسا
معادن سادسا علم نبات سابعا علم حیوان
ثامنا علم نفس و فروع آن علم طب و علم احکام نجوم و علم
هیئت وغیر آن باشد اما علم منطق نزد اکثرین از علوم نیست
بلکه آلت ست برای تحصیل علوم هر چند از علوم حکمیه ست
ارسطو آنرا وضع کرده لیکن داخل هیچ یکی از این
هم نیست مگر در تحت نظری داخل ست و حکمت
عملی منقسم ست اول تهذیب الاخلاق دوم تدبیر
منزل سوم سیاست مدن
فذلکه جز این که کامل که هر کو فنا شد اشتغال کند از ...

حکت - بالفتح و تشدید تره خشیدن و دور کردن و
سودن چیزی را بچیزی از کنز -
حکاک - بالفتح و تشدید ثانی حک کننده و بمعنی نگینه تراش
مهرکن و نام دردیست که از خارش بدن اعضا سوزش
بهم رسد از شروح نصاب -
حکم - بالضم فرمان دادن و دانستن و باصطلاح
منطقیین مراد از اثبات کردن امریکه قائل را سکوت
بران صحیح باشد و بالفتح باز داشتن و دهنه اسپ که لگام
و بفتحتین میانجی کننده و داور و تمیز کننده نیک را از بد و نام
شخصی ست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کتها در صورت
جمع حکمت ست از منتخب -
حکام - بالضم و تشدید کاف بمعنی حاکمان و این جمع حاکم است
حکیم - دانا و راست کار و جامع جمیع علوم
اقسام علوم حکمت در بیان لفظ حکمت مذکور شد -
حکمت العین - نام کتابی که در علم حکمت مشتمل
و مصدر راست -
حکه - بالکسر و تشدید کاف خارش که گاه گاه بعضی
اندام پیدا میشود و آن خارش که مرض باشد از شروح نصاب
حکمت یمانیه - شریعت محمدی صلی الله علیه و علی آله
وسلم چه اهل عراق و فارس یک سانند تعلقات بلکه از یمن شیوع یافته
حکمت مدنی - قوانین انتظام شهر و بمعنی شریعت
نبوی که ظهور آن از مدینه ست -
حکمت عملی - دانستن انتظام احوال معاش و معاد
بوجه کامل و افراد آن سه است تهذیب الاخلاق
و تدبیر منزل و سیاست مدن -
حکم جهانگیری - یکی از اصناف حکم پادشاهی ست و
آن ان حکم دفتری معتبر باشد از مصطلحات -

فصل حای مهمله مع لام

حلفاء - بالفتح و فا گیاهی ست که آنرا دوخ گویند
و لوخ نیز نامند که از آن بوریا بافند از شرح نصاب
و بضم اول و فتح لام سوگند خورندگان و این جمع حلیف ست

حلوا - بفتح اول و سکون لام مونث احلی بمعنی هر چیز شیرین
حلیب - شیر تازه و خام از کنز -
حلب - بالفتح و بفتحتین شیر دوشیدن و بفتحتین نام
شهری ست در شام از منتخب و لطائف -
حلت - بکسر حا و تشدید لام مفتوح و تای فوقانی
بمعنی حلال شدن و کشادگی -
حلاوت - شیرینی -
حلتیت - بکسر اول و سکون لام و کسر تای فوقانی
و سکون تحتانی و بعد آن تای فوقانی انگوزه از شروح
نصاب و منتخب -
حلاج - بالفتح و تشدید لام و جیم بمعنی کسیکه پنبه را از
پنبه دانه جدا کند و لقب حسین بن منصور که انا الحق گفته بود
چرا که روزی پنبه حلاجی را بانگ زد پنبه خود از
پنبه دانه جدا کرده بود که حلاج از ان متحیر ماند -
حل و عقد - کشادن و بستن -
حلوای بی دود - کنایه از میوه های شیرین چرا که از
گرمی آفتاب پخته میشوند و دود و آتش با آن نمی رسد
بخلاف حلوای معروف مصنوعی -
حلوای شهید - نوعی از حلوای ست -
حلس - بالکسر پلاس و گلیم سطبر بالفتح و تشدید لام مکسور
بمعنی دلیر و شجاع از منتخب و شروح نصاب -
حلقه بگوش - کنایه از غلام و فرمانبردار چه در ولایت
معمول ست که بگوش غلام حلقه می اندازند تا بالا تر از تیر
حلاف - بالفتح و تشدید لام بسیار سوگند خوار از لطائف
حلف - بالفتح و بالکسر بمعنی سوگند خوردن و بفتحتین گیاهی که
آنرا دوخ گویند و لوخ نیز نامند از منتخب و کنز -
حلق - بالفتح گلوی نای و موی تراشیدن از کنز -
حلاق - بالفتح و تشدید لام بمعنی موی تراش یعنی استره
و بمعنی حجام عرفی -
حلک - بفتحتین سیاهی سخت از منتخب و در لطائف
بالضم حالک سخت سیاه -

حلاحل — بضم حای اول و کسر حای مهمله ثانی بمعنی مهتر و سید قوم یعنی سردار قوم از منتخب و شروح —
حل — بالکسر و تشدید لام روان شدن و از احرام بیرون آمدن و بالفتح و تشدید لام بمعنی گشادن و فرود آمدن و حلال شدن و بمعنی روغن کنجد از منتخب و صراح —
حلل — بضم اول و فتح ثانی جمع حله که بمعنی جامه باشد از منتخب
حلال — بالفتح و تشدید لام اول بسیار گشاینده گره و فروشنده روغن کنجد از منتخب —
حلول — بضمتین فرود آمدن از منتخب و کشف و در اصطلاح حکمت اختصاص چیزی بچیزی بحیثیتی باشد که اشارت بیکی عین اشارت بدیگر باشد چنانچه سواد بچشم و حلول دو قسم است سریانی و طریانی حلول سریانی آن بود که اجزای حال در اجزای محل در آید و حلول طریانی آن بود که اجزای حال در اجزای محل در نیاید بلکه مجموع در مجموع باشد و آنچه حلول کند آن را حال گویند و آنچه دران حلول کند آن را محل نامند —
حلم — بالکسر آهستگی نمودن در عقوبت کسی و بالضم و بضمتین خواب دیدن بالغ و آنچه دیده شود از منتخب —
حلام — بالضم و تشدید لام بچه بز و گوسپند و بره و آنچه در مردم لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهور شده غلط است از منتخب و مؤید و بحر الجواهر و مدار و کشف —
حلیم — بردبار و در استعمال فارسیان نام آشی است معروف از بهار عجم —
حلاجی کردن — حرفهای سخت بتصریح یا بکنایه گفتن کسی را از مصطلحات و چراغ هدایت —
حلالی خواستن — چون کسی مشرف بمرگ شود استغفار حقوق از دیگران و بحل خواستن او از یاران از مصطلحات
حلان — بالضم و تشدید لام بچه بره و گوسپند و آنچه در عرف لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهور است غلط از منتخب و مؤید —
حلقه بر در زدن — کنایه از تفتیش حال و طلب صاحب خانه

حلو — بضم اول و سکون لام شیرین از کنز —
حلیله — بیاید در فصل زن منکوحه —
حلافه — بالفتح و فا یا به قسم خوردن از شرح نصاب —
حلبه — بالضم و حرف سوم بای موحده تخمی است زرد رنگ که مزه آن به بیخ ریزند بهندی میتهی گویند از منتخب و غیر آن —
حلمه — بفتحتین سر پستان از منتخب —
حلیه — بالکسر و بالضم بمعنی زیور و بالکسر بمعنی خلقت و صورت و آرایش و صفت چیزی از منتخب و لطائف و کشف و صراح و مؤید —
حله — بالضم و تشدید لام بمعنی برد یمنی و جامه و ازار و ردا از منتخب و صراح و لطائف و بمعنی زینت بالفتح و تشدید لام نام شهری و قبیله و نام موضعی بشام و جمعی بالکسر نام منزلی در راه مکه و بمعنی مقام و منزل و مجلس از منتخب و لطائف —
حلقه — دائره مردم که عبارت از مجلس است —
حلیمه — نام دایه رسول صلی الله علیه و آله و سلم —
حلی — بضم اول و کسر لام و تشدید یا بمعنی زیورها که از سیم و زر باشد و این جمع حلیه است که بالکسر باشد و در فارسی بتخفیف نیز مستعمل میشود از منتخب —
حلوای مغربی — نوعی از حلوا که از نبات سفید باشد و دران مغز پسته و بادام و بسباسه آمیزند و قرصهای سازند —
حلوای انقراضی — نوعی از حلوا که [illegible] و نباتات باریک تراشیده دران مخلوط نمایند —
حلوای شیرین — نوعی از شیرینی —
حلبی — بفتحتین حلبی که [illegible] از [illegible]

فصل حای مهمله مع میم

حماره — بالفتح سالی که [illegible] در هر شب [illegible] که سرخ [illegible] باشد از منتخب —
حمیرا — بالضم اول و فتح ثانی تصغیر حمرا و لقب حضرت عائشه صدیقه رضی الله عنها از منتخب و لطائف —
حمیقا — بضم حا و فتح میم و سکون یا و قاف وزن کبریا کم احمق باشد —
حمام — بفتحتین [illegible] از منتخب —

حمی — بکسر اول و فتح میم و در آخر الف بصورت یا بمعنی چیزی که برای چریدن ستوران نگاه داشته باشند و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی تب گرم از منتخب و کنز —
حموضت — بضمتین و ضاد معجمه مفتوح ترشی از کشف و منتخب و کنز و صراح —
حماقت — بالفتح بیعقلی از منتخب و کشف —
حمرت — بالضم سرخی و بمعنی سفیدی نیز آمده از منتخب —
حماست — بالفتح دلیری از منتخب —
حمست — بضم اول و تشدید میم گرمای سخت و سیاهی از [illegible]
حمایت — بکسر نگهبانی —
حمیت — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی غیرت و ننگ و بکسر اول و سکون میم و فتح تحتانی پرهیز نمودن و حفاظت و نگاه داشتن از منتخب و صراح و کنز —
حمامه — بفتح اول [illegible] در اصل حمام بود [illegible] برای تانیث بدل کرده اند و بضم اول [illegible] جمع حمامی است [illegible] کرد.
[illegible] از شرح نصاب و صراح و کنز
حمد — [illegible] ستایش از منتخب و اصطلاح خاص بیان کبریا و جلال و جمال است حق سبحانه و تعالی را اگر گویند و بعضی از محققین حمد چنین نوشته اند که حمد در لغت ثنا کردن است بزبان بر خوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی چنانچه گوئی زید خوش نویس است و کتابت خوب میتواند و در اصطلاح فعلیکه آگاهی دهد از تعظیم منعم خواه بزبان باشد خواه بدل خواه بجسد و مدح ثنا گفتن بزبان باشد بر خوبی کسی که آن خوبی باختیار او نباشد چنانچه گوئی زید کمال حسین است و زیبا است و بعضی حمد و مدح مترادف اند در اختیار و غیر اختیار شرط نیست —
حمائل — بالفتح اول و کسر همزه خوبیها و خصلتهای ستوده —
حمیر — بکسر اول و سکون میم و فتح تحتانی قبیله ایست از قبائل عرب و ضحاک پادشاه از آن قبیله بود [illegible] در بیابان عرب [illegible] زند و خوش [illegible] بالفتح اول و کسر میم [illegible] خوان از منتخب و شرح دیوان خاقانی و شرح نصاب —

حمص — بالکسر و تشدید میم مکسوره و صاد مهمله بمعنی نخود و بضم اول و تشدید میم مفتوحه نیز آمده از منتخب و شرح نصاب —

حامض — بالضم و تشدید میم و ضاد معجمه چیزی است ترش مزه که آنرا بفارسی ترشه گویند از شرح نصاب و منتخب —

حمق — بالضم و بضمتین نادانی و بی عقلی از منتخب و بحر الجواهر گرفته —

حمال — بالفتح و تشدید میم بسیار بردارنده بار —

حمول — بضمتین دوائیکه بر پارچه آلوده در بر و قبل نهند و این اصطلاح طبیبست و بالفتح اول بسیار بردارنده بار و مجازا بمعنی صابر و متحمل —

حمل — بالفتح اول و سکون ثانی برداشتن و بمعنی بار شکم و آنچه بر گردن بردارند و بالکسر باری که بر پشت یا بر سر کشند و بمعنی گناه و بفتحتین بمعنی بره و نام برج اول از افلاک از منتخب و صراح و آن برج مذکور بصورت بره است صاحب مؤید نوشته که سر او بطرف مغرب و دم او بطرف مشرق و پشت او بطرف شمال و پاهای او بطرف جنوب متوجه شده است بسوی پشت خود و روی نگران [illegible] در این برج داخل شود و هوا در روز نوروز در سه شنبه آفتاب در این برج شود و دو [illegible] مانند آفتاب را در این برج فروردین گویند و بهندی [illegible] باشد و در ولایت ابتدای بهار از این ماه است و [illegible] این ماه آخر بهار است و لهذا حمل بفتح [illegible] بیرون و قیاس [illegible] نیز آمده —

حمائل — بفتح اول و کسر همزه و دال شمشیر را گویند و بمعنی آویزان [illegible] و کشیدن از [illegible] [illegible] حمائل گویند که از [illegible] قابل آن باشد که آنرا در بر [illegible] و از [illegible] حمائل [illegible] است و صاحب [illegible] نوشته که حمائل جمع حماله است که بکسر اول بمعنی [illegible] شمشیر و کلام [illegible] سهو است [illegible] —

حمیم — بمعنی گرم و آب گرم [illegible] و [illegible] از شرح نصاب —

حمام — بکسر اول بمعنی مرگ [illegible] از [illegible] و بفتح [illegible] آمده و در صورت جمع بودن حمامه است از شرح نصاب و منتخب که [illegible] و تشدید میم گرمابه چه آن گرم کننده آب است [illegible] بحر الجواهر و کشف و لطائف —

حمائم — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع حمامه که بمعنی کبوتر و هر مرغ طوق دار است مثل فاخته و قمری و غیره —

حمام زنان — بمعنی [illegible] و غیر آن [illegible] —

حمدان — بالفتح آلت تناسل از [illegible] —

حمدون — بالفتح آلت تناسل [illegible] و نام [illegible] سیاه را نام [illegible] گفتند —

حمدونه — بالفتح [illegible] از [illegible] —

حمره — بالضم نام شکلی از شانزده اشکال رمل —

حمله — بفتحتین بردارندگان بار و حامل [illegible] —

حمیر — بکسر اول و فتح میم بمعنی سرکرده [illegible] از صراح و شرح [illegible] —

حمزه — بفتح اول [illegible] نام عم رسول الله صلی الله علیه و سلم و نام [illegible] [illegible] [illegible] از صراح و منتخب —

حمامه — بفتح کبوتر [illegible] [illegible] و [illegible] تا آخر [illegible] از منتخب و کشف و شرح نصاب و بحر الجواهر و زبدة الفوائد —

حمیدی — بفتح اول و [illegible] منسوب [illegible] [illegible] —

حمدی — بالضم [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] —

[illegible] —

حمله کبری — کنایه از [illegible] —

فصل حای حطی مع نون

حنی — بالکسر و تشدید نون [illegible] و الف [illegible] بارگی [illegible] که از آن [illegible] کنند [illegible] فارسی [illegible] بالفتح [illegible] خوانند و در صراح نوشته که [illegible] بالکسر و تشدید [illegible] برگ [illegible] [illegible] —

حنیف — بالکسر [illegible] —

حنجره — بالفتح [illegible] از [illegible] و در منتخب حلقوم [illegible] —

حنش — [illegible] بمعنی [illegible] از شرح نصاب و [illegible] —

حنظل — بالفتح اول [illegible] [illegible] —

حناء — بالکسر [illegible] [illegible] —

حنان — بالفتح و تشدید [illegible] از منتخب —

حنق — [illegible] از [illegible] —

[illegible] —

حنظله — بالفتح و کسر [illegible] [illegible] از منتخب —

[illegible] از لطائف —

حنین — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] —

حنیفه — [illegible] [illegible] —

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] —

حنوط — [illegible] از [illegible] —

حنانان — بالفتح و تشدید [illegible] از [illegible] —

حنانه — بالفتح و تشدید نون اول نوحه کننده و نام ستون و آن چنان است که ستونی از چوب بود که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم پشت را بآن تکیه کرده خطبه میخواندند چون منبر مقرر شده بر منبر برآمده خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد مانند طفلی که از مادر جدا شود از لطائف۔

حنینه — بفتح اول و کسر نون و تشدید یای تحتانی بمعنی کمانی که به تیر انداختن آواز کند از منتخب۔

حنجره — بالفتح بمعنی حلق و گلو از لطائف و در منتخب حلقوم

حنطه — بالکسر و طای مهمله بمعنی گندم از منتخب۔

فصل حای مهمله مع واو

حوبا — بالفتح و بای موحده بمعنی ترس الیسان از شرح نصاب و صراح و کنز۔

حوض ترسا — حوضی باشد که ترسایان پر از شراب و در آن انگور افشرند۔

حورا — بالفتح بمعنی زن سفید پوست که سیاهی چشم او و موی او بغایت سیاه باشد۔

حوت — بالضم ماهی و نام برج دوازدهم از فلک که بصورت ماهی است و آن خانه مشتری است۔

حوبه — بالفتح و حرف سوم بای موحده گناه کردن از صراح۔

حوائج — جمع حاجت خلاف القیاس اصمعی سوای این انکار دارد استعمال جمع سالم این که حاجات است بهتر باشد و جمع تکسیر حاجت حاج است چنانکه جمع آیه از صراح و اوهام الخواص۔

حواج — بفتحتین و تشدید جیم بمعنی حج کنندگان از منتخب و این جمع حاجه است چنانکه دواب و دابه و حاجه در اصل حاجّه بوده است موصوف را حذف کرده و فقط صفت را قائم مقام موصوف ساخته جمع آن حواج می آید و میتواند که جمع حاج باشد که صیغه اسم فاعل است از حج چنانکه اوائل جمع کاهل و سواحل جمع ساحل و حواج در اصل حوائج بوده است جیم را در جیم ادغام کرده اند۔

حوافر — بفتح اول و کسر فا بمعنی سمهای اسپان این جمع حافره است که بمعنی سم اسپ و خر باشد از کشف و منتخب۔

حور — بالفتح بروزن غور بمعنی نقصان از صراح و بالضم بروزن نور جمع حورا که بالفتح است بمعنی زنیکه سفید پوست باشد و سیاهی چشم و موی او بغایت سیاه باشد و معشوقه باقی که در بهشت نصیب مؤمنان خواهد شد از کشف و مدار چنانکه بعضی محققان نوشته اند که فارسیان حور را بمعنی مفرد استعمال کنند لهذا با الف و نون جمع کرده حوران گویند و همین حال است لفظ مشائخان و اکابران و امرایان که بر سبیل لفظ بودن الف و نون که علامت جمع فارسی است جمع شیخ و اکبر و امیر است این خالی از رکاکت نیست مؤلف گوید که چون حوران در کلام ثقات بسیار مستعمل شده است آن جایز است بخلاف مشائخان و اکابران و امرایان چرا که اینها از ثقات مسموع نیست خان آرزو نوشته که بعضی از اساتذه لفظ عربی را که جمع باشد باز بالف و نون جمع کرده اند چنانکه میرزا محمد علی صائب گوید شعر که بزلفش پنج ستم سپید به سر رشته اما پس اگر بالف و نون جمع عربی را جمع کنند همین حال دارد۔

حواری — انصار عیسی علیه السلام از شرح خاقانی۔

حواس — جمع حاسه که بتشدید سین مهمله است آن قوت که حس میکند و اقسام آن ده اند پنج ظاهری و پنج باطنی آنکه ظاهری اند اول آنها قوت باصره که از آن ادراک الوان و اشکال کرده میشود دوم قوت سامعه که از آن ادراک اصوات کرده میشود سوم قوت شامه بمیم مشدده که از آن ادراک بوهای خوش و ناخوش کرده میشود چهارم حس ذوق که آن قوت ذائقه باشد از آن ادراک مزه بعضی اشیا کرده میشود و پنجم حس لامس که آن قوت لامسه باشد آن در همه اعضا موجود است اما در دست زیاده خصوصا در جلد انامله سبابه و بدین حس درشتی و نرمی سردی و گرمی دانسته آن دریافته میشود و این همه را حواس خمسه ظاهری گویند آن پنج حواس باطنی باشد حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه حس مشترک قوتیست در مقدم بطن اول از بطون ثلاثه دماغ و آن قبول کند جمیع صور را که مرتسم است در حواس خمسه ظاهره پس این حواس خمسه ظاهره بمنزله جواسیس این حس مشترک را یا مشابه انهار خمسه که آب بحوض میرسانند لهذا این را حس مشترک گویند و خیال قوتیست در مؤخر بطن اول از دماغ که نگاه دارنده صور محسوسه را بعد غایب شدن و آن خزینه حس مشترک است و وهم قوتیست در آخر بطن اوسط و کار او آنست که چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ دریافت نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلاً اگر هزار آفتاب بر آسمان توهم کند و حال آنکه یکیست بیش نیست و این قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل است بره مادر خود را بواسطه وهم شناسد و در رمه با وجود آنکه مادرش در صد گوسفند است و دیگر نسبت دشمنی گرگ و دوستی سگ را بدین قوت دریابد و این قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر چنانکه شخصی در خانه تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند که مرده جماد است از و ترس نباید کرد مگر واهمه وسوسه می اندازد و خائف میکند و حافظه قوتیست در اول بطن مؤخر دماغ نگاه میدارد هرچه از حواس ظاهره و باطنه بدو رسد و متصرفه قوتیست در اول بطن اوسط و کار او ترکیب صور بعضی با بعضی و معانی و این قوت را باعتبار استخدام نفس ناطقه در ترکیبات کلیات خود متفکره گویند و باعتبار استخدام وهم در ترکیبات جزئیات خود متخیله گویند بدانکه مراد از صور که درینجا نوشته شد آن چیز است که ادراک آن بیکی از حواس ظاهری ممکن باشد چنانچه رنگ و صورت و مراد از معانی چیزیست که ادراک آن بیکی از حواس ظاهر ممکن نباشد چنانچه دوستی و دشمنی و برای تشریح شکل دماغ انسان مع شکل دماغ که مجزو دلیست نوشته میشود۔

حوک — بالفتح تره ایست مثل سپرغم که آنرا بوئینه نیز گویند و بادروج نامند از شرح نصاب و سربان و در کنز نوشته که بریان که آن را بادروج نامند۔

حول — بالفتح بازگشت و بازگردیدن و قوت و توانائی و گرد گشتن و بمعنی سال و بفتحتین کج بین شدن و احول شدن و بکسر اول و فتح واو برگشتن و رفتن از جائی بجائی از منتخب و لطائف و صراح۔

حواصل — بالفتح اول و کسر صاد مهمله مرغیست سفید که اکثر برکنار آبها نشیند و چون حوصله نهایت کلان دارد بر واحد اطلاق جمع کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است از منتخب و سروری و دیگر کتب۔

حوامل — بالفتح زنان حامله —

حواریان — بالفتح و یای تحتانی مشدد جماعهٔ دوستان عیسی علیه السلام و آنها گازران بودند یا سفید پوست بودند از لطائف —

حوریان — بواو معروف منسوب بحوران چه گاه در آخر الفاظ حوری یای نسبت زیاده کنند چنانکه در نبیان و دهیانی از جواهر الحروف —

حور العین — بکسر عین بمعنی زنان سفید پوست فراخ چشم چه حور بالضم جمع حوراء است و حورا بالفتح بمعنی زن سفید پوست که موی سر و سیاهی چشم او بغایت سیاه باشد و سفیدی پوست و سفیدی چشم او بنهایت سفید و عین بالکسر جمع عیناء بالفتح بمعنی زن فراخ چشم از تفسیر مدارک و کنز —

حوصله — بفتح صاد و مهمله بمعنی معدهٔ مرغ بهندی پوته گویند و بکسر صاد یا بسکون صاد خطاست از مؤید و بهار عجم و مدار و کشف و برهان —

حوض — بالفتح و ضاد معجمه شناسه معروف و در آخر یای تشبیه آنکه یای وحدت است که بوقف باشد بمعنی یک حوض یا آنکه زائد باشد —

حواره — بالضم نان سپید و سفید رنگ —

حوزه — بالفتح و زای معجمه بسکون مفتوحه بمعنی ناحیه و میان مملکت از کشف و صراح و منتخب و کنز —

حواشی — جمع حاشیه و بمعنی خدمتگاران نیز می آید —

حولیشی — بفتح اول و یای ... حوالی الحواشی که جمع حاشیه است —

حواری — بفتح و تشدید یا بمعنی گازر و سفید پوست و یاران عیسی علیه السلام و بمعنی خلاق یاری دهنده مجاز است و بالضم اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا نان سفید و آرد و طعام و بتشدید واو نیز آمده از منتخب و لطائف —

حوالی — بفتح اول و کسر لام و یای معروف بمعنی گرداگرد چیزی ... الحال ... این لفظ را کسره دادن و در آخر یای ... [illegible] ... فارسیان است زیرا که در حقیقت حوالی بفتح لام و در آخر الف مقصوره بصورت یا ... و در ... عبارت عربی ... باشد ... از ... [illegible] ... الفاظ ... حوالی ...

تحتانی تبدیل یابد چنانکه در حدیث صحیح بخاری اللهم حوالینا ولا علینا و در این مصرع بوستان مصرع حوالیه من کل فج عمیق — لام حوالیه را مفتوح باید خواند و مکسور خواندن غلط است از شرح صراح و قاموس و بهار عجم و غیره و نزد بعضی حوالی بفتح لام و در آخر یای تحتانی صیغهٔ تثنیه است بجهت تکریر که بعض نون اضافت شده نونش ساقط شده و آنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام جمع حول است چنانکه اهالی جمع اهل این قیاس غلط است زیرا که در لغت استعمال شده است و قیاس را چندان دخل نیست —

حویلی — بفتح اول و کسر واو و یای اول بعد از یای ثانی معروف اما الحوالیست که تصرف فارسیان بکسر لام و یای معروف باشد و الاحوالی در حقیقت بفتح لام است و بمعنی گرداگرد هر چیزی و بالاختصاص اسم احاطهٔ سرای و دیوار خانه مقرر و مستعمل شده است مستفاد از بهار عجم —

فصل حای مهمله با یای تحتانی

حیثما — بفتح اول و سکون تحتانی و ضم ثای مثلثه بمعنی هر کجا از شرح نصاب —

حیا — بفتح اول و در آخر همزه بمعنی شرم و بمعنی باران و فراخی سال و بدون همزه نیز آمده از منتخب و شروح و در کنز نوشته که بفتح اول و در آخر همزه بمعنی شرم و بفتح اول و بدون همزه بمعنی باران —

حیضار — بالفتح و ضاد معجمه نیکه حالت حیض باشد —

حیاطت — بکسر اول نگهبانی و احتیاط ناخود از حوطه بمعنی گرد آوردن و نگاه داشتن است —

حیرت — بالفتح یک حال ماندن از تعجب —

حیثیت — بفتح اول و سکون تحتانی و کسر ثای مثلثه و تشدید یای تحتانی مفتوح این مصدر جعلی است مجازاً بمعنی وضع و پهلو —

حیات — بفتح اول و تشدید یای تحتانی جمع حیه که بمعنی مار است و حیات بمعنی کرم ماهی و در این نیز آمده این الفاظ در مثنوی ... [illegible] ... آمده است و نیز لفظ حیات که بمعنی زندگی است ... [illegible] ... از ثلاثی ... و ... در اصل حیوة بود ... [illegible] ...

بدل کردند حیات شد و لفظ حیات را در رسم الخط عربی حیوة نویسند الف را بشکل واو و تای فوقانی را مدور نگارند —

حیدر — بمعنی اسد و شیر درنده و لقب حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه از بحر الجواهر —

حیز — بالفتح و یای تحتانی مشدد و مکسور و بعده زای معجمه کرانهٔ هر چیز و بمعنی مکان از منتخب و صراح و باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهری جسم محوی است و بکسر اول و یای تحتانی معروف بمعنی مخنث و باین معنی فارسی است از برهان و در سراج نوشته که حیز که بمعنی مخنث است بهای هوز صحیح باشد چرا که در فارسی حای حطی نمی آید —

حیص بیص — بفتح اول و سکون یا و صاد مهمله و فتح موحده و سکون تحتانی و صاد مهمله دو لفظ اند مجموع در محاوره عرب بمعنی جنگ و غوغا الفاظ اول بمعنی یکسو افتادن از راه و ثانی بمعنی سختی و تنگی از منتخب —

حیاض — بکسر اول جمع حوض —

حیف — بالفتح ظلم و ستم و جور از کنز و خیابان —

حیال — بالفتح و تشدید یای تحتانی بسیار حیله کننده و مکار —

حیل — بکسر اول و فتح ثانی جمع حیله و بالفتح بمعنی توانائی از منتخب و لطائف —

حیض الرجال — غیبت و کلام بیفائده از لطائف —

حی العالم — نباتی است دوائی که همیشه سبز و خرم باشد از بهار عجم —

حین — بالکسر وقت و هنگام و روز قیامت و بالفتح هلاکی و مرگ از صراح و منتخب و کشف و لطائف —

حیوان — بفتحات مصدر است زنده بودن و زندگانی و بمعنی جاندار مجاز است فارسیان هر دو معنی بیشتر بسکون ثانی استعمال کنند از بهار عجم و در حواشی بعض کتب منطق دیده شد که حیوان بالتحریک بمعنی حیات است و بفتح اول و سکون ثانی صفت مشبهه است چنانکه سکران —

حیطان — بالکسر و طای مهمله دیوار باغ خانه این جمع حائط است از کنز —

حیتان — بالکسر و حرف ثالث تای فوقانی جمع حوت که بمعنی ماهی است از کنز —

حیزبون — بالفتح و زای معجمه مفتوح و ضم بای موحده بمعنی

زال یعنی زن پیر از شرح نصاب وغیره

حیه - بالفتح وتشدید تحتانی بمعنی مار -

حی کرده - بالفتح یعنی احاطه کرده ودر رشیدی آورده و گرفتار ساخته و اینمعنی از معنی جمع کردن و فرو گرفتن مستفاد است -

حیره - بالکسر اکثر شارحان نصاب نوشته اند این لفظ را بمعنی شیره آورده اند که ظاهرا قوی نیست چه اکثر اهل لغت حیره بمعنی جای شیر نوشته اند و حیره بمعنی فارسی است و اینمعنی یا قوی است بدل حاء حطی بجای خاء و در برهان و دیگر کتب لغت آمده و معنی اول ظاهرا قوی یعنی جایی که عطر و غیره و چیزهای نفیس باشد و این نزد این مولف از توجیهات است الحیره جیب مشهد الله علم -

حیطه - بالکسر بمعنی دیوار گرد چیزی که برآید در وی از منتخب و بمعنی جای احاطه کرده شده مستعمل -

حیاصه - بکسر اول وصاد مهمله وال یکه تنگ اسپ یا پالان استوار کنند از منتخب و مؤید بمعنی حلقه تنگ اسپ -

حیلوله - بالفتح واو معروف میان درچیزی در آمدن و حائل شدن -

حیوانی - عبارت از گوشت خوردن آنچه از حیوان پیدا شود مثل شیر و بغرات و روغن وغیره و این باصطلاح عاملان افسون خوان است از مصطلحات -

حیی - بضم اول و فتح یای اول و تشدید یای دوم بمعنی شرمگین از لطائف -

حی - بالفتح وتشدید یا بمعنی زنده و نام حق تعالی و بمعنی میان دو قبیله از عرب و بمعنی جمع کردن و فرو گرفتن و اسم فعل است بمعنی بیا و حی علی الصلوة یعنی بیا بر نماز از منتخب و لطائف و برای همه معانی مذکوره در فارسی بتخفیف یا نیز می آید و در کشف نوشته که حی بالفتح و تشدید جمع کردن و گرد فرو گرفتن و بالفتح و تشدید و فتحه یا اسم فعل است بمعنی بیا -

باب خای معجمه

فصل خای معجمه مع الف

خا اسم یکی از حروف تهجی و این حرف معجم عربی بدل شود چنان اسفاناخ و اسپاناج ترهٔ معروف و بشین معجمه چون افراختن و افراشتن و بغین معجمه چون ستیخ و ستیغ بمعنی چیز راست مانند نیزه و ستون و بقاف چون چخماق و چقماق و بکاف عربی چون خمان و کمان و خمیده و کمیده و بجیم و بهای هوز چون خاک و هاک و خا مصدر و ماضی و اکثر مصادر بزای عربی بدل شود چنانکه در دوختن و ریختن و سوختن و تافتن و بافتن و ساختن و اسوختن و آمیختن و آویختن و افروختن و اندوختن و بیختن و پختن و پرداختن و گسیختن و گداختن و نواختن و در شناختن بسبب مهمله و در فروختن بمعنی پیچیدن بشین معجمه بدل شود و آمیختن و گسیختن شاذ است از جواهر الحروف -

خارا - سنگ سخت و نام نوای از موسیقی و نوعی از جامه ابریشمی که بان صورت موج دار باشد از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مصطلحات -

خاتون یغما - کنایه از آفتاب از برهان و سراج -

خاتون عرب - کعبه از برهان -

خائب - بکسر همزه که حرف سوم است و بعده بای موحده بمعنی ناامید و مایوس و بی بهره از منتخب و مؤید و ارکنده -

خاطب - مرد زن خواهنده و خواستگاری کننده و شوهر داماد -

خار عقرب - کنایه از مریخ چرا که برج عقرب خانه مریخ است -

خاک مرکب - مراد از موالید ثلاثه که نباتات و جمادات و حیوانات باشد -

خاک برلب - قسم خوردن دلدار را مرسوم است از چهار شربت و مصطلحات -

خاربست - آنچه از خار گرد باغ و زراعت حصار سازند از برهان و سراج -

خارق عادات - معجزهای انبیا و کرامتهای اولیا -

خارپشت - بشین معجمه جانوریست مثل روباه که در زمین سوراخ کرده میماند و بر پشت و دم مثل دوک خارها باشد بهندی سیهی نامند -

خاصیت - بتشدید یای مهمله مکسور و تشدید یای تحتانی مفتوح طبیعت چیزی و اثر در رنگ و ره فارسی بتخفیف صاد و تشدید تحتانی بلکه بتخفیف هر دو درست و صحیح است -

خاست - بتای فوقانی غلیواژ -

خاج - چلیپا و صلیب نصاری از برهان -

خاد - بدال مهمله بمعنی غلیواژ از لطائف و سراج و برهان -

خاوند - بالفتح واو مخفف خداوند برهان و در سراج نوشته که مخفف خانه وند بمعنی صاحب لیکن خاوند بمعنی مطلق صاحب مستعمل است -

خال زیاد - آنچه در ساخته بازی نرد حریف غالب را از امداد مغلوب نماند یعنی این کس را بازی بر دن بازی چهار عدد مغلوب برکعبتین شش غالب ظاهر شده از انجمله چهار خانه را بمهره گرفته دو عدد را فرو گذاشت پس این دو عدد فرو گذاشته شده را که از حاجت زائد بودند خال زیاد گویند و در سراج اللغات نوشته که زیاد نام یکی از بازیهای نرد است ماخوذ از معنی لفظ عربی چرا که در بازی مذکور در بر نقش یک خال زائد کرده اند و آن را خال زیاد گویند -

خاربند - آنچه خار و چوب گرد باغ گذارند تا نگهبانی کند -

خالد - بکسر لام جاودان و همیشه و نام مرد که نام یکی از کریم بود از شرح دیوان خاقانی -

خانه خورشید - برج اسد -

خالور - بیای موحده نام موضعیست از ترکستان

خارخار - تردد و فکر و اندیشه و طبیعت امر مرغوب و غیر آن از برهان و بهار عجم -

خار شتر - نام گیاهیست خاردار که شتر آن را برغبت تمام خورد و آن را شتر خار نیز گویند از جهانگیری -

خانه گیر - نام بازی چهارم از جمله هفت بازی نرد و آن هفت این است فارد و زیاد و ستاره و خانه و طویل و منصوبه و سه شدو به از برهان و رشیدی -

خانه تیر - خانهٔ دیوار که بسبب جوز است و آن از بهر خوبی باد است -

خاور - بفتح واو بمعنی مشرق و بمعنی مغرب نیز می آید
از مؤید و سراج و بهار عجم و بعضی گویند که در اصل خاوربود
چرا که خاور بمعنی ماه شب چهاردهم است که بعربی بدر
خوانند چون ظهور بدر از مشرق میباشد لهذا اسمی محله
اول را بجهت تخفیف حذف کرده مشرق را خاور نامند -

خاسر - بکسر سین مهمله کسیکه در مال او زیان واقع شود
و کسیکه نقصان خود کند -

خاطر - آنچه در دل گذرد و دل را نیز گویند چراکه مورد دل
صاحب خطره است از منتخب و بهار عجم و خیابان -

خاک جگر گیر - زمینیکه عبور از آنجا برآمدن دشوار بود از مصطلحات -

خاک خوردن تیر - بزمین افتادن بر هدف نرسیدن تیر از مصطلحات -

خانه دار - بمعنی مالک خانه و بمعنی مردم خانه و پاسبان
خانه از مصطلحات -

خاکسار - مانند خاک و مجازاً بمعنی ذلیل و خوار
گاهی اطلاق این لفظ بمعنی غریب و فانی کنند بسبیل مدح
از بوستان و خیابان -

خالی السیر - باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی
گویند که نظر هیچ کوکب باو نباشد و هرگاه حیات ثانی
مسلوب گردد و هیچ کوکب را با طالع او نظر سعد یا نحس نباشد
از شروع مقصد خاقانی -

خام سوز - چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون
خام باشد از بهار عجم -

خاگینه - نان خورشی که از بیضه مرغ سازند و آنرا
خاگینه گویند از سراج -

خاک انداز - هرگاه که چیزی کسی گم شود از همه اشخاص
مظنون در جای خاک بنهاده اندازند تا دزد چیز گم شده را
در خاک پنهان کرده بنهد تا دزد رسوا نشود از مصطلحات -

خانه رس - آن میوه که آنرا خام از شاخ جدا کرده
در خانه پخته و رسیده کرده باشند -

خاموشی - بمعنی خاموشی نیز می آید و همچنان لفظ
خالی بمعنی خالی و همچنین لفظ میانجی بمعنی میانجی گری

از چراغ هدایت -

خاش - بشین معجمه بادبزن و بادریسه و سپر از رشیدی -

خانه بدوش - مسافر و فقیر بی تعلق و رند بیخانمان
و مردم بی قید و پریشان حال از بهار عجم وغیره -

خام ریش - بی عقل و سخره از لطائف -

خافض - بکسر خاء و ضاد معجمه فرود اندازنده و حرکت کسره
دهنده و نامیست از نامهای حق تعالی و بمعنی آن
خوار کننده جباران از منتخب -

خاضع - بکسر ضاد معجمه فرو اندازنده و فروتنی و تواضع کننده -

خاشع - عاجزی و فروتنی کننده -

خاطف - بکسر طای مهمله بمعنی ربایننده و درنده قوله
برق خاطف از آن واقع شود که بینائی مردم میرباید
از سمت الجواهر و کنز -

خارق - از هم درنده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت
ولی چراکه آن نیز عادت را پاره میکند -

خانق - بکسر نون خفه کننده گلو -

خایسک - بفتح یای تحتانی و سکون سین مهمله مطرقه
آهنگران و زرگران که بهندی هتوڑا گویند از رشیدی
و در برهان و سراج بکسر سوم که یای تحتانی است -

خال - بزرگی و فرهنگ و تکبر و بمعنی برادر مادر که
بهندی ماموں گویند و نقطه سیاه که بر اندام مردم
باشد و این لفظ بهمه معنی عربی است مجازاً در استعمال
فارسی بمعنی آبله و تبخاله نیز آمده از سروری و لطائف و
منتخب و شرح نصاب و کنز -

خامل - گمنام و فرومایه از لطائف -

خاتم - بکسر تای فوقانی و فتح نیز انگشتری نگین مختار
فصحای عجم بفتح آرند از کشف و صراح و بهار عجم و یکی
از ثقات در تالیف خود نوشته که خاتم بفتح تای فوقانی
مهر و انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند چه فاعل بفتح عین
بمعنی مالفعل مستعمل شود مثل العالم ما یعلم به الصانع پس
خاتم بمعنی ما یختم به باشد و آن انگشتری است -

خام - چرم دباغت ناکرده و بمعنی خالص و شراب مسکر
از رشیدی و کشف و برهان و لطائف و بهار عجم نوشته
که خام مقابل پخته و پوست دباغت ناکرده و بمعنی خالص
چون پنبه خام و سیم خام و باده خام و بمعنی بی اصل نیز می آید
چون کار خام و خیال خام و سودای خام -

خارم - شگافنده پرده بینی و برنده بینی و مجازاً بمعنی
مفسد و شریر آمده -

خانه ششم - کنایه از برج سنبله و هم بمعنی برجیکه از
برج طالع ششم افتد و آن خانه بیماری و خوف و خطر
است نزد منجمین -

خافقین - بکسر فاء و فتح قاف مشرق و مغرب از
مدار و کشف و لطائف و کنز -

خاتون - در ترکی از القاب زنان کبار است مگر جمع این
لفظ به تصرف فارسیان عربی وار خواتین آمده بطور فرامین
از مدار و بهار عجم و لغات ترکی -

خان - لقب پادشاهان ترکستان و مجازاً بمعنی رئیس و امیر
از رشیدی و برهان و کشف و لطائف و جهانگیری وغیره
و لغات ترکی و در سراج نوشته که خان لقب سلاطین
ترکستان است و در ایران نیز داخل اسمای امرا و
سلاطین میشود و بمعنی خانه و کاروان سرا نیز آمده است -

خانمان - خان مخفف خانه و مان بمعنی رخت از بهار عجم
و منقول از شرفنامه -

خانه بر خروس باز کردن - کنایه از خراب کردن خانه
از چراغ هدایت -

خانه غلامان - نوعی از انگور از چهار شربت از مصطلحات -

خاطر نشان - در معنی این تامل است بمعنی این نشانده
خاطر باشد و این مناسب نمی نماید مگر بجایش خاطر نشین
مستعمل شود بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم اراده
کنند بمعنی نشان خاطر بمعنی منقوش خاطر باشد یا آنکه آنچه
در ضمیر خطور کند آنرا خاطر گویند اگر خاطر نشان بمعنی نشاننده
خاطرات و تفکرات گویند درست شود چه گاهی بسبب عدم

در یافت چیزی تردد باشد چون از تحقیق آن آگاه شود آن گاه به نشانه تردد و اضطراب میگردد.

خازن - بکسر زای معجمه خزانچی و نگهبان خزانه از لطائف اللغات.

خاقان - بادشاه بزرگ از لغات ترکی و بتشدید لقب بادشاهان چین و ترکستان بوده و حالا بر هر بادشاه اطلاق کنند.

خاوران - بمعنی خاور است و نون زائد است و خاور مشرق را گویند و در رشیدی مسطور است که نام ولایتی است بسوی مشرق از ایران و در سراج اللغات ولایتیست از خراسان.

خانه آبادان - کنایه از شخص سبز زندگی و کامیاب از چهار شرح.

خاک ریحان - آنچه در تال خاک پر کرده ریحان و سبزه میکارند از شرح سکندرنامه و آرزو و بهار.

خاک مال کردن - بر زمین آوردن پهلوان را از بهار و شرح.

خائن - بکسر همزه که صورت سوم است یعنی خیانت کننده و دغل باز.

خاکدان - جائیکه بیرون خاک و خاشاک اندازند از برهان.

خارقان - نام شهرستانی ... از لطائف.

خانه کن - بفتح کاف خانه ویران کننده و ناخلف از لطائف و بهار عجم.

خاربست - آنچه برای محافظت گرد باغ و زراعت و دیوار خانه از خار و چوب بندند تا مانع برای دخول مردم غیر و حیوانات موذیه.

خامه زدن - یعنی خامه را قط زدن.

خار در راه نهادن - کار مشکل پیش نهادن از مصطلحات.

خاک فراموشان - کنایه از قبر از مصطلحات.

خارج زدن - یعنی زر قلب را خارج از دار الضرب سکه زدن از مصطلحات.

خانه کردن کمان - کج شدن گوشه های کمان از وضع اصلی خود از مصطلحات.

خایه نهادن - بیضه دادن مرغ و کردن کار سستی که ننگ بار آرد و بمعنی ترسیدن نیز آمده از مصطلحات.

خالو - عربی است و درین لفظ واو زائده است با تحسین کلمه و در لغت بمعنی برادر مادر است و درین زمان بمعنی شوهر خاله شهرت تمام گرفته.

خاکدان دیو - کنایه از دنیا.

خازنه - بزای معجمه و نون خواهر زن چه مخفف خواهر است از رشیدی و برهان و سراج و کشف و جهانگیری.

خاگینه - نان خورش که از تخم مرغ پزند چه خاگ بکاف فارسی بمعنی بیضه مرغ است کذا فی البرهان.

خاره - بزای مهمله بمعنی سنگ سخت است نوشته از تلاش که آن در نور آفتاب پاره پاره شود چنانچه کتان از مهتاب از چراغ هدایت و سراج اللغات.

خازه - بزای معجمه گل سرشته و گلابه که بر دیوار مالند از برهان و سروری.

خالیه - بحرف چهارم یای تحتانی بمعنی گذشته و قدیم.

خامره - بکسر میم و راء مهمله تکیه گاه و کمر.

خانقاه - بفتح نون مکان بودن مشائخ و درویشان معرب خانگاه مرکب از خانه و گاه و از عالم منزلگاه و مجلس گاه فارسیان بسکون نون نیز استعمال کنند از بهار عجم.

خانواده - خاندان خان مخفف خانه و واده بمعنی بنا واصل از برهان.

خاسته - بمعنی خاشاک.

خاکروبه - گرد و خاشاک که از رفتن صحن جا پیدا می آید.

خاک بیخته - مراد از کره زمین.

خاک فیروزه - آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ بر آید نگینه انگشتری و غیره سازند و آنچه ریزه باریک بر آید از آن خاک فیروزه گویند از چراغ هدایت و بهار عجم.

خاک مرده - زمینیکه رستنی در آن نباشد از مصطلحات.

خایه - بیضه مرغان و بیضه مردان و بیضه و دیگر جانوران نر.

خاصه - بتشدید صاد مهمله چیزیکه مخصوص باشد که یافت نشود اگر در یک شیء شکل مشابه بالانسان که در دیگر حیوانات یافته نشود و بتخفیف صاد و یای نسبت در استعمال فارسیان بمعنی چیز بهتر که لائق مردم خاص و امرا باشد و چیزیست نام نوعی از جامه سفید و لطیف که امرا و ملوک پوشند.

خالصه - خالص و پاک بی آمیزش و باصطلاح زمین و ملک بادشاهی که بجاگیر کسی نباشد بمعنی لغوی از منتخب.

خانه خواه - چون مسافر در شهر وارد شود با هر کسیکه معرفت داشته باشد بخانه اش در آید صاحب آن خانه خانه خواه است.

خاصگی - بصاد مهمله و کاف فارسی مقرب و مصاحب بادشاه و در رساله وارد خروج و شرح نیز وارد کنیزیکه برای مباشرت و معاشرت باشد و هر چیز نفیس و مقرب از برهان و بهار عجم.

خاکشی - نام دوائیست که بنام خوب کلان شهرت دارد.

خانی - بکسر نون حوض کوچک از سراج و در منتخب اللغات نوشته که خانی تسمیه است از ... در لوران.

خانه ماهی - کنایه از آب.

خارج آهنگی - بیرون شدن نغمه از پرده و از بحر و قواعد خود.

خام دستی - ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن از مصطلحات.

خاتم بندی و خاتم کاری - آنکه از عاج و استخوان شتر و چوب و غیره گلها و نقوش برای بعض چیزها کنند و وصل نمایند از بهار عجم.

خاطی - کسیکه بارادهٔ خود خطا کند و خاطی کسیکه ارادهٔ صواب کند و بی قصد خطا از وی ظاهر گردد از سراج.

فصل خای معجمه با بای موحده

خبا - بالفتح پنهان کردن و پوشیدگی و باران و گیاه و بالکسر و در آخر همزهٔ ممدوده بمعنی خیمه از منتخب.

خبایا - بفتح اول و چهارم یای تحتانی خیمه ها و پوشیده گیها جمع خبیه.

خبّ - بالفتح و تشدید موج زدن دریا و مکار و حیله‌گر و دلیر و بکسر فریب دادن از منتخب و لطائف -

خب خب - بالفتح آواز بوسه از اصطلاحات -

خبرت - بالکسر دانش و دانستگی و آزمایش و بالضم بهره از گوشت و جز آن و دانستن چیزی از منتخب -

خبث - بالضم پلیدی و پلید شدن و ناخوش شدن از منتخب -

خبیث - پلید و ناخوش -

خبث الحدید - چیزیکه آهن که در وقت گداختن آهن ازو بیرون آید و آنرا ریم آهن نیز گویند از منتخب -

خبار - بالفتح زمین نرم و سوراخ‌ها کنده از منتخب -

خبر - بالفتحتین بمعنی آگاهی و بمعنی سخنی که بدان اعلام کنند و بمعنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم و این لفظ گاهی بمعنی خبردار باشد میرزا جلال اسیر گوید بیت بیهوشی شراب نگاهش نیافتم * وستی خبر شدم که دل از کار رفته بود * از منتخب و چراغ هدایت و بهار عجم و مصطلحات -

خبّاز - بالفتح و تشدید ثانی و زای معجمه نان‌پز -

خبز - بالضم و در آخر زای معجمه بمعنی نان و بالفتح نان پختن از منتخب -

خبیص - بروزن فعیل بمعنی طعام لذیذ و خوش طبع از لطائف -

خبیصی - بفتح اول و کسر ثانی و در آخر صاد مهمله طعامیکه از روغن و خرما سازند از منتخب -

خبل - بالفتح آشفتگی عقل و جنون -

خبال - بضم اول دیوانگی -

خبن - بالفتح پیچیدن کنار جامه و جز آن و دوختن تا کوتاه شود و در کردن حرف دوم ساکن از رکن چون مستفعلن سین بیفتاد متفعلن بماند مفاعلن ای و سیه شده و از فاعلاتن فعلاتن ساخته از منتخب رسائل عروض -

[illegible] گرفتن و تدبیر کسی کردن - بمعنی [illegible]

باشد از چهار شربت و در چراغ هدایت نوشته که خبر کسی گرفتن بالفتحتین باصطلاح لوطیان ولایت بمعنی زنا و لواطت بکسی کردن چون با حریفان مستعمل میشود این معنی منظور نباشد -

خبجه - بفتح خای معجمه و سکون بای موحده و جیم عربی تمر هندی و بجای موحده نون خواندن غلط است از سراج -

فصل خای معجمه مع تای فوقانی

ختار - بضم اول پاک کردن کشت از گیاه خود رو از سروری و در سراج بفتح اول -

ختام - بکسر موم و لاک و غیره که بدان مهر کنند از لطائف و صراح -

ختن - بفتحتین بمعنی داماد و بضم اول و فتح فوقانی نام شهری در حدود چین از منتخب و لطائف و سروری -

ختامه - بکسر موم و لاک و غیره که بران مهر کنند و در آخر تانیث زائده -

ختیه - زنگیره که تیراندازان در سر انگشت پوشند -

ختمه - بالفتح یعنی با مهر چه در عربی ختم بمعنی مهر کردن و نون زائد و حرف ها در ترکی بمعنی بای نسبت -

ختلی - بالفتح اسپیکه از ختل آورند بالفتح و لام ولایتیست از بدخشان و آنرا ختلان نیز گویند بزیادت الف و نون اسپ در آنجا خوب پیدا میشود و بعضی اهل لغت نوشته‌اند که ولایتیست بترکستان قریب بلخ از برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤید و مدار و بالضم خطاست چراکه ختل بالضم و تشدید فوقانی مفتوح شهر دیگریست بماوراءالنهر کذا فی المنتخب و لب الالباب و ختلی بالفتح بمعنی فریبنده نیز آمده کذا فی الصراح و المنتخب و در سراج نوشته که ختلی بالضم منسوب بختلان و اکثر این لفظ بمعنی اسپ خوب می آید و در نسبت الف و نون ساقط میشود -

فصل خای معجمه مع جیم

خجالت - بفتحات مصدر است بمعنی شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست از مزیل الاغلاط و صراح و عربیه

خجالت - بالفتح و خجلت بفتحات شرمندگی و حیا اکثر فارسیان خجلت را بسکون ثانی استعمال کنند و بلفظ کشیدن و بردن و برداشتن و رسیدن و دادن استعمال کنند صاحب مغر باگوید خجالت از خطای عامه است مگر اکثر استادان بسته اند عرفی گوید بیت بخت بی آزرم آن کند خجالت عجز * که ضعف وحشی با و تحمل ز فاقه با و داد * صائب گوید بیت نه راستی شود در شاخهای بی برها * خجالتیکه من از راستی دو تا دارم * از بهار عجم -

خج - مخفف خجالت -

خجسته بنیاد - لقب اورنگ آباد که شهریست در دکن -

خجند - بضم اول و فتح جیم و سکون نون قصبه ایست از ماوراءالنهر از سراج -

خجیر - بکسرتین و یای معروف و قیل بفتح اول بمعنی خوب و پسندیده از سراج -

خچور - بضم اول و جیم فارسی و واو معروف بمعنی حدود و در کتب فارسی خچور سغد آمده یعنی حدود و نواحی ملک سغد و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که نام جاییست دشوار گذار از ملک آذربائیجان که تنگناها دارد و راهش صعب المرور -

خجلک - نام سرداری از سرداران مغلان -

خجل - بفتح اول و کسر جیم بمعنی شرمنده و بفتح اول و سکون جیم بمعنی شرم و حیا داشتن از منتخب و صراح -

خجسته - بضم اول و فتح جیم و سکون سین بمعنی مبارک و همایون و بکسر جیم خطاست از برهان و جهانگیری و مدار و مؤید و غیره -

فصل خای معجمه مع دال مهمله

خدا - بالضم بمعنی مالک و صاحب چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر در صورتیکه بچیزی مضاف شود چون کدخدا و ده‌خدا و گفته‌اند که خدا بمعنی خود آینده است چه مرکب است از

کلمهٔ خود و کلمهٔ آ که صیغهٔ امر ست از آمدن و فاعل ست که در ترکیب اسم معنی اسم فاعل پیدا میکند و چون حق تعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست لهذا باین صفت خوانند از رشیدی و خیابان و خان آرزو و در سراج اللغات نیز از علامهٔ دوانی و امام فخر الدین رازی همین نقل کرده۔

خدارت۔ بکسر اول پرده نشینی از منتخب۔

خدیعت۔ بفتح اول بر وزن [illegible] بمعنی مکر و فریب از منتخب۔

خدمت۔ بدال مهمله چاکری کردن و در استعمال فارسی بمعنی تحفه و سلام و کورنش نیز آمده از منتخب و بهار عجم و خیابان۔

خدمات۔ بکسر اول و فتح دال مهمله جمع خدمت نه بسکون دال۔

خداج۔ بالکسر و در آخر جیم بمعنی نقصان و ناقص و ناتمام و زادن پیش از وقت از لطائف و منتخب و [illegible]

خدا جواب ده۔ کلمه ایست بمعنی خدا بیزار از مصطلحات۔

خدا بیزار ده۔ بمعنی خدا بیزار از مصطلحات۔

خداوند۔ بمعنی صاحب و مالک و معنی ترکیبی این لفظ شد صاحب و مالک ست چراکه کلمهٔ وند اینجا بمعنی مانند ست و برای نسبت نیز می آید درین صورت باید که بخدای تعالی اطلاق لفظ خداوند نکنند چراکه ترک ادب ست فتأمل از رشیدی و در سراج نوشته که خداوند بمعنی مالک و صاحب یعنی مانند خدا چراکه لفظ وند کلمهٔ نسبت ست و معنی تشبیهی ازان حاصل میشود اگرچه بمعنی مانند خداست مگر اکثر بمعنی مالک مستعمل میگردد و اطلاق لفظ خداوند بر ذات حق تعالی در اشعار استادان بسیار ست صاحب بهار عجم نوشته که در بعض محل لفظ وند در کلمهٔ خداوند محض زائد باشد۔

خد۔ بالفتح و تشدید دال بمعنی رخساره از منتخب و کنز و در فارسی گاهی بتخفیف نیز مستعمل میشود۔

خداوندگار۔ بکاف فارسی لفظیست مرکب از خداوند و لفظ گار لیکن گار درینجا کلمهٔ نسبت ست که افادهٔ معنی تشبیهی کند مثل خداوند از سراج و نیز سراج الدین علی خان آرزو در سراج اللغات نوشته که لفظ گار در کلمهٔ خداوندگار زائد ست چنانکه در فیروزمند و شادمند لفظ مند زائد ست و بعضی محققین نوشته اند که خداوندگار در اصل خداوندی گار بود گار کلمهٔ نسبت است یعنی منسوب بخداوندی یا را بجهت تخفیف حذف کرده اند۔

خدر۔ بالکسر پرده و بفتحتین خوابیدگی و سستی اندام و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سست و حبس از منتخب و لطائف و شروح نصاب و صراح و کنز۔

خدو۔ بفتح اول و ضم دال مهمله [illegible]

خدع۔ بکسر و فتح اول و سکون ثانی فریب دادن از منتخب و صراح۔

خداع۔ بکسر اول فریب دادن از منتخب۔

خدنگ۔ بفتحتین درختیست که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد چون اکثر از چوب آن تیر میسازند لهذا مجازاً اسم تیر شده از مؤید و کشف و برهان و بهار و رشیدی و سراج و نوشته اند تیر کوچک را۔

خدوک۔ بفتحتین و واو معدوله و سکون کاف عربی بواو معروف نیز می آید بمعنی خشم و رشک و خجالت و اندوه و پریشانی و وسواس و وغدغهٔ خاطر از جهانگیری و لطائف و سراج و رشیدی و برهان۔

خدم۔ بفتحتین چاکران و غلامان این اسم جمع خادم ست از کنز۔

خدام۔ بالضم و التشدید جمع خادم۔

خدا خدا کردن۔ ترسان ترسان کار کردن از بهار [illegible] و در مصطلحات بمعنی پناه بخدا بردن۔

خدایگان۔ بمعنی بادشاه و خداوند از کشف و مدار و مؤید بدانکه این لفظ مرکب ست از لفظ خدا و از لفظ گان که بمعنی لائق و سزاوار ست پس لفظ خدایگان بمعنی کسیکه او لائق خدا باشد یعنی سزاوار قرب و عنایت خدای تعالی باشد لیکن بعض هندیان در بادی الرای گمان برند که خدایگان جمع ست و خیال نمی کنند که گاف از کجا آمد چراکه اسمیکه در آخر آن های مختفی باشد در حالت جمع ها را بکاف فارسی بدل کرده با الف و نون جمع کنند چنانکه بندگان جمع بنده و در آخر لفظ خدا های مختفی نیست که بکاف فارسی بدل گردد لیکن اگر باین دلیل خدایگان را جمع گویند جائز باشد که صاحب بهار عجم در رسالهٔ جواهر الحروف نوشته ست که کاف فارسی گاهی بغیر کلمهٔ ذات الهاء در حالت جمع زائد هم آرند چنانکه قریگان بمعنی قریات و درین باب شعر میر خسرو بسند آورده و در سراج اللغات نوشته که خدایگان مرکب ست از لفظ خدا و لفظ گان که کلمهٔ نسبت ست چنانچه رایگان و شایگان که در اصل راهگان و شاهگان بود یعنی آنچه که در راه یابند گم شده باشد و آنچه لائق شاه بود مگر آنکه در خدایگان گان نسبت افادهٔ تشبیه می کند چنانکه لفظ وند در خداوند یعنی شخصیکه مثل خدا مالک و متصرف و غالب باشد۔

خدو۔ بضم اول و ثانی آب دهن که بهندی تهوک گویند از برهان۔

خدیو۔ بضم اول و کسر دال و یای مجهول بمعنی خداوند از کشف و در مؤید و مدار بکسر و بضم نیز و در برهان و جهانگیری بکسرتین بمعنی بادشاه و خداوند و بعضی محققان نوشته اند که خدیو بضم اول مخفف خدیوند که امالهٔ خداوند ست و بعضی گفته اند که امالهٔ لفظ خدا ست چون الف بقاعدهٔ اماله یا شد اجتماع دو یا که ثقیل ست لازم آمد یای دوم را بواو کردند خدیو شد۔

خدعه۔ بالضم و بالفتح و بفتحتین بمعنی مکر و فریب از شرح نصاب و مدار و کشف و منتخب و در کنز بالضم۔

خدیجه۔ بفتح اول و کسر دال بر وزن نتیجه [illegible] فاطمه رضی الله عنها منقول ست اول کسیکه از زنان ایمان آورد حضرت خدیجه بود از مدار و شرح نصاب

خدشه۔ بالفتح بمعنی خراش و مجازاً بمعنی شک و شبهه [illegible]

خدری - بفتحتین درد لیست که حس عضو را باطل کند از شرح نصاب
خدمتی - بیای معروف بمعنی تحفه و پیشکش و نذرانه اگرچه این لفظ عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته از سراج و برهان و بهار عجم -

فصل خای معجمه مع ذال معجمه

خذف - بفتحتین و ذال معجمه سفال ریزه از قاموس و صراح و در منتخب و کنز بزای هوز -
خذول - بفتح اول و ذال ثانی بمعنی شرمنده و بسیار فرو گذارنده از لطائف
خذلان - بکسر اول و سکون ذال معجمه بمعنی بی یاری و فرو گذاشتن و باز ماندن از صراح و مؤید و مدار و کشف و کنز -

فصل خای معجمه مع رای مهمله

خرس در کوه بو علی سینا - بجاییکه عدم دانایی ست هر نادان حکیم دانا دارد از بهار عجم -
خراب - بفتح مصدر عربی ست بمعنی ویران کردن لکن فارسیان باستعمال خود بمعنی ویران و ضایع آرند و مجازاً بمعنی مست و بیخود نیز آرند و بمعنی گ[illegible] و ویرانه هم آید از منتخب و برهان و بهار عجم و سراج اللغات و رشیدی -
خرچوب - آن چوب که بر چهار گوشه دیوار [illegible] ستون و تار را بران کشند از شرح قران السعدین -
خروب - بالضم و رای مهمله مشدده مضموم نام گیاهی ست بهر جا که بروید آن بنا خراب شود از لطائف -
خرب - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ویران از شرح نصاب و لطائف -
خرافات - بضم اول سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشد از مؤید و مدار و منتخب و کشف و صراح و این جمع خرافه است و خرافه مجازاً بمعنی کلام پریشان و بیهوده و در حقیقت خرافه بضم اول نام مردیست از عرب که پریان برو عاشق بودند و او از آن عالم حکایات می کرد و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه و خرافات گویند از سروری -
خرافه - بضم اول کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد در حقیقت خرافه نام مردیست از عرب که پریان برو عاشق بودند و او از آن عالم حکایات میکرد و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که آن قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه گویند از سروری -
خرت - بالضم سوراخ سوزن از کنز -
خرق عادت - کنایه از کرامات اولیا چرا که خلاف عادات میباشد
خرابات - بتخانه و قمارخانه از برهان و سراج -
خرج - بالفتح و جیم عربی بیرون شدن و برآمدن ضد دخل فارسیان بمعنی مالیکه آن را خرج توان کرد استعمال نمایند و بجیم فارسی از غلطی است مگر چون اکثر استعمال مردم عیب آن مستور گشت از بهار عجم و غیره -
خروج - بضمتین بیرون رفتن و بمعنی ظاهر شدن نیز آمده -
خراج - بفتح اول محصول زمین و باج و آنچه که بادشاه و حاکم از رعایا بگیرد و باین معنی بکسر خطاست و بهار عجم نوشته که خراج بفتح آنچه از تحصیل مزروعات ملک از بادشاهان رسد [illegible] آید و آنچه حق صیانت و حفاظت از مردم اگر از راه گرفته شود باج است تمام کلام [illegible] از منتخب [illegible] و در بیابان نوشته که خراج بفتح باج و در فارسی بکسر شهرت دارد و پیداست که طور فارسیان است که مصدر باب تفعیل که بر وزن فعال بود و بفتح اول آنرا بکسر اول خوانند و در بعضی مواقع چنانکه وقار و دیار و وداع و خراج و رواج که در اصل همه مفتوح الاول هستند فارسیان همه را بکسر اول خوانند همچنین حذف تای مصدر از اواخر ناقص کنند چنانکه مدارا و مواسا و محاکا و محابا که در اصل مدارات و مواسات و محاکات و محابات است همچنین بعضی الفاظ مضموم الفا را مفتوح خوانند چون صندوق و زنبور که بالضم و بفتح شهرت دارد و این عدّه از تفریس است چنانکه عرب [illegible] فارسیان نیز تصرفات وارد از زبانهای دیگر پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط نمی توان گفت اگرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول اکثری از علماست بلکه مخالف بعضی اقوال خودم نیز هست اما آنچه بعد تحقیق و تنقیح بثبوت پیوست نوشته آمد -
خرداد - بالضم نام ماه شمسی ست که بهندی تقریباً اساڑه باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی از برهان -
خرسند - بالضم بدون واو بمعنی قانع و بمعنی خوش شادمان و راضی و بواو نوشتن خطاست از مؤید و سراج و برهان و جهانگیری -
خراد - بالفتح و تشدید ثانی آنکه چوب را به چرخ خراشیده هموار کند چون ماخذ این لفظ در کتب معتبره لغات عربیه یافته نشده [illegible] خوان خلیل با لفظ نهادن لغت خراد را قافیه ساخته است ظاهراً طای خراط را فارسیان [illegible] بدل کرده بجهت قرب مخرج بدال مهمله نموده اند و در صراح نوشته که باصطلاح شعرا [illegible] این نوع را اجازه گویند که در یک مصرع حرف روی طای مهمله آوردن و در مصرعه دیگر دال آوردن -
خرائد - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است نام گیاهی و شترگیاه و دریای ناسفته از منتخب و صراح -
خرده - اول و چهارم مضموم بمعنی ریزه ریزه از لطائف -
خرد - بالضم ضد بزرگ و بمعنی ریزه هر چیز و باین هر دو معنی بواو نوشتن نباید مگر هرگاه که ماضی خوردن باین معنی حاصل بالمصدر باشد بواو نویسند از سراج و بهار عجم و مؤید -
خرشید - بضم اول و کسر شین معجمه معنی ترکیبی آن آفتاب روشن چه خر بالضم بدون واو بمعنی آفتاب و شید بیای مجهول بمعنی روشن چون لفظ خر بالضم تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت اتیان لفظ خر بالفتح و چون با شید ضم کنند بدون واو نویسند از

رشیدی و در سراج اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی واو نباید نوشت اگرچه در رشیدی بی واو گفته است —

خروار — بالفتح توده چیزی که بقدر باربندی جسم خر باشد یا آنکه چیزی که در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آنرا تواند برداشت یا آنکه وار در اصل بار بود بقلب با اضافت یعنی بار خر است بار یکه معتاد برداشتن خر باشد یا آنکه خر بمعنی کلان و خربار بمعنی بار کلان است پس درین هر دو صورت اخیر بار را بمناسبت قرب مخرج بواو بدل کردند از مؤید و مدار و سروری وغیره —

خر — بالفتح حیوان معروف که بعربی حمار گویند و بمعنی لای شراب و گل تیره و بمعنی بزرگ و کلان چنانچه خرپشته بمعنی پشته کلان و خرسنگ بمعنی سنگ بزرگ و بمعنی چوبکی که بر کاسه رباب و ستار و چنگ نصب کنند و تارها را بر آن کشند و آنرا خرک نیز گویند و بهندی گهورچ گویند و گاهی از لفظ خر مراد مرد احمق باشد از شرح قران السعدین و جهانگیری و رشیدی —

خرطنبور — چوب یا استخوان کوچک که بر کاسه طنبور نصب کنند و تارها را بر آن کشند بهندی گهورچ گویند —

خرخیز — بالفتح بر دو خای معجمه و اول رای و ثانی زای معجمه بر وزن پرویز نام ولایتیست از ترکستان [illegible] از کشف و برهان —

خرد سوز — نام آتشخانه بجهت آنکه عقل بدریافت آن نمیرسد و بعضی نوشته که بزبانی خرد بمعنی گناه آمده است از شرح و برهان —

خرخز — بهر دو خای معجمه مفتوح و در آخر زای معجمه نام شهری از شرح —

خرز — بالفتح و زای معجمه موزه دوختن و بالضم [illegible] مشک و موزه و بفتحتین مهرها از منتخب —

خراز — بالفتح و تشدید ثانی چرم موزه دوز از منتخب —

خرگس — بفتح اول و سوم و فتح کاف فارسی مگس کلان که بر جراحت کرم می اندازد —

خروس — بفتحتین و واو معروف مرغ خانگی از مؤید و کشف و برهان —

خرکس — بضم کاف عربی بمعنی احمق از مصطلحات —

خرس — بالکسر و سین مهمله جانوریست پشم دار که بهندی ریچه گویند و نام دو شکل است بر فلک جانب شمال که بصورت خرس اند یکی را دب اکبر و دیگری را دب اصغر نامند و خرس بالضم ضیافت جشن ولادت و جمع اخرس که بمعنی لال و گنگ است و بفتحتین بی گنگ شدن و گنگی و بالفتح خم که ظرف معروف است از منتخب و کشف و شرح نصاب —

خراس — بالفتح نوعی از آسیا که آنرا خر یا گاو میگردانند و جواز روغن گران که بدان از کنجد وغیره روغن گیرند و بالفتح و تشدید ثانی خم سازنده که آنرا کلال گویند از برهان و شرح خاقانی و کشف —

خروش — بفتحتین و واو مجهول بمعنی شور و غوغا از کشف و بهار و برهان —

خروه فروش — بهندی آنرا البساطی گویند از چراغ هدایت —

خروس عرش — در کتب منقولات مسطور است که بالای عرش خروسی است که پیش از صبح اول او بانگ کند بعد از آن باتباع او خروسان زمین در آواز آیند از بهار عجم وغیر آن —

خرص — بالفتح بصاد مهمله تخمین کردن میوه بر درخت و زراعت بر زمین و دروغ گفتن و بالضم سنان و چوب نیزه و نخل پیراسته و حلقه زر و نقره و بالکسر نیز آمده و بفتحتین گرسنه شدن از منتخب و لطائف و صراح —

خراط — بالفتح و ثانی مشدد آنکه چوب را با سپچ خراشیده هموار کند ماخوذ از خراطت و خراطی بالکسر [illegible] عوام است از مزیل و منتخب و بهار عجم —

خرط — بالفتح چوب خراشیدن و هر چیز خراشیده و خراشیده صفا دادن از منتخب وغیره —

خرطال — بالضم کلان و نیز بمعنی ابله و احمق مستعمل از لطائف —

خرگوش — بالفتح و [illegible] —

از شرح نصاب —

خریف — بمعنی خزان و آن وقتی باشد که آفتاب در میزان در آید از بحر الجواهر و در منتخب نوشته که این ماخوذ از خرف است که بالفتح بمعنی میوه چیدن باشد چون درین موسم از درختان میوه چینند لهذا خریف گویند —

خرف — بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی سخت پیر که تغییر در حواسش راه یافته باشد از کنز و پیری که عقل او و بفتحتین تباهی عقل از کلان سالی و بالفتح میوه چیدن از منتخب.

خروف — بفتح اول بمعنی بره گوسپند وغیره از منتخب و صاحب نصاب بمعنی بچه خرگوش آورده —

خرق — بالفتح دریدن و پاره ساختن و بفتحتین شرمنده شدن و حمق و باصطلاح حکما شرم و حیا کردن در جاییکه شرم و حیا لازم نباشد از منتخب وغیره —

خریق — پرده دریده شده از لطائف —

خرسک — بالکسر و سین مهمله مفتوح و کاف عربی نام بازی اطفال و آنچنان باشد که بر زمین دایره بکشند و یکی در میان دایره استاده شود و دیگران آمده او را زنند و او پای خود را دراز کرده جنبانید هر کدام که پای او خورد او را بجای خود نشانند از رشیدی و سراج و برهان و در مصطلحات نوشته که خرسک بالکسر نام بازی اطفال که طفلی را خرس قرار دهند و اطفال دیگر گرد او جمع شده زنند و هر که لگد زند باز او را خرس سازند و نوعیست از فروشات از عالم قالین و فرق آنکه ریشه های قالین را میتراشند و خرسک را تراشش نزنند ریشه های آن مثل پشم خرس آویزان باشد —

خرچنگ — بالفتح جانوری که بعربی سرطان گویند و بهندی آنرا گنگره نامند بکسر کاف فارسی و نون و بعضی کیکره گویند و آن جانوریست که در تالابها میباشد و نیز خرچنگ نام برج فلک که بعربی سرطان گویند از سروری و برهان و لطائف —

خرسنگ — سنگ بزرگ و کلان از برهان و مصطلحات —

خردل - بالفتح و دال مهمله مفتوح دانه باشد بغایت کوچک تیز مزه این عربیست نه فارسی بهندی رائی گویند از منتخب و بالفتح و کسر دال بمعنی نامرد و ترسنده از برهان -

خرطوم - بضم اول و طای مهمله بمعنی خرطوم فیل و بالفتح از مدار و صراح -

خرام - بکسر اول رفتار نرم با ناز از مدار و مؤید و کشف و جهانگیری و سروری و برهان -

خرم - بفتح اول و سکون دوم شگافتن پردهٔ بینی و سپیدن و انداختن خار فعولن و انداختن میم از مفاعلین از منتخب و بالضم و ثانی مشدد مفتوح بدون واو معدوله بمعنی تازه و سیراب مجازاً بمعنی شادمان و بتخفیف نیز آمده و باین معنی مشترکست میان فارسی و عربی از منتخب و سراج و بهار عجم مگر او هم بمعنی نوشته که جهت رفع کراهیت التباس بلفظ خرم بمیم متکلم -

خرق والتیام - پاره شدن و باز بهم پیوستن و حکما در خرق والتیام افلاک منکر اند -

خرمن - بالکسر تودهٔ غله مالیده و با کاه آمیخته با تودهٔ غله صاف و بالفتح انبار خوشه و درخت غله که هنوزش از پای گاوان مالیده و شکسته نباشد از مؤید و کشف و جهانگیری و مدار و سروری و در برهان نوشته که خرمن بالکسر تودهٔ غله ناکوفته و بمعنی مطلق توده نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که خرمن بالکسر تودهٔ هر چیز هم با تودهٔ غله مخصوص مگر حق آنست که بالفتح باشد چرا که خر بالفتح بمعنی بزرگ و من بمعنی پاره باشد مگر چون ترکیب این هر دو لفظ معنی توده نیز پیدا می کند لهذا عرفا اول را بکسر خوانند -

خراسان - نام ملکی در ایران و اصل بمعنی مشرق است چون ولایت خراسان از فارس و عراق بطرف مشرق واقع است لهذا باین اسم موسوم شد از جهانگیری و برهان و سراج و نام پرده ای از موسیقی -

خرامان - بالکسر از کشف و برهان بمعنی خوش رفتار -

خرقه بدست کسی تازه کردن باصطلاح صوفیه از شرح مرید شدن و تکمیل بیعت کردن از شرح سکندرنامه و بهار عجم -

خرقه از کسی پوشیدن - مرید شدن از مصطلحات

خر گرفتن - کسی را احمق فرض کردن -

خرکمان - بمعنی کمان کلان و سخت که مزارعان برای کشتن شغال وغیره دارند و چیزیست که کمانگران کمان را بآن چاق کنند از مصطلحات و چراغ هدایت -

خر در پیش خانهٔ خود بستن و خر در از بستن - کنایه از بی غم و فارغ البال بودن و عرض دادن جاه و شان خود را از مصطلحات -

خراطین - معرب خراتین کرمی دراز که در زمین نمناک پیدا شود مرکب از خره که بمعنی گل ست و آتین بمعنی پیدا شونده از سراج اللغات -

خرمن کهنه بباد دادن - بدولت گذشته لاف زدن و غرور کردن از مصطلحات و بهار عجم -

خرج راه شدن - در راه سفر مردن از چراغ هدایت

خرزن - بالفتح تازیانه از لطائف -

خریدن - مشهور است و بمعنی رهانیدن از چیزی و به پیش بمعنی باز خریدن نیز آمده از بهار عجم -

خرء - بالضم و بالکسر سرگین طیور از منتخب و غیر آن -

خرخشه - بالفتح شور و غوغای تنبیه و جنگ و جدال کردن از جهانگیری و کشف و سروری و مؤید و لغات ترکی -

خرگاه - بالکسر بمعنی جای خوشی چرا که خر بالکسر بزبان پهلوی بمعنی خوشی الحال خرگاه بمعنی خیمه مستعمل است بمناسبت آنکه خیمه نیز جای خوشی است از رشیدی و مدار و مؤید و کشف و صاحب برهان نوشته که خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ خرپشته و خرمگس و لفظ گاه بمعنی خیمه مطلق پس لفظ خرگاه بالفتح بمعنی خیمهٔ کلان باشد و در سراج اللغات نوشته که خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی تحقیق آنست که خرگاه بالفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر قیاس چه کراهیت فتحه است که از اشتراک بمعنی حمار پیدا میشود -

خربزه - بفتح اول و ضم بای موحده بمعنی میوهٔ خوشبودار کلان چرا که خر بالفتح بمعنی کلان و بزه بضم موحده و فتح زای معجمه بمعنی میوهٔ شیرین و خوشبودار چون خربزه بنسبت اکثر میوه ها کلان و شیرین و خوشبودار است لهذا باین اسم مسمی گردید از رشیدی و مؤید و مدار و سروری و سراج -

خرمن ماه - بالکسر هالهٔ ماه از رشیدی و مصطلحات

خرده - بالضم بدون واو ریزهٔ هر چیز و بمعنی اعتراض و عیب و نکته از کشف و برهان و لطائف و جهانگیری و همچنین خرده و خرسند و خرد بمعنی کوچک را نیز تا خر تحقیق کرده اند که بدون واوست مگر بعضی بواو نیز روا داشته اند شرح زلیخا از محمد افضل اله آبادی و شرح گلستان از میر نور الله -

خرقه - بالکسر جامهٔ پارینه و کهنه پاره دوخته از قاموس و صراح و کشف و بهار عجم و منتخب با آنکه خرق بمعنی چاک شدن و پاره شدن نسبت چون جامهٔ فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لهذا خرقه می گفته باشند -

خرمهرهٔ سفید - که بعربی ناقوس گویند و بهندی سنکه نامند و مجازاً خرمهره های کوچک که در هندوستان در خرید و فروخت رائج است از سراج و در خیابان نوشته که خرمهره را در رشیدی بمعنی مهرهٔ بزرگ کم بها گفته و در مؤید از تحفه نقل کرده که خرمهره عملی که آنرا رنگ داده بر گردن خر می بندند و ظاهر اینست که بهندی کوڑی گویند و از آن آرایش خران سازند و خر در اینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده و تم کلامه فقیر مؤلف گوید که لفظ خر در خرمهره که داخل نقود است بمعنی حیوان که در عربی حمار گویند زیرا که از آن آرایش خران می سازند و لفظ خر در خرمهره که بمعنی ناقوس سنکه است بمعنی بزرگ و لفظ خرمهره هم بمعنی چیزی سفید که در گل تالابها بهم میرسد بهندی گهونگها گویند و بدین معنی در اصل خرمهره بود

چیره خره بالفتح بمعنی گل و لای ست ۔
خربنده ۔ مالک خر که خادم خر باشد ۔
خرزهره ۔ درخت کثیر یک قسم آن گل سرخ دارد و قسم دیگر سفید از سراج و سروری و شمسی ۔
خرابی البصره ۔ کنایه از خرابی چشم که موتیا باشد ۔
خرگاه مه ۔ کنایه از برج سرطان که خانه ماه است و جای برج مذکور سرو تیر است و گاهی از خرگاه ماه هالهٔ ماه مراد باشد ۔
خرپشته ۔ بمعنی کرپوه و پشتهٔ کلان ۔
خره ۔ بفتحتین کنجاره یعنی ثقل روغن کنجد و سرشت و بمعنی توده خاک و گل تیره و بضم اول و فتح ثانی نوریست از حق تعالی و قسمی از مو که بعربی ازحنه و بهندی ... گویند و بفتحتین و بای ملفوظ بمعنی خروس و مجازاً بمعنی صراحی که آنرا بشکل خروس ساخته باشند از جهانگیری ۔
خرابه ۔ ویرانه و مجازاً ملک غنیم را گویند ۔
خریده ۔ بالفتح بر وزن خمیده بمعنی ناسپیده و بکسر وزن شرمگین و در ناسفته از منتخب و برهان و کنز و مؤید و سروری ۔
خرزه ۔ بالفتح و حرف سوم زای معجمه آلتیست یعنی کیر و قضیب دراز و سطبر از لطائف ۔
خرباچه ۔ بمعنی بچه خر ۔
خردله ۔ بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح بمعنی کیاله خردل چیز اکتا و درآخر که بها بدل شده است برای وحدت است و بهندی آنرا رائی نامند ۔
خرابی ۔ بیای مصدری اگرچه خراب خود مصدر است بمعنی ویران شدن مگر در فارسی اکثر لفظ خراب بمعنی ویران مستعمل میشود لهذا یای مصدری ملحق کرده خرابی گویند ۔
خراسانی ۔ نام طعام ۔
خرج کردن چیزی ۔ بمعنی فروختن چیز از مصطلحات ۔

فصل خای معجمه مع زای معجمه

خزان حنا ۔ بمعنی زردی رنگ حنا ۔
خزرج ۔ بالفتح و رای مهمله و جیم قبیله ایست از عرب از لطائف ۔
خزر ۔ بفتحتین بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله ملکیست شمالی از ترکستان مردم آنجا سفید رنگ باشند از شرح خاقانی ۔
خز ۔ بالفتح و تشدید در عربی نام نوعی از جامهٔ ابریشمی از سروری و لطائف و مولانا یوسف بن نافع در شرح نصاب نوشته که جامه ایست که آنرا از پشم و ابریشم بافند و در برهان مرقوم است که نوعی از پوستین است و در فارسی بالفتح بمعنی بلندی آن و مخفف خزان امر از خزیدن و نام شهر از لطائف و غیر آن ۔
خزف ۔ بفتحتین سفال از منتخب و کنز و در صراح بذال معجمه ۔
خزعبیل ۔ بضم خا و فتح زای معجمه و سکون عین مهمله و کسر موحده بمعنی ناحق و باطل از منتخب و کنز ۔
خزائن ۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع خزانه چنانکه رسائل جمع رساله ۔
خزان ۔ در برهان و جهانگیری و سراج اللغات و مؤید و سروری بالفتح بمعنی مدت ماندن آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس همچنین در شرح نامهٔ مذکور است و صاحب فان گویا نوشته که صحیح تر آنست که نام رود ... هم از شهریور باشد و حق اینست که خزان بالفتح مرکب از خز که بمعنی خزیدن است و الف و نون نسبت یعنی موسم سرد که منسوب بخزیدن مکانات گرم است یا آنکه خز بالفتح نوعی از جامهٔ پشمین و پوشیدنیست و الف و نون نسبت یعنی منسوب بپوشیدن خز ستا
خزران ۔ بفتح اول و سکون زای معجمه و رای مهمله نام ولایت قریب ترکستان از جهانگیری و مؤید و سراج ۔
خزاعه ۔ بضم اول نام قبیله از عرب ۔
خزانه ۔ بکسر صحیح و بفتح که مشهور است خطا چنانکه محققان ظریف گفته اند الخزانة لا تفتح و در کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که در و مال نهند و در صراح بالکسر بمعنی گنجینه و خزائن جمع آن و در منتخب و قاموس بالکسر بمعنی گنجینه و گنجینه داری و در مؤید و مدار و لطائف و کنز نیز بکسر تحقیق کرده اند لیکن خزانه بمعنی مال و نقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف بر مظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول ۔
خزینه ۔ سراج الدین علی خان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسی است مبدل خزانه بمعنی خزانه و خزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده و ظاهر است که ابدال الف بیای معجمه ... در کتب قوانین فارسیه جابجا مسطور است و عبد الواسع در شرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خای معجمه و یای معروف فعیله بمعنی مفعول می تواند بود ولیکن در کتب لغت نیامده و در عبارت عربیه هم مستعمل نشده پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یای مجهول اماله خزانه باشد و صاحب بهار عجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی خزان نیز آمده ۔
خزی ۔ بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بمعنی رسوا و بکسر اول و سکون زای معجمه بمعنی رسوائی از منتخب و شرح نصاب ۔
خزری ۔ منسوب بخزران که نام ملکیست از شرح سکندرنامه خان آرزو ۔
خزانگی ۔ منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص و ممتاز بادشاه باشد و تیرانامی خزانگی مراد از تیرانداز خاص که آنرا بادشاه یا دوا روپیه آید یا آنکه آنرا بادشاه ... تعیین کرده است ۔

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست ۔ بالکسر و تشدید سین بمعنی بخیلی
خسارت ۔ بفتح ہلاکی و گمراهی و زیان از منتخب ۔
خساست ۔ بفتح ناکسی و زبون شدن و بمعنی بخل مستعمل از منتخب و غیر آن ۔
خسر ۔ بالضم در عربی بمعنی زیان که در مقابل منفعت و سود است و در فارسی بفتحتین بمعنی پدر شوهر و پدر زن از منتخب و جهانگیر و رشیدی و سراج ۔
خسو ۔ بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ... از لطائف ۔
خس ۔ بالفتح خاشاک و کاه و بمعنی باریک ... از گیاه که خوشبودار باشد و بالفتح و تشدید ... ارهر ...

بمعنی تخم کاهو و فرومایه و زبون و ناکس و بخیل
و باین معنی در کتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود
از منتخب و کنز و برهان۔
خسائس ۔ ناکسیها و زبونیها و چیزهای زبون۔
خسوف ۔ بضمتین در زمین فرو شدن و گرفته شدن
ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب را گویند از منتخب۔
خسف ۔ بالفتح در زمین فرو شدن و گرفته شدن
ماه از کنز و منتخب۔
خسک ۔ بفتحتین لفظ فارسی است و آن گیاهی باشد خاردار
که بهندی گوکهرو گویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته
و در سر راهها بجهت دشمن اندازند و بالکسر گیاه چیره از سراج۔
خسران ۔ بالضم زیان از منتخب و کنز۔
خس بدندان گرفتن و خس بدهن گرفتن ۔
عجز کردن و امان خواستن چون جنود و ... آمده
آن جماعه ... خس بدهن میگیرند که با حکم کاه داریم
کشتن ما روا نیست از رشیدی و برهان۔
خسرو ۔ بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام
پرویز بن هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود و نیز
و جهانگیری و کشور و نادر و برهان بمجاز هر پادشاه را
نیز گویند و در سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بالضم
اول است بضم یکسر اول گفته اند و همین کسره اقوی است
که معربش کسری دلالت بر کسره دارد و نیز کراهت التقای ضمه
که بعد ... مقتضی باین معنی است اگرچه خسرو بالضم با
... بکسر خواندن اولی است و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود
نقل کرده که خسرو بضم اول و سوم باشد قلب خورچهر
خور بالضم آفتاب و چهر بالضم فروغ است پس معنی ترکیبی
آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که درست نیست که
مبدل خسرو باشد بمعنی خوب روی و ... خسرو بالکسر
بوزن ... مشهور است و بالضم چنانکه مشهور است
درست نباشد چرا که درین صورت بروزن فعلو از بحر
وزن اشعار رباعی نمی ماند۔

خسته ۔ بالفتح بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار و مشمش و
بمعنی خراب و عاشق و بیمار و بمعنی زخمی و شکسته و گاهی
بمعنی مفلس آید از برهان۔
خسک دانه ۔ بکسر اول و سکون سین تخم گل معصفر از برهان۔
خساره ۔ بفتح زیان و هلاکی و گمراهی از منتخب۔
خسروانی ۔ نوعی از سرود از سراج اللغات۔

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب ۔ بفتحتین و در آخر بای موحده بمعنی چوب
و هیزم از لطائف و شرح نصاب۔
خشت ۔ بالکسر نیزه کوچک آهنی بهندی سانگ
از رشیدی و برهان و در سراج نوشته که خشت بالکسر
معروف و نیزه کوچک که در میان آن حلقه ریسمان
باشد بند که انگشت سبابه در میان آن حلقه
کرده بر دشمن اندازند۔
خشونت ۔ بضمتین درشتی و درشت شدن از منتخب و کنز۔
خشیت ۔ بالفتح و شین معجمه مکسوره ترس داشتن و ترسیدن
و ترسانیدن از لطائف و منتخب۔
خشک بند ۔ نوعی از علاج زخم که زخم را بدون
بستن دوای تر علاج کنند از چراغ هدایت۔
خشک آورد ۔ بمعنی خاموش ماندن از لطائف۔
خشک زر ۔ کنایه از آفتاب و بمعنی زر خالص۔
خشک قمار ۔ نقشی که مقامران بازی بی زر بازند از مصطلحات۔
خشک مغز ۔ سودائی و دیوانه۔
خشک ریش ۔ کنایه از بیرون خشک باشد۔
خشوع ۔ بضمتین بمعنی عاجزی و فروتنی و خوف از کشف۔
خشوف ۔ بالفتح چسپیدن و در یافتن و بسنگ سر کوفتن
و بالکسر بچه آهو از منتخب و شرح نصاب۔
خشک ۔ بالضم بمعنی ضد تر و ... و بمعنی بی فایده و بمعنی
بخیل از برهان و چراغ هدایت و بهار عجم۔
خشکوک ۔ بالضم شیرینی که از آرد و شیره سازند از لطائف۔
خشتک ۔ بالکسر پارچه چهار گوشه که زیر بغل جامه و میان

پاجامه دوزند و صاحب جواهر الحروف نوشته که کاف
در آخر برای تشبیه است۔
خشم ۔ بالکسر بمعنی غضب از عزیز اللطائف و ابراهیمی
شرح سکندرنامه و در سراج نوشته که خشم بالفتح بمعنی
غضب و بکسر نیز گفته اند مگر فتح اقوی است۔
خشن ۔ بفتحتین و در آخر نون در فارسی بمعنی پلاس
و در عربی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی هر چیز که درشت باشد
و نام دوائیست که پوست عضو را سخت و درشت گرداند
از برهان و منتخب و شرح نصاب۔
خشک پهلو ۔ بمعنی بخیل از مصطلحات۔
خشخشه ۔ بانگ کاغذ و جامه نو از سوید و سروری۔
خشیه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و بعده تحتانی بمعنی خوف از منتخب۔
خشک مغزی و خشک دماغی بمعنی دیوانگی و جنون۔
خشوی ۔ بفتحتین مادر زن و مادر شوهر که بهندوستان
خوشدامن گویند از رشیدی و کشف۔
خشکاری ۔ بالضم آرد نابیخته که نخاله از و نگرفته باشند
و در بعض نسخ خوشکاری بواو نوشته از شرح خاقانی۔

فصل خای معجمه مع صاد مهمله

خصوصاً ۔ بضم و تنوین مصدریست که مفعول مطلق
فعل محذوف واقع شود یعنی خصصت خصوصاً از بهار عجم۔
خصب ۔ بکسر اول و سکون صاد مهمله و بای
موحده فراخی عیش و آسودگی و بسیاری گیاه و
شهر آباد از منتخب و غیره۔
خصوصیت ۔ بفتح اول و تشدید یای تحتانی
خاص کردن و خاص شدن چیزی را چراکه خصوص
بفتح صفت مشبه است و یای تحتانی و فوقانی برای
مصدریست و در قاموس و منتخب بالضم و بفتح هر دو نوشته۔
خصر ۔ بفتح اول و سکون ثانی میان مردم یعنی کمر
و بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح اول و کسر ثانی
بمعنی سرد و ترشیده ابر و از منتخب۔
خصائص ۔ بفتح جمع خصیصه که بمعنی خوها و اثرها باشد۔

خصل - بالفتح آنچه از قسم نقود بر سبیل گرو نگاه دارند و از چیزی که در بازی قمار گرو بندند و در منتخب نوشته که خصل بالفتح آنچه بر وی گرو بندند و در بهار نوشته که خصل بالفتح و اکو و سشدر گرو بندی در قمار -

خصام - بکسر اول جنگ و جدال کردن و جدال کنندگان و درین صورت جمع خصم است از منتخب -

خصم - بالفتح دشمن و بمعنی مالک و صاحب و ازین رو شوهر را خصم گویند از رساله متلی مشهور -

خصیتین - تثنیه خصیه بمعنی دو خایه -

خصماند - بضم دو مرد که بر دامن مادر بزنند و بمعنی بمعنی ... -

خضرا - بالفتح سبز و گیاه سبز و هر چیز سبز و کشتی که سبز باشد و نام عمارتی است در بهار و بمعنی آسمان و الخضرا نیز نام ... از منتخب و قاموس و صراح و غیره -

خضاب - بکسر رنگ و ناقه بمعنی وسمه و حنا و بمعنی ... بمعنی سختی و زدن و ... و در بهار بمعنی رنگین و خضاب کرده نیز می آید ... -

خضیب - بالفتح بر وزن رقیب بمعنی رنگ کرده شده

فصل خای معجمه مع ضاد معجمه

در نگارین از منتخب و بضم اول و فتح ضاد معجمه نام غلام حبشی و بعضی این معنی را بصاد مهمله نیز نوشته اند -

خضب - بالفتح رنگ کردن و بالکسر چیزی که بدان موی را رنگ کنند از منتخب -

خضرت - بالضم سبزی از منتخب -

خضریات - بضم اول و سکون ضاد معجمه نباتات سبز کنایه از ترکاری و تره و این جمع خضر است چنانکه دیلمیات جمع دیلمی است -

خضر - بالکسر نام پیغمبر است علیه السلام و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی شاخ سبز و کشت و تره و نام پیغمبر مذکور چرا که هر جا او می نشیند سبز می شد یا آنکه سرش سبز بود یا آنکه قدمش برکتی دارد که هر جا گذشتش می افتد آن سر زمین سبز و خرم میشود و در نبوت ایشان اختلاف نزد بعضی نبی اند و نزد بعضی ولی و بتحقیق تازگی و سبزی غرض که لقب پیغمبر که ارمیا نام اصلی ایشان است بدو وجه است یکی خضر که بکسر اول و سکون ثانی باشد و دوم خضر که بفتح اول و کسر ثانی باشد از لطائف و منتخب و کنز -

خضور - بفتح اول سبز شوندها و بضمتین سبزها -

خضوع - بضمتین فروتنی کردن از منتخب و صراح -

خضعف - بمعنی جانب از شرح نصاب -

خضراء الدمن - بفتح اول و سکون ضاد معجمه و کسر دال مهمله و فتح میم بمعنی سبزه که بر جای انداختن سرگین و خاکروبه بروید از منتخب و خضرای دمن کنایه باشد از زنان خوشگل بد اصل و هر شی که بظاهر آراسته باشد و در حقیقت بی اصل و بی بود -

خضر خان - نام یکی از امرای هندوستان که تیمور او را نائب خود کرده و بعده سمرقند شد و بعد از چند سال خضر خان بر تخت دهلی نشست نام یکی از سلاطین عجم -

خضاره - بضم اول بمعنی دریا از شرح نصاب و صراح -

فصل خای معجمه مع طای مهمله

خط استوا - استوا بالکسر و تای فوقانی نیز نامیده اند که خط استوا خطی است موهوم که یک سر آن بمشرق و سر دیگر بمغرب که حکما و ریاضیین مقابله و محاذات دائرهٔ معدل النهار بر وسط زمین فرض کنند یعنی اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شود زمین را هم قطع نماید پس زمین از جاییکه قطع شود همانجا خط استوا است و معدل النهار دائره ایست که تنصیف فلک می نماید از مشرق تا مغرب و این دائره را معدل النهار از آن گویند که چون سیر آفتاب برین دائره می گردد لیل و نهار در جمیع عالم برابر میشود و گاهی در عرض تسعین و آفتاب را برین دائره اتفاق سیر در سال دو بار افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و خط استوا را خط استوا از آن گویند که در آنجا دوازده ماه لیل و نهار برابر می باشد التقاطا و خط استوا از جنوب چین شروع شده بر کنار هند و جزیرها که گذشته بر جنوب سراندیپ و جزائر زنگ و جنوب بیابان مغرب بجزائر افریقا کوتاه منتهی میشود و خط استوا مجازا معدل النهار را نیز گویند -

خطبا - بضم اول و فتح ثانی و بای موحده خطبه خوانندگان این جمع خطیب است -

خطار - بکسر اول و سکون دوم و همزه بمعنی گناه و گر فارسیان همزه را بالف بدل کنند و بالفتح گناه کردن و نار است که آن بتحریف خطاست گناه بلکه ناراده باشد و بمعنی گناه بزرگ نیز آمده است از منتخب و صراح و بالفتح و بدون همزه نام شهریست مابین ترکستان و چین و لوران -

خطا ترسا - خط قوم ترسا که نهایت پیچ باشد -

خطایا - بالفتح جمع خطیه که بمعنی گناه کردن است از صراح -

خطوب - بضمتین جمع خطب که بفتح اول و سکون دوم بمعنی کار بزرگ باشد از لطائف -

خطاب - بکسر اول سخن با کسی روبرو گفتن و نام و لقب که دران مدح باشد و بمعنی مخاطب است و بمعنی عتاب نیز آمده معنی اول از منتخب و اللطائف و دوم از لطائف و سوم

و چهارم از شمسی۔

خطب۔ بالکسر کلمه که خاطب وقت نکاح گوید بمعنی کلمه که رافع نزاع باشد و بضم خا و فتح طا جمع خطبه که دیباچه کتاب را نیز گویند۔

خطبت۔ بالکسر کلمه که خاطب وقت نکاح گوید بمعنی کلمه که رافع نزاع باشد۔

خطوات۔ بضمتین گامها یعنی قدمها این جمع خطوه است۔

خط بغداد۔ نام خط دوم از طرف کناره از جمله هفت خط جام جمشید و اسمای آن خطها اینست اول خط جور که بالفتح نیز بسته دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط دریشکر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه از برهان و بهار عجم و مدار و رشیدی و در سروری مرقوم است که خط اسپ جام را از آن خط جور نام نهادند که چون خواهند که حریف را بیندازند تا خط جور پر کرده بدهند۔

خطر۔ بفتحتین قدر و جاه و عظمت و بزرگی و بمعنی آفت و دشواری و اندیشه و خطر از کشف و منتخب و کنز و سروری و برهان۔

خطیر۔ بمعنی بزرگ و عظیم از کشف۔

خط جواز۔ خطیکه برای گذشتن کالا و رونده بگذربانان نویسند از مصطلحات۔

خطف۔ بالفتح ربودن و خیره کردن برق بینائی را از منتخب۔

خطاف۔ بالضم و تشدید طا مرغیکه در عرف آنرا ابابیل گویند از کشف اللغات۔

خط ازرق۔ بفتح الف و سکون زای معجمه و فتح رای مهمله نام خط چهارم از طرف کناره از جمله هفت خط جام جمشید از برهان و رشیدی۔

خط مشدل۔ دایره که عزیمت خوانان از مصطلحات۔

خط مستقیم۔ خط راست۔

خطام۔ بکسر اول مهار شتر از لطائف و صراح۔

خط ریحان۔ نام خطی از شش خط اختراع کرده ابن مقله رحمة الله علیه که در وی مثل حروف اقسام گلها نگارند و آنرا خط گلزار نیز گویند۔

خط از خون نوشتن۔ کنایه از کمال عجز است از شرح سکندرنامه۔

خط بر آب کشیدن۔ کار بیفائده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن۔

خط خاک کشیدن۔ کنایه از خجالت و انفعال از مصطلحات۔

خط کشیدن۔ کنایه از محو کردن و ترک نمودن و برطرف ساختن و بمعنی ریش برآوردن و بمعنی نوشتن از برهان و مصطلحات۔

خطه۔ بالکسر و تشدید طا زمینیکه بجهت بنا کردن عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند و حد و پیدا کرده شده باشد تا دیگری دران دخل نکند و بمعنی پاره زمین و در عرب شهر کلان را گویند از صراح و منتخب و لطائف و مدار و کشف۔

خطیه۔ بفتح خا و کسر طا و تشدید یای تحتانی مفتوحه گناه از منتخب۔

خطبه۔ بالکسر زن خواستن و بالضم آنچه با حمد و نعت خطاب و نصیحت و وعظ بخلق الله باشد و بمعنی دیباچه کتاب نیز می آید از منتخب و کنز۔

خطفه۔ بالفتح یکبار درخشیدن و جستن برق بنحویکه بینائی را در رباید و چشم را خیره کند۔

خط راه۔ مرادف خط جواز۔

خطوه۔ بالضم گام یعنی مسافتیکه میان هر دو پا بوقت رفتار واقع شود از کشف و منتخب و سروری و شرح نصاب۔

خط الماس و خط شهابی و خط عسلی۔ خط میگون از مصطلحات۔

خط دیوانی۔ خط شکسته اهل دفتر از مصطلحات۔

خطی۔ بالفتح و طای مشدد منسوب بخط که نام شهریست و بمعنی نیزه و درین صورت منسوب بخط بفتح مذکور یا مخصوص بخط در راستی و نوشته از سید یمانی است که خط های سیاه دران باقیه باشند و آن بنسبت ساده قیمتی باشد از بهار۔

خطمی۔ بالکسر گل خیرو از کشف و بحر الجواهر و کنز۔

فصل خای معجمه مع فا

خفایا۔ بالفتح نهانیها از کشف و کنز۔

خفا۔ بفتح پوشیدگی از صراح و کشف و در بحر الجواهر خفا بکسر بمعنی پوشش۔

خفر۔ بفتحتین بمعنی شرم و حیا و نگهبانی از شرح نصاب۔

خفیر۔ بمعنی شرمناک و فریادرس و نگهبان و رهبر و قاصد از لطائف۔

خفت و خفیر۔ بالضم آهستگی و درنگ و تاخیر و نیز بمعنی جماع از رشیدی و برهان و سروری و لطائف و بهار عجم و صراح۔

خفاش۔ بالضم و تشدید فا و شین معجمه نام طایر که آنرا شپره گویند از قاموس و منتخب و مدار و بحر الجواهر۔

خفض۔ بالفتح و در آخر ضاد معجمه فرود داشتن و انداختن کسیرا از مرتبه خود و کلمه را کسره دادن و تن آسانی و عیش و نرم رفتن از منتخب۔

خف۔ بالضم و تشدید موزه و بالفتح سبکی از لطائف و کنز۔

خفاف۔ بالفتح و تشدید فا اول موزه دوز و موزه فروش۔

خفرق۔ بالکسر و رای مهمله نیز کسور بمعنی زشت و بد از بهار و رشیدی و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بد نوشته و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بی غیرت و این معرب خفترگ است چه خفت گیاهیست بغایت نرم و رگ بمعنی معروف درین صورت کنایه از سست و نرم رگ و بی غیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفترگ است و خفترگ مخفف خفته رگ باشد یعنی سست رگ و بی غیرت و ضمه خا را بالفتح بدل کرده اند چرا که وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده۔

خفرلیق۔ بمعنی زشت و بد از لطائف و خفرلیق اگرچه بمعنی بد است مگر اکثر آنرا بمعنی شرم و ندامت آمده۔

خفیق۔ آواز رفتن آب و آواز وزیدن باد و صاحب خفقان و سر جنبانیدن از غلبه خواب از منتخب و نام

مرض نیز نوشته اند۔

خفچاق - بالفتح و جیم فارسی قومیست از ترکستان صحرانشین و دشت خفچاق دشتی است که دران قوم خفچاق بوده باشش دارند و آنچه بعضی گمان برند که خفچاق نام جایی است خطاست از لغات ترکی تحقیق نموده شد۔

خفتنگ - بالضم و حرف سوم تای فوقانی عرض کاوس از برهان۔

خفقان - بفتحات ثلاثه نام مرض دل و بسکون ثانی خطا از مزیل و منتخب و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که خفقان بفتحات مگر فارسیان بسکون ثانی نیز آرند بمعنی طپیدن دل۔

خفتان - بالفتح نوعی از جامه سپاهیان یعنی چلته از جهانگیری و کشف و برهان و سراج و مدار و مؤید و رشیدی و سروری۔

خفاجه - در برهان و منتخب و سراج نوشته است که خفاجه بفتح اول و جیم عربی قبیله ایست در عرب از بنی عامر که اکثر آن قوم راهزنی می کنند و بجیم فارسی خطاست۔

خچه - بالضم و جیم فارسی بمعنی چوب دستی کوچک که بر سر آن آهن سرتیز نصب کنند و دهقانان برای راندن گاو در دست دارند از مصطلحات۔

خفیه - بالضم پنهانی و پوشیده و آشکارا و این از لغات اضداد است از شرح نصاب و صراح۔

خفه - بفتحتین فشردن گلو باشد و بمعنی گلو فشرده نیز آید از برهان و بهار عجم و در جواهر الحروف نوشته که خفه در اصل خپه بود بباء فارسی بمعنی افشردن گلو و بمعنی آنکه او را گلو افشرده باشند مجاز است۔

خفته - بالفتح بمعنی خمیده و درین مصرعه مثنوی مصرعه لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب باین معنی خمیده آمده است از لطائف و برهان و در سراج اللغات باین معنی بالضم نوشته است۔

خفگی - بفتح اول و ثانی صحیح ست و بسکون ثانی چنانکه در مرحوم مشهور شده خطاست در اصل بمعنی افشردگی گلوست و بمعنی غصه و غضب و آزردگی خاطر مجاز باشد۔

فصل خاء معجمه با لام

خلفاء - بضم اول و فتح لام جمع خلیفه۔

خلاء - بالفتح آبخانه و جای خالی و خالی شدن از منتخب و وجود خلا نزد حکما محال ست ایشان میگویند که هر چه در عالم موجود است ملاست و هر مکان و هر شے جوفدار که آنرا در عرف خالی گویند آنهم از هوا پر است۔

خلاب - بفتح صحیح ست نه بکسر بمعنی آب و گل که در راهها پیدا شده از برهان و کشف و سراج و جهانگیری و مؤید و رشیدی و در خیابان نوشته که خلاب بالکسر و قیل بالفتح زمین گلناک که پا دران بماند و بدشواری بر آید و بعضی نوشته آب و گل که گندیده شود۔

خلافت - بکسر جای کسی بعد وی بودن از صراح و منتخب و کشف

خلت - بضم اول و فتح لام مشدد بمعنی دوستی و بالضم و سکون لام بغیر تشدید بمعنی خصلت نیک از صراح و شرح نصاب۔

خلاقت - کهنه شدن و کهنگی از لطائف۔

خلاعت - بکسر از مرض غم خوردن و بالفتح از فرمان پدر و مادر بیرون آمدن و بیباک و پریشان شدن و فسق و فجور از منتخب و لطائف۔

خلقت - بالکسر آفرینش از صراح۔

خلعت - بالکسر جامه دوخته که کسی را پوشانند و بفتح خواندن خطاست از قاموس و مؤید و کشف و منتخب و مدار و لطائف و سروری شارح فاضل نوشته که خلعت بالکسر ست چون ماده این لفظ خلع ست بفتح اول بمعنی کندن جامه و رخت و کشیدن کفش و غیره وهم درنیست که در اصل خلعت جامه باشد که از تن خود کشیده بدیگری دهند و در بهار عجم خلعت بالکسر جامه که از تن خود کشیده بکسی دهند و در عرف جامه که ملوک و امرا از خشنودی بخشند و آن کم از سه پارچه نباشد۔

خلوت - بالفتح ست نه بکسر بمعنی تنها شدن و تنهایی و خالی شدن مکان از غیر از مؤید و مدار و کشف و منتخب و مزیل و در بهار عجم نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن و مجازاً بمعنی جای خالی و بلفظ گزیدن و داشتن مستعمل و خلوت باصطلاح صوفیان دو نیم روز باشد که در گوشه نشینند برای عبادت از شرح۔

خلیج - بفتح اول و یای معروف و در آخر جیم عربی نهری و جوی و شاخی که از دریا بر آمده باشد از مؤید و کشف و برهان و مصطلحات۔

خلع روح - جان خود بجسم دیگری انداختن و این علم ست جوگیان را۔

خلوت صحیح - تنها بودن زن و شوهر بصحبت هم بستری در مکانیکه طفلی یا گربه یا سگی یا حیوانی دیگر دران جا نباشد۔

خلخ - بفتح اول و ضم لام مشدد و بر وزن فرخ نام شهری از ترکستان از سراج و سروری و کشف و برهان و جهانگیری و لسان الشعرا و مدار و مؤید۔

خلد - بالضم بقای دائم و همیشگی و نام بهشت و نوشته از موش کور از صراح و منتخب۔

خلود - بضمتین همیشه و همیشگی از منتخب۔

خلار - بفتح نام موضعی از توابع شیراز که شراب آنجا خوب باشد از شرح دیوان خاقانی۔

خلیع العذار - بفتح اول و ضم عین مهمله اول و کسر عین مهمله دوم و العذار بذال معجمه دو کلمه مرکب اند خلیع بمعنی بر آمده و عذار رخسار و دو رشته پالهنگ که در بناگوش اسپ باشد از لگام و شتر بمعنی مهار از کشف و صراح و سروری و مؤید چه خلیع بمعنی بیرون کرده شده و عذار رشته ساز که آنرا پالهنگ نیز گویند و بهندی باگڈور نامند۔

خلاش - بکسر و در آخر شین معجمه گل و لای که در راهها آمیخته باشد از جهانگیری و بالفتح شور و غوغا از برهان۔

خلش - بفتح اول و کسر لام بمعنی خلیدن و بمعنی خلنده و سنان نیز مستعمل و بفتح لام خطاست از برهان۔

خلاص - بکسر اول بمعنی خالص و برگزیده و بمعنی نجات
محبت و بمعنی بهتر و بزرگان و بالفتح مصدر است بمعنی رستن
و رهایی از منتخب و کشف و سروری و صراح و بهار عجم
نوشته که خلاص بالفتح مصدر است و خلاصی بزیادت یای
تحتانی نیز در محاورهٔ فارسیان واقع است مثال خلاص
سعدی گوید بیت یکی گفت از چارسوی قصد [illegible]
چه کردی که آمد بجانت خلاص مثال خلاصی شیخ
شیرازی گوید بیت سفر از غم خلاصی نکند [illegible]
زمیان راه بمان در تک باشد گرچه کشتی بکنار آید
و لفظ خلاص که مصدر است در محاورهٔ فارسیان بمعنی
مفعول نیز آید یعنی بمعنی رها و آزاد۔

خلوص - بضمتین ساده و پاک شدن و مجازاً
بمعنی دوستی و خالص گردیدن که در تیره [illegible] از منتخب

خلط - بالکسر هر چیزی که آمیخته شود و یکی از اخلاط اربعه که
صفرا و خون و بلغم و سودا باشد و بالفتح آمیختن از منتخب

خلیط - بمعنی شریک و انباز در حقوق ملک و شوهر و
ابن عم و آمیزش کننده با کسی و گله آمیخته با گلهٔ دیگر از منتخب

خلع - بالفتح از جای بر آمدن و از جای بر آمدن عضو از
بندگاه و بمعنی بیرون کردن جامه و موزه و بمعنی خلعت
دادن و بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن
مهر و کابین یا دادن مال دیگر از کشف و منتخب و لطائف و کنز۔

خلع - بکسر اول جمع خلعت که می پوشند۔

خلف - بالفتح بمعنی پس و فرزند صالح و بفتحتین بمعنی
از پس آینده [illegible] و بالضم خلاف کردن
وعده و بکسر اول و سکون ثانی پستان [illegible] و النسان
[illegible] و بفتح اول و کسر ثانی [illegible]
ماده [illegible] از منتخب و صراح۔

خلاف - بکسر اول [illegible] کردن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و بهار عجم و بعضی برای معنی [illegible] بفتح نیز نوشته‌اند۔

خلوق - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی بوی خوش است که
مدار و سروری و صراح و مؤید و کشف و از کتابت
دریافت شد که در تاج اللغات و شرفنامه نیز [illegible]
و در منتخب نوشته که نوعیست از بوی خوش۔

خلاق - بکسر نوعی از خوشبو و بالفتح بهره و نصیب از نیکی
و بالفتح و تشدید بسیار آفریننده و نام حق تعالی از منتخب

خلق - بفتح اول و سکون ثانی آفریدن و آفریده
و آفریده شدگان آفرینش و اندازه کردن و دروغ گفتن
و بالضم و بضمتین خوی و عادت و مروت و اکثر اطلاق
آن بدون قید [illegible] آید [illegible] خوی
خوی بد آید [illegible] و بفتحتین کهنه شدن جامه
و بمعنی جامه کهنه و بدین معنی بکسر لام نیز آمده از منتخب
و بهار عجم و لطائف و صراح۔

خلال - بکسر بمعنی درمیان و [illegible] میان دو چیز
و دوستی [illegible] از باب مفاعله و دوستان
و خصلتها از منتخب و کنز و در کنز بمعنی چوب دندان نیز
نوشته و بمعنی خس و کاه نیز می آید ظاهراً این معنی
از مجاز است۔

خلیل - بمعنی دوست صادق و لقب حضرت
ابراهیم علیه السلام۔

خلخال - بالفتح حلقهٔ طلا و نقره که در پا می کنند و آنرا
در فارسی پای برنجن گویند و نام شهریست در
آذربایجان از سراج و منتخب و برهان۔

خل - بالکسر و تشدید لام بمعنی یار و دوست و بالفتح و
تشدید لام بمعنی سرکه از سروری و شرح نصاب و کنز۔

خلل - بفتحتین کشادگی در چیزی و تباهی کار و بالفظ آمدن
و افگندن و انداختن مستعمل از منتخب و بهار عجم۔

خلم - بالکسر آب سبز غلیظ که از بینی می برآید و بعربی
[illegible] از کشف و سروری و برهان و برامی
[illegible] بالضم است۔

خلجان - بفتحتین و حروف ثالث جیم عربی بمعنی خلیدن
و کنایه از تردد و تفکر و وسواس از برهان و مدار و در
بهار عجم نوشته که خلجان بدین معنی لفظ عربیست
فارسیان گاهی بسکون ثانی نیز استعمال کنند۔

خلاشان - کنایه از بداسدان و دشمنان از مفسرات۔

خلقان - بضم اول و سکون لام و بعده قاف بمعنی کهنه
از مدار و کشف و در صراح و غیاثیان نوشته که خلقان
بالضم بمعنی جامهای کهنه باشد چرا که این جمع خلق است
که بفتحتین بمعنی جامهٔ کهنه باشد۔

خلع بدن - جان خود بجسم دیگری انداختن و جدا
کردن بدن از روح و این عمل از جوگیان است که
بریاضت حاصل می کنند و در اصطلاح حکما این
عمل را سیمیاگویند بر وزن کیمیا۔

خلان - بالضم و تشدید لام بمعنی دوستان و این
جمع خلیل است بر وزن فعلان و بعضی گویند که در اصل
خلال بود مشتق از خلت پس لام دوم را بنون بدل
کردند از جهت قرب مخرج که هر دو وسطی اند۔

خلیلی مرو - خلیلی از قسم آلو منسوب بمرو و مرو بر وزن
سرو نام شهریست از ایران۔

خلو - بضم اول و ثانی و تشدید واو خالی شدن و بالفتح
خلوت کردن از منتخب۔

خلاشه - بفتح و تشدید بمعنی خاشاک از سراج۔

خله - بفتح اول و ثانی بمعنی [illegible] هر چیز که خلنده
باشد مثل درفش و بمعنی چوب دراز که بآن کشتی را
رانند و بمعنی دوست نیز آمده که بیان آن معلوم شود که
در [illegible] از برهان و بعض شروح لغات۔

خلطه - بالضم انبازی و آمیزش و معاشرت کردن با کسی از منتخب

خلابه - بالفتح فریفتن بزبان از لطائف و منتخب۔

خلیفه - آن کسی که آینده در پس کسی قائم مقام
کسی شود و پادشاه و ولی عهد بادشاه خلیفه اصل
خلیف است بر وزن فعیل بمعنی پس آینده و بعده در آخر

آن تا که برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی ے آید لاحق نموده بمعنی قائم مقام و نائب مناسب استعمال کردند و نظر از معنی وصفی که ازو مفهوم می شد بر داشتند چنانچه در لفظ کافیه و شافیه و ذبیحه و این تا را تائے نقل گویند چرا که نقل می کنند مزید علیه خود را از معنی وصفی بسوے معنی اسمی۔

خلال مائده۔ رشته سیده که انشبیر شکر خوند و بهندی سویاں گویند

خلاصی۔ این لفظ غلط ست چرا که خلاص بدون یا خود مصدر ست از تالیفات نور الله خان آرزو و بعضے گویند جائز باشد چرا که این نوعے از تصرف فارسیان ست۔

خلاق المعانی۔ بفتح اول و تشدید لام لقب خاقانی۔

خلعه جانی۔ بفتحتین لقب پهلوانی ست که محمد قاسم نام داشت از چراغ هدایت و بهار عجم۔

فصل خای معجمه مع میم

خمود۔ بفتحتین سرد شدن آتش و بیهوش شدن و آرام گرفتن از لطائف و منتخب۔

خمار۔ بکسر اول بمعنی دامنی یعنی چادر باریک یک عرض که زنان بر سر پوشند و بالفتح و تشدید میم بمعنی خمر ساز و میفروش و بضم اول و تخفیف میم آنچه بعد زائل شدن نشهٔ شراب اعضا شکنی و درد سر می باشد و در منتخب نوشته که خمار بقیه مستی ست که در سر ماند

خمیس۔ روز پنجشنبه و لشکر که پنج فوج داشته باشد و آن مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه باشد چنانکه در ترکی هراول و قول و جرانغار و برانغار و چنداول از منتخب و لطائف و کنز۔

خمط۔ بالفتح نوعے از اراک که میوهٔ کوچک دارد و اراک پیلو را گویند و شیر ترش و هر چیز ترش و هر چیز تلخ و درخت خاردار از منتخب و صراح و شرح نصاب و صلح۔

خمع۔ بالکسر و عین مهمله بمعنی گرگ درنده از منتخب و صراح و کنز۔

خمیازهٔ خشک۔ آرزوی بیجا صل از مصطلحات۔

خمول۔ بفتحتین گمنام بودن و گمنامی از منتخب و صراح و کنز و کشف۔

خمل۔ بفتح خای معجمه و سکون میم ریشهای جامه و بمعنی خالص از منتخب۔

خم و چم۔ بفتح اول و فتح جیم فارسی ناز و ادا که از معشوق بهنگام خرام بر روی کار آید از بهار عجم۔

خم زدن۔ کنایه از گسیختن از بهار عجم۔

خم افلاطون۔ در کتب تواریخ نوشته اند که چون افلاطون بسن پیری رسید در خم بزرگ نشست شاگردان او حسب وصیت او سر خم محکم بستند تا که روح او

خماهن۔ بضم اول بر وزن کمادن نوعے از سنگ تیره رنگ بسرخی مائل از برهان و سروری۔

خمیازه بر چیزے کشیدن۔ در آرزو و اشتیاق آن چیز بودن از مصطلحات۔

خم سبقه خوردن۔ فریب کسے خوردن از مصطلحات و بهار عجم۔

خم اندر خم داشتن۔ ساده و صاف بودن از چراغ هدایت۔

خمخانه۔ بضم شراب خانه باعتبار آنکه اکثر در شراب خانه خمها نهاده میباشند از برهان۔

خمسه متحیره۔ پنج کواکب سیاره سوا قمر و شمس و آن عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد و متحیره ازان گویند که اینها را گاه گاه رجعت میشود یعنی بر معمولی خود گردش بر عکس می کنند خود در رفتار متحیر شده باز ازان طرف برگردیده بسیر معمولی خود آیند۔

خمسه مسترقه۔ بضم میم دوم و قاف بدانکه سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز ست گر تا آخر تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زائد را در آخر اسفندار مذ افزایند و این پنج روز را خمسه مسترقه گویند و ازان ربع روز باقی مانده در یک صد و بیست سال یکماه میگرد و سال صد و بیست را سیزده ماهه گیرند و اسامی خمسه مسترقه این ست اهنود و اشنود

و هشتویست و هوئیش و خمسه مسترقه ازان گویند که گویا این پنج روز را از میان سال دزدیده اند و بعضے نوشته که وزیرے یکے از سلاطین عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالک او بخشیده بود و بحساب نمی آورد۔

خمیر مایه۔ چیزیکه شمار زیادتی آن چیز باشد و در فرقه ها خمیره گویند از بهار عجم۔

خمره۔ بالضم و تخفیف میم بوریا و بالفتح تخفیف خمیره و بالضم و تشدید میم خم کوچک۔

خمیازه۔ لفظ مشترک ست بمعنی دهن دره و فاژه و هم بمعنی کشیدن اعضا بسوی بالا و این خمیازه ازان گویند که اعضا را بخم می کیرد از سراج۔

خم عیسی۔ یکے از معجزات عیسی علیه السلام بود که اگر جامه صد رنگ را در خم می انداختند سفید و سیاه بر می آمد از لطائف۔

فصل خای معجمه مع نون

خنفسا۔ بضم اول و فتح فا و سین مهمله کرمی سرگین که از نا اطلاکس کو در شی است پید اشید و بعربی آزیا جعل نیز گویند و بهندی گبرونڈا۔

خنثی۔ بالضم و ثای مثلثه مفتوح بمعنی شخصیکه علامات مرد و زن هر دو داشته باشد از منتخب و صراح و برهان

خنیا۔ بر وزن دنیا بمعنی سرود و نغمه از برهان سروری و شرفنامه

خنگ بت۔ بالکسر و کاف فارسی و ضم بای موحده بمعنی بت سفید و مجازاً پیاله بلور و نام معشوق از شرح خاقانی۔

خنیاگر۔ بضم مطرب و قوال۔

خنزیر۔ بالکسر خوک از منتخب۔

خنجر۔ بالکسر یونیکه از سوختن استخوان چرم و چرا بیخ خاموش برآید از برهان۔

خنصر۔ بالکسر و صاد مهمله با سوم مفتوح هر دو و فتح بمعنی انگشت کوچک از منتخب۔

خنور۔ بفتح اول و ضم نون و واو معروف ظروف و کاسه و آوند و مطبخ از برهان و لطائف و بمعنی کند ریشنه ا

کندوی آب نیز آمده -

خندگار - بالضم اول و سکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی مخفف خداوندگار و مجازاً بمعنی سلطان و شاهنشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده و درین صورت مخفف خواندگار است -

خندریس - بروزن زنجبیل شراب کهنه و گندم کهنه از منتخب و کنز -

خناس - بالفتح و تشدید نون دیو سرکشیده و واپس رونده از منتخب -

خنافس - جمع خنفسا که کرمی باشد سیاه رنگ در سرگین و نجاست -

خنوس - بفتحتین پس چیزی نهان شدن و بالفتح اول و ضم ثانی نهان شونده از منتخب و لطائف -

خندق - بالفتح معرب کنده که بفتح کاف تازی است از رساله معرب -

خنق - بفتح اول و نون مکسور خفه کردن گلو و کسیکه اورا خفه کرده باشند از لطائف و صراح -

خنگ - بالکسر و کاف فارسی یعنی سفید خصوصاً اسپ سفید چون بسیاهی و سبزی مائل باشد سبزه خنگ گویند و اگر سفید خالص باشد نقره خنگ گویند از رشیدی و خنک بفتحتین و کاف عربی بمعنی سرد و خوش و خرم و گاهی بمعنی نامرد آید از سروری و سراج اللغات و لطائف و بستان و جهانگیری و کشف و سکندری لیکن مؤید الفضلا بمعنی سرد بالضم اول و فتح نون آمده -

خنبک - بالضم و بای موحده مفتوح بر هم زدن کفها و دست بهم زدن که آواز با اصول بر آید و نغمه از جامه رشته و درشت که فقیران پوشند از برهان و در کشف بمعنی خروش و سرود و دم زدن -

خنده جام - موج جام شراب -

خنده زمین - دمیدن سبزه و ریاحین از سراج -

خنیده - بفتح اول بروزن رسیده بمعنی پسندیده از رشیدی و در مؤید بالضم و در برهان بالفتح و ضم هر دو -

خنگ نگسی - اسپ سفید که بر آن خالهای سیاه یا سرخ باشد -

فصل خای معجمه مع واو

خوشا - بمعنی بسیار خوش چه الف در آخر لفظ خوشا برای افاده معنی کثرت است -

خوانان - بواو معدوله بمعنی خواننده و خطیبکه بی تامل تواند خواند از بهار عجم -

خون بها - ترجمه دیت یعنی زری و چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند از بهار عجم گاهی مجازاً بمعنی مقابل و مانند باشد -

خود حساب - کسیکه محاسب اعمال خود باشد از مصطلحات -

خون در میان است - یعنی جنگ در میان است از مصطلحات -

خوست - بفتح خای معجمه که بوسه ضمه دارد و واو معدوله بمعنی کوفته و مالیده از برهان -

خواست - بمعنی خواستن و سوال کردن از خیابان -

خوشه چرخ - برج سنبله که برای این معنی فقط لفظ خوشه آید از برهان -

خوخ - بالفتح و هر دو خای معجمه بمعنی شفتالو از شرح نصاب -

خورداد - بالضم نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اساڑه باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی و در برهان این لفظ را بدون واو نوشتن اشارت کرده -

خویشاوند - مانند خویش و منسوب بخویش چه لفظ آوند برای افاده بمعنی مانند و نسبت آید درین صورت لفظ خویش بمعنی خود باشد یعنی کسیکه در رشته قریب باشد پس چون برادران و خویشاوندان در رعایت و پاسداری خاطر مانند نفس خود باشند لهذا برادران و عزیزان را مانند جان خود تصور نموده خویشاوند گویند -

خورد - بمعنی لائق از لطائف و در سراج اللغات نوشته که خورد بالضم واو معدوله بمعنی طعام و ضد بزرگ بعضی گویند که برای معنی ضد بزرگ یعنی کوچک در اصل بی واو بوده و الحال بواو شهرت دارد و بمعنی سزاوار و لائق تمام گاهی و خورد صیغه ماضی از خوردن گذشته وارد و متصل شدن چیزی بر چیزی چنانکه وارد شدن چوب و سنگ وغیره بر جسم مضروب بوقت زدن ضارب -

خوشیده - بواو مجهول و شین معجمه و یای معروف بمعنی خشک شد و این صیغه ماضی است از خوشیدن از کشف و برهان -

خواب صیاد - کنایه از غفلت ساختن از مصطلحات و در چراغ هدایت بمعنی مکر و فریب -

خوشنود - قلب خوشنود یا خوشنودن که خورده و نا هر دو کلمه نسبت است و خشنود بدون واو نیز رسم خط است از بهار عجم -

خود - بواو معروف بروزن دود بمعنی کلاه آهنی از برهان و بفتح اول و واو معدوله بمعنی خویش و گاهی زائد هم آید -

خورشید - بکسر شین معجمه و یای مجهول است اگر معروف خوانند آن فصیح و بعضی از متاخرین در لفظ خورشید نوشتن واو تجویز نکرده اند و کسانیکه بالفتح شین خوانند خطاست لیکن در برهان و مزیل و رشیدی نوشته که خور بالضم بمعنی آفتاب و شید بمعنی روشن چون خور بمعنی آفتاب تنها استعمال کنند بواو نویسند بجهت التباس از خر بالفتح که ترجمه حمار است و چون با شید ضم کنند بی واو نویسند -

خوید - بفتح اول و کسر واو بروزن لبید و خید بالکسر بی واو بروزن عید هر دو درست از سراج و چراغ هدایت و مزیل و در سراج اللغات شعر در سند خوید و چند شعر در سند خید از فرهنگ قوسی وغیره منقول است -

خورشید چه کرد که او نه خواهد کرد - این مثل در جائی استعمال کنند که جد و پدر فلانی چه کردند که پسر او شان خواهد نمود -

خون کبوتر - شراب سرخ -

خورده کار - بمعنی دانا و دقیقه رس و باریک بین -

خور - بفتحتین سستی و در فارسی بالضم و واو معدوله بمعنی خوراک و طعام خوردنی و آفتاب و نام روز یازدهم از هر ماه شمسی در قدیم لفظ خور را که بمعنی آفتاب است بی واو مینوشتند متاخرین بجهت رفع اشتباه بلفظ خر که بمعنی حمار است بواو

نویسند از رشیدی و برهان و فرهنگ حکیم نور الدین و جهانگیری و کشف۔

خوار - بضم اول و فتح واو در عربی بمعنی آواز گاو و بضم اول و واو معدوله در فارسی بمعنی ذلیل و خراب و نام جایست از عراق که زمین آنجا سخت است و کم زراعت است از شرح قصائد خاقانی۔

خواستار - طلبگار۔

خورشید سوار - کنایه از سحر خیز و بیدار دل از سراج اللغات۔

خویشتن دار - مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد۔

خوازه گر - بضم اول و واو معدوله و زای معجمه بمعنی خواهنده و خواهشگر از لطائف۔

خوالگر و خوالیگر - بضم اول و یای معروف و کاف فارسی بمعنی طباخ و باورچی از کشف۔

خوشگوار - بضم کاف فارسی بمعنی چیز شیرین یا مطلق لذیذ یکه طبیعت از خوردنش خوش شود از کشف و مؤید۔

خودسوار - خودرای و خودسر از مصطلحات۔

خوندگار - بضم اول و واو معدوله و سکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی صاحب امر و صاحب فرمان از رشیدی و باید دانست که مخفف خداوندگار است لقب سلطان روم نزد اهل ایران۔

خوگر - بکسر کاف فارسی مخفف خوگیر یعنی شخصیکه بچیز عادت شود و آشنا شده از کشف و لطائف و در سراج اللغات نوشته که خوگر بفتح کاف فارسی بمعنی الفت گیرنده و این مخفف خوگار است۔

خواجه عبد القادر - نام یکی از استادان علم موسیقی که در فن نغمه و سرود مهارت تام داشت۔

خون دار - بمعنی خونی از مصطلحات۔

خونریز - بمعنی خون ریزنده و بمعنی خون ریختن که مصدر است نیز آمده از بهار عجم۔

خون خروس - کنایه از شراب سرخ۔

خون ناموس - کنایه از شراب از مصطلحات۔

خوش - بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون شین معجمه بمعنی شاد و خوب و بضم خا غلط لهذا خوش با سرکش و غش قافیه کرده اند نه با آتش و خامش و دمش از خیابان و لفظ خود نیز بفتح خای معجمه و واو معدوله و سکون دال است لهذا خود را باید قافیه کنند از بهار عجم۔

خویش - بواو معدوله قوم و قریب و بمعنی خود و انچه در هندوستان داماد را خویش گویند هرچند مجاز است مگر بدین در محاوره زبان دانان یافته نشده از سراج و در لطائف بمعنی قلبه و مزارع و خوب و خویش نیز نوشته و صاحب بهار عجم نوشته که خویش مرادف خود مگر قدرے تفاوت است چرا که لفظ خود فاعل فعل و تنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که می گویند خود می کنند و نمیگویند که خویش می کنند و خویش مفعول و مضاف الیه می شود انتهی۔

خواجه تاش - غلامان و نوکران یک خواجه هر یک مر دیگرے را خواجه تاش باشد از بهار عجم و کشف و مدار و برهان و سراج و نزد فقیر مؤلف تحقیق اینست که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد و دال را بجهت قرب مخرج بتا بدل کرده اند و داش در ترکی همراه را گویند بلفظ هم آید که بجهت اشتراک است چنانچه یولداش بمعنی همراه و دالداش بمعنی همقوم و همچشم۔

خواب خرگوش - تغافل و فریب از کشف و سراج۔

خواص - بتشدید صاد و در محاوره فارسی بتخفیف جمع خاص که بمقابل عام باشد و جمع خاصه بمعنی خدمتگار و پرستار ممتاز و بمعنی خدمتگار و مصاحب و حدیثی آید از مصطلحات وغیره و صاحب بهار عجم گوید که بدو رسم بمعنی اخیر اصطلاح ممتازان هند است۔

خوض - بالفتح و ضاد معجمه در آب در آمدن و در چیزی در رفتن بفکر از کشف و منتخب و صراح۔

خوش غلاف - شمشیر یکه باندک حرکت از نیام خود برآید۔

خواطف - بفتح اول و کسر طای مهمله پرنده سیاه۔

خوارق - افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان باشد و مجاز آنکه کرامات اولیا۔

خورنق - بفتح اول و دوم و چهارم که نون باشد و سکون رای مهمله بروزن سمندر نام قصرے عجیب که نعمان بن منذر برای بهرام گور از سنمار معمار بنا کنانیده بود از منتخب و مدار و مؤید و کشف و برهان۔

خودک - بضم واو معدوله و فتح دال مهمله و کاف عربی بمعنی خلجان خاطر و وسواس از سراج۔

خوراک - مرکب است از خور که بمعنی خوردن است و آک کلمه مفید معنی نسبت از رساله معتبر نوشته است۔

خوشترک - بسیار خوشتر۔

خول - بفتحتین حشم و خدم و دولت از منتخب۔

خوال - بواو معدوله بمعنی طعام خوردنی و بمعنی دود چراغ از سراج۔

خوش قلم - کاغذیکه بسیار صاف باشد که بخوبی توان نوشت از مصطلحات۔

خواتم - بفتح اول و کسر تای فوقانی این جمع خاتمه است۔

خودکام - خودرای از برهان۔

خورشید لب بام - کنایه از آخر عمر۔

خوش عنان - اسپ مطیع و فرمانبردار که باندک اشاره عنان بهر سو که خواهند بگردد۔

خوشیدن - خشک شدن از برهان۔

خوشانیدن - متعدی خوشیدنست یعنی خشک شدن از خیابان۔

خوشدامن - مادر زن یا مادر شوهر از برهان و سراج و بعضے محققان نوشته اند که این فارسی ساخته هند است یا فارسی دانان۔

خوان - معروف است بلفظ گستردن و چیدن و نهادن و آراستن و ساختن و کشیدن و افگندن مستعمل از بهار عجم۔

خوانین - بفتح اول جمع خان که لغت ترکیست که در ترکی لقب پادشاهان ترکستانست حال در القاب امرا مستعمل شد فارسی و عربی دانان این لفظ را بطور عربی جمع کرده اند۔

خواقین - جمع خاقان که بمعنی پادشاه بزرگست در ترکی۔

خواتین - جمع خاتون است که در ترکی بمعنی زن پرده نشین است و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است۔

خوزجیون - بضم اول و واو معدوله و سکون زای معجمه و خای معجمه بعد فوقانی و کسر جیم عربی و سکون تحتانی و فتح واو و نون یست که مردان برای فاعلیت حلال کنند از مؤید و شرح خاقانی -

خوردن - معروف بمعنی خوردن و متصل شدن چوب و سنگ و ضارب با جسم مضروب و در چراغ هدایت بمعنی ملاقی شدن نیز آمده -

خوزستان - بزای معجمه ولایتیست از فارس از برهان -

خولنجان - بالضم و واو معروف و کسر لام و سکون نون و بعده جیم عربی و الف و نون یست که آن بیخ برگ تنبول است بهندی کلیجن گویند از مؤید و در بحر الجواهر بالفتح -

خواب پریشان - خواب مشوش و خوابیکه با بیداری و بی‌آرامی آمیخته باشد از مصطلحات -

خود را کیسه ساختن - باو بار بری حاصل کردن از مصطلحات -

خودفگن - یکه تاز از مصطلحات -

خودشکن - فروتنی کننده از مصطلحات -

خوی از بغل روان شدن - کنایه از شرمنده شدن از رشیدی -

خوش نشین - کسیکه هر جا که او را خوش آید همانجا ساکن شود از مصطلحات -

خو - بالضم بمعنی عادت از سراج و بالفتح گیاه خودرو که در کشتزار و پیچ بهار اکه معماران بران نشسته کار کنند و بریدن و صاف کردن گیاه است عشق بیچان از لطائف -

خواسته - مال و زر و اسباب از برهان و در شرح نصاب آورده که چون مال را مردم میخواهند لهذا خواسته نام کرده‌اند -

خون گرفته - اجل گرفته -

خوبله - بفتح خای معجمه که او ضمه دارد و واو معدوله هیچ وناراست از برهان -

خورده - بالضم ریزه هر چیز و بمعنی نکته و عیب اگر از لطائف و جهانگیری یعنی محققان این لفظ را بدون واو نوشتن صحیح گفته‌اند چنانچه در جیم این لفظ را بواو و بدون واو هر دو صحیح نوشته -

خواجه - بمعنی خداوند و در توران القاب سادات و بمعنی غلام خصی نیز اگر چه برای این معنی خواجه سرا مشهور است مگر در هندوستان بجهت تمیز از لفظ خواجه که اکثر القاب عزیزان و اولیا باشد الف حذف کرده خوجه می نویسند و می خوانند از چراغ هدایت فقیر مؤلف لفظ خواجه را در لغات ترکی بمعنی مالک یافته از این معلوم شد که این کلمه ترکیست و در بعض فرهنگها خواجه بمعنی وزیر نوشته‌اند -

خوشگاه - باصطلاح لولیان فرج از مصطلحات -

خوره - بضم اول و واو معدوله و رای مهمله مفتوح نوعی از مرض که موی بریزاند از سروری و بهندی بالخوره گویند و در برهان بمعنی جذام است و در سراج نیز بمعنی جذام -

خوبانی - زرد آلوی خشک شده را گویند که مغز بادام در ان می نهند از برهان -

خودسری - تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی -

خودرای - بمعنی لائق منقول از شرفنامه -

خون گرمی - الفت و محبت -

خواری - بمعنی دشنام نیز آمده از بهار عجم -

خواستگاری - طلب نمودن چیزی را مگر بمعنی شادی تقریب نسبت مناکحت مستعمل -

خوی - بفتح اول و واو معدوله بمعنی عرق که بهندی پسینا گویند و بمعنی جامهٔ لطیف ابریشمی سرخ رنگ و نام جائیست و بفتح اول و کسر واو و یای معروف بمعنی آب دهن از رشیدی و جهانگیری و سروری و مؤید و سراج و بمعنی جامهٔ لطیف منقول از شرح قران السعدین مگر در سراج اللغات برای معنی آب دهن بیای مجهول و در جهانگیری برای آب دهن بضم اول -

خودسازی - تهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن از مصطلحات -

خوزی - بیرون زن روزی منسوب بخوز که نام ولایتیست که آنرا خوزستان نیز گویند از سراج -

خواجه فرعی - خواجه نقلی که اصلی نباشد -

خوردکاری - دقت پسندی و صنعت باریک و نازک که استادان و دستکاران نمایند از چراغ هدایت و بهار عجم -

	فصل خای معجمه مع ها	

خه - بالفتح و های ملفوظ بمعنی خوش شاد و این یکی از کلمات تحسین است گاهی برای تاکید تحسین خه خه مکرر نیز می آید از سراج -

خه خه - بفتح خای معجمه واه واه و بسیار خوب -

خهی - بفتح اول کلمهٔ تحسین و التعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بالقیاس زهی بکسر خا خوانند غلط است از سراج و مؤید و سروری و برهان -

	فصل خای معجمه مع یای تحتانی	

خیفا - بالفتح و حرف سوم فا مؤنث اخیف است و خیفا بمعنی اسپ ماده باشد که یک چشم سیاه و دیگر سفید دارد و بهمین مناسبت نام صنعتیست که یک کلمه آن منقوط و دیگر غیر منقوط باشد از شروح مقامات حریری -

خیاب - بالفتح و تشدید تحتانی و در آخر بای موحده بی بهره و نا امید -

خیریت - بتشدید یای تحتانی ثانی از کشف -

خیرات - اعمال نیک این جمع خیریت و خیر در اصل اخیر بود صیغهٔ افعل التفضیل همزه را حذف کرده حرکت یا بما قبل دادند -

خیاطت - بکسر اول دوختن جامه از منتخب -

خیبت - بالفتح و حرف ثالث بای موحده و بعده فوقانی بمعنی نا امیدی و یاس از کشف و در کنز بی بهرگی -

خیانت - بکسر دغلی و ناراستی از منتخب و صراح -

خیرباد - کلمه ایست که در وقت رخصت بکسی گویند مجازاً بمعنی رخصت سفر مستعمل شود از بهار عجم -

خیار - بکسر اول قسمی از ترکاری که آنرا اکثر خام میخورند و بمعنی اختیار و برگزیدن و برگزیدگان و مدت خیار در فسخ بیع سه روز است از مؤید و مدار و منتخب -

خیر - بالفتح و تشدید یای مکسور و رای مهمله صیغهٔ صفت

شستہ یعنی بسیار نیکو و بالفتح و تخفیف یا نیکوئی باین معنی مصدر است و بمعنی نیکوتر و برین صورت مخفف اخیر است که صیغهٔ اسم تفضیل باشد همزه را از اول حذف کرده حرکت یا بما قبل داده اند از منتخب و صراح وغیره —

خیره سر — بیهوده گرد و بوالهوس و پریشان و سرکش —

خیره شدن — [illegible]

خیز — بیای مجهول و زای معجمه بمعنی موج آب و مستی باده کبوتر و قوت نشاط نیز از سروری —

خیره و بیخیر — مرکب دو یای مجهول و دو زای معجمه بمعنی ذوق و شوق و اقبال و ارتباط —

خیره کش — بالکسر و یای معروف و ضم کاف عربی نام کشش و بلی بسبب کشش و آنچه در مؤید بمعنی ضعیف کش نوشته غلط است از بهار عجم و سراج و در رشیدی و برهان و سروری بمعنی بی‌باک و بیباک و ظالم —

خیش — بالفتح نوعی از جامه که تارهایش سطبر باشد و آن از انواع کتان و قصب رومی باشد از قاموس و صحاح و صراح و صاحب بحر الجواهر نوشته که خیش بالفتح جلباب باشد از کتان و صاحب منتخب گوید که خیش بالفتح نوعی از جامه است که تارهایش سطبر دارد و صاحب مؤید الفضلا نوشته که خیش بکسر و یای مجهول جامه معروف که در بافتن آن پنبه یاری کنند و صاحب رشیدی نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامه سطبر کلان که تارهای آن کنف باشد و نیک عفص بافته باشند و صاحب مدار الافاضل نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامه باشد و پنبه آکنده و این پنبه را در بافت آن داخل کنند چنانکه پشم در نمد و صاحب جهانگیری نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول نوعی از بافته که در بلاد گجرات و سند اکثر می بافند و در برهان نیز بالکسر است فقیر مؤلف گوید که چون از پنج کتب خاص لغات عرب معلوم شد که بالفتح و از پنج کتب دیگر در یافت گردید که بالکسر و یای مجهول است پس بتوضیح پیوست که نزد فارسیان بالکسر بیای مجهول است و در نزد عرب بالفتح از خلاصهٔ تقاریر همه صاحبان فقیر را بثبوت رسید که خیش همین است که در دیار ما آن را کهیس گویند و این تفاوت از تغیر لهجه هندیان است و اینکه بعض صاحبان قصب کتان آورده اند شاید که در بعض بلاد از تارهای کتان بافته باشند و در بعض دیار پنبه می آمیخته باشند و چون قصب تارهای گنده و سطبر کرده اند از این سبب است که ریسمان آزاد و تار کرده می بافند و برای تحقیق قول صاحب جهانگیری از نساجی که در بافتن کهیس مهارت تمام داشت پرسیدم که اصل کهیس از کدام ملک است گفت از ملک سند و پنجاب پس اولی آنست که لفظ خیش را بالفتح خوانند مطابق قاموس و صحاح وغیرها اگرچه بالکسر نیز صحیح است تا التباس نشود به لفظ خویش که در ملک ما بمعنی داماد مستعمل است و لفظ کهیس چنانکه مشهور است ظاهر است عند التحقیق از زبان [illegible] باشد والله اعلم بالصواب —

خیلتاش — بالفتح دو کلمه مرکب است بمعنی گروه غلامان و نوکران که از یک رساله باشند و بمعنی مصاحب و همنشین نیز آمده از رشیدی و در سراج اللغات نوشته که جماعت سپاه که شریک باشند و [illegible] و فقیر مؤلف گوید که تاش [illegible] داس است که بدال مهمله در ترکی کلمهٔ اشتراک است چنانکه [illegible] فارسی [illegible] خیلتاش بمعنی همخیل [illegible] [illegible]

خیاط — [illegible]

[illegible]

خیک — بالکسر و یای معروف و کاف عربی بمعنی مشک که در دو آب پنجاب گرده می آرند از رشیدی و سروری —

خیارک — بکسر اول قسمی از ورم و دنبل که در تن انسان پیدا آید

خیدل — بالفتح و دال مهمله بمعنی گربه که حیوان معروف است از شرح نصاب —

خیل — بالفتح سواران و گروه مردم و غیره و گلهٔ اسپان و بمعنی بسیار و بمعنی گله از کشف و صراح و مدار و منقول از شرح نصاب و در بهار عجم نوشته که خیل بالفتح سواران و اسپان و این معنی نیست که واحد ندارد و بعضی جمع آن خیول گفته اند فارسیان بمعنی مطلق جماعت و گروه استعمال کنند خواه ملائکه و پری خواه انسان و طیور و وحوش و حشرات —

خیال — بالفتح پندار و صورتیکه در خواب بیند یا در بیداری تصور کرده شود و بمعنی صورتیکه در آب و آئینه نماید از کشف و صراح و کنز و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که بالفتح صحیح است نه بکسر و صاحب بحر الجواهر گفته که بالفتح نام قوتیست که نگاه میدارد چیزی را که قبول کرده است از حس مشترک از صورتهای محسوسه اگرچه غایب شود از آن صورتهای محسوسه صاحب منتخب نوشته که بالکسر بمعنی تصور و پندار و در فرهنگی نوشته که آنچه در باغ و کشت برای راندن طیور نصب کنند و در بهار عجم نوشته که خیال بالکسر [illegible] [illegible] [illegible] —

[illegible] — [illegible] اسپان و سواران از کنز —

[illegible] — بکسر اول [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] —

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — بالفتح [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آمدن [illegible]

خیسیدن وخیسانیدن — بالکسر بیای مجهول بمعنی تر کردن از رشیدی —

خیزران — بالفتح وزای معجمه مضموم که بروزن سوم ... نیز نام چوبیست که بهندی بینت گویند واین معرب خیزران است که بکاف ... و در وقت زای معجمه باشد یعنی زای معجمه نیز بالمد جزو ساکن ... رسالهٔ معربات ومنتخب ومؤید ... در برهان ودر کتابی دیده ام که این لفظ مرکب است از خیز ... اکثر از جوانب ریشه چاک بسیار باشد آن را خیزران ... ورانان اسپ ... است ... گشته —

خیزوان — بالفتح نام موضعیست ... از آنجا خیزران ... انجا خواهد شد —

خیر باد گفتن — خیر... وداع کردن ...

خیو — بفتح اول وضم تحتانی وواو ... آب دهن ... جهانگیری ودر برهان نوشته که بالکسر یای معروف ... وبفتح اول وضم تحتانی نیز صحیح باشد ودر سراج اللغات نوشته ... قبل یکسر اول وضم دوم آب دهن اینکه در برهان بکسر اول و سکون دوم نوشته غلط است —

خیره — بالکسر خطمی از سراج —

خیره — بالکسر بیای معروف ... بسیار آشکارا وشوخ وسست تاریک ... خیره ... دیده وسرکش ودلیر ... از مؤید ... بهار عجم وسراج وسروری ورشیدی وبرهان —

خیره — بکسر اول وفتح یای تحتانی ... خیرگی ... ودرین صورت مصدر ... بمعنی ... ودرین صورت ... خیر است که بمعنی نیکو ... منتخب وفصول اکبری —

خیمه — بالفتح صحیح وبالکسر خطاست ... عربی یای مجهول ... هندی ... از مؤید ومرقع ... خیمه بالفتح بالفظ زدن وکشیدن وبرکردن ... لفظ ... استعمال ... آمده —

خیلشخانه — بالفتح خانه امرا وسوم شکریا ... بار وخیل خویش سازند و آب بر آن پاشند ... از گلستان ... مطبوع ... از شرح خاقانی ومنتخب —

خیلخانه — خاندان از سراج —

خیری — بالکسر وبیای معروف بروزن ... گلی ... آن بسیار ... زرد وسفید وسرخ ... تا ... از برهان وبهار عجم ... این معرب خیر وست —

خیلی — بمعنی بسیار از بهار عجم —

خیره رای — ... رای ...

خیرگی — بمعنی حیرت وتیرگی وتاریکی وشوخی از برهان وبهار عجم —

خیکی — بالفتح ... که بوزن خیمه ... شخصی ... فرش ... از بهار عجم —

باب دال مهمله

فصل دال مهمله مع الف

دامار — دریا از منتخب —

دارا — نام پادشاه ... پادشاه ... بلاشتاق تعالی ... دارا بمعنی دارنده وحق تعالی دارندهٔ همه عالم است ... بمعنی توانگر که مقابل نادار باشد ... ازین ...

دار — بمعنی ... درخت ... دار ... دلیدار ... سروری وجهانگیری وسراج وبرهان ...

دار الشفا — دوا خانه ومطب طبیب —

دار الصفا — خانهٔ کعبه —

دار الضرب — جایی که در آن ... سیم وزر سکه زنند ... ٹکسال گویند از بهار عجم —

دار الحرب — بفتح وحای مهمله وسکون رای مهمله ... ملک ... که ... اسلام ... گفت —

دار العلاف — بفتح ... وسکون شین مهمله و ... بالجوره گویند —

دارابت — ... —

دامن شب — ... شب —

داه عرب — کنایه از ذلیل وخوار ... —

داب — در آخر بای موحده بمعنی عود ... از سروری —

دار السلطنت — لقب لاهور —

دار الامارت — فی زماننا لقب کلکته —

دار البست — الحیراز جوبها برای ساختن عمارت بندند ومعماران بر آن برآمده کار کنند و بمعنی چفته که تاک انگور وکدو بر آن اندازند از مصطلحات —

داج — بجیم عربی لفظ فارسی ست بمعنی تاریکی وتاریک وداج بتشدید جیم معرب آنست ... الاصل بمعنی بسیار تاریک از سراج ومنتخب وسروری وبرهان —

داروی جراح — مراد از داروی بیهوشی —

دار الجهاد — در زمانه عالمگیر حیدر آباد را میگفتند —

داماد — بمعنی مرد نوکدخدا یعنی مردی که تازه شادی عروسی او شده باشد وانچه در هندوستان بمعنی شوهر دختر شهرت دارد مجاز است وبعضی گویند که این لفظ ... ومخفف دائم آباد است —

دار الاسلام — بمعنی ...

داد — عدل وانصاف وعطا وبخشش از بهار عجم —

داور — بفتح واو بمعنی حاکم ودر اصل این لفظ داد ور بوده بمعنی صاحب داد پس ... بتخفیف دال ثانی ... کرده از برهان وسراج —

دار — بمعنی مطلق ... عربی ... سر ... که ... گناهکاران را در گلو ... بسته بدان کشند ... بمعنی خانه ومحله وسرای از سراج وبرهان وبهار عجم —

دار العیار — جائیکه ... دان از ... را از ... کنند ... نهند —

دار السرور — لقب ... —

داور — ... ودال مهمله بمعنی ... مرکب است از داد وکلمه ... سفید بمعنی

نسبت ست از سراج —
داور — بفتح دال ثانی بمعنی برادر و دوست و این لقب
داور النهرست از لطائف و موید و رشیدی و جهانگیری
و برهان وغیر آن —
دائرهٔ نصف النهار — دائره ایست سمت الراس
والقدم که از جنوب بشمال بپیوندد و قطب عالم گذشته تنصیف
معدل النهار و منطقة البروج مینماید —
دار البوار — خانهٔ هلاکت یعنی دوزخ از کنز و بهار عجم —
دار القرار — نام بهشت از طالب [illegible] و [illegible] —
دار وگیر — کنایه از کار و بست و در [illegible] است از بهار عجم و بمعنی جنگ
و پیکار هم بنظر آمده —
دابر — بکسر بای موحده [illegible] —
دانش آموز — بمعنی استاد و شاگرد هر دو آمده —
داربانه — بازیگر که برچوب دراز بر آمده بازی کند
بهندی نت گویند —
دارائی شب اندر روز — نوعی از دارائی که [illegible] یک
انگشت سیاه و یک انگشت سفید باشد —
دار المرز — دار الملک و تخت گاه سلطان و شهرا میر
صاحب ملک و مرز بفتح میم و سکون رای مهمله [illegible]
زمین آباد است —
داس — بسین مهمله آلتی ست آهنی که بدان کاه و زراعت را
قطع کنند و بمعنی جنس باریک که بر سر غلاف [illegible] شده
گندم و جو باشد —
داش — بشین معجمه جایگاهی که دران آتش بسیار افروزند
خواه دران خشت پزند خواه کاسه پزند خواه آبگینه پزند از
رشیدی و جهانگیری و مدار و سراج و در ترکی بمعنی سنگ ها و
بمعنی [illegible] یک داش بمعنی همراه —
داحض — بکسر حای مهمله و ضاد معجمه لغزنده و دور شونده و
باطل از منتخب و لطائف —
دامغ — بکسر میم و غین معجمه [illegible] شکننده از منتخب —
دافق — بکسر فا [illegible] انگشت از [illegible] منتخب —

دار الملک — شهری که دران پادشاه ساکن باشد و دار
و دار الدوله و دار الخلافت نیز گویند —
دانگ — در وزن دانگ اختلاف بسیار است مگر باتفاق
اکثر فقهاست همین تحقیق شده که وزن دانگ شش [illegible] است
در لطائف بمعنی حصه و بخش نیز گویند —
دال — بتشدید لام در عربی بمعنی راه نماینده و دلالت
کننده بر چیزی از منتخب و در فارسی [illegible] که آنرا
عقاب نیز گویند از برهان و حرف دال باصطلاح تقویم
دلالت [illegible] ساعت و هم علامت ستاره عطارد و
بدانکه حرف دال بجای عربی بدل شود چون دالان [illegible]
[illegible] تای قرشت چون خاد و خات بمعنی غلامی [illegible]
و [illegible] شین معجمه [illegible] که بفارسی چیز گویند و بعربی [illegible]
[illegible] بجیم عربی چون گرد و گرج بضم کاف فارسی نام ولایت
و بدال معجمه چون آدر و آذر و در تقریب نیز بدال معجمه بدل شود
چون استاد و اوستاد و بزای معجمه چون [illegible]
لال [illegible] گویند و بشین معجمه چون [illegible] و کوشاب نام
آتشی ست و بکاف فارسی چون کالنده و گلنگ نام [illegible] افروزنده
و بلام چون [illegible] بالفتح زمین سخت و لی گیاه و بنون چون
گزیده و گزنیه بمعنی [illegible] از منتخب و [illegible] و بدین قیاس نموده و نمونه
و بواو چون بید و بیو [illegible] بمعنی کرسیکه [illegible] باشد
کنند و بها چون تبرزد و تبرزه نوعی از شکر سفید و بیای
تحتانی چون آذربادگان و آذربایگان و [illegible]
بمعنی زبان [illegible] و در آخر افعال افاده معنی حال کنند
چون کنند و زنند و گذرد و در آخر [illegible] زائده
آید چون شفتالود و [illegible] و نارون و
نارونه —
داخول — بواو معروف — و
داخل — بضم خای معجمه بمعنی درگاه و دالان که بر در
سلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند از
رشیدی و برهان و در سراج و شرح قران السعدین
چنین نوشته که داخل بمعنی سراپردهٔ بارگاه سلطان و آن علامه

باشد که در پیش سراپردهٔ خاص پادشاه بکشند و بر [illegible]
علم استاده کنند تا از دور کسی [illegible] نتوانند [illegible]
عالم و نیز در سراج اللغات از برهان نقل کرده آنچه علامتیکه
برای الفت زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور است
داء الفیل — مرضی ست که ساق و قدم بزرگ شود و گنده
مانند پای فیل و تشبیه بپای فیل کرده و سبب آن ماده [illegible]
از کشف [illegible] —
داهول — بواو معروف مرادف [illegible] آن هم شکلی
برای رمانیدن وحوش و طیور در باغ و کشت سازند
از منتخب —
دار الجلال — در زمانه سابق لقب دهلی بوده —
دام — معروف و جانوران غیر درنده صحرائی که [illegible] زنند
مثل آهو و گوزن و امثال آن [illegible] بمعنی چارپایان [illegible]
است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ از سراج و دام بمعنی [illegible]
بلفظ نهادن و چیدن و زدن و کشیدن و گستردن [illegible]
مستعمل از بهار عجم و در مناسب [illegible]
[illegible] دام عبارت از [illegible]
فلوس [illegible]
[illegible] و یکی [illegible] و دام [illegible] دوازده باشد —
دار النعیم — خانهٔ ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است —
دار السلام — خانه سلامت و نام بهشت و [illegible]
از لطائف و منتخب و بعضی بغداد را نیز نوشته اند —
دار التلیم — بکسر [illegible] نام [illegible]
[illegible] قصه های کلیله و دمنه [illegible]
دائن — بکسر همزه که حرف سوم ست بمعنی قرضخواه —
دادن — معروف و بمعنی کردن چون عده دادن [illegible]
چون گوش دادن و بمعنی گفتن چون سال دادن [illegible]
چون کوچ دادن و بمعنی کشیدن چون جاروب [illegible] از بهار عجم —
داستان — قصه و حکایت و شهرت و مثل [illegible]
[illegible] از سراج —
دالان — [illegible] و دالان بتشدید لام [illegible]

معنی اول معروف است از مؤید و کشف و برهان ــ
دامغان ــ شهریست از اقلیم چهارم از ملک قهستان و در
دو راسته دشت است که اندر طبرستان ــ
داغ گازران ــ آنچه بر پارچه پوشاک نهاده بگازر سپرند
که بشستن زائل نشود از شرح خاقانی ــ
دامن افشاندن ــ غرور و ناز کردن از شروح و سراج ــ
دامن چیدن ــ کناره کردن ــ
دامن بر زمین کشیدن ــ کنایه از راه رفتن و رفتن از
رعنائی از بهار عجم و مصطلحات ــ
دامن بدندان گرفتن ــ عبارت از تیز گریختن از بهار عجم ــ
دامن چاک بودن ــ منسوب بودن بدختر از سراج و مصطلحات
داغ بر سینه زدن ــ آزار شخصی رسانیدن که او متأذی
شود از مصطلحات ــ
داو ــ در اصل داو بمعنی دلو خواه نشسته باشد خواه خام
داو انداختن نیز گویند و بمعنی زیاده کردن حصل قمار است
قمار باختن و بمعنی مکر و حیله و بمعنی دشنام از سراج
داهیه ــ بکسر های و فتح تحتانی بر وزن جاده بمعنی سختی زمانه و
حادثه از کشف و کنز ــ
دار الخلافت ــ شهری که تخت گاه پادشاه باشد خصوصا
قسطنطنیه و آگره را نیز گویند ــ
دار الحکمه ــ بفتح قاف جائی است خانهٔ ترسایان از مؤید و
شرح خاقانی و هم در شرح مذکور نوشته که محل استماع نصاری
است و نیز نوشته است و در منتخب جائیکه خانهٔ ک
سنگین اندازند ــ
داغ گاه ــ دیوان کچهری جائیکه کار خانها انجا بهم رسند
از مصطلحات ــ
داعیه ــ خواهش و اراده و دواعی جمع آن ــ
دامن کوه ــ صحرای پایین کوه از بهار عجم ــ
دانچه ــ بنون و جیم فارسی بمعنی عدس از برهان ــ
دانشمند ــ آنکه تحصیل علم کرده باشد از لطائف و مدرس فاضل
شده و صلاحیت تحصیل علوم داشته باشد آنرا دانشمند گویند ــ

دائره ــ بکسر همزه گردی که در یک سو مست خط گردد و گرد بیش زمانه از
منتخب و نام سازی که معروف است و نزد بعضی حلقهٔ که بر کشتی گیری
که به پیچ فرود آمده باشد و ظاهر این است که بمعنی مجاز است بمعنی
اول از منتخب فافهم ــ
داروغه ــ بضم رای مهمله و واو معروف و غین معجمه بمعنی
هندوانه که آنرا تربز گویند از شرح نصاب ــ
دانه ــ بتشدید بای موحده هر حیوان که بر زمین راه رود و
غالب اطلاق این بر آن چهار پایه میشود که بر آن سوار شوند یا
بار کنند از منتخب و لطائف ــ
داد ــ کنایه از شهیدی و برهان ــ
دانیه ــ بکسر نون نزدیک شونده از کنز با حذف زاید و ...
دانگانه ــ بدو نون دکان فارسی آن باشد که سبب جمعی
چون باسیر گشت روند هر کدام زری به بر دارند و آن سر انجام
طعام و لوازم آن کنند و بمعنی و بخت و متاع خانه نیز نوشته اند
دائرهٔ عظیمی و دائرهٔ عظیمه ــ بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که
تنصیف کره نماید که این دائرهٔ صغیره گویند و دائرهٔ عظیمه که در افلاک
بر فلک فرض کرده اند یکی از آن اول معدل النهار است و این را
معدل النهار از آن گویند که چون شمس بر این دائره رسد گردد
لیل و نهار برابر میشود در جمیع نواحی الغزیا مگر در عرض تسعین
برابر نمیشود شمس بر این دائره الاتفاق سه یک سال دو بار
می افتد یکی در اول حمل و دیگر در اول میزان و حرکت اجزای فلک
در تعین محاذات این دائره یک دائره و دیگر مدارات فرض کنند
به نسبت آنکه دائره معدل النهار قاطع الافق میشود و ذمین را بهم قطع
نماید پس بعضی از جانب قطب شمالی و بعضی از جانب جنوبی اند
از آن گویند که در آنجا مشرق لیل و نهار بسبب ... و دوم
دائرهٔ منطقة البروج که دائرهٔ معدل النهار را در دو نقطه متقاطع ...
شمالی و جنوبی شمس بر دو نقطه حمل و میزان میرسد لیل و نهار برابر
اتفاق میشود ... در ... و ...
تقاطع را دو نقطه الاعتدال گویند و از انقلاب که چون آفتاب از نقطه
گذرد و شمالی شود و سرا عرض الربیع گویند آن را اسم
حمل است و نقطهٔ دیگر که مقابل آن است چون آفتاب

از آن گذرد و جنوبی شود و آنرا اعتدال خریفی خوانند و آن
برأس میزان است و بنقطهٔ شمس و انقلاب شمس بین دائره
میباشد و این دائره را منطقة البروج از آن گویند که منقسم بدوازده
بروج بر این دائره واقع شده اند سوم دائره ماره بالاقطاب
الاربعه و این دائره آنیست که بر قطب منطقة البروج و بر دو
قطب معدل النهار گذشته است میل کلی گذاشته است میل
کلی عبارت است از دوریت بعد منطقة البروج از معدل النهار
چهارم دائرة الافق و این دائره آنیست که تنصیف فلک میکند و مرئی را
از غیر مرئی یعنی دائرهٔ افق فرق میکند بر آن قدر فلک را
که بالای زمین میدیده میشود و میان آن قدر فلک که از نظر غائب
است زیر زمین مطالع و مغارب کواکب بر این دائره تعلق
دارد و قطبین این دائره سمت الراس و قدم اند و این را
افق حسی گویند و نزد محققین افق سه قسم است یکی را بیان کردم
دویم و سوم تطویل را می خواهد و هر یکی از این سه افق
بلحاظ حرکت فلک حمائلی است و دولابی و رحوی و دولابی برخط
استوا است و حمائلی در اکثر بلاد معموره عالم و رحوی یعنی آسیای
گردش آسیا بر عرض تسعین است که قطب شمالی در آنجا سمت الراس
باشد پنجم دائرهٔ نصف النهار و این دائره آنیست که بر دو قطب
عالم که عبارت از ... و قطبین معدل النهار است گذشته سمت الراس
و القدم ... تنصیف ... قسمت فلک را که فوق افق
مرئی است ... و این تعریف بلحاظ
اکثر بلاد معموره ... و هر جا ... آید ششم
دائرة الارتفاع چون از شمس ارتفاع کواکب از زمین و دائره ... گذرد
... از این دائره ... سمت الراس و القدم
این دائره ... گذرد ... معدل النهار
دو ... هفتم دائرهٔ اول السموات است
و این دائره آنست که ... سمت الراس و القدم و به
نقطهٔ مشرق و مغرب ... این دائره ... و نقطهٔ جنوب و شمال
است ... منطبق میشود و ... معدل النهار و دائرهٔ افق
مقاطع معدل النهار باشد ... قائمه و در آفاق مائله و
مقاطع معدل النهار نیز باشد مگر بر غیر قوائم هشتم دائرة المیل

و این دائره ایست که مرور میکند بهر دو قطب معدل النهار و قطب منطقة البروج و چون کوکب سیاره از معدل النهار میل منطقة البروج از معدل النهار باید دانست که هر دو نقطهٔ اعتدالین میل نباشد و چون کوکب از نقطهٔ اعتدال تجاوز کند پیوسته میل می افزاید تا بمیل کلی که نقطهٔ انقلابین ست نهم دائرة العرض این دائره ایست که مرور میکند بر قطب بروج و شناخته شود بآن عرض کواکب بعضے متاخرین فن هیئت و آنکه دائره مشهوره مذکوره دائره دهم نیز نوشته اند دائره وسط السماء الرؤیة نامند و آن میگذرد باقطاب منطقة البروج و افق و هر دو قطب آن طالع و غارب اند بدانکه سه دائره ازین ده دائره که معدل النهار و منطقة البروج و ماره بالاقطاب الاربعه باشند مخصوص اند یعنی افراد اینها نیستند و هفت دائره باقی که دائرهٔ نصف النهار و دائرهٔ ارتفاع و افق و اول السموات و میل و عرض و وسط السماء الرؤیه باشند نوعیه اند یعنی افراد کثیره دارند لیکن دائره افق متعدد و منی شود در موضع و اما بجهت نصف النهار و اول السموات بخلاف سه دائره باقیه که متعدد میگردند از شرح چغمینی فارسی و دیگر کتب علم هیئت ـ

داهی ـ دانا و زیرک از کشف ـ

داعی ـ دعا کننده و بمعنی خواهنده و طلب کننده و قصد کننده و اقتضا کننده ـ

دارائی ـ بمعنی بادشاهی و نوعی از الشیاء پشمینه که منقش و رنگین ـ

داروی بیهوشی ـ دوائیست که در شراب انداخته برای امتحان کسی و ناکس بنوشانند که لائق مصاحبت سلاطین هست یا نیست از بهار عجم ـ

داغ ورقشی ـ داغیکه ورقش را گرم کرده دهند و داغ ورقشی اکثر سوراخ کردن و ریزیده منشاء باشد ـ

دامنی ـ چادر باریک یکسه عرض و بیده ـ

دانی ـ بوزن ناکس فرومایه و پست و بمعنی نزدیک بمعنی اول از دنائت و بمعنی ثانی از دنو ـ

داوری ـ بفتح اول بمعنی حکومت و قصه و ماجرا و بمعنی شکوه و جنگ و شکایت و محاکمه از برهان و سراج ـ

فصل دال مهمله مع بای موحده

دُبّاء ـ بالضم و تشدید بای موحده بمعنی کدو از شرح نصاب لطائف ـ

دُبّ ـ بالضم و تشدید بای موحده بمعنی خرس از برهان و دب بالفتح لواطت و اغلام و بمعنی نقش و نگار که برجامه کنند و پنهان کردن و بالفتح و تشدید نرم رفتن از لطائف ـ

دباب ـ بالفتح لواطت و اغلام از لطائف ـ

دبیب ـ در آخر بای موحده بمعنی نرم کوفته از لطائف ـ

دباغت ـ بکسر پیراستن پوست و پاک کردن پوست از صراح و منتخب و گاهی مجازاً بمعنی آلودن و خشک کردن رطوبات فاسد از تپش میآید ـ

دابور ـ بفتح اول و ضم بای موحده دو وا و معروف باد یکه از مغرب وزد و این باد را دبور نیز نامند از بحر الجواهر و سروری و نصاب و مولانا یوسف ابن بالغ در شرح نصاب نوشته که دبور باد خورآن و بر است که بمعنی پشت باشد و چون این باد بجانب پشت کعبه می وزد این را دبور نام کردند ـ

دب اکبر و دب اصغر ـ بالضم اول و تشدید بای موحده دو صورت خرس اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی یکی کلان و دیگر کوچک که آن هر دو را بنات النعش کبری و صغری و بنات النعش کبرے نیز گویند ـ

دُبُر ـ بالضم و بضمتین نقیض قبل یعنی پشت و پس هر چیز و مجازاً بمعنی مقعد از منتخب و بحر الجواهر وغیره ـ

دبیر ـ نویسنده و منشی از برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی منشی فرس باشد هر دو آمده و در سراج اللغات نوشته که این لفظ از فارسی و نزد بعضے عربی و در یکی از رسائل معتبر بنظر آمده که دبیر در اصل دو بیر بود بمعنی دو زبان هر جا فضل است با منشی هم زبان است و حافظ نظم و نثر باشد و نزد بعضے دبیر از فتح منسوب بآن و دبیر اسم است ـ

دبوس ـ بفتح اول و واو معروف و سین مهمله بمعنی گرز از ادات جنگ و بدانکه معرب آن از سراج و برهان ـ

دبیس ـ بالکسر و سین مهمله بمعنی دوشاب یعنی شیره انگور از برهان و لطائف ـ

دبق ـ بالکسر سریش از لطائف و تصریح نصاب بکسر و فتح قاف و ذهنوری نظم کیاول و فتح ثانی آمده و در سراج دبق بالفتح

چیزی است چسپنده مانند سریش که بدان شکار مرغ کنند ـ

دبیر فلک ـ عطارد از سراج اللغات ـ

دبران ـ بفتحتین نام منزل چهارم است از منازل قمر و آن پنج کوکب است نزدیک پروین و آن بجای چشم ثور واقع شده چون کسے بوقت طلوع آن ابر ببیند کور شود از شرح قران السعدین و منتخب ـ

دبستان ـ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی مکتب و این لفظ در اصل ادبستان بود چون مکتب جای ادب است ایں سهیل شد از برهان و سراج ـ

دبه در پای بیل افگندن ـ بمعنی فتنه انگیزی از سراج ـ

دبیله ـ بر وزن قبیله ورم کلان درد ـ

دبه ـ بالفتح و تشدید صحیح و بالضم خطاست بمعنی ظرف چرمی که از چرم خام باشد اکثر در آن روغن نگه کنند از منتخب و لطائف و بهار عجم ـ

دبدبه ـ آواز طبل و نقاره و مجازاً بمعنی جاه و هیبت و بزرگی از فرهنگ حسینی و برهان و در سراج نوشته که ظاهر این لفظ عربی است ـ

دبقی ـ بفتح نوعی از دیبا منسوب به دبق که قریه ایست در ملک مصر از لب الالباب ـ

فصل دال مهمله مع تای مثناة

دثار ـ بکسر اول و ثای مثلثه هر جامه که بر بدن متصل نباشد و آن بر سر جامه دیگر پوشند مثل چادر و مانند آن از بحر الجواهر و کشف و سروری و کنز ـ

فصل دال مهمله مع جیم عربی

دجی ـ بالضم دال و فتح جیم و در آخر الف مقصوره جمع دجیه یا تاریکی شب از منتخب و صراح و سروری ـ

دجاج ـ بالفتح و کسر و بهر دو جیم عربی ماکیان و خروس را نیز گویند از منتخب ـ

دجاجه ـ بفتح و کسر یکے ماکیان یا خروس تا در آخر این لفظ علامت تانیث نیست بلکه برای وحدت است و نام شکلی از اشکال شعرای فلک که بصورت ماکیان است ـ

دجله - بالفتح و بالکسر از قاموس و منتخب و بهار عجم رود معروف زیر بغداد رسیده و مجازاً هر رود در او دجله گویند و صاحب کشف و مدار و کنز و کشف بفتح و بالکسر نوشته اند -

فصل دال مهمله مع حای مهمله

دحرجه - بالفتح و سکون حای مهمله و فتح رای مهمله بمعنی عربی گردانیدن و غلطانیدن از کنز -

فصل دال مهمله مع خای معجمه

دختر آفتاب - شراب -

دخت - بالضم مخفف دختر از برهان -

دخ - بالضم و تشدید بمعنی دود آتش از شرح نصاب -

دختر رز - شراب انگوری از برهان -

دخل - بالفتح در آمدن و بمعنی آمدنی که ضد خرچ باشد و اعتراض کردن در کار و عمل کسی -

دخیل - آنکه در کار و عمل کسی دخل داشته باشد و غیر مستعمل نزد عروضیان قافیه که واقعه باشد در میان حرف روی و تاسیس شاگرد غیبن در شامل و ضاد مجید در فاضل و در لطائف بمعنی درون خانه -

دخان - بضم اول دود که بر آتش بر می آید از منتخب -

دخن و دخنه - بضم و نون غله باشد که آنرا ارزن و ورس گویند و هندی چینا نامند از کنز و شرح نصاب -

دخمه - بفتح اول و سکون خای معجمه بمعنی آن تهخانه که گور ما هم مردگان پادشاهان نگاه میداشتند و گور خانه گبران از رشیدی و برهان و کشف و سراج -

فصل دال مهمله مع دال مهمله

دد - بفتح دال اول و سکون دال ثانی هر چهار پایه درنده باشد مثل شیر و گرگ و یوز و سیاه گوش از برهان -

دد - و بفتح هر دو دال مهمله بمعنی چهار پایه که درنده باشد مثل شیر و غیره از برهان -

فصل دال مهمله مع رای مهمله

درا - بکسر نون در بن لفظ الف زائد ست و می تواند که نابه باشد که در آخر مستند بر او زائد کنند برای ملیت ... آرزو نوشته کرده اند الف او بود و بمعنی در یغ ست و بمعنی ... خوش ست و لبس ست -

درا - بفتح جرس در آخر این لفظ و قتیکه مضاف یک موجود شود چون الف ساحت حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یا می نویسند و در فارسی همین حال ست بر لفظیکه در آخر آن الف یا واو باشد فافهم و فتح لفظ درا از شرح کشف و مدار و برهان و رشیدی با سبب تحقیق کرده شده -

درخنگ دانا - درختیست در جزیره اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشد یاد آید از شرح خاقانی -

دروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بمعنی سرنگون و آویخته و محتاج و بمعنی حاجت هم آمده از شرح خاقانی -

درب - بالفتح و بای موحده بمعنی دروازه و بالضم بمعنی عقل و عادت از صراح و منتخب و غیرها -

درایت - بکسر اول عقل و دانش و دانستن از منتخب -

در و لبست - کنایه از تمام شدن بی تصرف غیری از بهار عجم -

درکات - بفتحات جمع درکه که لغتیست بمعنی نرد و نشیب ست و این در مقابله درجات ست و درکات بمعنی منازل دوزخ است -

درجات - بفتحات پایه های بلند جمع درجه و درجات سپهر سه صد و شصت اند -

درست - بفتحتین بمعنی تمام و غیر ناقص بمعنی اشرفی از زر و بمعنی درم و دینار از رشیدی و برهان و سراج -

دراست - بکسر اول دانائی و سبق دادن و سبق گرفتن از منتخب -

درساعت - بمعنی فی الفور -

دریای ثالث - مراد از باران بدانکه دریا سه قرار داده اند اول انهار بهشت که بالای آسمان اند دوم دریای محیط که گرداگرد زمین ست سوم دریائیکه در میان آسمان و زمین است و آن باران باشد شرح سکندر نامه از خان آرزو و سیف الله و بهار عجم -

درج - بالفتح پیچیدن چیزی را در چیزی و نوشته دیدن کاغذ و طومار و شکن نامه و قصیده و نثر یکست ... یا مثنی برکاغذ نوشته باخود دارد بجهت اظهار کمال و نام مقامی ست بر عرش که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم شب معراج از آن درگذشته بود و بالضم صندوقچه و طبله که زیور و جواهر دران نهند و بفتحتین جمع درجه و راهها و پایه های نردبان از منتخب و کشف و کنز و برهان و لطائف و غیره -

دربند - نام قلعه الیست و بمعنی مطلق قلع و حصار و بمعنی مطلق قلعه و حصار و بمعنی دروازه و نام شهر نزدیک شروان که آنرا باب الابواب گویند و بمعنی گذرگاه دریا که آنرا بندر گویند و فاصله میان دو ولایت از برهان رشیدی -

دروبند - نام شهر و بمعنی بندر و قفل بزبان دکن و او چنانکه نو مند و بر و مند -

درد - بالضم تیره و تیره هر کدورت که در چیز رقیق تهنشین شود از لطائف و صراح -

درخور - لائق و سزاوار از برهان -

درود - بضمتین اگر از طرف حق تعالی باشد رحمت مراد باشد و اگر از ملائکه ست استغفار مراد باشد و اگر از جانب مومنان ست بمعنی دعا باشد و از بهایم و طیور بمعنی تسبیح از سروری و رشیدی و جهانگیری و کشف و برهان و این لفظ بمعنی سبز بدن زراعت و قطع کردن چوب نیز آمده -

درر - بضم اول و فتح دوم جمع دره بمعنی مروارید بزرگ ست -

در - بالفتح و تشدید شیر گاو و گوسفند و غیر آن و کارنیک و نکوئی و خوبی و خیر از اینجاست که گویند لله دره یعنی خدای راست خوبی و نکوئی او و بالضم مروارید بزرگ از منتخب و صراح و در بهار عجم نوشته که در بالضم و تشدید را و تخفیف آن فارسیان مطلق مروارید را گویند و در لغت عرب دره بروزن حره مروارید کلان گویند -

دریای اخضر - مراد از فلک و نام دریائی از هفت دریا که هر یکی شاخی از بحر محیط ست -

دَرُور — بفتحتین روان شدن عرق و شیر وغیره —
درغوب — لائق و سزاوار از برهان —
دریا بار — بمعنی دریای بزرگ و دولابی را گویند که ... دریا باشد از برهان و در لطائف بمعنی جزایر —
درودگر — بفتحتین و دال و واو معروف بمعنی نجار و این مأخوذ از درودن است که بالضم چوب تراشیدن و قطع کردن باشد از رشیدی —
دروگر — بفتحتین مخفف درودگر که استاد چوب تراش باشد و بکسر اول و فتح ثانی قطع کننده زراعت از برهان —
درود — بفتحتین و در آخر دال مهمله جمع درز که بمعنی ... پیوند و چیز بسته از کنز —
درس — بفتح اول و سکون ثانی خواندن کتاب ملفوظ گفتن و دادن بدیگری و کردن و خواندن مستعمل از بهار عجم —
دربیس — بفتح هر دو دال و سکون ... و بای موحده و یای تحتانی معروف و سین مهمله بروزن رئیس بمعنی زن بیوه ... و بلا از شرح نصاب و لطائف —
درازگوش — نوشته از فرهنگ گوش دراز دارد و قوم فارسی تعظیم آن کنند زیرا که مرکوب حضرت عیسی علیه السلام بوده است از شرح خاقانی —
درباش — بالضم مخفف دورباش و آن نیزه کوچک دوشاخه است که پیش سواری ملوک برند تا مردم آنرا دیده از راه دور شوند —
درویش — بمعنی خواهنده از درها و این در اصل دریوز بود زا را بشین معجمه بدل کردند و دریوزه سؤال در آویز بود و بمعنی آویزنده از در چون گدا بوقت سوال از درها می آویزد یعنی در را می گیرد لهذا گدا را درویش گفتند بعضی محققان نوشته اند که درویش در اصل دریوش بود درمیان او واو قلب مکانی کردند دریوزه شد بعده زا را بشین بدل کردند دلیل این معنی است از ... که بمعنی ... نشسته

این وجه آخرین مستفاد است از سراج اللغات و وجه اول که سابق مذکور شد از مدار و مؤید و سروری و سراج باآنکه چون اطلاق این لفظ بر خدا رسیدگان گوشه نشین صادق نمی آید و زیبا نمی نماید لهذا فقیر صاحب غیاث را بکمال تمیز درویش بضم دال باید گفت درین صورت مرکب باشد از دُر که بمعنی مروارید است و ویش که در اصل داش بود مزید علیه وش که کنایه از تشبیه است چنانکه سار مزید علیه سر است و دال را کسره داده الف را بقاعده اماله بیای مجهول کردند کسی از اهل لغت این وجه ننوشته فقیر مؤلف به عامی درویشان از قوانین لغت استخراج نموده اگر منصفان پسند نمایند فبها والا معذور دارند —
درفش — بضم اول پارچه ابریشم گوشه که به زر منقش کرده بر سر علم بندند و چون معنی درخشیدن لازم آن است این را نیز درفش از آن گویند که از باد می لرزد و آلتی است که بدان در چرم سوراخ کنند آنرا بهندی ستالی گویند از رشیدی و سراج و صاحب مدار و مؤید نوشته که بفتحتین آلتیکه بدان در چرم سوراخ کنند و بضم اول و فتح ثانی بمعنی علم و نشان لشکر و در جهانگیری بهر دو معنی بفتحتین و بکسر اول و فتح ثانی نیز آمده و در برهان بکسر اول و فتح ثانی آلت چرم دوزان و علم فتح —
درخش — بضم اول و فتح ثانی و بفتحتین نیز بمعنی برق و فروغ و روشنی را نیز گویند از برهان و جهانگیری و مدار و کشف و سراج —
درع — بالکسر زره از منتخب و مدار و کشف —
دریغ — بکسرتین افسوس و اندوه از برهان و سروری و مؤید و کشف —
دروغ — بضمتین کذب از مؤید و بفتح اول نیز آمده —
درنجف — بالضم و بالف ... سنگیست ... که درمیان آن رگهای سیاه مانند موی باشد و آن ... خالی ... تعظیم ... —

درق — بفتحتین بمعنی سپر که از زخم تیغ حفاظت کند از کشف —
درک — بالفتح و بفتحتین بالفتح طبقه و در منتخب —
درّاک — بالفتح و تشدید دراینده و دریابنده از منتخب —
درنگ — بفتحتین بمعنی فرصت و آهستگی از رشیدی و مدار و سراج و در برهان و لطائف بکسر اول —
درکل — بفتح اول و ضم کاف عربی لفظ مرکب است بمعنی بالکل و تمام —
دریتیم — مروارید بزرگ و آبدار که در صدف همین یک دانه تنها پیدا شده باشد از سراج اللغات —
درازدم — بضم دال و دوم عرب و ترسایان تعظیم آن کنند چراکه عیسی بالتعظیم آفتاب ستاید از شرح خاقانی —
درهم — معرب درم وزن آن سه و نیم ماشه نزد اکثر و تحقیق آنکه وزن درم شش دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو حبه و باصطلاح فقه درهم شرعی ... آن آنقدر باشد که در کتب متوسط الحال آب قرار گیرد و در سراج اللغات نوشته که درم بکسر اول مخفف درهم است و درهم لفظ عربی و درم فارسی چنانکه بعضی گمان برند که درم فارسی و درهم معرب آنست و درهم جمع آن چنانکه در کلام مجید در سوره یوسف واقع است ... از محققان است قرآنی درهم را معرب گفته ... و غیره از عربیات قرآنی آنرا شمار کرده پس درم مخفف درهم شد و این تخفیف از تصرف فارسیان است اگرچه در سراج درم را معرب درهم گفته —
درشن — بفتح اول و سکون ثانی و فتح شین و سکون نون لفظ هندیست بمعنی جلوه و دیدار که بعضی در پیچه مکانیکه بادشاه در آنجا می نشیند —
درمان — بالفتح علاج بیمار و بمعنی نگاهدارند در تفسیر است —
دران — بفتحتین ... آن کرمی است ... از برهان —
درزن — بفتح اول و فتح زای معجمه بمعنی سوزن ... اصل درزن بود ...
درزن بمعنی ... بسیار آمده است یا آنکه ...
بمعنی ... —
درکار کردن — کسی را در آمدن و در حق کسی ...

صرف ساختن —

درخشیدن — بفتحتین تابیدن و پرتو افگندن از سروری و مؤید و برهان و سراج —

درودیدن — بالضم و بالکسر بمعنی درودن —

درودن — بضمتین بروزن کشودن بمعنی چوب تراشیدن و زراعت قطع کردن — از برهان و مؤید و رشیدی و کشف —

درفشان — بفتحتین بمعنی روشن از برهان —

درون — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درمیان از برهان —

درائیدن — بفتح و بکسر آواز کردن جرس وغیره و گفتن از مؤید و برهان و سراج —

درفشیدن — بضم اول و فتح ثانی لرزیدن و درفشان بمعنی لرزان از رشیدی و از برهان بفتحتین معلوم شده و از مؤید و سراج بضمتین —

درفشان — بضمتین بمعنی لرزان و تابان از کشف و برهان —

دروغ زن — کاذب و دروغگو —

درپوست افتادن و درپوستین افتادن — در پی عیب‌جویی شدن و ظاهر کردن عیب کسی از برهان و مصطلحات و بهار عجم و خیابان —

درپوست گفتن — سخن را بکنایه پوشیده گفتن —

درگرفتن — موافق آمدن و برچیزی سرایت شدن و درگرفتن بمعنی اثر کردن و بمعنی برابر شدن بچیزی و بمعنی روشن شدن آتش و چراغ از بهار عجم و چراغ هدایت —

درافتادن — بالکسر در مقدمه مجادله کردن و باهم جنگ و پیوسته شدن از برهان و جهانگیری —

در او زیر سپر کردن و در مغز بادام سیر آمیختن — در خوشی کسی خلل و غم پیدا کردن از برهان و بهار عجم —

درسر کردن — برباد دادن شرح سکندرنامه از خان آرزو و [illegible] —

درسر شدن — آخر شدن از شرح —

در برآوردن — بند کردن —

در کاسه شیر کاسه داشتن — [illegible] از چراغ هدایت —

درخط شدن — در هم و خراب شدن و شوریده شدن و ممنوع و در دو تشویش و اندوه شدن از برهان و رشیدی و مصطلحات و بعضی نوشته که کنایه از عاجز شدن زیرا که چون کسی عاجز می‌شود و درمی‌ماند با کسی غلطی برگرد خود کشیده می‌نشیند —

در آب غرق افتادن — خجالت بسیار کشیدن از مصطلحات —

در آب و آتش بودن — بمحنت و مشقت مبتلا بودن از مصطلحات و چراغ هدایت —

در پای چراغ کمر بستن — رسم قلندران ولایت است مرید را بر سر مزار پیر سلسله برده برپای چراغ کمربسته ایستاده سازند و گویند کمر بسته چراغ است کنایه از مستعد خدمت مریدی شدن است از مصطلحات —

دراز شدن — خفتن از شرح الشعرا —

درجوال رفتن — فریب خوردن از مصطلحات —

در خم بودن — در طمع کسی بودن از مصطلحات —

در کار گرفتن — کنایه از جماع کردن از مصطلحات —

در دل کردن — زاری کردن —

درپوست درآمدن — کنایه از واقف شدن از کسی —

درو — بکسر اول و فتح ثانی قطع کردن زراعت از برهان —

دروانه — نام حصاریست در روم از شرح قران السعدین —

درمکه — بفتح اول و سکون رای و فتح میم نان سپید که سفید باشد از شرح نصاب —

دراعه — بالضم و تشدید رای مهمله و فتح عین مهمله نوعی از جامه مشایخ از منتخب و مؤید و مدار و در کشف نوشته که آن فوطه باشد که بر دوش اندازند و در خیابان نوشته که دراعه بالضم و تشدید رای مهمله نوعی از جامه که اکثر از صوف باشد فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند —

دره — بالکسر و رای مهمله مشدد و دال چرمی که محتسب بدان حد زنند از منتخب و سروری و صراح و مؤید و کشف و کنز و دره بالفتح و تشدید و تخفیف در فارسی بمعنی راهیکه در کوه باشد و میان [illegible] بمعنی شکنجه که [illegible] باشد و بالضم و تشدید را در عربی بمعنی مروارید

بزرگ از رشیدی و صراح و کشف و برهان و منتخب —

دراجه — بفتح اول و تشدید ثانی و جیم عربی دو برج بزرگ که به طرفین دروازه قلعه بنا کنند از شرح خاقانی —

دریوزه و دروزه — هر دو بفتح و لواو و یای مجهول آویختن از درها برای سوال یعنی گدائی از مؤید و کشف و جهانگیری و در سراج نوشته که دریوزه و دریوز بمعنی جست و جو کردن از در که عبارت از گدائی است و دریوز بمعنی گدا نیز آمده چه یوز بمعنی جست و جو آمده هر دو صحیح است و دروزه مقلوب دریوزه است —

درمنه — بفتحتین و سکون میم و فتح نون نوعی از گیاه و دوا از رشیدی و سراج —

دریچه — بفتح اول و کسر رای مهمله و یای معروف و جیم فارسی بمعنی در کوچک بهمین شهرت دارد که در زیاده بودن یای تحتانی تامل است لیکن اکثر استادان دریچه بزیادت یای تحتانی آورده اند چنانچه عرفی گوید بیت دریچه اش بصبا دیده سهیل یمن + شمیمش مهب کعبه نسیم بهار + غالب ظن آنست که دریچه در اصل دربیزه بود که زای معجمه را بجیم فارسی بدل کردند و دربیزه مرکب است از لفظ در و لفظ بیزه که بیای تحتانی و زای معجمه باشد بمعنی جزو کوچک در حالت ترکیب یا را ساکن کنند پس دربیزه بمعنی دروازه کوچک باشد چنانکه سنگیزه و ناویزه بمعنی سنگ کوچک و ناو کوچک و بعضی دریچه نوشته اند بیای سه حده و این خالی از غرابت نیست طغرا گوید بیت روز و شب دریچه شرق و مغرب باز است + در نیاز تنگی این خانه نفس بسگوید + از چراغ هدایت و خیابان —

درجه — بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی پایگاه و پایه از منتخب و بحرالجواهر و باصطلاح علم هیئت و نجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد بدانکه فلک را چون دوازده بخش کنند هر بخش را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند

وچون هر درجه را شصت پاره سازند هر پاره را دقیقه خوانند
وچون دقیقه را شصت حصه کنند هر قسمت را ثانیه گویند
بدانکه چنانچه فلک را سه صد و شصت درجه است همچنین میباید
آن زمین را نیز سه صد و شصت درجه فرض کنند مگر نه بدین معنی
که مسافت درجهٔ فلک با مسافت درجهٔ زمین برابر باشد
بلکه میان مسافت درجهٔ فلک و درجهٔ زمین تفاوت عظیم است
چنانچه مسافت درجهٔ فلک یازده لکهه و هفتاد و هفت هزار کروه
و شش صد و بست و شش کروه باشد و مسافت درجهٔ زمین
تقریبا شصت و هفت کروه یا کم میباشد —

درکه — بفتح اول و ثانی و ثالث مشدد و مفتوح و بای زیر الف کسر
دریچهٔ خانه و در خانه یعنی درگاه و در بار بادشاهان بهار عجم
درسنه شرکی — تخم … است که تشبیه بنخواه میباشد … شیش
تند و در آخر دوم گرم و خشک … بالفارسی خلال که
گویند و شاخها باریک دارد و آن نباتی است … برگش
با … دریزه و گلش سفید و ازرق و شاخها اقبا شبیری
از یک بیخ سبز میباید از تحفة المومنین —
درازدستی — ستم و تعدی —
درازنفسی — پرگوئی یعنی کلام را طویل کردن …
دردی — بمعنی درد که در چیز رقیق ته نشین شود و مجازا
بمعنی شراب تیره و با یای النسبت که دردی لفظ عربی است
و درد بدون یای تحتانی فارسی —
دراری — بفتح اول جمع ستارگان روشن بزرگ و این
جمع دری است که بمعنی ستاره روشن باشد —
دری — بالضم و تشدید رای مکسور لفظ عربی است بمعنی
ستاره روشن که بزرگ باشد از صراح و سروری …
دری بفتح اول و کسر رای مخفف لفظ فارسی است بمعنی زبانی
از هفت زبان فارسی که بدره کوه منسوب است چه در زبانهٔ …
از هفت زبان فارسی که بدره کوه منسوب است چه در زمانهٔ سابق
در درهای کوه روستائیان بدان ناطق بودند چون … نیز
دیگر نتوانند فصیح خوانند و بعضی نوشته اند که در زمانهٔ بهمن بن اسفندیار مردم
از اطراف بدرگاه او می آمدند مردمان زبان یکدیگر

نمی فهمیدند حکم کرد که زبانی وضع کنند که پرور بادشاه و بدان
تکلم کنند بعد از ان رسمی آمد یعنی زبان درگاه سلاطین و این
زبان از دیگر زبانهای فارسی که پهلوی و فارسی دری
هروی و زاولی و سکزی و سغدی باشد فصیح تر است از
رشیدی و برهان و در سراج اللغات نوشته که … دری منسوب
بدره کوه است اگرچه … از کتاب که
بجهت از دیگر زبان کلان تر و برنگ بهتر باشد چنانچه این مصرع
که … دره کوه … یافته می شود و آنرا دری … اند —
دریوزگی — یعنی گدائی و دریوزه لفظ کاله … گی زائد است چنانکه
دریوزه گی چرا که … دریوزه بمعنی گدائی است …
گویند که چون اصل دریوز … دریوزه … بمعنی سائل و
سائلی … پس دریوزه بمعنی سائل گرفته یا …
بان … صورتهای مختلف موافق …
بکلمات فارسی مستعمل گشته دریوزگی شد —
درشتی — بضمتین بمعنی … و بدخلقی و درشت …
… از مصطلحات —
درزگیری — مراد بنا کردن درکال و وصل کردن
دو چیز را باهم —

فصل دال مهمله مع زای عربی و فارسی

دزدحنا — بالضم سفیدی که بر دست و پا و ناخن … ماند
از حنا … و بهار عجم —
دژبخت — بکسر دال و سکون زای فارسی و ضم … و
سکون خای معجمه و تای فوقانی بمعنی بیت المقدس برهان —
دژ — بکسر اول و سکون زای فارسی بمعنی قلعه و حصار … بمعنی
زشت و بد از جهانگیری و برهان و در سراج نوشته که
دز بالکسر و زای عربی بمعنی قلعه و بعضی که بزای فارسی نوشته اند
درست نباشد پس بزای عربی صحیح است —
دژلمش — بفتح اول و لام و کسر میم … بمعنی …
دژخیم — بکسر اول و سکون زای فارسی و کسر خای معجمه
و یای … بمعنی بد … فرشته … و
مؤید و رشیدی و برهان و جهانگیری و سراج —

دژم — بفتحتین بزای فارسی بمعنی افسرده و اندوهگین
از جهانگیری و برهان بکسر اول و فتح ثانی و بعضی محققین
نوشته که دژم بکسر اول و فتح ثانی آشفته و بد دماغ
و این در اصل دژ دم بود بمعنی آشفته و خشمگین —
دژن — بالضم اول و فتح ثانی بر چیز که … آن شدید
باشد از برهان —
دژرویین — نام قلعه که … گشتاسپ …
بودند اسفندیار آن قلعه را فتح کرده خواهران خود را برآورد
دژرویین گاهی مراد باشد از آسمان —

فصل دال مهمله مع سین مهمله —

دستار … بمعنی … از مصطلحات —
دست بالا — بمعنی غالب و معزز —
دست موسی — کنایه از آفتاب —
دست تیپ — امداد و اعانت از مصطلحات —
دستوت — بضمتین بمعنی چیزیکه بهندی چکنائی
گویند خواه از روغن کنجد و غیره باشد خواه از روغن
گاو خواه از پیه —
دست — بالفتح … بمعنی دارد — اول معروف …
که بعربی آنرا ید گویند دوم فائده و نفع — سوم فتح و ظفر
و غلبه چهارم صدر و مسند که آنرا جا و بالش نیز گویند
پنجم قوت و قدرت و توانائی ششم طرز و روش و قاعده
هفتم یک چیز تمام چون یک دست جامه … هشتم …
چون یک دست بازی … بمعنی یک کرت بازی …
… از جهانگیری و رشیدی و لطائف …
و در برهان سوای معانی مذکوره بمعنی فرصت و بمعنی
… نیز نوشته و صاحب بهار عجم
نوشته که دست بمعنی فرصت نیز آمده و بمعنی مسند …
عربی است لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند
باصطلاح … نیز گویند که
… است
دست برد … از مصطلحات

دست کلیت — پنجهٔ دست و پیرو وه است از بهار عجم —
دست رنج — کسب با پنجه و صنعت و محنت و مشقت و اجرت و مزدوری که در کار دست پیدا می‌شود از برهان و نقل از مجمع الفرس و شرفنامه و کشف رشیدی از مصطلحات —
دست پیچ — بمعنی دست آویز و ذریعه از چراغ هدایت و بهار عجم —
دست پنهانه — عقابگو هرین که زنان بر دست نهند از مصطلحات و در بهار عجم نوعی از رقص که رقاصان دست یکدیگر باهم گرفته رقص کنند —
دست پیمبر — بضم بای موحده بمعنی غاشیه و فرودی از برهان —
دست مزد — اجرت و مزدوری از مصطلحات و برهان —
دستور — بالفتح و الواو قاعده و طرز و آئین و بمعنی رخصت و اجازت و بمعنی وزیر و امیر و صاحب مسند و این لفظ مرکب است از لفظ دست و ور که بمعنی صاحب مسند و قدرت باشد و این لفظ در که بمعنی صاحب آید بجهت تخفیف با تبدیل واو و واو را ساکن کردند چنانکه گنجور و رنجور و دستور و بالضم جمع دستار چراکه وزن آن فواعل بالفتح در عربی نیامده از برهان و بهار عجم و رشیدی و سراج و رساله معربات —
دستیار — مددگار و بمعنی صلاح نیز آمده —
دساتیر — بفتح جمع دستور —
دستکار — بمعنی صنعت و بمعنی صانع و استاد و هنرمند از مصطلحات —
دست لیس — [illegible] نیز گفته‌اند از بهار عجم —
دست پرورد — پرورش یافته از دست از مصطلحات —
دست [illegible] — کنایه از کسی [illegible] بمعنی [illegible] از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات —
دستگیر — [illegible] دست برای معاونت و مددگاری و بمعنی دستگیر شده نیز آمده یعنی گرفتار و قید [illegible] که بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول هر دو آمده از برهان —
دستیاب —
دستنبو — [illegible] که بدان [illegible]

گفته که آن را بهندی بانک گویند و بدان تیر تراشند از شرح قران السعدین —
دست افزار — بمعنی آلهٔ کار پیشه‌وران و کاسبان که بهندی هتهیار گویند مثل تیشه و رنده و درفش و امثال آن از لطائف —
دست آموز — پرورش یافته بر دست او شرح —
دس — بالفتح و سین مهمله بمعنی مانند از برهان و در سراج نوشته که دس بالفتح بمعنی مانند از آنکه مخفف دیس باشد و بعض صورت بالکسر صحیح —
دست خوش — بمعنی چیزیکه از مالش دست فرسوده و مضمحل شده باشد و بمعنی عاجز و زبون و زیردست و مغلوب و بمعنی تحفه و سخره باشد از برهان و چهار شربت و رشیدی و لطائف و بهار عجم و خان آرزو در شرح سکندرنامه بمعنی قدرت و استعمال و مشق نیز نوشته است —
دستکش — از مالش دست فرسوده شده و بمعنی [illegible] نیز آمده و در مصطلحات بمعنی عصای کوران و بمعنی مغلوب نیز نوشته —
دست باد — کنایه از آسمان —
دستار بزرگ — قلتبان از مصطلحات —
دست و دل — بمعنی قوت و همت —
دست بر دل — کنایه از بیقراری و اضطراب زیرا که هر که را دل می‌طپد دست بر دل خود می‌گذارد و در شرح الشعرا بمعنی عاجزی و دست بر دل گذاشتن بمعنی تسلی کردن نیز آمده و منع کرده شده و باز داشته شده از خیابان و بهار عجم —
دستیم — بالفتح اول و کسر ثانی بمعنی [illegible] چیزی [illegible] شدن از منتخب —
دست کلیم — بفتح کاف عربی کنایه از آفتاب —
دستان — بالفتح جمع دست خلاف قیاس و نام زال که پدر رستم بود و بمعنی مکر و حیله و [illegible] و آواز و بمعنی افسانه از برهان و رشیدی

و در سراج اللغات نوشته که دستان بالفتح جمع دست خلاف القیاس و مکر و حیله و لقب زال پدر رستم چرا که بافسون مشهور بود که سیمرغ پیش او حاضر می‌شد —
دست برنجن — زیوری است مانند حلقه که زنان بساعد پوشند بهندی کنگن گویند از شرح نصاب —
دستر خوان — مخفف دستار خوان است چرا که آن پارچه را که واضع آن را بجهت پوشیدن خوان طعام وضع کرده و چون طعام خورند آن را زیر خوان گسترند —
دست دادن — میسر شدن و بیعت کردن از سراج —
دست خون — بمعنی اخیر بازی که قمارباز باختن مال و اسباب بازنده بخون خود داو نهد از شرح قصائد خاقانی —
دست شستن — ناامید شدن از سراج —
دست یافتن — غالب شدن از برهان —
دست در دامن باب کشیدن — باصطلاح شیعیان بمعنی [illegible] از چراغ هدایت —
دست بر سینه نهادن — بمعنی سلام کردن که سلام روم و ولایت چنین باشد که دست بر سینه نهند —
دست در آستین کشیدن — معطل ماندن و موقوف کردن کار —
دست [illegible] ماندن — کنایه از متحیر ماندن —
دست بر دل گذاشتن و نهادن — تسلی کردن از چراغ هدایت —
دست از چیزی برکندن — ترک آن کردن از مصطلحات —
دست برابرو گرفتن — تاب نظاره نیاوردن از مصطلحات —
دست پیمان — آنچه از نقد و جنس زیور قبل از عروسی بعروس دهند و مهر معجل و کابین و اسباب [illegible] از بهار عجم وغیره —
دست فرو کردن — آماده کشتی شدن —
دست جنبانیدن — بضم جیم گدائی کردن —

دست بر داشتن — دست خود بر زمین نیز زدن نهاده حریف را بدعوی گذاشتن که دست را از زمین بردار از شرح گل کشتی —

دست بالا کردن — کنایه از تظلم و فریاد از مصطلحات —

دست بیچپیده بر سر کشیدن — اظهار شفقت و مدارا کردن از مصطلحات —

دست بر تیر کش زدن — مهیا جنگ شدن از مصطلحات —

دست بداماں دادن — مرید شدن از مصطلحات —

دست پیش داشتن — منع کردن و کنایه از گدائی نیز از مصطلحات —

دست افشاندن — رد کردن و ترک کردن و بمعنی رقص کردن نیز آمده —

دست در گل داشتن — بکسر کاف فارسی بستن تعمیر بودن از مصطلحات —

دست در کمر داشتن — رعنائی و خودنمائی کردن از مصطلحات —

دست بر پشت چنبر کردن — بفتح جیم فارسی و سکون نون و فتح بای موحده که از اجتماع نون با میم متلفظ شود بمعنی دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست بهم در پس پشت او بسته بستن —

دست بر زمین زدن — کنایه از فریاد خود خواستن و عجز و الحاح کردن از مصطلحات —

دستنبویه و دستنبو — [illegible] از شعوریات [illegible] آنرا بجهت [illegible] در دست دارند و بوی خوش آید که آنرا هیونه و نکری [illegible] از خربزه که آنرا بهندی کچری نامند از برهان —

دستارچه — رومال و [illegible] و بمعنی رومال که در شادی اسپ بندند و بمعنی هدیه و تحفه و بمعنی مبارکباد و دادن نیز نوشته اند از شرح —

دستگاه — سرمایه و اسباب و بمعنی منطقه یعنی تیر آمده و کارخانه از [illegible] بمعنی مقدر از مصطلحات و چراغ هدایت —

دستمایه — بمعنی سرمایه —

دستگه — جای صدر و مسند چرا که دست بمعنی مسند آمده و بمعنی قدرت و سامان —

دست بسته — بمعنی عجیب و غریب و آن صفت کار واقع شود چنانکه گویند فلانی کار دست بسته کرد از کتاب سراج اللغات —

دستنه — بالفتح بمعنی مسخره و بمعنی جیبیه از مردم از مصطلحات —

دستوانه و دستینه — زیوری است که زنان در ساعد بندند از مصطلحات و برهان —

دستوری — بالفتح رخصت و اجازت از رشیدی و سروری —

دستیازی — زور آزمائی با قوت دست و بلاغت و یا معشوق کردن و بازی شطرنج بهر مهره که دست نهند جان باز ندارند از مصطلحات —

دست چپلی — امداد و اعانت کردن و شر دست و تکلیف از بهار عجم —

فصل دال مهمله با شین معجمه

دشت — بالفتح صحرا البکین این لفظ عربی است و نزد اکثر مشترک است از سراج و بهار عجم و بالضم بمعنی بد و زشت از رشیدی و باین معنی در فارسی و هندی که تازی مشترک است —

دشخوار — بالضم و تای معجمه بمعنی مشکل و دشوار از رشیدی و کشف و سراج و برهان —

دشوار — بضم مرکب از دش بمعنی زشت و دار کلمه نسبت از بهار عجم —

دش — بالفتح [illegible] آراستن از ادات [illegible] و بالضم بمعنی بد و زشت و از این باخود دست و دشنام یعنی نام زشت و دشمن بمعنی بد نفس و دشوار و دشخوار لیکن مشکل زیرا که مشکل مانند زشت است در نظر طبیعت از رشیدی —

دشت بیاض — نام جائی است در خراسان که مولی دشت بیاض شاعر از انجاست از چراغ هدایت —

دشنام — بالضم و اصل دشت نام بود و دشت بمعنی زشت و نام بمعنی معروف از القاب و خطاب —

دشمن کام — کسیکه بحسب مدعای دشمنان خراب و ذلیل باشد —

دشمن — مرکب از لفظ دش که بمعنی بد و زشت است و از لفظ من که بمعنی نفس و ذات است پس دشمن بمعنی بد نفس باشد و این لفظ گاهی بمعنی مفرد آید و گاهی بمعنی جمع از رشیدی و چراغ و شارح فاضل نوشته که در اصل دشمان بود چه دشت بمعنی بد و زشت و من بمعنی دل و طبیعت پس معنی ترکیبی آن بد دل و زشت طبع باشد مولف گوید که درین لفظ توافق لسانین است با فارسی و هندی —

دشنه — بالفتح خنجر از برهان و سراج و در سروری بضم و کشف بالکسر —

فصل دال مهمله با عین مهمله

دعوت — بالفتح خواندن کسی را برای دادن طعام و غیره و بالکسر پسری خواندن و در نسب دعوی نمودن از منتخب و صراح —

دعوات — بفتحتین جمع دعوت که بمعنی دعا است از غیاث اللغات و بسکون عین خطا است —

دعت — بفتحتین راحت و تن آسانی از صراح —

دعامت — بکسر ستون نهادن عمارت از کنز —

دعابت — بضم اول و حرف چهارم و بای موحده مزاح و ظرافت از منتخب —

دعای قدح — نام دعا نجیبیت از مصطلحات و بهار عجم بمعنی نماز استسقا —

دع — بالفتح بمعنی نگاه دار این صیغه امر است و بالفتح اول و تشدید عین مصدر است بمعنی دفع کردن از منتخب —

دعائم — بالفتح جمع دعامه بمعنی ستونهای عمارت و غیره [illegible] —

دعا کردن و دعا گفتن — رخصت کردن و وداع شدن از مصطلحات —

دعوی بکرسی نشاندن — دعوی را بدلائل و گواهان ثابت کردن —

دعای جوشن — بفتح جیم و سین مهمله و نون دعا است معروف که در روز جنگ برای حفاظت خود خوانند از مصطلحات —

دعای باران — نماز استسقا از مصطلحات —

…عاوی – بالفتح اول و فتح واو جمع دعوی چنانکه فتوی
…اوی و بکسر واو نیز درست است از شرح و مولانا کبری –
…لی – بالفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا بر وزن فعیل
…زنده که گرفته شده که آن را بعضی نیز گویند و به معنی
…زاده و مولانا الزنا نیز آمده از شرح لغات لطائف –

فصل دال مهمله مع غین معجمه

…غش – بالفتح دال و لام و سکون غین معجمه و …
…لی و کسر میم درفش کی بمعنی سفته شده –
…ل – بالفتحتین و غین معجمه مکر و حیله و بمعنی مکار و حیله گر
…از و بمعنی سیم و زر ناسره از برهان –
…غده – بالفتح بمعنی ترس و بیم و تشویش و میل نمودن
…به و بکسر اول و ثالث خارش و حرکت بیم …
…نان زیر بغل و پهلو … تا بجنبد و افتد
…ن و بهار عجم –

فصل دال مهمله مع فا

… معجمه بحساب این لفظ فارسی است از سراج –
… جمع دفتر از عالم فرامین که جمع فرمان است –
… بالفتح و تخفیف در فارسی نام ساز معروف
و تشدید فا در عربی نام همان ساز معروف
و تشدید فا در عربی بمعنی پهلو از برهان و
بحر الجواهر –
… بالفتح ریزانیدن آب از کنز –
بالفتح اول و سکون فا در حرمین پنهان
از منتخب –
… بالفتح اول و کسر همزه جمع دفینه که مال مدفون باشد –
… پوشیده از لطائف –
… بالفتح و حرف ثالث تا ی فوقانی …
مانند جولاهه که در بافتن هر بار بایست حرکت
برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی منقوش
… ان و نقاشان که در آن کاغذها ی خود را
نگاه دارند نیز آمده –

دفور – بالکسر و حرف سوم همزه بر وزن فعول
بالکسر بمعنی موسم گرما و جای گرم و بچه اشتر و شیم
اشتر از شرح نصاب –
دفینه – مالیکه در زمین کرده باشد –
دفلی – بالکسر خرزهره از برهان –
دفتر تماشی – … و فرح زن و کتاب تماشی
و بیاض هندی نیز گویند از مصطلحات –

فصل دال مهمله مع قاف

دق شیخوخت – بفتح شین معجمه و سکون تحتانی و ضم
خای معجمه سستی بود که بر مزاج غالب شود و سبب
حرارت و این مشابه بدق باشد و اکثر مشایخ را
حادث شود و علامت آن لاغری و درشتی پوست –
دق الحصیر – بالفتح بوریا کوبیدن کسی خانه نو سازد
و طعامی مهیا گرداند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریا
کوبی و در عرب دق الحصیر گویند و بمعنی محنت و مشقت نیز آمده از لطائف
دق الدلیر – بفتح دال اول و کسر دال دوم و فتح باء موحده
نام فنی از کشتی از بهار عجم و در چراغ هدایت بمعنی خوش آینده
مؤلف گوید که این اسم مرکب است از چهار لفظ دق بالفتح بمعنی
کوفتگی و دلال است و بسبیل مجاز –
دقیانوس – بالفتح نام بادشاه ظالم که اصحاب کهف از خوف او
از شهر خود گریخته در غاری پنهان شده بودند از لطائف
دق – بالفتح بمعنی گدائی و دلو گی از لباس و پیشه و بمعنی اعتراض
و مواخذه کردن در کاری نوعی از قماش از انگلیس بالفتح و تشدید
کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندک و نام علتی ست
که آدمی را باریک کند از برهان و لطائف و منتخب و مولد و
در بهار عجم نوشته که دق بمعنی گدائی مجاز است زیرا که آن
دیگر آنرا کوفتن ست برای تحصیل چرا و خود –
دقیق – آرد باریک و چیز اندک و چیز باریک از منتخب و لطائف
دق دلق – بفتح دال و لام معرب دک و لک ست بمعنی
صحرای بی گیاه و درخت از رشیدی –
دقاق – بالضم باریک و اندک و بکسر جمع دقیق که بمعنی باریک

ست و بالفتح و تشدید ثانی کوبنده چیزی و قصار که جامه را
بمیکوبد و آرد فروش از منتخب و غیره –
دقل – بالفتحتین تر گشتی و نخل پربار و خرما ر زبون از
منتخب و شرح نصاب –
دقه – بالکسر و تشدید قاف باریکی و خامه و بالضم گرد و نمک
و نمک با توابل آمیخته از منتخب و بالفتح و تشدید قاف دو
آخر یای نسبت فارسی بمعنی چوبی که بآن چیزی را گویند
و لباس گدائی –
دقیقه – چیزیکه باریک باشد و باصطلاح نجوم دقیقه بمعنی یکی
حصه از شصت درجه و تمامی درجه ها ی فلک سه صد و شصت
باشد به آنکه فلک دوازده برج اند و هر برج راسی درجه
و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه را شصت ثانیه –

فصل دال مهمله با کاف عربی و فارسی

دکر – بفتح دال و ضم کاف عربی نام آبیست میان آذربیجان
و شروان از شرح خاقانی –
دگرگس – بفتح هر دو دال و هر دو کاف فارسی آواز بر هم
زدن دندان از رشیدی است سروری –
دک – بالفتح بمعنی تقدیر الهی و بمعنی گداو بمعنی محکم و مضبوط
و ساده دلی گیاه از جهانگیری و در عربی بالفتح و تشدید
کاف کوفتن و بمعنی هموار از منتخب –
دگل – بالفتحتین و کاف فارسی بمعنی دغل که مذکور شد –
دکان – بالضم و تشدید کاف معرب دکان که بتخفیف است
از رساله معربات و مدار و منتخب و کنز و موید و در خیابان نوشته
که دکان بتشدید کاف و تخفیف آن هر دو صحیح و دوکان بواو
محض غلط است و قیاس بر دینار که در اصل دنار بود به
تشدید نون بیجاست زیرا که قیاس در زبان پیش نمی رود
مگر در صورت آمدن لفظ و در بهار عجم نوشته که دکان بالتشدید
است فارسیان بتخفیف خوانند و نوشتن و خواندن آن بواو
نیز یادرست و او خطا است –
دکاکین – بفتح اول و کسر کاف دوم جمع دکان است از کنز –
دکان گردیدن – کنایه از گرمی بازار و تبرباد بودن

دکان از منتخب و لطائف —

دکه — بالضم و تشدید کاف عربی مخفف دکان از منتخب و لطائف و بالفتح و تشدید نیز در فارسی و بکسر [illegible]

دکمه — بالفتح و کاف فارسی گره‌های [illegible] از بهار عجم و مؤید —

فصل دال مهمله مع اللام

دل شده — [illegible] از برهان —

دلالت — راه نمودن و در اصطلاح بودن شیء بحالتی که [illegible] لازم آید از علم آن شیء علم بشیء دیگر [illegible]

[illegible]

دلق — بالفتح [illegible] که درویشان پوشند و [illegible] دال [illegible] [illegible] از لطائف و سراج و منتخب —

دلاک — بالفتح [illegible]

دلوک — بضمتین [illegible] آفتاب از بالای سر و فرو شدن آفتاب و بالفتح آنچه بر تن مالند [illegible] از منتخب —

دلقک — بفتح دال و قاف نام مسخره از لطائف —

دلل — بضمتین ناز و کرشمه —

دلال — بفتح و کسر غمزه و اشاره چشم از برهان و مدار و مؤید و سروری بکسر اول بمعنی ناز —

دلسل — بروزن بلبل نخود خام و [illegible] آن را بریان کنند [illegible] آن را [illegible] از برهان و [illegible] —

دلدل — بضم هر دو دال نام ماده استر سفید که حاکم اسکندریه بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود آنحضرت بامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بخشیده بود از [illegible] از منتخب و سراج —

دلیل — راه‌نما و در اصطلاح اهل مناظره عبارت است از آنچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح اطبا بول رنجور را گویند که طبیب بمعرفت آن امراض معلوم می‌کنند از لطائف —

دلماداد — بفتح هر دو دال نام [illegible] —

دل دادن — [illegible] —

دل [illegible] — [illegible]

دل [illegible] — [illegible]

دل [illegible] — [illegible] از [illegible] مصطلحات —

دل گرفتن — [illegible]

دل [illegible] — [illegible] از مصطلحات —

دل را گردن — [illegible]

دل [illegible] — [illegible]

دلو — بفتح اول [illegible] و نام برج فلک [illegible] —

دلیره — [illegible] از برهان و سراج —

دلاله — بالفتح و تشدید لام اول زنی که دیگر زنان را [illegible] —

دل با لقده — بالفتح [illegible] از سراج —

دل با لقده — بکسر لام [illegible] در [illegible] علامت [illegible] دال بمعنی [illegible] —

دله — بفتحتین و تخفیف [illegible] مصطلحات [illegible] —

دلالت التزامی — در اصطلاح [illegible] مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی

دلیلی — [illegible] —

دلدهی — تسلی کردن [illegible] از جهانگیری و [illegible] و مصطلحات —

دل گرمی — بمعنی [illegible] —

دل بستگی — [illegible] —

دلالت مطابقی — [illegible]

[illegible]

دلالت تضمنی — [illegible] دلالت لفظ بر جزو موضوع له [illegible] انسان بر حیوان [illegible]

دلالت التزامی — [illegible] آن لفظ [illegible] چنانچه دلالت لفظ انسان بر کاتب [illegible] حیوان ناطق و این را التزام برای آن گویند که [illegible] لازم موضوع له است که حیوان ناطق باشد —

دلیل ترسی — [illegible] در علم [illegible] متناهی بودن [illegible] [illegible] —

فصل دال مهمله با میم

دمار - بکسر جوان او ازین بیخ دم ست که بمعنی خون انتشار باید -

دماغ اشتهـ - بفتح اول و چهارم نای مثلثه نری دیمو اده ابر چیزی دیم مرنای

دم اسد - بفتح اول دوم بمعنی دعوی و اسد لقب حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و خلاصه معنی دم اسد دعوی محبت علی مرتضی ست

دمار - بفتح دال بمعنی هلاک از منتخب و در فارسی بکسر اول قهر و خشم و از ناله خراج و رواج و این نوعی از تقریبیست تفصیل این معنی و تحقیق این در لغت خراج گذشت از غیاث اللغات و آنچه این لفظ بمعنی دماغ و دم شهرت دارد غلط محض ست -

دمر - بفتحتین منازعت از مصطلحات -

دمزرت - بفتحتین چیزی ستوری در خانه کسی رفتن از کنز - جم کش شخصی که همراه دیگری آمده خوانده بی پیروی او کند سو با آواز شود و بمعنی مطلق سرائیدن نیز آمده از کتاب سراج هدایت و بهار عجم -

دمع - بالفتح بفتحتین و عین مهمله بمعنی اشک چشم و باصطلاح ما علتی ست که آب از چشم بیرون می آید از منتخب لطالف و صراح -

دموع - بضمتین اشکها یعنی چشم و این جمع دمع ست بمعنی اشک باشد -

دمغ - بکسر اول بمعنی مغز و اطبا چنین تشریح کرده اند که مغز عضوی ست که محل رجوع نفسانی ست و آن مرکب است از مخ رده و شعر الیون و غشائیست رقیق که ملاقی نفس اوست و می صلب که بجهت ابطال ابن عنف است و عباس قحف ال بانه مشتملی بجز یکی است و لفظ دماغ را باین معنی نوشته بفتح خوانند زیرا چرا که معنی دماغ بالفتح اول سر شکافتن ست و بکسر لفظ دماغ که بالا مذکور شد از صحیح قاموس و بحر الجواهر و کنز و لطالف ثابت ست لفظ دماغ بالطریق مجاز بمعنی تعجب و تکبر و نظافت نیز آید بهار عجم نوشته که دماغ بکسر ست مگر در محاوره فارسیان بفتح آمده و بمعنی بر سر بمعنی نخوت و غرور و

نیاز ست و بمعنی نشه و کیفیت و بمعنی خواهش لیکن این معنی محل تعظیم آید -

دمشق - بکسر اول و فتح میم و بکسرتین نیز شهری ست پای تخت ملک شام بنا کرده دمشاق بن نمرود ان نمتخب و کنز و در صحاح بکسر اول و فتح میم فقط و در موید و مدار و کشف بکسرتین نوشته اند و خان آرزو در خیابان نوشته که لفظ دمشق از قاموس بکسر اول و فتح میم معلوم میشود و قیاس نیز همین میخواهد و بدین صورت آنچه فاضل چلپی در حواشی مطول بکسر میم گفته و آنچه شهرت دارد و آنکه با عشق قافیه کرده اند همه اشکالی دارند مگر آنکه گوییم لفظ عجمی ست زیرا که دمشق نام غلام نمرود آن را بنا کرده بدین تقدیر صحیح می تواند شد هرچه برای فارسیان جایز است چرا که اینها در بعضی الفاظ عرب تصرف گونه دارند و شارح فاضل نوشته که دمشق بکسر میم نیز بعضی جایز داشته اند -

دم گرگ - بضم دال و بضم کاف فارسی کنایه از صبح کاذب باعتبار درازی و باریکی و سفیدی مایل به سیاهی از رشیدی و بهار عجم و برهان -

دم - بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی خون و این در اصل دمی بود یای آن حذف شد بکثرت استعمال و در کنز نوشته که دم در اصل دمو بود و در فارسی دم بالفتح بمعنی نفس و سخن و افسون و فریب و مکر و جرعه و اندکی از آب و باد آهنگران و بمعنی غرور و بوی و تیزی شمشیر و هنگام و وقت و لاف از رشیدی و برهان و چراغ هدایت و بهار عجم و شرح نصاب و منتخب و لطالف و مصطلحات -

دمیم - زشت روی از لطالف -

دم تسلیم - وقت مردن و جان سپردن و بمعنی خاموشی و رضا طلبی از موید و مصطلحات -

دمیدن - مترادف رستن چون دمیدن سبزه و گل و بهار و بمعنی جوش زدن چون دمیدن خون عرق و بمعنی دم دادن چون دمیدن کرنا و نی و صور و صبح و افسون و آه و بمعنی وزیدن چون دمیدن باد و بمعنی طلوع کردن چون دمیدن صبح و آفتاب و غیره لازم و متعدی هر دو آمده از بهار عجم -

دماغ رسانیدن - مست و سرخوش شدن -

دماغ سوختن - محبت بسیار کردن و فکر بسیار نمودن -

دم سیاوشان - بفتح دال و کسر میم و کسر سین مهمله دوائی سرخ رنگ که از اخوین سیاوشان نیز گویند بعربی دم الاخوین نامند

دمان - بفتح دال بمعنی دمنده و دمنده و کنایه از سرکش خشمناک دارنده بسیار و غرباد کننده و این لفظ صیغه اسم فاعلست از دمیدن و فاعل هم ست که بعضی از حیوانات در حالت غضب و مستی نفس سخت زنند چنانکه نیل و شیر و گرگ و اکثر این لفظ در صفت نیل و اژدها و شیر واقع میشود از برهان و خیابان و سراج و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ در صفت نهنگ و دریا و سیل نیز آمده -

دم خر بمودن - بضم مزه کاری کردن از لطالف -

دمن - بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و مزبله که خاکروبه و نجاست در آنجا اندازند و بمعنی مطلق سرگین از صراح و منتخب و برهان -

دم خوردن - فریب خوردن از سراج -

دم بستن - خاموش شدن از مصطلحات -

دم زدن - سخن گفتن از مصطلحات -

دماغ گرفتن - مراد از آستین بینی گرفتن از مصطلحات -

دماغ بیهوده پختن - کنایه از کثرت فکر چون کثرت حرکت فکری باعث گرمی دماغ ست لهذا چنین گفته از خیابان -

دم گاو - بضم اول و کسر میم تازیانه بزرگ که گاو و خر بدان زنند و بمعنی نفیری و قرنای و آنرا گاو دم نیز گویند از لطالف -

دم گو - بضم دال و فتح کاف فارسی کنایه از احمق و ظاهرا نام فنی از کشتی از بهار عجم -

دمه - بفتحتین باد و برف باهم آمیخته که در بعضی ایام سرما بود و آلتی باشد از مس که اکثر بصورت اژدها سازند و در شکم و منقار آن سوراخی بود چون قدری آب در شکمش اندازند و بر آتش نهند باد تند از سوراخ و منقارش بیرون می آید

درنگال بسیار در نیم ساعت می افزود و بمعنی آلت سیدن آهنگران از برهان و شرح قران السعدین و شرح سکندرنامه از خان آرزو و کشف و رشیدی و سراج —

دمدمه — بفتح هر دو دال فریب و چاپلوسی و مکر و حیله و بمعنی نقاره و دهل و بمعنی آواز نقاره و سرکوب قلعه را نیز گویند و آن برج مانند باشد که در محاذی قلعهٔ دشمن از چوب و سنگ و گل سازند و بالای تو بها نهاده بجانب قلعهٔ دشمن گوله ها اندازند و در عربی بمعنی هلاک و زلزله و خشم و غضب و عذاب از سراج و لطائف و برهان و رشیدی و منتخب با تغیر —

دمامه — بفتح نقاره از رشیدی —

دمنه — بالفتح و نون نام شغالی است که بسیار مکار و حیله باز بود و ذکر آن در کتاب کلیله و دمنه مسطور است چون او بسیار مکار بود لهذا بر هر مکار و حیله گر اطلاق کنند از سراج و بکسر اول بمعنی شغال و روباه هر دو آمده از برهان و مؤید و سروری و در عربی سرگین بر هم نشسته و لشک کذا فی المنتخب —

دم لابه — بالضم و بای موحده دم جنبانیدن سگ کنایه از چاپلوسی و تملق و عجز از برهان و سراج —

دم سپیچه — بضم اول و یای معروف طائریست کوچک که بار بار دم را حرکت دهد بعربی صعوه و بهندی ممولا گویند

دم قمری — بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی از شرح خاقانی

دم کشی — در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن —

دم لطمی — نام فنی از کشتی از بهار عجم —

دمیاطی — بالکسر نوعی از جامهٔ لطیف که از شهر دمیاط که در ملک مصر است آرند —

دموی — بفتح دال و فتح میم و کسر واو منسوب بدم که بمعنی خون باشد —

فصل دال مهمله مع النون

دنیا — بالضم این جهان و معنی اصلی زن بسیار نزدیک شونده است مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چرا که دنیا اقرب است بسوی آدمی بنسبت عقبی یا به سبب زدن سخت و تشلیس دناکس درین صورت مونث ادنی است مشتق از دنائت که بمعنی ناکسی و زبونی است از شرح مقامات حریری و سروری و مدار آنکه الف لفظ دنیا را بحذف الف لفظ عقبی و قصوی و شعری و غیره برسم الخط عربی و فارسی بشکل الف نویسند چرا که اینچنین الف که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسند چنانکه دعایا و غیره مگر در لفظ یحیی علما بیا نگارند —

دنب — بالضم بمعنی دم بهائم —

دنائت — بکسر دال و فتح همزه که حرف چهارم است بروزن اطاعت بمعنی ناکسی و زبونی و پستی فطرتی و کمینگی از منتخب و کشف و غیر آن —

دندان سفید — بمعنی خندان از برهان —

دندان بلند — اسپ پیر سال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون بر آمده باشد از شرح خاقانی

دنانیر — بفتح دال و کسر نون ثانی جمع دینار چرا که دینار در اصل دنار بود بکسر دال و تشدید نون پس نون اول را بیا بدل کردند در حالت جمع نون اصلی که بیا بدل شده بود باز آمد از بحر الجواهر —

دندان زرد موسیقار — بشکل دندان چیزی در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از شرح خاقانی

دندان دراز — بمعنی حریص از بهار عجم —

دنس — بفتحتین و سین مهمله چرک و چرکناک شدن و بفتح اول و کسر نون بمعنی چرک آلوده که بهندی میلا گویند از منتخب و شرح نصاب —

دنبه کشک — بشین معجمه و سه کاف عربی دنبه که در آتش پزند و کاف سوم برای نسبت است —

دنگ — بالفتح و کاف فارسی بر وزن رنگ دیوانه و حیران و بمعنی احمق و ابله و بمعنی نشانه و نقره و پیکار و بمعنی صدائی که از بهم زدن بر آید و شور و هوی قلندران و بالکسر چوبی طویل و مطلبیکه بدان شالی بکوبند تا برنج از پوست بدر آید و از شالی کوبی گلگون افروزان و کاغذیان از برهان و جهانگیری و چراغ هدایت و لطائف و مصطلحات —

دنبال — بالضم بمعنی پس چیزی و عقب و دم حیوانات —

دن — بالفتح و تشدید نون و در فارسی مستعمل به تخفیف نون بمعنی خم بزرگ و خم دراز که بر زمین نتوانند ایستاد تا در زمین گور نکنند و دنان بکسر جمع آن از منتخب و قاموس و لفظ دن بکسر دال در ترکی ترجمه حرفیست که بعربی ترجمه آن من عن باشد

دندان بکام فرو بردن — کنایه از کامیاب شدن و مستولی شدن و در غضب شدن از برهان و سراج —

دندان تیز کردن — طمع کردن و کینه کردن از برهان و سراج —

دندان کنان — بضم کاف عجز و الحاح و زاری کنان و ترسان از برهان و لطائف —

دندان فلکن — قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ و لطیف باشد از شرح خاقانی —

دنبه نهادن — فریب دادن از شرح خاقانی —

دندان سرخ کردن — رغبت کردن و خواهش کردن از بهار شربت و مصطلحات —

دندان بفارسی نهادن — فهمیدن حرف و قبول کردن از مصطلحات —

دندان — معروف بوسه از مصطلحات —

دندان بخون بردن — کنایه از صبر کردن و خون جگر خود خوردن —

دندان بر جگر افشردن — دل بر هلاک نهادن و جرات بر کاری شدن از بهار عجم و غیره —

دندانی کردن — شکسته کردن از مصطلحات —

دندان نمودن — خنده کردن از مصطلحات —

دنو — بضم دال و ضم نون و تشدید واو نزدیک شدن قریب از منتخب

دنیه — بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی ناکسی و زبونی و سفلگی

دنبه — بضم دال و سکون نون که بعد بای موحده به تلفظ می آید بمعنی سرین و دم گوسفند که سرین باشد که بهندی آن را چکتی نامند و مجازا بالسلا...

بزه و به کل مجموع گوسپندان را دنبه گویند و نام [illegible] و
بمعنی مکر و فریب نیز آمده

دنباله — بالضم چیزی که مشابه به دنبال باشد
و دنبال به معنی دم چارپایان درین صورت
حرف ها برای تشبیه باشد و بمعنی پس و عقب نیز آمده
درین معنی حرف ها زائد باشد —

دنی — بفتح دال و کسر نون و تشدید یا و در استعمال فارسی
بتخفیف یا بمعنی ناکس و خسیس و فرومایه و سفله و به معنی
نزدیک شونده بمعنی اول مشتق از دنائت و بمعنی ثانی
مشتق از دنو از منتخب و لطائف —

دنیوی — بضم دال و سکون نون و فتح یا و کسر واو
منسوب به دنیا و بضم دال و کسر نون و سکون یا غلط است
و دنیاوی بسیار است و اشتقاق الف نیز جائز از سراج
ابن حاجب نوشته که دنیاوی بواو و دنیائی به همزه
هر دو غلط است —

دندان نمودن — برابری با خصم و دشمنی کردن از اصطلاحات —

فصل دال مهمله مع واو

دوالا — دو چند و مضاعف —

دواب — بفتح دال و بای موحده مشدده جنبندگان [illegible]
جمع دابه که به تشدید بای موحده باشد [illegible] که بمعنی زمین
[illegible] از آدمیان [illegible]
[illegible]
[illegible] استعمال این لفظ در [illegible] است
[illegible]
[illegible] —

دولاب — بالضم و واو معروف و بالفتح نیز چرخی که بآن
[illegible] آب کشند و این معرب دولاب است که [illegible]
[illegible] باشد و معانیش جمع آن از منتخب و غیر آن
[illegible] نوشته که دولاب [illegible]

دو دال قصب — کنایه از علاقه گریبان از شرح قران السعدین —

دوشاب — شیره انگور و شیره خرما از لطائف و منتخب —
و بعض گفته که شیره انگور که آن را یک دو روز نگاه دارند
تا ترش شود و بهمین سبب آن را دوشاب گویند که آب
انگور است و شب بر آن گذشته —

دولت — بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال
و مال و چیزی که دست بدست بگردد و مال و ظفر را
دولت بهمین سبب گویند که بنوبت به یک یک میرسد
و دست بدست می گردد و بالضم [illegible] و غنیمت
و غلبه در جنگ از منتخب و کنز و غیر آن و در صراح نوشته که
دولت بالفتح در جنگ و بالضم در مال و ظفر [illegible]
و در [illegible] بمعنی [illegible]
باشد از برهان —

دواسه — لغت ترکی [illegible] که در ایام سپاهی [illegible]
و کسانیکه واو [illegible] الف خوانند غلط است و لغات ترکی
آمده خوانند بر وزن خامه از بهار عجم —

دوست — مقابل دشمن ماخوذ از دوسیدن به معنی
چسپیدن [illegible] چون دو تن با هم [illegible]
هر که [illegible] باشد [illegible]
[illegible]
و [illegible]
و بهار عجم —

دولیست — بضم اول و کسر [illegible]
این خاص [illegible]
دو دهی [illegible]
پنجاه و چهار [illegible] باشد [illegible] —

دواج — بضم اول و در آخر جیم عربی بالاپوش و به تشدید
واو نیز آمده از منتخب و در لطائف نوشته که اول بمعنی لباس
و در [illegible]

که آن را بوریا باف گویند —

دو شاخ — [illegible]
طبقه است بالای یکدیگر [illegible]
[illegible] —

دوده — دال اول مضموم و واو معروف بمعنی [illegible] و این
اسم جمع است و واحد آن دوده که بمعنی یک گروه است
از منتخب و صراح و بحر الجواهر و کنز —

دودمه — بالضم [illegible] عبارت از عرض و طول —

دوار — بضم اول گردش سر از علتی و بفتح اول و تشدید
واو [illegible] از منتخب و بحر الجواهر —

دو پیکر — [illegible] برج [illegible] فلکی که آن را [illegible]
[illegible]
[illegible] نیز گویند —

دو تار — نام سازی مثل سه تار —

دوائر — [illegible] دائره —

دور — بالفتح گردش و باصطلاح توقف الشی علی نفسه و آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] —

دو [illegible] — بالفتح پادشاه هفت اقلیم [illegible] —

دور قمری — از زمانه آدم تا این زمان که دور قمر است و دور
هر کوکب سیاره هفت هزار سال میباشد و دور قمر دور آخر
از جمله او و از هفت ستارگان و آدم علیه السلام در ابتدای دور قمر
پیدا شده اند از برهان و سراج اللغات و مولف گوید که چون از
آئین اکبری [illegible]
[illegible] آدم علیه السلام تا هفت هزار [illegible]
هفتاد [illegible] سال شمسی گذشته [illegible] بالفعل دور
[illegible]

دوچار — برخوردن خاص بمعنی مقابل شدن و اظهار دوچشم است از برهان
دوباره — بالضم دو پاره‌های سوخته دو نیزه که در قدیم از دو
نیزه ملوک در عین سواری نگاه میداشتند از شرح خاقانی —
دوبار — کنایه از ضحاک چرا که در شانه ضحاک جراحت شده
دو مار پیدا گردیده بود —
دوال باز — دغاباز از رشیدی —
دوس — بالفتح و سین مهمله بزمین کوفتن و پامال کردن
و چیزی را روشن کردن و صیقل نمودن و نام قبیله‌ایست از
یمن از صراح و مؤید —
دوش — بمعنی شب گذشته و بمعنی سعد گذشته صحیح
باشد و مشغول از شرح نامه —
دوششش — بمعنی داو دوازده که در بازی نرد پیدا شود
دودکش — روزنیکه برای دود بر آمدن در حمام وغیره
سازند از مصطلحات —
دورباش — بواو معروف و شین معجمه نیزه دو شاخ که پیشانی
آنرا دو شاخه سازند و چوب آنرا بزر و جواهر زینت
دهند و پیشاپیش سواری پادشاهان برند بدان
جهت که چون مردم آنرا از دور بینند آگاه شوند که
سواری پادشاه می آید از راه دور شوند و راه را خالی
سازند نیز اگر کسی در روز جنگ بجانب پادشاه
اندازد بان دفع کنند و قطع سازند و گاهی بطریق تمثال
از آن مراد باشد و گاهی کنایه باشد از سوانح
از مؤید الفضلا و رشیدی —
دوافع — جمع دافع —
دوغ — بواو مجهول و معروف شیر که از و مسکه
برآورده باشند از بهار عجم —
دومرغ — روح و نفس ناطقه از شرح خاقانی و بعضی
بمعنی صورت و هیولی نوشته —
دوحرف — مراد از لفظ کن که کلمه عربی است بمعنی شو و
این صیغه امر است از کان یکون که حق تعالی روز
اول برای پیدا شدن مخلوقات امر کرده بود [illegible]

دوالک — دوالی را گویند که بران قمار بازند و نام قسم دوشاخه
از برهان و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که
دوالک نوعی از قمار بازیست که بدوال چرم بازند —
دوک — بواو معروف آهنی که در چرخ ریسمان تابند از برهان
دواء المسک — بکسر میم و سکون سین مهمله معجونی است
مقوی قلب که مشک جزو اعظم آنست —
دور تیرک — بسیار دور و در زبان هندی کافیست برای تعظیم باشد
چنانکه در رساله عبدالواسع و در رساله مجمع البحرین نوشته
که این کاف زائد است —
دود آهنگ — روزنیکه از آن دود بیرون رود و آنرا
دودکش نیز گویند از مؤید —
دورنگ — منافق —
دول — بهر سه حرکت دال و فتح واو جمع دولت است
از قاموس و دول بضم اول و واو مجهول لفظ فارسی
بمعنی دلو و انگشت و بمعنی شکار و بمعنی تیز گشتی و بمعنی
خریطه و کیسه و از ینجاست خریطه را که بر میان بندند و
میان گویند بضم دال و حذف واو از لطائف و مصطلحات —
دوال — بفتح تسمه چرم که بران چیزی را ببندند و تسمه
سطبر که بان نقاره را نوازند و بمعنی تیغ و شمشیر نیز آمده
از برهان و جهانگیری و در سراج اللغات و رشیدی
بضم دال است —
دورکل — بالفتح و ضم کاف عربی نوعی از سرود —
دوازده مقام — در اصطلاح موسیقی مقام پرده مقرره را
گویند و آن دوازده اند چنانکه اول راست دوم
اصفهان سوم بوسلیک چهارم عشاق پنجم زیر بزرگ
ششم زیرکوچک هفتم حجاز هشتم عراق نهم زنگوله دهم
حسینی یازدهم راهوی دوازدهم نوا بعضی بجای صفاهان
شعاب نوشته اند —
دوازده امام — اول امام حضرت علی دوم امام حسن
سوم امام حسین چهارم امام زین العابدین پنجم امام
محمد باقر ششم امام جعفر صادق هفتم امام موسی کاظم هشتم

امام علی موسی رضا نهم امام محمد تقی دهم امام محمد نقی یازدهم امام
حسن عسکری دوازدهم امام مهدی سلام الله علیهم اجمعین
دوستکام — کسیکه بسبب مراد دوستان بمقصود او
حاصل باشد از لطائف و سراج —
دویم — که بمعنی لفظ ثانی ست بزیادت یای تحتانی خلاف
قاعده است چراکه یاء در آخرش هیچ جا نیست لیکن بهمین
در نظم بعضی استادان آمده است لکن صحیح دوم ست بدون
یای تحتانی و در بهار عجم نوشته که دوام بفتح هم نیز آمده —
دونیم و به دو نیم — دو پاره از بهار عجم —
دودمان — بالضم خاندان و قبیله و نسب — از
برهان و لطائف —
دوکدان — بواو معروف و کاف عربی چرخه که بدان
ریسمان پنبه ریسند —
دوصحن — کنایه از آسمان و زمین —
دوشیدن — بالضم شیر از پستان گاو و بز وغیره
بر آوردن —
دون — بالضم بمعنی سوا و غیر و اندک و نزدیک و زیر
مقابل فوق و حقیر و خسیس و سفله از لطائف و منتخب —
دونان — کمینگان و خسیسان —
دوزبان — منافق —
دورخ نهادن — کنایه از مات دورخی کردن چراکه
چون بمقابل شاه حریف بر دو رخ نهاده کشت دهند
بالضرورت او مات و لنگ گردد —
دوران — بفتحات ثلاثه یعنی بفتح اول و ثانی و
ثالث بمعنی گردش فلک که زمانه باشد و بمعنی گردش سر که
مرض مشهور است بدانکه هر لفظیکه بر وزن آید از
مصادر و در و بمعنی حرکت و انتقال باشد بیشتر آن را
بفتحات ثلثه می آید چنانچه دوران و جریان و طیران
و سیلان و ثوران و حیران و فیضان و میلان و خفقان
و غلیان و حیوان و جولان مگر فارسیان اکثر اینها را بسکون
ثانی استعمال کنند و گاهی بفتحات —

... پراگنده دل ـ خراب کردن از سراج اللغات ـ
... ز اندن ـ تغافل کردن از مصطلحات و چراغ هدایت ـ
... و کردن ـ منظور کردن از مصطلحات ـ
... بش زدن ـ آگاه کردن از مصطلحات ـ
... بالفتح و تشدید واو بیابان از شرح نصاب ـ
... دو گیسوی که بهر یاد در ریش او بود ... هندی
... باشد ـ
... بضم ... از چراغ هدایت ـ
... منافق ـ
... بضم دال و واو معروف و فتح دال ثانی هندی
... اسم ... نوشته شد ... بکسر کاف عربی ...
... بضم ... بالکسر جمع آن ...
... فارسی ... بمعنی ...
... بمعنی ... از برهان و لطائف
... هدایت و سراج اللغات ـ
... بالفتح ... بزرگ از منتخب
... و شرح نصاب ـ
... کردن زن جوان که هنوز نزد یک مرد
... باشد از جهانگیری و برهان وغیره ـ
... چوبی باشد دو شاخه که ... برگردن
... بندند از جهانگیری و برهان و سراج اللغات ـ
... نام ... قرآن ... از ... سال
... نوشته که اسم کلی است و گاهی کنایه
... زده جهان ـ
... بضم ... گویند ـ
... بکسر دال دوم متردد و گاهی بمعنی منافق ـ
... دو رکعت نماز از سراج اللغات ـ
... که در میان ... بجوان ...
... کنایه از ... بمعنی ... که صاحب
... نسبت بزرگی ... نسبت
... و پیاده ... راه طی خواهد کرد از رشیدی

و بیان و بهار عجم ـ
دوقلمه ـ بضم قاف و تشدید لام یعنی قلتین ... یعنی
این مقدار آب از استعمال غیر طاهر نمی‌شود ـ
دو پیرهنی ـ سینه که دو بار بخیه شده باشد ـ
دو بیتی ـ نام منصب و صاحب این منصب را هشتاد
هزار دام مقرر باشد چون چهل دام را یک روپیه شود و
باین حساب دو هزار روپیه می‌شوند ـ
دو سری ـ یعنی نفاق ـ
دو رویی ـ یعنی نفاق از برهان ـ
دوائر فلکی ـ بدانکه دوائر عظام یعنی دائره های کلان
که فلکیات تصنیف می‌نمایند یازده اند اول دائره معدل
النهار دوم دائره منطقة البروج سوم دائره مارة بالاقطاب
الاربعة چهارم دائره میل پنجم دائره عرض ششم دائره
افق هفتم دائره نصف النهار هشتم دائره اول السموات
نهم دائره ارتفاع دهم دائره وسط السماء الرؤیة و سوای
اینها دوائر صغار اند یعنی دائره های کوچک که فلک را
برابر دو نیم نمی‌سازند و آنها بسیار اند از شرح ...
نوشته شد و تفصیل دوائر عظام در فصل دال مع
الف نوشته شد در اینجا باید جست ـ
دوستگانی و دوستکامی ـ لفظ اول بکاف فارسی
و لفظ دوم بکاف عربی پیاله نوبت خویش که از راه
محبت و اخلاص بدیگری دهند از کشف
و مدار و در سراج اللغات نوشته پیاله ... از شعر ...
که دوستان بدوستان دهند که در یاد فلان
بنوش و این منسوب بدوستان است لیکن محقق آن
در مصطلحات و بهار عجم دوستکامی پیاله خود را بدیگری
دادن یا تواضع کردن ـ
دوال بازی ـ نوعی از قمار که تسمه را پیچیده میلی
از آن می‌گذرانند از بهار عجم ـ
دوی ـ بفتح دال و کسر واو و تشدید یا آواز کردن
گوش اگر آواز نرم غلیظ بود دوی گویند و اگر باریک ...

و نیز بعود و طنبور نامند و بمعنی آواز باد و آواز شکستن شیشه
و آواز بال مرغ هنگام پریدن از منتخب و لطائف و
کشف اللغات و تاج الاسامی ـ
دو شاب ولی ـ هر ساعت بچیزی دیگر میل کردن
مثل زنان بازاری از مصطلحات ـ
دوالی ـ بزیادت یا مزید علیه دوال و این تصرف
فارسیان متاخرین است و در قدیم نیامده و شعر ... گوید
بیت ـ باده و شغم که چون گرد دوالی ...
پیر ... چون ... سپاهی ... از چراغ هدایت ـ
دوزخی ـ بالفتح ... زای معجمه ... منسوب بدوزخ ـ
دوالک بازی ـ مکاری و حیله از مصطلحات ـ
دواهی ـ بفتح ... و این جمع داهیه است ـ
دواهی ـ بفتح ... و تخفیف های زمانه و این جمع داهیه
است که بمعنی حادثه و آفت باشد ـ

فصل دال مهمله مع ها

دها ـ بفتح زیرکی و جودت فکر از منتخب و صراح ـ
دهکیا ـ بکسر اول و کسر کاف عربی و یای تحتانی رئیس
ده و مقدم ده ـ
دهات ـ بضم اول و تخفیف تای فوقانی بمعنی زیرکان
این جمع داهی است ـ
دهنیت ـ بضم اول و سکون ها و کسر نون و تشدید تحتانی
و بعده فوقانی بمعنی چربی و روغن خواه نباتی خواه حیوانی ـ
دهمت ـ بالضم سیاهی از منتخب ـ
دهشت ـ حیرت و سراسیمگی از منتخب ـ
ده آیت ـ دائره خورد که بر بالای قدیم در قرآن ... آیت ...
... از شرح خاقانی
دهقنت ـ بضم ... کشاورزی و کار برزگر(?) ... ـ
دهان بند ـ بمعنی تعویذی که در گلوی گوسفندان بندند
تا که از گرگ محفوظ باشد و بمعنی تعویذ که برای زبان
دشمنان و بدگویان نویسند ـ

دهور - بفتحتین جمع دهر که بمعنی زمانه است —
ده روزه - مدت قلیل از بهار عجم فقیر مولف گوید که ده روز مدت قلیل ازان گویند که ده کنایه از عدد دو رست چراکه الفاظ ده مراد و عدد باشد —
دهش - بکسرتین بمعنی سخاوت —
دهن تیغ - دم تیغ است از مصطلحات —
دهاق - بکسر دال پر مالامال از منتخب —
دهل - بفتحتین نام ساز معروف از مؤید و سروری و مدار و کشف و رشیدی —
ده دل - منافق و بمعنی شجاع از لطائف وغیره —
ده عقل - نزد حکما همگی ده فرشته‌اند باین طور که اول حق تعالی یک فرشته پیدا نمود پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا ساخت همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما اینست که در شرع آن را ملک گویند و بفارسی فرشته نامند —
دهقان - بالکسر معرب دهگان که مرکب است از ده که بمعنی قریه باشد و لفظ گان که کلمه لیاقت و نسبت است از رشیدی —
دهاقین - بفتح دال و کسر قاف جمع دهقان که زراع باشد —
دهل دریدن - منع کردن کسی را از نغمه و آواز از شرح خاقانی —
دهستان - بکسرتین نام ملکی ست و در بهار عجم نوشته که دهستان در مقابله شهرستان —
دهن - بالضم بمعنی روغن خواه از نباتات و خواه از حیوانات و حبوبات از شرح نصاب —
ده مرده - بفتح اول و سوم هرزه‌گو و بسیارگو از بهار عجم و سراج اللغات —
ده - بالفتح و های ملفوظ عدد و معاین مع بهای مختفی نیز آمده و بالکسر و های ملفوظ بمعنی قریه و اینکه بعضی به یای تحتانی گویند اغلب که صحیح نباشد زیرا که در کلام استادان یافته نشده از سراج اللغات و جائی در شرح سکندرنامه خان آرزو چنین نوشته که ده و دیه هر دو آمده مثال دوم مولوی نظامی فرموده اند بیت ندیده چو روباه جای دگر * به از ده دیکان دیه کرده گذر * و در لطائف نوشته که ده بالکسر کلمه نفرین و از پیش راندن و بالفتح امر معروف و نهی از منکر و افزاده بفتح دال و های مختفی در ترکی ترجمه لفظ در که حرف ظرفیت است —
ده زده - بالکسر بمعنی ده ویران —
دهل دریده - بمعنی رسوا و بعضی بمعنی خاموش نیز نوشته از سراج اللغات —
ده دله - بفتح دال اول و کسر دال ثانی بمعنی ملبوس و بمعنی بهادر و شجاع و بمعنی متردد و پریشان خاطر از برهان و لطائف —
دهره - بالفتح نوعی از شمشیر کوچک خمدار که سر آن مانند سنان نیزه باریک باشد از سراج —
ده نه - بفتح دال و ضم نون یعنی زیور و آرایش عروس از برهان و صاحب بهار عجم نوشته که ده کنایه از زیبائی که الفاظ زیب و کجا باشد بحساب ابجد ده عدد دارد که ده و نه ست —
دهنه - بالفتح کناره دریا و سرحد ملک و نام شهری که آنرا وینه فرنگ گویند معرب آن دنیج است —
دهکده - بالکسر بمعنی خانه که در ده واقع باشد بقلب اضافت
ده دهی - بفتح هر دو دال و یای معروف بمعنی سره و خالص و کامل عیار از رشیدی و لطائف و در سروری بمعنی نقره از مصطلحات نوشته زر رائج و کامل عیار در هندی باره بانی گویند و از آئین اکبری تصنیف علامی شیخ ابوالفضل و محمد الدین علی قوسی نوشته زر که در آتش نهند مطلقا از ان سوخته نشود و هم کم نگردد —
ده پنجی - زر کم عیار بسیار غش از مصطلحات —
دهری - بالضم پیر سالخورده و بالفتح و بالضم آنکه عالم را قدیم داند و بقیامت قائل نباشد و بالضم از بجهت آنست که بنا و حرکت در بعضی الفاظ در حالت نسبت تغییر می یابد از منتخب و قاموس و صراح و در جاربردی و دهری بالکسر گفته —
دهن مصری - بالضم روغن بلسان —
دهی - بکسر بمعنی میلاد و مر احیا که هرگاه با صیغه مضارع یای استمرار ملحق شود بمعنی ماضی گرداند —
دهن خوانی - بفتح دال الزام دادن از مصطلحات —

فصل دال مهمله با یای تحتانی

دیاقوذا - بهر دو دال مهملتین بزبان یونانی شربت خشخاش را گویند و حرف ششم را ذال معجمه خواندن صحیح نباشد از بحر الجواهر و برهان یا آنکه در صورت ذال معجمه معرب آن باشد —
دیبای - بیای مجهول حریر تنگ از سراج اللغات —
دیریلینا - بفتح دال و کسر میم معبد نصاری ست و کنایه از فلک از شرح خاقانی —
دیت - بکسر اول و یای تحتانی مفتوح بمعنی خون بها و آن در شرع ده هزار درهم ست از منتخب و لطائف وغیره و در بهار عجم نوشته که دیت را فارسیان بمعنی مطلق جریانه نیز آرند —
دیوث - بفتح و تشدید تحتانی و واو مفتوح و ثای مثلثه بمعنی بی غیرت و بی حمیت از منتخب و کنز و لطائف و قاموس و در رساله معربات نوشته که این معرب است در اصل دیوشا بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بود و بعضی نوشته که دیوث بمعنی کسیکه زن خود را به دیگران دهد —
دیباج - بیای معروف و جیم معرب دیبا است دیبا و دیباه بزیادت ها همین دیبا است که نوعی از جامه ابریشمی منقش باشد از سروری و کشف و صراح و منتخب و در رساله معربات نوشته که دیباج معرب دیباست بزیادت کردن جیم در آخر و معروف کردن یای مجهول —
دیولاخ - مسکن دیوان —
دیوزاد - کنایه از اسپ قوی هیکل و تیزرو —
دیوزده - کسیکه آسیب دیو بر وی رسیده باشد از مصطلحات —

دیوار بلند — کنایه از دولتمند، از مصطلحات —
دیو باد — گردباد، از سروری و برهان —
دیو سفید — دیوی که رستم او را بمشقت تمام کشته بود
دیبادر — بالفتح و سکون [illegible] ذال معجمه [illegible] نام روز هشتم
از ماه شمسی از برهان و سراج و رشیدی —
دیبهر — بالفتح نام روز پانزدهم از ماه شمسی از برهان
و رشیدی و این لفظ دیبهر [illegible] بیای
تحتانی آمده —
دیجور — بالفتح و جیم عربی بمعنی [illegible] تاریک
[illegible] از منتخب و در لطائف نوشته که بمعنی
[illegible] و شب [illegible] از ماه و در برهان بمعنی سیاه تاریک
[illegible] نکرده و در سراج نوشته که دیجور بمعنی
[illegible] که الدراج باشد و لفظ دیـ
[illegible] چنانکه دیجور [illegible]
بدل باشد اگرچه دراج در عربی بمعنی سیاه مستعمل
فارسی بمعنی سیاهی شب است —
[illegible] جمع دار است که بمعنی خانه باشد مجازاً
[illegible] مستعمل و بالفتح و تشدید یا بمعنی باشنده
صاحب خانه —
[illegible] بار بمعنی اژدها —
[illegible] نام شهر دولت آباد که در دکن است از برهان —
[illegible] بالفتح [illegible] گنبدیکه برای عبادت ساخته
[illegible] و در برهان مطلق عبادتخانه ترسایان [illegible]
ترسایان لفظ عربی است چنانکه در کنز آورده از
[illegible] و در بهار عجم نوشته که دیر بالفتح پرستشگاه کفار
[illegible] مغان بمعنی کنایه استعمال کنند —
[illegible] رو و چهره و بینائی رو [illegible] چشم [illegible]
[illegible] و بهار عجم و برهان —
[illegible] در اصل [illegible] بکسر دال و تشدید یا [illegible] بود
[illegible] یا بدل کردند تا ملتبس نگردد بان [illegible]
[illegible] خیال است چنانکه قول حق تعالی و کذا [illegible]

[illegible] جمع آن و نیز بمعنی ایوان عملی که بیا بدل
شده بود باشد در رساله [illegible] و از مخزن الجواهر [illegible]
لفظ دینار نام دوائی که شربت آنرا شربت دینار گویند
و آن تخم کشوث است که داخل اجزای شربت دینار گویند —
دیوسار — مانند دیو چه سار بمعنی مانند آید از سراج —
دیو هفت سر — کنایه از دنیا باعتبار اقالیم
سبعه از سراج و مؤید —
دیرباز — بیای معروف بمعنی درازی زمان و مدت
و زبان دراز و قدیم [illegible] درست [illegible] بمعنی دیرباز بیای
تحتانی است [illegible] و لفظ باز مشتق از بازیدن
که بمعنی حرکت کردن از سراج اللغات و
جواهر الحروف —
دیز — بالکسر و یای مجهول و زای معجمه بمعنی رنگ سیاه
لون از برهان و لطائف —
دیبای شب اندر روز — نوعی از دیبای که رنگش
سیاه و سفید باشد از چراغ هدایت —
دیس — بیای مجهول و سین مهمله این لفظ برای تشبیه
آید بمعنی مانند و مثل باشد از سراج و برهان و لطائف —
دیک — بالکسر و یای معروف و کاف عربی بمعنی
خروس از برهان —
دیر هرقل — دیری است ساخته هرقل بکسر ها و
قاف لقب بادشاه روم —
دیو مردم — نوعی از حیوان که بهندی آنرا بن مانس
گویند و بمعنی آدمیان مفسد بدنفس ان نیز آمده از
برهان و شروح —
دیهیم — بالفتح و یای دوم معروف بمعنی تاج از مؤید و
[illegible] و کشف و جهانگیری و سراج اللغات و برهان —
دیلم — بفتح دال و لام طائفه معروف و سختی و بلا و دشمنان
و گروه [illegible] از منتخب و بمعنی کسیکه مادرش از حبش
و پدرش از ترک باشد یا برعکس بود از مؤید و کنز و در سراج
یعنی سراج اللغات نوشته که دیلم بیای مجهول و لام مفتوح نام

ملکی است که مردم آنجا همه دیلم باشند —
دیم — بالکسر و یای معروف بمعنی روی و چهره و نوعی از
[illegible] بود از جهانگیری —
دیّان — بالفتح و تشدید یا پاداش دهنده و قهر کننده و
حساب کننده و این اسمی است از اسمای صفات حق تعالی
از منتخب و کنز و لطائف —
دیدن — بفتح هر دو دال در عربی بمعنی خو و عادت از کنز
و بکسر اول در فارسی بمعنی ملاحظه کردن و این [illegible]
از اهل ایران شایع است —
دی بادین — بفتح دال [illegible] ماه شمسی [illegible]
دی بدین — بالفتح بروزن [illegible] نام روز بیست و
سوم از ماه شمسی از برهان و سراج و رشیدی —
دین — بالکسر و یای معروف در فارسی نام روز بیست و
چهارم از ماه شمسی و در عربی [illegible] بمعنی پاداش [illegible]
[illegible] چنانکه مالک یوم الدین [illegible] روز جزا
بالفتح در عربی بمعنی وام که [illegible] وقت مقرر باشد
که در فلان روز ادا کرده خواهد شد اگر وقت ادائی
معین نباشد آنرا قرض گویند بمعنی فارسی از برهان
و بمعنی عربی از منتخب —
دیدبان — شخصیکه بر جای بلند نشسته نظر در اطراف
نگاه دارد از آمدن فوج دشمن قافله نشینان را خبر [illegible]
بمعنی جاسوس نیز آمده از بهار عجم —
دیریان — بالکسر بمعنی بقا و پایداری و بمعنی باقی و پایدار است
دیده سرخ کردن — طمع داشتن و بعضی گویند که بمعنی
عشق ورزیدن است —
دیدان — بالکسر یای معروف جمع دود که بمعنی
کرم است که بالکسر باشد از کنز و صراح —
دیوان تن — مخفف دیوان تنخواه —
دیگ پخته کردن — بر دیگدان نهادن دیگ
برای طبخ طعام از مصطلحات —
دیر شدن — بمعنی تمام شدن [illegible]

بمعنی نوشته شدن مستعمل شده از سراج و بهار عجم —

دیوان — بالکسر بمعنی دیوان که بیای مجهول است بمعنی جای جمع شدن مردم و مجازاً بمعنی دفتر محاسبه و کچهری و بمعنی دار الولایت و مکان نشستن ملوک و امرا و صاحب دار العدالت و صاحب مسند بمعنی داد و فریاد و ماجرا و بمعنی کتاب غزلها جمع آن دواوین است و [illegible] دواوین [illegible] از منتخب و بهار عجم و کشف و غیر آن و محشی شارح مقامات حریری نوشته که دیوان در اصل دوان بود بکسر دال و تشدید واو پس بدل کردند واو اول او را بیای تحتانی بسبب کسره ماقبل آن و دلیل این بمعنی دلیل ست لفظ دواوین که جمع آن ست و لفظ دیوان در اصل لغت بمعنی جمع شدن ست مجازاً بمعنی دفتر مستعمل شده و وجه بمعنی اصل ماده این لفظ جمع و تالیف است و از ینجاست که تدوین بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن آمده و بعضی گفته که این لفظ عجمی ست و وجه تسمیه اش آنکه روزی نوشیروان اهل محاسبه امر کرد که متفق شده دریک جا فلان حساب بزودی درست کنید پس ایشان گرد یک جا بنشستند که چه بسیار زود پس دید که بجلدی تمام حساب می کردند دید نوشتند نوشیروان بجلدی ایشان متعجب گشت و گفت که ایشان دیوان هستند [illegible] وقت اسم اهل محاسبه و اسم اهل ایشان مقرر گشت چون یای مجهول در عربی نیاید یا را معروف کرده معرب ساختند —

دیوار کسی کوتاه دیدن — کنایه از عاجز و زبون دیدن از مصطلحات ست —

دینه — بالکسر و یای معروف و نون بمعنی دیروز یعنی روز گذشته منقول از مجمع الفرس و سراج و در بهار عجم نوشته که دینه منسوب بدی یعنی منسوب بروز گذشته —

دیرینه — بمعنی کهنه —

دیوچه — کرمی ست آبی دراز و سیاه که بهندی [illegible] جونک گویند و بمعنی [illegible] از زمین برآید اکثر چوب و دیگر اشیا را ساخته گل کنند و بهندی دیمک گویند از لطائف و سراج

دیه — بمعنی قریه مگر در کلام اهل لسان بنظر نیامده از مؤید و در سراج نوشته اغلب که صحیح نباشد زیرا که در کلام اهل زبان یافته نشده و در شرح سکندرنامه خان آرزو نوشته که ده و دیه هر دو بمعنی قریه آمده مثال دوم مولوی نظامی فرماید بیت
ندیده چو روباه چاره دگر — به نزدیکی آن دیه کرده گذر
و ابراهیم قوام در فرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه دیده نشده و در بهار عجم نوشته که دیه باشباع ده است —

دیوانه — در اصل بیای مجهول بوده بمعنی کسیکه منسوب و مشابه بدیوان باشد در صدد و حرکات نالائق و در آخر این لفظ های مختفی ست برای نسبت مشابهت باشد از بهار عجم و سراج —

دیدن ماه نو دیوانه بجوش آمدن جنون — چون دیوانه ماه نو نگرد جنونش بالا گیرد از مصطلحات —

دیبه — بیای مجهول حریر تنک و ها بدل از الفست چنانکه خارا و خاره از سراج —

دیباه — مزید علیه دیبا از بهار عجم —

دیباچه — بیای مجهول و جیم فارسی مصغر دیبا ست و نوعی از جامه ابریشمین که قبا چه سلاطین آن با که بجواهر مکلل تا سر سازند و آن لوازم لباس بادشاهی چنانکه [illegible] نوشته و بمناسبت آرایش خطبه کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته اند که دیباچه بیای معروف و جیم عربی لفظ عربی ست بمعنی چهره و روی و رخساره کذا فی الکنز چون خطبه کتاب بمنزله روی کتاب ست لهذا خطبه کتاب را نیز مجازاً دیباچه گفتند و چون برهان و رشیدی نیز بیای مجهول و جیم فارسی نوشته اند پس از ینجا بخاطر میرسد که دیباجه بیای معروف و جیم معرب آن ست و نیز بعضی محققان نوشته اند که ماخوذ است از دیباج که معرب دیباه است بمناسبت زینت در رونق و حرف های مختفی در آخر لفظ دیباچه برای نسبت و مشابهت است —

دیمه — بیای معروف رخساره و روشنی و نوعی از چرم ابریشم و در عربی بمعنی همیشه باران که بیاپی ببارد از منتخب —

دی — بالفتح نام ماه دوم [illegible] مدت ماندن آفتاب بر برج جدی بهندی ماه [illegible] و بعضی ماگه گویند چون درین ماه بغایت سرما باشد لهذا گاهی از لفظ دی سرما مراد باشد و نام روز نهم از هر ماه شمسی بمعنی شب تاریک بدین معنی مخفف دیجور است بالکسر یای معروف بمعنی روز گذشته و آنرا دیروز گویند از برهان و لطائف و غیره و در سراج اللغات نوشته که دی بالکسر بمعنی روز گذشته و بالفتح نام ماه دهم از سال شمسی که شهنشاه زمستان [illegible] و مجازاً لفظ دی بمعنی زمستان نیز می آید و آنچه لفظ دی را مخفف دیجور گویند و سند آن مصرعه خواجه حافظ آرند مصرع
زلف و رخ نمودی شمس و دی را [illegible] ست چه دیجور [illegible] واقع شده و نه آنکه دیجور بمطلق شب سیاه را گویند و سبب این غلط فهمی [illegible] ست و صحیح چنین است مصرع زلفت و رخ نمود [illegible] شمس فی [illegible] فی بالفتح بمعنی سایه و درین صورت تقابل [illegible] و فی مشابهت زلف و رخ درست میشود و لیکن فی را مخفف دیجور فهمیدن موجب عدم فهم ست —

دین حنیفی — مراد از دین حضرت ابراهیم علیه السلام از شرح سکندرنامه —

دیوان بیگی — نوعی از کبوتران که سر و گلو سیاه [illegible] میان و بازو سفید بود از شمسی —

دیلمی — بفتح اول و لام نیز بفتح نام قومی ست و گویند که قوم مذکور [illegible] —

دنیاوی [illegible]

باب ذال معجمه

فصل ذال معجمه مع الف

ذا — بمعنی این مرد و این از اسمای اشارت است برای مفرد مذکر قریب —

ذاب — در آخر بای موحده بمعنی عیب از منتخب و در لطائف بمعنی [illegible] شده باشد و بمعنی گداخته —

ذات الجنب — بالفتح جیم و سکون نون ... که پیدا شود در
پهلو آن پرده است میان قالب معده و این ...
... ذات الریه ... و درد پهلو ... ضیق النفس بود —
ذات — بمعنی خداوند بمعنی هستی و حقیقت هر چیز و نفس
... مؤنث ذو بمعنی ... و جانب و لفظ ذات
... است در حقیقت ... اشارت است که ...
... قرآن ... و اصل او ذوات بود ...
... گفته ... بمعنی اصلی لفظ ذات ...
... خداوند ...
... از شرح ... که از مولانا یوسف بن ...
... در ... هدایت نوشته که لفظ ذات بمعنی
... غلط است زیرا که بدین معنی
... و آن لفظ هندی الاصل ...
... که ذال معجمه در هندی نمی آید پس
... در شعر خود لفظ ذات را بذال معجمه ...
... خطا کرده ... کلام و ...
... ذات بمعنی قوم بذال معجمه ... چرا که ذات ...
... باشد که بهندی قوم ... با دال ... عربی ...
... لفظ ... جیم ...
... معجمه بدل کرده ذات خوانده شود —
ذات بحت — بفتح بای موحده و سکون حای ...
... تعالی ... بحت ... صرف و خالص ... —
ذات البروج — ... کرسی گویند —
ذات العماد — بکسر عین ... بناهای بلند ...
... بناهای بلند ... منتخب —
ذات الصدور — ... خداوند سینه ... مراد ...
... اولیاء و با صطلاح اطبا ورم سینه از لطائف —
... یاد کننده —
... بکسر ... که ... است و
... آتشکار ... و پراگنده
...

ذات عرق — بکسر عین مهمله و سکون را نام جایست
که عراقیان از آنجا احرام می‌بندند —
ذاک — بفتح کاف اسم اشارت بسوی بعید ترجمه اش
بفارسی لفظ آن —
ذات الشمال — مراد از گنهگاران و کافران چرا که
نامه اعمال ایشان را بدست چپ آید از لطائف —
ذاهل — بمعنی غافل از منتخب —
ذال — بضم رفتن و شتابیدن از منتخب و نام حرف
معروف و بعضی اختلاف کرده اند که این حرف در فارسی
نیامده است و آنجا که یافته شود در اصل دال مهمله باشد
مولانا شرف الدین علی نوشته که ذال معجمه در زبان
اهل فارس است و لیکن ما ورا النهر بدال مهمله ... —
ذات البین — بفتح بای موحده آنچه میان ...
دو کس باشد و بمعنی ... نیز آمده —
ذات الیمین — ... جانب دست راست و کسانی که ...
اعمال ایشان بدست راست آید مراد از مومنان اند —
ذالقه — بکسر ... سوم ... نام ...
...
منتخب ... ذالقه را بمعنی ... خطا است —
ذات الکرسی — شکل ... از اشکال شمالی و آن ...
زنی است بر کرسی نشسته ... پا فرو گذاشته —

فصل ذال معجمه مع بای موحده

ذباب — بضم اول مگس از منتخب ...
کشف و مدار ... —
ذب — بالفتح و تشدید دور کردن و باز داشتن ...
... شدن ... از منتخب و لطائف —
ذبح — بمعنی ... —
ذبح — بفتح اول و سکون ثانی بسمل کردن از لطائف و صراح
ذبح اکبر — بکسر اول گوسفندی که بفدیه اسمعیل علیه السلام
از بهشت رسیده بود و بمعنی قربانی عید الضحی —
ذبر — بالفتح نوشتن از منتخب و صراح —

ذبول — بضمتین لاغری و پژمردگی و بفتح اول و ضم ثانی
بمعنی لاغر و پژمرده از منتخب و کشف —
ذبال — بالضم جمع ذباله و ذباله بالضم بمعنی فتیله که شعله از
او است از لطائف —
ذبیحه — بضم اول و فتح ثانی و ثالث ...
ذبابی — بضم اول منسوب بذباب یعنی مگس و ...
مراد باشد ...
... واقع شده —

فصل ذال معجمه مع خای معجمه

ذخر — بضم اول و سکون ثانی چیزی ...
... ذخیره ... از منتخب —
ذخیره — آن چیز که نگاه داشته شود که وقتی بکار آید
از منتخب و صراح —
ذخائر — جمع ذخیره —
ذخره — بضم اول و سکون ...

فصل ذال معجمه مع رای مهمله

ذرب — ... و بای موحده ... از ...
...
... از منتخب ...
ذریت — بضم اول و تشدید رای مکسوره و تشدید
یای تحتانی بمعنی فرزندان ... زادگان و بمعنی نسل
آدمی و جن ... از ... منتخب
و صراح و کنز —
ذروح — بالضم و تشدید رای ... کرمی است
...
خوردن آن ...
ذراریح — جمع ذروح از منتخب —
ذروه — بفتح اول و ضم رای مهمله ...
...
از منتخب و صراح ... و کشف و کنز —
ذرائر — جمع ذریره که ...
از لطائف —

ذره — بالفتح بمعنی بان یعنی بگذار از شرح نصاب —

ذراع — بکسر اول و عین مهمله بمعنی بازو وارش و آن بیشتر از آرنج تا انگشتان و در حیوانات از پاره چه بالاتر را ذراع گویند و گز که بآن چیزها را پیمایند و ذراع نام منزل هفتم از منازل قمر و آن ستاره چند ست که بر ساعد [illegible] واقع شده اند از منتخب و کنز —

ذرائع — بمعنی وسیلها این جمع ذریعه است از لطائف —

ذرع — بالفتح طاقت و بمعنی پیمودن و بفتحتین بچه گاو وحشی از کنز —

ذرق — بالفتح سرگین مرغ از منتخب —

ذروه — بالضم و بالکسر بمعنی بلندی کوه و بالای سر کوه از منتخب و صراح و کشف و در کنز بالاترین موضع چیزی را نوشته و بالفتح خواندن خطاست —

ذریعه — بالفتح بمعنی وسیله و دست آویز و در اصل ذریعه شتری باشد که صیاد پس آن پنهان شود تا صید را بزند از منتخب و کنز —

ذره — بالفتح و تشدید را مورچه خورد و آنچه در نور آفتاب در روزن بر آید اجزای باریک باریک و دیده شود [illegible] اندازه یا حصه [illegible] و ذره بتشدید را نام [illegible] آنرا [illegible] بمعنی [illegible] آنکه [illegible] بالای [illegible] باشند [illegible] از منتخب [illegible] —

ذرای [illegible] بفتح اول و سکون ثانی نوعی از [illegible] —

ذعاف — بضم اول و عین مهمله زهر قاتل و زود هلاک کننده از کنز و منتخب —

[illegible] بفتح اول [illegible] بوی خوش که تیز [illegible] و بمعنی بوی بغل [illegible] از منتخب —

[illegible] — بمعنی زر [illegible] از منتخب —

ذقن — بفتحتین زنخدان —

فصل ذال معجمه مع کاف عربی

ذکا — بضم اول بمعنی آفتاب و بفتح اول بمعنی دانش و تیزی طبع و زیرکی و افروختن و شعله کشیدن از منتخب و صراح و لطائف گفته در مدار و سروری و شرح نصاب و کنز —

ذکر — بالکسر یاد کردن بزبان و بفتحتین آلت مرد و بمعنی نر که ضد ماده باشد و بمعنی فولاد از منتخب —

ذکور — بضمتین بمعنی مردان و این جمع ذکر است که بمعنی نر باشد که ضد ماده است —

ذکر اره — بالکسر و حرف چهارم مفتوح و رای مهمله مشدده نوعی از ذکر درویشان که [illegible] آن بشرکت زبان و سینه باشد و جهی که بصدای اره و اندازه کشیدن اره بدان مفهوم شود و بعضی لفظ الله را السوی و باخ گشته [illegible] را بجانب قلب و سینه و این کشیدن فرو بردن هر دو لفظ مذکور بزور و شدت باشد لیکن با آواز [illegible] —

ذکی — بفتح اول و کسر کاف و تشدید یا بمعنی تیز طبع از لطائف —

فصل ذال معجمه مع لام

ذلت — بالکسر و تشدید لام بمعنی خواری و گناه از منتخب و قاموس و صراح و لطائف —

ذلاقت — بفتح اول و فتح قاف تیز زبانی و فصاحت بمعنی تیزی و صفائی تقریر از منتخب و کشف —

ذلق — بفتحتین تیز زبانی و بسبب آرام شدن و [illegible] انداختن مرغ و تیزی هر چیز از منتخب و کنز —

ذلیق — تیز زبان و سنان تیز از منتخب و کنز —

ذلیل — خوار از منتخب و در لطائف بمعنی خوار و گنهگار آرام و مطیع و نرم و آسان —

ذل — بالضم و تشدید لام خواری و بالکسر نرمی و رام شدن از منتخب و مؤید و صراح —

ذلول — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی رام یعنی نرم و مطیع —

ذلق بیان — بفتحتین فصیح و بلیغ —

فصل ذال معجمه مع میم

ذمت — بکسر اول و تشدید میم عهد و پیمان و عهده و ضمانت

ذم — بالفتح و تشدید میم بد گفتن و بد گفتن کسی را و نکوهیدن از منتخب و لطائف و کنز —

ذمیم — نکوهیده و زشت و آب باقی و آب ناخوش و بمعنی چیزی که چون [illegible] از مسام بدن انسان بر آید از منتخب و لطائف —

ذمائم — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع ذمیمه بمعنی بد و نکوهیده و چیز زشت است از خیابان —

ذمیمه — نکوهیده و زشت —

ذمه — بالکسر و تشدید میم عهد و امان و زینهار و ضمان و اهل ذمه اهل کتاب که بعهد و پیمان در دار اسلام در آیند از منتخب و صراح و کنز —

ذمی — بالکسر و تشدید میم اهل کتاب که نصاری باشند [illegible] پیمان یعنی کافر مستطیع الاسلام و جزیه گذار از منتخب و غیره —

فصل ذال معجمه مع نون

ذنب — بفتح اول و سکون نون بمعنی گناه و بفتحتین دم حیوانات و نام ستاره است که آنرا ذنب الفرس گویند و نام شکل است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک [illegible] بصورت مار بزرگ [illegible] یک طرف آنرا راس گویند و طرف دیگر را ذنب از منتخب و لطائف و غیره —

ذنوب — بفتحتین جمع ذنب بمعنی گناهها این جمع است که بمعنی گناه باشد و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی دلو [illegible] و اسب [illegible] از منتخب و لطائف —

فصل ذال معجمه مع واو

ذوب — بالفتح و بای موحده گداختن و سست شدن از گرمی آفتاب از منتخب —

ذو الالباب — خداوند خالص یعنی خداوند عقل و صاحب فهم از لطائف —

ذو ناب — کنایه از درنده مثل گربه و سگ و گرگ و شیر [illegible] یعنی دندان نیش [illegible] و بعضی [illegible] سباع معروف —

[ذو]ائب - بفتح اول و کسر همزه و بای موحده بمعنی گیسو و [illegible] پیش سر و این جمع ذوابه است از منتخب و کنز -

[ذو]ات - بفتح جمع ذات که بمعنی خداوند و هستی و حقیقت هر چیز [illegible]

[ذو الخ]مار - بکسر خای معجمه نام مردیکه مقنعه بر رو انداختی و آن [illegible] بود کاهن ربنایت مشعبد و از وی امور عجیبه ظاهر [می]شد. از لطائف -

[ذو ا]لفقار - بفتح صحیح است نه بکسر فا نام تیغ حضرت مرتضی [علی کر]م الله وجهه و تحقیقش اینکه شمشیر عاص بن منبه که در جنگ [بدر کش]ته شده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم منتقل [شد و از آن]حضرت بمرتضی علی از منتخب و کشف و قاموس و [illegible] جمع و مزیل فقاره بفتح فقار استخوان مهره های پشت از [illegible] تا کمر کذا فی المنتخب چون بر پشت شمشیر مذکور فقار [illegible] ان بشبیه یعنی مهره های الارتفاع ساخته شده بود لهذا ذو الفقار موسوم شد چنانکه صاحب قاموس بعبارت [illegible] کرده سیف معروف [illegible] و زمین زبانه نقل ذو الفقار شمشیر دو زبانه ساختند [illegible] المتوطنه متاخرین است -

[ذو الم]جاز - بفتح میم و جیم و زای معجمه نام بازاری است قریب بمکه معظمه از صراح و غیره -

[ذو]ق - بالفتح چشیدن مزه از لطائف و منتخب و در بهار عجم [illegible] ذوق بالفتح چشیدن و چاشنی فارسیان بمعنی لاغ [illegible] و انشاط و خوشی آرند [illegible] دادن و چشیدن کردن [illegible] و دریافتن [illegible] مستعمل -

[illegible] - بضم های [illegible] و ضم بای موحده کنایه [illegible] که بمعنی راه و در [illegible] ذوات الحساب نیز آمده

[illegible] - بالفتح [illegible] مفتوح و فتح [illegible] مراد از ستاره [illegible] است [illegible] گویند زیراکه [illegible] کوکب [illegible] دیگر در آمده اند -

ذو النون لقب یونس پیغمبر علیه السلام چراکه بهفت روز در شکم ماهی مانده بود و نیز لقب ولی که ذو النون مصری گویندش ذو بمعنی صاحب و النون یعنی ماهی و وجه این لقب آنکه روزی در سواری کشتی شخصیکه بر ایشان بدگمانی دزدی گوهر خود کرده بود بدعای ایشان ماهیان گوهرها در دهان گرفته بر آمدند ایشان گوهر از ماهی گرفته بدان شخص دادند -

ذو القرنین - لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت چه قرن گیسو را گویند یا آنکه رسیده بهر دو طرف عالم که مشرق و مغرب است باشد یا آنکه کریم الطرفین بود از مادر و پدر یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت از مجمع البحرین که جامع لغات قرآن و حدیث است و بعضی محققین نوشته که ذو القرنین که در قرآن مجید احوالش واقع است بادشاهی دیگر بوده است نه سکندر رومی [illegible] چراکه میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است -

ذو النورین - لقب عثمان رضی الله عنه چراکه دو دختر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در نکاح ایشان آمده [بود] -

ذو المنن - صاحب نعمتها و صاحب احسانها چه منن بکسر میم و فتح نون جمع منت است -

ذو الیزن - بیای تحتانی و زای معجمه نام بادشاه یمن که در دلیری و نیزه زنی معروف بود از مؤید -

ذو فنون - صاحب هنرها -

ذوبان - بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی گداختن و گدازش و بمعنی سفر [illegible] نیز آمده -

ذو - بالضم بمعنی خداوند از کنز -

ذوذوابه - بالضم و حرف سوم ذال معجمه مضموم و حرف ششم بای موحده و ذوذنابه - بضم هر دو ذال معجمه و حرف چهارم نون و ششم بای موحده هر دو درست بمعنی ستاره نحوس که شبیه جاروب گاه گاه بر می آید و تحقیق این است که اگر [illegible] وارتفاعش شعاع او بطرف مغرب باشد -

ذوذوابه [illegible] [illegible] و اگر شعاع

آن هنگام طلوعش بسوی مشرق باشد ذوذنابه گفتندش و اگر آنست و نکته این تفریق برار باب خبرت محتجب نیست فافهم و تامل -

ذوابه - بضم اول و حرف چهارم بای موحده گیسوی [illegible] پیشانی و علاقه شمشیر از منتخب -

فصل ذال معجمه مع ها

ذهن دریا - گرداب و قعر دریا از مصطلحات -

ذهب - بفتحتین زر سرخ و طلا از کنز -

ذهاب - بالفتح مصدر است بمعنی رفتن و گذاشتن از [illegible] و در لطائف که بر وزن ذهاب ایاب بمعنی رفتن و بازگشتن -

ذهلت - بالفتح بمعنی غفلت -

ذهول و ذهولات - بضمتین غفلت و فراموشی از لطائف و کنز -

ذهن - بالکسر فهمیدگی و زیرکی و قوتیست [illegible] ادراک [illegible] منتخب و بهار عجم و لطائف و کشف و در فارسی بمعنی ته و باطن از مصطلحات -

ذهین - بالفتح [illegible] بر وزن متین بمعنی زیرک از منتخب و کشف

ذهن کشتی - بکسر ذال معجمه و کسر کاف عربی بجا ماندن کشتی بسبب نبودن باد از مصطلحات -

فصل ذال معجمه مع یای تحتانی

ذیب - بکسر اول و سکون تحتانی و بای موحده بمعنی گرگ درنده و بجای تحتانی همزه نیز آمده از منتخب و کنز

ذیاب - بکسر اول بمعنی گرگان این جمع ذیب است که بمعنی گرگ باشد از کنز -

ذیابیطس - بکسر اول و کسر نون و یای معروف و ضم طای مهمله و سکون سین مهمله نام مرض که نوعی از سلس البول است چون ذیابیطس بزبان یونانی دولاب را نیز گویند و صاحب این مرض آب بار باری نوشد و بول نیز بار بار میکند لهذا باین نام مسمی گشت از برهان و بحر الجواهر و در حدود الامراض نوشته که لفظ ذیابیطس است بفتح ذال معجمه و تحتانی بالف کشیده و کسر بای موحده و کسر نون و سکون تحتانی و ضم طای و سکون سین مهمله و [illegible] گوید که برین تقدیر اگر نون را برای تخفیف حذف کنند

و بای موحده را ساکن است در آخر چنانکه مشهور است ساکن و حرکت بایم نوشته اند —

ذیل — بالفتح دامن از کنز —

ذی جال — بکسر صاحب شان و صاحب عزت است و معنی صاحب بازو خطاست زیرا که بال بمعنی بازو فارسی است بلفظ ذی که عربی باشد ترکیب کردن بی محاوره است و بر ذی هوش قیاس نباید کرد زیرا که ذی هوش در کتب بلغا نیامده بلکه ذی هوش شده —

ذی سلم — بکسر اول و فتح سین مهمله و فتح لام نام مقام و سلم بفتحتین درختی است خاردار —

ذی القعده — معنی لفظی صاحب نشستن و چون این ماه از جمله شهور حرام است که در ان ماه کارزار بجهت احترام بوده پس عرب درین ماه از کارزار بر مقاتله قعود میکردند لهذا باین اسم نامیده شد —

ذی حجه — حج بالکسر و تشدید جیم بمعنی کیا حج کردن و قیاس آنست که بالفتح باشد زیرا که وزن فعل بالفتح برای مرة آید و فعله بالکسر برای حالت و نوع آید پس چون درین ماه یکبار حج کرده میشود لهذا ذی الحجه یا آنکه حج بالکسر و تشدید جیم بمعنی سال هم آمده است چون این ماه انتهای سال باشد و سال برین کامل میگردد گویا که این ماه صاحب سال است بهمین وجه ذی الحجه میگفته باشند —

ذی — بالکسر بمعنی خداوند و صاحب —

باب رای مهمله

فصل رای مهمله مع الف

را — این حرف علامت مفعول است و گاهی بمعنی برای آید چنانکه خدا را یعنی برای خدا و گاهی بدل اضافت آید چنانکه مصرعه کسان را نشد ناوک اندر جریده یعنی ناوک آن کسان و گاهی افاده معنی از سببیه کند چنانکه قضا را یعنی بسبب قضا و گاهی زاید باشد امیر خسرو گوید بیت گر چه تن من زیلی سوز است و ریست و ازلی این روز راست بیت مثال دیگر — هران مثال که توقیع او برا اند [illegible] ملی نا [illegible] جز برای ضار [illegible] این حرف [illegible]

کنایه معنی کناره دریا و نهر و بگاف فارسی چون ریبار و دو گیا زیبا مخروف و زای عجمیه بمعنی از جامه گفیش بالام چون چاره چاره و خیال و این سبب است و بمعنی چون لست انبار دلت ایمان و استوار و استوان و لواو چون برو برو بمعنی انتظار و بها چون بدو برو بمعنی شاید آدم و در آخر کلمه برای نسبت آید چون هر بفتحتین بمعنی شهر انجانه زیرا که بمعنی شهر است و در آخر زاید نیز آید چون شنا و شنار بمعنی شنا دری —

رانا — لقب راجه جیپور و چیانغ در ایت نوشته که رانا مخول از لفظ هندی است بمعنی راجه عمومًا و لقب راجه چیتا و اودی پور که ملکی است ما بین مالوه و احمد نیز گجرات —

رؤسا — بضم را و فتح همزه که الف ممدوده است و او مشتمل مهمله و بعد از الف همزه دیگر نیز بمعنی سرداران این جمع رئیس است چنانکه سفها جمع سفیه —

راکب — سوار —

راسب — بکسر سین مهمله تهنشین در زیر آب شونده —

راس و ذنب — آنچه در آسمان از اتقاطع منطقه فلک جوزهر با مایل صورت اژدها بزرگ بهم رسد یک طرف را راس گویند و طرف دیگر را ذنب و این را تنین فلک نیز گویند مستفاد از منتخب و برهان و صاحب مؤید گوید که تنین سفیدی است در آسمان که تن او در شش برج و دمش در برج هفتم و سیر او یک است چون کواکب سیاره —

راهب — بکسر ها بای موحده پارسا و عابد ترسایان و بعضی نوشته که راهبان اکثر در کمر یا بر دست زنجیر سپید ارند از منتخب و غیره —

راست — بمعنی صدق و درست و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی از منتخب و بعضی نوشته اند که تو آن بعد از اطلاع ابهامست است و بعضی گفته اند که به هندی سری راگ گویند —

رافت — مهربانی —

راحت — بالفتح و در اغلظ هندی [illegible]

شرح قران السعدین —

رایت — علم لشکر از منتخب —

رایات — علمها و نشانهای لشکر از منتخب —

راحت — آرام و آسایش و بمعنی کف دست از منتخب و کشف اللغات و لطائف —

راسیات — جمع راسیه که بمعنی کوه و استوار است از لطائف —

راز بانج — معرب راز یانه که آنرا بادیان نیز گویند —

رائج — بکسر جیم و جای مهمله افزون و غالب و در فائق و بهتر و آنچه از در از گرانی او بقیمت سنجیدن زیاده و در روح پایه بالا —

رائب — بکسر بای موحده سود دهنده و نفع بخش —

راح — در آخر حای مهمله شاد شدن و شادمانی و بمعنی شراب کفهای دست و این معنی جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد از منتخب و لطائف و کشف و بمعنی راه و بمعنی قرار گرفتن نیز آمده —

راح روح — نام لحنی است از سی لحن باربدی از سراج —

رامح — بکسر میم و حای مهمله نیزه دار و نیزه زن و سماک رامح ستاره است که نزدیک او ستاره دیگر است که آنرا نیزه سماک گویند و سماک دیگر نیز است که نزدیک او ستاره دیگر ندارد و آنرا سماک اعزل گویند یعنی بی سلاح از منتخب —

راسخ — استوار و برجا از منتخب —

راد — بمعنی جوانمرد از رشیدی و سراج و برهان — و بتشدید دال در عربی بمعنی رد کننده —

رائد — بسر همزه که حرف سوم است آنکه او را برای آب و علف فرستند و بمعنی دست آس از منتخب —

راوند — بفتح واو و دال بیخ گیاهی است زرد رنگ معروف بالعرض که باستعمال گرمی جگر فرو نشاند و مقوی و قوت دهنده جگر است راوند دانا امین است از تحفة المومنین و غیره —

راصد — مراد از نجیب —

راعی العباد — بکسر عین اول [illegible] و تنها [illegible] [illegible] بمعنی نگهبانان [illegible] عربی الا [illegible]

نگهبان بندگان مراد از بادشاه —
راک — بکسر کاف آب استاده که جاری بود روان نباشد از شرح نصاب —
راهوار — بمعنی خوش رفتار رخش است وصحیح راهوار است بواو ورهوار نوعی که از رفتار است که اسپ رهوار بود صاحب این رفتار را نیز گویند از سراج —
رامشگر — بکسر بمعنی مطرب از برهان ونوشته اند رامش مخفف آرامش است چون رامش دل می شود لهذا در اینجا مجازاً اطلاق سبب بر مسبب کردند از سراج —
رامهرمز — نام جائی است —
راس — بمعنی سر و بالای چیزے از منتخب —
رئیس — سردار و مهتر قوم از منتخب —
رؤس — بضم همزه وضم همزه که حرف دوم است وسکون و جمع راس که بمعنی سر است وگاهی بمعنی مهتران سرداران آید —
رامش — بکسر میم نغمه وسرود —
راش — بشین معجمه توده وانبار غله عوام بسین مهمله خوانند از سروری وبرهان وسراج —
راقص — رقص کننده ونام ستاره ایست که در رودبار دهانه فلک واقع شده است —
رائض — بکسر همزه که حرف سوم است وضاد معجمه کسیکه حیوان را ریاضت آموزد وآن چابک سوار باشد مروری وکشف —
رابض — بکسر بای موحده وضاد معجمه بمعنی والی اربعه ربض بیابان و دیوار گرد اگرد شهر را گویند کذا فی المنتخب —
رتع — بکسر تای فوقانی بمعنی چرنده از شرح نصاب ومنتخب —
راتع — بالنده وافزون شونده ورسانده وخلاصه آنچه از آن حاصل شود —
رادع — بکسر دال مهمله وعین مهمله بازدارنده وکاهنده چیزے از منتخب —

رافع — بردارنده وحرکت پیش دهنده کلمه را ودادخواه وقصه وحال خود پیش حاکم برنده از منتخب —
راقع — بقاف پیوند دوزنده بر جامه وغیره —
راغ — بغین معجمه صحرای دامن کوه ومرغزار از برهان بهار وسراج وکشف ورشیدی —
راوغ — بکسر واو قریبی وهمسایه گر از روغ بالفتح از منتخب —
رؤف — بفتح اول وضم همزه وسکون واو بمعنی مهربان —
راف — بسبب اسم از برهان چادر ترمی ودر نصاب باین معنی راک یاده ودر سراج اللغات چتره بمعنی چبوتره —
رافف — بهر دو فا بمعنی درخشنده از منتخب وصراح —
راتق — بکسر فوقانی بمعنی بسته کننده اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن است کذا فی المنتخب —
راوق — بفتح واو پالونه شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند از صراح ومؤید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده ودر رساله معربات آورده که راوق معرب راوک ست واین حاج نوشته که راوق بروزن فاروق ست بمعنی پالونه شراب راوق بفتح واو تم کلام حق این ست که راوق بفتح واو مخفف راووق ست که واو ثانی را حذف کرده واو اول فتح داده اند زیراکه در کلام عرب فاعول بضم عین نیامده انتهی در استعمال فارسیان راوق بمعنی شراب مجازاً باشد با اطلاق سبب بر مسبب —
رائق — بکسر همزه آب جاری وصاف و هر چیز صاف ولطیف با شگفتگی —
راجل — بکسر جیم پیاده از منتخب —
راس المال — سرمایه تجارت از منتخب —
راسن — مطیع والفت گرفته وفرمانبردار ونام روز بیست وهفتم از هر ماه شمسی ویک نوع درخت است از مؤید وکشف وسراج وبرهان —
رای زن — مراد از عاقل ودانا بمعنی زیرک —
رایگان — بکاف فارسی بمعنی مفت وبی عوض وچیزیکه در راه یافته شود از برهان ونوشته اند که رایگان راهگان بود بمعنی لائق راه ودر سراج اللغات نوشته که رایگان چیزیکه در راه یابند بی مشقت ودر اصل راهگان بود تا راه بهمزه یا مبدله بدل کردند رایگان شد —

رای العین — بفتح تحتانی دیدن بچشم —
رامین — نام عاشق ویسه ونیز نام شخصی که چنگ خوب می نواخت وقیل نام واضع چنگ است وبعضی نوشته که نام زن چنگ نواز از لطائف —
راینین — بکسر نون که حرف سوم است شلوار از برهان ومؤید —
راسن — بفتح وسین مهمله ونون گیاه دوائیست که بوی ناخوش دارد از برهان —
راز زمین — باضافت سبزه وگلها از مؤید —
راه پیش گذاشتن — رهنمائی کردن از مصطلحات —
راه کوه رفتن — عمل اواطت کردن از مصطلحات —
رائحه — بکسر همزه مطلق بوی مگر بمعنی بوی خوش مستعمل از لطائف —
رابطه — بکسر موحده صحیح است ومباسه موقوف خواندن غلط است آنچه بآن چیزے را بچیزے بندند از منتخب لهذا بمعنی علاقه مستعمل است —
راهیه — بکسر بای موحده وتحتانی بمعنی زمین بلند از منتخب —
راسته — بروزن خاسته صف ودکانهای بازار از برهان —
راحله — بکسر حای مهمله ستور بارکش وشتر سواری وقیل خواه نر باشد خواه ماده وتا در آخر برای مبالغه است از صراح ومنتخب ولطائف وغیره —
راه — بمعنی بهوش از جهانگیری ودر بعض فرهنگ بمعنی پرده سرود وبمعنی انتظار وبمعنی کرت وبار چنانکه صدره بمعنی صد بار —
راست هنره — شیرین هنره —
راویه — بکسر واو وبعده تحتانی شتر آبکش وظرف آب نیز هم از لطائف —
رابعه — بکسر بای موحده وفتح عین مهمله چیز چهارم ونام زنی است که او پدر خود را دختر چهارم بود در بصره —
راست خانه — بمعنی کسیکه راست ودرست باشد از مصطلحات —
راه بریده — بالاضافت راهیکه بسبب بیم قطاع الطریق غیر سلوک باشد از مصطلحات —
راتبه — بحرف سوم فوقانی وچهارم موحده بمعنی ثابت

راستی

و بیک جا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بفتحتین بمعنی ثابت و ساکن شدن ۔

رادی ۔ بدال مهمله سخاوت و جوانمردی و حکمت و شجاعت از لطائف ۔

رافضی ۔ منسوب برافضه و رافضه گروهی از لشکری که سردار خود را گذارند و نیز گروهی از شیعه که بزید بن علی بن حسین بیعت کرده بودند بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم زید انکار نمود و گفت که هیچگونه تبرا نکنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند پس ایشان او را رفض کردند یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج او را شهید کرد از منتخب ۔

رامی ۔ تیر و سنگ اندازه و تهمت کننده از منتخب و لطائف ۔

راعی ۔ نگهبان و والی و حاکم و شبان یعنی چرانندهٔ چهارپایان از منتخب و شرح نصاب و خیابان ۔

راجی ۔ بکسر جیم امیدوار از منتخب و لطائف ۔

راوی ۔ روایت کننده و سیراب کننده و بمعنی کسیکه قصیدهٔ شاعر را بالحان خوش آوازی پیش ملوک خواند از منتخب و شرح خاقانی ۔

راقی ۔ بکسر قاف افسونگر و عزیمت خوان و کسیکه بر مریض افسون و دعا بدمد از منتخب و غیر آن و بمعنی بالا رونده نیز آمده است ۔

راهوی ۔ بضم ها و کسر واو نام مقامی ست از دوازده مقام موسیقی از برهان و بعضی نوشته که وقت آن از طلوع آفتاب است و بعضی نوشته اند که وقتش از صبح تا طلوع و بهندی آنرا الالت نامند ۔

رای ۔ بمعنی عقل و فکر و بمعنی راجه هند نیز آمده بمعنی اول و دوم عربی ست و بمعنی سوم هندی ست ۔

رامشی ۔ مطرب از برهان و غیره ۔

رازی ۔ منسوب بری بزیادت زای معجمه در آخر نام شهریست ۔

راعنا گوی ۔ کنایه از منافق و معنی راعنا این ست که مراعات کن ما را صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند

و یهود اندک تغیر داده راعینا می خواندند یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمه راعنا بار دیگر خطاب بآنحضرت نکنند بلکه انظرنا بگویند کذا فی المنتخب ظاهرا آن یهود منافق باشند و کلمه راعنا را صحابه میگفته باشند که یهود را راعنا مفهوم می شد و راعنا گوی همان راعناست که در حقیقت تلفظ آن راعینا است لفظا و مراد باشد ۔

راه خسروانی ۔ نام نواییست از موسیقی از مصنفات باربد از برهان ۔

راهب عسلی ۔ بفتح های هوز و عین مهمله و فتح سین مهمله زاهد یهودان که پارچه زرد بجهت علامت از بند جبه عسلی پارچه زرد را گویند یهودان برای امتیاز بر دوش جامه خود دوزند کذا فی البرهان و در منتخب چنین یافته شد که معنی لفظی راهب عسلی آن ست که راهب خوش آمیده و مقبول خالق چه معنی عسل خوش آمیده ساختن حق تعالی ست کسی را بسوی خلق ۔

رائشی ۔ رشوت دهنده

فصل رای مهمله مع بای موحده

ربا ۔ بکسر اول زیاده شدن و نشو و نما کردن و زیاده گرفتن در وام و بیع از منتخب ۔

ربیب ۔ پسری که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد یعنی آن کودک این شوهر حال را ربیب باشد ۔

رب ۔ بالفتح و تشدید با خداوند و پروردگار و صلاح آرنده و بالضم و تشدید آب انگور و انار و سیب و غیره که بپزند تا غلیظ شود و بالفتح و تشدید و فتح با بمعنی بسیار و بمعنی اندک از منتخب و لطائف ۔

رباب ۔ بفتح اول نام سازیست معروف و ابر سفید و نام زنی جمیله که معشوق ربیعه نام عاشق بود و موضعی ست بمکه و کوهی در مدینه از منتخب و صراح و بعضی نوشته که رباب بمعنی ابر بزبان سریانی ست و در رشیدی و سروری و کشف بمعنی نام ساز معروف بفتح اول است و در برهان نوشته که رباب بالضم اول نام سازیست که آن

طنبور مانند می بود بزرگ شکم و کوتاه دسته و بر روی آن بجای تخته پوست آهو باشد و در رساله معربات نوشته که رباب معرب رواوه است و معنی رواوه آواز حزین دارنده است چه روا بمعنی آواز حزین است و ها برای نسبت و در سراج نوشته که رباب بفتح معرب رباب بضم ست ۔

رباعیات ۔ بفتح چهار دندان که میان ثنایا و انیاب باشد و این جمع رباعیه است که بفتح اول بروزن ثمانیه باشد از منتخب ۔

رباح ۔ بفتح اول و حای مهمله نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از شرح نصاب ۔

ربح ۔ بالکسر و حای مهمله بفتح و سود که در تجارت حاصل می شود از شرح نصاب ۔

ربع شداد ۔ بفتح اول و سکون بای موحده مراد از باغ ارم

ربیع الآخر ۔ بفتح خای معجمه صحیح آنست که ربیع الثانی گویند و استعمال عام ست چرا که استعمال عرب تعبیر ربیع الآخر است و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که بر آن ثالث نیز باشد چون در وقت تسمیه شهور ربیع دو بود و در آخر فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد ۔

ربض ۔ بفتحتین و ضاد معجمه دیوار شهر پناه بمعنی گرداگرد قلعه و بمعنی زن و بمعنی اهل خانه از زن و مادر و خواهر و باین معنی بالضم و بفتحتین نیز آمده از منتخب و شرح نصاب و مدار و لطائف ۔

رباط ۔ بفتح مسافرخانه و بکسر چیزیکه بآن تخته بندند چیزیرا از لطائف ۔

رب النوع ۔ فرشته که حق تعالی برای پرورش و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش آب فرشته علیحده است ۔

ربع ۔ بالضم چهارم حصه چیزی و آلتی ست منجمان

را از قبیل اسطرلاب که بدان ارتفاع آفتاب و ساعتها
و عملهای دیگر معلوم کنند و آنرا ربع مجیب نیز گویند
بضم میم و فتح جیم و تشدید یا و بالکسر تپی که دور [illegible]
نزد اطبا آنکه از روز نوبت تا روز نوبت دیگر دو روز
باشد و بالفتح سرای و خانه و محله و منزل از منتخب
و بحر الجواهر و شرح نصاب —
ربیع — موسم بهار و آن در هندی چیت و بیساکه است
و در دیگر ولایتها بیساکه و جیته و نام مردی که او را
ربیع بن فضل گویند —
ربیع الاول — چون بوقت تسمیه شدن این ماه در ابتدای
فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشته از
رسالهٔ نجوم که بسیار معتبر بود و نوشته شده —
ربودن — بفتحتین بردن چیزی را از شخصی بزور [illegible] از
ربع مسکون — ربع زمین که مسکونست گروه [illegible]
انسان است و مراد از ربع مسکون هفت اقلیم است که
هفت اقلیم مانند هفت بساط است طولاً از مشرق تا مغرب
در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر بدانکه زمین کروی
شکل است و [illegible] گویی که دورهٔ آن [illegible]
فرسنگ است که بیست و چهار هزار کروه باشد [illegible]
طول ربع مسکون دوازده هزار کروه است و عرض [illegible]
آن شش هزار کروه حکما کرهٔ زمین را سیصد و شصت [illegible]
قسمت کرده اند هر بخش را درجه نامند و هر درجه [illegible]
هفت کروه یا کم باشد چون زمین کروی شکل [illegible]
[illegible] درجه تحت و یک صد و هشتاد درجه فوق
[illegible] یک صد و هشتاد درجه فوق نود درجه جنوبی [illegible]
دریای محیط است و نود درجه شمالی که خشک است
از آن ربع مسکون باشد از جمله نود درجه ربع مسکون
[illegible] سمت قطب شمالی خارج نموده چرا که تمام
و جاهای برف است و در آنجا جانوری کمتر زیست [illegible]
[illegible] که باقی ماند محل آبادانی است [illegible]
[illegible] از خط استوا تا پنجاه و [illegible] درجه [illegible]

و نزد بعضی شصت و شش درجه و طول معمورهٔ عالم از
جزایر خالدات تا ساحل بحر محیط شرقی یک صد و هشتاد
درجه مساحت تمام کرهٔ زمین شش کروه که نود هزار
نهصد و هشت کروه است و مساحت معموره ربع مسکونست
بقول اکثری از ثقات یک کرور و چهل لک و سی هزار
دو صد و بیست کروه است —
ربو — بفتح اول و سکون موحده کوته دمی از صراح و الامراض —
ربقه — بالکسر حلقهٔ رسن از صراح و منتخب و کشف —
ربیبه — دختری که آنرا زن از شوهری سابق همراه
آورده باشد از شرح نصاب —
ربوه — بالفتح زمین بلند از شرح نصاب و منتخب و در
لطائف بحرکات ثلاثه بمعنی پشته و جای بلند و مراد از
زمین بیت المقدس بجهت آنکه بلندترین زمینهاست
گویند که زمین بیت المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است
ربیده — بیای فارسی و زای عربی بمعنی خوشش و خرد
از لطائف —
رباعی — بفتح اول شتر هفت ساله و گاو و اسپ
و گوسپند چهار ساله و شتر هفت ساله را رباعی از آن گویند
که بهفتم سالگی چهار دندان می شود و بضم اول در اصطلاح
شعرا چهار مصرع که مصراع چهارم با اول و ثانی
هم قافیه باشد و در مصرع سوم لازم نیست که همان قافیه
باشد و این رباعی در بحر هزج اخرب و اخرم مثمن آید
و وزن خاص این است لاحول و لا قوة الا بالله و اگر
درین وزن نباشد آنرا قطعه گویند رباعی از سروری
و شرح نصاب و منتخب نوشته که رباعی بفتح اول اسپ
و گاو چهار ساله که پا در سال پنجم نهاده باشد و گوسپند
سه ساله که پا در چهارم نهاده باشد و شتر شش ساله که
پا در هفتم نهاده باشد —

فصل راء مهمله مع تاء فوقانی

رتوت — بفتحتین خرچه سیاه و سطلی و سبابه از صراح —
رتاج — بکسر اول و جیم دروازهٔ بزرگ که در خرد میان
او باشد و بمعنی بند در و شتران لاغر از لطائف —
رتق — بالفتح و سکون تای فوقانی بستن از منتخب —
رتق و فتق — هر دو لفظ بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی
بستن و گشادن از بحر الجواهر و صراح —
رتم — بالفتح رشته که بجهت یادداشت بانگشت
بندند و آنرا بفارسی یادآور گویند از لطائف —

فصل راء مهمله مع ثاء مثلثه

رث — بالفتح و تشدید ثای مثلثه بمعنی کهنه از منتخب و
در لطائف بمعنی بدحالی نیز آورده —

فصل راء مهمله مع جیم عربی —

رجا — بفتح اول و مد الف همزه بمعنی امید و امید داشتن
و بمعنی ترسیدن نیز آمده و بضم همزه جانب و کنارهٔ چیزی
مثل کنارهٔ آسمان و کنارهٔ چاه و بکسر اول [illegible] مشهور
شده خطا است از شرح نصاب و صراح و لطائف و منتخب و کنز —
رجب — بفتحتین ماخوذ از ترجیب که بمعنی التعظیم است چون
این ماه را عرب شهر الله گفتندی و تعظیم کردندی لهذا باین
اسم مسمی شد و از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز روایت است
که رجب نام نهری است در بهشت شیرین تر و از برف سفیدتر هر که
درین ماه روزه دارد از آن نهر بنوشد آب و بهتر ازین سبب
ماه مذکور را رجب نام کرده اند از رسالهٔ نجوم که کمال معتبر بود —
رجولت و رجولیت — بفتحتین مردی و مرد بودن از
صراح و منتخب —
رجعت — بالفتح بمعنی بازگشتن و بازگشتن مرد و بیوه
زن مطلقه و بازگشتن کوکب سیاره سوای مهر و ماه از
سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است از منتخب
و صراح و در لطائف بالضم —
رجز — بالکسر و در آخر زای معجمه بمعنی پلیدی و عذاب
مشترک و بفتحتین نام بحری از نوزده بحر شعر که وزنش
شش بار مستفعلن است و هشت بار نیز و بمعنی اشعاریکه
حریبان در وقت جنگها در مقام مفاخرت از مردانگی و شرافت
قوم خود می خوانند و نوشته اند که رجز بفتحتین لغت بمعنی

اضطراب و سرعت است و نیز نوشته اند که رجز نام بیماری شتر است که شتر در رفتن می لرزد و چون حرکت کند از بسا گذرد و چون در اول ارکان بحر رجز و سبب خفیف است از بهر آنکه بعد هر یکی سکون واقع است بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده است چند معانی اول از منتخب و سروری و کشف و باقی از عروض وغیره —

رجس — بالکسر پلیدی و عقوبت گناه از منتخب —

رجیع — برگردیده رد کرده شده و سرگین آدمی و ستور و نشخوار و شتر لاغر از منتخب —

رجیف — بالفتح زلزله و سخت جنبیدن زمین و جز آن از منتخب و لطائف —

رجل — بالکسر بمعنی پا و بفتحتین پیاده شدن و بفتح را و ضم جیم مردیکه بحد بلوغ رسیده باشد و بفتح را و کسر جیم موی فرو هشته خلاف جعد از منتخب —

رجال — بکسر اول بمعنی مردان جمع رجل از منتخب —

رجم — بالفتح سنگ زدن و سنگسار کردن و نفرین و بگمان سخن گفتن و راندن و دشنام دادن از منتخب —

رجوم — بالفتح راننده و بضمتین ستاره ها که بآن رانده شوند شیاطین از منتخب و لطائف —

رجیم — سنگسار کرده شده و رانده شده از منتخب —

رجم شیاطین — راندن شیاطین و آن نوعی از ستاره باشد مشتعله مانند که ملائک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند و نزد حکما بخارات بورقی است که بکره ناری مشتعل می شود —

رجحان — بالضم و جیم و حای مهمله چربیدن ترازو و مانند آن بیک طرف و افزون آمدن از منتخب و بمعنی زیادتی و فوقیت نیز مستعمل میشود —

رجله — بالفتح تره خرفه از منتخب و برهان —

رجفه — بالفتح و حرف سوم فا لرزه زمین و جز آن از منتخب —

رجعة القهقری — برگشتن بجانب پاشنه و … چنانکه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن …

قهقری بر وزن فعللی و قهقره بر وزن زلزله مصدر است بمعنی پس پا رفتن از صراح و مجمع البحار —

فصل — رای مهمله مع حای مهمله

رحا — بفتح آسیا —

رحماء — بضم اول و فتح ثانی جمع رحیم —

رحی — بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بشکل یا سنگ آسیا و سپر و سنگ را رحیان گویند بفتح اول و ثانی از صراح —

رحلت — بالکسر کوچ کردن از منتخب و صراح —

رحراح — بالفتح و در آخر حای مهمله فراخ از منتخب —

رحیض — در آخر ضاد معجمه هر چیزیکه شسته باشد از منتخب —

رحیق — شراب خالص و صاف از سروری و منتخب —

رحل — بالفتح مسکن و منزل و رخت و اسباب و پالان شتر و کوچ کردن از صراح و منتخب وغیره و در قاموس بمعنی پالان شتر نوشته است و بمعنی … چوبین که قرآن مجید را بر آن نهند و رحلگاه هم بدین معنی مستعمل —

رحال — بکسر جمع رحل که بمعنی کوچ کردن یا پالان شتر است

رحیل — بمعنی کوچ از منتخب و صراح —

رحم — بفتح اول و کسر ثانی جای کودک در شکم مادر و زنان گویند و بمعنی قرابت است که در رحم شرکت باشد و بفتح اول و سکون ثانی نیز خوانده اند از منتخب و … —

رحمان — مشتق از رحمت و صیغه صفت مشبه بمعنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بر غیر ذات حق تعالی بر دیگری روا نیست بخلاف رحیم زیرا که حق تعالی امر کرده است قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن پس ازینجا ثابت شد که رحمن مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت پیدا کرده و در رسم الخط بدون الف باید نوشت زیرا که رحمن یکی از نامهای مسیلمة الکذاب هم است آن گروه بود که دعوی نبوت کرده بود پس نوشتن و ننوشتن الف بجهت تمییز … باشد و … ننوشتن الف اتباع خط قرآنی است از … و صراح وغیره —

رحبه — بالفتح و سوم بای موحده زمین فراخ و صحن مسجد وغیره و کاروان سرای از منتخب وغیره —

فصل — رای مهمله مع خای معجمه

رخشا — مخفف رخشان —

رخا — بفتح نرمی و سستی و فراخی عیش از منتخب و کشف و صراح وغیره —

رخوت — بفتحتین جمع رخت —

رخت — بالفتح جامه و لباس و آنچه بدان جامه و کاغذ وغیره ساخته شود و بمعنی اسپ … و اصل … تای فوقانی بدل کرده … نظامی گوید ع عنان من از راه رخشت بپیچ یعنی از راهیکه مرکب من بآسانی بگذرد و از … وغیره —

رخاوت — بفتح سستی از صراح —

رخصت — بالضم اذن و اجازت و آسانی و وسعت در مسائل از منتخب وغیر آن —

رخ — بالفتح رخساره و خد و بالضم شماره نام مرغی عظیم که فیل و کرگدن را … و بالا میبرد و … آن نام مهره شطرنج است که از دو مهره … از منتخب و رشیدی و … و در نفائس الفنون مذکور است که رخ جانوری است مانند شتر و آنرا دو کوهان باشد و دندانهای … او تیز بود و هیچ حیوانی از وی خلاص نتواند یافت پس ازین معلوم شد که … باشد —

رخش — بالفتح رنگ سفید و سرخ در هم آمیخته یعنی گلگون رنگیست میان سیاه و … و چون اسپ رستم … رنگ داشت ازین جهت اسپ رستم را رخش گفتندی و مجازاً هر اسپ را رخش گویند از رشیدی و برهان —

رخصیص — در آخر … بمعنی ارزان … —

رخم — بفتحتین … و مهربانی و نرمی —

رخیم — مرد نرم آواز و … و کنایه از … —

رخام — بالضم اول سنگ سفید و نرم از منتخب و صراح —

کشف و در برہان نوشتہ کہ اقسام آن زرد و سرخ نیز
باشد و در خیابان نوشتہ کہ سنگ مرمر ست ۔
رخشان ۔ بالضم تابان و درخشان از برہان و رشیدی
و مؤید و کشف ۔
رخیدن ۔ بالفتح تند زدن از دو ویدن و بار
بردا شتن از رشیدی و برہان ۔
رخ کسی بردن ۔ کنایہ از آبرو و سے او ریختن از مصطلحات
رخت بستن ۔ سفر کردن از برہان و بہار [illegible] ۔
رخت افگندن ۔ مقیم شدن از برہان ۔
رخو ۔ بالکسر نرمی و سست شدن ۔
رخوہ ۔ بالکسر ردی ست کہ اندام را سست گرداند از
ترجمہ مصابیح و در اصل لغت بمعنی نرمی و سستی ست و
حروف رخوہ چندی از حروف تہجی کہ بہ نرمی از زبان
آیند و آن سیزدہ حرف ست ثای مثلثہ و حا و خا
و ذال و زای معجمتین و سین و شین و صاد و ضاد و
ظای معجمہ و غین معجمہ و فا و ہا ۔
رخنہ ۔ سوراخ و عیب و فساد ۔

فصل رای مهملہ مع دال مهملہ

ردا ۔ بکسر اول چادری کہ بدوش گیرند از منتخب ۔
ردارت ۔ بفتح اول و فتح ہمزہ کہ حرف چہارم ست فاسد
و بیدن شدن و تباہ گشتن از منتخب و صراح ۔
رد ۔ بالفتح و تشدید باز گردانیدن و باز گشتن و
باز داردن از منتخب و بمعنی ردہ و دیوار ردہ ۔ ردہ بالکسر
با ہمزہ یار و دوست از صراح ۔
ردود ۔ بفتح اول و ضم ثانی و دو راء مهملہ و بای عربی مفتوح
شدہ بای کج و راست کہ در حالت بحث و مکابرہ بر زبان آرند ۔
ردی الکیموس ۔ بمعنی آنکہ در خلط غیر معتدل القوام
الکیفیت پیدا شود ۔
ردیف ۔ کسیکہ بر یک اسپ پس سوار نشیند و در لطائف
نوشتہ پس دیگری سوار شوندہ ماخوذ از ردف کہ بالکسر
پس سرین ست بمعنی الفاظ مکرر کہ در آخر مصرعہا و ابیات آیند

ردف ۔ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی سرین و بمعنی در پی
آمدن و در آمدن و پس سوار نشیندہ و حرف علت ساکن ماقبل
حرکت موافق کہ بفاصلہ حرف ساکن پیش از حرف
روی واقع مے شود ۔
ردیف سرطان ۔ کنایہ از برج اسد ۔
ردہ ۔ بفتحتین بمعنی صف و قطار از لطائف و جہانگیری ۔
ردی ۔ بفتح اول و کسر دال و یای مشدد و بر وزن تفعیل
صفت جید و بہ تشدید دال مکسور خطا ست از مزیل الاغلاط ۔

فصل رای مهملہ مع ذال معجمہ

رذایا ۔ بفتح جمع رذیہ بمعنی ناقہ فرو ماندہ براہ از صراح ۔
رذیلت و رذالت ۔ ہر دو بفتح بمعنے ناکسی و فرو
مایگی از صراح ۔
رذیل ۔ بفتح اول ناکس و فرومایہ ۔
رذائل ۔ ناکسیہا و فرومایگیہا این جمع رذیلت بمعنے
رذالہ ۔ بضم اول ثقل چیزی کہ خلاصہ آن از و کشیدہ باشند
کما فی القاموس و مجازا بمعنی ناکس و فرومایہ بفتح اول نیز
آمدہ درین حالت مصدر ست بمعنی ناکس و فرومایہ شدن
کما فی القاموس والمنتخب درین صورت اگر بقیاس رذیلہ
عدل مصدر بمعنی صفت گیرند بمعنی ناکس و فرومایہ گویند
جائز باشد چنانچہ در مدار بالضم و در کشف بالفتح ست و رذالہ
بکسر اول و زای ہوز چنانچہ شہرت گرفتہ باین معنی در ہیچ
کتاب معتبر یافتہ نشدہ ۔
رذیلہ ۔ ناکسی و فرومایگی و زن ناکس و فرومایہ از صراح و منتخب

فصل رای مهملہ مع زای معجمہ

رزایا ۔ بفتح مصیبتہا از منتخب ۔
رزانت ۔ بفتح آہستگی و گرانباری و آرامیدگی از بحر
الجواہر و صراح و در کشف و مدار بمعنی استواری ۔
رزم یازدہ رخ ۔ رزمی بودہ است کہ یازدہ پہلوان
ایران و یازدہ پہلوان توران دو دو باہم معارض
شدند آخر پہلوانان ایران ظفر یافتند از شرح
قصائد قاآنی ۔

رز ۔ بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور کہ ثمر او ست
و امر رزیدن کہ بمعنی رنگ کردن ست چنانکہ در رنگ
رزیست از سراج و برہان ۔
رزم ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جنگ و بدل بفتحتین
صیغہ متکلم مستقبل از رزیدن از سراج و برہان ۔
رزیدن ۔ بفتح رنگ کردن از برہان ۔
رزین ۔ بر وزن قرین بمعنی آرمیدہ و آہستہ و گرانمایہ
و در فارسی بمعنی استوار مستعمل ست از کشف و مؤید
و برہان و منتخب و صراح ۔
رزمہ ۔ بالفتح پشتوارہ و لقب ماہ درخت از مؤید و برہان
رژدہ ۔ بفتح اول و سکون زای فارسی و فتح دال مهملہ
بمعنی حریص بسیار خورندہ از برہان ۔

فصل رای مهملہ مع سین مهملہ

رسوب ۔ بضمتین و بای موحدہ چیزیکہ در تہ آب و شراب
و بول نشیند و بضم فرو نشستن در فارسی در وگہ بیندہ بضم دال از
منتخب و کشف مگر صاحب کشف بفتح نیز نوشتہ ۔
رسالت ۔ بکسر اول پیغام بردن و پیغمبری ۔
رستم یکدست ۔ نام پہلوان ست سوای رستم زال و آن
یکدست مادر زاد بود از مصطلحات ۔
رسوخ ۔ بضمتین استواری و پابرجا بودن از منتخب و صراح ۔
رسد ۔ بفتحتین حصہ و کاردان و نیز غلہ از چراغ ہدایت
رسن ۔ بازیگر کہ بر رسن دود ۔
رستخیز ۔ بالضم قیامت و بمعنی ترکیبی برو ئیدن و برخاستن
از کشف و مؤید و رشیدی و صاحب برہان و جہانگیری
بالفتح نوشتہ اند و بمعنی ترکیبی پاشیدن و برخاستن گفتہ اند ۔
رستاخیز ۔ بالفتح بزیادت الف و بمعنی الف برای
عطف ست و در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم
ست بمعنی قیامت ۔
رستغ ۔ بالضم و بفتحتین و غین معجمہ پیوندگاہ باریکی ساعد
با کف دست بہندی کلائی گویند از منتخب و صراح ۔
رستم برف ۔ از برف صورت پہلوان سازند کہ

پرهیبت باشد از مصطلحات -

رسول بمعنی فرستاده شده و بمعنی پیغمبری که صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد و لفظ رسول بمعنی قاصد و پیک نیز مستعمل است از شرح نصاب -

رسل بضمتین جمع رسول که بمعنی قاصد و پیغمبر است -

رسائل - مکتوبات و نامه‌ها و همراهان و در لطائف بمعنی همزبانان -

رسیل - همراه پیغام برنده و فرستاده از لطائف -

رسم - بالفتح نشان و آئین و نوشتن و بمعنی داغ و بمعنی عادت از منتخب و لطائف و برهان و در سراج اللغات نوشته که رسم بالفتح قاعده و قانون و این لفظ عربی است و مجازاً بمعنی وظیفه و مشاهره تمام کلام و باصطلاح منطق تعریف شئی به عرضیات چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحک شجاع است حدکه آن تعریف شئی بذاتیات باشد چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق -

رسوم - نقوش و آئین باد عادتها -

رسام - بالفتح و تشدید نقاش و مصور مشتق از رسم که بمعنی نقش کردن است از کشف و منتخب و در برهان و کشف نوشته که نام نقاش و نام آهنگیست این قول هر دو منتهی

رسیدن - معروف و بمعنی پخته شدن میوه و بالفتح یافتن و بکمال رسیدن و انبه معانی مجاز است از سراج -

رسته - بالضم روئیدن و جایگاه سرو است از منتخب و صراح

رسته - بالفتح بمعنی رسته یعنی چند چیز که پهلوی هم باشند و دکانهای بازار که تا در برابر باشند از برهان و رشیدی و مدار و در سراج و چراغ هدایت نوشته که رسته بمعنی صف دکان و بجاز بمعنی بازار و راه و بمعنی رها شده و آزاده بالضم بمعنی روئیده شده و بمعنی محکم نیز آمده و بالکسر صیغه اسم مفعول از ریسیدن که اهل هند کاتا گویند -

رساله - مصدر است که بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود -

رستی - بالضم و کسر تای فوقانی بمعنی راحت و فراغت

و نعمت و بمعنی رزق و روزی و نان و حلوا از برهان و جهانگیری -

رسی - بالفتح بمعنی چاکر و بمعنی خراج گذار -

فصل رای مهمله مع شین معجمه

رشا - بکسر اول بمعنی رسن و منزلیست و ششم از منازل قمر و آن چند ستاره است مسلسل مانند رسن و بالفتح بچه آهو -

رشاقت - بالفتح نیکو قد شدن از منتخب و کنز -

رشادت - بالفتح براه راست بودن -

رشح - بالفتح تراویدن آب از منتخب -

رشاشح - بفتح و حای مهمله رشحه و این جمع رشاش است -

رشد - بضم اول و سکون ثانی و بفتحتین براه شدن و راه راست یافتن از منتخب و لطائف -

رشید - راه راست نماینده و راست تدبیر و نام شاعر خاقانی از منتخب و لطائف -

رشاد - بفتح براه راست آمدن از منتخب و صراح و در بحر الجواهر بالفتح بمعنی خردل و در مؤید و منتخب بمعنی تخم تره تیزک که آنرا هالون گویند -

رشته عمر - سالگره از مصطلحات -

رشمیز - بروزن شبدیز کرمیست چو زنجار که بعربی ارضه و بهندی دیمک گویند از برهان -

رش - بالفتح روز هیژدهم از هر ماه شمسی و نوعی از جامه ابریشمی و بمعنی بازو که بعربی عضد گویند و از سر انگشت تا آرنج و ساعد هر دو دست چون بهم بازکنند ظاهر این معنی مخفف آرش است و بعربی بالفتح اول و تشدید شین بمعنی چکیدن آب و اشک و آب زدن و باران اندک از سراج و جهانگیری و لطائف و منتخب -

رشفت - بالفتح مکیدن از منتخب

رشته مریم - مرویست که رشته حضرت مریم چنان باریک بود که بدون تا کردن یافته شد از شرح خاقانی -

رشته بردن - پیچیدن طناب از شرحی نوشته شد -

رشته دراز دادن - مهلت فرستادن و تنگ گرفتن

رشکین - بالفتح و کاف عربی منسوب به رشک یعنی صاحب رشک و در سراج اللغات نوشته که این مرکب است از رشک و کلمه گین چون دو کاف بهم آمد یکی را حذف کردند اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند -

رشته بانگشت بستن - بمعنی یاد داشتن از مصطلحات -

رشته پیچان - مارپیچان از مصطلحات -

رشحه - بالفتح و حای مهمله آب که از جایی تراوش کند و بهندی چکیدن از منتخب -

رشته - تار و سلک مروارید و رشته مانند چیزی که از میده ساخته باشند و شکر خورند و بمعنی رسن و نام بیماریست که مانند تار سطبر در پای بیرون می آید بهندی آنرا نارو گویند و در سراج نوشته که رشته بالفتح بمعنی رنگ کرده شده و بکسر معروف است نام آشی و حلواست آنکه در هند و ستان بمعنی خویشی و قرابت مستعمل میشود در فارسی دیده نشده -

رشیقه - نیکو قد و زیبا اندام از منتخب -

رشاشه - بفتح اول و بدو شین معجمه چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطرهای باریک از منتخب و کشف و برهان و مدار و مؤید -

رشوه - بالکسر و بالضم آنچه کسی و هند تا کار رسازی ناحق کند و در فارسی تیمچه آشنا پاره گویند از منتخب و شرح نصاب -

رشیدی - تخلص شاعری -

رشته خطائی - چیزیست از قبیل ماهیچه مثل رشته ابریشم آنرا با نبات و گلاب آمیخته نوشند از مصطلحات -

رشته کاچی - نام طعام از قسم ماهیچه -

فصل رای مهمله مع صاد مهمله

رصانت - بفتح اول و فتح نون و تای فوقانی استوار و محکمی از منتخب و صراح -

رصد - بفتحتین نشستن و بمعنی نظر کنندگان چو بره که به بلندی هفت صد گز بر قله کوه بلندی می سازند و بنجا سالها نشسته احوال کواکب معلوم کنند از لطائف

کشف و مؤید و در شرح تحفه نوشته چنین منظور آمده که رصد
خانه باشد که در صحرا برگرد تل بلند که در غایت بلندی باشد
سطح آن را هموار کرده بران سطح دو قصر مقابل یک دیگر
بنا کنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر بمغرب و
درمیان هر دو قصر فاصله بقدر چهار ربع بود و طول هر یکی ازین
هر دو قصر چهار صد گز باشد و بلندی هر دو قصر صد گز یا کم و زاید
و در تواریخ ولایت نامه مسطور است که در ملک فرنگ رصد
عمارتی باشد که از آغاز عرش ترتیب هزار دست رجاه زینتش
انعام دست خواهد بود و در دشمن از سنگ ترتیب
یافته و طبقه‌ها ساخته و بر سر گنبد بالایش آلتی کاله
نهاده‌اند و در میان هر طبقه سوراخی مدور بقدر یک
انگشت می‌سازند که روشنی آفتاب از بالاست طبقه‌ها
تیره چاه نمایان باشد و در میان طبقه‌ها جا بجا کتابهای علم هیئت
نجوم نهاده باشند حکما بالا بر آمده بوسیله شیشه و دوربینها
احوال بروج و سیاره را تماشا کنند —
رصاص — بفتح اول و بعد صاد و صاد مهمله بمعنی ارزیز یعنی
آنکه بهندی رانگ گویند از منتخب و بحر الجواهر و کشف —
رصد و رکارستن — کار را بخوبی تمام کردن از مصطلحات
رصدگاه — بفتح اول جای امید و چوتره یا جگاه یعنی
جایی که مردمان سوداگر از چیزی زکوة متاع خود دهند از
سراج و تحقیق آنکه بدال معنی و هم بسین مهمله نویسند
که رسد بمعنی حصه و کاروان چنین علم باشد چنانکه در
شرح بهایست ظاهر است که چوتره یا جگاه محل آمدن
کاروان قافله و غیره است —

فصل راء مهمله مع ضاد معجمه

رضا — بکسر خوشنودی و بالفتح و بمد خوشنود شدن یا جد
... خوشنودی کردن هر چه از قضای الهی
بنده رسد و فقر و تر از این مرتبه صبر است و بالاتر ازین
تسلیم و لقب علی موسی ابن جعفر علیهما السلام
... بمعنی بالفتح نوشته و صاحب کشف و صراح
... الاغلاط و ابن حاجب بمعنی اول بکسره نوشته اند

رضاعت — بفتح و ضاد معجمه و عین مهمله شیرخوارگی
بچگان از منتخب و کشف و صراح —
رضیع — طفل شیرخوار و همشیر یعنی دو طفل که از یک
دایه شیر خورده باشند هر یکی مر دیگری را رضیع باشد —
رضع — بفتح و بکسر شیر مکیدن بچه و شیرخوارگی از منتخب
و مدار و لطائف و صراح —
رضوان — بالکسر و بمعنی خوشنودی و نام فرشته
که موکل بر باب بهشت است از مدار و کشف و صراح و سروری —
رضیه — بفتح اول و کسر ضاد معجمه و تشدید یای تحتانی
خوشنودی کرده شده —
رضویه — بفتحتین و واو مکسور و تشدید یای تحتانی منسوب
بامام موسی علی رضا رضی الله عنه —
رضی — خوشنود از لطائف —

فصل راء مهمله مع طاء مهمله

رطب — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی چیزی که از
رطوبت اصلی خود تر باشد یا نباتیست و تا شیر یابد
و بضم اول و فتح ثانی بمعنی خرما که تازه و تر باشد
و هنوز خشک نشده باشد از منتخب و کشف و لطائف —
رطل — بالکسر و بالفتح پیمانه نیم من یعنی نیم آثار و
من دوازده اوقیه و اوقیه چهل درم و گاهی با لفظ گران
بمعنی پیاله شراب آید که در آن نیم سیر شراب گنجد و
بمعنی مطلق پیاله شراب نیز آید از منتخب و کشف و بحر الجواهر و مؤید —
رطل گران — پیمانه بزرگ از برهان —
رطوبت اصلیه — تری رطوبت خلقی که در اعضای آدمیان است

فصل راء مهمله مع عین مهمله

رعایا — بفتح جمع رعیت چنانکه قضایا جمع قضیه بمعنی محکوم
و نگاهداشته شدگان از منتخب و غیر آن —
رعا — بکسر اول علف و گیاه و بفتح چریدن و چرانیدن
از صراح و در لطائف بکسر اول بمعنی گله گاو و گله گوسپند
و غیره و کشف بکسر اول شبانان و حاکمان —
رعنا — بفتح زن گول و سست از صراح و منتخب
و کنز و بمعنی زن خویشتن آرا از لطائف و کشف و
مؤید و خیابان و شرح خاقانی دریافت شده که رعنا
در محاوره فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا و
خوشنما و چالاک و متکبر مستعمل می‌شود و نام گلی که از
اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد و مجازا
بمعنی دو رنگ نیز آمده چنانکه سرو رعنا بمعنی سرو دو
رنگ —
رعیب — بمعنی خائف از لطائف —
رعایت — بکسر نگاه داشتن چیزی که دل از منتخب و صراح —
رعونت — بضمتین نادانی و نرمی و سست شدن
و سرکشی و خود آرائی و زینت از سروری و منتخب
و کشف و مدار و مؤید و صراح و مزیل —
رعیت — بفتح اول و کسر اول و کسر عین مهمله با تخفیف
الراعی یعنی آنچه نگهبانی کند آنرا شبان و گله بان از مزیل —
رعات — بضم اول و در آخر تای فوقانی نگهبانان
و مجازا به معنی حاکمان و سلاطین و این جمع راعی است —
رعاث — بکسر اول و ثای مثلثه شاه جان نصاب
نوشته اند که بمعنی گوشواره و گلوبند است و بمعنی تاج
چنانکه در نصاب آورده منظر نیاید و همین در کنز نوشته —
رعد — بالفتح آواز ابر و گویند که آواز فرشته است
که ابر را میراند از منتخب و نام عاشق رباب از لطائف —
رعاف — بضم اول خونیکه از دماغ براه بینی برآید از
بحر الجواهر و مدار و مؤید و منتخب —
رعشه — بالکسر علتی است که از ان دست آدمی بی اراده
میلرزد از بحر الجواهر و در منتخب بالفتح —
رعی — بفتح اول و سکون عین چریدن و چرانیدن
و نگهبانی و بکسر اول و فتح عین گیاه که ستوران بخورند
از منتخب و لطائف —
رعنائی — خود آرائی و زیبائی .

فصل راء مهمله مع غین معجمه

رغیب — رغبت کننده از لطائف —

رغائب — چیزهای پسندیده مرغوب و واحدش رغیبه —
رغد — بفتحتین عیش خوش و فراخ از منتخب و لطائف —
رغیفت — گرده نان که برای پختن بقدری پهن کرده باشند از شرح نصاب —
رغام — بفتح خاک ریگ آمیز از شرح و نصاب و منتخب —
رغم — بفتح اول و سکون ثانی خاک آلوده شدن و مکروه داشتن و خوار شدن و مجازاً بمعنی کاری بعکس کردن از منتخب و لطائف —
رغو — بحرکات ثلاثه اول و سکون ثانی کفک که بهندی جهاگ گویند از صراح —

فصل رای مهمله با فا

رفقا — بضم اول و فتح ثانی جمع رفیق از کشف —
رفات — بضم شکسته و از هم ریخته و ریزه ریزه از منتخب و لطائف —
رفاقت — بفتح همراهی از قاموس —
رفعت — بالکسر بلندی از منتخب و کنز —
رفاهیت — بفتح و فاهیت بفتح و تخفیف تحتانی تن آسانی و فراخی عیش شدن از منتخب و صراح و ظهوری به تشدید یای تحتانی آورده مصرعه که وارد رفاهیتش کوچه بند —
رفث — بفتحتین و تا بمعنی جماع و فحش یعنی سخنان زشت گفتن از منتخب و شرح نصاب و کنز و لطائف —
رفد — بالکسر و بالفتح کاسه بزرگ و بخشش از منتخب و صحاح —
رفس — بالفتح و سین مهمله بپا زدن چیزی را از منتخب و لطائف —
رفض — بفتحتین و بالفتح و ضاد معجمه گذاشتن و ترک دادن از منتخب و لطائف —
رفع — بالفتح برداشتن و حرکت پیش دادن کلمه را و قصه پیش حاکم بردن و برداشتن غله از منتخب

و در خیابان بمعنی منزلی —
رفرف — بفتح هر دو رای مهمله بمعنی بال جنبانیدن مرغ تا فرود آید و طاق و رعمارت و جامهای سبز و بالش و خیمه و نام مقام اسرافیل علیه السلام از منتخب —
رفشه — بالفتح آنچه برای نشستن مردم بصورت طاق پر در عمارت سازند و برآمدگی باشد از دیوار از صراح و منتخب و کشف —
رفق — بالکسر نرمی و لطافت از منتخب و صراح —
رفاق — بالکسر جمع رفیق از لطائف و صراح —
رفتن — معروف و بمعنی مردن و این مجاز است
رفیع الشان — لقب شاهزاده —
رفو — بفتح درست کردن و اصلاح دادن جامه دریده گویند از سراج اللغات و بهار عجم و منتخب بضم —
رفقه — بالضم و سکون فا اسم جمع است بمعنی گروه همسفر از صراح —
رفاه — بکسر اول تن آسانی و فراخی عیش و هم جمع رفهه که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تن آسانی است —
رفاده — بکسر اول و حرف چهارم دال مهمله پارچه چندلا که بهم پیچیده که بر رگ فصد کرده و غیره بندند و در فیده الف هم است از صراح و منتخب —

فصل رای مهمله با قاف

رقبا — بضم اول و فتح قاف و بای موحده جمع رقیب که بمعنی نگهبان و موکل است —
رقطا — بالفتح هر شی مونث که بر آن نقطه ها سیاه و سفید باشند و نام صنعتی که در آن یک حرف منقوط و یک حرف غیر منقوط باشد —
رقص ملا — نوعی از رقص و باصطلاح لوطیان حرکت جماع را گویند از مصطلحات —
رقاب — بکسر اول جمع رقبه که بمعنی گردن است و بمعنی غلامان و کنیزان —
رقیب — بمعنی پاسبان و نگهبان و دو کس که به یک شوق عاشق باشند هر یکی مرد دیگری را رقیب

چرا که هر یکی از دیگری نگهبانی و محافظت معشوق می کند —
رقیت — بالکسر و تشدید قاف مکسور و تشدید یای تحتانی بندگی کردن و غلامی نمودن از لطائف —
رقابت — بفتح انتظار و نگهبانی از منتخب —
رقت — بالکسر و تشدید قاف نرمی و ملائمی از لطائف و مجازاً بمعنی گریه مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمده چنانکه در شروح ثقات است —
رقاد — بضم اول و در آخر دال مهمله بمعنی خواب و خفتن از شرح نصاب و صراح و منتخب —
رقود — بضمتین خواب کردن و خوابیدگان جمع راقد از منتخب
رقاع — بکسر اول پارها و نوشتهای مختصر و این جمع رقعه است و نام خطی است از شش خط که ابن مقله وضع کرده از منتخب —
رقائق — چیزهای باریک کنایه از اسرار و رموز —
رقاق — بضم اول نان تنک از منتخب —
رق — بالکسر و تشدید قاف بندگی و غلامی و بالفتح و تشدید قاف پوست آهو که بر وی نویسند از منتخب —
رقم اول — کنایه از نور محمدی یا عرش —
رقص اصول — نوعی از رقص که بهندی تین بار تال نامند —
رقایم — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع رقیمه —
رقبه — بفتحات را و قاف و بای موحده بمعنی گردن و بمعنی بنده و برده و کسانیکه بسکون قاف خوانند خطا کنند بفتح اول و سکون بمعنی زمینیکه نزدیک آب باشد و در باشد از منتخب و بحر الجواهر و مدار در حال اطلاق زمین متعلقه دیه را گویند —
رقعه — بضم اول و سکون قاف و فتح عین پارچه جامه و کاغذ مرسوم از ابی اشتقاقی که به تشدید قاف و بعین خوانند غلط —
رقیه — بضم اول و سکون قاف و تخفیف تحتانی ... و بضم اول و فتح قاف و تشدید یای تحتانی ... نام ...

رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم از منتخب و رقیه تصغیر رقیه است که بر وزن فعیله باشد از مأخذ ترقی ارتقا و بعضی بکسر قاف نوشته —

رقص کجگاه — بکاف عربی نوعی از رقص —

رقص چارپاره — نوعی از رقص از مصطلحات —

رقص روانی و رقص سه لوسی — هر دو از انواع رقص ست از مصطلحات —

فصل رای مهمله مع کاف

رکاب — بکسر اول شتران سواری و حلقه آهنی که بر زین بندند تا وقت سواری پای در آن نهند از منتخب و در برهان نوشته که در فارسی رکاب بکسر اول بمعنی پیاله و در از پشت پهلو و بعضی نوشته که بمعنی پیاله و راه مجازست و در حقیقت بمعنی کشتی ست —

رکیب — بکسر ثانی بمعنی رکاب و این اماله رکاب ست —

رکوب — بالضم سوار شدن و بالفتح مرد بسیار سواری کننده و ستور یکه لائق سواری باشد از منتخب و صراح —

رکاکت — بالفتح سستی و ضعیفی و باریکی و بی غیرتی از منتخب و غیر آن —

رکعت — بالفتح بر وزن غفلت یک صلوة که ربع صلوة یا ثلث یا نصف آن باشد بشرطیکه رکوع در آن شامل باشد اکثر مردم از بی التفاتی بر وزن صلوة و بیعة خوانند از مؤید —

رکضات — بفتحات دوانیدن و پای اسپ و جنبانیدن پا بجهت مهمیز زدن اسپ —

رکابدار — بالضم نام تفرجگاهی از شیراز از سراج —

ستنبد — بعربی بثیره گویند و بهندی بیتی نامند که خون را باز دارد —

ابدار — کسیکه رکاب گرفته اغنیا را بر اسپ سوار گرداند و انواع حلویات و لوزیات بسیار داند از مصطلحات

رز — بکسر اول و آخر زای معجمه گنج و خزانه که در زمین باشد از شرح نصاب و در منتخب بالفتح ست —

ربا — بالفتح و تشدید بای موحده پای جنبانیدن اسپ تا اسپ تاختن

از کشف و صراح و بمعنی دوانیدن ستور از بحر الجواهر —

رکیک — سست و ضعیف و باریک و حقیر آنکه ...... خود و غیرت ندارد از منتخب —

رکو و رکوه و رکوه و رکوک — بهر بفتحتین بمعنی لته و جامه کهنه و مطلق کرباس از برهان و سراج اللغات و در شرح نصاب بمعنی چار و یک تخته نیز نوشته —

رک — بالفتح و کاف عربی ضعیف و سست شدن از لطائف —

رکن حطیم — یکی از ارکان کعبه است —

رکیدن — خود و ستیزه و سخن گفتن از دردی قهر از برهان

رکون — بفتحتین آرام گرفتن و میل کردن بچیزی از منتخب و لطائف —

رکن — بالضم و شرح نصاب بمعنی خویش و قریب و در منتخب جانب قوی چیزی و در مدار و کشف نوشته که رکن بالضم چیزه اعظم هر چیزی و کرانه کوه و قوت و گوشه دیوار —

رکین — بفتح اول محکم و استوار و مرد آهسته و آرمیده از منتخب

رگ کردن — بفتح اول و سوم و هر دو کاف فارسی بمعنی غرور و سرکشی —

رگ گفتن — سستی کردن از سراج —

رگ جان — شریان و آن رگی ست که بدل تعلق دارد —

رگوه — بالکسر بمعنی ابدیک یعنی لنبه که بهندی ببهاگل گویند از لطائف و غیره —

رکبه — بالضم و بای موحده بمعنی زانو از منتخب —

رکیه — بفتح اول و کسر کاف و تشدید یای تحتانی بمعنی چاه و چواه از شرح نصاب و منتخب —

رکی — بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی چاهها و این جمع رکیه است —

رکابی — بکسر اول طبقچه و پیاله شراب از شرح خاقانی و برهان

رکنی — بالضم و نون بمعنی زر خالص منسوب بکن که نام کیمیاگرست که زر خالص می ساخت از برهان و سراج اللغات نوشته که رکنی بالضم زر خالص منسوب برکن الدین نامی که زر خالص رائج کرده چنانکه قوسی نوشته —

رکن یمانی — یکی از ارکان کعبه است —

فصل رای مهمله مع میم

رمح — بالضم و حای مهمله بمعنی نیزه از کشف و مدار و صراح —

رماح — بکسر جمع رمح که بمعنی نیزه است و بالضم و تشدید میم بمعنی نیزه داران و نیزه سازان از لطائف و بالفتح و تشدید میم بمعنی نیزه باز کامل —

رماد — بفتح و دال مهمله بمعنی خاکستر از منتخب و کشف و بحر الجواهر

رمد — بفتحتین سرخ گردیدن سفیده چشم و آن اکثر با درد و جریان آب بود و این مستفاد است از کتب طب و لغات —

رمش — بفتح اول و کسر میم گریختن و رمیدن —

رمص — بفتحتین و صاد مهمله چرک سفید که در کنج چشم گرد آید و آنچه روان شود آن را غمص گویند بفتحتین از منتخب —

رمق — بفتحتین بقیه جان از منتخب —

رماک — بکسر اول بر وزن کتاب مادیان باشد و این جمع رمکه است از صراح —

رمل — بالفتح بمعنی ریگ و نام علمی و بفتحتین نام بحری از نوزده بحور شعر که وزنش اکثر چنین باشد فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات از منتخب و این بحر را از آن رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را تدمی بمیان دو سبب و دو سبب را بمیان دو وتد پس گویا که اسباب او را بافته اند چنانکه حصیر را بار ریسمان می بافند و بعضی مأخوذ از رملان باشد که بمعنی دویدن بر شتاب است چون این بحر سریع ست و شتاب خوانده می شود رمل نام کردند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن ست

رمال — بکسر اول بمعنی ریگها و این جمع رمل ست که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ریگ باشد از صراح و دیگر کتب —

رمیم — بوسیده و کهنه از کشف و لطائف —

رم — بالفتح گریختن از برهان و در سراج نوشته که رم بالفتح رمیدگی و در عربی نیز رم بتشدید میم بمعنی گریختن آمده است پس احتمال دارد که بتخفیف از قسم تصرف فارسیان باشد —

بمعنی گلهٔ اسپان و گوسپندان ظاهرا با بن بمعنی مخفف رمه باشد و نام صحرا و بیابانی ست از برهان و مؤید۔

رمان ۔ بالضم و تشدید میم بمعنی انار از منتخب ۔

رمضان ۔ بفتحات ثلاثه ماخوذ از رمض که بمعنی سوختن است چون ماه صیام گناهان را می سوزد لهذا باین اسم مسمی گشت از رساله علم نجوم که کمال تتبع بود نوشته شده یا آنکه مشتق از رمض ست بمعنی رمض سوخته شدن پای از گرمی زمین چون ماه صیام موجب تشنگی و تنگی عیش نفس ست لهذا باین اسم مسمی گشت از شرح ... نوشته شده و در نصاب رمضان بمعنی سنگ گرم ست و از سنگ گرم پای روندگان میسوزد و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت گرما باشد ۔

رمه ۔ بفتحتین گلهٔ گوسپند از سروری و برهان ۔

رماعه ۔ بالفتح و تشدید میم و عین مهمله بمعنی نارسیده یعنی موضعی در سر که به طفلی نرم و جنبنده باشد به هندی تالو نامند از شرح نصاب ۔

رمکه ۔ بالفتح اسپ ماده از شرح نصاب ۔

رمی ۔ بفتح اول و سکون میم بمعنی انداختن و تیر انداختن و تهمت نمودن و دشنام دادن از منتخب و شرح نصاب ۔

فصل رای مهمله مع نون

رنگ بست ۔ رنگی که دائم پایدار و برقرار و بی تغیر باشد از رشیدی و چراغ هدایت و سراج و برهان ۔

رند ۔ بالکسر منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل و بالفتح بمعنی ربودن و در ربیدن و بمعنی خوشبوی باشد و بمعنی گرد و خاک و تراشه چوب که از رنده کشیدن می افتد از لطائف و شرح خاقانی ۔

رنود ۔ جمع رند ست به تصرف فارسیان ... چه این دو الفاظ فارسی را هم گاهی باسلوب عربی جمع آمده اند ۔

رندانه کردن ۔ یعنی کار رندانه کردن از مصطلحات ۔

رنجور ۔ در اصل رنج ور بود بجهت تخفیف ... اول

تصحیف داده واو را ساکن کرده اند ۔

رنگریز ۔ این لفظ به یای تحتانی غلط است صحیح رنگرز ست از کشف و سروری و مؤید و مدار و در سراج نوشته که رنگریز بیاء تحتانی صحیح ست رنگرز غلط ست و اگر بمعنی نقاش و مصور و معمار گویند صحیح باشد ۔

رنگ آمیز ۔ کنایه از نقاش ۔

رنگ ۔ این لفظ فارسی و بیست معنی دارد اول مشهور ست که لون باشد دوم حصه و نصیب سوم عیب و عار چهارم رنج و محنت پنجم قوت و توانائی ششم حیات هفتم شتر کوهی هشتم مال و زر نهم نفع و فائده دهم ترانه و لحن یازدهم طرز و روش دوازدهم بز کوهی و گاو دشتی سیزدهم مکر و حیله چهاردهم روشن شدن در شطرنج پانزدهم خوبی شانزدهم خوشی هفدهم راستی هژدهم خصلت نوزدهم خون بیستم رونق و لطافت بیست و یکم پیدا ... بیست و دوم زر و سیم و ذره بیست و سوم قمار و حاصل قمار بیست و چهارم خدا و خداوندی بیست و پنجم پدر را گویند بیست و ششم خال بیست و هفتم نقطه بیست و هشتم شیرین کار را گویند بیست و نهم جاهل سی ام خشم و غضب سی و یکم ... از جهانگیری و لطائف و برهان و در برهان و بمعنی زیاده است یعنی مال و اسباب و مثل و نظیر و ... معنی اخیر از معانی سی و یکم در برهان ...

رن ۔ بالفتح مشقت و محنت ظاهرا مخفف رنج ست ۔

رنگ ریختن ۔ طرح عمارت افکندن و بنای کاری گذاشتن از چراغ هدایت و مصطلحات ۔

رنگ نه بستن ۔ فائده نه برداشتن ۔

رنگ بر رو شکستن ۔ زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف ۔

رنگ کردن ۔ دغا و فریب کردن ۔

رنگ با آب برروی کار آوردن ۔ بر رونق آوردن

رنگ بر آب زدن و ریختن مخصوص به تازه برانگیختن

رنگ شدن و از رفتن ۔ کنایه از متغیر شدن ۔

رنگ زمرده ۔ رنگ سبز و اخضر ... از مصطلحات ۔

فصل رای مهمله مع واو

روستا ۔ قریه و ده و مخفف روستائی از سروری و خیابان و کشف و برهان و سراج اللغات ۔

رویا ۔ بضم اول و سکون واو که در حقیقت همزه است و یای تحتانی بمعنی آنچه در حالت خواب دیده شود و

رؤسا ۔ بضم اول و فتح همزه که بصورت واو نوشته و سین مهمله سرداران و این جمع رئیس ست ۔

روهینا ۔ بواو مجهول و یای معروف و نون بالف کشیده نوعی از فولاد جوهر دار از برهان و مؤید و کشف ۔

روح توتیا ۔ جسمی که بعد از سوختن آن زاد حاصل کنند و بمعنی شراب نیز آمده از مصطلحات ۔

روایت ۔ بکسر نقل کردن سخن از منتخب ۔

روحات ۔ بالفتح بوهای خوش و بادهای خنک و آسایشها و خوشیها ۔

روات ۔ بضم اول نقل کنندگان سخن و آب کشندگان و بمعنی ساقیان نیز آمده این جمع راوی ست ۔

رو پاسته ۔ فنی از کشتی که آن پای در پای حریف بند کرده روی دست به سینه حریف زده بر زمین زدن ست که از جهاد رایه و کنایه از مکر و فریب و بمعنی طلب آنچه از مصطلحات و چراغ هدایت و متاع روپسته بمعنی متاع خیره و ... که در بنگال بیرونی دکان سیدار زنند و بعضی نوشته متاعی که آن را بر کف دست نهاده در کوچه و بازار فروشند ۔

روعت ۔ بالفتح خوف و ترس و بالضم دل و عقل ۔

روضات ۔ بالفتح باغها و مرغزارها و این جمع روضه است ۔

رویت ۔ بالضم و سکون ثانی و فتح تحتانی بمعنی دیدن بچشم و دانستن و بفتح اول و کسره واو و تشدید

بمعنی فکر و تامل از منتخب و صراح –

روز بازخواست – روز قیامت –

روشت – بالفتح و تای مثناة سنگینی پاره که تنه و احد و سنگین انداختن از منتخب و شرح نصاب بمعنی سنگین –

روائج – بالفتح بمعنی رایج است بمعنی ضد کساد بازار و بکسر چنانکه مشهور است غلط است و تصرف فارسیان است از کشف و مدار و صراح و منتخب و خیابان –

روسختج – بالضم و واو معروف و سین مفتوح و خای معجمه و سکون تای فوقانی و جیم معرب روی سوخته و آن دوائی ست از برهان –

رواح – بالفتح و در آخر حای مهمله صاحب کشف نوشته که وقتیکه میان عصر و مغرب باشد و در بحر الجواهر و صراح و منتخب بمعنی شبانگه و از زوال تا شب –

روح – بالفتح بمعنی آسایش و فرحت و تازگی و خنکی نسیم و بوی خوش و باد خوش آینده و بالضم بمعنی جان و رحمت و قرآن و نام حضرت عیسی و نام جبرئیل علیه السلام از مؤید و مدار و منتخب و کشف و لطائف و صراح و شرح بالضم نزد اطبا بخاری ست لطیف که متولد می شود در دل و باعث حیات و حس و حرکت میگردد و نزد فقها امر الهی ست –

روائح – بفتح اول و کسر همزه که عوض حرف چهارم ست جمع رائحه که بمعنی بوی خوش باشد –

رواق چرخ – کنایه از فلک چهارم –

روز افتتاح – پانزدهم از ماه شهریور که عید ... آنکه در آن روز درهای بهشت و درین روز کشاده می شود و روز کلیسیا نیز گویند از ایرانیان کشاده می شود و بمعنی گویند زبان عیسی علیه السلام درین روز کشاده شده بود از لطائف –

روخ – بالضم و خای معجمه گیاهی ست در از خالی ... بار کنند بار آن بوریا بافند از برهان و صراح –

روح مجرد – روح مطلق و جبرئیل علیه السلام و عیسی علیه السلام –

روح سفید – مغز دماغ را گویند از چراغ هدایت –

رود – بالضم بمعنی نهر عظیم و جاری باشد و نام ساز و بمعنی روده که به سپید و غیره و بمعنی روده کمان و تار که بر روی ساز کشند و بمعنی فرزند نیز آمده از برهان و کشف و در سراج نوشته که رود بالضم و واو مجهول آب عظیم که جاری باشد و هم از تار کمان و تار ساز چرا که از روده گوسپند سازند پس ساز نیز بمعنی آنرا ارروده گویند از آنکه درین معنی مجاز دارد مجاز آنها را نیز نامند –

رومی نیزه – نوعی از مصطلحات –

رویداد – ماجرا و احوال –

روزگار – بمعنی زمانه مطلق و به مجاز بمعنی امتداد مدت و فرصت و این لفظ مرکب است از روز و کلمه گار که بمعنی کننده باشد چون زمانه حرکت فلک الاعظم ست که موجب حرکت افلاک دیگر می گردد و فلک شمس نیز از آن جمله است پس زمانه یعنی حرکت فلکی سازنده و کننده روز است و روزگار بمعنی عمل و پیشه و نوکری نیز مستعمل و این در اصل روزه گار بفتحتین بوده روزه برای نسبت ست یعنی آنچه بروز تعلق دارد و بکثرت استعمال بدون ها نویسند و خوانند چنانکه از زبان اهل ایران باین معنی روزگار بفتح زای معجمه مسموع ست و این فتح را بر بودن ها دلالت کنند قاتل از سراج –

رودبار – جائیکه در آن جویهای آب بسیار جاری باشند و بمعنی جوی عظیم نیز آمده از برهان و سراج –

روز بازار – بمعنی رونق و گرمی بازار و بمعنی جائیکه در آن هر روز مردم جمع شده خرید و فروخت نمایند از برهان و سروری و سراج –

روز بهار – کنایه از جیران –

روز دیگر – روز قیامت از مصطلحات –

روئین دژ – بدال و زای فارسی قلعه بود از ولایت توران که ارجاسب نبیره افراسیاب والی آن قلعه دختران گشتاسپ را آنجا برده و در آن قلعه محبوس ساخته بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته آن قلعه را فتح کرد از سراج –

روخیز – بمعنی سیل و بمعنی موج –

روح القدس – قاف و دال هر دو مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام از مدار –

روس – بالضم نام ملکی وسیع در اقلیم ششم و هفتم –

روناس – بواو معروف و نون و سین مهمله چیزیکه بدان پارچه رنگ کنند بهندی مجیٹه گویند از برهان و سراج –

روزه [illegible] – نوعی از روزه فقیر است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و گویند که این روزه ایجاد حضرت مریم است و این را روزه مریم نیز گویند –

روشناس – کنایه از شخص معروف و مشهور و بمعنی وجیه از برهان –

روکش – شرمنده کننده از جهت و در سراج بمعنی حریف و در چراغ هدایت بمعنی حریف و مقابل –

روش – بفتح اول و کسر واو بمعنی رفتار و بمعنی طرز و به مجاز بمعنی راهی که در باغ باطراف چمنها سازند و بواو مجهول مخفف روشن که بمعنی باشد بحذف نون از سراج و برهان و جهانگیری –

روزبخش – باضافت روز ازل –

روض – بالفتح جمع روضه که بمعنی بوستان و مرغزار باشد از لطائف –

روابط – جمع رابطه –

رؤف – بفتح اول و ضم همزه و سکون واو بمعنی بسیار مهربان از منتخب چون همزه را صورت معتد بها نیست بلحاظ کتابت درینجا نوشته شد –

رواق – بکسر و بضم بمعنی سقفی که در مقدم خانه سازند از قول مولف گوید که ازین تقریر مستفاد می شود که آن صفت که بهندی آنرا چھجه گویند و صاحب صراح و قاموس نوشته اند پرده که در

کشیده باشند از سقف و صاحب کشف ما ارکه یر
نوشته و از منتخب بالفتح و بضم بمعنی سقف خانه بمعنی ابر
سحاب و در چراغ هدایت بمعنی صفا و در مؤید الفضلا شه
و در برهان بکسر ست بمعنی پیشگاه خانه و ایوانی
که در مرتبه دوم عمارت ساخته باشند۔

روباه تربک — بضم فوقانی بمعنی انگوری که آنرا بعربی عنب الثعلب گویند. از برهان۔

رودنگ — بواو مجهول و فتح دال و نون و کاف فارسی بیخهای باریک که جامها را بدان سرخ رنگ رزند بهندی مجیته نامند از برهان و شرح نصاب۔

روح مکرم — جبرئیل علیه السلام از سروری گذشته

روح الاعظم — جبرئیل علیه السلام۔

روز امید و بیم — روز محشر۔

روزه مریم — کنایه از خاموشی از مصطلحات۔

روان — بالفتح بمعنی فی الحال و زود و تیزی هر چیزیکه بالغ و جاری باشد و بمعنی رونده و بمعنی روح و جان و نفس ناطقه و بعضی گویند که روان نفس ناطقه را گویند و جان روح حیوانی را گویند و نفس ناطقه را روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکری ست و کسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطاست از رشیدی و کشف و مدار و سروری و لطائف و مؤید و برهان و جهانگیری و در سراج اللغات و لطائف از رساله عربیه شیخ ابو علی سینا منقول ست که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی۔

روحانیان — بالضم فرشتگان و پریان از صراح۔

روح الامین — جبرئیل علیه السلام از سروری و کشف روح نام جبرئیل ست و امین صفت اوست و خطاب امین ازان یافت که آنچه از کلام ربانی مسموع میکرد بعینه به پیغمبر علیه الصلوة والسلام ادا مینمود۔

روشن — در رشیدی بواو مجهول ست و در رساله معرب نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم ست که بمعنی تابان ست و در سراج اللغات نوشته که روشن بالضم معروف ست و این مرکب ست از رو که بمعنی رخساره و چهره باشد و از لفظ شن که کلمه نسبت ست از عالم گلشن و جوشن چون چهره به نسبت دیگر اعضا ظاهرتر و نمایان ترست لهذا بر شیء تابان و ظاهر را روشن گفتند و بالفتح معرب آن ست۔

روداشن — نابدانهای عمارت۔

روشنان — بالضم ستارگان از کشف و برهان۔

روشندان — روزنیکه برای روشنی در خانه گذارند این لفظ من حیث القیاس درست نباشد چراکه خود روشن بمعنی تابان آمده ازین جهت جمع آن روشنان می آید مگر آنکه لفظ دان زائد باشد از عالم زنخدان از سراج و غیر آن یا آنکه روشن دان در اصل روشنی دان ست یا را بجهت تخفیف حذف کرده اند۔

رواقیان — حکمای اشراقین که از مکاشفه احوال ضمائر معلوم میکردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان ازان گویند که ایشان در رواق نشسته معالجه بیماران میکردند و احتیاج به نبض گیری نداشتند۔

روئین تن — لقب اسفندیار ست گویند که بدعای یکی از صاحب کمالان عصر خود بر جلد بدن او تیغ و تیر کارگر نمی کرد از سراج۔

روخیزان — جمع رودخیز که بمعنی موج باشد۔

رودین — بر وزن سوزن نام بیخهای باریک ست جامه را بدان رنگ سرخ رزند بهندی مجیته گویند از برهان و شرح سکندرنامه از خان آرزو۔

روزن — بالفتح معرب روزن بالضم کذا فی الغریب و روزن بمعنی سوراخ دیوار و سوراخ سر چیزی و دریچه۔

روازن — نابدانها و دریچها و سوراخهای سر چیزی۔

روز روبه شدن — در اصطلاح بمعنی ضائع شدن روز مولوی روم چنانچه و ظرفی باین معنی آورده اند از لطائف۔

رو نیافتن — توجه و شفقت نیافتن۔

روغن قاز مالیدن — تملق و خوشامد کردن و فریب دادن از چراغ هدایت و چهار شربت و مصطلحات۔

روانه ساختن — سوال کردن از چراغ هدایت و بمعنی عجز و الحاح نمودن از مصطلحات

روی دستی خوردن — فریب خوردن و طپانچه خوردن از چراغ هدایت۔

روسیاه ساختن — شرمنده شدن و خجالت کشیدن از چهار شربت و سراج و مصطلحات و برهان و چراغ هدایت و بمعنی تشنیع نوشتن نیز گفته اند۔

رو فرسودن — شرمنده کردن۔

رو از سنگ سیاه ساختن — بیحیا بودن۔

رو کردن — حاصل شدن و روبرو کردن و توجه کردن و بمعنی رد کردن۔

رو فگندن — عجز و الحاح نمودن این چهار از مصطلحات۔

رو بچیزی انداختن — متوجه آن شدن۔

رو گرفتن — پوشیدن رو۔

رو نداشتن — بیحیا بودن۔

روی چیزی نداشتن — از شرمندگی مجال ... او نداشتن۔

رو دادن — توجه کردن و حاصل شدن این پنج اصطلاح از مصطلحات۔

رودخانه — جای رود و آن زمینی باشد که سیلاب رود روان جاری شده باشد از سراج اللغات۔

روزنامچه — کاغذیکه در آن حساب یا احوال هر روز کسی مرقوم باشد۔

روضه — باغ و مرغزار یعنی سبزه زار از منتخب و لطائف و شرح نصاب۔

رویه — بفتح اول و کسر واو و تشدید یای تحتانی حاجت و

...لمر و تامل در کارهی از منتخب و صراح و بمعنی طریقه و دستور ... باز ست باطلاق سبب بر مسبب و در تشریح الحروف ... نوشته که روبه بمعنی طریقه و دستور فارسی ست مرکب ... ر رو که امر ست از رفتن و کلمهٔ به که در آخر امر معنی حاصل مصدر رو بد داول اصح ست —

روز سیاه — روز نبد وکس و روز ماتم از برهان —

روح الله — حضرت عیسی علیه السلام —

روحانی — بالفتح و حای مهمله منسوب بروح که بمعنی ... و آسایش و تازگی باشد یعنی از مقوله آسایش ... ست در لطافت و پاکیزگی و روحانی بالضم آنچه منسوب بروح و آنچه از مقوله روح و جان باشد چنانکه ... و بهمد این چنین روحانی ست بالضم و فتح هر دو خوانده اند لفظ روح بالفتح و بالضم در حالت نسبت الف ... و نون زائد می کنند از منتخب و غیر آن —

...حانی — بالضم و بعین مهمله بر وزن روحانی بمعنی دلی منسوب بروع که بمعنی دل و عقل است از منتخب —

روح حیوانی — بخاری ست لطیف که از لطافت اخلاط ...ل بسبب امتزاجی مخصوص متکون میشود و بواسطه ...ن اعضا منتشر گردد و اعضا را بدو حیات و استعداد ... حس و حرکت و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل شود ... علم اول و محققان حکما یک روح واحد است ... مجهول و مظهری از صورتی و اثری پیدا میشود اگر به دماغ رسد نفسانی گویند و اگر بجگر رسد ... مند ... طاهر قول اطبا همین ست که هر یکی ...ال روحی علیحده است از کفایه منصوری و غیر آن —

... نفسانی — آنچه از روح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی ... رسد و این روح مخصوص حس و حرکت میشود و قوت ... بدان قائم باشد و مراد بدین روح نفس ناطقه چنانکه در کتب الٰهی مراد بروح نفس است —

...ی — آنچه از روح بجگر رسد و او به کیفیتی دیگر ... و قوت طبعی بدو قائم بود و از و تغذیه و تنمیه و تولید حاصل گردد از کفایه

روستائی — باشنده دهی یعنی دهقان از جهانگیری و سراج —

رودکی — منسوب برودک که ناحیه است از سمرقند از لب الالباب ظاهر ار رودکی شاعر قدیم که موجد غزل فارسی ست از انجاست پس ازینجا معلوم می‌شود که بکاف عربی ست والله اعلم بالصواب —

روسپی — بواو مجهول و سین مهمله و بای فارسی زن فاحشه و بدکار و زن قحبه که لولی باشد از لطائف کشف و سراج و رشیدی و برهان —

روانی — بفتح اول و نون بیار رسیده نوعی از اصول موسیقی از چراغ هدایت —

روائی — بفتح بمعنی رواج و رونق و برآمدن حاجت و گاهی بمعنی برآوردن آید از چراغ هدایت و برهان و سراج —

روی — بواو معروف بمعنی چهره و سبب طاقت و نیز از جهانگیری و منقول از شرفنامه و بواو مجهول نوعی از فلزات که هندی کانسی گویند از شروح و در عربی بفتح اول و کسر واو و تشدید یا بمعنی سیراب و تازه و نام حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن ست از لطائف و منتخب و در رساله عطائی مسطور ست که روی را از رواء گرفته اند و رواء در لغت رسنی ست که بدان بار بر شتر بندند چون بنای ابیات بر قوافی ست و بنای قوافی برین حرف گویا که برین حرف ابیات بر هم بسته میشود پس او را بدو تشبیه کرده اند و برای او نامی از آن اشتقاق کرده و بعضی گفته که روی در لغت بمعنی بر هم تابنده است چنانچه بر هم تابند در ریسمان اجزای ریسمان را جمع میکند این حرف نیز ابیات را بایکدیگر جمع میکند پس بسبیل تشبیه بدان شخص روی نام کردند و روی در اصل به تشدید یا ست الا شعرای عجم آنرا بتخفیف استعمال کنند —

روشنائی — مرکب از روشنا که مخفف روشنان ست بمعنی روشن شد بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی و نام مرو الی ختیم و نام شخصی که در افغانان ملحد پیدا شده بود و مسلمانان بضد آن او را پیر تاریکی گویند از سراج و فقیر مؤلف گوید که روشنائی بمعنی روشن شونده شدن ست مرکب از روشن والف فاعلیت و یای مصدری و همزه برای رفع التقای ساکنین و شاید اند که یای نسبت باشد درینصورت روشنائی بمعنی نور ست و پرتو که منسوبست بشی روشن شونده فافهم —

روبه بازی — مکر و فریب و دغابازی —

فصل رای مهمله مع ها

رها — بفتح خلاص از لطائف —

رهبانیت — بالفتح و حرف سوم موحده و کسر نون و تشدید تحتانی زهد ترسایان و نصاری ست و آن باز داشتن نفس ست از حظوظ و لذات شرعیه چنانکه نکاح و غذای لطیف و غیره چنانکه زاهدان ترسایان برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می بریدند —

رهج — بفتحتین و جیم عربی گرد و غبار و شور و غوغا از منتخب —

ره آورد — سوغات و تحفه از برهان و در مصطلحات نوشته که ره آورد آن تحفه را گویند که شخصی از سفر آید و چیزهای نامی دیگر شهرها پیش دوستان خود آرد —

رهگذر — بمعنی شاهراه و بمعنی سبب نیز مجازا مستعمل میشود —

رهص — بالکسر و صاد مهمله بیخ و بنیاد و بالفتح بنیاد دیوار و سنگریزه از منتخب و لطائف —

رهط — بفتح اول و سکون ثانی و طای مهمله بمعنی گروه و عشیرهٔ مردان از شرح نصاب و لطائف و منتخب —

رهق — بفتحتین نزدیک شدن و گمراه شدن و دروغ گفتن و بستن گرد بر چیزی و فرو پوشیدن خود را بحرام و فساد داشتن و تباهی و دریافتن چیزی را و تکبر نمودن و بیهوش شدن و ستم کردن و عیب کردن و شتافتن از منتخب و لطائف و صراح —

رهاق - بفتح اول ابتدای بلوغ -

ره انجام - اسپ تیز رفتار و مرکب و قاصد چراکه راه را بانجام رسانند از کشف و سروری و برهان و سراج و رشیدی -

رهان - بکسر اول گروها و گرو بستن بتاختن اسپ جمع رهن و مصدر رهن هر دو آمده از صراح و منتخب و لطائف -

ره داشتن - بمعنی انتظار بردن از شرح سکندر نامه و بعضی بمعنی حفاظت راه نوشته -

رهن - بالفتح بمعنی گرو و گرو کردن و گرو دادن از کشف و مدار و منتخب و قاموس -

رهانیدن - بفتح و بکسر خلاص کردن از کشف و مؤید -

رهیدن - بفتح خلاص شدن از سراج و مؤید و برهان و جهانگیری -

رهاندن - بفتح آزاد کردن از بند -

رهین - بفتح گرو کرده شده از کشف -

رهبان - بالضم و حرف ثالث بای موحده صاحب مؤید و مدار و منتخب و صراح نوشته اند که بمعنی عابدان ترسایان چراکه این جمع راهب ست و صاحب برهان نوشته که این لفظ مفرد ست بمعنی زاهد قوم نصاری پرهیزگار و نیز صاحب مدار گفته که در اوائل الفضلا این لفظ را مفرد نوشته بمعنی زاهد ترسایان و صاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع هر دو آمده و این مشتق از رهبت که بمعنی خوف باشد و راهب که از عذاب خدا الخوف باشد و در لطائف از کشف منقول ست که رهبان بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده -

ره نشین - مراد از طبیب ره نشین -

رهمه - بالکسر باران نرم از شرح نصاب -

رهو - بالفتح زمین پست و نشیب از شرح نصاب و در منتخب جای بلند و در صراح نوشته که زمین پست و زمین بلند و این از لغات اضداد است -

ره - بالفتح بمعنی کرت و مرتبه و بمعنی قاعده و قانون و آهنگ و نغمه از برهان -

رهی - بکسر غلام و عبد از کشف و مؤید و در برهان

بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول -

رهاوی - بفتح و در آخر یای معروف نام مقامی ست از دوازده مقام موسیقی از کشف و مدار و مؤید و برهان و رشیدی و جهانگیری و نوشته اند که وقت سرائیدن رهاوی از صبح تا طلوع ست و بهندی آنرا للت گویند -

فصل رای مهمله با یای تحتانی

ریخته پا - بمعنی تیز قدم و در اصطلاحات نوشته که ریخته پا اسپی که تناسب اعضایش بکمال خوبی باشد گویا که قالب ریخته اند -

ریمیا - بر وزن کیمیا نام علمی ست که از آن در هر جا که خواهند در یک لحظه بروند از مدار -

ریش بابا - نوعی از انگور راز چهار ترست -

ریب - بالفتح بمعنی شک از منتخب و کشف -

ریاضت - بکسر اول رنج کشیدن از منتخب و در لطائف فرمانبرداری نفس کشی و باصطلاح اهل باحر کشتی ست از ادبکه انسان را مهذب گرداند بتحقیق مفاهیم ست و بمعنی تعلیم اسپان که بجهت سواری باشد نیز آمده -

ریبت - بالکسر و فتح موحده و فوقانی بمعنی گمان و شک از شرح نصاب و منتخب بمعنی تهمت و انچه در شک اندازد -

ریح - بالکسر بمعنی بوی مطلق خواه خوش باشد خواه ناخوش و بمعنی باد که در عالم می وزد و باد که در شکم باشد و نیز باد که بجهت تحلیل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا میشود از کشف و شرح نصاب -

ریخ - بیای معروف و خای معجمه بمعنی سرگین -

ریشخند - استهزا و تمسخر از کشف و لطائف -

ریش بیرباد - بیای معروف غرور و تکبر از لطائف -

ریوند - نام دوائیست که آن دق را دور کند و گرمی جگر بالعرض فرو نشاند و تفصیلش در رائ گذشت -

ریخته گر - کسیکه ظروف از روی و برنج غیره و در اصطلاح ریخته درست سازد از اصطلاحات -

ریچار و ریچال و ریچاله - بمعنی آچار از برهان -

ریش جغز - بیای مجهول و در آخر زای معجمه بمعنی لیسیکه تا آنرا پاک نکنند پدید نشود از لطائف -

ریباس - بالکسر معرب ریواج رستنی باشد بغایت نازک و خوش روی که مردم آنرا میخورند مزه آن میخوش باشد یعنی ترش باندک شیرینی از برهان و سراج اللغات و جهانگیری -

ریش - بیای معروف در عربی بمعنی پر مرغ و در فارسی بیای مجهول بمعنی جراحت و بمعنی مجروح و زخمی -

ریاض - بکسر اول مرغزارها جمع روضه به تبدیل واو بیا بجهة کسره ماقبل -

ریط - بالفتح و طای مهمله چادر یک تخته از شرح نصاب -

ریع - بالفتح و عین مهمله افزونی مزرعه و عاشه و انچه از زراعت حاصل شود و حصول زراعت از سروری و شرح نصاب -

ریق - بالکسر و یای معروف آب دهن و بمعنی ناشتا که بهندی نهار گویند از لطائف -

ریم - بالکسر و یای معروف چرکیکه بر بدن و جامه نشیند و آنچه سفید و زرد مائل غلیظ از خون از میان جراحت بدر آید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم آهن و ریم نقره از برهان و غیر آن -

ریخته دم - تیغی یا کاردی که رو دی آن یعنی تیزی آب آن از زدن او بر چیزی سخت شکسته و ریخته باشد -

ریگ ریختن - خراب کردن -

ریگ روان - زمینی ست ریگزار منسوب که همیشه ریگ روان جاری میباشد از سیاحان و شرح نقابات -

ریحان - نام خطی و برگ کشت و سبزه و تماشا و بمعنی آنکه آنرا بوگویند و هر گیاه که خوشبو دارد و بمعنی گلها که سوای گل سرخ باشند و گاهی مجازا بمعنی شراب آید از مؤید و کشف و منتخب و مدار -

ریاحین - بفتح اول جمع ریحان که بمعنی گلها مشهور شده -

ریان - بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی سیراب و تر و تازه

از کشف و منتخب —

رین — بالفتح غالب شدن گناه بر کسی و خبیث و درشت نفس گشتن و بالکسر افتادن در چیزیکه بر آمدن ازان عسیر نشود از منتخب —

ریعان — بالفتح و عین مهمله بمعنی اول و آغاز هر چیز و آغاز شباب که نوجوانی عبارت ازان ست از صراح و منتخب و سوید هفیا بان —

ریدن — بالکسر غائط کردن ای ثقل غذا از راه سبیلین بیرون آمدن از کشف —

ریشیدن — بشین معجمه آمیختن و رنگ کردن از بهار عجم

ریسیدن — بکسر و سین مهمله رشته پنبه و پشم از چرخه تافتن از برهان و سراج —

ریستن — بالکسر بمعنی ریدن از لطائف و برهان —

ریسمان — بالکسر رسن و تار باریک که از پنبه و غیره ریسته

ریمین — بالکسر چرک آلوده و سرکش و مکار از برهان —

ریم آهن — کثافت آهن که در آتش جدا شود از برهان

ریمگین — چرک آلوده —

ریب المنون — بفتح میم حوادث روزگار از منتخب و لطائف

ریو — بیای مجهول بمعنی مکر و حیله و فریب از کشف و برهان و سراج

ریش گاو — بمعنی احمق و ابله و نام طبع و مسخره از سرو رسته کشف و برهان و چراغ هدایت —

ریگ شوی — شستن ریگ تا خورده زر و نقره ازان حاصل کنند از مصطلحات —

ریه — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ششش و لفظش بالضم نام عضو در وقتی که بهندی پهیپهڑا گویند از شرح نصاب —

ریحانه — آنچه دران ریحان کارند —

ریشه — بالکسر تهیای درخت که باریک باشد و بمعنی لیف و بمعنی طره و دستار از مصطلحات و غیر آن بیای دو حرف در عربی بمعنی پر —

ریارسی — بالفتح و حرف سوم ای موحده جهاز دسوار ن سازند فی … از آئین اکبری —

ریحانی — نوعی از شراب باشد رقیق سرخ رنگ خوشبو و لطیف القوام و صافی از بحر الجواهر و قسمی از تنباکو خوشبو که بعطریات معطر کنند از لطائف —

ریسمان بازی — بمعنی بازیگری که غازیان دار باز کنند از مصطلحات —

ریاضی — بکسر اول و ضاد معجمه قسمی ست از سه اقسام حکمت آن سه قسم این ست طبعی ریاضی الٰهی بدانکه در ریاضی بحث کرده میشود از امور یکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار و عدد خاص که موجود در ماده باشد ست نه مطلق عدد و اقسام علم ریاضی چند ست علم هندسه و علم عدد یعنی علم حساب و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال —

ریش قاضی — پنبه که در دهان شیشه شراب نهند از رشیدی و چراغ هدایت و بهار شربت و در بحر اللغات و برهان نوشته که ریش قاضی بمعنی لته که بسر شیشه و کدو بندند تا ازان شراب صاف شده در پیاله بیاید و در مصطلحات نوشته که ریش قاضی باضافت صافی شراب بیختن —

ریش گاوی — بمعنی حماقت —

ریزه خوانی — بیای مجهول و زای معجمه آواز پیچیده کشیدن از لغات که آنرا تحریر گویند و بهندی کٹکری بکاف مکسور مخلوط التلفظ بها و در آخر رای مهمله از چراغ هدایت —

ریزه کاری — خرده کاری از مصطلحات —

ریزه سرائی — نغمه سرائی از مصطلحات —

ری — بالفتح شهری ست در عراق عجم از برهان و در بعضی شروح سکندرنامه نوشته که میان ری و بخارا دو جیحون حائل ست و بالفتح و تشدید یا بمعنی سیراب شدن از منتخب و لطائف —

ریشیالی — بیای معروف و شین معجمه لام و یوتی …

بی حیثیتی از برهان —

باب زای معجمه

فصل زای معجمه مع الالف

زا — این حرف بجیم عربی بدل شود چون روزه و روج و از و اراج بمعنی قیمت و قدر و بجیم فارسی چون پزشک و بجشک و بسین مهمله چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود و بشین معجمه چون زلوگ و شلوک بمعنی دیو چه و بغین معجمه چون گریز و گریغ و لفا چون زغند و غنند بمعنی بر جستن و بکاف تازی چون مزیدن و مکیدن و بهای هوز چون دروازه و درواه بمعنی سرنگون و بیای تحتانی چون آوازه و آوایه و در آخر زائد نیز آید چون ترب و ترپ بضم تای فوقانی و فتح موحده از جواهر الحروف —

زاغ پا — بمعنی طعنه از سروری و در برهان طعنه و سرزنش و بعضی نام مرغی نیز نوشته اند —

زاج — بجیم عربی معرب زاک که بهندی پهٹکری گویند —

زاد — در عربی بمعنی توشه که در سفر همراه برداشتند و در فارسی بمعنی فرزند و بمعنی سن و سال از برهان —

زاهد — آنکه رغبت و خواهش دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد از منتخب و لطائف —

زامیاد — نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی از برهان

زائر — زیارت کننده

زاجر — بکسر جیم منع کننده —

زاهر — روشن و بلند از منتخب —

زار — مکان و بمعنی انبوهی و بسیاری هر چیز و بمعنی ضعیف و خوار و نالان از برهان و در لطائف بمعنی عجز و اندوه و در سراج نوشته که زار بمعنی مکان و کثرت و انبوهی چیزی چنانکه لاله زار و گلزار و بازار که بمعنی جای کثرت یا ست ای مخففا با بمعنی طعام باشد و همچنین کارزار و بمعنی جنگ که محل کثرت

کارست پس آنکه بمعنی بکار رویدن گفته شد ساقطست و بمعنی ضعیف چنانکه زار و نزار گویند بدان لفظ نزار بدین معنی دیده نشده و زار در عربی بمعنی آواز شیر آمده پس زاری بیای نسبت بمعنی آواز و فریاد بود و آنکه عاشق زار و مگر به زار بمعنی بسیار استعمال کنند پس بدین معنی پارسی ست نه بمعنی ناله عربی —

زبیر — بروزن فقیر ناکس شیر درنده و شیر دلیران و ذکی از قاموس و صراح —

زادهٔ شش روزه — کنایه از عالم چراکه از تحت الثری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است —

زاغ — نام طائر معروف و بمعنی گوشهٔ کمان و آن پاره شاخ سیاه باشد که بهر دو گوشهٔ کمان وصل کنند و نام نوائیست از موسیقی و در عربی صیغهٔ ماضی ست بمعنی گشت و میل نمود چنانچه ما زاغ البصر و ما طغی موید این معنی ست از لطائف و برهان و جهانگیری —

زاک — پھٹکری —

زادهٔ خاک — کنایه از مردم —

زاهد خشک — زاهد بی ذوق عبادت از برهان —

زاخل — بکسر خای معجمه درختیست از قوم از برهان —

زاحل — بحای حطی رانده شونده و زائل شونده از منتخب —

زابل — بضم بای موحده و کسر آن نیز نام شهری از ولایت سیستان و نام مقامی از مقامات شعر از سراج و چراغ هدایت و جهانگیری

زانقول — بضم نون و واو مجهول نام سلاحی آهنی طول تیر سه کنج و سر و ارباریک نوک گاهی بابان جنگ کنند و گاهی از آن زمین میکنند از مصطلحات و برهان —

زال — زن پیر فرتوت و سفید موی و مرد پیر و نام پدر رستم چراکه او سفید موی متولد شده بود از برهان و سراج —

زالیوم — معمول مقلوب بمعنی زالون زینیکه در الفاظ الادویه —

زابلستان — بضم بای موحده ملک سیستان —

زال مدائن — زالی بود در مدائن که حجرهٔ خود را بدست نوشیروان نفروخت هرچند که نوشیروان قیمت آن می افزود از شرح خاقانی —

زانو زدن — بمعنی نشستن با ادب چنانکه در نمازی نشینند —

زاغ کمان — نوک گوشهٔ کمان از مصطلحات و چراغ هدایت

زاو — در آخر واو بمعنی بنیاد و بنای و معمار و بمعنی قوی و پرزور از لطائف —

زائچه — آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعا نقشی بیاحمال نویسند که نگاه دارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام از آن معلوم کنند و این لفظ مرکبست از زای که بمعنی زائیده است و از لفظ چه برای تصغیر یعنی زائیده کوچک چراکه احکام طالع مولود و غیره از آن معلوم آید یا آنکه زائچه در اصل زیچه بیای عربی بوده باشد صیغهٔ نسبت از ماخذ زیج بر قیاس نامچه بمعنی زن صاحب نامه زیج علمی ست که در آن اصول احکام علم نجوم مندرج ست بهندی زائچه مولود را جنم پتری گویند —

زاده — فرزند از برهان —

زاویه — کنج و خلوه و گوشهٔ خانه و گوشهٔ هر چیز از لطائف و صراح

زاویهٔ قائمه — چون بر خط راست مفروض خطی قائم کنند بر نقطه که میان دو فاصله ضلعین واقع شود آنرا زاویهٔ قائمه گویند شکلش این ست قائمه ا قائمه —

زاویهٔ منفرجه — چون خطی بالای خطی چنین کشند که مستقیم نبود بلکه بیک طرف مائل باشد پس مفاصل ضلعین را که بطرف میلان ست زاویهٔ حاده گویند بفتح حای حطی و تشدید دال و مفاصل ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آن را زاویهٔ منفرجه نامند شکلش این ست حاده منفرجه

زال کوفه — پیرزنی بود در کوفه که از تنور او طوفان نوح جوشیده بود و باد مغرب نیز سپیدا از برهان —

زانو زدن با کسی — کنایه از نشستن با کسی —

زارنالی — ضعیف نالی از چراغ هدایت —

زاری — در عربی بمعنی عیب کننده و عتاب کننده کذا فی الصراح و در فارسی بمعنی ضعیفی و نالیدن و عجز نمودن چنانکه در برهان و لطائف ست —

زاوی — ریزه و گوشهٔ هر چیز —

فصل زای معجمه با بای موحده

زبان بقفا — گل نافرمان چراکه در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود و بمعنی بیت آشنا نافرمان گویند چراکه شخصیکه فرمان سلطان قبول نکند بر آن تنبیش زبان او از پس گردن بیرون می کشند —

زبانا — بضم اول و حرف چهارم نون نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره اند که از آن دو شاخ نشین برج عقرب ست مستفاد از منتخب —

زبیه — بالفتح و تشدید یا نام دختر بادشاه جره که بسیار دانا و صاحب غیرت بود و بضم اول و بدون تشدید یا پشته های بلند که آب سیل بدان نرسد از برهان و منتخب

زبیب — بروزن حبیب بمعنی مویز و آن انگور است که خشک کرده می آرند بهندی آنرا داکه گویند و اکثر ناواقفان این ویاء آنرا افتی نامند —

زب — بالضم و تشدید بای موحده بمعنی ذکر کودکان از شرح نصاب و در ردیف الف بالفتح بمعنی راه کهکشان در آسمان نیز آورده —

زبرج — بکسر اول و ثالث زر و زینت و آرایش از جواهر و نقاش و ابر که سرخی داشته باشد از منتخب —

زبان سپید — تعویذی که برای زبان بندی دشمنان و بدگویان نویسند —

زباد — عرق خطیهٔ حیوانیکه آن نوعی از گربهٔ صحرائی باشد و آن عرق خوشبو دارد و سیاه رنگ و سفید و زردی مائل نیز باشد بقول اعظم شهید از مخزن الجواهر گرفته شده و در منتخب و سروری و مدار و بهار بالضم و فتح آنرا گویند بهندی آنرا مشک بلائی گویند یکی از اقتباسات فقیر آنرا دیده است و در مصطلحات نوشته که گربهٔ زباد از گربهٔ شهری اندکی کلان باشد و بزاد قدری مدار دارد و در زیر دم نافه دارد و مقدار چونزخود تراوش میکند او تر با زردی آمیز —

زباد — بفتحتین کف آب وکف شیر ومثل آن وکف سیم وزر گداخته وآن چرک زر وسیم باشد از منتخب ولطائف —

زبرجد — بفتح اول وثالث وجیم نوعی از زمرد از برهان ودر منتخب نوشته که جوهریست سبز رنگ بزردی مائل واین چیزی ست علحده از زمرد ونیز صاحب منتخب نوشته که صاحب صحاح وقاموس زمرد را به زبرجد تفسیر کرده است —

زبان بسته خسته — کنایه از شراب از مصطلحات —

زبانگیر — جاسوس —

زبور — بفتح بمعنی نبشته فعول بمعنی مفعول ونام کتاب داود علیه السلام از منتخب وصراح وبرهان —

زبر — بالفتح بر وزن ابر بمعنی نوشتن وبمعنی عقل وبمعنی توانا ومحکم وبانگ برزدن وبالکسر کتاب وبفتحتین کتابها وآهن پارها ولوح محفوظ از منتخب ولطائف ودر کشف بضم اول وفتح ثانی در فارسی بمعنی حفظ خواندن از برهان —

زبان فروش — پرگوی وبسیارگوی از مصطلحات —

زبیل — بالکسر گلیم اسپ وغیره از منتخب —

زبان — عضو معروف ست ودر زمره قوی دا این لفظ را آورده بالفتح ودر رشیدی بالضم بوده ربا بالضم وگفته بالفتح وضم ودر سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته تصحیف قسمه غلطست بفتح نیز آمده با کلیجه برهان بفتح ست نمایش سره وصحیح آید —

زبرقان — بکسر اول وسکون موحده وکسر رای مهمله وبعده قاف نام مردی از اصحاب وبمعنی ماه تمام وگاهی بر کلاه زنند تا بیبراید باشد از منتخب وصراح وغیره —

زبون — بفتح اول شتر لگدزن وبمعنی عاجز وضعیف وخوار پاره از برهان ودر سراج نوشته که زبون بفتح اول وبضمتین نیز آمده وضعیف نیز آرند ودر ترکی بمعنی درشت —

زبانیان — بفتح مردمان سرکش ودربانان دوزخ —

زبدان — فصیح وبلیغ از سراج —

زبان دادن — وعده وعهد وپیمان وشرط کردن از مصطلحات —

زبان تر کردن — سخن کردن از سراج —

زبان بر دیوار مالیدن — قناعت وتوکل —

زبان بکسی یکی کردن — موافقت باکسی کردن —

زبان سنگین — زبان الکن —

زبان بر خاک مالیدن — کنایه از عجز این چهار اصطلاح از مصطلحات —

زبان ترازو — همان خار ترازوی زرسنج از مصطلحات —

زبانه — بفتح وبضم شعله آتش وآنچه بر پشت شاهین ترازوی زرسنج خاری باشد بهندی کانٹا گویند از رشیدی وبرهان —

زبره — بالضم پاره آهن ونام کوکبی روشن که بر دو تن برج اسد واقع ست وآن منزل یازدهم ست از منازل قمر وبالکسر نوشته کتاب واحد از منتخب —

زبانیه — بفتح اول وکسر نون موکلان دوزخ این جمع زبانی ست از منتخب وصراح وغیر آن —

زبده — بالضم مسکه وخلاصه هر چیز از منتخب —

زباه — بضم اول در بیت ها در آخر پشتهای بلند زمینها که آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بالضم ومثل ست در عرب بلغ السیل الزبی یعنی مشکل ودشوار شد کار انوری گوید ع چه کنی نقش سجیل بلغ السیل زباه — از منتخب —

زبیده — بضم اول وفتح بای موحده وسکون تحتانی زن هارون رشید وآن زن بسیار بزرگ همت ونیکوکار بود —

زبانی — بفتح اول وکسر نون یعنی [illegible] موکلان دوزخ واین جمع زبنی یا زبنیست ست ماخوذ از زبن که بمعنی رفع وبر داشتن ست کمافی البیضاوی والصراح والقاموس فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند وبطور فارسی بالف ونون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع حورا ست بمعنی مفرد استعمال کنند وبالف ونون جمع کرده حوران گویند —

زبان گندمی — زبان ملائم گو —

زبان بازی — همبازی وخصوصیت از مصطلحات —

فصل زای معجمه مع جیم

زجاج — بضم اول ودو جیم عربی آبگینه که بهندی آنرا کانچ گویند وبمعنی چیزیکه بصورت قندیل از آبگینه سفید وشفاف سازند وبمعنی شیشه که در آن عرق پر کنند نیز آمده وبفتح اول وتشدید جیم اول لقب یکی از ائمه نحو از منتخب وصاحب لب الالباب نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که وهی ست به قصید مصر —

زجیر — بازدارنده از لطائف —

زجر — بالفتح بازداشتن ومنع نمودن از منتخب ودر خیابان نوشته که زجر در اصل بمعنی بازداشتن ست لیکن در محاوره فارسیان بمعنی لازم آن که ضرب وسرزنش باشد مستعمل ست —

زچه — بالفتح وتشدید جیم فارسی زن نو زائیده از برهان وجهانگیری ومؤید —

فصل زای معجمه مع حای مهمله

زحیر — نام مرضی وصورتش این ست که روده فرودین که متصل بمقعده است بی اختیار حرکتی ودردی میکند بجهت رفع کردن براز وهیچ خارج نمی شود واز آن گاه رطوبت لزجه با خون آمیخته ودر فارسی این حالت را پیچش گویند ودر عرف بمعنی ناخوش وآزرده مستعمل ست اگر مجازا بمعنی ناخوشی وآزردگی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گوییم جائیکه مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل است ودرین صورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد —

زحف — بالفتح رفتن کودک بزانو وبشکم رفتن حیوانات وبه اصطلاح رفتن لشکر بطوریکه تیر اول نزدیک بهدف بر زمین بیفتد بعد از آن بقوت باقی خود بهدف

رسیده از منتخب و بعضی بمعنی مشتعل شدن تیز گفته اند و در لطائف بمعنی خزیدن و جمع شدن بر اسپ جنگ و رفتن نیز نوشته —

زحل — بضم اول و فتح ثانی ستاره سیاره که بر فلک هفتم باشد و آن نحس اکبر ست از منتخب و صراح و لطائف و در مدار بفتحتین ست —

زحم — بالفتح زحمت و انبوه از لطائف —

زحام — بکسر انبوهی از منتخب —

زحلوفه — بالضم و حرف پنجم فا جای لغزان سراشیبی که کودکان بر کناره دریا سازند و از بلندی بسوی پستی می لغزند از صراح —

فصل زای معجمه مع خای معجمه

زخ — بالفتح بمعنی شور و بانگ و صدای جرس از برهان و در رشیدی بمعنی آواز حزین —

زخار — بالفتح و تشدید خای معجمه بمعنی بسیار پر و مالامال شونده از آب مشتق از زخر بالفتح که بمعنی پر شدن دریا و رود از آب ست از منتخب و صراح و صاحب مؤید الفضلا نوشته که زخار لفظ فارسی نیز ست بمعنی نعره زننده و شور و بانگ کننده چه لفظ زخ در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس درین صورت مرکب ست از لفظ زخ و کلمه آر —

زخم دامن دار — زخم فراخ از مصطلحات —

زخم تیز — عبارت از زخم عمیق از بهار عجم —

زخرف — بضم اول و ضم رای مهمله بمعنی زر و هر چه آراسته باشد و بمعنی آرایش از منتخب و کشف و صراح و مدار —

زخارف — بفتح اول و کسر رای مهمله آرایشها جمع زخرف و زر اندوده ها و ملمع کرده ها یعنی چیزهای طلا اندود آراسته باطن خراب از صراح و منتخب —

زخمه — هر چیزی که بآن سازها را نوازند از برهان و در سراج نوشته که زخمه چوبکی که بدان سازها نوازند بعربی مضراب و بهندی جوا گویند بفتح جیم عربی و در مصطلحات بمعنی حرکت جماع نیز نوشته —

زخرفه — بالفتح و بالضم آراستن و جمع آن زخارف از منتخب و بمعنی تزیین که بطلا آراسته باشد —

فصل زای معجمه مع دال مهمله

زدودن — بفتحتین زنگ از چیزی دور کردن و صاف و روشن کردن آئینه و تیغ وغیره از مدار و مؤید و کشف و در برهان و جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی و در سراج اللغات بکسر اول هر دو صحیح گفته —

زدن — بچند معنی آمده اول زدن بمعنی معروف چنانکه تیغ زدن و چوب زدن دوم بمعنی خوردن و نوشیدن چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن کباب زدن سوم بمعنی کردن چون شق زدن و چرخ زدن و نظر زدن و تفأل زدن و حسبت زدن و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاوره حال نیست چهارم بمعنی مشابه بودن چنانچه این رنگ افغانان رنگ سبز پنجم بمعنی کشادن چون رگ زدن ششم بمعنی افگندن چون داو زدن و قرعه زدن هفتم بمعنی گردانیدن چون عنان زدن هشتم بمعنی افتادن و افگندن یعنی لازم و متعدی هر دو آمده چون شهپر زدن نهم بمعنی سوختن و افروختن چون آتش زدن و شعله زدن دهم بمعنی مالیدن چون روغن زدن یازدهم بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن و طویله زدن و علم زدن و دار زدن دوازدهم بمعنی نوشتن چون خال زدن و طرح زدن سیزدهم بمعنی نهادن و گستردن چون تخت زدن و تاج زدن و طره زدن و گل زدن چهاردهم بمعنی بستن چون [illegible] زدن و زانو زدن و شیرازه زدن و قفل زدن و گره زدن پانزدهم بمعنی نواختن چون ستار زدن و طبل زدن و سرنا زدن شانزدهم بمعنی گرفتن چون بوسه زدن هفدهم بمعنی غارت کردن چون راه زدن و زبان زده و در رفع زلت هم ازینجاست نوزدهم بمعنی برآوردن چون آبله زدن و ترانگاه زدن بیستم بمعنی پاشیدن و ریختن چون آب زدن و نمک زدن و ناخن زدن بیست و یکم بمعنی قطع کردن چون پیله زدن و ناخن زدن بیست و دوم بمعنی تاخت کردن و رسانیدن چون شبخون زدن بیست و سوم بمعنی دمیدن چون خال زدن بیست و چهارم بمعنی راندن چون قلم زدن بیست و پنجم بمعنی انداختن و داخل شدن چون آب زدن و باتش زدن و سوای این نیز آمده —

زدای — بکسر اول بروزن فزای پاکیزه و صاف کننده و لیکن با ترکیب اسم از برهان —

فصل زای معجمه مع رای مهمله

زرقا — بالفتح و حرف سوم قاف نام زنی که چشم سبز و کبودی باشد و نام زنی خاص از عرب که به تیزی بصر ضرب المثل است گویند که زرقا از یک روزه راه سوار را می دید از مؤید و منتخب —

زرنب — بفتح اول و فتح نون و بای موحده نام درختی که برگ درختی باشد از منتخب —

زراب — بفتح نام کوهی ست در نواحی بغداد و بمعنی شراب زرد و رنگ و بمعنی طلای محلول نیز آمده از برهان و بالفتح و تشدید رای مهمله نام گیاهی ست که بوی خوش دارد از شرح خاقانی —

زرغب — بالفتح و غین معجمه مفتوح و بای موحده بمعنی کیفیت که نوعی از جیم ست —

زرتشت و زره دشت و زردهشت — لفظ اول و ثانی بضم حرف سوم و لفظ ثالث بضم دال و بای نام مردی از نسل منوچهر شاگرد فیثاغورث در زمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و دین آتش پرستی وضع ساخت و مجوس پیغمبر دانند و نام او ابراهیم گویند و کتابی که ساخته او ست آنرا آسمانی دانند و این اسم مرکب ست از لفظ زر و کلمه دهشت که بمعنی عهد نشسته ست و گاهی دال لفظ دهشت

تا ثای فوقانی بدل کنند و گاهی چند دال را زائد کنند
چون زرتشت آن شخص زرتشت و زردشت بود و اصلا زردهی
گرفت لهذا این اسم خوانند و اکثر اهل اسلام او را
کاذب دانند مگر فاضل سهروردی و علامهٔ شیرازی علا
دوانی و میر صدر الدین و چند علمای دیگر او را حکیم
اهل دانند از رشیدی و کشف و برهان و مدار۔
زرین درخت ۔ درخت ازج بمعنی ترنج و بعضی گویند
که درخت دیگر است از بهار عجم و برهان۔
زر صامت ۔ بصاد مهمله زر خاموش که عین طلا و
نقره باشد و صامت مقابل ناطق چنانچه مال صامت
زر و نقره است و مال ناطق غلام و کنیز و اسپ و فیل۔
زرت ۔ بضم اول و سکون ثانی و تشدید نیز غله معروف
بهندی جوار گویند و خوشهٔ آن به سر درختش باشد۔
زرنیخ ۔ بکسر اول و نون و یای معروف و بعده خای
معجمه نام دوائی که بهندی هرتال گویند از تحفه و جواهر و کشف
زر ورغ ۔ کنایه از عاشق۔
زر سرخ ۔ طلا و اشرفی۔
زر سفید ۔ سیم و روپیه۔
زراوند ۔ بفتح اول و چهارم نام دوائی و آن دو نوع
شد یکی طویل و دیگر مدحرج از برهان و مؤید و کشف نام شخصی
زرنبا ۔ و بفتحتین نام دوا که بهندی کچور گویند از تحفه و جواهر
برهان و صاحب مدار و مؤید بفتح نوشته۔
زرد ۔ بفتح اول و سکون ثانی لقمه فرو بردن بیکبار و زرده
نان و بفتحتین بمعنی زره از منتخب و صراح و در سراج بمعنی لباس
بردن و چون لفظ عربی ست برای فارسی غلط باشد
بالضم و سکون دوم و تشدید دوم نیز غله معروف که
بهندی جوار گویند بدین معنی زرت بتای فوقانی نیز آمده۔
زراد ۔ بالفتح و تشدید ثانی و در آخر دال مهمله بمعنی زره گر
زره را ببافد و کلمه عالی ست از منتخب و لطائف و غیرها۔
زرد ۔ بفتح اول و ثانی و واو معروف و دال مهمله نام
موضعیست بی آب در راه مکه معظمه از منتخب۔

زر زیر ۔ گیاهی و دوائی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند و آنرا
اسپرک نیز گویند و رنگ آن سبز مائل بزردی باشد از
سراج اللغات و سروری و برهان و در رشیدی نوشته گیاهی
زرد رنگ که بدان جامه را رنگ کنند و نیز صاحب برهان
نوشته که بعضی گویند که برگ زرد چوب است و بعضی گویند که گلی ست۔
زر ۔ بالفتح اکثر بمعنی طلا و ذهب آید و گاهی بر نقره و سیم و
روپیه و نقود نیز اطلاق کنند و بمعنی پیر فرتوت خواه مرد
باشد خواه زن و بمعنی زال که پدر رستم بود و مخفف زرد
هم آمده از برهان و سروری۔
زر مصر ۔ زر خالص و در ملک مغرب کانی ست که زر بهتر
از آن حاصل میشود و چون مصر بملک مغرب قریب است بیشتر
زر مغرب بمصر فروخته میشود و لهذا زر نکو را زر مصر نسبت
کنند و بعضی نوشته که زر مصر عبارت از زر مسکوک مصر است
که خوش وضع و زیبا باشد۔
زر دست افشار ۔ نوعی از زر خوش قیمت که خسرو
پرویز داشت که مانند موم نرم بود از جهانگیری و برهان
و در سراج نوشته که بعضی گویند که بکیمیا نرم کرده بود۔
زر بگوش ۔ منافق و نامنسب الحال از رشیدی
و برهان و بهار عجم۔
زر خالص ۔ کنایه خاص معجمه زر خالص از مدار
زرع ۔ بالفتح بمعنی رویانیدن و بر دمانیدن و کاشتن
و بمعنی کشت و زراعت از منتخب۔
زراف ۔ بضم و فتح اول و تخفیف رای مهمله حیوانی که
آنرا بفارسی اشترگاو پلنگ گویند از منتخب و مدار و تحفه و جواهر
و کشف و در نفائس الفنون مسطور است که اورا دو شاخ
باشد مثل آهو سیاه رنگ و گوش و پای او بگوش و پای
گاو ماند و دهان و سوراخ بینی او به دهان و بینی گاو و پیش
و دم مشابه بدم شتر و پوست او منقش بود چون پوست
پلنگ و در سراج نوشته که زراف را دندان خرما نند و برود
دست دراز و سر دو پای کوتاه بیشتر در ولایت نوبه
بهم میرسد۔

زرق ۔ بالفتح دروغ و مکر و ریا و نفاق و سرگین
انداختن مرغ و کر دیدن چشم و چکانیدن و آب در سحابی و نام
کبود چشمان و نابینایان و در یکتو ذکر دستارهای نیزه
و آبهای صاف جمع ازرق و بفتحتین کبود چشم و صاف
شدن اسپ و غیر آن و بالضم و تشدید ثانی مرغی ست
شکاری معرب جره از منتخب و کشف و بعضی بمعنی
نوعی نیز نوشته اند۔
زراق ۔ بالفتح و تشدید ثانی صاحب نفاق و ریا۔
زرشک ۔ بکسرتین و سکون شین معجمه و کاف عربی
نام دوائی که میوه باشد کوچک برابر نخود و ترش و سیاه
مائل بسرخی از برهان و کشف و مدار۔
زرک ۔ بفتحتین ریزه های ورق طلا از برهان و غیره
زر خشک ۔ زر خالص از برهان و سراج نوشته که خشک بمعنی خالص آمده
زرد چشم ۔ نوعی ست از مرغان شکاری که اصناف آن
چند ست مثل باز و باشه و جره و شاهین و شکره و بیسره۔
زرفین ۔ بالکسر و بالضم و کسر فا و یای معروف بمعنی حلقه
در و زنجیر از منتخب و صراح و برهان۔
زرشاو ۔ بشین معجمه و در آخر واو بمعنی زر خالص از سراج اللغات
زرد آلو ۔ نام میوه چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند۔
زره ۔ بکسرتین و های ملفوظ معروف ست از بهار عجم
و مؤید و مدار و کشف و برهان و جهانگیری۔
زرافه ۔ بضم اول و تشدید ثانی و فا و نزد بعضی بفتح اول
حیوانی ست که اشترگاو پلنگ نام دارد و چهره
گردنش بگردن شتر ماند و سرش بگاو و رنگش به
پلنگ و دمش بدم آهو و دندان بدندان خر و هر دو
دست دراز و هر دو پاست کوتاه بیشتر در ولایت
نوبه بهم میرسد از سراج و منتخب و به تخفیف
نیز آمده۔
زرده ۔ اسپ زرد رنگ از برهان۔
زرادخانه ۔ بالفتح و تشدید بمعنی سلاح خانه۔
زراق خانه ۔ بمعنی خانه که باشندگان آن اهل

اثبات قوی را است شده -

زر جعفری - زر خالص منسوب به جعفر کیمیاگر که در
فی المؤید اما آنچه در تواریخ است آن است که قول از
جعفر برمکی که وزیر هارون رشید بود زر مغشوش
سکه می کرد چون او وزیر شد فرمود طلا را خالص
کنند و بران سکه زدند از بهار عجم و صاحب مؤید و برهان
و رشیدی نیز همین نوشته اند لیکن باجمال -

زر ده دهی - از ده دهی و دال مهمله زر خالص و تمام
عیار از مؤید و سراج -

زر ده می - بکسر میم یعنی زر خالص و این زر را
راگویند که عیاران یک مرتبه از زر ده دهی کمتر باشد
یعنی نه حصه طلای خالص و یک حصه غش
داخل باشد از برهان و سراج -

زر رکنی - بالضم زر خالص منسوب به رکن کیمیاگر بود از برهان

زر شمش سرخی - زر خالص از برهان و در
سراج اللغات نوشته که زر شمش بمعنی زر خالص
در ایام سابق ... از ... بر آمد ... و ... شمش ...
و همه جنس آن طلای خالص پس آن را شکسته سکه
ساختند ... خاقانی نوشته که ... اشرفی ...
شکل ... آن شمش ... باشد -

زر مغربی - زر خالص چون در ملک مغرب کان زر است
از آنجا بیشتر حاصل می شود از برهان و غیره -

زر ... می - نوعی از زر خالص -

زر افشان سازی - ... که تار ... زر
و نقره را ... و غیره می گویند ... -

زر شفوق - بالفتح ... و ... معروف ...
هر ... چون ... قند ... باریک کرده ... آمیزد
و آن ... و گرد ... و ... و این ...
زرگونی ست چه آن رنگ را ... مثل
زر سرخ ... می نماید -

فصل زای معجمه مع عین مهمله

زعرور - بالضم نام میوه و بعضی گویند
نوعی از کنار است از رشیدی -

زعاف - بضم اول و عین مهمله و فا بمعنی قاتل که زود بکشد از صراح و ...

زعاق - بضم اول و عین مهمله و قاف بمعنی شور سخت از صراح و منتخب

زعیم - بفتح اول کفیل و ... بمعنی کفیل و بمعنی
رئیس ... از لطائف و صراح -

زعم - ... حرکت حرف اول و سکون عین مهمله ...
و ... بمعنی گمان ... از صراح و بحر الجواهر -

فصل زای معجمه مع غین

زغیر - بر وزن ... بمعنی کتان که بهندی السی
گویند از برهان جهانگیری و رشیدی -

زغن - بفتحتین غلیواز از برهان -

فصل زای معجمه مع فا

زفت - ... بالفتح ... و ...
و ... بالضم ... که زبان ... و بالضم ...
و ... که در ... گیر ... و ...
و ... از ... که
از درخت ... حاصل شود ... از رشیدی و
سراج ... و ... سراج نوشته که ظاهر این
... فارسی ...

زفیر - ... اول ... از ...
... از منتخب -

زفاف - ... اول ... عروس ...
... و ... از منتخب و
... و ... بحر الجواهر -

زفان - ... زبان از برهان

زفانه - ... از برهان ...

فصل زای معجمه مع قاف

زق - بالکسر و تشدید قاف ... مشک ... که
دران آب ... از منتخب و شرح نصاب -

زقوم - بالفتح و قاف مشدد ... درخت ...
که شیر از آن بر می آید بهندی ... گویند ...
... که ... و ... است عربی
که دران ... و ... سکه ... باشد و ... بمعنی ...
... از ... و ... کشیده -

زقه - بالضم و تشدید قاف مفتوح ... که ... آورده و ...
... و ... که ...
... و ... که
... که ... اول ... بهندی ...

فصل زای معجمه مع کاف

زکریا - بفتحتین و کسر رای مهمله و تشدید یای تحتانی
نام نبی علیه السلام از مزیل الاغلاط -

زکا - بفتح اول و در آخر همزه بمعنی بالیدن و افزودن
و افزودن ... شدن و ... کردن از منتخب و صراح -

زکاب - بفتح و در آخر بای موحده ... که
بدان کتاب نویسند از برهان -

زکوة - بفتح اول و در رسم الخط ... العصا این الفاظ ...
واو ... از ... چهلم حصه از مال ...
... او ... و ... آن مال ... هم
... این دیار می ... -

زکال - بضم اول و کاف فارسی انگشت ... یا
... از رشیدی و برهان -

زکیدن - ... کردن از برهان -

زکی - بفتح اول و کسر کاف و تشدید یای تحتانی ...
پاک از فساد از شرح نصاب -

فصل زای معجمه مع لام

زلیخا - بضم اول و فتح لام ... سوید از بهار عجم و
... از برهان ... اول و فتح لام ...
... و ... فتح ...
... از ... صراح ... چون ...
جمال ... و ... از ...
... از ... و ... بانش ...

داخل بود و ازین باعث بمعنی لغزیدن مشابهت دارد زلیخا نامش کردند این تصغیر بجهت ترحم و محبت یا برای تعظیم و تعشیق محققان نوشته‌اند که مولانا زلیخا را [illegible] اسم اصلی او بزبان سریانی راعیل بود و اسم زلیخا که شهرت دارد وضع کرده عربست و اکثر لفظ زلیخا در نظم بفتح اول و کسر لام شهرت دارد و غلط است نیز اگر [illegible] از او زنان عالم القصه زلیخا گوید [illegible] زلیخا بفتح اول و کسر لام [illegible] لفظ فرشتاست [illegible] که اسم عجمی ست والله اعلم بالصواب۔

زلیبیا بکسر [illegible] نوعی از شیرینی که [illegible] جلیبی گویند [illegible]۔

زلفشه بضم [illegible] که بار دوم [illegible] از منتخب در فارسی [illegible] وحشی آید۔

زلت بالفتح و بالکسر لام [illegible] بمعنی لغزش [illegible] لغزیدن یکبار [illegible] زلت بمعنی لغزش [illegible] بطریق [illegible] انبیا علیهم السلام [illegible] زلالی [illegible]

زله [illegible] بضم اول [illegible] لام [illegible] بچین مانده [illegible] را گویند [illegible]۔

زلف در اصل بضم اول و فتح لام لفظ عربیست بمعنی زلفه بالضم که بمعنی پاره شب [illegible] زلف [illegible] زائد لام خوانده‌اند [illegible] مناسبت [illegible] کرده موی مخصوص [illegible] گوش را زلف گفتند و [illegible] الکو [illegible] مناسبت فارسی [illegible] ازان گویند که [illegible] سر [illegible] بضم اول و کسر [illegible] الالوق [illegible]

که بمعنی پاره شب [illegible] نیز بنا بر تشبیه [illegible] بود۔

زلق بفتحتین لغزیدن و زمین هموار بی گیاه از منتخب و بمعنی بدست انزال کردن نیز آمده و تفصیلش [illegible] نوشته شد نوشته از مناسبت بمعنی لغزیدن۔

زلوکه و زلو هر دو لفظ بفتحتین [illegible] باشد [illegible] که [illegible] بهندی آنرا جونک گویند [illegible] صاحب [illegible] هر دو لفظ بفتح اول و ضم لام [illegible] معروف نوشته [illegible] بزبان [illegible] نیز بفتح اول و ضم لام۔

زلزال بالکسر لرزانیدن و جنبانیدن از منتخب۔

زلازل جمع زلزله۔

زلل [illegible] لغزش [illegible]

زلال بضم اول [illegible] باشد که در میان [illegible] پیدا [illegible] آن [illegible] باشد [illegible] آن [illegible] کرم [illegible] زلال [illegible] نیز [illegible] زلال آب [illegible] شیرین [illegible] گویند که [illegible] کرمست که در برف پیدا می‌شود۔

زلفین بضم اول و کسر فا تثنیه زلف از سراج۔

زله بالفتح و تشدید لام [illegible] طعام [illegible] خورده [illegible] فارسی [illegible] گویند [illegible] هندی [illegible] از منتخب و برهان و سراج۔

فصل زای معجمه با میم

زمخت بفتحتین و سکون خای معجمه [illegible] بهندی آن [illegible] گویند [illegible] بفتح اول و ضم میم۔

زمرد بفتحتین [illegible] زمرد [illegible]

و بفتح [illegible] آمده از [illegible] و منزل۔

زمهریر [illegible] بفتح اول و کسر میم و تشدید [illegible] زمهریر [illegible] بفتح اول [illegible]

زهر بالفتح [illegible] بضم اول و فتح میم [illegible] نام سوره قرآن از منتخب و لطائف۔

زمخشری [illegible] بفتحتین [illegible] خوارزم [illegible]

زمزم [illegible] بالفتح [illegible] آن [illegible] کافران [illegible] و کرده [illegible] لطائف [illegible]

زمین بوس [illegible] نام [illegible] از [illegible]

زمیر [illegible] از منتخب۔

زم بالفتح [illegible]

زلم [illegible] بفتح [illegible] از منتخب [illegible]

زمردین [illegible] از منتخب۔

زمن [illegible] بفتحتین [illegible]

زمستان بفتح اول و کسر [illegible] مرکب است از [illegible] [illegible] که [illegible] باشد [illegible]

زمین [illegible] بفتحتین [illegible] و [illegible] بفتح اول [illegible] رفتن [illegible]

و بزور دست او از دو کوهی بر جا مانده و بمثلا شده و یافت زمانه از منتخب و لطائف و غیرها۔

زمان — بمعنی ساعت و زمانه و روزگار و بمعنی هرگاه عهد و وقت و فرصت هرگاه که لفظ زمان بمقابله زمین واقع شود بمعنی آسمان باشد از لطائف و شروح۔

زمین — بفتح اول بمعنی معروف است این مرکب است از لفظ زم که بمعنی سردی و یا و نون نسبت چنانکه در سیمین و زرین چون جوهر ارض سرد است لهذا این نام مسمی گردید و گاه نون حذف کرده زمی هم گویند و در عربی لفظ زمین به معنی [illegible] بضم کاف و سکون یای او ثقل شود و او زمانی خود حرکت نشود مذکر و از زمین نیز گویند بفتح اول و کسر میم بامد ز ارزناشتا۔

زمین مرده — زمین خشک که قابل زراعت نباشد از مدار الافاضل و غیره۔

زمزمه — [illegible] و ترنم باشد که با هستگی [illegible] آتش پرستان [illegible] بر زبان رانند [illegible] و در برهان نوشته آنچه که آهسته آهسته [illegible] بمعنی آهسته آهسته است و در خیابان نوشته که زمزمه در اصل زمزم است که این مرکب از زم و زم است که بمعنی آهسته باشد چون مغان وعا [illegible] و آهسته آهسته خوانند بنابرین [illegible] مجاز استعمال کرده شد۔

زمردشاه — نام پادشاه۔

زمین کینه — بالاضافت شخصی که [illegible] باشد و کینه او بکمال [illegible] و ثابت و قایم باشد۔

زمره — بالضم گروه مردم از لطائف و منتخب۔

زنجی — بکسر زای [illegible] منسوب بزنج [illegible] و در منتخب [illegible] محل [illegible] قوم مرغ۔

زنگی — [illegible] بمعنی قوم مرغ [illegible] قوم [illegible] نوشته است۔

و در منتخب محل روییدن قوم مرغ۔

فصل زای معجمه با نون

زنابیچ — جامه سپید ابر دار از شرح خاقانی۔

زنار قدح — بمعنی خط قدح۔

زنخ — بفتحتین و خای معجمه بمعنی زنخدان و ذقن و بمعنی طعنه و بیهوده نیز از رشیدی و سراج و بهار عجم۔

زند — بالفتح نام کتاب زرتشت که او دعوی میکرد که از حق تعالی بر من نازل شده است گویند که بمعنی بزرگ و عظیم هم آمده و بعربی استخوان ساعد را گویند از برهان و رشیدی و جهانگیری و کشف و لطائف۔

زنده رود — نام رود صفاهان و بمعنی لفظ رود بزرگ است چراکه زنده بمعنی کلان هم آمده از جهانگیری۔

زنده پیل احمد — لقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت [illegible] جام که قریه است۔

زنگ [illegible] — [illegible] و [illegible] پهلو [illegible]

زن [illegible] — [illegible] زنان [illegible] از برهان۔

زنبور — بالضم معروف است [illegible] بهار عجم و بمعنی [illegible] کوچک [illegible] زنبور [illegible] گویند۔

زنجار — بالکسر معرب زنگار چراکه [illegible] اول [illegible] باشد [illegible] مستعمل است [illegible] سال۔

زنهار — بالکسر [illegible] پناه و امان و مهلت [illegible] و برای تاکید باشد و بمعنی هرگز و بمعنی امانت [illegible] و شکوه و شکایت [illegible] و تنبیه [illegible] آگاهی از برهان و جهانگیری۔

زنهارخوار — بالکسر عهد شکن و پیمان گسل از برهان و رشیدی و کشف۔

زندان — [illegible] که در آن [illegible]

تابوت اسکندر را در آن گذاشته اند۔

زندباف — بالفتح و حرف چهارم بای موحده بمعنی بلبل و قمری و فاخته از مؤید و کشف و برهان و رشیدی و سراج و جهانگیری مگر بهار بزای فارسی۔

زندلاف — بالفتح بلبل و قمری و فاخته و مرغ خوش آواز و بمعنی مجوس زندخوان نیز آمده از برهان۔

زندیق — بالکسر آنکه قائل بدو صانع باشد و از هردو بنور و ظلمت و یزدان و اهرمن تعبیر کنند و آنکه ایمان بحق تعالی و آخرت نداشته باشد و آنکه ایمان ظاهر کند و بباطن کافر باشد و بعضی گفته اند این معرب زن دین است یعنی آنکه دین زن اردو [illegible] و چون دین زنان بی اصل باشد مگر صحیح این است که معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زرتشت دارد که قائل یزدان و اهرمن بود و موافق قاعده [illegible] آخر یا دو گروه اند [illegible] فعلیل بالفتح [illegible] اول را [illegible] از منتخب [illegible] رساله معربات و در خیابان نوشته که زندیق بالکسر معرب زندیک است و آن مرکب است از زند بالفتح که نام کتاب زرتشت است و یای نسبت و کاف تصغیر برای تحقیر و کسر اول بجهت تعریب است [illegible] [illegible] گشته [illegible] الف استعمال کرده شود۔

زنبق — بالفتح و بای موحده [illegible] گلی است خوشبو از [illegible] و در سراج نوشته که معرب زنبه است و آن گلی است سفید [illegible] دراز [illegible] خوشبو [illegible] نوشته اند که زنبق معرب زنبه است [illegible] گلی است [illegible] رنگ [illegible] کاهی [illegible] آمده [illegible] و در منتخب [illegible]

شوربک - در ترکی بندوق کلان که بر شتران نهاده بزنند
...ک - جنس از ... هندی گویند ...
زنده و باین ... ترکی ... باشد ...
...ست و آنچه بر آهن و مس و غیره ...
... بمعنی سپیده ... آفتاب ...
... از برهان و سراج -
...چیل - بالفتح ... است ... و نام ...
... و باین ... معرب ... گوید ...
... در رساله معربات -
...پیل - بکسر اول بمعنی فیل بزرگ ...
... بزرگ و عظیم است و لقب ... بزرگ ... شیخ احمد جام
... ساکن جام که قریه است از برهان -
...پیل - چیزیست که گدایان و راه چیزها
... نگاه دارند از سراج -
... - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن ... بمعنی
... از شرح نصاب ... منتخب ...
... باشد و از آن ...
...وان - بالفتح ... از بلبل و فاخته از برهان -
...ن - بالفتح نام شهریست ... ایران ... قزوین
و ... معرب آن است از سراج اللغات -
...اوران - بالفتح و کاف فارسی و ... واو
... از شرح سکندرنامه -
...دوان - ... گردن از برهان -
...ن - ... کاروان ... از سراج -
... - حاصل کردن ... و ...
... کردن ...
...
... از مصطلحات -
... نوعی از ... کلان ... از برهان
... و نام ...
... - بالفتح بمعنی کلان و بزرگ از رشیدی

و در بعضی از نسخه‌ها بزای فارسی -
زنیشه - بفتح اول و کسر نون و سکون تحتانی و فتح نون
و هم بمعنی ... کردن و گمان ... باشد ... که
بدون ... خشک ... از منتخب و صراح -
زنگا وله و زنگله - هر دو لفظ بضم کاف فارسی بمعنی
... و جلاجل و نام مقامی از موسیقی
و زیور ... نوعی از پا زیب که بوقت رفتن
و رقص کردن آواز کند از برهان و رشیدی
و ... بدایت و غیره ...
زنگاشه - بالفتح نام پرده موسیقی و نام ... از برهان
زنهاری - کسی که امان طلبد و عهد و پیمان کند
از برهان ... که بزنهار و پناه مسلمانان
در بلاد اسلام مقام سازد از شرح نصاب -
زنجیری - دیوانه از برهان -
زنبوری - جامه ... از مصطلحات -

فصل زای معجمه مع واو

زوایا - بالفتح گوشه‌ها جمع زاویه از منتخب و کشف و صراح
زورا - بفتح قدح و ظرف نقره و دجله و شهر بغداد و
موضعی است در مدینه نزدیک مسجد و نام بازار است
در مدینه از منتخب و برهان -
زورا - بر وزن ... واو مجهول در ترکی
گریه و ... شور و ... -
زویت - بضم اول و کسر واو و تشدید تحتانی ...
شدن و ... از ... لطائف -
زوج - بالفتح بمعنی جفت خواه مذکر باشد خواه مؤنث
... زیاده کرده اند ...
اگرچه ... آن ... نوشته که هر دو
... گفتن خطاست ... هر واحد را از
...
...
...

زودلود - ... از مصطلحات -
زود - بضم اول و در آخر ذال معجمه ... بمعنی
جلد و شتاب باشد و این موافق قاعده فارسی ... بعض
بلاد است که اگر قبل از دال حرف علت باشد آن دال
را ذال معجمه خوانند ... و غیره آن -
زواهر - بفتح اول و کسر ها بمعنی روشنها و بلندها
جمع زاهره که بمعنی روشن و بلند است کذا فی المنتخب
و بمعنی ... نیز نوشته اند -
زواجر - بفتح اول و کسر جیم بازدارندگان ... موانع -
زور - بالضم و واو معروف بمعنی دروغ از منتخب -
زود سیر - بیای مجهول ... از صحبت و ... و ملال
آگین شده ... بیگانگی زند از مصطلحات -
زوار - بضم اول و تشدید واو زیارت کنندگان و این
جمع زائر است و بالفتح و تشدید واو صیغه مبالغه بمعنی بسیار
زیارت کننده و هم صیغه نسبت و درین صورت بمعنی ...
خدمت مزارات بزرگان پیشه او باشد خصوصا خادم
زیارات ائمه اثنی عشر را گویند رضی الله عنهم -
زودخیر - بمعنی ... از برهان -
زورق - بفتح اول و سوم کشتی خرد از منتخب و صراح و برهان
زوال - بفتح گشتن از جای و دور شدن از
جای و نیست شدن از منتخب -
زوزن - بضم و واو مجهول و فتح زای معجمه ثانی نام شهریست
در خراسان ما بین هرات و نیشاپور از لب الالباب و رشیدی
و در برهان بالفتح و در سراج نیز بالفتح -
زولیان - بفتح اول و کسر واو و سکون تحتانی ...
... شهریست ... از لطائف و در قاموس مجمل نقل کرده -
زو - بالضم مخفف زود که بمعنی جلد و شتاب است -
زواله - ... که زن ... گویند که ... نان
... از برهان -
زوزه - ... بضم زای اول و فتح زای معجمه ثانی بر وزن ...
... از برهان

و در شرح نصاب و در سراج بواو مجهول —

فصل زای معجمه مع ها

زهرگیا — گیاه زهردار از لطائف —

زهرباء — بباء موحده طعامیکه زهر در ان آمیزند برای هلاک دشمن از لطائف —

زهرا — بفتح اول و سکون ها دوم لقب حضرت فاطمه رضی الله عنها ازانکه آنحضرت سفید پوست بودند ماخوذ از زهره بالضم که بمعنی بیاض و حسن است از مؤید و منتخب —

زهاب — بالفتح تراویدن آب بود از کناره چشمه و رود و خانه و تالاب و امثال آن از لطائف —

زهادت — بفتح پرهیزگاری و رغبت کردن بدنیا از منتخب

زهومت — بالکسر بادکننده بوی گوشت و بوی ماهی از صراح —

زهرخند — خنده که بجالت قهر و خجالت کنند از برهان —

زهد — بالضم خلاف رغبت کردن و خواهش نخوردن بلذات دنیا از صحاح و منتخب —

زهاد — بالضم و فتح ها و در آخر دال بمعنی پرهیزگاران و این جمع زاهد است —

زه زاد — بفتح اول و واو عاطفه بمعنی بچه و فرزند و مراد ازین اهل و عیال و بعض عوام زهوذات گویند و این خطاست از جهانگیری و رشیدی —

زهار — بکسر اول فرج زن و ذکر مرد از برهان و سوراخ سنگ و غیره که آب از ان برآید —

زهگیر — بالکسر چیزی مانند انگشتری باشد که از شاخ حیوان و استخوان و غیره سازند بوقت تیر انداختن در انگشت کنند از برهان —

زهره — بضم اول و فتح ثانی جمع زهره است که بالفتح و بالضم بمعنی شکوفه باشد از منتخب —

زهیر — بضم اول و کسر ثانی شکوفه دار و درخت پرشگوفه —

زهوق — بالضم سبک شدن و نیست شدن از منتخب [illegible]

زهق — بفتحتین نیز بمعنی هلاک شدن و بکسر ها تیز رفتن است و بالفتح [illegible] شدن از منتخب و لطائف —

زهوق — بفتحتین نیست شدن و هلاک شدن و باطل شدن و رگ شدن تیر از نشانه و بفتح اول نیست شونده از منتخب و سراج و لطائف —

زهیدن — جوشیدن و بیرون آمدن از لطائف —

زهره باختن — نامردی کردن از بهار عجم —

زهدان — بالفتح بمعنی رحم که قرارگاه نطفه باشد از مؤید و کشف و برهان —

زه برزدن — بمعنی گردن چیزی و شیرازه بستن —

زهرداروی — بمعنی تریاق از برهان —

زهازه — بکسر هر دو زای معجمه بمعنی آفرینهای پیاپی و آفرین و تحسین که از هر کناره باشد —

زه — بالکسر کلمه تحسین و آفرین و لفظ زهی او تحسین و بمعنی چله کمان و کناره هر چیز چون زه گریبان و زه حوض و بالفتح نطفه و بچه و فرزند و کسی زادن از مؤید و کشف و برهان و سراج و جهانگیری —

زهره — بمعنی ستاره معروف اگرچه در عربی بضم اول و فتح ثانی و ثالث صحیح است لیکن فارسیان بسکون ثانی استعمال کنند از منتخب و مزیل و کشف و لطائف مرقوم است که زهره در فلک دارد دیگر ثور و دوم میزان و اقلیم سوم است و رنگ او سفید و اقلیم ماوراءالنهر حواله او است و نیز نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او بودند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خون آنکه آنرا تلخه گویند و بضم بمعنی سپیدی و نام قبیله از قریش و شکوفه زرد [illegible] و بالضم اول و فتح ها ستاره ناهید و شکوفه زرد و بالفتح شکوفه و بسکون ها نیز آمده کما فی المنتخب و زهره بالفتح و فارسی بمعنی سختی باشد مانند کیسه که در ان آب زرد باشد و آن بجگر چسپیده و [illegible] سیاه باشد و بمعنی دلیری و شجاعت و قوت و قدرت از برهان و جهانگیری و کشف و مؤید و مدار و زهره که بمعنی شکوفه باشد در ان اختلاف است در منتخب و مدار بضم اول و فتح ثانی و نیز در منتخب و کتاب دیگر بالضم و در شرح نصاب و بهار عجم و کشف بفتحتین و نیز در مدار و بهار عجم و برهان و مؤید بالفتح و صاحب قاموس نوشته است که زهره بالفتح و بفتحتین بمعنی شکوفه زرد و سپید و نیز شکوفه است و زهره بالضم بمعنی بیاض و حسن —

زهی — بالکسر بمعنی کلمه تحسین —

فصل زای معجمه با یای تحتانی

زیبا — بالکسر و حرف چهارم بای موحده نوعی از آتشین لباس —

زینب — بالفتح نام دختر جحش که در نکاح آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود و نیز دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و نیز نام دختر حضرت فاطمه رضی الله عنها که خواهر حضرت امام حسین رضی الله عنه بود —

زیادت — [illegible] زیاده و [illegible] لازم و متعدی هر دو آمده و زیادتی بیای [illegible] زائد در محاوره عوام [illegible] فارسیان [illegible] و صاحب [illegible] و مؤید و شرح [illegible] —

زیت — بالفتح [illegible] فوقانی روغن زیتون [illegible] داغ [illegible] از منتخب [illegible] —

زیر — [illegible] —

زیادات — نام کتاب فقه حنفی از امام محمد رحمة الله علیه از لطائف —

زیافت — بکسر اول و فتح [illegible] چهارم که قاف است بمعنی ناسره و ناسره شدن از لطائف —

[illegible] آن [illegible] آن نام علمی است [illegible] استخراج کنند از منتخب و سراج اللغات و کشف و برهان [illegible] الاستخراج و شرح

چنین فارسی چنین نوشته که زیج معرب زیک است و
آن رشتها باشد که درست میکنند از آن شناسان بصور
نقوش و تصویرات را و بساختن جامها آنچه بعضی
بیچ قانون تنجیم است که در جداول آن اوضاع کواکب
رخطوط طولی و عرضی که در آن مقادیر حرکات مراکز
کواکب باشد و حرکات تدابیر و اوجات معلوم میکنند —
زیباج — بالکسر و سوم موحده و جیم نیم عربی از طعام —
زیاد — بکسر اول افزودن و افزون شدن و نام مردی
نافرکه گواهی دروغ برای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
داده بود بر انکه آنحضرت وی نا کرده اند آنرا زیاد ابن ابیه گفتند
و نام بازی از هشت بازی نرد باین نوع که هر نقشی که
در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند
از لطائف و نام هشت بازی نرد و در برهان بای تحتانی
مسطور است اول فار دوم زیاد سوم ستاره چهارم خانه
پنجم طویل ششم هزاره هفتم منصوبه و در سراج نوشته که زیاد نام
بازی از بازیهای نرد ماخوذ از معنی لغوی عربیست چرا که در بازی نرد
هر نقشی یک خال زیاده کرده اند و آنرا خال زیاد گویند
زیاد و زیادو کنایه از عبید الله بن زیاد —
زیرخورد — نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند از لطائف
زیرآباد — بالکسر شهریست در اقصای بنگاله —
زیاده سر — بمعنی سرکش و مغرور و خودرای است از برهان و
بهار عجم و چراغ هدایت و در سراج نوشته که زیاده سر
از اندازه خود قدم بیرون گذارد —
زینهار — بالکسر بمعنی پناه و امان و زنهار کردن و امانت
و پیمان و بمعنی ترک و شکوه و شکایت از برهان
زیر — بالکسر و یای معروف آواز باریک که در مقابل بم باشد
بم آواز بر غلیظ را گویند و لفظ زیر بمعنی تار ساز آمده و بمعنی
روند آمده و نام پرده از موسیقی و سه تار باریک
نیز گویند از لطائف —
زیر دراره — بمعنی آواز حزین و آواز آهسته از لطائف و بهار عجم
زیغ — بالفتح بمعنی میل کردن از حق و بدی از لطائف

زری و قاف — بهای مجهول رود و عاطفه کنایه
از شخصها است از لطائف —
زلیفت — بالکسر زنا ناسره و نارو و بالفتح ناروا شدن درهم
از صراح و منتخب و در شرح نصاب بیت بالفتح درهم ناسره
زیرجامه — بمعنی شلوار و تنبان و ازار و هر چه بر زیر دامن پوشند
از مصطلحات و چراغ هدایت و رشیدی و بهار عجم و
چهار شربت و برهان و سراج —
زیبق — بالکسر و یای معروف و فتح بای موحده و قبول
بکسر بای موحده معرب جیوه که بمعنی سیماب است از منتخب
و جیره و در خیابان نوشته که زیبق در گوش انگندن
باعث ناشنوائی و افزونی میگردد —
زیرکاسه — و دو ده بره شیر خوار که آنرا پاک کرده در شکم
بچه آن پر گیاه کباب کنند و بعضی گویند که گوسپند را
از آلایش پاک کرده در آب مانده بپزند و بریان سازند از برهان
زیرک — بالکسر عاقل و دانا و فهیم از برهان —
زیر بزرگ — نام پرده از موسیقی که در نیم شب سرایند
از لطائف —
زیرق — بالفتح آراستن آرایش و خوبی و زینت از منتخب و لطائف و
زیبان — بالکسر یای مجهول و بر وزن و هم بای موحده
معنی خوبست از برهان —
زیرافکن — نوشته و نام شعبه ایست از بیست و چهار
شعبه موسیقی از لطائف و برهان و در برهان نوشته
که آنرا که یک غیر گویند و در مصطلحات نوشته که در
آن رباعی زیر و بم را گویند —
زیره کرمان — بکسر کاف عربی یعنی زیره سیاه کرمانی
شهریست معروف از ایران و نیز در بلاد ایران زیره
سیاه از کرمان میرفته باشد و در هندوستان از کشمیر می‌آید
زیر کاسه نیم کاسه — یافتن فریب و مکر ساختن
عجایبات مشاهده نمودن —
زیاد کردن معروفست و کنایه از کم کردن از لطائف
زیبنده بالکسر زیبا و درخور —

زیمکه — بالفتح چیزیست بشکل تنور و که بر بار کرده بر دوش
برند از غرائب اللغات —
زیر کاسه — نام آواز کشتی که دست زیر دو نو حریف
زده از جا بر داشتن است —
زیرجامه — ازار و پاجامه از مصطلحات —
زی — بالکسر اندازه و حد و بمعنی طرف و جانب و نزدیک
و بالفتح بمعنی حیات و زندگی از برهان و بهار عجم و مدار و در
سراج اللغات نوشته که زی بالکسر مخفف زیست است
و بمعنی طرف و جانب لیکن این لغت مستقل نیست
و زی بالکسر و تشدید یا در عربی بمعنی لباس و جامه
کذا فی المنتخب و الصراح —
زیتونی — بالفتح رنگی است سرخ سبز و سیاه مائل —
زیاده سری — خودپسندی و سرکشی —
زیرباسی — حرف چهارم بای موحده نوشته اند
طعامی که آش است —

	باب زای فارسی	
	فصل زای فارسی مع الالف	

ژاژ بالفتح سخن بیهوده و رای محال چون ژاژخایان از برهان —
ژاژ بالفتح هر دو زای فارسی گیاهی است سفید و بخار دار
و سخت و بدمزه که اشتر آنرا چند انکه بخاید بحلق فرو بردن نتواند
ژاژخا کسی که سخنهای بیمعنی و بیفایده گوید پس ژاژخا از
رشیدی و برهان و سراج و جهانگیری و بهار عجم و مؤید و بهار
ژاله — بمعنی تگرگ که بهندی اولا گویند و بمعنی شبنم است
گویند شبنم ژاله بر لاله وارد آمده هنگام سحر راست چون
عارض گلبوی عرق کرده یار و بمعنی جاله و آنچنان باشد
که چوبها را علف بر هم بندند و چند پوست گاو و بز باد کرده
زیر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبها بگذرند
ساز ند از لطائف —
ژاژخائی — کنایه از بیهودگی و لاف از لطائف وغیره —
ژرخ — بالفتح و خای معجمه گوشت پاره سخت که بر اندام مردم
پدید می آید بهندی آنرا مسه گویند و بمعنی ناله و فریاد

وشور از برهان —

ژرد — بالفتح و سکون رای مهمله و بعده دال مهمله بمعنی بسیار خوردن از رشیدی و برهان ظاهراً این لفظ مشترک است بزبان عربی و فارسی مگر تفاوت اینقدر باشد که در عربی بزای عربی و در فارسی بزای فارسی است —

ژرف — بالفتح عمیق از برهان —

ژغژغ — بفتح هر دو زای فارسی و هر دو غین معجمه بمعنی آواز دندان که بوقت خائیدن چیز سخت یا بکشیدن [illegible] ما را بهنگام قهر و غضب بر آید و بمعنی آوازیکه از جنبانیدن جوال گردگان و بادام بر آید از لطائف —

ژفک — بفتح اول و سکون فای و کاف عربی پیخال چشم و چرک که کنجهای چشم از برهان —

ژفنیدن — بفتح اول بمعنی ترسیدن و [illegible] از برهان —

ژنده — بالفتح بمعنی خرقه و کهنه و پاره و دلق و [illegible] و بزرگ و ضخیم و نام کتاب زردشت آتش پرست که او دعوی پیغمبری کرد [illegible] و نام کوهی است از سراج و برهان و رشیدی و کشف و مدار و جهانگیری —

ژنده رود — نام رود اصفهان —

ژندباف — بالفتح بمعنی بلبل و قمری و مثل آن از مدار و جهانگیری و در صحاح جهانگیری و مدار بزای عربیه نوشته و کسی را شبهه درین بیان نکرده شاید که چیدن آشیانهای بلبل و قمری و فاخته [illegible] و مدار [illegible] خوش رنگ و لطیف باشند لهذا ژندباف گفته باشند —

ژنده — بالفتح خرقه و دلق و پاره کهنه [illegible] از برهان و سراج و [illegible] نیز نوشته اند —

ژندگی — بمعنی کهنگی از لطائف —

ژوهیدن — چکیدن آب از سقف خانه بسبب باران از برهان —

ژوپین — بواو مجهول و بای فارسی و یای معروف [illegible] از نیزه کوچک که اهل هند آنرا سیل [illegible] گویند از کشف و رشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد —

ژولیده — بالضم درهم و برهم و پریشان از برهان —

ژیوغ ژیوغ — بهر دو یای معروف مبدل ژیگ ژیگ است که بمعنی قطره قطره باشد —

ژیان — بکسر اول خشمناک از برهان و جهانگیری و مدار و در سراج نوشته که ژیان بکسر خشمناک و تندخو و اطلاق این لفظ بر جمیع درندگان و طائر شکاری کنند و بعضی انسان را نیز داخل کرده اند —

ژهی — بالکسر این حرف جیم عربی بدل شده [illegible] و سین مهمله چون [illegible] بالفتح [illegible] کاف عربی [illegible] و بشین معجمه چون [illegible] بالضم بمعنی گذشته و ناخوش [illegible] عربیه نیز —

باب سین مهمله

فصل سین مهمله مع الالف

[illegible] — بمعنی دران حال که سلامت باشند و [illegible] آرزو بود —

سارا — بمعنی خالص لیکن در غیر صفت عنبر و مشک و زر مستعمل نشده از رشیدی و سراج و برهان منقول از مجمع الفرس و در کشف نوشته از [illegible] —

[illegible] — راه‌ها از منتخب —

[illegible] — دوال کمربند [illegible] از برهان —

ساحت — بفتح‌های مهمله کشادگی و فضای مکان و ناحیه از منتخب —

ساحرات — بکسر همزه که بعد سین است و حای مهمله زنان جادوگران از منتخب —

ساعت — باصطلاح ارباب علم نجوم دو نیم گهری [illegible] و لفظ ساعت بمعنی قیامت نیز آمده و بمعنی اندک و زمان حال از منتخب —

[illegible] — بواو بمعنی [illegible] این لفظ هندی است

سادات — جمع سادة است که در اصل سیده بود جمع تکسیر سائد و سائد بر وزن فاعل یعنی سید است پس سادات جمع الجمع سائد باشد نه جمع سید از منتخب وغیره —

ساکت — بکسر کاف خاموش —

سآمت — بفتح اول و مد حرف دوم بر وزن ملامت بمعنی ملول شدن و ستوه آمدن از منتخب و صراح —

سایه دست — باضافت مدد و اعانت —

سایه پرست — بضم رای مهمله کنایه از [illegible] از [illegible] —

ساج — بجیم عربی مرغ کنجد خوار و بمعنی چوب سیاه و بمعنی چوبیکه از آن کشتی سازند و بهندی آنرا سال گویند از رشیدی و برهان و سراج و کشف و در رسالهٔ معربات نوشته که ساج معرب سال که چوب معروف است و در صراح و منتخب بمعنی طیلسان [illegible] از سنگ که بدان [illegible] کنند

سادج — بفتح ذال معجمه و جیم عربی معرب ساده و نیز نام دوا است که بهندی تیزپات گویند از برهان و مدار —

ساده لوح — کنایه از احمق و بیشعور —

سانح — بنون مکسور و حای مهمله بمعنی صید یا از جانب دست چپ بطرف دست راست تیرانداز در آید و این طور صید را مبارک دانند و بارح برعکس این است شوم گویند و نیز سانح [illegible] از صراح و مدار و [illegible] مؤلف گوید که [illegible] معلوم میشود که بمعنی [illegible] ناپسندیده و مشوش [illegible] —

ساخور — بمعنی پیر کهنه از برهان —

سازمند — ساخته و آراسته از برهان و شرح سکندرنامه از خان آرزو —

ساعد — بکسر عین مهمله در صراح و منتخب [illegible] است و در استعمال فارسیان [illegible] و آرنج را گویند —

سازه — [illegible] سیاه رنگ خوشبو [illegible]

سفید دارد و آن در فع [illegible] بلند و بمعنی صاحب و
خداوند چنانچه شرمسار و بمعنی سر نیز آمده چون نگونسار
بمعنی نگون سر و بمعنی بیخ و بخت نیز و این لفظ برای
کثرت هم آمده چون کوهسار و شاخسار و بمعنی
مثل و مانند نیز آید چون دیوسار و خاکسار و
و بمعنی جا چون نمکسار [illegible]
از رشیدی و برهان و لطائف و سراج ــ

ساتگور [illegible] قلاده و کلام [illegible]
در منتخب و صراح نوشته چوبیکه بر گردن سگ بندند ــ

ساقی کوثر ــ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و سلم و از ظاهر [illegible] رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و سلم حضرت علی [illegible] ساقی کوثر [illegible]
ساقی بمعنی باقی و جمیع و بمعنی سیر کننده از منتخب ــ
[illegible] مشهور نیز آمده و در [illegible] نوشته که
از بمعنی جمیع مشهور است لیکن اکثر اهل تحقیق نوشته اند
بمعنی باقی است [illegible] قال الله تعالی [illegible]
سائر بهمزه [illegible] بمعنی باقی است [illegible] آن [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
بمعنی باقی نوشته اند و در صراح و سراج [illegible] جمیع
قوم است [illegible] تحقیق [illegible]

احاطر ــ کار و [illegible] از منتخب [illegible] ــ
[illegible] سالار ــ [illegible] ــ
[illegible] سال [illegible] و [illegible]
[illegible] عشق [illegible] ــ
[illegible] ساماں واسباب [illegible] نوا [illegible]
[illegible] و [illegible] اصطلاح [illegible]
افت و چابک و توانا و مدام [illegible] و ساز دارد و
و مثل و مانند [illegible]
از [illegible] ــ
هوس ــ [illegible]
[illegible] ــ

سادس ــ ششم از منتخب ــ
ساس ــ کرمی بدبو که در چهارپایی باشد و بهندی کھٹمل گویند از برهان
سائیس ــ بر وزن خائیدن غلط است و سائس بر وزن
فاعس [illegible] سائس بر وزن رئیس تیمار دار اسپان
از سراج و مؤید و مدار و بهار عجم ــ
سائس ــ بکسر همزه سیاست کننده [illegible] و بمعنی سلطان
نگهبان [illegible] نگهبان اسپان و غیره ــ
ساج ــ [illegible] درختی [illegible]
سام ابرص ــ کرفشش که آنرا چلپاسه نیز گویند از منتخب
و برهان و در کنز [illegible] ــ
سانح ــ [illegible] ــ
ساطع ــ بلند [illegible] ــ
سامع ــ شنونده ــ
سائغ ــ بکسر لام و غین معجمه [illegible]
سائغ ــ بکسر همزه [illegible] گوارنده از مدار ــ
سارغ ــ [illegible] نام
[illegible] ــ
سالفه ــ پیشین [illegible] ــ
سائل [illegible]
[illegible] ــ
سارق ــ بکسر [illegible] دزد ــ
سابق ــ [illegible] اول [illegible]
کو و کان ــ
سابغ ــ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ــ
سائق ــ [illegible]
[illegible]

از منتخب و کشف و لطائف و کنز ــ
سارک ــ طائریست سیاه خوش آواز که خالهای سفید
ریزه ریزه دارد در جثه برابر [illegible] از برهان ــ
سالک ــ بالکسر راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب
تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد ــ
سالوک ــ بسیار راه رونده چرا که صیغه مبالغه است
بمعنی مرد کثیر السلوک [illegible] صراح و بمعنی مسلوک نوشته اند
فقیر از مؤید و مدار و برهان سالوک [illegible] بمعنی دزد و
رهزن نوشته ــ
ساده دل ــ نادان و احمق از برهان ــ
ساحل ــ کناره دریا ــ
ساخل ــ فرود [illegible] ــ
سائل ــ پرسنده و خواهنده [illegible] از منتخب ــ
سال ــ بزبان یونان [illegible] را گویند و بهندی نام
[illegible] از سراج ــ
سام ــ نام پدر رستم و نام کوهی و رگ زدن و نام پسر
نوح علیه السلام و ورم [illegible] سام
[illegible] و داغ و بمعنی آتش [illegible] جانوریکه
در آتش [illegible] باشد سام اندر گویند [illegible]
[illegible] و در عربی بمعنی مرگ و هلاک و زهر
[illegible] از رشیدی و برهان و سروری و منتخب ــ
ساتگین ــ بتای فوقانی موقوف و کسر کاف فارسی
[illegible] را گویند مجازاً پیاله شراب خوردن
از رشیدی و برهان و جهانگیری و در مؤید فقط بمعنی
پیاله شراب خوری نوشته ــ
ساسان ــ [illegible] نام پسر بهمن که از خوف
خواهر خود که همای نام داشت و بسبب رنجش [illegible]
بهمن پدر خود بود فقیر شده سر در عالم نهاد و ساسانیان
از نسل او یند از رشیدی و برهان و مدار و کشف و نیز
صاحب برهان و کشف نوشته که ساسان در لغت
بمعنی گدا و فقیر است ــ

سان - بمعنی طرز و روش و رسم و عادات و نظیر و نمط و سنگ فسان که بران کارد و شمشیر را تیز کنند و سامان و سرانجام و بمعنی سوهان و پاره و حصه از برهان و جهانگیری

ساوین - بکسر واو سند بر تنگ که بهندی ثپاری گویند از برهان -

ساربان - دارنده سار و لفظ سار بمعنی شتر است چنانکه در ...

سالیان - جمع سال خلاف قیاس بمعنی سال واحد مشهور بدین صورت الف و نون زائد باشد چنانکه در بهار زمویید و کشف و برهان و در سراج چنین نوشته که سالیان جمع سالی بمعنی چیزی که سالها ازان فراز رفته باشد و آن وقت و زمانه است پس سالیان بمعنی ازمنه و اوقات باشد -

سایه بر افگندن - توجه نمودن -

ساز بر تار بستن - کوک کردن ساز -

ساعت سنگین - ساعت نحس -

ساخته رو - بمعنی شرمنده که روی خود ترش کرده باشد سیکه روی خود به تکلف آراسته باشد -

ساو - در آخر واو بمعنی باج و خراج و حصه و بهره و ... مر انیز گویند که ریزه ریزه باشد از ادات الکشف -

ساگاو - تسمه چرمی که بآن چهار پایه را ... آماده -

ساده - امر ... بمعنی احمق و نادان بمعنی خالص از برهان -

ساچمه - بجیم فارسی موقوف در ترکی گلوله ها که در توپ و بندوق انداخته میشود و بهندی چهرّه بالفتح اول و نشد دیدا و در عطائی ست نوشته که ساچمه گلوله که بجای گلوله در توپ گذارند تا بسیار کس از غنیم کشته شوند -

ساهی - بکسر ... و باران شدید ... -

ساسه - ... لشکر و فوج ...

فوج معینه که تر کی آنرا چنداول گویند از منتخب و مصطلحات

سامعه - بکسر میم قوتیست در گوش که ادراک اصوات و آوازها میکنند -

سابقه - امر که از پیشتر و سیله سرانجام کاری باشد و معرفت و شناختگی زمانه سابق -

ساحره - زن جادوگر -

ساهره - روی زمین و هوا از صراح و غیره -

ساماکچه و ساماخچه - سینه بند زنان که پستانها دران بند شد از برهان -

ساره - نوعی از جامه دوختنی بر بدن و بمعنی شوهر هم آمده و نام زنی نیک سیرت ظاهرا باین معنی مخفف سائره است که زوجه حضرت ابراهیم علیه السلام بود از برهان و غیره -

سالبه کلیه - جمله که دران سلب کل باشد چنانکه لا شیء من الانسان بحجر -

سالبه جزئیه - جمله که دران نفی ابعض باشد چنانکه بعض الحیوان لیس بانسان -

ساوه - بفتح واو نام شهریست در عراق عجم مولد سلمان نام شاعر منسوب بآن ساوگی پس کاف فارسی را بجیم عربی بدل کرده ساوجی گویند از سروری و برهان

ساشتیه - بمعنی پیکان که از سوی دست چپ بطرف دست راست تیر انداز در آید و این طور پیدا اسب را که واقع ... شوم گویند و تفصیل این لفظ در لفظ ... گذشت -

سالفه - بکسر لام و بعده فا ... از سالوف است که و ... گذرده دران خوب ... -

سامری - بکسر میم و کسر را و تشدید یا مرد ... فارسی بتخفیف یاست نام مردی باشد ... شهر سامره که آوازه بعض آثار جبرئیل ... خاک زیر پای مادیان جبرئیل را برداشته در ...

گوساله که از نقره و طلا ساخته بود و ندا انداخت گوساله زنده شد و با آواز آمد بدین سبب کثیر را از امت موسی علیه السلام فریفته گوساله گمراه ساخت از منتخب و لطائف و قصص الانبیاء و تفاسیر مسطور

ساعی - کوشنده و دونده و نمام و بدگوی کننده از منتخب -

ساعت نجومی - دو نیم گهری -

ساگی - بکاف فارسی نام میوه از بهار عجم -

ساری - اثر کننده و در رونده بهمه اجزای چیزی و سرایت کننده از منتخب -

سال جلالی - نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال الدین ملکشاه سلجوقی ایام سال سه صد و شصت و پنج روز بهر ماه سی روزه گیرند و در آخر اسفندارمذ پنج روز افزایند و در سال چهارم شش روز تا الحال که یک و دو صد و چهل و دو ... سال تاریخ جلالیه ... و چهل و شد است -

ساهی - غافل و فراموش کننده از منتخب -

سازگری - بکاف فارسی نام میوه که کیان عراق و اصفهان از سراج و جهانگیری و برهان -

ساقی - ساق معروف است و این لفظ بکسر قاف و یای حروف مشترک علامت اضافت و بمعنی ساق نیز آید -

فصل سین مهمله مع بای موحده

سبا - بفتح نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود و یک محله است و شهر تگر ... و سباکین سند در اقلیم اول و نیز نام مرد پدر بلقیس از منتخب و مدار و کشف و مؤید و برهان -

سبع المعلقات - بفتح اول و سیوم عبارت از قصیده هفت شعر ... شعرای عرب ... در خانه کعبه آویخته بودند ... باشد -

سبکبار - ...

سبّ - بالفتح و تشدید موحده بمعنی دشنام و بالکسر بمعنی دستار از شرح نصاب و منتخب —

سبسب - بفتح هر دو سین مهمله و سکون هر دو بای موحده بمعنی بیابان و صحرا از شرح نصاب و منتخب —

سبب - بفتحتین رسن و هر چه بدان بدیگری پیوسته شود و نیز در اصطلاح حکما چیزی را گویند که موجود باشد لیکن نفسه حصول شیء و امکان وجود دیگری یعنی چیزی که وسیله حصول شیء باشد و باصطلاح لغویان دو حرفی که یکی ازان ساکن باشد و دیگری متحرک یا هر دو متحرک —

سبحت - بالفتح و کسر اول و فتح حای مهمله بمعنی بشاور رایج و کشف و بحر الجواهر —

سبت - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی مرد بسیار خواب از منتخب و بحر الجواهر و مؤید الفضلاء و بسکون دوم از شرح نصاب و بهار و سراج بکسر اول و دوم نوشته اند و بالضم چنانکه مشهور باشد خطا است

سبتا - بفتح اول و ضم بای موحده و تشدید نون بمعنی درنده شدن —

سبعه معلقات - هفت شاعران فصیح و بلیغ عرب بودند که از روی افتخار بر دروازه کعبه آویخته بودند هر دو زار ده هر دو یار مشاهده نماید —

سبق - بفتحتین پیشی گرفتن از منتخب —

سبت - بالفتح و در آخر تای فوقانی بمعنی روز شنبه و لطائف —

سبات - بضم اول زمانه و بمعنی خواب و راحت باشد و نام مرضی است و آن خواب گران باشد چنانکه بدشواری بیدار شوند از منتخب و کتب طبیه و منقول از مهذب اللغات

سبّاح - بالفتح و تشدید بای موحده و حای مهمله بمعنی شناور و کنایه از مرد ... و بمعنی ... و لی تعلق ... بمعنی مرد سیاه رفتار و جهت ... از شرح الشعر او و بهار عجم و رشیدی و

وسراج و مؤید و برهان —

سبّوح - بفتح اول و تشدید موحده و در آخر حای مهمله بمعنی پاک کرده شده و بالضم پاک و این یکی از اسمای الهی است از منتخب و صراح و گاهی این لفظ با قدوس باشد سبوح قدوس ربنا و رب الملائکة والروح —

سبع شداد - بالفتح و بای موحده و شین معجمه مکسور مراد از هفت افلاک است و شداد جمع شدید است و در بینا کنایه از آسمانها —

سبد - بفتحتین ظرفی باشد از چوب بافته یا برگ و شاخ بید —

سبزوار - نام شهریست در ایران —

ساتغر - بفتح اول و فتح تای قرشت نام پهلوان —

سبکسار - بمعنی فرومایه الدال از برهان —

سبکسیر - فرومایه از سراج —

سبزکار - کسیکه از کارهای خوب شرمنده شود ...

سبز و پیم - سبز حروف اول و دوم و ضم بای موحده ...

سوم دو نوع نام است ... دو نوع از ... سبز که یکی ...

سبز باشد و دیگری سبز باشد ... دوم

از نادر افقی سبز و پیم سبز گویند و بجای موحده و رای

بجیم هر دو جا ساختن و رای مهمله خوانند از بهار عجم

سبک خیز - زود خیز —

سبک مغز - بمعنی بی عقل و بیوقار از منتخب —

سبز در سبز - نام نوائی از موسیقی از اصطلاحات —

سبز - بالفتح معشوق و نام شهریست در توران ...

سبوس - بفتح اول و ضم ثانی پوست یعنی آنچه که در غربال بعد بیختن باقی ماند از برهان و مدار و سراج —

سبط - بالکسر فرزند زاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر و طائفه از فرزندان یعقوب علیه السلام و بالفتح و بفتحتین و بفتح اول و کسر بای موحده بمعنی موی که جعد نباشد یعنی فرو هشته باشد از منتخب و لطائف —

سبع - بفتح اول و سکون ثانی و عین مهمله بمعنی هفت و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده مثل گرگ و شیر وغیره از مدار و بضم اول و سکون بای موحده بمعنی هفتم حصه از چیزی و هفتم حصه از قرآن و آن را منزل گویند که برای تلاوت هفته مقرر کرده اند مثل فمی بشوق از نصاب و لطائف —

سباع - بکسر اول بمعنی درندگان مثل گرگ و شیر و این جمع سبع است که بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده باشد —

سبق - بفتح اول و سکون ثانی پیش رفتن واز دیگران درگذشتن و بفتحتین آنچه گرو بندند بازان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن و جز آن که مردم هندوستان گویند و مقداری از کتاب که هر روز آموخته شود از منتخب وغیره —

سباق - بکسر پیشی کردن در دویدن از منتخب

سبّاک - بالفتح و تشدید موحده و کاف عربی بمعنی زرگر مشتق از سبک بالفتح که بمعنی زر و سیم گداختن است کذا فی المنتخب و السروری —

سبکتا - بفتح اول و ضم ثانی و ... گران از جهانگیری و برهان و بهار عجم و در سراج نوشته که سبک بفتح اول و ضم دوم ... گران و کنایه از بیوقار و بمعنی چست و چالاک و بمعنی بی تعلق و بمعنی تعجیل ... که این لفظ را بمعنی ... و اهل ایران بفتح اول و ضم ثانی —

سبکتگین - نام شاهی از برهان ظاهر همین شاه است که پدر سلطان محمود غزنوی است —

سبع طوال - بکسر طای مهمله مراد از سبع طوال که مذکور شد —

سبل - بفتحتین آشوب و سرخی که در چشم پیدا شود از منتخب و در برهان نوشته که بمعنی صوف واژگون که در اندرون پلک روید و در چشم

سے غلط از کتب طب معلوم شده و معنی سست
کرد گیاہے ست شبیه بچشم وخوشبو ودانه خورد وعیان گردد
دانان چشم سنجاره و آب بهاری گردد سنبل بالضمتین
بمعنی راه و در بعضی نسخ سبیل است که بمعنی راه باشد
سبال بکسر جمع سبلت که بروت است از لطائف
سبیل بمعنی راه وطریق ودشنام و نیز آمده و
بمعنی آب وشربتی که در راه خدا وقف کنند
سبز چشم کبود چشم که در علم قیافه بیمروتی
منسوب است از مصطلحات
سبکتگین بفتحتین وتای فوقانی بکسر کاف و میم
فارسی نام پدر سلطان محمود غزنوی ست از مدار و مؤید
وکشف و برهان و در بعضی نسخ سبکتگین
بفتح تای فوقانی بمعنی سبک و قادر است
سبز گلگون معشوق با نمک سبزه رنگ که اثر پوست
او سرخی خون بسبب نازکی ونزاکت نمایان باشد
سبوحیان مراد از ملائکه چرا که سبوحیان
منسوب بان سبوح است وسبوح بمعنی بسیار
پاک و نامی ست از نامهای حق تعالی اگر ملائکه
را سبوحیان بایبار و چه گفته شود که ملائکه خود
اکثر ازان لفظ سبوح یاد کنند و سبب اندر
تقدیسند شرح زلیخا از محمد صاحب
سبزان معشوقان سبز رنگ و ملیح
سبزان چمن کنایه از درختان
سبز شدن بمعنی روئیدن و بمعنی ظاهر شدن و
سبز شدن از چهار شربت ودوا ها
سبز کردن کاشتن و رویانیدن
سبک عنان تیز رفتار از برهان
سبطین بالکسر وطای مهمله مفتوح مراد از
امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما از لطائف
سبحان اسم مصدر ست پاک کردن خدا را
از بدی و پاکی خواندن حق تعالی را از منتخب و صراح

سبعهٔ الوان هفت رنگ مشهوره و آن
سیاه و سپید و سرخ و سبز و زرد و کبود و کلگون که
در بین عباسی گویند و طعامهای هفت رنگ و
آن سفتهای فرعون ست از برهان وغیره
سبعین بفتح اول وکسر عین عدد هفتاد
سبو بفتح اول وضم بای موحده آوند آبکش سفالین
از بهار عجم وکشف و در مدار بضمتین
سبحه بضم و سکون بای موحده رشته کشیده که به عرف آنرا تسبیح
گویند و بالفتح خواندن خطاست از صراح و بهار عجم
و منتخب وکشف
سبابه بالفتح و تشدید انگشتی که قریب ابهام است
چون در عرب سب بالفتح بمعنی دشنام باشد و در ایام
جاهلیت در عرب رسم بود که چون کسی را دشنام
دادندی بجانب وی باین انگشت اشاره کردندی
بهمین جهت این را سبابه گویند و کسانیکه سبابه را
بالضم خوانند خطاست واهل اسلام سبابه را مسبحه نام
کرده اند بضم میم و فتح سین مهمله وکسر بای موحده مشدده
وجای مهمله از شرح نصاب و ابار وکشف و بحر الجواهر
سبعه بالفتح بمعنی هفت وگاهی مراد از هفت قرائت باشد
سبزه جانوریست سبزه رنگ قدر کبوتر و آنرا
سبزک نیز گویند و از مرغ خوار نسبت از شرح قران السعدین
سبزه بیگانه سبزه خودرو
سبز بیز معشوق سبزه رنگ و ملیح و جوان از
چهار شربت وسراج و چراغ هدایت
سبحان الله بپاکی یاد کردن الله تعالی را
و استعمال این کلمه اکثر در مقام تعجب باشد
سبکی بفتح اول وضم بای موحده و سکون آن سنگ
معروف که صندل رایی باشد و نیز بمعنی سبزی و سبکی
سباعی بضم اول نوعی از شعر که هفت مصرعه باشد
وکامه الان هفت فالکه با هفت ستاره مراد باشند
سبلتی بفتح اول وضم ثانی وکسر بای موحده

سبع المثانی بفتح اول و فتح میم کنایه از سوره فاتحه
چراکه بسم الله هفت آیت ست مثانی جمع مثنی ست
که بفتح میم و سکون ثای مثلثه و فتح نون باشد معدول از
اثنان و بعضی نوشته که مثانی جمع مثنی ست که
چون سورهٔ فاتحه دو بار نازل شده یکی در مکه و بار دیگر در
مدینه لهذا السبع المثانی گفتند یا آنکه در هر دوگانه دو بار
خوانده میشود واسی اعاده آن کرده میشود و بطرف دیگر سوره
نزد بعضی سبع المثانی عبارت از تمام قرآن مجید
سبز بختی نیک طالعی و خوش نصیبی از تحریر
سبک روحی کمال لطافت و ملاحت سخن گفتن
نیز آمده از مصطلحات
سبکسری حماقت و فرومایگی

فصل سین مهمله با بای فارسی

سپیدیا بکسر سین و یای معروف و جیم هر دو فارسی
نام شهری از ترکستان
سپید بخت نیک بخت و خوش نصیب
سپید دست بمعنی مرد سخی و لقب حضرت موسی
علیه السلام از بهار و در شرح نصاب بمعنی دزد
و بخیل ... آمده
سپانج بالضم ... فاتح تیره و پاکست
سپید بکسر سین و یای مجهول بمعنی ابیض و نام شهری
و نام دیو و نام مرد از برهان و رشیدی
سپید رود نام رود است بطرف گیلان
سپند نام گیاهی از لطائف و بمعنی مرد و ... ابیض
و تخم اسپند و تخم آن سفید است
سپهبد بکسر اول و فتح ثانی و سکون ها و بای موحده
سردار و سپهسالار از بهار و بهار عجم و کشف و بضم باء
موحده
سپید کاره بمعنی دروغ از برهان
سپیدار بفتح اول درختی است که ... از میوه است که
بار ندارد و اصل سپیدار بود چون ... از بیم

پیچ‌و‌خم را اسفرا مینامند از قبیل سپیدبو که در اصل سپیدبو
بود چرا که چوب آن سفید باشد از رشیدی و برهان —
سپوز — بکسر اول و ضم ثانی امر از سپوختن که بمعنی چیزی را بزور
فروبردن است و بمعنی برآوردن نیز آمده از لطائف —
سپرز — بفتحتین و در آخر زای معجمه عضویست اندرون شکم از مدار —
سپس — بکسر اول و فتح ثانی و سین مهمله بمعنی پس و پس‌تر
و بعد از برهان —
سپاس — بکسر اول شکر از بهار عجم و برهان و جهانگیری و مؤید
و مدار و صاحب بهار عجم نوشته که در تحقیقات خیر المحققین
چنین است که معنی ترکیبی لفظ سپاس باشد شناختن و چیز یا
کسی را از وجدان و ارکان است یعنی زبان و دل و دست
و پا از هر کدام جدا جدا شود و هنگام تعظیم و تجلیل منعم باشد —
سپیشش — بفتحتین و در آخر شین معجمه کرمی باشند که در
جامه‌ها افتد هم و سر سپید اشود و بهندی جون گویند از
مدار و کشف و لطائف —
سپارش و سفارش — هر دو بضم اول و کسر چهارم کسی را
بکسی سپردن یا مفید کسی یک چیز سپردن از بهار عجم —
سپیده دم — صبح صادق از برهان —
سپرغم — بکسر اول و فتح بای فارسی و فتح غین معجمه
ریحان که آنرا نازبو گویند و بهندی مروه نامند بفتح میم و
واو ... بواسطه بوی خوش تقویت قلب میکند گویا که
سپر غم است از رشیدی و جهانگیری —
سپید شدن — ظاهر و آشکارا شدن از برهان و
... نامور و مشهور شدن —
سپاهان — بکسر اول نام شهری در ایران که آنرا معرب
کرده اسفهان گویند و اصفهان گویند و نام پرده‌ای از موسیقی
سپندان — بکسر اول و فتح ثانی بفتحتین نیز آمده و بمعنی خردل
و حالون نیز نوشته اند که تخم تره تیزک و بمعنی ... نیز گفته
و ... مخفف سپندوان است که واو را حذف کرده
... در سراج نوشته که سپندان بکسر اول
... گویند —

سپوزیدن — بکسر اول چیزی را بعنف و زور
در چیزی فروبردن —
سپر افکندن و سپر در آب انداختن — در جنگ
نامردی کردن و عاجز شدن و سپر کسی را در آب انداختن یعنی کسی را
در جنگ مغلوب کردن و عاجز کردن از رشیدی و برهان وغیره
سپوختن — بکسر اول و ضم ثانی چیزی را در چیزی بزور
فروبردن و بمعنی برآوردن نیز از جهانگیری و برهان
و این از لغت اضداد است و در برهان بفتح نیز آورده و در
سراج نوشته که سپوختن و سپوزیدن بکسر اول بزور
فروبردن در چیزی و برآوردن بزور —
سپردن — بفتحتین دادن و تسلیم کردن و قناعت از مؤید
و کشف و مدار و از بهار عجم نیز همین مفهوم میشود و صاحب
مزیل الاغلاط بکسر اول و ضم ثانی بمعنی امانت گذاشتن
نوشته است و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن راه و رفتن
و پامال کردن از رشیدی و صاحبان مدار و مؤید و کشف
بضم اول و فتح ثانی بمعنی رفتن و پامال کردن نوشته اند و
در جهانگیری برای همین معنی بکسر اول و ضم ثانی نوشته و
نیز صاحب مدار بفتح اول و ضم ثانی نوشته است بمعنی
رفتن و پامال کردن و در برهان بکسر اول و ضم ثانی
چیزی را پیش کسی امانت گذاشتن و بمعنی قناعت کردن
و پامال کردن و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه
رفتن و باین معنی بفتحتین نیز آمده و بفتحتین بمعنی بانتها
رسیدن و تمام کردن و خان آرزو در سراج نوشته
که سپردن پیش مولف بضم سین و کسر آن اختلاف لهجه است
و بفتحتین با بای فارسی که بعضی مضموم خوانند و بعضی مفتوح و معنی
اصلی تفویض و تسلیم است و بمعنی کوفتن و فروتنی مجاز و نیز بمعنی طی
کردن حقیقت و بمعنی پامال مجاز است —
سپری شدن — بکسر اول و فتح ثالث طی شدن و
گذشتن و تمام گشتن —
سپستان — بفتح اول و در اصل سگ‌پستان بود و کاف فارسی
را بتخفیف حذف کردند و آن ثمریست ... که بهندی لسوڑا

سگ مشابه باشد از رشیدی و در برهان بکسر نیز —
سپیده — کنایه از روشنی صبح و نام ... معروف
از برهان —
سپنجی سرای — بکسر اول کنایه از دنیا ... که
کسی ... باشد چرا که سپنج کنایه از سه
پنج روز که مدت قلیل است از سراج و کنایه از دنیا نیز باشد
سپاری — بکسر ... ... که پان خورند از
مزیل الاغلاط و دارست —
سپری — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گذشته و آخر
شده و سپر ... از مصطلحات و جهانگیری و برهان
و مدار و مؤید و در سراج نوشته که سپری از سپردن بمعنی طی
کرده شده و مجازاً بمعنی تمام و آخر مستعمل مشتق از سپردن —

فصل سین مهمله مع تای فوقانی

ستا — بکسر اول امر از ستودن و بمعنی ستاینده ... از
چادر باشد که آنرا شامیانه نیز گویند و نام لحنی است از موسیقی
و بمعنی طنبوره که سه تار داشته باشد در هر صورت مخفف
سه تار است و بمعنی سه پیاله شراب که بر ناهار بنوشند از ...
ستبنج — دو سه غله با هم آمیخته را گویند از جهانگیری —
ستاخ — بکسر اول و خای معجمه شاخ درخت که بس لطیف و
نازک رسته باشد و بمعنی مطلق شاخ درخت هم آمده از سراج
ستد — بکسر اول و فتح ثانی صیغه ماضی بمعنی گرفت و باید
دانست که دال ساکن و ما قبل مفتوح که علامت مضارع
است سوای این سه صیغه ماضی دیگر هیچ ماضی نیامده
یکی زد و دوم آمد سوم ستد —
ستاره سحر و ستاره صبح — ستاره زهره
که در آخر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان
میشود و بمعنی آفتاب نیز نوشته اند —
ستور — بضمتین استعمال این لفظ بر گاو و شتر و اسپ
آید از جهانگیری و برهان و سراج و مدار و مؤید و کشف
ستبر — بکسر اول و فتح فوقانی و سکون موحده ضد باریک ...
گنده و غلیظ و ستبر معرب اوست از برهان و سراج —

ستیخ - بکسر اول و فتح فوقانی و سکون خای معجمه بمعنی تالاب است از برهان و سراج —

ستر - بالفتح در عربیه بمعنی ستور و در فارسی مخفف استا و بکسرتین بمعنی وزن پانزده مثقال از لطائف و برهان

ستر - بالکسر بمعنی پرده و بالفتح مصدر است بمعنی پوشیدن و بفتحتین در فارسی مخفف استر که بهندی کچر گویند از سروری و مؤید و سراج —

ستاره - بالفتح و تشدید پرده پوشش و یکی از اسمای الهی است که طلبان و ستاره ان [illegible] و عیبها خود و خدا تعالی را بنیه بدین اسم یاد میکنند —

ستیز - بکسرتین و یای مجهول جنگ و خصومت و خشم و نا سازگاری و امر باشد از ستیزیدن هم است —

ستا الشعر - بکسر اول و چهارم بمعنی شاه [illegible] و [illegible] ستیکر و لغه [illegible] از برهان —

ستیزیدن - بکسرتین جنگ و ستیزه از برهان [illegible]

ستا [illegible] - [illegible] اول و کاف [illegible] از [illegible] —

از [illegible] و برهان و سراج —

ستگر [illegible] از [illegible] بزرگ [illegible] و کالا [illegible] از سراج و [illegible]

ست [illegible] - بکسر اول [illegible] که قاموس [illegible]

[illegible] از لطائف و برهان و سراج

[illegible]

[illegible] که [illegible] باشد —

[illegible] - بکسر اول و فتح ثانی [illegible]

[illegible]

باشد و [illegible] افغان [illegible] است —

ستودن - بکسر اول و ضم اول هر دو [illegible] گرد از سروری و برهان و جهانگیری و مؤید و در سراج اللغات نوشته که ستودن بکسر اول صحیح است چرا که ستایش [illegible] بالفتح [illegible] دلالت بر کسر و وارد —

ستودان - بضمتین گورخانه و مقبره گبران و آن جایی باشد که آتش پرستان تابوتهای مردگان را دران خانه نهند

الی برهان و سراج و رشیدی و کشف —

ستاره شمردن - بیدار ماندن همه شب از برهان

ستیهیدن - بکسرتین ستیزه کردن —

ستردن - بضمتین موی تراشیدن از برهان و مؤید و کشف و در جهانگیری بکسر اول و ضم ثانی —

ستغ - بفتحتین و سکون رای مهمله و فتح دال بمعنی لنا [illegible] که بهندی با گویند و جهانگیری این است که ستر بفتحتین حیوان معروف که آن را خچر گویند و لفظ دن کلمه تشبیه است یعنی حیوان مذکور توالد و تناسل نمی شود و پیدایش از خر نر و اسپ ماده باشد لهذا بایران اسم مسمی گشته اگرچه معنیش از مؤید و کشف ثابت شده که وجه تشبیه بایری القرمع از [illegible] تقییر [illegible] و [illegible] برهان و سراج یافته —

[illegible] - [illegible] از برهان —

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سپهر [illegible] و نام [illegible] که [illegible] انداد لطائف و برهان —

ستاره - نام سازی که آن را ستار گویند از بهار عجم و [illegible] سخت [illegible] در [illegible] قیود [illegible] رنگین که [illegible] بسقف [illegible] منازل می سازند از شرح خاقانی —

ستوقه - بضم اول و فتح ثانی [illegible] و فتح قاف [illegible] که [illegible] از [illegible] قاموس —

[illegible] - [illegible] از منتخب

و بکسر اول و تخفیف تا و یای ملفوظ در فارسی بمعنی وهم ناسره و این در اصل سه ته بود چرا که هر دو جانب آن دو ته نقره باشد و در میان یک ته مس باشد و ستوقه معرب اینست از شرح نصاب —

ستی - بالفتح اول و یای معروف بمعنی نوا داین و نوعی از نیزه و سنان و بکسر نون نیک و خاتون از لطائف و برهان —

فصل سین مهمله مع جیم عربی

سجا - بالفتح عنوان کتاب و نامه را گویند از برهان —

سجایا - بالفتح خوها و عادتها جمع سجیه از منتخب —

سجیات - بالفتح اول و کسر جیم و تشدید تحتانیه و در آخر تای فوقانی خصلتها و عادتها —

سجع - بالفتح آواز طیور خوش آواز مثل بلبل و قمری وغیرها و نیز لفظیکه در آخر فقره نثر واقع شود و مثال آن در آخر فقره دیگر نیز یک لفظ واقع شود و بیان این در عبارت دیگر سجع در لغت آواز قمری و باصطلاح عبارت از برابر بودن دو لفظ در آخر فقرتین است همچنانکه آواز قمری موافق یکدیگر می باشد ازین اواخر فقرتین را بسبب موافقت بیکدیگر سجع گفتند و سجع منقسم بود به سه قسم متوازی و مطرف و متوازن متوازی بتشدید یا متوازن سجع متوازی موافق بودن دو لفظ با یکدیگر در وزن و عدد حروف چون [illegible] و دل و بهار و هزار و صوری و دوری و مهجوری و مخموری و [illegible] و سجع مطرف موافق بودن دو لفظ بحرف روی فقط در وزن و عدد حروف مختلف چون فارغ و اطوار و منال و بود و وجود و سجع متوازن موافق بودن دو لفظ در وزن و عدد حروف و در روی مختلف چون اعمار و ارزاق و مراتب و مراسم و تحریر و تسوید سجع متوازن بنسبت سجع متوازی و مطرف مستحسن و مرغوب نیست بدانکه اطلاق لفظ قافیه در نظم میکنند و آنچه بصورت قافیه در ادا خصر

فقرات نثر باشند آنرا سجع گویند و اواخر آیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشند فواصل خوانند و واحد را فاصله نامند از کتب لغت و رسائل تحقیق کرده شد —

سجف — بکسر اول و سکون ثانی پرده و بمعنی پرده فرو هشتن از منتخب —

سجاف — بکسر اول بدون نون آنچه بر اطراف جامها دوزند و سنجاف بالفتح و نون چنانکه مشهور است غلط باشد از بهار عجم و مزیل الاغلاط —

سجیل — بالکسر و تشدید جیم مکسوره و تحتانی معروف معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است از شرح نصاب —

سجل — بکسرتین و تشدید لام چک یا محضر و نامه که بمهر و دستخط قاضی درست شود و قبالهٔ شرعی و حکمنامهٔ قاضی و بالفتح و سکون جیم دلو بزرگ پر آب از صراح و منتخب و کشف و بهار عجم و لطائف —

سجال — بکسر اول دلوها جمع سجل و مصدر از باب مفاعله با هم فخر کردن و در آب خورانیدن و راندن حجر آن از منتخب —

سجنجل — بکسر اول و فتح هر دو جیم بمعنی آئینه و این لفظ رومی است از منتخب —

سچقان ئیل — بالفتح نام سال اول از دوازده سال که نزد ترکان مقرر است بمعنی سال موش چقان در ترکی موش را گویند و ئیل بمعنی سال —

سجین — بالکسر و تشدید جیم مکسوره زندان سخت و نام کتابی که اعمال شیاطین و کفار در آن مسطور است و نام وادیی است که در وی نامهای فجار و کفار بود و وادی [illegible] در طبقهٔ هفتمین [illegible] از لطائف و صراح —

[illegible] — بالفتح و سکون [illegible] نام [illegible] و قنات [illegible] را گویند از لغات [illegible] نوشته شده —

سجن — بالکسر بمعنی زندان و قیدخانه از صراح —

سجاوندی کردن — کنایه از منقش کردن از مصطلحات —

سجاده — بالفتح و تشدید مصلی از صراح و مدار و بهار عجم و مؤید و در سروری و کشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته —

سجده — در بهار عجم و کشف بالفتح و بالکسر و در مزیل فقط بالفتح و در منتخب و صراح بالکسر نوشته و گفته که نام سورهٔ قرآن مجید سجده بالفتح است —

سجیه — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی خصلت و عادت از منتخب و کشف —

سجود صمدی — در اصطلاح کشتی گیران سجده که بوقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن کنند از شرح گل کشتی —

سجاوندی — کتابی در علم قرات که در آن علامات اوقاف نقطها [illegible]

فصل سین مهمله مع حای مهمله

سحج — بالفتح و در آخر جیم خراشیدن و پوست باز کردن و بیماریست که از خراش روده بهم رسد از منتخب —

سحوح — بفتحتین و در آخر جیم تراشیده شدن جلد —

سحور — بفتح اول و ضم حای مهمله آنچه در رمضان بآخر شب خورند از کشف اللغات —

سحر — بالکسر افسون و جادو کردن و فریفتن و بفتحتین وقت آخر شب و زمان پیش از صبح از منتخب و بحر الجواهر و صراح و بعضی شراح نوشته که سحر آن وقت را گویند که ششم حصه از شب باقی باشد یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود از لطائف —

سحق — بالفتح سودن و سائیدن از منتخب

سحیق — بسیار سائیده شده —

سحبان وائل — بالفتح نام مردی فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت و لفظ وائل بواو و کسر همزه که هر دو معلوم است —

سحر حلال — مراد سخن فصیح و بلیغ که بمنزله سحر رسیده باشد و نام مثنوی از اهلی شیرازی که بر بحر و قوافی مکرر بمعنی مختلف از برهان و لطائف —

سحبل — بالکسر دریای [illegible] بمعنی [illegible] از صراح —

سحبان — بفتح نام مردیست بغایت فصیح و بلیغ از عرب —

سحرگاهان — الف و نون درین زائد است چنانکه در روزگاران و بهاران از شرح نصاب —

سحره — بفتحات بمعنی ساحران و این جمع ساحر است و سحرهٔ فرعون ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند —

سحنه — بالفتح و حرف سوم نون بمعنی شکل و هیئت و صورت مردم از صراح و در منتخب بمعنی نرمی و تازگی پوست [illegible] نیز نوشته —

سحایی — بکسر اول مهر نامه و آن در قدیم ریسمانی سبز بود که بر نامه پیچیدند تا کسی غیر نگشاید حالا لفافه رواج دارد از منتخب و غیر آن —

سحابی — نام شاعر —

فصل سین مهمله مع خای معجمه

سخت سا — نام داروی کشتی که هندیان [illegible] گویند —

سخافت — بفتح اول و حرف چهارم فا بمعنی تنگی که بفتحتین است و سبکی که ضد سنگینی است و بمعنی کم ظرفی و بی‌عقلی از منتخب و صراح —

سخریت — بالضم استهزا کردن و تمسخر کردن —

سخونت — بفتحتین گرم بودن از منتخب —

سخوط — بفتح اول و ضم ثانی بمعنی مکروه از لطائف که منقول از قاموس است —

سخط — بفتحتین و خای معجمه خشم و غضب از مدار و مؤید و در منتخب بالضم و بفتحتین قهر و در صراح بالضم و بالفتح و سکون ثانی —

سخف - بالفتح سبک شدن و کم ظرف شدن از منتخب -
سخیف - تنک و سبک و بمعنی تنک ظرف و جامه اندک ریسمان و تنک بافته شده از منتخب -
سخت جان - بمعنی سنگدل و بیرحم -
سخت خوردن - کنایه از کشیدن رنج بسیار از چراغ هدایت -
سخت کمان - پهلوان و تیرانداز شه زور -
سخین - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی آب گرم و هر چیز گرم باشد -
سختیان - بالکسر چرم -
سختن - بالضم و کسر نیز بمعنی سنجیدن از مدار و برهان -
سخن - بفتحتین و بضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی بهر سه وجه درست و گاهی اطلاق این لفظ بر شعر کنند از برهان و بهار عجم و کشف -
سخون - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی سخن و کلام از برهان -
سختو - بالضم و تای فوقانی و نیز بضم سوم روده گوسپند را گویند که در آن گوشت و برنج و مصالح پر کرده بروغن بریان کرده باشند از برهان و رشیدی و سراج اللغات و مصطلحات -
سخت چاردیده - هرزه و بیوج از چراغ هدایت -
سخت زه - سخت کمان از لطائف و غیره -
سخره - بضم اول و سکون خای معجمه بر وزن مهره بمعنی تمسخر و خوش طبعی و آنکه بر وی استهزا و خنده کنند یعنی مسخره و بفارسی بمعنی کار بی مزد که آنرا بهندی بیگار گویند از برهان و منتخب و بهار عجم و جهانگیری و مدار و غیاث و رشیدی و مؤید -
سخته - بالضم بروزن پخته و بالفتح نیز بمعنی سنجیده و وزن کرده شده از برهان و رشیدی و کشف -

فصل سین مهمله مع دال مهمله

سداب - بضم اول و در آخر بای موحده گیاهی است مشهور از برهان و مؤید و جهانگیری و مدار و کشف و بحر الجواهر بفتح اول و گویند که برای استسقا داخل [illegible] بکار آید و برای خواندن سحر و افسون نیز بکار برند -

سداد - بفتح اول راستی و درستی در کردار و گفتار و راست و درست شدن از سراج و منتخب و لطائف و کشف و صحاح بضم اول بمعنی چنانکه مشهور شده غلط است چراکه سداد بالضم مرضی است که بینی را بند کند یعنی بینی بسته شود -
سد - بالفتح و تشدید دال بمعنی حائل و مانع میان دو چیز و بند کردن و استوار شدن چیزی از صراح و منتخب -
سدید - راست و درست و محکم و استوار از منتخب -
سدیر - بکسر و بالفتح نام قصر که نعمان بن منذر برای بهرام گور ساخته بود از منتخب و برهان -
سدر - بفتح اول و کسر دال مهمله بمعنی حیران که چشمش از حیرت باز ماند و بفتحتین تیرگی چشم که با گرانی و گردش سر پدید آید و بکسر اول و سکون دال کنار که میوه معروف است -
سدس - بالضم و بضمتین شش حصه از منتخب و مؤید -
سدیس - بفتح اول گاو و گوسپند و اسپ پنجساله و اشتر هشت ساله از شرح نصاب -
سدق - لفظ ترکیست بمعنی ترکش از مصطلحات -
سدوم - بفتح اول و واو معروف نام قاضی شهر لوط و او قوم لوط را اطاعت داده بود و جهانگیر حاکم ظالم را نیز گویند و نام قریه از قریه های قوم لوط از برهان -
سدیو - نام دیوی است که انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام برده بود از لطائف و نام بهشتی -
سده - بفتحتین در فارسی نام جشنی از جشنهای مغان که دهم ماه بهمن باشد و بضم و تشدید دال در عربی بمعنی آستانه و سقیفه که مانند چیزی که در رو و پا در کرها درآید و [illegible] از برهان و لطائف و صراح و رشیدی و غیر آنها و در سراج نوشته که سده بفتحتین نام روز دهم بهمن چون درین روز عدد فرزندان آدم که بمرتبه صد رسیده بود [illegible] در اصل سد بود که حالا سده مشهور شده -

سدنه - بفتحتین و نون نیز مفتوح جمع سادن بمعنی دربانان و خادمان و این جمع سادن است از منتخب و کشف و بحر الجواهر -
سدره - بالکسر بمعنی درخت کنار و درخت کناریست بالای آسمان هفتم و آنرا سدرة المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل علیه السلام همانجاست از منتخب و لطائف و غیرها -
سدرة المنتهی - بالکسر درخت کناریست بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچ کس از آن نگذشته مگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از منتخب و لطائف -
سدابی - کنایه از سبزه رنگ -

فصل سین مهمله مع رای مهمله

سرا - بالفتح امر از سرائیدن بمعنی خواندن و رشیدی مؤلف گوید آنکه فقط لفظ سرا بمعنی سرا فرخانه در رسوم مستعمل است ظاهر است [illegible] باشد جای آن [illegible] بالفتح و تشدید [illegible] بمعنی [illegible] است لیکن [illegible] در آخر همزه است فارسیان بدون همزه نیز آرند -
سرو رعنا - بمعنی سرو خوشنما و آراسته چراکه رعنا بمعنی زن خویشتن آرا باشد و گاهی مراد از بن معشوق بود و سرو رعنا بمعنی سرو دو رنگ نیز نوشته اند -
سرگشته - بمعنی مشتاق و پریشان و آواره -
سراپا - بمعنی تمام است یعنی تمام از اول تا آخر و در اصطلاح تمام اندامهاست معشوق -
سراوخسرا - بفتح سین و تشدید را و واو و بالف و فتح خای معجمه و تشدید [illegible] در اصل [illegible] بمعنی رنج [illegible] فارسیان بتخفیف [illegible] خوانند [illegible]
سرتنها - باضافت یکه و منفرد از مصطلحات -
سرخاب - بالضم طائر معروف که بر کنار آبها باشد و وجه تسمیه آنکه ماده [illegible] از مصطلحات و نام [illegible] حریف [illegible]

دغاده و بمعنی شراب و نام رودیست در نواحی کابل
و نام کتابی در علم رمل و نام پسر رستم که او را سهراب
هم نام است از برهان۔
سرکوب ۔ بلندتر از امثال و بمعنی دمدمه که از
چوب و سنگ و گل جای را بلند سازند برای
جنگ قلعه از برهان۔
سرشیب ۔ بمعنی سرنگون۔
سرمه چپ ۔ میل سرمه۔
سرب ۔ بفتحتین و با موحده بمعنی آنکه بهندی
سیسا گویند که از آن گولهای بندوق سازند از
مدار و شرح نصاب۔
سرحساب ۔ بمعنی آگاه و خبردار از مصطلحات۔
سراب ۔ بالفتح آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را بتابش
آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید و گاهی در شب
ماهتاب نیز چنین نماید از منتخب و لطائف و بهار عجم
و صراح وغیره و بالضم خواندن خطاست۔
سرداب ۔ بالکسر معرب سرداب بالفتح خانه که در زیر
زمین سازند تا در گرما آن پناه برند و آب در آنجا نگاه
دارند تا سرد ماند از برهان و مؤید۔
سراندیپ ۔ در آخر یای فارسی ملکی بطرف جنوب هندوستان
جزیره ایست که آنرا سیلان نیز گویند و آن قریب خط
استوا است و شهری در آن جزیره واقع است و آنرا
سراندیب نامند و بهندی سراندیپ را سنگلدیپ
نیز گویند از سراج و خیابان۔
سرپوشیده ۔ رازدار آنچه پنهان کرده شود از منتخب و
صراح و در شمسی بمعنی خصلت پوشیده است۔
سرعت ۔ بالضم بمعنی شتاب و مولانا یوسف
بن باقی در شرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت
معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمهٔ عجلت
است و معنی سرعت زود کردن کاریست بوقت خود
و عجلت آنست که سرعت عمل پیش از وقت آن

در زمان اندک و عجلت که شتاب باشد کردن کاریست
پیش از هنگام لیکن هر دو بجای یکدیگر مستعمل میشوند در
منتخب است که سرعت شتاب کردن بکاری در اول
وقت و آن محمود است و عجلت شتاب کردن پیش از
وقت آن مذموم است۔
سرادقات ۔ بالضم سراپردها جمع سرادق از منتخب و صراح۔
سرشت ۔ بکسرتین بمعنی طبیعت و آمیختگی و خلقت و
باز آگنده که با بستن از رشیدی و مؤید و جهانگیری و برهان
و سرشتن از لطائف و کشف و صراح۔
سرایت ۔ بکسر اول بمعنی تاثیر و در رفتن و اثر
کردن چیزی در چیزی از لطائف و منتخب و شرح
و درگذشتن از چیزی۔
سرانگشت ۔ بالکسر اضافت مستعمل است و سوای
این لفظ سر با کسره بالکسر اضافت آید و استعاره بهار عجم
سردست ۔ بفتح اول و کسر جائیکه نهایت بازو در بالاکه
و بلا اضافت بمعنی چیزی که بیاره نام چیزی و دست
قلندران از مصطلحات۔
سرقه ۔ بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح قاف
بمعنی دزدی کردن از منتخب و غیاث۔
سرپرست ۔ بمعنی خادم۔
سرمست ۔ بمعنی مستی که بیخودی و رعنائی در چشم کشند
سرهمدست ۔ آنکه دست آواز کار بسیار کرده از
آنکه خراشیده باشد مرصع اصطلاح از مصطلحات۔
سرشیخ ہمت ۔ بالضم نام شیخ مشهور و نام
و نام معشوق از شرح خاقانی۔
سراج ۔ بکسر اول چراغ و آفتاب و بالفتح تشدید
را بمعنی زین فروش و زین ساز از منتخب و لطائف۔
سرج ۔ بالفتح زین که بر پشت اسپ نهند از
منتخب و کشف و صراح۔
سرتاج ۔ گیسو پوش زنان از مصطلحات۔
سرکوچ ۔ بقاف و واو ...

نام داوار کشتی۔
سرح ۔ بالفتح اول و سکون رای مهمله و حای مهمله بمعنی ستور
چرنده و چریدن و چرا گذاشتن و درختان از صراح
و منتخب بمعنی آسانی نیز آمده۔
سرلوح ۔ نقش و نگار که بورق اول کتاب کنند۔
سرمد ۔ همیشه و دائم از منتخب و صحاح و لطائف و صراح
سرود ۔ بفتحتین و واو مجهول و سرود هر دو در
بمعنی نغمه و سماع یعنی راگ از برهان و جهانگیری و مؤید۔
سرد ۔ بالفتح بمعنی زره۔
سرآمد ۔ بمعنی بهتر و ممتاز و سردار و بمعنی تاخی
و بمعنی تمام شده۔
سربند ۔ کوچه بند از چراغ هدایت و بمعنی اختیار و
آگاهی راز نیز نوشته اند۔
سرو آزاد ۔ سرو یکه بیک شاخ باشد و در سراج نوشته
از رشیدی و کشف و برهان و لیکن ثقات نوشته اند
که آزاد صفت سرو از این سبب است که سرو را خزان
نمی باشد گویا که سرو از تغییر خزانی آزاد است
بخلاف دیگر درختان۔
سرشیخ ... از سروری و برهان۔
سرداد ۔ بالفتح و سکون ... مقالم
و افسانه از برهان۔
سر و بن ۔ بمعنی سر و بن محاوره گویند که
فلان کار در سر و بن فلان پادشاه واقع شده۔
سرکشیده ۔ جای پناه و جای محافظت و سبب باشد
و وجه از مصطلحات۔
سرقلابی ... از مصطلحات۔
سرخ اسود ۔ نام مرغ بزرگ۔
سر ۔ بالفتح فکر و خیال و زور و رقت و سر و راز
... خواهش ... بمعنی فوق و زبده و خلاصه

در عربی بالکسر و تشدید یا بمعنی راز پوشیده از بهار اعجم و منتخب و صراح۔

سرشار۔ حرف سوم شین معجمه بمعنی لبریز و معنی ترکیبی آن از سر ریزنده است چه شار بمعنی ریختن باشد و نظیر این آبشار است و ظاهر است چون ظرف کمال پر میشود از سر دران باشد از سرشار سر ریزد و بمعنی مردم که سر دو شینِ معجمه گویند خطا است از رشیدی و سراج و برهان۔

سر برشخت واورنگ و سر پر فعیل بمعنی مفعول سرشته شد از سر بالفتح که بمعنی برپا شست است با عتبار سر ریز و فرز انشید چوب گشته را سر پر گویند از شرح نصاب و سر پر نام خانه نیز است کذا فی البرهان۔

سر دو مره۔ بمعنی محبت و دیر هم۔

سرائر۔ بکسر همزه که حرف چهارم است پنهانیها و رازها و این جمع سریره است۔

سر و کار۔ بمعنی خواهش و کار چه لفظ سر بمعنی میل و خواهش است۔

سر طبلهٔ ارباب۔ نوعی از جلد کتاب و قرآن مجید که مبنی در ابیات چشمه دار سیکه مخترع و مبتدع امری باشد۔

سر خیره بااضافت مخل بمعنی کار قومی گرانجان که نه بر جای خود در مجلس نشیند و نیز چوبیکه سر خیدان بر داشته به کناره قالی گذارند۔

سر عشر۔ بضم عین مهمله و ده آیته که بوقت بسم الله باطفال نوشته نبرکاس سبق دهند از مصطلحات و برهان نوشته که بالفتح عین مهمله نقشی و نشانی که در حاشیه قرآن بر هر ده آیه کنند۔

سر سبز۔ بمعنی جوان و بمعنی فائق و بهتر و خوش و خرم و آباد۔

سر تیز۔ هر شئی نوکدار و نیز مجازاً بمعنی سرکش و جنگجو۔

سر و تاز۔ بمعنی سر و نوشته که شاخهای آن بهم مائل باشد از برهان و بهار عجم و مؤید۔

سر انداز۔ بمعنی عجز و تقنعه و بناز و نخوت خرامنده از مصطلحات

سرخس بفتحتین و خای معجمه و سین مهمله شهری است عظیم در خراسان از غیاث و منتخب و سراج۔

سرشیش۔ بکسر تین چیزیست چسپنده معروف از مؤید و برهان۔

سرتخشش۔ بمعنی حصه و بمعنی حصهٔ کلان از برهان و شرح سکندرنامه۔

سرجوش۔ شوربا و مثل آن که در اول جوش از سر دیگ بر دارند یا شراب و گلاب و مثل آن که باول جوشش بگیرند و آن خالص باشد از برهان و رشیدی و بمعنی هر چیز صاف و خالص از مصطلحات۔

سرخوش۔ کسیکه از نشهٔ شراب خوشحال باشد و کسی که مستی او باعتدال باشد از برهان و غیره و در سراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد ازان تر دماغ بعد ازان سیه مست بعد ازان خراب۔

سروش بفتحتین نام جبرئیل علیه السلام و هر فرشته که پیغام خیر آرد و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی از برهان و جهانگیری و مدار و سراج۔

سر اغوش۔ بمعنی گیسو پوش زنان و آن مانند کیسه طویل باشد که گیسو را درمیان آن می اندازند و بران نقش و نگار از زر و جواهر میکنند و بمعنی سر افواج بعجم نیز آمده و این طریقه مخصوص زنان ولایت است در و پائی باشد که مانند دام بافته باشند از رشیدی و برهان و شرح و مصطلحات۔

سر طراط۔ بکسر سین مهمله و طای مهملتین بمعنی یاوه از شرح نصاب۔

سر خط۔ بمعنی تعلیم خوشنویسان و خط باد دشت روز نوکری

سرلاج۔ بکسر اول شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سرج است که بالفتح باشد از منتخب و صراح۔

سریع۔ شتاب کننده و جلد و نام بحری از عروض که وزنش این است مفتعلن مفتعلن فاعلان چون درین بحر اسباب بیشتر اند از اوتاد و زود تر گفته میشود۔

سراغ۔ بضم اول و غین معجمه نقش پی و نشان پای آدمی و غیره و مجازاً بمعنی تلاش و این لفظ ترکیست۔

سری صاف۔ نام نوعی از عمامه سفید که باریک باشد مائل بتفص۔

سرشف۔ بالفتح و شین معجمه نیز مفتوح تخمی است زرد که از ان روغن گیرند و بهندی سرسون نامند از برهان و مؤید۔

سرلت۔ کنایه از زلف از مصطلحات و در برهان بمعنی ناز و عشوه و عتاب۔

سرمشق۔ قطعه نوشته خوشنویس که بعرف آنرا تعلیم گویند از بهار عجم و چراغ هدایت۔

سرادق۔ بضم اول و کسر دال سراپرده و شامیانه از مدار و مؤید و منتخب و بعضی نوشته که این معرب سراپرده است و این قول جای تامل است۔

سروق بفتح اول و ضم ثانی بسیار دزدی کننده۔

سرق بفتح اول و ثالث معرب سره نام نره که آنرا بهندی تبهوا گویند از مدار و مؤید۔

سرشک۔ بکسرتین قطرهٔ آب چشم که آنرا اشک نیز گویند و بمعنی مطلق قطره نیز آمده از برهان و سروری و مؤید و بهار عجم۔

سرهنگ۔ سردار لشکر و پیشرو لشکر و هراول و بمعنی نقیب و چوبدار نیز آمده و بمعنی پهلوان و کوتوال نیز و وجه تسمیه آنکه سر بمعنی سردار و امیر و هنگ بمعنی سپاه است از برهان و جهانگیری و سراج و رشیدی و بهار عجم۔

سرمامک۔ نام بازی معروف که کودکان بازند و بهندی دائی مجونا گویند از برهان و سراج۔

سرچنگ۔ بفتح اول و فتح جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی دست را بزور به سر کسی زدن از شرح الشعرا۔

سر و برگ۔ بمعنی خیال و پرده۔

سراویل۔ بفتح شلوار و پاجامه و درین لفظ اختلاف است

تقرر و بمعنی عربی است و پیش عجم بمعنی گروهی واحد گویند
و طائفه جمع و مانند قفیز مؤلف گوید که سرایل جمع و
مرکب است که بمعنی واحد مستعمل گردیده و ظاهرا در اصل
سرشاوار بود که مرکب است از سر که بفتح سین معجمه
بمعنی رأس است کذا فی البرهان و وار که کلمهٔ لیاقت
باشد پس لام را برای تعظیم در است و لام بدل
کردند و بدال بدل شده بعده معرب کرده بر سرادق
تقویت یافتن جمع را بسین مهمله بدل شود و واو را الف
دادند چه اکثر وزن فعلال بفتح در کلام عرب نیامده
سرادق باشد چون جمع کلمه تمام است کرسی آن
مرده باشد بروزن فعالیل آید از تصحیف جمع سرادق
سرادق آورند مگر این لفظ جمع در محاوره بمعنی واحد
مستعمل شده است چنانکه لفظ حور که جمع حوراء است
و بمعنی واحد مستعمل شده از این جهت فارسیان
بالف و نون جمع کرده حوران گویند —
سرافیل — نام فرشته که مقرب خدا است و اصل عبری
سر حلقهٔ عقل — کنایه از عقل اول —
سرال — نام سرداری از مغلان —
سر پای گل — سرهای خفیف که در ایام شکفتن گل سرخ
بجهت گلاب میباشد از شرح قران السعدین و مصطلحات —
سر جوال — با ضافت شکلیست بر فلک بصورت مرد
که بر پای چپ ایستاده و پای راست بر سر گرفته
و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو
که بجنگان بموی سر گرفته —
سرپال — بکسر و حرف سوم پای موحده بیرایهن
و سر هر پوشیده شود از منتخب —
سرسام — مرضی باشد که در دماغ و رم پیدا شود
فلان و دماغ ظاهر میگردد و این مرکب است از سر که بمعنی رأس
و سام که بمعنی ورم از شرح قانون و در شیدی و نوشته اند
رساحب این مرض از زود تیز باید بعدی آرام شود —
سر انجام — بمعنی عاقبت و پایان کار و انجام کار گویند

کار سر انجام شود یعنی بآخر رسانید بدانکه سر انجام
شفقی است بانچه سامان باشد از رشید و سه و غیره و
در سراج اللغات نوشته که سر انجام بمعنی عاقبت
و آخر بمعنی حقیقی و مجازا بمعنی سامان چون سامان و سبب
هر چیز موجب بآخر رسیدن و تمام شدن آن چیز است
لهذا مجازا بمعنی سامان هم آمده —
سر بسر — بکسر و فتح نون بمعنی تمام و شامل بمعنی سراسر
که بکار کار انگران آید از رشیدی و سراج —
سرود — بفتح اول و دال نام نغمهٔ که
بسیار بلند آواز باشد —
سر گرم — بمعنی مشغول در شراح به است مجرد در
کار مشغول شود و بمعنی مست نیز آمده —
سر گردان — بفتح کاف فارسی بمعنی از پا افتاده و شرمنده
سر کلم — بفتح کاف فارسی ابتدا و انتها —
سرم — بالضم در عربی دبان رود و که تحرح ثقالت از شیب
وصراح و سرم بکسر اول و ضم ثانی مفتوح لفظ ترکیست بمعنی
درد و دیده و دوست خراشیده از منتخب اللغات —
سر مشتم — بمعنی سوفی شخص سر بهشت شیده از مصطلحات
سرطان — بفتحات اول و ثانی و ثالث جانوریست در دریا
و تالابها ایر بغوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت که آنرا
بهندی کنگره گویند و یکی اول و رفتار آن گاهی
راست باشد بطرف و سر گاهی کج باشد لهذا و قتی
رفتار میکند و نام برج چهارم از بروج آسمان
زیرا که آن برج بشکل سرطان است و ان خانهٔ قمر
و مدت ماندن آفتاب را در ان برج و در فارسی نیز نامند
و نام ورم سوداوی که سخت باشد و هر روز بزرگ
شود و در کمها گاهی ریش و سرخ مثل دست و پای سرطان در آن
ظاهر باشد از بحر الجواهر و کشف و کفایه منصوری و غیر اینها —
سر حدان — بفتح اول و ضم ثانی شاخ سرخ ان و سنبز
سر بزرگ از برهان و جهانگیری و کشف —
سر گشته — بفتح اول و کسر ثانی و سرو فتنه و گاهی این

لفظ بمعنی طرف یا مثل انسان نیز آمده —
سر شتن — بکسر تیغ و خمیر کردن و بمعنی ترا در خمیر
آمیختن از برهان —
سر انجیدن — در جهانگیری بفتح اول و در برهان و
مؤید و کشف بفتح و بکسر اول و در برهان بضبط رسیده
تکرر و بمعنی نقب —
سر ودن — بفتح بمعنی سرائیدن از کشف و
برهان نیز بمعنی سرود است و در برهان سرود را
بمعنی نوشته است از چراغ هدایت —
سر جان — بالکسر و حاء مهمله بمعنی گرگ در زبان
از لطائف و شرح نصاب —
سر قین — بالکسر بمعنی سرگین از منتخب و رسالهٔ معربات
سر بان — بفتحات اول و ثانی و ثالث رفتن چیزی
در آب و جاری شدن از منتخب —
سرامیر افغان — سمرقند نوعی که نهال آن بلند شود
شاخه کرده بود و بسیار خوبی و نفرت است —
سر خط نهادن و سر خط فرمان نهادن —
اطاعت کردن از برهان —
سر گران — مست و متکبر و خشمناک و ملول از برهان
سر انگشتان حنائی کردن — کنایه به تکلیف
چیزی که پرداختن —
سر آوردن — بآخر رسانیدن و تمام کردن از سراج —
سر کردن — شروع کردن و با تمام رسانیدن
و کامل کردن و سلوک کردن و معاشرت کردن از
چراغ هدایت —
سر زدن — ظاهر شدن —
سر برگرفتگان — اطاعت نه کنندگان —
سر باز ماندن — حیران ماندن —
سر گره فروختن — سر پیش کردن —
سر که گشتن — بیشتر و بد خلق —
سر منه خوردن — گنگ شدن —

سر به گلو کشیدن - کنایه از تنگ شدن چنین سر سبو و یا بس است گویند که از کثرت خوردن آن آواز بند میشود -

سر دادن - گذاشتن و رها کردن جانوران وغیره و آتش دادن بندوق و توپ را از شرح الشعرا -

سر کنگبین - همین سکنجبین که معروف است چه سرکه بالکسر بمعنی سرکه و انگبین معرب انگبین -

سر در سر چیزی کردن - خود را بگذشتن دادن در طلب آنچیز از خیابان و در مصطلحات بمعنی سعی کردن در چیزی چه سر بمعنی خواهش و طلب است -

سر نهادن - خواب کردن -

سر وا زدن - اعراض کردن از مصطلحات -

سر افتادن - از حد منتها و زیاده بودن از مصطلحات -

سر آمدن - آخر شدن و بمعنی کامل آمدن -

سر بند کسی گرفتن - از تهٔ کار کسی خبردار بودن از مصطلحات -

سر باز زدن - باضافت رنگ ابتدا افتادن یعنی پا زدن و بیا چیزی را رد کردن از مصطلحات -

سر چیز - زبده و برگزیده و دست چیزی نیز بمعنی است از مصطلحات -

سر خاریدن - توقف و بهانه کردن -

سر از چیزی بیرون آوردن - از عهدهٔ آن بر آمدن -

سر ضرب شدن - مغلوب شدن از مصطلحات -

سر خانه رسانیدن - فن را بکمال رسانیدن و باصطلاح موسیقیان آواز بلند را گویند -

سر در کلاه کسی نهادن - تابع و منقاد او بودن از مصطلحات -

سر دستی گرفتن - امداد و اعانت نمودن -

سر زده آمدن و رفتن - بیخبر آمدن ناگاه در جایی -

سر [illegible] خوردن - باضافت بمعنی [illegible]

[illegible] از مصطلحات -

سر سخن - مقطع و مطلع اللغات عبارت از دهقان که آن [illegible]

سر فتنه با چیزی شدن - کنایه از عجائب از مصطلحات -

سر به بالین کشیدن - تحسین کردن و بمعنی امتداد [illegible] کار [illegible] آمده -

سر دادن [illegible] - [illegible]

سر گردن - [illegible] از مصطلحات -

سر نگه رفتن - موافقت نکردن [illegible] -

سر گوش گرفتن - [illegible] و [illegible] -

سر [illegible] - [illegible] شاخ حیوان مثل شاخ آهو وغیره که برای دالقرط جای [illegible] آمیزند و بمعنی پیالهٔ شراب خوری از بهار [illegible] بفتح اول و سکون [illegible] جلد [illegible] سر [illegible] -

سر [illegible] زیاده بودن [illegible] از مصطلحات -

سر وا لب - [illegible] از مصطلحات -

سره - بالفتح و تشدید راء [illegible] پاکیزه و خالص و [illegible] وبمعنی [illegible] و خالص [illegible] از بهار -

سر اپرده - بفتح [illegible] از بهار [illegible] کلان و نام ساز [illegible] -

سر [illegible] - [illegible] از بهار [illegible]

سر وایه - بالفتح [illegible] -

سر [illegible] - بالضم [illegible]

سر انجام [illegible] -

سر خانه - باصطلاح موسیقیان یعنی آواز بلند [illegible] از بهار عجم

سر و پیاده - سرو کوچک که بقدر قامت مردی بود و آن بسیار خوشنما باشد از چراغ هدایت و بهار عجم -

سر اچیده - بفتح و کسر [illegible] کننده از مؤید وغیره -

سر نه - بالضم [illegible] جانوریست که درخت را سوراخ کند و مشابهت آن نام علقی است که بعربی سال و بهندی [illegible] گویند از [illegible] -

سرشت - بفتح اول و کسر ثانی و فوقانی بمعنی [illegible] از بهار [illegible] -

سر [illegible] - بفتح اول و کسر ثانی [illegible] زیاده [illegible] چهار [illegible] اهل [illegible] مقدس [illegible] فرستاده باشد و بفتح اول [illegible] تشدید [illegible] بمعنی [illegible] باشد و [illegible] بمعنی [illegible] باشد و این [illegible] از [illegible] است از [illegible] -

سر [illegible] - [illegible] از بهار -

سر زده - [illegible] از چراغ هدایت -

سر کرده و سر گروه - [illegible] -

سر [illegible] - [illegible] آمده از سراج -

سراقه - [illegible] اول و حرف چهارم قاف [illegible] نام [illegible] از لطائف -

سر [illegible] - [illegible] سرنگاه [illegible] معروف است [illegible] بفتح اول و ضم [illegible] شاخ حیوان را گویند [illegible] شاخ حیوانات [illegible] بعربی [illegible]

شرح سکندرنامه از خان آرزو —

سرونگاه - بفتح اول و ضم ثانی جایی که در آن شاخ پیوند کنند و آن هر دو طرف سر است و در عرف آنرا بعربی شقیقه گویند از سراج —

سرگروه - بفتح کاف عربی سرگروه و سردار —

سراپرده - اتباب اضافت بمعنی پرده سرای و بمعنی خیمه نیز مستعمل آید —

سرپوشیده - بمعنی دوشیزه —

سرسجده - سر نماز که بجای سجده نهند —

سرزنده - سرسبز که هیچ پژمرده نباشد و بمعنی نیز رسیده

سرگذشته - از زبان سیر آمده و تنگ شده گفته اند این چهار اصطلاحات از مصطلحات —

سرودستی - بمعنی با حضر یعنی حاضر باشد و بمعنی چیزی که خداوند سوار ان در دست دارند از برهان و مصطلحات و شرح سراغ هدایت —

سرگوبکی - فرومایگی و بیقدری و حقارت از برهان —

سرنای - بالضم بمعنی شهنای و این مخفف سورنای چه سور بمعنی شادی است از برهان و سراج و بهار عجم —

سرشاخی - سر دو شانه که هر دو شاخ آن ساده باشد چه سهی بمعنی راست است از برهان و بهار عجم —

سرگردگی - بمعنی سرداری —

سری - بمعنی سرداری از برهان —

سرخوشی - سرور نشه شراب و بمعنی مستی با جلال از برهان و بعضی بمعنی نیم مستی نوشته —

سربازاری - آواره بازار —

سرکاری - بمعنی دارو غگی و سربراهی کار و مختار و اهتمام بسر انجام امری از چراغ هدایت —

سربراهی - درستی —

سربابانی - سپهر و بادیان ... بمعنی اظهار بزرگی از شرح گلشن —

سرسپه - بفتح اول و کسر یای حطی و فتح بای فارسی بمعنی سرپازن که هند ی ٹھوکر گویند —

سرگوشی - در گوش کسی آهسته سخن گفتن —

سرباری - کسیکه بار بر سر نهاده باشد و بمعنی بار بر سر بیعنی بار اندک که بر بالای بار گذارند بعربی آنرا علاوه گویند از شرح بوستان و سراج —

سرائیلی - مخفف اسرائیلی که از یهود است سامری و دیگر کافر ان بنی اسرائیل —

سراپیلی - بفتح اول و کسر بای فارسی و مره جیزو مخفف شد البد اهل —

سرکپیشانی - نیز شده —

سرسقطی - بفتح اول و کسر یای مهمله و تشدید یا و فتح سین مهمله و فتح قاف و کسر طای مهمله نام بزرگ از منتخب —

سرآوری - بمعنی گرد آوری از مصطلحات —

سرپرستی - تیمار حال کردن —

سرپایی - بمعنی جامع از مصطلحات —

سرمه سلیمانی - سرمه که چون بچشم کشند مخفیات عالم معاینه کنند از مصطلحات —

فصل سین مهمله مع زای معجمه

سزکا - بالکسر بمعنی اشیا چه سز بالکسر در ترکی بمعنی شما و لفظ کا مرادف کلی یا و سز را و آخر کلمات ترکیه برای نفی آید چنانچه ات سزلی یعنی اسب سوار ولفات ترکی —

سزاول - بفتح اول و ضم واو بمعنی حاصل گیرنده و این لفظ ترکی است —

سزیده - لائق و سزاوار —

سست ریش - بمعنی احمق —

فصل سین مهمله مع طای مهمله

سطرلاب - بفتحتین همان اسطرلاب که معالم آن گذشته

سطوت - بالفتح بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و حمله بردن از منتخب و کشف و صراح —

سطح - بالفتح و حای مهمله بام بهر مکان که باشد و باصطلاح علم هندسه آنچه طول و عرض دارد و بی عمق از شرح تحریر —

سطیح - بر وزن فعیل با حای مهمله نام فالگیر از فالگیران خیبر

سطر - بالفتح نوشتن و رسته خط و صف و سطر کتاب از منتخب —

سطبر - بکسر اول و فتح طای مهمله ستبر بکسر اول و فتح تای فوقانی بمعنی کلان و گنده و غلیظ —

سطوع - بضمتین بلند شدن از منتخب و کشف —

سطل - بالفتح و بالکسر آوندی باشد مثل ناشته لیکن بادسته از مصطلحات و در منتخب و صراح طاس دسته دار —

فصل سین مهمله مع عین مهمله

سعد و قاص - نام یکی از عشره مبشره و نام ستاره مشتری و نیز نوشته اند که نام مرد است که بسیار با سعادت و نیکو بود —

سعد و اسما - بفتح اول و واو عاطفه و فتح همزه و سکون سین مهمله او نام عاشق و دوم نام معشوقه که در عرب بوده اند —

سعت - بفتح و بکسر اول و فتح عین مهمله بمعنی فراخی و گنجایش از منتخب و صراح —

سعایت - بکسر اول و حرف چهارم تحتانی غمازی و بدگوئی از کشف و صراح —

سعد ذابح - منزل بست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع و بطرف یکی از آنها کوکبی است خرد که آنرا گویا می خواهد که ذبح کند از منتخب —

سعد - بالفتح بمعنی نیک و نیک بختی و منزل بست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است بر بهر دو سر ون جدی و یک ستاره دیگر است نزد آن هر دو ستاره مذکور که آنرا شاة سعد گویند یعنی گوسفند او که این سعد گویا آن گوسفند را ذبح میکنند و همین جهت آنرا سعد ذابح گویند و نام بادشاهی بالضم

بیخ نباتی ست که چینی [illegible] گویند از برهان و منتخب وغیره۔

سعد [illegible] ستاره مشتری و نام منزل بست و چهارم از منازل قمر۔

سعود بضمتین ستارگان باسعادت مثل زهره و مشتری و قمر و بفتح اول و ضم ثانی منزل بست و چهارم از منازل قمر [illegible] ستاره [illegible] سنبال [illegible] و منتخب [illegible] مرقوم شد۔

سعیا [illegible] بالفتح [illegible] [illegible] بود [illegible]

سعتر [illegible] [illegible] شود [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] [illegible] و فقرا [illegible] [illegible] گروه [illegible] [illegible] گویند [illegible] [illegible] شود از منتخب وغیره۔

سعد اکبر مشتری۔

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] از برهان۔

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گویند۔

سعی بفتح اول و سکون عین [illegible] دویدن میان صفا و مروه [illegible] [illegible] [illegible] کردن [illegible] کردن [illegible] [illegible] [illegible] بفتح اول و کسر ثانی [illegible]

سعدی شاعر معروف منسوب به سعد بن زنگی بادشاه شیراز و نام ایشان مصلح الدین است۔

سعتری بالفتح بمعنی زنی که با انگشت چیزی با زن دیگر جماع کند و بازی بمعنی شوخ و بدکار از برهان۔

فصل سین مهمله مع غین معجمه

سغب بفتحتین و بای موحده گرسنگی از شرح نصاب۔

سغد بالضم زمین نشیب که آب باران دران جمع شود و نام شهریست نزدیک سمرقند از برهان۔

سغراق بالضم قدح بزرگ و بالفتح پیاله [illegible] و نیز بمعنی آمده و در سراج و رشیدی نوشته که سغراق بالفتح کوزهٔ لوله‌دار و این لفظ ترکی است۔

سغبان بالفتح بمعنی گرسنه از شرح نصاب۔

سغبه بالفتح و بای موحده مفتوح بمعنی فرفینه و چیب [illegible] از لطائف۔

سغری بالفتح تخت دولی [illegible] از لطائف۔

سغدی بالضم منسوب به سغد نام زبانی از زبان‌های هفت زبان فارسی۔

فصل سین مهمله مع فا

سفهای بضم اول و فتح فا جمع سفیه که نادان است۔

سف [illegible] [illegible] سوخته [illegible] [illegible] مردم سفیه [illegible] گویند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کاسه‌گران و نقاشان و [illegible] سازان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

سفا [illegible] بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باران [illegible]

سفت بالضم سوراخ و بالا [illegible] [illegible] رشیدی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و در برهان بالضم بمعنی دوش و بالا [illegible] [illegible] و در سراج اللغات [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سفاح [illegible] اول و در آخر حای [illegible] بمعنی [illegible] و بالفتح و تشدید فا [illegible] [illegible] [illegible] بر سخن و [illegible] خونریز و لقب عبدالله [illegible] [illegible] [illegible]

از خلفای عباسی از منتخب و صراح۔

سفاد بکسر [illegible] [illegible] [illegible] جماع حیوانات و بهائم از منتخب۔

سفید بکسر [illegible] [illegible] از کشف و رشیدی۔

سفود بالفتح و تشدید فای مضموم بمعنی سیخ که آنرا بابزن نیز گویند از منتخب و صراح۔

سفر بالکسر کتاب و [illegible] بالفتح نوشتن از مدار۔

سفیدار بکسر [illegible] یای مجهول [illegible] [illegible] درختیست که چوبش [illegible] [illegible] ثمر ندارد و شاخهای نازک دارد و [illegible] [illegible] [illegible] آید از سروری وغیره۔

سفیر رسول و پیامبر و قاصد از منتخب۔

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

سفک بالفتح اول و [illegible] ثانی [illegible] از منتخب۔

سفاک بالفتح و تشدید [illegible] [illegible] از منتخب و کشف۔

سفرجل [illegible] [illegible] مفتوح میوه‌ای که آنرا به و آبی نیز گویند از منتخب۔

سفال [illegible] آوند گلی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و کشف [illegible] [illegible] در سراج نوشته که سفال [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

از کشف و منتخب و صراح —
سفتین — بکسر اول و کسر تای فوقانی بر وزن مسکین نام ولایتی از ترکستان از برهان —
سفید کردن — ظاهر و نمودار کردن از مصطلحات —
سفید گردیدن و سفید شدن — نمودار و نمایان آشکارا شدن و معزز گردیدن از چراغ هدایت سراج و بهار عجم و مصطلحات و برهان —
سفتجه — بالضم معرب سفته که بهندی آنرا هندوی گویند از رساله معربات —
سفینه — بالفتح جهاز و کشتی دریا —
سفه — بفتحتین بی عقلی و نادانی از منتخب —
سفله — بالکسر فرومایه از بهار عجم و منتخب و نیز صاحب منتخب و کشف و صراح نوشته اند که بالفتح اول و کسر فا ست و جمع سفل نیست و بعضی از محققین نوشته سفله بالفتح اول و کسر فا اسم جمع ست که سبب تخفیف بکسر اول و سکون فا نیز استعمال کنند در قاموس بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم هر دو گفته و بلفظ اسافل که دلالت بر جمعیت کند نیز آمده آنچه معنای جزوی مستفاد میشود که اصل بالفتح اول و کسر دوم ست و در جای مستعمل میشود و اما که اسم جنس بکسر اول و سکون دوم نیز میگویند چون فعله با اول و کسر ثانی از اوزان جمع نیست ظاهر ا نیست که جمع باشد و در خیابان نوشته که این لفظ الکتب بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم ... و اما بمعنی جمع ست لیکن پارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند —
سفته — بالضم ... از مکان و بالفتح کاغذ که بهندی هندوی گویند ... بالکسر ... بمعنی مقصود ... از رشیدی ... و برهان —
... بالضم ... از ... کلان که بهندی ... گویند ... اول ...
... بالضم ... [illegible]

و بمعنی دستارخوان که بران طعام چیده باشند و این فارسی بمعنی منقعد که مخرج غائط ست از بهار عجم و کشف و منتخب و مدار و سروری و چراغ هدایت و مصطلحات بدانکه چون سفره را که بمعنی دستارخوانست با سفره که بمعنی مقعد باشد در لفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبائع گردید لهذا سفره را که برای معنی دستارخوانست ناچار بالفتح مشهور کردند بجهت رفع التباس برای معنی دیگر بالضم معین و مشخص شد چنانکه بود —
سفیه — بالفتح اول و کسر ثانی و در آخر های مختفی بر وزن فقیه نادان و کم عقل از منتخب —
سفلی — بضم اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف بصورت یا مؤنث اسفل ست و بالکسر و بالضم و کسر لام منسوب بسفل که بمعنی پستی ست —
سفیه چشمی — بیحیائی و سماجت از مصطلحات —

فصل سین مهمله مع قاف

سقمونیا — بالضم عصارهٔ ... نبات مایل ... بالفتح ... از کشف و مؤید و منتخب و مزیل و سروری و صاحب بحر الجواهر نوشته که بالفتح است کما فی المعرب و تهذیب الاسماء —
سقا — بالفتح و تشدید و در آخر همزه مگر باستعمال فارسی بدون همزه کسیکه آب بنوشاندن پیشه او باشد و این صیغه نسبت ست چنانکه حداد و طباخ و مانند آن —
سقلاب — بالفتح و در آخر موحده ولایتی است از ترکستان منتهای بلاد شام سے قریب روم مردم آنجا سرخ رنگ باشند از سروری و مؤید و برهان و مدار و بالضم خطا ست —
سقرلات و سقلات — لفظ اول بالفتح اول و کسر ثانی و لفظ دوم بالکسر نباتیست که بشیبه معروف ست و از قاموس منقول ست که سقلات بالکسر جامه صوف از رشیدی و مؤید و برهان و در سراج نوشته که سقرلات بالفتح جامه صوف الملس که این لفظ ترکی باشد —

سقایت — بکسر آب دادن از منتخب —
سقنقور — بالفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم قاف دوم جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی مثل گوه گوشت او بغایت مقوی باه است از برهان —
سقوطره — بالفتح اول و چهارم و ضم قاف نام جزیره که صبر آنجا خوب باشد —
سقر — بالفتح چرخ که مرغ شکاری است و بفتحتین نام دوزخ از منتخب —
سقط — بالفتح و سکون دوم مردن چهار پایه و بکسر اول و سکون ثانی بچه ناتمام از شکم افتاده و بفتحتین خطا کردن در کتاب و در حساب از لطائف و در منتخب بالکسر بچه ناتمام از شکم افتاده و بفتحتین هر چیز افتاده با ارزش ... و متاع ... در حساب و نوشتن و در مدار بفتحتین ... مردن چهار پا ... و در خیابان نوشته که سقط بفتحتین ... در اصل ... غلط و ... است ... بمعنی بد گفتن مستعمل است —
سقرلاط و سقرلاط — بالکسر ... معروف که در عرف ... از رشیدی و مؤید و برهان —
سقراط — بالفتح نام حکیمی از برهان و صاحب مدار از سکندری همین نقل کرده —
سقال — بکسر و ... ریش که بعربی محاسن و لحیه گویند از برهان و مؤید —
سقای خیل — کنایه از ابر چرا که نزد حکما پیدایش ابر از بخارات دریاست گویا که ابر سقائیست که از دریا آب می آرد یا آنکه ابر را سقای خیل از آن گفته که بار ششم ابر بر رودها آب میرساند و موجب زیادت آب رود میگردد —
سقم — بالضم و بفتحتین بمعنی بیماری از منتخب و در صراح بالفتح سقیم بیمار و مجازاً بمعنی چیز ناقص نیز می آید —
سقام — بالفتح بیماری و بکسر اول بمعنی بیماران و منصوب جمع سقیم ست از منتخب و صراح —
سقلاطون — بالفتح بمعنی سقرلاط که در ... آنرا نبات گویند

وآن پارچه‌ایست که در بعض جزائر از ابریشم بافند و سبز [illegible] رنگ کبود هم نوشته اند از برهان —

سقط فروشان - کسانیکه میوهٔ افتاده را ببرد [illegible] ارزان فروشند کنایه از شاعرانیکه الفاظ و معانی سهل و افتاده و مبتذل بندبشان در اشعار ببندند —

سقای حرمان - حواصل [illegible] حوصله و گویا که حوصله را [illegible] نمک اوست و در منتخب نوشته مرغیست که در زیر گلو آب نگاه میدارد —

سقط‌چین - ریزه‌چین [illegible] آورنده از مصطلحات.

سقیفه لبستن - کنایه از [illegible] دروغ لبستن [illegible]

سقطه - بالضم پاره که از چیزی بیفتد یعنی پارهٔ ابر و چیزیکه ساقط شود [illegible] لغزیدن و افتادن —

سقایه - بکسر و بعد الف یای تحتانی جائیکه آب [illegible] که در آن آب خورند و جای آب [illegible] و آنکه در [illegible] مساجد [illegible] آب [illegible] و اینکه سقاوه بفتح اول و واو گویند خطا باشد —

سقنقور - بفتح اول و کسر قاف [illegible] و عوام [illegible] آن [illegible] گویند خطاست چنانکه [illegible] [illegible]

سقسطه - بفتح [illegible] سقسطی [illegible] ولقب [illegible] گویند بفتح [illegible] —

فصل سین مهمله مع کاف

سکبا - بالکسر [illegible] سوم [illegible] گندم [illegible] گوشت [illegible]

سکتی - بالضم اول و سکون کاف [illegible] آ [illegible] [illegible]

بجائی [illegible] باشد که فانه از منتخب و صراح —

سکوبا - بفتح اول و ضم کاف عربی و بای موحده نام [illegible] مرو ترسا از مؤید —

سکاری - بالفتح و بالضم مستان از منتخب —

سکرات - بفتحتین [illegible] بیهوشی ها [illegible] مرگ باشد از مؤید و کشف —

سکوت - بضمتین خاموشی از کشف —

سکینه - بالفتح بر وزن [illegible] آرام و آسایش و آهستگی از کشف و صراح —

سکنات - بفتح اول و دوم [illegible] حرکات [illegible] ساکن است که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سکون [illegible] باشد چنانکه در منتخب است —

[illegible] بالضم سین اول [illegible] کاف فارسی [illegible] [illegible]

[illegible] بفتحتین و [illegible] اول [illegible] کاف عربی [illegible] بسکون نون [illegible] [illegible]

[illegible]

سکر رابع - [illegible] [illegible]

سکر - بالضم و تشدید کاف [illegible] شکر [illegible] [illegible] بالضم اول و سکون کاف [illegible] از شرح نصاب و منتخب —

سکندر - نام پادشاه مشهور از روم [illegible] ذوالقرنین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر که [illegible] در زمان او بود دیگر است [illegible] [illegible] میخورد [illegible] آب [illegible] از [illegible] —

[illegible] یعنی بد و پلید —

سکزی - بالکسر و سکون کاف فارسی و زای [illegible] از زابلستان با [illegible] و دریای سند [illegible] پهلوی آن [illegible] از برهان سکزی منسوب بآنست و سگ [illegible] بفتح سین و تشدید و کسر کاف عربی [illegible] نام عارضیست که بعربی آنرا [illegible] و بهندی آتشک گویند —

سگالش - بکسر اول و کاف فارسی [illegible] اندیشه و مشوره و این لفظ با کاف فارسی [illegible] آمده از برهان و رشیدی —

سگال - بالفتح و تشدید کاف اول بمعنی آهنگ [illegible]

سک - بالفتح و تشدید [illegible] آهن [illegible] سیکه [illegible] درهم و دینار سکه زنند و بالضم اول و تخفیف کاف [illegible] که میان آسمان و زمین است از منتخب و شرح نصاب و در [illegible] که میان زمین و آسمان [illegible] [illegible] شرح نصاب [illegible] نوشته —

[illegible] بالضم [illegible] [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

[illegible] بالضم اول [illegible] کاف عربی [illegible] و کاف فارسی نام قومی از [illegible] [illegible] منتخب —

[illegible] بکسر اول و کاف فارسی [illegible] خیال و اندیشه [illegible] [illegible] —

[illegible] بفتحتین آرام [illegible] —

سکان - بالضم و تشدید کاف [illegible] باشندگان و این جمع ساکن است [illegible] از کشف [illegible] و مطلق [illegible] و [illegible] —

[illegible] بکسر اول [illegible] [illegible] اول و سکون کاف عربی [illegible] [illegible]

و این ترکیب مانند سابق است و فی زماننا [illegible] مشهور [illegible] یا [illegible] سین داخل میکنند و در لفظ [illegible] [illegible] و مؤید شده [illegible] رسیده۔

سکبین ـ بکسر اول [illegible] مشهور [illegible] کار [illegible] منتخب و شرح نصاب۔

سکاهن ـ بکسر اول و کاف عربی رنگی باشد سیاه [illegible] آهن سا [illegible] بکسر [illegible] سرکه [illegible] آب [illegible] از بهار [illegible] و جهانگیری و [illegible]

سگالیدن ـ بکسر کاف فارسی اندیشه کردن [illegible] کردن از [illegible] و بهار۔

سکن ـ بفتحتین [illegible] زن و فرزند و نام [illegible] بفتح اول و سکون [illegible] [illegible] و صراح۔

[illegible] بکسر [illegible] سکندر [illegible] [illegible] الکوبید [illegible]

[illegible] کردا [illegible] و افق گفته [illegible] [illegible] از [illegible]

[illegible] بکسر اول [illegible] کاف و واو معروف [illegible] [illegible] که [illegible] گوفته [illegible] [illegible] [illegible] افشان [illegible] از بهار و شرح نصاب

[illegible] بفتح اول [illegible] [illegible] آب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از شرح نصاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بفتح اول [illegible] نام [illegible] بفتح اول [illegible] [illegible] [illegible] بفتح [illegible] [illegible] بالکسر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از منتخب

سکته ـ بالفتح مرضی است که حس و حرکت در بدن زائل شود و در [illegible] چنان نماید که مرده است [illegible] در قرآن خواندن باز ماندن و نوشته از حرفی که آن را [illegible] سکته گویند و در اصطلاح شعرا آنکه در وزن [illegible] توقف باشد که قبیح نماید و در [illegible] [illegible] [illegible] منتخب و لطائف۔

سکره ـ بکسر سین و کاف عربی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از بهار و لطائف۔

سکره ـ بضمتین و تشدید راء [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آمده [illegible]

[illegible] بفتحتین [illegible] و جیم فارسی [illegible] [illegible] و [illegible] جرات و در شرح [illegible]

سکک ـ [illegible] بضم اول و فتح کاف [illegible] فارسی و کاف عربی و دو واو [illegible] فارسی و نون نام [illegible]

سکسال ـ [illegible] [illegible]

سگزی ـ [illegible] بفتح اول و سکون کاف فارسی و زای [illegible] نام [illegible] [illegible] فارسی [illegible] بالکسر و کاف فارسی و زای [illegible] [illegible] سیستان را سگستان گویند و نوشته اند که تولد رستم [illegible] [illegible]

سکیر ـ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سکندری ـ [illegible] [illegible]

سگلی ـ بفتح سین و فتح کاف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] با [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مثل [illegible] [illegible] باده از شرح گل گشتی۔

فصل سین مهمله مع لام

[illegible] ـ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سلوسان ـ بفتح اول و سوم نام [illegible] [illegible] [illegible] گویند و [illegible] [illegible] [illegible] خوانند از منتخب

سلمی ـ بالفتح نام زنی معشوقه که در عرب بوده است و مجازاً بر معشوق [illegible] از کشف و منتخب و این اسم را گاهی با الف [illegible] نویسند۔

سلاخ ـ بفتح اول و [illegible] ثانی [illegible] کردن [illegible] [illegible] بودن [illegible] شده پوست حیوان و [illegible] از لباس [illegible] مثل جوشن و خفتان که بر [illegible] [illegible] از منتخب و کشف [illegible]

سلاسل ـ بکسر [illegible] نام از منتخب۔

سلحفاه ـ بضم اول و فتح لام و سکون حای مهمله [illegible] فوقانی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گویند از [illegible] شرح نصاب۔

سلامت ـ [illegible] آسان و هموار شدن و روانی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آسانی که در آن [illegible] [illegible]

سلاح ـ [illegible] بکسر اول [illegible] که سلاح دار باشد [illegible] [illegible] بضم اول [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ـ [illegible] دراز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ـ بالضم [illegible] [illegible] [illegible] معروف [illegible] از شرح [illegible]

سلوت ـ [illegible] [illegible] و آرام و خوشی و [illegible] [illegible] [illegible] صراح و لطائف۔

سلالات ـ بضم اول جمع سلاله و معنی آن در ماخوذ فصل [illegible]

سلامت ـ [illegible] [illegible] [illegible] و بی عیب شدن [illegible]

یافتن از صراح و در محاورهٔ فارسی این مصدر بمعنی مفعول بسیار می آید بمعنی مسلم و سلامتی نیز و بمعنی درست نباشد چراکه سلامت خود مصدر ست حاجت بیای مصدری ندارد از مزیل و بعضی لقاشیت خان آرزو و در بهار عجم و چراغ هدایت نوشته که بنا بر آنکه فارسیان عادت کرده اند که در آخر بعض کلمات یای زائد لاحق کنند خواه اسم جامد باشد خواه مصدر خواه فارسی باشد خواه عربی چون ارمغان و ارمغانی و فلان و فلانی و قربان و قربانی نقصان و نقصانی و جریان و جریانی و خلاص و خلاصی و فضول و فضولی و سلامت و سلامتی و سلامت نام زنی محبوبهٔ ابسال —

سلاح — بکسر آلهٔ که بدان جنگ کنند از کشف —

سلیح — بکسر اول و کسر لام و یای مجهول و حای مهمله آله و سلاح —

سلاخ — بالفتح و تشدید لام و خای معجمه بمعنی پوست کن از لطایف و منتخب —

سلخ — بفتح اول و سکون لام پوست کندن و بمعنی روزیکه در شام آن هلال دیده شود و ماه را تشبیه آنکه در لغت بیرون آوردن گوسپند از پوست باشد و چون در آن روز ماه از شعاع آفتاب بیرون می آید این روز را بدین اسم مسمی کرده اند از رسالهٔ علم نجوم که لغایت منتخب نوشته شده —

سلحشور — بکسر اول و فتح لام و سکون حای مهمله بمعنی ورزش و استعمال سلاح پیدا کننده اگر این مرکب از سلح که مخفف سلاح باشد و از لفظ شور که بمعنی زیاده شوریدن باشد بمعنی شوریدن با هم زدن چیزها و استعمال و ورزش کردن از بهار عجم و برهان و منتخب و سراج —

سلس — روان و هموار از منتخب —

سلف — بفتحتین درگذشتن و بمعنی پیش و پیشینگان و آبا و اجداد درگذشته و بالکسر شوهر خواهر زن یعنی شوهران خواهران هر یک مر دیگری را سلف باشد و بفارسی همزلف گویند از منتخب و برهان و مؤید و غیرها

سلاحفات — بفتح اول و کسر حای مهمله بمعنی باخه و این جمع سلحفات ست —

سلافه — بضم اول آنچه از انگور پیشتر از فشاردن چکد و بمعنی شراب از منتخب —

سلق — بالکسر چغندر که تره کاری ست معروف مشابه بشلغم از منتخب و برهان —

سلجوق — بالفتح نام مردی که بزرگان پادشاهان سلجوقیه ست که اول ایشان معروف طغرل بیگ بن میکائیل بن سلجوق ست از سراج —

سلاق — بضم شریح و ناخوش شدن پلک چشم از صدوه والامراض —

سلسله — بفتح اول و سکون لام و فتح سین مکرر عربی آواز آهن و غیره از جمله سلسلهٔ آواز و سوسی و آن [illegible] آواز از بیست و شش و کوک و گرد شده باشد و زنجیر و سلسله از برهان و رشیدی و در مدار الافاضل نوشته که نام پرده است از موسیقی —

سلکه — بالکسر رشته مروارید و غیره و بالفتح کشیدن پیر چیزی را در چیزی از صراح —

سلاک — بالفتح بروزن هلاک شوشهٔ طلا و نقره و در زبان عوام هند آنرا سلاخ گویند —

سلیکه — بفتح اول و کسر لام بمعنی سلک و چیزی در چیزی کشیده شده باشد از منتخب —

سلوک — بالضم بمعنی راه رفتن و شیار و روی کردن در امری باشد و با صطلاح صوفیان طالب تقرب بحق تعالی —

سل — بالفتح و تشدید لام در عربی بر کشیدن شمشیر از کارد و جز آن و با صطلاح اطبا بیماری رگ را گویند و بالکسر آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و بمعنی نطفه و نام مرضی و در فارسی نوعی از کشتی که از چوب و نی سهم بندد و یکی از اسلحه و آن نیزهٔ کوچک باشد سپهر بری آنرا سلی گویند از منتخب و صراح و برهان —

سلاسل — بفتح سین اول و کسر سین ثانی بمعنی زنجیرها

آهن و غیره و این جمع سلسله است از منتخب —

سلسال — بالفتح آب شیرین و خوشگوار و آب صاف از منتخب و لطایف و کشف —

سلسبیل — بفتح هر دو سین مهمله بر وزن زنجبیل نام چشمه ایست در بهشت و بمعنی چیز نرم و خوشگوار و شراب از منتخب و لطایف —

سلیل — بفتح اول و فتح ثانی فرزند و بچه از صراح و منتخب —

سلقل — بفتح سین و سکون لام و ضم قاف کلمهٔ ترکی بمعنی دست چپ سل بالفتح بمعنی چپ و قل بالضم بمعنی دست —

سلامان و ابسال — نام عاشق و معشوق و نام کتاب قصهٔ ایشان از جامی —

سلس البول — بفتح سین اول و کسر لام و فتح سین دوم مرضیکه بول بی اراده خارج شود از بحر الجواهر و آنکه بول را ضبط نتواند کرد و بفتح سین مرضیست که بول بی اراده بیرون می آید از منتخب —

سلالم — بفتح اول و کسر لام ثانی نام قلعه از قلاع خیبر از [illegible] و شراب —

سلام — بفتح اول و در عربی بمعنی تحیت که از شادیست و بمعنی گرفتن آشتی و سلامت [illegible] سلام گفتن و نام یکی از اسمای الهی [illegible] در فارسی سلام بمعنی [illegible] سلام [illegible] بمعنی الله گویند و [illegible] از آنجا که [illegible] دوستان [illegible] که مراد [illegible] فارسیان [illegible] صد هزار سلام بمعنی صد هزار و صد سلام را [illegible] شمار را ارشاد و صد را [illegible] و صد [illegible] و صد را صد هزار [illegible] ارادت گویند —

سلیم — درست و صاحب سلامت و مرد ساده دل و اعتقاد و مار گزیده و بدین معنی از روی تفؤل است از منتخب و صراح و خیابان —

سلم — بفتح اول و سکون لام نام پسر بزرگ فریدون

بالکسر و فتح و بفتحتین صلح از لطائف و برهان و جهانگیری
و بفتحتین در عربی نام درختیست و نیز نوعی از بیع است
و آن دادن بهای چیزیست بایع را پیش از سپارش
آن چیز [illegible] مشتری بایع را اول جنس چنانچه گندم یا
جو یا نخود و دوم نوع چنانچه سرخ یا سفید سوم قدر چنانچه
یک من یا دو من [illegible] چهارم [illegible] پنجم اول یا نام
دوم آنچه داده [illegible] آنچه داده پاک از آلایش [illegible]
پاک از آلایش [illegible]
[illegible]
هشتم راس المال یعنی معین کردن مبلغ چنانچه ده روپیه
یا بیست روپیه [illegible] و بضم اول و تشدید لام مفتوح بمعنی
نردبان [illegible] و بکسر اول و سکون لام بمعنی صلح و
آشتی و باین معنی نیز عربی است از کشف و لطائف و صراح —
سلجم — بالفتح معرب شلغم و بشین معجمه غلط است چرا که
در تعریب شین معجمه بسین مهمله بدل باشد و از رساله ابن حاجب
سلسل کردن — روان کردن —
سلطان — بالضم بمعنی والی و حجت و قدرت از منتخب —
سلمان — بالفتح نام شاعری مشهور که او را سلمان
ساوجی گویند و نام یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم
که او را سلمان فارسی گفتندی از مؤید —
سلو — بالفتح و بضمتین و تشدید واو خرسند شدن و
[illegible] فراموش کردن —
سلام ترازو — میل کفه ترازو بجانبی که [illegible]
[illegible] از مصطلحات —
سلسله — بالکسر و سین دوم نیز مکسور بمعنی زنجیر
[illegible] و غیره و نام کتابی از منتخب و مجازاً
[illegible] نسل و اولاد و قرابت و هم بمعنی ترتیب اسامی
[illegible] طریقت تا بمرسل یکی از ناموران اهل ارشاد —
سلیم — بالضم آنچه بیرون گشته شود از چیزی [illegible]
[illegible]
[illegible]

سلیقه — سرشت و طبیعت از منتخب و صراح —
سلف — بفتحتین رفتگان گذشته شده و گذشتگان
و بالضم ناشناس شکن از منتخب و غیره —
سلّه — بالفتح و تشدید لام در ترکی سبد و زنبیل و بعضی
نوشته اند که بمعنی [illegible] آن را نپاره گویند از کشف
و برهان و لطائف و مؤید —
سلاحی — بکسر بمعنی سپاهی —
سلاخ — بالفتح سین و تشدید لام و خای معجمه کسی که پوست
برکند [illegible] سلاخ که صیغه مبالغه
است از سلخ که بمعنی پوست کندن باشد —

فصل سین مهمله مع میم

سما — بالفتح بمعنی آسمان و لفظاً ماخوذ از سمو است که بمعنی
بلندی باشد شرح نصاب از یوسف بن [illegible] —
سمیرا — بالفتح اول و یای معروف نام موضعیست در راه
که معظمه از برهان —
سمانی — بضم اول و فتح نون و در آخر الف مقصوره یا
مرغیست که آن را سلوی نیز گویند از شرح نصاب
و منتخب و بهندی بتیر گویند —
سماعت — بالفتح اول بمعنی شنیدن —
سماجت — بالفتح اول و حرف چهارم جیم بمعنی زشتی
و عیب ناکی از منتخب —
سماحت — بالفتح اول و حای مهمله جوانمردی از کشف
و منتخب و صراح و در لغت بمعنی سهل است تا چیزی را سهل
نگیرند بذل آن دشوار باشد پس جوانمردی سهل گرفتن
و مال را در ضمن دارد و سماحت بمعنی سهل گرفتن و
اغماض کردن نیز آمده —
سمعت — بضم سین و سکون میم و فتح عین مهمله شنوانیدن
عمل خیر خود را بمردم چنانکه ریا نمودن افعال حسنه
تا مرا نیک پندارند از منتخب —
سمرت — بالضم گندم گونی از منتخب —
سمت — بالفتح راه راست و روش نیکو و قصد و آهنگ

و صورت و هیئت و جانب و بکسر سین و فتح میم داغ و
نشان و نقش از قاموس و منتخب و مدار و جمال لغات
و زبدة الفوائد —
سمات — بکسر اول روشهای نیکو و صورتها و جانبها
و باین معنی جمع سمت بالفتح و بمعنی داغها و نشانها جمع
سمت است که بکسر اول و فتح میم باشد —
سمج — بفتح اول و کسر میم و جیم عربی بمعنی بد و ناخوش
و زشت و بد مزه از منتخب —
سمچ و سمچه — بضم اول و سکون میم و جیم فارسی خانه
که زیر زمین سازند و گاوان و گوسپندان را در آن
آرام دهند از لطائف —
سماح — بالفتح و حای مهمله جوانمردی و بخشیدن از لطائف —
سماخ — بکسر اول و خای معجمه سوراخ گوش از بحر الجواهر
و این لفظ بسین و صاد مهمله هر دو آمده —
سمرقند — معرب سمرکند و صاحب مؤید در کشف
نوشته اند که در تواریخ طبری مرقوم است که سمر نام
پادشاهی و کند بزبان ترکان شهر را گویند و معنی ترکیبی
آن شهر سمر است تم کلامه و ابن خلکان در تواریخ خود و
مطرزی در شرح مقامات حریری نوشته اند که کند بزبان
عجمی بمعنی خراب کرده بود لهذا آن شهر را سمرکند گفتندی
حالا معرب کرده سمرقند گویند و صاحب رشیدی نوشته
که در اصل شمرکند بشین معجمه زیرا که شمر بن افریقش بن
ابرهه با اهل آن شهر جنگ نموده و بعد فتح کردن مدینه
سغد را ویران کرده شهر از نو تعمیر نموده شمرکنده
نام نهاده و کند در لغت ماوراء النهر بمعنی شهر
و قریه باشد —
سمید — بفتح اول و ذال معجمه بمعنی نان سفید میده
سمور — بفتح اول و تخفیف میم مضموم و واو معروف
نام جانوریست از قسم روباه که پوستش سرخ مائل
بسیاهی و تیرگی باشد از پوستش پوستینها سازند و
پوست حیوان مذکور را نیز سمور گویند از مؤید و

و لطایف وغیره و در بحر الجواهر بالفتح اول و تشدید میم

سنمار - بالکسر و بعد سین نون نام معماری که کوخ نعمان
بن منذر برای بادشاه بهرام گور قصر خورنق ساخته بود
و بعد تمام شدن آن قصر نعمان سنمار مذکور را از بالای
آن قصر بزیر انداخت تا مثلش بجای دیگر نسازد و بعربی
سنمار بکسر سین و تقدیم نون بر میم مشدد گویند از مؤید
و مدار و کشف و برهان و جهانگیری -

سمندر - بفتحتین و کسر دال و فتح دال و ضم دال جانوری
باشد بشکل موش بزرگ که در آتش کرده پیدا میشود و چون
از آتش بیرون می آید میمیرد و مخفف سام اندر چه سام
بمعنی آتش و اندر کلمهٔ ظرفیت از برهان و جهانگیری و
کشف و لطایف و بعضی نوشته که جانوریست پرداز که
در آتش نمیسوزد -

سمر - بفتحتین افسانه و گاهی مجازاً بمعنی شب از کشف و منتخب

سم الفار - بالفتح و میم مشدد و مضموم و سکون لام
و بعده فا نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سپید و زرد
و سرخ نیز که بهندی سنکهیا گویند و معنی لفظی آن زهر
موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند و عوام
از غلطی آنرا سنبل کهار گویند از منتخب -

سمسار - بالکسر و سکون میم و سین مهمله و رای مهمله لفظ
عربیست بمعنی دلال و در عرف آنکه اجناس مستعمله مردم
فروشد از چراغ هدایت -

سمت الراس - بالفتح بمعنی جانب سر و اکثر ازین
لفظ میان فلک یعنی وسط السما مراد باشد یعنی آنجا
کامحاذی سر خود و محاذی وسط آسمان معلوم میشود -

سمط - بالکسر رشتهٔ مروارید از منتخب و در صراح بالفتح -

سموط - بضمتین رشته های مروارید از منتخب -

سم الخیاط - بالفتح سین مهمله و کسر خای معجمه سوراخ سوزن

سماط - بکسر اول بمعنی صف و سفرهٔ خوان و سفره دو قطار از
بهار عجم و مدار و سروری و مؤید و منتخب و غیاث و صراح -

سماع - بالفتح شنیدن و بمعنی رقص و سرود و بعده مجازاً
از لطایف و بهار عجم و در منتخب و صراح بالفتح بمعنی شنودن
و در مدار بالفتح شنیدن سرود و در سروری بالفتح بمعنی محض
و صاحب کشف نوشته که بالفتح مطلق شنیدن و بکسر اول در
فارسی بمعنی خاص سرود شنیدن و مجازاً بمعنی وجد و حالت
مشایخ نیز و در شعر خواجه حافظ بمعنی سرود و نغمه آمده است

بیت ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ * کسیکه رخصه
نفرمودی استماع سماع -

سمع - بالفتح بمعنی شنیدن و بمعنی شنوائی و گوش و بالکسر
بچهٔ گرگ از گفتار از صراح و منتخب و در شرح نصاب
بمعنی بچهٔ گرگ مطلق نوشته -

سماق - بالضم و تشدید میم نام دوائیست و آن میوه باشد
ترش و بالفتح و تخفیف میم نوعی از سنگ که سفید و نرم باشد
از مدار و منتخب و صراح و سروری -

سماک - بکسر اول نام ستاره و آن منزل چهاردهم است
از منازل قمر از کشف و منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته
که سماک دو هستند یکی را سماک اعزل و دیگری را سماک رامح
گویند و آن هر دو بمنزلهٔ دو پای برج اسد است و رامح بکسر میم
و حای مهمله بمعنی نیزه دارد و سماک رامح ستاره ایست که نزدیک
او ستارهٔ دیگر هست که آنرا نیزهٔ سماک گویند و سماک دیگر
که اعزل باشد نزد خود ستارهٔ دیگر ندارد ازین سبب آنرا
سماک اعزل نامند و اعزل بالفتح اول و سکون عین مهمله و
فتح زای معجمه بمعنی مرد بی سلاح است و در کفایة المنجمین آورده
سماک که منزل قمرست سماک اعزل است که بر کف سنبله واقع شده است

سمک - بالفتح اول و سکون میم بمعنی سقف و مقدار
بلندی و بلند گردانیدن و بفتحتین بمعنی ماهی از قاموس
و منتخب و برهان و لطایف و در فارسی اکثر بمعنی آن
ماهی مستعمل میشود که زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو
و بر شاخ آن گاو زمین و الوری در جائی بمعنی ماهی سمک
آورده -

سموم - بالفتح باد گرم و بضمتین بمعنی زهرها و زمین شور
جمع سم است از بهار عجم و بحر الجواهر و منتخب و مؤید -

سمّ - بالفتح و تشدید میم زهر و بمعنی سوراخ سوزن و بضم
در فارسی ناخن سموها ناخن اسپ و خر و مثلها و بالفتح
نام میوهٔ نیز است از صراح و برهان وغیره -

سمان - بالفتح نام روزیست و هفتم از هر ماه شمسی از برهان

سمین - بالفتح اول فربه و چیزی باشد سفید مشابه بشحم
که در گوشت حیوان فربه پیدا می آید که بهندی و پاج
گویند از کشف و منتخب و کتب طبیه -

سمن - بالفتح روغن گاو وغیره و بکسر اول و فتح
میم بمعنی فربهی و بفتحتین در فارسی گلی سفید و خوشبو
از کشف و صراح و منتخب -

سمکیان - بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی کنایه
از اهل زمین چه آنکه زمین نزد اهل منقول بر پشت
گاو است و گاو بر پشت ماهی -

سماطین - دو رویه و دو رسته از درختان
و مردم وغیر آن -

سمع الکیان - بالفتح و کاف عربی مکسور کتابی
در علم حکمت طبعی که بادشاهان با خود میداشتند
و معنی آن شنیدن احوال موجودات است از منتخب -

سمو - بضمتین و تشدید واو بمعنی بلندی و بفتح
اول و ضم میم بمعنی بلند -

سمیط - سلک مروارید -

سمیر - بکسر اول بمعنی پوشیده و پنهان آمده از برهان

سمنه - بضم و نون تحتانیست از قسم میوه مثل بادام
و پسته و بهندی چرونجی گویند از برهان -

سمیثه - بفتح اول و کسر میم نام جامه که باریک و
نازک باشد از برهان -

سم افکنده - کنایه از لنگ و مانده از رفتن
راه از رشیدی و سراج -

سماعیلی - طایفه ایست گمراه که تعصب اسب را
پرستش میکنند استغفر الله -

سمی - بفتح اول و کسر میم و یای مشدد و همنام و

بحر الجواهر و کشف —

سمنانی — بالکسر و دو نون منسوب بسمنان که شهریست میان دامغان و خوار الری از لب الالباب و شیخ علاء الدوله سمنانی از آنجا بوده است —

فصل سین مهمله مع نون

سنا — بالفتح و بدون مد بمعنی روشنی کمتر از ضیا و نور و با مد بمعنی رفعت و بلندی و نام برگ گیاهیست که آنرا مسهل سازند از منتخب و لطایف و کشف و شرح نصاب —

سنگ‌چیا — بمعنی سنگی که برسنه می تپیا نزد آن گویند —

سنجاب — بالکسر و جیم عربی و بای موحده نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن خاکستری‌گون باشد و پوست آنرا نیز سنجاب گویند از برهان و بدایع و سروری و در بحر الجواهر و کشف و جهانگیری بالفتح —

سنت — بالضم و تشدید نون مفتوح بمعنی راه و روش و عادت و باصطلاح فقه آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده باشند و امری که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنرا همیشه کرده باشند مگر در سفر و یکی دو بار بقصد ترک هم کرده باشند از منتخب و لطایف و صراج —

سنگ‌پشت — جانوریست آبی که آنرا کشف و باخه نیز گویند و بهندی کچهوا نامند —

سنگ منجنیق — بالفتح و جیم سنگی که برای دفع کردن سنگ منجنیق اندازند و این مستولی است و منجنیق بالفتح بمعنی سنگ انداز از منتخب —

سنگ اسبست — بمعنی محکم و میوه که هنوز نارسیده باشد و ترش باشد و در ولایت مشهور است از لطایف —

سنوات — بفتحتین جمع سنه که بمعنی سال است و لیکن علی مشایخ القاب ... بمعنی سنین مشهور ... نوشته‌اند لیکن درست — کسیکه بتامل و تانی کار کند از اصطلاحات —

سنج — بالفتح و جیم عربی دو طبق کوچک از برنج که بهم زنند و این معرب سنگ است و مبدل آن سنج است که لفظ هندی است و آنرا انجامنج نیز گویند بمعنی وزن کردن و وزن و باین معنی مبدل سنگ است به تبدیل کاف فارسی بجیم عربی از سراج و غیره —

سنوح — بضمتین و حای مهمله ظاهر شدن شکار از سوی دست چپ و مجازاً بمعنی پیدا شدن حادثه از منتخب و کشف و صراح —

سنگلاخ — زمین سخت که چون آنرا کاوند سنگها بسیار بر آیند و جاییکه در آن سنگ بسیار باشد از برهان چرا که لاخ بمعنی مکان کثرت چیزیست و در لطایف بمعنی سنگ سخت نیز نوشته —

سنگ بر روی شیخ — کنایه از شخص محکوم و بیمایه از اصطلاحات —

سنجد — بالفتح و جیم مکسور نام میوه که شبیه بعناب باشد از رشیدی و در بهار عجم و کشف و بالکسر —

سند — بفتحتین تکیه‌گاه و آنچه پشت بوی گذارند و پشت کردن چیزی را بچیزی و منسوب شدن بچیزی و پشت به پشت دادن و بمعنی بلندی چیزی از صراح و غیره و در فارسی بالکسر و سکون نون بمعنی حرامزاده و پدر شهریست و قافیه معیوب ظاهر اً مخفف سنده باشد و نام ملکی از هندوستان و نام رودی بزرگ در هند که آنرا دریای اتک نامند از منتخب و برهان و کشف و لطایف و سراج و صاحب مصطلحات نوشته که سند بالفتح سرگین انسانست که بغایت سطبر و سخت و گنده باشد —

سناد — بکسر اول و در آخر دال یکی از عیوب قافیه و آن اختلاف حرف است مانند زمان و زمین و داد یا وز و دو دید از منتخب و رسایل قافیه و معنی اصلی مخالف است —

سندباد — بالفتح و حرف چهارم بای موحده نام کتابیست تصنیف کرده حکیم ازرقی در لغت ... و حکمت و در برهان بالکسر و در سراج نوشته که سند بالفتح غلط بالکسر نام کتابیست از ازرقی شاعر و بواعظ و نام پسر گشتاسپ کور حکیم باشد و این از اقوال و حکایت کرده باشند پس باین تقدیر نام کتاب مذکور بعضا سند باد است —

سنجار — بالکسر و جیم عربی نام شهریست بفاصله ... از موصل و نام موضعی است که مولد سلطان سنجر است از منتخب و قاموس و رشیدی —

سنجر — بالفتح نام بادشاه عادل از برهان —

سنگسار — نوعی از سیاست که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بر آن سنگ باران کنند بحدیکه بمیرد از برهان و سراج —

سنقر — بسین مهمله و قاف بر وزن مضموم پرنده ایست شکاری مثل باز که در هند وستان بواسطه اعراض نمی‌ید و این ترکی است از لطایف و نام یکی از بادشاهان ترک و نام یکی از غلامان —

سنگر — بکسر اول و کاف فارسی بمعنی نیزه کوچک از فرهنگی نوشته شده —

سنگ زر — بمعنی محک —

سنگ انداز — مراد از کلوخ انداز و آن روزی که در آن کنگره های قلعه سازند بمعنی جای برند گویند و بفتح سین مهمله از مصطلحات و بمعنی فلاخن هم آمده و بمعنی منجنیق و عشرتی که پیش از ماه رمضان کنند و آنرا شعبان گویند و بمعنی سلخ ماه شعبان نیز آمده از برهان —

سنقور و ... بفتحتین بمعنی سر که فاصله باشد میان دو ولایت و این ترکی است —

سندس — بالضم و دال مهمله نیز مضموم و بعده سین مهمله قسمی از دیبای پیش قیمت بغایت رقیق و باریک و لطیف و نازک و بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد —

سندروس — بضم و دال مهمله مفتوح و رای مهمله مضموم و واو معروف و سین مهمله و آن صمغیست زرد و رنگ که آنرا کهربا گویند و در برهان بالفتح و در سراج نوشته

که سند و سرمه عنقیست زرد رنگ که روغن کمان شمشیر
ازان سازند و آن شبیه بکهربا باشد لیکن کهربا سنگی و سندروس صمغ
ستاره زینت ازان ساخته میشود -

سنان کش - بمعنی سنان کشیده اعنی نیزه دراز از شرح

سنجق - بالفتح و جیم عربی مضموم بلغت رومی بمعنی علم و نشان
فوج و بمعنی کمربند نیز آمده از رشیدی و برهان و
کشف و سراج و مؤید و منتخب و مدار -

سنا برق - بفتح برق روشنی و لطف برق و استعاره
آه نیز مراد دارند از لطایف -

سنگ دمشق - مراد از محک -

سنگ - مجازاً بمعنی مقدار و گرانی و وزن و وقر و هیبت
و قدر از سراج و چیزیست که آنرا از سنگ یا از چوب سازند
و بصورت اصول برزنند تا آواز برآید و هندیان
آنرا چکچکی گویند بفتح هر دو جیم فارسی و در کاف
عربی و در ایام عاشوره پیش علمها رواج تمام دارد
و نیز بمعنی سنگ زور است که کشتی گیران بروش گردانند

سنبک - کشتی کوچک که در کار جهاز باشد از مصطلحات -

سنبل - گیاهیست خوشبو سیاه رنگ که در کتب
طب آنرا سنبل الطیب نامند و بهندی آنرا بالچهر گویند
و بمعنی خوشه گندم و جو چرا که چون تای وحدت در آخر لفظ
سنبل لاحق کنند سنبله گویند و طرهاست که هر دو تشبیه
بزلف دارند این معنی مسطوره را صاحب مدار از
آداب الفضلا و ابراهیمی نقل کرده و صاحب مؤید از
شرفنامه آورده و صاحب کشف ابد معانی مذکوره
اختیار کرده که در کوه سهتاس نواب خان زمان خان
سنبل معاینه نموده بودند پس آن گیاهی دیگر بود سوای
بالچهر و در برهان نوشته که گیاهی است خوشبو و سنبل الطیب
نوعی از آنست و خان آرزو در سراج اللغات نوشته
که درین ایام در هندوستان گلی از ولایت آورده بودند
که مانند نرگس پیازه دارد و گل آن مائل بکبودی است و
خوشبو دارد و معقول و برگ گلهای او قدری چون شبت دارد
از بعضی مردم شنیده شد که سنبل همین است و آنچه بعضی
پرسیاوشان را که بعربی شعر الجن خوانند و بهندی …
نامند و سنبتی مینامند و … سنبل گویند …

سنام - بفتح کوهان شتر از منتخب -

سنجابیان - بکسر اول قومیست که از ملک ایشان
سنجاب پیدا میشود و سنجاب جانوری باشد که از پوستش
پوستین سازند از شرح خان آرزو -

سن - بالکسر و تشدید نون بمعنی دندان و بمعنی
سال مقدار عمر از منتخب و صراح و مدار و شرح نصاب
و در برهان نوشته که سن بالفتح در ترکی بمعنی لفظ
تو است که در فارسی کلمه خطاب باشد -

سندان - بکسر اول و فتح دال در ترکی ترجمه حرف از -

سن سن - بفتح هر دو سین در ترکی بمعنی توئی توئی -

سنسن - بکسر هر دو سین و سکون هر دو نون
بمعنی حرام مغز و آن چیزیست سپید از ابتدای عصعص
که میان … اجزای مهره پشت در گردن پیدا شده
خوردن آن حرام است -

سنین - بکسر بمعنی سالها و این جمع سنة است که
بفتحتین بمعنی سال باشد از منتخب و …
… از شرح نصاب و باید دانست که …
و این جمع سالم مذکر … است چون …
باشد یا و نون جمع سالم آورده …
بر خلاف قیاس تا دلالت کند …
چنانکه شرط جمع یاء و نون و واو و نون … اسم
علم مذکر عاقل است و درین الفاظ … فوت است
و لفظ صفت هم نیست -

سنون - بفتح اول و ضم ثانی چیزی که بوسیله آن
بر دندان مالند از منتخب -

سنگ زن - ترازوی کم وزن باشد از برهان -

سنگ کلان - در اصطلاح جوهری باشد مثل یاقوت
و زمرد و الماس وغیره -

سناسیان - بفتح اول و تشدید ثانی و کسر سین مهمله
دوم جمع سناسی و آن فرقه ایست از فقیران هنود و
این لفظ هندی است -

سنان - بکسر نوک نیزه و تیر و تیزی هر چیز و بمعنی
فسان که تیغ بران تیز کنند از منتخب و لطایف -

سندان - بالکسر یکی از آلات آهنگران و زرگران
که آهن و زر وغیره بران نهاده میکوبند و بهندی آنرا
اهرن گویند یعنی آنکه بهندی آنرا نگهن و هتهوڑا مینامند
و بمعنی تنگه آهنی که بر تخته در از ا میکوبند تا اگر کسی صاحب
خانه را از آمدن خود خبر کند حلقه را بران زند که آهنی
که سندان گویند نیز از برهان و سراج و لطایف و
در بهار عجم و مؤید و کشف و مدار بالفتح -

سنگ در دهان انداختن - خاموش
بودن از مصطلحات -

سنگ امتحان - سنگ محک -

سنگ و تیغ مهر کردن - بمعنی معطل
و بیکار کردن وجه در مصطلحات -

سنگ یمن - کنایه از عقیق -

سنگ در سوزه افتادن - به آرام
و بیقرار شدن -

سنگ در آب افگندن - در جای نکس کردن
و کنایه پوشیده و پنهان کردن نیز آمده -

سنگ بر سنگ ماندن - کنایه از آشوب
عظیم از مصطلحات -

سنگ رو - پیدا از مصطلحات -

سنگ لسو - بفتح نون ثانی سنگ سفید که آنرا مرمر گویند
از شرح نصاب -

سنجه - بالفتح سنگی که بدان چیزها را در ترازو
وزن کنند از مدار -

سنده - بالفتح سرگین آدمی که نهایت سطبر گنده
و سخت باشد از مشتبهی و مصطلحات و … برهان بالضم

و ورید از بالکسر -

سنه - بفتحتین بمعنی سال و بکسر اول و فتح نون بمعنی غنودگی که مقدمهٔ خوابست و بالضم و تشدید نون بمعنی راه و روش و عادت و بالکسر دندانهٔ چیزی و در فارسی بالضم و تشدید نون مفتوح بمعنی منکوحهٔ پسر و بدین معنی سنهیان نیز آمده از منتخب و مدار و برهان و جهانگیری -

سنگچه - تگرگ و ژاله و لفظ چه برای نسبت است از سراج -

سنگلاخ - انبوهی سنگها چه لفظ لاخ برای افادهٔ معنی کثرت آید از خیابان -

سنگ سراچه - بمعنی سنگ خانه چرا که سراچه تصغیر سرا باشد از خیابان -

سنبله - بالضم و ضم ثالث و موحده مضموم بمعنی یک خوشهٔ گندم و جو و مثل آن چرا که در آخر های وحدت است و نام برج ششم و آن بصورت دختر است و امثال فرشته و سر او بطرف شمال و پای او بمشرق و جنوب و بالهای او گشته و ار دو بالهای خود در دست راست او برابر دوش و خوشهٔ گندم را بدان دست گرفته است بهمین سبب باسم سنبله مسمی است از شرح چغمینی فارسی و شروح نصاب -

سنینه - بکسر اول و فتح نون و یای تحتانی مشدد بمعنی روشن و بلند از منتخب -

سنبه - بالضم آلتی است آهنی که بدان سوراخ کنند که بهندی برما گویند -

سنفقصه - بمعنی شهرت از شرح خاقانی و در دیگر لغات معتبره یافته نشده -

سنائی - بفتح نام ولی که در حکمت و شاعری مرتبهٔ اعلی دارد از کشف -

سنی - بفتح اول و کسر نون رفیع و بلند و بمعنی روشن و تابان نیز آمده -

سنگ جانی - بیرحمی و سخت جانی -

سنبلی - نوائی از موسیقی -

سنگ شدن بیماری - سخت شدن بیماری از مصطلحات -

فصل سین مهمله مع واو

سوفسطا - بالضم حکمتی است که بنای آن بر وهم از چهار رشته است -

سودا - بمعنی سیاه و نام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی دیوانگی و این مجاز است چرا که بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود و گاهی بمعنی عشق آید و در ترکی بمعنی خرید و فروخت -

سواء - بکسر بمعنی غیر و بالفتح برابری و برابر از منتخب -

سویدا - بضم اول و فتح ثانی نقطهٔ سیاه که بر دل است از منتخب و این تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است -

سوق الثلاثا - بضم اول و فتح هر دو ثای مثلثه نام بازاری است در بغداد که روز سه شنبه در انجا خرید و فروخت میشود و در قدیم خانهای معزول علمای ترسایان در انجا بود از منتخب و مؤید -

سوار آب - بمعنی حبابهای آب از برهان -

سوغات - بضم بمعنی تحفه و هدیه از مدار و صاحب مؤید گوید که این لفظ ترکی است و در لغات ترکی بالفتح نوشته چنانکه مشهور است و خان آرزو در سراج نوشته که در صراح سوغ بالفتح بمعنی روان کردن عطا آمده و درین صورت در اصل بمعنی چیزیکه برای کسی تحفه و بمعنی راه آورد مجاز باشد تم کلامه لیکن ازین تقریر خان آرزو ظاهر میشود که سوغات لفظ عربی باشد -

سورت - بالفتح تیزی و حدت و تندی هر چیز و ظلم و خشم و بالضم شرف و منزلت و پارهٔ قرآن مجید و نام شهریکه در هند بر ساحل دریا مشهور است از منتخب و جز آن -

سویت - بفتح اول و کسر واو و تشدید یای تحتانی بمعنی برابری و اعتدال از منتخب و کشف -

سومنات - بالضم و واو مجهول و میم موقوف نام بتخانه در ملک گجرات و در اصل این لفظ هندی سومناته بوده چه بهندی سوم قمر را گویند و ناته بمعنی خدا و خداوند چون آن بت را بهیکل قمر ساخته بودند لهذا باین اسم مسمی گردید و در استعمال فارسی حرف ها از آخر ساقط شده از سراج و کشف و رشیدی و مؤید و برهان -

سوددت - بالضم سرداری و مهتری از بعضی شرح نصاب و در منتخب و شرح یوسف باین معنی بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و فتح دال بمعنی پیشوائی و ظاهر آنست این مبدل از دال است -

سوء المزاج - بمعنی مرض و بیماری چه سوء بالضم بمعنی بد است -

سوانح - عبارت است از احوالات و رویدادها مگر اکثر استعمال این لفظ در رویدادهای متوحش و ناپسندیده باشد و این جمع سانحه است و تحقیق این در سانح و سانحه گذشت -

سواد - بفتح سیاهی رنگ و بمعنی حوالی شهر و نواحی و بمعنی ملکه و ذهن و بمعنی مسوده از مؤید و کشف و منتخب و صراح -

سودد - بضم اول و سکون همزه که بصورت واو است و بفتح دال اول و دال ثانی زاید برای الحاق است بمعنی سرداری و پیشوائی از منتخب و صراح -

سود - بالضم در عربی جمع اسود که بمعنی سیاه است و در فارسی بمعنی فایده و نفع از لطائف -

سوهان گیر - کنایه از نرم و ملایم -

سوسمار - بالضم جانوریست که بهندی گوه گویند بکاف فارسی و واو مجهول از برهان و غیرها -

سوار - بالضم بروزن غبار بمعنی راکب و بکسر در عربی نام زیوریست که بهندی کنگن گویند از مدار و مؤید و محققی چنان نوشته که سوار بالفتح بمعنی راکب است و بمعنی راکب دیگر سوار مجاز باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکب است از لفظ اسو که بروزن سرو باشد مبدل اسپ و لفظ وار که کلمهٔ نسبت است -

سوری - بالضم و واو معروف چند معنی دارد اول بمعنی جشن و شادی عروسی دوم رنگ سرخ و بهمین معنی لاله و گل مثل آنرا سوری گویند سوم رنگ خاکستری بسیاهی مائل مر اسپ و خر و شتر را چهارم در عربی بمعنی دیوار قلعه و شهرپناه پنجم در عربی بمعنی نیم خورده و پس خورده ششم باصطلاح اهل منطق لفظ کل و لفظ بعض است که وضع کرده اند برای تعیین افراد موضوع و این معنی مجاز است از معنی چهارم کما لایخفی و بالضم اول و فتح واو سورهای قرآن از برهان و جهانگیری و رشیدی و منتخب و غیره

سوره نور - نام سوره ای از سورهای قرآن مجید -

سوختن زر - بمعنی تمام شدن زر تحفه از شرح بابا شیرازی

سوس - بواو معروف کرمی است که جامهای ابریشمی را تباه کند و نام درختیکه بیخ آنرا اصل السوس گویند از برهان -

سوختگی نفس - تنگی دم که از شتابیدن و دویدن پیدا آید

سونش - بالضم و واو معروف و کسر نون و شین معجمه براده که از سوهان فرو ریزد و براده آهن و الماس و غیره از سراج و برهان -

سوره اخلاص - قل هو الله -

سوط - بالفتح تازیانه و تازیانه زدن از سراج -

سواع - بضم اول و عین مهمله نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود از شرح نصاب -

سواطع - جمع ساطعه که بمعنی بلند است -

سوغ - بالفتح و غین معجمه جواز و روانگی و گوارائی از مدار و کشف -

سوروماغ - درمن و ماغ -

سوالف - بفتح اول و کسر لام بمعنی گذشتها و این جمع سالفه است از منتخب -

سوف - بالضم بمعنی حکمت از برهان و این لفظ یونانی است و در عربی بفتح سین بمعنی سرانجام و بمعنی زود باشد و این حرفیست که بر فعل مستقبل آید -

سوابق - گذشتها -

سوء طریق - بدی راه و بدراهی -

سوق - بالفتح راندن و روانی و بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساقها و این صورت جمع ساق است از منتخب و غیر آن -

سویق - بفتح اول و کسر واو پستو که بهندی ستو گویند بفتح سین مهمله و تشدید تای فوقانی -

سواک - بفتح اول رفتار نرم و بمعنی برابر بود و این صورت مرکب از لفظ سوا که بالفتح بمعنی برابر است و کاف خطاب و بکسر اول بمعنی مسواک از منتخب و غیره -

سوک - بواو مجهول و کاف فارسی بمعنی ماتم و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی از سراج -

سو و اتمک - بواو عاطفه بهردو لفظ ترکی است اول بالضم بمعنی آب و ثانی بالفتح بمعنی نان -

سواحل - کنارهای دریا و رود -

سوال - بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است بمعنی خواستن و پرسیدن از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و مزیل الاغلاط -

سؤول - بفتح سین و ضم همزه و سکون واو بر وزن ذلول صیغه مبالغه بمعنی بسیار سوال کننده از زینا

سوزن بال و سوزن پر - بچه مرغ که نو پر برآورده از مصطلحات -

سواد اعظم - شهر بزرگ از برهان -

سوم - بالفتح گران فروختن و وقت نمودن و خواری و رنج کشیدن و بمعنی گیاه چریدن چارپایه از لطائف و منتخب

سوم - بکسر اول و ضم همزه و سکون میم ترجمه ثالث و بکسر اول و همزه مشدد و مضموم و سکون میم نیز آمده و آنکه بهرودی گوید بیت - در صورت و معنی از اعظم خوانندش دو جهان جهان سوم از بهار عجم و خان آرزو و در سراج نوشته که سوم بعضی گویند بضم اول و تشدید آن سه عدد که بعربی ثالث گویند و آنکه بهرودی در مدح قطب شاه گفت بیت قطب است سه حرف در قلم زبان بافت دو قطب چرخ - و م سوم الف گوید که بقارسی در آخر اعداد میم برای سه و دو می آید تا که دوم و سوم و چهارم و ماقبل میم مذکور بضم و فتح هردو آمده مضموم چنانکه دوم گذشت و فتح

چنانکه طالب آملی در قصیده که قافیه و ردیفش ضم او کرم را آ بیان دوم سالبه است و در هندی بهمین قسم می آید چنانکه اکیم بمعنی یکم و پنچم بمعنی پنجم چون موافقت دربین دو زبان بیش از بیش است اینهم دلالت بر فتح دارد و بهر حال لفظ سه یای مختفی که دارد مکتوبی محض است در شمار نمی آید مثل که و چه پس سه را در ترکیب با میم معدود حالی که و چه باشد و یای که و چه در حالت ترکیب بسبب کسره کاف و جیم بیا بدل شود چنانکه کیم و چیم در این صورت سیم بیای ثابت شده چون در این حال از اشتباه با سیم که معدود ثلثین است میشود لهذا واو دو یکتا است بعد از سه زیاده میکنند پس آنکه بضم ماقبل خوانند واو را نیز خوانند و آنکه بفتح واو خوانند در این صورت تشدید واو و حساب ندارد -

سوادبر گرفتن - خواندن و مطالعه کردن

سواکن - بفتح اول و کسر کاف جمع ساکنه بمعنی باشندگان -

سول - بواو مجهول نام رود -

سوسن - نام گلی است آسمانگون در مؤید و کشف و برهان و مدار بالضم و واو مجهول و در منتخب بالفتح و صاحب بحر الجواهر نوشته که در تلخیص بالضم است و در قاموس بالفتح ظاهر آنکه بالفتح معرب است و بالضم فارسی -

سورنجان - بالضم و رای مهمله بیخ نباتی است سفید از بحر الجواهر و برهان -

سوختن - باصطلاح شعرای ایران تمنای عشق و جور معشوق در سودادن و لفظ دل سوختن بمعنی بیزار شدن از معشوق -

سودزیان - بواو معروف و زای معجمه موقوف بمعنی سرمایه و غمزه او و نفع و سود و تحفه و زار از مؤید و برهان و جهانگیری -

سورن - برای مهمله لفظ ترکی است الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان بآواز بلند در هنگام تاختن بر خصم از مصطلحات -

سوادان - بالفتح آدمیان سیاه -

سواد روشن کردن - ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن از مصطلحات -

سواد کردن - نوشتن -

سوی کسی گرفتن - جانب کسی رفتن از مصطلحات -

سوداگیان - سوداگران -

سو - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب و شراب از لغات ترکی و لطایف و سوء بالضم و در آخر همزه در عربی بدی و اندوه و تغیر مزاج لیس سوء روا است و آتش و برص و هر آفتی و مرضی که باشد و بالفتح اندوهگین کردن و بد کردن و بدار منتخب و کشف و بحر الجواهر و در بیضاوی مسطور است وقتیکه لفظ سوء مضاف باشد بالضم خوانند در سوء الحساب و سوء الدار و هنگامیکه مضاف الیه باشد بالفتح خوانند در ظن السوء و دایرة السوء -

سوزه - بمعنی تکمه قبا و در رشیدی بمعنی پارچهٔ مربع که در بغل پیراهن دوزند و بمعنی تریز جامه نیز منقول ساخته -

سوخته - بمعنی جامهٔ سوخته که بران از سنگ و چقماق آتش گیرند و نام گنجی ست از گنجهای خسرو پرویز و بمعنی سنجیده و موزون و گویند که در ولایت روم مردم طالب علم را سوخته گویند از لطایف -

سوسه - بالضم کرم گندم از برهان -

سوسنی - اسپ کبود و سیاه که کبودی نیلی باشد -

سوری - بالضم نام گلی ست سرخ رنگ و هر گل را که سرخ باشد سوری گویند چه سوری بمعنی سرخ است نوعی از پیکان از جهانگیری و رشیدی -

سوانی - بفتح اول و کسر نون شتران آب کش اینجا جمع سانیه است -

سوانح - جمع سانحه که بمعنی چیزی که پیدا شود است -

سوفسطائی - بالضم قومی ست از حکمای یونان که منکر حقایق اشیا میباشند و آن سه قسم اند عنادیه و عندیه و لاادریه عنادیه قائل بحقائق اشیا نیستند

و میگویند که عالم وهم و خیالی ست و عندیه منکر اند ثبوت اشیا را و تابع اند اعتقادات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شی را جوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث است لاادریه منکر اند نه ثبوت را و نه نفی را از لطایف و برهان -

سوی - بالضم در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب از لغات ترکی و لطایف -

سوزن عیسی - گویند که چون عیسی علیه السلام بآسمان میبردند در دامن ایشان سوزن بود بحکم الهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نبردند چراکه سوزن یکی از اسباب دنیا است از برهان و غیر آن -

سوقی - بالضم منسوب بسوق یعنی بازاری بمعنی دوکاندار نیز آمده -

سوچی - بواو معروف و جیم فارسی آبدار و معرب آن سوچیخانه بمعنی آبدارخانه در زبان ترکی سو بمعنی آب و چی بمعنی دار است از مصطلحات -

فصل سین مهمله مع ها هوز

سها - بضم اول ستاره ایست باریک در بنات النعش و آن متصل است باستارهٔ دوم از سه ستاره بنات -

سهراب - بالضم و در آخر بای موحده نام پسر رستم که برای مقابله رستم در میدان آمده با رستم کشتی کرد و حال آنکه یکدیگر را نمی شناختند آخر بعد چند جدالی رستم او را زیر کرده و دشمن خود پنداشته خنجر زد بعد از رسیدن زخم یکدیگر را شناختند رستم پشیمان شده بسیار افسوس کرد سود نداشت آخر سهراب بمرد -

سهولت - بفتحتین بمعنی آسانی و بعضی گویند که سهولت بزیادت یای تحتانی گویند خطا است -

سه خلات - کنایه از صلب پدر و شکم مادر و رحم دایه از سراج -

سهم السعادت و سهم الغیب بقاعدهٔ اهل نجوم و رمل عبارت از محل مخصوص باشد از مواضع کواکب در طالع مولود -

سه روح - روح حیوانی و نباتی و جمادی و این سه را موالید ثلاثه نیز گویند از برهان و غیر آن -

سهاد - بضم اول و در آخر دال مهمله بمعنی بیخوابی از شرح نصاب و منتخب -

سهرند - بالکسر نام شهریست در هند که بعضی آنرا سرهند گویند -

سه بعد - طول عرض عمق از کشف -

سهر - بفتحتین بیداری و بیدار بودن از منتخب و صراح و بالضم مرضیست که صاحبش را بیداری و بیخوابی مفرط باشد -

سه نوع - موالید ثلاثه -

سه قرقت - بفتح هر دو قاف سه کتاب است از زند ترسایان از منتخب و برهان و در شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شراب است چنانکه در قرآن مجید سه نوع مذکور است شراب طهور و شراب زنجبیل و شراب سلسبیل -

سهیل - بضم اول و فتح ثانی نام ستارهٔ معروف و بکسر ثانی خطا است چراکه این بر وزن صیغهٔ تصغیر است از منتخب و غیره -

سهل - بالفتح آسان و زمین نرم و هموار از منتخب و صراح -

سهم - بالفتح در عربی بمعنی تیر که از کمان رها کنند و بمعنی حصه و بهره و در فارسی بمعنی بیم و خوف از منتخب و موید و لطایف و برهان -

سهام - بالفتح و تشدید ها بمعنی تیرانداز و بکسر اول و تخفیف ها بمعنی حصه ها و تیرها باین معنی جمع سهم است که بمعنی تیر و حصه باشد و بضم اول و تخفیف تاریکی و تغیر چهره و لاغر شدن و بالفتح و تخفیف شدت و حرارت تابستان و نیز اشارت باشد و سهم الغیب که بقاعدهٔ نجوم

ونیز اشارت باشد بسهم الغیب که شاید ظهور رزق گردد صاحب آنست که بران حکم نمایند و دیگر سهم السعادت که شناسند دولت و اقبال صاحب طالع است از منتخب و شرح خاقانی۔

سهیم - بفتح اول و کسر ها بمعنی شریک و بمعنی صاحب سهم از منتخب

سهم الحشم - نام علمی چنانچه شرح کلکته فرهنگ از سروری۔

سه خواهران - سه ستاره اند نزدیک هم از ستاره بنات النعش۔

سه خوان - قومیست از نصاری که گفته خدا را سه خوانند خدا تعالی عز و جل و عیسی و مریم علیهما السلام از بهار۔

سهو - بالفتح فراموشی و فراموش کردن و غافل شدن از منتخب۔

سهیل - بفتح اول و کسر ثانی نوعی از خیمه۔

سه گاه - نام پرده سوم و شعبه چهار از مدار۔

سه مرتبه - کنایه از طفلی و جوانی و پیری و گاهی عبارت از ادنی و اوسط و اعلی۔

سه برگه - نام گیاهیست۔

سه اسبه - کنایه از کمال زود رونده از مصطلحات

سه قبله - قبله یهود و قبله نصاری و قبله مسلم و در شرح خاقانی نوشته که خانه کعبه و بیت المقدس و بیت المعمور که قبله گزو بیانست۔

سهروردی - بالضم و حرف چهارم واو مفتوح و حرف ششم دال مهمله منسوب بسهرورد که شهریست در عراق عجم۔

سه دامنی - نوعی از قباچه با چاکهای دراز و در شرح خاقانی نوشته جامه حریر که سه چاک دارد دو از پیش و یک از قفا و این قسم جامه مخصوص قاصدان ولایت باشد۔

سهی - بفتح اول و کسر دوم بمعنی راست خصوصا سرو که بغایت راست باشد و صاحب از بهار و جهانگیری و در سراج اللغات نوشته که سهی بالفتح بروزن صفی بمعنی راستست و این جزو صفت سرو واقع نمی شود و بعنایت سرو سهی است و سهی قامت نیز گویند چه تنها سهی بمعنی راست نیامده۔

فصل سین مهمله مع یای تحتانی

سیمیا - بالکسر علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگر کنند و بصد شکل که خواهند درآیند و چیزها را که موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد از مدار و منتخب۔

سینا - بکسر نام جد شیخ ابو علی و بالفتح و بالکسر نام کوهیست بشام آنرا طور سینا گویند از منتخب و مؤید و کشف و در بهار بالکسر و بالفتح نام جد بو علی و بالفتح نام کوه طور و در سراج بالکسر نام جد شیخ بو علی۔

سیما - بالکسر نشان و علامتی که شناخته شود بدان خیر و شر و مجازا بمعنی پیشانی است چرا که علامات خیر و شر در پیشانی معلوم میشود از سروری و مؤید و بهار عجم نوشته که بمعنی نشانها که از کثرت سجود در پیشانی پیدا میشود و مجازا بمعنی پیشانی و صاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان و علامت و در مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان و علامت کما قال الله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود و گر فارسیان مجازا بمعنی پیشانی استعمال کنند و سیّا بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه و خاص و کسانیکه این معنی بالفتح خوانند غلط است۔

سیمابی شدن هوا - روشن شدن هوا و درینجا هوا بمعنی جو آسمان است۔

سیلاب - بیای مجهول بمعنی سیل از مؤید و صاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر و همین صحیح است۔

سیراب - بیای مجهول ناتشنه یعنی کسی و چیزی که از آب سیر باشد از مؤید۔

سیه تاب - رنگی باشد سیاه یعنی که آهن صیقل دیده را آب کبود و گرمی آتش رنگ کنند از سراج۔

سیخ جاروب - بمعنی خسی که جاروب از آن سازند۔

سیب - بالفتح و بای موحده بمعنی بخشش و دهش از لطائف و منتخب۔

سیاست - پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و قصد کردن و هیبت نمودن و ضبط ساختن مردم از فسق بترسانیدن حد زدن از منتخب و کنز۔

سیاه دست - بخیل۔

سیاقت - بکسر روان کردن۔

سیآت - بروزن طیبات بمعنی معاصی و گناهها از منتخب و غیر آن۔

سیه دست و سیاه دست - بمعنی بد دست بسیار۔

سیادت - بالکسر بزرگی و سرداری۔

سیاحت - بکسر اول و حای مهمله سیر و رفتن بر زمین از منتخب۔

سیرت - بالکسر عادت و طریقت از منتخب و در مصطلحات نوشته که فارسیان بمعنی غرض و ناموس آرند۔

سیاح - بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله بسیار سیاحت کننده از منتخب

سید - بالکسر و یای معروف بمعنی گرگ درنده و بالفتح و یای مشدد و کسر بمعنی پیشوا و مهتر قوم و سردار و همین معنی بتخفیف تحتانی بروزن قید نیز آمده چرا که تخفیف یای مشدد جائز است چنانکه میت را بتخفیف میت خوانند بر وزن بیت و کسانیکه بیای مشدد و مفتوح خوانند غلط است۔

سیاه سفید - کنایه از غرب و شرق و شب و روز و زنگ و روم و شر و خیر و کفر و اسلام۔

سیه بهار - بمعنی بهار سبز و بعضی گویند که در بلاد سرد سیر در ایام بهار سبزه گذشت که از زیر برف از بس سردی سیر الی نباتات سبز مایل بکبودی و سیاهی بیرون می آید۔

آنرا سپیدبهار گویند۔

سپید چور ۔ بالفتح و واو معروف نوعی از جامهٔ لطیف ابریشمی سیاه رنگ از رشیدی و کشف و برهان ۔

سپیدکار ۔ فاسق و بدکار۔

سپیسنبر ۔ بکسر اول و تحتانی معروف و فتح سین مهملهٔ دوم و سکون نون و فتح موحده و رای مهمله سبزه ایست میان پودینه و نعناع زیراکه چون پودینه را بگیرند و دست نشانند سپیسنبر روید چون سپیسنبر را بگیرند و دیگر نقل کنند نعناع شود بوی آن بغایت تیز گردد چون برگزیده از نمود و عقرب بمالند آرام شود و این لفظ معرب سپیسنبل است از برهان و لطائف و سراج با

سپیچ پیر ۔ بچهٔ جانور پرنده که هنوز پرهاش کامل برآمده خوب پهن نشده باشند و مانند خار رهنود ار بوند از برهان ۔

سپیپا چور ۔ بواو معروف نوعی از سپیپا که از پور را مانند عود بخور کنند از مصطلحات ۔

سیاه پیر ۔ بمعنی غلام پیر از مصطلحات ۔

سیر ۔ بکسر اول و فتح یای تحتانی در عربی بمعنی سیرها و طلبها این جمع سیرت است و علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان و بفتح اول و سکون یا بمعنی رفتن و رفتار فارسی بکسر اول و یای مجهول سوای معنی مشهور کنایه از روز نجیده و بیای معروف چیزی ایست که بهندی ... گویند ۔

سیرم ۔ بضم سین مهمله و فتح تحتانی و سکون میم و فتح یا و رای مهمله لفظ هندی کتابیست که مشتمل برسم و نام جشن خواستگاری راجهای سلف آنجنان که چون دختر راجه بحد بلوغ رسید پدرش تمام راجها را طلبیده ضیافت میکند بگردن هر یکی از راجها مذکور حمائل گل یا هار مروارید اندازد شادی دختر بمعنی مقرر شود ۔

سیم بار ۔ کنایه از سیاه و سفید و مراد از یار است که مخلوط سیاه و سفید باشند و بمعنی سینه کشاده

و بالیده از مصطلحات ۔

سیاوش ۔ بکسر اول و ضم واو و بعده شین معجمه و صاحب بهار عجم نوشته که بفتح واو است و در سراج اللغات نوشته که بکسر اول و ضم واو هردو صحیح و سیاوش بواو معروف بروزن ردالوش نیز درست نام پسر کیکاوس و در شمشیرخانی مسطور است که سیاوش پسر کیکاوس بب بهتان مادر غیر حقیقی خود از پدر رنجیده و شده نزد افراسیاب که خان الشان کیکاوس بود رفته افراسیاب از آمدنش خوش شده دختر خود را در نکاحش داد و بعد از چندی باغوای داماد دیگرش از دست افراسیاب بناحق کشته شد تم کلام و در کتابی بنظر آمده که سیاوش بغایت خوش منش و عیاش بود لهذا مجازاً از لفظ سیاوش معنی خوش و شادمان مراد دارند ۔

سیاه گوش و سیه گوش ۔ نام ورنده که از سگ خرد و از گربه کلان گلابی مائل بسیاهی هر دو گوش او سیاه نوکدار و سریع الحرکة و بغایت جلد رو باشد ۔

سیاه پر در گوش ۔ کنایه از کسیکه آواز نشنود یعنی کر باشد از برهان ۔

سیم کش ۔ بکسر اول و ضم کاف معروف مشتاق سیم از شرح خاقانی ۔

سیپا آزالیش ۔ بالف ممدوده و زای معجمه و یای تحتانی و شین معجمه نوعی از سیب است که در اصفهان بهتر باشد از شرح گل کشتی ۔

سیاوخش ۔ نام بادشاه ۔

سیاوخش ۔ بکسر اول و فتح واو و سکون خای معجمه نام پسر کیکاوس از سراج ۔

سیاط ۔ بکسر اول جمع سوط که بمعنی تازیانه است ۔

سیاع ۔ بکسر اول و عین مهمله بمعنی کهگل که دیوار را بدان اندوده کنند از شرح نصاب ۔

سیمرغ ۔ جانوریست مشهور و سیمرغ از آن گویند که هر لون که در پر هر یک مرغ میباشد همه در پرهای او موجود و بعضی گویند که بغیر همین اسم فرضی وجود ندارد از کشف و صاحب برهان سیمرغ را عنقا نوشته است ۔

سیوف ۔ بضمتین شمشیرها جمع سیف ۔

سیاف ۔ بالفتح و تشدید ثانی شمشیرزن و بمعنی قاتل و جلاد و خونریز ۔

سیاق ۔ بکسر اول راندن از منتخب و کشف و موید نوشته که بمعنی پای بند بازست بدانکه چون در علم حساب تحریک زبان و راندن قلم بسرعت تمام است لهذا علم حساب را سیاق می گفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزلهٔ باز است که از دست خواطر اکثر میرود از بنها و نوشتن آن برای یادداشت بمثابهٔ پای بند است ازین سبب قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کردند ۔

سیئ الخلق ۔ مرد بداخلاق ۔

سیه آهنگ ۔ بالکسر بیای مجهول بمعنی بلند آهنگ و درینجا لفظ آهنگ بمعنی آواز است ۔

سیف اسفرنگ ۔ سیف نام شاعر باشنده اسفرنگ اسفرنگ بالکسر و سین مهمله و رای مهمله و فا و نون و کاف فارسی شهریست قریب سمرقند ۔

سیگ ۔ بالکسر و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی آلت تناسل مردان از لغات ترکی ۔

سیامک ۔ بکسر اول و فتح میم نام پسر کیومرث از برهان ۔

سیکنک ۔ بیای معروف و کاف عربی مفتوح و فتح نون و کاف عربی دیگر بمعنی آهسته و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد ۔

سیاه سال ۔ بمعنی خشک سال ۔

سیول ۔ بضمتین سیلابها و این جمع سیل است ۔

سیه چال ۔ بجیم فارسی چاه بی آب که مجرمان را دران محبوس نمایند و لفظ چال در اصل چاه بود های را بلام بدل کرده اند چنانکه در جواهر الحروف ۔

سیال - بالفتح و تشدید تحتانی رقیق و جاری شونده -

سیه جاصل - بیای مجهول جائیکه زراعت دران بهتر باشد -

سیورغال - بفتحتین و واو معروف و غین معجمه بمعنی مدد معاش و این لفظ ترکی است از مدار و در لغات ترکی بفتح اول و ضم تحتانی و واو معدوله و سکون رای مهمله و غین معجمه بمعنی انعام -

سیه گلیم - بکسر کاف فارسی بمعنی بدبخت و بیدولت از برهان و سراج -

سیاه قلم - بمعنی نوعی از تصویر که بسیاهی کشند و هیچ رنگ آمیزی نداشته باشد و آن اکثر خامهٔ فرنگ است و معشوق با هیچ را نیز گویند از مصطلحات -

سیه کام - بدبخت و نامراد -

سیه کردن چشم - بمعنی روشن کردن چشم مستعمل از مصطلحات -

سیاه چشم - طائر شکاری را گویند چرا که چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه میباشد مثل بحری و شاهین و چرغ و غیره و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع میشود بدو وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن و خوبی است و دیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بیوفا باشد بخلاف طائر شکاری زرد چشم که در عرف آنرا کلال چشم گویند -

سیم - آبی که در کشتی درآید و ملاح آنرا بیرون بیاشد از شرح قران السعدین -

سیل عرم - بالفتح و عین مهمله مفتوح و کسر رای مهمله آب بسیار جاری که سد رود را شکسته باشد چه عرم بمعنی رود خانه و سد یکه پیش رود خانه گرفته باشند و بندی بسته و گویند از منتخب و ظاهر است که این قسم آب جاری که بند را شکسته روان شده باشد بغایت تند و تیز و مهیب باشد و سیل العرم اشاره است بسوی آیت فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شیء من سدر قلیل -

سیام - بکسر اول نام کوه نزدیک سمرقند از برهان -

سیه بادام - چشم معشوق از برهان -

سیلان - بفتح اول و سکون ثانی نام جزیره ایست که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود و آن بطرف جنوب هندوستان است و بفتح اول و ثانی در عربی جاری شدن آب و خون و غیره از برهان و رشیدی و صراح و سراج -

سیران - بالفتح مصدر است بمعنی سیر کردن و رفتار نمودن -

سیحون - بفتح اول و حای مهمله نام رودیست و صاحب لطائف نوشته رودیست میان اندجان و سمرقند و در مدار نوشته که نهر هندیست بعضی گویند که آب سنداست و فغانان آنرا باسین و هندیان نیلاب و اکثری دریای اتک گویند و اتک قلعه ایست بر کناره دریای مذکور و بعضی گمان برند که رود گنگ است از تحقیقات خان مغفور عبد الکریم خان تورکشته‌ها نیز همین اختیار نموده است و صاحب منتخب نوشته که نهریست بماوراء النهر و نهریست بهند -

سین - این حرف بجیم عربی بدل شود چون ریواس و ریواج که رستنی ست خوش‌مزه و بجیم فارسی چون خروس و خروچ و بدال چون پاس و پاد بمعنی حفاظت و بزای معجمه چون سمارغ و زمارغ و بشین معجمه چون کستی و کشتی که پهلوانان کنند و فرسته و فرشته و ایضا چون چست و چفت بالضم بمعنی چابک و تنگ و چسپان و بلام چون تنج و تلج بمعنی رخساره و بواو چون پاس و پاو و یا بیای عربی و واو معروف بمعنی ترنج و بهای هوز چون خروس و خروه و آماس و آماه و سین زائده در ماضی و مضارع و امر در بعضی الفاظ بواو بدل شود چون جستن و جسته و جوید و جو و رستن و رسته و روید و رو و در بعضی الفاظ بهای هوز چون کاستن و کاسته و کاهد و کاه و بیای تحتانی چون آراستن و آراسته می‌آراید و بیارای از جواهر الحروف -

سپستانکین - نوعی از سپستان -

سیلی بستن و سیلی کشیدن - بمعنی سیلی زدن از مصطلحات -

سیم برسنگ زدن - کنایه از جماع کردن از مصطلحات -

سیاه پستان - زنیکه فرزند او نزید از برهان -

سیه زبان - کسیکه دعای بد او اثر کند -

سیاه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن -

سیه بادام افشاندن - رسمیست در ولایت که بر تابوت مرده بادام را سیاه کرده می افشانند -

سیاهی کردن - نمودار شدن از جای هیچ بایست -

سیخ شدن - راست شدن -

سیماب شدن - گریزان شدن و ناپایدار و لرزان شدن -

سیر در لوزینه کردن - کنایه از سعادت و شادی گشتن غم انداختن -

سیر آمدن - ملول شدن و تنگ آمدن از سراج -

سیم سوخته - نقرهٔ نرم و خالص از برهان و رشیدی و در سراج بمعنی لاجورد منظر آمده -

سیئه - بالفتح و یای تحتانی مشدده مکسوره و بعد همزهٔ مفتوحه بدی و گناه و غیره -

سیپه - بالکسر و یای معروف و فتح بای موحده ترکی است پشته و رسته و آن چنین سه پشته باشد و در پناه آن جنگ سازند -

سیاهه - باصطلاح متصدیان دفتر مسوده روزنامچه که آمدنی نقود یا اجناس هر روزه بطریق اجمال بلا تفریق و تفصیل یکجا می نگارند -

سیه چرده - بفتح جیم عربی و دال مهمله بمعنی سیاه رنگ چه چرده بمعنی لون و رنگ است از برهان و گاهی از سیه چرده مراد باشد شخص ملیح سبزرنگ -

سیاه - بمعنی غلام حبشی از مصطلحات -

سیاهی بدو کرده - بالکسر و یای مجهول کنایه از مساوی و برابر.

سیاره - بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی قافله و کاروان و ستاره که بحرکت خود متحرک باشد و آن هفت اند قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل.

سیه نامه - فاسق و گنهگار از برهان.

سیه کاسه - بخیل و ممسک.

سیه خانه - بدبخت خانه ویران کرده بمعنی زندان و خیمه صحرانشینان عرب از مصطلحات.

سیلی - بکسر اول و ثالث و هردو یا معروف ضربتی که بر گردن زنند و آنچنان باشد که چهار انگشت دست را راست کنند و نرمه دست را تیغ وار بر گردن حریفان زنند لهذا جهانگیری و رشیدی برای اول و دوم یای اول را مجهول گفته نام ورزشی ست کشتی گیران که پنجه را دوا کرده بر بازو و ران و سینه و زانو زنند.

سی - بالکسر و یا معروف ترکی ترجمه لفظ او که ضمیر غایب است و بمعنی را نیز آید برای اضافت هم آرند.

سینه بازی - کنایه از دورنگی چرا که سینه باز و رنگ باشد یعنی سیاه و سفید.

سیکی - بالکسر و کاف عربی مکسور و هردو یای معروف بمعنی شرابی که چندان جوشش دهند و صاف کنند که از سه حصه آن یک حصه مانده باشد این در اصل سه یکی بود و از رشیدی و سروری و برهان بیای مجهول بر وزن نیکی.

سیم قراری - روپیه پاسک خوراک.

سیه کاری - کنایه از ظلم و شوخی.

سیری - بالفتح نام دیه.

سیر السوانی - بالفتح سیر و سین مهمله و کسر نون بمعنی رفتار زان آب کشی و آن نهایت سست باشد.

باب شین معجمه

فصل شین معجمه مع الالف

شه بهار - مراد از قسمت اندک یعنی آن مقدار مال که در قیمت خرید شانه کفایت کند.

شاداب - بمعنی سیراب و پرآب و تر و تازه از برهان و سراج.

شاه مغرب - کنایه از هلال اول ماه.

شاب - در آخر بای موحده مشدد و در استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان از کشف.

شاه عرب - حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم.

شامخات - جاهای بلند و بلندیها خصوصاً بلندیهای کوه.

شامت - بالفتح میم بدفالی و بکسر میم شادی کننده بر خرابی دیگری کسی از صراح و منتخب.

شات - گوسپند و این لفظ را اکثر بتای مدوره نویسند از لطائف.

شاه بیت - بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد.

شاخ نبات - آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات بسته شود و نام معشوقه خواجه شمس الدین حافظ شیرازی رحمة الله علیه از بهار عجم.

شاخ - شاخ درخت و اشاخ حیوان و پاره جامه و نوعی از پیاله دراز و صراحی.

شاخ شاخ - بمعنی پاره پاره.

شانخ - در آخر خای معجمه نام غله معروف مشابه کنگنی که بهندی سانوان گویند.

شاهرخ - نام پادشاهزاده و نام مهره که شاطر بود در شطرنج بازی و بمعنی شه رخی که در شطرنج میباشد و آن کشت دادن است بجز اینطور که ضرب به رخ او نیز واقع شود.

شامخ - بکسر میم و خای معجمه بمعنی بلند از منتخب.

شاهد - حاضر و گواه و فارسیان بمعنی صاحب حسن استعمال کنند و در بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب خوشنما از خیابان.

شادمند - این لفظ غلط است چرا که لفظ شاد صفت است بمعنی شاد شونده پس بلفظ مند که بمعنی صاحب است بترکیب درست نباشد بجای آن شادمان صحیح است از تحقیقات خان آرزو و مؤلف گوید که اگر مخفف شادمانی گویند درست میتواند شد.

شاگرد - در اصل بمعنی خادم است و بمعنی تلمیذ مجازاً شهرت گرفته از خیابان مؤلف گوید که لفظ شاگرد در اصل شاه گرد بوده زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم خود استاده شده متوجه حصول فرمانش میباشند بمعنی جهت خدمتگاران را بعربی حواشی گویند.

شارد - بکسر رای مهمله و دال مهمله بمعنی رونده از منتخب و مجازاً بمعنی پریشان مستعمل.

شاذ - بتشدید ذال معجمه جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صرفیان لفظیکه خلاف قیاس بود و بمعنی مطابق قوانین قواعد کلیه نباشد از منتخب و صراح وغیره.

شادخوار - بمعنی آسوده و خوشحال و فارغ بال.

شاخدار - دیوث و خودبین.

شاطر - بکسر طای مهمله دلاور و چالاک و بمعنی پیک و شوخ و بیباک و آنکه رنج آورده باشد اهل خود را بجهل از لطائف و صراح و منتخب و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که شاطر بمعنی دزد و گره بر و شطرنج باز و چالاک و اینهمه معانی بمناسبت آنست که شاطر ماخوذ از شطر است که بمعنی دور کردن است پس شاطر بمعنی کسیکه جدا کند دور از ذهن و عقل مردم بود و هم کلاه و قره از سپاهیان چالاک که بالباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند.

شاعر - داننده و دریابنده و شعر گوینده.

شاپور - بضم بای فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوی از کشف و سروری و برهان نوشته که نام مصوری که میانجی بود میان خسرو و شیرین.

شاه سحر - بمعنی هاله از سراج.

شار - شهر و مدینه و عمارت بلند و ریختن آب و سماع و درخش و نقش که در طلا دوزی باشد و جامه باریک رنگین که بهندی ساری گویند و نام طایر که بهندی آنرا

چنانکه گویند وراه کشاده وفراخ و بادشاه غرجستان از برهان وجهانگیری وسراج -

شار زار - نوعی از مار بزرگ از شرح خاقانی -

شاخ به دیوار - بمعنی گردن کش و مغرور از مصطلحات -

شاد و بهر - خوش حال و نیک نصیب از برهان وسراج -

شاشتر - بضم و شین معجمه و فتح فوقانی بروزن خنجر با سنسکرت نام علم عقاید و فقه هنود است -

شاخ آبنوس - کنایه از مجمر آبنوس از شرح خاقانی -

شاسنج - بدو شین معجمه معرب چاچ که آنرا اسهال تاشکند گویند از رساله معربات و در فارسی بمعنی چنیپا است از برهان -

شاباش - مخفف شاد باش بمعنی نیاز و پیشکش نیز آمده از کشف و رشیدی وسراج و بهار عجم و مصطلحات -

شاخص - بکسر خای معجمه و صاد کسی که مرد چشم باز مانده و حیران از منتخب -

شایع - بکسر همزه که عوض یا سوم است بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور از منتخب -

شایع - بمعنی آشکار و فاش از لطائف -

شارع - بکسر رای مهله و عین مهمله راه راست و راه بزرگ و صاحب شرع و عالم و عامل که تعلیم دین بمردم کند از کشف و منتخب و لطائف -

شاه بلاغ - بضم بای موحده و در آخر غین معجمه نام شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت -

شارغ - بفتح رای مهمله و غین معجمه بمعنی وستار این لفظ ترکی است از شرح خاقانی -

شارف - بکسر رای مهمله شتر ماده که پیر باشد از شرح نصاب و منتخب -

شاهق - بکسر هم بمعنی بلند و بنای بلند و باصطلاح اطبا جنبشی است از اجتماس نبض که در حرکت بسیط به بلندی واشته باشد یعنی اجزای آن در ارتفاع محسوس گردد و سبب آن شدت حاجت است بترویح از منتخب و کتب طبیب -

شارق - بکسر رای مهمله روشن و تابان و بمعنی آفتاب از منتخب -

شاق - بتشدید قاف بمعنی دشوار و کار دشوار از منتخب -

شادی مرگ - مرضیکه بسبب شادی بسیار که یکبارگی در طبیعت در آید پیدا میگردد و نام جامی نیز است -

شالنگ - بفتح لام و کاف فارسی آنچه بعوض چیز فروخته شده چیزی دیگر از کسی بگیرند بهندی آنرا گهی گویند از مدار و در برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند بهندی آنرا اول گویند بواو مجهول و بمعنی برجستن پیاده و شاطران و نوعی از گلیم که زیر فرش دوزند -

شالنگ - بالام و بای مفتوح و نون و کاف فارسی بمعنی مکر و حیله و گرایش بمعنی ظلم و ستم و سرکشی از جهانگیری و سروری وغیره -

شاک - مرد با سلاح تمام یعنی سلاحدار و سپاهی و ماخوذ از شاکه که بمعنی سلاح است و بمعنی شک کننده و گمان برنده از صراح وغیره -

شارک - بفتح رای مهمله و کاف عربی نام طائر سیاه رنگ که بهندی مینا گویند از برهان -

شاه لعمرک - بفتح لام و فتح عین مهمله و ضم رای مهمله کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وسلم از رشیدی -

شاخل - بضم و کسر خای معجمه نام غله از برهان که آنرا بهندی ارهر گویند -

شاغل - بکسر غین معجمه مانع و بازدارنده از منتخب -

شال - نوعی از چادر یا اقسام الوان که در کشمیر سازند و شبه بافند چون دو شال را جمع کنند دو شاله گویند -

شاه نحل - بفتح نون و سکون حای مهمله بمعنی بادشاه زنبوران شهد و در زنبوران شهد یکی زنبور کلان باشد و سرکرده او و دیگر رئیس او روند و نیز لقب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه چه آنحضرت را یعسوب المؤمنین لقب است و یعسوب بادشاه زنبوران شهد را گویند -

شاخ گل - معروف است و کنایه از معشوق از مصطلحات -

شاقول - بقاف چیزیست از سنگ و آهن و سنگ که بریسمان آویخته معماران کجی و راستی دیوار معلوم کنند از مصطلحات -

شاه اسپرغم - بمعنی ریحان که آنرا نازبو گویند -

شاه قائم - نشانیست که شطرنج بازان بوقت مات خوردن حریف گویند ظاهرا قائم در اصل بفتح میم است صیغه ماضی یعنی شاه باز ایستاده از حرکت و رفتار خود ای مات شد -

شام - بمعنی طعام شام از مصطلحات و نام ملکیست چرا که آن ملک بجانب شامه کعبه یعنی بجانب یسار کعبه واقع است چه عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بمشرق است -

شاگرد فاستقم - بحذف الف و کسر قاف کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم از رشیدی بلحاظ فحوای آیت فاستقم کما امرت یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شده تو -

شایان - لائق و سزاوار از برهان -

شائیدن - لائق بودن -

شانیدن و شاندن - بمعنی شانده کردن و نشاندن از جهانگیری -

شایگان - بمعنی فراخ و بمعنی لائق و سزاوار و هر چیز بهتر و خوب را نیز گویند که لائق شاه باشد چه در اصل شاهگان بود هارا بهمزه و تحتانیه بدل کردند و نام گنجهای خسرو پرویز و بمعنی بیجا یعنی کار بیهوده چرا که از هم تعلق لیشاد و حاکم ندارد و نوعی از قافیه معیوب چنانکه صیغه های اسم فاعل را که گریان و خندان باشد بالفظ زمان و قرآن قافیه کنند یا آنکه یا و نون نسبت را با یا و نون که از ذات کلمه باشد قافیه آرند مانند سیمین و آتشین را با جبین و کمین یا الف و نون جمع را با الف و نون اصلی قافیه نمایند چنانکه دوستان و یاران را بزبان و کمان قافیه سازند و همچنین حافظ ... و کائنات و همچنین قافیه تا کجا آوردن درست باشد

از برهان و سراج -
شادن - بکسر دال مهمله بمعنی بچه آهو از شرح نصاب
شادروان - بضم دال مهمله بساط و فرش و پرده و
شامیانه و سائبان از بهار عجم و برهان و جهانگیری و رشیدی
بفتح دال و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و در سراج اللغات
نیز بضم دال است -
شارستان - بمعنی شهرستان و شهر از برهان و در بهار
بمعنی شهرستان و قصبه بزرگ که اطرافش باغها
بسیار باشد ... کالسه و ... بمعنی جاییکه گذرگاه آب
شد یا گذرگاه مردم ... و در جهانگیری و برهان شارسان
بمعنی راه فراخ و ریختن آب ... درست لیکن از تحریر
عام از تالیفات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شارستان
ده که گرد شهر پیوسته باشد -
شاریدن - آب ریختن از برهان و جهانگیری -
شاهین - طایریست شکاری و چوب راست ترازو
هر دو جانب آن هر دو پله آویزند از برهان و رشیدی
بمعنی ثانی ترکی است و بجای ها همزه نیز آمده و بعضی
زبانه ترازو نیز نوشته اند و آن چیزیست باشد که
بعد برداشتن ترازو در دست گیرند -
شاوران - بواو نام شهریست از برهان و سراج
شاه‌نشین - نوعی از عمارت -
شاه غریبان - نام شهریست سوا ... بمعنی معروف -
شهران - بهای ... نام شهر که آنرا شادوران نیز
... می گویند -
شادمان - مرادف شاد و لفظ مان زائد است
... و نون در شادوان و ظاهر ازین عالم آ...
... که باید ... تغیر و تحریف و تخفیف این ... در شا
... شده اند که باین -
شان - در فارسی خانه زنبوران که در آن عسل باشد
... از پاره ... و در عربی بمعنی شوکت و عظمت و
... در حال و بمعنی حق چنانچه این آیت در شان

اوست ای در حق اوست از برهان و لطائف و صراح
و منتخب و رشیدی و سروری -
شاه ترکان - افراسیاب -
شانه بین - کنایه از فال گیر و این فال مخصوص
بشانه گوسپند باشد از بهار عجم و مؤلف را مسموع است
که در ولایت بر شانه گوسپند نقشی ... نویسند و بحساب آن
... بمقصود برند -
شانه در آب گذاشتن - کنایه از مهیا ساختن
آرایش بودن از مصطلحات -
شاده - در آخر دال بمعنی خالص چنانچه زر شاده بمعنی
زر خالص کذا فی سراج اللغات -
شاملو - طائفه از قزلباش که قزلباش فرقه ایست از
مغلان ایران و در بعضی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی
شامی چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف در
ترکی برای نسبت آید -
شاخ آهو - کنایه از کمان از برهان و رشیدی -
شالو - بتای فوقانی در ترکی نرد بان است از مصطلحات -
شارق - بمعنی چیز روشن و روشنی آفتاب -
شاقه - بتشدید قاف بمعنی دشوار از منتخب -
شاهنشاه - بادشاه بادشاهان و این مخفف
شاهان شاه است از برهان -
شاطر زاده - کنایه از زن ... چست و چالاک -
شانه - معروف ... نون نام سلاح از فرهنگ سکندرنامه
و چیزیست معروف که بآن موی را شانه کنند و کتف مردم و
بمعنی ... جولاهه و بمعنی کوچ جولاهه نیز آمده -
شایسته - بر وزن آهسته بمعنی لائق و بهتر از برهان -
شامه - بکسر حرف سوم که میم است بمعنی آمیزش چیزی به
چیزی ... و آلودگی از صراح -
شانخشاشه - بهر دو شین معجمه قسمی از حیله و تدبیر
گدایان که شاخ گوسپند را بکسی است و شانه گوسپند را
هست و دیگر گوشه آن هر دو را ... با هم می مالند که

... جدا می غریبان ... بمعنی ... نام ... از آن ... شد ... و چیزی
باو ... از برهان و سراج اللغات نیز و در سراج اللغات نوشته
که در ... هندوستان بمعنی آوردن ... از ... مراحی ... معلق
شاره - دستار منقش که در هندی ... چیره گویند و نوشته از
جامه باریک و رنگین از برهان -
شادگوشه - زبان مطربه از فرهنگ سکندرنامه -
شاه چینی - بجیم فارسی و یای معروف و نون ... از
... از برهان -
شاکی - شکایت و گله کننده -
شاطی - کناره دریا و رود از شرح نصاب و منتخب -
شاهین و ترازو - کم سنجیدن ... چالاکی و ...
شافعی - بکسر فا اسم امام مذهب ... و بشافع که
جد ایشان بود از مزیل و لب الالباب -
شاخچه بشادی - پیوند کردن درخت ها و بهتان و ...
ساختن و بمعنی لعبت بازی از رشیدی و برهان و
سراج اللغات و مصطلحات -
شانه آویزی - نوعی از تعذیب که آدمی را شانه
بر ... بسته می آویزند از چراغ هدایت -
شانه گردانی - عبارت از پشت گردانیدن از ... و گردانیدن
و اعراض کردن از مصطلحات و چراغ هدایت -
شاهی - زریست مسکوک ایران که پنجاه دینار
است از مصطلحات -
شاد خواری - شراب خوردن ... مراحمت ... از مصطلحات
شامی - بمعنی وقت شام -
شانی - بکسر نون بمعنی دشمن از صراح -

فصل شین معجمه مع بای موحده

شباب - بفتح اول نام پرده از علم موسیقی
و در عربی بمعنی جوانی و جوانان باین معنی جمع
شاب باشد و بکسر اول بمعنی نشاط است
و بضم اول و تشدید ثانی جوانان باین معنی هم
جمع شاب است از منتخب و صراح -

شب ـ بالفتح و تشدید دوالی مثل نکسا که بهندی بچنگری گویند و بمعنی جوانی و جوان شدن و آتش افروختن و بمعنی جاسوس و بلندی هر چیز از منتخب و صراح و در کشف بمعنی بچنگری بکسر اول است ـ

شبت ـ بالفتح اول و کسر ثانی و در آخر فوقانی نام تره که بهندی سوا گویند از بحر الجواهر ـ

شبکات ـ بالفتح اول و دوم و سوم جمع شبکه که دامها و دامهاست

شب برات ـ باضافت شب پانزدهم شعبان که دران شب ملائکه بحکم الٰهی حساب عمر و تقسیم رزق می کنند ـ

شبح ـ بفتحتین و در آخر حای مهمله شخص و جسم و کالبد جمع آن اشباح از قاموس و منتخب و صاحب منتخب و مدار بالفتح نیز نوشته ـ

شب تیره کرد ـ یعنی درهم گریخت از مصطلحات ـ

شبگرد ـ بکاف فارسی مفتوح عسس و کوتوال ـ

شبپور ـ بالفتح و تشدید بای موحده مضموم بمعنی نفیری و نای که از رویین سازند و این معرب شیپور است از برهان و رساله معربات ـ

شبر ـ بالکسر وجب که آنرا بدست نیز گویند و آن مسافت از سر ناخن خنصر تا سر ناخن نر انگشت که بهندی آنرا بالشت گویند و نام شمر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است از منتخب و برهان و مدار و کشف و مؤید و لطائف و صاحب منتخب نوشته که بالفتح و تشدید بای عربی مفتوح نام حضرت امام حسین رضی الله عنه و باین معنی بتخفیف با نیز آمده ـ

شبیر ـ بالفتح و تشدید بای عربی مکسور نام امام حسین رضی الله عنه از منتخب و در لطائف و برهان بیای فارسی نوشته و گفته که بلغت سریانی معنی خوب است ـ

شبر و شبیر و مشبر ـ اول بالفتح و تشدید بای مفتوح و ثانی بالفتح و تشدید بای مکسور و ثالث بر وزن محدث سه نام فرزندان هارون علیه السلام که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بدان نامها حسن و حسین و محسن را می خواندند از منتخب و در برهان و لطائف بهای فارسی است ـ

شبگیر ـ بمعنی شب و بمعنی سحرگاه و آخر شب و سفر کردن و راهی شدن در شب پیش از صبح و پس از نیم شب و نام مرغیکه در آخر شب آواز حزین کند از برهان و مصطلحات و رشیدی و بهار عجم و بمعنی مردیکه آخر شب بعبادت برخیزد ـ

شبیار ـ بالفتح بمعنی دوائیست تلخ که بهندی ایلوا گویند از جهانگیری و برهان و مؤید و در بحر الجواهر دوائی مرکب مسهل که در آخر شب خورند ـ

شب قدر ـ باضافت و در تعیین این اختلاف است لکن نزد اکثر شب بیست و هفتم رمضان است و عبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد ـ

شب زنده دار ـ بمعنی کسیکه تمام شب در عبادت بیدار ماند ـ

شب افروز ـ بمعنی زربفت که زینتش از نقره باشد از مصطلحات

شبا روز ـ بمعنی شب و روز چه الف بمعنی واو عاطفه است و شبان روز بزیادت نون مخفف شبانروز است عرفی گوید مصرع شبانروز زند شاطر سپهر شلنگها

شبدیز ـ نام اسپ خسرو پرویز گویند که رنگ آن اسپ سیاه بود و شبدیز بمعنی شب رنگ آمده چه دیز بیای مجهول و زای معجمه رنگ را گویند و نوشته اند که شبدیز از همه اسپان جهان چهار وجب بلند تر بود آنرا از روم آورده بودند از برهان و رشیدی و سراج اللغات و در سروری مسطور است که شبدیز نام اسپ شیرین که از لفظ شب و لفظ دیز که کلمه نسبت است و این در اصل ولیس بود و سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند و در لطائف نام نغمه از موسیقی ـ

شب اندر روز ـ نوعی از جامه ابریشمی که سیاه و سفید باشد از کشف و چهار شربت و مصطلحات ـ

شب پوش ـ جامه خواب و بمعنی کلاه نیز آمده ـ

شباط ـ بالضم اول نام ماه رومی است که بهندی تقریبا پاگن باشد از برهان و شرح نصاب و در سراج بسین مهمله گفته ـ

شبع ـ بکسر اول و سکون موحده و عین مهمله سیری از طعام و غیره و این نقیض جوع است از صراح ـ

شب چراغ ـ گوهری باشد قیمتی که در شب مانند چراغ روشنی دهد گویند که گاو جانوری است در دریا می باشد بهنگام شب بجهت چریدن از آب بیرون می آید و این گوهر را از دهن برآورده بر زمین می نهد و بر روشنی آن میچرد و بازرگانان گرفته بدریا میبرند و مردم بکمین نشسته آن گوهر را میربایند از برهان ـ

شباک ـ بالفتح و تشدید موحده و کاف عربی بمعنی سوراخ کننده ـ

شب چاپ ـ باضافت و بالفتح جیم فارسی و کاف عجمی بمعنی شب برات که دران چراغان و آتشبازی کنند از بهار عجم و سراج ـ

شب آهنگ ـ قصد کننده بوقت شب و نام ستاره روشن که در بعضی ایام بوقت شام نمایان شود و در بعضی ایام از صبح طلوع کند و بمعنی بلبل از برهان و سراج اللغات و بعضی نوشته شب آهنگ ستاره که بوقت شام اول از همه ستارگان نمایان شود و آن معین نیست و آنرا ستاره شب کش نیز گویند چنانکه در شرح سکندرنامه از الفاظ امانی خان و علی شیر آمده مگر سیف الله ابراهیم آبادی و مهر شاه هروی شارحان سکندرنامه شب آهنگ را بمعنی شباهنگام نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی ستاره سحر گفته اند و آن ستاره روشن است که بهنگام صبح برآید ـ

شبرنگ ـ نام اسپ سیاوش از سراج اللغات ـ

شب کوک ـ گدائی باشد که شبها بر در رفته سوال کند از برهان ـ

شبکه ـ بالکسر و سکون با و کاف و بفتحتین دام

سیاه از لطائف ۔

شبل ۔ بالکسر بچهٔ شیر درنده از منتخب ۔

شبم ۔ بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح سین و کسر بای موحده بمعنی چیز سرد از منتخب و شرح نصاب ۔

شبنم ۔ رطوبتیست که از هوا بر درختان مترشح شود و نام جامهٔ سفید باریک و لطیف ۔

شبان ۔ بضم اول بمعنی چوپان و کسیکه نگهبانی گوسفندان در صحرا کند از برهان و مؤید و کشف و در سراج اللغات نوشته که شبان بفتح اول و قیل بضم بسکون و بفتح اقوی است زیرا که شبها نیز حفاظت گوسپندان میکنند الف و نون درین لفظ برای نسبت است و هم در برهان نوشته که این لفظ بالفتح نیز درست است و در رشیدی فقط بفتح است و بضم اول و تشدید بای موحده بمعنی جوانان درین صورت لفظ عربی است جمع شاب بمعنی جوان است از منتخب ۔

شبان وادی ایمن ۔ کنایه از موسی علیه السلام که ده سال شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه السلام دختر خودش نامزد کرده از برهان و غیر آن ۔

شبگیر زدن ۔ آخر شب کوچ کردن از چراغ هدایت ۔

شب نشین ۔ شبها در مجلس نشستن و بمعنی نشینندهٔ شبها از مصطلحات ۔

شبخون ۔ بوقت شب پنهان بر دشمن تاختن و قتل و غارت کردن فوج دشمن را و در سکندرنامه بمعنی مطلق جنگ و قتال آمده از برهان و رشیدی و سراج و اکثر ترکیب این لفظ باضافت مقلوبی است و در صورت قلب کسرهٔ اضافت ترجیح یکی از مضاف و مضاف الیه نباشد و در بعضی محل این لفظ بسکون بای موحده موافق قیاس می آید و در بعضی محل این لفظ خلاف قیاس بضرورت نظم بزیادت اشباع کسرهٔ بای موحده واقع میشود چنانچه باین طور در اشعار ثقات بسیار موجود است ۔

شبستان ۔ خانه که شبها در آن باشند از سراج ۔

شبحان ۔ بالفتح بمعنی پرشکم ۔

شب رو ۔ بالفتح راه زن که شبها برای دزدی رفتن کار او باشد و بمعنی اهل الله که شب بیدار باشند ۔

شبه ۔ بفتحتین و بای مختفی و انهای آبگینه که بهندی پوته گویند از مدار و مؤید و کشف و خیابان و در برهان و سراج و جهانگیری نوشته که نام سنگیست سیاه و براق که سبک و نرم باشد مانند کهربا و در عربی بهای مظهر ملفوظ بمعنی برنج که آن از ترکیب مس و جست حاصل شود و بهندی آنرا پیتل گویند و بکسر اول و سکون موحده و های ملفوظ و بکسر اول و فتح موحده بهره و صورت بمعنی مثل و مانند و نظیر از بحر الجواهر و کشف ۔

شبکه ۔ بفتحات دام ماهیان از منتخب ۔

شبانه ۔ بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف و نون طائریست خوش آواز بفتح اول و تشدید بای موحده و حرف چهارم نیز بای موحده بمعنی آتش افروزنده شرح سکندرنامه از خان آرزو و سید عبدالله و غیر هما ۔

شبیه ۔ چیزیکه بران شب گذشته باشد و از گذشتن شب در مزه یا رنگ آن تغیر شده باشد بهندی آنرا باسی گویند ۔

شبیه ۔ بر وزن فصیح بمعنی نظیر و مشابه و مانند و در اصطلاح تصویریکه مطابق شکل و صورت شخص معین کشیده باشند ۔

شبلی ۔ بالکسر نام یکی از اولیای کامل ۔

فصل شین معجمه مع بای فارسی

شپش ۔ بفتحتین و بای فارسی و بر دو شین معجمه کرم خرد که در جامهٔ مردم پیدا شود از برهان و مدار و بهار عجم و نیز در برهان نوشته که بکسرتین و بفتح اول و ضم ثانی هم آمده ۔

شپلق ۔ بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغات ترکی ۔

شپلیدن ۔ بالکسر بمعنی افشردن از جهانگیری و رشیدی و در برهان بالفتح ۔

فصل شین معجمه مع تای فوقانی

شتا ۔ بکسر اول موسم سرما و زمستان ۔

شتی ۔ بالفتح و تشدید تای مفتوح و در آخر الف بصورت یا بمعنی پراگنده‌ها و این جمع شتیت است که بمعنی پراگنده باشد و در استعمال لفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگیرند چراکه پراگندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است از منتخب و غیره ۔

شتان بینهما ۔ بفتح اول و تشدید ثانی و فتح نون بسیار فرق است میان هر دو ۔

شتر ۔ بفتحتین استانه بر وزن بهتر حیوان معروف از برهان و مدار و بهار عجم و بفتح اول و سکون ثانی در فارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و نام قلعه بایران و در عربی شتر بالفتح بریدن و بفتحتین بریده شدن و برگشتگی پلک از بالا و پائین و شگافتن پلک از چشم زیرین نوعیست از زحاف عروض در بحر هزج که بدان زحاف مفاعیلن را مفاعلن سازند از منتخب ۔

شترغلط ۔ بفتحتین و سکون لام نام درد از شرح گلکشتی ۔

شترمرغ ۔ نوعیست از مرغ که در بعضی از اعضا مشابه به شتر باشد گویند که آن آتش هم میخورد ۔

شتل ۔ بفتحتین آنچه که در قمار بازی حریف برده بعد از گرو بردن اندکی از زر حاصلهٔ خود حاضران مجلس قمار را بدهد از برهان و مدار و مصطلحات این ترکی است ۔

شتم ۔ بالفتح دشنام از منتخب و لطائف ۔

شتلم ۔ بر سه حرف از اول مضموم بمعنی ظلم و تعدی از برهان ۔

شتلغو ۔ بکسر اول و ضم ثانی و غین معجمه مضموم و واو معروف نام سازیست که مطربان نوازند لفظ ترکی است از لغات ترکی ۔

شترگربه ۔ هر چیز مخالف و ناشناسا و ناشایسته را گویند از برهان ۔

شترغمزه — هر آن روشنی که با هم نامناسب ومخالف باشد ودر چراغ هدایت بمعنی کلام بی‌مناسبت —

ست دلی — بالضمتین بددلی ونامردی که ضد بهادریست از رشیدی —

فصل شین معجمه مع جیم عربی

شجاعت — بالفتح صحیح است وبالضم غلط قوتیست متوسط میان جبن وتهور از مزیل الاغلاط ومنتخب وصراح —

شجاع — بهر سه حرکت اول وشهور بالضم شین بمعنی دلیر وبهادر ونوعی از مار بزرگ از منتخب وصراح —

شجرهٔ کلیم — درختیکه موسی علیه السلام در وادی ایمن متصل کوه طور تجلی انوار حق تعالی بران درخت مشاهده نموده بود واین را شجر طور ونخل طور نیز گویند —

شجن — بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار وبار و بمعنی راه وادی بسیار درخت واندوه واندوهگین شدن وغم وحاجت وشاخ در هم شده بشاخ دیگر وشعبه وشاخ از هر چیز از منتخب ولطائف مگر در لطائف بالفتحتین نیز است بمعنی اندوه وحاجت ودر سراج اللغات بالفتحتین بمعنی سرمای سخت —

شجعان — بالکسر جمع شجاع —

شجره — بالفتح بمعنی درخت وبمعنی نسب نامه وانچه مشایخ کبار از اسامی پیران خود مرتب نوشته بمریدان دهند —

فصل شین معجمه مع حای مهمله

شحیح — بالفتح اول وکسر ثانی حرف دوم وسوم هر دو حای حطی بمعنی بخیل وحریص از صراح ومنتخب —

شح — بخیل از منتخب وصراح ولطائف —

شحنظل — بالفتح حای مهمله وسکون نون وفتح ظای معجمه ثمرهٔ حنظل وآن دوائیست تلخ مسهل بلغم —

شحم — بالفتح پیه که بعربی آنرا چربی گویند از منتخب —

شحن — بالفتح پر کردن وراندن ودور کردن از منتخب ولطائف —

شحون — بالفتح قومی در بزرگ از لطائف —

شحنه — بکسر اول وسکون حای مهمله وفتح نون مردیکه او را پادشاه برای ضبط کارها وسیاست مردم در شهر نصب کند بعرف آن را کوتوال وحاکم گویند واین لفظ بالفتح غلط است از قاموس وصراح ومنتخب ومزیل الاغلاط وبهار عجم وصاحب خیابان گوید که شحنه در مدار الافاضل بالفتحتین گروه نگهبانان شهر وپاسبانان بسکون حا استعمال نمایند —

شحمه — بالفتح اندکی پیه وچربی ونرمهٔ گوش ونیز بناگوش از منتخب —

فصل شین معجمه مع خای معجمه

شخ — بالفتح وخای معجمه کوه وزمین دامن کوه وزمین سخت وهر چیز که محکم وسخت باشد مثل کمان وغیره ومخفف شاخ خواه درخت خواه شاخ گاو وغیره از برهان ورشیدی وبهار عجم مگر شخ بمعنی سخت ترکی است —

شخاره — بکسر اول چیزیست از قسم نمک که بهندی سجی گویند بالفتح وتشدید جیم از کشف وبهار ودر برهان بفتح اول بروزن چهار —

شخص — بالفتح کالبد مردم وجز آن یعنی بدن انسان وغیره از منتخب ولطیف — بالفتح ودر شه انتصاب نمود که تشخص یا خود از شخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزی است —

شخول وشخیل وشخل — بضم وفتح اول بمعنی غیره بانگ وفریاد وانده وبناخن کشیدن وبمنقار گزیدن جانور گوشت را از لطائف —

شخ کمان — تیراندازی که کمان او بسیار سخت باشد وکشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت وقوت بسیار است —

شخالیدن — خلانیدن وخراشیدن از برهان —

شخولیدن — پژمردن وفریاد کردن از برهان —

شخیدن — بمعنی لغزیدن از برهان —

شخودن — ریش کردن بناخن از لطائف ودر سراج بمعنی خراشیدن از برهان —

شخوده — بناخن خراشیدن —

فصل شین معجمه مع دال مهمله

شد — بالضم بمعنی رفت وگذشت بالفتح وتشدید دال در عربی بمعنی استوار کردن باصطلاح موسیقیان نغمه را بلند وپست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید از برهان ومنتخب بعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز ودر جهانگیری بمعنی راست وبلند کردن نغمه ومولانا یوسف کوسج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمه واصل بسیطه است ودر چراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان دراز کشیدن آواز وحروف است لهذا شد کردن زمزمه بمعنی دراز کشیدن زمزمه است —

شد ومد — بهر دو دال مهمله مشدد ولفظ عربی است فارسیان بمعنی شان وشوکت وتکلف استعمال نمایند از چراغ هدایت —

شدیار — بالضم وسکون دال مهمله ویای تحتانی ورای مهمله زمین شده را گویند که برای زراعت بقلبه رانی شگافته وزیر وزبر کرده باشند از مؤید ولطائف وکشف ودر برهان ودر رشیدی بالکسر —

شدشخالف — بفتح اول وکسر دال مشدد وزیرا که فتنا است بمعنی آواز بلند که بسته وبه تمام برای از جا در آوردن حریف برکشند —

شدق — بفتحتین فراخ شدن کنج دهن وبالکسر کنج دهن از لطائف وصراح ومنتخب —

شدپهلوان — بالفتح وباضافت آواز بلند است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برمی کشند از مصطلحات —

شده — بالفتح بمعنی علم ونشان —

شدیده — باصطلاح علم قراءت حرفیست که صوت آن

شرح او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز لقوت بر آید آن هم بهشت حرف است همزه و جیم و دال مهمله و کاف و فا و طای مهمله و یای موحده که تاموی فانی از فصول اکبری و دیگر کتب

شد عراقی — بالفتح نام مقامی است و هم صوتی که پهلوانان عراق و لوطیان با آواز بلند دردناک و سالم مستی بشنوند و الفاظ آن بیشتر یللم و یللی باشد از شرح گلکشتی —

فصل شین معجمه مع رای مهمله

شرا — بکسر اول و مد خریدن و فروختن و این از اضداد است از صراح و منتخب —

شرا — بفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت پشه و سعدای پر و رخشت و نقطهای سرخ پر چنار بر چهار بدن پدید آید بهندی آن را پتی گویند بالکسر از سرح و شرح نصاب و حدود الامراض —

شرفا — بضم اول و فتح رای مهمله جمع شریف —

شرکا — بضم اول و فتح ثانی جمع شریک —

شرب — بالکسر نصیب و بهره از آب و بالضم نوشیدن و بفتح در فارسی بمعنی کتان تنک و باریک از منتخب و رشیدی —

شراب — هر شی رقیق که نوشیده شود و مگر الکسر حلال معنی می و خمر است و با صطلاح اطبا بمعنی شربت چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه —

شربت — بالضم مقدار یکبار خوردنی و آشامیدنی چیزی از آن و با این معنی بالفتح نیز آمده و بالفتح یکبار آشامیدن از منتخب و نیز شربت باصطلاح اطبا دوای خوشبو باشد که در یکبار خورده شود و شربت با کاف یکبار آشامیدن از شرح نصاب —

مشربه — بمعنی بزرگ جامی با آب و آبدان و کناره که آب لوق از انجا آب خورند و راه چیزی اگر ورق خدا ایرانی و مکان و در وین مجرای اوقات و صفا بلاد —

شرح نصاب و منتخب و صراح —

شرج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی ابر آمدن آب از سنگستان و رود و لیست بیمن و در شرع گفتن و بر یکدیگر چیدن و استوار بستن خریطه و بفتحتین کشتان و فراخی وادی و شگاف کمان و بند خیمه و یک خایه از خایه دیگر بزرگ تر شدن از منتخب —

شرح — بفتح اول و سکون ثانی کشادن و بیان کردن و آشکارا کردن از منتخب —

شرح تجرید — شرحیست از علامه قوشجی بر تجرید که متن است در علم عقاید شیعه از خواجه نصیر الدین طوسی —

شرب الیهود — بالضم بمعنی لغوی شراب خوردن یهود است چون آن قوم از خوف مسلمانان شراب بسبیل اختفا خورند بمعنی پنهان شراب خوردن مستعمل است مطلقا و چراغ هدایت و بهار —

شراب پشت دار — شرابیکه دو ویه مقو به انداخته گشته —

شراب طهور — بکسر بای موحده و فتح طای مهمله شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد —

شربت دینار — شربت دوائیست زرد رنگ مسهل واقع قبض و دینار بزبان یونانی تخم شوشف را گویند چنانکه در منتخب اللغات است چون تخم مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار نامیده شد —

شرر — بفتحتین یکپاره آتش از صراح و موید —

شرار — بالفتح پارهای آتش که جهد از منتخب و صراح گردد و مستعمل فارسیان بمعنی آتش پاره و اخکر —

شروره — بفتحتین جمع شرر و شرارها —

اسپ شیراز — نوشته اند شراب انگوری سرخ رنگ که بهتر از اقسام شرابهای ایران —

شرط — بالضم باد موافق و نشانی و علامت باد موافق را شرطا از همین جهت گویند که علامت روان شدن جهاز و روان شدن عطف شان است از بهار و رشیدی و لطائف و سراج و در منتخب و صراح نوشته که شرط بالفتح لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع و مانند آن و تعلیق کردن کاری بکاری و نشتر زدن و حجامت کردن و بفتحتین اشارات جمع اشراط الساعة در شرح گلستان نوشته که شرط بفتح باد موافق و بعضی نشتر زدن حجام —

شراع — بکسر اول و عین مهمله بادبان کشتی از شرح نصاب و صراح —

شرح مطالع — بفتح میم کتابیست در علم منطق از ملا قطب الدین —

شرفه — بالفتح و تشدید رای مضموم بمعنی زیر دیوار تخته باشد که بر بام و سر آن دیوار دسته از چوب نصب کنند و برای گل و خاک گشتند و در شرفنامه بمعنی منقل کنگرهای الرشیدی —

شریف — بر شریف بزرگ قدر و مرد بزرگ قدر و نجیب و اصیل و بمعنی حاکم مکه معظمه که سید باشد از خیابان —

شرح مواقف — بفتح میم و کسر قاف شرحیست از میر سید شریف بر مواقف که متن است در علم عقاید کلام از قاضی عضد —

شراسیف — بفتح اول و کسر سین مهمله سرهای استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد و استخوانهای نرم که در پهلو باشند و این جمع شرسوف است که بالضم باشد از منتخب —

شرف — بفتحتین بمعنی بزرگی از بهار و مؤید و منتخب و شرف آفتاب در درجه نوزدهم برج حمل است و از شرف اولین و شرفهای او در درجه سیوم برج ثور و در منزل ثریا و شرف مریخ در درجه بیست و هشتم برج جدی و شرف مشتری را در سرطان و زحل را در میزان از شرح قرآن السعدین و غیره —

شرق — بالفتح بمعنی آفتاب تابان و روشن و جای بر آمدن آفتاب از منتخب —

شروق — بضمتین بر آمدن آفتاب و شگافتن گوش گوسپند و جز آن از منتخب و مجازا بمعنی ظهور و روشنی —

شرک — بفتحتین دام و جوشیدن که دار شکاربه خون و ستخوان دانها دام و بمعنی را و بزرگی از برهان و لطائف —

شراک — بکسر اول دوال نعلین که بر عرض آن باشد از منتخب و در بهار بفتح —

شرنگ - بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی خربزهٔ صحرائی که خوش رنگ و خوش شکل باشد لیکن بغایت تلخ و بدمزه بود بعربی آنرا حنظل خوانند و بهندی پهوٹ اندرائن نامند از کشف و رشیدی و سراج و برهان -

شروان - بالکسر و واو نام شهر خاقانی -

شروین - بالفتح بر وزن بروین نام قلعهٔ شروان است از جهانگیری -

شراب انداختن - بمعنی شراب ساختن -

شرطین - بفتحات تثنیهٔ شرط یعنی علامت و دو ستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر از منتخب و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیهٔ شرط است که بضم اول که معنی اول هر چیز باشد -

شرح کشاف خواندن - کنایه از زیاده گوئی کردن و بیهوده گوئی نمودن از چراغ هدایت و مصطلحات و بهار عجم -

شریان - بالکسر و حرف سوم یای تحتانی رگ جهنده و در ان روح بنسبت خون زیاده میباشد از منتخب -

شرائین - بالفتح رگهای جهنده این جمع شریان است از منتخب -

شرحه شرحه - بالفتح و رای مهمله بمعنی پارچه پارچه از منتخب و لطائف -

شرمسار - بالفتح اول و یای معروف و جیم عربی کمانیکه از سنگ سازند -

شرمنده - بالفتح بمعنی شرمنده و خجل -

شرطیه - کنایه از قضیهٔ شرطیه چنانچه این کانت الشمس طالعة فالنهار موجود -

شراب کهنه شده - شراب بی مزه از کیفیت افتاده از مصطلحات -

شره - بفتحتین غالب شدن حرص از منتخب و مدار و کشف و صراح و مؤید و سروری و لطائف و صاحب لطائف از حل لغات نقل کرده که شره بکسر اول نشاط و تیزی و جوانی و حرص و در منتخب و صراح بفتح اول و کسر ثانی بمعنی حریص -

شرطه - بالضم یاد موافق مراد و نشانی و علامت از مدار و لطائف و رشیدی و سراج -

شرفه - بالضم و حرف سوم فای عربی بمعنی کنگرهٔ عمارت و بالفتح در فارسی مراد از آوازیست خصوصاً آواز پا از برهان و سروری و منتخب و لطائف -

شرمنده - اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متاخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامد است لیکن فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از ویر ویریده و بعضی از محققین که به اشتقاق جامد قائل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم مند بود و بقاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه دردمند و سپید دیو بود و یای مختفی در آخر برای تشبیه آورند چنانکه در لفظ دندانه و زبانه بمعنی مشابه بدندان و مشابه بزبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی کسیکه مشابه بصاحب شرم باشد فافهم -

شرعه - بالکسر و عین مهمله رودهٔ کمان و چلهٔ کمان از شرح نصاب -

شرزه - بالفتح خشمناک و مهیب و سهمناک این لفظ اکثر در صفت شیر و پلنگ واقع شود از رشیدی و مؤید و کشف و برهان و سراج و بهار عجم -

شرفشه - بکسر شین معجمه و سکون رای مهمله و کسر ذال معجمه چیزها اند که از درم و پارهٔ از میوه و غیره افشانند -

شراره - بالفتح آتش پارهٔ واحد که پجهد از صراح و منتخب -

شراره - بفتح اول و ثانی و ثالث یکپارهٔ آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی ...

شربینه آمده چنانکه خربزه جمع تعبیه است و این مستفاد است از فصول اکبری -

شربتی - نام جامهٔ ابریشمی باریک و ملائم و نازک و نام نوعی از شیرینی از سراج و رشیدی و در چراغ هدایت شربتی نوعی از زرد آلو تخمی است سیاه و رنگ قریب بشکل و فاصیت تخم ریحان و نوعی از رنگ است -

شراب زندگی - کمال بیهوش شدن از نشهٔ شراب

فصل شین معجمه مع سین مهمله

شست - بالفتح نام عدد معروف که آنرا شصت هم نویسند تعبیه و فرهنگ الفباس از معانی دیگر و تا ایشست نیز حجام و تار ساز و حلقه بر زلفی یعنی زنار و حلقه انگشت و بمعنی گرفت سوفار تیر و قلاب که ماهی شکار کنند آن آهنی باشد سرکج و مضراب ساز و حلقهٔ کمند و زه انگشت از مدار و رشیدی و بهار عجم و چراغ هدایت و لطائف و برهان و جهانگیری گویند که گرفت سوفار تیر را از آن شست گویند که بوقت گرفتن تیر و کمان انگشتان را بشکلی متمثل میشوند که عقد آنرا ارباب عدد شست باشد -

شست گیر - بالفتح تیرانداز کامل مهتر -

شست گیر - تیرانداز -

شستک - آلت چرمین که بالونان برای دفع حکه بکار برند و بمعنی کیر و قضیب نیز آمده -

شستری - بالضم و حرف سوم تای فوقانی مفتوح نوعی از دیبای نفیس منسوب بشهر ششتر -

فصل شین معجمه مع شین معجمه

شش جهت - بکسر جیم و فتح ها بمعنی اطراف عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد -

ششپر - حرف سوم بای فارسی مفتوح نوعی از گرز آهنی که سر آن شش پهلو دارد -

شش شیر - کنایه از جایکه پانی ازان و شوارع باشد مجازاً بمعنی عاجز و حیران و مستعمل شد ...

در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد پیدا شود چون هر یکی از کعبتین تا شش نقش پیدا کرده‌اند و تخته باشد که به هر یکی از آن دوازده در منقوش می‌باشد بایین طور که به یمین و یسار هر تخته شش شش در منقوش و در میان خانه‌های یمین و یسار اندکی فاصله می‌باشد پس هرگاه که مهره در میان در یکه منتهای تخته است بند گردد از شش خانه جانب خود به هیچ خانه رفتن نتواند رهایی آن بی دادن رهایی دادن حریف دیگر محال است و گاهی از نقل است شده کنایه باشد از شش جهات عالم.

شش دانگ عیار - کنایه از کامل عیار یعنی بی نقص عیار هم آمده.

شش روز - ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام.

شش - بالضم نام عضویست درون سینه که به هندی پهیپهرا گویند.

شش دانگ - مراد از تمام چیزیست چه اکثر شش دانگ را یک دینار می‌شود از قهستانی شرح مختصر وقایه.

شش ارکان - سته ضروری را گویند یعنی شش چیز که تا وقتی که انسان زنده است بی اینها نباشد اول هوا که محیط ابدان است دوم اکل و شرب سوم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح و خوف و حزن و خجالت پنجم نوم و یقظه یعنی نوم و بیداری ششم استفراغ و احتباس مثال استفراغ بول و غائط و جماع و فصد و حمام و احتباس عدم خروج چیزهای مذکوره است از ابدان.

شش پستان - بضم شین اول یعنی شرم پستان و افتاده پستان.

شش خالوان - شش ستاره سیاره بجز آفتاب.

شش زبان - کنایه از ولایت روم از مؤید.

شش شهر - باصطلاح نردبازان ششش بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که داو شش دره بازی را از حریف ببرد.

شش روزه - عبارت از عالم که از عرش تا فرش در شش روز ساخته شده است.

شش دره - محل هلاک و کنایه از عجز و تحیر و ابهام است یا شش جهت مذکوره.

شش سری - یعنی زر خالص و تمام عیار را گویند که در خراسان سکه بود از طلای خالص که شش سر داشت اهل اسلام آن را شکسته چون زر آن نهایت خالص بود لهذا زر کامل عیار را شش سری تعبیر می‌کنند از برهان و دیگر کتب.

فصل شین معجمه مع طای مهمله

شطحیات - بالفتح و حای مهمله مکسوره و یای تحتانی مشدد و باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن از منتخب و در کشف نوشته کلماتی که بوقت مستی و ذوق بی‌اختیار از بعض واصلین صادر شود چنانکه گفتن منصور انا الحق و گفتن جنید لیس فی جبتی سوی الله و گفتن بایزید سبحانی ما اعظم شانی مشائخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده‌اند نه قبول منقول از معدن المعانی.

شطرنج - بالکسر از قاموس و مؤید و بیان و منتخب و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته‌اند و بالفتح ضعیف گفته‌اند چرا که معرب است و وزن فعلال بالفتح در کلام عرب نیامده صاحب بهار عجم نوشته که این معرب شترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی نخیلکه بصورت آدمی باشد و لهذا آن را مردم گیا نیز گویند چون اکثر مهره‌های این بازی بنام انسان است مجازا این بازی را نیز شترنگ گفته‌اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین نیز گفته که معرب چترنگ است که لفظ هندی است معرب از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است و مجازا بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ چیزی را گویند که چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسپ و رخ و پیاده است و بعضی معرب شدرنج که در او رفت رنج باشد و بعضی معرب صد رنگ گفته‌اند و رنگ بمعنی حیله و نام واضع شطرنج حکیم کلاج است بهر دو جیم تم کلامه و بعضی محققین نوشته‌اند که واضع شطرنج صصه بن داهر بن فیاد است صاحب رشیدی در جای نوشته که شطرنج بمعنی اقسام غم که بهم آمیزند پس از این مستفاد شود که شطرنج معرب آن باشد و بمناسبت آنچه غرض اقسام مهره‌های بازی مرسومه را نیز شطرنج می‌گفته باشند و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگرچه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است.

شطب - بالفتح و سکون ثانی بمعنی نصفی هر شیئی و بمعنی جانب و طرف و جهت و نیمه و پاره از چیزی از منتخب و صراح.

شط - بالفتح و تشدید طای مهمله رود و کناره دریا و جوی از شرح نصاب و صراح و لطائف.

شطط - بفتحتین از اندازه درگذشتن و جور کردن از منتخب.

شطل - بفتحتین طای مهمله معرب شتل چون جماعتی قمار بازند و کسیکه در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قماربازانیکه از حریفان خود نقد ستانند چیزی بآن مرد که خالی نشسته است میدهند از کشف.

شطن - بفتحتین رسن دراز از منتخب و شرح نصاب و صراح.

شط طلحان - نام چشمه.

شطری - بالفتح بمعنی یکنیمه و مستعمل بمعنی بعضی دانند که.

شطاحی - بالفتح و تشدید طای مهمله و حای مهمله بیباکی و شوخی از منتخب و غیر آن.

شطرنجی - شطرنج باز و نوعی از فرش.

فصل شین معجمه مع ظای معجمه

شظایا — بالفتح اول و ظای معجمه و حرف چهارم یای تحتانی بمعنی دندانهای سر چیزی و پاره و ریشه های هر چیزی جمع شظیه است از منتخب و در لغات طب نوشته که شظایا بمعنی ریشها حرام مغز.

فصل شین معجمه مع عین مهمله

شعاب — بالفتح بمعنی شکافنده و جدا کننده و بالکسر راهیکه در کوه باشد و بضم شین و فتح عین جمع شعبه است از منتخب و کشف و بحر الجواهر.

شعاب — بکسر اول راهها که در کوه باشد و شگافها و درزها و این جمع شعب است از شرح مقامات حریری و منتخب.

شعیب — بضم شین معجمه و فتح عین و یای تحتانی و بای موحده نام پیغمبری است از منتخب.

شعر — بالفتح موی آدمی وغیره و نوعی از جامهٔ باریک ابریشمی تحقیق نوشته که آن سیاه رنگ می باشد و بکسر بمعنی دریافتن و دانستن و در اصطلاح سخن موزون مقفی که قائل قصد موزونی آن کرده باشد و نزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست از مؤید وغیره مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که شعر بمعنی معرفت امرهای باریک است و حالا بنظم مخصوص شده و اول کسیکه در عربی شعر گفته یعرب بن قحطان است شعر اولش این است شعر الناس من اب و ام ؛ خلیفة جهل الیقین [illegible] تم کلامه و بعضی محققان نوشته که اول کسیکه در پارسی شعر گفته بهرام گور است و شعر اول این است بیت
آن پیل دمان و منم آن شیر یله ؛ نام بهرام مرا و پدرم بوجبله و بعضی نوشته که مصرعهٔ ثانی چنین است معشوقهٔ او است در جواب او گفته که نام بهرام ترا و پدرت بوجبله والله اعلم بالصواب.

شعار — بکسر اول جامهٔ که زیر جامهٔ دیگر پوشند یعنی جامهٔ که متصل ببدن باشد یا جامهٔ که بدان سینه و شکم [illegible] ازار و کلاه و آن جامهٔ بالا را دثار گویند مثل چادر

و در صالی از کشف و منتخب و صراح.

شعور — بضمتین دانستن و دریافتن از منتخب و بحر الجواهر.

شعائر — عبادات و قربانیها واحدش شعیره.

شعیر — بر وزن فقیر نام غلهٔ معروف که بفارسی و هندی آنرا جو گویند از منتخب و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که شعیر ماخوذ از شعر است که بمعنی موی باشد زیرا که جو مثل موی سر دارد و گندم ندارد یا آنکه جو دارد [illegible]

شعبده باز — بالفتح بازیگر که کارها و بازیهای عجیب و غریب نماید [illegible]

شعف — بفتحتین و عین مهمله شیفته گردانیدن دوستی کسی را و تمام گرفتن دوستی دل را از منتخب و صراح.

شعریان — بالکسر دو شعری یعنی شعری عبور و شعری غمیصا یا شعری شامی و شعری یمانی و این تثنیه شعری است جمع

شعبان — چون درین ماه خیر کثیر منشعب می گردد و ارزاق عباد منشعب میشوند و تمامی امورات مقدرهٔ عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم مسمی گشته از کتابی معتبر نوشته شد.

شعلانی — بالضم و لام مکسور منسوب بشعله یا و نون برای نسبت است چنانکه در نگین و سیمین.

شعبده — بالفتح و بای موحده نیز مشعبذه بر وزن وسوسه بمعنی بازی که بسحر و فن کنند از کشف و مؤید و مدار.

شعشعه — بالفتح هر دو شین معجمه و سکون عین مهملهٔ اول و فتح عین مهملهٔ دوم بمعنی روشنی آفتاب و بآب آمیختن شراب و بمعنی شراب نیز گفته اند از مدار و منتخب و کسانیکه بیک عین نوشته اند خطاست [illegible] منتخب نوشته که بمعنی پرتو روشنی آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده.

شعبه — بالضم طائفه از هر چیزی و بمعنی شاخ درخت و باصطلاح موسیقی بمعنی نغمه که از نغمهٔ دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهار اند و شعبها از سه قسم مقام و دوازده گانه مشهور اند از کشف و مؤید وغیره.

شعله — بالضم درخشش و زبانهٔ آتش و بفتح خطاست از منتخب و مؤید و کشف و صراح.

شعلهٔ جواله — بفتح جیم عربی و تشدید واو و تخفیف واو نیز یعنی شعله که گرد و گرد بسیار گردنده باشد تا آنکه چنان باشد که بهر دو سر نی شعله بسته گردش دهند و خود می گردانند [illegible] بهندی آنرا بنیٹی گویند.

شعله زاده — کنایه از ابلیس و شیطان از مصطلحات.

شعبهٔ رقص و زرینه — حرف ششم زای معجمه و تحتانی مخفف نام شعبه از موسیقی از مصطلحات و جامع الصنائع.

شعری — بالکسر و رای مهمله مفتوح بر وزن صغری [illegible] استعمال فارسی بیای معهود [illegible] و آن ستارهٔ روشن است که بعد از جوزا برآید چنانکه در آخر زمستان سر شام بر فلک نمایان میشود و شعری دو است یکی را شعری عبور خوانند بفتح عین بواسطه آنکه از مجره عبور کرده است و آن بسیار روشن است [illegible] دیگری را شعری غمیصا نامند بضم غین معجمه و فتح میم [illegible] آنکه گویا او خواهر سهیل است که از وی دور افتاده و بر وی گریه کرده چشم او چرک آلوده شد یعنی کم روشنی دارد و آن روشنی [illegible] و مشهور شعری عبور است که آنرا در ایام جاهلیت بعضی قریش بجای خدائی پرستش میکردند و هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد از شعری عبور باشد لهذا [illegible] و سوای شعری عبور و شعری غمیصا مجازاً اطلاق شعری بر یکی ستارهٔ دیگر نیز کرده اند از مؤید و بحر الجواهر وغیره.

شعری شامی — ستاره ایست که در سمت شمال طلوع میکند چون ملک شام نیز بجانب شمال واقع است لهذا بشام نسبت کردند و در بعضی از فرهنگها نوشته است که شعری شامی را شعری غمیصا نیز گویند.

شعری یمانی — ستاره ایست [illegible] که اول طرف جنوب تابد چون یمن از طرف جنوب عرب واقع است لهذا بیمن نسبت کردند نوشته اند که عرب سهیل را [illegible]

یمن باشد و بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل را
گویند و این خطاست چراکه از شرح تذکرهٔ نصیر الدین
طوسی و شرح چغمینی فارسی یقین واضح میشود که سهیل
سوای شعری یمانی است و در برجندی شرح بیست بابی
نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیز گویند۔

فصل شین معجمه مع غین معجمه

شغب۔ بالفتح و بفتحتین و غین معجمه شور و غوغا و
فتنه و فساد از بهار عجم و منتخب۔
شغاد۔ بفتح و در آخر دال مهمله نام برادر رستم که رستم را بحیله
در چاه انداخته کشت از برهان و سراج۔
شغ۔ بالفتح و بالضم شاخ حیوان که از میان تهی
باشد از برهان۔
شغاف۔ بالفتح غلاف قلب و پردهٔ دل و سویدای
دل یا حجاب اندرون دل از منتخب و صراح۔
شغف۔ بالفتح شدت محبت از عجائب الجواهر و در
لطائف بفتحتین بغلاف دل رسیدن محبت و دوستی
و در منتخب رسیدن چیزی به پردهٔ دل و بفتحتین آویختن
چیزی بچیزی و شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی
بمیان دل از مهذب۔
شغال۔ بالفتح جانور معروف از مؤید و برهان۔
شغل۔ بالضم و بضمتین و بالفتح و بفتحتین بهر چهار وجه
درست بمعنی کار و نیز فرصتی و باز داشتن از منتخب۔
شغیبه۔ بالفتح پوست بعضی اندام که از کثرت کار
کردن سخت و درشت و سیاه شود و مجازاً بمعنی طفیلی
خوار از شرح بوستان از عبد الواسع و بعضی منتخب را
بمعنی فراخ نوشته اند۔

فصل شین معجمه مع فا

شفا۔ بکسر اول و در آخر همزه صحت و تندرستی بعد از
مرض و نام کتابیست از ابو علی سینا که کتابیست مشهور جامع
جمیع علوم معقول است مثل منطق و حکمت و طب و
بفتح اول لب هر چیز و منتهی آخر و کنار و طرف هر چیز

پس بهر دو معنی اول بفتح خواندن خطاست از بهار عجم و
کشف و این حاشیه و صراح و منتخب۔
شفقت۔ بفتحتین مهربانی از منتخب و کشف و صاحب
بهار عجم گوید که این لفظ را اکثر فارسیان بتخفیف است
استعمال کرده اند اگرچه در عرف بسکون ثانی شهرت
دارد و در خیابان نوشته که شفقت بتحریک و تخفیف بمعنی مهربانی
چنانکه در صراح است و تحقیق آنست که شفقت بفتحتین در اصل
لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات بر یار خود
ترسان میباشد مجازاً بمعنی مهربانی استعمال کرده۔
شفت۔ بفتحتین بمعنی لب۔
شفاف۔ بالفتح و تشدید چیزی لطیف که از پس آن
چیز دیگر را توان دید چنانکه آب و شیشه و بلور وغیره۔
شفن۔ بالکسر و تشدید بمعنی کمی و این از الفاظ اضداد
است از شرح نصاب۔
شفا جیره۔ بفتح شین [illegible] برای [illegible] و کناره
واسطه آبگیر چه شفا بالفتح بمعنی کنار [illegible] و بفتحتین
بمعنی وادی و تالاب و آبگیر۔
شفق۔ بفتحتین سرخی شام و بامداد مرزا صائب گوید
بیت تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود *
یک باده گذران چو شفق صبح و شام را * [illegible]
کسی بیت سینه چنان بدامن بستان [illegible]
سرخ شد زان گونه سخت است شفق در کنار [illegible]
از بهار عجم۔
شفشاهنگ۔ بفتح اول و با دو شین معجمه تخته [illegible]
آهن که در آن سوراخها باشد بزرگ و باریک که زرگران
تار طلا و نقره وغیره بر آن [illegible] دراز کردن در آن
سوراخها میکشند و بهندی جنتر گویند از برهان۔
شفتین۔ بفتح اول و ثانی و ثالث [illegible]
[illegible]
شفتالو۔ میوه معروف و نیز بمعنی بوسه و معشوق
از رشیدی و بهار عجم و چهار شربت و برهان [illegible]

کتاب را شعر لیست که چهار نام میوه بصنعت ایهام
در آن درج شده بیت زباغ حسن خوبانی که
سیب آبی مبادا آن را بجز شفتالو شیرین بهی دیگر
نمیدارد۔
شفاه۔ بکسر اول لبها و این جمع شفت است که در اصل
شفهه بوده از صراح۔
شفره۔ بالفتح آلتیست کفشگران را که بدان چرم را
قطع کنند بهندی رانپی گویند و بالضم پلک چشم که مژه
بر وی روید از منتخب۔
شفعه۔ بالضم همسایگی از منتخب و صراح۔
شفنه۔ بر وزن آهفته بیضه مانندی باشد از ریسمان
که بر دوک پیچیده شود از برهان۔
شفوی۔ بفتحتین منسوب بشفت که بمعنی لب است
چنانچه شفت در اصل شفهه بود ها را در حالت نسبت
بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب [illegible] را
[illegible] گویند از منتخب وغیره و در صراح و هم در منتخب نوشته
که شفهی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شفهی است
و حرف شفوی با و فا و میم است۔
شفتالوی اروی۔ بالف ممدوده قسمی از شفتالو۔
شفتالوی کاردی۔ قسمی از شفتالوی نفیس۔

فصل شین معجمه مع قاف

شق عصا۔ بفتح اول و کسر قاف مشدد و چراکه عصا
امت بمعنی مخالفت جماعه اسلام از قاموس و صراح و
کنایه از جنگ و جدال چه از کثرت ضرب چوب عصا شکسته شود
شقرت۔ بالضم رنگیست که زردی مایل بانک
سرخی باشد از مفتاح القلوب و سکندر نامه نوشته که رنگیست میان
سرخی و زردی و در منتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته۔
شقاوت۔ بالفتح بدبختی است از منتخب۔
شقر۔ بفتح اول و کسر قاف و رای مهمله لاله کوهی از
شرح نصاب و برهان۔
شقدار۔ بالکسر حاکم دیهات و عامل پرگنات۔

شق الانفس - بالکسر مشقت نفسها از لطائف۔
شق نقیض - بالکسر و تشدید قاف اول بمعنی صورت و طور نقیض و نقیض رفع الشی باشد چنانکه الانسان که اصل هست و لاانسان نقیض آن۔
شقائق - بمعنی نوعی از جامه قرمز که گلدوزی باشد از شرح لغات۔
شقائق - لاله و این مفرد و جمع یکسان آید از بحر الجواهر و صراح و گاهی مجازاً بمعنی مطلق گلها آید۔
شق - بالفتح و تشدید قاف بمعنی شگافتن و شگافته و دشوار آمدن کار بر کسی و نام یک قلعه از قلاع خیبر و بالکسر و تشدید بمعنی نیمه چیزی و پاره از چیزی و کرانه کوه و برادر و دوست از منتخب و صراح و لطائف۔
شقیق - بمعنی برادر از شرح نصاب۔
شقاق - بکسر یکم و فتح گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن از منتخب و لطائف۔
شقائق نعمان - نوعی از لاله که نهایت سرخ باشد نعمان بالضم نام پادشاه از عرب لاله بسیار از کوهستان آورده بود و بعضی گفته اند که پادشاه مذکور لاله موصوف را نهایت دوست داشت از منتخب و مدار و صاحب بحر الجواهر نوشته که نعمان بالضم بمعنی خون است پس نسبت کردن لاله را بخون بسبب سرخی آن است۔
شقه - بالضم و قاف مشدد پارچه جامه و کاغذ و غیره و در منتخب بمعنی جامه پیش شگافته و پارچه که بر سر علم بندند۔
شقشقه - بکسر شین معجمه و فتح شین و دو قاف بانگ کردن شتر۔
شقیقه - بدو قاف بمعنی جای نرم که میان گوش و پیشانی است و بمعنی درد نیم سر از صراح۔
شقی - بالفتح بدبخت۔

فصل شین معجمه مع کاف عربی

شکپا - بمعنی لنگ و آنکه لنگی در پا داشته باشد از شرح قران السعدین و مصطلحات۔
شکوے - بالفتح و در آخر الف مکسوره بصورت یای زایده چنانکه در لفظ دعوے و بشرے بمعنی گله کردن و گله از صراح و منتخب و شکوه بهای هوز غلط است۔

شکیبا - بکسرتین صبر کننده از برهان۔
شکرخواب - خواب خوش و خواب سحر از برهان۔
شکرلب - بمعنی معشوق و کسیکه لب با لذت و شکر افشان باشد۔
شکیب - بکسرتین و یای مجهول بمعنی صبر و آرام و بفتح خطاست از مؤید و کشف و برهان و سراج و جهانگیری۔
شکرآب - کنایه از اندک رنجش و کدورت که ظاهری که در میان دوستان و در میان عاشق و معشوق واقع شود از چراغ هدایت و رشیدی و برهان و بهار عجم و کشف است۔
شکفت - بکسرتین و کاف عربی بمعنی تعجب و بمعنی متعجب و عجیب و غریب و بکسر اول و ضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی از هم کشودن غنچه از برهان و مدار و مؤید و رشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته که شکفت بکسرتین و کاف عربی بمعنی تعجب و بضمتین بمعنی واشدن گل و بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد و آنچه تحقیق پیوسته تفاوت السنه است بهر دو کاف صحیح است۔
شکایت - بکسر گله کردن۔
شکنج - بکسر اول و فتح دوم بمعنی تاب و پیچ و بفتح اول و ضم کاف گرفتن عضوی بدو ناخن چنانکه بدرد آید۔
شکل بدیهی الانتاج - آنست که حد اوسط در صغری محمول باشد و در کبری موضوع بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه و کبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه بدانکه شکل مرکب باشد از دو قضیه و قضیه بمعنی جمله است پس قضیه اول را صغری گویند و قضیه دوم را کبری نامند و لفظ مکرر که در آخر صغری و در اول کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دور کنی از شکل نتیجه حاصل آید و موضوع بمعنی مبتدا است و محمول بمعنی خبر و شکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج کل انسان حیوان و کل حیوان جسم و نتیجه این کل انسان جسم مثال شکل ثانی کل انسان حیوان و لاشیء من الحجر بحیوان نتیجه اینست لاشیء من الانسان بحجر مثال شکل ثالث کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک نتیجه اینست بعض الحیوان ضاحک مثال شکل رابع کل انسان حیوان و کل ناطق انسان نتیجه اش اینست بعض الحیوان ناطق۔
شکرخنده - بمعنی تبسم از برهان۔
شکر - بالضم سپاس و ثنا گفتن منعم را بسبب حصول نعمت از وی و خان آرزو در خیابان نوشته که شکر فعلی است که دلالت کند بر تعظیم منعم بسبب انعام او خواه بزبان خواه بقلب خواه بارکان و جوارح یعنی دست و پا تمام کلامه و بالفتح و سکون کاف بمعنی فرج زن و در فارسی بفتحتین و تخفیف و تشدید کاف بمعنی شیرینی معروف و گاهی مجازاً بمعنی لب معشوق و بوسه نیز آید و نام زنی جمیله که خسرو پرویز بعد شیرین در عقد آورده بود و بکسر اول و فتح کاف عربی بمعنی شکسته و شکار کننده و بفتحتین و کاف عربی و کاف فارسی نیز زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند از برهان و منتخب و بحر الجواهر و کشف و لطائف و مصطلحات۔
شکار - بمعنی صید کشتن حیوان گاه بمعنی حیوانیکه کشته شده باشد از مصطلحات و بهار عجم۔
شکرریزه - آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند از برهان و سراج و بعضی گفته که کنایه از جلوه کردن است چه وقت جلوه و نکاح بر سر عروس و داماد شکرریزی کنند و بمعنی گریه شادی نیز آمده۔
شکرخش - بمعنی خوشنود از مصطلحات۔
شکرلنگ - کسیکه در کلام لنگ باشد از مصطلحات۔
شکررنگ - ناخوشی و بیزار۔
شکسته رنگ - مراد از زرد رنگ است۔
شکیبا - بکسرتین صبر کننده و بمعنی مکر و فریب نیز از لطائف۔
شکال - بکسر اول و کاف عربی ریسمانیکه بر دست و پای اسپ و شتر بندند۔

کرد و حیله و بالفتح و تشدید کاف بسیار مشکل گفته و ظریف از لطایف

شکار شیل — آنرا گویند که همه جانوران شکاری مرا یکبارگی برای گرفتن صید سر دهند —

شکافتن — بکسر اول و ضم کاف عربی کشوده شدن و شکافته و بکاف فارسی نیز آمده از برهان —

شکیفتن — بکاف عربی و یای مجهول بمعنی صبر کردن شرح بوستان از عبد الواسع —

شکوهیدن — بفتحتین عظمت خویش اظهار کردن ترسیدن از مؤید و لطائف و جهانگیری بمعنی ترسیدن —

شکردن — بکسر بمعنی شکستن و شکار کردن از برهان —

شکوخیدن — بفتحتین لغزیدن و افتادن از برهان

شکولیدن — پراگنده کردن از برهان —

شکنجیدن — بکسر اول و ضم ثانی گرفتن عضوی بسر ناخن از لطائف —

شکنجه کردن — بکسر اول پیچانیدن و تنگ نمودن کسی را

شکستن — بکسر از جهانگیری و در برهان بفتحتین —

است شکستن — عبارت است از بی قوت و بی استعداد

شکم خاریدن — بهانه کردن و عذر آوردن از برهان —

شکر در آبگینه انداختن — در بعضی بلاد بجهت بخور ... در میان شکر ... آمیخته ... و مجمر ... نهند و در بر یابند —

شکر خویش و شکر دیدن — کنایه از ترسیدن از مصطلحات

شکوه — بفتحتین و کاف عربی و واو مجهول ... بزرگی و مهابت و شان و شوکت و بکسر و ضم و وم بمعنی ترسیدن آمده از برهان و رشیدی و کشف اللغات —

شکوفه — بکسر اول و کاف عربی معنوم گل درخت و مطلق غنچه و گل درختان و بمعنی قی که طعام ... از دهان بیرون آید از جهانگیری و مصطلحات و در رشیدی مؤید و بهار عجم بفتحتین و دون کاف عربی اتفاق همه است —

شکیب — بالضم والتشدید دون ... برای لیلا قسمت —

شکره — بکسر اول و فتح کاف و فتح رای معله مرغ شکاری که معروف است از برهان و سروری و مؤید —

شکنجه — بمعنی عذاب و نوعی از تعذیب و آلتی است مشهور مجلدان را از سروری و خیابان —

شکنبه — بکسر اول و فتح کاف و سکون نون و بای موحده بمعنی معده حیوانات که بعد خوردن آب غذا در آن جمع شود

شکم بنده — حریص بسیار خوار —

شکرپاره — سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام شکر فتنه پر بود از سراج —

شکررنگی و شکررنجی — آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود —

شکرستی — شکر سپید این بجا و فارسی دانان هند است از بهار عجم —

شکل عروسی — شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دو مربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد و این شکل را از آن عروسی نام کردند که عروس در لغت بمعنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیر النفع است مانند کثرت مال یا آنکه بجای عروس این شکل مشابهت دارد بجهت تشکل و جه باستتار انواع محاسن و آن شکل اینست —

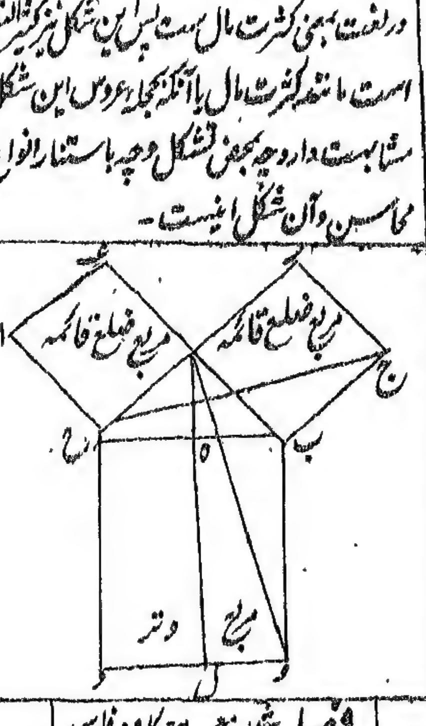

فصل شین معجمه مع کاف فارسی

شگر — بفتحتین و کاف فارسی زنبور سیاه از مؤید و در برهان بکاف عربی چنانکه در سکندر نامه آمده مصرعه
زبستان بسر کرد شکر خورده شیر —

شگرف — بکسر اول و فتح کاف فارسی زیبا و نیکو و عجیب و بمعنی بزرگ اگر در اشیا استعمال کنند بمعنی زیبا باشد و اگر بمردم استعمال کنند بمعنی صاحب شکوه و بزرگ باشد از مؤید و کشف و برهان و جهانگیری و لطائف و مدار و سراج و فرهنگ قوسی

شگال — بکسر بمعنی شغال از برهان —

شگن — بفتحتین فال گرفتن و این مفرس لفظ سگن است که بضم سین مهمله با فتح کاف است لفظ سوکه بهندی شگون گویند بمعنی اثر

فصل شین معجمه مع لام

شلیخا — بفتح اول و یای معروف و خای معجمه نام مردی که از اصحاب عیسی علیه السلام بود از مؤید و غیر آن —

شلوار — بالفتح بر وزن هموار بمعنی ازار و این مرکب است از شل که بمعنی ران است لفظ وار که کلمه نسبت است بهار عجم و مدار الافاضل و سراج —

شلف — بالفتح زن فاحشه از برهان —

شلاق — بالفتح و تشدید لام لفظ ترکی است بمعنی دست زدن بر سبیل کسی از مصطلحات و در لغات ترکی کسی را چوب زدن نوشته و در سراج اللغات بمعنی ضرب است مجازاً بمعنی کوفتن نیز مستعمل است و در مصطلحات بمعنی شوخ و فتنه انگیز نیز آمده —

شلتاق — بالفتح و حرف سوم تای فوقانی لفظ ترکی بمعنی جنگ و خرخشه

شلتوک — بفتح اول و سکون ثانی و ضم تای فوقانی و واو معروف و کاف عربی بمعنی شالی یعنی برنج که هنوز در پوست باشد از برهان —

شلنگ — بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی بر جستن از جا بیجا از رشیدی و برهان و سراج و در کشف بکسر آمده —

شلک — بالکسر و تشدید لام مکسور و کاف عربی آواز چند بندوق که یکبارگی سر دهند و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد —

شلیل — بفتح اول و کسر لام و یای معروف نوعی از شفتالو از رشیدی و در جهانگیری نوشته که بکسرتین نام میوه است که رنگ سرخ و سپید دارد و در برهان نوشته که میوه ایست شبیه بشفتالو و در سراج نوشته که نوعی از شفتالو که پوست آن تمام سرخ (۳۰)

اشد و بعربی نام جامه ایست که در زیر زره پوشند کذا فی المنتخب
شَل — بالفتح بعربی کسیکه دست و پای او حرکت نتواند کرد و
و بفارسی بمعنی چیزی سست و نرم و بکسر اول نیزه کوچک و
بالضم و بالکسر نام نیزه که بهندی بیل گویند۔
شَلَاتین — بالفتح بر وزن سلاطین بمعنی شوخ و ناخوش‌ادا
محکم و سخت و دستگیر زره چیزی از لغات ترکی و چراغ هدایت
و بهار عجم و در سراج نوشته که شلاتین بر وزن شیاطین بمعنی [illegible]
آنام کننده و از منع باز نماند و مجازاً بمعنی عاشق آید۔
شُلَه — بضم اول و فتح لام مخففه نوعی از طعام که برنج
را در آب گوشت بطور سیر پسیده می‌پزند و نا واقفان این
دیار آنرا شوله گویند بواو مجهول و فقیر مولف بمعنی اتفاقات
را دیده که بضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور
بر بکرده و محض خطاست چراکه شُلّه بالضم و تشدید لام بمعنی لخته
خشک آمده است و بمعنی فرج زن و بمعنی پستان و [illegible]
نیز و بفتح اول و تشدید لام جای سرگین انداز فقش و بالفتح
و تشدید لام بمعنی [illegible] و این تحقیق از رشیدی و
مؤید و مدار و برهان و جهانگیری است و در سراج آورده
که شُلَه بضم اول و فتح لام نوعی از طعام هندوستان و اینکه
در هندوستان شوله بواو مجهول شهرت دارد اصل
آن دیده نشده و بضم اول و تشدید لام فرج زنان
و جای پلید بهاکه در کوچه باشد و لخته خون خشک بمعنی پائین
معنی بالفتح اول گفته اند و این اقوی است۔
شلالا بمعنی [illegible] بیکاری۔

شین معجمه با میم

شمولاً و استقلالاً — استقلالاً کنایه از کردن کار
بذات خود بی اتباع و رفاقت دیگران و شمولاً بمعنی بالتبع
و به پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه بادشاهی
تابع بادشاهی شود و جمیع امرای همراهش نیز مطیع آن
بادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول و استقلال بجهت
آنست که محل خود در ترکیب حال واقع شده است.
شماتت — بضم اول و تشدید میم و در آخر تای فوقانی
شاد شوندگان بکروهی و خرابی کسی و این جمع شامت
است که بکسر میم اسم فاعل از شماتت باشد۔
شماتت — بالفتح شاد شدن بر خرابی کسی از منتخب و صراح
شمبلیت — بفتح اول و سکون میم و فتح بای موحده
و کسر لام و یای معروف و تای فوقانی نام گلی است زرد و
و بمعنی تخم حلبه که بهندی میتهی گویند از برهان و شمبلید و
بر وزن تمهید نیز آمده۔
شمبلید — بالفتح و فتح بای موحده نام گلی است که زرد رنگ
باشد و تخم حلبه و آن دانه‌های زرد رنگ باشد که بهندی
میتهی گویند از برهان و شملید بر وزن تمهید نیز آمده۔
شمشاد — بالکسر نام درختیست که بلند باشد و چوب
آن نهایت محکمی دارد چون درختش خوشنما باشد لهذا
آنرا از اقسام سرو دانند و بمعنی ریحان و مرزنگوش نیز
و بالفتح هم آمده از برهان و جهانگیری و صاحب رشیدی [illegible]
بفتح حرکت نکرده و گفته که نوعی از سرو باشد و بمعنی
ریحان نیز در مؤید و مدار و بالفتح و در سراج نوشته که
شمشاد بکسر اول نام درختی است که چوب آن در غایت
سختی و صفا بود و درختش پر است و موزون و برگهایش
بسبب باریکی و هجوم بموی خط خوبان مشابهت دارد
گاهی مراد از آن موی خط باشد که بر گرد عذار خوبان پیدا
شود و گاهی بمراد قد و بالا تشبیه نمایند این همه مجاز خواهد بود
و در تحفه بمعنی شعر مجعد [illegible]
شمشیر — [illegible] معنی آخرین باشد و بمعنی
دم شمشیر نیز آمده چون آنرا [illegible] مشابه [illegible] شمشیر
در شکل با مشابهت [illegible] لهذا این اسم مسمی گردید از
بهار عجم و برهان و جهانگیری و رشیدی۔
شمر — بفتحتین در فارسی حوض کوچک و تالاب و شمر بهندی
بالائی گویند از برهان و سراج و رشیدی و شمر بفتح اول و
سکون ثانی در عربی بمعنی خرامیدن از منتخب و شمر بکسر اول و
سکون ثانی نام شخصی علیه اللعنة که قاتل امام حسین بود و
شموس — بفتح اول و در آخر سین مهمله سرکش و
بدخو از سروری و منتخب و کشف و بضمتین جمع شمس که
بمعنی آفتاب است۔
شماس — بالفتح و تشدید میم مقتدر ترسایان که پیمان سر
تراشیده و در عبادتخانه بنشینند از منتخب و در برهان نوشته
که نام شخصی است که دین آتش پرستی وضع کرده است۔
شمع — بفتحتین بمعنی موم از قاموس و در منتخب نوشته که
بفتحتین بمعنی موم و بسکون میم چنانکه مشهور است مولد است
یعنی غلط از اختلاط عرب و عجم بهم رسیده و صاحب بهار عجم
گوید که در فارسی بسکون میم مستعمل است بمعنی چیزیکه از
موم یا از پیه ساخته روشن می‌کنند و این مجاز است از
قبیل تسمیة الشی باسم مادته و آنرا بفارسی شماله گویند۔
شموع — بضمتین جمع شمع است۔
شمول — بضمتین فرا گرفتن چیزی را و محیط شدن بر چیزی از منتخب
شمل — بفتح اول و سکون میم پریشانی و پراگنده و جمع شدن
و فراگرفتن از منتخب و صراح بدانکه این لفظ از
اضداد است۔
شمال — بالفتح بادیکه از طرف قطب بنات النعش وزد و
[illegible] قطب و بنات النعش
را نیز جهت شمال گویند چراکه در اصل لغت شمال بمعنی
دست چپ است و این جانب آنست که [illegible] چپ کعبه
[illegible] قرار داده اند که [illegible]
[illegible] است و [illegible]
[illegible] شمام را از
شمامه گفته اند که [illegible] از منتخب و صراح
و لطائف و کشف و وجه تسمیه از شرح [illegible] والا
یوسف بن [illegible] است۔
شمائل — بفتح اول و کسر همزه که بدخط چهارم است بمعنی
خصلتها و عادتها و بمعنی شکل و بمعنی شمامه نیز نوشته
و [illegible] از صراح و منتخب و برهان و صاحب بهار عجم گوید که
شمائل بمعنی شمائل است مگر فارسیان بمعنی صورت و
تقطیع و وضع استعمال کنند۔

شَم - بالفتح و تشدید در عربی بمعنی بوئیدن و بالضم
و بسکون میم غیر مشدد در فارسی پابوس و انملین
چرمی بمعنی اول از منتخب و بمعنی ثانی از سروری و جهانگیری
و لطائف و صاحب رشیدی می‌گوید که بالفتح پا افزار چرمین
یعنی پاپوش و بمعنی نفرت و بیهوشی و بمعنی ناخن و در
برهان نوشته که شم بالفتح در فارسی بمعنی فریب
نفرت و پریشان و افغان و نوحه و ناخن و قدم
که بعضی بسم دال است و بعضی شراح نوشته اند که شم
بالضم نوعی از ابریشم که منقش باشد بمعنی نقشهای
نیلی که زنان بر سینه و بر دست و پا نقش کنند و در
سراج نوشته که شم بالفتح بمعنی ناخن و از این جا خود
شمشیر که در اصل بمعنی ناخن شیر است و بالضم پا
افزار چرمین -
شمیم - بوی خوش بر آمیخته و در سراج بمعنی بوئیدن -
شمائم - بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است خوشبوها که
بوئیده شوند و این جمع شمیمه است نه جمع شمیم -
شماسیان - بالفتح و تشدید میم قومیست که کافر باشند و در
برهان و سراج نوشته بمعنی جماعت که بر دین آتش پرست باشند -
شمعون - بالفتح نام مردی و نام یکی از برادران
حضرت یوسف علیه السلام که بقتل یوسف علیه السلام مشوره
نموده بود و نام یکی از اصحاب عیسی علیه السلام -
شمع ایمن - باضافت و فتح همزه و فتح میم آنچه
موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی ایزد
تعالی دیده بودند -
شمن - بفتحتین بت پرست از برهان و سراج -
شمیدن - بوئیدن و این از جمله لغات عربیه است که فا
رسیان در آن تصرف کرده تحریف نموده اند از
بلمیدن و شمیدن زیرا چه ماخوذ است از شم
بوئیدن لیکن بعد نوشتن به تحقیق پیوست که
شمیدن بمعنی بو کردن نیامده بلکه باین معنی شن
یدن بنون است و بمیم تحریف از سراج نگر

شمیدن در اصل فارسی بمعنی رمیدن و بیهوش شدن
و پریشان شدن و ترسیدن آمده چنانکه در مؤید و جهانگیری
شمار بدست چپ کردن - کنایه از شمار صدها
و هزاران چرا که در حساب عقد انامل حساب آحاد و الوف
بدست چپ کنند و شمار آحاد و عشرات بدست راست نمایند
شمیده - بمعنی بیهوش و پریشان از مؤید و جهانگیری و غیره
شمه - بالفتح و تشدید در عربی بمعنی بوی اندک و یکبار
بوئیدن چیزی و بکسر اول و فتح میم در فارسی سر شیر که
هندی آنرا ملائی گویند و برای معنی اول بالکسر خطا است
از کشف و منتخب و برهان و جهانگیری و لطائف و در
سراج نوشته که شمه بکسر اول و فتح میم بمعنی سر شیر و بالفتح
و تشدید میم که بمعنی اندک مشهور است لفظ عربی باشد ماخوذ
از شم بمعنی بوئیدن مجازا و در فارسی بمعنی اندک و
کم مستعمل شده -
شمسه - بالفتح و حرف سوم سین مهمله بمعنی تابدان و بمعنی
قرص زر اندوده که در قبه یعنی کلس بپا شده -
شمسیه - بفتح و سین مهمله مکسوره و تشدید تحتانی نام
رساله ایست در علم منطق -
شمامه - بالفتح بوی خوش که از چیزی بوئیده شود
و بالفتح و تشدید میم نوعی از خربزه کوچک صحرائی خوشبو دار
که بفارسی دستنبو گویند و بهندی کچری و سینده نامند
از منتخب و بعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو و آن
گلوله باشد لعبت گوی مرکب از خوشبوها که آنرا
بدست دارند و میبویند -
شمامچه - بفتح چیزی خوشبودار که بوئیده شود -
شماسی - بالفتح و تشدید میم در برهان و سراج نوشته
که بمعنی شخصی است که بر دین شماس باشد و شماس نام آتش پرستی است
شماخی - بفتح اول و کسر خای معجمه قصبه ایست قریب شیروان از مؤید -
شماعی - بالفتح و تشدید کسیکه شمع سازد و آرهی فارسیان اکثر
یای حطی در آخر صیغه اسم فاعل زیاده کنند چنانکه فتاوی
از مصطلحی است -

فصل شین معجمه مع نون

شنوا - بفتحتین بمعنی شنونده و سمیع -
شنا - بکسر اول بمعنی شناوری و نام ورزشی است که
هندیان آنرا ڈنڈ گویند و آنرا شنو نیز نامند از شرح
گلستان و مؤید و سراج و مدار و برهان -
شنعت بالضم و شناعت - بالفتح هر دو لفظ بمعنی
زشتی و بدی و لغت اول بحر الجواهر و منتخب و صراح و در تاج بکسر
شناءت - بالفتح بر وزن قناعت و دشمن دارندگان و این
جمع تکسیر شانی است که مهموز اللام باشد -
شنبلید - بالفتح و بای موحده نیز مشهور و یا موحده
نام گلی است که زرد و زرد رنگ باشد و بمعنی تخم حلبه و آن دانهای
زرد رنگ باشند که تره آنرا پخته می خورند و بهندی میتهی
گویند از مؤید و رشیدی و سروری و سراج و شمس و
برهان و مدار و جهانگیری -
شناسا نعت استعمالی شناسنده و حیله گوید بیت شعر
پیدا داد از ناتوانی پای ما بست پای شناسا بر دم
موسی تیغ تیز را - از چراغ هدایت و بهار عجم -
شنقار - بالضم و قاف و بجای قاف غین معجمه هم آمده
نام طائر شکاری سفید رنگ برابر عقاب لیکن در قوت
از عقاب زیاده و بسیار کمیاب است و این لفظ ترکی است
و در رسم الخط ترکی شنقار نویسند بزیادت واو و علامت
ضمه ما قبل از برهان -
شنار - بکسر اول بمعنی شناور و بمعنی شوم و نامبارک و خرابی
و بمعنی ننگ و عار و در عربی بمعنی دشمن از لطائف -
شنایع - بدیها و زشتیها -
شنع - بالفتح بمعنی بد و زشت -
شنجرف - بفتح و جیم عربی مفتوح بدل شنگرف و شنجرف
بسین مهمله معرب آن -
شنگ - بالفتح و کاف فارسی در اصل دزد و راهزن را
و بجای دیگر شوخ الطلاق کنند و بمعنی شوخ

در لطیف از سراج و رشیدی و برهان —
شنگول — بر وزن مقبول بمعنی شوخ و زیبا از برهان مجاز و رشیدی
شنگل — بالفتح و کاف فارسی مضموم بمعنی شوخ و عیار و راهزن از برهان —
شنیدن — بفتح اول بمعنی سمع یعنی سخن را بگوش کردن و بمعنی بوئیدن درین قول برهان و جهانگیری و مؤید و مزیل و غیرها متفق اند و در کشف و رشیدی و شرح جامی نیز نوشته که هزاسایان هر دو معنی بفتح خوانند و در بدار هر دو معنی بکسر است و در کشف بکسر نیز بمعنی سمع و بفتح اول بمعنی بوئیدن مگر قول متفق علیه اقوی است —
شنفتن — بفتح اول و ضم نون و سکون فا بمعنی شنیدن از رشیدی —
شنقار شدن — بضم اول بمعنی مردن سلاطین جغتائی استعمال کنند از چهار شربت —
شن — بالفتح و تشدید نون مشک آب که کهنه باشد از منتخب و شرح نصاب —
شنو — بکسر اول و فتح نون نام ورزشی است که مشهور آن را لانه گویند از شرح گلکشتی —
شنوسه — بکسر اول و واو معروف و بعده سین مهمله بمعنی عطسه از رشیدی و سروری و در برهان بفتح اول آمده و در سراج بفتح هر دو شین معجمه نوشته و گفته که بسین مهمله نیز آمده —
شناه — بفتح اول بمعنی شناوری از مؤید و سراج و مدار و برهان —
شنشنه — بکسر شین معجمه اول و سکون نون اول و کسر شین معجمه دوم و فتح نون دوم بمعنی خو و طبیعت و عادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بد است از منتخب و شرح نصاب —
شنذبه — بفتح اول و سکون نون و فتح ذال معجمه و موحده و های مختفی نام کتابیست که بر تنزه و میه شغالی که بدمنه معروف است و دمنه مرسوم است ترجمه شده

باشیر بنگ کرده گشته شده —

فصل شین معجمه مع واو

شوا — بکسر بمعنی بریان از شرح نصاب و در برهان نوشته که در عربی بمعنی گوشت بریان و در فارسی بمعنی پوست دست و پا بسبب بسیار کار کردن —
شوری — بالضم و واو معروف و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی شوره از منتخب —
شوائب — بکسر همزه که حرف چهارم است و یای موحده آمیزشها و آمیختگیها و آلودگیها —
شوربخت — بمعنی بدبخت —
شوات — بفتح و ضم اول و تای فوقانی سرخاب از برهان و جهانگیری و در تحفة السعادت و سروری بمعنی چرز که بعربی حباری گویند و بهندی گوئید که شبیه مرغ —
شوکت — بالفتح خار و قوت و تیزی سلاح و هیبت از منتخب —
شوخ — بواو معروف و خای معجمه بر وزن نوخ بمعنی چرک بدن و ریم اندام که بهندی میل گویند از رشیدی و کشف و برهان و جهانگیری و سراج نوشته که بواو مجهول بیباک و دلیر بمعنی دلیر و بیباک و بمعنی چرک با واو مجهول —
شوامخ — بکسر میم و خای معجمه چیزهای بلند و بلندیها آنچه جمع شامخ است مشتق از شموخ بمعنی بلند شدن —
شوارد — بفتح و رای مهمله مکسور بمعنی رمندگان و پریشانها از کشف و در ترجمه مقامات حریری نوشته که شوارد در لغت جمع شارده است که بمعنی شیر باره و رمنده و گریزنده —
شواهد — جمع شاهد —
شور — بالضم غلغله و شهرت و آواز بلند و بمعنی عشق و جنون و در آخر اسما بمعنی دارنده و ورزش کننده و بار چون مسلکشور و بمعنی نمکین و زنانه و بالفتح در عربی بمعنی برشور و آشکار کردن از زد و سراج اللغات —
شور موری — مثل باز مور که انبا جست خور و شتابان از شرح نصاب

شوشتر — نام شهری از ایران و در سراج اللغات نوشته که شوشتر بر وزن نو تبر نام شهری است از خوزستان که دیبای آنجا بخوبی مشهور است —
شورگز — بفتح کاف فارسی و زای معجمه نوعی از درخت گز که در زمین شور روید از رشیدی و برهان —
شوشیز — بواو و یای معروف و زای معجمه بعضی سیاه که بهندی کالا زیره گویند از سراج —
شوط — بالفتح تگ و گشت از صراح —
شواظ — بضم اول و ظای معجمه بمعنی شعله آتش از شرح نصاب —
شوارع — بکسر رای مهمله و عین مهمله راهها بزرگ و راههای راست از منتخب —
شواهق — بلندها و بلندیها این جمع شاهقه است که ماخوذ از شهوق باشد و شهوق بالضم بمعنی بلند شدن است
شوارق — روشنیها و چیزهای روشن —
شوک — بالفتح بمعنی خار —
شوال — ماهیست که بعد رمضان و پیش ذوالقعده است و مشتق از شول که بمعنی برداشتن است —
شواغل — جمع شاغل —
شورنال — [illegible]
[illegible]
که شورنال بضم شین معجمه و ضم یای تحتانی و واو و نون معجمه بمعنی مردمان و در لغات ترکی بفتح اول و واو و سکون است [illegible] بمعنی الغام نوشته است —
شوم — بالضم [illegible] بمعنی نافرخی و واو ابدل از همزه است از صراح و منتخب و فارسیان بمعنی بخیل آرند [illegible] شوم بمعنی نامبارک [illegible] نیز آمده —
شورشیم — [illegible] رسا شده [illegible] بسیار نمایند از شرح نصاب و سراج —

شورانیدن - پریشان کردن -
شوخگن - بالضم وکاف فارسی مکسور بمعنی جامه و بدن که پر چرک باشد بهندی آنرا میلا گویند از برهان و شرح
شوخ ترازو - بمعنی دغل ماخوذ از سنگ کم ترازو داشتن از مصطلحات -
شوله - بالفتح منزل نوزدهم از منازل قمر آن دو ستاره اند بر منتهای دم عقرب بجای نیش بغایت منحوس -
شوشه - بالضم بمعنی توده و شیشه هر چیز و سلاک زر و نقره و آهن وغیره از کشف و برهان و سراج -
شوریده - شوریده و پریشان حال و مجازاً بمعنی دیوانه و عاشق
شوره - چیزیست معروف مثل نمک و نام گیاهی است در سراج نوشته که شوره زمین نمناک و خاک و شوره رو نوعی از درخت گز -
شوهره - بفتح اول و سوم و چهارم بمعنی سهره که گلها را رشته بسته بر سر عروس و داماد بندند -
شوره آبه - آب شور در این لفظ ها بمعنی ... است که در سبزه و سفیده -
شومی - بواو معروف بمعنی نحوست اگرچه شوم مصدر است یای مصدری ندارد لیکن فارسیان در او و بعض مصادر عربی که در محاوره خود بمعنی اسم فاعل یا مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی زیاده نمایند چنانکه خلاص و خلاصی و استغنا و استغنائی بین شوم و شومی -
شه لیشی - شوخی و کج ادائی از مصطلحات -
شهی - بالضم شوهر از برهان -

فصل شین معجمه مع های هوز

شها - بالفتح درم و دینار ناسره که خاص در یک شهر رایج باشد و این در اصل شهروا بود یک واو مطابق معروف حذف کردند و نیز آن درم ناسره که لوک ظالم در ملک خود بزور رایج کرده بود دیگران رواج نیافت از رشیدی و سراج

و خیابان و برهان مؤلف گوید ظاهراً این معنی در اصل شهره را بود و در منتخب نوشته که نوعی است از خربزه که کوچک باشد بقدر تخم خرما -
شهدا - بضم اول و فتح ثانی جمع شهید -
شهر خدا - ماه رجب و ماه رجب را اصم گویند که بمعنی ناشنوا و کر است چرا که روز قیامت همه شهرها یعنی ماهها را بگواهی دادن گناهان که مردم دران شهر کرده باشند طلب کنند همه شهور گواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بودم گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را ازان اصم گویند که دران آواز تیغ و تیر بر نیاید و بانگ جدال شنیده نشود زیرا که آن از شهور حرام است جنگ دران ممتنع بوده است از شرح قران السعدین -
شهباء - بفتح اول و سکون ثانی و حرکت سوم یای موحده مؤنث اشهب بمعنی مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی آن از شرح خاقانی -
شهلا - بالفتح زن میش چشم از منتخب و نوعیست از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم کم زرد است آنرا عبهر گویند و در سراج نوشته که شهلا بمعنی چشم سیاهی که مایل بسرخی باشد -
شهاب - بفتح نام رنگ سرخ معروف که در اصل شاه آب بود از برهان و جهانگیری و بکسر اول ستاره روشن و بمعنی شعله آتش بلند شده و ستاره مانند چیزیکه بشکل انار آتشبازی بر فلک روان میشود و آن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضی است که بکره نار رسیده مشتعل میشود از موید و منتخب و صراح و مدار و لطایف و دیگر کتب و در مدار و لطایف نوشته که بالفتح بمعنی بچه سگ است -
شهلاب - بالفتح نام ملکی است که روباه آنجا در ازمو

باشد از شرح خاقانی -
شهب - بضمتین کواکب روشن از منتخب -
شهوت - بالفتح آرزو و شوق نفس بطرف حصول لذت و منفعت از بحر الجواهر و سروری و در شمسی نوشته که شهوت بمعنی مطلق آرزو و خواهش خواه آرزوی طعام باشد خواه آرزوی جماع
شهامت - بالفتح بزرگی و توانائی و شادمانی و چستی و دلیری از منتخب و کنز
شهادت - خبر درست و گواهی دادن و کشته شدن بر امر حق بیگناه و حاضر شدن و ظاهر شدن و آگاهی قاطع و گواهی دادن بوحدانیت حق تعالی و رسالت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و گاهی شهادت مراد از کلمه شهادت باشد از منتخب و تاج المصادر و صراح و غیرها -
شهربند - بمعنی حصار و بمعنی مقید و محبوس و زندان -
شهید - بمعنی گواه و کشته شده بیگناه و یا در راه خدا و آنکه از علم او هیچ غایب نباشد از منتخب و نام شاعری -
شهود - بضمتین حاضر شدن و بمعنی حاضر شدگان و گواهان جمع شاهد از منتخب و در لطایف نوشته که شهود در اصطلاح سالکان رویت حق است که از مراتب کثرت و موهومات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده در جلوه جمیع موجودات مشاهده حق نماید و غیریت دور شده هر چه بیند حق بیند
شهرود - نام سازیست مثل موسیقار از برهان و در سراج نوشته که شهرود نام رودیست در عراق و نام سازیست و تار سیم که بر سازها بندند -
شهریور - بفتح اول و کسر دوم و یای مجهول و فتح واو نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج سنبله مانند که تفاوت با کوار که ماه هندی است مطابقت دارد -
شهر - بمعنی ماه که عربیست جمعش شهور و این را ازان شهر گویند که چون مردم نظر کنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آن را از شهر بمعنی کشادن است نوشته شد و شهر که ترجمه مدینه باشد فارسی است -

شهریار - پادشاه بزرگ و عادل از برهان -
شهوار - هر شی بهتر و عمده که لایق پادشاه باشد از برهان
شهور - بضمتین ماهها و این جمع شهر است که بمعنی ماه باشد
شهیر - بمعنی مشهور از لطائف لغت -
شهادت مستوره - شهید شدن شخصی و شهرت که قاتل آن معلوم نباشد پس در شرعیه آن را شهادت کامل ندانند و احکام شهید بران جاری نسازند و غسل سبب آنکه غسل و کفن دهند و الا شهدا را غسل و کفن نمی دهند -
شهنشهر - کنایه از آدم صفی علیه السلام و کنایه از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم و کنایه از رستم بن زال و وجه تسمیه ... در برهان مسطور است -
شهناز - بالفتح و سکون ثالث نون و زای معجمه نام نوای از موسیقی از مصطلحات و در لطائف بمعنی عروس نیز آمده و بعضی نوشته اند که نام نوای است که هنگام نکاح آورند -
شهر سبز - نام شهری از توران نزدیک سمرقند از سراج -
شهر تماشا - ... و هم شهر -
شهیق - بالفتح بمعنی آخرین آواز خر ... آواز خر و قسم ... می باشد یکی باریک و دیگر ثقیل باریک را زفیر گویند و ثقیل را شهیق -
شهلان - بالفتح نام کوه از برهان شاید که بدل اسپهلان
شهربانو - دختر یزدجرد پادشاه ایران که در خلافت حضرت عمر رضی الله عنه اسیر آمده بود و بنکاح امام حسین رضی الله عنه در آمده امام زین العابدین رضی الله عنه از وی تولد شده
شهره - بالضم بمعنی مشهور که از کمال ... مشهور
شهپره - بالفتح و بای موحده و رای مهمله ... مفتوح بمعنی ... از شرح نصاب -
شهیم - ... بالضم ... که بمقام ... و کراهت استعمال کنند از برهان و لطائف -
شهنشاه - پادشاه ظل السلطان و این مخفف شاهان شاه است بمعنی بزرگترین و داهی از برهان و لطائف -

شهله - بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی پیرزن بالا از شرح نصاب -
شهوت کلبی - علتی است که هر چند خورد اشتها و اشتهای طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را جوع الکلب نیز گویند -
شهر نبی - مدینه منوره -
شهنائی - نام سازی که آن را سرنا گویند از برهان -
شهیدی - تیری که از اندرون شریح بر آید -
شهی - پادشاهی و بمعنی را داد و هر چیز شیرین را نیز گویند و بمعنی حلوائی که از نشاسته و تخم مرغ و شکر سازند از لطائف و در عربی بمعنی هر چیز که آرزو پیدا کند و مرغوب باشد -
شهری - بالفتح نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد از مصطلحات -
شهوی - بالفتح منسوب بشهوت بحذف فوقانی -
شهوانی - بالفتح منسوب بشهوت که بمعنی خواهش النفس و آرزو ست بزیادت الف و نون چنانکه نفسانی -

فصل شین معجمه با یای تحتانی

شیدا - بالفتح آشفته و دیوانه از برهان و سراج -
شیوا - بیای مجهول فصیح و بلیغ از برهان و سراج -
شیر خدا - ترجمه اسد الله کنیت از القاب حضرت علی کرم الله وجهه -
شیر بها - بیای معروف مراد از زر و قماش و مثل آن که از جانب داماد بخانه عروس برند بترکی ساچق و بهندی ... گویند از برهان و بهار عجم -
شیب - بالفتح و سکون یا بمعنی پیری و سفید موی شدن و بالکسر و یای معروف و دال تازیانه که بر دنباله تازیانه وصل کنند تا بوقت زدن آواز بر آید و بالکسر و یای مجهول در فارسی بمعنی نشیب است ضد فراز از مؤید و منتخب و سراج -
شیب و نشیب - هر دو لفظ بیای مجهول بمعنی ... گذشته ... از برهان -
شیر قالیه - بیای مجهول ... [illegible] ... آن اکثر ... باشد

سپندی بکسو اگر گویند از چراغ هدایت -
شیخوخت - بالفتح و بدو خای معجمه بمعنی پیری بعد از پنجاه سالگی تا آخر عمر از منتخب -
شیبت - بالفتح پیری -
شیشه ساعت - نوعی از گهریال است و آنچنان باشد که سر دو شیشه را با هم دهان ملاقی کرده می بندند و سوراخی باریک در آن گذارند و آن قدر ریگ در شیشه اندازند که در عرصه یک گهری از شیشه بشیشه بریزد و باز منقلب کنند تا از آن بدیگری ریزد -
شیرمست - بیای معروف بچه بز و آهو و غیره که از بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد -
شیرخشت - بیای معروف و کسر خای معجمه نام دوای مسهل مشابه بقند معرب شیرخشک با بدال کاف عربی بتای فوقانی از بهار عجم -
شیث - بالکسر و در آخر ثای مثلثه نام پیغمبر پسر آدم علیه السلام بود و کسانیکه در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطا است -
شیخ - بالفتح بمعنی خواجه و پیر از شرح نصاب -
شید - بالفتح بر وزن قید بمعنی مکر و فریب و بالکسر یای مجهول بمعنی روشنی و بمعنی آفتاب از برهان و بالکسر بیای معروف در عربی آنچه دیوار را بدان اندایند مثل گچ و گل و بالفتح گچ و جز آن اندرون دیوار از منتخب -
شیاد - بالفتح و تشدید یا مکار و فریب دهنده -
شیرگیر - کنایه از آن نشه مستی شراب متوسط باشد و بمعنی معزز و صاحب مرتبه از بهار عجم و در برهان نوشته که بمعنی نیم مست است و بمعنی مست نیز آمده و در لطائف نیز بمعنی نیم مست و در سراج نوشته که شیرگیر مرتبه از مستی و در مصطلحات نوشته کسیکه کیفش رسا باشد و از حیا و ریا پروا ندارد و خود داری نماید -
شیپور - بالفتح و بای فارسی ... معروف نام سازی که در جنگ ... دمند و آن از ... برنجی ... گویند ... [illegible]

شیر و شکر - نوعی از جامهٔ ریشمی نفیس -
شیوه بزاز - عبارتست از آنکه در فروختن اشیا خریداران را اول جنس ناقص نمودن و بعد از آن جنس کامل و بهتر را بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی نماید و معمول بزازان همین است که اول جامهٔ ناقص نمایند -
شیشه باز - کنایه از مکار و دغاباز از برهان و فرقهٔ بازیگران رقاص که شیشه بر سر گرفته رقص کنند -
شیخ الرئیس - لقب ابوعلی سینا -
شیاف ابیض - بکسر اول نام دوای چشم است مرکب از چند ادویه که سوزش و سرخی چشم را مفید بود و اعظم آن سفیده کاشغری است -
شیر غلط - بیای مجهول و فتح غین معجمه و سکون لام نام آواز کشتی که چون حریف بر زمین بیندازد و دست و پا بحکم خود را السلوری بر زمین بیاسایند که هر چند حریف زور کند پشت این کس بر زمین رسانیدن نتواند پس شیر اصلا به پشت نمی خواهد -
شیوع - بضمتین آشکارا شدن -
شیر مرغ - بیای معروف مراد از چیزی که بسیار نایاب و نادر -
شیرین باف - نوعی از جامهٔ لطیف که آنرا الفاظ سری صاف گویند و از بعضی اساتذه مسموع است یعنی جامه که نهایت عفص باشد و نهایت تنگ که بهندی آنرا ابهیا گویند -
شیشه بر سنگ - کنایه از شکسته و خراب -
شیشاک - بالکسر و یای معروف و حرف سوم شین معجمه و کاف عربی بمعنی بچه گوسپند یکساله در باب و چهار ده و این لفظ ترکی است از لطائف -
شیشه دل - نامرد -
شیم - بکسر اول و فتح ثانی عادتها و خوها و باین معنی جمع شیمه است و بالکسر و یای معروف نوعی از ماهی که هم دار باشد از منتخب و برهان و سراج -
شیر اندام - کسی است که سینه فراخ و باریک کمر و بازو [illegible]

سطبر باشد از مصطلحات -
شیر علم - تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند [illegible]
شیرزن - نام مشهور قدیما و بمعنی عزیز و نایاب از مصطلحات -
شین - بالفتح در عربی بمعنی زشتی و عیب بخلاف زین است و در فارسی بالکسر و یای معروف بمعنی نشین چرا که نشست نشین است از منتخب و سراج و کشف و برهان و نام یکی از حروف تهجی و این حرف بتای فوقانی بدل شود چون [illegible] و بجیم عربی چون کاش و کاج و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان و بسین مهمله چون شمار و سمار نام طایر سیاه که بهندی مینا گویند و بغیر تحتانیه چون شیخ و شیخ بمعنی جوال و بلام چون اسپ گوش و اسپغول تخم دوائیکه بگوش اسپ مشابه باشد و به [illegible] و با هنگ و بیای فارسی خیار که برای تخم نگاه دارند و شین مصدر و ماضی [illegible] و امر [illegible] چون از کاشتن کاشته [illegible] داشتن [illegible] و انباشتن انبار [illegible] و از گذاشتن گردد و افاده معنی [illegible] باشد [illegible] مرغان باشد و آن چیزیست بالیده [illegible] و بالش تکیه که در قدیم از بالا [illegible] ساختند و چیش بمعنی سر [illegible] از جواهر الحروف -
شیذمان - بالفتح و ذال معجمه مضموم بمعنی گرگ درنده مطلق یا نوعی از گرگ -
شیوازبان - بالکسر و یای مجهول فصیح و بلیغ و تیز زبان
شیر گردون - برج اسد و بمعنی آفتاب از برهان -
شیر شادروان - تصویر شیر که بر فرش و پرده در می کشند از مؤید -
شیلان - بالکسر و یای معروف و بیای مجهول نیز بمعنی سفره و خوان طعام و دسترخوان و مجازاً بمعنی طعام نیز آمده و نام میوه که آنرا عناب نیز گویند از [illegible]
از برهان و سراج [illegible]

شیون - بالکسر و یای مجهول نوحه و ناله ماتم و در سراج و بالفتح بمعنی نوحه و فریاد و بضمتین و واو معروف جمع شان و هم جمع شین که بمعنی زشتی و عیب است از رشیدی و برهان و کشف و غیره -
شیر شستن - بیای معروف حسرت خوردن -
شیر کی شدن - دلیر و چیره شدن از مصطلحات
شیشه بر سر بازار شکستن - افشای راز کردن از مصطلحات -
شیردان - بیای معروف و دال مهمله گوسپند و نحو آن را که در شکنبه بالای شکنبه چیزی باشد مثل کدو از چراغ هدایت -
شیخکان - بالفتح و کاف عربی جمع شیخک که تصغیر شیخ است -
شیروان - بالکسر و بیای مجهول و واو نام شهریست از برهان و سراج -
شیبان - بالفتح و عربیست سوم بای موحده نام [illegible] و نام قبیله از لطائف و در منتخب نوشته که نام دو قبیله است -
شیبیدن - بر وزن لیسیدن بمعنی لرزیدن و [illegible] آمده و مجازاً بمعنی فریفته شدن -
شیهه - بالکسر و یای معروف آواز اسپ که بعربی صهیل گویند از برهان و سراج -
شیم - بالکسر و یای معروف طبیعت و عادت و خوی از منتخب
شیفته - عاشق و مدهوش از برهان -
شیوه - بیای مجهول ناز و کرشمه و طرز و روش و بمعنی هنر و کمال از برهان -
شیرویه - بیای مجهول نام پسر خسرو پرویز بمعنی شجاع و صاحب از برهان و سراج -
شیعه - قومی و گروهی علیحده که جمع شوند بر امری از مؤید و در منتخب بمعنی اتباع و انصار -
شیرخانه - بیای معروف بمعنی میخانه از مصطلحات
شیشه [illegible] بمعنی آئینه نیز آمده صاحب [illegible]

بیت شیشه خویش بر و شنگر غربت بر سنگ زن تا کجا
عمبر کنی ورنه زنگار و وطن به از مصطلحات —

شیفتگی — بیهوشی و حیرانی از برهان —

شیر برفی — در بعضی ملکهای سرد اطفال از برف صورت
شیر میسازند و اسپان از دیدن آن رم خورند از چراغ هدایت —

شیشه هندی — نوعی از صفیر است که انگشتان را
بر دهان نهاده آواز کنند از مصطلحات —

شیدی — با الکسر و یای معروف لقب حبشیان از زبان
نیست پس حبشی را شیدی گویند —

شیلانچی — داروغه باورچیخانه و بمعنی مهتر قصاب و
این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد —

شیر ماهی — بیای مجهول نوعی از ماهی بزرگ که از
دندانش دستهای کارد و خنجر میسازند [illegible]

شیرین کاری — کار را بخوبی انجام دادن [illegible]

شیشه بازی — فنی است از [illegible]
شیشه و صراحی پر از گلاب و آب بر سر گذارند و رقص
آغاز کنند و با وصف حرکات رقص شیشه از سر [illegible]
اگر کج میشود بحرکات اصول بر گردن و بازو غلطانند
یعنی حقه بازی نیز آمده از مصطلحات و بمعنی آنچه
اطفال در شیشهای کوچک رنگ سرخ پر کرده
بازی می کنند —

شیعی — با الکسر و یای معروف منسوب بشیعه یعنی
پیروان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه از لب الالباب —

شیخ نجدی — لقب شیطان است زیرا که چون قریش
در قتل رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم جمع شدند
ناگاه شیطان بصورت پیری در آمد چون پرسیدند گفت
که من شیخم از ملک نجد می آیم و درین مشوره
با شما شریکم از رشیدی و برهان —

باب صاد مهمله

فصل صاد مهمله مع الالف

صاحب جوز — [illegible]

صاحب — بمعنی وزیر و یار و بمعنی مالک و خداوند
نیز مستعمل و این لفظ مقطوع الاضافت است یعنی
کسره اضافت بر نمی آید الا گاهی [illegible] چنانچه صاحب
دل و صاحبقران و صاحب عزیز [illegible] (انتهی)
فرماید مصرعه [illegible] صاحب عزیز [illegible]
از منتخب و بهار عجم و برهان —

صائب — بکسر همزه که در حرف سوم است [illegible]
و رسنده و تخلص شاعری که [illegible] نامش [illegible] است —

صامت — بکسر میم بمعنی خاموش و در زر و سیم [illegible]
اموال و در حال صامت کنایه از زر و نقره و غیره
و در مقابل اموال ناطق که [illegible] و غلام
[illegible] از منتخب و [illegible] —

صادح — [illegible]
[illegible]

صالح — [illegible]
[illegible]

صافی [illegible]
[illegible]

صاعد — بکسر عین [illegible] بلندی رونده —

صادر — از جا بیرون آینده ضد وارد [illegible] و بمعنی
رونده و آینده مستعمل است از شرح نصاب [illegible] —

صابر — لقب ایوب علیه السلام —

صاحب فراش — بکسر فا کنایه از مریض و بیماری که
بیمار اکثر بر فرش افتاده میباشد —

صاع — زمین پست و نام پیمانه است که چهار مد باشد
و هر مدی یک رطل و ثلث رطل باشد از شرح نصاب
و منتخب و یکی از محققین در رساله اوزان نوشته که صاع
دو صد و سی و چهار تولد باشد —

صائغ — بکسر همزه که حرف سوم است [illegible] زرگر [illegible]

صالغ — بکسر لام [illegible] گاو و گوسپند [illegible] سال [illegible]
[illegible] گاو و گوسپند که از شش سال گذشته نام
ندارد از شرح نصاب —

صافات — [illegible]
صافی [illegible]
[illegible]

صارم — بکسر رای [illegible] شمشیر برنده مشتق از صرم که
بمعنی قطع است از شرح نصاب —

صائم — بکسر همزه بمعنی روزه دارنده [illegible]
از جمله [illegible] از منتخب و کتب طبیه —

صاحبقران — بکسر را آن مولود که در وقت آن زاده
شد [illegible] یا بوقت ولادت او قران
علوی باشد و برج قران طالع بود و بعضی گویند که سال
ولادت او زحل و مشتری را قران علوی باشد و این نوع
قران بعد از سالهای فراوان واقع میشود و این چنین مولود
را بادشاهی [illegible] و این لقب صاحبقران [illegible]
که بادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد —

صاحب الزمان — لقب حضرت امام مهدی علیه السلام

صاحب ستان — زکوة خوار یعنی فقیر و محتاج که گندم یا
[illegible] از مردمان غنی بستاند —

صافن — بکسر فا رگیست در ساق [illegible]
کناره سم پای چهارم استاده شود و این چنین اسپ
تیز رو باشد از منتخب و کشف و غیر آن —

صادر [illegible]

صاعقه — بکسر عین [illegible] از ابر [illegible] افتد —

صابونی [illegible]
[illegible]

صافی — بمعنی [illegible]

چنانکه قاضی از قضا و راضی از رضا و صاف مخفف آنست و در استعمال فارسیان جامه کرده یا شمشیر یا پلنگ بدان بالایند ـ

صابری ـ بباءی موحده نام شاعری ـ

صابون سلطانی ـ توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن حاکم چیزی را به جماعتی ـ

فصل صاد مهمله مع بای موحده

صبا ـ بفتح و قصر بادیکه از طرف مشرق وزد و بعضی گفته که باد مشرقی که در ایام بهار وزد اول اصح است و نام نغمه ایست از موسیقی و بفتح اول و میل کردن دل بچیزی و بازی کردن با کودکان و عاشقی و بکسر اول و بمد بمعنی کودکی و طفلی از لطائف و منتخب و شرح نصاب و ابن حاج ـ

صب ـ بالفتح و تشدید با بمعنی ریختن و فرو ریختن و نشیب آب و بمعنی عاشق از منتخب ـ

صبب ـ بفتحتین زمین نشیب و عاشق شدن از منتخب ـ

صباحت ـ بفتح خوبروئی و سفیدی رنگ انسان ضد ملاحت ـ

صبوح ـ بفتح اول شرابیکه بوقت بامداد خورده میشود ضد غبوق که بوقت شام خورند از کشف و بحر الجواهر و مؤید و صاحب مدار نوشته که بفتحتین مصدر از آن و در وقت صبح ـ

صبیح ـ خوبرو و سفید رنگ ضد ملیح که سبز رنگ و نمکین باشد ـ

صباح ـ بفتح اول بامداد و بمعنی خوب و جمیل و بالفتح و تشدید بای موحده صاحب حسن و مشعله قندیل و نام روی فرو که آنرا حسن صباح نیز نامند از منتخب ـ

صبر ـ بفتح اول و کسر ثانی است و سکون ثانی جائز نیست الا بضرورت شعری و آن عصاره تلخ است از درختی که هندی ایلوا گویند از منتخب و مؤید و کشف و بحر الجواهر خان آرزو در خیابان نوشته که اهل صراح [illegible] صبر بمعنی دوای تلخ بفتح اول و کسر دوم است اما از [illegible] دوم [illegible]

جائز داشته اند بنابر ضرورت و درین صورت تصرف فارسیان نباشد که بسکون دوم می خوانند و لهذا در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است و نوعی از دوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون ثانی نیز جائز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسر ثانی باشد در آن کسر و فتح اول و سکون ثانی نیز جائز است چنانکه در کتف و کتف و کتف و در فخذ و فخذ و فخذ و در کذب و کذب و در کبد و کبد و در معده و معده ـ

صبّار ـ بالفتح و تشدید بسیار صبر کننده ـ

صباح الخیر ـ کلمه ایست که هنگام طلوع صبح سعادتمندان باهم گویند ـ

صبور ـ بفتح اول و ضم ثانی صابر و شکیبا و کسیکه جلدی نکند در انتقام از مؤید و بحر الجواهر ـ

صباغ الارض ـ مراد از آفتاب چراکه جمادات و نباتات و حیوانات را رنگ از تاثیر آفتاب میسر شده ـ

صبّاغ ـ بالفتح و تشدید ثانی رنگریز از منتخب

صبغ ـ بالکسر و غین معجمه بمعنی رنگ و در بحر الجواهر نوشته که صبغ بالفتح رنگ کردن ـ

صباغ فلک ـ عبارت از ماه است از شرح خاقانی

صبیان ـ بالکسر کودکان این جمع صبی است و بضم نیز آمده از منتخب ـ

صبیه ـ بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی دختر ـ

صبغة الله ـ بالکسر ملت و دین خدای ـ

صبره ـ بالضم بمعنی جایی که توده غله و غیره باشد که بی موزون آنرا وزن نکرده باشند از شرح نصاب و منتخب ـ

صبوری ـ بفتح اول در کار تعجیل نکردن از منتخب ـ

صبوحی ـ بفتح اول شراب بامداد از کشف و در مصطلحات بوقت صبح شراب خوردن ـ

صبی ـ بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی بمعنی کودک که هنوز بالغ نشده باشد [illegible] و فتح بای موحده و در آخر الف مقصوره یای تحتانی طفلی و کودکی از منتخب و شرح نصاب ـ

صبح آخرین و صبح دوم و صبح ثانی ـ بمعنی صبح صادق ـ

فصل صاد مهمله مع حای مهمله

صحا ـ بالکسر بمعنی صحت که مذکور خواهد شد ـ

صحاب ـ بالکسر جمع صاحب از منتخب و صراح و مؤید ـ

صحب ـ بالفتح اسم جمع صاحب است و اصحاب جمع الجمع است از منتخب و کشف ـ

صحابت ـ بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مفتوح یار شدن و یاری کردن از منتخب و صراح و مستعمل بمعنی صحبت و بکسر اول خطا است ـ

صحنات ـ بالکسر و حرف سوم نون و پنجم فوقانی نام نانخورش که در ملک مصر سازند که ماهی فربه پاره پاره کرده سیر و بغیر نمک نگاه دارند و بعد از آن نمک و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند و در آفتاب نگاه دارند و بچوبی حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود و بعد از آن استخوان او را از گوشت جدا کرده می خورند از منتخب و بحر الجواهر

صحّت ـ بالکسر و حای مهمله مشدد و معروف بروزن همت که بمعنی تندرستی که ضد بیماری است از منتخب و بهار عجم و کسانیکه صحت گویند نیز یا درست یای تحتانی بعد صاد محض خطا و غلط صریح ـ

صح ـ بالضم درست و تندرست از لطائف ـ

صحاح ـ بالفتح تندرستی و پاک شدن از عیب و بالکسر تندرستان جمع صحیح و صحاح نام کتاب لغت عربی است بعضی بفتح و بعضی بکسر گفته اند فتح افصح از منتخب و مؤید ـ

صحیح ـ تندرست و پاک از عیب از منتخب چ آنکه چشم [illegible] اصطلاحی [illegible] خوانند و یاء [illegible] تنها [illegible] در [illegible] است ـ

صحیح نگار ـ [illegible] ـ

صحرا نیوش - بمعنی صحرا نورد از شرح قران السعدین

صحاف - بکسر اول کاسهای بزرگ و این از لطایف و در منتخب جاهای جمع شدن آب و بالفتح و تشدید حا بمعنی مجلد کتاب -

صحف - بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز جمع صحیفه از منتخب مگر در استعمال فارسیان بسکون ثانی نیز آمده چنانچه نظامی گوید مصرعه - که از صحف پیشینیان درس گیر - و همچنین لفظ ظلمات و الفاظ از این روا بسکون ثانی آورده اند -

صحناک - بالفتح طبق کوچک و رکابی و این تصغیر صحن است که بمعنی طبق بزرگ باشد -

صحن - بالفتح طبق بزرگ و طشت فراخ و صحن خانه و زمین هموار از منتخب و لطایف و چراغ هدایت -

صحو - بالفتح هوشیار شدن و هوشیاری از مستی و پاک بودن آسمان از ابر و غبار از منتخب و لطایف و باصطلاح صوفیه صحو بمعنی گم و نابود کردن اوصاف و عادات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال و بعضی چنین گفته که صحو بمعنی عود کردن بطرف ترتیب افعال و فنا بمعنی سقوط اوصاف بشری -

صحیفه - بمعنی کتاب و رساله از منتخب -

صحابه - بفتح یاران و یاری نمودن از صراح و منتخب

صحبت نامه - تو نیست در علم موسیقی ساخته نصیر الدین طوسی از چراغ هدایت و بهار عجم -

صحاری - بفتح جمع صحرا -

فصل صاد مهمله مع خای معجمه

صخره صما - بفتح هر دو صاد مهمله و تشدید میم سنگی است در بیت المقدس که در هوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود للذا دیواری بزیر آن سنگ کشیده اند و گویند که دیوار بآن سنگ هم صعود نیافته هنوز در هوا معلق است -

صخب - بفتحتین و بیای موحده بمعنی فغان و فریاد بوقت نبرد کردن از شرح لغات و صراح -

صخر - بالفتح سنگ بزرگ از منتخب -

صخره - بالفتح سنگ بزرگ و سنگلی و سنگی است در بیت المقدس آنرا صخره صما نیز گویند بفتح صاد و تشدید میم از منتخب و لطایف و نام جنی است از جنیان و در خیابان نوشته که نام دیویست که به بدطلعتی شهرت دارد و انگشتری سلیمان علیه السلام برده بود -

صخیره - بالفتح سنگستان -

فصل صاد مهمله مع دال مهمله

صدا - بالفتح آوازه که از گنبد و کوه و چاه و غیره باز آید و مطلق هر آواز را نیز گویند از برهان و منتخب -

صدارت - بالفتح بالانشینی از منتخب و کشف و نام منصبی ست که قریب وزارت باشد و بمعنی شروع و ابتدا کردن و بمعنی پیش رسانی -

صدی ذات - نام منصبی ست که صاحب آن منصب را در لکهو دام مقرر باشد چون یک روپیه چهل دام می باشد پس در لکهو دام پنج هزار روپیه میشوند -

صدد - بفتحتین و هر دو دال مهملتین نزدیکی و مقابله و برابری چیزی از منتخب و کشف و مجازا بمعنی قصد نمودن و در پی شدن مستعمل -

صدر جهان - بضم خای معجمه و فتح جیم عربی لقب بزرگی است صدر بالفتح بمعنی بالانشین و امیر است و جهان نام شهریست در توران -

صدید - زرد آب که از زخم و جراحت بیرون آید از منتخب و بحر الجواهر -

صد - بالفتح عدد معروف لفظ فارسی است و در اصل بسین مهمله بود بسبب منع اشتباه با کلمه دیگر که سد باشد یعنی حایل و مانع اسم کرده در الصیاد نوشته -

صدر - بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بمعنی پیشگاه خانه و ابتدایی و بمعنی بالانشین و امیر و صاحب منصب معروف و بازگشتن و بدر آمدن از جایی از منتخب و لطایف و کشف -

صدور - بضمتین سینه او بالانشینان و صدر نیز است بمعنی از جای بیرون آمدن از شرح لغات -

صداع - بضم اول و عین مهمله بمعنی درد سر و این ماخوذ از صدع است که بمعنی شگافتن باشد از شرح لغات و منتخب -

صدغ - بالضم و غین معجمه بمعنی جاییکه میان گوشه ابرو و گوش است و آنرا شقیقه نیز گویند و بمعنی موی پیچیده که آویخته باشد بر آن موضع از منتخب و بحر الجواهر -

صدف - بفتحتین معروف است و نوعی از پیاله کوچک بجهت شراب خوردن و ستاره است بشکل مثلث برده در قطب که آنرا صدف قطب گویند از شرح خاقانی -

صدق - بالفتح و بالکسر راستی خلاف کذب و بعض گفته بالفتح راست گفتن و بالکسر راستی و بالفتح نیزه راست و سخت و بالضم راست گویان و بضم بضمتین جمع صدوق از منتخب -

صادق - راست گوینده از منتخب -

صداق - بکسر و بالفتح بمعنی کابین و مهر زن از خیابان -

صدیق - بالکسر و تشدید دال بسیار راست گو و نیز راست پندارنده سخن کسی را و لقب حضرت ابو بکر رضی الله عنه که بر نبوت و معراج حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اول از همه ایمان آورده و بفتح اول و تخفیف دال بکسر بمعنی دوست و دوستان مفرد و جمع هر دو آمده از کشف و لطایف و غیرها -

صد برگ - گلی است زرد و رنگ که بهندی گینده گویند و بمعنی هر گل که بنسبت دیگر اقسام خود برگ بسیار داشته باشد که در محاوره دیار ما آنرا هزاره گویند از بهار عجم و چراغ هدایت -

صدغین - بضم هر دو صدغ -

صدره - بالضم بمعنی سینه پوش و بمعنی کرته خورد و پیراهن نیم تنه و غیر آن -

صدغه - بالضم و غین معجمه جای نرم که میان گوش و چشم باشد و گویند -

صد و چهارده - مراد از سورتهای قرآن که صد و چهارده است یا آنکه صد و چهارده قلب چهارده صد با

مشهور است که در وجود آدمی هزار و چهار صد بند است و هر بند برای فایدهٔ دیگر است -

صدمه - بالفتح یک نوبت کوفتن و دو چیز باهم و آسیب رسانیدن از منتخب -

صدقه - بفتح اول و ثانی و ثالث آنچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطاست از صراح و منتخب و کشف -

صدقهٔ جاریه - مثل نهر و چاه و پل و مسجد وغیره مثل اینست -

فصل صاد مهمله مع رای مهمله

صرافت - بالفتح سره کردن و خالص بودن و گردانیدن -

صرامت - بالفتح دلاوری و چالاکی و بریدن و قطع کردن از صراح و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی -

صرح - بالفتح و حای مهمله قصر و کوشک و بنای عالی و آشکارا کردن و بفتحتین خالص از هر چیز از منتخب و لطائف -

صریح - ظاهر و آشکارا -

صراح - بضم اول خالص هر چیز و خلاصه و نام کتاب لغت و بمعنی روشنائی از صراح و مؤید -

صرد - بضم اول و فتح ثانی مرغیست بزرگ سر که گنجشک را شکار کند از منتخب و در ترجمهٔ شفائیه نوشته که آنرا بفارسی کاک بهندی لتوره گویند -

صرح ممرد - بضم میم و تشدید را قصر درخشان ساده و هموار و کنایه از دنیا -

صریر - آواز قلم که بر وقت نوشتن بر آید و بانگ ملخ و آواز نعلین وقت رفتار و آواز در بوقت بستن و گشادن از منتخب و شرح نصاب و بحر الجواهر -

صرصر - بفتح هر دو صاد مهمله باد تند و باد سخت سرد از لطائف -

صراط - بکسر اول بمعنی راه راست و نام پلی است که بر سر دوزخ باشد و آن از موی باریک تر است و از شمشیر تیزتر از منتخب -

صرع - بالفتح افگندن بر زمین و نام مرضی که صاحبش را بر زمین

افگند و صاحب این مرض را مصروع گویند چون این مرض در آخر دماغ و بعضی گویند که در قلب و ستون معنی بسوی اول از منتخب -

صرف - بالکسر هر شی خالص و شراب خالص که در آن آب نیامیخته باشد از منتخب و بحر الجواهر و بالفتح سره کردن زر و سیم و گردانیدن و خرچ کردن و برگشتن و حیله و حادثه و گردش زمانه و واژگون کردن چیزی و نام علم معروف -

صروف - بضمتین حوادث -

صرم - بالفتح معرب چرم و بمعنی بریدن و قطع کردن از صراح و منتخب -

صریمه - بفتح اول عزیمت و قطع کردن کار از منتخب -

صرخه - بالفتح و خای معجمه افغان و بانگ و عذاب از منتخب -

صرفه - بالفتح و فا ستاره ایست روشن و آن منزل دوازدهم است از منازل قمر و بمعنی تحمل و تنگی و بیچ و بمعنی فایده و نفع و بمعنی حیله و مکر و بمعنی افزونی و بمعنی فضل و برتری و فرصت از صراح و منتخب و لطائف و چراغ هدایت -

صره - بالضم و رای مهمله مشدد همیان زر و امثال آن و کیسه و خیابان و مؤید و صراح -

صرعی - بالفتح بمعنی کسیکه او را مرض صرع باشد -

فصل صاد مهمله مع عین مهمله

صعب - بالفتح دشوار و سرکش و بالضم دشوار است از منتخب و کشف و مؤید -

صعاب - بکسر اول دشوارها این جمع صعب است که بمعنی دشوار و سرکش باشد -

صعوبت - بضمتین دشوار شدن از منتخب و کشف -

صعید - بفتح اول و کسر عین مهمله خاک روی زمین و شهری بوده در مصر یا نزده روزه راه از طول از منتخب -

صعود - بضمتین ببالا رفتن و بالا بر آمدن و بالفتح آنچه بالا رونده و بلندی ضد هبوط و هذا از لطائف و بحر الجواهر -

صعلوک - بالضم و واو معروف بمعنی فقیر و ذلیل از منتخب و کشف -

صعقه - بالفتح و حرف سوم قاف بیهوشی از منتخب و لطائف -

صعوه - بالفتح در منتخب نوشته که مرغیست برابر گنجشک که سینهٔ سرخ دارد و در کشف و لطائف و مدار نوشته که طایر معروف بهندی ممولا گویند -

صعتره - بالفتح گورخر و گورخران از صراح -

فصل صاد مهمله مع غین معجمه

صغری - بالضم و در آخر الف مقصوره بمعنی مؤنث اصغر یعنی کوچکتر و هر شی مؤنث که کوچک باشد و در اصطلاح اهل منطق قضیهٔ اول را گویند و قضیه مشکل چرا که آن مشتمل بر اصغر و اصغر موضوع نتیجه را گویند زیرا که موضوع نتیجه اکثر خاص می باشد و خاص نسبت بعام قلیل است از روی افراد چنانچه کل انسان حیوان و کل حیوان جسم پس کل حیوان انسان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجهٔ این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است یعنی مبتدای آن و لفظ جسم محمول نتیجه است یعنی خبر آن و ظاهر است که افراد انسان اصغر است یعنی قلیل است بنسبت جسم مطلق که اکبر است یعنی کثیر است در افراد زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است -

صغیر - بمعنی خرد و کوچک -

صغر - بکسر اول و فتح غین معجمه خردی و کوچکی از کشف و مدار و مؤید و شرح نصاب -

صغار - بفتح خرد و خواری و بالضم کوچکی و بکسر خردان این معنی جمع صغیر است و هم جمع صغری است چنانکه کرام جمع کریم و اناث بکسر جمع انثی -

صغرسن - بکسر اول و فتح غین معجمه و کسر را و کسر سین مهمله و نون مضاف و مضاف الیه خردی

امر و خرد و سالی –
صغری موجبه کلیه – کل انسان حیوان کبری موجبه جزئیه بعض الحیوان کاتب و بدانکه از ترکیب چنین صغری و کبری شکل منتج الانتاج که شکل اول باشد حاصل نشود بلکه هیچ یکی از اشکال اربعه صورت نبندد چون این شکل را نعمت خان عالی از جناب قاضی اظهار کرده از ین سبب غلط آورده دلالت کند بر حماقت و بیعقلی قاضی –

فصل صاد مهمله مع فا

صفا – بفتح پاکی و خوشی و بی کدورت شدن و نام کوهیست در مکه معظمه و کوه دیگر که مروه نام دارد و نیز از آنهاست که حاجیان در میان صفا و مروه که تخمیناً دو صد قدم مسافت دارد سعی کنند یعنی میدوند و این دویدن یکی از لوازم حج است از منتخب و کشف –

صفرا – بالفتح خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه که بفارسی آنرا تلخه گویند و بهندی پت نامند و اخلاط اربعه اینست اول خون که مزاج آن گرم تر است دوم بلغم و آن سرد تر است سوم صفرا و آن بغایت گرم و خشک چهارم سودا و رنگ آن سیاه است و بغایت سرد و خشک و گاهی صفرا بمعنی تلخی آید بمناسبت آنکه خلط صفرا تلخ می باشد و جوش و غلبه صفرا را خوردن ترشی فرو می نشاند و صفرا بمعنی هر چیز زرد رنگ و کمان که با آن تیر می اندازند نیز آمده از منتخب و شرح نصاب و غیره –

صفوراء – بفتح نام دختر شعیب علیه السلام که در نکاح موسی علیه السلام بود از لطائف –

صفوت – بهر سه حرکت حرف اول و سکون دوم و فتح واو برگزیدگی و خلاصه کردن و صاف شدن و بمعنی برگزیده و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش از منتخب و قاموس و مدار و مؤید و کشف و بحر الجواهر –

صفرت – بالضم زردی از مؤید و بحر الجواهر –

صفت – بکسر اول و فتح ثانی بیان کردن حال و علامت و نشان چیزی و باصطلاح فرق میان وصف و صفت آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند و صفت خصایل که در ذات ممدوح باشند و باصطلاح صرف اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و افعل التفضیل –

صفح – بالفتح و حای مهمله بمعنی عفو کردن گناه و درگذشتن از خطای کسی از منتخب و کشف –

صفایح – تختها و سنگهای پهن و پاره های پهن هر شی که مثل کاغذ پهن باشند و این جمع صفیحه است –

صفدر – بالفتح از هم درنده صف لشکر –

صفار – بالفتح و تشدید فا نام بادشاهی که در اول ظروف مس و لگن می ساخت –

صفر – بالکسر بمعنی تهی و خالی و مجازاً بمعنی خالی بودن از میان و بمعنی دائره کوچک باین شکل ٥ که در علم حساب برای ده چند کردن عدد بطرف راست آن عدد مینویسند فی زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دایره کوچک نقطه مینویسند مگر در هندسی همون صفر نگارند و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستاره زهره است و نیز صفر مانند گوی یعنی نقطه علامت برج حمل است در تقویم و همچنین جهت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل و بالضم بمعنی زردی و بمعنی روئین که بهندی کانسی گویند و بفتحتین نام ماه معروف و این ماخوذ است از صفر بالکسر که بمعنی خالی است چرا که چون این ماه بعد محرم واقع است قبل از ظهور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم قتال در ماه محرم حرام بود از ین سبب در ماه صفر مردم عرب برای قتال بیرون میرفتند و خانه ها را خالی میگذاشتند لهذا این ماه را صفر نام کردند و بعضی نوشته اند که بوقت وضع کردن اسم این ماه موسم خزان برگ ریز بود و برگها درختان زرد شده بودند لهذا این ماه را صفر نام کردند در این صورت ماخوذ از صفر بالضم است که بمعنی زردیست از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و رساله نجوم که غایت معتبر است و از بعضی کتب معتبره دیگر –

صفیر – آواز دادن و آواز که برای طلب مرغان کنند و این معرب سپیل است از منتخب اللطائف و بحر الجواهر و رساله معربات –

صفع – بالفتح سیلی زدن از لطائف –

صفصاف – بالفتح درخت بید از منتخب و کشف و بحر الجواهر –

صفصف – بفتح هر دو صاد مهمله زمین هموار از منتخب –

صفیق – پوست درشت و در منتخب نوشته که بمعنی جامه سخت بافته که تنک نبافته باشد و روی سخت که حیا نداشته باشد –

صفاق – بکسر اول پوستی که برگرده رودها افتاده باشد و این یک پرده است از شش پرده شکم تا لفظ باشد از منتخب –

صف نعال – بکسر نون صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین باز گذارند نعال جمع نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفش است –

صفاهان – بکسر نام شهریست که آنرا اصفهان نیز گویند و این معرب سپاهان است در زمین آن کان سرمه است که سرمه آن نهایت خوب باشد و نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند –

صفوان – بفتح اول و سکون ثانی سنگ هموار و نام مردیست که منافقان تهمت ام المومنین عائشه بدان نسبت کرده بودند از منتخب –

صفه – بالضم و تشدید فا ایوان خانه و دالان از منتخب –

صفوه – بهر سه حرکت بمعنی خلاصه –

صفقه – بالفتح یکبار دست بر دست کسی زدن در بیعت و بیع از منتخب –

صفیه – بفتح اول و کسر فا و تشدید تحتانی نام یکی از ازواج مطهرات حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم –

صفت مشبهه – نوعی از اسم فاعل است که بر وزن فاعل نباشد و بمعنی ثبوت باشد یعنی صفتیکه در ذات موصوف خود دائم موجود باشد و این را صفت مشبهه از ان گویند که مشابه بصیغه اسم فاعل است در تذکیر و تانیث

وتشنیه و جمیع بودن -

صفویه - بفتح اول و ثانی و کسر واو و تشدید یای تحتانی منسوب بشاه صفی که از اولاد آئمه اثنا عشر بوده است شاه تیمور به کمال معنوی او اعتقاد تمام داشت شاه اسمعیل نبیره او بسلطنت اعلی رسید شاه طهماسپ و شاه عباس و دیگر سلاطین متاخرین ایران از اولاد او هستند -

صفی - برگزیده و دوست صافی و خالص هر چیز و لقب آدم علیه السلام از منتخب و نام مردی -

صفوی - بفتحتین منسوب بشاه صفی که درویش صاحب کمال بود اولادش بادشاه شدند -

فصل صاد مهمله مع قاف

صقالت - بکسر اول صیقل کردن -

صقر - بالفتح بمعنی چرغ که مرغ شکاریست و هر مرغی که شکار کند از بحر الجواهر و منتخب -

صقال - بالفتح و تشدید قاف مهره کش و صیقل کننده از لطایف و بکسر اول بر وزن وصال زدودگی شمشیر و آئینه از منتخب -

صیقل - زدوده شده و روشن از منتخب -

فصل صاد مهمله مع کاف

صک - بالفتح و تشدید کاف کوفتن و زدن و نامه و قباله معرب چک از منتخب -

صکاک - بالفتح و تشدید ثانی کسیکه قباله های شرعی نویسد از کشف -

فصل صاد مهمله مع لام

صلا - بفتح آواز دادن برای طعام خوردن یا چیزی دادن و بکسر بمعنی بریان از مدار و لطایف و منتخب و در سراج نوشته که صلا بالفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه غیر آن مگر در کتب معتبره بکسر بدین معنی دیده نشده -

صلیب پادیر والا - بفتح یای موحده مفتوح و الف آخر ...

بای فارسی و هم واو چوب چهار گوشه که در تابدان نهاده جهت منع دخول حیوانات سازند از شرح خاقانی -

صلب - بالفتح بر دار کردن و بالضم مهره های پشت یعنی استخوان پشت و بمعنی سخت از صراح و منتخب و کشف و بحر الجواهر و صاحب منتخب نوشته که برای معنی سخت بفتحتین نیز آمده -

صلیب - بفتح اول و کسر لام بمعنی سخت و بمعنی بر دار نهاده شده و چوبیست که ترسایان در زنار بندند و بفارسی آنرا چلیپا گویند و نوشته اند که این معرب چلیپاست و شکلش این است + وجهش آنکه چون عیسی را بر آسمان بردند طیطوس نام شخصی که همشکل حضرت عیسی بود بر دار کشیدند و بعد این واقعه ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل دار بالیبه از چوب تراشیده در گلو در آویختند و تعظیمش کردند و صلیب بمعنی آن خط چهار گوشه که از تقاطع خط محور و معدل النهار در فلک عند الذهن فرض کرده میشود و چهار ستاره اند که در قریب نسر واقع شده اند از مدار و بحر الجواهر و کشف و منتخب -

صلت - بالفتح و بالضم و تشدید لام کشاده پیشانی و چیز آشکارا و سخاوت از منتخب و غیره -

صلات - بکسر عطایا و انعامات -

صلاحیت - بتخفیف تحتانی بر وزن کراهیت از منتخب -

صلوات - بهر سه حرف اول مفتوح جمع صلوة فارسیان بسکون دوم از عالم ظلمات نیز آرند از چراغ هدایت -

صلابت - بفتح سختی و سخت شدن از منتخب -

صلوة - دعا و آمرزش و رحمت و نماز از منتخب و در صراح نوشته که بمعنی نماز و دعا از بنده و بمعنی رحمت از خدای تعالی و بمعنی درود بر رسول و فرشتگان و در شرح نصاب نوشته که صلوة ماخوذ از صلا که بمعنی سرین است چون نماز کننده در رکوع و سجود سرین بر می دارد

این فعل را صلوة گفتند و لبعضی معنی لغوی صلوة تحریک الصلوین نوشته اند یعنی جنبانیدن هر دو سرین و بمعنی نماز منقول است ازین معنی -

صلاح - بفتح نیکی ضد فساد و بکسر آشتی و مصالحه از منتخب -

صلد - بالفتح سخت و صاف از صراح -

صلیبی خط - کنایه از خط چهار گوشه و در سکندر نامه مراد از جریب مساحت -

صلع - بفتحتین و عین مهمله موی پیش سر رفتن و بفارسی کل بودن و بهندی گنج گویند و صاحب این مرض را اصلع نامند -

صلف - بفتحتین بمعنی لاف زدن از منتخب و شرح قصائد -

صلصل - بر وزن بلبل بمعنی فاخته و بقیه آب در حوض و موی پیشانی اسپ و نام موضع و نام آبی از موئید و مدار و منتخب -

صلصال - بالفتح گل با ریگ آمیخته و گل خشک و خام که چون انگشت بران زنند آواز برآید که جسد آدم علیه السلام ازان بود از کشف و منتخب -

صلیل - آواز آهن و آواز ضرب شمشیر از منتخب و غیره -

صلاصل - بفتح صاد اول و کسر صاد ثانی بمعنی فاخته ها و موهای پیشانی اسپ و قدح ها -

صلح کل - طریقه موحدانست که آن همه را یکی واحد دانسته با مردمان مختلف المذاهب خصوصیت نداشتن و یا دوست و دشمن با آشتی بسر بردن -

صله رحم - بکسر اول و فتح لام و فتح رای مهمله و کسر حای مهمله محبت و سلوک داشتن با خویش و اقربا -

صلصله - بفتح هر دو صاد مهمله آواز زنجیر آهن و جرس از شرح نصاب -

صلبیه - بالضم و بای موحده مکسوره و تشدید تحتانی نام پرده سفیدی از هفت پرده چشم که اندرون همه پرده ها است -

صلایه - بکسر اول و حرف چهارم تحتانی سنگی که بدست گرفته دارو سایند و بمعنی سنگ پهن که دارو بر آن سایند از منتخب و بحر الجواهر -

صله - بکسر اول و فتح لام انعام و عطا دادن و بمعنی پیوستن و پیوند و خویشی از منتخب و صراح -

صلیبی - قوم نصاری -

فصل صاد مهمله مع میم

صما - بالفتح و تشدید میم زن کر و سنگ سخت از منتخب

صمت - بالفتح و سکون میم و بضم اول خطا است بمعنی خاموشی از کشف و منتخب و مؤید -

صموت - بالضم خاموش بودن از منتخب -

صمدیت - بفتحتین و بکسر دال مهمله و تشدید یای تحتانی مفتوح بزرگی و بی‌نیازی و پاک شدن از عادات حیوانی -

صماخ - بکسر اول و در آخر خای معجمه بمعنی سوراخ گوش از مؤید و کشف و بحر الجواهر و مدار و منتخب و در بحر الجواهر بمعنی سوراخ دیده نیز نوشته

صمد - بفتحتین مهتری بی‌نیاز و پاینده و دائم و مردی که تشنه و گرسنه نباشد از منتخب و در نهایه ابن اثیر جزری نوشته آنکه قصد کرده شود بسوی او در انجاح حوائج -

صماد - بکسر اول جاهای بلند و زمینهای درشت این جمع صمد است که بفتح اول و سکون میم باشد و بفتح اول آنچه میان تهی چون دار نباشد -

صمغ - بفتح اول و سکون میم چیزی است لزج که از بعض اشجار حاصل شود و بهندی گوند گویند بفارسی ژد نامند بفتح زای فارسی و دال مهمله از بحر الجواهر و مزیل و رشیدی و بالکسر و بفتحتین چنانکه مشهور است خطا است

صمیم - خالص و خلوص و ته دل و میانه دل و بمعنی مرد ناشنوا که او را آواز نکند از کشف و کنز و تاج و منتخب و صراح و بهار عجم و در بحر الجواهر نوشته که صمیم میان هر چیز و خلاصه هر چیز -

صمصام - بالفتح شمشیر بران از منتخب -

صمم - بفتحتین کری و گرانی گوش و ناشنوائی از منتخب -

صمم و بکم - بضم صاد و ضم بای موحده بمعنی کردن

و گنگان و این هر دو لفظ جمع اصم و ابکم است استعمال جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد در کثرت یا آنکه فارسیان بعضی جا صیغه جمع در مقام مفرد استعمال کنند چنانکه حور که جمع حورا باشد از خیابان -

فصل صاد مهمله مع نون

صنعا - بالفتح و بدون نون و در آخر نسبت الیه یا در یمن مگر در حالت نسبت نون در آخر خلاف قیاس پیدا کرده صنعانی گویند از مدار و بحر الجواهر و کشف و مؤید و لب الالباب و منتخب -

صناعت - بکسر اول پیشه و کار از منتخب و کشف و صراح -

صنعت - بالفتح پیشه و هنر از کشف و صراح و منتخب و در بهار عجم بالفتح و بالضم -

صنج - بالفتح و جیم معرب چنگ نام سازی معروف که آنرا مینوازند و بمعنی دو طبق روئین که آنرا بر یکدیگر میزنند در این صورت معرب تهانج باشد که لفظ هندیست هر کلمه که در آن صاد و جیم جمع میشود معرب باشد چرا که صاد و جیم در کلمه عربی الاصل جمع نمیشود از صراح و منتخب و شرح نصاب و غیره -

صناوید - بفتح مهتران و بزرگان و این جمع صندید است که گذشت

صنوبر - درخت چلغوزه که بهندی چیر گویند و در مدار نوشته که صنوبر درخت چلغوزه و سرو و ناژ را نیز گویند -

صنع - بالضم کار کردن و آفریدن و نکوئی کردن بر کسی از کشف و مدار و منتخب و صراح -

صنف - بالکسر هو النوع المتمیز بالصفات العرضیة الکلیة از بحر الجواهر و بعضی باین وضع تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع پس چون حیوان جنس است و انواع او بقر و فرس و جمل و انسان و غیره باشد پس چنانکه اقسام انواع گویند همین اقسام نوع را صنف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ترکی و تازی و کوهی است و اصناف نوع انسان یعنی و رومی و

هندی و حبشی و فرنگی -

صنوف - بضمتین جمع صنف -

صندوق - بالضم هر لفظ که بر وزن فعلول آید بالضم باشد چنانچه زنبور و عصفور و جمهور مگر صعفوق بالفتح در مؤید و خیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چرا که فعلول و فعلیل بفتح در کلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن اکثرین الفاظ نوعی از تغیر است زیرا که فارسیان هر لفظی که برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه زنبور و جمهور و صندوق -

صنادیق - بفتح اول جمع صندوق -

صنم - بفتحتین بمعنی بت و در محاوره فارسیان کنایه خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند -

صنعان - بالفتح نام بزرگی که شیخ صد مرید داشت و شیخ فرید الدین عطار هم از مریدان او است گویند که او بدعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام در گذشت مگر آخر بهدایت غیبی دست او گرفت از مؤید و کشف و مدار -

صنعان - بضم اول بوی بغل و گنده بغل از منتخب و شرح نصاب

صنوان - بالکسر درختهای خرما که از یک بیخ برآمده باشد و دو جوی از یک چشمه و برادران که از یک مادر و یک پدر باشند از منتخب -

صندلی - نوعی از تخت کوچک که بهندی چوکی گویند

فصل صاد مهمله مع واو

صوم العذرا - ... روزه حضرت مریم -

صوب - بالفتح طرف و جانب از کشف و مدار و منتخب

صوب - بالفتح راستی که ضد خطا باشد و راست رفتن -

صواب - بالفتح راست و درست که ضد خطا باشد و بمعنی راستی و درستی از منتخب و غیر آن

صولت - بالفتح حمله بردن از منتخب و غیاث اللغات و بمعنی رعب و هیبت مستعمل -

صومعه - ... [illegible]

همزه و تشدید تحتانی صورتها اشیا که دیده میشود و منظرهای آینه
صوابدید - بمعنی صلاح و تجویز -
صور - بالضم شاخ حیوان که آنرا مینوازند و آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال فاصله باشد و صور بضم صاد و فتح واو بمعنی صورتها یعنی جمع صورت است -
صوامع - بفتح اول و ثانی و کسر میم عبادت خانه های ترسایان این جمع صومعه است -
صوارف - بمعنی حوادث و گردشهای زمانه از منتخب مستفاد از معانی لفظ صرف -
صواف - گاوان و اسپان و شتران [illegible] ایستنده و قتیل شترانی که برای قربانی استاده باشند از لطایف -
صوف - بالضم بمعنی پشم بعض حیوانات و موی [illegible] پشمی از بحر الجواهر و در شرح نصاب موی دنبه و بلش -
صواعق - جمع صاعقه که بمعنی آتشی است که از ابر بر زمین می افتد -
صوارم - تیغهای برنده و تیز -
صوم مریم - نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز با کسی کلام نکنند و این روزه حضرت مریم است از شرح خاقانی -
صولجان - بالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی بمعنی چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سرکج و [illegible] مشتق از صلج کن که بمعنی کجی است کذا فی المنتخب چون چوگان نیز سرکج می باشد لهذا چوگان را هم صولجان گویند صولجان معرب چوگان نیست چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند و اگر صولجان را معرب چوگان گویند زیاده بود هم را وجهی نباشد و تحقیق اینست که چون چوگان چوبی سرکج باشد در اصل چول گان بوده مرکب از چول که بفتح بمعنی خم و کجی است و لفظ گان برای نسبت لهذا چوگان را که اصل لغت است معرب کرده صولجان گفتند -
صون - بفتح اول و سکون واو نگهبانی -
صور عبد الرحمن - بضم اول و فتح ثانی کتابیست در بیان اشکال بروج و دیگر صورتهای آسمانی تالیف عبد الرحمن صوفی که یکی از حکمای متاخرین بوده است -
صور علمیه - بضم اول و فتح واو باضافت باصطلاح صوفیه آنچه موجود شده و موجود خواهد شد چرا که اینهمه موجودات صور حق تعالی است که قبل از ظهور همه در علم حق سبحانه ثابت بودند -
صومعه - بالفتح و میم و عین نیز هر دو مفتوح عبادتخانه ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریک سازند و مجازا عبادتخانه اهل اسلام را نیز گویند از منتخب و مؤید -
صوفیه - نام جامه صوفیان -
صورت بازی - صورت خود را بوضع و شکل دیگر ساختن [illegible] بهروپیه گویند از مصطلحات -
صورت نوعی - جوهریست که چون بجسم مطلق لاحق شود او را انواع علیحده سازد یعنی صورت نوعی حقیقتیست که بدان هر نوع را امتیاز و تفرقه از انواع دیگر حاصل آید -
صوری - بالضم و بواو معروف منسوب بصورت -
صوفی - پشمینه پوش زیرا که صوف پشم را گویند و در اصطلاح فقرا صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل خود را و صاف دارد خاطر خود را از خیال غیر حق از کشف و لطایف و در شرح مثنوی از شریح نوشته که صوفی منسوب بصوفه است که قومی بود از اهل تجرد در ایام جاهلیت که خدمت کعبه کردند و خدمت خلق برای حق نمودند پس اهل تصوف منسوب بایشان شدند و صوفی بمعنی مخلص نیز آمده است -

فصل صاد مهمله مع ها

صهبا - بالفتح شراب انگوری از منتخب و بحر الجواهر و در لطایف [illegible] بمعنی شرابیکه مایل بسرخی باشد چرا که صهبا مونث اصهب است و اصهب صفت مشبه از صهوبت -
صهیب - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و در آخر بای موحده نام یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وآله وسلم که از روم آمده مشرف باسلام شده بودند گویند نهایت فصاحت و شیرینی کلام داشتند از منتخب و غیره -
صهوبت - بضمتین و حرف چهارم موحده مفتوح بمعنی رنگ سرخ مایل بزردی و سفیدی و از صراح ظاهر میشود که رنگ سفید مایل بسرخی که درین دیار آنرا گلابی گویند و در بحر الجواهر نوشته که رنگ سرخ که در موی سر و ریش بعضی مردم باشد و در منتخب گفته که رنگ سرخ بتیرگی مایل و در مفرح القلوب نوشته که صهوبت رنگی است متوسط میان سرخی و زردی که مایل تر باشد بسفیدی -
صهریج - بالکسر و جیم آواز آب و حوضی که در وآب جمع شود از منتخب و لطایف و صراح -
صهر - بالکسر بمعنی خسر یعنی پدر شوهر و پدر زن را هر دو صهر گویند و خویش شوهر و خویش زن و بمعنی شوی دختر و شوی خواهر از منتخب و شرح نصاب -
صهیل - بفتح اول و یای معروف آواز اسپ از منتخب
صهوه - بالفتح میان پشت اسپ از صراح -
صه - بالفتح و سکون ها اسم فعل است بمعنی امر یعنی خاموش باش از منتخب -

فصل صاد مهمله مع یای تحتانی

صیت - بالکسر آوازه و ذکر خیر از منتخب و صراح -
صیانت - بکسر اول نگهداشتن و نگاهبانی از منتخب -
صیرورت - بالفتح بمعنی گردیدن و شدن -
صیاح - بکسر اول و حای مهمله بمعنی آواز و نوحه و فغان از شرح نصاب و منتخب -
صید - جانوریکه آنرا شکار کنند و هم بمعنی مصدر است بمعنی شکار کردن از کشف و لطایف و منتخب و بحر الجواهر -
صیاغ - بالفتح و تشدید تحتانی و غین معجمه زرگر از منتخب و کشف -
صیف - بالفتح موسم تابستان بمعنی ایام گرما -

صیقل - بفتح زداینده آئینه و تیغ و جز آن و تیز کننده و بمعنی آلت زدودن مجاز است و بمعنی صیقل کردن نیز آمده از منتخب -

صیام - بکسر اول جمع صوم که بمعنی روزه است -

صید حرم - وحشی که در سرزمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکه معظمه کنند باین حدود از جانب مشرق از مکه تا شش کروه و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیژده کروه و بسوی جنوب بیست و چهار کروه -

صیغه - در لغت نوعی ریختن زر در قالب و خلقت و طریقه و اصل کذا فی المنتخب والکشف و باصطلاح صرف هیئة حاصلة للکلمة باعتبار تقدیم الحروف و تاخیرها و حرکاتها و سکناتها و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز آمده از مصطلحات -

صیحه - بالفتح و حای مهمله بمعنی بانگ و آواز و فغان و عذاب از منتخب و لطائف و مؤید و کشف -

صیرفی - بالفتح بمعنی صراف که درم و دینار را از غش و سره را از ناسره دریابد و تصرف کننده در کارها و خوشنویسی و تخلص شاعری از کشف و منتخب و صراح و قاطع وغیره -

صیقلی - سنگ فسان -

باب ضاد معجمه

فصل ضاد معجمه مع الالف

ضاب - در آخر بای موحده درختی تلخ مثل حنظل و زقوم -

ضار - بتشدید رای مهمله ضرر رساننده -

ضاجر - بکسر جیم دلتنگ و بی آرام از غم و مضطرب از منتخب و خیابان -

ضاغط - بکسر غین معجمه و طای مهمله نام دیو که بر سینه خفته نشیند و مپندارد که آن عضو را می افشرند از شرح نصاب -

ضاغوط - بضم غین معجمه حالتی است که آدمی خفته مپندارد که کسی گلوی من می فشارد از شرح نصاب و بحر الجواهر -

ضاحک - بکسر حای مهمله بمعنی خندان و خنده کننده -

ضال - بتشدید لام بمعنی گمراه از منتخب -

ضالین - بتشدید لام مکسور بمعنی گمراهان -

ضان - بمعنی میش و بمعنی بد بوی بدن آدمی از بحر الجواهر و منتخب و شرح نصاب -

ضابطه - بکسر بای موحده نگاه دارنده هر شئ را بجد خودش و مستعمل بمعنی قاعده و دستور -

ضاری - دلیر و درنده از صراح -

فصل ضاد معجمه مع بای موحده

ضب - بالفتح و تشدید با بمعنی سوسمار که دیلا نیست آنرا بهندی گوه گویند از شرح نصاب و منتخب -

ضباح - بضم اول و بای موحده و حای مهمله آواز روباه از شرح نصاب -

ضبع - بفتح اول و ضم ثانی و عین مهمله بمعنی جانوری که آنرا کفتار گویند و بهندی هنڈار نامند و بسکون با نیز آمده و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بازو و در قبل از صراح و منتخب و بحر الجواهر -

فصل ضاد معجمه مع جیم

ضجرت - بالضم و سکون تنگدلی و بی آرامی از غم از کشف و در منتخب بالفتح -

ضجور - بفتح اول و ضم جیم و رای مهمله بمعنی تنگ دل و مضطرب و غمگین از کشف و بحر الجواهر -

ضجر - بفتح اول و کسر جیم تنگدل و غمگین -

ضجیع - در آخر عین مهمله بر وزن فعیل بمعنی همخوابه و همبستر از منتخب و لطائف -

فصل ضاد معجمه مع حای مهمله

ضحک - بکسر اول و سکون حای مهمله بمعنی خنده که آواز باشد -

ضحاک - بالفتح و حای مهمله مشدد بمعنی بسیار خنده کننده و نام بادشاه ظالم که در میان شانه او جراحت پیدا شده و ران مارها پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذای آن مار میشد و آخر ضحاک بدست فریدون گرفتار شده و قید شد ضحاک بمعنی نام بادشاه مذکور معرب ده آک است یعنی خداوند ده عیب و ده عیبش اینست اول زشتی دوم کوتاهی قد سوم بیدادگری چهارم دروغگوئی پنجم بددلی ششم بیحیائی هفتم بسیار خواری هشتم بی شرمی نهم بخیره دهنی دهم بدزبانی از رشیدی و کشف و شرح نورالله و منتخب و یکی از ثقات نوشته که بوقت تولد دو دندان پیشین داشت چون مادر و پدرش عرب بودند از روی تفأل ضحاک نام کردند بمعنی بسیار خنده کننده و این قول عند العقل راجح است -

ضحل - بالفتح و حای مهمله آب اندک از منتخب و صراح -

ضحضح - بحای مهمله کسیکه کجی در دهان و یا گردن یا زنخدان او باشد از منتخب -

ضحو - بالفتح چاشتگاه از منتخب و در لطائف بمعنی روشن و آشکارا شدن و طعام چاشتگاه خوردن -

ضحکه - بالضم آنکه مردم بروی خندند از منتخب -

ضحکه - بالضم آنکه مردم را بخنده آرد و آنکه بروی مردمان خندند و بالفتح زن بسیار خنده کننده و راه فراخ -

فصل ضاد معجمه مع خای معجمه

ضخامت - بالفتح و خای معجمه بزرگ تن شدن و سطبر و سطبری از منتخب -

ضخیم - بزرگ جثه و سطبر -

فصل ضاد معجمه مع دال مهمله

ضد - بالکسر خلاف و فرق در میان ضد و نقیض آنست که نقیضین نه جمع شوند و نه مرتفع شوند مثلاً عدم و وجود و ضدین جمع نمیشوند لیکن مرتفع شوند مثلاً سواد و بیاض از بحر الجواهر -

فصل ضاد معجمه مع رای مهمله

ضراره - بالفتح و رای مهمله مشدد بمعنی زن دیگر از منتخب -

ضرب - بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی

بچیزی و تیز رفتن و بمعنی مانند و مثل و نوع از هر چیز و
بمعنی لفظ آمده و شهره و آشکارا کردن و بفتحتین شهد سفید
غلیظ از منتخب و کشف و بحر الجواهر ‑
ضروب ‑ بضمتین بمعنی انواع و اقسام از مهذب الاسماء ‑
ضرب الاذنب ‑ بکسر زای معجمه بمعنی ضربتی که بر چیزی
زده شود و نشان آن باند از خیابان ‑
ضراب ‑ بکسر جستن نر بر ماده و با کسی شمشیر زدن
و بفتح اول و تشدید را ابرد رهم سکه زننده و زده و
زدن از منتخب و لطایف ‑
ضریبت ‑ بفتح اول و کسر ثانی و چهارم بای موحده
بمعنی خوی و طبیعت از منتخب ‑
ضراعت ‑ بفتح زاری و عجز از صراح و منتخب و لطایف ‑
ضرارت ‑ بفتح گزند رسانیدن و نابینا شدن
از منتخب و کشف ‑
ضرورت ‑ بفتح حاجت و بیچارگی از کشف و منتخب و صراح ‑
ضرب و تقسیم ‑ ضرب بمعنی زدن عددی در عددی
بچند شده او را در پنج ضرب کردند پانزده شد و قسمت بمعنی
تقسیم کردن عددی را بر عددی چنانچه پانزده را به پنج
تقسیم کردند بهر سه واحد سه رسید ‑
ضرائح ‑ بحای مهمله قبر ضریح جمع آن از منتخب ‑
ضرب الفتح ‑ نوعی از نواختن نوبت و نقاره
که وقت فتح نوازند و آنرا شادیانه گویند از
منبع هدایت و رساله موسیقی ‑
ضرب کسور ‑ از ضرب کردن کسور اعداد و عدد
کمتر بهم میرسد و این نوع ضرب بنسبت ضرب
درسالم مشکل است
ضریر ‑ نابینا که بینائی او رفته باشد و بیمار و لاغر
از منتخب و بحر الجواهر ‑
ضریس ‑ بکسر اول تکبیر یکبار ضرس رسانیدن و سجید
بسجید هر بود که سنا فقدان ساخته بود بحق تعالی
هم آن امر فرموده از منتخب و بحر الجواهر ‑

ضر ‑ بالفتح و الضم گزند و سختی و بد حالی و لاغری و
زیان و نقصان و بالکسر و بالضم زن را خواستن بر زن
پیشین از منتخب و لطایف ‑
ضرس ‑ بالکسر و سین مهمله بمعنی دندان بزرگ
یعنی دندان آسیا که بهندی داڑھ گویند از شرح نصاب
و لطایف و بحر الجواهر ‑
ضراط ‑ بضم اول بمعنی تیز یعنی ریحی که آواز از شکم
با سفل بر آید از مدار و کشف و صراح و منتخب و بحر الجواهر ‑
ضرع ‑ بفتح عین مهمله پستان گاو و گوسپند و مانند آن
و بفتحتین زاری و فروتنی و گیاهی است از منتخب
و لطایف و بحر الجواهر ‑
ضریع ‑ بفتح گیاهی است که بر کنار آب روید بغایت
بد مزه که از سمیت آن هیچ چارپایه نزدیک وی
نتواند شد از منتخب و برهان
ضرزیک ‑ بکسر اول و کسر زای معجمه و یای معروف
نوعی از توپ ‑
ضرب المثل ‑ زدن مثل یعنی آوردن مثل
چیزی در کلام ‑
ضرغام ‑ بالکسر شیر درنده و بالفتح غلط است از
مدار و بحر الجواهر و منتخب ‑
ضرام ‑ بکسر اول هیزم باریک و ریزه که بدان
آتش افروزند از شرح نصاب ‑
ضروان ‑ نام دهی است از لطایف ‑
ضرتان ‑ بالفتح و تشدید را دو زن که در نکاح
یک مرد باشد ‑
ضربان ‑ بفتحتین و بای موحده طپیدن دل و رگ و جز
آن از درد است که شرائین بشدت تمام حرکت کنند بهندی
تپک گویند از حدود الامراض و شرح نصاب ‑
ضربه ‑ بفتح اول و سکون ثانی و بای موحده یا سنه
که بدان قمار می بازند و آنرا قرعه نیز گویند ‑
ضره ‑ بالفتح و تشدید رای مهمله زنیکه بر زنی آورده شود

آنرا بفارسی انباغ گویند و وسنی نیز و بهندی سوت
و سوکن گویند هر کدام مر دیگری را ضره باشد از منتخب ‑
ضروری ‑ بالفتح منسوب بضرورت بحذف تا ‑
ضربی ‑ بفتحتین و کسر بای موحده منسوب بضرب
که بمعنی شهد است ‑

فصل ضاد معجمه مع عین مهمله

ضعف ‑ بالکسر دو چندان و بالفتح بیهوشی و
نقصان عقل و بالضم سستی و ناتوانی بدن از
مدار و منتخب و مزیل ‑
ضعاف ‑ بکسر جمع ضعیف از لطایف ‑
ضعف التالیف ‑ آنچه بر خلاف محاوره باشد
چنانچه درین مصرع بعضی گمان برند مصرع
حکیمی سخن بر زبان آفرین ٭ چراکه فصل میان اسم و امر که
مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست مثال دیگر مصرع
سیه از مهر او خون دل آشامم ٭ و مصرع ثانی این بیت
بیت درو ضو کن بخون آنجا که وارد مردست ور و بینی برا

فصل ضاد معجمه مع غین معجمه

ضغط ‑ بالفتح افشردن و تنگ کردن از کشف و منتخب
ضیغم ‑ گزنده و درنده از منتخب ‑
ضغن ‑ بالکسر و سکون ثانی بمعنی کینه از منتخب و
شرح نصاب و لطایف ‑
ضغاین ‑ بفتح کینها واحدش ضغینه ‑
ضغطه ‑ بالفتح یکبار فشردن و بالضم بمعنی مشقت
و تنگی و فشارش از منتخب و بحر الجواهر ‑
ضغینه ‑ بر وزن نگینه بمعنی کینه از منتخب و شرح نصاب ‑

فصل ضاد معجمه مع فا

ضفیر ‑ بفتح اول و فا و کسر ثانی موی سر که بافته
باشند از کشف ‑
ضفائر ‑ جمع ضفیره که بمعنی موی بافته است ‑
ضفدع ‑ بالکسر و دال مهمله نیز مکسوره و عین مهمله بمعنی
غوک و این لفظ بفتح دال نیز آمده مگر ضعیف است از

صراح و بحر الجواهر و در منتخب و بحر کاشف ثلثه و نام ورمی است
که مانند غوک در حلق پیدا شود۔

ضفادع - بفتح غوکها و این جمع ضفدع است۔

ضفیره - موی پیچیده و جمع کرده بر سر از منتخب۔

ضفه - بالفتح و تشدید فا کناره رود از شرح نصاب
و در منتخب بالکسر۔

فصل ضاد معجمه مع لام

ضلالت - بفتح گمراهی از منتخب۔

ضلت - بکسر اول و تشدید لام گمراهی۔

ضلع - بالکسر و سکون لام و بکسر اول و فتح لام از
منتخب و بحر الجواهر و غیر آن و بعضی بفتح نیز گفته اند
بمعنی استخوان پهلو۔

ضلال - بفتح گمراهی از مؤید و لطائف اللغات۔

فصل ضاد معجمه مع میم

ضماد - بکسر اول داروی که با آب یا چیزی رقیق دیگر سرشته
بر اندامی پهن کنند و آنرا بهندی لیپ گویند از منتخب
و مؤید و کشف و بحر الجواهر۔

ضمور - بضمتین ضعف و لاغری و بفتح اول و ضم ثانی
لاغر از بحر الجواهر۔

ضمیر - بفتح اول اندیشه خاطر و اندرون و آنچه در دل
گذرد و نهانی و راز از بحر الجواهر و کشف و مؤید
و منتخب و بضم اول و فتح میم نام غلام آنحضرت صلی الله
علیه و آله و اصحابه و سلم۔

ضمائر - جمع ضمیر۔

ضمن اللفظ - صنعتی است در علم شعر و آنچنان است
که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند چنانچه درین
بیت: تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم ٭ بجانبی که ندارد
تیغ تو تاب نظر۔

ضم - بالفتح و تشدید میم بمعنی پیوستن و فراهم آوردن
چیزی را با چیزی و نام حرکت که آنرا پیش گویند گرو
لهذا بمعنی او مشتق شده چرا که حرکت پیش را ضم از آن نامند

که بضم الشفتین یعنی فراهم آمدن لبها حاصل میشود
از عبد الرحمن حاشیه شرح ملا۔

ضمیران - بالفتح و یای تحتانی مضموم بمعنی سپرغم
که آنرا ریحان و نازبو نیز گویند از مؤید و کشف و
لطائف و مدار و بعضی بفتح میم و بفتح اول و ثالث بمعنی
سپرغم که آنرا نازبو نیز گویند و در صراح ضومران نوشته
بفتح اول و ضم میم۔

ضمین - بفتح اول بمعنی ضامن۔

ضمن - بالکسر و سکون میم اندرون از مؤید و کشف و لطائف۔

ضمان - بالفتح پذیرفتاری از لطائف و در محاوره
این دیار آنرا ضمانتی گویند۔

ضمیمه - بمعنی چیزی که آنرا با چیزی فراهم جمع کرده باشند۔

فصل ضاد معجمه مع نون

ضنت - بالکسر تشدید بمعنی بخل و بخیلی از منتخب۔

ضنک - بالفتح تنگ و تنگی در هر چیز از منتخب و لطائف۔

ضنین - بر وزن بخیل بمعنی بخیل از منتخب۔

ضنی - بفتح اول و کسر نون بمعنی لاغر از شرح نصاب۔

فصل ضاد معجمه مع واو

ضواحک - چهار دندان که میان انیاب و اضراس
واقع است از منتخب و در بحر الجواهر نوشته که
چهار دندان پیش۔

ضو - بالفتح روشنی آفتاب۔

فصل ضاد معجمه مع یای تحتانی

ضیا - بالکسر روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی
تر است و نور از ضیا قوی تر است از شرح نصاب۔

ضیاعات - بکسر اول و عین مهمله بمعنی ملک و مزرعه۔

ضیر - بالفتح گزند و نقصان از منتخب و لطائف۔

ضیق - تنگی دم و کوته دمی و نام مرضیکه بهندی
دمه گویند۔

ضیاع - بکسر و عین مهمله دهها و زمینها و مزرعه
جمع ضیعه بالفتح از منتخب و لطائف۔

ضیف - بالفتح بمعنی مهمان و مهمانان مفرد و جمع هر دو آمده از منتخب

ضیوف - بضمتین مهمانان۔

ضیق - بالکسر بمعنی تنگی و بالفتح و تشدید یای مکسور
بمعنی تنگ از منتخب۔

ضیغم - بفتح اول و سکون تحتانی و فتح غین معجمه گزنده
و شیر درنده از منتخب۔

ضیم - بالفتح نقصان کردن در حق کسی و ستم کردن و
از مذمت نااندیشیدن در انتقام۔

باب طای مهمله

فصل طای مهمله مع الف

طاطا - سر پست کردن چنانکه در رکوع کنند از
بحر الجواهر و غیره۔

طاها - نام سوره قرآن و نام پیغمبر صلی الله علیه و
آله و سلم چرا که اشارت است از طاهر۔

طاب - بوی خوش از بحر الجواهر

طامات - لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار
کشف و کرامات خود و هرزه گوئی از رشیدی و کشف
و بهار عجم و مؤید و در سراج نوشته که طامات
بمیم بر وزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم
و فارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراگنده
و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای
گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع
طامه بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثه عظیم و مکر و رفتار
و تخفیف میم بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود۔

طاغوت - بضم غین معجمه و تای فوقانی نام بت
و نام دیوی از لطائف۔

طالوت - نام سرداری از بنی اسرائیل که مقابله
با جالوت نام کافر جنگ کرده داود علیه السلام که از
سپاهیان طالوت بود جالوت را کشته طالوت وعده
کرد که دختر خود بداود علیه السلام کرد و داود از آن بگشت و دشمن

زره پوشیده مردان او داود علیه السلام ملک اند از منتخب و لطایف

طالح - بکسر لام و حای مهمله مرد بدکردار که ضد صالح باشد -

طامح - بکسر میم سرکش و بلند از منتخب -

طافح - بکسر فا و حای مهمله بمعنی بدمست که پر شده باشد از شراب از کشف و بحر الجواهر -

طاس - بسین مهمله و اصل فارسی تاس است با تای قرشت رسمی زبانان عربی و ان را بطای حطی نویسند و رواج گرفته در عالم طبیعت و بمعنی طشت کلان و کاسه مسگری و نیز نام جامه زرتار از چراغ هدایت و در منتخب نوشته ظرفیست که در آب و شراب خورند و صحیح نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولده است یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته اند -

طاقدیس - بقاف و دال مهمله و یای معروف و سین مهمله نام تخت خسرو پرویز که طول آن یکصد و بیست ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و شکل بسیار عجیب داشت و در سراج تفصیل آن بسیار نوشته است بتطویل نپرداخته شد هم -

طایر قدس و طاوس عرش - جبرئیل علیه السلام

طالع - بکسر لام بمعنی بر آینده و صعود کننده و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق شرقی نمودار باشد و اثر هر طالع از دوازده گانه در نحوست و سعادت علیحده است از منتخب -

طالع - فزاینده از منتخب -

طارف - بکسر رای مهمله مال که تازه و نو و بهتر باشد از شرح نصاب از یوسف بن مالغ -

طایف - طوف کننده و خیال که در خواب نماید و نام شهریست قریب مکه در ملک حجاز بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن را بدست گرفته گرد خانه طواف نموده بود از منتخب و غیر آن -

طابق - بفتح بای موحده معرب تابه و آن ظرف آهنی است که بر آن نان پزند -

طارق - بکسر رای مهمله جاده و ستاره که قریب صبح طالع شود و سر شب که نیز ظاهر شود و کسیکه بشب راه رود از این باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند از لطایف -

طالق - بکسر لام صاحب پای یعنی رها از شرح نصاب -

طاق - بنا خمیده و محراب و نوعی از جامه پوشیدنی و آن فرجی و جبه پنبه دار باشد و بمعنی تنها و فرد که ضد جفت باشد و نام درختی از منتخب و برهان و در شرح نصاب و در رساله معربات نوشته که طاق بمعنی بنای خمیده و محراب معرب تاک است و بمعنی فرد که ضد جفت باشد معرب تاست و درین صورت قاف در آخر زیاده کرده اند -

طاخک - بفتح خای معجمه تمر آزاد درختی از بحر الجواهر -

طابق النعل بالنعل - بمعنی مطابق کننده کفش با کفش یعنی قدم نهنده بر قدم پیش روندگان و بفتح بای موحده و فتح قاف بمعنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش و باین معنی در جای استعمال کنند که این چیز با آن مطابق آید مگر در بهار دانش و جادول بسته که سابق مذکور شد -

طائل - بکسر همزه بمعنی فایده از منتخب -

طارم - بالفتح رای مهمله و ضم آن نیز بمعنی خانه چوبین و خانه بلند و بالاخانه و این لفظ معرب تارم آمده از بحر الجواهر و بهار عجم و کشف و مدار و مؤید و در برهان بفتح رای مهمله فقط و در سراج بالفتح و ضم رای هر دو نوشته و در مصطلحات گفته که در حرکت رای طارم اختلاف است بعضی مفتوح و بعضی مضموم آرند و سالک قزوینی بکسر آورده چرا که به ابو المکارم قافیه ساخته -

طالقان - نام شهر از لطایف -

طاعون - بضم عین مهمله ورمی بود که در بغل یا بین ران واقع شود از ماده سمی که عضو را فاسد کند و قی و غثیان و غشی و خفقان همراه آن بود از کفایه منصوری و در لطایف شامت و مرگ عام و در بحر الجواهر نوشته که بثره باشد کوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه یا سوزش بسیار و در حدود الامراض مرقوم است که بثره باشد بقدر کنار صحرائی یا کبودی و سوزش و تپ بائی لازم دارد -

طاعن - تیر زننده و طعنه زننده از منتخب -

طاجن - بفتح جیم عربی بمعنی تابه که چیزی را بر آن بریان کنند از شرح نصاب -

طاوس علوی آشیان - کنایه از آتش -

طاحونه - بضم حای مهمله و حرف پنجم نون بمعنی آسیا و طاحون نیز آمده از شرح نصاب -

طایر سدره - جبرئیل علیه السلام از برهان -

طابه و طیبه - هر دو نام مدینه منوره از شرح نصاب -

طاقه - یک عدد جامه از برهان و در شرح قران السعدین نوشته که چنانکه در اسپ راس و در فیل زنجیر آرند همچنین در جامه طاقه مستعمل کنند و طاقه بمعنی توانائی و یک تو پیرهن و پاره سبزه -

طائفه - بمعنی گروه مردم و پاره از چیزی از منتخب -

طاری - ظاهر شونده بر کسی ناگاه و فرود آینده از جایی از منتخب -

طاغی - بکسر غین معجمه از حد در گذرنده و کسیکه از جاده طاعت و ادب در گذشته باشد و این ماخوذ از طغیان است و جای در گلستان کنایه از فرعون -

طاقی - بقاف نوعی از کلاه از برهان -

طامه کبری - بتشدید میم و ضم و فتح رای بمعنی قیامت -

طاهر تاقی - بدو تای فوقانی بلفظ اضافت بمعنی باستادی که در بیان این صنعت موصوف بود بعلم شعر است که طاهر نام داشت و الکن بود بجای قاف و کاف تا می گفت و داو یکی از ظرفان میرزا صائب که معشوق میر نجات بود از شرح گل کشتی -

طافی - بکسر فا آنچه بر سر آب از سبکی و لطافت بالا برآید ضد راسب و راسب آن چیز است که در آب ته نشین شود مانند دُرد -

طاس بازی - نوعی از بازی بازیگران و آن چنان باشد که طاس را بهوا انداخته بر سر چوبی یا نی بگیرند و بر آن میگردانند و بمعنی شعبده بازی نیز آمده و گاهی مراد از آن فریب باشد از چراغ هدایت -

طائی - منسوب بطی که قبیله است در عرب که حاتم منسوب آنست و در لفظ طی دو یاست اول مدغم دوم مدغم فیه چون یای نسبت که در عربی مشدد می باشد در آخر آن درآورند بجهت ثقالت اجتماع چهار یا از هر دو یای اصلی اول را بالف بدل کردند و ثانی را بهمزه و فارسیان یای نسبت لفظ عربی را نیز بتخفیف خوانند -

فصل طای مهمله مع بای موحده

طباطبا - بفتح هر دو طای مهمله لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیهم السلام زیرا که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طا می گفت آورده اند که در ایام خردسالی پدر بزرگوار او با او فرمود که چه نوع جامه برای تو قبا کنم او گفت طبا طبا یعنی قبا قبا از آن روز اسمعیل را لقب طباطبا مشهور گشته و اولاد او را سادات طباطبائی گویند از منتخب وغیره -

طبطابت - بالفتح چوگانی است که سر آن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بر هوا افگنند چون الفر و آمدن رسد باز سر طبطابت بدو زنند همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از بالا نگذارند و بفارسی آنرا تخته گوی بازی گویند از منتخب و سراج -

طب - بهر سه حرکت و تشدید با پزشکی و نرمی و سحر از منتخب -

طبابت - بکسر پزشکی از کشف -

طباشیر صبح - کنایه از سفیدی صبح صادق از برهان -

طبخ - بالفتح و خای معجمه پختن و پزانیدن -

طبیخ - آب چیز جوشانیده شده -

طباخ - بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی پزنده طعام و بمعنی باورچی مستعمل -

طبرزد - بمعنی نبات معرب تبرزد و چون بسیار سخت باشد گویا که اطراف آن را به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود از منتخب و رساله معربات -

طباق الاضداد - بکسر اول موافق کردن دو چیز متضاد بیک جای یعنی در یک جا آوردن آنها -

طباشیر - معرب تباشیر و آن دوائی باشد سفید مایل بقدری کبود که می بندد در مینلو چین گویند از بحر الجواهر و منتخب -

طبلک باز - نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید برابر زمین نشسته یا در آب نشسته و ببینند آن نقاره را میزنند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته بپرواز آید و ایشان باز را بر آن سر دهند و این از سراج مستفاد است -

طبس - بفتحتین و سین مهمله نام شهر -

طبع - بالفتح سرشت مردم که بر آن آفریده شده و مهر نهادن بر نامه و سکه زدن بر سیم و زر و بمعنی نقش کردن از منتخب و لطایف -

طباع - بالفتح و تشدید با صاحب طبیعت ذکی و بمعنی کوزه گر نیز آمده و بکسر اول و تخفیف با سرشت و خوی مردم که زایل نشود از منتخب و بهار عجم و کشف و میفرمایند در شرح گلستان نوشته اند که طباع بکسر بمعنی طبیعت و سرشت مردم و طباع در جای استعمال نمایند که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحب را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند کذا فی بعض المعتبرات و لفظ طباع بکسر اول جمع طبع و جمع طبیعت هم می تواند شد چنانکه بحار جمع بحر و مصباح جمع مصبح مستفاد از فصول اکبری و شافیه -

طباق - بکسر موافق کردن دو چیز را باهم یا تا ای که بعضی بر بعضی باشند از منتخب -

طبق - بفتحتین موافق و برابر هر یعنی هر شئ که برابر آن شئ دیگر باشد از منتخب و مزیل و ظرف معروف و نام علتیست که اسب را پیدا میشود و آن ورمی است که گرد ناف اسب بهم رسد و در لطایف نوشته که بکسر اول و سکون بالمعنی طریق و دستور و در مصطلحات نوشته که طبق عملی است که زنان حکه باهم کنند که صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص است با یکدیگر -

طبل - بالفتح اول و سکون بای موحده نقاره کلان بفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است -

طپیدن - بفتح اول و کسر بای فارسی مبدل تپیدن و در اصل بمعنی گرم شدن است چون کمال گرمی را تپش لازم است لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید -

طبل از زیر گلیم برآمدن - کنایه از طاهر شدن راز کسی -

طبل در زیر گلیم بودن - کنایه از پوشیده ماندن راز کسی -

طبل خوردن - رمیدن و خود را کنار کردن از مصطلحات -

طبرخون - بید سرخ از برهان و در مدار چوبیست سرخ رنگ تلخ مزه و در مجموع اللغات و فرهنگ اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته -

طپانچه - در این لفظ بجای طا تای فوقانی نوشتن صحیح باشد زیرا که لفظ فارسی است از مؤید و خان آرزو در خیابان نوشته که طپانچه از مدار بهای موحده معلوم میشود و فقهای عراق بجای فارسی خوانند و بعضی گویند که طای مطبقه در فارسی نیامده و متاخرین بسبب آنکه اکثر عرب و عجم که در بعض الفاظ متصرف گونه کرده اند برتای را بطای مطبقه نوشته اند مثلاً طاس و طپیدن و طپانچه وغیره تم کلامه -

طبله - بالفتح صندوقچه کوچک -

طبایع اربعه - اول سرد و تر دوم سرد و خشک سوم گرم و تر چهارم گرم و خشک -

طبیعی - بفتح اول و فتح بای موحده و کسر عین مهمله منسوب بطبیعت چراکه حرف ثالث را اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه و بمعنی حرکات نام فنی از فنون حکمت و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده و در این صورت منسوب بطبع باشد -

طبقه حمی - بالفتح و ثالث نیز مفتوح نام مقامی و قبیل

طبقه از کشف و برهان -
طبی - بالکسر و بالضم پستان چارپایان از منتخب و صراح -
طبرهی - بفتحتین کنایه از لب معشوق منسوب بطبرزد یعنی مخفف طبرزد است که بمعنی نبات باشد -

فصل طای مهمله مع حای مهمله

طحلب - بالضم و لام مفتوح و بای موحده سبزی که بر آب ایستاده جمع میشود و بهندی کائی گویند از منتخب
طحال - بکسر اول سپرز و بضم اول بیماری است که در سپرز بهم رسد از منتخب -
طحن - بفتح اول و سکون ثانی آرد کردن غله وغیره از منتخب

فصل طای مهمله مع رای مهمله

طرفا - بالفتح و حرف سوم فا درختیست که بهندی جهاو گویند
طروب - بفتح اول و ضم ثانی بمعنی شادمان و بفتحتین شادی نیز از لطائف -
طریقت - راه و در اصطلاح سالکان تزکیه باطن و شریعت تزکیه ظاهر است و این معنی را خان صاحب عبد الکریم خان مغفور از منهاج تحقیق کرده اند -
طراوت - تازگی از منتخب نه بمعنی تری -
طراثیث - بدو ثای مثلثه نام میوه از برهان -
طرح - بالفتح انداختن و دور کردن و قایم کردن بنای مکان و نمونه عمارت نو و بمعنی نقاشی و کناره گرفتن از کاره هوا از لطائف و منتخب و در چراغ هدایت بمعنی فروختن جنسی بزور بر رعایا و در خیابان نوشته که طرح رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خود در قیمت افزوده بر رعایا و زیر دستان دهند -
طراح - بالفتح و تشدید ثانی مهمله بمعنی نقاش -
طرد - بالفتح بر وزن مرد و بفتحتین نیز بمعنی راندن و دور کردن و استعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مثل مگس و زنبور و موش و پشه و مار از منتخب و لطائف و مدار و کشف وغیره
طرمذار - بفتحتین بادشاه عظیم الشان و حاکم سرحد نیز از رشیدی و برهان -

طرار - بالفتح و تشدید را بمعنی تیز زبان و دزد و گره بر از برهان و خیابان و طرار ماخوذ است از طر که بفتح و تشدید تیز کردن و بریدن باشد -
طریر - بر وزن فقیر مرد خوبصورت و خوش لقا از منتخب
طرائر - بفتح خوبصورتان و چیزها که تیز و روان باشد -
طر - بالفتح و تشدید بمعنی تیز کردن پیکان و بریدن و شگافتن و بالضم بمعنی همه و جمیع از منتخب و لطائف -
طره - بضم طای و فتح رای اول موی پیشانی یا و کرانه هر چیز و دامن و نقوش جامه و کنارهای بام و این جمیع طره است از صراح و منتخب وغیر آن -
طراز - بکسر نقش و نگار هر چیز و نقش و علم جامه و بمعنی سنجاف و بفتح نام شهری حسن خیز از حدود ترکستان که مردم معرب تراز است از قاموس و لب الالباب و مدار و بهار عجم و برهان و زبدة الفواید و ابراهیمی -
طرابلس - بضم اول و بای موحده و ضم لام و سین مهمله شهریست بشام و شهریست بمغرب و این لفظ رومیست و معنی آن بزبان رومی سه شهر است از منتخب و در خیابان نوشته که طرابلس بفتح اول و ضم بای موحده و لام بلده است از شام و بلده از مغرب و بعضی گویند که لفظ رومی است بمعنی معموره چنانکه در قاموس است -
طرطوس - بفتح نام پهلوانی و نام دیر پر رونق -
طرسیقوس - بفتحتین و هر دو واو معروف و طرسیقوس بالضم هر دو یکی است نام بادشاهی از نصاری و بعضی گویند حکیمی بود نصاری از مؤید وغیره -
طریف - غریب و نادر و نوزاده از لطائف و منتخب -
طرائف - چیزهای لطیف و خوش و مالهای نو و تازه -
طرف - بفتحتین کناره و بمعنی جانب و پاره از چیزی و حصه و بفتح اول و سکون رای مهمله بمعنی چشم و جنبانیدن چشم و جنبانیدن پلک و نگریستن و بمعنی گوشه و کناره و باستعمال فارسی بمعنی کلیچه که برای آرایش بندند

و بمعنی بند زر و نقره که بر کمر بندند و بمعنی ساخت اسپ هم آمده از بحر الجواهر و مدار و برهان و کشف و رشیدی و لطائف و منتخب و مؤید و باستعمال فارسی طرف بفتحتین بمعنی مقابل از مصطلحات و بهار عجم و در چراغ هدایت نوشته که طرف بفتحتین لفظ عربی است مگر فارسیان بمعنی حریف استعمال کنند و گاهی بمعنی وقت آید چنانچه طرف صبح و طرف شام و نیز در مصطلحات نوشته که طرف بفتحتین بدون صله لفظ بستن بمعنی فایده آمده است و بضم اول و فتح ثانی جمع طرفه که بالضم بمعنی معشوق مستعمل میشود و طرف بالکسر بعربی بمعنی اسپ خوش اصل و گرانمایه از کشف و مدار و شرح نصاب -
طرق - بالضم و بضمتین بمعنی راهها این جمع طریق است از مؤید و منتخب وغیره -
طریق - راه و این ماخوذ از طرق که بالفتح است بمعنی کوفتن چون پای روندگان راه را می کوبد لهذا راه را طریق گفتند از شرح نصاب و بمعنی نخل نیز آمده و طریق باصطلاح رمل نام شکلی است از اشکال شانزده گانه رمل -
طراق - بالفتح آواز که از زدن تازیانه برآید -
طربال - بالکسر و حرف سوم بای موحده بمعنی مناره بلند و هر بنای بلند و صومعه بلند از منتخب -
طرفدار پنجم - کنایه از مریخ چه فلک پنجم جای اوست از برهان و سراج -
طرم - بالکسر شهد غلیظ از منتخب و شرح نصاب -
طرف بستن - حاصل کردن فایده و نفع بر داشتن چه طرف بمعنی کلیچه کمر است و بستن موجب زینت است از رشیدی و برهان و بهار عجم و چهار شربت و وجه تسمیه که مذکور شد از رشیدی -
طرفة العین - بفتح طای مهمله و سکون را یکبار بهم زدن پلک چشم از منتخب و مزیل و کسانیکه بضم طا خوانند محض غلط است -
طرف شدن - مقابل و حریف شدن از مصطلحات

طرف گرفتن - حمایت کردن و گوشه نشینی از برهان و سراج -

طرح کردن و ریختن و انشاندن - بنا ساختن چیزی انداختن -

طرقوازن - بفتح نقیب و چوبدار از برهان -

طرخان - بالفتح نام پادشاه ترکستان و شخصیکه پادشاه خدمات خود او را معاف کرده باشد و نام قره خوارزمی از برهان و سراج -

طرخون - بالفتح و خای معجمه رستنیست که اطراف برگهای پنج انگشت از برهان و در سراج نوشته که چوب بید سرخ است و این معرب است -

طریان - بفتحتین پیدا شدن ناگاه و رسیدن چیزی در چیزی شرح نصاب از یوسف بن مالیغ -

طرقوا - بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسور و ضم قاف و در آخر الف زائده بغیر تلفظ علامت واو جمع صیغه امر حاضر است بمعنی راه دهید و یکسو شوید معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین طرقوا طرقوا گویند -

طره - بفتح و حرف سوم فا یکبارگی چشم بر هم زدن و نقطه سپیدی که در چشم پیدا شود از منتخب و مستطرفه نام منزلی از منازل قمر آن دو کوکب است نزدیک بیکدیگر بر برج اسد از منتخب و کشف و برهان و غیره و بالضم چیز نو و نوخط و مجاز بمعنی معشوق -

طره - بالضم و تشدید رای مهمله بمعنی زلف و موی پیشانی و کناره هر چیز و علاقه شلیش و بمعنی منقشکه از چوب و خشت بر در دروازه ها سازند و آنرا باران گیر گویند و بهندی چهجا نامند از منتخب و صراح و بهار عجم و مصطلحات و چراغ هدایت و برهان -

طراوه - بفتح اول و واو جامه رنگین که بر سر علم و نشان بندند و در سوید بجای واو دال مهمله نوشته

طریده - بفتح اول و یای معروف بمعنی حمله غالباً مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هم باشد از بهار عجم و مدار

و خانان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که طرید اسپ تربیت کرده شده است و گویند که بعضی اندکه طرید بکسر اول و یای مجهول الالف باشد که بمعنی بکدیگر حمله آوردن است کذا فی المنتخب اگر بمعنی بشمار اکثر و تقابل بتجرید کرده بمعنی حمله آوردن گویند بعضا یقه ندارد -

طریق گشته - یعنی شرمنده شده از شمس فخری و لطف گویند که تنگ طریق در اصل بمعنی کوفته و سفر رسیده است خاطر او هم تحمل و شرمنده نیز کوفته می باشد -

طرایقیه - روشن و تیز نزد منجمین عبارت از طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزدهم درجه میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجه عقرب که محل هبوط قمر است و این مدت را گویند بیکبارگی بشبانه روز و دو سیر باشد طرایقیه محترقه نامند و بوابیت بعض اثنتی -

طرئی - بالفتح و یای مجهول بمعنی اندکی از بیابان -

طرسه - بفتح را و کسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی تازه و نو -

طراحی - بالفتح و تشدید رای مهمله و حای مهمله بمعنی نقاشی مستفاد از لطایف -

فصل طای مهمله مع سین مهمله

طسوج - بالفتح و تشدید سین مهمله و واو و در آخر جیم عربی کرانه و ناحیه و ربع دانگ که مقدار دو حبه باشد معرب تسو از منتخب و در رساله اوزان نوشته که طسوج بیست و چهارم حصه چیزی را گویند -

فصل طای مهمله مع شین معجمه

طشت - معرب تشت یعنی معروف است از سراج -

طشت گرد کاسه گر - هر دو نام ساز ند یعنی سازی نوازنده که در زمان سابق بوده -

طشت کسی از بام افتادن - رسوا شدن کنایه از فاش شدن راز کسی از چار شربت -

طشت و خایه - نوعی از بازی که بیضه مرغ را

خالی کرده از شبنم یا سیماب پر کنند و در طشت نهاده با آفتاب گذارند بیضه برقص می آید و کنایه از آسمان و زمین از برهان -

فصل طای مهمله مع عین مهمله

طعم - بالفتح مزه و لذت و بالضم خوردنی یعنی طعام طعمه مرغ از صراح و منتخب و سوید و کشف -

طعان - بکسر اول نیزه زدن و نیزه زنندگان این معنی جمع طاعن است -

طعن - بالفتح نیزه زدن و عیب گیری کردن و رکاب کسی از منتخب و در قاموس بمعنی سپیده فتاده نیز آورده -

طعمه - بالضم خورش و روزی و بالفتح یکبار چشیدن از منتخب و صراح و سوید و مدار

طعنه - بالفتح یکبار نیزه زدن و عیب جوئی کردن از منتخب

فصل طای مهمله مع غین معجمه

طغرا - بالضم نوعی از خط پیچیده و خوشنما که بر سر فرمان پادشاهان القاب نویسند ظاهرا این لفظ ترکی است از بهار عجم و برهان و در منافرة الانشا نوشته که طغرا خط مسطری باشد پیچیده که القاب و اسم سلطان باشد مثل السلطان الاعدل الاعظم جلال الدین اکبر پادشاه غازی -

طغان - بالفتح و در آخر جیم فارسی نام دو لایتی از ترکستان و این از منتخب اللغات آمده بتقدیم جیم بر غین بمعنی دکان و سرای است

طغرل - بالضم اول و سکون ثانی و کسر رای مهمله نام پادشاه از پادشاهان سلجوقی و بضم اول و ثالث نیز جانوریست شکاری و طایر شکاری از دغا و برهان و سراج و مدار و بهار عجم و در چهار شربت نوشته که طغرل نام جانوری فوقانی در ترکی بچه بود که آنگاه شکار می کنند همان نام شکاری معروف است مولف گوید که طغرل تا کنون درست

طغان - بضم نام یکی از پادشاهان ترک و خوانده علیان نیز آمده -

طغیان - بضم اول مصدر گذشتن از حد از منتخب و لطائف
و طغیانه بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی
چیزهای نامرغوب و از این باعث گاهی بمعنی ظلم و
بیفرمانی آمده -
طغرل شدن - مردن سلاطین چغتائی از چهار شربت
طغان شاه - بضم اول نام بادشاه عظیم القدر
از اولاد افراسیاب -
طغیانی - بزیادت یا در آخر لفظ طغیان ظاهراً درست
نباشد چرا که طغیان خود مصدر است حاجت بیای مصدری
ندارد و دیگر آنکه گوییم معمول فارسیان است که در آخر
بعض مصادر یای مصدری زاید کنند چنانچه فضول
فضولی و خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی -

فصل طای مهمله مع فا

طفل مشرب - کنایه از نادان -
طفولیت - بفتح اول و تشدید یای تحتانی بمعنی کودکی
طفلی و این مصدر جعلی است بزیادت واو که خلاف القیاس
نیز از این رو جعلیت -
طفیف - قلیل و ناتمام از منتخب -
طفل - بالکسر نوزاده از آدمی و حیوان جمع و مفرد آمده از منتخب
طفیل - بضم اول و فتح ثانی اسم شاعری کوفی که ناخوانده
در مجالس طعام میرفت از منتخب و مجازاً هر شخص که بدون
همراه مردم مدعو بدعوت رود و گاهی مقابل نیز یا در آخر
ایراد کرده طفیلی گویند و گاهی بحذف طفیل و در محاوره فارسی
نیز آید بمعنی وسیله و ذریعه آید و گاهی بیای طفیلی مصدری
شده بمعنی طفیل شدن -
طفل هندو - مردمک چشم از برهان -
طفل چهل روزه - کنایه از آدم علیه السلام که
چهل روز طینت او سرشته شد از سراج -
طفره - بفتح اول و سکون فا برجستن و فرصت انداختن
و جمله که میان کاری افتد از منتخب و کشف و سراج و
در اهل حکمت طفرة الزاویه عبارت است از شکلی که
صغیر اکبر گردد از حتی کیبلی آنکه مساوی کبیر شود و تقریرش
آنکه زاویه که پیدا میشود فیما بین محیط دائره و قطر آن
اعظم باشد از جمیع زاویه‌های حاده که پیدا شوند در میان
دو خط مستقیم و برهانش مذکور است در مقاله ثالثه
تحریر اقلیدس و وقتیکه اندک حرکت دادیم سر قطر را بجانبی
با وجود ثابت ماندن سر دیگرش پس از این حرکت
آن زاویه حاده که از همه اقسام صغیرتر بود ناگاه
زاویه منفرجه گردید که اکبر اقسام خود است و نگذشت
در اثنای حرکت مذکور در زاویه قائمه که
متوسط الحال بود در صغری و کلانی و این نیست مگر
طفره که حتی صغیر بامعنی متوسط برابر نشده ناگاه کبیر گردید
وصورتش این ست -

طفاوه - بضم اول و حرف چهارم واو بمعنی دائره که گرد
آفتاب واقع شود و دائره گرد ماه را هاله گویند از منتخب -

فصل طای مهمله مع قاف

طقطقه - بفتح اول آواز با هم زدن دو چیز سخت از لطائف

فصل طای مهمله مع لام

طلا - بالکسر دوای رقیق که بر عضو بمالند و بمعنی زر سرخ
و صاحب رشیدی نوشته که غالباً لفظ طلا معرب تلا است
که لغت هندی است بکسر فوقانی و تشدید لام بمعنی زر و بمعنی طلیح
کردن و طلیه نیز آمده است و در سراج نوشته که طلا بمعنی
زر سرخ در اصل ثنایای قرشته اند و بسبب اختلاط عجم و عرب
بطلای معروف نوشته اند حتی که سطلا بمعنی زر اندوده
استعمال کنند -
طلاب - بفتح اول بمعنی طالب از لطائف -
طلاب - بالضم و تشدید لام بروزن کلاب جمع طالب -
طلبه - بالضم و سکون لام و بای موحده معرب تلبه
بمعنی گروه مردم از برهان و لطائف و سراج -
طلعت - بالفتح دیدار و دیدار روی از منتخب و سراج -
طلاقت - بفتح و حرف چهارم قاف بمعنی کشادگی زبان
و تیز زبانی و طلاقت از بحر الجواهر و کشف و منتخب -
طلح - بالفتح و حای مهمله درختیست بزرگ خاردار که در
ریگستان و بمعنی شگوفه خرما و بمعنی درخت موز که بهندی
کیله گویند از منتخب و شرح نصاب و مدار -
طلای دست افشار - نوعی از زر بسیار نرم که
خسرو پرویز داشته مانند موم نرم بود چنانکه در زر می‌فشرد
افشار صاحب جهانگیری و برهان نوشته -
طلع - بالفتح شگوفه خرما از منتخب -
طلوع - برآمدن آفتاب و هر ستاره و بمعنی بالا رفتن
بر آمدن بر کوه و جز آن از منتخب -
طلاق - بالفتح رها شدن زن از قید نکاح و بمعنی
کشادگی و روانی و آزادگی و نشاط نیز آمده -
طلق - بفتح اول و سکون ثانی دردی که زنان را وقت
زادن پیدا شود و آن را درد زه نیز گویند و نوعی از سنگ
که سفید و براق و طبق بر طبق باشد آن را ابرق نیز گویند
و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیز را
نسوزد از منتخب و سراج و غیره و مجازاً بمعنی شراب آید
بنا بر آنکه ابرق محلول که مانند آب میشود اکسیر اعظم است
و شراب را نیز در خواص قریب اکسیر دانند و بمعنی خوب
شراب را طلق بود آن نیز گویند و در مدار الافاضل
برای معنی درد زه بفتحتین نوشته و بالکسر حلال و رها شده
و برآمده از چیزهای نیکو در منتخب و سراج است -
طلق محلول - آنچه کیمیاگران بحکمت و ترکیبات ابرق
را شکل آب میگردانند و این اکسیر اعظم است -
طل - بالفتح و تشدید لام باران قطره‌های باریک
و بمعنی شبنم از منتخب -

طلل - بالفتحتین جسم و کالبد و تن و شبه و نشانهای خانهای
ویران اطلال جمع آن از منتخب و بهار -
طلسم - بکسرتین [illegible] آنچه حکما [illegible] بعمل
آرند و غیره شکلی و صورتی که سبب [illegible] افزاین
[illegible] ندارد و بهار عجم و کشف و از بعض کتب دریافت
شد که طلسم از اجزای ارضی و سماوی ساخته میشود یعنی از بعض
[illegible] و سماوات مخفی است فقیر مولف گوید که ظاهر الله که طلسم
لفظ یونانی است عربی نیست چه در تقدیر عربی بودن
[illegible] آمدن این الفاظ وجهی ندارد و چرا که این وزن در
اسم عرب نیامده اگر عربی بودی بکسر اول و فتح ثانی بر وزن
[illegible] آمدی -
طوق هلال باروان - صاحب مؤید نوشته
[illegible] اول مجموع بمعنی شراب طلاق بمعنی خالص و هلال
[illegible] بیرون آمده و باروان بپای موحده صراحی
[illegible] دو انگشت - کنایه بمعنی هر دو لفظ اول کنایات
[illegible] گواهی شنید هر دو دیگر آنکه شراب را که حرمت
[illegible] منصوص است حلال گفتن کفر است فقیر مولف
گوید که مطلق [illegible] بمعنی شراب و مطلق حلال [illegible]
شراب مثلث که مباح است و آن شیره انگور
[illegible] که دو ثلث آن بجوشیدن بپزند و یک ثلث
[illegible] و منافع آن قریب بهم است یا آنکه
[illegible] بالکسر بمعنی آنچه برآمده باشد از چیزی [illegible]
[illegible] صفت آن نیز مجموع صفت و موصوف مضاف
[illegible] ناروان چون که [illegible] انار دانه است یعنی
هلال که برآمده است از دانهای انار یا آنکه
[illegible] بالتخفیف [illegible] هلال بالتشدید گویند درست
[illegible] چرا که شراب [illegible] اما [illegible]
[illegible] بالفتح این در لغت [illegible] است و در دیگر کتب
[illegible] است مگر در منتخب طاجن نوشته و [illegible]
[illegible] مولف طاجن [illegible] چه طاجن با خود
[illegible] است که بمعنی بریان کردن باشد ظاهرا

طاجن از تحریر این کاتبان است و صحیح طاجن باشد
طالبیدن - بفتحتین ماخوذ از طلب که لفظ عربی است
همچنین فهمیدن مصدر عربی است که از لفظ فارسیان
تصرف اینها آنها بطریق فارسی می کنند مثل فهمیدن از
فهم و رقصیدن از رقص و طالبیدن از طلب [illegible]
از [illegible] که بمعنی چیزی را بگیر و فرو بردن است و غارتیدن
از غارت است از چراغ هدایت و غیاث اللغات و دیگر مستند
محققین -
طلیعه - بفتح اول و کسر لام و عین مهمله فوجی که بشب
حفاظت لشکر و شهر کنند و مقدمه لشکر را نیز گویند
ای فوجی که پیش لشکر باشد تا از دشمن واقف میشود
از منتخب و کشف -
طلایه - بفتح و حرف چهارم یای تحتانی فوجی که بشب
حفاظت شهر و لشکر کند از منتخب و کشف و مردم
اینجا که طلاده گویند خطاست و صاحب بهار عجم در رساله
جواهر الحروف نوشته است طلایه که بمعنی فوج محافظ
لشکر است در اصل طلایع بود جمع طلیعه که فارسیان
بمعنی مفرد استعمال کنند چنانکه بجای عجیب عجایب و
بجای ملک ملایک چنانکه سعدی گوید مصرعه
ملایک صورتی طاوس زیبی و مشایخ و امرا
و اولیا همین حال دارد -
طلبه - بفتح سه حرف اول بمعنی طالبان و این
جمع طالب است -
طلحه - بالفتح درختی و نام یکی از اصحاب عشره مبشره
رضی الله عنهم
طلاق رجعی - طلاقی که بعد آن مدت و در میان
عدت رجوع کردن بزن بدون نکاح جایز باشد و آن
یکبار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است بخلاف طلاق
باین که رجوع کردن در آن بدون نکاح جایز نباشد
و آن گفتن است بزن را انت باینة و آنچه در معنی
این باشد و بخلاف طلاق مغلظه که در آن تا زن

منکوحه شخص دیگر شده طلاق نیابد نکاح با آن زن
شوهر اول را جایز نباشد و آن سه طلاق است [illegible]
طلاق رزان گوهری - کنایه از شراب
انگوری -

فصل طای مهمله مع میم

طمانینت - بضم طای مهمله و کسره نون اول و یای
معروف و فتح نون ثانی بمعنی سکون قلب [illegible]
و بکسر نون اول خوانند و نون ثانی را [illegible] غلط است
از منتخب [illegible] و از [illegible] اکبری همین است
مگر [illegible] یک نون ظاهر میشود -
طمث - بالفتح و ثای مثلثه بمعنی حیض [illegible] و حایض
شدن و جماع از منتخب و لطایف -
طمطاج - بالفتح و در آخر جیم [illegible] نام [illegible] است
از ترکستان از برهان و سراج -
طمس - بالفتح ناپدید کردن و [illegible] در اصطلاح
صوفیه [illegible] رسوم و عادات است بالکلیه [illegible]
حق تعالی و این انتهای مرتبه است از لطایف و کشف [illegible]
طماع - بالفتح و تشدید میم بسیار طمع کننده و بالضم و تشدید
میم طمع کنندگان [illegible] جمع طامع -
طموح - بالفتح [illegible] امید [illegible] از منتخب -
طمطراق - [illegible] بمعنی کر و فر [illegible] و تجمل از
برهان و کشف و مدار و صاحب مؤید نوشته که [illegible]
طراق بمعنی آواز [illegible] و طمطراق [illegible] مرکب است -
طمع خام - تمنای امری که ممکن نباشد -
طمرورم - بالکسر و واو [illegible] و کسره رای مهمله [illegible]
مرکب بمعنی بال [illegible] از لطایف -
طمانین - آرام و آسایش از لطایف -
طمانینه و طمانینت - بضم اول هر دو یکی است بابدال تا
[illegible] بمعنی کلاه [illegible] و این لفظ ترکی است -

فصل طای مهمله مع النون

طناب - ریسمان خیمه ازبهار عجم و در مدار بفتح و بکسر
طنب - بضمتین جمع طناب و بفتحتین طناب خیمه از صراح و مدار و منتخب -
طنجیر - بالکسر و جیم عربی کسبوی بزرگ و دیگ بمعنی پاتیله که از آوند مس سازند [illegible] معروف است از شرح نصاب -
طنز - ناز و تمسخر و سخن بطور افسوس گفتن و طعنه از لطایف -
طناز - بالفتح و تشدید بسیار سخن به طنز گوینده و ناز کننده و رخنه کننده و شوخ از لطایف و مدار -
طنبک - بالضم نوعی از دهل کوچک معرب تنبک از برهان و در سراج نوشته که طنبک دهلی باشد دم دراز که بازیگران وغیره در بغل گرفته نگاه دارند و این در اصل تنبک بفوقانی بوده -
طنطنه - بالفتح بمعنی صدا و آواز از لطایف -
طنبور - بفتح اول مع واو و زیر آماده نکنی و زنبور بشیرو بانگ کوس و آواز طاس و آواز طنبور از لطایف و منتخب -
طنبوره و طنبوره - بالضم ساز معروف و این معرب دنبره است که لفظ هندیست بمعنی کدو چه چون سازنده ساز از کدو است لهذا باین اسم مسمی گشت از بهار عجم و منتخب و رشیدی چنین نوشته که طنبوره معرب دنبوره است و دنبوره در اصل دنبه بره بود و به واسطه درعرف آنرا دنبه گوینده چون ساز چون سازنده که سر نا به چرم بره است لهذا باین اسم مسمی گردید -
طنطنه - بفتح هردو طای مهمله آواز طنبور و بربط و مانند آن بمعنی کروفر از لطایف و منتخب و بمعنی آواز نقاره و سرنا نیز مستعمل شده زیرا که از هردو نقاره یکی زیر باشد دیگر بم پس آواز زیر را طنطنه نامند و آواز بم را دمدمه -

فصل طای مهمله مع واو

طوبی - بالضم و بای موحده مفتوح درختی است در بهشت که هر خانه از اهل بهشت شاخی از آن است و میوه های گوناگون و خوشبوی از آن بار می آید و گاهی فارسیان برای این معنی طوبی بکسر بای موحده نیز خوانند از لطایف و منتخب وغیره -
طور سینا - بالضم و سین مهمله مفتوح کوهی است بشام که موسی علیه السلام را بر آن تجلی شده بود از منتخب -
طوطا و کرکا - بفتح طا و فتح کاف و راء مهمله خوش و ناخوش از خیابان -
طویت - بفتح طا و کسر واو و تشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی پیچیدگی و نیت و اندیشه و جا و از منتخب و زبدة الفوائد -
طوارخ - بفتح اول و کسر راء که در ترکی جای داد و دادن است و جامه [illegible] و آنانکه [illegible] از مدار -
طود - بالفتح و دال آخر دال مهمله کوه کلان از صراح و منتخب -
طور - بالضم بمعنی مطلق کوه و بزبان سریانی نیز کوه را طور میگویند و آن کوه که موسی علیه السلام را تجلی بر آن شده بود آنرا طور سینا نام است و مطلق طور نیز استعمال کنند -
طور دیگر - سلک مروارید -
طومار - بالضم نامه و صحیفه از منتخب و در [illegible] نوشته [illegible]
طوامیر - بفتح و میم بکسر جمع طومار -
طوس - بالضم و سین مهمله توس و آن شهریست در خراسان و نام شخصی از سپاه کیخسرو -
طورسیقوس - بضم اول و فتح راء و یای و واو ثانی هردو و سین مهمله [illegible] و فیلسوف الهی و حکیم الهیات [illegible] و بعضی نام پادشاهی از یونان -
اطوار المعی - بفتح [illegible] و نام کتابی است -
طوع - بالفتح و عین مهمله فرمانبرداری و اطاعت و آنچه بجبر نباشد بجا آوردن -
طوغ - بواو مجهول و غین معجمه لفظ ترکی است بمعنی نشان فوج و طای این مبدل از تای فوقانی است -
طوف - بالفتح گرد گردیدن چیزی و گردیدن از لطایف و بمعنی مطلق سیر گشت نیز می آید -
طواف - بفتح و تخفیف گرد چیزی گشتن و بالفتح و تشدید واو خادم که بر در و باری خدمت کند و هر کسیکه طواف کننده از منتخب -
طوق - بالفتح و سکون واو و قاف قوت و توانائی و گردن بند و حلقه و هر چه مدور باشد و گرد چیزی برآمده باشد از منتخب و صراح و در بعضی جاها نوشته که طوق نیز [illegible] که بشکل [illegible]
طوارق - بفتح اول و کسر [illegible] [illegible] آسمان [illegible] آیند [illegible]
[illegible]
[illegible] - [illegible] نام ساز -
طویل - [illegible] نام بحریست از بحور [illegible] و اشعار عرب [illegible] تعلق دارد و در شعر فارسی درین بحر کم یافته [illegible] و اصل این بحر فعولن مفاعیلن است چهار بار در شعر - بیت - [illegible] اگر بوده [illegible] بوده [illegible] گر [illegible] بوده [illegible] و این بحر را ازین جهت طویل گویند که واضع علم عروض بخلاف این بحر بعضی بحور را مسدس وضع کرده بود و بعضی دیگر مثمن اند و [illegible] زحافات کوتاه هم میشوند و مجزو هم میگردند و بعضی بحر [illegible] از آخر هر مصرع انداخته بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده و مجزو هم نمی آید و بعضی گویند که در سائر [illegible] این بحر [illegible] مقدم اند [illegible] و [illegible] است [illegible] و در عام به بحر طویل شهرت دارد بحر رمل مثمن مخبون است که آنرا [illegible] کرده [illegible] زده

رنگین بنا نمایند۔

طول امل – کنایه از حرص دنیا۔

طوفان – بالضم سیل غرق کننده و شدت باد تند و هر چیز که بسیار غالب شد و همه را فرا گیرد از منتخب۔

طوطیه – اول طای حطی نوشتن غلط است صحیح بتای فوقانی باشد بر وزن تزکیه بمعنی گستردن و تمهید کردن و پی سپر فرمودن۔

طویله – بیای معروف مشتق از طول و آن بمعنی دراز باشد که بدان پای چند اسپان بندند و مجازاً بمعنی مکان و عمارتیکه دران اسپان را نگاه دارند و آن عمارت اکثر جا طویل باشد که دران چند اسپان را بقیام باشند و کسانی که لفظ طویله را بیای مجهول خوانند خطا است مگر آنکه این را از تصرف فارسیان دانند چنانکه مشوش و مغشوش که هر دو لفظ بواو معروف است و فارسیان بواو مجهول خوانند و طویله بمعنی سلکهٔ رشتهٔ مروارید از بهار عجم و منتخب و لطائف و کشف و مؤید۔

طوی – بالضم و واو معروف معرب توی که بتای فوقانی و واو مجهول است در ترکی شادی عروسی را گویند کذا فی البرهان مؤلف را از کتاب معتبر ثبوت رسید که طوی بضم طا و واو غیر ملفوظ که علامت ضم طا است و سکون واو در ترکی شادی را گویند در اصل بتای فوقانی است مگر متاخرین بجای این لفظ را بطای مهمله نموده اند و بضم طا و فتح واو و الف بصورت یا نام وادیست و شام که آنرا وادی ایمن نیز گویند از منتخب و بفتح طا و فتح واو و الف بصورت یا بمعنی گرسنگی از شرح نصاب۔

طوطی – معرب توتی از رشیدی و آن طائریست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند و نیز توتی بر وزن و تای فوقانی طائریست کوچک است که در ایام رسیدن توت پیدا می آید و خوردن توت را دوست میدارد و این منسوب بتوت است۔

فصل طای مهمله مع های هوز

طهماسپ – بالفتح و سین مهمله ساکن چنانکه در فارسی لفظ پارس و کاردو و در آخر بای فارسی نام یکی از بادشاهان ایران که بمعنی دعا دل بود از مدار و برهان و گویند که او جد بادشاه عباس است و در سراج نوشته که طهماسپ نام بادشاه ایران داد پسر شاه اسمعیل بن حیدر صفوی است و او بادشاه دوم از سلاطین صفویه است۔

طهارت – بالفتح پاک شدن از منتخب و بمعنی وضو نیز آمده اتفاقی عمل است

طهمورث – نام بادشاهی است از ابنای هوشنگ که شیطان را مرکب خود ساخته بود و در اول و آخر این لفظ تای فوقانی خواهد بود از برهان و سراج۔

طهر – بالضم پاک شدن از حیض و ایام پاکی که ضد ایام حیض باشد۔

طهور – بفتح اول و ضم ثانی بمعنی پاک کننده و پاک۔

طهیر – پاک کننده و پاک۔

طهران – بالکسر معرب تهران که شهریست در ایران۔

طٰه یٰس – هر دو لفظ نام سورهٔ قرآن مجید و در حقیقت این هر دو اسم مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم است طٰه کنایه از یا طاهر است و یٰس اشارت است باسم یا سید۔

فصل طای مهمله مع یای تحتانی

طیب الادا – کنایه است از خوش آواز و خوشگو از فردوس اللغات۔

طیب – بالکسر و در آخر بای موحده بمعنی خوش و خوشی و پاک شدن و خوش طبعی از منتخب و کشف و بالفتح اول و کسر یای تحتانی مشدد بمعنی حلال و لذیذ و پاک۔

طیب و مطیب – هر دو بیای تحتانی مشدد و نام هر دو پسران نبی صلی الله علیه و آله وسلم و در صد دوم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است از منتخب و فرید۔

طیبات – بالکسر خوش طبعیهای و ظرافتها۔

طیبت – بالکسر و حرف ثالث بای موحده مفتوح بمعنی فراغ و خوش طبعی و حلال شدن از منتخب۔

طینت – بالکسر و حرف ثالث نون اندکی از گل و سرشت و خو از منتخب۔

طیهوج – بالکسر و یای معروف و ضم ها و جیم عربی معرب تیهو و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از کبک کوچکتر از برهان و بعضی گویند که بهندی آنرا لوا نامند۔

طیر – بالفتح مرغ و مرغان این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است از منتخب و در شکرستان نوشته که طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند۔

طیار – بالفتح و یای تحتانی مشدد بمعنی پرواز کننده فارسیان مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل قوشچیان اصطلاح شکار آنست که چون جانور شکاری از کرز بیرآمده مستعد و آماده پرواز و شکار انداختن میشود و گویند که این جانور طیار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هر شی مهیا را طیار گویند و بتای فوقانی نوشتن و در فارسی بودن این لفظ محل تامل است از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج فقیر مؤلف گوید که تیار بتشدید بمعنی جلد رفتار و دونده و دوینده هست چنانکه در منتخب و صراح لیکن معنی درست و مهیا مجازاً از معنی لغوی و تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته ام۔

طی کشش – روزه دار از روزه طی چنان باشد که بعد سحر و نه طعام خورند اگرچه بوقت شام لیت چهار قطره آب افطار می کنند۔

طیش – بالفتح و شین معجمه سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه از منتخب و صراح و در خیابان مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی۔

طیف – بالفتح خیال که در خواب نماید از منتخب۔

طیران – بفتحات سه حرف اول بمعنی پریدن و بسکون نیز آمده و مگر اصل اول است از منتخب و بهار عجم۔

طی لسان – بالفتح و یای تحتانی مشدد بکسر رسیده الکه مضاف است بسوی لسان یعنی نوردیدن زبان مراد از خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد و گفتن باشد۔

طیلسان – بالفتح و حرف لام به سه حرکت و در تیالسان نوعی از ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان

بر دوش انداز ند از صراح و منتخب و برهان —
طین — بالکسر گل و خاک نمناک از شرح نصاب —
طیان — بالفتح و تشدید یای تحتانی بمعنی گرسنه و پچیده و گلکار یعنی کلال و نام شاعر بیهوده گو از منتخب و شرح خاقانی —
طیره — بالفتح بمعنی خشم و غضب و بالکسر خفت و سبکی و نجالت و عیب از خیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و منتخب و خان آرزو و سراج اللغات و صراح خاقانی نوشته که طیره بیای معروف بروزن خیره بمعنی غمناک و خجل تیز آمده و آنچه سروری گوید که از بیت سعدی و چیز طیره عقل است و دم فرو بستن الخ بمعنی خجالت و آزردگی مستنبط میشود مولف گوید که در عربی طیره بالفتح خشم و غضب آمده چون در بیت مذکور درست نمیشود نمایشش آنکه از خشم مراد سبب خشم خواهد بود و طیره بکسر اول و سکون تحتانی در اصل بمعنی فال بد از منتخب و صراح —
طیاره — کنایه از اسپ تیز رفتار و این مجاز است و در برهان نوشته که بمعنی کشتی و جهاز تیز رو —
طیبه — بفتح اول و سکون یای تحتانی و فتح بای موحده اسم مدینه منوره از صراح و منتخب —
طی — بالفتح بروزن می نام قبیله ایست از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست و بالفتح و تشدید یا بمعنی لپیچیدن و بمعنی نوردیدن و نوردیدن چیزی و نام طایفه که زنان موی حلقه دار میشوند از منتخب و مؤید الفضلا و شمسی و در بهار عجم نوشته که فارسیان این لفظ را اکثر بتخفیف هم استعمال کنند و قبیله بمعنی نوردیدن —

باب ظای معجمه

فصل ظای معجمه مع الف

ظاهر — میدان عقب شهر و قصبهای حوالی شهر و قصبه

فصل ظای معجمه مع بای موحده

ظبی — بفتح اول و سکون بای موحده آهو از منتخب و بالکسر اول آهوان این جمع ظبی است از منتخب —

فصل ظای معجمه مع رای مهمله

ظرفا — بضم اول و فتح رای مهمله و فا جمع ظریف از منتخب —
ظرافت — بالفتح دانائی و زیرکی و خوش طبعی از منتخب —
ظریف — زیرک و دانا و خوش طبع از منتخب —
ظراف — بالفتح و تشدید رای شخصیکه بدرجه کمال زیرک و خوش طبع باشد از منتخب —
ظرفیت — بالفتح زیرکی و آوند که در آن چیزی نگاه دارند از منتخب و در مصطلحات نوشته که در محاوره فارسی ظرفیت بمعنی حوصله آمده تم کلامه —

فصل ظای معجمه مع عین مهمله

ظعن — بالفتح و سکون عین مهمله بمعنی کوچ کردن و رفتن از لطائف و رشیدی —
ظاعنین — روندگان و کوچ کنندگان از لطائف —
ظعینه — بعین مهمله زنی هودج نشین که در هودج باشد از صراح —

فصل ظای معجمه مع فا

ظفر — بفتحتین فیروزمندی و بالضم ناخن از منتخب —

فصل ظای معجمه مع لام

ظلمت — بالضم تاریکی از منتخب و صراح بالضم و فتح یا و رائج —
ظلمات — بضمتین و این جمع ظلمت است و در ظلم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جائز و شسته اند از مدار و بهار عجم و منتخب و غیاث —
ظلیت — بالکسر و تشدید لام و تشدید یای تحتانی بمعنی سایه شدن از شمسی —
ظلمف — بالکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسفند و آهو و مانند آن بخلاف سم اسپ و خر و استر که آنرا حافر گویند اظلاف جمع آن از منتخب و دیگر کتب معتبره —
ظل — بالکسر و تشدید لام سایه و خیال و نمونه و سایه اول روز و فی بالفتح سایه آخر روز را گویند از منتخب —
ظل ظلیل — سایه که دائم باشد و سایه کشیده و دراز و سایه تمام و کمال از منتخب و صراح و مؤید و مدار —
ظلال — بالفتح سایه ابر و جای سایه دار و بکسر اول جمع ظل است از منتخب و صراح —
ظلم — بالضم ستم و گذاشتن چیزی در غیر محل آن و بفتحتین تاریکی و تاریک شدن و بضم اول و فتح لام جمع ظلمت است از منتخب و لطائف —
ظلوم — بالفتح اول و ضم ثانی صیغه مبالغه بمعنی سخت ظالم و نهایت ظلم کننده از کشف و لطائف —
ظلام — بالفتح تاریکی اول شب و بکسر اول جمع ظلمت و بالفتح و تشدید لام بسیار ظلم کننده و سخت ظالم و بمعنی مطلق ظالم نیز می آید از کشف و صراح و منتخب و شمسی —
ظل زمین — کنایه از شب از برهان —
ظل الله — سایه خدا و در اصطلاح بادشاه را گویند بجهت آنکه همه مناسبت و حکایتی میکند از ذات تشخص بادشاهی بسبب همین حال و از دولت آلهی که انتظام مملکت بذات اوست چنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی از خیابان —
ظلمات ثلثه — کنایه از سه تاریکی که یونس علیه السلام را پیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی سوم تاریکی قعر دریا و بعضی گویند کنایه است از کدورت طبعی و هوای نفسانی و صفات حیوانی از برهان و در منتخب نوشته که ظلمت شکم مادر و مشیمه و پشت پدر —
ظلمه — بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی ظالمان و این جمع ظالم است —
ظله — بالضم و تشدید لام سایبان و صفه و آنچه سایه کند و ابر یکه سایه میکند از منتخب و لطائف و صراح —
ظلمانی — بفتحتین تاریک و این منسوب بظلم که بفتحتین است و بالضم بمعنی تاریک شدن با الف و نون با قبل یای نسبت و بعضی محل نیز آید چنانچه در نورانی و حقانی و جسمانی —

فصل ظای معجمه مع میم

ظما — بفتحتین تشنگی و تشنه شدن و بالکسر مدت تشنگان از لطائف و منتخب —

فصل ظای معجمه مع نون

ظنت — بالکسر و تشدید نون بمعنی تهمت از صراح —
ظنون — بفتح اول بدگمان —
ظن — بالفتح و تشدید بمعنی گمان بمعنی تهمت و در اصطلاح غلبه یکی از طرفین وقوع و لا وقوع از لطائف و منتخب و مدار الافاضل

فصل ظای معجمه مع ها

ظهار - بکسر اول بمعنی هم پشت شدن و گفتن مرد زن خود را که تو بر من پشت مادر منی باین گفتن مرد زن او حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نگردد از منتخب -

ظهر بالضم هنگام زوال و بالفتح بمعنی پشت و بفتحتین درد پشت از منتخب

ظهیر - بفتح اول بمعنی هم پشت و بمعنی یاری دهنده و پشتی کننده و این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده و بمعنی آنکه پشت او درد کند از منتخب و نام شاعری از فاریاب -

ظهاره - بکسر اول بمعنی ابره قبا وغیره از شرح نصاب -

فصل ظای معجمه مع یای تحتانی

ظئر - بکسر اول و سکون همزه و رای مهمله دایه که بچه غیر را شیر دهد از منتخب و شرح نصاب چون همزه درین لفظ یک گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان درینجا نوشته -

باب عین مهمله

فصل عین مهمله مع الف

عاقرقرحا - بکسر قاف اول و بفتح قاف دوم و حای مهمله نام دوائی معروف از ذیل -

عاشورا و عاشوراء و عشوراء - روز دهم محرم الحرام از منتخب و صراح و در آخر لفظ عاشورا الف را بها بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است -

عالم آب - نشه شراب یعنی عالم شراب و حالت بیهوشی از بهار عجم

عاریت - بتشدید یای تحتانی و بتخفیف آن نیز آنچه بکسی دهند و بگیرند از منتخب و فرهنگ و در صراح نوشته که منسوب بسوی عار است چرا که طلب آن عار و ننگ است -

عاهت - بمعنی آفت از منتخب و کشف -

عاهات - آفتها و تخفیفها از منتخب -

عاطفت - مهربانی کردن -

عابث - بکسر بای موحده و ثای مثلثه بازی کننده از لطائف -

عارج - بکسر رای مهمله بالا برآینده -

عالم برزخ - مقام ارواح که مابین موت و قیامت است -

عاد - قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمده بودند و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح علیه السلام بودند از باعث نافرمانی حق بطوفان باد هلاک شدند از منتخب وغیره -

عاقد - عهد کننده و گره زننده -

عائد - بازگردنده و عود کننده از منتخب -

عاذر - بفتح ذال معجمه نام مردیکه بعد ایمان مرده بود عیسی علیه السلام بعد از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند -

عاطر - بکسر طای مهمله بوی خوش دارنده -

عاقر - بکسر قاف بمعنی عقیم و نازاینده و درین مذکر و مؤنث برابر است یعنی در تانیث تا نیارند -

عابر - بکسر بای موحده عبور کننده و راه گذر کننده

عامر - آباد کننده و آباد درین تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق و نام مردی از منتخب -

عار - ننگ و عار از مدار -

عالم صغری - و عالم صغیر - هر دو یکی است عبارت از انسان و جسم انسان چرا که هرچه درین عالم کبیر موجود است نظیرش در انسان و جسم انسان نیز موجود باشد چنانچه روح بادشاه و عقل وزیر و حسد و بغض و قهر و رحم حیا و حلم از بدان و نیکان که سپاه او هستند و دماغ آسمان و چشم و گوش و بینی و دهان سبعه سیاره و استخوان کوه و موی نباتات و رگها انهار علی هذا القیاس -

عالم امر - عالم ارواح و عالم ملائکه -

عارض - عرض دهنده لشکر و شمار کننده لشکر یعنی بخشی فوج یا سالار فوج و آنچه لاحق شود بچیزی و ابر پراگنده و رافق و مطلق ابر نیز از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که آنچه در محاوره است بمعنی رخساره عارض بفتح راست و برای معنی دیگر بکسر رای مهمله -

عاطف - مهربانی کننده و برگرداننده و استخوان از جمله دو استخوان که بدان گردن بسته بود از منتخب -

عاکف - بجای مقیم شونده و در مسجد برای عبادت نشیننده از منتخب -

عاشق و معشوق - دو نگین متغایر اللون که در یک خانهٔ انگشتری باشد از چراغ هدایت -

عاق - سرکش با مادر و پدر از منتخب -

عایق - بکسر سوم که همزه است بمعنی مانع و باز دارنده و برگرداننده از منتخب -

عاجل - بکسر جیم شتاب کننده و آنچه شتاب باشد و بمعنی مهلت گاهی مراد باشد از منتخب و صراح وغیره -

عاطل - برهنه و خالی از پیرایه و بیکار از منتخب -

عالم مثال - عالمیست لطیف تر نسبت این عالم اجسام هر چیز که درین عالم بنظر می آید نظیر آن عالم موجود است -

عائل - بکسر همزه بمعنی درویش -

عادل - برابر کننده و داد گر و بمعنی ضد فاسق که در شرع گواهی او معتبر باشد -

عاذل - بکسر ذال معجمه ملامت کننده از منتخب -

عاصم - بکسر صاد مهمله باز دارنده و نگاهدارنده و نام یکی از قرای سبعه که حفص شاگرد اوست -

عالم - بکسر لام داننده و بفتح لام جهان و مخلوقات از منتخب و مؤید و بعضی از محققین نوشته اند که عالم بفتح عین و زائیست که مفید معنی اسم آله شود چنانکه خاتم بفتح تای فوقانی بمعنی آنچه بدان مهر کنند پس عالم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشد چون از دیدن عجائبات جهان علم بوجود ذات حق تعالی حاصل میشود لهذا جهان را عالم گویند و مجازاً بمعنی انواع مخلوقات آید و محاورات فارسی دارد و بمعنی حالت و صورت نیز مستعمل میشود -

عام - بمعنی سال و آشد بمعنی همه افراسنده و ضد خاص از منتخب -

عادیان - کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند -

عامل دریا و کان - کنایه از آفتاب از سراج -

عامر و عامره - آباد کننده و آباد و از منتخب و کشف

عارفه - ... از منتخب بمعنی مهربانی نیز آمده -

عاصفه - بکسر صاد مهمله و فا باد تند و سخت از منتخب -

و کشف عواصف جمع آن -

عانه - بفتح نون زیرناف -

عارضی - آنچه لاحق شود بچیزی -

عادی - هر چیز که عادت شود منسوب است بعادت بمعنی الحاق یای نسبت تای مصدر را انداخته اند و بمعنی منسوب بقوم عاد که کافر بودند و بمعنی دشمن و بیداد کننده -

عالم هیولانی - عالم اجسام -

عامری - منسوب بقبیله بنی عامر -

عاری - بمعنی برهنه از منتخب -

عامی - در اصل بتشدید یا ست منسوب بعامه اما فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند بمعنی از عامیان -

عاصی - گناهگار و بی فرمان و باصطلاح اطبا رگی که اثر مسهل نپذیرد و رگی که در فصد خون ندهد و ابر سیاه که بارش نکند -

عائلی - بکسر همزه که حرف سوم ست بمعنی درویشی از لطائف -

فصل عین مهمله مع بای موحده

عبا - بالفتح گلیم از مدار و لطائف و در منتخب گفته نام پوششی ست -

عبد المطلب - بضم میم و تشدید طا و کسر لام نام جد رسول الله صلی الله علیه وسلم -

عب - بالفتح و تشدید بای موحده پی در پی خوردن آب و بدهان بر می خوردن آب از منتخب -

عباب - بالضم سیل بزرگ و پری و بسیاری و بلندی آب و اول هر چیز از منتخب -

عبوست - بضمتین ترش رویی -

عبودیت - بضمتین بندگی از منتخب -

عبرت - بالکسر بمعنی اندیشه و پند گرفتن از منتخب و مؤید و صراح و مؤلف گوید ظاهرا چون عبرت بالکسر بر وزن فعله است و فعله بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرت نوع خاص عبور کردن طبیعت ست از حالت محسوس بسوی آگاهی و چون اهل لغت بمعنی اندیشه و پند گرفتن نوشته اند مجاز است -

عبارت - بالکسر بیان و تعبیر کردن -

عبید الله ابن زیاد - یکی از امرای یزید پلید ملعون گویند که او در اهتمام سپاه خیلی تاکید داشت -

عبید - بفتح اول و کسر موحده بمعنی بندها و غلامان و این جمع عبد نیست بلکه اسم جمع است که معنی جمع دارد و بضم اول و فتح موحده تصغیر عبد از فصول اکبری و منتخب و کشف -

عباد - بکسر بندهای خدا از منتخب و بضم اول و تشدید موحده عبادت کنندگان و باین معنی جمع عابد ست -

عبیر - نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند از سراج و در منتخب نوشته که نام خوشبویی که از صندل و گلاب و مشک سازند و در صراح و مؤید و کشف و هم در منتخب نوشته نوعی از خوشبویی با زعفران آمیخته ظاهرا قول سراج اللغات مطابق محاوره است -

عبهر - بفتح اول و ثالث نرگس که در میان آن زرد باشد بخلاف شهلا که سیاه باشد -

عبور - بضمتین گذشتن از آب از منتخب و در استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راهی و بفتح اول بمعنی ستاره شعری نیز آمده -

عبر - بالفتح تعبیر خواب گفتن و بالضم بسیار از هر چیز و بمعنی گروه و بمعنی گرمی چشم و بالکسر باج که بوقت عبور دریا گیرند و بالضم و بالفتح کرانه جوی و رودخانه و بکسر اول و فتح دوم عبرت گرفتن و اشک باریدن از منتخب و غیره -

عبد القادر - نام یکی از استادان علم موسیقی -

عبس - بالفتح و بفتحتین ترشرویی و بول و سرگین خشک و بالفتح نام شخصی از لطائف و منتخب -

عباس دوس - بفتح دال مهمله و سین مهمله نام مردی که بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصه او مسطور است و دوس قبیله ایست و ابن عباس از همان قبیله بود و در لطائف نوشته که عباس دوس بفتح دال و سکون واو نام گدایی ست که بسیار مکار و مشعبد بوده -

عبوس - بضمتین و سین مهمله ترش رویی و نام بچه شیر چه ایشان بر پیشانی می افتند و بفتح اول و ضم ثانی شخصی که ترش رو باشد از منتخب و کشف -

عباس - بالفتح و تشدید ثانی بمعنی شیر درنده از منتخب و نام عم پیغمبر صلی الله علیه وسلم که خلفای عباسیه منسوب باو هستند و نام فرزند حضرت علی کرم الله وجهه از زوجه دیگر که بعد وفات حضرت فاطمه بنکاح آورده بود -

عبد المناف - بفتح میم نام جد جد رسول الله صلی الله علیه وسلم -

عبق - بفتح اول و کسر بای موحده بمعنی خوشبو از شرح نصاب -

عبد الملک بن مروان - یکی از خلفای بغداد که بسیار ظالم بود -

عباسیان - اولاد عباس عم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم -

عبد الرحمن - نام یکی از ائمه علم هیئت که صور عبد الرحمن از وست -

عبد الجنه - بکسر جیم و تشدید نون کابوس از منتخب -

عبره - بالکسر محصولات که از کشتی نشینان و جهاز نشینان گیرند و محصولات راهداری و بمعنی عبور نیز آمده و گاهی مجازا بمعنی خراج ملک هم آید از شرح و در شرح نصاب نوشته که عبره بالفتح بمعنی اشک چشم -

عبده - بفتح اول و ثانی و ثالث جمع عابد که بمعنی پرستنده است و بالفتح و ضم دال و ضم ها بمعنی بنده او و بعضی نوشته که عبده مخفف انا عبده است یعنی بنده اویم -

عبقری - بالفتح و قاف بمعنی جامه لطیف که عجیب و غریب باشد و بمعنی هر چیز که نفیس و بهتر باشد و این منسوب است بعبقر و عبقر موضعی است در بادیه عرب که جن بسیار در آنجا مانند عربان هر چیز نفیس که بینند بعبقر نسبت کنند از شرح نصاب -

عباسی - منسوب بعباس و رنگی سرخ بکبودی مائل و نیز کنایه از رنگ سیاه زیرا که خلفای عباسیه لباس سیاه را مقبول خود ساخته بودند -

عبری و عبرانی - بالکسر نام زبان اهل کنعان -

فصل عین مهمله مع تای فوقانی

عتابیب - بکسر اول و یای مجهول بالای عتاب یعنی عتاب‌ها
عتب - بالفتح خشم گرفتن و بفتحتین فرجه میان سبابه و وسطی و ابهام و سبابه و بنصر از منتخب -
عتاب - بکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و ناز کردن و بالفتح و تشدید نام مردی شاعر از منتخب -
عتبات - بفتحات آستانه‌ها و عتبه امور را صعب ناپسندیده -
عترت - بالکسر و حرف دوم و چهارم فوقانی خویشان و نزدیکان و فرزندان از منتخب و مدار و مؤید -
عتاد - بکسر اول و در آخر دال مهمله بمعنی طیار ساختن و اسباب سفر مثل سواری و توشه و مشک آب و سلاح از شرح نصاب -
عتید - حاضر و مهیا از لطائف -
عتق - بالکسر آزادی و آزاد شدن از منتخب -
عتیق - بر وزن فعیل دیرینه و کهنه و آزاد شده و گرامی و برگزیده از منتخب -
عتاق - بالفتح آزاد شدن غلامان و کنیزان وغیره -
عتیل - بر وزن فعیل بمعنی تشنه از لطائف -
عتل - بضمتین و تشدید لام درشت آواز و ستمگار و نیز درشت طبع از منتخب و لطائف -
عتو - بضمتین و تشدید واو سرکشی از منتخب -
عتبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح بای موحده نام مردی و بفتحات چوب پایین در که پا بران می نهند و نام شکلی از علم رمل از مدار و صراح و منتخب و زبدة الفوائد -
عتی - بالضم و بالکسر و تشدید یا از حد در گذشتن و تکبر نمودن و بغایت پیری رسیدن از منتخب -
عتابی - بالضم اول قسمی از غار که جامه معروف است از شرح خاقانی -

فصل عین مهمله مع ثای مثلثه

عثر - بکسر اول و سکون ثانی لغزش و بسر در افتادن از منتخب -
عثرات - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث لغزشها و بسر در افتادنها -
عثر - بفتح اول و سکون ثانی در افتادن -
عثار - بکسر اول و زای مهمله بمعنی بسر در آمدن از لطائف و در منتخب عثاره بفتح بسر در افتادن -

فصل عین مهمله مع جیم

عجب - بضم اول و سکون ثانی تکبر و خود بینی و مرد متکبر از صراح و منتخب و مؤید -
عجاب - بضم اول شگفت و تعجب از منتخب -
عجالت - بالکسر شتابی از مدار و منتخب -
عجالت - بکسر اول شتاب کردن و بالضم چیزی که بشتاب حاضر آورده شود از کشف -
عجاوات - بکسر اول و دال مهمله بمعنی و انهای انگور مستفاد از منتخب -
عجاج - بالفتح هر دو جیم بمعنی غبار و گرد از شرح نصاب -
عجز - بالفتح و بالکسر عاجز شدن و ناتوانائی از مدار و بهار عجم و بحر الجواهر و منتخب و کشف و جز آنها و بفتح اول و ضم جیم بمعنی سرین از کشف و در منتخب باین معنی بفتح اول و کسر جیم نیز و در شرح نصاب بمعنی بالضم و سکون جیم نیز آمده -
عجوز - بفتح اول بر وزن فعول بمعنی پیرزن و عجوزه با ها نوشتن خطا است چرا که بر وزن فعول که بمعنی اسم فاعل باشد مذکر و مؤنث یکسانست از مدار و لطائف و صراح و مؤید و صحاح و بحر الجواهر و منتخب -
عجائز - زنان پیر جمع عجوز از کشف و منتخب -
عجف - بفتح اول و کسر جیم لاغر و بفتحتین لاغری از شرح نصاب و منتخب -
عجاف - بکسر اول لاغران از منتخب -
عجول - بفتح اول شتابنده و حیران از شمسی و لطائف -
عجل - بالکسر بچه گاو که آنرا گوساله گویند و نام قبیله از عرب از منتخب -
عجیل - بفتح اول با شتاب از قاموس -
عجم - بالفتح نقطه نهادن بر حروف و اعراب حروف و بالضم گسستن زبان و با [illegible] عجم بفتحتین بمعنی ملکی که غیر عرب باشد و بمعنی ملک ایران و توران و مردم غیر عرب را نیز عجم گویند و عرب در آنجا [illegible] از منتخب و مؤید گویند که چون مردم دیگر بلاد در ملک عرب می رفتند و از باعث [illegible] زبان عرب با عربان کما حقه تکلم کردن نمی‌توانستند و خاموش می ماندند اهل عرب ایشان را عجم گفتند یعنی گنگ و کند زبان -
عجن - بالفتح خمیر کردن -
عجین - بمعنی خمیر از منتخب -
عجاله - بضم و بکسر هر چه بشتاب حاضر آورده شود از منتخب و صراح -
عجه - بالضم و تشدید بمعنی خاگینه که از بیضه‌ها [illegible] سازند از شرح نصاب و در منتخب بالفتح و تشدید -
عجوه - بالفتح خرمای است نیکو و بهتر در مدینه منوره و هر که هفت خرمای عجوه صباح بخورد از گزند زهر ایمن باشد -
عجمی - بفتحتین منسوب به عجم [illegible] از لب الالباب و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی و اعجمی کند زبان و آنکه عربی زبان نباشد -

فصل عین مهمله مع دال مهمله

عدا - بکسر اول جمع عدو که بمعنی دشمن است و بالکسر و در آخر همزه [illegible]

اندا خفتن از منتخب و صراح —
عِدّت - بالکسر دال مشدده و به ده فوقانی بمعنی شمار و بمعنی ایام طلاق زنان که دران عدت شوهر نکنند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز و عدت زنان جاری وضع شرعی و لفظ عدت بالضم دال مشدده بمعنی زن [illegible] بمعنی طیار [illegible] و آماده که چیزی [illegible] از برای [illegible] حاجات باشد [illegible] از منتخب —
عُداة - بالضم اول و تخفیف دال و تای فوقانی جمع عادی که بمعنی دشمن و بیداد کننده و از حد درگذرنده آمده از منتخب و صراح —
عدّ - بالفتح و تشدید بمعنی شمردن از لطائف —
عِداد - بکسر اول و آخر دال بمعنی شمار از منتخب —
عدید - بمعنی نظیر و بمعنی شمار و شمرده شده و مرادف بمعنی بسیار و فراوان آید از منتخب —
عدول - بضمتین برگشتن از راه و اعراض و درگذشتن و جمع عادل بفتح اول و ضم ثانی گواه مقبول و مرد راست گو و بسیار عادل از لطائف و غیره —
عدیل - بمعنی هم سنگ و برابر در قدر و مرتبه از منتخب و دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند هر یکی مر دیگری را عدیل باشد —
عِدل - بکسر اول و سکون ثانی بار یک طرف که بر پشت ستور بر بندند و بالفتح اول و سکون ثانی داد دهنده و مرد صالح که شایسته گواهی باشد و بمعنی مانند و نظیر و برابر کردن چیزی را بچیزی و بمعنی داد و انصاف و دادگری را بمعنی [illegible] عدل گویند که ظالم را با مظلوم برابر کنند و باصطلاح نحویان عدل خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده [illegible] باشد [illegible] مرقوم میشود —

عُدوان - بضم اول و حرف سوم واو بمعنی دشمنی کردن و ستم و طغیان از لطائف و بمعنی دشمنان و نیز بمعنی جمع عادیست که بمعنی دشمن و بیداد کننده باشد
عدن - بالفتح و سکون دال مهمله اقامت و در جائی همیشه بودن و باغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود و بعضی لغات نوشته که چون عدن بمعنی اقامت است بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان را همیشه در وی اقامت خواهد بود و بفتحتین نام جزیره است در حدود یمن که مروارید خوب از آنجا حاصل شود لیکن لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا و سهو است
عدنان - بالفتح نام یکی از اجداد رسول صلی الله علیه و آله و سلم که نسب صحیح بوده و نسب عربان تا بعدنان بالاتفاق به ثبوت میرسد —
عدلین - بفتح اول و سکون دال و فتح لام دو مرد صالح شایسته گواهی —
عدو - بفتح اول و ضم دال و تشدید واو و تخفیف او بمعنی دشمن از مدار و کشف و منتخب —
عُدوه - بالضم کناره رود از شرح نصاب —
عِدّه - بالکسر و تشدید بمعنی گروه و شماریدنی که دران مدت زن مطلقه را با مرد دیگر نکاح جائز نباشد و آن سه ماه است از شرح نصاب و منتخب —
عدل تقدیری — بدانکه عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد از صیغه اصلی خود بدون قاعده و آن بر دو قسم است تحقیقی که خروج آن از اصل محقق باشد و دلالت کند بروی دلیلی بدون منع صرف چون ثلاث و مثلث که معدول است از ثلثة ثلثة زیرا که چون یافتند اینها را نیز متکرر پس محتاج شدند بوجود [illegible] و یافتند دران [illegible] و آن بدون سبب دیگر سبب منع صرف نباشد و [illegible] دیگر [illegible]

درینها عدل است و دلالت میکند بر دو دلیل دیگر سوای منع صرف و آن اینست که چون معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر و درینجا معنی مکرر است نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها الفاظ مکرر باشد و آن ثلثة ثلثة است و تقدیری که خروج اسم باشد از اصل مقدر و دلیل نباشد بروی غیر منع صرف چون عمر که معدول است از عامر چون یافته شد غیر منصرف و نبود دروی سبب غیر علمیت و آن کافی نمیباشد فقط در سبب منع صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامر —

فصل عین مهمله مع ذال معجمه

عَذرا - بالفتح بمعنی آشکارا و بمعنی دختر دوشیزه و زن بکر و نام معشوقه که وامق بروی عاشق بود و نام برج سنبله چرا که برج مذکور نیز بصورت دختر [illegible] که در دست او خوشه گندم است و نام منتهاست غلبه بازی نرد از کشف و صراح و منتخب و مؤید و مدار و در [illegible] است که دختر دوشیزه را عذرا ازان گویند که مجامعت با وی تعذر تمام دارد یعنی دشوار است —
عذب - بالفتح آب شیرین و خوش مزه و خوشگوار از بحر الجواهر و شرح نصاب و در منتخب خوردنی و نوشیدنی و خوشگوار —
عذوبت - بالفتح خوش مزگی آب و بمعنی شیرینی دیگر چیزها سوای آب مجاز است از کشف و منتخب و دیگر شروح و رسائل —
عِذار - بکسر زیر بناگوش که رستگاه خط ریش است و بمعنی رخساره و عارض مسامحه است و بالضم خواندن خطا است از مدار و کشف و صراح و منتخب و مؤید و بحر الجواهر —
عُذر - بالضم بهانه و معذور داشتن از صراح —
عذیوط - بکسر اول و سکون ذال معجمه و فتح تحتانی دیگران واو و طای مهمله کسی که [illegible] انزال بر از [illegible]

خارج شود از حدود الامراض و صراح و جز آنها که درین مرض مذکور نیز اطلاق کنند —
عذر لنگ — بمانهٔ ضعیف و سست بسانهٔ بوچ و سموع از سراج اللغات و چراغ هدایت و برهان —
عذر زنان — کنایه از حیض —
عذاب الهون — بضم ها بمعنی عذاب خواری —

	فصل عین مهمله مع رای مهمله	

عرق النسا — بکسر عین مهمله و فتح نون و سین و مهمله الف مقصوره نام رگی است که از سرین تا انگشتان آمده و علتی درد که در رگ مذکور بهم رسد آنرا نیز عرق النسا گویند و بهندی سرانگن نامند از حدود الامراض و شرح نصاب —
عروة وثقی — بضم اول و ضم واو دوم و سکون ثانی و ثالثه فتح ثا قاف بمعنی دستاویز محکم و عروه که بمعنی حلقهٔ دارد و خطاست —
عرا — بفتح و قصر یعنی بدون همزه در آخر بمعنی درگاه و ساحت سرای و بالد کشاده گشاده بی حجاب و صحرای که درخت و گیاه که هیچ چیز دران پناه نتوان پرداز صراح و منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج باران مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه —
عرفا — بضم اول و فتح ثانی جمع عارف چنانکه علما و شعرا جمع عالم و شاعر —
عروس عرب — کعبه معظمه از برهان و سراج —
عروب — بفتح اول و ضم ثانی و بای موحده زنیکه شوهر خود را دوست دارد و زنی خنده رو و زنیکه او شوهر خود را دوست دارد مستفاد از منتخب و تفاسیر —
عرب — بفتحتین ملکیست معروف و بالضم و بفتحتین مردمان ملک عرب که باشنده شهر باشند از صراح و منتخب و مردم عربی شهر باش از کشف —
عرفات — بفتحتین نام جای ایستاده شدن حاجیان بروز عرفه که روز نهم است و آن صحرائیست فراخ بفاصلهٔ سه کروه از مکه حاجیان در آنجا ایستاده شوند و لبیک و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر در آنجا گذارند و بمکه باز گردند از کشف و صراح و غیره —
عرصات — بفتحتین جمع عرصه از کشف و در منتخب بمعنی قیامت —
عرات — بضم برهنگان جمع عاری —
عرض حیات — بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی از مصطلحات —
عرعر — بفتح هر دو عین مهمله بروزن صرصر درختیست که قسمی از سرو باشد و آن سرو کوهی است از کشف و منتخب و برهان و مؤید و از لطائف مسموع است که بهندی آنرا چیر گویند که روغن چوب آن معروف است —
عرق بهار — عرقیکه از گل نارنج و ترنج و امثال آن بگلاب کشند و بمعنی شراب نیز آورده اند —
عرق عمر — کنایه از لذت عمر —
عرق ریز — خادم و بمعنی خجالت دهنده نیز آمده —
عروس — بفتح اول زن نوکدخدا و مرد نوکدخدا اگر در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند و بضمتین خواندن خطاست از مدار و کشف و منتخب و صراح و بهار عجم و خزینه ولطائف —
عرائس — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع عروس که بمعنی زن نوکدخدا و نیز بمعنی مرد نوکدخدا باشد و بر تقدیر معنی ثانی جمعش عُرُس آید بضمتین از منتخب —
عرس — بالکسر زن یا شوهر و بالضم و بضمتین طعام عروسی و نکاح از منتخب و صراح و مجازاً بمعنی مجلس طعام و فاتحه بزرگان که بروز وفات بعد از سالی کنند چراکه رحلت از غمکدهٔ دنیا بمنزلهٔ شادی عروسی است بحق عاشقان حق چنانکه سعدی فرموده بیت عروسی بود نوبت ماتمت ❊ اگر نیک روزی بود خاتمت —
عرش — تخت و سقف از شرح نصاب —
عریش — کازه و کلبه و چوب بست و فرقی است که برای شاخهای انگور افتاده میسازند از لطائف —
عرض — بالفتح ظاهر کردن چیزی را بکسی و بمعنای متاع در خست خانه و بمعنی ملامت و دیوانگی و بفتحتین چیزیکه قائم بچیز دیگر باشد مثل رنگ بر جامه و حرف بر کاغذ یعنی جامه و کاغذ جوهر باشد چراکه بذات خود قائم است و رنگ و حروف عرض چراکه قیام آن بوسیلهٔ جامه و کاغذ است و بمعنی بیماری در نتیجه بسبب رنجی حادث شود چنانکه صداع که بسبب تپ حادث شود و تپ که بسبب وجعی پیدا گردد و لفظ عرض بالکسر بمعنی ناموس و آبرو و بدن چیسبه و بالضم بمعنی کرانه و جانب از منتخب و کشف و صراح و مدار و لطائف —
عروض — بفتحتین ظهور یعنی عارض شدن و بفتح اول نام علمی است معروف که بدان اوزان اشعار دریافته میشوند و در وجه تسمیهٔ این سبقی در رسائل عروض بسیار وجوه نوشته جمله آن در وجه اینست که خلیل بن احمد در مکهٔ مبارکه باین علم ملهم شده و یکی از اسماء مکه عروض است این علم را باسم مکه خوانند تیمناً یا آنکه عروض بمعنی معروض است و این علم نیز معروض علیه شعر است که شعر را بران عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و جز و اخیر مصرعهٔ اول هر بیت را نیز عروض گویند این قدر را سوای رسائل عروض از کشف و منتخب تحقیق نموده چون تذکرهٔ عروض در میان آمد برای خوشی طالبان قدری به الفاظ قلم در سبک نماید حامداً و مصلیاً و مسلماً میگوید بنده کمترین غیاث الدین که چون بعضی اوقات طالبان را بعروض حاجت می‌افتد لهذا از منهاج العروض که مستخرج است از رسالهٔ کنز یا از الابیات خزرجی و خدائق السحر رشیدی وطواط و معیار الاشعار

واجه نصیرالدین طوسی در رساله سلطان منا وجی هم
ز حدائق البلاغت و عروض سیفی و حدائق العجم
محمد بن القیس و رساله شمس الدین فقیر و تشریح الحروف
غیره و مقامات فرهنگ انتخاب نموده شد اول
باید دانست که شعر در لغت بمعنی دریافتن و دانستن
است و باصطلاح عبارت است از کلام موزون
مقفی که بقصد متکلم صادر باشد و بعضی قافیه را
داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه
برای تحقیق نفس شعر نیست بل امر عارضی است
سکاکی در مفتاح همین قول را رجحان داده و نزد
بعضی قصد متکلم نیز در شعر لازم نیست و این قول مردود است
که کلام موزون بی قصد واقع شود آنرا شعر نگویند
چنانکه در قرآن مجید ثم اقررتم و انتم تشهدون ثم
انتم هولاء تقتلون باید دانست که موجد و مدون
علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان را از شعرهای
عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخته و او در حصر
حصر درین اوزان نموده و زیاده انکار است و این
بحور را در لفظی چند منتظم و مضبوط ساخته اند و آن
الفاظ را اصول و افاعیل و تفاعیل گویند
ارکان نیز نامند آن ده است و نزد بعضی هشت
این افاعیل نیز و اکثر از دو جزو ترکیب یافته
سبب و وتد سبب در لغت ریسمان است و در
اصطلاح عروض کلمه دو حرفی را گویند اگر حرف دوم
ساکن باشد سبب خفیف نامند چون بر و سر و اگر
هر دو متحرک باشد سبب ثقیل نامند چون همه در
دو حرف تا که در مثال این هر دو کلمه نوشته اند
برای اظهار حرکت ما قبل اوست و تلفظ
نمی آید و وتد در لغت میخ را گویند و باصطلاح
عروض کلمه سه حرفی است اگر حرف آخرش ساکن
باشد وتد مجموع نامند و بعضی وتد مقرون هم گویند
چنانچه و سخن و اگر حرف وسطش ساکن باشد

وتد مفروق گویند مانند لاله و ژاله و های این نیز
بجهت اظهار حرکت ما قبل و نزد بعضی بنا بر افاعیل
بر سه رکن سبب و وتد و فاصله و فاصله در لغت
بمعنی ستون است و باصطلاح فاصله نیز بر دو قسم
است صغری و کبری فاصله صغری کلمه چهار حرفی
که سه حرف اولش متحرک بود چنانچه لفظ همه و فاصله
کبری کلمه پنج حرفی که چهار حرف اولش متحرک
باشد چون نشکنمش و بعضی از عروضیان فارسی گفته اند
که سبب سه قسم است خفیف و ثقیل و متوسط مثال
سبب متوسط یک متحرک و دو ساکن چون کار و یار
وتد نیز بر سه قسم است وتد مجموع و وتد مفروق و وتد
کثرت مثال وتد کثرت و آن دو متحرک و دو ساکن
باشد چون جهان و نهان و فاصله نیز سه قسم گفته اند
صغری و کبری و عظمی پس عظمی پنج متحرک و
یک ساکن و مثال آن از پایه اعتبار ساقط فصل
بدانکه افاعیل عروض کرده است بعضی خماسی اند
و بعضی سباعی لیکن خماسی از انها دو باشد
فعولن و فاعلن هر یکی مرکب از وتد مجموع و سبب
خفیف و سباعی هشت است مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن
هر یک ازین سه مرکب است از یک وتد مجموع و دو سبب
خفیف چهارم متفاعلن پنجم مفاعلتن هر یکی ازین
مرکب است از یک وتد مجموع و یک فاصله صغری ششم
مس تفع لن هفتم فاع لاتن هشتم مفعولات لیکن آخر با
ازین مرکب است از دو سبب خفیف و یک وتد مفروق
فصل بدانکه بحور که از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب
بعضی ببعضی حاصل میشود همگی نوزده است تمامی تنها
بالاترتیب درین قطعه مجتمع قطعه رجز خفیف و رمل
منسرح دگر مجتث و بسیط و وافر و کامل و هزج و طویل
مدید و مشاکل و متقارب سریع و مقتضب و
مضارع و متدارک قریب نیز جدید و بعضی عروضیان
پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده اند و بیان آنها

در آخر همین رساله آورده خواهد شد و آن عریض و
عمیق و قدیم و کبیر و بدیل و قلیب و حمید و صغیر و
اصم و سلیم و حمیم است فصل بدانکه اول خلیل بن احمد
بنا بر عروض برین پانزده بحر گذاشته بود طویل
و مدید و بسیط و کامل و وافر و رمل و هزج و رجز و
منسرح و مضارع و سریع و خفیف و مجتث و متقارب
و بعد از و ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم که
متدارک است پیدا کرده و دو از ده بحر قریب و جدید
و مشاکل از مخترعات متاخرین است فصل بدانکه
طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص بعرب است
فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفته اند و جدید و
قریب و مشاکل مخصوص بعجم و باقی بحرها مشترک
در عرب و عجم و ازین بحور بعضی از تکرار یک رکن
حاصل آید و بعضی از دو رکن آنچه از یک رکن حاصل
آید هزج و رجز و کامل و وافر و متقارب و متدارک است
و آنچه از دو رکن صورت میگیرد طویل و مدید و بسیط و
سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مضارع و مقتضب
بدانکه بیت در بحر طویل چهار فعولن مفاعیلن تمام
میشود و مدید از فاعلاتن فاعلن چهار بار و بسیط
از مستفعلن فاعلن چهار بار و وافر از مفاعلتن
هشت بار و کامل از هشت متفاعلن و هزج از هشت
مفاعیلن و رجز از هشت مستفعلن و رمل از هشت
فاعلاتن و سریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات
دو بار و منسرح از مستفعلن مفعولات چهار بار و
خفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار و
مضارع از مفاعیلن فاعلاتن چهار بار و مقتضب
از مفعولات مستفعلن چهار بار و مجتث از مستفعلن
فاعلاتن چهار بار و متقارب از هشت فعولن و
متدارک از هشت فاعلن و قریب از مفاعیلن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار و جدید از فاعلاتن
مستفعلن دو بار و مشاکل از فاعلاتن مفاعیلن

مفاعیلن دو بار فصل اول تمام اجزای بیت هشت رکن
است بر سبیل کثرت و آنرا مثمن گویند و الا بعضی از شعرا
بعض بحور را بر شانزده رکن بنا کرده اند و بعضی بر سه
و بیتی که در وی شش رکن باشد آنرا مسدس نامند و اگر
بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم
بیشتر استعمال مثمن و مسدس کرده اند و استعمال مربع نهایت
قلیل و مثلث و مثنی در فارسی هرگز نیامده مگر در عربی
فصل بدانکه از جمله بحور سریع و خفیف مسدس الاصل
مثنی مثمن نمی آید و مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو
دانند باعتبار کم کردن جزوی از ان و هر بحر یکه در
ارکانش تغیر راه نیابد آنرا سالم گویند و آنچه متغیر گردد
زحاف نامند فصل رکن اول مصرع اول را صدر گویند
رکن آخر مصرع اول را عروض و رکن اول مصرع دوم را
ابتدا و مطلع و رکن آخر مصرع دوم را ضرب و عجز و هر رکن
در میان این هر چهار ارکان باشد آنرا حشو نامند فصل
کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و
اصطلاح عروض اجزای بیت هر بحر را با اجزای افاعیل
آن بحر که این بیت در اوست برابر نمودن بوجهیکه هر متحرک
برابر متحرک و هر ساکن در مقابله ساکن بیاید و اختلاف
حرکات که ضمه و فتحه و کسره باشد اعتبار نیست چنانچه لفظ
[illegible] بر وزن فعولن و تنها گفتن را بر وزن مفاعیلن
آرند در تقطیع حروف ملفوظه معتبر است نه مکتوبه الف
[illegible] که در اول کلمه آید بجای دو حرف شمارند
[illegible] اضافت جائیکه باشد یا ع باشد حرف اعتبار نمایند
آنچه من شیدا را بر وزن مفاعیلن دارند و حرف
مد را بجای دو حرف شمارند و الف وصل را گاهی
ساقط کنند و گاهی بحال دارند و اگر بعد از مده دو حرف
ساکن واقع شود چون گوشت و پیوست و ساخت و مانند آن
در میان مصرع باشد اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک
آورند ساکن اول متحرک واقع شود و ساکن دوم ساقط و اگر
ساکن در برابر دو متحرک واقع شوند هر دو ساکن متحرک گردد

چنانچه او خواب و خور و خواجه و خوش ساقط میگردد و واو
عطف را گاهی بجای حرکت شمارند و گاهی بجای
حرف ساکن و ای گریه و خنده گاهی ساقط و گاهی
سلامت و نون ساکن بعد حرف مده اگر در وسط افتد ساقط
میشود و اگر در آخر مصرع افتد اکثر بحال ماند و هرگاه قبل از و
یک ساکن باشد چون در میان بیت افتد متحرک محسوب میشود و اگر
در آخر بیت واقع شود در حساب ساکن گردد چنانکه تا است و
پیوست بدانکه در تقطیع دانستن اوزان بحور و ارکان آن دو قسم
ضرور است تا اعتبار تقطیع حقیقی و غیر حقیقی حاصل شود مثلا
بنام جهاندار جان آفرین که در بحر متقارب که حقیقی است اینچنین
تقطیع توان کرد بنام فعولن جهاندا فعولن ر جان آ فعولن فرین
فعول و در وزن غیر حقیقی بهر تقطیع نموده میشود بنام فعولن جهاندا
مفاعیل جان آفرین مستفعلن بوزن آخر از اوزان تقطیع یکی از
بحور نیست فصل بعد از اوزان اصلی بحور بایدانست معلوم شد زحافات
و علل هم باید دانست بعضی نوشته که زحاف در لغت از اصل دور افتادن و
در اصطلاح تغیرات چند است که در اصول افاعیل واقع میشود و در انواع
تغیرات بر سه قسم است بنقصان یا با افزایش یا بتسکین متحرکی
و نزد بعضی زحاف بکسر در لغت سه پیدا است نزدیک نشانه و
اصطلاح متقدمین ارباب عروض مثل ضیاء الدین خجندی
و مجد الدین بصری و رشید وطواط مولف حدایق السحر خواجه
نصیر الدین طوسی صاحب معیار الاشعار و سلمان ساوجی
و غیرهم زحاف ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب
خفیف یا ثقیل را گویند لیس در صورت اینهمی حرف اول و
سوم و پنجم و ششم افاعیل هرگز حذف نمی شود چرا که حرف اول و سوم
و ششم [illegible] حرف سبب باد ندست تغیرات این حروف
را علل وغیره گویند و بعضی همه را زحاف نامند آسمای
زحافات [illegible] در لغت لاغر کردن اسپ و باصطلاح
ساکن کردن تای متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن
چرا که [illegible] است که اگر رکنی از زحاف یا علل
غیر مانوس گردد بلفظ مانوس هم وزن او بجایش نهند
خبن بالفتح در لغت پنهان کردن و نزد بعضی نوردیدن

دامن و دوختن آن تا کوتاه شود و باصطلاح اسقاط
حرف دوم ساکن از رکن چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین شود و
از فاعلاتن فعلاتن بکسر عین گردد و از فاع لاتن منفصل خبن
نمی آید و در مستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش
نهند و از مفعولات معولات ماند مفعول فعولات کنند و بعضی
مفاعیل بجایش نهند و مس تفع لن منفصل نیز در خبن حکم
مستفعلن متصل دارد و هر بحر یکه از ین پنج رکن خالی است
خبن در نمیگردد وقص بالفتح گردن شکستن و در ینجا اسقاط
حرف دوم متحرک از رکن چنانچه از متفاعلن مفاعلن کنند
وقص جز در بحر کامل نمی آید طی بالفتح اسقاط حرف چهارم
ساکن از دو سبب خفیف که بی فاصله در اول رکن واقع
شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند مفتعلن بجای آن
نهند و از مفعولات مفعلات بماند فاعلات بالفتح بجایش
نهند و در مس تفع لن منفصل طی نمی آید و طی در بحر بسیط
و رجز و سریع و منسرح و مقتضب وقوع می یابد و در بحر
کامل نیز می آید لیکن بشرط اضمار عصب بالفتح عین
و سکون صاد مهمله پی فراهم کردن شاخهای درخت
برای بریدن و نزد بعضی خشک شدن آب دهن و در عرض
و در ینجا ساکن لام مفاعلتن را گویند بسبب لفظ غیر مانوس
مفاعیلن بجایش نهند و عصب بغیر بحر وافر نمی آید
قبض گرفتن بپنجه در ینجا اسقاط حرف پنجم ساکن است
چنانچه از رکن مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن و
در ثانی فعول بضم لام میشود و این زحاف در بحر طویل
و هزج و متقارب و مضارع وقوع می یابد عقل بالفتح
بستن بازو و ساق شتر در ینجا اسقاط لام متحرک چنانچه
از مفاعلتن مفاعلن کنند و این به بحر وافر مخصوص است
کف بالفتح باز داشتن در ینجا اسقاط حرف هفتم ساکن است
چنانچه از فاعلاتن فاعلات بضم تا و از مفاعیلن مفاعیل
بضم لام کنند و این زحاف در بحر طویل و مدید و هزج و
رمل و خفیف و مجتث و مضارع واقع میشود و در زحافات
منفرد و همین هشت است فصل در زحافات مزدوج یعنی مرکب از [illegible]

دو زحاف خبل بالفتح خای معجمه و سکون موحده دست و پا بریدن و درینجا اجتماع خبن و طی را گویند که بیان این هردو گذشت چنانچه از مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای آن نهند و در مفعولات معلات بماند فعلات بجایش نهند و این خاص بهمین دو رکن در بحر منسرح و غیره آید خزل بالفتح خای معجمه و سکون زای معجمه بریده شدن و درینجا اجتماع اضمار و طی است چنانچه از متفاعلن متفعلن سازند و این مختص بهمین رکن است و این رکن مختص به بحر کامل است شکل بالفتح پای چهارپایه بستن و درینجا اجتماع کف است و این خاص در رکن فاعلاتن و مستفع لن آید چنانچه از فاعلاتن فعلات بضم تا و از مستفعلن متفعل بضم لام بماند مفاعیل بجایش آرند و این در بحر خفیف و مدید و رمل و مجتث آید نقص کم کردن و درینجا اجتماع عصب و کف چنانچه از مفاعلتن مفاعیل کنند و این مختص به بحر وافر است قایم مقام زحاف و آن تشعیث است تشعیث در لغت پراگنده شدن و درینجا حذف یکی از دو حرف متحرک است در وتد مجموع که در فاعلاتن باشد فالاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند این تغییر در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می آید و در مضارع نمی آید معاقبه در لغت از پی دیگر آمدن است باصطلاح دو سبب خفیف را که در شعری مجتمع شوند از زحاف ایمن و سلامت داشتن است جدا از یا یکیه ایشان را وجه ما نگاه داشتن و این اجتماع هر دو سبب جز در وی موضع باشد در یک رکن چنانکه در مستفعلن و مفاعیلن یاه از زحاف چنانچه متفاعلن از اضمار مستفعلن شود و فاعلاتن از عصب مفاعیلن شود خواه از اتصال یک سبب ن بر کن دیگر مثلاً در بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن سبب آخر ن اول و سبب رکن ثانی را سالم گذاشته تن فاگوئی یا از آن سبب اول را حذف کرده تن فاعلاتن فاعلن گوئی یا الف سبب را دور کرده تن فاخوانی این هر سه صورت معاقبه و جایز نیست که تن فا گوئی چرا که ابتدا بساکن و دو حرف هر دو سبب مذکور نیز بفاصله کبری میشود و دو عرض یاد

این را قبیل هم پندارند معاقبه در مدید و منسرح و رمل و وافر و هزج و خفیف و طویل و کامل و مجتث می آید و در کامل و وافر بشرطیکه مضمر و معصوب باشد مراقبه در لغت با یکدیگر نگهبانی کردن و باصطلاح معاً حذف نکردن دو سبب خفیف مفاعیلن و مفعولات و مستفعلن را گویند در مشاکل و قریب جدید مراقبه لازم است و در سریع و منسرح غالب و در بحر خفیف مراقبه جایز مکانفه در لغت فراگرفتن یکدیگر را و باصطلاح در سریع و منسرح و بسیط و رجز سه حال جایز داشتن است یعنی درین بحور جایز است که هر دو سبب خفیف را معاً سالم دارند یا معاً حذف کنند یا یکی را سالم و دیگری را ساقط کنند بدانکه علل جمع علت و باصطلاح از اول یا از آخر رکن بعض از زحافات مذکوره چیزی کم کردن یا بیش نمودن است پس از انجمله آنچه در آخر زیاده شود دویست اول اذالت بکسر بمعنی دامن دراز کردن و درینجا یک الف در وتد مجموع که در آخر رکن باشد زیاده کردن است پیش از ساکن چنانچه در متفاعلن متفاعلان و در فاعلن فاعلان و در مستفعلن مستفعلان و این در رجز و متدارک و بسیط و کامل و سریع و منسرح و مقتضب واقع میشود و در عروض و ضرب بیشتر وقوع می یابد و در حشو کمتر و در صدر و ابتدا ممنوع دوم تسبیغ بسین مهمله و غین معجمه تمام کردن است و درینجا یک الف در آخر سبب خفیف که در عروض و ضرب واقع باشد زیاده کردن است چنانچه در فعولن فعولان و در فاعلاتن فاعلاتان پس منقول شود بفاعلیان بدو یا و در مفاعیلن مفاعیلان و این در هزج و رمل و مضارع و متقارب و مدید و طویل و مجتث امکان وقوع دارد سوم ترفیل بفا دامن کشیدن و دراز کردن و درینجا بر وتد مجموع که در عروض و ضرب واقع شود سبب خفیف زاید کردن است چون متفاعلن را مرفل نمایند متفاعلن تن شود و بمتفاعلاتن منقول گردد چون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن تن شود و بمستفعلاتن منقول گردد و این در بحر عربی مختص به بحر کامل است و در رجز

نیز آمده و آنچه اول افاعیل زیاده کنند خزم بالفتح خای معجمه و بسکون زای معجمه حلقه در بینی شتر و غیره کردن است و درینجا یک حرف یا دو حرف یا سه حرف یا چهار زیاده کردن است در تقطیع شمار نمی کنند و آن مخصوص باشعار عرب باشد و قد ما در فارسی بیک حرف آورده اند و متاخرین استعمال نکنند و از جمله علل آنچه از آخر افاعیل ساقط شود نه است اول حذف در لغت انداختن و درینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن پس مفاعیلن فعو و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن مفاعی بماند اول لفعیل بفتح عین بسکون لام و ثانی را بفاعلن و ثالث را بفعولن منقول میکنند و حذف می آید در رمل و طویل و متقارب و مجتث و مدید و هزج و خفیف قطف بالفتح قاف و سکون طای مهمله بریدن خوشه انگور و غیره و درینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر و ما قبل آن ساکن کردن چنانچه از مفاعلتن مفاعل بسکون لام بماند فعولن بجایش نهند و این مختص به بحر وافر است قصر کوتاه کردن و درینجا اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در آخر رکن باشد و ما قبل آن ساکن کردن چنانچه از فاعلاتن فاعلات بسکون تا پس فاعلان بجای آن نهند و از فعولن فعول بوقف لام و از مفاعیلن مفاعیل بوقف لام بماند قطع بالفتح بریدن و درینجا اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع و ما قبل آنرا ساکن کردن است چنانچه از مستفعلن مستفعل بماند مفعولن بجایش نهند و از متفاعلن متفاعل ماند فعلاتن بجای آن نهند و از فاعلن فاعل بسکون لام ماند فعلن بسکون عین بجایش نهند اما در مذهب نصیر الدین طوسی و اتباعش قطع در فاعلاتن چنانست که سبب خفیف از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش حرف ساکن را اسقاط نموده ما قبل او را ساکن گردانند درینصورت نیز فاعل بسکون لام می ماند و منقول بفعلن میشود چنانچه در فاعلن گفته آمد و این در بحر رجز و کامل و رمل و متدارک و بسیط و مدید و سریع و خفیف

و مجتث و مقتضب وقوع یابد حذذ بالفتح جای مهمله و دو
ذال معجمه کوتاه شدن است و درینجا اسقاط وتد مجموع است
از آخر رکن پس مستفعلن مستف و در فاعلن فا و در
متفاعلن متفا می ماند اول را فعلن بسکون عین و ثانی را
بالفتح و ثالث را فعلن بتحریک عین منقول می سازند حذذ
این تغیر در بحر کامل و در بحر متدارک بیشتر آید صلم بالفتح
گوش از بیخ بریدن و درینجا اسقاط وتد مفروق است
از آخر رکن چون مفعولات و در صورت مفعو می ماند و منقول
بفعلن بسکون عین میشود و این در بحر سریع و منسرح
و مقتضب می آید وقف بالفتح و آن در لغت ایستادن
و در اینجا ساکن کردن تای مفعولات بضم تای را گویند
و در صورت منقول بمفعولان میگردد و این تغیر در سه بحر
بوقوع می آید سریع و منسرح و مقتضب کسف بالسین
مهمله و آن در لغت بریدن پاشنه شتر است و درینجا اسقاط
حرف هفتم چنانچه از مفعولات مفعولا بماند مفعولن بجایش
آرند و کسف در بحر سریع و منسرح و مقتضب می آید
بتر بالفتح بای موحده و سکون فوقانی بریدن دم را گویند
و از بیخ برکندن و در اینجا اجتماع ثلم و حذف در رکن فعولن
و اجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم و جب
در مفاعیلن چنانچه در فعولن فع و در فاعلاتن فعلن بدل
از فاعل و در مفاعیلن فع بدل از فا آرند و این در بحر
تقارب و هزج و رمل و مضارع و مجتث و خفیف آید
بعضی رکنی را که درو بتر واقع شود ملقب به ابتر گفته اند
بعضی مقطوع و بعضی محذوف و بعضی اخرم و مجبوب نامند از جمله
علل آنچه از اول رکن ساقط شود ده است اول خرم بالفتح
خای معجمه و سکون رای مهمله شگافتن پرده بینی و درینجا اسقاط
حرف اول از وتد مجموع که در رکن اول آید و این تغیر اگر تنها
در مفاعیل باشد بنام خود است یعنی خرم گویند و آن اسقاط
کردن میم مفاعیلن است فاعیلن ماند مفعولن بجایش آرند
و در هزج و مضارع افتد و الا در بعضی ملقب بلقب خاص
میشود مثلا اگر فعولن را خرم تنها کنند ثلم گویند یا ثلمش

اثرم نامند و قس علیه هذا ثلم رخنه کردن و درینجا حرف اول
از رکن فعولن افگندن عولن بماند و بدل آن فعلن آرند
ثرم بفتحتین ثای مثلثه و رای مهمله شکستن دندان پیش
و درینجا اجتماع خرم و قبض در فعولن یعنی فا و نون آنرا
ساقط کردن عول بماند فاع بجایش نهند و اثرم می نامند
این هر دو در طویل و متقارب افتد شتر بفتحتین شین معجمه
و تای فوقانی بریده شدن و برگشتگی پلک و درینجا اجتماع
خرم و قبض در مفاعیلن یعنی حرف اول و پنجم آنرا ساقط
کرده فاعلن گذارند و اشتر نامند خرب ویران شدن و درینجا
اجتماع خرم و کف در مفاعیلن یعنی لو مقصود است حرف اول و
هفتم فاعیل بضم لام بماند مفعول بضم لام بجایش نهند و اشتر
و اخرب هر دو در هزج و مضارع افتد عضب بفتح عین و سکون ضاد معجمه
شکستن شاخ و درینجا آمدن خرم در مفاعلتن یعنی حرف اول
ساقط کنند و مفتعلن بجای فاعلتن آرند و عضب نامند
مختص بوافر قصم بفتحتین قاف و صاد مهمله شکستن دندان
و درینجا اجتماع خرم و عصب بصاد مهمله در مفاعلتن یعنی
حرف اول آنرا ساقط کرده و حرف پنجم را ساکن کنند
فاعلتن بسکون لام ماند مفعولن بجایش آرند و اقصم
نامند جمم بفتحتین بیمزه شدن مرد و درینجا اجتماع
خرم و عقل در مفاعلتن یعنی حرف اول و پنجم را ساقط
کنند فاعلتن بماند فاعلن بجای آن نهند و اجم گویند
عقص بالفتح عین مهمله و سکون قاف پیچیدن موی کاکل
و درینجا اجتماع خرم و نقص یعنی از مفاعلتن حرف اول و هفتم
ساقط کردن و پنجم را ساکن نمودن چنانچه مفعول منقول از
فاعلت شود و اعقص نامند این چهار خاص بحر وافر اند
رفع برداشتن و درینجا اسقاط یک سبب خفیف است از جزوی
که در اول دو سبب خفیف باشد چنانچه در مستفعلن تفعلن
بدل از فعلن آرند و در مفعولات مفعولا بدل از عولات
آرند و مرفوع نامند و در بحر منسرح و رجز می آید فصل کبا
چهار پاره کرده متاخرین بعد از خلیل بن احمد استخراج کرده اند
جب بالفتح جیم و سکون موحده خصی کردن و درینجا دو سبب خفیف

از آخر مفاعیلن دور کردن یعنی چون از مفاعیلن عیلن
دور کنند مفا باقی ماند بدلش فعل آرند هتم بالفتح دندان
شکستن و درینجا اجتماع حذف و قصر چون مفاعیلن را لن
دور یا حرکت ماقبل از قصر ساقط مفاع بماند فعول بدل
زلل بفتحتین ورزا و لام لغزیدن … گذشتی را … درینجا اجتماع
هتم چون از مفاعیلن میم و لن و یا با حرکت ماقبل …
فاع بماند و این هر سه یعنی جب و هتم و زلل در بحر هزج و مضارع
افتند خلع بالفتح بیرون کردن جامه و درینجا اجتماع خبن
و قطع چون از مستفعلن … فاعلن …
بماند از مفاعلن بقطع فعولن گردد و چون در فاعلن …
عمل کنند فعل میگردد و تشعیث بالفتح … و سکون …
کردن و درینجا از فاعلاتن … کرده …
فعلاتن که فاصله صغری است ساقط کنند …
نهند و مجحوف گویند ربع بالفتح چهار شدن و درینجا اجتماع
خبن و قطع و بتر در فاعلاتن یعنی … الف
فا و تن و الف علا پس فعل بسکون لام بماند و در رمل
مضارع آید نحر گلو بریدن و درینجا اسقاط هر دو سبب
و تای مفعولات است چون لا بماند فع بدلش آرند و منحور
گویند و این بسریع و منسرح و مقتضب آید … بالفتح …
سکون دال مهمله … بریدن و درینجا اسقاط
هر دو سبب … از مفعولات … ساکن …
لات بماند فاع بجایش نهند … نامند و این در …
سریع و منسرح و مقتضب آید فصل در …
افاعیل بسیار استعمال … مفاعیلن …
اول مفاعیلان مسبغ دوم مفاعلن مقبوض …
بضم لام مکفوف چهارم مفعولن اخرم …
ششم فاعلن اشتر هفتم فعولن …
بوقف لام مقصور هشتم فعول بوقف لام …
بالفتح عین مجبوب یازدهم فاع …
سیزدهم فاعلان مقبوض …
اخرم مسبغ پانزدهم فاعلان …

محذوف مسبّغ فرع فاعلاتن سیزده است اوّل
فاعلیان مسبّغ دوم فعلاتن بکسر عین مخبون سوم فاعلات
بضم تا مکفوف چهارم فعلات بکسر عین و ضم تا مشکول پنجم
فاعلن محذوف ششم فاعلان مقصور هفتم فعلان بکسر عین
مخبون مقصور هشتم فعلن بسکون عین ابتر و بعضی مقطوع
و محذوف نامند نهم مفعولن مشعث دهم فعلان بسکون عین
مقطوع مسبّغ یازدهم فعل بفتح عین مخبون محذوف دوازدهم
فع مجبوب سیزدهم فع مجبوب مسبّغ فرع مستفعلن
نیز سیزده اوّل مستفعلان مذال دوم مفاعلن مخبون
سوم مفاعلان مخبون مذال چهارم مفتعلن مطوی
پنجم فع مجبوب ششم مفتعلن مطوی بکسر
هفتم مفتعلان مطوی مذال هشتم فعولن مقطوع
نهم فعولن مخلّع دهم فعلاتن مخبون مرفّل یازدهم
فاعلن مرفوع و دوازدهم فاعلان مرفوع مذال سیزدهم
مستفعلان مرفّل فرع مفعولات چهارده است
اوّل مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بوقف لام مخبون
موقوف سوم فاعلات بضم تا مطوی چهارم فاعلات بوقف
تا مطوی موقوف پنجم فعلات بفتح عین و ضم تا مخبول ششم
فعلات بوقف تا مخبول موقوف هفتم مفعولان موقوف
هشتم مفعولن مکسوف نهم فاعلن مطوی مکسوف دهم فعولن
مخبون مکسوف یازدهم فعلن بسکون عین اصلم دوازدهم فاع
مجدوع سیزدهم فع منحور چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع
فرع فعولن هشت است اوّل فعولان مسبّغ دوم فعول بضم
لام مقبوض سوم فعول بوقف لام مقصور چهارم فعل
بفتح عین و سکون لام محذوف پنجم فعلن بسکون عین
اثلم ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبّغ هفتم فاع اثرم هشتم
فاع ابتر فرع فاعلن پنج است اوّل فعلن بکسر
عین مخبون دوم فعلن بسکون عین مقطوع سوم فعل
بفتح عین و سکون لام مخبون مقطوع چهارم فع محذوذ
پنجم فعلان مذال فصل در انفکاک بحور و دوائر آنها
باید دانست که بعضی از بحور منفکه و ملحمه از بعضی دیگر

میشوند بسبب آنکه ارکان عشرهٔ مذکوره بتقدیم و تاخیر
اسباب و اوتاد در اوّل بعضی از بعضی صورت دیگر حاصل
میشود و خلیل بن احمد و تبعان او برای سهولت تفهیم
انفکاک بحر را از یکدیگر پنج دائره وضع نمود و هر دائره را
نامی مناسب مقرر کرده بود و بعده فارسیان یک دائره
مخترعه افزوده همگی شش دائره مقرر کرده اند چنانچه بتقدیم
و تاخیر اجزای بحر طویل و مدید و بسیط از یک دائره
مخترج میشود مثلاً اگر فعولن مفاعیلن را چهار بار بدور
بر خط دائره نویسی و از فعولن آغاز نمائی بحر طویل شود و اگر
از لن لفظ فعولن آغاز کنی و لن مفاعیلن فعو چهار بار
بگوئی بر وزن چهار فاعلاتن فاعلن میشود که بحر مدید است
و اگر از عیلن شروع سازی و چهار بار بگوئی عیلن فعولن
مفا بر وزن مستفعلن فاعلن میشود که بحر بسیط است
و نام این دائره مختلفه باشد باختلاف ارکان سباعی
و خماسی و بحر وافر و کامل از یک دائره است چه اگر هشت
مفاعلتن بر خط دائره نویسی از مفا آغاز نمائی بحر
وافر است و از علتن آغاز کنی و علتن مفا چهار بار بگوئی بر وزن
چهار متفاعلن میشود که بحر کامل است و این دائره را بنابر
الفت و اتحاد ارکان مؤتلفه نامند و هزج و رجز و رمل از
یک دائره است زیرا که اگر مفاعیلن چهار بار بر خط دائره
نویسی و از مفا آغاز کنی هزج است و اگر از عیلن آغاز
کنی و عیلن مفا خوانی بر وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است
و اگر از لن شروع کنی و لن مفاعی بگوئی بر وزن فاعلاتن
گردد که رمل است و نام این دائره مجتلبه بسبب جلب ارکان
از دائره مختلفه و بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب از یک
دائره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیلن فاعلات مفاعیلن
فاعلات را یک یک و دو دو حرف جدا جدا بر خط دائره نویسی
و از میم مفاعیلن آغاز نمائی و بر تای فاعلات دوم تمام کنی
بحر مضارع مثمن مکفوف است و اگر از عیلن آغاز کنی و گوئی
عیلن فاعلات مفاعیلن فاع لات مفا بر وزن فاعلات
مفتعلن فاعلات مفتعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مطوی است

و اگر از لام مفاعیلن شروع نمائی و گوئی لن فاعلات مفاعی
بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث
مثمن مخبون است و اگر از لات آغاز کنی و گوئی لات مفاعیل
فاع لات مفاعیل فاع بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فاعلات میشود که بحر منسرح مثمن مطوی است و این دائره
را مشتبهه گویند و وجه تسمیه اشتباه مس تفع لن و فاعلاتن
مستفعلن و فاعلاتن متصل چه اول و ثانی بمجتث
و خفیف و مضارع تعلق دارد و ثالث و رابع به بحور
دیگر و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل از
دائره منتزعه همه مسدس بر می آیند زیرا که مفتعلن
مفتعلن فاعلات را دو دو یک یک حرف جدا جدا
بر خط دائره نویسی از مف آغاز نمائی و بر لات تمام
سازی بحر سریع مطوی حاصل میشود و اگر از فای
مفتعلن شروع نمائی و گوئی از تعلن مف تعلن مف
تعلن فاعلات مف بر وزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن
میشود که بحر جدید مخبون است و اگر از علن مفتعلن
آغاز نمائی و بگوئی علن مفت علن فاع لات مفت
بر وزن مفاعیل مفاعیل فاعلات می شود که بحر
قریب مکفوف است و اگر از تای مفتعلن دوم آغاز
کنی و گوئی تعلن فاعلات مفت علن مفت بر وزن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبون
است و اگر از لات آغاز نمائی بگوئی لات مفت علن
مفت علن فاع بر وزن فاعلات مفاعیل
مفاعیل میشود که بحر مشاکل مکفوف است اما
متقارب تنها یک دائره دارد و آنرا
منفرده می گفتند ابوالحسن اخفش ازان بحر
متدارک استخراج نموده متفقه نام نهاده
باین طریق که چون هشت فعولن مثلاً بر خط
دائره نویسی و از فعو آغاز کنی بحر متقارب است
و اگر از لن آغاز نمائی و بگوئی لن فعو بر وزن
فاعلن میشود و آن بحر متدارک است —

این است تمام بیان در حقیقت دوائر بحور

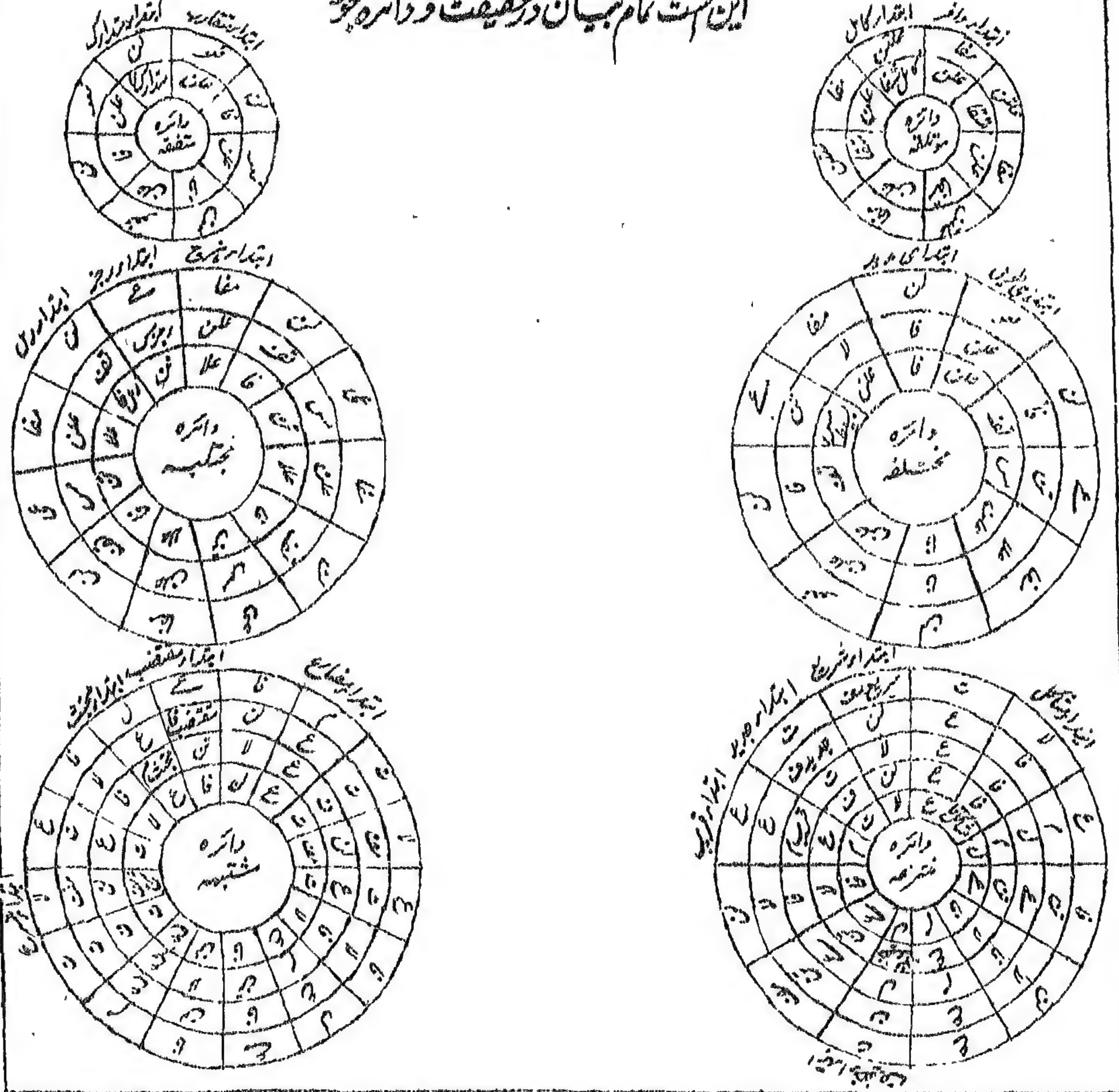

فصل چون اینهمه معلوم شد اولی دانسته است که ابیاتی چند در نظیر اوزان مستعمل کثیر الوقوع هر بحر مع اوزان و افاعیل هر یکی نوشته شود تا تمیز کیفیت و کیفیت هر بحر حاصل آید بحر طویل این بحر با شعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر کمیاب چرا که نزد فارسیان مطبوع نیست و طویل ازین جهت نام شد که در اوّل تعلیم عروض مسدس این بحر بعض بحور را است وضع کرده بود بعضی دیگر را که مثمن وضع کرده مجزو هم می آید یعنی یک رکن از هر مصرعه می اندازند بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده مجزو هم نمی آید بحر طویل سالم از مسلمات ساوجی بیت باحسان تو ای حاتم برفعت تو ای کسری؛ بفرمان تو ای آصف بهیران تو ای عیسی؛ مثال دیگر بیت چه گویم نگارینا که با من چها کردی؛ قرارم ز دل بردی ز صبرم جدا کردی؛ فعولن مفاعیلن چهار بار و گاهی بعضی ارکان مقبوض محذوف مسبغ نیز می آید بحر طویل و عروض و ضرب مقبوض از سعدی بیت سری طیف من یجلو بطلعته الدجی؛ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا؛ بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن؛ فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن بحر مدید سالم این بحر را ازین جهت مدید گویند که مدید در لغت بمعنی کشیده است این بحر را از بحر طویل کشیده اند و بعضی گویند که در سبب در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است از جامی بیت ای بحسرت ای صنم خون خورد جامی خورد و جان بحسرت ای لبت جانب تن هیدر ره؛ فاعلاتن

علن چهار بار بحر بسیط سالم بسیط در لغت گسترانیده
ست در ابتدای رکن سباعی از دو سبب گسترانیده شده
آنکه در ابتدای ارکان او اسباب گسترانیده شده
سباعی را دو سبب و خماسی را یک سبب از جامی
بیت چون خار و خس روز و شب افتاده ام در رهت
شد که بر حال من افتد نظر ناگهت ٭ مستفعلن فاعلن
چهار بار مثال دیگر در همین بحر از سیفی بیت
ے با وصالت دلم شادان زود در فلاک ٭ تا هجر
یار ظالم چون بر جهت تنگ ٭ بحر بسیط مخبون
ابتدای سالم حشو و عروض و ضرب مخبون از
استاد سعدی بیت دانی چه گفت مرا آن
بلبل سحری ٭ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ٭
شتر بشعر عرب در حالت است و طرب ٭ گر ذوق
نیست ترا کژطبع جانوری ٭ مستفعلن فعلن چهار بار
بحر وافر وافر ازان گویند که درین بحر حرکات بسیار
شد چنانچه در هر رکن پنج متحرک است یا آنکه درین
بحر اشعار عرب بسیار است بحر وافر مثمن سالم
از سیفی چه شد صنما که سوی کسی بچشم وفا نگری ٭
برسم جفا نمیگذری طریق وفا نمی سپری ٭ مفاعلتن
هشت بار بحر وافر مربع از نصیر الدین طوسی
بیت بدی چه کنی بجای کسی ٭ که او نکند بجای
بد ٭ بحر کامل مثمن سالم از جمال الدین سلمان
بسوی قد دلکشی اگر ای صبا گذری کنی ٭ بسوی
یاران حزین من دل خسته را خبری کنی ٭ متفاعلن
هشت بار بحر کامل را کامل ازان نامند که همچنانکه در
وافر وضع کرده اند همچنان تمام مستعمل است
بحر کامل مثمن مضمر بیت صنما خیالت را چه شده
که بیاید ار دو القتی ٭ خجلم ز دو غمت کز وفا بسرم
نیاز دو نفسی ٭ بحر کامل از سعدی بلغ العلی
بکماله ٭ کشف الدجی بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله ٭ رکن صلوا علیه بر وزن مستفعلن

و باقی همه متفاعلن در بحر کامل اگر سالم مقابل
مضمر یا بالعکس آید جایز است در یک بیت بحر
هزج این بحر را هزج ازان گویند که هزج در لغت
آواز با ترنم خوش آینده است و عرب بیشتر
اشعار که با آواز خوش در سرود می خوانند درین
بحر است و این بحر بر سی و چهار وزن آمده است
هزج سالم از حافظ بیت الا یا ایها الساقی
ادر کاسا وناولها ٭ که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها ٭ مفاعیلن هشت بار درین وزن اگر
بعضی سالم و بعضی مسبغ آرند جایز است هزج مثمن
اخرب مکفوف مقصور از امام محمد غزالی رحمة الله
علیه بیت شوریده شده از خراب عدم دیده
گشودیم ٭ دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم ٭
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار درین
بحر اگر آخر یکی مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشد
جایز چنانکه سعدی گوید بیت ای تیغ ستم
عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد ٭ مصرعهٔ اول مفعول مفاعیل مفاعیل
مفاعیل و رکن آخر مصرعهٔ دوم فعولن و اگر حشو سالم
و اخرب آید جایز باشد چنانکه عرفی گوید بیت آن جم
مرتبه خانخانان کز اثر لطف ٭ چون گل همگی گوش کند
چند اعضا را ٭ بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول
مفاعیلن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
هزج مثمن اخرب یعنی صدر و ابتدا و حشو
بعضی اخرب و باقی سالم از حافظ ای پادشه
خوبان داد از غم تنهایی ٭ دل بی تو بجان
آمد وقت است که باز آیی ٭ مفعول مفاعیلن
مفعول مفاعیلن دو بار هزج مثمن مقبوض
از سیفی دلم برون شد از غمت غمت
ز دل برون نشد ٭ زبون شدم که بود
کز دست غم زبون نشد ٭ هزج مثمن مکفوف

از جامی ترا لعل شکر ریز و مرا چشم گهر بار ٭
تر خنده بود خوی مرا گریه بود کار ٭ بر وزن
مفاعیل هشت بار هزج مثمن اشتر ناصر علی
دیدن و ز خود رفتن طرز آشنائی ها ٭ پیش
آن صنم بودن عالم جدائی ها ٭ بر وزن فاعلن
مفاعیلن چهار بار هزج مجبر یعنی مسدس
سالم از سلمان چه دید آن لولوی لعل
تو لا بر لا ٭ بلالای در آید او لولوی لالا ٭
بر وزن مفاعیلن شش بار هزج مسدس
مقصور از جامی الهی غنچهٔ امید بگشای ٭
گلی از روضهٔ جاوید بنمای ٭ بر وزن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل نسخهٔ یوسف زلیخا
و شیرین خسرو نظامی و مثنوی ناصر علی
و مثنوی غنیمت و مثنوی زلالی درین وزن
هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف از
سلمان در دست بدست و دست خار
نور است بچشم دشمنت نار ٭ بر وزن مفعول
مفاعلن مفاعیل و بجای مفاعیل فعولن
آوردن هم درست و بدانکه گاهی در وزن
حرف ساکن در مقابل حرف متحرک واقع شود
جایز باشد چنانکه درین مصرعه مصرعه چون
رخصت است بو حنیفه ٭ تا می رخصت که ساکن
است در مقابل متحرک واقع گشت و درین بیت
فیضی بیت نقش همه دید در مقابل ٭
اسکندر ز آینه وهی از دل ٭ رای اسکندر
که ساکن است در مقابل متحرک افتاد و مثنوی
نلدمن و تحفة العراقین و لیلی مجنون نظامی
بر همین وزن است بدانکه فصحای عجم اوزان
رباعی که آنرا دوبیتی و ترانه نیز گویند از
همین بحر هزج اختراع کرده اند و آن بهمین بحر
اختصاص دارد و بیست و چهار وزن است از

آن در دو شجره مقرر کرده اند یکی شجرهٔ اخرب که
رکن اول آن مفعول باشد و دیگر شجرهٔ اخرم که
رکن اول آن مفعولن باشد و هر یکی ازان هر دو
شجره دوازده وزن دارد و مجموع این اوزان
از اجتماع مفاعیلن سالم و نه قسم زحافات دیگر
ظاهر میگردد و آن زحافات اینست خرم و خرب
و قبض و کف و هتم و جب و شتر و بتر و زلل چون
رکن مفاعیلن را اخرم نمایند مفعولن شود و چون
اخرب نمائی مفعول بضم لام شود و چون مقبوض
نمائی مفاعلن گردد و چون مکفوف آری
مفاعیل بضم لام شود و چون مجبوب سازی فعل
بسکون لام گردد و چون اهتم نمائی فعول شود بضم
لام و چون جب را با خرم جمع کنی فع ماند و آنرا ابتر
گویند و چون هتم را با خرب جمع کنی فاع شود آنرا
زلل خوانند و چون اشتر نمائی فاعلن شود چنانکه
در زحافات مفصل ذکر شد اوزان شجرهٔ اخرب
اینست اول مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع دوم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع سوم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعل چهارم مفعول مفاعیلن
مفعولن فاع پنجم مفعول مفاعلن مفاعیلن
فع ششم مفعول مفاعیل مفاعیل فع هفتم مفعول
مفاعیلن مفعول فعول هشتم مفعول مفاعیلن
مفعولن فع نهم مفعول مفاعیلن مفعول فعل
دهم مفعول مفاعیل مفاعیل فعول یازدهم مفعول
مفاعلن مفاعیل فعول دوازدهم مفعول مفاعیل
مفاعیل فعل اوزان شجرهٔ اخرم و آن اینست
اول مفعولن مفعولن مفعول فعول دوم مفعولن
مفعول مفاعیل فعولن سوم مفعولن مفعولن
مفعول فعل چهارم مفعولن فاعلن مفاعیل
فعول پنجم مفعولن مفعولن مفعولن فاع ششم
مفعولن مفعول مفاعیلن فاع هفتم مفعولن
مفعول مفاعیل فعل هشتم مفعولن فاعلن مفاعیلن
فع نهم مفعولن مفعولن مفعول فع دهم مفعول
مفعول مفاعیلن فع یازدهم مفعولن فاعلن
مفاعیل فعل دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل
فع و اجتماع هر چهار وزن ازین اوزان بست و چهار
مذکوره در یک رباعی جائز هست هفتم بحر رجز و اینرا
ازان رجز نامند که رجز بفتحتین در لغت اضطراب
و سرعت است و عرب را اکثر اشعاری که در سفر که
بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحر است و
در چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع
می باشد ازین جهت بدین اسم مسمی گردید و بعضی
گویند که رجز بالفتح شتری را گویند که چون حرکت
کند باز ساکن شود و درین بحر در اول ارکان سبب دو
خفیف است و بعد حرکتی سکون ازین جهت رجز
نامیدند رجز مثمن سالم از خسرو ای چهرهٔ
زیبای تو رشک بتان آذری ؛ هر چند وصفت
می کنم در حسن زان زیباتری ؛ وزنش مستفعلن
هشت بار و بعض استادان رجز سالم را بر سه رکن دو
رکن آورده اند از عبد الواسع جبلی یا صاحب
المشی الحذار ؛ زان سرو قد سیمبر ؛ کز عشق او
گشتم سمر ؛ باکام خشک و چشم تر ؛ تشنه لب و خسته
جگر ؛ بر کنده جان افگنده سر ؛ کرده ز غم زیر و زبر
دنیا و دین و جان و تن ؛ آید بچشم هر نفس عالم
ز عشقش چون قفس ؛ بی او مرا فریاد رس ؛ شبها
خیال او بس است و بس ؛ تا چند باشم چون جرس ؛ بی
او خروشان از هوس ؛ هرگز مباد احوال کس ؛
در عشق چون احوال من ؛ رجز مثمن مطوی بیت
می شگفد گل بچمن باز نسیم سحری ؛ ده چه شود
گر لب پهلوی با باده خوری ؛ وزنش مفتعلن
هشت بار رجز مثمن مطوی مخبون از سعدی
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش
نگه کند هر که نبات میخورد ؛ وزنش مفتعلن مفاعلن
چهار بار رجز مثمن مخبون مطوی از جامی فغان
کنان هر سحری بکوی تو می گذرم ؛ چه نیست ره
سوی توام ببام و در می نگرم ؛ بر وزن مفاعلن
مفتعلن چهار بار و درین بحر اگر مفتعلن بجای مفاعلن
آید مضائقه ندارد و رجز مثمن مطوی مخبون
مقطوع از جامی سرو بخوبی است که او نیست بدین
رعنائی ؛ ماه نکوییست که او نیست بدین زیبائی ؛
بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن رجز
مسدس سالم بیت ساقی بعشرت کوش و در دور زمان
گل ؛ گلزار از کف جام تا پایان گل ؛ مستفعلن
شش بار رجز مسدس مخبون از جامی کنون که
گرد از بهار خوش هوا ؛ فزون شود بهر دل
اندرش هوا ؛ بر وزن مفاعلن شش بار رجز
مسدس مطوی بیت نیست مرا جز تو نگار دیگری ؛
منکه نکنی هیچ بکارم نظری ؛ وزنش مفتعلن شش بار
بحر رمل این را رمل ازان گویند که رمل
در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را
وتدی میان دو سبب است و دو سبب در میان
وتد گویا که اوتاد او را با اسباب بافته اند چنانکه
حصیر را بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سرود است
و این برین وزن باشد یا آنکه از رملان ماخوذ
کرده اند که نوعی از دویدن شتر است بشتاب
چون این بحر از کثرت اسباب خفیف بسهولت و شتاب
خوانده میشود لهذا رمل نامیدند رمل مثمن سالم
بیت تا شکل حال بیرون بوزن که تو داری نبات
دلبری را ؛ خواب بندد سیاهی چشمت کم به جادوگر
را ؛ وزنش فاعلاتن هشت بار رمل مثمن صدر
و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب
محذوف و مقصور از سلمان چشم دولت ز سواد
قلمت گشت منیر ؛ باغ دانش ز سحاب کرمت

نظیری؛ بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مجنون و عروض و ضرب مجنون مسبغ سلمان: آن کنار قهر تو با ظلم که با گل و سبو؛ آن کند سالفه، تو با عدل که با تن می و پیرو زن؛ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع رمل مثمن مسبغ سلمان: تا یکی گسیم بزاری بچو ابر نو بهاران؛ از سرا زرده و حسرت در فراق گلعذاران؛ فاعلاتن فاعلان فاعلاتن فاعلیان رمل مثمن یک رکن مشکول و یک سالم علی الترتیب حافظ: بلا زبان سلطان که رساند این دعا را؛ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را؛ فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن رمل مجنون مشعث از نصیر الدین طوسی: چو کنم هرچه کنم با تو مدارا ر سودم؛ بجز آن حیله ندانم که از عشقت بگریزم؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن رمل مثمن صدر و ابتدا و حشو سالم و عروض و ضرب محذوف مشعث بیت: هر کرا بینم سخن با او ز هر جا می کنم؛ تا کند ذکر تو تقریب پیدا می کنم؛ وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن رمل مثمن مشکول بیت: قدری بخند و از سر قهر بی نمای مارا؛ بسخنی بگوی و از لب شکری نمای مارا؛ فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن؛ رمل مثمن صدر و ابتدا مجنون و حشو بعضی سالم و بعضی مجنون و عروض و ضرب سالم از سعدی: نه به اشتری سوارم؛ نه چو اشتر زیر بارم؛ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم؛ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم؛ نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم؛ بر وزن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مجنون و عروض و ضرب مجنون محذوف میر نجات: باز دل چون من و به فنی باید پیری؛ شیر اندام نهی تو چو کشتی گیری؛ فاعلاتن فعلاتن فعلن مثنوی گل کشتی میر نجات پس این بحر است و شعر مذکور هم از آنست رمل مثمن مجنون بیت: شکرت را شد گر چه بسی بیشتر تشبیه با کسی؛ نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن بعضی رمل مجنون را شانزده رکنی بنا کرده اند و در عروض نادر افتاده از اغلاط سحر طرازیکان بر بند شالش از مقصد است: الله منجی ارزی رنگ خشیار و در گوش خطا و خار و عار رخش و خال بسته ای سرو پر سیده ای سمن بر؛ شفق و کوکب شام و سحر و طلوع و گلزار بهشت است و هلال طرف چشمه کوثر؛ فعلاتن شانزده بار رمل مسدس سالم سیفی: ای نگارین رو دلبران مانی؛ مشق مکن پنهان چو اندر جان مانی؛ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن رمل مسدس محذوف بیت: گفت زاهد از بهشتم ده خبر؛ گفتمش زنهار نام ده مبر؛ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی و منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار و نان و حلوا از بهاء الدین آملی در همین بحر است رمل مسدس مجنون مقصور سیفی: شکرین لعل تو کان نمک است؛ گر چه شکر نه مکان نمک است؛ فاعلاتن فعلاتن فعلات رمل مسدس مجنون محذوف بیت: محتشم را ده زلبی نخوت و جاه؛ می خرم نیم نظر از نیم نه براه؛ فاعلاتن فعلاتن فعلن و بدین وزن مثنویها کم واقع شده اند بحر سریع چون در این بحر سبب ها بیشتر اند از او تاد و در گفتن بیشتر و لهذا سریع نام کردند و این بحر را در فارسی همه ارکان مطوی آرند و سالم نیاید مگر بتکلف سریع مطوی موقوف سعدی: وقت ضرورت چو نماند گریز؛ دست بگیرد سر شمشیر تیز؛ مفتعلن مفتعلن فاعلان و درین وزن اگر مقطوع مقابل مطوی آرند جایز است تقدیم و تاخیر شعر مکتوب چنانچه نظامی فرموده بیت: هست کلید در گنج حکیم؛ بسم الله الرحمن الرحیم؛ بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلان؛ مفعولن مفعولن فاعلان؛ در این وزن اگر عروض و ضرب مختلف باشد جایز است چنانکه در آخر یک مصرع فاعلن مطوی مکسوف و در آخر مصرع دیگر فاعلات مطوی موقوف در این بحر گاهی حرف موقوف در مقابله حرف متحرک واقع شود در بحر باشد چنانکه خاقانی فرماید بیت: حلقه ارکم شود از لطف تو؛ خاتم جم خواهی تا دان آن؛ یا ای خواهی موقوف که بجای حرف متحرک افتاده مصرع اول بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن و ثانی بروزن مفتعلن مفعولن فاعلات؛ و درین بحر است قران السعدین و مخزن الاسرار و مطلع الانوار و درین وزن اگر صدر با ابتدا سالم آید و حشو مطوی و عروض و ضرب موقوف جایز است سلمان: صورت اقبال ترا بر جبین؛ انا فتحنا لک فتحا مبین؛ مستفعلن مفتعلن فاعلان؛ مستفعلن مفتعلن فاعلان؛ سریع مطوی مکسوف مجدوع از جامی: ای گل رویت سنبل خیز؛ زلف سیاهت آتش تیز؛ مفتعلن مفعولن فاع؛ و درین وزن اجتماع طی و کشف در حشو جایز است بحر منسرح منسرح در لغت بمعنی آسان چون درین بحر سبب ها مقدم اند بر او تاد آسان تر گفته میشود و سالم نیاید منسرح مثمن مطوی موقوف سیفی: آنکه دلم در سیاه او ست سیر شکارین است؛ دست تو نهم نگار کرده نگارین است؛ مفتعلن فاعلان چهار بار؛ مفتعلن فاعلات و مفتعلن فاعلن نیز درست است و فاعلن فاعلن اگر با آن جمع شود نیز جایز چنانکه سعدی فرماید بیت: الشب دو ماه فلک را ست شد از شرمی تو؛ تا چه فزاید درآورد مادر ایام را؛ منسرح مثمن مطوی منحور و ضرب منحور سعدی فرماید در گلستان بیت: دیده اهل طمع به نعمت دنیا؛ پر نشود همچنانکه چاه به شبنم؛ مفتعلن فاعلات مفتعلن فع منسرح مثمن اخرب سیفی: گذشته شد در شهر آن پریرو؛ تا روزنامی دو ران ایدم بخواب او؛ مفعول فاعلاتن دو بار منسرح مسدس مطوی بیت: شاه جهان باد تازیانه بود؛ گر کرشمه خلق شاد و مانده بود؛ مفتعلن فاعلات مفتعلن منسرح

مسدس اخرب مکفوف بیت ای نازنین که ماه منی هر شب ؛ ز رحمی بکن چون شاه منی هر شب ؛ مفعول فاعلات مفاعیلن دو بار بحر خفیف سبک‌ترین بحور است و در عربی مسدس آید فارسیان به ندرت مثمن هم آورده اند بحر خفیف مسدس صدر و ابتدا سالم و باقی مخبون از جامی سبزها نو دمیده یار نیامد ؛ تازه شد باغ و آن نگار نیامد ؛ فاعلاتن مفاعلن فعلاتن بحر خفیف صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و باقی مقطوع و اگر عروض فعلن آید و ضرب فعلات یا فعلان یا عکس جایز است سعدی کس نه بیند که تشنگان حجاز ؛ بر لب آب شور گرد آیند ؛ و نسخهٔ نام حق و ماقیمان و هفت پیکر نظامی و هشت بهشت امیر خسرو و حدیقهٔ حکیم سنائی در همین بحر است بحر خفیف عروض و ضرب شعث از جامی وقت گل شد هوای گلشن دارم ؛ ذوق جام مدام روشن دارم ؛ فاعلاتن مفاعلن مفعولن بحر مضارع چون مضارعت یعنی مشابهت است این بحر را مضارع از آن گویند که با بحر منسرح مشابهت دارد و درین که جزو دوم این دو بحر وتد مفروق دارد و جزو دوم مضارع فاع لاتن است مشتمل بر فاع و جزو دوم منسرح مفعولات مشتمل بر لات لیکن نا و خلیل گفته که مشابهت به هزج درین که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب مضارع مثمن مکفوف مقصور از جامی بیت خوش آن موسم بهار که هر طرف لاله زار ؛ نهد یار گلعذار بکف جام خوشگوار ؛ مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم از خسرو خواهم که سینه‌ام را وی چو یا سیمینش لیک آفت است چشمش سنگی ترسم از کینش ؛ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دو بار مضارع مثمن اخرب مسبغ از جامی ای لعل نوش خندت کام شکر دهانان ؛ نهفته بیرون از فهم نکته دانان ؛ مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان دو بار مضارع مثمن اخرب محذوف از گلستان سعدی بیت دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی ؛ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ؛ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن مضارع مثمن اخرب مکفوف از عرفی ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم ؛ کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم ؛ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار مضارع مسدس مکفوف عروض و ضرب محذوف از جامی خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن ؛ خوشا میوهٔ وصال تو چیدن ؛ مفاعیل فاعلات فعولن دو بار بحر مقتضب اقتضاب بریدن است این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که ارکان این هر دو بحر یک است و اختلاف همین در ترتیب است مقتضب مثمن از سیفی بالبت چه می طلبم باده نزد جان چه بود ؛ بارخت چه می نگرم بنده پیش خان چه بود ؛ فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار مقتضب مطوی مقطوع از سیفی وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ؛ حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی ؛ فاعلات مفعولن چهار بار و گاهی درین وزن در وسط مصرع یک حرف از تقطیع را آید فتد و این امر مرجح گویند چنانکه درین بیت می‌بینی ست ایجادم نشئه ازل دارم ؛ همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم ؛ راهی انگور زائد است بحر مجتث اجتثاث از بیخ برکندن است سدس این بحر را از خفیف برکنده اند چرا که الفاظ این هر دو یکی است اینجا مستفعلن مقدم بر هر دو فاعلاتن و در خفیف در میان مجتث مثمن مخبون از سیفی ز دور نیست بسر نظر بر دمی تو را

چه دولت است فتبارک الله از قد تو قبا را ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار بحر مجتث مثمن مخبون مقصور از سیفی لبیکه در تو بر جان ناتوان نیست ؛ هلاک من طلبد هر که مهربان نیست ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو بار و گاهی رکن آخر فعلاتن گاهی فعلن و گاهی فعلان از حافظ غلام نرگس مست تو تاجداران اند ؛ خراب بادهٔ لعل تو هوشیاران اند ؛ بحر متقارب زیرا که اوتاد با اسباب او بهم نزدیک اند بحر متقارب مثمن سالم بیت ز شرم رخت لاله را داغ بر دل ؛ ز رشک قدت سرو را پا به در گل ؛ فعولن هشت بار متقارب مثمن مقصور یا محذوف از سلمان نه چون نور رایت بود آفتاب ؛ که این از خطا آید آن از صواب ؛ فعولن فعولن فعولن فعل یوسف زلیخای فردوسی و بوستان و سکندرنامه و شاهنامه بر همین وزن است متقارب مثمن اثلم از حافظ من رند عاشق در آنگاه توبه ؛ استغفر الله استغفر الله ؛ فعلن فعولن فعلن فعولن دو بار متقارب مثمن مقبوض اثلم از حافظ گرم نخواهی درم برانی ؛ دل حزین را بجای جانی ؛ فعول فعلن چهار بار متقارب اثرم مقصور از جامی ای شب زلفت غالیه سای ؛ وی مه رویت غالیه پوش ؛ فاع فعولن فاع فعول متقارب مسدس سالم از سیفی ز درد جدائی چنانم ؛ که از زندگانی بجانم ؛ فعولن فعولن فعولن دو بار و بعضی متقارب اثلم را بر شانزده رکن نهاده اند از عصمت الله بخاری زهی دو چشمت بخون سر و هم ؛ گشاده تیر و کشیده خنجر ؛ زهی چه باشد صلاح دولت ؛ خطا سیاهت شب معنبر ؛ فعول فعلن هشت بار و بعضی بجای فعول فعلن مفاعلاتن هشت بار نوشته اند و احتمال بحر دیگر نموده اند

و از شاعری درین وزن یک وقت از تقطیع زاید بسته شده
و این را مزحوف غیر مروج خوانند مصرعه اگرچه صد سال
نپیچد و به اینجا که راهست فتاده باشم + لام سال از
تقطیع زائد است و این قسم زیادت ممنوع باشد بحر
متدارک این را متدارک از ان گویند که تدارک در
لغت در یافتن و پیوستن است یکدیگر را اسباب این
بحر در یافته است او تا د این را یا آنکه ابوالحسن اخفش
این بحر را پیدا کرده به بحرهای دیگر که خلیل ابن احمد
پیدا نموده در پیوست اصلش فاعلن هشت بار
متدارک مثمن سالم از شیخ حسن دهلوی [illegible]
[illegible] خط و خال ترا مشک چین خاک ره + فاعلن
هشت بار متدارک مثمن مخبون از سلمان چو رخصت
نمود تنگی باغ ارم + چو قد راست نمود قد سرو چمن + فعلن
که گاهی فعلن هشت بار و بعضی متدارک مخبون را شانزده
رکن بنا کرده اند چنانچه بیت [illegible] که
قدح کشی گردش سر نشود اجل است سبکسری آن قدر
که دماغ جنون زده تر نشود + وزنش فعلن [illegible]
شانزده بار متدارک مثمن مقطوع از جامی تا کی بارا
در غم داری + تا کی آزار من خواری + فعلن بسکون
عین هشت بار متدارک مثمن مخبون مقطوع از جامی
سنبل سیه بر سمن مزن + لشکر حبش بر ختن مزن +
فاعلن فعل فاعلن فعل و بعضی متدارک مقطوع بر شانزده
رکن بنا کرده اند بحر قریب بمعنی نزدیک است و قریب
از ان گویند که به بحر مضارع قربتی دارد یا آنکه بعد از
خلیل ابن احمد مولانا یوسف نیشاپوری وضع کرده
بحر قریب مسدس مکفوف بیت خداوند جهان بخش
شاه عادل + شهنشاه جوان بخت رای کامل +
مفاعیل مفاعیل فاعلاتن بحر قریب مسدس اخرب
مکفوف عروض و ضرب سالم از سیفی کا طبع رسا
بر قرار باشد + مزاج در شهریار باشد + مفعول مفاعیل
فاعلاتن بحر قریب اخرب مشتق از هم عروض سالم و
ضرب مخبون بنسبت جان در تشابه قطعه نصاب گفته
بیت سرفروع چو شد اسپری گفت + از علم لغت
بهر آنچه بدیاد + مفعول فعول فاعلاتن فع [illegible]
بحر جدید هم بحر جدید غریب هم نامند زیرا که این بحر تازه
پیدا کرده شده است بعد از خلیل ابن احمد و ابوالحسن
اگرچه اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است لیکن
اکثر سالم نمی آید بحر جدید مخبون از شیخی چه قدرت
گرچه صنوبر گشته سرمی + نبود چون قد [illegible]
فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر مشاکل این بحر با بحر
قریب مشاکلت دارد زیرا که ارکان هر دو یکیست اینجا
فاعلاتن مقدم بر دو مفاعیلن و در قریب موخر اینجا
فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است و سالم نمی آید و اکثر
مسدس آن بود مگر متاخرین مثمن نیز آورده اند بحر
مشاکل مثمن مکفوف از جامی خیز و طرب چمن گیر با خبر
سمن رو + گاه سنبل تر چین گاه شاخ سمن بو + فاعلات
مفاعیل فاعلات مفاعیل چون از بحور متفق علیه
جمهور فراغت شد بیان بحور مستحدثه بموجب عده
لازم آمد باید دانست که بعضی عروضیان از دایره
مختلفه سوای طویل و مدید و بسیط و بحر دیگر را که عریض
و عمیق باشد انفکاک کرده اند عریض را از جزو سوم
دایره مذکور انتزاع ساخته اند مفاعیلن فعولن چهار بار
عمیق را از جزو پنجم شروع نموده اند لن فعولن
مفاعی که بر وزن فاعلن فاعلاتن بشود چهار بار
چون اشعار درین هر دو بحر نیافته اند لهذا از درجه
اعتبار فرو افتاده و بعضی از عروضیان فارسی
مثل بهرامی سرخسی و بزرجمهر قسیمی و امثال ایشان
سوای دوایر نوزده گانه مذکوره یک دایره دیگر
منعکسه بزعم خود پیدا کرده اند و جمله بحور آن نه است
صریم و کبیر و بدیل و صغیر و اصم و قلیب و حمید و سلیم و حمیم
بحر صریم مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن دو بار
بحر کبیر مفعولات مفعولات مستفعلن دو بار بحر بدیل
مستفع لن مستفع لن فاعلاتن دو بار بحر قلیب
فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دو بار بحر حمید
مفعولات مستفعلن مفعولات دو بار بحر صغیر
مستفعلن فاعلات مستفعلن دو بار بحر اصم فاع لاتن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار بحر سلیم مستفعلن مفعولات
مفعولات دو بار بحر حمیم فاع لاتن مستفعلن مستفعلن
دو بار چون این بحور مستحدثه اخیره در بحور قدیمه سابقه
باعتبار تواحد ارکان و اوزان بعضی به بعضی مندرج اند
و عند التامل تغایر کلی ندارند لهذا به تفصیل اینها هیچ
فائده ندانسته بر همین قدر اختصار افتاد و تمام
شد رساله سراج العروض۔

عوف - بفتح اول و سکون ثانی بوی خوش و بالضم
شناختگی و نکوئی و احسان از منتخب۔

عروق - بضمتین رگهای بدن و بیخهای درخت
جمع عرق بالکسر

عرق - بفتحتین خوی اندام و آبیکه از بخار طبخ او دهه
حاصل کنند و بالکسر بیخ رگ بدن و بیخ درخت یا رگه
از مؤید و منتخب و بحر الجواهر و بفتح اول و سکون ثانی
گوشت از استخوان باز کردن و استخوانیکه گوشت
از وی باز کرده باشند از منتخب۔

عراق - بکسر اول بدانکه عراق دو است یکی عراق
عجم که خراسان و صفاهان داخل آنست و دیگری
عراق عرب و ملک آن آمدی و حله است و بغداد
داخل آنست و عراق در لغت بمعنی کناره دریا است
چون هر دو ملک مذکور بر کناره دریا واقع شده است
لهذا عراق گویند عراق عجم بر کناره رود جیحون است و
عراق عرب بر کناره دجله و فرات و عراق نام
مقامیست از موسیقی که بوقت چاشت سرایند۔

عراک - بالکسر انبوهی کردن و بفتح اول و تشدید
رای مهمله سخت مالنده و گوشمال دهنده و کارزار
کننده از منتخب و صراح و مصطلحات۔

عروسک — بفتح اول منجنیق کوچک و آن از آلات جنگ قلعه‌گیری است و لعبت که دختران بآن بازی کنند و نام میوه‌ایست از قسم زردآلو از مصطلحات و رشیدی و برهان و بهار عجم و مدار و سراج —

عرض عام — بفتحتین باصطلاح منطقیان کلی است که صادق می‌آید بر کثیرین که مختلف باشند در حقیقت و جزو افراد نباشد چنانکه ماشی که صادق است بر انسان و فرس و اشتر که مختلف اند در حقیقت و جزو ایشان نیست —

عرم — بفتح اول و کسر ثانی بمعنی رود خانه و سیلی که پیش آن سد رود خانه گرفته راه آب بسته و سازند از منتخب

عرهم — بکسر هر دو و فتح هر دو راء و سکون هر دو بمعنی لشکر نوشته اند و بعضی گویند که ترکی است و در بعضی نسخ ترکی نیز بمهمله هم می‌آید والله اعلم بالصواب —

عرون عبدان — عبارت از زاهد از برهان و سراج —

عرق چین — نوعی از کلاه که در زیر دستار پوشند از مصطلحات و سراج و رشیدی و برهان و بعضی بمعنی دستمال هم نوشته اند —

عرجون — بالضم و جیم مضموم چوب خوشه خرما که بشکل داس خمیده می‌باشد —

عراقین — تثنیه عراق است چرا که عراق دو اند یکی عراق عرب و دیگری عراق عجم و در منتخب نوشته که عراقین کوفه و بصره نیز باشد —

عرفان — بالکسر و فا بمعنی شناختن لیکن بیشتر مستعمل بمعنی شناختن و معرفت حق تعالی است و بمعنی شرم و حیا نیز آمده کذا فی المصطلحات —

عرق کردن — خجالت کشیدن از مصطلحات

عرق ریختن — شرمنده شدن و بمعنی سعی در کاری کردن

عرین — بفتح اول بروزن قرین بمعنی بیشه و صحرای پر درخت و شیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین و بعضی که از ناواقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطاست از کشف و شرح نصاب و منتخب —

عرّخو — بالفتح و تشدید را و ضم خای معجمه و او گیاهی که سبب هنگام خشم از لطائف —

عرقیه — بفتحتین و قاف مکسور و تشدید تحتانی رومال کوچک که بآن عرق پاک کنند از سراج —

عروه — بالضم گوشه هر چیز و دسته هر چیز و دسته کوزه و آفتابه و هر چیز که مثل آن باشد که بدست می‌توان گرفت و کسانیکه بمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده و ظاهر خطاست و نام مردی که برادر نام زنی عاشق بود از مؤید و از منتخب و کشف —

عریکه — بروزن طریقه بمعنی طبیعت و بمعنی کوهان شتر از منتخب و کشف —

عراضه — بضم اول و ضاد معجمه آنچه مسافر برای دوستان خود تحفه بیارد از شرح نصاب —

عرضه — بالفتح یکبار ظاهر کردن چیزی را بر کسی و در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن و بالضم همت و حیله و در میان انداخته شده و پیش آورده شده و آنچه پیش کشیده شود و بمعنی پیش نیز مستعمل است —

عرینه — بضم اول نام قومی که موکل راه هستند از شرح خاقانی —

عرصگاه — بفتح اول و سکون ثانی میدان شهرها کردن سپاه —

عراده — بالفتح و رای مشدد و بعد الف دال مهمله نوعی از آلات جنگ قلعه‌گیری و آن آلتی باشد کوچکتر از منجنیق که بدان سنگ بر سر خصم اندازند از منتخب و سراج و رشیدی و بهار عجم —

عربده — بفتح اول و بای موحده بروزن خرجه بمعنی بدخوئی و جنگجوئی از کشف و منتخب و بهار عجم و صحاح —

عرفه — بفتحات روز نهم ذیحجه که در روز ایستاده شدن حاجیان است در مقام عرفات و بسکون ثانی خطاست از مدار و کشف وغیره فقیر مؤلف گوید عوام هند که یک روز پیشتر شب برات و شب عید الفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطاست —

عرصه — بالفتح میدان و بساط شطرنج از کشف —

عروسی — بالفتح شادی نکاح —

عراقی — تخلص شاعری —

عرق مدنی — بالکسر نام بیماری که بفارسی آن را رشته نامند و بهندی نارو گویند —

عرش ثانی — عبارت از کرسی که بران همه ستارگان هستند —

عرشی — تخلص شاعری —

عرض بیگی — بکسر بای موحده و یای مجهول و کاف فارسی کسیکه سوال حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند

عرای — بالفتح صحرای بی درخت و گیاه که هیچ چیز دران پناه نتوان برد از منتخب و بکسر اول باصطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه از کشت و بعضی مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند بزیادت بای موحده خطاست —

عرگوزی — بالضم و رای مهمله مشدد و کاف فارسی مضموم و زای معجمه بگونه سرگین بر آوردن چه عر بالضم بمعنی سرگین است کذا فی اللطائف و مصطلحات

عرگوزی بفتح اول و تشدید رای مهمله بمعنی شور و غوغای بی محل —

عربی — بفتحتین منسوب بعرب مردم از بی اتفاقی لسان ایشان را خوانند —

فصل عین مهمله با زای معجمه

عزا — بالفتح صبر بر مصیبت و صبر کردن و در لغت استقامت ورزیدن و شکایت کردن و در عرف حال مجازاً بمعنی ماتم پرسی و نسبت داشتن بکسی یا بچیزی از منتخب و صراح و مدار و کشف وغیره —

عزی — بالضم و تشدید زای معجمه و در آخر الف مقصوره بصورت یای مثناة نام بت است آن و درختی بود که عرب آن را می‌پرستیدند بحکم حضرت صلی الله علیه و آله و سلم خالد بن ولید آن درخت را بسوخت از منتخب و

قاموس فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده اند —
عزل و نصب — لفظ اول بالفتح و لفظ ثانی بالفتح اول و سکون صاد مهمله و مردم بضم عین و فتح صاد خوانند و آن خطاست بمعنی تغیر و بحالی —
عزب — بفتحتین و بای موحده مرد مجرد که زن نداشته باشد از کشف و منتخب و بمعنی زن بی شوهر نیز آمده —
عزلت — بالضم جدا شدن از زن و مسمّر زهد و گوشه نشینی برای عبادت از کنز —
عزیمت — دل نهادگی و قصد و آهنگ و فسون از منتخب —
عزمات — بالفتح جمع عزم —
عزهات — بکسر اول و سکون زای معجمه و در آخر فوقانی بمعنی سست یعنی کسیکه قوت باه او زائل شده باشد از شرح نصاب —
عز — بالکسر و تشدید بمعنی عزت و ارجمندی که خلاف ذل باشد و بالفتح و تشدید بمعنی غالب از کشف و مدار —
عزیز — ارجمند و مرغوب و کمیاب و غالب و لقب پادشاه مصر زمانه قدیم و وزیران مصر را عزیز لقب می بود از مؤید و کشف و لطائف و صراح و منتخب —
عزوجل — بفتح اول و فتح زای معجمه مشدد و واو عاطفه و فتح جیم و تشدید لام مفتوح هر دو صیغه ماضی است بمعنی غالب شده و بزرگ شده و این ماضی برای دوام است —
عزرائیل — نام فرشته که قابض ارواح است —
عزازیل — نام شیطان —
عزال — بالضم و تشدید بمعنی تنها و بیرون رفته که آن شعبه ایست از بنه نکو که از کشف —
عزل — بالفتح بیکاری و بیکار کردن آنچه الزله بالضم خطاست از مدار و منتخب —
عزم — بالفتح اراده و قصد و آهنگ کردن و بالضم آمده از منتخب و مدار و کشف —
عزائم — افسونها و دعوتیه که برای احضار جنیان یا انس خوانند و آیات قرآن مجید که برای شفای بیمار خوانند و فرائض خدا واجب کرده بر بندگان از

منتخب و صراح و مصطلحات —
عزو — بالفتح نسبت کردن بچیزی و شکیبائی کردن و نسبت از صراح وغیره —

فصل عین مهمله مع سین مهمله

عسی — بفتحتین و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی قریب است و نزدیک است که چنین شود و بمعنی تقیین و شاید هم آمده از لطائف و کشف و منتخب —
عسرت — بالضم دشواری از منتخب —
عسجد — بالفتح و جیم نیز مفتوح بمعنی زر و طلا و بمعنی جواهر چون در و یاقوت از منتخب و صحاح و مدار و شرح نصاب و کشف —
عسر — بالضم و بضمتین دشواری و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر سین مهمله بمعنی دشوار و مشکل از شرح نصاب و منتخب —
عسیر — بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دشوار از منتخب —
عسکر — بالفتح معرب لشکر کذا فی المعرب و صراح و در منتخب نوشته که عسکر بمعنی لشکر و بسیار از هر چیز و تاریکی شب و جمله ایست به نیشاپور و نام سامره که شهریست میان حرمین از آنجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری عسکر عرفه و منا —
عساکر — بکسر کاف لشکرها جمع عسکر —
عسارت — بالفتح درویشی و تنگدستی از شرح نصاب —
عسعس — بفتح اول و فتح عین دوم و سین دوم صیغه ماضی از عسعسه که بمعنی تاریکی در آوردن شب است از صراح —
عس — بالضم و تشدید قدح بزرگ از صراح و منتخب —
عسس — بفتحتین کسیکه بمحافظت شهر بشب گردد از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که عسس جمع عاس است که بمعنی شحنه شب باشد و در فارسی بر مفرد اطلاق کنند —
عسل — بفتحتین بمعنی شهد —
عسن — بضمتین و در آخر نون بمعنی پیه کهنه از صراح و منتخب و صحاح —
عسقلان — بفتح اول و فتح قاف نام شهریست

بشام و نام رود نیز نوشته اند از منتخب وغیره —
عسکری — منسوب بعسکر که شهریست از خوزستان و اهواز میان بصره و فارس از تقویم البلدان و در منتخب نوشته که وهی ست میان حرمین و کنایه از امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و نوعیست از شراب که از نیشکر سازند از مؤید و کشف وغیره —
عسلی — بفتحتین پارچه زرد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامه دوزند از برهان و سراج —

فصل عین مهمله مع شین معجمه

عشا — بکسر اول تاریکی شب که وقت نماز شام است و بفتح اول طعامیکه بشب خورند و عشا بفتح اول و الف مقصوره بمعنی شبکوری از منتخب و مدار و کشف —
عشب — بالضم و بای موحده گیاه تر از منتخب —
عشرت — بالکسر صحیح و بفتح خطاست بمعنی خوشدلی و خوش زندگانی کردن با هم از بحر الجواهر و قاموس و صراح —
عشرات — بفتحتین جمع عشره که آنرا دهائی گویند و دهائی همه اند چنانکه ده و بست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود —
عشیت — بفتح اول و کسر شین معجمه و تشدید تحتانی و بعده فوقانی بمعنی شبانگه —
عشیر — بر وزن فقیر بمعنی کسیکه بکسی یکجا زندگانی کند و بمعنی خویشاوند و همسایه و بمعنی دهم حصه از چیزی از کشف و مؤید —
عشائر — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی خویشان و قبائل و این جمع عشیره است —
عشر عشیر — لفظ اول بالضم بر وزن شکر و لفظ ثانی بر وزن فقیر بمعنی حصه دهم از دهم حصه چیزی لیس آن صدم حصه میشود از مجموعه اول چنانکه عشیر صد ده است و عشر ده یکست از مؤید و کشف وغیره —
عشر — بالفتح ده هم حصه از چیزی گرفتن و بالضم دهم از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن مجید — گویند که ده بالفتح

قدیم رسم قاریان این بود که شاگرد خود را هر روز ده آیت سبق میداد از مدار. عُشَر بضم اول و فتح ثانی درختی باشد که شیر دهد خصوصاً درخت آک و بفتحتین همه معروف که بفارسی آنرا ده گویند و ده زن چنانکه عشره ده مرد از منتخب و برهان و شمسی و دیگر کتب و شروح -

عُشّ - بالضم و تشدید شین پیشه و آشیانه مرغ از لطائف -

عُشّاق - بالضم و تشدید شین جمع عاشق و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی که آنرا دوگاه گویند و باقی مانده [illegible] -

عَشُوق - بفتح اول و ضم ثانی بسیار عشق کننده و نیز بسیار عشوق -

عِشق - بالکسر بسیار دوست داشتن چیزی را از منتخب و نیز بعضی اطبا مرضی است از قسم جنون که از دیدن [illegible] حسین پیدا میشود و عبدالرزاق شارح [illegible] از شرح [illegible] و فتوحات الحکم نقل کرده است که عشق ماخوذ از عَشَقه و آن نباتی ست که آنرا لبلاب گویند چون بر درختی بپیچد آنرا خشک کند همین حالت است مر عشق را که بر دلی که طاری شود صاحبش را خشک و زرد کند و در مصطلحات چنین سلام و در داغ نیز نوشته که صاحب اصطلاح آنرا دانسته که بجای سلام علیکم عشق الله گویند -

عِشیران - بر وزن فقیران نام شعبه از بوسلیک که یکی از پرده های موسیقی ست از کشف و مدار -

عشق پیچان - نباتی ست که در درخت پیچد گل آن سرخ باشد و در شرفنامه آنرا عشقه پیچه گویند -

عشرخوان - طفل نوآموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و بمعنی قاری کلام الله شریف نیز و مجازاً بمعنی [illegible] از رشیدی و در مصطلحات شخصی که بر گور مرده قرآن خواند -

عِشوه - بهر سه حرکت عین و سکون شین کار پوشیده کردن از سراج و قاموس و در منتخب بهر سه حرکت اول بمعنی آتش که در شب از دور دیده شود و در مدار و کشف و بهار عجم و موید عشوه بالکسر بمعنی ناز و فریب و حرکت معشوق که دل عاشق بدان فریفته شود و کسره افصح است -

عَشیره - خویشان و تبار و اهل خانه از منتخب -

عشرهٔ کامله - بالفتح ده چیز کامل که کنایه از ده روزه [illegible] و در ایام حج دارند [illegible] در این حکم کسانی است که قدرت قربانی ندارند -

عَشِقه - بفتح اول و کسر ثانی و قاف بمعنی عشق پیچان از برهان -

عشیقه - بمعنی معشوقه -

عشاری - نام [illegible] -

فصل عین مهمله مع صاد مهمله

عصا - بالفتح چوب دستی و [illegible] از عصیان بمعنی بیقراری کرده و اشاره بدین است [illegible] و باصطلاح آنرا [illegible] -

عصب - بفتحتین [illegible] و سبب حرکت و قبض [illegible] در سراج نوشته که عصب [illegible] گویند [illegible] و در شرح [illegible] اول است [illegible] پی زرد [illegible] بمعنی پی سفید که آنرا [illegible] باشد -

عصبیت - بفتح اول و ثانی طرفداری [illegible] و خویشان [illegible] -

عصمت - بالکسر باز داشتن خود را از گناه و بالفتح خطاست [illegible] لفظ عربی [illegible] آنرا [illegible] گناه کبیره خصوصاً ارتکاب نکرده باشد -

عُصبات - بضم اول و [illegible] که بمعنی پسران و خویشاوندان نرینه باشد از جانب پدر -

عُصات - بضم اول و تخفیف صاد مهمله و در آخر تای فوقانی جمع عاصی و تشدید صاد خطاست چه در اصل عصیة بود بر وزن فعلة بضم اول و فتح ثانی و ثالث یای متحرک ماقبل آن مفتوح آن یا را بالف بدل کردند عصات شد و بر همین قیاس قضات جمع قاضی و در داستان جمع بادی و ولات جمع والی و غزات جمع غازی [illegible] که هر اسم فاعل ناقص باشد جمع آن بر همین وزن آید از فصول اکبری و شافیه -

عُصفُر - بضم اول و ضم فا گل کاجیره که بهندی کسنبه گویند و جامه که بر آن رنگ کنند آنرا معصفر گویند و [illegible] مردم میگویند خطاست از قاموس و منتخب -

عَصّار - بالفتح و تشدید صاد روغنگر و بالضم خطاست از قاموس و منتخب [illegible] بهمین معنی وزن باشد چنانکه قصار و خیاط و حلاج و غیره هم از کشف و منتخب -

عصافیر - بالفتح جمع عصفور است بمعنی گنجشکان -

عُصفور - بالضم گنجشک و بالفتح خطاست -

عَصر - بالفتح روزگار و زمانه و بمعنی آخر روز و بمعنی افشردن از منتهی و صراح -

عصیر - [illegible] انگور و غیر آن [illegible] انگوری -

عُصعُص - بضم هر دو عین مهمله و هر دو صاد مهمله بر وزن بلبل استخوان پایین [illegible] بفتح هر دو [illegible] -

عصماء - [illegible] اول و دال [illegible] اسب که بدان [illegible] برداره از منتخب و صراح و در شرح نصاب [illegible] نام مردی [illegible] نعمان بن منذر را بود -

عصیان - بالکسر [illegible] است و در اصل لغت معنی آن [illegible] گناه و [illegible] از آن نام کردند که آدمی از گناه [illegible] و در شرح نصاب از یوسفی [illegible] -

عصاره - بالفتح افشاندن از شرح نصاب -

عصابه - بالکسر نوعی از جامه که بدان سر بندند [illegible] کشف و بالفتح خطاست -

عصبه - بفتحتین پی که سبب حرکت و بستگی مفاصل اندام بدانست جمع آن عصب و عصاب می آید و هم عصبه بفتحتین پسران و خویشاوندان نرینه از جانب پدر و عصبه بالضم گروه مردان از ده تا چهل از صراح و منتخب -

عصیده - بر وزن قصیده نوعی از حلوا است از منتخب -

عصاره — بضم اول ثفل چیزی که افشرده شود و نیز آنچه بفشار دادن بیرون آید از آب و روغن وجز آن از منتخب وشرح نور الله —

فصل عین مهمله مع ضاد معجمه

عضب — بالفتح وضاد معجمه ساکن و بای موحده و در اصل بمعنی قطع و بمعنی تیغ مستعمل شده از شرح نصاب —

عضبیت — بالفتح و موحده مکسور و تشدید تحتانی تیز زبانی

عضد — بفتح اول وضم ثانی بمعنی بازو و قوت و این اصل و بالفتح و بالضم و بفتح اول و کسر ثانی و بفتحتین جمع این چهار لغت فصیح ست از منتخب وصحاح وصراح و بالفتح یاری دادن و نام بادشاهی از بادشاهان شیراز —

عضّ — بالفتح وتشدید بدندان گزیدن از منتخب —

عضرفوط — بفتح عین وسکون ضاد معجمه وفتح رای مهمله وضم فا و طای مهمله بفارسی آنرا کراسو گویند از جانوری است و در منتخب جانوریست سفید بنرمی که انگشت دختران را بدان تشبیه کنند

عضل — بفتحتین گوشت پاره پاره که با شد جمع عضله از منتخب

عضو — بالضم اندام و بالفتح غلط است از بحر الجواهر ومدار وکشف وصراح ومنتخب —

عضاده — بضم اول وتخفیف ضاد معجمه ودال مهمله چوب طرف در که آنرا بازوی در گویند از منتخب و بکسر اول قطعه باشد مستطیل ملصق برپشت اصطرلاب که آنرا بجهت احکام بگردش می آرند —

فصل عین مهمله مع طای مهمله

عطای کبریائی — کنایه از عمر طبیعی که یکصد و بیست سال باشد —

عطب — بفتحتین و بای موحده بمعنی هلاک که بعرف آنرا هلاک گویند از منتخب وصراح ولطائف —

عطالت — بالضم بیکاری از صراح —

عطالت — بکسر بیکاری و عاطلی مگر در لغات معتبره باین معنی یافته نشده —

عطارد — بضم اول وکسر را ستاره ایست معروف که بر فلک دوم بود آنرا دبیر فلک گویند علم و عقل بدو تعلق دارد و شرف او در سنبله و وبال او در حوت ست از صراح وقاموس منزل در تقاویم نام و آنکه آنرا مشتری هم گویند باصطلاح کیمیا گران بمعنی جست که یکی از فلزات است از تحفة المؤمنین وغیره —

عطر — بالکسر خوشبوی و بوی خوش و بالفتح خوشبو شدن و خوشبو کردن از قاموس وبحر الجواهر ومدار وکشف ومنتخب وصراح —

عطار — خوشبو فروش و در بعضی دیار هند بمعنی دوا فروش و این خالی از کراهت نیست از کشف —

عطاس — بضم اول بمعنی عطسه عارضه که عطسه آرد از منتخب وشرح نصاب —

عطاش — بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هر چند آب خورده شود تشنگی نرود از منتخب —

عطش — بفتحتین تشنگی از صراح —

عطف — بالفتح گردانیدن و پیچیدن و مستعمل کردن مهربانی و شفقت و دامن جامه از بحر الجواهر ومؤید ومنتخب ومدار —

عطل — بفتحتین زن بی پیرایه از منتخب و بمعنی حروف بی نقطه مثل دال وسین ولام ومیم —

عطن — بفتحتین جای آب خوردن شتران از شرح نصاب و در منتخب آرامگاه گوسفندان نزدیک آب —

عطشان — بفتح اول وسکون ثانی وشین معجمه بمعنی تشنه و بمعنی تشنگی نیز آمده —

عطوف — بالفتح زن مهربان —

عطر جهانگیری — عطریست از گلاب که گویند چون این عطر سابق نبود نور جهان بیگم در عهد جهانگیری ایجاد نموده لهذا بعطر جهانگیری موسوم شده از عهد اکبری است —

فصل عین مهمله مع ظای معجمه

عظما — بضم اول وفتح ثانی بمعنی بزرگان این جمع عظیم ست

عظمت — بسه حرف اول بفتح بمعنی بزرگی و قدر از قاموس وبحر الجواهر وکشف وصراح ومنتخب وبسکون ظای معجمه وضم وفتح اول چنانکه مشهور ست خطا باشد —

عظم — بالفتح استخوان و بالضم بزرگی از مؤید وکشف ومنتخب و بکسر اول و فتح ظای معجمه بمعنی کلانی ضد صغر —

عظام — بالکسر بمعنی بزرگان و کلانان و این جمع بمعنی جمع عظیم ست و بمعنی استخوانها درین صورت جمع عظم ست که بالفتح بمعنی استخوان باشد و بالضم و تشدید ظای تخفیف آن بمعنی بزرگ از منتخب —

فصل عین مهمله مع فا

عفرا — بالفتح نام معشوقه عروه —

عفر — بالفتح و سکون را مهمله و فوقانی شیر درنده از شرح نصاب

عفونت — بفتحتین بدبوئی و گنده شدن چیزی —

عفریت — بالکسر بمعنی دیو از منتخب وصراح —

عفاریت — بالفتح بمعنی دیوان این جمع عفریت ست —

عفت — بالکسر و تشدید فا پرهیزگاری و پارسائی و بمعنی احتراز از محرمات خصوصا از شهوت حرام از منتخب وغیره —

عفص — بفتح اول و سکون فا و صاد مهمله نام درختیست که آنرا مازو گویند و بفتح اول و کسر فا چیزی که مزه آن تلخ و ترش با گرفتگی دهن باشد از منتخب وصراح —

عفاف — بفتح پارسائی و پرهیزگاری از منتخب وصراح —

عفیف — مرد پارسا و پرهیزگار از حرام —

عفعف — بالفتح هر دو عین مهمله آواز سگ —

عفن — بفتحتین گنده شدن هوا و گوشت وجز آن و بفتح اول وکسر فا بمعنی گنده و بدبو —

عفو — بفتح اول و سکون فا بر در زن سرو از خطا در گذشتن و ترک کردن عقوبت گناه و حالت قدرت از کشف ومنتخب وغیره مگر در ابتدای باب چهارم بوستان لفظ عفو بفتح اول وضم ثانی وتخفیف واو آمده است چنانچه مصرع عفو کردم از وی عملهای زشت + و این نوع از تصرف ست و بفتح اول وضم فا وتشدید واو بسیار درگذرنده از گناه کسی —

عفیفه — زن پارسا و پرهیزگار از حرام

فصل عین مهمله مع قاف

عقول اولی — کنایه از عقول عشره که حقتعالی اول

از سپهر عالم آن ده فرشتگان را پیدا ساخت واین قول
حکمای هنداست لفظ عقول که جمع است با ذا اولی که
صیغه مؤنث واحد است صفت آورده چرا که جمع حکم مؤنث دارد

عقب - بفتح اول وکسر قاف ورای موحده بمعنی پاشنه
وفرزند وفرزندزاده وبالضم وبفتحتین پایان کار وعاقبت
وبفتحتین پی که از آن چله کمان سازند وبفتح اول وسکون
ثانی مصدر است بمعنی پس چیزی در آمدن از منتخب و
صراح وانوری برای معنی پس چیزی بفتحتین آورده است

عقاب - بکسر اول عذاب نمودن وشکنجه کردن ونام
مرغ شکاری سیاه وهرچیز بلند که بسیار بلند باشد وسنگ
بزرگ برآمده از کوه ومجازاً بمعنی بلندی مطلق نیز آمده و
رشته کوچک که در سوراخ گوش کشند برای گوشواره و
باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر از منتخب وصراح
وشمسی وشرح سکندرنامه وغیره -

عقرب - بالفتح بمعنی کژدم ونام برج هشتم از بروج آسمان
وآن بصورت کژدم است ومجازاً بمعنی نحوس آید -

عقارب - بفتح اول ورای مهمله مکسور جمع عقرب
که بمعنی کژدم است -

عقیب - پیرو وآنچه پس باشد -

عقبات - بفتحات راههای دشوار واین جمع عقبه است -

عقل مجرد - یکی از عقول عشره -

عقد - بالفتح گره دادن وبمعنی پیمان ونکاح وبیع
کردن وبفتحتین گرفتگی زبان در سخن وبالکسر بمعنی سلک
مروارید وگاونبد که آنرا بهندی هار گویند وبضم اول
وفتح ثانی جمع عقده بالضم که بمعنی گره است از مؤید و
بهار عجم ومنتخب وکشف وصحاح -

عقائد - جمع عقیده که چیزی را حق دانسته ودر دل
خود محکم گرفتن است -

عقاقیر - بفتح اول ودو قاف ویای معروف ورای مهمله
جمع عقار که بالضم وبقاف مشدد است بمعنی ادویه که
از قسم بیخ نبات است از بحر الجواهر ومنتخب وصراح -

عقر - بالفتح وسکون قاف نازاییده شدن وعقیم
شدن زن وپی کردن ستور را وباز داشتن از رفتن
از منتخب ولطائف -

عقیر - نازاینده ونا امید از لطائف ومنتخب -

عقار - بالفتح آب وزمین زراعت واراضی وملک
قریه ودرختان وبمعنی متاع واسباب وبالضم اول بمعنی شراب است
از منتخب وشرح نصاب وصراح ولطائف وکشف ومدار -

عقور - بفتح اول وضم قاف بمعنی سگ گزنده
از منتخب وشرح نصاب -

عقد زفاف - باضافت عبارتست از نکاح -

عقعق - بالفتح هر دو عین طائریست سیاه وتیز پرواز
ودر منتخب نوشته که مرغیست سیاه وسفید که آنرا کک و
زاغ دشتی گویند -

عقوق - بضمتین نافرمانی پدر ومادر کردن از منتخب -

عقیل - بفتح اول وکسر قاف مرد بزرگ بسیار دانا وزاهد
شتر ونام پسر ابی طالب که داناتر بود بنسبت قریش -

عقل - بالفتح خرد ودانش وآن قوتی است نفس
انسان را که بدان تمیز حقائق اشیا کند وآنرا نفس ناطقه
نیز گویند ومولانا یوسف بن نافع در شرح نصاب نوشته
که عقل در اصل لغت مصدر است بمعنی بند وپا بستن
چون خرد ودانش مانع رفتن طبیعت میشود بسوی
افعال ذمیمه لهذا خرد ودانش را عقل گویند ودر اصطلاح
حکما بمعنی ملک یعنی یک فرشته از ده فرشتگان که نزد
ایشان معین هستند -

عقول - بفتح خردمند وبضمتین جمع عقل که بمعنی دانش
است وجمع عقل که بمعنی ملک فرشته هست چه نزد حکما مقرر
است که حق تعالی اول یک فرشته پیدا کرد وپس آن فرشته
یک فرشته دیگر ویک آسمان پیدا کرد بعده فرشته دوم
یک فرشته ویک آسمان پیدا کرد بعده فرشته سوم یک
فرشته ویک آسمان پیدا کرد بعده فرشته چهارم [illegible]
ویک آسمان پیدا کرده وهمچنین ده فرشته و نه آسمان [illegible]
پیدا شدند وهمین ده فرشتگان را عقول عشره گویند
ونزد اکثر حکما نه یا ده از اینها متحقق نیست -

عقل فعال - بفتح وتشدید عین مهمله بصیغه مبالغه
عقل عاشر که فرشته دهم است ونزد حکما همه افراد عالم
را همون پیدا کرده است وجبرئیل همین عقل فعال است
چنانچه در میبذی مسطور است -

عقل اول - فرشته که اول از فرشته دیگر پیدا شده
وجهه اول نیز آنرا گویند در برهان نوشته که عقل اول
نور محمدیست وهم کنایه از جبرئیل علیه الصلوة والسلام

عقل کل - کنایه از جبرئیل وکنایه از نور محمدی وگاهی
کنایه از عرش اعظم باشد از برهان ورشیدی -

عقال - بکسر اول ریسمانی که بدان ساق شتر بندند ویا پای
دیگر ستوران بندند از بهار عجم وکشف -

عقد انامل - نوعی از اسباب شمار سنون که باشکال
بستن وکشادن انگشتان است واسمای اعداد ملحوظ
دارند وتفصیلش اینست که برای واحد خنصر دست راست را
فرو باید گرفت وجهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن وبرای
سه وسطی را نیز چنانکه در عدد دستها بین الناس معمول
ومتعارف است ولیکن درین سه عقد باید کرد که رؤس
انامل بسیار نزدیک باصول اصابع باشد وبرای چهار خنصر را
رفع باید کرد وبنصر ووسطی را معقود گذاشتن وبرای پنج بنصر
را نیز رفع کردن وجهت شش وسطی را رفع کرده فقط
بنصر را فرو باید گرفت چنانچه سر انگشت آن در وسط کف باشد
وبرای هفت بنصر را هم بر داشته خنصر تنها را عقد باید گرفت
چنانچه سر انگشت نزدیک بکف باشد بجانب بنصر دست
قریب بانتهای کف بسوی ساعد وبرای هشت با خنصر
همان باید کرد وبرای نه با وسطی نیز همان باید کرد که
درین عقود ثلاثه اخیره سرهای انگشتان بطرف کف باشد
تا به عقود ثلاثه اول مشتبه نگردد وبرای ده سر ناخن
سبابه بر وسط راست [illegible] اول [illegible]
یعنی [illegible]

بحلقه بدر مشابه باشد و برای نسبت طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی ست بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه بیماری انمله ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته اند لیکن وسطی را در دلالت عدد دخلی نیست چه از وضاع او برای عقود احاد متغیر و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بر بیست کند و برای سی ابهام را قایم داشته سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بصورت قوس و ره و دهٔ آن و برای چهل ناخن انمله ابهام بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای پنجاه سبابه را قایم نداشته ابهام را تمام خم باید کرد و بر کف باید نهاد محاذی سبابه و برای شصت ابهام را خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ابهام تمام مکشوف باشد و برای هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله اولی باید نهاد و برای نود سر ناخن سبابه را بر باطن مفصل عقده دوم ابهام باید نهاد و باید دانست که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود احاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یکهزار تا نه هزار آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مات کند از یکصد تا نهصد بدانکه باصابع هر دو دست بدان صورتهای نه گانه مذکوره اعداد از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ضبط توان کرد و برای عقد ده هزار طرف انمله ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه چنانکه سر ناخن ابهام را با شد و طرفش بطرف او عقیم یعنی نازاینده خواه مرد باشد خواه زن و درین لفظ مذکر و مونث برابر است از منتخب و مرد عقیم آنست که

نطفهٔ او قابل زرع نباشد —

عقاب افگن — کنایه از حلقه بگوش یعنی بالیح غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه از شرح خان آرزو —

عقاب آسمان — چند ستاره است بصورت عقاب آنرا النسر طائر نیز گویند —

عقابین — بضم و بای موحده و یای معروف خار آهنین از شرح سکندرنامه و در اصطلاح بضم اول و فتح بای موحده دو چوب بلند که مجرمان را بدان بندند

عقبیان — بالکسر حرف سوم بای تحتانی بمعنی زر که آنرا طلا نیز گویند از شرح نصاب —

عقبان — بالکسر حرف سوم بای موحده جمع عقاب که بمعنی شکنجه و عذاب است بالضم جمع عقاب که پرنده معروف است

عقد رواں و عقد تمکین — نکاح متعه اصطلاحی —

عقبه — بفتحات راه دشوار در کوه و جای دشوار و دار از امر سخت و عظیم نیز از بهار و منتخب —

عقده — بالضم گره از منتخب —

عقدله — بالضم بمعنی هنبتا شکلیست منحوس از اشکال رمل از منتخب

عقیله — سردار قوم و بهترین هر چیز و برگزیده نیز از منتخب و لطائف و بمعنی رسن و پای بند —

عقیقه — بدو قاف بر وزن فعیله فضیلت نام نهادن و موی ستردن طفل بروز هفتم از ولادت از شرح نصاب —

عقوه — بالفتح بمعنی میدان و صحن سرا از شرح نصاب —

عقول عشره — ده فرشتگان چه نزد اکثر حکما همگی ده فرشته اند که اول حق تعالی یک فرشته پیدا کرد و پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد —

عقربی — نوعی از لعل که جوهر مشهور است —

عقل کلی — همان عقل کل که مذکور شد —

فصل عین مهمله مع کاف عربی

عکس و طرد — یکی از صنایع شعری که نصف مصرعه را الفاظ قلب کرده مکرر آرند چنانچه درین مصرعه مصرعه
باده چه کنی نهان نهان چه کنی باده —

عکس — بالفتح باز گردانیدن و برگردانیدن آنچه و آب آئینه و تمثال شبیه شیء

عکاظ — بضم اول و ظای معجمه نام بازار یست میان نخله و طائف

عکه — بالفتح و تشدید کاف نوعی از کلاغ و آن ابلق بود از سیاه و سپید گوشته که نسبت که آنرا عقعق نیز گویند —

عکاشه — بضم اول و شین معجمه نام صحابی است از لطائف —

عکس مستوی — در اصطلاح منطق در قضیه حملیه آنست که موضوع را محمول سازند و محمول را موضوع چون کل انسان حیوان عکس او چنین باشد بعض الحیوان انسان و در شرطیه آنست که مقدم را تالی سازند و تالی را مقدم چون ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و عکس چنین باشد ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة —

فصل عین مهمله مع لام

علا — بضم اول و فتح نیز بلندی و بزرگی از صراح —

علیا — بالضم و در فتح سوم بای تحتانی هر چیز که بلند تر باشد از دیگران و این تانیث اعلی ست آنچه در گلستان مذکور است علیا اولیا بسیار خطا ست صحیح غلیا بالفتح غین معجمه و بای موحده است بمعنی باغیکه درختانش بهم برآورده از قند چنانکه در صراح ست —

علت اولی — کنایه از عقل اول —

علالا — بفتح شور و غوغا از لطائف و برهان و رشیدی

علت آفتاب — مرکب بمعنی یرقان —

علت — بالکسر و تشدید لام بیماری و وجه و سبب چیزی از منتخب و صراح —

علات — بفتح و تخفیف لام بمعنی سندان که بر آن آهن را نهاده می کوبند بهندی آنرا اهرن گویند از شرح نصاب —

علت مشایخ — بیماری ست که از موست سود آور در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا میشود که مقتضی مفعولیت

گردد نعوذ بالله منها۔

علم نظر۔ علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت از شرح قران السعدین۔

علاقهٔ دستار۔ بمعنی طرهٔ دستار از مصطلحات۔

علف۔ بفتحتین خورش ستوران و دیگر بهایم از منتخب و در برهان نوعی از گیاه۔

علاف۔ بالفتح و تشدید لام بمعنی کاه فروش از منتخب و بمعنی کسیکه کاه و دانه و هیزم فروشد نیز آمده۔

علق۔ بفتحتین خون بسته و کرم سیاه آبی که خون جاندار میمکد و آنرا بفارسی زلو و بهندی جونک گویند و بچیزیکه بچیزی در آویخته شود از منتخب۔

علوق۔ بضمتین در آویختن و دوست داشتن و بسته شدن خون زن در رحم یا نطفهٔ مرد در ابتدای ایام حمل۔

علل۔ بکسر اول و فتح لام سببها و بیماریها جمع علت از منتخب۔

علیل۔ بیمار از منتخب۔

علت اصل۔ عقل اول۔

علی الحال۔ کنایه از زود و شتاب۔

علت عالم۔ کنایه از عقل اول۔

علم۔ بفتحتین رایت و نشان لشکر و بمعنی کوه چون در بیابان هر دو وضوح و سطوع یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهور و معروف مستعمل میگردد و بمعنی نقش جامه و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامیکه مرد یا زن وغیره بدان معروف باشد چنانچه زید و زینب و مکه و جیحون و جاهای که دیدنش بالا بیا باشد و بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن از منتخب و کشف اللغات

علم کلام۔ عبارت از علمی ست که دران علم مقدمات نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند و صاحبان این علم را متکلمین گویند از چهار شربت۔

علوم۔ بضمتین جمع علم که بمعنی دانستن و دانش است و جمع علمی که بمعنی دانستن باشد هیئت نوع خاص بیند و علوم مدونه اینست علم صرف علم نحو علم لغت علم معانی علم بیان علم عروض علم قافیه علم انشا علم رسم الخط علم سیر علم مناظره علم قرائت علم تفسیر علم حدیث علم فقه علم فرایض علم اصول علم کلام علم منطق علم حکمت و آن مشتمل است بر بسیار علوم بعضی از انها درینجا مذکور و بعضی نه علم هیئت علم هندسه علم عدد علم طب علم فلاحت علم کیمیا علم نجوم علم موسیقی علم مناظر و مرایا علم جبر و مقابله علم جر اثقال علم رمل علم جفر علم طلسم علم قیافه علم مساحت علم اصطرلاب علم محاضرات و آن لطیفه گوئی و حاضر جوابی ست و علم تعبیر و علم تعویذات و علم تصوف و علم اخلاق و علم تواریخ وغیره۔

علام۔ بالفتح و تشدید لام بمعنی داناتر و بسیار دانا۔

علی الرغم۔ بفتح رای مهمله و سکون غین معجمه مجازاً بمعنی بر خلاف و بر عکس چه رغم بمعنی خاک آلوده شدن و خوار گشتن است کذا فی المنتخب پس بر خلاف و بر عکس کردن کسی گویا که خاک آلوده شدن و خوار گشتن وی است۔

علویان۔ بفتحتین سپاه داشت و بضم و بکسر اول و سکون لام ملا انکس و کواکب از رشیدی و برهان۔

علان۔ بکسر اول و تشدید لام نام مردی و شکار و صناع و نام قلعه نزدیک صنعا از منتخب وغیره۔

علن۔ بفتحتین بمعنی آشکارا شدن و آشکارا از صراح و شرح نصاب

علیین۔ بالکسر و تشدید لام مکسور و دو یای تحتانی و نون غرفهای بهشت جمع علیه خانهای بلند در بهشت و کتاب اعمال بندگان صالح از منتخب و مؤید و قیل علیین اسم مفرد است بمعنی بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمة العرش الیمنی و قیل سدرة المنتهی از شرح مقامات حریری و فردوس اللغات۔

علتین۔ در مثنوی بمعنی نکال الآخرة و الاولی است از لطائف۔

علم الیقین۔ دانستن امری یا چیزی بدلیل بکمال یقین بکیفیت و ماهیت آنکه اصلا بوی شک و شبه دران نباشد بشرطیکه آنرا دیده نباشد و این قسم نخستین است از سه اقسام یقین که علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین باشد۔

علم شدن۔ بفتحتین ظاهر شدن۔

علو۔ بضمتین و تشدید واو بلندی از صراح و بالکسر و بالضم نیز و این لفظ را فارسیان گاهی بفتحتین و تخفیف واو آرند و درین صورت نوعی از تفرس باشد۔

علاوه۔ بکسر اول باریکه بر سر بار نهند و هر چیزیکه بالای چیز دیگر باشد و چیزیکه بر سر چیزی زیاده کنند بفارسی آنرا سربار گویند از منتخب و بحر الجواهر و صراح و بالفتح خطاست۔

علانیه۔ بفتح اول و کسر نون و تخفیف یای تحتانی بمعنی آشکارا کردن از منتخب و در صراح آشکارگی۔

علیقه۔ بالفتح بمعنی توبره که بدان اسپان بسته و دانه میخورانند از شرح نصاب۔

علاقه۔ بالفتح آویزش دل و مناسبت میان دو چیز و رابطهٔ معنوی با کسی داشتن مثل دوستی و دشمنی و نوکری و آنچه بدان معیشت توان کرد و بکسر اول جسم ظاهری که بسته و آویزان باشد بچیزی مثل دوال تازیانه و شمشیر و علاقهٔ زیور و بالکی و غیر آن از مدار و مؤید و منتخب و کشف و فرهنگ شیخ ابراهیم۔

علیه۔ بفتح اول و کسر لام و تحتانی مشدد بمعنی بلند از منتخب

علوفه۔ بفتحتین و فا بمعنی خوردنی ستور از کشف۔

علی الشده۔ شور و غوغا و فریاد از رشیدی۔

علاله۔ بالضم بقیهٔ شیر و باقی هر چیز و بمعنی شی قلیل از شرح مقامات حریری و منتخب۔

علت تامه۔ بتشدید میم سبب کامل۔

علی۔ بفتح اول و کسر لام و تشدید یای تحتانی بمعنی بلند و نام حق تعالی و نام خلیفهٔ چهارم کرم الله وجهه و نام پدر رضا قلی که تجارت میکرد و بفتح لام و در آخر الف بصورت یا حرف است ترجمه بر و در جاهای مخفف علیها السلام نیز آمده۔

علوی۔ بفتحتین منسوب بعلی اولاد حضرت علی کرم الله وجهه

و مصطلح آنست که علوی بفتحتین آنرا گویند که از اولاد حضرت علی باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنها نباشد و بضم اول و سکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملک یعنی فرشته و کوکب از لطایف اللغات و برهان ـ

علی قاپی ـ بقاف و بای فارسی بمعنی دروازهٔ بلند چه در ترکی قاپی بمعنی دروازه است و علی قاپی کنایه از دروازهٔ ملوک و سلاطین است از مصطلحات و در چراغ هدایت نوشته که علی قاپی بقاف و بای فارسی مقامی است در صفاهان که آستانهٔ امیر المؤمنین علی علیه التحیات مقرر کرده اند و آن حکم کعبه دارد که دخل آن ایمن است از آفات

علم ریاضی ـ علمیست که بحث کرده میشود در آن از امور یکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانچه مقدار و عدد و غیره که موجود در ماده باشند و اصول این علم چهار است علم هندسه و علم عدد و علم نجوم و علم موسیقی و فروع آن چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال ـ

علم حضوری ـ بدانکه علم صورت حاصله نزد عقل را گویند و آن بر دو قسم است یکی علم حصولی و دیگری علم حضوری علم حصولی علمی ست که بواسطه حصول صورت در ذهن باشد و مراد از صورت مفهوم و ماهیت کلی است یعنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ اعراض جسمانی من حیث انه حیوان ناطق مثلاً اگر تصور انسان کنی فوراً بی لحاظ اعراض جسمانی در ذهن آید که حیوان ناطق است و اگر تصور فرس یا حمار کنی بالبداهه معلوم گردد که حیوان صاهل است یا حیوان ناهق و هیچگونه تصور اعراض جسمانی نمیشود زیرا که این قسم علم حاصل میشود بواسطه حصول صورتیکه در ذهن است و علم حضوری علمی است که حصول صورت در ذهن نمیشود بلکه نفس شی بلا واسطه صورت حاصل باشد چنانچه علم نفس ناطقه بنفس خود و ادراکات خود است اگر نفس ناطقه تصور نفس خود نماید که حصول صورتی نمی تواند شد زیرا که اگر صورت نفس را در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید همچنین علم عقول بر نفسهای خود و علم باری تعالی بر نفس خویش و صفات خود و بر جمیع ممکنات بر مذهب بعضی علم حضوریست که جمیع ممکنات نزد او سبحانه تعالی موجود است و محتاج بحصول صورت نیست

علامه و علامی ـ هر دو لفظ بفتح عین و تشدید لام بمعنی بسیار بسیار داننده و تا و یا در آخر این هر دو لفظ برای تانیث و نسبت نیست بلکه هر دو برای مبالغه و یا آنکه در این هر دو علامت مبالغه است مگر اطلاق این هر دو لفظ بر حق تعالی نکنند بسبب شائبه تای تانیث و یای نسبت از منتخب ـ

علم لدنی ـ بفتح لام و ضم دال و تشدید نون علمیکه کسی را از نزد حق تعالی محض بفیض فضل او حاصل شود حال آنکه از استاد و نیاموخته باشد لدن در اصل عربی بمعنی نزد است ـ

علت غائی ـ عبارت از امریکه مدعای حصول چیزی مقصود و صلی از ساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آن چیز را گویند که بدان توصل کنند برای حصول امری دیگر و این علت که آنرا سبب نیز گویند بر چهار قسم است چه سبب در مسبب داخل بود یا خارج اگر داخل بود و بالقوه آنرا علت مادی گویند بشمشاد دال چون نسبت چوب با سریر و اگر داخل بود و بالفعل آنرا علت صوری گویند چون صورت سریر که مربع باشد یا مسدس و اگر خارج بود اگر آن سبب موجد است آنرا علت فاعلی گویند چون نجار و اگر ایجاد برای آنست آنرا علت غائی گویند چون جلوس بر سریر پس علت غائی در ظهور موخر از همه علتهاست و در ذهن و تعقل از همه مقدم و علت غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی که غایت و منتهای جمیع علتهای اربعه است تای فوقانی را در حالت الحاق یای نسبت حذف کرده غائی گفتند و بدانکه اطلاق علت غائی در افعال حضرت حق سبحانه تعالی روا ندارند چرا که حق تعالی در خلقت اشیا محتاج بغرضی نیست این مخلوقها که دیده میشود بجهت اظهار صنایع خود آفریده است ـ

فصل عین مهمله مع میم

عما ـ بفتح و تخفیف میم گمراهی و نابینائی و بمعنی ابر سطبر و غلیظ و بمعنی ابر تنک رقیق مانند دود از منتخب و غیره ـ

عمیا ـ بالفتح زن نابینا و مؤنث اعمی که نابینا باشد و در منتخب بپوشیدگی چیز پوشیده ـ

عمارت ـ بالکسر آبادی و آباد کردن از منتخب و بمعنی منزلگاه آباد

عماوات ـ بکسر اول حرف چهارم عال مهمله بمعنی دنها عمار

عمرانات ـ بکسر اول آبادیها این جمع عمران است که بالکسر بمعنی آبادی باشد از کشف و منتخب ـ

عمرو لیث ـ بفتح اول و سکون میم و واو زائده غیر ملفوظ و فتح لام و تحتانی ثانی ثانی شاهنشاه نام پادشاهی که بانی شیراز بود و این نام مرکب است از اسم مخصوص و لقب چرا که لیث بمعنی اسد است و واو زائده در این اسم برای علامت عمرو بالفتح است تا که فرق ماند میان عمرو بالضم از کشف و مدار و غیره ـ

عمید ـ پیشوای قوم از منتخب و صراح ـ

عمود ـ بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستون و چوب خیمه و گرز و شاهین ترازو و مهتر قوم از منتخب و صحاح و مدار و کشف و باصطلاح آلت تناسل و باصطلاح علم هندسه هر خط که واقع میشود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قائمه یا دو قائمه پس هر یکی از آن دو خط عمود است بر دیگری باین شکل

عماد ـ بکسر اول بمعنی ستون و بناهای بلند جمع عما از منتخب و صراح و صحاح و در کشف و منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده ـ

عمد ـ بفتح اول و سکون ثانی باختیار کار کردن و قصد آهنگ و بضمتین و بفتحتین بمعنی ستونها جمع عمود از منتخب و صراح ـ

عمر ـ بالفتح و بضم اول و سکون میم اسم للمدة التی فیها

عمارة البدن بالحیات یعنی لفظ عمر اسم است برای مدتی که دران عمارت یعنی آبادانی بدن میشود بسبب حیات از طیبی شرح مشکات و صراح و عمرو بالفتح و سکون میم اسم شخصی درین صورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضرور است بدین صورت عمرو مگر این واو بخواندن نمی آید چرا که برای فرق و امتیاز است از لفظ عُمَر که بضم اول و فتح میم اسمی علیحده باشد و بر عکس نکردند چرا که بالضم ثقیل است و بالفتح خفیف پس حرف زائده نوشتن در خفیف مناسب دانستند و گاهی عمر را که بضم عین و فتح و تخفیف میم است فارسیان بضرورت نظم بتشدید میم آرند

عمور بفتحتین گوشت میان دندانها و گوشت بیخهای دندان از منتخب و صراح

عمش بفتحتین و شین معجمه ضعف بصر و ریختن آب اکثر اوقات بواسطه علتی از منتخب

عمر خاص لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار او را کشتند و باز زنده شد

عمر عاص رض بعین و صاد مهملتین نام صحابی گویند که دو بار جوان شده یا جوانی ثانی کنایه از اسلام از شرح خاقانی

عمق بضمتین تک چاه و حوض و دریا و غیره آنها و بالضم ژرف شدن از مؤید و منتخب

عمعق بفتح هر دو عین مهمله نام شاعر

عمال بضم اول و تشدید میم جمع عامل آنچه بعضی عمالان نویسند غلط است چه صیغه جمع را باز بطور فارسی جمع کردن ناجائز است و این را بر الفاظ حوران قیاس نباید کرد چرا که عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نثر اعتبار نشاید

عمر خیام بضم عین و فتح میم و فتح خای معجمه و تشدید تحتانی نام شاعری که رباعیات او در بیان شراب بسیار است

عمر بالفتح و تشدید میم برادر پدر از منتخب

عمم بضمتین فراگرفتن همه را از صراح

عمیم تمام و همه را فراگیرنده از صراح و منتخب

عمائم بفتح عین و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی دستارها این جمع عمامه است که بمعنی دستار باشد

عمان بضم نام شهریست بیمن بر کناره بحر اعظم یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم را بآن نسبت کرده دریا عمان گویند از کشف و منتخب و مؤید و کنز و تاج الاسما

و عمان بالفتح و تشدید نام شهریست از شام و جمع عم که بمعنی برادر پدر باشد اگرچه لفظ عربی است جمع آن اعمام می آید مگر گاهی فارسیان لفظ عربی را بطور الفاظ فارسی جمع کنند و نظیر آن لفظ ملکان است جمع ملک که بمعنی بادشاه باشد انوری گوید مصرع زد رگه ملکان خنگ ابرق و ابلق و برین قیاس است لفظ غلامان از خیابان

عمران بالکسر آبادی و نام پدر موسی علیه السلام و نام پدر حضرت مریم و نام ابوطالب عم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم از منتخب

عمه بالفتح گمراهی و خواری و عدم تمیز از منتخب و بفتح عین و ضم میم بمعنی برادر پدر درین صورت واو زائده بود بر لفظ عم از چراغ هدایت و همچنین در لفظ خالو که در اصل خال بود بمعنی برادر مادر که درین زمانه بمعنی شوهر خاله مستعمل است

عمل گیسو نوائی است از موسیقی که بهندی دهناسری گویند از مصطلحات

عمامه بکسر اول و تخفیف میم اول بمعنی دستار از منتخب و مدار و دستار سکندری و بجرا بکوا هر دو کشف و قاموس و بهار عجم و بتشدید میم نیز آمده است

عمله بالکسر کار و عمله بالفتح نیکی و بفتحتین کار کنندگان درین صورت جمع عامل است از منتخب و مدار

عملی خانه دیوانخانه

عمه بالفتح و تشدید میم خواهر پدر و گروهی از مردم

عمده بالضم آنچه بروی اعتماد کرده شود از صراح و صحاح

عمره بالضم عبادتی ست حاجیان را و آن چنان باشد که احرام بسته از مکه بموضع تنعیم که بفاصله سه کروه است از مکه میروند و در آنجا چند رکعت نفل گزارده باز بمکه شریف آمده طواف خانه کعبه میکنند

عمادی بکسر اول نام شاعری

عماری بفتح و تشدید میم آنچه بر پشت پیل نهند و در ان نشینند و آن معروف ست منسوب بعمار که نام واضع آنست و عماری بالفتح و بتخفیف نیز آمده از کشف و سراج و مؤید و برهان و مجازا بمعنی گردون در سنت خواه از سیاه کشند خواه نرگاوان و در مصطلحات عماری بتخفیف میم معروف است و در اصل مجهول شسته است و بمعنی تابوت نیز آمده

عمی بضم اول و سکون میم و یای تحتانی بمعنی کور و جمع اعمی و بفتح اول و فتح میم و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی کوری و نابینائی

عمر طبیعی عبارت از عمر یکصد و بیست سال است چرا که نزد حکما عمر نوع انسان صد و بیست سال با کمی و بیشی آن بعوارض

فصل عین مهمله مع نون

عنا بفتح رنج و مشقت از منتخب و صراح و کشف

عنقا بالفتح طائریست دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چرا که هیچ کس آنرا ندیده است و عنقا آنرا بدین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد و بفارسی نام آن سیمرغ است و در نفائس الفنون از تفاسیر منقول است که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با چهار بال و روی مانند آدمی و با پرهای الوان و با فراط درازی گردن پیدا شده بود هر جا که کودکی دیدی بربودی آن قوم پیش حنظله بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته از ان شکایت کردند حنظله دعا کرد حق تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت و او دران جزائر فیل و اژدها را شکار کرده می خورد

ثم کلامه و نام سازی و آن نیز گردن دراز دارد و نام نوائی از موسیقی و بمعنی تخنثی زنانه و لفظ عنقا بالضم غلط باشد چنانکه مشهور است از رشیدی و برهان و بهار عجم و کشف و سراج۔

عنقای مغرب۔ بفتح اول و ضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله مرغی بود دراز گردن و مغرب بدین جهت گویند که طیور را فرو می برد و اطفال و دختران را نیز بلع میکرد از منتخب و بعضی نوشته اند که بفتح رای بمعنی دور و غریب آورده شد چون عنقا را حق تعالی بهیئت عجیب و غریب پیدا کرده بود از ین جهت مغرب گفتند و بعضی مغرب بمعنی مخفی زنا بود نوشته اند۔

عندلیب۔ بالفتح و دال نیز مفتوح بمعنی بلبل و بالکسر غلط است از منتخب و مؤید و مدار و کشف۔

عنب۔ بکسر اول و فتح نون و موحده بمعنی انگور که میوه معروف است۔

عنان تاب۔ اسپی که فقط باشارهٔ عنان بگردد از شرح سکندرنامه۔

عنایت۔ بفتح و بکسر قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی از منتخب و در صراح رنج کشیدن بجهت کسی۔

عنکبوت۔ نام کرم معروف و نام طبقه از طبقهای اصطرلاب که آن مشبک باشد۔

عنت۔ بفتحتین و تای فوقانی گناه و فساد و هلاک از منتخب و لطائف۔

عنود۔ بضمتین برخلاف حق کاری کردن و ستیزه کردن و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی ستیزنده و گمراه از منتخب و لطائف۔

عنید۔ ستیزنده و سرکش از منتخب۔

عناقید۔ بفتح اول و کسر قاف جمع عنقود و بالضم که بمعنی خوشهٔ انگور است از منتخب۔

عنصر۔ بضم اول و ثالث بمعنی اصل و بنیاد و نزد اطبا خاک و باد و آتش از بحر الجواهر و کشف۔

عنبر۔ خوشبوئیست معروف گویند آن سرگین جانور بحریست که بصورت گاو باشد و بعضی گفته که منبع آن چشمه ایست در دریا و صحیح آنست که مومی ست خوشبو که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم میرسد و سیل آنرا بدریا میبرد و درشت و خوشبو میشود و اکثر جانور بحری آنرا فرو میبرد و نتوانند که هضم کنند آنرا بیندازند و از ینجهت بعضی گمان برده که سرگین آن جانور است از بعضی ثقات مسموع شده که مگس عسل در میان عنبر یافته اند و بآتش میگدازد و در این نشان ظاهر است که موم باشد والله اعلم بالصواب از منتخب۔

عنبر و جوهر۔ نام غلامان است۔

عنان گردش۔ کنایه از کاوه دادن اسپ از شرح سکندرنامه۔

عنف۔ بضم اول و سکون ثانی درشتی کردن و تندی و ستیزه نمودن از منتخب و صراح۔

عنیف۔ بفتح اول درشت و تند و ستیزنده از صراح۔

عنق۔ بضمتین گردن از منتخب و صراح و بحر الجواهر و مؤید و مدار و لیکن صاحب منتخب بضم و فتح ثانی نیز نوشته۔

عناق۔ بفتح بزغاله ماده از شرح و منتخب و بعضی نوشته اند که از حین ولادت آن تا چهار ماهگی۔

عنادل۔ بفتح اول و کسر دال جمع عندلیب که بمعنی بلبل است بدانکه هر اسمی که پنج حرفی یا شش حرفی باشد در حالت جمع یک حرف یا دو حرف از آخر آن اسم ساقط میکنند چنانکه سفارج جمع سفرجل و عنادل جمع عندلیب۔

عنوان۔ بالضم دیباچه و سرنامه و اول هر چیز و آنچه فهمیده شود از چیزی از منتخب و مدار و کشف و مؤید۔

عنفوان۔ بضم اول و ضم فا بمعنی اول هر چیز و آغاز جوانی از منتخب و کشف و قاموس و مؤید و مدار۔

عنین۔ بالکسر و تشدید نون مکسور جوانی که بر جماع قادر نباشد آنرا در عرف نامرد گویند از مدار و کشف و عنی بحذف نون آخر خطاست و بعضی گویند اگر عنی را منسوب بسوی عنه که مصدر است بحذف تا گفته شود صحیح باشد۔

عنبریان۔ نوعیست از عرب منسوب بعنبر که پدر قبیله از تمیم است این مستفاد از منتخب است۔

عنان۔ بکسر اول لگام و معارضه و آنچه از آسمان ظاهر شود در وقت نظر کردن بدان از منتخب و در لطائف عنان بفتح نواحی آسمان نوشته است و در صراح بفتح بمعنی ابر نیز آمده۔

عنان دادن۔ دوانیدن اسپ۔

عنان زنان رفتن۔ کنایه از شتاب رفتن سوار است۔

عنان بر عنان۔ بمعنی برابر و همسر از برهان و سراج۔

عنان ورزیدن۔ کنایه از باز ماندن از سراج۔

عنان گران کردن۔ بمعنی ایستادن سوار۔

عن۔ بالفتح این لفظ را نحویان حرف گویند ترجمه این در فارسی لفظ از باشد و استعمال عن در محل مجاوزت است یعنی از چیزی گذشتن یا حقیقی بود مانند رمیت السهم عن القوس که تجاوز تیر است از کمان یا معنوی کقوله تعالی فلیحذر الذین یخالفون عن امره از شرح نصاب مولانا یوسف بن یالغ۔

عنبیه۔ بکسر اول و فتح نون و کسر موحده و تشدید تحتانی نام طبقه سوم از هفت طبقات چشم لون آن مختلف میباشد در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل و در بعضی ازرق بود از کفایه منصوری وغیره۔

عنبرچه و عنبرینه۔ نوعی از زیور مثل قرص و حلقه که جوف آن عنبر کنند و گرد آن مروارید دوزند از برهان و مصطلحات و سراج و در چراغ هدایت بمعنی شمامه۔

عنکبوتیه۔ صفحه بالایین اصطرلاب که مدار اکثر احکام اصطرلاب بر آنست و طبقه چهارم از طبقات چشم و آن غشای رقیق است مانند نسج عنکبوت۔

عنکبوتی۔ صفحه مشبک بر اصطرلاب۔

عنصری۔ تخلص شاعر قدیم۔

عنفشی۔ اسباب شادی از جانب داماد و لایق [illegible]

که درین لفظها بجای عین الف نویسند۔

فصل عین مهمله مع واو

عواء۔ بالفتح و تشدید بمعنی سگی که بانگ و فریاد بسیار کند و نام منزل سیزدهم از منازل قمر و آن پنج کوکب است بر سینهٔ سنبله و نام شکل پنجم از اشکال شمالی و آن بصورت مردی ایستاده است و دستها کشیده بدست راست عصا گرفته و کواکبش بیست و دو و بضم اول و تخفیف بمعنی آواز و بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو از منتخب و شرح نصاب وغیره۔

عوجا۔ بالفتح و جیم بمعنی کمان تیراندازی از شرح نصاب۔

عود الصلیب۔ بالضم چوبیست از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آنرا در گلوی اطفال آویزند بخواب نترسند و صرع را بسیار مفید از منتخب وغیره۔

عواقب۔ پس آیندگان و آن چیزها که پس چیزی آیند و انجامهای کار۔

عورت۔ بالفتح اندام شرم و هر چیز که از دیدن و نمودن آن شرم آید از منتخب و صراح و بمعنی زن که در عرف شهرت دارد مجاز است و بمعنی رخنه و ضعف لشکر و حصار که ازان بیم و هراس باشد از منتخب و مجازاً بمعنی دشواری نیز آید۔

عورات۔ بحرکت عین بمعنی عیبها۔

عوج۔ بالضم و واو معروف و جیم نام مردی طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام زیست عمرش سه هزار و پانصد سال شد طوفان نوح علیه السلام تا کمر او بود موسی علیه السلام عصای خود بر کعب او زد بیفتاد و بمرد و نام پدرش عنق بالضم است و آنچه که در مردم عوج بن عنق مشهور شده غلط است صحیح عوج بن عوق است و بکسر اول و فتح واو بمعنی کجی از منتخب و لطائف و صراح۔

عوائد۔ بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بازگردندگان و مهربانیها و منافع و فوائد و صله ها و مهربانیها از منتخب و صراح و این جمع عائده است۔

عود۔ بالفتح بازگشتن و بمعنی شتر پیر که نر باشد و بالضم و واو معروف بمعنی چوب مطلق از هر درخت که باشد و نام چوبیست خاص که رنگش سیاه باشد چون در آتش سوزند بوهای خوش دهد هندی آنرا اگر گویند و نام سازی که آنرا بربط گویند از منتخب و صحاح و لطائف و شرح نصاب۔

عوذ۔ بالفتح و ذال معجمه بمعنی پناه بردن از منتخب۔

عور۔ بالضم و واو معروف بمعنی برهنه از کشف و لطائف و در منتخب بالفتح و عور بفتحتین یک چشم کور شدن و بالفتح و کسر واو بدباطن و بعضی نوشته که عور بالفتح بمعنی مرضی که در بن ناخن پیدا شود۔

عوز۔ بفتحتین و زای معجمه نایافت و درویش شدن از منتخب و لطائف۔

عودسوز۔ بمعنی مجمر۔

عوص۔ بالفتح و صاد مهمله دشواری از کشف۔

عویص۔ بصاد مهمله دشوار و مشکل از شرح نصاب۔

عوض۔ بکسر اول و فتح واو و ضاد معجمه بمعنی بدل چیزی و مردم از بی اتفاقی عیوض گویند و آن غلط است از منتخب و مدار و کشف و مؤید و بهار عجم۔

عوارض۔ بالفتح جمع عارضه۔

عواصف۔ بالفتح اول و کسر صاد مهمله بمعنی بادهای سخت و تند از منتخب۔

عواطف۔ مهربانیها از منتخب۔

عوارف۔ شناسندگان و صابران و احسان کنندگان و خوشبوها مستفاد از منتخب و مجازاً بمعنی بخششها نیز آمده۔

عوائق۔ بالفتح موانع و حوادث این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح که بمعنی باز داشتن و برگردانیدن است از منتخب۔

عول۔ بالفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و عویل نمودن و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن و گریه کردن و میل کردن از حد و دشوار شدن کار و بفتح اول و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسی از لطائف و منتخب۔

عویل۔ بر وزن فعیل آواز گریه از منتخب۔

عوالم۔ بالفتح اول و کسر لام جمع عالم بفتح لام که بمعنی جهان است۔

عوام۔ بتشدید میم جمع عامه بتشدید میم که از عموم ماخوذ است بمعنی همه مردم و بالفتح اول و تشدید و تخفیف واو اسپی هموار از صراح وغیره۔

عوان۔ بالفتح اول که بر وزن میانه سال و بمعنی زن بیکار و با شوهر باشد و بالفتح و تشدید واو بمعنی سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان از منتخب و لطائف و مدار و کشف۔

عون۔ بالفتح یاری و مددگاری از منتخب۔

عواره۔ بالفتح و تشدید واو بمعنی بددلی از شرح نصاب۔

عویصه۔ بمعنی مشکل و دشوار۔

عوالی۔ بالفتح چیزهای بلند و این جمع عالیه است که بمعنی بلند باشد۔

عودی۔ بالضم رنگیست مشابه بچوب عود و آن رنگی باشد سیاه مایل باندک سفیدی و سرخی و آن از جامهٔ ابریشمی که رنگش سیاه باشد۔

عود قماری۔ بضم قاف عودیکه از قمار آورده شود و قمار بضم اول نام شهریست در ملکهای هند قریب دریای شور بطرف جنوب کذا فی البرهان و در سراج نوشته که قمار بالضم نام شهریست از هند چون قاف در هندی نیست ظاهراً قمار بضم معرب کمار باشد چنانکه قند معرب کند است و در منتخب و لطائف و بحر الجواهر و کشف باین معنی قمار را بالفتح قاف نوشته است۔

فصل عین مهمله مع ها

عهد۔ بالفتح زمانه و روزگار و پیمان و سوگند و نیز [illegible] از منتخب و لطائف۔

عهود۔ بضمتین زمانها و پیمانها و سوگندها۔

عهر - بالکسر و بالفتح و بفتحتین زنا کردن از منتخب -

عهن - بالکسر بمعنی پشم رنگین از منتخب و ابن حاج -

فصل عین مهمله مع یای تحتانی

عیشا - بالفتح و شین معجمه قرارگاه بچه در رحم مادر و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد از مؤید وغیره -

عیادت - بکسر اول بیمار پرسی از منتخب و مدار و کشف و صراح و فرهنگ لطائف و بفتح دیده نشده ظاهرا خطاست -

عین الحیوة - چشمهٔ آب حیات -

عید - بالکسر روز جشن مسلمانان و این جشن را از آن عید گویند که عید بمعنی آنچه که در آن عود کند فرح و شادی از سر پیشی و در منتخب و صراح نوشته که عید بالکسر هر چه باز آید چون هر سال عود میکند لهذا عید گفتند -

عیاذ - بکسر اول و ذال معجمه بمعنی پناه و پناه گرفتن از مدار و کشف و منتخب -

عیر - بالفتح گورخر دشتی و بمعنی خر اهلی که خر شهری باشد و رفتن اسپ بجولان کردن و بالکسر قافله و هر کسی که بدان غله آرند از منتخب -

عیار - بکسر اول چاشنی زر و سیم که آنرا بهندی بانگی گویند و بمعنی ترازوی زر سنج از مدار و مؤید و لطائف و بهار عجم و منتخب بالفتح بمعنی سنجیدن و چاشنی زر و سیم و بفتح اول و تشدید ثانی مرد بسیار آینده و رفت کننده و مرد بسیار حرکت ماخوذ از عیر بالفتح که بمعنی بهر سو رفتن اسپ است بجولان -

عین القطر - بکسر قاف نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش دار مالند و بعضی گویند چشمه گوگرد که بمعنی مس گداخته از مؤید و منتخب و در شرح نصاب نوشته که عین القطر چشمهٔ مس گداخته که حق تعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود و در بهار نوشته که عین القطر روغنی ست سیاه که بوی گنده دارد و به شتران گرگین مالند و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که عین بمعنی چشمه و قطر مخفف قطران که بمعنی روغن قیر است -

عین الهر - بکسر ها و تشدید رای مهمله جوهریست قیمتی که به چشم گربه شباهت دارد و بهندی لهسنیا نامند از چراغ هدایت -

عین محیر - بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی و دال مهمله منتهی از عین که حرف ست و این اصطلاح خوشنویسان ست از چراغ هدایت -

عین الثور - ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگر کسی بوقت طلوع آنرا ببیند کور شود و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است -

عیس - بالکسر و سین مهمله شتران سپید که سپیدی شان بسرخی آمیخته باشد از منتخب و گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد -

عیش - بالفتح خوش زندگانی کردن از منتخب و صراح -

عیاش - بالفتح و تشدید خوش زندگانی کننده از منتخب -

عیص - بالکسر و صاد مهمله درخت بسیار پیچیده و انبوه و نام پسر حضرت اسحق علیه السلام که رومیان از اولاد او بیند از منتخب و صراح -

عیوق - بالفتح و تشدید تحتانی مضموم نام ستاره که سرخ رنگ روشن است در کنار راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن نشود از منتخب و آنرا عیوق از آن گویند که او گویا نگهبان ثریاست مشتق از عوق بمعنی باز داشتن و نگهبان و باز دارنده است از عمر نگروه از برجندی شرح بیست بابی -

عین الدیک - چشم خروس و آن دانه ایست سرخ رنگ که سرش سیاه باشد بهندی آنرا گهنگچی گویند -

عیال - بکسر اول بمعنی زن و فرزندان و دیگر توابع از منتخب و لطائف و کشف و مدار و صراح و فرهنگ و بفتح خطاست -

عین الکمال - چشم زخم یعنی نظر بد که بچیز زیبا و خوش رسد -

عیون - بضمتین جمع چشمها و بمعنی چشمهای آب و نام کتاب حکمت از ابو علی سینا و بفتح اول بمعنی شوخ چشم یعنی کسیکه نظرش ضرر رساند از صراح و منتخب و کشف و فرهنگ و منهاج و بفتح خطاست -

عیان - بکسر اول دیدن بچشم و بمعنی ظاهر مجاز است از منتخب و صراح و کشف و فرهنگ و منهاج و رواج و بالفتح خطاست -

عین - بالکسر زنان خوش چشم و این جمع عیناء ست که بمعنی زن خوش چشم ست و بالفتح چشم و چشمهٔ آب و آفتاب و زانو و دینار و زر سرخ و مال و باران و ابری که از قبله بر آید و چشم و بهتر و برگزیده هر چیز و ذات هر شیء و برادر مادری و دیدبانی و شخص و نفس و حقیقت هر چیز و اهل خانه و قوم و جاسوس و دیدبان و جاری روان شدن آب و دیدار و نظر کردن از منتخب و صراح و مؤید و کشف و معانی لفظ عین بسیار است چنانچه صاحب منتخب چهل و هشت معنی نوشته و بعضی برین نیز زیاده کرده اند -

عین الیقین - بکیفیت و ماهیت چیزی را بیقین دریافتن بعد دیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه است یکی علم الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال تیقن بکیفیت و ماهیت آنکه اصلا توهم شک دران نباشد دوم علم الیقین و آن دیدن چیزیست بچشم خود مثلا دیدن آتش از دور و این به نسبت اول قویست سوم حق الیقین و آن داخل شدن ست در آن چیز یا خود آن چیز گردیدن یا دران محو شدن مثلا داخل شدن در آتش که از دور دیده میشود و سوخته شدن دران و این یقین از یقین دوم نیز اقوی ست و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین ست و اگر دید که مردی از کسی زهر خورد و بمرد عین الیقین است و اگر خود بخورد و در نزع افتاد این حق الیقین ست -

عیب بردن - ظاهر کردن عیب از مصطلحات -

عیله - بالفتح درویشی از منتخب -

عیبه - بالفتح و حرف سوم بای موحده بمعنی جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی باشد از چرم که دران رخت و سلاح و جامه نگاه دارند از منتخب و شرح نصاب و

در شرح خاقانی بمعنی جوشن نوشته —
عیقه — بالفتح و قاف بمعنی کناره جوی و ساحل رود از منتخب
عین الله — یعنی حفظه الله فرد علی عینیه عین الله
دیده شیشان سیاه هستش + چه فرزندان سنان آسا چه مژگان
نگاه هستش + از مدار —
عیسی — نام پیغمبر معروف علیه السلام معرب ایشوع که
لفظ سریانی ست از رساله معربات —
عینا لی — بالفتح و حرف نیم تای فوقانی بمعنی حروف
عینها لی که در ترکی آن را معروف ... ضمیر غائب آید
عی — بکسر اول و تشدید یای درماندگی در کاری و در بازه
شدن بسخن از منتخب —
عین النبی — نام چشمه در مدینه منوره —

باب غین معجمه

فصل غین معجمه مع الالف

غانما — در انتخال است که غنیمت دارنده باشد —
غاب — بیای موحده بیشه‌ها و صحراها خصوصاً بیشه‌هایکه
در آن شیرها باشند و درین معنی غابه است از منتخب و صراح —
غابات — بیشه‌ها و صحراها —
غابر — فرو شونده و در نشیب فرو رونده و زمین پست
غاتفر — بسکون تای فوقانی و فتح فا و رای مهمله نام
محله ایست از سمرقند از سراج و رشیدی و در لطائف
نوشته نام شهریست از ترکستان خوبان خیز و در برهان
غاتقر بنون و قاف نام شهریست از ترکستان و اول صحیح —
غافر — بکسر فا بمعنی پوشنده و بخشنده گناه از لطائف —
غابر — بکسر بای موحده باز نده و هلاک شونده و ماضی
و مستقبل لیکن بمعنی زمانه استقبال بیشتر مستعمل از لطائف
و در منتخب آینده و رونده —
غایب باز — بشطرنج بازی کامل که خود از حریف دور نشسته
بواسطه دیگری مهره شطرنج‌ها درو آید و بر حریف مات کند —
غارس — بکسر رای مهمله و سین مهمله درخت نشاننده —
غاشیه با قاف ریش — کنایه از مردمان مسخره —

غائص — بصاد مهمله غوطه زننده —
غائط — سرگین آدمی و تحقیق آنست که غائط در اصل
بمعنی زمین پست و مغاک است چون در صحرا مردم برای
قضای حاجت در زمین پست می‌نشینند لهذا کنایة
سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر
حیوانات از منتخب و کشف —
غارتیدن — تاراج کردن ماخوذ از غارت که لفظ
عربیست از عالم طلبیدن و فهمیدن از سراج و رشیدی —
غاریقون — بضم قاف نام دوای مسهل که اسهالش
بجهت اخراج خلط بلغم مفید —
غائله — بکسر ثالث بمعنی شر و بدی و آفت و ناگاه
گیرنده ماخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و
هلاک کردن و رنج و مشقت است از منتخب و صراح و
مؤید و کشف و غیر آن —
غاشیه — قیامت و بیماری اندرون و زین پوش
اسپ و پالان از منتخب —
غالیه — خوشبوی معروف و آن مرکبست از مشک و عنبر
و کافور و دهن البان وغیره از منتخب —
غازه — بزای معجمه گلگونه و آن سرخی است که زنان
بر روی مالند از برهان و سراج —
غادیه — بدال مهمله و یای تحتانی ابریکه بامداد پیدا
شود و بامداد از لطائف و صراح —
غاذیه — بذال معجمه و تحتانی نام قوتیست که غذا را منضم
کند و آنرا مشابه بجوهر بدن گرداند و متصل و ملصق باعضا نماید
غالی — گران قیمت بمقابله کم بها —
غانی — حرف سوم نون بمعنی بی نیاز و توانگر و بمعنی سرود سراینده
غازی — بعربی کشنده و قتل کننده کفار و بمعنی
وارباز و بازیگر که ... گویند از رشیدی و برهان
غائی — منسوب بغایت که بمعنی نهایت چیز است —

فصل غین معجمه مع بای موحده

غبرا — بالفتح و المد بمعنی زمین و این مؤنث اغبر است
و گاهی در نظم همزه ساقط شود از کشف و منتخب و
لطائف و شرح نصاب —
غبیرا — بضم اول و فتح موحده شراب گاورس و
نام میوه که آنرا سنجد گویند از منتخب —
غب — بالکسر و تشدید موحده بمعنی یکروز در میان تپ
آمدن و در هفته یک روز ملاقات کسی کردن از منتخب
غبغب — بالفتح هر دو غین معجمه گوشت آویخته زیر ذقن
از منتخب آن مردم پر گوشت را از لوازم خوبصورتی است
غبب — بفتحتین گوشت آویخته زیر ذقن و آن را
طوق گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن ست از منتخب
غباوت — بالفتح و چهارم واو کند ذهنی —
غبن فاحش — خساره صریح و بسیار در خرید چنانچه
بنحویکه دو شخص با هر اندازه متقومات خرید و فروخت شمارند
زیاده از حد عادات و در آن تجویز نمایند —
غبوق — بالفتح اول شراب شبانگه و آخر روز از منتخب —
غبن — بفتحتین خطا واقع شدن در رای و تدبیر
و بفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت
بالفظ کشیدن مستعمل از شرح نصاب بهار عجم و منتخب
کشف و مدار —
غبین — ضعیف رای از لطائف —
غبطه — بالکسر و طای مهمله آرزو بردن بحال کسی
بی آنکه زوال او خواهد از منتخب —
غبی — کند ذهن —

فصل غین معجمه مع ثای مثلثه

غث — بالفتح و تشدید لاغر و بمعنی فاسد و تباه شدن
گوشت و هر چیز مجازاً گوشت گنده و بیم از منتخب —
غثیان — بفتحتین و ثای مثلثه شوریدن دل یعنی تقاضای
طبیعت بر قی بی حرکت از منتخب و صراح —

فصل غین معجمه مع جیم فارسی

غچک — بکسر اول و فتح جیم فارسی و کاف عربی
نام سازیکه بهندی سارنگی گویند از فرهنگ حکیم نور الدین

و در جهانگیری و سراج و بهار عجم و برهان نیک آنرا کمانچه گویند

فصل غین معجمه مع دال مهمله

غدا — بالفتح و تخفیف دال بمعنی فردا و در زوایا در اصل غدو بود از شرح نصاب۔
غدد — بضم اول و فتح ثانی جمع غده که بضم و تشدید گرده مانند چربی سرخ که در گوشت یا پیه پیدا شود۔
غدر — بالفتح بیوفائی از منتخب و صراح۔
غدیر — بفتح اول و یای معروف و رای مهمله بمعنی تالاب آب باران که سیل و باران جمع شده باشد از منتخب وغیره۔
غدار — بالفتح و تشدید دال بمعنی بسیار بیوفا از منتخب۔
غدق — بفتحتین آب بسیار از منتخب و صراح۔
غدو — بضمتین و تشدید واو بمعنی بامداد و به فتح اول و سکون دال بمعنی فردا از لطائف و منتخب و شروح نصاب۔
غدوه — بالفتح میان فجر و طلوع آفتاب از منتخب۔

فصل غین معجمه مع ذال معجمه

غذی — بکسرتین و یای مجهول مانده غذا از شرح خاقانی۔

فصل غین معجمه مع رای مهمله

غرا — بالفتح و کسر اول و تخفیف رای مهمله بمعنی سریش که از ماهی بر آورند و هر چیز چسپنده باشد و بالفتح و تشدید رای مهمله و همزه هر چیز مونث که سفید و روشن باشد از منتخب و صراح و فردوس اللغات۔
غریب — نادر و مسافر۔
غرقاب — بالفتح و بقاف اضافت بمعنی آب عمیق۔
غرب — بالفتح و سکون را فرو نشستن و بمعنی مغرب و بمعنی دلو کلان که بدان آب از چاه کشند و بمعنی ناسور در گوشه چشم که طرف بینی است پیدا شود و بفتحتین نام درختی که کبود رنگ باشد و در لب دریاها روید و بفارسی آنرا پده گویند از منتخب و شرح نصاب و در صحاح بمعنی درخت سفیدار نوشته و بضمتین بمعنی غریب و نادر۔
غراب — بضم و در عربی زاغ را گویند و نوعی از کشتی و بیل
غرا[illegible] — بالفتح تاوان زده شدن و پشیمانی و غمزدا

از کشف و صراح۔
غرزیت — بهار مزای معجمه بر وزن فضیلت بمعنی سرشت و طبیعت از منتخب۔
غرث — بالفتح و ثای مثلثه گرسنگی از شرح نصاب۔
غرر — بفتحتین روشنائی و خطر و گرد و شرطیکه در بیع و جز آن کنند و بیع غائب یعنی بیع چیزیکه در تصرف نباشد چون بیع ماهی در آب و مرغ در هوا و جز آن و این منهی است و بضم اول و فتح ثانی سپید پیاد و اول چیزها و سپیدیهای پیشانی و بهترهای هر چیز و سرداریهای قوم و درین صورت جمع غره است و در غرر بمعنی مرواریدها بهتر و برگزیده از لطائف و مؤید و منتخب۔
غرشو — بالفتح و غین معجمه چیزیکه ریسمان را بدان بکشند از جهانگیری۔
غرار — بکسر اول کمی و نقصان در هر چیز و نادانی و تیزی شمشیر و طریقه و طور و کاسد شدن بازار از لطائف و منتخب۔
غرور — بضمتین مصدر است بمعنی فریفتن و بفتح اول فریبنده از لطائف و صراح۔
غر — بالکسر و تشدید مرد غافل و نا آزموده کار و بالضم و تشدید بزرگان و مشاهیر و سپیدیهای پیشانی و درین صورت جمع اغر است و در فارسی بفتح و تخفیف بمعنی بد دل و زن فاحشه و غربه بالضم مرضیست که خصیه از مقدار کلان شوند و گاهی این مرض در پوست گلو پیدا میشود از لطائف و منتخب و شرح نصاب و جهانگیری۔
غرائر — بهمزه و رای مهمله بمعنی جوالهای جمع غراره و بمعنی خوهای نیک و ضامنان و جوانان کار نا آزموده و باین معنی جمع غریره بمعنی نقصانها و بمعنی روشها و طرزها و تیزیهای شمشیر و بمعنی نیزه و تیرها و مقدار مدتهای چیز و باین معنی جمع غرار است از منتخب۔
غرس — بالفتح درخت نشاندن و درخت و زمین نشانده شده از منتخب۔
غرش — بضم اول و رای مهمله مشدد و مکسور

آواز کردن و هیبت از سراج۔
غرض — بفتحتین و ضاد معجمه بمعنی هدف و نشانه و بمجاز مطلب و مقصود و حاجت از شروح نصاب و کشف و مؤید و منتخب و قاموس و بهار عجم۔
غرف — بضم اول و فتح ثانی جمع غرفه معروف۔
غرق — بفتحتین مصدر است بمعنی تمام فرو رفتن در آب و از بهر گذشتن آب وغیره و مشهور و مستعمل بسکون رای است و بفتح اول و کسر رای مهمله بمعنی غریق از کشف و قاموس و منتخب و بهار عجم۔
غرانیق — جمع غرنوق که بمعنی جوان زیبا شکل است و غرانیق العلا مراد از اصنام از لطائف و منتخب وغیرها۔
غرچک — بالفتح اول و فتح جیم فارسی احمق و نادان از جهانگیری
غربال — بالفتح مبدل کربال بکسر معرب آن و بعضی گویند که مبدل کربال است و معرب نیست و بمعنی پرویزن از خیابان و در منتخب بالکسر و معرب۔
غردل — بالفتح و دال مهمله مکسور بمعنی بد دل که ضد شجاع باشد چرا که غر بالفتح مخفف است از رشیدی و برهان۔
غرم — بالضم تاوان و بفارسی بمعنی میش کوهی و بعضی گویند مخصوص نر است پس از غرم آهو گرفتن بی پی از مؤید و رشیدی و شرح نصاب و برهان و سراج۔
غرام — بالفتح حرص و عشق و شیفتگی و هلاک و عذاب از کشف و منتخب و مدار۔
غریم — تاوان زده از لطائف۔
غراب البین — بضم اول و فتح بای موحده و دم زاغ سیاه و دشتی که از شومی نشستن خود و مباینت و مفارقت انداز میان دوستان و اقربا و در صراح بمعنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ منقار و بعضی گویند نوعی از زاغ که منقار و پای او سرخ باشد و آنرا بخیل مانند و گویند که اگر کسی بر خانه بیاید زاغ مذکور را ملاقی شود دلالت میکند بر فراق در میان او و مطلوب چنانکه در خیابان۔
غرق کشیدن — تمام و کمال کشیدن از شرح قران السعدین

غُرّان - بالفتح و تشدید رای شور کننده و آواز گران و مهیب برآرنده -

غُرّین - این لفظ در صفت شیر واقع میشود لیکن این لفظ را بالغین معجمه خواندن بمعنی شور کننده فهمیدن از کجا غلط است صحیح بعین مهمله است بمعنی بیشه و جای که در آن شیر باشد کذا فی المنتخب -

غُرثان - بالفتح و ثای مثلثه گرسنه -

غریوان - شور کننده -

غَرو - بالفتح بر وزن سرو بمعنی نی که از آن قلم سازند از برهان و در شرح نصاب بفتحتین -

غَریو - بکسرتین و یای مجهول شور و غوغا از مؤید و برهان و غیرهما -

غَرفه - بالفتح یکبار آب برداشتن بدست و بالکسر [illegible] از برداشتن آب بدست و بالضم بقدر یک مشت و بالاخانه بر کنار بام از منتخب و کشف و از لطایف بمعنی دریچه نیز مستفاد میشود -

غرقه - بالفتح بمعنی غریق چه و غروق های [illegible] -

غرچه - بالفتح و جیم فارسی مخنث و نامرد و بی دل و زبون از برهان -

غراره - بالفتح نا آزموده کار شدن و فریب خوردن و بکسر جوال از منتخب -

غرغره - بالفتح هر دو غین معجمه لفظ عربیست بمعنی گردانیدن آب در گلو فارسیان آفریس کرده غراره گویند -

غریب زاده - لولی زاده از مصطلحات -

غُرّه - بالضم و تشدید رای سفیدی پیشانی اسب و بزرگتر از درم و سپید قوم و بهتر از هر چیز و اول روز ماه را که غره گویند بوجه استعاره از پیشانی ماخوذ است و غِرّه بالکسر و تشدید بمعنی فریفتگی از منتخب و کشف و مؤید و در لطایف بالفتح و تشدید فریفته شدن و بکسر اول و تشدید فریفتگی و غافلی -

غَریزی - بفتح اول و یای معروف و [illegible] زای معجمه بمعنی طبیعی چه غریزه بمعنی طبیعت است از کشف -

غریبی - دوری از خان و مان و تماشی [illegible]

تفضیل از مصطلحات -

فصل غین معجمه مع زای معجمه

غزا - بالفتح با دشمن دین جنگ کردن از صراح -

غُزات - بضم اول و زای معجمه مخففه و تای فوقانی جمع غازی که قاتل کفار باشد به تشدید غلط است -

غَزَوات - بفتحات جمع غزوه که معنی آن بیان خواهد شد -

غزار - بفتح اول و در آخر رای مهمله در شرح خاقانی نوشته که بمعنی گردا گرد دیوار و درون منزل و در منتخب و صراح و غزاره بزیادت تا بمعنی بسیاری و بسیار شدن شیر و آب و میوه و جز آن -

غُز - بالضم قومی از ترکان که در زمان سلطان سنجر خراسان را غارت کردند -

غزال - بفتح آهو بره و بمعنی آفتاب نیز آمده از مدار و کشف و مؤید و بحر الجواهر و منتخب و بهار عجم -

غزل - بفتحتین بازی کردن محبوب و حکایت کردن جوانی و حدیث محبت و عشق زنان و بالفتح رشتن و ریسیدن و بمعنی رشته ریسمان و رسن آمده از مدار و منتخب و صراح -

غزنین و غزنی و غزنه بفتح اول و سکون ثانی شهریست نام شهر و ایشان محمود غزنوی -

غزاله - بالفتح بچه آهو که ماده باشد و بمعنی آفتاب و بکسر اول [illegible]

غزوه - بالفتح جنگ و جنگ کردن با کفار جنگی که امام در آن حاضر باشد علیه السلام یا امام وقت در آن جنگ حاضر باشد و اگر جنگ مسلمین با کفار بسر کردگی امام وقت نباشد آنرا سریه گویند -

غزالی - بفتح اول و تخفیف ثانی منسوب بغزاله که قریه است از مضافات طوس مولد امام محمد غزالی رحمة الله علیه از لب الالباب و بعضی گویند که غزالی بتشدید زای معجمه منسوب بغزال که ریسمان فروش باشد چون پدر ایشان ریسمان فروشی را دوستی کمال بود

لهذا باین نسبت شهرت یافت و نسبت که این دو وجه غلط است

فصل غین معجمه مع زای فارسی

غژب - بالضم و بای موحده دانه انگور که پخته و تازه باشد از برهان و رشیدی -

غژ - بالفتح امریست از غژیدن که بمعنی نشسته بسرین راه رفتن است بطور اطفال از برهان و [illegible] -

غژم - بالفتح دانه انگور که بسیار پخته و تازه باشد از برهان و رشیدی

غژیدن - بالفتح نشسته بسرین راه رفتن بزور بازو و دست از برهان -

غژگاو - بالفتح نوعی از گاو است که از دم آن چتر و علم و مگس ران سازند و آن گاو در کوهستان که مابین ختا و هندوستان است بهم میرسد و بهندی آنرا سرا گاو گویند بضم سین مهمله از صراح -

فصل غین معجمه مع سین مهمله

غسق - بفتحتین تاریکی اول شب از منتخب -

غسّاق - بالفتح و تشدید سین و بتخفیف آنچه سرد و گنده چون زرد آب و ریم جراحت و جز آن از منتخب و شرح [illegible]

غسک - بفتحتین جانوریست کوچک که [illegible] کسکل گویند از برهان -

غُسل - بفتحتین بضم اول و سکون ثانی شستن تمام بدن و بالفتح بمعنی مطلق شستن هر چیز که باشد و بالکسر آبیکه بدان شسته شود از منتخب و صراح -

غسلین - بالکسر آبیکه بدان جراحت یا چیز دیگر شسته باشند و آنچه که از بدن دوزخیان ریزد مثل خون و ریم و زرد آب از صراح و منتخب مولانا رفیع الدین شاه دهلوی قدس الله سره العزیز در رساله الاحوال فی بیان نوشته اند که غسلین چشمه ایست در دوزخ که کثافتها و آلودگیهای کفاران دران جمع شود -

غُساله - بالضم آبیکه بدان روی و دست شویند و هر آبیکه بعد شستن بجای افتد از منتخب -

غسل خانه - عبارت از حمام -

فصل غین معجمه مع شین معجمه

غشار بکسر اول پوشش و پرده و غلاف بمعنی پوست تنک باریک که بهندی جهلی گویند از منتخب و مدار و مؤید و بحر الجواهر

غش بالکسر و تشدید شین معجمه کدورت و بالفتح بمعنی ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد و بمعنی خیانت کردن و آمیزش چیزی کم بها و زر و نقره و مشک و شراب و بمعنی بیهوشی و بدین معنی در اصل غشی بیای تحتانی بوده که لفظ عربی باشد فارسیان بسیار ازان لفظ حذف کرده با لفظ کردن مستعمل کنند چنانچه گویند فلانی غش کرد از مؤید و تاج المصادر و بحر الجواهر و منتخب و مدار و سکندری و فرهنگ سلیمانی و زبدة الفوائد مگر صاحب صراح نوشته که بالکسر خیانت کردن و صاحب کشف نوشته که بالفتح کدورت و بکسر شین خیانت و در لطائف بالکسر بمعنی خیانت و کدورت و تشویش و بالفتح بمعنی خیانت کردن

غشیان بالکسر جماع کردن و بفتحتین بیهوش شدن از لطائف

غشاوه بکسر پرده از منتخب

غشی بالفتح بیهوش شدن و بیهوش گردانیدن و جماع کردن از لطائف و منتخب

فصل غین معجمه مع صاد مهمله

غصب بالفتح اول و سکون ثانی بستم گرفتن چیزی را از کسی و قهر کردن بر کسی از منتخب

غصص بضم اول و فتح صاد اول جمع غصه از منتخب

غصن بالضم و صاد و نون شاخ درخت از منتخب

غصون بضمتین شاخهای درخت این جمع غصن از منتخب و در کتب طب بمعنی جنبها و شکنها

غصه بالضم و تشدید اندوه گلوگیر از منتخب و صراح اگرچه این لفظ در هر دو معنی مطابق خشم و قهر مستعمل شده لیکن تحقیق اینست که لفظ غصه مجازا بمعنی خشمی ست که آنرا از خوف کسی ضبط کرده باشد پس این معنی مجازی را بمعنی حقیقی مناسبتی باقی بماند لهذا فصحا اطلاق غصه بر حق تعالی جائز ندارند بلکه درین مقام لفظ قهر و غضب استعمال می نمایند

فصل غین معجمه مع ضاد معجمه

غضوب بالفتح اول و ثانی بسیار خشمناک و گلین

غضات بالفتح هر دو نان جمع غضا درختی صحرائی مانند کنار که آتش چوب آن دیر ماند و این جمع غضاها ست از منتخب و برهان ظاهرا در استعمال فارسیان بمعنی واحد شهرت یافته چنانکه چوب جمع عود است بمعنی واحد شهرت گرفته

غضنفر بفتحتین و سکون نون و فتح فا بمعنی شیر درنده از منتخب و شرح نصاب

غضض بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن و فرو داشتن آواز و تحمل کردن و بر داشتن مکروه و نقصان کردن از منتخب

غضبان بالفتح اول و سکون دوم صیغه صفت مشبه از غضب بمعنی قهرناک و خشمناک از کنز و در استعمال فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق بسوی قلعه خصم اندازند از سراج اللغات و برهان و رشیدی

غضائری بالفتح نام شاعری مداح یمین الدوله محمود غزنوی

فصل غین معجمه مع طای مهمله

غطا بالکسر اول و طای مهمله بمعنی پرده و پوشش از کشف و صراح و منتخب و لطائف

غطیط بدو طای مهمله بر وزن غلیظ بمعنی آواز خرخر که از گلوی انسان در حالت خواب بر می آید از منتخب

غطریف بالکسر و رای مهمله مهتر و شریف و جوانمرد از منتخب

فصل غین معجمه مع فا

غفر بالفتح پوشیدن و آمرزیدن گناه و پنهان کردن و نام منزل پانزدهم از منازل قمر و آن سه کوکب است کج در میزان و بضمتین جماعت نیز از منتخب

غفیر بر وزن فقیر بمعنی بسیار و جمع که زیاده از ایشان نتوان دید بمعنی پوشیده از منتخب و کشف

غفص بالفتح و صاد مهمله تن وار دلاک و سطبر و فربه از فردوس اللغات چون این لفظ در دیگر کتب معتبره لغات یافته نمیشود و ظاهرا در اصل گبز بوده بمعنی سطبر و قوی چنانکه در برهان است موافق قاعده فارسی که کاف فارسی را بالغین معجمه و بای موحده را بالفا و زای معجمه را بالسین مهمله بدل کرده غفس کردند بعده سین مهمله را بسبب تعریب و فارسی بصاد مهمله بدل نموده

غفران بالضم آمرزش

فصل غین معجمه مع لام

غلباء بالفتح اول و سکون لام و بای موحده و الف ممدوده بمعنی موضعی که درختانش بسیار بگردید و سبز و انبوه باشند و غلب بضم اول جمع آن و غلباء بضم اول خواندن محض غلط چرا که صیغه مؤنث است از فعل فعلاء

غلا بالفتح بمعنی قحط و گران شدن نرخ غله و جز آن از منتخب و صراح

غلات بضم اول و تخفیف لام و تای فوقانی بمعنی از حد در گذشتگان جمع غالی

غلابات بالفتحات جمع غلابه

غلیواج بکسرتین و یای مجهول طائریست معروف که آنرا زغن نیز گویند و مرکبست از غلیو بمعنی سرگشتگی و این در و ظاهر است و نوشته اند که آن سالی نر و سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این انقلاب میشود از کشف وغیره

غلس بفتحتین و سین مهمله تاریکی آخر شب از منتخب و لطائف

غلط بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و نوشتن و غالط بمعنی فاعل یعنی غلط کننده و بمعنی مفعول یعنی غلط کرده شده نیز می آید و غلطی بزیادت یای تحتانی محاوره ناواقفانست و غلط بر دو گونه است غلط عوام و غلط عام پس غلط عام نسبت چنانکه لفظ منصب که بکسر صاد می آید و بالفتح شهرت دارد و در شعر ابا البیت و شعرای فصحا نیز آرند و غلط عوام چنانکه لفظ لغات بمعنی شخصیکه تعیین گردیده باشد بطرفی یا کاری این محاوره عوام است از بهار عجم و غیره و منتخب

غلاظ بضم اول و ظای معجمه بمعنی سطبر و درشت و بکسر
اول جمع غلیظ از منتخب —
غلیظ سطبر و درشت ضد رقیق از منتخب بمعنی ناپاک
و ظلاق شهرت عظیم گرفته و یافته شده —
غلاظت بکسر اول و فتح لام سطبری و سطبر شدن از منتخب
غلاق بالفتح در بستن و بفتحتین چوبی است که بدان
در را به بندند و بفارسی کلیدان گویند —
غلطاک مبدل غلتاک نه معرب بمعنی غلطیدن
اشیا را از پهلو به پهلو گردیدن و پایه را به گرد آن سود
غلطان باشد از رشیدی و سراج و برهان —
غلول بضمتین خیانت کردن در غنیمت و آب بین
درختان و بفتح اول طعامیکه باندرون شکم
در ناتوان زود و گوارا شود از منتخب و لطائف —
غل بالضم طوق آهنی و بند و تشنگی و بالکسر کینه و خیانت
درست از بحر الجواهر و مدار و مؤید و کشف و صراح —
غلل تشنگی و تشنه و کینه از لطائف و منتخب و غیرها —
غلل بفتحتین تشنگی و سوزش و بضمتین تشنگان و
جمع غلیل است از منتخب و صراح —
غلام بمعنی کودک و مجازاً بمعنی نوکر و بنده —
غلیان بالفتح و حرف سوم یای تحتانی بمعنی
جوشیدن و جوش از منتخب و مؤید و نیز لفظ غلیان بمعنی حقه
مستعمل چراکه آب حقه بسبب کشیدن بجوش می آید
و غین را بالقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف
نیز گویند غلیان بفتحات لفظ عربی است
بمعنی جوش درین صورت بفتح اول و لام باید و فارسیان بجهت
تخفیف لام را ساکن کنند از چراغ هدایت و بهار عجم —
غلمان بکسر جمع غلام و اطلاق غلام بر امرد
شود و در بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در
خدمت اهل جنت خواهند بود اگرچه لفظ غلمان صیغه
جمع است مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل و این لفظ
غلمان است که جمع حور است از الفتح باشد در

فارسی بمعنی مفرد مستعمل است از چراغ هدایت —
غلبتبان بالفتح و تای فوقانی و بای موحده
نام سنگی باشد گرد و دراز و مردم بی حمیت و دیوث
را غلبتبان از آن گویند که چنانچه آن سنگ در غلتیدن
گردانده باشد آن شخص نیز محکوم زن خود باشد
غین را بقاف بدل کرده قلتبان نیز گویند از جهانگیری
غلو بضمتین در لغت بمعنی دست بلند کردن آنقدر
که توان بلند کرد از منتخب و در لطائف بمعنی تجاوز
نمودن از حد و درگذشتن نیز آمده و باصطلاح علم معانی
نوعی از انواع مبالغه و آن آنچنان باشد که مدعای
متکلم بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد چنانچه
نظامی فرماید بیت ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت —
غلاله بکسر جامه کوچک که در زیر جامه بازره پوشند
از منتخب و کشف و صراح غلاله بضم اول در فارسی بمعنی
زلف معشوق از برهان و سراج —
غلابه بفتحات بمعنی زبردستی و زور از منتخب و کشف —
غلوله بفتحتین و واو معروف بمعنی جوش و هجوم نوشته
مگر در کتاب معتبر بنظر در نیامده —
غلمه بفتح اول و سکون لام تیزی شهوت و بالکسر
جمع غلام از منتخب —

فصل غین معجمه مع میم

غمر الرداء بالفتح فروگرفتن چادر را نامه و باصطلاح
جوانمرد فراخ جود و مرد بسیار خیر عیب پوشش از
منتخب و مؤید و در شرح خاقانی بمعنی سخاوت زیرا که
سخاوت فرو می پوشد عیب صاحب خود را چنانکه
چادر فرو می پوشد صاحب خود را مجازاً بمعنی کریم
بسیار خیر از قبیل زید عدل —
غمرات بفتحتین سختیها و انبوهها مردم و بسیار ریختن
آب از صراح —
غمکو — بالکسر نام شمشیر و کارد از مؤید و مدار و منتخب

و کشف و قاموس و صراح —
غمر بالفتح و سکون میم آب بسیار و فرا پوشیدن آب
چیزی را و انبوهی و کینه کردن و تشنه شدن و جوانمرد
و سخی و بالکسر کینه و تشنگی و بالضم نادان و کار ناآزموده
و احمق از منتخب و لطائف و شرح نصاب —
غمار بضم اول و بفتح اول و رای مهمله بمعنی انبوهی
و بسیاری از صحاح و صراح —
غمگسار بضم کاف فارسی بمعنی غمخوار چه گساردن بمعنی
خوردن است از سراج —
غمز بالفتح اشارت کردن بچشم و سخت فشردن و تهمت
کردن و سخن چینی از لطائف —
غماز بالفتح و تشدید میم سخن چین و اشاره کننده
بچشم و طعنه زننده از لطائف —
غمص بفتحتین و صاد مهمله بمعنی زفک یعنی چرک چشم
و پیخال چشم از شرح نصاب —
غموص بفتح اول و صاد مهمله نام قلعه از قلاع خیبر
از شرح نصاب —
غمض بالفتح و ضاد معجمه زمین پست و مغاک و پوشیده
و دور از فهم بودن سخن و بالضم غنودن از منتخب و صراح —
غموض بضمتین و ضاد معجمه مشکلات هر فن و
پوشیدگیهای علم و هنر
غمائم جمع غمامه بمعنی ابر واحد است —
غمام بالفتح بمعنی ابر و سحاب از منتخب —
غم این لفظ عربی است بتشدید میم و در فارسی
بتخفیف میم مستعمل میشود چنانکه در کلمه مفرد فارسی
الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت
اوغام چنانکه شپر که در اصل شب پر بود نام طائر
معروف و فرخ که در اصل فرخ بود و بضرورت در نظم
واقع شده و اما در نثر نیز مشدد خوانند چنانکه
کلمه و بله اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد در
فارسی چنان فارسی یعنی بدون الف و لام

واقع شود آنرا هم در فارسی بتخفیف باید خواند چنانچه غم و هم که بمعنی اندوه است و قد و خد و در و حر و غیر ذالک اسما که همه با تشدید هستند و در فارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه مصرع ✦ تو آن دُری که نبودن یگانهٔ ✦ اما در صورت ترکیب عربی الاسلوب اصل کلمه را رعایت کرده تشدید ظاهر کردن انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص الملوک و حوائج بیت الله که در اصل عوام و خواص و حوائج بود و اینها از رسالهٔ عبدالواسع وغیره نوشته شد۔

غمدان ـ عمارتی بود بسیار عالی در یمن بنا کرده و کنایه باشد از دنیا از شرح خاقانی و برهان۔

غمان بفتح غمناک از لطائف۔

غمزه ـ بابرو و چشم اشاره کردن معشوق و بمعنی افشردن نیز از منتخب و برهان۔

غمیمه بالضم و جیم عربی پس خورده ابای جرعه از صراح۔

فصل غین معجمه با نون

غنا ـ بکسر توانگری و بی نیازی و دولتمندی و بکسر اول و مد یعنی در آخر همزه بمعنی نغمه و سرود و خوانی و بالفتح والمد سود و نفع و فائده و بالفتح و تشدید نون و در آخر همزه جای انبوه چیزی چون قریهٔ غنا یعنی ده بسیار مردم و روضهٔ غنا یعنی باغ بسیار درخت از صراح و شرح نصاب و منتخب و رسالهٔ ابن حاجب۔

غنیمه آب ـ بمعنی حباب آب از صراح۔

غنیمت بضم اول و سکون نون و فتح تحتانی بمعنی مالداری و توانگری۔

غنج ـ بالفتح و جیم عربی کرشمه و ناز از مؤید و مدار و منتخب و در فرهنگ معتبر اعتدال حرکات معشوق و صاحب منتخب و صراح بالضم نوشته اند بمعنی کرشمه و ناز و در برهان غنج بالفتح بمعنی حرکت چشم و ابرو۔

غنشه ـ بالفتح بمعنی مجتمع و فراهم آمده و جمع شده و بهم بر آمده از مؤید و کشف و صراح و برهان و جهانگیری۔

غنجار ـ بالفتح گلگونه از مؤید و مدار و برهان۔

غنجک ـ بالکسر بمعنی غیچک که نام سازی است و بعضی کمانچه را گویند۔

غنجم بفتحتین بزد گوسفند از منتخب۔

غنائم ـ ماله‌ای غنیمت۔

غنچه ـ بالضم و جیم عربی گل ناشگفته و در اصل گنجه بود بضم کاف فارسی ماخوذ از گنجیدن چرا که در ذات او گنجیدگی است بجهت آنکه برگ غنچه در اندرون باهم مجتمع و گنجان می باشد لهذا باین گفته کاف فارسی را بغین معجمه بدل کردند برای فصاحت و قیل بجیم فارسیست از بهار عجم و مؤید و مدار و برهان و منقول از شرح بنا سد و ابراهیم شاهی۔

غنه بضم و تشدید نون آواز بینی و تحریری ست از موسیقی که در هنگام غنا و سرائیدن بخیشوم بینی و دماغ ادا کنند از منتخب و شرح خاقانی۔

فصل غین معجمه مع واو

غوایت ـ گراهی از منتخب۔

غوث ـ بالفتح و ثای مثلثه فریادرس و فریاد از منتخب و صراح و نیز یکی از ان دو تن که یمین و یسار قطب باشند از شمسی۔

غوچ ـ بواو معروف و جیم فارسی پیش نشاخدار جنگی لفظ ترکیست۔

غور ـ بالفتح در عربی بمعنی عمق و قعر هر چیز و نیز پیستی و فرو رفتن و فائده رسانیدن و بالضم و واو مجهول و در فارسی نام ملکی ست از عجم از منتخب و صراح و برهان و لطائف۔

غوص ـ بالفتح و صاد مهمله در آب غوطه زدن از منتخب۔

غوامض ـ پوشیدگیهای کلام و معانیهای باریک۔

غوک ـ بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین نمناک میباشد بعربی آنرا ضفدع گویند از جهانگیری و در برهان غوک بغوزن دوک نوشته و به تحقیق مبدل گوک که بمعنی زمین گنده و عمیق است۔

غوائل بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است بمعنی سختیها و بدیها و بلاها و این جمع غائله است از کشف و منتخب۔

غول ـ بواو معروف در عربی نوعی از جن و دیو که در صحرا و کوه میباشند بهر شکلی که خواهند بر می آیند و نام ستاره هست که آنرا راس الغول نیز گویند بواو مجهول در فارسی بمعنی گردش و بمعنی انبوه سپاه از برهان و در ترکی فوجی را گویند که سردار در ان باشد۔

غوام ـ بتشدید میم سرهای سرکه پیشانی و قفا را فرو گیرند استفاده از منتخب و صراح۔

غوغائیان گلبن ـ کنایه از بلبلان۔

غوطه ـ بواو معروف و بواو مجهول چرا که در لفظ عربی واو مجهول نمی آرند بمعنی فرو شدن بآب و نام شهریست۔

غوره ـ بواو مجهول انگورهای نارسیده که مزهٔ آن ترش میباشد از صراح۔

غوژه بفتح اول و زای عجمه پوستی که بالای پنبه باشد و هنوز نه ترقیده باشد و این لفظ در اصل گوزه است مرکب از گوز که بفتح کاف فارسی بمعنی چلغوزه باشد و های نسبت که افاده معنی تشبیه کند از سراج۔

غوانی ـ جمع غانیه بمعنی زنی که بسوی خود خوش باشد و بحسن خویش از زیور آرایش بی نیاز بود از منتخب۔

غواشی ـ پرده ها و خیمه ها و زین پوشها و بیهوش کنندگان و بیماریهای اندرون از منتخب۔

غوادی ـ ابرهای بامداد جمع غادیه از صراح۔

غوچی ـ بالفتح و جیم فارسی گوخر و یعنی مناکه کوچک از برهان۔

غوی — بفتح اول و کسر واو و تشدید یا بمعنی گمراه از لطائف —

فصل غین معجمه مع یای تحتانی

غیبت — بالفتح ضد حضور و بالکسر عیب کسی در قفای او گفتن —
غیابت — بالفتح آنچه پوشیده چیزی را و غائب شدن و عمق و تک چاه وغیره —
غیبوبت — بالفتح و دو بای موحده ناپدید شدن از صراح و مجازاً بمعنی مفارقت نیز مستعمل شده —
غیث — بالفتح و ثای مثلثه بمعنی باران که از ابر می بارد از منتخب و صراح —
غیاث — بکسر اول و ثای مثلثه بمعنی فریادرسی و فریادرس و چیزی که بدان مخلصی یابند از موید الفضلا و صراح و مدار و کشف و فردوس اللغات —
غیر — بالفتح منفعت رسانیدن و آب خورانیدن باران زمین را و بمعنی جز و دیگر هم مأخوذ از منتخب و صراح و لطائف —
غیر ملک — عبارت از شخص اجنبی که سابق از و ملاقات نشده باشد —
غیار — بکسر پارچه زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش می دوزند تا مفهوم شود که از قوم یهود است از منتخب و موید —
غیور — بفتح بر وزن غفور بمعنی بسیار غیرت کننده در شکسته برنده از منتخب و شرح نصاب —
غیژ — بالکسر و یای مجهول و زای فارسی امر است از غیژیدن که بمعنی نشسته بر دست و سینه رفتن است چنانکه اطفال مبتدی بر دست و پایان روند از لطائف —
غیض — بالفتح کم شدن آب و مراد ازین آب اندک و مجازاً بمعنی بخشش اندک و در فردوس اللغات بمعنی صحرا و بیشه و بالکسر در منتخب بمعنی شگوفه —
غیظ — بالفتح و ظای معجمه خشم سخت از منتخب و در لطائف آمده خشم پنهان از [illegible] —

غیر منصرف — آنست که دران دو علت یا یک علت که قایم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافته شود و حکم آن نیامدن کسره و تنوین است مگر بضرورت و آن نه علت مذکور اینست اول عدل چون عمر و ثلث دوم وصف چون احمر و اسود سوم تانیث چون حمراء و حبلی و طلحه و زینب چهارم معرفه پنجم عجمه چون ابراهیم و اسمعیل و ابراهیم ششم جمع منتهی وزن منتهی الجموع چون مساجد و صحائف و مصابیح و تماثیل هفتم ترکیب چون بعلبک هشتم الف و نون زائدتان چون عثمان و عطشان نهم وزن فعل چون شمر و احمد —
غیداق — بالفتح نام موضعی از ترکستان از برهان و در شرح خاقانی غیلاق بلام نوشته نام موضعی در دشت قپچاق که تیر خوب در انجا می شود —
غیل — بالکسر و یای معروف بیشه ها و صحرا از دبستان و بالفتح شیر بکیه زن در هنگام جماع یا هنگام قرار استی بطفل دهد و آن بغایت مضر است در حق طفل و بمعنی آب روان بر زمین و نام آبی است که در پاسی کوه ابوالقبیس روان است از منتخب و شرح نصاب —
غیم باطل — ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابر و باطل بمعنی ریزنده از لطائف —
غیم — بالفتح بمعنی میغ یعنی ابر که آسمان را بپوشد از لطائف و منتخب و شرح نصاب —
غیوم — بضمتین جمع غیم است —
غیلان — بالفتح نام شاعر و بالکسر دیوان جمع غول است از منتخب —
غین — بالفتح بمعنی ابر و ابر که آسمان را بپوشد و بمعنی تشنگی و تیرگی از منتخب و لطائف و صراح و غین بمعنی بلبل بمناسبت آنکه بلبل را بالفارسی هزار گویند بلحاظ هزار دستان بودن او و حرف غین نیز هزار عدد دارد و پس بلبل را نیز بطریق التسمیه غین گفتند و نام یکی از حروف تهجی است صاحب [illegible] می گوید که این حرف در فارسی کم آمده گاهی بجیم عربی بدل شود چون مغلاغ و مغلاج بمعنی ترکیبی آن کودال بازیست مغ بمعنی کودال و لاغ بمعنی بازی و بجای معجمه بدل شود چون چغ و چیغ نام پرنده شکاریست و بقاف چون آروغ و آروق و بمیم چون غلیغ و غلیم خاریدن زیر بغل و پهلو تا خنده آید و بواو چون کاغنه و کاونه بکاف عربی که بیست سرخ و سبز و زرد با نقطه های سیاه در فالیزها بهم رسد و بها چون [illegible] و اسیم هم و در آخر زائده هم آید چون چرا و چراغ بمعنی چریدن —
غیضه — بالفتح و ضاد معجمه بیشه جنگل از منتخب —
غیبه — بفتح اول و حرف سوم یای موحده ترکش و جوشن و پارهای آهن که آنرا زره و بکتر و جوشن بکار برند از برهان —
غیداقی — بالفتح نوعی از تیر بغایت محکم که سنگ را می شکنند و از شهر غیداق آرند که از ترکستان است از برهان —
غیی — بفتح و تشدید یا گمراهی از لطائف —
غیر وقوعی — ناشایستگی و نالایقی و امر بیهوده و نیاورده [illegible]

باب فا

فصل فا مع الف

فا — بمعنی با چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت از لطائف وغیره و حرف فا در بعضی جا ابدال بصاد و بیای تحتانی بدل شود بقلب سکافی چون از گفتن گیر و لوا و چون از شنفتن شنود و ببای عربی از کوفتن کوبد از یافتن یابد و بخای معجمه چون فلاده و خلاده بمعنی [illegible] چون فلیه و غلیه و بکاف عربی چون فلاده و کلاده بذال معجمه بمعنی مذکور و بها چون نفو و نهو بمعنی [illegible] بالضم —
فال ظفر — فالیست که بر ابتدای صفحه [illegible] آن بسم الله یا اسم حق تعالی بر آید و این مبارک است از شرح خاقانی —
فاخته ضرب — نوعی از اصول که آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند —

فاریاب — معرب پاریاب و آن شهری ست در خراسان در حوالی بلخ وطن ظهیر فاریابی که شاعر است معروف از سراج و رسالهٔ معربات —

فاراب — شهریست در نواحی ترکستان آن طرف آب سیحون مولد معلم ثانی شیخ ابو نصر فارابی و این فاراب شهریست دیگر سوای فاریاب از سراج و منتخب و لب الالباب و برهان —

فاتنه — بکسر همزه که حرف سوم ست فتنه شونده و فریفته کننده —

فالج — بکسر لام و جیم عربی است خاستن نیمه بدن آدمی و سر خورده بواسطهٔ اخلاط بلغمی که بدن از حرکت باز ماند از منتخب و بفتح لام نیز گفته اند —

فالق الاصباح — بکسر حرف سوم شگافندهٔ سپیدهٔ صبح از سیاهی شب و آن صفت حق تعالی است —

فاسخ — تباه و فاسد کننده و تباه و فاسد شونده و برگرداننده بیع و عزم از منتخب —

فاقد — بکسر قاف و سکون دال مهمله گم کننده و لفظ گم در پنجابی بضم کاف فارسی ست از گشتن و لازم —

فؤاد — بضم اول و فتح دوم که همزه ست بسبب ضمهٔ ما قبل خود بصورت واو نوشته شد بر وزن مراد از منتخب بمعنی دل و در لطائف و شرح نصاب فواد بضم اول بمعنی دل و درد دل —

فاره — یگانه زمان و چیره از منتخب —

فانیذ — بکسر نون و ذال معجمه شکر سفید از منتخب —

فاقد البصر — نابینا —

فاتر — بکسر تای فوقانی سست و زبون و آب نیم گرم از منتخب و لطائف —

فاجر — بکسر جیم بدکردار و زانی از منتخب —

فاکر — بکسر کاف فکر اندیشه کننده در کاری —

فار — موشان و این جمع فاره بمعنی نافه مشک از منتخب —

فائز — بکسر همزه که حرف سوم است و زای معجمه رسنده و رهائی و فیروزی یابنده از منتخب —

فارس — بکسر رای مهمله بمعنی سوار اسپ و خداوند اسپ و نام ولایتی است از ایران که چهار شهر دارد اول شیراز دوم صفاهان سوم کرمان چهارم یزد و در رسالهٔ معربات نوشته که فارس بکسر رای معرب پارس که بسکون رای ست ولایت معروف —

فاس — بسین مهمله تبر که بدان چوب و غیره شکنند و شگافند از منتخب و شرح نصاب —

فانوس — در اصل بمعنی سخن چین ست فانوس شمع را ازین جهت گویند که روشنی بیرون میدهد از منتخب —

فاش — بشین معجمه بمعنی آشکارا و ظاهر و این مبدل پاش است از سراج —

فاپیش — بمعنی فراپیش —

فاحش — بکسر حای مهمله از حد درگذرنده در بدی بهر چه که از حد درگذرد از منتخب —

فائض — بکسر همزه که حرف سوم ست فیض دهنده —

فاقع — بکسر قاف و عین مهمله هر چیز که بسیار زرد و درخشنده باشد —

فافا — زبان بسته و لکنت کننده در سخن از فردوس اللغات —

فاروق — فرق کننده میان حق و باطل و لقب حضرت عمر رضی الله عنه و نام تریاقی ست که فرق میکند میان صحت و مرض از منتخب —

فائق — بکسر همزه که حرف سوم ست بهتر و برگزیده و افزون از منتخب و نام کتابی است در علم حدیث از جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف —

فالق — شگافنده و برآرندهٔ چیزی از منتخب —

فاتق — بکسر تای فوقانی شگافنده از منتخب —

فاق — سوفار تیر و ظاهراً لفظ ترکیبیست از جا فاق و نجیر از آستادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق ریسمان خام که در وسط چلهٔ کمان بعرض یک انگشت پیچند تا سوفار بران بند کرده زه بکشند —

فال — بمعنی شگون و بلفظ زدن و دیدن و کشودن و گرفتن و جستن و برآوردن و بستن مستعمل از بهار عجم

فام — رنگ و لون از سراج و در برهان بمعنی قرض و دام نیز نوشته —

فاطن — زیرک و دانا از لطائف —

فئتین — بکسر اول و فتح همزه بمعنی دو گروه مردمان این تثنیهٔ فئة است —

فاخره — گرانمایه و نیکو از هر چیز از منتخب و مراد از آن فاخر جواهرات باشد —

فاره — برای مهمله موش و بمعنی نافهٔ مشک و بکسر رای مهمله و های ملفوظ ستور تیز رفتار و بمعنی زیرک از منتخب و شرح نصاب —

فاژه — بزای معجمه فارسی دهن دره که بسبب جنبانیدن گیرد از سراج و در برهان بمعنی خمیازه نوشته —

فئه — بکسر فا و فتح همزه که حرف دوم است و سکون ها که در اصل فئو بوده در حالت وقف ها شده است فارسیان این چنین ها در اکثر جا مختفی خوانند پس لفظ فئه بمعنی گروه مردمان است از منتخب —

فاتحه و فائح — بکسر همزه که حرف سوم است و حای مهمله بوی خوش دهنده و بوی خوشش ماخوذ از فوح که بمعنی دمیدن بوی خوش آمده از منتخب و منقول از زبدة الفوائد —

فاکه — بکسر کاف و فتح ها و در آخر تای فوقانی که آن نیز در حالت وقف ها شده است بمعنی میوه مثل انگور و خرما و سیب و انار و غیره و فواکه جمع آن —

فاطمه — بکسر طای مهمله زنیکه بچه و بساله را از شیر گرفته باشد و نام جگرگوشهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم از منتخب —

فاجأروا الیه — تضرع کنید بسوی او و جؤار بمعنی تضرع کردن کذا فی الصراح از لطائف —

فاتحه ـ بکسر تای فوقانی بمعنی زنیکه کشاینده باشد ومؤنث
فاتح و نام سوره ایست که در اول قرآن واقع است چون
افتتاح آغاز قرآن بدان میشود لهذا آنرا فاتحه گویند
و چون سورهٔ مذکور در اول قرآن واقع است لهذا فاتحه
مجازاً بمعنی اول و آغاز چیزی باشد ـ
فاخته ـ بکسر خای معجمه لفظ عربیست نام طایر معروف
فارسیان بخای موقوف استعمال کنند ـ
فاضله ـ بزرگ و افزون و بمعنی عطا ـ
فاصله ـ بصاد مهمله باصطلاح عروض دو قسم است
یکی صغری و آن کلمهٔ چهار حرفی باشد مثال جبل چنین
و دیگر فاصلهٔ کبری و آن کلمهٔ پنج حرفی باشد چون
سمکتهٔ به تنوین ـ
فارسی و پارسی ـ هر دو یکی است نام زبانی معروف
و این زبان به پارس پسر پهلو بن سام بن نوح
علیه السلام منسوب است و این هفت گونه است
یکی پارسی صرف که مردم بلاد پارس که مستطیع دار الملک
آن بوده باشد تکلم کنند دوم پهلوی که مردم ری
و نهاوند و مضافات آن بدان تکلم کنند و این نوع سوم
به پارسیست و پهلو بالفتح بای فارسی و فتح لام بمعنی شهر
پسر پهلو بن سام بمعنی شهر است چون در زمان سابق این
ری و همدان و نهاوند وغیره شهر بودند لهذا این
زبان را پهلوی گویند سوم دری که در دربار … کوه
روستا بدان ناطق بوده اند چون این زبان مخلوط
بزبان دیگر شود لهذا فصیح خوانند و این سه زبان
متداول و متعارف است و چهار زبان دیگر که هروی
و سگزی و زاولی و سغدی باشد متروک و مطلق … است
هروی آنچه از هرات … سگزی بکسر سین مهمله و سکون کاف
عربی و زاء معجمه و زاولی بزای معجمه و ضم واو …
مهمله و سکون غین معجمه و در رسالهٔ ناجی …
ابن حجر شارح صحیح بخاری گفته است که فارسی …
بفارس بن غام … یا فارس بن نوح علیه السلام …

و بعضی گویند که منسوب است بفارسیان که از نسل پدرام
ابن ارفخشد بن سام بن نوح اند چون پدرام را ده پسر
بودند همه ایشان سوار لیس بزبان عرب فارس سوار را
گویند ایشان بدین نام موسوم شدند و زبان ایشان
بلقب ایشان ملقب و منسوب شد ـ
فانی ـ فنا شونده و نیست شونده از شرح نصاب ـ
فانوس خیال و فانوس خیالی ـ فانوسی باشد
که اندرون آن گرد شمع یا گرد چراغ بر چیزی حلقه
تصاویر از کاغذ تراشیده وصل کنند و آن چیز را
بگردش آرند که عکس تصاویر از بیرون فانوس با عکس گوشه
لطف می نماید از سراج و برهان ـ

فصل فا مع تای فوقانی

فتا ـ بالفتح مرد جوان و بمعنی شجاع و سخی نیز آمده ـ
فتح الباب ـ کشادگی کارها و آغاز موسم برسات از
لطایف ـ
فتوت ـ بضمتین و تشدید واو و بمعنی جوانمردی
و مروت از مدار و منتخب و صراح و غیره ـ
فترت ـ بالکسر بمعنی سستی و ضعف و در زبان فارسیان
دو چیز … از صراح بهر دو معنی بالفتح است ـ
فتات ـ بالضم اول ریزهٔ نان از صراح ـ
فترات ـ بکسر اول و فتح دوم جمع فترت ـ
فتح ـ بالفتح بمعنی کشادن و کشایش و نام حرکت …
که آنرا بفارسی زبر گویند و استعمال آن در بنا …
و این حرکت را فتح از آن گویند که بتلفظ آن دهن مفتوح …
… و نام فنی است که از فنون کشتی و آن حریف را
از پس در آمده و میان کمر دست انداخته بالا کشیدن
از مصطلحات و غیره ـ
فتوح ـ بضمتین و در اصل کشایشها بمعنی جمع فتح و
بمعنی کشایش و شادی و رشید و در … است ـ
فتور ـ بضمتین سستی و شکستن … شدن و مجازاً بمعنی خلل
از مدار و بحر الجواهر و لطائف و قاموس ـ

فتر ـ بالکسر و سکون تا و را مهمله فرجه میان سبابه
و ابهام و فرجه بالضم و جیم عربی کشادگی و فرق
میان دو چیز از شرح نصاب و منتخب ـ
فتس ـ بالفتح کاویدن و جستجو کردن از منتخب و صراح
فتق ـ بالفتح کشادگی و شکافتن و نام بیماری که
خصیه کلان شود از منتخب و کشف ـ
فتراک ـ بالکسر دوالی که بر پیش و پس زین آویزند
و بر زین بجهت بستن شکار و غیره از سراج و مجمع الفرس
و برهان ـ
فتن ـ بکسر اول و فتح ثانی لفظ عربیست بمعنی فتنه ها
چرا که جمع فتنه است و بضمتین بروزن چمن نام شهریست
در گجرات مشهور بپتن از سراج و برهان و منتخب ـ
فتنه ـ سرگشته شدن عاشق بر چیزی شدن از سراج
فتیان ـ بالکسر حرف سوم یای تحتانی بمعنی مردان
جوان از منتخب ـ
فتان ـ بالفتح و تشدید تای فوقانی فتنه انگیز از کشف و منتخب
فتادن ـ بضم اول و بکسر اول ـ
فتنه ـ عذاب و دیوانگی و باصطلاح بمعنی عاشق
و نیز … و بمعنی مشرق هم آمده از منتخب و غیره ـ
فتحه ـ بالفتح حرکت زبر و استعمال آن در زبان …
بمعنی … زبر … آمده ـ
فتیله ـ ماخوذ از فتل که بالفتح است بمعنی تافتن و تابیدن و
کسانیکه فلیته بتقدیم لام خوانند غلط است از بهار عجم و بعضی
گویند اگر فلیته مشتق از فلت بمعنی ناگاه گفته شود و معنی آن
ناگاه گیرندهٔ شعلهٔ آتش چراغ گیرندهٔ شعله گویند درست باشد
فتاته ـ بالفتح اول و بعد وتای فوقانی بمعنی ریزهٔ هر چیز
از برهان و سراج ـ
فتوی ـ بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا
حکم شرع از منتخب و کشف ـ
فتی ـ بالفتح اول و فتح فوقانی و در آخر الف مقصوره بصورت
یای تحتانی بمعنی مرد جوان از …

سالگی و بمعنی سخی نیز آمده از شرح نصاب در لطائف نوشته که بالفتح جوان و جوانمرد و بالضم جوانان و بفتح و کسر ثانی و تشدید تحتانی مرد جوان و بالف دراز نیز نویسند و بالف نیز خوانند —

فصل فا مع جیم عربی

فجاره — بالکسر و بضم اول و مد مفاجات ناگاه گرفتن از لطائف و کشف و منتخب —
فجیعت — بر وزن حقیقت درد و سختی و مصیبت از صدمه رسیده از صراح و منتخب —
فجیعت — بالفتح درد مندی و مصیبت —
فجاءت — بکسر اول و ضم و جیم بمعنی ناگاه و ناگهانی از منتخب
فج — بالفتح و تشدید جیم راه کشاده میان دو کوه از منتخب و صراح —
فجور — بضمتین برانگیخته شدن بر معاصی و زنا کردن بفتح هر دو بدکار از منتخب —
فجار — بالضم و تشدید جیم عربی جمع فاجر و بالفتح و تشدید بسیار بدکار بسته کننده از مدار —
فجل — بالضم و بضمتین تربه و بالفتح و بفتحتین سطبر شدن از منتخب و در لطائف بکسر اول فتح جیم بهم [illegible] نامرد —
فجفجه — بضم هر دو فا بمعنی کر و افواه فرستاده بطریق انتفاخ سخن را هم آهسته گفتن و این معرب سبا [illegible] است از [illegible] —
فجره — بفتح اول و ثانی و ثالث از اسما [illegible] بدکاران جمع فاجر است —

فصل فا مع حای مهمله

فحوی فحواء — بالفتح و در آخر الف مقصوره و ممدوده آمده بمعنی مضمون و معنی از کشف و منتخب و [illegible]
فحش — بالضم و حای مهمله و شین معجمه از حد در گذشتن ی از صراح و موید و مدار و منتخب —
فحص — بالفتح و صاد مهمله بمعنی پژوهیدن و کاویدن

چیزی از شرح نصاب و منتخب —
فحل — بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نر که ضد ماده باشد و ستاره سهیل از منتخب و لطائف —
فحول — بضمتین بمعنی مردان و نرهای حیوانات و این جمع فحل است از منتخب —
فحم — بالفتح و بفتحتین بمعنی زگال و انگشت که بهندی کویلا گویند از منتخب —
فحاوی — بفتح جمع فحوا که بمعنی مضمون و سخن است

فصل فا مع خای معجمه

فخامت — بالفتح بزرگی و قدر و سطبری و بلندی از منتخب
فخت — بالفتح و در آخر تای فوقانی بر وزن تخت بمعنی روشنی ماه از شرح نصاب —
فخ — بالفتح بمعنی تله و آن نوعی از دام است که بدان مرغان را شکار کنند از برهان و شرح نصاب
فخذ — بالفتح و سکون ثانی و ذال معجمه و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ران از منتخب و شرح نصاب —
فخار — بالفتح نازیدن و بکسر بسیار نازکننده و بالفتح و تشدید خا سفال پخته و گل خشک —
فخور — بضم نازیدن و بفتح اول صیغه مبالغه بسیار نازنده از منتخب و فرهنگ سراج اللغات نازان و متکبر و سرکش —
فخیم — بزرگ قدر و هر چیز بزرگ از منتخب —
فخر الدین — نام عالم اجل محقق اکمل جامع معقول و منقول و از تصانیف او [illegible] مشهور باشد و والد ایشان را امام فخر الدین رازی گویند —
فخفره — بفتح هر دو فا بر وزن مسخره [illegible] از سراج اللغات و رشیدی و لطائف و در برهان بمعنی غله جو و سبوس آرد گندم —
فخری — بالفتح و خای معجمه [illegible] قسمی از انگور از کشمش [illegible] تلخ و چهار شربت و فردوس اللغات

فصل فا مع دال مهمله

فدا — بکسر اول سر بها و سر خرید و آنچه فدا کرده شود

و بمعنی مصدر هم آمده —
فدامت — بالفتح درشتی و جفاکاری از منتخب
فدفد — بفتح هر دو فا بمعنی صحرا و زمین هموار از لطائف و منتخب
فدک — بفتحتین نام دهی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در آنجا باغ خرما داشتند از صراح و [illegible] و غیره
فدان — بالفتح و تشدید دال جمع فدادین نوشته است [illegible] و در منتخب گفته که هر دو گاو را باهم بندند و قلبه که چیزی است که آن را جوا گویند که بر گردن هر دو گاو و قلبه وار را بر بندند —
فدیه — بالکسر آن چیزی که اسیر را بدان بخرند و بمعنی سر بها و صدقه از منتخب و صراح —
فدوی — بالکسر سر بها شوند و عوض کسی جان دهنده و قربان شونده از فردوس اللغات

فصل فا مع ذال معجمه

فذلک — بفتح بر وزن مسالک اگرچه الف به سبب رسم الخط مکتوب نیست باصطلاح بمعنی باقی و تقیید چیزی از شرح خاقانی و در مؤید نوشته که باصطلاح محاسبان دفتر جمع حساب بعد تفصیل —

فصل فا مع رای مهمله

فرا — بفتح بر وزن سرا بمعنی پیش که بعربی قبل گویند و بمعنی نزدیک و دور و بالا نیز آمده و این کلمه است که گاهی زائد می آید از سراج و در عربی بمعنی گورخر از منتخب و شرح نصاب و فرا بالفتح و تشدید ثانی بمعنی پوستین دوز و لقب نحوی است از منتخب —
فرابی — بفتح اول و سکون ثانی [illegible] و در آخر الف مقصوره [illegible] کلاه انوری آورده است از جهانگیری —
فرادی — بضم اول و در آخر الف مقصوره [illegible] یا بمعنی تنها یعنی تنها تنها و این جمع فرد است از منتخب و صحاح —
فرسب — [illegible] مجهول [illegible] از برهان و کشف —
فرس اصطرلاب — میخی باشد در وسط اصطرلاب

فدریمی مرتفع از سطح عنکبوت و قطب و خطوط رابدان پیوسته اند و آن مشابه باشد بشکل سر اسپ ـ

فراست ـ بکسر اول بمعنی سرعت فهم و ادراک و زیرکی و دانائی و قیافه و آن علمی است که از صورت پی بسیرت برند و بالفتح اول سواری اسپ کردن و دانائی در معرفت اسپان و اسپ شناختن از مؤید و منتخب و بهار عجم ـ

فروسیت و فروست ـ سواری اسپ و شناختن اسپ از منتخب ـ

فراهت ـ بالفتح زیرکی و استادی و نیک رفتاری اسپ از منتخب ـ

فرات ـ بالضم اول آب خوش و آب شیرین و نام رودی نزدیک کوفه از منتخب و کشف و شرح نصاب ـ

فرصت ـ بالضم در منتخب نوشته که بمعنی نوبت چیزی و در فرهنگ جامع الالفاظ آرام یافتن و مهلت دادن و بعض اهل لغت بمعنی موافقت روزگار نوشته ـ

فرتوت ـ بالفتح بمعنی پیر بخت سالخورده از لطائف و برهان و در سراج نوشته که بمعنی پیر سالخورده از کار رفته و این صفت پیر واقع میشود ـ

فرت ـ بالکسر و تاء فوقانی بمعنی شتابی و چالاکی از بهار عجم ـ

فرث ـ بالفتح و ثاء مثلثه سرگین که در شکنبه باشد از لطائف و منتخب و در لطائف بمعنی شگافتن و پاره پاره کردن جگر نیز نوشته

فرج ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی اندام نهانی زن و مرد و در منتخب شگافتن و در کشف شگافتن و گشادن و گشادگی میان دو چیز و برداشتن اندوه و بفتحتین بمعنی گشایش و آسایش و بمعنی واگشتی و مصارعت فلان را با معنی اصطلاح عجمیان است و بالضم اول و فتح راء بمعنی شگافها جمع فرجه از منتخب و لطائف و سراج و شرح گلشن ـ

فروج ـ بضمتین و جیم عربی شگافها و اندامهای نهانی زن و مرد و بصورت جمع فرج است و بالضم اول و فتح راء و تشدید راء مهمله مضموم و واو معروف بمعنی چوزه مرغ خانگی جمع آن فراریج می آید از صراح و منتخب و شرح نصاب ـ

فرخج ـ بالفتح و خاء معجمه مفتوح و جیم عربی بمعنی زشت و در برهان و سراج نوشته که بفتحتین و خاء معجمه ساکن بمعنی نازیبا و زشت ـ

فرح ـ بفتحتین و حاء مهمله شادی و شادمانی و سرور و بالفتح و کسر ثانی بمعنی شادان از منتخب ـ

فرخ ـ بفتح اول و سکون ثانی و خاء معجمه در عربی چوزه مرغ خانگی و بچه هر مرغ و [illegible] و بفتح اول و ضم راء را [illegible] و در فارسی بمعنی مبارک و همایون و زیبا و فرخ در ضمیر مرکب است از کلمه فر که بمعنی زیبائی و شکوه است و خ که بمعنی چهره باشد در اصل فررخ بود بمعنی کسیکه در روی او فر و زیبائی باشد و حرف از تخفیف هم آمد و تمام گردید از فرهنگ و سراج و لطائف و برهان و سراج و شرح نصاب ـ

فرفخ ـ بفتح هر دو فاء و سکون راء مهمله و خاء معجمه بمعنی تره خرفه و این معرب پرپهن است از منتخب و رساله معربات و شرح نصاب ـ

فرسخ ـ بالفتح و سین مهمله مفتوح و خاء معجمه مقدار سه میل و این معرب فرسنگ است و میل چهار هزار قدم شهری را هوا است از منتخب و لطائف و رساله معربات و در برهان نوشته که هر میل چهار هزار گز و هر گز شش مشت و در سراج نیز نوشته که میل چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت ـ

فراخ ـ بمعنی آن معروف است گاهی مجازاً بمعنی بسیار آید از سراج ـ

فراسخ ـ بفتح اول و ثانیه و کسر سین مهمله جمع فرسخ ـ

فرود ـ بفتحتین بمعنی زیر و تحت از کشف و در برهان بکسر اول و ضم ثانی ـ

فرجد ـ بالفتح و جیم عربی بر وزن ابجد بمعنی پرگار از برهان و رشیدی و کشف ـ

فرخ آباد ـ بخاء معجمه نام شهر در ایران ـ

فرغند ـ بالفتح و غین معجمه مفتوح و سکون نون بمعنی اکاس بیل و آن نباتی است که بر درختان پیچد از لطائف ـ

فرصاد ـ بکسر اول و صاد مهمله توت که میوه معروف است از برهان و مدار و مؤید و در منتخب و صحاح نوشته که بمعنی توت یا توت سرخ ـ

فرقد ـ بالفتح گوساله و هر یکی از آن دو ستاره که نزد قطب است از منتخب و قاموس ـ

فرند ـ بکسر فاء و راء و سکون نون معرب پرند بمعنی شمشیر و بمعنی جوهر شمشیر و آنچه معروف است از منتخب و قاموس و صحاح و رساله معربات و در سراج بکسر اول و فتح ثانی نیز ـ

[illegible] بکسر [illegible] و تاء فوقانی [illegible] باشد و فرنسیند نوشته آن غلط ـ

فرزین پیاده آنست که فرزین بقوت پیاده که نزد او باشد مهره حریف را پیش آمدن ندهد چنانکه اگر مهره حریف پیاده را کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت ـ

فرزد ـ بفتحتین و سکون زای معجمه گیاهی است که نهایت سبز باشد از برهان و مدار ـ

فرزانه ـ بفتح اول و سوم [illegible] ـ

فرائد ـ جمع فریده که بمعنی منفرد و تنها است ـ

فرسطبوره ـ بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد که بر طنبوره نصب کنند بهندی گهوڑچ گویند ـ

فر ـ بالفتح و تشدید در عربی بمعنی گریزنده و در فارسی بالفتح و تخفیف شان و شوکت و بمعنی نور و پرتو و در مؤید بمعنی زیبا و لفظ فرخ از این مرکب است از سراج ـ

فراخور ـ بمعنی لائق و سزاوار از سراج ـ

فرخار ـ بالفتح و خاء معجمه نام شهریست در ترکستان حسن خیز منسوب بخوبرویان از برهان و سراج و رشیدی و در مؤید بکشف بمعنی بتخانه نیز نوشته ـ

فرار ـ بکسر اول گریختن و ترسیدن و بالفتح و تشدید راء بسیار گریزنده از صراح و منتخب و کشف و بحر الجواهر و قاموس و مؤید و لطائف ـ

فرجار ـ بالکسر معرب پرگار زیرا که [illegible] بفتح اول

...م عرب غیر از رباعی مضاعف نیامده چنانچه ... وسلسال۔

...بر وزن شبگیر بمعنی بنفشه که گل معروف است ... برهان نوشته که باین معنی عربیست۔

...بالفتح هردو فا بمعنی زود زود واز جهانگیری۔

...بفتح فا وفتح غین معجمه تالاب کوچک از برهان۔

...بفتح اول ودر آخر زای معجمه بمعنی کشاده شده و ...نده وبمعنی بالا که ضد نشیب است وبمعنی نشیب ...ره وبمعنی فرود وزیر وبمعنی پس که بعربی اعلی گویند ...یز فراچشم بمعنی برچشم لیکن بدین معنی اسم است نه ... وبمعنی پهن وکشاده وبمعنی عقب وبمعنی بیرون ور ... فرارفته وبمعنی قریب ونزدیک وبمعنی پیش که ... قبل گویند ودرخشان وبلند وجمع وفراهم ونزد آنکه ...ید از صراح وبرهان وجهانگیری ولطائف۔

...بکسره ودر آخر زای معجمه مخفف فرزین که مهره ... شطرنج است وآن بمنزله وزیر بود ورفتار آن ... بیاشد از برهان۔

...ریبز بفتح یای معروف سجاف دامن جامه از برهان

...برز بفتح وبای موحده مضموم وسکون رای مهمله ... بهنام پهلوانی از سپهداران دارا از سراج۔

...برز الکه فرامرز ونام پهلوانی ونام پادشاهی ... شرح خاقانی۔

...رز بفتح ... وضم میم نام پسر رستم بن زال از سراج۔

...بفتحتین تابش از برهان وبمعنی فرود فرو آمده ... را بدین معنی بذال معجمه باشد چرا که هر دال مهمله ... ل الف ... حروف علت باشد آنرا ذال معجمه خوانند ... است وفرود بفتح اول وسکون ثانی وکسره واو ... است فراموز که بمعنی سجاف جامه است۔

...بفتح اول ویای معروف گیاهی است خوشبو ... که مرحبا گند گویند از برهان وشرح نصاب ... بزبان فارسی گفته۔

فرییس۔ بفتح اول یای معروف وسین مهمله بعربی چیزیرا گویند که از چوب سازند از صراح وچیزی در پنجاب بفتح جیم فارسی وسکون نون وبای موحده مفتوح از برهان

فرس۔ بفتحتین وسین مهمله بمعنی اسپ وبالضم اهل بلاد فارس از منتخب ومزیل۔

فراس۔ بالفتح شیر درنده وبفتح وتشدید را بمعنی خادم اسپ۔

فردوس۔ بکسر دال مهمله مفتوح نام بهشت و بعضی گفته که طبقه اعلای بهشت وبوستانی که انچه در همه بوستانها بود دران موجود باشد از درخت انگور وخرما وجز آن از منتخب ودر برهان نوشته که بمعنی باغ انگور است ودر رساله معربات نوشته که فردوس معرب پردوس کذا فی تاریخ البیهقی ودر قاموس گوید که فردوس بستانیکه دروموجود بود انچه در همه بستانها بود ودر اصل عربی است یا رومی یا سریانی که بعربی نقل کرده اند ونیز گفته که فرده بمعنی وسعت وفراخی ومنه الفردوس تم کلامه

فرادیس بفتح اول وکسر دال یای معروف وجمع فردوس از منتخب

فرنگیس بفتحتین وسکون نون وکسر کاف فارسی ویای مجهول وسین مهمله نام دختر افراسیاب که در نکاح سیاوش بود وکیخسرو پسر اوست از برهان وجهانگیری۔

فراستشناس۔ قیافه شناس وقیافه علمی است که بدان از صورت سیرت شناخته میشود۔

فرس بضمتین جمع فرس که بمعنی اسپ باشد۔

فردیش۔ بفتح فا ودال مهمله مکسور ویای مجهول وشین معجمه بمعنی تاخت وتاراج از سراج۔

فرش۔ بالفتح بساط وبلفظ کردن وافگندن وانداختن وکشیدن مستعمل از بهار عجم۔

فراش۔ بکسر اول جامه خواب وفرش وبساط و بفتح اول پروانه که جانوریست معروف بر شمع وچراغ میسوزد از کشف وشرح نصاب ومنتخب۔

فروکش فرود آینده درجایی واقامت کننده بمکانی وبمعنی مصدر نیز آمده یعنی فرود آمدن درجایی۔

فرص بضم اول وفتح ثانی وصاد مهمله جمع فرصت از شرح نصاب ومنتخب وبالفتح بمعنی بریدن ودریدن وشگافتن

فرض بالفتح تعیین کردن ووقت چیزی مشخص کردن وعطا دادن واندازه کردن وفرموده ولازم واجب کرده خدا ونوعی از خرما از منتخب وصراح۔

فرائض۔ بکسر همزه که حرف چهارم است فرموده خدا از نماز وروزه وزکوة جمع فریضه ونام علم تقسیم میراث از منتخب۔

فرط۔ بالفتح بمعنی زیادتی وغلبه از صراح ومنتخب

فرع۔ بالفتح بمعنی شاخ درخت از منتخب۔

فروع بضمتین شاخها وباصطلاح اهل علم بمعنی علم فقه

فروغ بضمتین بمعنی روشنی از جهانگیری ورشیدی وموید

فرق۔ بالفتح جدا کردن وکشادن راه میان موی سر بالکلیمه گوسپندان وبکسر اول وفتح ثانی گروهها جمع فرقه از منتخب ودر لطائف نوشته که فرق بالفتح بمعنی سر که بعربی راس گویند وبمعنی کشادگی میان موی سر که در هندی مانگ گویند ودر برهان نوشته که بفتح اول وسکون ثانی بمعنی میان سر۔

فرزدق۔ بفتحتین وسکون زای معجمه وفتح دال مهمله لقب شاعر مشهور از عرب۔

فریق۔ گروهی که از قومی جدا شده بموضع دیگر رود از شرح نصاب ودر منتخب نوشته که فریق گروه بیشتر از فرقه۔

فرق۔ بفتحتین بمعنی فرق کردن وبفتح اول وضم ثانی فرق کننده از لطائف۔

فرسنگ۔ بالفتح مقدار سه میل وهر میل چهار هزار گز وهر گز بقدر شش مشت از برهان ودر سراج نوشته که فرسنگ مقدار سه میل وهر میل چهار هزار گز وهر گز بیست وچهار انگشت وبعضی دوازده هزار ذراع وهر ذراع بیست وچهار انگشت برهم نهاده وهر انگشت

شش ... بشکل نهاده و سطری بر جهت سوی دم اسپ و در
منتخب نوشته که میل چهار هزار قدم شتر را میوار است —
فرهنگ - بفتحتین و کاف فارسی نام ملک معروف و
کنایه بمعنی صبیح و سفید و پرنور از شرح گل کشتی —
فرهنجک - بفتحتین و سکون نون و فتح جیم عربی و کاف
عربی کابوس و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم
افتد از برهان و بعضی نوشته که نوعی از دیو است که بخواب
مردم را زبون کند —
فرهنگ - عقل و ادب و اندازه هر چیز نگاهداشتن و بمجاز
بمعنی کتاب لغات فارسی چنانکه فرهنگ جهانگیری و
فرهنگ رشیدی از برهان و سراج و لطائف —
فرگل - بالفتح و کاف فارسی مضموم نوعی از پیراهن
سرمائی از بهار عجم —
فرجام - بالفتح بمعنی انجام و انتها و آخر و نکوئی آخر کار
از برهان و رشیدی و لطائف و بهار عجم و در سراج نوشته
که همه اهل لغت فرجام را بمعنی آخر کار و انتها و مرادف
انجام نوشته اند لیکن مرا بمعنی عافیت معلوم میشود و بمعنی
لائق پس نافرجام بمعنی بد عافیت و بمعنی نالائق باشد —
فرزان - بالفتح علم و دانش از برهان —
فروردین - بالفتح و واو مفتوح و سکون را مهمله و کسر
دال و را معروف مدت ماندن آفتاب در برج حمل
و آن سی و یکروز است و این ماه سر سال باشد و اول
ماه از بیست ماه بهار و لایت ایران است و بهندی این ماه را
بیساکه گویند و روز نوزدهم هر ماه شمسی را نیز
فروردین نام است از رشیدی و برهان و سروری —
فرلیفتن - بکسرتین فریب دادن از کشف —
فرامین - جمع فرمان و این تصرف فارسی زبانان عربی دان
است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده اند از بهار عجم —
فراوان - بکسر بسیار از کشف —
فروزان - بضمتین روشن از کشف و برهان —
فرو کش شدن - بمعنی ماندن و توقف کردن در جائی

و فرود آمدن از چراغ هدایت و بهار عجم و رشیدی —
فرستادن - بکسرتین معروف است فا دا از برهان
فرزین - بالفتح نام مهره شطرنج لفظ فارسی است
و بالکسر معرب آن چه فعلیل و فعلول بفتح اول در لغت
عرب نیامده لهذا از شیخ را که بفتح اول لفظ فارسی است
در حالت تعریب بالکسر گویند و همچنین بر جبس از مؤید
و مدار و مزیل و کشف و برهان و در خیابان نوشته
که فرزین بالفتح نام مهره که وزیر شطرنج است و در اصل
فرزان بود بمعنی عاقل لهذا فرزانه بمعنی عاقل است
بزیادت ا مختفی پس اطلاق این بر مهره مذکور بمجاز
بود زیرا که مهره مذکور را وزیر دانسته و وزیر عاقل بود
و فرزین بالکسر معرب آنست —
فرزین نهادن - کنایه از کج نهادن چرا که رفتار
فرزین کج میباشد —
فریدون - بکسرتین نام پادشاهی عظیم الشان که
او ضحاک را کشته پادشاه شده بود از سروری و مدار —
فراگرفتن - آموختن و یاد گرفتن و معلوم کردن از
چراغ هدایت —
فرس افگندن - عاجز ساختن —
فرمان رسیدن - اجل مقدر رسیدن
فرو خوردن - تحمل کردن —
فرقان - بالضم قرآن مجید و آنچه جدا کننده حق از
باطل باشد از لطائف و منتخب —
فرقدان و فرقدین - بفتح اول و سوم و چهارم نام
دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرد اگرد قطب بگردند
و مدام از شام تا صبح ظاهر باشند و غائب نمیشوند از
صحاح وغیره —
فرسودن - معروف است بمعنی آمدن و رفتن از مصطلحات
فرچه - بالضم فرصت جو تنها از لطائف —
فرو - بالفتح بر وزن سرو بمعنی پوستین روباه از منتخب
فرسوده - بالفتح چیزی که کهنه و ریخته شده باشد از برهان

فرغانه - بالفتح و غین معجمه و نون نام ولایت است از
ماوراء النهر ما بین سمرقند و اندجان و نام شعبه از موسیقی
و آن شعبه از نهاوند است از سراج و برهان —
فروزینه - بالضم آنچه که بدان آتش افروزند از خار
و خاشاک و بمعنی چقماق از سراج و برهان —
فره - بالفتح و تشدید را مهمله مفتوحه بمعنی شان و شوکت
و حشمت و بکسرتین و تخفیف را مهمله و حا ملفوظ بر وزن
گره بمعنی زیادتی و غلبه و سبقت و ظفر و بمعنی زیاده
و افزون و غالب و مظفر از سراج و کشف و بفتحتین و
تخفیف بمعنی خوش از لطائف و در منتخب بفتحتین
بمعنی بهشت شاد شدن —
فرزانه - بالفتح حکیم و دانشمند و این منسوب است
بفرزان که بمعنی دانش و حکمت است از برهان و جهانگیری
فرزجه - بالفتح و حرف سوم زا معجمه مفتوح و جیم عربی
پارچه که از او دوا تر کرده بر و بر و یا قبل نهند و این
معرب پرزه است از بحر الجواهر و رساله معربات —
فرمایه - بکسر اول بمعنی بد اصل و بی هنر از مزیل و
کشف و برهان —
فرشته - بکسرتین در اصل فرشته بود بسین مهمله اسم مفعول
از فرستادن است پس سین مهمله را بشین معجمه بدل کردند
و فرشته ترجمه ملک است که ماخوذ از الوکة باشد که
بمعنی فرستادن است از برهان و مؤید و رشیدی
و جهانگیری و بهار عجم و سراج اللغات و نیز در سراج
نوشته که فرشته در اصل پرستنده بفتحتین بمعنی عبادت
کننده ماخوذ از پرستیدن —
فرو هشته - بکسر اول هیچ کرده شده و رفتن از برهان و
مزیل —
فرجه - بالضم و جیم عربی کشادگی و اندکی فرق که میان
دو چیز باشد و شکاف چیزی و بفتحتین ازخنگی و دو شعر از جیران شده
از مدار و بحر الجواهر و کشف و صراح و شرح نصاب —
فرلیسه - بسین مهمله صیادی که شیر را به تر با سنگ گردن

دشکسته باشد و بمعنی با دبے نیز آمده —
فرهیخته بالفتح و بار مکسور و یار تحتانی و خار معجمه بمعنی ادب آموخته شده —
فربه بفتح اول و کسر بار موحده معروفست و اطلاق این لفظ بر حیوانات می‌شود —
فریه بالکسر و یار تحتانی دروغ و افترا از منتخب —
فراه بفتح نام شهریست نزدیک سیستان و از انجاست ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان از منتخب و در شرح نصاب نوشته که شهریست نزدیک هرات —
فرضه بالضم و ضاد معجمه از بندر مکانی را گویند که باج از متردد بار می‌ستانند از شرح خاقانی و در صراح نوشته که مراد جوی آبی در آمدن کشتی از لب دریا —
فریضه فرموده خدا از نماز و روزه از منتخب و صراح —
فرشه بالفتح و تشدید را و شین معجمه بمعنی جاروب بسته اند —
فرغوده بالفتح و غین معجمه مضموم بمعنی سرشته و پیچیده لطائف —
فرینده بکسر نون و یار مجهول در اصل فریبنده بوده موحده را بفا و دال را بالف و قاف بدل کرده تحتانی یعنی بجهت تخفیف حذف کردند بمعنی فریبنده و در ... بمعنی عاشق آید —
فرفته مخفف فریفته —
فرض پنجگانه نماز پنجگانه یا ارکان ایمان که پنج است چنانکه صوم و صلوة و حج و زکوة و یکبار خواندن کلمه است و نزد بعضی خمس که لباس اداست سپاه ادنا —
فرخنده بفتح اول و ضم و فتح خار معجمه بهره ور و درست است از مدار و مؤید —
فروجه بالفتح و تشدید را و ضم جیم عربی چوزه یعنی بچه ماکیان —
فره بالفتح ... و فاجیم ... و سو ... که کودکان ... بر آرند ...

بهرکی گویند از جهانگیری —
فرجی بالفتح و جیم عربی نوعی از قبای پیش بند کشاده پیش بعضے تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند از آیین اکبری —
فرهی بفتح اول با شان و شوکت و پر نور و زیبا و سوم بضم و بکسر تین مخفف فرهی بمعنی افزودن و غالب است —
فردی بالفتح و دال مهمله و یار مجهول کلمه مرکب است بمعنی یگانه و فرد بودی از حواشی مثنوی مولانا روم —

فصل فا مع زا معجمه

فرع اکبر بفتحتین کنایه از قیامت —
فزع بفتحتین و عین مهمله بمعنی خوف و ترس و بکسر اول و کسر ثانی بمعنی ترسان از منتخب و صراح و بحر الجواهر و لطائف و شرح نصاب —
فزودن بفتحتین زیاده کردن از کشف —
فزون بفتحتین بمعنی افزون و قیل بالفتح اول —

فصل فا مع سین مهمله

فسحت بالضم فراخی و کشادگی مکان از منتخب و صراح و مدار و مؤید —
فسخ بالفتح و خار معجمه فسخ کردن رای و فکر و باز گردانیدن بیع و نکاح و برگردانیدن عزم از منتخب و در صراح بمعنی زائل کردن —
فسار بکسر چیزی است از چرم که بر کله اسپ باشد و بعضی آنرا تنگ گویند و مخفف افسار نیز که بمعنی رسن اسپ از شرح نصاب و کشف —
فسوس بکسر اول و واو مجهول بازی و ظرافت و تمسخر و استهزا و بمعنی دریغ و حسرت و بواو معروف نام شهر و قیل فسوس از برهان و جهانگیری و در رشیدی بضمتین است مخفف افسوس بمعنی دریغ و استهزاست —
فستق بالضم و تای فوقانی مفتوح معرب پسته و بضم تا نیز درست است از منتخب و در رساله معربات و در کشف بکسر اول و فتح فوقانی —

فسوق بضمتین بمعنی فسق و بفتح اول و ضم ثانی مردی که همیشه فسق کند از منتخب —
فسق بالکسر ترک امر حق نمودن و کار بد کردن از منتخب
فسکلج بکسر اول و سوم نام اسپ دهم و در منتخب نوشته که این نام نام اسپ دهم است —
فاستقم بفتح اول و کسر قاف اشارتست بآیه کریمه فاستقم کما امرت یعنی پس استوار باش ای محمد چنانکه امر کرده شده تو —
فسردن بفتحتین از سرما منجمد شدن از سراج و برهان و سروری و مدار و مؤید و جهانگیری و کشف
فسانیدن بهمزه و فسانیدن بمعنی هر دو درست بفتح اول افسون کردن و رام کردن از برهان
فسان بفتح نوعی از سنگ که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و بمعنی چیزے که بهن و بند و رکه آنرا اگر درش آورد سکار در حسب شمشیر تیز کنند و بهندی سان گویند نیز آمده از برهان و در مدار بکسر
فسون بفتحتین افسون از مدار و مؤید و برهان و کشف گویند که افسون آنرا گویند که دران کلمات کفر باشد بخلاف سحر —
فسیح بفتح بمعنی فراخ از شمس —
فسقه بفتحات ثلاثه بمعنی فاسقان و این جمع فاسق است
فسده بفتحات ثلاثه فساد کنندگان و این جمع فاسد است
فسانه بفتح مخفف فسانه بمعنی سرگذشت و ماجرا و بمعنی حکایت بلی اصل مجاز است از سراج و برهان
فسانیده بفتح افسونگر —
فستقی بالضم رنگی است سبز زردی مائل مشابه برنگ مغز پسته و این معرب پستی است

فصل فا مع شین معجمه

فشار بفتح بمعنی فشردن و باین معنی بکسر نیز آمده از برهان و بهار عجم و جهانگیری و بضم اول اهندیان بیهوده و دشنام و باین معنی هم فارسی است از لطائف و غیره

فشفش - بالفتح یاوه و بیهوده از لطائف -
فشفش بالفتح مرادف فش بمعنی باشد بمعنی فشانده و منتشر و بمعنی موی یال اسپ از مؤید و برهان و رشیدی و کشف و سراج -
فشافش بفتح هر دو فا آواز ماران در جنبش و آواز تیر انداختن پی در پی از برهان -
فشردن بفتحتین چیزی را بدست بزور گرفتن یا بر چیزی پا نهاده زور کردن از سراج و مؤید و مدار و کشف -
فشاردن - بالکسر بمعنی فشردن و فشاندن و افشاندن از مؤید -
فشاندن - در کشف بکسر اول -

فصل فا مع صاد مهمله

فصل الخطاب - احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را از باطل و هر کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق و باطل از منتخب و غیره
فصل قریب - باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس ممتاز و جدا کند چون ناطق بنسبت انسان -
فصاحت - گشاده سخن شدن و تیز زبانی و خوشگوئی از منتخب و باصطلاح علم معانی خالی بودن کلام است از الفاظ که بر زبان زود بلغا نباشد و از صفت ترکیب کلمات یعنی ترکیب غیر مانوس الفاظ ثقیل و شسته و جمع در وجه که ثقل است چنانچه در بین الفاظ جمع علم و هم قول که دو عین و دو قاف جمع شده اند و الفاظ غیر مانوس کذا فی مختصر المعانی و دیگر رسائل
فصد - بالفتح رگ زدن و بیرون کردن خون از منتخب و صراح و مدار و بحر الجواهر -
فصل البعید - باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس بعید ممتاز و جدا کند چون حساس بنسبت انسان -
فص - بالفتح و تشدید یعنی نگینه که انگشتری نشانند و بکسر و بالضم نیز آمده از کشف -
فصوص بضمتین جمع فص یعنی نگینها و نیز نام کتابی در علم تصوف از شیخ محی الدین ابن عربی در بیان اسرار حقیقت الهیه
فصال بکسر اول شیر باز کردن از شیر بچه را از کشف جمع فصیل بالفتح

و صاف شده یعنی جدا کننده تر و گاهی بمعنی زبان پرده دار آید با صفت پرده دار واقع شود چرا که جدا کننده است بازیافتگان را از بیگانگان -
فصیل بچه شتر از شیر مادر جدا کرده شده و دیوار قلعه و عوام که فصیل گویند غلط است از منتخب و مدار و مؤید و کشف و شرح -
فصل - بالفتح یک موسم از چهار موسم سال و یک بخش از سخن و پاره از کلام و جدا کردن و جدا شدن و پرده و حجاب میان دو چیز و باز داشتن و چیز بریدن از منتخب و بمعنی قطع چیزی نیز آید چنانچه فیصل همین بمعنی قطع چیز است و باصطلاح منطق چیزی است که تمیز و جدا کند چیزی را از مشارکات ذاتیه در واقع میشود و در جواب ای شیء هو فی ذاته چنانچه ناطق که تمیز میدهد انسان را از دیگر حیوانات که شریک اند او را در حیوانیت -
فصول - جمع فصل که چهار موسم است زمستان تابستان ربیع خریف -
فصلی - بعد از حمد و صلوة میگوید محمد غیاث الدین مولف این کتاب که بعد تحقیق تاریخات از آئین اکبری و رساله قاضی نجم الدین خان و دیگر رسائل و تقاویم و زیجات و کتب تواریخ و توضیح پیوسته به تفصیل اختصار همین و تعریف تاریخ چنین کرده اند یوم مشهور که زمان بانی عملیه یعنی روز معین که ایام دیگر را بدو باز جویند بدانکه فصلی تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما ماخذ آن تاریخ هجری قمری باشد و تفصیل این اجمال برین منوال است که در عهد جلال الدین اکبر بادشاه هر گاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید بادشاهی و میرزایان فارس قرار یافت بجهت حسبت اسلام تاریخ سنه بکار جهت که در دفاتر هندیان از قدیم معمول بود بر گردانده سال هجری قمری که در آن وقت بود مندرج ساختند لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسی است لهذا تفاوت بسیار پیدا میگرفت ازین باعث بقبولی دیوان تودرمل و بقبولی میرزایان فارسی در آن وقت که سنین هجری نهصد و شصت و یک بود و اتفاقا در آن ایام سال هجری که غره محرم باشد با ایام ابتدای فصل خریف و فرسو زمان تحصیل خراج در بیان پانزدهم مطابق شده بود و از آن وقت سنین هجری را بالقدر که گذشته بود فصلی

نام نهاده و آغاز سال از تحویل شمس بسنبله که تقریبا ابتدای ماه کوار و شروع هنگام درو دن زرعت فصل خریف باشد مقرر ساختند چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق فصل که بسال شمسی منتقل گردید و در دیگر مقدمات سال تاریخ هجری بدوازده شهور قمری بدستور سابق بحال ماند لیکن تقابل ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و شش ماه و شانزده روز و چهار گهری زیادت یکماه و در شهور قمری پیدا گشت چرا که سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز باشد و سال قمری سه صد و پنجاه و چهار روز و بیست و دو گهری باشد و در ینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که کامل شصت گهری باشد پس ازینجا دریافت شد که سال قمری کوتاه باشد از سال شمسی به ده روز و پنجاه و سه گهری و نیز سال شمسی دراز باشد از سال قمری به هفت گهری کم یازده روز تقریبی و همین زیادت یکماه را اهل هندیان ماه لوند گویند بعد از تفاوت مدت مذکور سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چیزی در هر صد سال هجری قمری بظهور می آید چنانچه در وقایع مکتوبه عهد نورالدین جهانگیر تفاوت هجری و فصلی به دو سال است و در ابتدای عهد عالمگیر اورنگ زیب تفاوت سه سال چنانکه در اخیر عهد اورنگ زیب میر محمد جعفر رحمی برای امر ساعات مطابق سنه هجری و فصلی دو تاریخ گفته تاریخ هجری لفظ ظلیم است و تاریخ فصلی لفظ ظلمی و در میان این هر دو تاریخ تفاوت مقدار چهار سال است و در قبالجات مرقومه زمانه محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده و در رفته رفته تا الیوم که یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری است و یکهزار و دو صد و سی و چهار فصلی تفاوت میان سنین هر دو تاریخ هشت سال رسیده و همچنین بزمانه آینده تفاوت در ترقی خواهد ماند در کتب اعتبار مذکور است که یکی از اهل کتاب بجناب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آمده گفت که شما در کتاب خود میخوانید ولبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین و ازدادوا تسعا یعنی درنگ کردند صاحب کهف در غار خود سه صد سال و زیاده کرده اند بر آن نه سال و دیگر جا زیاده هم نه صد در کتاب خود نیافته ایم پس مخالفت میان هر دو کتاب از چه راه است حضرت امیر المؤمنین فرمودند سه صد در کتاب شما بحساب شمسی است و در کتاب الهی بحساب قمری پس سه صد سال یونانیان و نه سال زیاده بحساب قمری مساوی است چون شنیدند کتابی ...

امیرالمؤمنین کرم الله وجهه تمام شد ... [illegible] ... که تفاوت شمسی قمری
یکصد و بیست [illegible] سال القمری است و در سه صد سال [illegible] سال می‌رسد بیان سال
هندیان و وجه پدید آمدن ماه ادهک که بعرف ماه لوند گویند بدانکه
نزد هندیان سال چهار قسم است یکی سال [illegible] دوم سال [illegible] سوم سال [illegible]
چهارم سال قمری بیان سال اول و ثانی که تاریخ [illegible] طویل دارد [illegible]
دوره بیان شهور سال شمسی آنست که کره فلک بر دوازده حصه تقسیم شده
هر حصه را برج گویند [illegible] برج دوازده گانه [illegible]
[illegible] سنبله میزان عقرب [illegible] حوت [illegible] برج را
[illegible] اسامی دوازده [illegible] بطریق ترجمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ثور و میزان و [illegible] سنبله [illegible]
هر یکی را از میزان و عقرب و دلو و حوت [illegible] روز [illegible] قوس
هر یکی را بیست و نه روز و چند ساعت طی نماید [illegible]
[illegible] شمسی [illegible] دوازده شهور شمسیه که
[illegible] سه صد و شصت و پنج روز و پانزده و نیم گهری باشد و ابتدا
سال از سنکرانت [illegible] یعنی از تحویل [illegible] سال قمری [illegible]
[illegible]
[illegible] وقت ماه قمری [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible] آن مطابق تاریخ [illegible]
[illegible] ماه عربی باشد [illegible]
[illegible] ایشان آن روز [illegible]
[illegible] ماه قمری [illegible]
[illegible]
[illegible] شش ماه از [illegible]
[illegible] شش ماه باقی است و نه روز
[illegible] مدت دوازده شهور قمری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سال قمری هندی سه صد و پنجاه و چهار روز

و بیست و دو و گهری پس تفاوت این باشد که سال شمسی ده روز و پنجاه
و سه و نیم گهری کلان باشد از سال قمری [illegible]
[illegible] در دو سال و نه ماه شمسی [illegible]
روز و نیم گهری در دو سال و دو ماه قمری [illegible]
ایام شهور شمسی و شهور قمری را بسبب قلت تعداد ایام خود در هر سال
شش و نیم گهری کم پانزده روز [illegible] ازین باعث در مقابله
مدت دو سال و نه ماه شمسی بسبب [illegible] ازین زیادت چیزی کم
یازده روز که در سال قمری است در دو سال و دو ماه و دو سال
و دو ماه قمری [illegible] آنکه شهور شمسی کلان هستند و شهور
قمری کوچک [illegible] در سال سوم قمری [illegible] که ایام
[illegible]
باسم همان ماه [illegible] سال سوم [illegible]
زیادتی [illegible] در همان دو سال و نه ماه [illegible]
[illegible] با سال قمری با سال شمسی برابر باشد
آن ماه زائد را ادهک ماس گویند بفتح همزه و کسر دال [illegible]
[illegible] کلمه عربی [illegible] این ماه زائد از
[illegible]
[illegible] اگر در سال سوم بنا بر تطابق شهور شمسی قمری [illegible]
تفاوت [illegible] زیادت ایام شهور قمری را
[illegible] شهور قمری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیان تاریخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و آن ربع زائد که در مدت چهار سال یک روز تمام میشود در ماه شباط
افزایند و کبیسه گویند مبدا این تاریخ از عهد سکندر است
که تا این زمان دو هزار و یکصد و سی و هشت سال شمسی میشود
بیان تاریخ انگریزی بدانکه اسامی شهور تاریخ انگلشی
اینست جنوری فروری مارچ اپریل مئی جون جولائی اگست
ستمبر اکتوبر نومبر دسمبر سال ایشان مانند سال رومیان است
هر یک از اپریل و جون و ستمبر و نومبر را سی روز و هفت ماه دیگر را
سی و یک روز و فروری را [illegible] روز شمارند و فروری بیست و هشت روز
تا سه سال اعتبار کنند و در سال چهارم همان کسر ربع زائد را
یک روز تمام گرفته در آخر فروری افزایند و بیست و نه روز گیرند و آنرا
کبیسه باشد قاعده [illegible] دریافت کبیسه اینست که سنه عیسوی را
بر چهار تقسیم نمایند اگر خارج القسمت صحیح بلاکسر باشد آن سنه را
سال کبیسه دانند اگر یک باقی ماند سال اول از سه سال بعد کبیسه
و اگر دو ماند سال دوم و اگر سه ماند سال سوم و مبدا این تاریخ از زمان
ولادت حضرت عیسی علیه السلام گرفته اند لهذا تاریخ عیسوی نیز گویند
و درین زمان یکهزار و هشتصد و بیست و هفت سال است
ازین تاریخ [illegible] که [illegible] ایشان [illegible]
تحویل آفتاب در برج جدی که شروع دی ماه فارسی [illegible]
[illegible] شهور انگلشی [illegible] دریافت
کبیسه [illegible] جنوری و فروری و مارچ و اپریل
مئی و جون و جولائی [illegible] ستمبر [illegible] اکتوبر
نومبر [illegible] دسمبر [illegible] از شهور سال انگریزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوم و سوم سال باشد [illegible] بیان تاریخ فارسی
[illegible] شهور تاریخ فارسی که آنرا تاریخ یزدجردی نیز
گویند [illegible] فروردین اردیبهشت خرداد تیر مرداد شهریور مهر

آبان آذر دی بهمن اسفندارمذ سال ایشان در تعداد ایام
برابر سال رومیانست لیکن هر ماه را سی روزه گیرند و پنج روز
زائد را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند و آن پنج روز را خمسه
مسترقه گویند و آن کسر ربع را متاخرین ترک نمایند و متقدمین
در مدت یکصد و بیست سال جمع کرده یک ماه تمام میگرفتند و سال
صد و بیستم را سیزده ماهه میشمردند و هر روز ماه را نیز نزد فارسیان
نامی مقررست از هرمز بهمن اردی بهشت شهریور اسفندارمذ
خرداد مرداد دی باذر آذر آبان خور ماه تیر گوش دی بمهر مهر سروش
رشن فروردین بهرام رام باد دی بدین دین ارد اشتاد آسمان
زامیاد مارسفند انیران هر ماه روزیکه نام با نام ماه مطابق
افتد عید کنند و هر پنج خمسه مسترقه را نامیست اهنود اشتود اسفندمذ
وهشت وهشتوئش مبدا این تاریخ از اول پادشاهی یزدجرد
که تا این وقت یکهزار و یکصد و نود و شش سال گذشته و سال
در این تاریخ از تحویل آفتاب باول درجه حمل گیرند آنرا
نوروز نامند بیان تاریخ جلالی اسامی مشهوره تاریخ جلالی
که آنرا تاریخ ملکشاهی نیز گویند بعینه اسامی مشهوره یزدجردی
لیکن بجهت تمیز اسامی شهور یزدجرد را القدیم مقید سازند و سال
این تاریخ سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه
اعتبار کنند و هر ماهی را سی روزه گیرند و خمسه مسترقه را در آخر
اسفندارمذ زیاده کنند و در سال چهارم که یکروز از کسر آن جمع
شود در آخر خمسه مسترقه افزایند تا شش روز گردد و آنرا کبیسه گویند
و مبدا این تاریخ عهد جلال الدین ملکشاه سلجوقی است که
تا این زمان هفتصد و چهل و نه سال گذشته بیان دوره تاریخ
که سال یکی را سمبت و سال دیگر را ساکا گویند اسامی شهور تاریخ
سمبت که سال آنرا سمبت گویند چیت بیساکه جیٹه اساره ساون
بهادون کنوار کاتک اگهن پوس ماگه پهاگن و این تاریخ سمبت
منسوب براجه بکرماجیت است تا این وقت از این تاریخ یکهزار و نهصد و
هشتاد و چهار سال گذشته هرگاه راجه سالباهن بر راجه بکرماجیت
بجنگ غالب آمد سمبت بکرماجیت تاریخ خود نیز مقرر نموده
سال آنرا ساکا موسوم ساخت تا امروز از ساکا سالباهن یکهزار
و هفتصد و چهل و نه سال منقضی شده و ابتدای این هر دو تاریخ از شروع

ماه چیت که آفتاب در برج حوت باشد گیرند بدانکه نزد منجمان هند
بر روز یازدهم از تحویل آفتاب ببرج حوت مساوات لیل و نهار یعنی
ثابت باشد و هنگام هند شب و روز شصت گهری مساوی کنند
هر بخشش را گهری گویند و هر گهری شصت پل باشد و هر پل شصت
بپل و هر بپل که بکسر بای عربی و فتح بای فارسی است مقدار شش انفاس
آدمی معتدل المزاج بالغ و فرس دیدن چشم و غیره باشد بیان
تاریخ هجری اسامی شهور قمری هلالی که در تاریخ عرب
متداول میباشد محرم صفر ربیع الاول ربیع الآخر
جمادی الاولی جمادی الاخری رجب شعبان رمضان شوال
ذی القعده ذی الحجه چون عرب ابتدای ماه از روز رویت
هلال گیرند و آنرا غره نامند و بروز رویت هلال منتهی نمایند و
آخر روز را سلخ گویند و در هر سال شش ماه از این شهور هلالیه
سی روزه باشند و شش ماه بیست و نه روزه پس تمامی مدت دوازده
شهور هلالیه سیصد و پنجاه و چهار روز باشد و مبدا این تاریخ هجری
از زمان هجرت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم از مکه
معظمه بمدینه منوره است لهذا سال این تاریخ را سنه هجری نامند
و در وقت تحریر رساله هذا یکهزار و دوصد و چهل و دو سال است صاحب
عجائب البلدان آورده که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابو
موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله
عنه نامه نوشت که از جانب شما مکاتیب که بمن صادر میشود تاریخ ندارد
معلوم نمیشود که کدام وقت نوشته شده باید که بار دیگر اگر نامه
بمن نگارند تعیین تاریخ آن باید پس در آن باب حضرت عمر رضی الله
عنه با اصحاب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمود و
بعضی گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد و که فقیه
عظیم بود عمر رضی الله عنه این را نپسندید که مرا این امر سبب یاد دادن
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد و بعضی
گفتند که بنای کار بر بعثت آن سرور موجودات باید نهاد این را
نیز نپسندید که از این اندوه و الم زیاده خواهم کشید زیرا که
در آن وقت بضلالت گرفتار بودم هرگاه که تاریخ کفر خود یاد آید
بشکنجه هموم خواهم کشید پس این عقده لاینحل بر قوم ساخته
با امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه فرستاده آنحضرت اشارت

بهجرت فرمودند پس بنا بر اشارت آنحضرت مبدا تاریخ از هجرت
نمودند چه هجرت ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بود و از آنوقت
روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت و هجرت عبارتست از
تشریف بردن حضرت خیر البشر از مکه معظمه بسبب ایذای کفار بسوی
مدینه منوره بتاریخ بیست و هفتم صفر و داخل شدن بمدینه دوازدهم
شهر ربیع الاول و این تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده است
از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفده سال بر هجرت
گذشته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اراده
هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا هنگام وضع تاریخ هجری
ابتدای محرم معتبر داشته این تفاوت یکماه و بیست و شش روزه را از نظر
انداختند یا آنکه محرم شهر از شهور حرام بود از این باعث ابتدا از
محرم کردند بیان تاریخ جلوسی تاریخ جلوسی آنست که مبدا سال
آن از تاریخ جلوس پادشاهی بر تخت سلطنت باشد شمار سنین این
تاریخ تا حیات سلطان عهد مستعمل گردد و بعد رحلتش منقطع شود
چنانکه بالفعل سال جلوسی پادشاه دین پناه معین الدین محمد اکبر
ثانی بیستم است و ابتدای سال از تاریخ هفتم ماه رمضان است
بیان تاریخ الهی تاریخ الهی عبارتست از تاریخ جلوس
جلال الدین اکبر پادشاه که بسوم ربیع الثانی سنه نهصد و شصت
و سه هجری اتفاق افتاده سال و ماه شمسی حقیقی است کبیسه ندارد
تاریخ نیست نام ماه و نام روزهای فارسی یعنی قدیمی یزدجردی
رایج کرده و گذاشته است شمار روزهای ماه از بیست و نه تا سی و دو
[illegible]
[illegible]
و روز شب ساخت بالفعل که سنه هجری یکهزار و دوصد و چهل
و دو است سنه تاریخ الهی دو صد و هفتاد و یک است بیان تاریخ
ترکی این را تاریخ ایغور و تاریخ خانی نیز گویند و اسامی شهور تاریخ
ترکی نیست آرام ای ایکندی ای اوچنج ای تورتنج ای
بیشنج ای آلتنج ای یتنج ای سکزنج ای توقزنج ای اونج ای
اون برنج ای اون ایکنج ای سال ترکان بطور سنین شمسی
قمری باشد گاهی سی روزه و گاهی بیست و نه روزه و سال
سوم یکماه کبیسه بدستور اهل هند افزوده سال سیزده ماه

ایهوکیر نامند و نام ماه سیزدهم نسبت سوای آن و ابتدای سال از اجتماع
شمس و قمر که در برج دلو واقع شود و ماه سیزدهم آن هر ماه از اجتماع
برآید اگر اجتماع پیش از نیمروز شود از همین روز ابتدای ماه کنند و اگر
بعد از نیمروز شود از روز دیگر ابتدا کنند ازین جهت همیشه ماه ترکیه
یک روز یا دو روز از ماه عربیه پیشتر بود و مبدا این تاریخ از ابتدای
پادشاهی قاآن است که تا امروز تقریباً چهار هزار یکصد و بیست سال
از تاریخ ختائیه گذشته بود و آن دوازده سال است که ترکان نیز معدود
با کمال نقصان روزی افزایند و بر دوازده قسمت کنند و هر یک را
سال نام نهند و آغاز نهند و بعد چنانکه سی سال می باشد
بعد آغاز سال معلوم نگردد و لیکن ازین حساب معنی ناتمام
شمسی و قمری که کدام سال است ازین دوره نام دوازده سال
سیچقان ئیل یعنی سال موش سیچقان بکسر سین مهمله و سکون
یای تحتانی و قاف یعنی موش ئیل بیای تحتانی ثانی معروف
یعنی سال دوم اود ئیل بضم اول و سکون واو و دال مهمله موقوف
یعنی سال گاو سوم پارس ئیل یعنی سال پلنگ چهارم توشقان ئیل
بفوقانی و سکون واو و سکون شین معجمه و قاف یعنی سال خرگوش
پنجم لوی ئیل بلام و واو مجهول و کسر یای تحتانی اول یعنی سال نهنگ
ششم ئیلان ئیل بکسر یای تحتانی اول یعنی سال مار هفتم یونت ئیل
بیای تحتانی و واو و سکون نون و تای فوقانی یعنی سال اسپ
هشتم قوی ئیل بواو مجهول یعنی سال گوسپند نهم پیچی ئیل
بیای معروف و جیم فارسی یعنی سال بوزینه دهم تخاقو ئیل
بفوقانی و خای معجمه و الف و قاف یعنی سال مرغ یازدهم ایت ئیل
بیای معروف و تای فوقانی یعنی سال سگ دوازدهم تنگوز ئیل بفتح
اول و سکون نون و ضم کاف فارسی و زای معجمه یعنی سال خوک سال
تاریخ آدم علیه السلام هفت هزار و یکصد و هفتاد سال شمسی
از بنای آدم تا اینهم گذشته تاریخ طوفان که آغاز از حادثه
نامگیرند سال شمسی حقیقی و ماه قمری ابتدای سال از حمل گیرند
چهار هزار و نهصد و بیست و هشت سال گذشته تاریخ بخت نصر
از زمان عنفوان فرمانروایی او سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز
هر یک ماهی سی روزه و پنج روز در آخر سال افزایند دو هزار و
هفتاد و سه سال تا حال گذشته تاریخ موسی علیه السلام

سه هزار و یکصد و سی و هفت سال شمسی گذشته تاریخ جلوس
بدانکه پیشتر در هندیان نسبت راجه بکرماجیت رواج داشت
مذکور نزد ایشان از آغاز کلجگ سال بوده و تمام جهان را بشماره
تا این زمان از سنبت یا الف چهار هزار و نهصد و بیست و هشت
سال شمسی گذشته تاریخ ابراهیم علیه السلام چهار هزار و
دو صد و دو سال گذشته تاریخ داود علیه السلام سه هزار و پانصد
و چهل و دو سال گذشته تاریخ مسیح پیغامبر از قول اهل فارس
آغاز آن از ابتدای آفرینش گیرند و گویند که در ان هنگام همگی سیاره
در اول حمل بودند که سال شمسی است تا اکنون یک لک و هشتاد و
و چهار هزار و نهصد و سی سال گذشته تاریخ ابتدای عالم بقول
حکمای هند ۱۹۵۰۵۰۷۴۹۳۲ یعنی یک عرب و نود و هفت کرور و نه
و هشت لک و چهار هزار و نهصد و سی سال شمسی گذشته و قول
حکمای هند است که حق سبحانه تعالی درین عالم فانی چهل و سه لک
بیست هزار سال شمسی را یک دور آفریده و مشتمل بر چهار قرن
اول سبت جگ نام باشد مدت آن ۱۷۲۸۰۰۰ یعنی هفده لک
بیست و هشت هزار سال بوده دوم قرن ترتیا نام باشد مدت
آن ۱۲۹۶۰۰۰ یعنی دوازده لک و نود و شش هزار سال بوده سوم قرن
دواپر نام باشد مدت آن ۸۶۴۰۰۰ یعنی هشت لک
و شصت و چهار هزار سال بوده چهارم قرن کلجگ نام است ابتدای
آن اگر بهمی اما در نیمی بیست و ششم ماه کتهار بر ترکیب بود و این قرن
کل است مدت آن ۴۳۲۰۰۰ یعنی چهار لک سی و دو هزار سال
تا اکنون ازین جمله مدت کلجگ ۴۹۲۸ یعنی چهار هزار نهصد و بیست و هشت
سال گذشته ۴۲۷۰۷۲ یعنی چهار لک بیست و هفت هزار و هفتاد و دو
دو سال باقی مانده آنگاه که باقی کلجگ تمام خواهد شد و دوره
دیگر بترتیب مذکور شروع خواهد گشت والله اعلم بالصواب

فصل فا با ضاد معجمه

فضا بالفتح و ضاد معجمه زمین فراخ و فراخی زمین و گشادگی صحن
خانه و میدان از منتخب و بحر الجواهر و کشف و صراح و بکسر بمعنی
فضلا بضم اول و فتح ثانی جمع فاضل از منتخب
فضیح بالفتح رسوائی
فضوح بضمتین و ضاد معجمه رسوائی از منتخب

فضول الفس بفتح اول و لام موقوف و سکون فا لقب ابراهیم
فضل سهیل نام وزیر مأمون رشید که لیس معنی و نیکوکار بود
و نام حاجب علی بن محمد که در قرابت بیگانه عصر بود از مؤید
فضل بالفتح افزونی و زیادت و بخشش و غلبه کردن
بکسی بفضیلت و نام شاعر از منتخب
فضائل افزونیها و هنرها و در حالت جمع فضیلت از منتخب
و بعضی نوشته اند که فضائل انتهای باطن و فضول انتهای ظاهر
فضیل بضم اول و فتح ثانی نام ولی کامل از اولیا گذشت
فضول بضمتین یعنی افزونی و جمع فضل یعنی زیادها
افزونیها بالفتح اول و ضم ثانی یعنی یاوه گو و کسی که کار بیهوده کند
فضاله بضم اول عبارت از باغبان که شاخها را بدرخت از شاخ
فضاله بالضم پس مانده خوردنیها و شاخها که بعد از چیدن میوه
قابل ثمر نباشد و برید آنها آنچه بعد از شاخهای بیدل ناکارآمده
از میوه و مانند آن و باغ و غیره خارج شود
فضاله بضم اول زیاده آمده از چیزی و آنچه زائد از چیزی
باشد و بمعنی شاخها بیموقع و برگهای ریخته و بمعنی شاخها
که از آن میوه چیده باشند و آنچه از ان باغبان دور کند
و بمعنی پس مانده طعام و فضله نوشته اند و نام یکی از غلامان
حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم که بر اسپ
آمده بود و در شرح نصاب بمعنی بالفتح اول و سکون ثانی
فضه بالکسر نقره بضاد معجمه یعنی نقره از منتخب و غیر آن
فضائل اربعه اول حکمت دوم شجاعت سوم عفت چهارم
عدالت بدانکه صفات حسنه اینها چهار فضیلت است بیان
انواع اینها آنست که حکمت را دو قسم است یکی قوت نظری و آن
ادراک حقائق اشیا است بقدر طاقت بشری تا ایشان را حق تعالی
و بیان ادراک وجود که مطلوب حقیقی است رسد دوم قوت عملی و آن
قیام کردن است باعمال نیکو با اخلاق پسندیده تا نفس را عادت
شود و لیکن انواع حکمت چهار است اول فکر که آن سبب ادراک
نفس ناطقه حیوان قوی شود که بسبب آن تنایج از مقدمات بسیار
قوه بیان آنچه در وهم صحت ذهن آن ملکه که شعله آتش از سنگ
لیکن اضطراب و تشویش سوم حسن تعقل آن فضیلت از وجود خیالها

چهارم تحفظ و آن چنان است که صدور جمیع قوای نفسانیه را نیکو ضبط نماید تا
در وقت حاجت بلا تشویش آن آسانی رو نماید و شجاعت آنکه هیجان
قوت غضبی سهمت کند نفس ناطقه را و مهالک و مخافت نترسد و شجاعت را یازده
انواع است اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای
بزرگ و چشم پوشیدن از حقیر که در نفس آن ... را ابتدا نمودن دوم
علو همت که نفس ناطقه در وقت ... کمالات انسانی بکار برد
جان ... بهر دو ... باشد سوم حلم یعنی ثبات و استقامت ... و تمکین
غضب ... سیم ... در خطر ایستادگی کردن و شتابیده امور نا ملایم چهارم
تواضع یعنی خود را برکسانیکه در جاه و فضیلت از و کمتر باشند ترجیح
ننمودن الا بشرط اعتدال تا آنکه قوت عاقله آنرا پسندیده دارد و دوم
... آن انقیاد احکام شریعت در محافظت ... اخبار
احباب نموده باشد از امور نا لائق ششم رقت یعنی نرم دلی و شفقت به
ابنای جنس ... کمشاهده آلام و مکاره ایشان متاثر شود و ملی
آنکه افعال ... احوال ... پدید آید و عفت آنست که شهوت
مطیع نفس ناطقه ... تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و انواع
این فضیلت هم ... اول حیا که ... از افعال قبیحه احتراز نمودن از الم
پشیمانی ... که ظهور آن ... آید دوم حسن ... ابتدا
یعنی رغبت ... در کسب ... احکام ... قرآن ... شد
کوشش نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفس است از اقدام
... و قدرت احتیار بعضی ... او قسم است یکی صبر از
مطلوب ... چهارم قناعت و آن ... بلا جهد ... کمال
... اسباب فراگرفتن ... قدر ضرورت ادکتفا
از ... باشد ... ... قادر ... و ... نفس
و تحصیل ... مطلوب ... و احتراز از شتاب ... ششم حریت و آن ...
اکتساب مال است از مکاسب جمیله و سپردن آن ... و صرف آن
در وجوه لائق که موافق شریعت و حکمت باشد هفتم سخاوت و آن
ملکه صرف کردن مال است بآسانی در مراعات مستحقان و محتاجان
بر وجه اعتدال و ملاحظه صرف استحقاق و عدالت آنست که همه
قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اثر
انصاف در ذات او ظهور ... و انواع عدالت پنج است اول صداقت
و آن دوستی ... که ... و ... خود ... اهتمام

بر دوست پسندد ... و آنچه بر خود نه پسندد بر دوست روا
ندارد دوم وفا و آن عبارت است از طبقات ... نوع خصوصا
با اقارب و این را صله رحم گویند سوم تسلیم و آن چنان بود که با حکام
الٰهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی رضا دهد و بتحسین قبول تلقی
نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چهارم عبادت و آن تعظیم الٰهی
است و بجا آوردن فرائض و واجبات پنجم توکل و آن چنان بود که
در چیزی که از خود و بحد ... بسپارد ... توکیل ... الوکیل نموده خیالات
سعی خود ... تاثیر ... بر طرف سازد۔
فضولی بالضمتین بمعنی مصدر شائع است و افضول بالضم جمع
فضل است ... مصدری در ان وجهی معقول ندارد
مگر آنکه ضابطه فارسیان چنان است که گاهی در آخر کلمه یا زائده
لاحق کنند خواه اسم باشد یا مصدر یا فارسی باشد یا عربی چون
ارمغان و ارمغانی و فلان و فلانی و قربان و قربانی در جریان و
جریانی و خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی از بهار عجم و خیابان
و در منتخب شرح ... نوشته که ... بمعنی ...
فضول کس بالا یعنی مشغول شود و زیاده سخن کند مگر ... بتواند که
فضولی بالفتح اول یای مصدری بمعنی کردن کاری غیر ضروری باشد
فضولی بالفتح اول یای مصدری بمعنی کسی است که بکارهای غیر ضروری
پردازد و در هر صورت بضم اول خواندن خطا است۔

	فصل فا مع طای مهمله	

فطانت بالکسر زیرکی و دانائی از کشف۔
فطانت بالفتح زیرکی و دانائی از منتخب و کشف و صراح و قاموس
فطرت بالکسر آفرینش و دانائی و صدقه عید رمضان که آن
را ادا کنند باشد چهار آثار هر سر آدمی ... از ...
فطر بالفتح ... آفریدن و روزه کشودن بالکسر روزه کشا
و روزه کشائیدگان مفرد و جمع هر دو آمده از منتخب و قاموس
فطیر آرد سرشته که خمیر نشده باشد۔
فطس بالفتحتین پهن شدن و بینی پهن بینی از لطائف۔
فطیس بالکسر و تشدید ... یای معروف و سین مهمله مطرقه بزرگ
یعنی پتک کلان که بدان آهن را بگذارند بیت و ... آنرا گمن گویند
فطرت ... اهل ... رواج۔

فطام بالکسر اول موقوف کردن شیر خوارگی کودک بعد عمر دو
سالگی یعنی شکستن و مفارقت از هر چیزی از لطائف و منتخب۔
فطن بالکسر و بالفتح و بالضم و بفتحتین و بضمتین زیرک شدن
و زیرکی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زیرک و دانا از منتخب۔
فطری بالکسر خلقی ... منسوب بفطرت است۔

	فصل فا مع ظای معجمه	

فظ بالفتح و تشدید ظای معجمه سخت دل و درشت سخن از منتخب
فظیع یعنی شنیع و قبیح که در قبح از اندازه بگذرد از صراح و منتخب

	فصل فا مع عین مهمله	

فعل ... شکل کار ... صادر شود ... اثر ... گویند
که بمعنی آن بدون خبر ... تام ... سایر ... با انجه
شود که کان یعنی کان ... تام ... و ... زیرو
فعال بالفتح و تشدید عین یعنی بسیار کار کننده و ... از منتخب
عین جمع فعل که ... اسم و مصدر باشد خواه فعل بمعنی کار ...
فعل و افعال ... و عاطفه فعل کار ... کرد ... چنانچه حرکت
در بریدن چوب و انفعال ... فعل چنانچه بریده شدن چوب از بریدن ...

	فصل فا مع غین معجمه	

فغفور بالفتح نام پادشاه چین و اصل فغبور بود یعنی پسر بت ... بلغت
چین بت ... و پور بمعنی پسر یعنی پسر و پادشاه را
نازنیت کرده بود ... این اسم مسمی گشت از رشیدی۔
فغ بالفتح بمعنی بت که بعربی صنم گویند از برهان و سراج ...
فغاک بالضم اول ... برهان و سراج ... بمعنی چرا ... فرشته
فغان بالضم اول بمعنی ناله و فریاد و این لفظ بکسر شهرت دارد ... بضم
بضم اول صحیح است و فغان ... باشد ... از ... بهار
بهار عجم ... نوشته که فغان ... ناقوس است زیرا که فغ
بالضم بمعنی بت ... والف و نون برای نسبت حالا بمعنی
ناقوس مهجور گشته و بمعنی ناله و فریاد مستعمل شده۔
فغانی تخلص شاعری۔

	فصل فا مع فا	

فغفه بالضم ... یکبار ... در ... بهند ...
گویند از ... و غیره

فصل فا مع قاف

[فق]ها بالضم اول و فتح ثانی دانشمندان علم شریعت جمع فقیه—

[فق]اهت بالفتح و ... دانشمندی و دریافتن و ... از منتخب—

[فق]اح بالضم و تشدید قاف و حا مهمله گل شگفته ... هر چیز از منتخب

[ف]قد بالفتح گم کردن و گم شدن از صراح و منتخب و در ... [illegible]

... و لفظ ... بضم کاف فارسی است—

[فقیر] ... آنکه قوت و کفاف ... عیال ... داشته

[با]شد و مسکین آنکه بسیار محتاج باشد و هیچ ندارد از منتخب

[فق]اره بالفتح مهره های پشت از گردن تا کمر از منتخب—

[فق]اع بالضم اول ... معنی یوزه که از برنج سازند ...

... آب ... سرکه ... شراب ...

... معنی شیشه و ... پیاله و کوزه آورده

... از ... [illegible]

... اول و تشدید قاف ... [illegible]

... بالضم اول و فتح ثانی مخفف فقاع ... از شعرا ...

... از برهان—

... [illegible]

... معنی ... [illegible]

... از برهان و ... —

... بالضم ... [illegible] ... از منتخب

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... بالفتح ... [illegible]

... [illegible]

... از منتخب اللغات—

فصل فا مع کاف عربی

... بالضم اول ... [illegible] ... از منتخب

... [illegible]

... [illegible]

فکرت از منتخب و شافیه—

فگار بکسر اول و کاف فارسی بمعنی مجروح و بمعنی جراحت هر دو آمده از سراج و برهان و از ینجاست دلفگار بمعنی عاشق و کسانیکه دلفگار بمعنی معشوق گمان برند خطاست—

فکیف بمعنی ترکیبی پس چگونه از فردوس اللغات و صاحب ... نوشته که فکیف برای استفهام حالت است که بجهت اظهار و غرابت مرتبه آن دیده ... استفسار کرده میشود و کاف که ... آید برای بیان وقت و حالت باشد چنانکه در عبارت ابوالفضل که از ین ... در القیام و الاکالی ست فکیف که این همه ... جمع شده باشند—

فک بالفتح و تشدید کاف جدا کردن دو چیز هم درشده از یکدیگر و خلاص نمودن و آزاد کردن و ... دندان ... زیرین را فک اسفل و بالائین را فک اعلی گویند ... از منتخب و لطائف و صراح—

فکانه بالفتح و کاف فارسی و نون ... که پیش از ایام ولادت ساقط شود از سراج و برهان—

فصل فا مع لام

فلا بالفتح بیابان از لطائف—

فلاسفه ... [illegible]

فلاحت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

فلاحت بالفتح ... کشاورزی از ...—

فلات بالفتح ... بیابان که خالی از آب و گیاه باشد ... از منتخب ...

فلاکت بالفتح ... و ناداری ... [illegible]

و این مصدر جعلی است وضع کرده متاخرین—

فلاح بالفتح و حا مهمله رستگاری و ... و بقا و ماندن در نیکی و بالفتح و تشدید لام بمعنی کشاورز و برزگر از منتخب—

فلز بکسرتین و تشدید زا معجمه و بفتحتین هر کانی که گداخته شود از منتخب

فلک اطلس عبارت از فلک الافلاک که آنرا در شرع عرش گویند و اطلس بمعنی درم بی سکه است پس چنانکه درم بی سکه از نقوش ساده میباشد همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده است—

فلس بالفتح پول که از مس میباشد و جمع آن فلوس بالضم است اهل هند بجای مفرد هم لفظ جمع استعمال کنند و ... اگر

فلج بالفتح فا و کسر لام ... بمعنی ... و بمعنی ... بزرگ که بدان ... بکسر فا و فتح لام نیز آمده—

فلق بالفتح شگافتن و بفتحتین سپیده صبح صادق و ... کشیدن

فلک بالضم اول و سکون لام بمعنی کشتی که بدان از دریا عبور نمایند بمعنی کشتیها مفرد و جمع این لفظ بر یک وزن آمده و بفتحتین بمعنی آسمان و افلاک و فلک بضمتین جمع آن از منتخب و صراح و در ... نوشته که فلک بفتحتین نام چوبیست که در سر دو سر سوراخ کنند و ریسمان از و بگذرانند ... در سر دو پای طفل بازیگوش افگنند تا ... مربوط شود ...

فلک الافلاک عبارت است از فلک نهم که آن آسمان ... است یعنی آسمان همه افلاک ... و بلسان شرع آنرا عرش گویند ... که عالم یک کره است مرکزش زمین و افلاک ... اندر ... آمده ... مانند ... های پیاز ... فلک الافلاک است که ... جمیع افلاک ... است ... الافلاک است و ... فلک قمر ... و در جوف فلک قمر کره آتش است و در جوف آن کره هوا و در جوف کره هوا کره آب است و در میان کره آب کره خاک است و کره خاک و کره آب ... کره اند چه آب بکره خاک را که زمین باشد احاطه تا ... بلکه ربعی از کره زمین از آب ... است و ... دور کره زمین بیست و چهار هزار کرده است و طول ربع مسکون از مشرق تا مغرب دوازده هزار کرده و عرض شش هزار کرده و ... زمین هفت هزار ... و سی و پنج کرده و ... فلک

و مساحت سطح زمین چهل هزار و ششصد و شصت و سه فرسنگ است
و بعد مقعر فلک شمس از زمین یک لک و چهل و هفت هزار و ششصد و
ده فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک الافلاک
است از روی زمین سی و هشت لک و بیست و سه هزار و ششصد
و شصت فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک بجز خدا تعالی
کسی نمی داند والله اعلم بالصواب برای تفهیم و تصریح طالبان
شکل افلاک و کره های عناصر که مجموع عالم باشد نوشته شود
فلک الافلاک که بلسان شرع عرش نامند

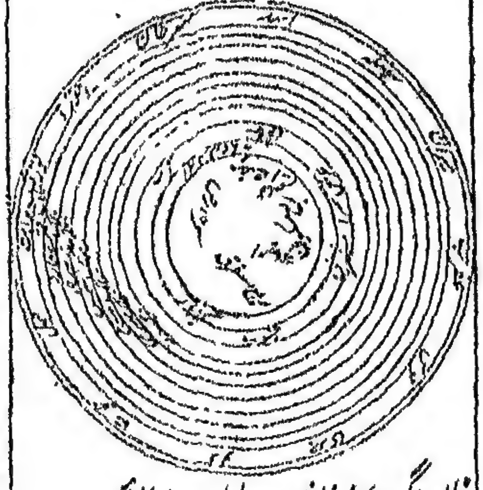

فلاسنگ - بمعنی فلاخن و بیابان از لطائف -
فلفل - بضم هر دو فا و بکسر هر دو فا و معروف و آن دو قسم است
سیاه و سپید معرب پلپل از منتخب و در بحر الجواهر نوشته بضم هر دو فا مشهور
فلخودن - بالفتح و خای معجمه پنبه را از پنبه دانه جدا کردن از برهان
فلخیدن - بالفتح پنبه را محلوج کردن از منتخب -
فلیوان - بالفتح بیهودگان و احمقان -
فلاخن - بفتح اول و فتح خای معجمه چرک معروف فلاخان نیز بمعنی
آلت سنگ اندازی که از ریسمان و موی تابند سازند و بهندی گوپهن گویند
و فلاخن بضم خای معجمه چنانکه مشهور است غلط باشد ازینجاست که بعضی
استادان بالفاظ گلخن گلشن قافیه کرده اند از سراج و سروری و جهانگیری
فلاخان - بالفتح بمعنی فلاخن از برهان -
فلان - بضم اول بمعنی شخص غیر معلوم این لفظ عربیست فارسیان یا
در آخر آن زیاده کرده فلانی گویند چنانکه در قربانی کرده اند چه
در اصل قربان است بمعنی فدیه از صراح و در منتخب مصدر آورده شده و
مدار و مزل نیز بضم اول است و بفتح اول و آخر غلط است -

فلسطین - بکسر اول و فتح لام و سکون سین مهمله و کسر طای مهمله
نام ملکی است در شام از لب الالباب -
فلو - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید واو بمعنی کره اسپ و کره خر
یکساله که از شیر باز کرده شده باشد از صراح -
فلیو - بفتح اول و کسر لام و یای مجهول بمعنی بیهوده و هیچ از لطائف -
فلک ثابته - بمعنی فلکی است که کواکب ثابته یعنی کواکب غیر سیاره
بر وی مرکوز اند و آن فلک هشتم است و در شرع آنرا کرسی
نامند و حکما آنرا فلک البروج گویند -
فلکه - بضم یا و کسر شین و آن چوبی مدور است در میان سوراخ بود که بر سر دوک
نهند و قرص کوچک مدور که در دوک چرخه نهند از منتخب و موید
فلذه - بالکسر و ذال معجمه بمعنی پاره جگر از منتخب -
فلسفه - بالفتح حکیم و دانشمند شدن از منتخب و پیر نور الله
نوشته که این مصدر جعلی است از فیلسوف ماخوذ کرده اند
فلاسفه - بفتح اول و کسر سین مهمله حکیمان و دانشمندان
این جمع فیلسوف است که بمعنی حکیم باشد -
فله - بضم اول و فتح لام مخففه شیر نخستین حیوان نو زاده که چون
بر آتش نهند منجمد و بسته شود و بهندی آنرا کهیس و پیوسی گویند
از کشف و رشیدی و سروری و در برهان بالفتح و تشدید و تخفیف لام
فلاطوس - نام حکیم از برهان و بعضی شارحان سکندرنامه نوشته
که فلاطوس نام پهلوانی بوده است و در کشف مسطور است که قوت
کنایت والا و در فرهنگ آمده که فلاطوس زن یکی رمه را گویند
فلانیه - معجونیست یکی که افیون و بذر البنج دران داخل
کنند از مصطلحات -
فلس یونانی - بمعنی خرمهره نوشته اند مگر در کتب لغت یافته نشد
فلسفی - بفتح اول و سکون ثانی و سین مهمله و فا بمعنی حکیم و دانشمند و این
منسوب بالفلسفه که بمعنی حکیم و دانشمند شدن است کذا فی المنتخب

فصل فا مع میم

فم - بالفتح و تخفیف میم بمعنی دهان از شرح نصاب و لطائف
و در منتخب بهر سه حرکت بمعنی دهان بتشدید میم نیز آمده -

فصل فا مع نون

فنا - بکسر اول بمعنی حوالی و نواحی و بمعنی گرداگرد خانه و پیش سرای
که فراخ و گشاده باشد و بالفتح اول نیست شدن و بیهوده شدن و نزد
صوفیان نیست شدن تفرقه و تمیز در میان حدوث و قدم از منتخب و لطائف
فنج - بفتح اول و سکون نون و جیم معجمه یعنی تشنه شدن اسپ از آب
یعنی کمتر نوشیدن از سیری از منتخب و صراح -
فند - بالفتح دروغ و خطا و سستی رای از صحاح و منتخب
و در استعمال فارسی بمعنی مکر چنانکه در برهان است -
فنجنوش - بفتح اول و فتح جیم و ضم نون ثانی و شین معجمه
سیم آهن مصنوعی از برهان -
فندق - بضم اول و ضم دال میوه است ولایتی بر شکل برابر
کناره شاید بسبب انگشتان آنرا بندق نیز گویند گاهی کنایه
ازان باشد لب معشوق را گاهی سر انگشت حنا بسته معشوق را
در هندوستان که تخم فندق از ولایت می آید آنرا نیز فندق
میگویند و به دوا بکار نیز برند و لفظ فندق بمعنی گویی که بدان
بازی کنند و بمعنی کاروان سرای که بر راه باشد نام نیست
از منتخب و بحر الجواهر و مدار و بهار عجم و برهان و در لطائف
فنک - بفتحتین و کاف عربی جانوریست مانند روباه سفید رنگ که از پوست
پوستین سازند و پوستش را نیز فنک گویند از صراح و برهان -
فنجان - بکسر اول و جیم عربی و در آخر نون پیاله کوچکی که دران قهوه
بر کنند و این ظاهر معرب پنگان است که در فارسی بمعنی پیاله باشد از مصطلحات
فن خوردن - دغا خوردن -
فندق بستن - سر انگشتان بحنا رنگین کردن -
فن - بالفتح و تشدید در عربی حال و گونه و نوع از هر چیز و انواع آن
از منتخب و در استعمال فارسی بتخفیف نون بمعنی مکر و دغا و فریب گفته -
فندق شکستن - کنایه از بوسه دادن یعنی بوسه گرفتن از بهار عجم
فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سر
سبابه دست راست بر وی در بین انگشت شهادت و وسطی کرده چنین
زنند که آواز بر آید از بهار عجم و برهان -

فصل فا مع واو

فوجات - بالفتح و های مهمله بوهای خوش از منتخب و شمسی -
فوات - بالفتح بمعنی نیستی و در گذشتن از منتخب -
فوت - بالفتح در گذشتن اجر است و مانند آن

[illegible] چه این الفاظ مصدر نیست لیکن در عرف مردم عجم بمعنی مصدر مستعمل میشود —

[illegible] بالفتح و بضم ها جمع فوه که بمعنی دهان است —

[illegible] بالفتح و جیم عربی گروه و بالفظ کشیدن مستعمل است از بهار عجم

[illegible] بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و حاء مهمله

[illegible] های خوشبوی دهنده و لوبای خورش از منتخب —

[illegible] بالضم اول و فتح همزه که حرف دوم است و لیکن بسبب ضمه

[illegible] بصورت واو نوشته میشود و بر وزن مراد بمعنی دل و

[illegible] در دل کذا فی المنتخب و اللطائف و شرح نصاب

[illegible] و در منتخب نوشته که فواد بالفتح و بواو بمعنی دل نادرست

[illegible] اگر به نوشته شود بنا بر مصلحت تا خوانده شود —

[illegible] بالضم و او معروف معرب پولاد از کشف و شرح نصاب

[illegible] بالفتح و راء مهمله بمعنی هنگام و ساعت و زود و بمعنی جوشیدن آب

[illegible] باشد خواه نوشیدنی جز آن از منتخب و کشف و بضم

[illegible] معروف بر وزن نور نام پادشاه هند صحیح از برهان —

[illegible] بالفتح و زاء معجمه [illegible] و رسیدن بمقصد و چیز [illegible]

[illegible] در لطائف نوشته که فوز بالضم معرب پوز

[illegible] بمعنی چهار پایان جمع بهائم است —

[illegible] بالضم بر وزن غراب پارچه که از سینه بر آید زیرا که در معده

[illegible] فرق فارسی آنرا یک گویند بکسر و [illegible]

[illegible] عربی بمعنی آنچه از منتخب و قاموس [illegible]

[illegible] نوشته که بمعنی حالتی که بوقت [illegible] شخص را [illegible]

[illegible] بزرگی و [illegible] و بعضی [illegible] محققین نوشته اند

[illegible] جمع فائده [illegible]

[illegible] نیست لهذا [illegible] فعل در ارادات [illegible]

[illegible] مفعول [illegible]

[illegible] فضائل جمع فضیلت است [illegible]

[illegible] لازم [illegible]

[illegible] لازم [illegible] [illegible]

[illegible] و غیره —

[illegible] و آخر آیات قرآن مجید [illegible]

[illegible] منتخب —

فوال — بالضم و واو معروف و فتح فا ر دوم بسیار [illegible]

[illegible] این معرب پوپل است از منتخب [illegible]

فوم — بالضم سیر [illegible] گویند بمعنی گندم از شرح نصاب و منتخب و برهان —

فوران — بالفتح جوش و بالضم نام شهر صحیح از برهان —

فواره — بالضم و تخفیف سر جوش از بحر الجواهر و صاحب بهار عجم نوشته

که این لفظ مستعمل فارسی زبانان عرب و ران است از ماده فور

که بمعنی جوشیدن است اشتقاق کرده اند کلام در سراج نوشته که فواره

بالفتح و تشدید واو معروف است [illegible] گویند که ظاهر [illegible]

از فور بمعنی جوشیدن لیکن در عربی مستعمل نیست پس از تصرف فارسیان

[illegible] باشد و از قاموس بمعنی [illegible] آب در یافت [illegible] کلامه

و در منتخب نوشته که فواره بالضم آنچه در دیگ جوش کند و بالفتح [illegible]

[illegible] بسیار جوش کننده تم کلامه فقیر مؤلف گوید که فواره بضم اول

و تخفیف پیچواره که لفظ هندی الاصل است منسوب به پیچ [illegible]

[illegible] قطرات باریک را گویند و الف آخر را که بقاعده هندی

[illegible] نسبت بود بجهت تخفیف حذف کرده تا ر ثقل کرد او آخر

الفاظ عربیه برای ثقل از منی [illegible] بمعنی [illegible] آید الحاق کردند

چنانچه تا در لفظ خلیفه و ز [illegible] و کافیه و شافیه و تعریب لفظ [illegible]

بسیار است چنانکه تعرف [illegible] طریق معرب کردن [illegible]

فوطه — بالضم کمر بند و جامه نادوخته و لنگ حمامی و بمعنی [illegible]

[illegible] نیز آمده و بمعنی [illegible] [illegible] اصل فوته

بتا ر فوقانی بوده و فوطه بالطا تعریب است از صراح و [illegible]

و بهار عجم —

فوه — بالفتح [illegible] چنانکه [illegible] دیوان [illegible]

[illegible] نوشته از بحر الجواهر بالفتح [illegible]

دهان و افواه جمع آن از منتخب بالضم و تشدید واو [illegible]

[illegible] باریک که مائل بسرخی باشد و جامه را بدان رنگ

[illegible] آنرا [illegible] گویند از برهان و سراج —

فواکه — بفتح اول و کسر کاف و هاء ملفوظ میوه ها و این جمع فاکهه است که بمعنی میوه باشد

فصل فا مع ها

فهرست — بکسر اول و سوم آنچه [illegible] باشد در اعداد و ابواب و فصول

[illegible] در ابتدای کتاب [illegible] در آن طریق اجمال [illegible] ابواب

[illegible] فصول و غیره بیان کنند و لیکن آنرا فهرس گویند بحذف تا ر فوقانی

و بصورت فهرس معرب است از برهان و سراج و در منتخب [illegible]

فهرست را بالفتح نوشته —

فهد — بالفتح بمعنی یوز که جانور شکاری است بهندی چیتا

گویند از منتخب و شرح نصاب —

فهرس — بکسر اول و سوم معرب فهرست از سراج و رساله معربات وغیره

فصل فا مع یای تحتانی

فیفا — بالفتح و حرف سوم نیز فاست بمعنی بیابان

هموار از شرح نصاب و صراح —

فیجا — بالفتح جوش [illegible] از شرح خاقانی و در دیگر کتب لغت یافته نشد

[illegible] و در منتخب بمعنی فیج [illegible] در برهان فیجا بالفتح [illegible]

[illegible] نیز [illegible] باریدن برف [illegible]

فیوجات [illegible] حاء مهمله [illegible] خوش از [illegible]

بهار و فراخیهای بسیار و این جمع الجمع فیح است که بالفتح بمعنی

[illegible] خوش باشد کذا فی المنتخب جمع فیح فیوح است —

فیحیح — بالفتح [illegible] و ضم حاء مهمله و فتح دال [illegible]

عربیه حالتی [illegible] حالت [illegible] که [illegible] خمیازه و [illegible] سرخی روی

[illegible] آثار [illegible] این لفظ معرب [illegible] است از [illegible]

فیدیه — بالفتح نام قلعه [illegible] و در راه مکه [illegible] نام شخصی آنرا بنا

کرده از منتخب و کشف و [illegible] و برهان نام [illegible] در راه مکه

[illegible] نام [illegible] و در منتخب و برهان بمعنی [illegible] بالفتح نیز آمده

فیل [illegible] ترکیبی است در بازی شطرنج که برای حفاظت شاه و

دیگر مهره ها [illegible] پیاده [illegible] این [illegible] تقویت

[illegible] را [illegible] آمدن [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible] محققین نوشته اند که

[illegible] بالکل [illegible] مصدر [illegible]

[illegible] از بعضی [illegible] و [illegible]

فیروزه — بالکسر و یاء معروف و بالفتح نیز معرب پیروزه [illegible] مشهور

[illegible] کامیاب [illegible] معرب [illegible] قبل از [illegible]

مکسور و گاهی مفتوح خوانده اند و در قاموس است که فیروزآباد

بالفتح و کسر نام شهر از سراج و رساله معربات —

فیلقوس - نام پدر سکندر و این مرکب است از لفظ فیل که بمعنی لشکر است و از لفظ اوس که بمعنی امیر است حاصل آن امیر لشکر است از کشف اللغات

فیلاقوس و فیلقوس - نام حکیمی و نام پدر سکندر از برهان -

فیثاغورس - بالفتح و غین معجمه مضموم نام حکیمی است و این معرب پیثاگورس است که بضم کاف فارسی و واو مجهول باشد از رساله معربات

فیض - بالفتح و ضاد معجمه بسیار شدن آب یا رود چنانکه از اطراف بریزد و ریختن آب و خیر بسیار و فاش شدن خبر از منتخب اللطائف و سراج و شرح نصاب

فیلسوف - بالفتح یعنی حکیم [illegible] بمعنی دوستدار علم حکمت لیکن فیلسوف مرکب است از فیلا که بزبان یونانی بمعنی محبت و دوست باشد و از لفظ سوف که بمعنی علم حکمت باشد چنانچه در شرح خلاصه آمده و فلسفی منسوب باین است از بحر الجواهر و کشف و در برهان نوشته که فیلسوف مخفف فیلاسوف بمعنی دوستدار حکمت چه فیلا بالفتح بمعنی دوستدار و سوف بمعنی حکمت -

فیصل - بالفتح تا و صاد مهمله حاکم و حکم که فصل کند میان حق و باطل و فارسیان بمعنی انفصال استعمال کنند و این مجاز است [illegible]

فیل تن - تو ده چیزیکه بقد و قامت فیل باشد -

فیجن - بالفتح و جیم مفتوح بمعنی سداب و آن گیاهی است مثل پودینه از برهان و منتخب -

فیروزه کهن - فیروزه کهنه بهتر و خوش رنگ و بیشتر قیمت باشد -

فیضان - بالفتحات ثلاثه بمعنی ریخته شدن آب از بسیاری و فاش شدن خبر [illegible] از منتخب [illegible] و در بهار عجم [illegible] که بر وزن فعلان [illegible] از مصادر [illegible] حرکت و اعتدال باشند [illegible] این لفظ بفتحات ثلاثه باشد چنانچه [illegible] و سیلان و جریان و [illegible] و غیره [illegible] از این لفظ [illegible] اکثر هم آورده اند از فرق غیر آن -

فیل باران - باران آخر برشکال که آن را [illegible] باشد [illegible]

فیروزه - بالکسر [illegible] پیروزه که جوهریست سبز زنگاری رنگ و بفتح اول نیز آمده -

قیلوله - بالفتح و لام مضموم ضعف رای و تدبیر و خواب کردن بوقت عصر و آن سبب جنون است از شرح نصاب -

فئه - بکسر فا و فتح همزه که حرف دوم است و حرف سوم ها مختفی که در اصل تا بوده و [illegible] لفظ فئه بمعنی گروه مردمان است کذا فی المنتخب

این لفظ را اینجا بنابر مصلحتی مکرر نوشته شد -

فی الجمله - یعنی من وجه دانند که بمعنی حاصل سخن و مجمل کلام از شرح نور الله -

فیروزه بو اسحاقی - نوعی از فیروزه خوب که کان آن را بو اسحاق نام شخصی در نیشاپور پیدا نموده بود شرح سکندرنامه از خان آرزو و دیگر ثقات -

فیروزه حبابی - فیروزه که بشکل حباب برآمدگی داشته باشد -

فیء - بالفتح سایه هر چیز که پیدا شود از زوال یعنی سایه هر چیز که بعد از نصف النهار باشد و ظل سایه پیش از نیمروز از منتخب و در لطائف نوشته که [illegible] بمعنی خراج و غنیمت و بازگردیدن و رجوع و بکسر [illegible] یکی از حروف جاره باشد و در فارسی ترجمه آن لفظ در است -

فیافی - بفتح اول فا و دوم بکسر بیابانها و این جمع فیفا است از کنز -

باب القاف

فصل قاف مع الالف

قاقم انگشت - قاقمی که موی دراز بقدر انگشت داشته باشد [illegible] از شرح قران السعدین [illegible] اگر از پوست قاقمی باشد که دم آن باشد که [illegible] انگشت باشد [illegible] آن [illegible] بود [illegible] انگشت [illegible] از آن بهتر باشد چه آنکه چیز بهتر را با انگشت نمایند -

قاضی بیضا - صاحب تفسیر بیضاوی [illegible]

قالب - بالفتح لام و کسر لام هر دو درست یعنی قالب خشت و کفش و چیزیکه بدان نقش [illegible] جامه [illegible] و بمعنی [illegible] از منتخب [illegible]

قاب - در آخر بار سوم [illegible] خزانه العامره این لفظ ترکی [illegible] بهار عجم [illegible] نوشته که قاب [illegible] ترکی است بمعنی [illegible] و [illegible] العامره است [illegible] بمعنی [illegible] باشد [illegible] قاب بمعنی [illegible] و معنی [illegible] کذا فی المنتخب [illegible] هدایت نوشته که قاب بمعنی خانه [illegible] باشد -

قامت - بمعنی قد و شماره است این کلمه که بوقت ایستاده شدن امام در تکبیر گویند قد قامت الصلوة -

قانت - بکسر نون فرمان برنده و دعا خواننده در نماز و خاموش از منتخب و لطائف -

قاذورات - بضم ذال معجمه پلیدی و نجاست از منتخب -

قاضی چرخ - ستاره مشتری که سعد اکبر است -

قاعد نشسته - نشیننده و زنی که از حیض و ولد بازمانده باشد از منتخب

قائد - بکسر همزه که حرف سوم است عصا کش مردم کور و کسی که لشکر کش و سردار فوج از منتخب -

قاصد آهنگ - کننده و راه رونده و رونده و پیش رونده و گاهی در استعمال فارسی بمعنی سعد قتل هم می آید -

قاره - براء [illegible] در ترکی برف را گویند و بعربی بمعنی قیر و آن چیزی است سیاه [illegible] این لفظ [illegible] سیاه [illegible] از سراج و برهان و لغات ترکی و قار بمعنی قیر از منتخب [illegible] قاریه [illegible] بمعنی [illegible] که صیغه اسم فاعل است از [illegible]

قاصر - کوتاهی کننده از منتخب -

قاطر - در ترکی استر را گویند که بعربی آن را البغل نامند [illegible] گویند ظاهرا این لفظ بتای فوقانی بوده متاخرین بطا بدل کرده اند

قاشق - در ترکی [illegible] گویند -

قاسم [illegible] از شرح [illegible]

قاشور [illegible] از منتخب [illegible]

قادر انداز [illegible] انداز [illegible] کامل [illegible] از رشیدی و بهار عجم و برهان و چراغ هدایت -

قائم [illegible] کامل [illegible] بمعنی غالب از سراج [illegible] -

قازیغز [illegible] نام [illegible] و این لفظ ترکی است از سراج و غیره و آن فوطه از ابلق است -

قاموس - دریای عمیق و دریای بزرگ [illegible] دریا و [illegible] و نام کتابیست در لغت از مجد الدین بن یعقوب فیروزآبادی از منتخب و شرح نصاب از یوسف بن مالک -

قابوس - بیا [illegible] نام پادشاهی [illegible] از منتخب و بعضی نوشته که نام حکیمی که پادشاه [illegible] آباد بوده -

…مش - لفظ ترکی است بمعنی ابر و بمعنی پاره دوراز که از جانب
…ل میوه تر شهیده باشند بمناسبت بهانگ گویند -
…هن هچ تشدید یا و بمعنی قصه خوان و داستان سرای آمده
…بر چهره دا از منتخب و قاموس -
…مع - شکننده و خوار گرداننده از منتخب -
…رع - بعین مهمله فال زننده بقرعه و … کشتی گیرنده …
… و لعبات رنجه باشد نقول کننده مشهور … از الاضداد
…بیند از منتخب وغیره -
… در آغوش بمعنی … هموار و فراخ از کشف و منتخب -
…رات الطرف - زنانی که گوشهٔ چشم … نگرند
… نام کرده که گرد اگرد عالم است و گفته اند که از زمرد است از …
… دار بمعنی قطاع الطریق که رهزن باشد -
… قوش - در ترکی بمعنی … که در آشیانه کنند از سراج -
…ق - بفتح … چمچه و این لفظ ترکی است -
… الاطلاق - صاحب قدرت بر هر کار -
… لفظ ترکی است بمعنی گوشت خشک کرده شده که آنرا …
…ورند و مجازاً بمعنی لاغر و نزار از برهان و منتخب نوشته که بمعنی
…یار را از … رسالهٔ معربات نوشته که قاق بمعنی قسمی … از
… عربی کاک نیست بلکه معرب فارسی زبانان است که …
… حرف از هند کاک را قاق گویند -
… بکسر … گوینده و قبول کننده از منتخب و در
… بمعنی اقرار کننده بر خدای خود -
… پیشتر آینده و قبول کننده و سال آینده و …
… پیده و ضامن از منتخب -
قال گفتگوی بسیار از چراغ هدایت -
… بضم قاف و دوم جانوریست که پوستش … سفید
… شده و از آن پوستین … سازند از برهان -
… شطرنج بازان آنکه هر دو حریف برابر
… از فردوس اللغات -
… تجنیس … از لطائف …
… نوشته …

انداخته چیزی بر بالا نماید آنرا کوای گویند و این لفظ ترکی است
قاآن - بر وزن سامان لفظ ترکی است نام پادشاه …
… اول پسر چنگیز خان و مطلق لقب پادشاه ترکستان …
هر پادشاه جلیل القدر را گویند از نفائس الفنون و رشیدی …
قاطن - بکسر طای مهمله مقیم -
قاطنین - مقیمان و باشندگان ضد مسافرین -
قاب قوسین - مقدار دو کمان -
قال کردن - حرف زدن و نغمه خواندن -
قانون - این لفظ معرب است یا یونانی بمعنی اصل هر چیز
مسطر کتابت و مسطر جدول نیز مقیاس هر شی یعنی آله اندازه کردن
هر چیز و مجازاً بمعنی قاعده و دستور و نام کتاب ابو علی بن سینا در
علم طب و نام ساز معروف و آن تخته باشد لیکن با تارهای بسیار تا
لفظ مقیاس هر شی از بحر الجواهر و صراح و قاموس و شرح …
و باقی از جای دیگر و در برهان نوشته که قانون معرب کانون است
… معانی مذکور است
قاش زین - بمعنی هنانه زین
قائم رنجتین - مغلوب و عاجز شدن از برهان و بهار عجم -
قارن - بفتح را مهمله نام پهلوانی در زمانه رستم از برهان
و نام پسر خانخانان نام عبدالرحیم -
قاش - برادر شوهر و برادر زن از لغات ترکی -
قاقلیتین - هر دو الاچی … و سفید -
قالب تهی کردن - بیهوش شدن و جان دادن از شرح اشعار -
قان - بمعنی خون و این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شده است
قافیه شایگان - قافیه که مستعمل ایطای جلی که حرف زائد را
باصل قافیه گردانند چنانکه دلیران و سروران را با جان و زبان
یا آتشین و رنگین را با نسرین و چین یا خندان و گریان را
با لمکان و مکان یا خوردن و خفتن را با گلشن و سوسن قافیه
آرند شایگان در فارسی کاری که بحکم حاکم کنند بی مزد …
… بیگار گویند چون کار بیگار … و خراب باشد …
این قسم قوافی نیز …
… شایگان نام نهادند از رسائل قوافی …

قافیه تنگ شدن - عاجز شدن در گفتار و کردار از برهان و سراج -
قاطعین - مسافرین -
قانتین - بکسر نون گستاخ … و قانتی فرمان برندگان و دعا
خوانندگان در نماز و خاموشان -
قالین - لفظ ترکی است بمعنی قالیچه که فرش مشهور است -
قاپو - بضم بای فارسی لفظ ترکیست بمعنی دروازه و بضم بای
عربی و در ترکی … بمعنی قدرت -
قاطبه - بکسر طای مهمله و فتح موحده و این لفظ … منصوب … می آید
معنی این لفظ قاطبة تمام و همه است از بدایع شرح نصاب بهار عجم وغیره
قانجانه - قارخانه چه قاب بای موحده و در اصل بمعنی آخور است
که بدان قماره بازند از چراغ هدایت -
قاروره - چیزیست از روت و نوعی از سگان و بمعنی شیشه کوچک که در که
بول … مشانه سازند و در آن بول … کنند و چون بول را نیز بدین نام
خوانند پس این مجازاً باشد … از بحر الجواهر لطائف
قاقله - بضم قاف و دوم الاچی کلان که پوست آن سرخ مائل
به تیرگی باشد از برهان -
قاه قاه - خنده با آواز از برهان -
قابله - بکسر موحده در اصل لغت بمعنی … و در اصطلاح زنی که
بوقت ولادت بچه خدمت بچه … کند از شرح نصاب ابو نصر …
قارعه - … بمعنی قیامت از منتخب و لطائف
قاهره - غالب … و نام شهر در مصر از منتخب وغیره
قافیه - در لغت از پی رونده است و این لفظ را از قفو گرفته اند
و قفو بمعنی از پی رفتن است چون بیشتر آنست که قافیه در پی باقی
الفاظ بیت یا مصرع … اکثر انها … گویا از پی آنها …
لهذا قافیه نام گردیده و اصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد
در الفاظ متشابه الاواخر یا لفظی متغایر المعانی که واقع اند در آخر
مصرع یا بیت از رسالهٔ عطائی و دیگر رسائل قافیه -
قاعده - بکسر عین مهمله زن نشسته و بمعنی دستور و بنیاد … از منتخب
قافله - بکسر فا گروه از سفر بازگردنده ماخوذ از قفول که بمعنی از سفر
بازگشتن است کذا فی الصراح فالاعتبار و قفول … بمعنی گروه
سفر رونده نیز استعمال نمایند -

قائمه بمعنی پایه از تخت و پایه و باصطلاح علم هندسه آنرا گویند که خطی مستقیم را بر خطی مستقیم دیگر چنان نصب قائم کنند که از هر دو پهلوی آن دو زاویه برابر پیدا شوند پس هر یکی را از این زاویتین زاویه قائمه گویند و هر یکی را از ان خطوط که بدانها زاویه قائمه پیدا شود عمود نامند کذا فی [illegible] —

قانی - بکسر نون بمعنی بسیار سرخ از شرح نصاب و منتخب و در بعض الفاظ بسیار سرخ و [illegible] باشند میان عرب و ترک —

قاری - خواننده از منتخب —

قاسی - سخت و سیاه دل از منتخب —

قاصی - بصاد مهمله بمعنی دور شونده از منتخب و بمعنی دور باشنده راه دور مستعمل —

قاضی - حکم کننده داد کننده —

قاپی - بکسر بای فارسی در ترکی دروازه را گویند —

قالی - نام قوم —

قاپوچی - بیای فارسی بمعنی دربان و این لفظ ترکی است —

فصل قاف مع بای موحده

قبا - بفتح جامه و دوختنی معروف و بالضم شهریست نزدیک مدینه منوره که مسجد قبا منسوب بان است از منتخب —

قبعثری - بفتحتین شتر بزرگ که بار بسیار کشد و جانوری [illegible] در دریا و چیزی سخت بزرگ خلقت و نام شاعری [illegible] معروف از منتخب —

قباچه - قبای کوچک از برهان قاطع —

قباب - بکسر اول و دو بای موحده جمع قبه بمعنی گنبد از کلاس نامند و قباب بالضم چنانکه مشهور شده غلط است از کشف و منتخب —

قبیب - بکسر قاف و فتح بای موحده اول جمع قبه —

قبقاب - بفتح و بدو قاف و بدو بای موحده نعلین چوبین و بمعنی درو زنگی و شتر مست آواز کننده و شمشیر غرنده و اندام فراخ زن و معروفست که برای جامه‌ها را مهره کنند از منتخب —

قباحت - زشتی و بدی —

قبیح - بالفتح و جیم عربی معرب کبک که طایر معروفست از منتخب —

قبح - بالضم زشتی از منتخب —

قبیح - زشت و نازیبا —

قباتیخ - زشتیها —

قبوع - بفتح اول و ضم ثانی زشت شدن و برون از فرودس اللغات

قباد - بالضم نام یکی از پادشاهان کیان و نام پدر نوشیروان ماد از آل ساسان بود و نام معزالدین که پادشاه دهلی بوده است و همه پادشاه عظیم الگوید از برهان و سراج و لطائف و در بهار عجم نوشته که در اصل این لفظ کواد بوده زیرا که قباد در فارسی بمعنی آینه [illegible] و [illegible] از [illegible] در [illegible] آن گویند [illegible] [illegible] درازا [illegible] که [illegible] نیم زانو داشته و این [illegible] —

قباگاه مجوری - کنایه از آتش از [illegible] —

قبس - بالفتح و سکون ثانی و سین مهمله آتش گرفتن و بفتحتین پاره آتش که بسبب دوری باشد از شرح نصاب و صراح —

قبص - بالفتح و صاد مهمله بانگشتان گرفتن یا چیزی و بفتحتین بمعنی شکم و در و دیگر و شادمانی و بزرگی و بفتح اول و کسر ثانی نام ملکی از منتخب —

قبض - بفتحتین در و دیگر و گرفتگی شکم از بحر الجواهر و بفتح اول و سکون ثانی گرفتن و گرفتگی و در عروض نام زحافیست و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحر ذی سبع پاره فاعیلن بفتحتین مفاعلن گرداند و در بحر متقارب از فعولن نون بیندازند از [illegible] بماند و بعیم لام —

قبچاق - بکسر نام دشتی است میان توران و ترکستان که از آن اهل تاتار برآمده و مردم کوه بسیار شکار افکن باشند آنجا از عالم السمیه الشمال است و انجیار از قبچاق گویند و بمجاز الفظ قبچاق بمعنی سپاهی که بر [illegible] دار از برهان و لطائف ترکی و شرح —

قبول - بفتح اول پذیرفتن و این وزن مصدر شاذ است و بفتحتین پیش آمدن از صراح و منتخب و کشف و بعضی گویند که بالفتح و بالضم آمده و گویند غلط است از شرح قبول بالضم [illegible] آنچه از فارسی اکثر بمعنی قبول آمده

قبل - بالفتح و بفتح زن و بضمتین گرده او بمعنی صد یار که بمعنی جانب است و بکسر قاف و فتح بای موحده بمعنی طرفیت و جهت و جانب و بمجاز آن بمعنی طاقت هم آمده و بفتح اول و سکون ثانی ضد بعد یعنی پیش و بفتحتین بلندی زمین از منتخب و کشف و بحر الجواهر —

قبائل - گروهها جمع قبیله از منتخب —

قبیل - بالفتح بمعنی فرقه و بمعنی گروه مردم از منتخب —

قبة الاسلام بضم لقب شهر بخارا و در منتخب نوشته که لقب بصره است —

قبا کردن - چاک کردن جامه و پیراهن از بهار عجم و چراغ هدایت و جهانگیری و سراج —

قبه - بالضم و تشدید بای بنای گرد آورده چون گنبد و هر چه شکل آن باشد چون قبه سر و قبه عماری از منتخب گاهی مراد از آن چتر و خیمه و حصه باشد و بمعنی کنگره و کلس نیز آید و در رساله معربات نوشته که معرب کبه است و در شرح خاقانی بمعنی هوا و شهر نوشته

قصیره - بالفتح قاف و ضم بای موحده و سکون یا و رای مهمله [illegible] شیر که است بمعنی پهلو و استخوان پهلو —

قبا - بالفتح [illegible] قبا پوشیدن و بمجاز بمعنی قبا معنی [illegible] از منتخب و صراح و برگشتن و برداشتن چنانکه [illegible]

قبیله - بالضم پیوسته بالکسر چیزی که بران دو کشند در سوار از منتخب و در شرح نصاب مولانا یوسف بن بالغ نوشته که قبیله در اصل لغت بمعنی یک نوع جوش کرده شده چه فعیله بالکسر یک نوع باشد و اگر چه قبیله مصدر است مگر بمعنی مفعول مستعمل —

قبیله - گروهی و جماعتی را گویند که از اولاد یک پدر باشند از [illegible]

قبضه - بالفتح آنچه در مشت گیرند و مشت چیزی و بالضم مقدار یک در مشت در آید و بقدر مشت از هر چیزی از منتخب و مدار و صراح —

قبره - بالضم و تشدید بای موحده طائریست خوش آواز و تاجی مثل هدهد بر سر دارد از شرح نصاب و در منتخب نوشته که چکاوک است که آنرا بهندی [illegible] گویند عوام آنرا ابابیل نامند و در هندی [illegible] سر خاب نوشته —

قبق اندازی - بفتح اول و ثانی و الف بعد نون و سکون قاف بمعنی کدو نوشته و نام بازیست که بر سر چوبی یا نیزه دراز در میدان استاده کرده و کدو یا انار یا غیره بالای آن نهند و سواران در عین دوانیدن اسپ تیر یا تفنگ بدان زنند و در زمانه قدیم سلاطین ترک بجا می آوردند که درین بازی سبقت از آن چوبی آویخته و قبق بفتحتین بمعنی کدو ترکی است که در ترکی کدو را گویند —

قبولی - قسمی از پلاو که بنخود و دال نخود آمیخته پزند —

قبط - بالکسر [illegible] [illegible]

...لمیان که اهل مصر تا بهان فرعون بود ند از اولاد قبطیه
...سه بهرامی - نوعی از گرفت قبضه کمان است و آنچنان باشد
که ... وسطی قبضه را گرفته بنشانید بر سبابه و ابهام را
... دار کرده چند تیر آن [illegible] بگیرند تا بوقت زدن انگشتی بر جا
... بدان تیرا در کشش نهند و این گرفت قبضه کمان منسوب است
به بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بوده است —

فصل قاف مع تاء فوقانی

...بفتح اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف
...دره بمعنی مقتولان این جمع قتیل است —
...بفتح اول و کسر ثانی است و کسک و این ترکی است بمعنی [illegible]
...گنده یونانی خورش سازند از برهان و سراج —
...ها بمعنی مقتول [illegible] آید یعنی کشته شده خواه زن باشد
... و مرد از کشف و منتخب —
...بکسر اول نام جنگ و سلاح و کارزار کردن و
... بتشدید تا بسیار کشنده و قتل کننده —
...بفتح بمعنی گرد و غبار از منتخب و شرح نصاب —
... بالضم و تشدید در ترکی [illegible] —

فصل قاف مع ثاء مثلثه

...بالکسر و تشدید ثاء مثلثه بمعنی خیار در ادات و منتخب
نصاب —
...بفتح [illegible] خیار [illegible] بزرگی کو [illegible] از منتخب
و رنگ آن [illegible] از خیار کوچک باشد از منتخب و شرح نصاب [illegible]

فصل قاف مع جیم فارسی

...بضم [illegible] نام [illegible] از جنگی از برهان و لطائف
الفاظ ترکی است —

فصل قاف مع حاء مهمله

...شد بمعنی ساده و [illegible] از [illegible] و جفا [illegible] از منتخب
...بالکسر بمعنی [illegible] از [illegible] از سراج [illegible]
بالفتح نام یکی از پسران سام بن نوح علیه السلام —
... مشتق از [illegible]
... [illegible]

فصل قاف مع دال مهمله

قدامت - بالکسر مقابل فتح و دیرینه شدن [illegible] —
قدح - بالفتح [illegible] شکستن خوردن کرم چوب و دندان را
و آتش [illegible] عیب کردن [illegible] و [illegible] آن فساد
... باشد و بفتحتین کاسه بزرگ و بالکسر پیکان تیر [illegible]
آن در اندازه تیر باشد که عرب بدان [illegible] از صراح و
کشف و منتخب و لطائف —
قداد بالفتح و تشدید دال [illegible] گیاهی [illegible]
کردن [illegible] در بیابان [illegible] و لطائف [illegible]
پوست [illegible] که از آن [illegible] سازند [illegible] آید
قدید بالفتح [illegible] یعنی گوشتی که [illegible]
[illegible] گوشت را
[illegible] و [illegible] از منتخب و برهان و کشف
قدر - [illegible] بمعنی [illegible] خواه [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اول [illegible] عزت و بزرگی و بزرگ [illegible]
و اندازه چیزی و اندازه کردن و قسمت و [illegible] و توانگری [illegible]
[illegible] و بفتحتین [illegible] و اندازه چیزی و
حکم [illegible] و اندازه کرده [illegible]
[illegible] و در اصطلاحات نوشته [illegible]
بفتحتین [illegible] اول و سکون ثانی [illegible]
آمده [illegible] که قدر بسکون دال و فتح آن هر دو
صحیح است چنانکه در صراح آمده بمعنی اندازه کرده [illegible]
[illegible] بمعنی مطلق اندازه نیز آمده [illegible] —
قدر انداز - تیرانداز [illegible] که تیر [illegible]
[illegible] و [illegible] —
قدس - بالضم و بضمتین پاکیزگی و پاک و نام کوهی [illegible]
در کشف و صراح [illegible] پاک و پاک شدن [illegible]
[illegible] نام کوهی در زمین نجد و کوهی است [illegible]
قدوس - بالضم و تشدید [illegible] پاک و نامی از نامهای حق تعالی
قدر مشترک - عبارت است از [illegible] که در افراد [illegible]
مشترک باشد [illegible] مطلق که [illegible] مشترک

در افراد و موجودات مثل حیوان و انسان و غیره —
قدر اول [illegible] کواکب [illegible] که یکهزار و بیست و پنج اند و
از [illegible] و غیره مرکب شده اند هرگاه که مقادیر [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] بشش قسم رداده اند
قسمی را قدر علیحده است تفاوت هر قدر یکی [illegible]
از دیگر [illegible] کواکب قدر اول پانزده اند و کواکب قدر ثانی
چهل و پنج و کواکب قدر ثالث دو صد و هشت و کواکب قدر
رابع چهار صد و شصت و چهار و کواکب قدر خامس [illegible]
و کواکب قدر سادس [illegible] و هفت از شرح چغمینی فارسی —
قدم - بکسر اول و فتح دال [illegible] دیرینه [illegible]
[illegible] یکی از صفات حق تعالی است از کشف و منتخب و صراح
و بفتحتین بمعنی پای [illegible] از هر چیز که [illegible] آن بگیرند
[illegible] میان [illegible] و [illegible] —
قدوم - بضمتین [illegible] بمعنی آمدن از جای و [illegible]
[illegible] اول و ضم دال بمعنی [illegible] از منتخب و شرح نصاب
قدر خان - بفتحتین لقب پادشاه چین از برهان و [illegible]
که لقب پادشاه ترکستان است —
قد کشیدن - ظاهر و نمایان شدن —
قدغن - بالفتح و غین [illegible] ظاهر الفاظ ترکی [illegible]
[illegible] تاکید و تهدید —
قدروان - بالفتح قاف و سکون دال [illegible] باشد [illegible]
[illegible] دال را نیز متحرک خوانند و این خطا است —
قدسیان - بالضم فرشتگان و [illegible] و اولیاء الله —
قدم - [illegible] بمعنی ترک آن چیز کردن [illegible]
قدوه - بالکسر و بالضم بمعنی [illegible] از منتخب و کشف —
قدریا - بفتحتین بمعنی اندک مقدار —
قدوری - بفتحتین [illegible] و این لفظ قدیم
جمع قدر بالکسر بمعنی دیگ سفالین و غیره از [illegible]
قدیمی - در آخر این لفظ زیادت [illegible] چنانکه در زیاده و جدید
[illegible] یعنی تاکید کننده [illegible] در بیان [illegible]
[illegible] از [illegible] هدایت —

فصل قاف مع ذال معجمه

قذی بالفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا خاشاکی در چشم افتادن و بمعنی خاشاک و بکسر اول خاک باریک از منتخب و قاموس
قذر بفتحتین پلیدی و نجاست و بالفتح اول و کسر ذال معجمه پلید از منتخب و در لطائف بفتحتین —
قذف بالفتح سنگ انداختن و دشنام دادن به زنا و بدی نسبت کردن و قی کردن و بفتحتین بیابان فراخ از منتخب و لطائف و شرح نصاب —
قذعمل بضم اول و فتح ذال معجمه و سکون عین مهمله و کسر میم شتر فربه از جاربردی و ترجمهٔ شافیه املا مسطور —
قذال بالفتح پس سر از دو طرف سر و دنبال گوش سر از منتخب و مؤید

فصل قاف مع رای مهمله

قروانا بالضم قاف و ضم دال کرو یا می همراه آن و برهان —
قرنادکز بالفتح در اصل خرناد و بمعنی نامی بزرگ زیرا که خر بمعنی کلان آید خای معجمه بقاف و کاف بدل شود از جواهر الحروف —
قربی بالضم و بای موحده مفتوحه و در آخر الف بصورت یا بمعنی نزدیکی و خویشی از منتخب —
قراء بکسر اول مهمانی و بضم اول و مد جمع قاری و قراء بالضم و تشدید پارسا جمع قاری بالفتح و تشدید را خوش خواندن از منتخب چون مردم شب زنده دار آرام و سست باشد لهذا اینجا بمعنی گرانجان نیز آمده و بفتح اول و تخفیف را و در ترکی رنگ سیاه را گویند —
قره بضم اول و سکون را و بعد آن ها بمعنی طهر که ضد حیض است و بمعنی حیض نیز آمده و این از لغات اضداد است از شرح نصاب و منتخب
قرطعب بکسر اول و سکون را مهمله و فتح طا مهمله و سکون عین مهمله و بای موحده بمعنی شیء قلیل از جاربردی —
قراب بکسر اول و بای موحده نیام تیغ و خنجر و یا کیسه یکی چرمی شمشیر و نیز نزدیکی از منتخب و صراح و بعضی بمعنی جهر بمساحت و شکمهای آسیا نیز نوشته اند و در مصطلحات نوشته که قراب بکسر اول لغت ترکی است بمعنی نیام تیغ و جلال الدین علی توضیحی این لفظ را بمعنی عربی نوشته پس توافق لسانین باشد —
قرب بکسر اول و فتح ثانی و بای موحده مشکهای آب جمع قربه از لطائف —
قریبا نام بحری از نوزده بحور اشعار —

قرانات بکسر جمع الجمع قران است که در بعضی سالها باشد چه قرانات جمع قران است و قران بکسر جمع قرن چون شجار جمع شجر
قرت بالضم و تای فوقانیه جغرات خشک که در یک ده آب و این لفظ ترکی است از فردوس اللغات —
قروت بضمتین و در آخر فوقانی در ترکی پنیر و جغرات خشک شده از فردوس اللغات —
قرارات نوعی از حلواهای سپاهیان از شرح قران السعدین
قرت شداد ان صحبت بهم خوردن صحبت از چهار شربت
قرائت بکسر اول بر وزن کتابت بمعنی خواندن و در اصطلاح نام علم تجوید از آنجاست همراه آوردن حروف و این لفظ بر وزن حکایت نیز آمده
قراح بالفتح و حای مهمله آب بی آمیزش و خالص هر چیز از منتخب و شرح نصاب
قرح بالفتح و حای مهمله زخم کردن و ریشی که از فساد خشک شود از شرح نصاب و منتخب —
قروح بضمتین جمع قرح که بمعنی جراحت است از منتخب —
قرد بالکسر دال مهمله بوزینه که آنرا کپی نیز گویند از منتخب —
قراد بالضم اول و دال مهمله بمعنی کنه و آن جانوریست که در بدن سگ اکثر باشد و در هندی چیچری گویند —
قره بالضم خنکی چشم و خنک چشم یعنی شادمان از لطائف —
قراقر بالفتح قاف اول و کسر قاف ثانی جمع قرقره که بالفتح هر دو قاف است بمعنی آواز بطن که در اندرون شکم مقدم و مؤخر شود از بحر الجواهر و منتخب —
قر بالضم و تشدید رای مهمله بمعنی سرما که فصل زمستان باشد و سردی و بالفتح و تشدید چیزی که سرد باشد از شرح نصاب —
قرص مار نام دوای مرکب از مار و دیگر ادویه که دافع زهر مار است
قراسنقر بالفتح اول و ضم سین مهمله و سکون نون و ضم قاف لفظ ترکیست نام مرغ شکاری سیاه رنگ و گاهی کنایه شد از شب و نام پادشاهی و نام غلامان ترک نیز میباشد و سنقر سفید و کنایه از روز —
قرمز بکسر اول و سکون دوم و چهارم کرم سرخ است و آن چیزی باشد که بدان ابریشم را سرخ رنگ رزند و در حقیقت آن جانوری باشند کوچک بقدر نخود که در بیشه کاکا از زمین پیدا میشوند از فرهنگ
کرده نگاه دارند بوقت حاجت جوش داده رنگ سرخ حاصل نمایند و لفظ قرمز معرب و مخفف کرم است چون در اصل کرم گز بود یعنی کرمی که بدان گز ابریشم را رنگ کنند پس معرب کرده قرمز شد بعده تخفیف کرده قاف را ضم و میم را فتح کردند قرمز شد از سراج و در بهار گوید بکسر اول و سکون میم بمعنی جانوران کوچک که بدان ابریشم را رنگ سرخ دهند و در چراغ هدایت بکسر اول و فتح میم
قرابیس بالفتح اول و ضم بای موحده بلندی های پیش زین که آنرا قاش زین گویند از برهان —
قرطاس بالضم شیئی که از قاموس نیز نام و پوست —
قرطبوس بکسر قاف و سکون را و فتح طای مهمله و ضم بای موحده بلای عظیم و داهیه از جاربردی —
قریض بالفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه بمعنی شعر یعنی کلام منظوم از منتخب و بالضم قاف و فتح را نام قبیله است از سعید و از لطائف صراح
قرب فرائض آنکه حق تعالی بانسان نزدیک باشد و با قوای و جوارح او ... و بعضی نوشته که قرب فرائض یعنی قرب حق که بسبب ادای فرائض حاصل شود —
قرطه بالضم و طای مهمله گوشواره از منتخب و کشف و صراح و در برهان نوشته که قرطه بالضم آواز بیرون آب جگو ...
قرواطیه بالکسر بعضی از شارحان سکندرنامه بمعنی سفینه و کشتی نوشته و بعضی نوشته اند که قرواطه صفت اند چنانکه ... و در بهار الافاضل و مؤید قرواطه بمعنی خیمه نوشته و آن ... چرمین باشد که آنرا چتر باد گرد و بیان نشسته از ... والله اعلم بالصواب —
قرع بالفتح و عین مهمله کدو ولی که تر و سبز باشد و بمعنی کوفتن و زدن و بفتحتین ریختن موی سر بعلتی و بضم اول و فتح ثانی جمع قرعه که بدان فال زنند از شرح نصاب و منتخب و در حاشیه یکی از شارحان نصاب در ترجمه لفظ قرعی گفته که قرع لفظ ترکی است بمعنی چراگاه و لیکن این چگونه درست باشد چرا که عین مهمله در ترکی نمی آید غالباً درین صورت قرغ باشد بفتحتین و غین معجمه که قرق و قورق مبدل است والله اعلم بالصواب —

قراملغ - بالفتح شهریست در حد شرقی ایران —
قرقف - بالفتح هر دو قاف بمعنی شراب نام سعد کنایه ترسایانها
در رشهیها و شان از منتخب و مؤید و شرح نصاب —
قرناق و قرنق - بالضم و حرف ثالث نون خدمتگار
و کنیزک این لفظ ترکی است از لطائف —
قرق - بالفتح آواز ماکیان با سمعنی لفظ عربیست کذا فی
المنتخب و بالفتح در ترکی بمعنی دنبه کذا فی الدارد و بالضم در ترکی
بمعنی نگاهبانی و در مصطلحات قرق بالضم بمعنی منع و باز داشتن
و در چراغ هدایت قرق شدن بالفتحتین بمعنی منع شدن —
قرطق - بالضم معرب کرته یعنی پیراهن معروف —
قرمساق بالضم قاف و فتح را و سکون میم هر که زن خود را
بدیگران بدهد لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شده —
قرنفل بالفتحتین و ضم فا نام دوائی است معروف ...
... بمعنی آن در هندی گل ... چراکه گرن ...
... را گویند و پهول ترجمه گل است چون اکثر زنان ...
... گذارند لهذا باین نام مسمی گشته از سراج و رشیدی —
قرهول بالفتح اول و ضم واو لفظ ترکی است بمعنی کسیکه ...
... انداز و از بهار عجم و در چراغ هدایت شکار انداز ...
... بمعنی پیشرو لشکر و در لغات ترکی بمعنی شکار ...
... شکار ... و در ... مصطلحات ... پیش ...
... شدن ... قراول ترکی ...
...
... نوافل مولانا عبدالرحمن نوشته اند که بنده تو الله ...
... باشد و حقتعالی از و می شود و از کشف ...
... حقتعالی که بنده را بسبب التزام نوافل حاصل شود ...
... بکسر قاف و کسر میم شتر کره بمعنی از منتخب —
... بکسر اول پرده نازک ... بمعنی پرده ...
... نیز نوشته از کشف و منتخب و مدار —
... بالفتح شتر نر و مهتر قوم از منتخب و شرح نصاب —
... بالفتح قاف اول و ضم قاف ثانی و ضم را ...
... نام شهری از ترکستان —

قرن - بفتح اول و سکون ثانی شاخ حیوان و گیسو و مدت
طویل و در تعیین آن اختلاف است صاحب قاموس نوشته
که صد سال و در منتخب سی سال یا هشتاد سال یا صد سال
و در برهان هشتاد سال و بعضی گویند که سی سال است و در
صراح و کشف و غیره سی سال و یک زمانه همین مختار است
تکرار دیگر در شعر ... همین معنی بفتحتین آورده و ...
نام موضع و بفتحتین پدر قبیله ایست از یمن که اویس قرنی از آنجا
قرین ... صاحب ... همنشین و یار ... بمعنی مثل و نظیر هم آمده
قرا طغان بفتح قاف و ضم طا مهمله و غین معجمه نام پادشاه عراق
قرا طغان ... بصورت قرا طغان شاه که پادشاه
عراق بوده کودکان ... از ... ساخته —
قرطبان - بالضم ... مهمله ... و گوشه ... حضرت
حسین رضی الله عنهما ... از ... و در لطائف —
قرص ... بمعنی ... این لفظ ساخته ...
قرون بفتحتین جمع قرن بمعنی ... حیوان و زمانها ...
قرابین بفتح اول و کسر ... چهارم ... از منتخب
قربان - بالضم چیزی که در راه خدا تعالی ... کنند ...
... از منتخب قربان ... کمان ... بمعنی
کمان دان و آن دوالی باشد که در ترکش ... حمائل دارند
و در ... باشد که ترکش ... گاهی سواران
کمان را در آن ... قربان بالفتح بمعنی ...
شدن ... از منتخب و در لطائف
و کشف ... باین معنی بالکسر است —
قران - بالکسر ... شدن ... میم ... با هم کردن
و باصطلاح علم نجوم ... کواکب سیاره
... و قران زهره یا مشتری
در قران ماه با زهره یا مشتری ... کردن هر کار ...
... قران ... یک وقت ... زهره و مشتری را
قران باشد ... قران در طالع او باشد و صاحب قران
لقب امیر تیمور است که پادشاه ... اقالیم بوده است ... چون ...
... گویند و چون ... کنند

حصه آنرا دقیقه نامند بدانکه مجتمع شدن قمر با شمس اجتماع نامند
و مجتمع شدن یکی از خمسه متحیره با شمس احتراق آن کوکب گویند و
خمسه متحیره پنج کوکب سیاره را نامند سوای شمس و قمر و اینها را متحیره
ازان گویند که گاه گاه این پنج کوکب را در سیر خود تحیر میشود یعنی
در رفتار از پیش روی خود برگشته بسوی عقب روند و گاهی
بر جای خود و قوف نمایند —
قرآن - بالضم و مد الف کلام الله است و آن صد و چهارده
سوره است و شش هزار و ششصد و شصت و شش آیت و پانصد
و چهل رکوع و جمله آیات مذکوره بروایت جار الله زمخشری
صاحب کشاف در یکهزار قصص است و در یکهزار امثال و در یکهزار
وعد و در یکهزار وعید و در یکهزار امر و در یکهزار نهی و پانصد حلال
و پانصد حرام و صد دعا و شصت و شش ناسخ و منسوخ و لفظ
قرآن مصدر است بمعنی خواندن که مستعمل شده بمعنی مفعول —
قرابه - بالفتح و تخفیف و تشدید را و بای موحده شیشه شراب
و صراحی از کشف —
قرنبه - بالفتح جانور ... آدمی از منتخب —
قره - بالضم و تشدید را مهمله بمعنی خنکی و سردی از صراح
و کشف و مؤید و بعضی بمعنی راحت و روشنی نوشته اند بدانکه اول
اصح است و آنچه در عرف مردم قرة بمعنی مردمک چشم شهرت دارد غلط
محض است و مردم از ... مناسبت ... خیال ... چشم را ...
خنکی ... تمام است و در منتخب بمعنی روشنی چشم و در لطائف
بمعنی روشنی چشم و خنکی —
قرقه - بالضم گوشواره واحد از منتخب —
قرقره - بالفتح هر دو قاف ... که وران ... هنگام کلاوه
کردن ... از شرح خاقانی —
قربه - بالکسر و بای موحده بمعنی مشک آب از منتخب —
قراضه بالضم اول و ضاد معجمه ریزه زر و سیم از منتخب و در
اصل لغت قراضه بالضم اول ریزه هر چیز که از مقراض قطع
شده بر زمین افتد مگر بمعنی ریزه زر مستعمل —
قرعه ... شدن ... بر ... در صورت
... از چراغ هدایت و مصطلحات —

قرعه - بالضم چوب پاره یا آنچه از برنج و روی و مانند آن سازند که بدان فال گیرند و بالفتح کدوی تر از منتخب -

قریه - بالفتح ده و موضع -

قرینه پیوسته شدن چیزی بچیزی و مناسبت معنوی میان دو امر و مناسبت ظاهری میان دو چیز و آنچه در بعض بحور در وسط هر دو مصرع بیت واحد دو لفظ قافیه دار واقع شوند

قرحه - بالضم و حاء مهمله ریش جراحت از منتخب و صراح و در حدود الامراض بالفتح زخمی که دران ریم پیدا شده باشد

قرون خالیه بضمتین و خاء معجمه زمانهای گذشته از مدار -

قرشی بضم قاف و فتح راء مهمله و کسر شین معجمه منسوب بطرف قریش که نام قبیله ایست معروف و پدر آن قبیله النضر بن کنانه از اجداد حضرت پیغمبر صلعم و قریش در اصل تصغیر قرش است و قرش بالفتح جانور عظیم الجثه ایست در دریا که بر تمامی جانوران بحری غالب باشد و بقول غالب لقب قبیله مذکور بقریش شد از مدیل و شرح شافیه و لب الالباب و منتخب و تفسیر و در صراح قرشی بضم اول و فتح ثانی و قریشی هر دو آمده و قرشی یا هر دو صورت درست نوشته و لهذا خاقانی در تحفة العراقین قریشی آورده -

قرطی - نوعی از پارچه که سبز و سیاه باشد ظاهرا منسوب بقرط که گندنا را گویند -

قرمزی - عبارت از سرخ رنگ است منسوب بقرمز -

قربانیه - درین لفظ یای تحتانی زائد است چرا که ضابطه فارسیان است که گاهی در آخر کلمه یای زائده لاحق کنند چنانکه فلانیه و فلانیان و فضولیه و فضول و فلانی و فلانیان پس قربانیه بمعنی آنکه در عید اضحی شتر یا گوسپند ذبح کنند -

قرموطی بضمتین میم و تاء فوقانی نام آشی است که از خمیر آش خشک پزند

فصل قاف مع زاء معجمه

قزح بضم اول و فتح ثانی و حاء مهمله نام کوهی یا نام فرشته موکل ابر

قزاگند بفتح قاف و فتح کاف فارسی و سکون نون جامه که از ابریشم خام آگنده کنند و در روز جنگ پوشند و تیغ بر آن کار نمیکند چه قز بمعنی ابریشم خام است از رشیدی -

قز - بفتح قاف و سکون زاء معجمه نوعی از ابریشم که کرم ... و این لفظ قز معرب کژ است بالفتح کاف عربی و سکون زاء فارسی از رشیدی و سراج و کشف -

قزلباش بکسر قاف لفظ ترکیست بمعنی سرخ سر و کنایه از سپاهی پادشاه اسمعیل صفوی ایجاد کرده که بهر لشکر خود را تاج قرمزی که دوازده ترک داشت پوشانید چون قزل بمعنی سرخ است و باش بمعنی سر و از ان روز این لقب را ایرانیان بر لشکریان ماند و الحال ترک کلاه که دوازده اند بعدد ائمه اثنا عشر علیهم السلام منظور داشت از سراج -

قزاق - بالفتح و تشدید زاء معجمه در ترکی بمعنی رهزن از لغات ترکی

قزلت بکسر اول و سکون ثانی بمعنی سرخ و اجرای این لفظ بمعنی سرخی از مؤید و کشف و لغات ترکی و بفتحتین لفظ عربی لنگی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ از کشف و منتخب -

قزل ارسلان - بکسر اول و ثانی و فتح الف و سین مهمله سرلشکر آتابک و آن از دو کلمه است این لفظ ترکی بمعنی شیر سرخ چه قزل بمعنی سرخ و ارسلان بمعنی شیر و قزل ارسلان لقب پادشاه است که ظهیر فاریابی در مدح او گفته و آن چنین پادشاه لنگ بوده که مرکب باشد از عربی و ترکی و در صحیح بفتح اول و کسر ثانی صحیح باشد چه در عربیه قزل بفتح قاف و کسر زاء معجمه بمعنی لنگ است -

قزغان - بالفتح و غین معجمه پاتیله بزرگ از برهان -

قزوین - بالفتح و کسر واو شهریست مشهور از ایران در عراق عجم -

فصل قاف مع سین مهمله

قسطا - بالضم نام کتابیست در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف نموده است از مؤید الفضلا -

قساوت و قسوت - بفتح اول و چهارم سخت دلی و سیاه دل شدن از منتخب -

قسمت - بالفتح حصه کردن و بالکسر اسم آن یعنی حصه از مدیل

قسر - بالفتح بزور بر کاری داشتن از منتخب و قسری حرکت قسریه یعنی در روز حرکت چیزی که محرک آن دیگری باشد -

قسطاس بالکسر و بالضم ترازو یعنی ترازوی بزرگ که آن را تنگ گویند و این لفظ رومی است از کشف و قاموس و منتخب و برهان و مدار -

قسیس بکسر اول و تشدید سین مکسوره و سکون تحتانی و در آخر سین مهمله دانشمند و عالم دین نصاری معرب کشیش از مؤید و منتخب

قسط - بالفتح و طاء مهمله بیداد و جور کردن و بالکسر داد و عدل و بمعنی حصه و نصیب و پاره از چیزی و بالضم نام چوبیست که برای امراض برودت دوا باشد و آن دو قسم است تلخ و شیرین و شیرین را تلخ از اکثر گویند و بضم کاف عربی و تار هندی از منتخب و غیره

قسام بالفتح و تشدید بخشنده و حصه دهنده و سوگند بسیار خورنده

قسم بفتحتین سوگند و بکسر اول و سکون ثانی بهره و بخش و صفت و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی قسمت کردن و بخش نمودن از منتخب و غیره

قسیم قسمت کننده اگرچه در منتخب نوشته که قسیم بمعنی قسمت کننده در لغت عرب نیامده مگر فغانی در خیابان بمعنی قسمت کننده آورده و چه ساخته است بمعنی شریک و هم بخش و قسیم بمعنی خوب رو نیز آمده -

قسطنطین - بالضم نام پادشاه بانی شهر قسطنطنیه که الحال باستنبول در روم شهرت دارد و آن دار الملک روم است از سراج -

قسطنطنیه بضم اول و سکون ثانی و فتح طاء اول و سکون نون و کسر طاء ثانی و سکون تحتانی و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوحه نام شهریست که آن دار الملک روم است از لب الالباب و مؤید و قاموس

قسامه بالفتح سوگند دادن پنجاه مرد را و ایشان شهادت کردن در قتیلی که بر اهل قریه گویند که قاتل آن ما را معلوم نیست پنجاه کس از اهل قریه سوگند دهند از منتخب و شرح نصاب -

قسیمه - در نصاب بمعنی نافه مشک نوشته -

قسوه - بالفتح سخت دل شدن از منتخب -

قسوره - بالفتح و واو و راء مهمله شیر بیشه و بفتحتین بمعنی شیر و تیرانداز از منتخب -

قسطلانیه - بالفتح منسوب بطرف قسطله که نام شهریست و بالضم خطا باشد از مدیل -

فصل قاف مع شین معجمه

قشیب ـ بر وزن نصیب بمعنی جامه نو و چیز نو از شرح نصاب

قشر ـ بالکسر پوست مانند پوست درخت و میوه و پوست حیوان و جز آن غرض که هر پوست را قشر گویند از لطائف و منتخب ـ

قشور ـ بفتح اول و ضم ثانی داروی است که بر چهره مالند تا رنگ رو صاف شود و بضمتین پوستها جمع از منتخب ـ

قشم ـ بالفتح و تشدید لعبیا از لاغری فربه شدن آدمی دستور و نکوئی یافتن ستور از منتخب و لطائف ـ

قشف ـ بالکسر متغیر شده و رنگ بر گردیده و بفتحتین مع فتح قاف تغیر از آفتاب و خشکی پوست و از ورشی و تنگی معاش از صراح و منتخب ـ

قشلاق ـ بالکسر جای گرم که زمستان بدان بسر برند لفظ ترکیست

قشون ـ بضمتین لفظ ترکی است در حقیقت بدون واو است بمعنی اظهار فهمه در ترکی منسوب فارسیان اکثر قشون را با واو معروف خوانند بمعنی گروهی از فوج از سراج و لغات ترکی ـ

قشقه ـ بفتح هر دو قاف بمعنی نشانی که هندوان بر پیشانی از صندل و غیره سازند از سراج ـ

قشعریره ـ بضم قاف و فتح شین معجمه و سکون عین مهمله و کسر را مهمله و سکون تحتانی و فتح را مهمله ناگاه موی بر بدن خاستن از دیدن یا ترس و لرزه ـ

فصل قاف مع صاد مهمله

قصوی ـ بضم و سکون ثانی و فتح واو و در آخر الف مقصوره بمعنی دور یا منتها و نهایت شئ پایان هر چیز و این صیغه مؤنث اقصی است از کشف و غیره

قصب ـ بفتحتین نی و هر چه مانند نی باشد مثل نی قلم و جامه باریک که از کتان و ابریشم بافته و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بریدن و قصاب از این مشتق است از منتخب و در خیابان نوشته که قصب بمعنی جامه معرب است بفتحتین و در عربی جامه است که در هندی سوسی گویند نوعی از بافته های ابریشمی ـ

قصب الجیب ـ بفتحتین قاف و صاد و جیم عربیه مکسور و سکون تحتانی و بای موحده نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد از خیابان و گویند که آن بیخ گیاهی است که در عرب در دیار روید و بعضی قصب الجب نوشته اند بضم جیم و تشدید بای موحده بمعنی چاه پس قصب الجب بمعنی نی که بصحرا در میان چاه های کهنه میروید و بعضی قصب الجیب بفتح جیم گفته اند و آن پاره کوچک از سنی باشد که نامه بران نامه ها امرا در آن نهاده بکیسه جیب پنهان ساخته

بمسافات بعیده میبرند و بعضی محققین قصب الجیب نوشته اند بفتح حاء مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی بمعنی نیشکر و بصورت در فقره گلستان بجای نیشکر لفظ نیشکر مینویسند و مینمایند و قصب الجیب حدیقش را همچو نیشکر میخورند ـ

قصار ـ بالفتح جامه شستن یعنی پیشه گازری از منتخب ـ

قصد ـ بالفتح بمعنی آهنگ و بمعنی اعتدال هر چیز معتدل را قصد گویند و بمعنی راه راست رفتن و بمعنی راه از فتح و شرح نصاب و منتخب ـ

قصار ـ بالفتح و تشدید گازر از مدار ـ

قصر ـ بالفتح کوشک و کوتاهی و جامه شستن از منتخب ـ

قصیر ـ کوتاه و کوتاهی کنند و نام غلامی که بسیار با وفا بود ـ

قصور ـ بضمتین کوتاهی و عاجز شدن و فرو ماندن از چیزی و جمع قصر که بمعنی کوشک است و کوشک خانه بزرگ را گویند که از خشت و جز آن سازند از منتخب و نام شهر از اقالیم لاهوریه ـ

قصص ـ بکسر قاف و فتح صاد مهمله اول جمع قصه و بفتحتین بمعنی سینه که بر آن مویهای سینه باشد و نیز بفتحتین بمعنی قصه تا در دین قصص است اسم جمع قصه باشد نه جمع قصه ـ

قص ـ بالفتح و تشدید صاد بمعنی سینه یا استخوان آن از منتخب

قصب السبق ـ بفتحتین قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و با موحده گویند که بفاصله بعید یک نی بر زمین میگذارند و سوار ان از دور باتفاق یکدیگر بسوی آن نی یکبارگی اسپان دوانند اول کسیکه از جمله سوار ان سبقت نموده آن نی را از زمین برداشته بردار و در هم سوار ان متمیز و ممتاز میگردد و از این لفظ در شعر جا میگیرد ـ

قصیل ـ غله جو نو دمیده و نارسیده که بفارسی خوید گویند از لطائف ـ

قصد کردن ـ اراده خون کسی کردن ـ

قصب السبق بردن ـ غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن

قصابکان ـ جمع قصاب است بطور فارسی لیکن بخلاف القیاس و گویند که نام قسمی از مرغان است از شرح قران السعدین و ظهوری گفته بمعنی قسمی از مرغان باشد بکاف عربیست جمع قصاب که غالباً کرکس باشد و در رشیدی نوشته که قصاب کسی که غلیست بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند ـ

قصبه ـ بفتحات شهر کوچک و یا ده کلان و بمعنی نی و هر چیز مثل نی باشد

و نای گلو یعنی فیلخکون صاد خطا است از کشف و شرح قصیده و منتخب

قصب الذریره ـ بفتح ذال معجمه و کسر را مهمله و یای معروف و را مهمله و در آخر های معروف که بهندی چراینه گویند بکسر جیم فارسی ـ

قصعه ـ بالکسر کاسه بزرگ از بحر الجواهر و شرح نصاب بالفتح ـ

قصبچه ـ پارچه از قسم کتان ـ

قصیده ـ در لغت بمعنی مغز سطبر و غلیظ و در اصطلاح شعرا نظمی که هر دو مصرع بیت اول با مصرعهای ثانی ابیات دیگر هم قافیه باشد و در آن مدح یا ذم یا وعظ یا حکایت یا امثال آن بیان شود و کمتر از پانزده بیت نباشد و وجه تسمیه نیست که قصیده بمعنی حلیله کنیزه شد مدیح بیگر و جرکه در مذاق طبع مستقیم لذیذ آید ـ

فصل قاف مع ضاد معجمه

قضا ـ بالفتح حکم کردن و گزاردن و واجب ادا کردن و آفریدن و تمام کردن و بیان نمودن و بمعنی حیا و نیکو وقت آن گذشته باشد و در شرح مقاصد بنظر آمده که قضا آنست که حکم الهی در حق کاینات بعینه واقع شده و قدر آنچه بتدریج بر طبق آن حکم اولی بسر ظهور رسانند لهذا قضا امر است و قدر با مور و در لطائف چنین نوشته که فرق میان قضا و قدر آنست که قضا حکم اول است در مرتبه تفصیل گاهی لفظ قضا بمعنی اتفاق و اراده حق نیز آمده چنانکه قضا را چنین باشد ـ

قضا را ـ بمعنی از قضا چرا که در این محل کلمه را بمعنی از باشد از رساله معتبره نوشته شد ـ

قضیب ـ بفتح اول و کسر ثانی و یای تحتانی و موحده شاخ درخت و مجازاً ذکر مردان و جز آن از لطائف ـ

قضات ـ بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و تا فوقانی جمع قاضی و بمعنی تشدید ضاد معجمه خطا است تحقیق هر اسم فاعل که ناقص باشد جمع آن بر همین وزن قضات آید بضم اول و تخفیف ثانی چنانکه رواۃ جمع راوی و غزاۃ جمع غازی و ولاۃ جمع والی

قضیه منعکس ـ در محاوره عبارت از مقدمه که بالعکس هم واقع شود و باصطلاح منطقیان آن باشد که گردانیده شود در جزو اول را ثانی و جزو ثانی را اول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت جزئیت

وکذب اصل دبانچه قضیهٔ منفصله است از کل انسان حیوان بعض الحیوان
الانسان مے آید و این را قضیهٔ منعکسه مستویه گویند —
قضیه — جمع که متدوی را در منهاج از شرح نصاب —
قضبان — بالضم و بالکسر و موحده شاخهای درخت این جمع
قضیب است که بمعنی شاخ درخت باشد از منتخب و غیاث
قضاعه بضم اول و عین مهمله نام قبیله است و بمعنی سگ و در آب
بیاید و خایه آنرا جند بیدستر گویند و نام قبیله نیز است از شرح نصاب
قضیه بفتح اول و کسر ثانی و یای تحتانی مشدده بمعنی مطلوب و [illegible]
بمعنی گذاردن و حکم و باصطلاح منطق نسبتی است که احتمال اراده
صدق و کذب دارد و باصطلاح نحو آنرا جمله خبریه گویند چنانکه العالم
حادث و زید قائم —
قضیهٔ کلیه — آنست که حکم کرده شود در آن بر جمیع افراد
موضوع مانند کل انسان حیوان —
قضیهٔ مهمله آنست که نبود موضوع او شخص معین و نباشد در آن
بیان کلیت و جزئیت چنانچه الانسان حیوان —
قضیهٔ جزئیه آنست که حکم کرده شود در آن بر بعض افراد
موضوع مثل بعض الحیوان انسان —
قضیهٔ انشائیه اگرچه مشتمل بر وقایع آورده شود لیکن [illegible]
[illegible] انشائیه [illegible]

فصل قاف مع طای مهمله

قطا بالفتح مرغیست که ابنا مرغ آنرا سنگخوار گویند از [illegible] که
آواز کردن قطا در بیابان ها [illegible] دلیل باشد بر [illegible] قطاة —
قطاة — بالفتح بمعنی [illegible]
قطاب — بکسر اول [illegible] بمعنی گریبان جامه از منتخب و در [illegible]
نوشته که بضم اول [illegible] از [illegible] —
قطب بالضم [illegible] آهنی که سنگ آسیا بر آن میگردد و سید قوم و سالار که
مدار کار بر وی باشد [illegible] در اصل [illegible] از منتخب و باصطلاح [illegible]
یکی از آن [illegible] نقطه است که [illegible] یکدیگر [illegible]
[illegible]
[illegible] شمالی [illegible]

هر دو قطب پیدا گشته اند اینها را نیز مجازاً قطب گویند چون
ربع مسکون در ربع شمالی ارض است لهذا قطب شمالی در بیشتر بلاد عالم
مرئی میگردد و در بعض جزائر که قریب خط استوا واقع اند قطب جنوبی و
شمالی هر دو مرئی میگردند و بعضی از روی [illegible] قطب جنوبی نگردند [illegible]
لقب [illegible] که [illegible] یا شهری و در عالم معنوی [illegible] الهی [illegible]
اقتدار او [illegible] باشد —
قطرب — بالضم و راء مهمله نیز [illegible] و قسمی [illegible] —
و قطرب در اصل اسم کرمیست [illegible] که بر روی آب ایستد [illegible]
[illegible] ملائم میدود [illegible] آن نام مرضی که نوعی از انواع
جنون و دیوانگی است صاحب این مرض [illegible] جا قرار نگردد
از مردم گریزان باشد از [illegible] منتخب —
قطعیت — بریدگی و جدائی و در [illegible] شدن —
قطره [illegible] در کنایه از ابر و بعضی آفتاب را گویند از سراج و رشیدی [illegible]
قطره [illegible] بفتح چیزی [illegible] که در گوش یا بینی [illegible] از منتخب —
قطر — بالفتح باران و بالکسر گداخته و بالضم کرانه چیزی از
منتخب و سراج و کشف و باصطلاح علم هندسه خطی که
در میان دایره گذشته [illegible] آن خط بر مرکز دایره گذشته
تنصیف دایره نماید بدانکه قطر هر شیئ [illegible] مسافت دوران
شیئ تقریباً [illegible] حصه میباشد —
قطار — بکسر اول شتران برابر بر هم بسته و بر یک نسق روانه و
چند حجاب که پهلوی همدیگر باشند و بفتح اول خطاست از منتخب
و سراج و کشف و بهار عجم و در لطائف گفته که قطار در عرف بمعنی رده
شتر است و بالفعل [illegible] شتر [illegible] گویند و در مصطلحات نوشته که
قطار بمعنی شتر [illegible] آمده [illegible] آن [illegible]
قطمیر بالکسر پوستی باریک [illegible] که بر هسته خرما میباشد [illegible]
خرما میباشد [illegible] خرما [illegible] که در میان [illegible]
[illegible] کنایه بمعنی [illegible] آید و قطمیر نام سگ اصحاب
کهف است از منتخب [illegible] و شرح نصاب —
وقطاس بضم اول [illegible]
[illegible] ترکی [illegible]
قطع بالفتح [illegible]

بالکسر گربه نر که جانوریست معروف و بالفتح و بالضم و تشدید طا و تخفیف
آن بمعنی هرگز و همیشه و این کلمه خاص زمانه گذشته است و بالفتح و
تشدید طا بمعنی بس نیز آمده و از نیجاست فقط از منتخب —
قطع بالفتح بریدن و بمعنی زیادت با نوشتن خطاست از بهار عجم
قطف — بالفتح چیدن میوه و جز آن و [illegible]
[illegible]
رومی [illegible] از منتخب و شرح نصاب —
قطوف بضمتین میوه ها جمع قطف است از منتخب —
قطاف — بکسر وقت چیدن میوه و چیدن انگور از منتخب و در
لطائف بمعنی کام نهنگ نیز نوشته —
قطائف — چادر بارچه جمع قطیفه و بمعنی لوزینه
نان لوزینه [illegible] که از میده گندم سازند [illegible] قطائف
گویند از منتخب و در لطائف نوشته که حلوائیست لطیف
قطاع الطریق بضم اول و تشدید ثانی بمعنی رهزنان که مال
مسافران را بغارت برند یا قتل کنند یا [illegible] کشند —
قطایق — [illegible]
جنگ و امثال آن سے برآید از لطائف —
قطران — بالکسر نام شاعری و نام شهری و نام روغنی باشد
سیاه و بدبو که از درخت عرعر [illegible] کوهی باشد میگیرند و آن را
بر شتران خارش دار مالند از برهان و در بحر الجواهر بمعنی روغن
مذکور بالفتح است و در منتخب بالفتح و بالکسر [illegible]
روغن [illegible] —
قطره زدن [illegible] کردن و تیز رفتن [illegible] از بهار عجم
و [illegible]
[illegible] نیز [illegible] کردن [illegible] آمده —
قطره زن — دونده و تیز رفتار از بهار عجم —
قطن — بالضم و بضمتین بمعنی پنبه [illegible] و بفتحتین [illegible]
میان هر دو سرین [illegible] از منتخب —
قطره زن [illegible] این لفظ [illegible] صادق [illegible]
[illegible] از بهار عجم و [illegible]
هدایت و مصطلحات —

قطره — بالفتح بمعنی دویدن و پارهٔ آب که از جائی چکد از منتخب

قطیعه و قطیع — گلهٔ گوسفندان و گاوان و اسپان و غیر آن از منتخب و شرح نصاب —

قطامه — بالفتح و تشدید زن بسیار شهوت ماخوذ از قطم که بمعنی تیزی شهوت است از مصطلحات —

قطعه — بکسر اول و سکون ثانی پاره از هر چیز و در اصطلاح شعرا دو بیت یا زیاده مطلع دارد یا ندارد و گویا که آن پاره از غزل یا قصیده بریده شده است از مدار و کشف و بهار عجم و با ثانی بالفتح خطاست مگر بعضی فصحای متاخرین جائز هم داشته اند

قطامی — بروزن گلابی شش سنبوسه چیزیست که در روغن بریان نمایند و در فارسی بودن این لفظ نظر است از سراج —

قطنیه — بضم قاف و سکون طا و کسر نون کرباس یافته که از ریسمان پنبه باشد و بمعنی جامهٔ مشروع که تار آن از ابریشم و پود آن از ریسمان پنبه باشد

فصل قاف مع عین مهمله

قعود — بضمتین مطلق نشستن و نشستن بعد از خوابیدن و شتر جوان از منتخب —

قعر — بالفتح تک چاه و بن چاه و غیر آن و عمق چیزی از لطائف و غیره

قعل — بالفتح شکاری را گویند که جانوران شکاری را یکبارگی برهنند تا همه جانوران را یکبارگی شکار کنند و تحقیق این لفظ در کتابی معتبر یافته نشده و قعیل بکسر اول و ضم عین معجمه در ترکی خروس صحرائی را گویند و این از اهل لسان به ثبوت پیوسته —

قعاده — بالفتح نشستن و بالکسر نوعی از نشست و بالضم مرکبی که بر آن بار بسته شوند و چیزی که بر آن سوار شوند از منتخب و لطائف —

قعقعه — بالفتح هر دو قاف و سکون عین مهمله اول آواز کاغذ و پوست خشک و آواز سلاح از منتخب —

قعید — بالفتح رفیق همنشین و چیزی که در پای نشیند از شرح نصاب —

قعیکه — بفتحتین میدهٔ شکار —

فصل قاف مع فا

قفا — بالفتح پس گردن و پس سر از منتخب و شرح نصاب و بمجاز بمعنی مطلق پس و عقب و بمعنی در غیبت نیز مستعمل و برپس کردن کسی زنند —

قفل ابجد — نوعی از قفل است که در آن چند حلقه بهلو باشند و بر هر پهلوی حلقه یا چند حروف ابجد کنده باشند چون حروف بهلو یا حلقه ترتیب حروف ابجد منتظم شود قفل بکشاید و اگر حروف بر پهلو در هم باشند قفل هرگز گشاده نشود —

قفار — بالفتح و را مهمله نان بی نان خورش و زمین خالی از آب و گیاه از منتخب و لطائف —

قفر — بالفتح زمین خالی از آب و گیاه و گرسنه ماندن و بفتحتین گم شدن مالی اندک و گرسنه شدن از منتخب و لطائف —

قفای سپید — بالفتح بمعنی صورت و روی نیکو از برهان و در نصاب قفارجیره بجای خطی نوشته اند و آنچه شارحان آنرا دو لفظ پنداشته در معنی آن تکلفات کرده اند ظاهر اخطا است و صاحب فردوس اللغات بجای خطی نوشته بمعنی زرگو خوش روی —

قفیز — بالفتح اول و کسر ثانی و یای معروف و زای معجمه پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم من بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی از منتخب و در رساله معرباب نوشته که قفیز معرب کفیز است —

قفل وسواس — چیزی باشد از آهن که حلقه های آهنی دارد که بستن و کشادن آن خالی از اشکال نیست اهل ایران آنرا گور بکرد گویند از بهار عجم و سراج و رشیدی —

قفس — بفتحتین پنجرهٔ مرغان این لفظ بسین و صاد هر دو عربیست لیکن این قدر است که استعمال این لفظ در فارسی بسین و صاد هر دو میشود و در عربی فقط بصاد از سراج و کشف و غیره —

قفا نبک — بکسر قاف و فتح نون و سکون بای موحده و کسر کاف لفظ اول از مطلع قصیدهٔ امرء القیس که شاعری نامور بوده است در عرب و آن مطلع این است بیت قفا نبک من ذکری حبیب و منزل ٭ بسقط اللوی بین الدخول و حومل ٭ و معنی بیت این است که بایستید تا بگریم از یاد کردن حبیب و منزل حبیب که نام آن سقط اللوی است و آن واقع است در میان دخول و حومل که هر دو نام مکانست —

قفل — بضم اول و سکون ثانی و بضمتین نیز آمده معنی معروف است از سراج و فصول اکبری —

قفا خاریدن — شرمنده شدن از چراغ هدایت

قفه — بالضم و تشدید فا بمعنی زمین بلند از سراج و از بیت نیز همین مستفاد میشود مگر بمعنی بلند و جای مستعمل در مصطلحات که قفه مینار بمعنی نشیمن که بالای مینار سازند —

قفل رومی — نوعی از قفل که بغایت محکم باشد —

فصل قاف مع قاف

ققنس — بضم قاف و سکون قاف ثانی و ضم نون و سین مهمله چرا که مخفف ققنوس است که لفظ یونانی باشد و بفتح نون غلط و آن مرغیست که موسیقی را از آواز او حکما استخراج کرده اند و عمرش هزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او باین طور می باشد که هر گاه پیر میگردد هیزم جمع کرده در میان آن می نشیند و از منقار خود که بسیار سوراخ دارد آواز میکند از سوراخ منقارش مردمی علحده بر می آید و سر دیگر بهشته آنرا دیپک گویند نیز بر می آید و در آن هیزم آتش افروخته میشود و آن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در منقارش سه صد و شصت سوراخ باشد چون موسم آید در هیزم نشسته سرود آغاز کند و از آواز خود مست گشته بال بر هم زند چنانکه آتش از بال او جهد و هیزم بسوزد پس بقدرت الهی باران بر خاکستر ببارد و در آن خاکستر یک بیضه پیدا شود و باز همان جانور از آن بیضه بیرون می آید و بفارسی آنرا آتش زن گویند از کشف و برهان و موید و مدار و لطائف —

فصل قاف مع لام

قلم دست دریا — استخوان ساق و آرنج از مصطلحات —

قلما — بالفتح و تشدید لام بمعنی اندک از شرح نصاب —

قلوا — بالفتح اول و ثانی بمعنی قاز که مرغ معروفست از شرح نصاب مولانا یوسف بن بانع شارح نصاب بالضم اول و فتح لام نوشته

قلا — بالفتح دشمنی و دشمن گرفتن کسی را از منتخب و کشف و بضم همزه بمعنی اسپیکه رنگش بادامی و از موی یال تا دم او خطی سیاه برپشتش باشد —

قلیب — بر وزن قبیل در آخر بای موحده چاه یا چاه کهنه

که خام باشد از منتخب و شرح نصاب —

قلوپ — بکسر قاف و ضم لام و واو مجهول ملفوظ و سکون با [illegible] در ترکی بمعنی گروه که عیبه یا میمنه است از گروهی با [illegible] سر رابطه —

قلاب — بالضم و تشدید لام خار آهنی خمیده [illegible] که چیزی را بدان توان آویخت و بالفتح و تشدید لام گرداننده از سره بناسره یعنی دغاباز از لطائف —

قلب — بالفتح واژگون و برگردانیده شده و بمعنی دل هم گویند که دل را قلب نام از آن شد که در سینه واژگون است [illegible] و نیز لفظ قلب بمعنی میان هر چیز و میم و زر ناسره و بمعنی [illegible] نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است ستاره [illegible] سرخ و بزرگ که بجای قلب عقرب واقع شده و بمعنی فوج میانه و وسط لشکر که بادشاه در آن باشد و میمنه و میسره [illegible] و میمنه و میسره بود و بیرون آن باشد از کشف و منتخب و رشیدی اللغة

قلعه گلاب — بالضم کاف فارسی نام قلعه است که بر کوه [illegible] واقع است و زندانیان را در آن نگاه دارند از [illegible]

قلت — بالضم و تا رفو و استه ماش هندی از [illegible] و بکسر اول و تشدید لام کمی و کمیابی —

قلم تیست — حساب و سرشتی نیست از [illegible] —

قلم دست — کسیکه بقلم کار کند —

قلیچ — بکسر قاف و یای معروف و جیم فارسی [illegible] و در ترکی قلیچ بکسر قاف و بدون یا و این [illegible] ترکی [illegible]

قلاچ — بالضم و تشدید لام و جیم عربی [illegible] کشیدن کمان و مقدار دو دراز [illegible] مصرعه چون نیچه بقلاچ زدی [illegible] کمان [illegible] ترکی است از چراغ هدایت و لغات ترکی [illegible] —

قلج — بفتحتین و جیم مهمله زردی و تاریکی [illegible] که آلوده گی [illegible]

قلائد — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع قلاده —

قلعه بندی — باصطلاح لوطیان شکم را گویند —

قلم بند — سازنده قلم که نقاشی بدان کنند و آنچه بقلم تحریر آورده شده باشد —

قلم کار — نوعی از بافته که نقش الوان منقش باشد —

قلندر — مردی [illegible] که مجرد بود و [illegible] عرب [illegible] یعنی [illegible] که پسر [illegible] و درانداز [illegible] و گشاده نگرد و [illegible] اختلاف عرب [illegible] قلندر بقاف شده [illegible] عرب گفته [illegible] در اول صحیح [illegible] باشد [illegible] صحیح بود —

قلقلاری — بالضم و قاف ثانی مفتوح راکه [illegible] گویند از برهان —

قلاوز — بفتح اول و ضم واو و زا [illegible] ترکی است [illegible] راهبر [illegible] لشکر و سوار [illegible] لشکر [illegible] و صحیح قلاغوز [illegible] و در لغات ترکی بفتح قاف و کسر واو —

قلیدیس — بالضم قاف و فتح لام و سکون تحتانی [illegible] نام حکیم [illegible] کتاب [illegible] کتاب حکمت [illegible] است

قلس — بالفتح و سین مهمله آنچه از گلو بیک [illegible] برآید از طعام آنچه بود [illegible] برآید آنرا قی گویند از منتخب و صراح —

قلقاس — بالضم هر دو قاف و سین مهمله اروی که [illegible] است سرد و که آنرا [illegible] نان خورش سازند از برهان —

قلاش — بالضم [illegible] بمعنی مفلس [illegible] قلاش باشد [illegible] که [illegible] بمعنی [illegible] مرقوم [illegible] از لطائف گفته

قلاوس — بالفتح و تشدید لام [illegible] و سین [illegible] در [illegible] لفظ ترکی است از برهان و [illegible]

قلمپیس — [illegible] اول و ضم ثانی [illegible] بمعنی [illegible] از [illegible]

قلیاسی — [illegible] و سین مهمله [illegible] بالضم اول [illegible] [illegible] از منتخب —

قلیج — بالفتح [illegible] از [illegible] منتخب —

قلارق — بالفتح نام ملکی است از ترکستان و نام قومی از ترکان —

قلپاق — با فارسی و در ترکی کلاه را گویند [illegible]

قلپاق — بضم اول و جیم فارسی و در ترکی دستانه آهنی از [illegible]

قلاق — بضم اول لفظ ترکی بمعنی گوش از لغات ترکی —

قلق — بفتحتین بیقراری و بی آرامی و بفتح اول و کسر لام بیقرار و بی آرام و ترسان —

قلی — بالضم در ترکی غلام را گویند و بعربی صیغه امر بمعنی بگو —

قلقل — بالضم [illegible] و قاف آواز ریختن آب یا شراب از شیشه و صراحی و چیزی [illegible] بمعنی [illegible] که در ترکیب است [illegible]

قلل — بضم اول و فتح ثانی سرها که جمع قله —

قلزم — بفتح اول و ضم زا معجمه [illegible] است در میان مصر و مکه و خاتم [illegible] شود و چرا که [illegible] کناره بحر محیط واقع است از [illegible] در رشیدی نوشته که در [illegible] در حوالی خوارزم و در لطائف قلزم بالضم اول و سوم دریا و چاه بسیار آب و [illegible] سوم نیز آمده و در عجائب المخلوقات است که دریایی است که [illegible] و قلزم نام شهری است که بر کنار آن آباد است بان نام خوانند و فارسیان آنرا قلزم گویند و در بهار عجم نوشته که فارسیان قلزم را بالضم اول [illegible] بخوانند و [illegible] قلزم بمعنی دریا و چاه عمیق بسیار آب و [illegible] اند که قلزم [illegible] و معنی آن [illegible] یعنی [illegible] گلو [illegible] دریای [illegible] عمیق است از [illegible]

قلم — بالفتح بریدن و تراشیدن ناخن گرفتن و بفتحتین خامه تراشیده [illegible] و مقطوع باشد [illegible] و بالفتح کسی [illegible] یعنی [illegible] از موی سر که بهر دو جانب میان [illegible] و گوش [illegible] بجر الجواهر [illegible] نصاب [illegible] شرح [illegible] گویند —

قلقان — بالفتح [illegible] قاف در ترکی سپر را گویند که بهندی ڈھال گویند —

قلیان — بالکسر حقه تنباکو کشی [illegible] و اصل غلیان [illegible] الفاظ عربیست بمعنی جوشیدن فارسیان ترکی و آن [illegible] اول گاهی بفتح اول و سکون و بمعنی حقه تنباکو کشی [illegible] آنکه [illegible] در آن [illegible] حقه [illegible]

قلتبان — بالفتح و حرف سوم تا [illegible] قاف بی غیرت و دیوث یعنی کسیکه بر احوال [illegible] زن [illegible] و چشم پوشی نماید و این مجاز است در اصل قلتبان سنگی را گویند که [illegible]

در ازیاشد و آنرا بر بام نو ساخته می غلطانند تا همواره محکم
گردد و شخصی که بسیار بیغیرت و بیحیا باشد او را نیز قلتبان گویند که
چنانکه آن سنگ را در گردیدن اختیار نیست قلتبان را نیز در
پلشت گردانده است بعضی گویند و نیز محکوم زن خود است
در اصل قلتبان بالغین معجمه بوده به سبب قرب مخرج القاف
بدل شده از بیان رشیدی و الف و چراغ هدایت
قلتشیرین بفتح قاف و تشدید لام مفتوح و فتح فوقانی بمعنی دو
تخم بزرگ که در آن یک هزار ... عراقی آب بجوشانند
...
قلم درن - کنایه از ... آمده از سراج
قلم پاک کن - بضم کاف و دوم پاک کننده قلم و آن پارچه
پشمینه یا کرباس باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند
قلم درکشیدن - کنایه از محو کردن از سراج
قلم کافور شکستن - ایذا رسانیدن
قلم در سیاهی نهادن - یعنی رقم بیحکمی کشیدن از رشیدی
ربعه ... رسانیدن
قلم در مشت افشاندن - ... شمشیر
در مسلک ... از مصطلحات
قلمرو - ولایتی که در آن نوشته قلم پادشاهی یا امیری رود
و حکم آنجا نوشته او را قبول نمایند ... در ترکیب
اسم و امر بمعنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل روان بود
قلم کشید ... قلمرو بمعنی قلمرو ملک مستعمل است
قلماسه - بفتح قاف و تشدید لام خاراپشتی کلان که بدان
تیرانداز گویند ... از قلب بمعنی بر گردانیدن ...
قلم قیچی - نام قاعده ... ایران از ... افغانستان
کرده ... بحکام ...
قله - بالضم و تشدید لام سر کوه و بالای هر چیز و سبوی
بزرگ از منتخب ... خمی ... که در آن ...
... بالضم و تخفیف لام نوعی از الوان ...
که اکثر زرد و سرخ مثل رنگ بادام و از سوی پایان دم
و خط سیاه بر پشت باشد

قلیه - بفتح اول و کسر دوم و تشدید تحتانی گوشت بریان از برهان
کرده شده و باستعمال گوشتی که در روغن بریان کنند و
بریان کرده نان خورش سازند از کشف و منتخب و بحر الجواهر
قلاده - بکسر اول و دال مهمله گلوبند و گردن بند
سگ و شتر از فردوس اللغات
قلیبه - بالضم و بای موحده چوبی دراز آهن زده که بدان
بوسیله جفت گاو زمین را شکافند از برهان
قلنسوه - بفتحتین و سکون نون ... لفظ ترکی ...
...
قلنسه - بفتحتین و سکون نون ... کلاه ظاهرا این
مخفف قلنسوه است از فردوس اللغات وغیره
قلیه - بالفتح ... را کشند و
... بالکسر
قلقل - بالفتح ... قاف ...
... ساکن ... باشد
...
...
قلی - بالفتح و کسر ... نام ...
که از ... زبان ... از سراج
قلماق ... بضم اول ... ترکی ... غلامان ...
...
قلی ... بالضم بمعنی غلام و بنده لفظ ترکی است
...
قل ... بالضم نام کوهی ... از رشیدی
قلمچی - بضم ...
...
قلی - بالفتح و سکون لام ... بریان کرده چیزی از منتخب
... بحر الجواهر ...
...
قلمی - بفتحتین قسمی از ...
قلاوزی - بفتح اول و ضم واو و کسر زا ... منتخب ...

و ... روح و ... لشکر بود از رشیدی و سراج و برهان
قلابه - بالفتح و تشدید لام و بای موحده ناسره
فریبی و دغابازی
قلندری - نوعی از خیمه
قلای - بالفتح نوعی از اسپ که در کتابی معتبر یافته نشد
ظاهرا همانست که در بیان لفظ قلیه گذشت

فصل قاف مع میم

قما - بالضم و تشدید میم ... نام دوائی که ... افروختگی
قوت باه بکار آید بمعنی ترکیست از لطائف وغیره
قمراء - بفتح اول و سکون میم ... الف ممدوده بمعنی
ماهتاب یعنی روشنی ماه از شرح نصاب
قمچی - بضم اول و جیم فارسی نوعی از تازیانه است و
آنرا ... نیز گویند ظاهرا لفظ ترکیست
قمح - بفتح و حای مهمله گندم و پست خشک خوردن
از منتخب و در لطائف گندم و پست
قمار - بکسر اول ... بازی که در آن شرط
کنند ... بازی که در آن ... گرفته
شود ... بضم اول نام شهریست ... هندوستان
قریب دریای شور ... که عود ... از آنجا
پیدا ... از برهان ... بحر الجواهر منتخب
و در لطائف نوشته اند که قمار بفتح اول ...
... عود ... آنجا ...
که چون ... ظاهر قمار ...
باشد که نام جایی در هند بوده باشد
قمر - بفتحتین ماه و باصطلاح کیمیاگران نقره
قمطریر - بکسر اول و فتح میم و سکون طای مهمله ...
...
...
قماش - بضم اول ... اسباب ...
متاع خانه ...
... از لطائف

قماط - بکسر اول پارچه که طفل نوزاده را و ران پیچند
و بر بالای آن ریسمان پیچند مگر روی طفل گشاده
دارند و این رسم ولایت است و در هندوستان این رسم را
کمتر می‌شناسند و بفارسی آنرا غنداغ گویند بجیم
نیامده بمعنی از منتخب و سروری و شمس و بمعنی پارچه جامه که
طفل نو را پیچیده بران بول و براز کند غلط است —
قمع - بالفتح و عین مهمله عمود زدن بر چیزی یا شکستن
و خوار گردانیدن از منتخب و صراح —
قمل - بالفتح و تخفیف میم شپش و بفتحتین بسیار شپش شدن و فربه شکم
کلان شدن و بالضم و تشدید میم مفتوح بمعنی کنه و ملخهای خرد بی پر
جمع قمله است از منتخب و در برهان بالضم و تخفیف میم بمعنی شپش و
تشدید میم کنه جانوری است که در گاو سپید و شتر و گاو
می افتد و خون می مکد —
قمقام - بالفتح و بهر دو قاف کار و بزرگ از منتخب و صراح
و در منتخب بالفتح و دریا بمعنی مهتر و نوعی از شپش و
آن کنه ریزه باشد —
قمم - بکسر اول و فتح ثانی جمع قمه بمعنی سر هر چیز و مجازاً بلندیها —
قم - صیغه امر است بمعنی برخیز و استاده شو و بالضم و تشدید
میم نام شهریست در میان ساوه و اصفهان و بالفتح و تشدید
میم جاروب کردن خانه را بمعنی دوم از لب اللباب
و بمعنی سوم از منتخب —
قمین - بر وزن امین بمعنی سزاوار و لائق از شرح نصاب
قمران و قمرین - بضم و تشدید قمر که عبارت از شمس و
قمر است بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاوره عرب قمر مذکر است
و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند
نه والدتین —
قمه - بالضم و تشدید میم سر هر چیز و بلندی هر چیز و بمعنی گروه
از منتخب و غیره و در فرهنگ رس اللغات نوشته که قمه بمعنی
کلس که بر سر گنبد نصب کنند و بفتحتین و تخفیف در
ترکی نام سلاح است و دو دم که بکمر بندند —
قمرغه - بالفتح اول و ضم میم و سکون را مهمله و فتح غین
شکارگاه که امرا و سلاطین در احاطه کلان آهو و گوزن
و غیره بسیار از لغات ترکی که نوشته شده —
قمره - بالفتح قمار خانه و قمار —
قمقمه - بضم هر دو قاف نام ظرفیست کوچک که
بفارسی آنرا کوزه گویند —
قمی روده - بفتح اول و دوم و سکون حا مهمله و ضم دال
و فتح را مهمله یعنی آدم نادیده که حیله سوزی تمام
کند و مجاز از امری که بسر نرسد بلاقی گردد —
قماش - بضم اول خار و خاشاک که از جا برداشته
شود و گرد آورده از منتخب و در شرح قصاید خاقانی
نام شهر همدان —
قمی - بالضم و تشدید میم و تخفیف میم نیز آمده منسوب
بقم که نام شهریست در ایران و تخلص شاعری که ملک
نام داشت و او یکی از ملازمان سلطان ابراهیم شاه
عادل تخت نشین بیجاپور بود و دختر خود را بنکاح
ظهوری داده بود —
قمچی - بالفتح و جیم فارسی در ترکی تازیانه را گویند —
قمارس - بالفتح قاف و کسر رای مهمله جمع قمرس
که نظامش معروف است —

فصل قاف مع نون

قنّب - بالکسر و تشدید نون مفتوح رسن و نوعی از رستنی است
که برگش نشه آرد و بهندی بهنگ گویند —
قندیل آب - نوعی از قندیل آبگینه بلوری که آنرا با آب
پر کنند و روغن بران اندازند فتیله میان آن روشن نمایند
قناة - بالفتح کاریز و نیزه و استخوان میان پشت
از منتخب و شرح نصاب و بمعنی پرده کرپاس که
قائم مقام دیوار باشد ترکی است —
قناعت - بالفتح راضی شدن باندک چیز از صراح
و بهار عجم و مزیل و خیابان و منتخب و کشکولستان و
در کشف بکسر نوشته —
قنوت - بضمتین فرمانبرداری و دعا خواندن و
خاموشی از کشف و منتخب نام دعای معروف و
کاریزها و مهرهای پشت از لطائف —
قنوات - بفتحتین کاریزها جمع قنات و بمعنی کاریز
در بیان لفظ کاریز مسطور است —
قند - بالفتح شکر کذا فی المنتخب و سراج نوشته که
قند معرب کند است و لفظ کند معرب کنده است
که محاوره اهل پنجاب باشد —
قنّادی - بالفتح و تشدید نون و دال مهمله قند ساز و حلوائی
قنفذ - بالضم و سکون نون و ضم فا و ذال معجمه و بفتح فا
نیز آمده خارپشت آن جانوریست که بر پشتش مثل
دوک خارها باشد بهندی آنرا ساهی گویند از منتخب و لطائف
قند مکرر - قندیکه آنرا دوبار صاف کرده باشند
و باین عمل بغایت سفید تر شود و اکثر مراد از قند
مکرر لبان معشوق باشد از رشیدی —
قنطار - بالکسر یک پوست گاو پر زر و بعضی گفته اند
که یکصد رطل و ابیست رطل از طلا و نقره از منتخب و برهان
قنبر - بالفتح و بای موحده نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه
قناره - بالضم قاف چوب یا آهنی طویل که قصابان گوسفند سلخ
کرده بران آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند از مصطلحات
قنطیر - یکی از القنطار —
قندز - بضم قاف و سکون نون و ضم دال مهمله و زای
معجمه نام ولایتی است قریب ببلخ و نام جانوری
سیاه رنگ مشابه سگ که در ترکستان پیدا شود و از
پوست آن پوستین سازند مجازاً پوست آنرا نیز
قندز گویند از برهان و سراج و کشف و نیز در
سراج نوشته که بعضی گویند قندز سگ آبی است
غالباً این لفظ ترکی است و در لغات ترکی نوشته که
قندر - بالضم نام ولایتی است ما بین بلخ و بدخشان و
جانور آبی که پوست او بغایت گرم بود و خایه او
قنقی - بالفتح استوار کردن و دوام نهادن —
قنوط - بضمتین ناامید و ناامید شدن (۲) از منتخب

و در شرح نصاب و در لطائف بفتح اول و ضم ثانی نام میوه ۔
قنوع ۔ بضمتین قانع شدن از لطائف ۔
قناع ۔ بکسر پردهٔ پوشش که بالای مقنعه باشد و بعضی بمعنی مقنعه گفته از منتخب ۔
قنداق ۔ بالضم چوبیکه تال بندوق را در وی نشانند لفظ ترکیست از لطائف و هم بمعنی از ناودان کنده گویند ۔
قنق ۔ بضمتین مهمان و بفتح قونق نیز آمده ظاهر ترکیست از لطائف ۔
قندیل ۔ بکسر صحیح و بالفتح خطاست و آن معروف که در آن چراغ می افروزند و نیز چیزیست باشد میان تهی که تیرها در آن اندازند برای کمال محافظت تیر از چراغ جدا و در رساله از معربات قندیل معرب کندیل بالفتح ۔
قنوان ۔ بالکسر خوشه ها از کشف و در منتخب نوشته که خوشه‌ها برای تازه جمع قنو است و در خوشه خرما و بدین معنی قنو شده ۔
قنوقن ۔ بالکسر در شهری بنام کاریز شیر را گویند ۔
قنو ۔ بالکسر خوشهٔ خرما از منتخب و شرح نصاب ۔
قنتوره ۔ بفتح اول و سکون نون و ضم فوقانی ظرفی است از جامهٔ رنگین که دانش کوتاه باشد و بند بسیار دارد و هم بمعنی چیزیست از سقرلات که بر جراب بندند تا گرد در جراب نرود از مصطلحات ۔
قنینه ۔ بالکسر و بالضم سرمایه از بحر الجواهر قنینه بهرده نوشته ۔
قنینه ۔ بالکسر صراحی شیشه و شکستن و لیکن درین تجنیس آمده و بعد آن قنون برای این نظم تجنیس هم آمده و مهملی که شراب در آن کنند مثل شیشهٔ صراحی و غیره قنانی جمع آن از بحر الجواهر و صراح ۔
قنطره ۔ بالفتح پل که بر دریا بندند از منتخب و صراح و قاموس نیا و قنا خانه جائیکه قنطرسازان در آنجا قنطره سازند بهندی کهنڈ سال گویند ۔

فصل قاف مع واو

او بالضم اول جمع قوت و در اصل قوو بود واو متحرک ما قبل مفتوح آن واو را بالالف بدل کردند قوی شد

قوبا ۔ بضم و واو معروف و بای موحده علتی است که بر جلد بدن پدید آید بهندی داد گویند ۔
قوس السما ۔ عبارت از نصف فلک یا ربع مسکون و غیر آن چراکه چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی بشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یا ثلث آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه از قوس السما قوس قزح مراد باشد ۔
قوچیا قولاشو ۔ در ترکی بمعنی انجلگیسی کرده ۔
قورت ۔ بواو معروف و فتح رای مهمله و تای فوقانی جنرات غشاس از لغات ترکی ۔
قولنج ۔ بضم اول و فتح لام و در هندی معروفست که در روده قولون حادث شود و بکسر لام نیز آمده از منتخب و بحر الجواهر و در حدود الامراض و شرح و در اسباب بکسر لام و در برهان نوشته که معرب کولنج که در شکم باشد ۔
قوزح ۔ بالضم و واو معروف و جیم فارسی پوشش سر شاخ از جنگلی و فتح سیخ و نیز آمده این لفظ ترکیست از برهان و سراج و خیابان ۔
قول شارح ۔ مرکبی است که محمول باشد بر مفسر بنحوی که تا فائده دهد بتصور آن و قول را بجهت کشف شارح شرح کننده و این مرکب که شارح معروف سبب اشتمال جنس قول شارح گویند چنانکه حیوان ناطق قول شارح است که دال باشد و لفظ انسان را شرح شده ۔
قوس قزح ۔ بالضم قاف و فتح زای منقوطه و حای مهمله کمان شکلی رنگین و ملون که در هوا سپید ابر ظاهر می‌شود و آنرا کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند و قوس قزح از آن گویند که قزح ماخوذ است از قزح بالضم بمعنی زرد و سرخ و سبز یا آنکه مأخوذ است از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است بقزح که نام فرشته است موکل ابر از منتخب و در لطائف از کنز آورده که قزح نام شیطانست و از اینجا قوس قزح یعنی کمان شیطان نقیر تولیت گوید ظاهر الشیطان از آن منسوب

کرده اند که چون شیطان نیز از جنس وی پوسته و نمود که هر چیزیکه از مقدار خود کلان باشد بدو منسوب کنند وسبب ظهور قوس قزح اینست وقتیکه آفتاب قریب بافق مکشوف باشد و محاذی او از ابر ترشح قطرات صغار سر انبوه باشد پس آن ترشح قطرات مذکور برای دیگر بود که تا افق کند دیده و ستاره پیوسته باشد و در صورتیکه از کنارهٔ نصف اعلای آفتاب بعکس در آن قطرات منتشر شود و پس آن عکس انعکاس کند از آن قطرات منتشر بجانب آفتاب و از آنجا پس بیننده او شدن نیست کمال از شکل ملون بنظر آید و پس بیننده مختلف بفصل جمع و تقسیم الوان را از آنچه نگارنده تعبیر کنند و شده و بجز آنچه بر کتب حکمت دیده شد و مطابق قوس قزح آفتاب باشد مطابق یافته الحمد لله علی انعامه و این قوس در بیست و چهار سال خود را بعکس باهم قوس قزح توفیق شب دیده است مگر آن سفید بوده ۔
قواد ۔ بالفتح و تشدید واو و دال مهمله دلال بمعنی مرد بی غیرت و قلتبان از لطائف و غیره ۔
قوشقه ۔ بضمتین و دال مهمله اسپ از منتخب و صحاح و در لطائف گفته
قواعد ۔ نام کتابست در فن قاعده ۔
قوس النهار ۔ عبارت از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چراکه چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دائره فرض کنند نصف آن بالضرور بشکل قوس باشد و نصف مرئی فلک را که سیر شمس بروز باشد قوس النهار گفتند ۔
قوریه ۔ بواو مجهول در ترکی سلاح و آهن را گویند ۔
قومس ۔ بالضم و واو معروف نام شهریست ۔
قواس ۔ بالفتح و تشدید واو کمان ساز ۔
قوش ۔ بالضم و واو معروف و شین معجمه مرغ شکاری کذا فی المنتخب و غیر آن و در لغات ترکی نوشته که قوش بالضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظه و سکون شین معجمه بمعنی مرغ شکاری مثل باز و چرغ و شکره و شاهین عموماً

و بمعنی باز خصوصاً۔

قوارع۔ حوادث زمانه و مصیبتها جمع قارعه۔

قورق۔ بضم اول و سکون رای مهمله لفظ ترکی است مطابق قاعده ترکی واو علامت ضمه قاف است پس قورق بر وزن لفظ فاسرخ شد بمعنی ممنوع و منع کرده شده از چراغ هدایت و بهار عجم و در بهار بمعنی نگهبانی و در لغات ترکی که نهایت معتبر است چنین نوشته که قورق بضم قاف اول و واو مجهوله یعنی غیر ملفوظه و ضم رای مهمله و سکون قاف بمعنی احاطه و در فرهنگ بمعنی شکارگاه نوشته و یکی از اهل تحقیق نوشته که قورق بضم قاف و واو معروفه غیر ملفوظه و ضم رای مهمله بمعنی ممنوع و منع شده چنانچه اثر گوید بیت قورق شد گفتگو ... ساقی نامه شد ... قورق نوشته۔

قوشیلق۔ در ترکی بمعنی همسایگی۔

قوافل۔ جمع قافله۔

قوال۔ بفتح و تشدید واو مرد زبان آور و بسیار گو و در شرح ... سرود گوی را گویند از منتخب و لطائف۔

قول۔ بالفتح در عربی گفتار و در عرف ... سرود که در آن ... عربی نیز داخل شده و در ترکی بالضم اول ... فتح در میان ... سیاه ... و در لغات ترکی قول بالضم ... و واو معروف و سکون لام بمعنی دست و بازو و غلام ... در مردم ... که بوقت ... و میان ... دیگر ... میگویند که با قول ... و یا قول ... و در ... لفظ قول ترکیب ... پس لفظ قول ... بفتح خواندن و غیر ... دانستن خطاست۔

قوی ییل۔ بضم قاف و کسر همزه که بدال ... سمتاقی ... بمعنی سال گوسپند چه قوی بترکی گوسپند را گویند و ییل بمعنی سال بدانکه نزد حکمای ترکستان دوره دوازده سال معین است و هر سال را از ان نام یکی از حیوانات منسوب کنند و احکام آنها را از خواص جانوران استنباط نمایند و قوی ییل سال هشتم است از دوازده سال مذکوره و آن نیست سیقان ییل و ... ییل پارس ییل تقشقان ییل اوتی ییل لوی ییل ایلان ییل یونت ییل قوی ییل پیچی ییل تخاقو ییل ایت ییل تنگوز ییل

قوام۔ بالفتح راستی و عدل و بکسر اول نظام و اصل چیزی از مؤید و منتخب و کشف و لطائف و بهار ... و بقای چیز۔

قوائم۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است پایهای چیزی که قیام آن چیز بدان است جمع قائمه و دست و پای آدمی و بهائم از لطائف و کشف و فرهنگ الالفاظ۔

قویم۔ بفتح اول و کسر واو بمعنی راست و استوار۔

قوم۔ بالفتح گروه مردان از شرح نصاب یوسفی۔

قویه۔ بفتح اول و کسر واو سر چیز ... که راست و استوار باشد۔

قواره۔ بضم اول پاره سر چیز و پارچه مدور که خیاط وقت تقطیع پیراهن از محل گریبان بر می آورد و چیزیکه از اطراف آن بریده شود از منتخب و مؤید۔

قوقه۔ بضم قاف اول و فتح قاف دوم تکمه کلاه و تکمه گریبان و مثال آن این لفظ ترکی است از رشیدی و بیان و سراج۔

قوربمه۔ بفتح اول و ضم واو و سکون رای مهمله بمعنی مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان از لغات ترکی۔

قوصره۔ بفتح اول و صاد مهمله خریطه و جوال خرما که از برگ خرما سازند از لطائف۔

قوه۔ بضم و تشدید واو قوت و استعداد و امکان۔

قوللقچی۔ بضم و سه ... قاف و جیم فارسی لفظ ترکی است بمعنی نوکر خدمتگار از مصطلحات و غیره۔

قوشچی۔ بالضم میرشکار۔

قورچی۔ بالضم سلاحدار و آهنگر از مدار چه قور در ترکی سلاح را گویند و در لغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام کننده دربار بادشاه نوشته۔

قورچی باشی۔ سردار سلاحداران و داروغه سلاح خانه این لفظ مرکب است از قور که سلاح و آلات حرب را گویند و چی علامت فاعلیت و باشی بمعنی سر و حرف یای حرف اضافت است۔

قوزغی۔ بضم قاف و واو در ترکی ظرفی که گرد ... بند و بسته بند ... و حالا ... بند و بسته ... است

قوچی۔ بضم قاف و واو معروف ... و سکون یای ... در ترکی گوسپند را گویند و بضم اول و تشدید واو و کسر ... منسوب بقوه ... یای فوقانی ...

قوای طبیعی۔ تعلق آنها بجگر است و آن جاذبه و ماسکه و هاضمه و غاذیه و دافعه و نامیه و مولده است۔

قوای حیوانی۔ آنکه از دل منبعث شود و مختص بحیوان باشد چون حرکت قلب و نبض و قوتیکه حافظ حیات است و قوتیکه بدن را از نقص نگاه میدارد و غضب و شهوت و فرح از عوارض دل است۔

قوای نفسانی۔ از دماغ منبعث باشد چون باصره و شامه و سامعه و ذائقه و لامسه و حس مشترک و خیال و متفکره و واهمه و حافظه۔

فصل قاف مع ها

قهبلس۔ بالفتح و بای موحده نیز مفتوح و کسر لام و سین مهمله بر وزن جحمرش بمعنی ... بزرگ ... از ... شرح نصاب و منتخب

قهرمان۔ بفتح اول و سکون ها و فتح رای ... کارفرما از برهان ... و منتخب بمعنی حکم با جلال ... که در لفظ قهرمان ... یعنی منسوب بقهر که بمعنی غلبه است پس قهرمان بمعنی حاکم باشد و مجازاً بمعنی حکومت با جلال ... محققین نوشته اند که قهرمان بفتح اول و ثانی لفظ ترکی است بمعنی کارفرما۔

قهستان۔ بضم اول ملکی است از خراسان۔

قهوه - بالفتح تخمی است مخصوص بمکه بسیاهی گرا کہ آنرا برگویند بضم بار موحده و در بعضی بلاد آنرا کوفته جوش داده آبش نوشند و در شرح نصاب نوشته که قهوه بالفتح شراب بجهت آنکه اشتها می آرد یعنی ارزو نا کردن بطعام -

قهقاه - بفتح هر دو قاف خنده بسیار بآواز بلند و نام قلعه در ایران از توابع ملک طوس از برهان وغیره -

فصل قاف مع یای تحتانی

قیامت - بکسر اول مصدر است بمعنی قائم شدن و قیامت معروف را قیامت بهمین سبب گویند که در آن وقت مردگان زنده شده قیام خواهند کرد و نیز لفظ قیامت در فارسی بمعنی نهایت و بسیار و کار عجیب بسیار مستعمل میشود چنانچه فلان طفل قیامت شوخ است از بهار عجم و سراج -

قیادت - بکسر اول قائد شدن یعنی رهبری نمودن و مجازاً بمعنی قرمساقی و دلالی نیز آید -

قیح - بالفتح و حاء مهمله ریم و آن خون متعفن است سفید مائل بزردی و غلیظ میگردد و از شرح نصاب نسبه بند - قلعه و حصار از کشف -

قیر - بالکسر بروزن میر روغنی است سیاه که شتران گرگین مالند و معنی است سیاه و چسپنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرزهای کشتی نرود و از برهان و در بهار عجم بمعنی زال نوشته و در لطائف بمعنی برهان و منتخب چیزیست که بر کشتی و شتران مالند -

قیصر - بالفتح لقب بادشاه روم است هر کسیکه باشد بدانکه بزبان رومی قیصر آن طفل را گویند که مادرش پیش از آنکه او را زاید فوت شود و بسبب شکم او را بشگافند و آن فرزند بیرون آید چون اول بادشاه بامره که قسطوس نام داشت اینچنین بوجود آمده بود بادشاهان بدین اسم مسمی گشت از آن روز هر بادشاه روم را قیصر گویند از برهان -

قیصوم ... بالفتح نام شهریست بجانب شرقی دریای محیط که کافور خوب در آنجا پیدا میشود و از برهان و سراج و نیز نام دیگر شهریست که در کوهستان کابل واقع است از برهان -

قیماز - بالفتح و زای معجمه کنیز و خدمتگار از لطائف -

قیس - بالفتح و سین مهمله نام مجنون عاشق لیلی بوده و نام جزیره است در نعمت صورت منبر یا پیس است از منتخب -

قیاس - بکسر اول اندازه و اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر کردن چیزی در فکر یکی را با دیگری در حکمی از منتخب و مؤید و بهار عجم و کنز و کشف و سراج و باصطلاح منطق قیاس قولیست مرکب از دو جمله که لازم آید از وی نتیجه و این را باصطلاح منطق شکل نیز گویند -

قیقاوس - بالفتح معرب کیکاوس و شکلی است بر فلک از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ -

قیراط - بالکسر و طای مهمله مقدار انگ که چهار جو میانه باشد از منتخب و از الفاظ الادویه منصوری و کتاب حکیم محمد شریف خان شاهجهان آباد نیز بطلوع بثبوت میرسد که قیراط مقدار آنگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه قیح جو و نیم جو بانداک زیادتی قریب بانست و در کنز الدقائق و قنیه مجموعه و کشف نوشته که قیراط یک جو و چهار خمس جو و جو یکجو باشد و قیل یک جو و نیم جو و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد در روم ارض که مختار اکثری قول منتخب است که قیراط مقدار انگ است -

قیاس مع الفارق - قیاس کردن چیزی را بر چیزی بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو -

قیماق - بالفتح سرشیر که بهندی ملائی گویند از لغات ترکی -

قیقال - بالکسر یا معروف و قاف رگیست که کشادن آن بجهت گرفتن سر درد وی و گلو مفید باشد بهمین سبب در عرف سر درد گویند از منتخب -

قیل - بالکسر نام بیانی است و کنایه از کلام و سخن و در منتخب مخفف قیل و قال است که اول ماضی مجهول بمعنی گفته شده و ثانی معروف بمعنی گفت چون در کلام عرب خصوصاً کلام مباحثه این دو لفظ بیشتر اتفاق می افتاد اینجهت مجازاً بمعنی کلام و سخن مستعمل شده و از لطائف و کشف و سراج و مدار و بالفتح بمعنی بادشاه و اقبال جمع آن -

قیاصر - بکاف فارسی شاهدانه از بحر و جواهر و سراج و کنز -

قیم - بکسر اول و فتح ثانی قیمت این جمع قیمت است و بالفتح قاف و تشدید یای تحتانی مکسور بمعنی سرپا دارنده از منتخب -

قیوم - بالفتح اول و ضم تحتانی مشدد صیغه مبالغه بمعنی بسیار قائم شونده یکی از اسمای الهی -

قیطون - بالفتح اخیر از نخ ابریشم بافته آنرا بریزه دامن و گریبان جامه دوزند از مصطلحات شعرا این ترکیب است -

قیروان - بالفتح و رای مهمله مضموم نام شهریست در نهایت ملک مغرب در نواحی افریقیه از منتخب و لب اللباب و در برهان و لطائف بالکسر در یا معروف و را مهمله موقوف نیز در لطائف و منتخب نوشته که معرب کاروان است -

قیامت کردن - کنایه از عجیب غریب کردن و زیاده از طاقت در کار سعی کمال نمودن از شرح اشعار و برهان -

قیین - بالفتح آهنگر باین معنی عربی است از شرح نصاب و تبرکی زر نشکوهه و نیام کارد و شمشیر -

قیلوله - بالکسر بمعنی قیلوله از لطائف ظاهراً بالفتح مخفف قیلوله باشد و بیای معروف نوعی از عنق که بزرگ شدن خایه باشد -

قیصریه نام شهر -

قیدافه - بفتح قاف و حرف پنجم فا و بدال مهمله و بعضی بذال معجمه نیز نوشته اند نام نوشابه ملکه ملک بردع از رشیدی -

قیلوله - بالفتح و واو معروف خواب نیم روزه در منتخب نوشته خواب چاشتگاه -

قی - بالفتح رد طعام نام زمینیکه مسکن بعضی مقلان شده است از شرح قران السعدین -

قیسی - بالفتح قسمی از زرد آلو از چهار شربت

قیچی - بالفتح مقراض و این لفظ ترکیست از بهار عجم -
قیروطی - بالفتح و واو معروف باشد یونانی موم روغن را گویند از برهان -
قیاس اقترانی - بدانکه قیاس که باصطلاح منطقیان است بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست که درو نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی ماده نتیجه در صغری و کبری موجود باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد چنانچه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس نتیجه العالم حادث باشد و اقترانی را اقترانی از آن گویند که اقتران و مقارنت با نتیجه است بالفعل موجود نیست یعنی هیئت و حاصل نتیجه مذکور نیست بلکه ماده آن موجود است و استثنائی آنست که درو عین نتیجه یا نقیض او بالفعل مذکور باشد چنانکه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة پس نتیجه این است النهار موجود باشد بالفعل موجود است خود و اگر چنین گویند ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود پس نتیجه الشمس لیست بطالعة باشد و این نتیجه مذکور نیست در قیاس بلکه نقیض نتیجه موجود است که عبارت است از الشمس طالعة -

باب کاف عجمی

فصل کاف عجمی با الف

کالا - اسباب و رخت و متاع که غیر حیوان باشد - برهان و سراج -
کارکیا - بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای تحتانی بالاضافت است یعنی کیا که کار [illegible] و مذکور باکه کار را باید و متعلق باشند و آن عبارت از پادشاه از سراج و لطائف و در برهان بکاف فارسی بمعنی وزیر نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی فرما و کارپرداز نیز نوشته اند و بمعنی یکی از عناصر نیز در برهان و لطائف مرقوم است -

کاغذ حلوا - کاغذیکه حلوا در آن پیچند پس آن کاغذ نازک باشد و لهذا هر چیز نازک را گویند و بعضی گفته که نوعی از کاغذ است بغایت نفیس -
کاکا - برادر کلان و بمعنی غلام قدیم که در خانه پیر شده باشد و بهندی افغانی برادر پدر را گویند از برهان -
کاسب - بکسر سین مهمله کسب و پیشه کننده -
کار آب - باضافت شراب خوردن از مصطلحات -
کاشیا - داغ و نشی نشتر که آن را هیر نیز گویند و [illegible]
کار طلب - کنایه از شجاع و بهادر -
کاث - نام شهریست از خراسان که نزدیک خوارزم واقع است و نوعی از بیخ و عصاره چوب درختیکه با برگ تنبول خورند از جهانگیری -
کافت - تفحص و این صیغه ماضی بمعنی مصدر است -
کاشت - زراعت کردن و این ماضی بمعنی مصدر است از برهان -
کافر نعمت - پوشنده نعمت و ناسپاس -
کاسات - جمع کاسه که بمعنی پیاله است -
کائنات - موجودات و مخلوقات -
کاج - بجیم بمعنی احول و بمعنی کاسش که کاسه تمنا واشد [illegible] و بای بمعنی جیم مبدل از شین است و نام درختیست از قسم صنوبر از برهان و لطائف سوای آنکه بمعنی سیلی نیز نوشته است که بر گردن مجرم زنند -
کاخ - بخای معجمه قصر و کوشک از برهان و در لطائف بمعنی باران نیز نوشته -
کاسار - بکسر سین مهمله بیرواج یعنی متاع و نقدی که از باعث نقصان آن کسی برغبت نستاند -
کارپیشه - عمل کننده و اطاعت کننده از برهان -
کاره - برای مهمله موقوف بفتح آن معنی معروفست -
کالبد - لام موقوف و ضم بای موحده قالب هر چیز و بمعنی تن و بدن آدمی و دیگر حیوانات و بفتح با نیز گفته اند از سراج و برهان -

کاغذ باد - با اضافت و بی اضافت کاغذیست معروف که بر رشته بسته بهوا اندازند از مصطلحات -
کاود - بدال مهمله حرص و شره از لطائف -
کاهه - بکسر هاء بمعنی مکار -
کارستار - خدمتگار -
کاغد - معرب کاغذ که بدال مهمله است و کاغذ بذال معجمه [illegible] از کاغ که بمعنی بانگ باشد بدال مهمله کاغد [illegible]
کافر - بکسر فا بمعنی ساتر و پوشنده چون این کس حق را پوشیده و باسلام نگرود کافر گفته شد و فارسیان بفتح فا نیز استعمال کنند چنانچه کافر را باختر [illegible] از لطائف و مؤید و کشف [illegible] و در همین کتب مذکور است که کافر بمعنی زره بزرگ و کشاورز و شب تار باشد و آنکه الاهی زره را پوشد این همه مجاز است از معنی ساتر -
کارگر - مزید علیه کارگر -
کافور - دوای خوشبو و معروف و نام چشمه است در بهشت از برهان -
کافورخوار - سرد و ناامید از برهان -
کالیوه - [illegible] از سراج
کاچار - اسباب خانه [illegible] از سراج و برهان -
کاسه فغفور - پیاله چینی -
کاغذ زر - [illegible]
کارزار - جنگ و مقابله چرا که آن محل کثرت کار و حرکات مردم است -
کاسر - بکسر سین مهمله شکننده و نام ولایتیست که صاحبش آن عضو را بشکند [illegible] از شرح نصاب -
کامگر - مخفف کامگار -
کاسه گر - نام ولایتی که در آنجا قول است و نام یکی است از شرح خاقانی -
کار - بمعنی فعل است و مجاز از صنعت و پیشه و هنر و زراعت و کشت و امر و بمعنی [illegible] در اواخر

اسمار معنی فاعل و مفعول و به چون بناکار و مینا کار و بمعنی جدول چنانکه کارزار از سراج و برهان۔

کاشغر — بفتح غین معجمه شهریست از توران در اقلیم پنجم مابین توران و ترکستان و چین۔

کاغذ انگیر — پنجره و دریچه که بطلق و کاغذ گرفته باشند از مصطلحات۔

کار خیر — باصطلاح فارسیان هندوستان نکاح و ختنه را گویند۔

کاژه — بزای معجمه خانه که از نی و علف سازند و مکانیکه شاهان از درخت بران گذارند چنانکه مزارعان و شبانان در بیابان و صیادان وقت پنهان شدن برای صید سازند و بمعنی صومعه که بر کوه سازند نیز آمده است از سراج و رشیدی و برهان و کشف و جهانگیری و در برهان بمعنی درخت صنوبر نیز نوشته و گفته که برای معنی درخت صنوبر بزای عربی و فارسی هر دو آمده و لفظ کاژ بکاف فارسی و زای عربی بمعنی و نیز آمده و مقراض که برای جامه و کاغذ بریدن باشد یا برای طلا و نقره قطع کردن یا برای گل گرفتن شمع که آن را گلگیر نیز گویند و بمعنی علف و گیاه که بزبان هندی آن را گهاس گویند از مخلوط اللغات که به غیر هندی آغاز آن دشوار است حذف کردند و سین را بزای معجمه بدل کردند و توافق این دو زبان بسیار است کذا فی سراج اللغات و الرشیدی و اللطائف۔

کاریز — بیای مجهول بر وزن فالیز جوی آب را گویند که مزارعان و باغبانان از بهر نشیب در زیر زمین بکاوند که آب آن بالای زمین روان شود از برهان و سراج و زبانی بعض اهل ولایت۔

کاژ — بزای فارسی احول و قسمی از صنوبر که آن را صنوبر سفار گویند از برهان جهانگیری و رشیدی و مؤید۔

کاس — بسین مهمله نقاره و بمعنی خوک که جانور معروف است و بعربی جام پر شراب و بمعنی مطلق جام نیز نوشته اند از برهان و منتخب و شرح نصاب و صراح۔

کاوس — بادشاهی بود عظیم الشان که رستم از نوکران او بود و او را کیکاوس نیز گویند و بعضی نوشته اند که او نمرود بود و در اصل این لفظ بدو واو است و درین زمان به رسم خط بیک واو است مانند طاؤس و واو اول را بهمزه ملینه بدل کرده اند از جهت تخفیف از سراج۔

کابوس — بضم بای موحده و واو معروف و سین مهمله حالتیست که مرد خفته را فرو میگیرد و آن چنان باشد که آدمی شکل مهیب یا ناگاه آفتی در خواب دیده بترسد بنوعیکه بدن سنگران معلوم میشود و خروش کردن باواز درست هم نمیتواند و اکثر بودن این حالت را اطبا مقدمه صرع نوشته اند و این را غوطه و نیدلان نیز نامند و بفارسی سکاچه گویند از منتخب و لطائف و شرح نصاب و بعضی کابوس را بمعنی ابله و نادان نیز نوشته اند۔

کاورس — نوعی از غله که بهندی چینا نامند و آن ریزه و باریک باشد از مصطلحات و مؤید و بعضی بمعنی غله باجرا نوشته اند لیکن اول اقوی است۔

کاویانی درفش — علم فریدون منسوب بکاوه آهنگر و آن چرمی بود از پلنگ که کاوه بوقت کار کردن بر میان می بست فریدون بجنگ ضحاک آن را بر علم بسته بود و بعد از فتح آن را بجواهر مرصع کرده از برهان و سراج۔

کاش — بشین معجمه کلمه آرزو و افسوس و نام شهری و شیشه و آبگینه باین معنی معرب کاچ است که لفظ هندی باشد بتبدیل جیم فارسی و شین معجمه از برهان و سراج۔

کاکل شمع — دود که بر سر شمع باشد۔

کاغ — بغین معجمه آتش و بمعنی آشخوار چارپایان و ناله و فریاد و آواز زاغ و نام طائری از برهان۔

کاف — مخفف شکاف و نام جزیره و این حرف برا چند معنی آید اول برای بیان آن بعد یای صفت و اسمای اشارت آید مصرعه نگر که یک و نیش آبروی شمع چون است و دوم کاف تصغیر این کاف اندیابی لفظ صحیفی بقا افتد چنانکه سیت دوستی و بدوستانی بجمع و که سوزیش در سینه باشد چو شمع و دوم کاف حذف هم باشد مثال آن بیت با من گفته بکن هر سو نظر گفتم بچشم و سوی این بین و بین سوی دگر گفتم بچشم و دوم کاف حذف در آخر مصرعه ساکن هم آید چنانچه بیت نگر دو در دمن بیازده که شه پرسی حال این اسیر آفت جان و دوم برای معنی تعلیل که آن برای اظهار رعایت مدعا می آید و قائم مقام زیرا که بود و مثال آن مصرعه چه غم کن که جفا سهم و لربائی نیست و سوم کاف مفاجات و این را فجائیه نیز گویند و معنی ناگاه و بله چنانچه بیت لشکر اسلام چو آنجا رسید و بود زمین گشته که در یا بجهد و چهارم کاف تعجب و ترتیب و تقریبیه نیز نامند چنانکه درین عبارت که چول سال مشتق کردم که خطا من شماسید اکرد و مثال دیگر چنانچه درین مصرعه مصرعه که اسیر بخبر نگوش که صاحب خبر شوی و پنجم کاف تعلیل چرا که در ابتدای مصرعه این بیت بر پای اسپ لیلا اسیر نیز روکه بجا ماند و که خر لنگ جان بمنزل برد و ششم کاف ربط و آن اکثر برای ربط میان دو جمله و میان مبتدا و خبر واقع شود و مثال آن بیت گفتم که دلم گذشت که بر خون کشمش و گفتم چو چشم گذشت که چو جان کشمش و هفتم کاف که امید و این در محل استفهام آید و استفهام سه قسم است انکاری و تقریری و استخباری مثال انکاری بیت که میگوید که بر عزم سفر بست و المحمل عاشق مسکین کمر بست و مثال تقریری بیت که بر فروز بر بالا مطلع صبح و که بر فراز هر شب بخند صبح شفق و مثال استخباری مصرعه فراق و هجر که آورد و در جهان یارب و و کاف استفهام در آخر مصرعه با اشباع نیز می آید چنانچه درین بیت بیت اگر مه قبل از این مسکین بداری را است

تبت تو کافر شدم جان عاشقان زار کرد ٭ باز بالست
کرد مرحم ایران کاف استفهام را با مشبه به کسر
خوانند و سبب بیان مجهول هشتم کاف تفصیل و آن
بمعنی بلکه و چنانکه بیت نه من بران گل عارض غزل
سرایم و بس ٭ که عندلیب تو از هر طرف هزارانند ٭
نهم برای تردید چنانچه حافظ فرماید بیت اگر تو زخم
زنی به که دیگری مرهم ٭ وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک ٭
دهم کاف بمعنی از چنانکه سعدی گوید قطعه ترک
احسان خواجه اولی تر ٭ کاحتمال جفای بوابان ٭
بتمنای گوشت مردن به ٭ که تقاضای زشت قصابان ٭
یازدهم کاف بمعنی هر که چنانکه بیت دگر کشور آباد بیند
بخواب ٭ که دارد دل اهل کشور خراب ٭ دوازدهم کاف
تصغیر و آن در آخر کلمه آید و ماقبلش مفتوح باشد چون
مردک و چوبک و پیتک سیزدهم کاف برای تحقیر
چون مردک چهاردهم کاف برای تعظیم چنانچه دخترک
و خوشترک پانزدهم کاف برای ترحم چون طفلک
و مادرک شانزدهم کاف بمعنی تاکید و آن تاکید کاف
تفاعل ست و فرق میان هر دو همین ست که مابعد
این برای تاکید ماقبلش باشد چنانکه درین بیت
بیت محبت را لبس از قطع محبت لذتی باشد ٭ که
شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر دارد ٭ ناصر علی
گوید بیت محبت سکه زد در گر امشب خوار اندکم توتیا گردد ٭ که از
سائیدن صندل بجا القدمان رسد بو را ٭ هفدهم کاف
تشبیه و آن در فارسی بمعنی چنانچه ده بیت چنان
میخورد زنگی جام را ٭ که زنگی خورد مغز بادام را ٭ و از
همین قسم ست کان بمعنی که چو بیت نیست [illegible] چنگ
ساله دارک او ٭ شود بیخ دغا دارک او ٭ صاحب
جواهر الحروف نوشته که گاهی کاف تشبیه در آخر
کلمه ساکن واقع میشود چنانکه تیرک بمعنی در دیگر باشند
تیر و جوال و در تحفه و خشتک بمعنی پارچه چهار گوشه که
زیر بغل جامه و میان پائجامه دوزند چنانکه مشابه ٭

بکشت باشد دوم عربی کاف تشبیه اول کلمات
عرب مفتوح می آید و آن کلمات را مجرور سازد چنانچه
درین شعر فقط اولی الالباب کبیت العتیق ٭ و حوالیه
من کل فج عمیق ٭ سیزدهم کاف خطاب و آن در
اواخر کلمات عربی بمناسبت الیه واقع شود چنانچه
کاف الله معک گاهی کاف خطاب مفعول واقع
شود بمعنی ترا چنانچه هداک الله و جزاک الله و [illegible]
کاف خطاب بمعنی تو آید چنانچه کما اثنیت علی نفسک
تو همی کاف فاعل و آن در فارسی کمتر آید چنانچه گوزک بمعنی
گوز کننده بیستم کاف مفعول اسم آید چنانچه پیچک بمعنی نافه
ابریشم وغیره که پیچیده شده باشد و در جواهر الحروف نوشته که جای کاف
فاعلی کاف مفعول است نوشته چون جوشک لعاب و سرود
کوزه لولو دار [illegible] که بمعنی یک آیه نشسته و پیرودک
بمعنی لغز و چیستان منسوب به پیرود بحذف ا محققی
و کودک منسوب با کود که بمعنی فضله انسان بست و یکم کاف زائد
چنانکه در لفظ جبک که سلوتی عم فرماید بیت گم شدن تنها بیاید که جفاهای این
جبرک تیرانی نباشد کار دین ٭ جامی می فرماید بیت
اینهمه شور و اضطراب که چه ٭ وین همه ترکتاز خورد و خواب
که چه ٭ و از همین قسم کاف برای تاکید کلام چنانکه در
شرح الشعرا نوشته مثالش از زلالی بیت نه خواهم
جهان از دو یا برگ گردد ٭ که بیش از همه شادی مرگ گردد ٭
درین بیت مقصود کاف ثانی در مصرعه ثانی است
مثال دیگر زیادت کاف بمصرعه چهارم این قطعه
بانشی قطعه طرازنده داستان کهن ٭ چنین شد حلی
بند یک سخن ٭ که از فر اقبال شاهنشهی ٭ که از [illegible]
ممالکستان ٭ و زیادت کاف در اواخر بعضی اسما هم
آید چنانکه کفک بمعنی کف آب و جز آن و لوز و لوک
و در کو و در کوک و گاهی کاف بعد و قبل الفاظ [illegible]
صورت زائد باشد بست و دوم کاف تقلیل چنانچه
درین بیت بیت محو لعل گون از لبت [illegible] ٭
روان زینسان کز لبت کشته خون ٭ بست و سوم کاف

تعریف اسم بمعنی معرفه و صفت چنانچه سعدی
فرماید بیت درین بوم حاتم شناسی مگر ٭ که فرخنده
خوی بست نیکو سیر ٭ بست و چهارم کاف دعا چنانچه
سعدی فرماید بیت مرا حاجتی شنائد عاجز و داد
رحمت بر اخلاق حجاج باد ٭ بست و پنجم کاف [illegible]
این را تفصیلیه دوست [illegible] هم گویند زیرا که معنی
و تفصیل و استفهام هر دو ازو [illegible] شود
چو سیب مشک بهتر که یک تو ده گل ٭ [illegible]
به که صد و هم بر نج ٭ مثال دیگر چنانچه [illegible] فرماید
شرف النفس بجود ست و کرامت بسجود ٭ هر که این
ندارد عدمش به که وجود ٭ بست و ششم کاف [illegible]
بمعنی کسی مثالش درین عبارت هر که این [illegible]
من دوست اویم یعنی هر کسیکه با این [illegible]
بست و هفتم کاف بمعنی اگر بیت [illegible]
عاشق زار ٭ کی [illegible]
بست و هشتم کاف بمعنی هر که [illegible]
که بیایم که بجان آی تو من بجان آمدم [illegible]
بست و نهم کاف بمعنی [illegible] چنانچه در [illegible]
[illegible]
جا باید که [illegible] ٭ مثال دیگر بیت [illegible]
جا نیست که [illegible] آید ٭ گر [illegible]
آید ٭ سی ام کاف بمعنی کس چنانچه درین بیت
بیت هر که راستی از آن [illegible] باشد ٭ [illegible]
سوخته است ویده آهو باشد ٭ سی و یکم کاف [illegible]
بیت [illegible] که بر کنده باد ٭ [illegible]
در الفاظ [illegible] سی و دوم کاف بمعنی [illegible] مثال [illegible]
اندک اندک [illegible] شود [illegible] دانه دانه [illegible]
در انبار ٭ سی و سوم کاف بمعنی تا مثال آن [illegible]
[illegible] که مرحوم [illegible]
برای [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible]

ولغو منسوب به پرده تاآنکه این کاف عربی یا الف بدل شود چون کاالف و آالف یعنی آشفته و با لام چون تاولک و تاول یعنی کاو و خر جوان و کوچ و لوچ یعنی احول و بهیم چون اشک و بشم بفتح سوم حلق ... و بها چون تارک و تاره یعنی فرق سر و چکاو کما ... و ... نام پرنده و ... چون ... و بیغین معجمه چون گاو و ... و ... فارسی برای نسبت آید چون ... شوخ و ... از ... یعنی تازه ... و ... کاف فارسی است ... [illegible] ... فارسی ... چون ... گاو ... و ... و بالف عربی چون ... و بضم عربی چون ... بالضم و گاه ... و ... [illegible]

... [illegible] ...

کالکس ... [illegible] ... سراج ... نان روغنی —

کالکسه ... [illegible] ... از ... ان —

... [illegible] ... فارسی ... عربی ... —

واکی ... [illegible] ... سراج —

کالی ... [illegible] ...

کاکل — نام بحریست از لون زده بحور اشعار —

کاکل — بضم کاف دوم عربی موی میان سر مردان و کودکان و موی گردن اسپ از برهان و سراج و در چراغ هدایت نوشته که کاکل موی تارک سر انسان است و هر آنکه سر گرد باشد نیز کاکل زبا گویند —

کافل — بکسر فا ضامن از منتخب —

کاهل — بکسر ها سست و بیکار و کوتاه ... از منتخب —

کام — مراد و مقصود و بمعنی ... حلق که بهندی تالو گویند و بکاف فارسی قدم و بمعنی ... اطلاق کام بکاف عربی بزبان هندی بمعنی شهوت و جماع آمده —

کام و ناکام — چار ناچار —

کاظم — بکسر ظای معجمه خشم فرو خورنده و لقب امام موسی رضا ابن جعفر صادق علیهما التحیة از منتخب —

کالم — ... [illegible] ... از سراج و برهان و در رشیدی ... [illegible] ... آمده —

کاه کشیده ... [illegible] ... سراج ... [illegible] ... از سراج و برهان و ... [illegible] ... مرقوم ... —

کار نموده ... [illegible] ... —

کار و بار خوان ... [illegible] ... کنایه از ... آمدن و ... —

کابین — بکسر بای موحده و بای معروف ... که بوقت نکاح ... گوید از برهان و سراج و رشیدی ... —

کالیسه ... [illegible] ... از شرح سکندرنامه —

کال ... [illegible] ... کردن —

کانون — آتشدان مطلقا خواه کوره آهنگران خواه گلخن خواه منقل و نام دو ماه است بزبان رومی یکی کانون اول که آن ... باشد دوم کانون آخر که ... [illegible] ...

کاسه لیسان — ... [illegible] ...

کاسه ... [illegible] ... کاسه ... [illegible] ... فریب ... ظاهر ... [illegible] ... —

کاسه ... [illegible] ... —

کاسه ... [illegible] ...

کاریجان ... [illegible] ...

کالیدن — ... [illegible] ...

... [illegible] ... —

کاویان — ... [illegible] ... کاویانی ... [illegible] ... کاوه ... [illegible] ... ضحاک فریدون ... [illegible] ... —

کاروان — قافله از برهان —

کافتن — ... [illegible] ... از سراج و برهان —

کاویدن — ... [illegible] ... از سراج —

کاسه ... [illegible] ... از سراج —

کاه کشان — ... [illegible] ... در آسمان از ستارهای خرد ... [illegible] ... کاهکشان ... کاهکشان گویند که آن مشابه است بخطیکه بر زمین از کاه و خار کشیدن پیدا آید —

کافور خوردن — کنایه از عدم رجولیت یعنی نامرد شدن از سراج —

کائن — بکسر همزه که عربی سوم است موجود شونده

از منتخب مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن و هست شدن است و کائن بفتح کاف و فتح همزه و تشدید تحتانی مکسور و سکون نون و کائن بکسر همزه بر وزن ضامن و کأی بفتح کاف و سکون همزه و یای تحتانی مکسور منون و کی بفتح کاف و سکون تحتانی و همزه مکسور منون کاین بفتح کاف و سکون همزه این هر پنج الفاظ در حقیقت یک لفظ است که معنیش لفظ بسیار باشد چنانکه در محل هندی بمعنی بسیار مروانند نیز است پس معنی کائن جمل عندی بسیار است و احتراز که استفهامیه کرده است معنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجلا عندک یعنی چند مردان نزد تست کائن اصل است باقی هر چهار الفاظ مأخوذه ازو و عند بعضی اندازان و لفظ کائن مرکب است از کاف تشبیه و لفظ ای استفهامیه تنوین آنرا عوض نون ظاهر نوشتند کقوله تعالی و کاین من قریة از بهار عجم و منتخب۔

کاهن - بکسر ها فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر و غیب گوی از لطائف و منتخب۔

کائن من کان - بکسر همزه که حرف سوم است و واو عاطفه و مفتوح مبنی کنایه از مخلوقات۔

کامن - بکسر میم نهان و پوشیده شونده از لطائف و منتخب۔

کاشان - نام شهر۔

کاف ران - شکاف که قریب بن ران است و این کنایه از فرج است از لطائف۔

کاف و نون - کنایه از لفظ کن که کلمه عربیست بضم کاف صیغه امر بمعنی شو یعنی موجود شو از کلام کن بکون اول حق تعالی کن گفت قلم پیدا گردید و بعد قلم بحکم الهی همه اشیا پیدا گردید و قلم عبارت از عقل اول حقیقت محمدیست از شرح زلیخا و غیر آن مستفاد از مرآة العارفین۔

کاه در دهن گرفتن - کنایه از عجز و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد و این رسم هندوستان است از مصطلحات۔

کاسه کشیدن - مردن کسی از مصطلحات۔

کاسه ساختن - کشتن کسی را از مصطلحات۔

کاسه سرنگون - مفلس و نادار از مصطلحات۔

کاو کاو - تجسس و تفحص از برهان و سراج و بعضی بمعنی کاوش و آواز دادن نیز نوشته۔

کالیو - بیای مجهول سرگشته و حیران و دیوانه و احمق از برهان و سراج۔

کاهرو - بواو معروف نام ولایتیست اقصای بنگاله که ملک مشرقی هندوستانست۔

کاوه - نام آهنگریست که بر ضحاک خروج کرده فریدون را بر تخت نشانده بود و لفظ کاوه بمعنی شجاع است بشرطیکه با راز باده شمرند از سراج۔

کالیوه - بیای مجهول سرگشته و حیران و احمق و دیوانه از برهان و سراج و رشیدی و کشف و سروری و جهانگیری و در لطائف بمعنی کر و ناشنوا نیز نوشته۔

کالیده - بیای معروف پریشان و درهم از رشیدی و کشف۔

کامه - بمعنی کام و مقصد و دوم مراد و نان خورشی است ترش مزه از برهان و لطائف۔

کاشانه - خانه کوچک و مختصر از برهان و سراج و لطائف و در بهار عجم و رشیدی نوشته که خانه زمستانیکه در آن شیشه ها در کار باید تا نها برای روشنی وصل کرده باشند مانند حمام چه کاش بمعنی شیشه است۔

کازه - بزای معجمه مغاکیکه صیادان در آن نشینند و بر آن شاخهای درخت گذارند تا صید او را نه بیند و خانه مزارعان که از نی و علف سازند و بمعنی صومعه که بر سر کوه سازند مجاز است و بمعنی ریسمانیکه بر درخت وغیره آویزند و اکثر زنان و کودکان در آن نشسته در هوا آیند و روند از سراج و برهان و لطائف و رشیدی و مؤید و قیل برای معنی اخیر بکاف فارسی است و رای عربی و برای باقی معنی اولین بکاف عربی و زای فارسیست۔

کابیشه - بکسر بای موحده و یای معروف و شین معجمه گل عصفر که بهندی کسنبه گویند از برهان۔

کاشیره و کاجیره - اول بزای فارسی مکسور و یای معروف و ثانی بجیم عربی بمعنی گل عصفر که بهندی کسنبه گویند۔

کارنامه - مرقع تصاویر که نقاش برای اظهار کمال خود طیار سازد و بمعنی جنگنامه و کتاب تواریخ و کتاب قوانین ریاست و عدالت که آنرا کتاب آئین و دستور العمل نیز گویند از کشف و ابراهیمی و مؤید و مدار و برهان و سراج۔

کاله - متاع که آنرا کالا نیز گویند و کدوی شراب و بمعنی خربزه خام و زمینیکه برای زراعت طیار ساخته باشند از لطائف و مصطلحات۔

کار دست بسته - کار مشکل که از دست دیگران بآسانی صورت بندد از چراغ هدایت و بهار عجم۔

کافه - بتشدید فا بمعنی همه از منتخب و صاحب جزیل الاغلاط نوشته که این لفظ در عربی مستعمل می‌شود مگر منون لیکن در فارسی بی تنوین آید۔

کارگاه - محل ساختن چیزها خصوصا بافتن جامه از سراج۔

کاورسه - هر چیز ریزه و باریک که در خردی مشابه بکاورس باشد۔

کارطلبی - بهادری و جنگ جوئی۔

کافر ماجرائی - کافر ماجرا شدن و کافر ماجرا کسیکه حال او مانند حال کافر باشد و بمعنی ظالم و بیداد مجاز است از بهار عجم۔

کالیوگی - سرگشتگی و دیوانگی۔

کارکیائی - بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای تحتانی امیری و بادشاهی و کار فرمائی و بیانش و تفصیل لفظ کارکیا گذشت۔

کاشی - منسوب بکاشان که شهریست در ایران۔

کاخ مشتری - برج حوت۔

کاتب وحی - حضرت عثمان رضی الله عنه از برهان۔

کادی - بکسر دال مهمله نباتیست که گلش کمال خوشبو باشد بهندی آنرا کیوڑا گویند از سراج و برهان۔

کاسه بازی - نوعی از رقص و بازیست از عالم شیشه بازی و صراحی بازی و تحقیق آنست که کاسه باز کسی باشد که هر قدر پیشه او از زیر قدم ظرف ابرشی آرد

و در مصطلحات نوشته که دو دسته کاسهٔ چینی پر از آب میکنند و کاسه‌ها از آن واژگون شده کاسه‌ها را بر پشت گذارند و بحرکت سر آن را جنبانند و بدوش خود رسانند و قطرهٔ آب از آن نمی‌ریزد و مجازاً بمعنی مکاری و حیله‌گری آید۔

کاغذ شامی ـ بغایت سفید و شفاف و نفیس باشد۔

کافی ـ بس شونده که بدیگر حاجت نگذارد و ضمان کننده و مجازاً بمعنی دانا و کارگذار و کارنده و پیشکار و نام کتابیست در علم فقه و نام کتابیست در علم نحو از منتخب و لطائف و فرهنگ نیز نام

کاوی ـ بکسر واو بآتش داغ دهنده و برعضو از منتخب۔

کاسوی ـ سوی خوک بچه کاس بمعنی خوک است۔

کاشکی ـ کلمهٔ تمنا در اصل کاش که بود بهای مختفی که در آخر کاف بیائی بود بسبب کسر کاف بیای تحتانی بدل کرده کاشکی مینویسند از جواهر الحروف۔

کاراسی ـ جانوریست که آواز خوش دارد و نام حکیمی که پیش سلطان محمود احوال سلاطین ماضیه میخواند از سراج۔

کاتبی ـ بکسر تای فوقانی شاعری بود عظیم القدر صاحب نسبت با وجود کمال شاعری در فن خوشنویسی مهارت تام داشت و نوعی از جلد سازیست۔

کاولی ـ بمعنی لولی از مصطلحات۔

فصل کاف مع بای موحده

کبر ـ بالکسر بمعنی بزرگی از منتخب۔

کبرا ـ بضم اول و فتح ثانی بزرگان و این جمع کبیر است۔

کبر پا ـ با بای فارسی قسمی از کبوتر که پر پا … باشد از مصطلحات۔

کبری ـ بضم اول و فتح را و در آخر الف مقصوره بشکل یای مؤنث بزرگ‌تر و باصطلاح منطق جزو ثانی را کبری از آن گویند که جایش کلیت و روی ثابت باشد مانند العالم متغیر و کل متغیر حادث پس العالم متغیر صغری شد و کل متغیر حادث کبری است و بعضی نوشته‌اند قضیهٔ ثانی را کبری از آن نامند که مشتمل است بر اکبر و موضوع نتیجه را اصغر گویند و اکبر محمول نتیجه اکثر عام باشد و عام نسبت خاص اکبر است یعنی کثیر است و را افراد چنانکه کل انسان حیوان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجهٔ این هر دو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است و لفظ جسم محمول آن ظاهر است که افراد جسم مطلق اکبر است یعنی کثیر است از افراد انسان زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است۔

کبیت ـ بر وزن نصیب بسر درآمده و بریده افتاده از لطائف۔

کبت ـ بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و برو افگندن از لطائف و صراح۔

کبریت ـ بالکسر و یای معروف و تای فوقانی گوگرد که بهندی گندهک گویند و بمعنی زر و نقرهٔ خالص نیز از منتخب و لطائف۔

کبد ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثانی و دال مهمله جگر که عضو رئیس است در پهلوی راست و اکباد جمع آن و بتحقیق از منتهی از شروح نصاب و صراح۔

کباد ـ بضم اول درد جگر از شروح نصاب و صراح۔

کبود ـ بفتح اول بر وزن حسود نیلگون از برهان۔

کباب تر ـ عبارت از برف از شروح سکندرنامه۔

کباب قند ـ … از کباب … از چراغ هدایت۔

کبریت احمر ـ گوگرد سرخ کنایه از اکسیر چنانکه اکسیر از وی ساخته میشود و آن چیزیست اعظم الاکسیر است و در گوگرد سرخ بغایت کمیاب است۔

کبر ـ بالکسر بزرگی و بزرگ شدن بکسر اول و فتح ثانی کلان سالی و پیری و بتحقیق … ثمر بسیاری که از آن اچار سازند و در ملک خراسان بسیار پیدا میشود از منتخب و لطائف و شروح نصاب۔

کبار ـ بکسر اول بزرگان و این جمع کبیر است و بالضم و التشدید موحده بسیار بزرگ و بمعنی بزرگان یا بمعنی جمع اکابر است۔

کبائر ـ گناه‌های بزرگ این جمع کبیره است۔

کبس ـ بالفتح و سین مهمله خاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو بردن و بمعنی هجوم بردن و بفتحتین به پیشانی در مغاک افتادن و بسر پیش آمدن بکسر کاف … بدان انباشته میشود از لطائف و منتخب۔

کبش ـ بالفتح و شین معجمه گوسپند نر یعنی میش نر شاخدار جنگی از منتخب و لطائف۔

کبودرهم ـ بفتح دال مهمله بوسهٔ خاطر خواه و بضم دال قلیلیست بطرز خاص تراشیده که شاید بدرم کبودر بار از مصطلحات۔

کبرسن ـ بکسر اول و فتح بای موحده و کسر رای مهمله و کسر سین مهمله و تشدید نون کلانی عمر و کلان سالی و پیری۔

کباب در سایه شدن ـ پختن کباب از مصطلحات۔

کبوتر یاهو ـ نوعی از کبوتر که آواز یاهو دهد از بهار عجم۔

کبیسه ـ بر وزن نفیسه در لغت چاه و جوی را گویند که انباشته و سر بگریبان کشیده و باصطلاح … یک روز زیاده و یا دو بالا از سال شمسی که در حساب قمری زیاده می‌افتد و آنرا جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماهه گیرند بهندی لوند گویند و بهر چهار سال یک ماه زیاده کنند و دیگر اقوام را در باب سیزدهم …

کبیشه ـ بضم کاف و فتح بای موحده و سکون تحتانی و شین معجمه نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم۔

کبیاده ـ بالفتح کمان بسیار نرم و بمعنی لیزم که پهلوانان کشند و چارایش از آهن باشد از مصطلحات۔

فصل کاف مع بای فارسی

کپنک ـ بفتحتین کاف عربی و بای فارسی و فتح نون و کاف نمدی باشد که در موسم سرما و زمستان بر دوش گیرند۔

کپان ـ بالفتح و بای فارسی مشدد ترازوی کلان که بدان پنبه و قماش و جز آن می‌سنجند و وزن کننده بهندی … گویند از کشف و برهان و در سراج بتخفیف بای فارسی نیز آمده۔

کپی ـ بفتح اول و کسر بای فارسی و یای معروف میمون و بوزینه از لطائف و جهانگیری و برهان و بعضی نوشته که بمعنی بوزینهٔ سیاه و در سراج نوشته که ببای موحده بتشدید و تخفیف بمعنی بوزینه و آنچه بعضی بمعنی بوزینه

سیاه نوشته اند اصطلاحی ندارد۔

فصل کاف مع تاء فوقانی

کتابت ـ بکسر اول نوشتن و بمعنی نوشتن بر اندازه و فرض کرده آزاد کردن غلام و کنیزک بعوض مال ایشان بالضم و تشدید نویسندگان و بمعنی مکتب و دبیرستان از منتخب و صراح و لطائف و کشف و بالضم و تخفیف نیز بمعنی مکتب آمده و بعضی از ارباب تحقیق نوشته که کتاب بکسر اول یکی از اوزان باب تفعیل است بمعنی نوشتن لیکن بمعنی مکتوب مستعمل بدین اعتبار که مصدر بمعنی مفعول گرفته میشود و در خیابان نوشته که کتاب بالضم و تشدید نویسندگان چراکه این جمع کاتب است و بمعنی مکتب و دبیرستان و در قاموس است که صحیح بمعنی نویسندگان است و بمعنی مکتب و دبیرستان چنانکه در صحاح است خطاست و بعضی محققان نوشته که خطا نیست بلکه مجاز است۔

کتب ـ بضمتین جمع کتاب از منتخب۔

کتائب ـ بالفتح اول و کسر همزه جمع کتیبه که بمعنی لشکر است۔

کتیب ـ بفتح اول و کسر ثانی بر وزن نصیب نوشته شده و بکسرتین و یای مجهول اماله کتاب و اماله آن را گویند که حرکت ما قبل الف را بکسره میل دهند بطوریکه الف بصورت یای مجهول پیدا شود در تلفظ و در کتاب نیز پیدا شده چنانکه کتاب را کتیب و رکاب را رکیب و حساب را حسیب و اقبال را اقبیل و در الفاظ فارسی نیز اماله کنند چنانکه از بیا آیید اما آیا آباد۔

کتی ـ بالفتح لفظ هندیست بمعنی چارپای و ... آنقدر ... از مصطلحات۔

کتره ـ بفتح اول و کسر ثانی کوهان شتر از منتخب و صراح و شرح نصاب

کتوره شش ـ بمعنی آورده۔

کتف ـ بفتح اول و کسر ثانی و این اصل است و بکسر اول و سکون ثانی و بفتح اول و سکون ثانی و فرع آن بمعنی شانه مردم از بهار و کشف و صحاح۔

کتل ـ بضم اول و فتح ثانی زمین بلند در صحرا از رشیدی

کتم ـ بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و مجازاً بمعنی پوشیدگی و پرده و بفتحتین گیاهیست که بدان خضاب کنند از منتخب و در لطائف بفتحتین گیاهیست که خلط کرده شود بوسمه و در برهان نوشته که لفظ عربیست بالفتح بمعنی پوشیدن و اخفا و برگ نیل که از آن وسمه سازند و بفتحتین گیاهیست شبیه بوسمه که داخل بوسمه کنند۔

کتمان ـ بالفتح پنهان داشتن راز از لطائف۔

کتمان ـ بالکسر پوشیدن راز و پوشیدگی و پوشیدن گواهی و غیر آن از لطائف۔

کتان ـ بالفتح و تشدید و تخفیف فوقانی هر دو درست نوعی از جامه پارچه که از پوست گیاهی بافند و بمعنی تخم نیست که روغن چراغ از آن حاصل کنند بهندی السی نامند و در سراج نوشته که کتان مخفف و مشدد جامه ایست معروف که شاعران پاره شدن آن بسبب نور ماه گفته و بعضی گویند که مکرر آزموده شده که این معنی راست نیست تمام کلام منه و بعضی گویند که جامه ایست که وبر را از پوست ساق درخت کتان که تخم معروف است بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته که در کتبی بلاد پوست ساق درخت کتان کشیده ریشه ریشه کرده مثل ریشم و پشم ریسند و از آن جامه می بافند و آن جامه در مهتاب قوت ندارد۔

کتایون ـ بفتح اول و ضم یای موحده بر وزن فلاطون نام دختر قیصر روم که در نکاح گشتاسپ بود و اسفندیار از وی تولد شده از برهان و جهانگیری و مؤید۔

کتیبه ـ بر وزن نصیبه بمعنی لشکر و نام قلعه ایست از قلاع خیبر از منتخب۔

کتاره ـ بالفتح لفظ هندیست که کٹاره بتای هندی و هندی باشد مشهور است از برهان و بعضی بمعنی خنجر و شمشیر نیز نوشته و در رشیدی مسطور است که در اصل قتاله است و عربیست اهل ایران چنین گویند۔

کتک ـ بالضم عصا کوچک و مسطور و این لفظ ترکیست۔

کتابه ـ بکسر اول بر وزن و ساده آنچه بخط جلی نسخ یا نستعلیق یا بخط طغرا بر مساجد و مقابر و دروازه امرا نویسند و یا نقش کنند از برهان و مؤید و کشف

کتبه ـ بفتح اول و سکون تای فوقانی و بای موحده مصدریست بر وزن فعله بمعنی یکبار نوشتن فارسیان گاهی بمعنی مفعول نوشتن آرند و بفتحتین جمع کاتب

کتابی ـ بالضم و تشدید منسوب بکتاب که بالضم و تشدید بمعنی مکتب و دبستان است و بکسر اول و تخفیف فوقانی بمعنی کافر کتابی که دین منسوب دارد۔

کتان مشتالی ـ نوعی از کتان که آن نفیس باشد از شرح

فصل کاف مع ثای مثلثه

کثیب ـ توده ریگ گرد آمده بلند شده از منتخب۔

کثب ـ بضمتین جمع کثیب توده های ریگ بلند شده

کثرت ـ بسیار شدن و مجازاً بمعنی انبوه مردم مستعمل و بمعنی علائق و دنیوی نیز باشد۔

کثرات ـ جمع کثرت۔

کثافت ـ بالفتح ضد لطافت و سطبر و غلیظ شدن و فراهم شدن از منتخب و غیره۔

کثیر ـ بسیار و وافر۔

کثیف ـ سطبر و تیره ضد لطیف از لطائف و منتخب۔

کثبان ـ بالضم خاک توده که بلند از لطائف و صراح ریگ توده های بلند و این جمع کثیب است۔

فصل کاف مع جیم عربی و فارسی

کجا ـ معروف و بمعنی هر جا نیز آمده از مصطلحات۔

کجمج ـ بالفتح کاف و فتح میم آنکه تلفظش فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نباشد از رشیدی و سراج۔

کجواج ـ بالفتح و هر دو جیم عربی بمعنی کج و نگون مرکب است از کج و لفظ واج که مبدل باز است بمعنی نگون

کجدار و مریز ـ جا نباشد و احتیاط که بجا آوردن آن دشوار باشد۔

کچک ـ آهنی که فیلبانان در دست ... [illegible]

کرطاس قیق را بدان آویزند بمعنی چیزیست که مردم ترکان بر بر دو در گریبان دوزند و چیزیکه در پل کوس را بدان نیز از نشاط مصطلحات

کچکل بالضم اول و فتح جیم فارسی بد رفتار و خر و این هندیست۔

کچکول۔ کاسهٔ گدایان از برهان۔

کچیم و کجیمن۔ بالفتح کاف و کسر جیم عربی بمعنی برگستوان و آن پوششے باشد که بروز جنگ بر اسپ اندازند بهندی پاکهر گویند و این ترکیست از برهان و لغات ترکی۔

کچه گل کردن۔ کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن راز نهانی و عیب پنهانی باعتبار بازی کچه که در دستها پنهان کنند و هرگه اشارت بدان کنند و از ان برآید بازی را او سپر و از برهان و سراج و چار شربت۔

کچاوه۔ بالفتح انچه بر پشت شتر بندند و دو شخص در آن مقابل یکدیگر نشینند از برهان۔

کچه۔ بفتحتین و تخفیف جیم فارسی انگشتری بے نگین که خانهٔ نگین هم نداشته باشد کهنی آنرا چهله گویند از برهان و بهار عجم و سروری و جهانگیری و رشیدی و سراج و بالضم و تشدید جیم عربی چیزیست که طفلان از پارها کرباس مدور سازند و بدان بازی کنند از منتخب۔

فصل کاف عربی مع حاء مهمله

کحل الجواهر۔ سرمه که دران مروارید ناسفته و دیگر جواهرات انداخته باشند برای روشنی چشم از کشف۔

کحل۔ بالضم سرمه۔

کحال۔ بالفتح اول و تشدید حا سرمه کش یعنی کسیکه سرمه و دوا بچشم مردم کشیدن پیشهٔ او باشد۔

کحیل۔ بالفتح اول و کسر حا سرمه دار و کسیکه سرمه بچشم خود کشیده باشد۔

کحلے۔ بالضم سرمه رنگ و نام جامهٔ سیاه که پیشتر ایران ولایت پوشیدند از مؤید۔

	فصل کاف مع خاء معجمه	

کخ کخ۔ بکسر هر دو کاف کلمه ایست که در محل نفرت گویند و آواز خنده و بالضم هر دو کاف آواز سرفه از لطائف۔

کرنج۔ بالضم نام گیاهیست که بدان بوریا بافند و بمعنی کرم که در میوه و غیره می افتد و صورت مهیب که طفلان را بدان میترسانند و بمعنی صورت زیبا که از چوب و غیره ترتیب داده و لباس رنگین پوشانند نیز آمده و بالکسر مزهٔ تلخ و کلمهٔ نفرت و باز داشتن از برهان و شرح دیوان خاقانی۔

	فصل کاف مع دال مهمله	

کدخدا و کتخدا۔ صاحب خانه و بمعنی لائق و سزاوار نیز آمده از چراغ هدایت۔

کدخدا و کدبانو۔ خداوند خانه و بی بی خانه و باصطلاح منجمان مو واصلی است که استخراج عمر مولود از ان کنند از سراج۔

کده۔ بالفتح خانه و ده از سراج و برهان۔

کدر۔ بفتح اول و کسر دال مهمله تیره و مکدر از شرح نصاب و بفتحتین بمعنی تیرگی و تیره شدن و در فارسی بمعنی کادی که بهندی کیوڑا گویند و آن گلیست معروف از منتخب و برهان و سراج۔

کدیور۔ بکسر تین و یای مجهول مزارع و دهقان و بزرگتر از مؤید و جهانگیری و در سروری و برهان و مدار بفتح اول و در برهان بمعنی صاحب خانه نیز نوشته و در سراج بفتح و یای مجهول و فتح واو و رای مهمله بمعنی کدخداوند خانه و مجازاً بمعنی زراعت کننده و باغبان و تحقیق آنست که کدیور اماله کداور که مرکب است از کد که بمعنی خانه و ده باشد و کلمهٔ ور بمعنی صاحب و الف میان هر دو کلمه زائد است چه هرگاه که کلمه دو حرفی را با کلمه در ترکیب دهند الف در میان زائد کنند چنانچه در شناور و قداور۔

کدس۔ بالضم و سین مهمله خرمن ناکوفته از شرح نصاب و صراح۔

کدوی حجام۔ کدوی باشد کوچک مدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمهای حجامت چسپانند تا خون بکشد۔

کدام۔ بالضم اول برای استفهام باشد و اطلاق این بر ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو آید۔

کده۔ بالفتح خانه و ده از سراج و برهان۔

کدیره۔ بمعنی مکدر و پوشیده نوشته اند۔

	فصل کاف مع ذال معجمه	

کذب۔ بالکسر دروغ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی دروغے یعنی چیزیکه بدروغ ساخته باشند و دروغگو و بمعنی دروغ هم آمده از صراح و منتخب۔

کذاب۔ بالکسر و تشدید ذال معجمه دروغ گفتن و بالفتح و تشدید ذال معجمه دروغگو از منتخب۔

کذا و کذی۔ بمعنی چنان و چنین و کنایه از دشنام۔

	فصل کاف مع رای مهمله	

کرا۔ بکسر اول کرایه دادن و کرایه از منتخب۔

کرویا۔ بالفتح و واو مکسور و تحتانی بر وزن اغنیا تخم ازدیره که مقوی معده است از برهان۔

کربلا۔ بفتح شهر بحضرت امام حسین صلوات الله علیه ظاهراً این لفظ در اصل کرب بلا بوده باشد بای اول را حذف کرده اند چراکه چون دو کلمه را ترکیب دهند و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشد آخر کلمهٔ اول را حذف کنند۔

کرمی۔ بفتح اول و ثانی و در آخر الف بصورت یا مرغ حباری که نر باشد و آغاز خواب از منتخب۔

کرب۔ بالفتح اندوه که نفس را بگیرد و بے آرام کردن اندوه کسے را و بفتحتین بے آرام و اندوهگین شدن از منتخب و لطائف و بحر الجواهر و مدار۔

کروب۔ بضمتین جمع کرب۔

کرنب۔ بفتحتین و سکون نون و بای موحده کلم که آنرا کرم کله گویند از برهان و سراج و مدار و در منتخب بالفتح و نون مفتوح۔

کرسی اصطرلاب۔ چیزیست بلند در اصطرلاب که عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد۔

کربت۔ بالضم اندوه از منتخب۔

کرت۔ بالفتح و تشدید را نوبت و بار چنانکه گویند کرت بمعنی سه بار۔

کرات۔ بالفتح و تشدید را بار جمع کرت و بالضم کا ...

و تخفیف جیم کرده که بمعنی کوبی باشد یا سرچه مثل گوی بود باشد۔

کرابیت۔ بفتح اول و کسر با و تخفیف یای تحتانی ناپسندیدگی از صراح و در خیابان نوشته که کرابیت بر وزن صلابت و بتخفیف نه بتشدید ناپسند داشتن۔

کرخت۔ بفتح اول و ثانی و سکون خای معجمه بمعنی عضو بی حس و حرکت و بمعنی سخت مستعمل از برهان۔

کروت۔ نام ظرف آب۔

کراث۔ بالضم و تشدید را و ثای مثلثه گندنا از منتخب۔

کرخ۔ بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه دیه ست قریب بغداد و گفته اند محله از بغداد و بفتحتین مخفف کرخت از لطائف و برهان و سراج۔

کرد۔ بالفتح کار و عمل و بالکسر نیز بهمین معنی آمده و بالضم طایفه است از صحرانشینان و بمعنی قطعهٔ زمین که کنارهای آنرا بلند ساخته در میانش زراعت کنند و آنگه بمعنی شبان از برهان و لطائف و رشیدی و سروری و جهانگیری۔

کرد ناکشاد۔ بضم اول بمعنی اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند۔

کردار۔ بالکسر طرز و روش از سراج و در جهانگیری و برهان کار و عمل و فعل و بعضی نوشته که کردار اگرچه بالکسر مشهور ست مگر قیاس میخواهد که بالفتح باشد چراکه چون بر لفظ آر که افادهٔ معنی مصدری کند صیغهٔ ماضی را بیارند ماضی بمعنی مصدر شود چنانکه گفتار و رفتار و دیدار۔

کردگار۔ بالکسر نام حق تعالی و معنی لفظی این لفظ کنندهٔ کار از سراج و در رشیدی نوشته که معنی ترکیبی این لفظ خداوندگار کرد و بالفتح بمعنی کار و گار بمعنی خداوند۔

کر۔ بالفتح ناشنوا یعنی کسیکه گوش او چیزی نشنود از برهان و سراج و بالفتح و تشدید را در عربی بمعنی بازگشتن و باز گردانیدن و حمله بردن و بالضم پیمانه است و آن دوازده وسق ست و بر وسقی شصت صاع و نام دو رود ست یکی در شروان که زیر ملک … بهم گذرد و دیگری در فارس از منتخب و لطائف و برهان۔

کرار۔ بالفتح و تشدید رای اول بازگردنده و بازگرداننده و تکرار حمله کننده و ازینجاست لقب حضرت علی رضی کرم الله وجهه زیرا که آنحضرت علیه السلام در جنگ بر صف اعدا بار بار حمله می بردند و هیچ اندیشه نمیکردند از منتخب و لطائف وغیرها۔

کرور۔ بضمتین بازگشتن و واگردیدن از منتخب وغیر آن۔

کردر۔ بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح زمین سخت و پشته پشته از برهان و مؤید۔

کرباس۔ بالکسر و بای موحده و سین مهمله جامهٔ سفید معروف از منتخب و مؤید و مدار و در سراج نوشته که این معرب کرپاس ست که بالفتح باشد و در رسالهٔ معربات نیز نوشته که کرباس معرب کرپاس ست که بفتح اول و بای فارسی لفظ هندی کتانی باشد بمعنی پنبه و مجازاً بمعنی جامه که از پنبه ساخته شود و در معرب اول را کسره ازان دادند که وزن فعلال بالفتح فا از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده است۔

کراریس۔ بفتح اول و بای … جمع کراسه کتاب و بمعنی پاره های قرآن مجید و این جمع کراسه است که بضم و تشدید را باشد۔

کریاس۔ بالکسر و یای تحتانی و سین مهمله در کنز اللغات نوشته مثل صراح و قاموس بمعنی طهارت خانه که بر بام ساخته باشند مگر در منتخب بمعنی بالاخانه و در خانه و در کتب … مدار و جهانگیری و مؤید بمعنی بالاخانه و دربار بادشاه و امرا۔

کرس۔ بکسر اول و سکون را و سین مهمله سرگین با هم نشسته از صراح و در خیابان نوشته که بمعنی کرس سرگین باشد که بگل و آب آمیخته که گل سازند۔

کرگس۔ بفتح و کاف دوم فارسی مفتوح و سین مهمله طائر ست معروف مردارخوار که بهندی گدهه گویند بکسر کاف … اکثر پرا او در تیر بکار برند و مجازاً آسمان … تیر را نیز کرگس گویند و کرگسان گردون دو ستاره اند بصورت کرگس یکی نسر طائر و دیگر را نسر واقع گویند از لطائف وغیر آن۔

کرفس۔ بفتحتین و سکون فا و سین مهمله … مانند اجواین لیکن بوی آن ناخوش و تیز باشد و آن … ولایتی ست و از خواص یکی اینست که گزدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد از منتخب و لطائف۔

کرلب۔ بالفتح چاپاسه۔

کرفسق۔ بفتح اول و سکون ثانی و فتح فا و سین … چاپاسه و آن جانوریست که در سقف خانها باشد بهندی چهپکلی گویند از برهان و سراج۔

کرش۔ بالفتح و فتح اول و کسر را و شین … شکنبه ستور نشخوار زننده از منتخب۔

کراع۔ بضم اول و عین مهمله پاچه گوسپند و گاو و پاچه بمعنی ساق حیوانات ست و بمعنی گروه و گروه اسپان و لفظیکه بآن اسپان را فراهم آورند از منتخب۔

کرع۔ بفتحتین آب باران استاده و آب که باران خورده از جوی و باریک ساق شدن از منتخب و لطائف۔

کرگ۔ بفتح و کاف دوم فارسی مخفف کرگدن و آن جانوریست که بهندی گیندا گویند از رشیدی و سراج و … و در بعض شروح سکندرنامه … نوشته … هر دو کاف عربی … و در منتخب بفتحتین … و هر دو کاف عربی نام پرنده است … سیاه و سفید باشد … بر کنارها … آب … و آن را … نیز گویند۔

کرناتک۔ بالفتح و نون و تای هندی … عربی نام شهریست از ملک دکن۔

کرنگ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی … بر وزن تفنگ اسپ …

کردک۔ بالضم و دال مهمله مفتوح و کاف … و بکسر اول … زبان آورده در فرهنگ …

کرم۔ بفتح اول و سکون ثانی درخت انگور و بفتحتین … و سخاوت و عزیزی و شیرین گواری … از منتخب …

و شرح نصاب نیز در لطائف نوشته که کُرده بالضم بمعنی غم و اندوه نوشته۔

کِرام ـ بکسر اول بزرگان و این جمع کریم ست۔

کُروم ـ درختان انگور و غم‌ها و اندوه‌ها از لطائف۔

کِرِشم ـ بکسرتین بمعنی کرشمه از لطائف۔

کرده‌ها هم ـ کردارهای من از حواشی مثنوی معنوی نوشته شده۔

کُرکُم ـ بضم هر دو کاف عربی زعفران از بهار۔

کرزم ـ بالفتح و حرف سوم زای معجمه مضموم گیاهیست با بوی خوش از سروری و مدار و ابراهیمی۔

کِران ـ بکسر اول در سروری نام سازی که آنرا بربط نیز گویند و بفتح اول و بفارسی بمعنی کنارهٔ چیزی و انتهای چیزی از کشف و برهان و رشیدی و مدار۔

کرمان ـ بالکسر نام شهریست از قاموس و لطائف و در ذیل نوشته که بفتح اول ست که بالکسر غلط فرش آنجا بغایت نفیس باشد و زیرهٔ سیاه از نواحی آن خوب بهم میرسد۔

کرکس ـ بفتح هر دو کاف عربی غلهٔ سبز و نیم پخته را گویند که بریان کنند خواه نخود باشد خواه گندم و جو از سراج و برهان۔

کردستان ـ بضم کاف و کسر دال ملکیست از ایران۔

کرگدن ـ بفتح اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و فتح دال مهمله جانوریست شبیه بگاومیش و فیل و در جسم کوچکتر از فیل و کلانتر از گاومیش و پوست او بغایت سخت باشد یک شاخ دارد بر پیشانی و بهندی گینڈا گویند و بعضی از اهل لغت نوشته که چند فیل را شکار کرده بخورد و بچهٔ آن خاردار باشد و بعد پنج سال متولد شود و این خرافات ست از سراج و برهان۔

کرانیدن و کراندن ـ هر دو متعدی کردن ست نانیدن که در عوام مشهور ست غلط باشد بدین قاعده هر مصدر لازم را که متعدی سازند الف و نون ما قبل یا که علامت مصدر ست آرند چنانچه از گردیدن گردانیدن علامت مصدر ترین باشد اول اهم آن مصدر را آورده بعد آن الف و نون و یا زائد کرده و بعد از نون [illegible] کنانیدن و گاهی [illegible] یا را از آن [illegible] سازند چنانچه از سوختن سوزانیدن و سوزاندن از رسیدن رسانیدن و رساندن از نهر الفصاحت و نزد اکثری کنانیدن صحیح باشد بقاعده که در مصادر صاحب متن مذکور شد چه نزد ایشان متعدی کردن مصادر صاحب متن دون قاعده واحد است چنانچه از رسیدن رسانیدن و خواندن ماندن [illegible] ماندن و خوانانیدن می آید۔

کراجیدن ـ بجیم عربی فریاد کردن مرغ خانگی بوقت بیضه نهادن از برهان۔

گرازیدن ـ بضم و بکسر خرامیدن بناز و بکاف فارسی نیز آمده از برهان۔

کردن ـ سوای معنی معروف بمعنی شدن نیز آمده چنانچه نور الله خان آرزو در شرح گلستان بمقام باب پنجم نوشته اند۔

کرمن و ارمن ـ بوادی طاقه مغرب و مشرق از سراج و قران السعدین۔

کرکسان گردون ـ دو ستاره بصورت کرکس یکی را نسر طائر و دیگری را نسر واقع گویند۔

کروبیان ـ بفتح و تشدید و تخفیف را مضموم و واو معروف و بای موحده و تحتانی فرشتگان مقرب از برهان و لطائف۔

کرامت کردن ـ دادن۔

کرد ـ بکسر اول و فتح ثانی کشتی خرد که در دریا باشد از جهانگیری۔

کرباسو ـ بالفتح و بای موحده و ضم سین مهمله بمعنی چلپاسه که بهندی چھپکلی گویند از سراج۔

کراسه ـ بضم اول و فتح سین بمعنی قرآن مجید و مطلق کتاب از برهان و در منتخب بالضم و تشدید رای مهمله و تخفیف آن جزوه از کتاب پاره از کلام الله این لفظ عربیست۔

کرانه ـ بفتح اول و نون بمعنی کنارهٔ هر چیز از برهان و رشیدی۔

کرایه ـ بکسر اول و یای تحتانی اجرت بار کردن اسپ و شتر و محل و امثال آن و [illegible] خانه و دکان از برهان و در آنندراج بمعنی برابری در مزدداری نیز نوشته و این لفظ عربیست که فارسیان از جنس کلام خود ساخته اند۔

کراینده ـ بکسر اول کرایه کننده از سراج و این اشتقاق از مصدر جعلی ست از عالم طلبیدن و فهمیدن زیرا که لفظ کرایه عربیست۔

کرسنه ـ بالفتح و سین مهمله و نون هر دو مفتوح غله‌ایست تیره رنگ که طعم آن مابین عدس و ماش ست از برهان و صاحب مصطلحات نوشته که بهندی آنرا مت گویند۔

کره ـ بضم اول و تخفیف رای مهمله بمعنی گوی که بدان بازی کنند و هر چیز مدور و گرد که مثل گوی باشد و بضم و تشدید بچهٔ اسپ خرد و بمعنی تازیانه و بضم اول و سکون ثانی و ضم و اظهار ها ناخوشی و سختی و رنج و بفتح اول و سکون ثانی جبر و ناخوشی و بفتح اول و کسر ثانی بر وزن خجل بمعنی کریه و ناخوب و بضمتین مخفف کروه که بهندی کوس گویند و بمعنی اسپ و تازیانه و بمعنی کوس فارسی ست و باقی عربی از منتخب و لطائف و برهان و مدار و چراغ هدایت۔

کروه ـ بضمتین بهندی کوس گویند و آن چهار هزار گز مسافت زمین باشد و نزد بعضی سه هزار گز و هر گز دو ذرع و هر ذرع هشت گره از مؤید و سروری و برهان جهانگیری و دیگر کتب هیئت هندیان و یونانیان و رسائل مساحت و حساب اگرچه در کتب مذکوره در تعیین کروه اختلاف بسیارست مگر خلاصه همین ست که نوشتم۔

کرشمه ـ بکسرتین اشارت بچشم و ابرو از بهار عجم و برهان و مجمع الفرس و رشیدی و کشف بفتحتین۔

کرم پیله ـ بکسر اول و بکسر بای فارسی کرم ابریشم از لطائف۔

کراثی ـ بالضم و تشدید رای مهمله و ثای مثلثه گندناگون۔

کربالی ـ نوعی از لباس و قماش۔

کری ـ بفتح ناشنوائی۔

کرکی ـ بالضم و کاف دوم عربی مکسور بمعنی کلنگ که طائر معروف ست از منتخب۔

کرپشی ـ بالضم و بای فارسی [illegible] و بمعنی شجاعت و دانائی هم آمده از کشف و بعضی [illegible] بضم کاف فارسی [illegible] ان شاء الله تعالی۔

کروبی - بفتح و رای مهمله مشدده و مضموم و کسر بای موحده بمعنی مقرب و در خیابان نوشته که کروبی قسمی است از ملائکه مقرب و در قاموس است الکروبی بتخفیف الراء سادات الملائکه و بتشدید نیز واقع شود -

کرسی - بالضم تخت کوچک و فلک هشتم و کرسی خط برابر و بمقام خود واقع افتادن حروف در نوشتن و کرسی ایوان و خانه عبارت است از بلندی زمین ایوان و خانه از لطائف و چراغ هدایت -

فصل کاف مع زای معجمه

کزاز - بضم کاف و هر دو زای معجمه دردیست که از سختی هوا در بندگاه گردن و سینه بسبب تشنج و انجذاب اعصاب پیدا میشود از بحر الجواهر و کشف و حدود الامراض -

کز - بفتح و زای عربی بمعنی کج نوعی از ابریشم کم قیمت و قز معرب آنست از برهان -

کلک - بکسر اول و ثالث و هر دو کاف عربی کارد کوچک مؤید و برهان و کشمش و مدار و سروری گوید جهانگیری کاف فارسی مفتوح و کسر لام و کاف دوم عربی و در سراج نوشته که بکاف عربیست و قیل بکاف فارسی و بالفتح اول و لام مفتوح بمعنی مطلق کارد کوچک -

کزک - بفتح و زای فارسی آلتی که فیلبانان بسر فیل زنند -

کژدم - بفتح کاف و زای عربی و فارسی هر دو درست کاف فارسی چنانکه گمان برند خطاست -

کزم - بالفتح سبزه باشد که بر کنار حوض و لب جوی روید از برهان -

کژ زبان - بفتح اول و ثالث و دوم و چهارم زای فارسی شخصی که زبانش بگاه سخن گفتن درست نباشد از رشیدی و در برهان بمعنی غیر فصیح و در سراج نوشته که بمعنی کسیکه زبانش راست نگردد و لفظ کژ مبدل کج است و کژ از توابع اوست -

کژدم - بالضم و بای موحده مضموم و زای معجمه مفتوح کشنیز از برهان و شرح نصاب -

کژ - بفتحتین و زای فارسی گوشت پاره که در حلق روید [illegible] و بهندی [illegible] از غیاث اللغات -

و برهان و بمعنی کاز و بزرگ خدار که بدان گوشت قیمه کنند و در جائی بمعنی مزه و زحمت دیده شده -

کرشه خمیده - بدعمل و دغاباز از سراج -

فصل کاف مع سین مهمله

کسا - بکسر اول بمعنی گلیم که آن را پوشند از منتخب -

کسری - بالکسر و رای مهمله مفتوح و در آخر الف بصورت یا لقب نوشیروان و در قاموس است که کسری معرب خسرو که بمعنی واسع الملک است از سراج و در رساله معربات و خیابان نوشته که کسری معرب خسرو و لقب نوشیروان و لقب دیگر ملوک فارس و مدائن لهذا جمع اکاسره می آید -

کسنی - بفتح اول و فتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا نوعی از کاسنی صحرائی که تلخ باشد -

کسب - بالضم کنجاره روغن و آن ثفل روغن است و بالفتح بمعنی حاصل کردن و مجازاً بمعنی هنر و پیشه از لطائف و منتخب و غیره -

کسوت - بالکسر جامه پوشیدنی از منتخب -

کسالت - بفتح کاهل شدن از منتخب -

کساد - بفتح اول و دال مهمله ناروائی متاع و بیرواجی اشیا و عدم خریداری آن از منتخب و سراج و هم در سراج نوشته که کسادی بتحتانی یا نیز آمده -

کسر - بفتح اول و سکون ثانی شکستن و شکستگی و حرکت زیر چراکه تلفظ آن بانکسار لب بزیر حاصل میشود و بالکسر و فتح سین پاره یا جمع کسره از منتخب و غیره -

کسور - بضمتین جمع کسر از منتخب و بیشتر استعمال این لفظ در پاره های اعداد آید چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و غیره -

کسسته - شکسته شده -

کس - بالفتح بمعنی یار و رفیق مرد شریف و بمعنی مطلق آدمی نیز می آید از خیابان -

کسوف - بضمتین گرفتن آفتاب و ماه و بدحال شدن و در عرف کسوف در آفتاب و خسوف در ماه گویند از منتخب -

کسوه - [illegible] پوشیده و بدحالی و ترش روی از منتخب -

کسل - بفتحتین کاهلی و سستی از منتخب و کنز الجواهر و مؤید و مدار -

کسال - در حاشیه مثنوی این لفظ را بمعنی دو وجه نوشته است و در لطائف و غیره یافته نشد ظاهرا صحیح بکاف فارسی باشد -

کسیل - بضم اول رفع کردن و فرستادن از لطائف و مؤلف گوید که این لفظ بکاف فارسی صحیح باشد -

کسلان - بالفتح کاهل و سست -

کس و کو - هر دو کاف عربی بمعنی اقربا و رفقا از مصطلحات -

کسیده - نارو و متاع بیرواج از سراج و منتخب -

کسمه - بالفتح موی چند که بوضع زلف آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخساره آویزند از سراج و در رشیدی بر یا و کشیدن -

کسائی - بکسر اول نام شخصی است قاری و نحوی مشهور که او اکثر کسار یعنی گلیم میپوشید از منتخب -

کسنی - بالفتح مخفف کاسنی از برهان -

کسی - این لفظ برای نکره ذوی العقول می آید چنانچه گوئی کسی درینجا نیست یعنی آدمی درینجا نیست و در غیر ذوی العقول استعمال این لفظ نباید ساخت و آنچه بعضی گویند کسی حویلی و کسی خط و امثال اینها محض غلط است از نهر الفصاحه و غیر آن و در لفظ کسی یای اصلی نیست که یای برای نکره باشد و کاهی برای وحدت و در مصطلحات نوشته که لفظ کسی سوای معنی معروف بمعنی ضمیر متکلم و مخاطب نیز آید مثال معنی اول از فطرت بیت از تن سر هم جدا کن و از من جدا مباش ﴿ لیسی رحم باش جهان کسی جدا مباش ﴾ مثال معنی دوم از شعر گویا بیت بیا که بر سر راهست تکا همیشه از عیانکه بلکنت گرفته تر از وی انتظار کسی ﴿

کستی - بالضم و سین مأخوذ از کستن که بمعنی مالیدن است و بمعنی کشتی نیز و مجازاً بمعنی آنکه دو شخص ایستاده و باهم آویخته زور آزمائی کنند از برهان و جهانگیری و بهار عجم و مؤید -

فصل کاف مع شین معجمه

کشکاب - بالفتح آش جو که بر بیماران دهند از برهان -

کشتاسب - نام پادشاه چون این لفظ بکاف فارسیست لهذا التفصیل آن در لغات فارسی مسطور ست۔

کشت - بالکسر زراعت و باصطلاح شطرنج بودن شاه در خانهٔ که اگر در آنجا سوای شاه مهرهٔ دیگر باشد کشته شود۔

کشتومنا - بفتحتین و واو معروف و ثای مثلثه نام دوائیکه تخم آن را بسریانی ویثار گویند و شربت دینا ازانست از برهان۔

کشاد - بضم کاف عربی و فارسی صیغهٔ ماضی ست از کشادن بمعنی فراخ و تیر از کمان رها کردن و بمعنی خوشی و فتح نیز آمده از برهان و رشیدی و در جواهر الحروف نوشته که این لفظ کشاد و سایر وجوه فارسی بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال کنند۔

کشکدار - بکسرتین پاسبان و چوکیدار۔

کشمر - بکسر اول و فتح میم نام دیه است از ولایت نیشاپور و بالفتح و بالکسر و میم ساکن مخفف کاشمیر که شهر معروف ست از برهان۔

کشور - بالفتح از جهانگیری و بهار عجم و در برهان و مؤید و رشیدی و مدار بالکسر ست بمعنی ملک و صاحب مدار نوشته که هر کشور از کشورهای هفتگانه بیکی ز سبعهٔ سیاره تعلق دارد چنانچه هند متعلق بزحل است چین بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان بآفتاب و ماوراء النهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر۔

کشکنجیر - بضم اول و سکون شین معجمه و فتح کاف عربی و سکون نون و کاف و جیم عربی مکسور و یای معروف و رای مهمله چیزیکه بدان دیوار قلعه می شکنند و بمعنی توپ عرابه است و این لغت کوشک انجیر ست و معنی ترکیبی این لفظ قلعه شکاف ست از جهانگیری و سراج و در مؤید بمعنی گوله نوشته۔

کشاورز - بفتح اول و چهارم و در آخر زای معجمه مزارع و دهقان از مؤید و برهان و جهانگیری و رشیدی و کشف و صاحب سراج بکسر اول نوشته و تحقیق گویند که در اصل کشت ورز بود تا را برای تخفیف حذف کردند و الف زیاده نمودند و صاحب جواهر الحروف وغیره نوشته که در اصل کشت آور بود تا را بجهت تخفیف حذف کردند و قاعده است که زای معجمه را در فارسی بعد بعض الفاظ زائد هم می آرند۔

کشفنیز - بالضم تخم معروف ست از مؤید و کشف۔

کش - بالفتح بغل و سینه و کمر از رشیدی و برهان و در کشف بمعنی تهیگاه و در برهان نوشته که کش نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک نخشب ابن مقنع هر شب ماهی از چاهی که در نواحی شهر کش واقع ست می بر آورد۔

کشمش - لفظ ترکیست بفتح اول و دوم و شین معجمه بروزن درهش مویز و معلم ترسایان و زاهد نصرانیان و بت پرستان از مؤید و کشف و برهان و چراغ هدایت و لغات ترکی و رشیدی۔

کشاف - بالفتح و تشدید شین معجمه بسیار پیدا کننده و بسیار پرده کشاینده و نام تفسیر از جار الله زمخشری۔

کشف - بالفتح برداشتن پرده از روی چیزی و کشاده و برهنه کردن و بفتحتین جانوریست که در آب ماند و آنرا باخه و سنگ پشت گویند از لطائف و منتخب۔

کشک - بالفتح و بسر دو کاف عربی دوغ خشک شده و بعضی گویند که بمعنی جو مقشر و نام طعامیست مثل هریسه که از آرد گندم یا جو و شیر گوسپند راست کنند از برهان و سراج و بضم اول و فتح ثانی بمعنی قصر و ایوان چرا که مخفف کوشک باشد و بکسر اول و ثانی در ترکی بمعنی پاسبانی از لغات ترکی نوشته شد۔

کشکول - بروزن مقبول کاسهٔ بزرگ که گدایان دارند از سراج و جهانگیری و برهان۔

کشخان - بالفتح و خای معجمه قلتبان و دیوث از برهان۔

کشیشان - زاهدان نصاری و تفصیلش در کشیش گذشت۔

کشیدن - بمعنی جمع نیز آمده از مصطلحات۔

کش زدن - بالفتح دست در گردن حریف زده زور کردن از چراغ هدایت و در شرح گل کشتی بضم کاف ناگهان دست در گردن حریف انداخته زور کرده بر زمین زدن۔

کشاده نامه - بضم کاف عربی و فارسی فرمان پادشاهی و پروانهٔ معافی و طلاق نامه از برهان وغیره۔

کشته - بالکسر بروزن رشته بمعنی آلو و شفتالو و زردآلو و امثال آن که دانهٔ آنها بیرون ساخته خشک کرده باشند از برهان و در آئین اکبری نوشته که کشته بالکسر چیزیست مرکب از عود و لوبان و صندل و لادن و مشک و نبات و گلاب قرص بسته نگاه دارند در سوختن بوی خوش دهد و بالضم بمعنی مقتول و مجازاً بمعنی عاشق۔

کشملیره - غوره انگور که در ابتدا برابر کشنیز باشد۔

کشتی - بالفتح سفینه که در دریا باشد و نوعی از پیاله شراب از برهان و مؤید و رشیدی و سراج و نیز صاحب رشیدی نوشته که تحقیق آنست که بفتح کاف فارسی ست منسوب به کشت و سیر و کشتی بالضم مصارعت و از روی تحقیق این لفظ بدین معنی بسین مهمله است منسوب بکستی که بمعنی کمر بست چون دو کس باهم کشتی گیرند یکی مر دیگری را میخواهد که بر زمین بکوبد از رشیدی و در جهانگیری و برهان و سروری و بهار عجم نیز تلفظ این بدین معنی بسین مهمله تحقیق شده۔

کشکنچی - بکسر اول و ثانی پاسبان۔

فصل کاف مع ظای معجمه

کظت - بالکسر و تشدید ظای معجمه و تای فوقانی پری معده و پری مطلق از شرح نصاب۔

کظم - بالفتح خشم فرو خوردن از منتخب۔

کظیم - خشم فرو خورنده از منتخب۔

فصل کاف مع عین مهمله

کعب - بالفتح و بای موحده شتالنگ و بمعنی استخوان مربع که بدان بازی نرد بازند معنی اول از منتخب و لطائف و باصطلاح علم حساب نام مرتبهٔ سوم ست از منازل جبر و مقابله چنانچه مرتبهٔ اول را شی گویند و مرتبهٔ ثانی را مال و مرتبهٔ ثالث را کعب چون شی را در شی ضرب کنند مال گویند و چون مال را در همان شی ضرب کنند کعب نامند مثلاً عدد سه را شی فرض کردیم چون سه را که شی باشد در سه ضرب کردیم نه حاصل شد و این نوع حاصل ضرب

را اول خوانند و چون دال را که ده است باز در شش که بیست و شش است ضرب نمائی بست و شش حاصل شود و این تمام حاصل ضرب را که مرتبهٔ سوم است کعب نامند و نام پدر قبیلهٔ از عرب و نام بازی اطفال و نام یکی از اصحاب یعنی کعب بن زهیر که مداح حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بود۔

کعوبت بفتحتین و حرف چهارم باء موحده بمعنی سختی و دشواری از شمسی این الفاظ که در رسالهٔ ابو الفضل آمده است بمعنی بادکور ناسب و قایم نمی نماید و نه موافق انداخت و ختم پس از صراح و قاموس و غیره بمعنی بلندی ثدی مفهوم میگردد و چون مراد پستانها است واقع شده و نمایاشته بمعنی شاد شدن است بمعنی برجستن پستان که کعوبت هم بمعنی بلندی و ترفع خود باشد بر خلاف نشان و غالب اینست که کعوبت باشد بالضم کاف و ضم نیز بمعنی شکستگی و بدحالی چنانکه از قاموس و صراح ظاهر میشود و آنچه در اشعار حال اهل دین یافته میشود باتباع تحریف کاتبان قدیم است۔

کعیت بالضم اول و فتح عین مهمله و سکون تحتانی و بعده فوقانی نام بلبل از صراح و شرح نصاب۔

کعکعا بالفتح گوسفند از ایله بی صوفی شیر را چون غیر کلاک ... از شیر نر اسپ سال که عرب ایست صوفیه۔

کعب شوالی و کعب الغزال بفتح نیزار شکار یاره از بر بازی لقطهٔ که مرکز از بنشاری بتاسب گویند۔

کعب گرگ به کان استخوان شتالنگ گرگ که پیکان بپای خود بسته از جهت آن که فتح باشد دو شته بوده۔

کعبتین ۔ دو پاسه باشند که یکی از استخوان هر یک شش پهلو که بر پهلوی هر یک پاسه از یک تا شش عدد نقش کنند و بدان نرد و بازهای دیگر نمایند و غیره۔

کعبه ۔ اسم بیت الله در اصل بمعنی مرتفع است چون آن کعبه از زمین مرتفع و بلند است الکعبه نام کرده یا مرتفع است از نر و مرادانی شرح تفقیا و در صراح نوشته از پنکه کعبه مربع و چهار گوشه است چنانکه کعب بمعنی چهار گوشه کرد نشست و بمعنی پاشنه و قمار بازی هم آمده زیرا که پاشنه بازی شود مربع و چهار گوشه باشد۔

کعب الیگاری نام شخصی که نوایت حیلیعو بدن بسیار طول بود۔

فصل کاف مع فا

کف الخضیب ۔ بالفتح و تشدید فاء مضموم و فتح خاء معجمه و کسر ضاد معجمه و یای معروف و بای موحده نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدائره رفع من النهار رسد وقت اجابت دعا است کف الخضیب بدون الف ولام تعریف بمعنی دست نگین از منتخب و غیر آن۔

کفالت بالفتح ضامن شدن منتخب ماد و غیر آن۔

کفایت بکسر بس شدن کافی شدن و دگرگرفتن از منتخب و بکسر اول عرب چهارم هنره مانند چیدیگرید رسوم۔

کفات بالضم اول جمع کافی بمعنی دانایان کارگزار۔

کفت ۔ بالفتح کاف عربی بمعنی شگافت و ترکانید و این صیغهٔ ماضی است از کفتن از برهان۔

کفتار ۔ بالفتح جانوریست صحرائی که بهندی هوندار گویند از لطائف و غیر آن و ایضا گویند بمعنی زن ساحره چه نیز است که جگر مردم بنگاه خویش بر آورده بخورد و بهندی ڈائن نامند و اصل این است که کفتار در فارسی ڈائن و بهندی نام جانور درنده است که بیشتر بگور را شکار میکند چون زن ساحره مذکور و آن درنده را بسیار کرده سواری شود لهذا زن ساحره جگرخوار را گویند۔

کفته بالضم ناگزیدن و ناسپاسی و بالفتح بمعنی پوشیدن و کوزه نیز گه از منتخب و صراح۔

کفور بالضمتین ناسپاسی و بالفتح اول و ضم ثانی ناسپاسی کننده و انعمت از منتخب۔

کفلیزه و کفچلیزه ۔ بالفتح و جیم فارسی و یای معروف و در هر دو لام زای معجمه نام جانوری است از جنس وزغ و بمعنی کچه که بدان سوراخ سوراخ باشد از لطائف۔

کف ۔ بالفتح و تشدید بجد و کف دست و بمعنی باز ایستاده کردن کسی را و پاره دوختن جامه که یکدیگر رونا بینا کردن و خرقه و لقمه و ساقط کردن حرف ششم رکن مجیح چون نون فاعلاتن مفاعلتن و در فارسی بالفتح و تخفیف بمعنی کف دست و یا و بمعنی زبد چنانچه کف دریا و کف صابون و بمعنی سوخته چقماق از منتخب و لطائف و صراح۔

کفاف بالفتح اندازه و آن قدر معاش که کفایت کند و ستغنی سازد از طلب و آن روزی معاش که نیز روز روز باشد از بحر الجواهر و منتخب و کشف و لطائف و صراح و خیابان۔

کفک ۔ بفتحتین کف دست و بمعنی کف آب و کف صابون و کف شیر و امثال آن از شرح نصاب۔

کفل بفتحتین سرین آدمی و حیوان و بالکسر هر چه چیزی و آنکه بر ستور نتواند نشست و گلیم که بر پشت ستور اندازند از منتخب و لطائف و برهان و بحر الجواهر و بهار عجم۔

کفیل ۔ متعهد و ذمه دار و ضامن و قبول کننده کار بر خود از منتخب و غیر آن۔

کف دعا گرفتن ۔ دست بدعا بر داشتن۔

کفتین بالکسر و تشدید فاء و تاء فوقانی مفتوح سر دو پلهٔ ترازو۔

کفیدن ۔ بالفتح ترکیدن از برهان۔

کفانیدن ۔ ترکانیدن از برهان۔

کف کردن ۔ بمعنی خوردن از مصطلحات۔

کفن پاره کردن ۔ شفا یافتن از بیماری و ضعف و نجات یافتن از آفت و مهلکه۔

کفران ۔ بالضم ناسپاسی۔

کفن ۔ بفتحتین لفظ عربیست فارسیان کاهی تصرف کرده کفن را بسکون فا آرند شفائی گوید ... از الفت همین خواهرت کفن کشند۔

کفو ۔ بضمتین بمعنی همسر و هم نسب مانند و همتا و این لفظ بضم اول و سکون ثانی نیز آمده از صراح۔

کفچه بالفتح چمچه کلان سر بار که بدو کفچه پهن میکنند۔

کفه ۔ بالفتح و تشدید فاء پلهٔ ترازو و هر چیزی که مثل آن گرد باشد از منتخب اللغات و لطائف و مدار و موید و کشف و صراح و منتخب اللغات و نیز در لطائف نوشته که بالضم و تشدید بمعنی حاشیه پیراهن و بالفتح و تخفیف در فارسی بمعنی نیکو و فتنه و آنچه در دو دانه باشد۔

کفاره - بالفتح و تشدید فا پوشندهٔ گناهان و آن عمل
شایسته باشد مثل آزاد کردن و شکستن قسم و خوردن روزه و مانند آن
گناه نماید و کفارهٔ قسم یک چیز است آزاد کردن
یا سه روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را
کسوت پوشانیدن و کفارهٔ صوم دو ماه پیوسته روزه داشتن
یا شصت مسکین را طعام دادن از منتخب و کشف [illegible]
کفیده - بالفتح اول بمعنی ترقیده و شگافته از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاف با لام

کلا - بالفتح و تشدید لام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] استعمال نمی شود -
کلاه - بکسر اول و ثانی و یای مجهول و سین مهمله [illegible]
[illegible] از برهان -
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کلاب - بالفتح [illegible]
کلاب - بکسر اول جمع کلب که بمعنی سگ باشد از منتخب -
کلاب کلاب - [illegible] بالفتح کاف و سکون لام [illegible]
بفتح کاف و کسر لام [illegible] از منتخب -
کلاه [illegible] - بالضم و تشدید لام [illegible]
[illegible] -
کلاورنگ [illegible]

فلان را بکوبند و بشکنند از خیابان -
کلاک خشب - بفتحتین و کاف عربی و ضم خا معجمه مفلس
پریشان حال چه کلاک بمعنی گلخن است از چراغ هدایت
و تحفه بجای خشب لفظ چپ بالفتح جیم فارسی نیز نوشته اند
و کلاک بمعنی [illegible] ساخته اند -
کلاست - بالفتح دیه و قریه و قلعه بالای کوه و نام شهری از
ترکستان از چراغ هدایت و غیره -
کلاغ [illegible]
[illegible]
[illegible] از منتخب و صراح -
کلالت - بالفتح مانده شدن و کند شدن و بی پدر و مادر
شدن و بی فرزند شدن از منتخب -
کلاءت - بکسر اول [illegible] بمعنی حراست و حفاظت از منتخب -
کالانج - [illegible] بالفتح اول و نون و فتح واو قوسی است که مطربان
[illegible] هندی [illegible] است -
کلاج - بجیم عربی ستیزه کننده -
کلاغ [illegible] بمعنی آهنی که بدان زمین را برای زراعت
بکاوند بهندی [illegible] گویند از سروری و سراج و برهان -
کلابه - بکسر [illegible] آهنی که بدان قفل بگشایند [illegible]
کلابرته [illegible] بالفتح کاف [illegible] لام کوزهٔ قند -
کلاب [illegible]
کلاورنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از برهان و رشیدی و بهار عجم -
کلاس - بکسر اول و سکون لام و سین مهمله لفظ عربیست
[illegible]
[illegible]
[illegible] -
کلاه پاسته [illegible]

جنس چون حیوان و دوم نوع چون انسان سوم فصل
چون ناطق چهارم خاصه چون ضاحک پنجم
عرض عام چون ماشی -
کلاغ - بالضم و فتح زاغ و شتی از بستان -
کلمرغ - بالفتح نوعیست از کرکس سرخ سر که بر سر
پر نباشد از سراج و برهان -
کلف - بفتحتین داغهای تیره که بر رخسارهٔ بعضی مردم
پدید آید و بمعنی عشق از شرح نصاب منقول از کنز و شرح
قاموس و در منتخب نوشته که بالفتح شیفته شدن بچیزی
کلف البرق - شعل و درخشیدن برق لیکن پردهٔ تمام -
کلک - بالکسر نی میان خالی را گویند و خامه را نیز گویند
بفتحتین بمعنی اشتر جام و دو سا و که بهندی آنرا [illegible] گویند
و بمعنی شوم و نامبارک و بلا و سختی [illegible] و بالفتح
بمعنی بغل و آغوش و بالضم بمعنی پشم نرم و شبه از سراج
و مصطلحات و برهان و لطائف -
کلانگ - بفتحتین و نون و کاف فارسی بدست افزاریست که بدان
زمین و دیوار کاوند و بضم اول و فتح لام پرنده ایست شبیه [illegible]
سارس [illegible] از برهان و شرح نصاب و در لغات ترکی بمعنی اول بضم اول
و فتح لام نوشته و گفته که بفارسی آنرا کلنگ نامند و در جواهر الحروف نوشته
که بفتح اول و ثانی مبدل کلنگ زیرا که الف ممالهٔ کاف فارسی بدل میشود
کلال - بفتح اول در عربی ماندگی اعضا و خیرگی و کندی
و بضم اول در فارسی بمعنی کسیکه ظروف از گل سازد
از منتخب و برهان -
کل - بالفتح کسیکه سر او بی مو باشد از جوشش [illegible]
معنی ترکیست و بالفتح و تشدید لام بمعنی گنگ و لال
درین صورت لفظ عربیست و در منتخب بمعنی گنگ شدن
زبان و بالضم و تشدید بمعنی همه و جمیع و در لطائف نوشته
که این لفظ مفرد است که بمعنی جمع آید و در اصطلاح
صوفیه کل واحد مطلق را گویند که اسم حق تعالی است
باعتبار حضرت احدیت ذاتیت جامع اسماء [illegible]
کلکل - بفتحتین سینه [illegible] از هر چیز مخصوص که با دشمنان

و جوانان بدستار و کلاه نهند و آنرا جیغه و کلغی نیز گویند از برهان و در عرفی شگفتگی مرغزار با گلها ستفاده از صراح و بالکسر گنگی و بسته زبانی از لطائف ۔

کالیل و کاکل ۔ بهر دو کاف مفتوح سبزه کوهی از مصطلحات ۔

کلمکل ۔ بفتح هر دو کاف عربی و فتح میم و سکون هر دو لام شور و غوغا ۔

کلیل ۔ بفتح کند و سست و مانده شده و خیره و کناک از منتخب و صراح ۔

کلام ۔ بفتح سخن گفتن و باصطلاح علم نحو لفظی ست که متضمن باشد دو کلمه را یعنی مرکب باشد از دو اسم یا فعل و اسم که از نسبت یکی بدیگری باشد بر نوعی که فائده تام دهد چنانچه زید قائم و قام زید و کلام علمی ست که دران مسائل نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند و متکلم دانندهٔ آن علم است از منتخب و چهار شربت ۔

کلام مستانف ۔ عبارتست از کلام الهی و وحی ۔

کلم ۔ بالفتح خستن و مجروح کردن و بفتح اول و کسر لام سخنها جمع کلمه از منتخب ۔

کلوم ۔ بضمتین جراحتها از شرح نصاب ۔

کلیم ۔ سخنگو و هم سخن و مجروح و لقب موسی علیه السلام چرا که اکثر با حق تعالی کلام میکرد و تخلص شاعر ۔

کلبتان و کلبتین ۔ بفتح اول و فتح بای موحده و فتح تای فوقانی آلتی ست آهنگران را که بدان آهن گرم را گرفته بدست دیگر از مطرقه میکوبند و آنرا انبر و ماشه نیز گویند و بمعنی گلگیر شمع نیز آمده از برهان و سراج و شرح نصاب ظاهر این هر دو لفظ تثنیه کلبه است که پیچه آنرا سگ گفته یا ۔

کلیتین ۔ بضم اول و فتح یای تحتانی و فتح تای فوقانی هر دو گرده و این تثنیه کلیه است ۔

کلیدان ۔ بفتح اول کنده را گویند که بر پای دزدان و گنهگاران نهند و بکسر اول آلت نسبت و کشاده در باغ و در بوجهی که قفل را نیز گویند از برهان و کشف و مؤید

کلاستگن ۔ [illegible] باشد از برهان ۔

کلید افگندن ۔ در ولایت رسم ست که چون زنان آنجا بفال گوش متوجه شوند افسون خاص بر کلید دمیده بر سر راه اندازند از مصطلحات ۔

کلاه بر کاسه زدن ۔ کنایه از دعوی برابری داشتن از مصطلحات

کلاغ گرفتن و کلاغ زدن ۔ طعنه زدن و استهزا کردن از مصطلحات ۔

کلاه انداختن و کلاه بهوا انداختن و کلاه بر آسمان انداختن ۔ کنایه از کمال ذوق و شادمانی و خوشحالی از رشیدی و بهار عجم و بعضی کلاه انداختن بمعنی عاجزی کردن نیز نوشته ۔

کلاه افگندن و کلاه بر کشیدن ۔ مراد از تعظیم چرا که در بعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را از سر بگیرند چنانچه در اهل فرنگ معمول ست ۔

کلاه گوشه شکستن ۔ [illegible] فخر کردن ۔

کلوخ خشک بر سر آب یا اسپ [illegible] کنایه از مخفی و پنهان داشتن امر ست از برهان ۔

کلو ۔ بضمتین و واو مجهول [illegible] کلان و [illegible] محله و تعریف [illegible] و واو معروف [illegible] عربی [illegible] از واو اصلی ۔

کلمه ۔ بفتح اول و کسر لام و فتح میم بمعنی سخن از کشف و مدار و منتخب و در لطائف بمعنی یک سخن و نیز در منتخب نوشته که باصطلاح نحویان کلمه لفظی ست مفرد که معنی داشته باشد و نحویان کلمه و فعل را گویند ۔

کله ۔ بالکسر و تشدید لام انچه مثل خیمه کوچک از جامه باریک و تنک بجهت منع پشه و مگس سازند از رشیدی و منتخب و برهان و بهار عجم و صاحب کشف و مؤید بمعنی خیمه و سایبان نوشته و کله بالضم و تخفیف لام و بای هوز معروف است که بر سر پوشند و بمعنی آلت تناسل و بمعنی حرکات جماع از مصطلحات و چراغ هدایت ۔

کلته ۔ بالفتح و تای فوقانی بمعنی اندک و بمعنی دم بریده و کیسه که حرف بمخرج گفتن نتوانند و چوبی ست کوچک و سطبر بهندی آنرا سونٹا و کتکه گویند از جهانگیری و کشف و برهان و در سراج نوشته که در اصل بمعنی بریده و مقطوع است لهذا کالته دم بمعنی بریده دم و کالته بینی بریده و کالته زبان بمعنی گنگ و هر شی ناقص را مجازا کالته گویند ۔

کلافه ۔ بمعنی کلاوه و رشته ایست از کشتی که هر دو پا خود را بگردن حریف بند کرده او را اشکل کلافه بپیچاند و کلافه مبدل ازان و اوست در اصل کلاوه بود از مصطلحات ۔

کلچه ۔ بضم اول و کسر لام نان خمیر [illegible] ۔

کلاوه و کلابه ۔ بفتح در لغت دوم بعد الف بای موحده [illegible] ریسمان گلوله و کبه [illegible] اشیا گویند از برهان و سراج ۔

کلاته ۔ بفتح و هر دو چهارم تای فوقانی بمعنی ده کوچک و بمعنی [illegible] از برهان و شرح نصاب ۔

کلی ۔ بضم اول و سکون لام [illegible]

[illegible] و تشدید یای تحتانی بمعنی همگی و همه بودن از منتخب و باصطلاح منطق مفهومی بوجهی که منع نکند نفس تصور او را از وقوع شرکت در وی چنانچه مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می آید بر زید و بکر و خالد و غیره ۔

کلپتره ۔ بفتح اول و سکون لام و فتح بای فارسی و سکون تای فوقانی و رای مهمله بمعنی نادرست از کشف و مدار و سروری و در برهان و سراج بمعنی بیهوده و بی معنی ۔

کلنبه ۔ بضمتین و سکون نون و بای موحده کلیچه که از حلوا و قند و بادام پزند از سراج ۔

کلاله ۔ بضم اول موی پیچیده و بمعنی زلف نیز آمده و این لغت بکاف فارسی نیز آمده از برهان و غیر آن ۔

کلبه ۔ بالضم و بای موحده خانه کوچک و بمعنی گوشه و دکان هم آمده از برهان ۔

کلاه ۔ بضم اول معروف و بمعنی تاج پادشاهی هم از برهان

کلیله ۔ نام شغالی ست که قصه او در کتاب کلیله و دمنه مذکور است از لطائف ۔

کلاپیسه — بفتح اول و بای فارسی مکسور و یای مجهول و سین مهمله گشتن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود و بلذت بسیار شهوت یا بواسطهٔ ضعف یا بجهت خشم و اعراض از لطائف.

کلاسه — بکسر اول و سین مهمله مأخوذ از کلس که بالکسر است بمعنی چونه و آهک و گچ چنانکه در کنز آمده پس بمعنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته میشود و شیخ گلستان از عجائب الغنی و سراج و آنچه بعض شارحان گلستان و بعض اهل لغت کلاسه بالضم اول نام موضع گفته اند ظاهراً غلط است چراکه در تخصیص موضع دیگر گنجایش ندارد.

کلامی — منسوب بعلم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقائد است بادلهٔ عقلیه مؤید بنقل و گاهی مراد از کلامی شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته باشد از لطائف.

کلک فرنگی — نوعی از قلم که آنرا حاجت بدوات نباشد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسم آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می نهند که بوقت نوشتن میل مذکور بکاغذ سوده حروف مانند سیاهی ظاهر میگردد و این [illegible] و امیران انگریزان قلم [illegible] مردم [illegible] می نگارند.

کلی جزئی — باصطلاح منطق کلی آنست که مفهوم او از صدق ابا نکند چنانچه حیوان و جزئی آنست که مفهوم او ابا کند از شرکت چنانچه زید و عمرو.

فصل کاف عربی با میم

کمثری — بیانش در آخر این فصل مسطور است.

کمخاب — صاحب کشف گفته که بالکسر صحیح است و در برهان نوشته که بالکسر و بالفتح هر دو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چراکه خاب کم دارد و خاب بمعنی [illegible] که آنرا بهندی [illegible] گویند بالضم یعنی پشم باریک.

کمات — بفتح دو در آخر تای فوقانی ستاره و [illegible] آن چیزی سفید بشکل [illegible] چتر و بام [illegible] از

زمین رویید و بضم کاف بمعنی دلاوران و سپاهیان این جمع کمی است که بمعنی دلاور باشد از صراح و منتخب و این لفظ را بهره و معنی بسیار مذکور میشود.

کمیت — بضم اول و فتح میم و سکون تحتانی بمعنی شتر آب لعل انگوری که بسیاهی زند و اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند و یال و دم او سیاه باشد و نام شاعری از عرب و بفتح اول و تشدید میم مکسور و تشدید تحتانی بمعنی چندی و مقدار چیزی که سنجیده شود یا پیموده شود یا شمرده شود و شرح [illegible] ابن مالک و برهان و رشیدی و منتخب و صراح و غیر آن.

کمند وحدت — اسمی است که باشد از ابریشم و غیره که درویشان و صوفیان بوقت مراقبه گرد کمر و زانو پیچیده می نشینند از مصطلحات و بهار عجم و چراغ هدایت.

کمر وحدت — یعنی کمند وحدت از مصطلحات.

کمارچ — بضم اول و جیم فارسی نوعی از نان است که سطبر باشد و بمعنی بادریسه نیز و این لفظ ترکیست از برهان و مصطلحات.

کمند — در اصل خم بند بود زیرا که بمعنی خم و پیچ و انواع است در ظاهر است از جواهر الحروف.

کمربند — چاکر و بمعنی میان بند.

کماوه — بکسر اول و در آخر دال مهمله گرم کردن عضوی بچیزی که آن چیز را اول از آتش گرم کرده باشند از کشف.

کمر بکمر — بمعنی با بندی که بر بالای چند کمر بمعنی بلندی [illegible] و بمعنی برابر یکدیگر نیز آمده از سراج و کشف و برهان.

کمر — بفتحتین معروف است یعنی میان و بمعنی میان بند که بهندی پتکه گویند و باین معنی مجاز است اگر او میان کوه را نیز کمر گویند از چراغ هدایت و سراج و خیابان نوشته که کمر در اصل بمعنی میان است و بمعنی بند که بر کمر بندند مجازاً شهرت گرفت پس کمر بند را که بعضی غلط گویند محل نظر است.

کمیز — بضم اول و کسر میم بر وزن گریز بمعنی بول و بکسر اول نیز آمده و بکاف فارسی نیز نوشته اند از برهان.

کمکار — بضمتین اندک کاری و مددگاری چه در کار و بار و جه

در جنگ از لغات ترکی نوشته شد.

کمال — تمام و تمام شدن و تخلص دو شاعر یکی از اصفهان و دیگری از خجند از منتخب و مؤید.

کمان رستم — قوس قزح از مصطلحات.

کم — بالفتح و تخفیف میم در عربی بمعنی چند و بمعنی بسیار و بالضم و تخفیف میم ضمیر جمع مذکر مخاطب بمعنی شما و بالفتح و تشدید میم مقدار چیزی و بالضم و تشدید میم بمعنی آستین و بالکسر و تشدید غلاف شگوفه و اکمام جمع این هر دو از منتخب و غیره و لفظ کم بالفتح در فارسی و لفظ اندک هر دو اگرچه برای معنی تقلیل است لیکن اکثر بمعنی نفی مطلق آید از جواهر الحروف.

کمهم — بفتحتین نام تالابی در کشمیر.

کمین — پنهان شدن در جایی بقصد دشمن یا شکار از برهان و در منتخب پنهان شوند در کارزار و جز آن و در سراج نوشته که کمین بر وزن نگین لفظ عربیست از اینجا است که صاحب قاموس بمعنی کسی آورده که بقصد کسی پنهان نشیند و کمینگاه جای شخص مذکور کمین کردن مجازاً بمعنی پنهان شدن بقصد کسی یا چیزی و میتواند که کردن اینجا بمعنی شدن باشد چنانکه سعدی فرماید ع طبع ترا تا هوس نحو کرد و نیز مجازاً بمعنی کمینگاه آمده چنانکه فلان در کمین است و در فارسی بمعنی چیز کم آمده.

کمزن — بالفتح و زای معجمه مفتوحه بمعنی کم است نوشته اند و بعضی گفته که کمزن یعنی ذکرش کم کن و کمزرش ترک کن.

کمان — در اصل خمان بود بفتح خای معجمه منسوب بخم بتغییر الف شد خا بکاف بدل شده از برهان.

کم چیزی گرفتن — بفتح اول و اضافت نا شده و بالو انکار کنتن با آنکه لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند از مصطلحات.

کمند جادو کردن — سستی و صید بیکار بودن.

کمان کسی کشیدن — هم آورد او شدن و از عهده آن بر آمدن از مصطلحات.

کمون - بالفتح و تشدید میم مضموم نام دوائی است که بهندی زیره گویند از منتخب و بحر الجواهر معجون کمونی ازین مرکب باشد۔

کم باختن - کم شکستن و طاقت نماندن از بیم و غم۔

کم گشادن - ترک دادن کار ربی و فراخ کردن از برهان۔

کمان شیطان - قوس قزح۔

کمان از طاق بلند آویختن - از ظهور امر عظیم و کار عجیب افتخار کردن معمول است که چون کسی فتح عظیم میکند کمان خود را از جای بلند می آویزد۔

کمانچه - نام ساز معروف که مضراب آن کمان شکل چیزیست از برهان و سراج۔

کمانه - کمان نجاران که برمه را بدان بگردش آرند از برهان۔

کمرکوه - میان کوه از سراج۔

کمان چوله - بجیم عربی و واو مجهول بمعنی قربان که کمان را دران گذارند چرا که چوله بمعنی ترکش است چون قربان شبیه ترکش میباشد لهذا چنین گفته شد از سراج۔

کمان گروهه - بضم کاف فارسی و ضم رای مهمله و واو مجهول کمانیکه دران غلوله نهاده رها کنند و آنرا بهندی غلیل گویند۔

کمثری - بالضم و تشدید میم مفتوح و سکون ثای مثلثه و فتح رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا نام میوه که آنرا بفارسی امرود گویند از منتخب و شرح نصاب۔

کمی - بفتح کاف و کسر میم و تشدید یا بروزن فعیل بمعنی دلاور و دلیر که با سلاح باشد از شرح نصاب و منتخب۔

کماهی - بفتح اول و کسر ها و فتح یا و در محاوره فارسی بسکون یا بمعنی چنانچه آن مقدمه است۔

کما ینبغی - بمعنی چنانچه که سزاوار است درین لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زائده چرا که بعد کاف تشبیه لفظ ما زائده آرند تا عمل جاره بر فعل نماید و ینبغی صیغه مضارع از انبغا که ناقص یائی است از باب انفعال بمعنی سزاوار شدن۔

فصل کاف عربی مع النون

کندوپا - بالضم و بای فارسی چوب کلان سنگین که سوراخ

چند داشته باشد که پای گنهکاران در ان انداخته بند کنند۔

کنب - بفتحتین ریسمانیست که آنرا از پوست کتان سازند و آن نهایت محکم باشد و نوعی از جیار ست و بمعنی برگ و تخم بنگ و بالعربی بمعنی چرک دست و پا از برهان۔

کنشت - بالضم اول و کسر نون و سکون شین معجمه و فوقانی بتخانه از مدار و کشف و جهانگیری و در رشیدی آتشکده نوشته و در برهان بهمان حرکات مذکوره بمعنی معبد یهود و در سراج نیز بهمان حرکات مذکوره بمعنی عبادتخانه کفار۔

کنیت - بالضم و سکون نون و فتح تحتانی و تای فوقانی نامیکه در اول آن لفظ اب باشد به نصب یا جر یا رفع یا لفظ ام باشد یا ابن یا بنت چون ابوالحسن و ابی بکر و ابا هریره و ام الکتاب و ام کلثوم و ابن حجاج و ابن السبیل و بنت الکرم بمعنی شراب انگوری و بنت الصدر بمعنی اندیشه و گاهی لفظ کنیت در فارسی بمعنی مطلق لقب هم مستعمل میشود۔

کنایت - بکسر پوشیده سخن گفتن و سخن پوشیده و باصطلاح چیزی را بچیزی در غیر تشبیه که اسم مشبه را مخفی داشته نام مشبه به مذکور ساختن مثال آن این بیت لولوا از نرگس فرو بارید و گل را آب داد و ز تگرگ روح پرور مالش عناب داد یعنی معشوق رنجیده شد و اشک از چشم فرو بارید رخساره را آب داد و از دندان روح پرور لب خود را مالش داد۔

کنجد - بالضم و جیم عربی مفتوح تخمیست معروف که از ان روغن گیرند بهندی آنرا تل گویند بکسر تای فوقانی۔

کند - بالفتح بمعنی شکر و قند معرب اینست و نام دو کسیست نخجد و بترکی مطلق ده را گویند از سراج و در برهان بفتح بجراحت و ریش و بمعنی گریز و گریختن نیز آمده و در مصطلحات نوشته که باصطلاح تیراندازان کششیست که بعد کشیدن کمان ساعتی کشاده تیر کنند۔

کنود - بفتح اول و ضم نون و دال مهمله بمعنی ناسپاس و زمینیکه در وی گیاه نروید و بفتحتین ناسپاسی از لطائف۔

کنگر - بالضم و کاف دوم فارسی مضموم مخفف کنگره که بالای عمارات سازند از سراج۔

کندر - بضم اول و سوم صمغ درختیست مشابه بمصطگی از منتخب

کنار - بفتح کنار و چیزی و گوشه و طرف و بکسر بمعنی بغل و آغوش و بضم اول ثمریست خوش مزه بهندی آن را بیر گویند از برهان و صاحب رشیدی خلاف آن نوشته که بکسر گوشه هر چیز و طرف و بفتح بغل و صاحب کشف نیز بفتح بمعنی بغل گفته۔

کنداور - بالضم دانا و حکیم و پهلوان از رشیدی۔

کننده در خیبر - بفتح کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه۔

کندپیر - بضم کاف و سکون نون و دال مهمله و سکون و کسر بای فارسی و یای معروف پیرزن سالخورده۔

کنز - بالفتح و زای معجمه گنج و خزانه و نام کتابیست در علم فقه و نام کتابی در لغت۔

کنوز - بضمتین جمع کنز که معرب گنج است۔

کنیز - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زن مملوکه در پرستاری زنان و بمعنی دختر بکر و دوشیزه نیز آمده از برهان و در جهانگیری بکسرتین۔

کناس - بالفتح و تشدید نون و سین مهمله آنکه خاکسار خانه مردم روبد و آنرا بفارسی هندوستان خاکروب گویند و مجازا بمعنی جلاد و گردن زننده نیز آمده و بکسر اول و تخفیف نون جای خواب کردن آهو و گوزن از منتخب و سراج و غیره۔

کنائیس - بفتح کاف و کسر همزه که حرف چهارم است و سین مهمله مساجد و معابد ترسایان از کشف و منتخب۔

کنکاش - بالکسر و نون خفی و کاف دوم فارسی بمعنی مشورت و صلاح و این لفظ ترکی است از بهار عجم و سراج و مدار و مؤید و جهانگیری لغات ترکی۔

کنگش - بکسر کاف عربی و فتح کاف فارسی بمعنی مشوره و این مخفف کنکاش است۔

کنش - بفتح اول و کسر نون و شین معجمه بمعنی کننده و بضم کاف و کسر نون بمعنی کردار و عمل از مصطلحات۔

کنف بفتحتین جانب کناره و پناه از منتخب و مؤید و کشف
کنیزک - کاف آخر این لفظ جزو کلمه نیست بلکه
برای تصغیر یا تحقیر -
کنجشک - بضم و کسر جیم طائر معروف و نام چوبیست
در سه تار در برهان و مزیل و مؤید این لفظ بضم کاف فارسی
و کسر جیم است و جهانگیری نیز بضم کاف فارسی و فتح جیم -
کنگ - بضم کاف دوم فارسی فربه و قوی هیکل و
خوشه و خرما و با الکسر بمعنی بیهوده زبان آور و بالفتح بمعنی
بال مرغ و بازوی انسان و شاخ درخت و بضم کاف
فارسی بمعنی انسان بی‌زبان از لطائف -
کنام - بضم اول آرامگاه بهائم و آشیانه مرغان صحرا
و چراگاه از سروری و لطائف و برهان -
کندلان - بالضم و دال مهمله نیز مضموم خیمه کلان
و بزرگ که پیش دروازه بادشاه استاده کنند و این
لفظ ترکی است از رشیدی و برهان -
کنان - بفتح اول بمعنی کهنه و بالکسر بمعنی پوشش ...
کن - بالکسر و تشدید نون بمعنی پرده و پوشش و بضم
کاف در عربی صیغه امر است بمعنی شو مشتق از کان یکون
کون و اشارت باشد بامر حق تعالی در روز ازل در
باب پیدا شدن موجودات از منتخب و شرح نصاب
و بکسر اول در ترکی بمعنی پس و عقب -
کن مکن - بمعنی امر و نهی که حکومت عبارت از آنست از برهان -
کنعان - بالفتح نام پسر نوح علیه السلام که کافر و زندیق
بود و نام شهر یعقوب علیه السلام و نام پدر نمرود از
شرح خاقانی و مؤید و برهان -
کنده شدن - بالضم بند شدن -
کنده کردن - بالضم نام داو از کشتی و آن پای
خود را در پای حریف بند کرده زور بسینه حریف
آوردن است از شرح -
کنیدن - بالفتح معروف است و بمعنی رسیدن نیز آمده -
کن فکان - بضم کاف و فتح فا حاصل معنی این

مجموع شو پس شد مراد از عالم موجودات -
کن فیکون - کنایه از عالم موجودات -
کنون - بفتحتین بمعنی اکنون از برهان -
کندو - بالضم خم بزرگ که از گل سازند و در آن
غله پر کنند از لطائف -
کنایه - بکسر اول و حرف چهارم یای تحتانی پوشیده
سخن گفتن بطوریکه معنی آن صریح و ظاهر نباشد -
کناشه - بفتح اول و بدون نون کهنه و بکسر اول کیش تیرکه
آنرا ترکش گویند از منتخب و برهان و شرح نصاب -
کنه - بالضم و در آخر ها ملفوظ در عربی بمعنی پایان چیزی
و وقت کار و حقیقت چیزی و بفتحتین جانورکیست و در فارسی
جانوریست کوچک که بر سگ و دیگر جانوران چسپد بعربی
آنرا قراد گویند بضم قاف از برهان و سراج و منتخب و غیر آن -
کنده - بالضم هر چوب ستبر و بزرگ و بمعنی چوب کلان
سوراخدار که پای مجرمان بسوراخ داخل کرده میخ بند نمایند و
نام فنی از کشتی و بالفتح بمعنی خندق و لفظ خندق معرب
آنست از برهان و لطائف و مصطلحات -
کنیسه - بکسر نون و یای معروف و سین مهمله معبد گبران
و ترسایان از برهان و صراح -
کناره - بفتح معروف است از برهان و جهانگیری و رشیدی -
کنجاره - بالضم جیم عربی آنچه بعد از کشیدن روغن
ثفل کنجد و غیره ماند از برهان -
کناسه - بضم اول و سین مهمله خاشاک آنچه بجاروب
از جا برفته گرد و از منتخب -
کندوری - بالفتح و دال مهمله مضموم سفره و
دستارخوان طعام از برهان و لطائف و سراج -
کنج کاوی - بضم کاف عربی و جیم عربی و کاف عربی و واو
بمعنی تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان -
کنده کاری - هر دو کاف عربی مفتوح نقشها که
بر روی چوب و سنگ و امثال آن کنند از مصطلحات -

فصل کاف عربی مع واو

کوکب - بفتح هر دو کاف و بای موحده ستاره روشن
و بزرگ از منتخب -
کولاب - بواو مجهول بمعنی تالاب از برهان -
کواعب - بفتح اول و ثانی و کسر عین مهمله و بای موحده
زنان نارپستان و این جمع کاعب است از منتخب -
کوداب - بالضم و واو مجهول و دال مهمله و بای موحده
آشی باشد که آنرا از شیره انگور پزند از برهان -
کوچه سلامت - خندق باشد بسیار پیچ و پیچ که اهل محاصره
از میان مورچال خود و پناه کنی با آتش لقمه تابعت تفنگ غنیم سپر شده -
کوه رحمت - نام کوهیست قریب مکه که آنرا جبل الرحمة گویند -
کوست - بالضم کوس بمعنی صدمه از برهان -
کوسج - بالفتح و سین مهمله نیز مفتوح و جیم عربی معرب کوسه که
معنی آن در تحقیق کوسه کوسه است از برهان و رساله معربات -
کوخ - بضم و واو مجهول خانه بیچه خانه که از نی و علف سازند و
خانه بی روزن و گیاهی که از آن حصیر بافند و بمعنی گرم چنانکه
در فلان چیز کوخ افتاده از برهان و سراج و لطائف -
کود - بالضم و واو معروف و دال مهمله توده و خرمن غله و تفسیر
مجموعه هم است که در مقابل پراگنده باشد از برهان -
کواره وفا داو - بالفتح و جو دشت امانت با گردیدن -
کوه زهره - مراد از شه محال -
کوچه بند - بمعنی محفوظ و کوچه که دو سر آن دروازه بنا
کرده باشد که بوقت اندیشه آفتی آنها را بند نمایند -
کور - بالفتح و رای مهمله افزونی و پیچ دستار از صراح -
کوکنار - بالضم و واو مجهول و کاف عربی و نون غوزه
خشخاش مرکب از کوک که بمعنی سر فی است و نار که بمعنی انار
زیرا که بسر نی شبیه است از برهان و سراج -
کورر - بضم کاف و فتح رای مهمله اول در ترکی بمعنی می بیند -
کون خر - بالضم نادان و احمق و مردم بی عقل از برهان و رشیدی
و در سراج نوشته که کون خر باضافت کنایه از مردم بی تمیز و احمق -
کوته نظر - ناعاقبت اندیش از برهان -
کوپ - بر وزن و لیر زمین پست آب و سراب از برهان و در

شرح انصاب بکاف فارسی بمعنی زمین ہموار است۔

کوتره۔ بالفتح و تاء فوقانی مفتوح بمعنی کبوتره۔

کوزه قمار۔ شخصیکه زر بقماربازان وام بدهد چون بقمار ... از انها باز بستاند و در کوزه جمع نماید۔

کوز۔ بواو معروف و زای معجمه در عربی بمعنی کوزه دسته دار از منتخب و در فارسی بمعنی خمیده و دوتا شده و بمعنی پشت خمیده از برهان و سراج و بضم کاف و واو معدوله و سکون زای معجمه در ترکی چشم را گویند که ترجمه عین است از لغات ترکی۔

کوس۔ بالضم و واو مجهول و سین مهمله نقاره بزرگ و بمعنی کوفتن آسیب و صدمه و نقاره را ازینجا سبب کوفتن کوس گویند و بمعنی صدمت لشکر و سپاه و فوج و قطار و لوی و ادبار که مشابه شطرنج است بمعنی کشتی با صدمه و کلیم و پلاس نیز آمده و بمعنی ایما و اشارت از برهان و سراج و رشیدی۔

کوش۔ بالضم و واو مجهول و شین معجمه نام روز چهارم از هر ماه شمسی از برهان و مؤید و در رشیدی باین معنی بکاف فارسی است۔

کورنش۔ بضم کاف و سکون رای مهمله و واو غیر ملفوظ که بقاعدۀ ترکی علامت ضمه ماقبل است و بضم نون و شین معجمه بمعنی خم شده سلام کردن و کسانیکه واو را ملفوظ کنند خطا است از لغات ترکی۔

کوکلتاش۔ برادر رضاعی از لغات ترکی لهذا برادر رضاعی پادشاه را کوکلتاش خان لقب باشد مؤلف گوید که برادر رضاعی درینجا مراد از پسر دایه نیست بلکه شخص دیگر باشد و کوکلتاش مرکب است از کوکه و تاش و لام تحصیل زیرا که کوکه پسر دایه را گویند و تاش مبدل داش که کلمه اشتراک است چنانکه در فارسی لفظ هم پس کوکلتاش بمعنی هم کوکه باشد یعنی دو شخص که شیر یک دایه خورده باشند بالضرور پسر آن دایه آن هر دو شخص را کوکه باشد و آن هر دو شخص باهم کوکلتاش باشند یعنی هم کوکه و آنچه کوکلتاش بمعنی پسر دایه گویند ظاهرا

مجاز باشد که او را در ترکی بلفظ کوکه نامند۔

کوف۔ بواو معروف بوم که طایر منحوس است از فردوس اللغات۔

کوه مخروق۔ کوهیست در راه مکه۔

کوک۔ بواو معروف و کاف عربی بمعنی آواز بسیار بلند و تخم کاهو که خوردنش خواب آرد و بواو مجهول هم آهنگ کردن سازها را با یکدیگر و موافق ساختن آواز تارها و اصوات و بمعنی سمرقند که آن را بعربی سعال گویند و ازین جهت غوره خشخاش را کوکنار گویند که بسمرقند مفید است و بترکی بواو معروف بمعنی کبود و نیلگون از برهان و سراج و جهانگیری و رشیدی و بهار عجم و کوک بضم کاف و واو غیر ملفوظ و سکون کاف عربی در ترکی بیخ و ریشه درخت بمعنی چاق و تندرست از لغات ترکی ...

کودک۔ مرکب از کود که بمعنی فضله و نجاست است چون اطفال بیهوش در ریدن اختیار و احتیاط ندارند لهذا چنین گفتند و این تحقیق هرچند در ظاهر مکروه است لیکن بیان واقعی را چه چاره غایتش معروف به پسر و نابالغ اطلاق کنند از جواهر الحروف۔

کویلک۔ بضم کاف و واو غیر ملفوظ و سکون تحتانی و فتح لام در ترکی پیراهن۔

کوچک۔ بمعنی خرد و نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی از چهار شعبه۔

کوشک۔ بالضم و واو معدوله و سکون شین معجمه قصر و بنای بلند از برهان بواو مجهول و فتح شین نیز آمده۔

کول۔ بالضم و واو مجهول تالاب و مغاک و بفتحتین پوستینی که از پوست میش بزرگ دوزند و بعضی بمعنی گلیم کهنه نوشته و در هندی بفتحتین بمعنی نیلوفر آفتابی که گلش سرخ باشد و آنرا بهندی کنول نیز گویند از برهان و سراج و رشیدی۔

کوچک ابدال۔ باصطلاح قلندران مریدی را گویند که از ذکر ... بگیرد و سال باشد از حلقه ایشان چار شهر بیت۔

کوتوال۔ معرب لفظ هندیست بمعنی صاحب قلعه ... کوتوال بود بتبدیل هندی۔

کوتل۔ بواو معدوله غیر ملفوظ و فتح تاء فوقانی مرکب است در ترکی

خاص این الفاظ ترکیست از لغات ترکی۔

گوپال۔ بضم و واو معروف و بای فارسی گرز آهنی ... از سروری و رشیدی۔

کواعب النجم۔ بنات النعش۔

کوک شدن۔ موافق شدن ساز با ساز از بهار عجم۔

کوک کردن۔ موافق کردن ساز و موافق کردن آن از برهان قاطع۔

کوکن۔ بالضم بروزن مومن نام ولایتیست از ملک دکن که بر ساحل دریای شور است و در فارسی بمعنی چغد که طایر منحوس است و بمعنی دلال از برهان و رشیدی و سراج۔

کون۔ بالفتح بمعنی بودن و هست شدن از منتخب ... و این چنان مستعمل میشود و در شرح نصاب نوشته که کون بالفتح ... بمعنی موجود شدن چیزیست و عالم موجودات را کون ازان گویند که بعد از نابودن بود شده و در برهان نوشته که بعربی چیزی که حادث شده باشد یعنی سابق نبوده حالا پیدا کرده شده۔

کوهکن۔ لقب فرهاد ... شیرین ...

کوهی ... از برهان و سراج۔

کون بخاریدن۔ پشیمان شدن ... از برهان۔

کوربین۔ بروزن دوربین ... از برهان و جهانگیری۔

کورگان۔ بالضم و واو معروف و رای مهمله موقوف و کاف دوم فارسی آنکه از جانب مادر هم پادشاه زاده باشد و از پدر هم پادشاه زاده و در لغات ترکی نوشته که شخصیکه نسبتش از دو طرف بسلاطین رسد و نسبت دامادی هم داشته باشد و در سروری بکاف اول فارسی و کاف دوم عربی بادشاهی که دختر خاقان چین در حباله نکاح او باشد۔

کوالیدن۔ بالفتح و واو ... بالیدن ... از برهان۔

کوه داران۔ کوهیست در کشمیر از ... المطالب۔

کوفتن۔ بروزن ... بمعنی کوفتن از برهان۔

کودن۔ بالفتح و دال مهمله مفتوح اسپ پالانی که بار برد و بمعنی شخصیکه تیزفهم و زیرک نباشد مجاز است از منتخب و در مؤید اسپ گران رو و کم رفتار و در خیابان شرح قاموس نقل کرده که این لفظ معرب ...

کوهان۔ بواو مجهول برآمدگی و بلندی پشت شتر و بلندی شانه گاو

کوچه دادن۔ گذاشتن راه برای کسیکه بگذرد ...

کوچه یافتن - راه یافتن کوچه -

کوچه زخم شان - قبرستان -

کوری چشم فلان - یعنی برغم فلان از مصطلحات -

کوچه لو - محلهٔ لولیان از مصطلحات -

کوکو - بضم هر دو کاف عربی نوعی از بلا و نوعی از ماکولات که از بیضه مرغ سازند از مصطلحات و در رشیدی آواز فاخته -

کو - بالضم بواو معروف بمعنی کوچه یعنی محله و خانه نیز آمده و کلمهٔ الیست که برای استفهام زوسی العقول نیز می آید چنانچه در مصرع کو دو سه کو حال مرا پرسش کند و بفتح کاف فارسی بمعنی گو -

کوره - بالضم بواو معروف تودار که در آن آتش دمند آهنگران و مسگران و جای پختن خشت و گچ و امثال آن و بمعنی عربیست کما فی القاموس و چنانکه معرب باشد و نیز عربی کوره بمعنی شهر و قصبه و آبادی و ناحیه بواو مجهول و در فارسی بمعنی ده و هر حصه از ملک فارسی از سراج و رشیدی و برهان و منتخب و مدار و در فرهنگ نوشته که کوره بفتح کاف فارسی بمعنی ویران و جای بی حس ایستاده -

کوکبه - بفتح هر دو کاف و بای موحده بمعنی اختر کما فی القاموس بمعنی انبوه و جماعت نیز عربی است و مجازاً بمعنی فر و شکوه و حشمت و گروهی مستقل از سراج و کشف و در منتخب بمعنی بزرگی و ستاره و در برهان نوشته که کوکبه چوبی باشد بر پیچ که از سر آن گوی فولادی مستقل آویزند پیش سواری پادشاه که مهر بر آن باشد آن از لوازم پادشاهی است و نشانه ظفر هم آمده -

کوهه - بواو مجهول برآمدگی و برآمدگی پشت گاو و شتر و مجازاً بمعنی موج النساره برآمده از سراج و رشیدی و برهان و سراج بمعنی حمله و آسیب نیز آمده -

کوه پایه - زمین دامن کوه از برهان و مصطلحات -

کوه شکسته - ... گلدسته سر آدمی از برهان -

کوزه - بالضم ... مشابه گل نسرین -

کورکه - بفتح اول و ضم واو ... بفتح کاف فارسی بمعنی نقاره ... نوشته اند که در آخر ... خوانند ... خوانند

از سراج و رشیدی و در لغات ترکی بضم اول و فتح را و واو معدوله و فتح کاف فارسی بمعنی نقاره کلان نوشته -

کوکه - بالضم در ترکی برادر رضاعی -

کوسه - بواو مجهول کسیکه بعد از وقت بر آمدن ریش ریش او روئیده نباشد از برهان -

کوفته - بمعنی آسیب رسیده و آزار کشیده و از محنت و مشقت مانده شده و بمعنی گلولهٔ قیمهٔ گوشت و آنچه از وجه قلتبانی و دیوثی حاصل نموده شود از مصطلحات -

کواکب مرصوده - یکهزار و بست و پنج ستاره ثوابت اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را معلوم کرده و چهل و هشت صورت که بر فلک مرتسم اند از آنها مرکب است از انجمله دوازده صور بر نقش منطقة البروج واقع اند که دوازده برج مشهور گشته از انست و بست و یک صور بجانب شمال منطقة البروج واقع شده و پانزده صور بجانب جنوب منطقة البروج و تفصیل کواکب و صور در فصل بای موحده مع سین مذکور شد باین عبارت بست و یک پیکر نوروان شمالی -

کوپله - بضم کاف و واو مجهول و بای فارسی حباب که در آب رقیق پیدا شود و شگوفه و قفل و موی فرق کلاه از برهان -

کوه - بضم و تشدید واو مفتوحه روزن که در دیوار گذارند از شرح نصاب -

کوتاه پاچه - کوتاه قامت نام جانور چهار پایه صحرائی از ...

کوچک قلی - ... بمعنی بیرحم و ترحم نیز نوشته اند

کور مغری - بضم میم کور مادر زاد از خیابان و دیگر تحقیقش در لفظ مغری خواهد آمد -

فصل کاف عربی مع ها

کهربا - مهره باشد زرد رنگ چون آن را بر جرم سوده بکاه قریب کنند کاه را بخود میکشد -

کهولت - بفتحتین دو موشان یعنی در ریش موی سیاه و سفید پیدا شدن از کشف و منتخب -

کهبد - بالضم و بای موحده مفتوح ... صراف و خزانه دار از برهان -

کهر - بفتحتین رنگی باشد مخصوص اسپ و استر و آن را کمیت هم گویند از رشیدی و برهان و در سراج نوشته که گمان راقم که این لفظ بکسر اول و فتح دوم باشد تحکم کلامه و بکسر کاف بهای مخلوط التلفظ و سکون را رفعیله لفظ هندیست و آن صوتی باشد موسیقی دانان هند را که آواز را بحنجره می غلطانند -

کهنه سوار - سر آمد پهلوانان و نائب استاد کشتی گیران -

کهف - بفتح اول و سکون ثانی پناه و بمعنی غار از کشف و منتخب -

کهول - بفتح اول و ضم ثانی مردیکه در ریش او موی سیاه و سفید باشد -

کهل - بالفتح مرد میانه سال یعنی نه جوان باشد و نه پیر اسی میان جوانی و پیری باشد -

کهین - بکسرتین کوچکترین از برهان و سراج -

کهر شادخوان - بکسر کاف بهای مخلوط التلفظ نام مطربی که صوت کهر خوب ادا میکرد -

کهکشان - بالفتح سفیدی باشد طولانی که شبها مشابه راه در آسمان نماید از برهان و مؤلف گوید که خصوصاً در اخیر موسم برسات از سر شام نمایان باشد یک سر آن بجنوب و دیگر بشمال و گاه گاهی در وضع منحرف هم میباشد و این را کهکشان از ان گویند که مشابه بدان است که کسی کاه را در رسن بسته بر زمین بکشد آلوده کشد و خطها از ان بر زمین پدید آیند -

که - بالفتح مخفف کاه و بالضم مخفف کوه و بالکسر بمعنی کوچک و کم رتبه از سراج -

کهنه - بفتح اول و ثانی و فتح نون جمع کاهن که بمعنی غیب گوی و فال گیر باشد -

کهینه - بکسرتین بمعنی خرد و کوچک -

کهنه فعله - بضم کاف و کسر فا مکار و حیله کننده و تجربه کار -

کهی - بفتح اول و یای معروف خیمه باشد علیحده که باطراف خواصی رفته برای لشکر خاص کاه و دانه و هیمه وغیره بیارد -

فصل کاف عربی مع یای تحتانی

کیا - بکسر اول بمعنی پهلوان و خداوند و پاکیزه از لطائف و برهان -

کیبا - بکسر کاف و یای معروف نوعی از طعام که روده باریک گوسپند را پاکیزه کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن بپزند از لغات ترکی نوشته شد -

کیس فدا - بیای معروف و سین مهمله آنکه بجای الف ... کیسه‌ای که زر انداخته بکیسه یا بر زیر مشغول شده ... [illegible]

کیاست - بکسر اول و فتح سین مهمله زیرکی و دانائی از ... و در اکثر کیاست بکاف فارسی خوانند محض غلط است چراکه لفظ عربیست و در عربی کاف فارسی نمی‌آید۔

کیخسرو - معروفست سامانی ... و فارسی آورده که اصل ... کیخسرو بوده ... ترکستان ... [illegible]

کیست و نیست - بالفتح کاف و فتح ذال معجمه و فتح ... فرقان بمعنی چنان و چنین۔

کیفوشت - بالفتح و نون اول ... بمعنی بودن و آفرینش ... از منتخب و غیره۔

کیفیت - بالفتح و تشدید تحتانی دوم مفتوح چگونگی ... و هرچه که حاصل شده ... در فارسی بتخفیف نیز آمده۔

کیومرث - نام پادشاهی ... اول ... پادشاهی کرد و در جهانگیری ... کیومرث بالفتح کاف فارسی ... بمعنی زنده و گویا ... بمعنی زنده و ... بکاف عربی ... و این اسم فارسی است ... و در سراج ... چراغ هدایت نوشته که کیومرث بکاف فارسی و فتح میم ... چه گیو قلب گوی ... که بدال مهمله باشد پس معنی ترکیبی آن ... مذکور خوش کلام بوده ... ملقب گردید و در رساله معربات ... چنین نوشته که کیومرث بالفتح کاف عربی و فتح میم ... کیومرث بکاف فارسی و فتح میم و تای فوقانی باشد و معنی ترکیبی آن پیشوای زمین است چه لفظ گیو بمعنی زمین است و مرث بالفتح بمعنی سید و پیشوا و این کلمه زبان سریانی ست یا یونانی چنانچه ... بمعنی زنده ... اندازه و ...

کیقباد - بمعنی لفظی آن ... [illegible]

و قباد در اصل ... ببعنی ... بهلی کرده نام پادشاهی عظیم الشان از ایران که کمال عیاش بود و ... سال پادشاهی کرد از پسران ... ملقب بمعزالدین که پادشاه دهلی و ممدوح امیر خسرو بود۔

کیمیا - بالفتح و در عربی ... بمعنی مکر و حیله و فریب ... و ... بالکسر و یای مجهول مخفف کیمیا ... نام ... و نام ستاره ... کیمیا ... از ... آرزو۔

کیماد - بالفتح و تشدید تحتانی ... و دال ... کار ... بسیار ...

کیغز - بالفتح و فای ... پادشاهی ... و بهار ... کشته ... که در ... و در سراج ... [illegible]

کینه ور - بضم فوقانی و واو مجهول ... کینه ... بمعنی کینه کش۔

کیکاوس - نام پادشاهی از ایران که رستم از رفیقان او بود و نام ... کیقباد سلطان دهلی۔

کیس - بالفتح و تشدید یای تحتانی ... و سین مهمله بمعنی زیرک و دانا ... بالکسر ... کنز اللغات و منتخب۔

کیوس - بفتحتین جمع کاسه۔

کیلوس - بر وزن مجوس غذا که ... طبخ اول ... مثل آش جو ... از برهان و غیر آن۔

کیموس - بر وزن مجوس نام صورت غذا که در ... دوم ... و آن مثل آب صافی باشد از برهان ... از اهل تحقیق چنین ... که کیموس ... طبخ ... و آن ... باشد یعنی که این لفظ سریانی است۔

کیش - بالکسر و یای مجهول و شین معجمه بمعنی خوی و عادت و بمعنی ... که در آن تیر گذارند و بمعنی دین و مذهب و نام شهری ... و ... فارسی و نوعی از کتان و نام جانوری که ... و ... نام ... و لفظ ... پادشاهی ... ایران ... خوانند ...

کیسیاوش - نام ... [illegible]

کیمیاگر قاطع - بکسر اول و یای مجهول نام کوکبی منحوس ... و آن قاطع اعمار است ... و در هند نام ستاره منحوس است۔

کیف - بالفتح بمعنی چگونه و این اسم مبهم است غیر متمکن ... بر فتح و این برای پرسیدن حال باشد ... و با صطلاح عرضی که قبول قسمت بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض و بمعنی ... و ... آورده ... فردوس اللغات و غیره۔

کیف ما اتفق - بهر طور که اتفاق می‌افتد۔

کیف ما اتفق - بالفتح کاف و فای ... بهر طور ... که اتفاق افتاد۔

کیکاس - بالفتح ... کاف عربی ...

کیل - بالفتح بمعنی پیمودن و پیمانه ... و آمده ... از منتخب۔

کیال - بالفتح و تشدید ... پیمانه‌کننده۔

کیف و کم - چگونه و چند و باصطلاح ... قبول قسمت بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض و کم عرضی است که قبول قسمت بالذات کند چنانچه خط و سطح و جسم ... چنین تعریف ... که ... مقدار ... آن ... قبول ... چنانچه ... و خوبی ... و کم آنست که ... خود قابل قسمت باشد ... بودن یا ... چنانچه ...

کیوان - بالفتح نام ستاره زحل که بر فلک هفتم است و مجاز افلاک هفتم را نیز گویند از سراج اللغات۔

کیان - بالفتح پادشاهان عظیم الشان آن ... پادشاهان ... کیخسرو و کیقباد ... کیومرث ...

کیهن - بالفتح ...

کیاکیا در شلوار یاد ... افتادن - ... و ... شدن از برهان۔

کیهان - بالکسر ... و بکاف فارسی نیز آمده ...

کیفدان - ذبیحه مجونات مشتق و در مصطلحات نوشته که ظرفی باشد که خانهای متعدد دران باشد و حقه ای که معاجین دران گذارند -

کیله - بالفتح پیمانه -

کی - بالفتح و تخفیف بروزن شکر و فارسی کلمه ایست که برای استفهام زمان می آید و بمعنی شهنشاه و بلند قدر و این نام را در پادشاهان قدیم که بلند قدر بودند گرفته اند که بلند ترین کوکب سیاره است و کی بمعنی عادل و لطیف اصیل هم آمده است و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کیلهراسپ و لفظ کی بالفتح والتشدید یا در عربی بمعنی داغ که آهن یا آتش گرم کرده بر عضو نهند از برهان و رشیدی و کشف و منتخب -

کیانی - بالفتح منسوب بکیان که جمع کی باشد پس کیانی بمعنی چیزی که لائق شاهان عظیم الشان باشد از خیابان -

کیلوکهری - نام دهیست که قریب دهلی بود و الحال در انجا مقبرهٔ همایون پادشاه است -

باب کاف فارسی

فصل کاف فارسی مع الف

گا - در تلفظ حرف یا که برای الصاق ملحق آید و قبل از تو مید زیره را که هندوستان است با بعضی جا الا ادام مقولیت تیز می کند -

گاوبال - بهای مخفی از گاوان که بمعنی گائیدن جماع کردن است

گاوعنبر - جانوری باشد شبیه بگاو که در دریا می باشد گویند که عنبر فضلهٔ اوست و در اصطلاح گاوعنبر کنایه از مالدار فائده ده -

گاوزور - کسیکه بریاضت فنون کشتی در زمانها قوت باشد از مصطلحات -

گاوزوار - بضم زای معجمه و سکون رای مهمله و واو نام داو از کشتی که آنرا در هندی دهوبی پات گویند و آنچنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را به پشت خود آورده تخم خود را ستون ساخته بکمان آنچنان که حریف از بالای پشت افتد که کمان کش انداخته بالا رود و بزمین افتد از شرح گل کشتی -

گاوسر و گاوسار - نام گرز فریدون چرا که سر آن گرز بصورت گاو بود از جهانگیری -

گار - برای حمله لفظیست که بمعنی کننده آید چون ستمگار و گنهگار و گاهی بمعنی لائق آید چون سزاوار ای لائق رستن و بمعنی سبب چون روزگار یعنی سبب روز و شب یا دگار بمعنی سبب یاد و آمدن که از بدایع الحروف

گاز - بزای معجمه نوعی از مقراض و کلبتین شمع و بمعنی علف و گیاه که بهندی گهاس گویند که خوراک بعضی چهارپا ایست و بمعنی دندان تا سپاه از رشیدی و برهان و جهانگیری و کشف و مؤید و در سراج نوشته که گاز بمعنی علف گیاه که بهندی گهاس گویند بهار مخلوط التلفظ که بهندی بانگ آن است و از آن ها را حذف کردند و سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند و توافق درین دو زبان بسیار است -

گازه - بزای فارسی جا و مقام از برهان -

گاورس - بفتح واو و سین مهمله از منتخب و جامع تحفة المؤمنین و غیره معلوم میشود که غله ایست بقدر ارزن که بهندی چینا نامند و صاحب مصطفوی نوشته که آنرا بهندی باجرا گویند و جاورس معرب آن است -

گاوریش - بمعنی احمق و مسخره و خام طمع از برهان

گال - نام غله که بسیار ریزه باشد که آنرا گاورس نیز گویند از برهان و لطائف و آئین اکبری و غیر آن دریافته شد که بهندی آنرا کنگنی گویند و نیز در برهان بمعنی مشغول و فریب و مکر و بمعنی فریاد و غلغله و بمعنی دور و لعبه و اشغال که نوعی از عنکبوت است و غوزه پنبه و خروس که نوعی از گل -

گام - قدم و پای و مسافتی که بوقت رفتن میان هر دو پا واقع شود و بمعنی لجام اسپ از برهان و در خیابان بمعنی اسپیکه راست مخصوص معروف داشته باشد و در شرح شارح فاضل بمعنی اسپ پشت سست رفتار -

گاوده - بضم دال مهمله قربانی که آنرا گربانی نیز گویند

گان - لائق و سزاوار از برهان این لفظ در آخر اعداد برای تعیین تعداد آید چنانکه دو گان و سه گان و در بهار عجم نوشته که گان و گانه تمیز است اعداد است چنانکه چوبی هفتگانه و یا ده هشتگانه و دوگانه و چهارگانه را همین قیاس است

گاوزادن - میراث و فتح کثیر گرفتن و انتفاع کلی یافتن از رشیدی و بهار عجم و برهان -

گاوگردون - برج ثور -

گاوگون - احمق از برهان و مصطلحات -

گاوسفالین - کنایه از خم شراب از شرح خاقانی -

گاوآهن - آهنی باشد نوکدار که بر قلبه نصب کنند تا بدان زمین شگافند از برهان -

گاوزمین و گاوزمی - گاویکه زمین بر پشت اوست و آن گاو بر پشت ماهی است -

گاو در خرمن کردن - کار کسی پامال کردن و رسوا کردن و خراب و تباه ساختن -

گائیدن - جماع کردن -

گاو - بمعنی صراحی که آنرا بصورت گاو ساخته باشند از برهان

گاشه - بزای معجمه ریسمانیکه از شاخ درخت یا از چوب سقف آویخته اطفال بران نشسته سواری کنند بهندی جهولا نامند و بمعنی خانه که بر کنار فالیز سازند و بمعنی کمینگاه صیاد و صومعه که بر کوه باشد و با بمعنی خیر بکار فارسی هم آمده از برهان و رشیدی و جهانگیری

گاه - بمعنی تخت پادشاهی و بمعنی وقت و جای نخستین و بمعنی داو قمار از برهان و رشیدی -

گاودوشه و گاودوشش - ظرفی باشد خاص که دران شیر گاو و غیره دوشند از جهانگیری -

گانه - لفظیست از الفاظ زائده و داو که ذکر کرده که در آخر یکی از اعداد در آورند و میان عدد کم و زیاده مفهوم گردد از برهان و در خیابان نوشته که این لفظ در آخر اعداد برای تعداد آید چنانکه دوگانه سه گانه و یگانه که در اصل یک گانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند -

گاوتازی - لاف و گزاف زدن نامردیکه در مقابله حریف از چراغ بدایت و غیره و در برهان غالب شدن و خصم را ستخوان تهدید گفتن -

گاوپرواری - یعنی گاویکه آنرا در خانه سر و بام پامال نمایند

گاه داشته و غذا می لائق داده فربه نموده باشند مطابق
تحقیق رشیدی که در نسخهٔ سروری گاو نیز نموده است —

فصل کاف فارسی مع بای عربی و فارسی

گب — بفتح کاف فارسی و بای فارسی کلام و سخن بیهوده گزافه نیز آمده
از رشیدی و در لغات ترکی بمعنی ... نیز نوشته —
گبر — بفتح اول و سکون بای عربی آتش پرست از برهان —
گبر — بالفتح و دراز بمعنی قوی و سطبر —
گپچی — بکسر اول و کسر بای فارسی و یای معروف در ترکی ترجمهٔ
اوزبیان باشد آنکه حرف تشبیه است —

فصل کاف فارسی مع دال مهمله

گد — بالفتح مخفف گدا از لطائف —
گدیه — بالکسر گدائی کردن از برهان —

فصل کاف فارسی مع ذال معجمه

گذشت — صیغهٔ ماضی ... بمعنی ... گاه بمعنی
پس و بعد نیز آمده از رشیدی ...
گذر — بضم اول و فتح ذال معجمه ... از سراج اللغات ...
بمعنی گذشتن ...
گذارش — ادا کردن و این لفظ بزای معجمه نوشتن هم درست
است از جهانگیری و بهار عجم و برهان —
گذاره — بضم اول ... از مؤید و سراج اللغات و برهان
گذرات — بکسر اول و ... ذال ... و قیل بالضم بمعنی بیهوده
و در رشیدی بالضم اول و زای معجمه ... گویند مجازا
بمعنی هرزه و بیهوده و بمعنی بسیار و بیحساب نیز آمده —
گذاردن — ادا کردن و پیشکش نمودن از سراج اللغات
و برهان و بعضی محققان نوشته اند که گزاردن بزای معجمه
کردن و بزای هوز بمعنی ادا کردن —
گذاشتن — بذال معجمه و زای معجمه هر دو درست از جهانگیری و سراج
گذافه — بضم اول و حرف چهارم فا هرچه که بتخمین و گمان و دو کیل
و وزن نکرده باشند ... بمعنی بسیار و بیحساب آید
مجازا بمعنی هرزه و بیهوده از رشیدی و در برهان بزای معجمه —
گذاره — آنچه از حد درگذرد دارند اصطلاحات ... چراغ هدایت

بمعنی بیحد و بیحساب و کامل و بسیار —

فصل کاف فارسی مع رای مهمله

گرا — بالفتح و تشدید رای مهمله بمعنی حجام و بمعنی غلام از ادات و رشیدی
گربزپا — غلام و کنیزی که بسیار گریزد —
گران رکاب — بکسر اول و رای مهمله و جیم مکسور مقابل سبک عنان
و بمعنی متحمل و با تمکین کسیکه در جنگ گاه ثابت قدم باشد و از حملهٔ
خصم انحیاز ورزد از سراج اللغات و رشیدی و مؤید و برهان و بهار عجم —
گران کردن رکاب — بمعنی سوار شدن —
گرفت — بکسرتین ماضی از گرفتن و این صیغهٔ ماضی اکثر بمعنی
می آید که بمعنی لازم و طعنه و اعتراض و مواخذه هم آمده از برهان و مدار
و در خیابان نوشته که گرفت متعدی و لازم هر دو آید چنانچه
گویند که آواز فلان گرفت یعنی بند شد —
گرنج — بضم اول و کسر رای مهمله و سکون نون و جیم عربی برنج
که از شالی گرفته شود از برهان و شرح نصاب —
گرگانج — بضم اول و سکون نون نام دارالملک ولایت خوارزم از برهان
گرج — بالضم و جیم عربی نام ولایت که آنرا گرجستان نیز گویند
و بضم کاف و جیم هر دو فارسی شوشه یعنی پارچهٔ قماش خمره
و سینه و امثال آن و بالفتح گاف گریبان و کرتهٔ پیراهن و
بکسر اول و فتح ثانی و جیم فارسی بمعنی گچ که در عمارت بکار آید از لطائف —
گرد — بالضم پهلوان و دلاور و بالفتح بمعنی شهر و نوعی از ابریشم
نفیس و بمعنی آفتاب و بمعنی غم و بمعنی اندوه ... از رشیدی و لطائف و برهان
گرد سپید — ... انواع سپید —
گرگ آشتی — گرفتار گرگان کنایه از زبونان اسیر از برهان
و رشیدی و شرح سکندرنامه از خان آرزو —
گردباد — بالکسر معروف است که بهندی بگولا نامند —
گر — بالفتح مرض خارش ... و ... گلستان
که بمعنی سازنده و کننده آید چون گلشته گر و حیله گر و بمعنی صاحب
دارنده آید چون خصومت گر و توانگر و اکثر استعمال این لفظ در
چیزی کنند که فعل جای عمل اندرون آن چیز باشد چون
شمشیرگر و آهنگر و زرگر ... که جای عمل را در قوت زر و
آهن و غیره ... از جواهر الحروف و رشیدی و مؤید —

گران سر — بمعنی متکبر از برهان —
گرفتن خاطر — رنجیدن خاطر از چهار شربت —
گردبر — بالکسر و دال ساکن و فتح و ضم بای موحده بمعنی
نجاران از رشیدی و شرح نصاب —
گردگر — بفتح اول و ضم ثانی و بفتح کاف فارسی دوم بر وزن کیمیاگر
نامیست از نامهای حق تعالی و بمعنی آن ... از رشیدی و برهان
گرگر — بفتح هر دو کاف فارسی نامیست از نامهای حق تعالی و بمعنی آن
صانع الصنائع است و بمعنی تخت پادشاهان نیز آمده از برهان
گرفتار — معروف بمعنی گرفتاری نیز آید از مصطلحات
گراز — بضم اول و آخر زای معجمه خوک نر و بتشبیه سپاهی
شجاعت آن بمعنی مرد بهادر و دلیر و شجاع آید و نیز بر مرد ظالم و
ستمگر اطلاق کنند از سراج اللغات و برهان و کشف و سروری
و جهانگیری و در برهان بمعنی رفتار بناز کردن و بمعنی
بیل آهنی که بدان زمین شگافند نیز آورده —
گرشیه — بالضم و بای موحده ... بمعنی مکار و حیله گر چرا که در اصل
گرگ شیه بوده ... از رشیدی و جهانگیری و مؤید —
گرم خیز — چالاک از برهان —
گرفته — آنچه در فضا ... حالیه بهاریه ... بدون ...
حرف فاصل یکبارگی ... انتقال ... —
گربه روس — گربهٔ خانگی ... در ایران اکثر گربه روس ...
گرس — بالضم مخفف گرسنگی —
گرالیش — بکسر اول ... از برهان —
گرد بالش — بالکسر و دال ... بالش کوچک که ... گذارند بوقت
خواب ... بفتح کاف فارسی ...
بضم اول ... لفظ گرد بالش ... است و ...
اهل لغت ... بالش کسره و فتح ... —
گریغ — بضم اول و یای ... و غین معجمه گریز و گریختن
از برهان و سراج اللغات —
گرفتن چراغ — خاموش کردن چراغ —
گردک — بالکسر و دال مهمله مفتوح خیمه و حجله و شبستان
که آنرا پهیلی گویند و نوعی ... از لطائف —

گرماک - بالفتح باقلامی ودرآب جوشانیده ونوعی از خربزه در مقابله سرده وآن سفید رنگ شیرین ومعطر باشد مصغر گرم هم هست از برهان -

گردن باریک - لاغر ومطیع ومنقاد [illegible]

گران سنگ - بکسر اول مرد باتمکین ووقار وبمعنی [illegible] وقایع از برهان وسراج -

گرگ - بالفتح [illegible] وکاف فارسی نام شهری -

گرم - بمعنی جلد وشتاب -

گرگ مسیحا دم - [illegible]

گرفتم - [illegible] بمعنی فرض کردم -

گرزم - بالضم وزای معجمه [illegible] نام [illegible] از برهان وبالفتح کاف عربی [illegible] باشد خوشبودار [illegible]

گرسنه چشم - کنایه از ممسک وبخیل وحریص [illegible] از برهان -

گران سنگ - بکسر اول بمعنی ثقیل وسنگین که مقابل سبک باشد [illegible] [illegible] از برهان [illegible] سراج اللغات [illegible] [illegible] [illegible] گران [illegible] ناگوار ومکروه طبع [illegible] مردم گران باشد -

گران جان - مردم سخت جان وبسیار [illegible] از برهان

گردان - بالضم [illegible] از برهان [illegible]

گرگان - بضم اول [illegible] وکاف فارسی نام شهر از ایران [illegible] [illegible] باشد از برهان -

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرمسیر - [illegible] از برهان -

گریبان - [illegible]

[illegible]

[illegible]

خباثت بلکه فضیح نماید -

گرایستن - بکسر اول میل ورغبت کردن از سراج -

گرگین - بالضم وحرف سوم کاف فارسی [illegible] نام پهلوی ایرانی [illegible] بالفتح صاحب مرض خارش [illegible] -

گرم خون - بمعنی بسیار دوست ومحب از برهان -

گرم شیدن - بسیار جست کردن [illegible] -

گردون - [illegible] گاری [illegible]

[illegible]

[illegible]

گرگردون [illegible]

[illegible]

گرزبان - بزای معجمه [illegible] [illegible]

گرازیدن - بضم اول خرامیدن بناز از برهان [illegible]

گرازان - بضم اول خرامان از برهان -

گریبان بانبان فروشدن - [illegible]

گرویان - نام موضع از شروان -

گرو برآوردن - پامال کردن وهلاک ساختن از برهان -

گرگون - بضم [illegible] [illegible]

گرو برآمدن - بالکسر [illegible] [illegible]

گردن خاریدن - اظهار تفکر وتحیر [illegible] -

گرمشکین - بالضم [illegible] [illegible]

[illegible]

گردکان - بالکسر میوه ایست که مثل بادام شکسته [illegible] [illegible]

گریه واشبان - [illegible] از لطائف -

گرگین - [illegible] [illegible]

گره در بغل داشتن - مکر وحیله کردن از مصطلحات -

گره بر باد زدن - تکیه واعتماد [illegible] -

گره پوشیدن - بالفتح [illegible] [illegible]

گرد کردن - [illegible] گرد کردن [illegible]

[illegible] از مصطلحات [illegible] کردن [illegible]

گرفتن - [illegible] بمعنی [illegible] [illegible] گرفتن [illegible] [illegible] چنانچه [illegible] گرفتم [illegible] بمعنی کردن چنانچه دندان گرفتن بمعنی دندان گذاشتن [illegible] کردن [illegible] کردن از مصطلحات -

گرو - بکسر اول [illegible] بمعنی [illegible] از بهار عجم -

گروهه - [illegible] گلوله کمان از جهانگیری -

گران سایه - کنایه از مردم عالیقدر وصاحب شکوه [illegible] از برهان وسراج -

گرگ - بالفتح [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] گرگ [illegible] -

[illegible] از برهان -

[illegible] بمعنی حمام از سراج -

[illegible] [illegible] از [illegible] -

[illegible] [illegible]

[illegible] از جهانگیری فقط بالفتح -

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] از برهان [illegible] -

گرگ باران دیده - بمعنی آزموده کار وگرم وسرد روزگار دیده [illegible] -

[illegible] [illegible] -

گره - [illegible] [illegible] از برهان -

[illegible] از برهان -

[illegible] از لطائف -

[illegible] از برهان وکشف -

[illegible] از برهان وبهار عجم وجهانگیری -

[illegible] باشد [illegible] [illegible]

[illegible] از برهان [illegible] بمعنی آئینه فولادی که مدور باشد -

گرامی - بکسر اول بمیل و رغبت و خواهش و قصد و صیغهٔ امر هم هست بامعانی مذکوره از برهان -

گرگ آشتی - بنا بر مصلحت خود بطریق فریب با ظاهر با دشمن صلح کردن از برهان و غیر آن -

گرم و باغی - کنایه از تکبر باشد -

گرو نامی - بالکسر از قسم بازیچهٔ اطفال است که آنرا بهندی لتو گویند از نوادر الالفاظ -

گران جانی - سستی و کاهلی -

گرم جوشی - محبت و اختلاط کردن به تپاک نمودن -

گرانی - کنایه از تجبر است و دلیری -

گرسنه چشمی - حرص و گدائی -

فصل کاف فارسی مع زای معجمه

گزپا - نام جانوری است که با آتش در سازد باشد -

گزیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و تای فوقانی خراجی که از کفار گیرند و آنچه مشهور است بالکسر و فتح تحتانی است و معرب آن جزیه باشد از برهان -

گزیده - بفتح اول و یای معروف بمعنی چیزی که از کسی خاستند از سراج -

گزند - بفتحتین بر وزن کمند بمعنی آفت و آسیب و رنج از برهان و رشیدی و سراج و مؤید و هم در برهان و مدار و لطیفی و بهار عجم و مزیل و جهانگیری بضم اول و فتح ثانی آورده اند -

گزیره - بضم اول چاره و علاج از سراج اللغات و برهان -

گزار - بضم اول نشتر حجام و فصاد و نقش بار یک نقاشان یعنی تشکیل نقوش و تصاویر سازند و امر گزاردن نیز از برهان و رشیدی و میر نورالله در شرح گلستان نوشته که گذار و گزار و گزاردن و گذاردن ادا کردن است و مردم که بذال معجمه مشهور شده غلط محض است معجمه صحیح باشد -

گزر - بفتحتین زردک که بهندی گاجر گویند از برهان و بهار و کشف یا بکسر اول و فتح ثانی و در مؤید بفتحتین و ذال معجمه و گزر بضم اول و فتح زای معجمه بمعنی راه از جهانگیری -

گز - بالفتح و زای معجمه درختی باشد که بیشتر در کنار آب روید و بهندی جهاو گویند و نوعی از تیر است که پیکان آن بزرگ و سر آن باریک و میان او گنده و ستبر باشد از برهان و

مؤید و رشیدی و مدار و جهانگیری -

گزارش - ادا کردن از برهان مؤید و رشیدی و مدار و جهانگیری و لفظ گذار و گذر و گذاشتن در سراج الالفاظ بذال معجمه ثابت گردید -

گزاف - بکسر اول بر وزن غلاف بیهوده و هرزه و بمعنی بسیار و بیجا از برهان و سراج اللغات و جهانگیری و هم در برهان و سراج نوشته که این لفظ بضم اول نیز آمده و میر نورالله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاف بضم اول و بکسر اول لیکن در تعریب جزاف گویند که بسر عایت وزن آمده چنانچه قال -

گزلک - بکسر اول و سوم کارد کوچک که عوام آنرا کارد قلمتراش که آنرا برنده باشد و بنابر اتفاق ترکیب این لفظ بکاف عربی نیز صحیح است از برهان و در سراج بکاف عربی بفتح اول و سوم نیز نوشته -

گزم - بالضم و سکون زای فارسی درخت سدر گویند که درخت پشه نیز است و بعربی شجرة البق خوانند از برهان و سراج -

گزمج - بفتح اول و سکون زای عربی درختی که بهندی جهاو گویند از برهان و سراج و انواع از درخت گز باشد مشابه به درخت سرو بالفتح و کاف عربی نیز باشد که بر کنار آب روید و آنرا بر... -

گزگردن - گزیدن و دادن -

گزیدن - بفتح نیش زدن و دندان زدن گرفتن چنانکه کژدم و مار است و بضم اول پسندیدن و اختیار کردن از برهان -

گزین - بضم اول پسندیده و پسندیده از سراج و بهار عجم و در بعض نسخ و رسائل مطوعست که گزین صیغهٔ امر است از گزیدن بمعنی اسم مفعول -

گزاردن - بزای معجمه ادا کردن از جهانگیری و برهان و در شرح بوستان از میر نورالله مرقوم است که گزاردن بمعنی ادا کردن باشد بزای معجمه و گذاردن که بمعنی ترک کردن باشد بذال معجمه و میر نورالله احراری در شرح گلستان نوشته که گذاردن بمعنی بر داشتن و ترک کردن که مردم بذال معجمه مشهور شده غلط است بزای معجمه نیز باشد -

گزیر - زنجیر آهنی و پیکان که چیزی را بدان آنجا نوازند -

گزیده و گزیده - بر دو بفتح خراج و جزیه و رشوت از رشیدی و لطائف و مؤید -

گزالکی - عبارت از اکبری که آن چهل و یک انگشت است -

گزبازی - نوعی از رقص از بهار عجم -

فصل کاف فارسی مع سین مهمله

گستاخ دست - بضم چابک دست از برهان -

گستاخ - بالضم شوخ و چالاک و بی ادب -

گسار - بضم بمعنی خورنده چنانکه غمگسار و میگسار از سراج اللغات و برهان و بعضی چنین نوشته که گسار بمعنی شکننده چیزیکه نرم باشد یا بچیزی ... شود مگر اشبه بلکه آنست که مرکب باشد و گا ... مجازاً بمعنی خورنده آید چرا که از خوردن چیزی کم میگردد و مراد شکسته می شود چنانچه میگسار و غمگسار -

گسل - بضم اول و کسر ثانی امر از گسستن از برهان -

گسیل - بضم اول و کسر ثانی و یای مجهول بمعنی دفع کردن و رخصت دادن و فرستادن از لطائف -

گستهم - بضم اول و فتح تای فوقانی و فتح ها بر وزن محترم نام پسر نوذر بن منوچهر و نام یکی از پهلوانان ایران از برهان -

گستردن - بفتح و ضم اول و فتح تای فوقانی پهن کردن و فرو چیدن از برهان و غیر آن -

گسستن - بضم اول و فتح ثانی شکستن چیز نرم که بهم پیوسته شود -

فصل کاف فارسی مع شین معجمه

گشتاسپ - بضم اول و سکون شین معجمه و فتح فوقانی و الف و سین مهمله و بای موحده بر شکسته ساکن نام پادشاهی که پدر اسفندیار و روئین تن بود از برهان و سراج -

گشت - بالفتح سیر و گردیدن -

گشاد - بضم اول و دال مهمله بمعنی فتح و ظفر و خوشی و بیشه و رها کردن تیر از شست از برهان و در جواهر الحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارس بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال نمایند -

گشن - بالفتح نوشته -

گشنیز - بالکسر تخم و رویست از مزیل و برهان و در عرف بفتح کاف عربی شهرت دارد -

گَشْن — بالفتح و شین معجمه خوب و خوش رفتار باناز و کاهیدن از برهان و سراج اللغات و رشیدی و کشف —

گُشْن — بتحتین و در آخر نون بر وزن چمن و بفتح اول و سکون ثانی نیز بمعنی بسیاری و انبوهی و گنجان از هر چیز که باشد و بضم اول و سکون ثانی بمعنی نحل و نر که مقابل ماده است و بمعنی طالب نر شدن و بار ور شدن ماده سائر حیوانات و بار ور شدن درخت خرما از مدار و کشف و مؤید و برهان و سراج و رشیدی و سروری منقول از ادات الفضلاء گویند که به درخت خرما که بار نیارد از درخت خرمای دیگر که میوه دار باشد دو چهار خرما گرفته درین درخت بسته می بندند بقدرت الهی آن درخت بسیار ثمر مثمر می گردد —

گُشْنی — بالضم و نون مکسور بمعنی جفتی نر با ماده و بارور گردانیدن درخت خرما از برهان و غیر آن —

گُفْتَن — بمعنی کردن شرح دیوان حافظ از سبلول —

فصل کاف فارسی مع لام

گل رعنا — گل دو رنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد از بهار عجم —

گل گلاب — باصطلاح بعضی هندوستان کنایه از شراب —

گل مهتاب — پارچهای مهتاب که از میان برگ درختان برزمین می افتد و نام گلی که آنرا بهندی چاندنی گویند

گل شگفته — یعنی از غریبی ظاهر شده —

گل گشت — بالضم سیر جای مرغوب —

گل حکمت — بکسر کاف و کسر لام و کسر حاء مهمله آنچه پارچهای کرباس بگل سرشته آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود —

گلاج — بالضم و جیم عربی قسمی از حلوا از برهان —

گل [illegible] — [illegible] از رساله اللغات —

گل سرسبد — کنایه از سرمایه رونق و چیزیکه از امثال خود بهتر و ممتاز باشد چه سبد مال گلفروشان و باغبان است هر گلی که از جمله گلها کلان و بهتر باشد آنرا بر سر سبد کار گلها پیدا باشد می نهند —

گل تر — معروف و کنایه از لب معشوق از مصطلحات —

گلبیش — بالضم و بای موحده مفتوح و سکون نون از جامهای رنگین که بهندی باندهنو گویند —

گلنار — نوشته اند انار است که سوای گل ثمر ندارد مگر گل آن کلان و صد برگ می باشد برابر گل گلاب آن را گلنار فارسی نیز گویند از برهان و سراج —

گل آب — قطره آب —

گل بشکر — بمعنی گلقند —

گلزار — بزای معجمه نوشتن صحیح است و بذال معجمه غلط چرا که لفظ زار در کلمه گلزار از عالم لاله زار و سبزه زار و کشت زار است و کلمه زار برای کثرت و ظرفیت می آید —

گلوسوز — در چراغ هدایت بمعنی خوش نما و خوش آینده نوشته و در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چرا که چیزی که بغایت شیرین باشد گلو را بسوزد و لهذا شیرین را گلوسوز گفتند و حسن گلوسوز یعنی شیرین عبارت است از حسن ملیح و در مقابله حسن ملیح حسن نمکین باشد —

گل گز — بالضم و کاف فارسی دوم مفتوح و زای معجمه رنگیست سرخ مائل بانک کبودی که در عرف آنرا عباسی نامند و آن رنگیست که مشابه بگل گز باشد و گز درختیست که بهندی جهاو گویند از رشیدی و سراج —

گل ریز — نوعی از آتشبازی که بهندی پهلجهری گویند —

گل و شاداب — کنایه از شراب از سراج اللغات —

گل صد برگ — بمعنی گل سرخ و گلنار فارسی نیز و نام گلیست که زرد رنگ می باشد و آن را بهندی گیندا گویند از بهار عجم —

گلبانگ — آواز خوانندگان و شاطران از سروری و چراغ هدایت لیکن بمعنی مطلق شور و هر دم که در وقت شادی برپا شد مستعمل می شود و در برهان بمعنی آواز شاطران و آواز بلبل آورده و در فرهنگ اللغات بمعنی آواز خوش و مژده نیک —

گُل — بالضم معروف است هر جا که لفظ گل بلا اضافت باسمی دیگر مذکور شود خاص گل سرخ مراد باشد که بعربی ورد گویند و اگر مضاف باشد بسوی درختی دیگر آن مورد عام است چنانچه گل سوسن و گل نرگس و لفظ گل بمعنی اخگر آتش نیز است و لفظ گل مجازاً بمعنی نتیجه نیز آمده و نیز بمعنی بهتر و خوب و گِل بالکسر خاک با آب آمیخته و گاهی بمعنی خاک منجمد و خشک شده نیز باشد از برهان و غیر آن —

گل چشم — سفیدی کوچک که بر سیاهی چشم پیدا آید

گلزار ابراهیم — در تذکره منقول است وقتیکه نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت آتش بحکم الهی سرد گردید و اقسام گلها در آنجا شگفتند —

گلیم — بکسرتین جامه پشمین معروف که از پشم پیش بافند از بهار عجم —

گلبا عجم — نام نغمه از نغمهای موسیقی —

گُلْخَن — بالضم و خای معجمه مفتوح بمعنی آتش گاه و تون که از آتش آن است که دران برگ گرم حمام بریان کنند و وجه تسمیه این لفظ آتشخانه باشد چه گل بالضم بمعنی اخگر آتش است و خن مخفف خانه از برهان و سراج و مدار و کشف و مؤید و مجازاً بمعنی جای انداختن خس و خاشاک نیز گفته اند و نزد فقیر مؤلف اصح اینست که گلخن مرکب باشد از گل که بضم کاف عربی و ترکی خاکستر را گویند چنانکه در بعضی لغات ترکی دیده شده و خن مخفف خانه و درین صورت اطلاق این لفظ برای معنی که مذکور شد درست شود و الا برای معنی اخیر که عرفی در قصیده آورده است قباحت پیدا خواهد شد بیت عرفی شاید ار گلبن صفت در گلخن از فیض هوا * پرده های عنکبوت انگیزد از سر تار گل —

گل کردن — بالضم ظاهر و نمودار شدن و بمعنی خاموش

کردن و روشن کردن چراغ نیز آمده از برهان و مصطلحات
و سراج و بهار عجم و در مصطلحات نوشته که گل کردن در
موارد کلام استاذه لازم و متعدی هر دو آمده مگر جلال اسیر بیضا
در فقره که تعریف چشمه در نک ست متعدی آورده
یعنی بمعنی ظاهر و نمودار کردن –

گل شدن – ظاهر شدن از بهار عجم –

گلگون – بمعنی سرخ رنگ و نام اسپ شیرین که
معشوقه فرهاد و معشوقه خسرو پرویز بود و چون هر اسپ
بسیار را گلگون گویند از برهان و سراج و کشف –

گلبن – بالضم و حرف سوم با موحده مضموم بمعنی درخت
گل سرخ از برهان و بالفتح با موحده خواندن خطاست

گلفشان – نوعی از آتشبازی که بهندی پهلجهری گویند –

گل فرستادن و گل آتشی فرستادن – کسی را
برای مقابله خود طلبیدن از مصطلحات –

گلشن – جای گل و این مرکب است از گل و
شن که کلمه نسبت ست از سراج –

گلستان – بضم اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله
و گلستان بضم اول و سکون ثانی و کسر سین مهمله نیز آمده
بمعنی معروف ست –

گلان – بالضم قسمی از نان سپید از سراج –

گل خواندن – باصطلاح قماربازان و لاینه آنچه
نقد خود را در یکبار بداو نهادن چه وقتیکه همه نقد
خود را یکبار بداو می نهند آنوقت لفظ گل بضم کاف
فارسی بر زبان میرانند چنانچه قماربازان هند درچنین
حالت لفظ جهل بضم جیم عربی بمعنی الله تعالی میگویند

گلزمین – باضافت و بلا اضافت بمعنی قطعه
زمین خوب از مصطلحات –

گل چیدن – معروف و بمعنی تماشا کردن از مصطلحات

گل سیران – زهره چراکه سیران خانه زهره است –

گل خودرو – در آخر دیوان بهار [illegible]
نباتات شعار که بصحرا و جبالی [illegible]

مثل لالهٔ کوهی و غیره –

گل بیگانه – گل خودرو و آیینه بمعنی گل نو نوشته اند –

گل غنچه – بمعنی گلاونه که بر رو مالند از برهان –

گلگیجه – بالضم و حرف سوم کاف فارسی و جیم عربی
شناوری که بار و زن عقیقه مولوو کنند از برهان –

گلگونه – رنگیست که زنان بر رو مالند از برهان
و در سیکه از کتب طبیه بنظر آمده که گلگونه
دوای مرکب ست از سپیده و روغن سفیده و تخم خطمی
و روغن یاسمین که برای جلا و صفای رنگ بر چهره
مالند و لیهای از نیم ساعت آب گرم بشویند –

گل پیاده – هر گلی که بوته کوچک داشته باشد مثل
نرگس و لاله و سوسن و بنفشه و نیز بمعنی گل خودرو از بهار عجم و
رشیدی و چراغ هدایت و مصطلحات و برهان –

گلماله – بالکسر آلتی ست مانند آنکه بدان گل تر بر
دیوار مالند بهندی آنرا کرنی گویند –

گلمه – بکسر اول و فتح ثانی بتخفیف شکایت از بهار عجم و برهان

گلاله – بضم اول موی بهم پیچیده و بمعنی زلف
از رشیدی و جهانگیری و برهان و سراج و در سراج
و برهان نوشته که این لفظ بکاف عربی نیز آمده و در
برهان بمعنی قیمتی نیز آورده –

گلکنده – بضم اول و ضم کاف عربی و سکون
نون و دال مهمله مفتوح مخفف گول کنده نام قلعه که
بفاصله شش کروه از حیدرآباد واقع است –

گل کوزه – گلی سفید مشابه بگل نسرین مگر قدری
از آن کلان باشد و در خوشبو کم از سراج –

گلاونه – بمعنی گلاونه –

گلستان زاده – بمعنی گل و سبزه و بمعنی راه زاده
و کنیزک زاده از مصطلحات –

گلابه – بکسر گل و لای گل آب سرشته که بدان دیوار اندایند

گل آتشی – گلی که از آتش بهندی سمی گلالا نامند بعضی نوشته
که بمعنی گل سرخ ست که از آن گلاب گیرند از چراغ هدایت

گل جعفری – گلیست زرد رنگ –

گل پنج پیشی و گل پنج کاری – بمعنی گل کشتی –

گلاب طبرخانی – گلابیکه در طبرستان حاصل شود –

گلنار فارسی – قسمی از انار که گل آن صد برگ و
بغایت سرخ و گلانی بمقدار گل صد برگ باشد –

گل کشتی – گلیکه پهلوانان بارادهٔ کشتی نزد پهلوان
دیگر فرستند و این رسم در ولایت شایع ست نام شعری
از مسیر نجات و در اصطلاحات کشتی از چهار شعر ست –

گلشنی – تخلص شاعر ست –

گلالی – بضم اول و کسر لام و یای مشدده فرشی ست
کوچک مدور رنگین و منقش باشد و قسمی
از امرود از مصطلحات –

گلافی – بضم اول و کسر فا ن گلفروش و باغبان
گلچین گوی – بالکسر کنایه از زمین از سراج اللغات و برهان
گل مشکی – بالضم نام گلی که رنگش سیاه باشد –

فصل کاف فارسی مع میم

گم – بکسر یا بمعنی یار معروف و نزد بعضی بمعنی اول که معروف
از آن چیز باشد گویند از برهان و جهانگیری و سروری –

گمگم – بضم هر دو کاف فارسی آواز کبوتر ابن [illegible]

گمگران – بالضم سیوم و فتح سین کننده و نابک –

گمان – بمعنی شک –

گم زده – گمراه –

گم گرفتن چیزی – بسیار هم انگاشتن آنچیز را و
قصداً نشنیدن یا آن چیز –

گم بودگی – بالضم هر سال شده از شرح سکندرنامه

فصل کاف فارسی مع نون

گنبدنا – بالفتح گوشوار سبزه در رنگی مثل سیر از برهان –

گنبد آب – عبارت از حباب –

گنج دیوار بست – بمعنی گنجینه مثل دیوار بلند افتاده
باشد و نام گنجینه ست که خسرو پرویز داشت بقصد
مردان مال خود را برای آن بسر بر بنای دیوار نهاده

بعد از مدتی چون دیوار قریب افتادن گشته بود
حضرت خضر علیه السلام برفاقت حضرت موسی
علیه السلام آن دیوار را شکسته باز درست ساخت تا
مال یتیم از دست دیگران محفوظ ماند۔
گنج۔ بالضم بمعنی گنجایش از لطائف و در برهان
گنج بالفتح بمعنی مال کثیر بدانکه خسرو پرویز را هشت گنج
بود اول گنج عروس که خود جمع کرده بود دوم گنج بادآورد
سوم گنج دیبای خسروی چهارم گنج افراسیاب پنجم
گنج سوخته و در بعضی نسخ سوخته بمعنی سپید است
ششم گنج خضرا هفتم گنج شادآورد هشتم گنج بار۔
گنج بادآورد۔ بفتح وا گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز
وجه تسمیه اش اینکه قیصر روم از خوف پرویز گنجهای
از زر مصری پر کرده بجزیره سفر ساختی باد مخالف آن
کشتی ها را بسوی مالک پرویز آورد پرویز آن مال را گرفت
لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند از برهان و رشیدی
و مؤید و مدار و کشف و در چهار شربت نوشته که گنج
بادآورد باصطلاح مال مفت را گویند۔
گنبد۔ بالضم و بای موحده مفتوح و دال مهمله
نوعی از عمارت مدور که معروفست و بمعنی حسبتن
لیکن نوعی از حسبتن است چنانچه سپهر را
حسبتن آبنوسی و کنایه از سرین نیز باشد از
سراج و مصطلحات و برهان۔
گنبد چار سو۔ عبارت از دنیا بلحاظ اربعه عناصر
و بعضی آسمان را نیز گویند باعتبار شرق و غرب
و جنوب و شمال از سراج۔
گنبدی۔ بالفتح بوسه بود و در هندی گنبد و بدال مخلوط
التلفظ بها بمعنی مطلق بوسه و همین سبب عطار را
گندهی گویند از خیابان۔
گندپیر۔ بالضم و دال مهمله موقوف و کسر بای موحده
و یای معروف و رای مهمله بمعنی زال و عجوز
یعنی سرزال [illegible] از مؤید و برهان و رشیدی

و در سراج اللغات نوشته که گنده پیر بفتح کاف فارسی
و بیتوان گفت که بضم کاف عربی و بای فارسی باشد یعنی
کسیکه بدافعال اش گنده بود و بجانب او بمعنی سرزنش محمول
شده لهذا انتقید فیر لیقاوی و نفاد سبب آن آمده است
اگر بکاف فارسی بود در قصر سبب کثیر بدل بیشد و
قصیر مولوی را نیز درنامه و دل بنظر آمده که گنده فقیر شود
گنده پیر است پس از قاعده تقریب در یافته شود
که گنده پیر بکاف عربی و بای فارسی است۔
گنجور۔ بمعنی خزانه دار در اصل گنج ور بوده مرکب از
گنج و کلمه ور که بمعنی دارنده و خداوند است پس
باثقل واو را بجهت تخفیف باغفال ضمه داده و واو را
ساکن کردند و بعضی بهمان معنی گنجبر و گنجوره
را از سراج و غیر آن۔
گنجشک۔ بالضم و جیم عربی مکسور پرنده است
مشهور از مؤید و برهان و [illegible] چنانکه در بعضی بالفتح
جیم نگاه بود بکاف فارسی در اول بالاتفاق است۔
گنبد گل۔ بمعنی غنچه گل و پیاله از برهان۔
گنگل۔ بالفتح و سکون نون با غنه کاف فارسی
سحر و نیرنگ و خلافت از لطائف۔
گنبد ناگون۔ کنایه از سبز رنگ مایل بکبودی۔
گنبد پیلان۔ بوی پیراهن [illegible]۔
گنج شایگان۔ این نیز نام گنج بادآورد است که
مذکور شد چون شایگان بمعنی فراخ و لائق و سزاوار است
و هر چیز نیک و خوب را نیز گویند که لائق شاه باشد چه
شایگان در اصل شاهگان بود یعنی لائق شاه چون
گنج بادآورد گنج فراوان و بهتر بود لهذا شایگان نیز
نام کردند کار بیمزد را نیز شایگان گویند چون گنج
بادآورد نیز بی محنت بدست افتاده بود لهذا گنج شایگان
نام کردند از برهان و غیر آن۔
گنج روان۔ کنایه از گنج قارون چراکه پیوسته
در زیر زمین حرکت بسوی تحت میکند۔

گنج قارون۔ امام فراالفقه که چهل تن کلید های گنج
قارون را میکشیدند و هر کلید بمقدار انگشت بود و امام
ثعلبی گفته که خزانه قارون چهار صد هزار انبان بود پر از
زر و نقره و بدعای موسی علیه السلام قارون و جمله
خزائن او بزمین فرو رفت و تا قیامت بسوی اسفل السافلین فرو میرود۔
گنبد ساختن۔ کنایه از سرین خود برداشتن
بجهت فعل بد از مصطلحات۔
گنجاره۔ بالفتح بمعنی گلگونه از برهان۔
گنده۔ بالضم در ستاره بار که چنانچه ریسمان و
جامه گنده و بمعنی گلوله خمیر که برای نان پختن
درست کرده و بهم پیچیده از برهان۔
گنجه۔ بالفتح نام شهری که نظامی علیه الرحمة از آنجا بوده۔
گنجینه۔ نسبت به گنج و جای گنج و مجازاً باطلاق
ظرف بر مظروف بمعنی مال کثیر نیز می آید۔
گنج گاو۔ نام گنجی است از گنجهای جمشید و آن در
زمانه بهرام گور ظاهر شده بود گویند دهقانی زراعت
را آب میداد ناگاه سوراخی در آنجا بود که تمام آب
دران سوراخ میرفت و دهقان بهرام را خبر کرد و بهرام
بهرام آمده آنجا را کنده بر آمد عمارت وسیع ظاهر شد در آن
عمارت گاومیشها از طلا ساخته بودند مرصع بجواهر
قیمتی و گرد آنها دیگر شکلهای وحوش و طیور از زر و جواهر
ساخته بودند بهرام گور آن گنج را گرفته بفقیران
و محتاجان داد از رشیدی و برهان۔
گنج الهی۔ قرآن مجید از سراج۔
گنده بهرمی۔ سخن تکبر گفتن از رشیدی۔

فصل کاف فارسی با واو

گوارا۔ بضم اول هر چیز که خوش مزه باشد و بطبیعت
خوش آید و زود هضم شود و بفتح خطاست از برهان
جهانگیری و مدار و بهار عجم و کشف و لطائف۔
گونیا۔ بواو معروف و کسر نون و یای تحتانی تختهٔ
مثلث باشد مائل بطول که معماران و نجاران

دارند وبکجی وراستی چوب وعمارت را بدان معلوم نمایند از سراج اللغات وبرهان۔

گویا ۔ بمعنی گوئی الف درآخر زیاده است استعمال این لفظ اکثر بجهت تشبیه باشد۔

گوا بضم اول وبفتح مخفف گواه از مدار وکشف وبرهان۔

گواب ۔ بواو مجهول ودال مهمله وبا سے موحده نام طعامیست که از گوشت وبرنج ومغز نخود ومغز گردگان بپزند وآن را بسرکه ودوشاب ترش کنند از برهان وسراج ونیز در سراج نوشته که بعضے بمعنے طعام زیربریان گفته ودر شرحے نوشته که برنج را درگوشت بره پرکرده بپزند۔

گوشت ۔ بفتحتین وشین معجمه وتا فوقانی نام یکے از شش آوازه موسیقی وآن نور وزدمانه سلمک وگوشت وشهناز وگردانیه باشد از سراج وبرهان چراغ ہدایت۔

گوشتاپیچ ۔ بمعنے گوشمال از سراج۔

گوگرد سرخ ۔ کنایه از اکسیر چراکه اکسیر از و ساخته شود وآن جزو اعظم اکسیر ست۔

گوگرد ۔ بالضم وکاف دوم که فارسی ست کسور و وابسته معدنی که آنرا بهندی گندهک گویند از برهان۔

گوسفند ۔ بمعنی میش مقابل بز چنانکه معز در عربی مقابل ضان ست کما یستفاد من القاموس والصراح وبعضے نوشته اند که اطلاق گوسفند بر میش وبز هردو آمده از سراج۔

گوار ۔ بضم اول هرچیز خوردنی یا نوشیدنی که بذائقه خوش مزه آید وزود هضم باشد وبالفتح خطا ست از برهان وجهانگیری وبهار عجم۔

گور ۔ بالضم وواو مجهول خر صحرائی که آن را گورخر گویند واین مجاز ست یا بجهت تخفیف گورخر را گور فقط گفته اند ودر رشیدی چنین نوشته که گور بفتح نام ملک وقومیست از برهان ونام ولایتے است از بنگاله وبالضم بواو مجهول بمعنے قبر وبمعنے دشت هموار وازینجاست که خر دشتی را گورخر گویند یعنے خر گور ودر برهان بواو مجهول بمعنے عیش وعشرت وشراب وبمعنی صحرا وزمین هموار۔

گورخر ۔ بمعنے خر صحرائی چه گور بمعنے صحرا وزمین هموار ودشت ست از برهان۔

گوهر ۔ ذات شئ واصل هرچیز وجوهر معرب آنست خواه بمعنے یاقوت ولعل وغیره باشد خواه بمعنی جوهر شمشیر وغیره ودر برهان گوهر بمعنے مروارید وبمعنے مطلق جواهرات چنانچه لعل ویاقوت وزمرد والماس وغیر آن وبمعنے اصل ونژاد وذات وبمعنے فرزند وبمعنے صفات نهانی وعقل از فرهنگ۔

گوپیر ۔ بفتح اول ویای مجهول ورای مهمله از رشیدی نصاب بمعنے زمین هموار ودر برهان بمعنی سراب که از دور آب می نماید وبمعنی صحرا۔

گوشیار ۔ بروزن هوشیار لقب حکیمے که ابوالحسن نام داشت وشیخ ابوعلی سینا شاگردی او نموده است از برهان ودر رشیدی بکاف عربی نام منجمے۔

گوشهٔ زنجیر ۔ بمعنے حلقهٔ زنجیر۔

گوالبار ۔ بالضم وبار موحده بار سنگین۔

گوشت خر ۔ کنایه از چیزے که هیچ بکار نیاید۔

گودرز ۔ بالفتح ودال مهمله مفتوح نام پهلوانے از ایران ونام پادشاه از برهان۔

گوز ۔ بفتحتین وزاء معجمه مخفف گوزن وبفتح اول وسکون واو بمعنے گردکان وجوز معرب آنست وبواو مجهول بادیکه از راه پائین با آواز برآید از برهان وبضم اول وواو غیر ملفوظ وسکون زاء معجمه در ترکی چشم را گویند۔

گوارش ۔ بضم اول وکسر رای مهمله خوش مزگی وهضم طعام ونام دوای مرکب برای هضم طعام بشرطیکه خوش مزه باشد وجوارش معرب آنست از برهان وسراج ومؤید ومدار وکشف۔

گوش ۔ بواو مجهول معروف ست ومخفف گوشت ونام روز چهاردهم از هر ماه شمسی از جهانگیری ورشیدی وسراج وبرهان۔

گوش تا گوش ۔ از این سر تا آن سر۔

گوک ۔ بفتحتین ودر آخر کاف عربی سفالک خندق کوچک وبضم اول وواو غیر ملفوظ وسکون کاف فارسی دوم در ترکی آسمان ورنگ کبود را نیز گویند۔

گول ۔ بالضم وواو مجهول ابله ونادان واحمق وبمعنے مکر وفریب وبضم اول وواو غیر ملفوظ وسکون لام در ترکی بمعنی تالاب کوچک وبفتحتین بمعنی پشمینه یا موہاے آویخته که درویشان ومحتاجان بپوشند از برهان وسراج ومصطلحات امروری ورشیدی۔

گوال بضم اول بمعنی جوال جوال معرب آنست از سراج۔

گورچشم ۔ نوعے از جامهٔ حریر که در بافت آن بشکل چشم گورخران نقوش کنند چنانکه در هندوستان پارچهٔ بلبل چشم رواج دارد از سراج وبرهان۔

گوزم ۔ بالضم وزاء معجمه بمعنی چشم من چه در ترکی گوز بمعنی چشم ومیم برای متکلم واین لفظ بلهجهٔ ازبکان بکاف عربی ست وبلهجهٔ قزلباشان بکاف فارسی از لطائف۔

گورگان ۔ بواو مجهول وهردو کاف فارسی بمعنی کسیکه لائق عیش وعشرت باشد چه گور بمعنے عیش وعشرت وشراب ست وگان بمعنی لائق وسزاوار از برهان ولقب شاه تیمور نیز از بعض کتب دریافت می شود وهر پادشاه جلیل القدر را گورگان گویند۔

گورخان ۔ لقب پادشاه خطا وختن از سراج۔

گوش کردن ۔ بمعنے شنیدن۔

گوش مالیدن ۔ بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن از شروح سکندرنامه۔

گوی گریبان ۔ تکمه که بر گریبان دوزند۔

گوزن بفتحتین وزاء معجمه جانوریست وآن نوعے از گاو کوهی ست که بر سر دو شاخ شش چند شاخ دیگر رسته باشد بهندی آن را باره سنگها

گویند از سراج و برہان -

گوی بردن - فوقیت یافتن و زیادت کردن و غالب آمدن از برہان -

گون - بواو معروف بمعنی رنگ از سراج -

گوہر خاتون - نام زن سلطان سنجر -

گوان - بفتح بمعنی پہلوانان و دلاوران -

گوبان - بواو مجہول و دال مہملہ و بای موحدہ بمعنی کوہان شتر و غیرہ از لطائف -

گورکن - بفتح کاف و ضم عربی نام جانورے چہارپا بہندی بجو گویند -

گوالیدن - بضم و فتح بالیدن و رخشیدن و غیرہ از مؤید و برہان -

گوش دادن - شنیدن -

گوش ساغر بالیدن - ساغر را بکنار آوردہ نوشیدن -

گو - بفتح اول و سکون واو مغاک زمین و نشیب و بمعنی شجاع و معتبر و بزرگ و بواو معروف بمعنی گوی کہ بچوگان بازی بآن کنند و بواو مجہول بمعنی گاو کہ بعربی بقر خوانند از برہان و سراج -

گودہ - بواو معروف و دال مہملہ لفظ ترکی ست بمعنی بدن و تن از مصطلحات -

گوشوارہ - باصطلاح اہل دفتر وسط عرض ورق دفتر ست کہ عدد میزان آنجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلع کہ بعد مقطع آرند و نام زیوریست کہ در گوش کنند از مصطلحات و غیر آن -

گوی انگلہ - بضم ہر دو کاف فارسی و فتح ہمزہ و سکون نون تکمہ و حلقہ کہ بر گریبان و غیرہ دوزند گوی بمعنی تکمہ و انگلہ بمعنی حلقہ کہ دران تکمہ گذارند از سراج و برہان -

گوسالہ - بالضم و واو مجہول بچہ گاو باشد و بمعنی بچہ شتر و بچہ فیل نیز و بمعنی مطلق بچہ ہم آمدہ چہ گو بواو مجہول بمعنی خرد و کوچک آمدہ است پس گوسالہ بمعنی خرد سالہ باشد و گو بواو مجہول بمعنی گاو ہم نوشتہ اند و یای برای نسبت باشد پس بمعنی گوسالہ گاو یکسالہ باشد از برہان و در سراج چنین نوشتہ کہ گوسالہ بالفتح بچہ گاو چہ گو بالفتح مخفف گاو ست و سالہ در اصل بالہ بود چہ بال بمعنی آرام و قرار ست یعنی چیزیکہ گاو بدان آرام میگیرد و آن بچہ او ست -

گونہ - بالضم رنگ و لون و طور و وضع و اسلوب -

گوسپارہ - طعامیست متعارف در بلخ از برہان و بعضے نوشتہ کہ نام ترۂ بود -

گوگردہ - بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون کاف فارسی و فتح دال و در ترکی لفظ مرکب ست بمعنی در آسمان چہ گوک بمعنی آسمان و دہ بالفتح بمعنی در -

گوچی - بالفتح خاک کوچک از برہان -

گوشہ ماہی - بمعنی صدف و پیالہ از برہان -

گوی - بمعنی گرداب ست از گفتن و مجازا بمعنی تشبیہ نیز آمدہ از شرح لغ ہدایت برای تنگ نیز می آید

گواژی - بفتح اول و تای فوقانی و زای معجمہ لاف و دعوی بے حقیقت و رعایہ در زر تحریر لطائف -

فصل کاف فارسی مع ہای ہوز

گہنبار - بمعنی نام [illegible] ایست در روشن -

گہگیر - بہر دو کاف فارسی اسپے کہ تن بسواری ندہد از مصطلحات -

گہوارہ دلیو - نام یکیست از فنون کشتی کہ دو حریف یکدیگر را تکان دہند تا یکے دیگر را غافل کردہ بر زمین اندازد و گاہے کنایہ باشد از آدم بد طینت -

گہوارہ - بالفتح نوعے چارپائی کہ براے راحت اطفال بہوا آویزند -

گہ - بالفتح بمعنی جاے و وقت و بمعنی صبح و بمعنی بوتہ زرگران کہ زر و نقرہ دران گدازند و بمعنی زر و دو ستارہ بمعنی کوچک نیز آمدہ از برہان و جہانگیری -

فصل کاف فارسی مع یای تحتانی

گیا - بکسر اول بمعنی گیاہ از برہان -

گیپا - بالکسر و یای معروف و بای فارسی قسمے از پلاو و در لغات ترکی بکاف عربی نوشتہ لہذا در فصل کاف عربی بتفصیل مرقوم شد -

گیرا - بیای معروف بمعنی گیرندہ -

گیت - بیای معروف و تای فوقانی بزبان ہندی نوعے از سرود ست مثل دہرپد -

گیومرث - بفتح میم نام بادشاہے کہ اول در جہان بادشاہی کردہ بیانش در فصل کاف عربی مع یای تحتانی گذشتہ -

گیج - بیاے مجہول و جیم عربی پریشان و پراگندہ مغزی از لطائف و مصطلحات -

گیرودار - فرماندہی و حکومت و حکمرانی و بمعنی جنگ نیز آمدہ از خیابان و برہان و میر نور اللہ در شرح گلستان نوشتہ کہ گیر و دار ہر دو صیغہ امر ست یعنی این را بگیر و آنرا نگاہدار کہ در مقام حکومت گفتہ میشود و کنایہ از کر و فر سلطنت و امیری -

گیسوور - مولازادہ یعنی پسر غلام و بمعنی ستارۂ دنبالہ دار از مؤید -

گیرنگ - بالکسر بر وزن نیرنگ نام قصبہ از برہان -

گیل - بالکسر ملکیست کہ آن را گیلان گویند -

گین - بیای معروف صاحب و خداوند و بمعنی پر و مملو در صورت مخفف آگین ست از رشیدی -

گیہان - بالفتح بمعنی روزگار و جہان از برہان و در سراج نوشتہ کہ گیہان بالکسر و قیل بالفتح بمعنی جہان و روزگار و بکاف فارسی و عربی ہر دو صحیح ست باعتبار تغیر لہجہ و بعضے از محققین نوشتہ اند کہ گیہان بیای مجہول الا آنکہ گاہ است منسوب بگاہ یعنی وقت و زمانہ چون اکثر اشیاء عالم تعلق باوقات دارند لہذا بمعنی جہان آید -

گیلان - بالکسر نام ملکیست و نام قصبہ ایست نزدیک بغداد مولد حضرت شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ و جیلان معرب آنست -

گیسو - بیای مجہول خان آرزو در سراج نوشتہ کہ قدسی گوید گیسو موے دراز کہ از ہر دو جانب دراز کشیدہ باشد چنانکہ در گلستان سیاہی گیسوان تافتہ و بعضے مرادف زلف نوشتہ و از اشعار متاخرین ظاہر میشود کہ گیسو غیر زلف ست **قاسم** مشہدی گوید بیت یکسر مو در سر لیلی و شان یکبارہ نیست

انچه سے آید زیاده از زلف گیسو مے شود ـ

گیسو ـ بالکسر و یای مجهول نام پسر گو که پهلوان ایرانی از برهان ـ

گیسو بریده ـ زن بے حیا ـ

گیوه ـ نوعے از کفش نمدے ـ

گیتی ـ بالکسر عالم و دنیا از سراج ـ

گیلی ـ بالکسر و هر دو یاے معروف منسوب بگیل که ملکے ست از طبرستان و گیلی کند اسپ را که اسپ بهتر چراکه اسپ آنجا خوب و بهتر باشد و گیلی قومے از مغلان نیز هست و گیل نام امیرے از امرا ست فخ ـ

گیدی ـ بهر دو یای معروف مرکب از گید که بمعنی غلیواز ست و یای نسبت و غلیواز ششماه نر و ششماه ماده میگردد لهذا بمرد ـ ـ که رجولیت و غیرت ندارد اطلاق کنند ا ـ ـ مالا ـ شتهر ـ

باب لام

فصل لام مع الالف

لالا ـ بمعنی بنده و غلام و خدمتگار و بمعنی روشن و درخشان مگر استعمال این لفظ بمعنی روشن و درخشان اکثر با لفظ مولوی آید از بهار عجم و سراج و برهان و جهانگیری مؤید ـ

لا ـ بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی پرده و توکه آنرا ته نیز گویند و لا بر لا بمعنی تو بر تو از مؤید و بمعنی بقر ا ـ ـ ظاهرا باین معنی کنایه است بقرا بسبب مشابهت بشکل لا ـ

لاریب ـ بفتح را ـ ـ ـ یای ـ ـ نیست در ان هیچ شک ـ

لازب ـ بکسر زای معجمه و بای موحده بمعنی چسپنده از کشف و صراح و ضربت لازب ـ ـ ـ ـ را گویند که نشان آن بعد به شدن باقی ماند ـ

لاک پشت ـ بکاف عربی یا ضد که بهندی کچهوا گویند و لاک بمعنی کاسه ـ ـ ـ ـ

لاستا ـ بتای فوقانی نام بقعه که قوم شعیب علیه السلام او را می پرستیدند از شرح نصاب ـ

لاهوت ـ عالم ذات الهی ست که سالک را دران مقام فنا فی الله حاصل میشود و مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسما را ملکوت نامند از کشف و اصطلاحات و بعضے گویند که لاهوت در اصل لا هو الا هو ست و حرف تا زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلقه گویند چیزے حذف نمایند و چیزے زیاده کنند تا نامحرمان محروم از حقیقت آن باشند پس لا هو نفی ست یعنی نیست تجلی صفات مرطالف افراد را و لفظ هو اسم ذات است الا هو مگر تجلی ذات و حق اینست که لاهوت در اصل لغت مصدر ست بروزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت و رحموت و لاه اصل له ذا المدات ماخوذ از لیه بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن کذا فی الصراح ـ

لائح ـ بحای مهمله درخشان و پیدا شونده از منتخب و صراح ـ

لاقح ـ بکسر قاف و حای مهمله آبستن و انچه نخل را بوسیله جفتی دهد و بادیکه ابر پیدا کند و درختان را بارور کند لواقح جمع آن از منتخب ـ

لاخ ـ بخای معجمه بمعنی جای و مقام مگر بدون ترکیب گفته نمیشود چون سنگلاخ بمعنی جائیکه دران سنگها باشد و دیو لاخ بمعنی جای دیوان و لاخ بمعنی بسیاری و انبوه نیز می آید از سراج و برهان و سروری ـ

لابد ـ بضم بای موحده و تشدید دال مهمله بمعنی ناچار و ناگزیر و باضطرار مرکب از لا که حرف نفی ست و بد بمعنی چاره و عوض از منتخب ـ

لاد ـ بدال مهمله رده دیوار و نوعے از دیبا و نوعے از منطریات و بمعنی قلعه از برهان ـ

لاغر ـ بفتح غین معجمه بمعنی معروفست از بهار عجم وغیره ـ

لاتذر ـ بفتح فوقانی و فتح ذال معجمه صیغه نهی بمعنی نگذار ـ

لاچار ـ بمعنی ناگزیر مستعمل میشود لیکن صحیح ناچار بنون ست چه ترکیب لفظ چار که فارسی ست با لفظ لا که کلمهٔ عربیست برای نفی با وجود موجود بودن نا که لفظ فارسی ست بمعنی ندارد از بهار عجم ـ

لاهور ـ نام شهر لاهور ـ

لال شهباز ـ درویشے که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران با واعتقاد تمام وارند و بعد قست بنگ نوشی او را یاد میکنند ـ

لاقیس ـ بکسر قاف و یای معروف و سین مهمله نام دیوے که در تمار بخاطر وسوسه اندازد از سروری و مدار و کشف و صاحب رشیدی بجاے قاف فا گفته و نوشته که بعضے کسان بجای فا قاف خوانند و در برهان بفا نوشته و گفته که بقاف نیز آمده و در سراج اللغات بقاف آمده و از منتخب هم قاف مستفاد می شود ـ

لاس ـ بسین مهمله ابریشم فرومایه از برهان ـ

لامساس ـ بکسر میم اقتباس است از آیهٔ کریمه فاذهب فان لک فی الحیوٰة ان تقول لامساس یعنی گفت موسے علیه السلام سامری گوساله ساز را که پس برو از میان ما پس بدرستیکه هست ترا از عقوبت در زندگی که گوئی هر کرا که نزد تو آید که سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چراکه هر که نزدیک است می باو او را و آن کس را تپ گرفتے از ین هم مردمان از و و او از مردمان گریزان مے بود از تفسیر حسینی ـ

لاش ـ بشین معجمه در ترکی تن مرده را گویند و بعربی مخفف لاشے که معدوم عبارت از انست ـ

لامع ـ روشن و درخشان از منتخب ـ

لاذع ـ بکسر ذال معجمه و عین مهمله سوزان و سوزنده از منتخب و غیر آن ـ

لاغ ـ بغین معجمه هزل و ظرافت و خوش طبعی و بازی و لطائف و لاغ ـ

لادغ ـ بکسر دال مهمله و غین معجمه بمعنی گزنده و نام درویشے که پوست را میگزید چنانکه مار و کژدم میگزد و از منتخب نوشته نصاب و بعضے شارحان نصاب نوشته که بذال معجمه و عین مهمله نام درویشے که صاحب شعبده بود که بعضے از آتش میسوزد ـ

لاکشت ـ بضم کاف و تشدید فا از باب نصر

بیندمعنی باز استاده شو و باز استاده مکن۔

لاحق۔ بکسر حاء مهمله آنکه از پس آمده واصل شود وآنچه از عقب بچیزے پیوندد۔

لالنگ۔ بفتح لام ثانی و سکون نون وکاف فارسی بمعنی زله و پس خورده از لطائف۔

لال۔ در ترکی بمعنی گنگ یعنی زبان گرفته وبمعنی رنگ سرخ مشترک است میان فارسی وهندی ولاله هم مرکب ست از لال که بمعنی سرخ ست وها کلمه نسبت است وجوهری ست سرخ رنگ قیمتی که آنرا لعل گویند ولعل معرب لال ست از بهار عجم وبرهان وسراج۔

لایعقل۔ بفتح تحتانی وکسر قاف وباستعمال فارسیان لام آخر بوقف خوانده میشود صیغه مضارع منفی ست برای استمرار می آید ودر صفت حیوان واقع میشود وبجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم بیعقل است ودر استقبال هم بیعقل خواهد ماند۔

لاطائل۔ بیفائده چه طائل بمعنی فائده است از منتخب۔

لایزال۔ دائم وبیزوال این صیغه مضارع منفی است از باب خاف یخاف که برای استمرار در صفت حق تعالی واقع شود وبجهت اظهار کمال بیزوالی او یعنی الحال هم بی زوال ست ودر استقبال هم بیزوال خواهد ماند۔

لالای چشم۔ عبارت از مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چراکه لالا غلام را گویند وغلام حبشی سیاه باشد۔

لائم۔ بکسر همزه که حرف سوم ست بمعنی ملامت کننده از صراح۔

لایعلم۔ بفتح لام دوم صیغه مضارع منفی است ومیم این در محاوره فارسیان بوقف خوانده میشود واین برای استمرار نیز می آید ودر صفت حیوان واقع می شود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان ست ودر استقبال هم بیعلم وموصوف بنادانی خواهد ماند۔

لامه۔ زره یا یک زره را لامه گویند ونام حرف که زلف خوبان را بآن تشبیه کنند از منتخب ودر شرح خاقانی نوشته که در فارسی نوعے از کلاه نمدی که فقیران بر سر نهند ونیز حرف لام برای مهمله بدل شود وبکاف عربی نیز۔

لئیم۔ ناکس وبخیل از منتخب وصراح وبعضی نوشته که فرق در لئیم وبخیل آنست که لئیم آنکه خود نخورد ونه دیگر را بدهد وبخیل آنکه خود میخورد ودیگرے را نمیدهد۔

لاجرم۔ ناگزیر وبالضرور ولاعلاج چه لا حرف نافیه است وجرم بفتحتین بمعنی علاج وگزیر وچاره۔

لازم۔ مقابل متعدی وآنکه در عرف لازمی میگویند بزیادت تحتانی غلط است چراکه لازم خود صیغه اسم فاعل ست حاجت یای فاعلیت ندارد ودر متعدی یاے اصلی ست مقابل لام کلمه زیراکه صیغه اسم فاعل ست از تعدی که بمعنی گذشتن چیزے باشد از یکے بدیگرے۔

لانسلم۔ بضم نون وفتح سین مهمله وکسر لام مشدد وضم میم بمعنی سلامت نمیدارم یعنی قبول نمیکنم مگر در نظم فارسی ضم میم را تلفظ نمیکنند ومیم را موقوف میخوانند۔

لا ونعم۔ بفتح نون وفتح عین مهمله هر دو حرفیست اینجا اندلا برای نفی وانکار بمعنی نه ونیست ونعم برای اثبات واقرار بمعنی آرے وبلے۔

لالایان۔ غلامان وخدمتگاران از جهانگیری وبرهان۔

لائیدن۔ سخن گفتن ولاف زدن وهرزه گوئی کردن از سراج وبرهان۔

لاشکن۔ نام کوهے ست از برهان۔

لان۔ نام کوهے ست از برهان۔

لاچین۔ در ترکی شاهین شکاری را گویند۔

لادن۔ بفتح دال مهمله نام خوشبوئیکه مثل موم وشاب سیاه ودر رقیق باشد آنرا عنبر عسلی نیز گویند از برهان۔

لابان۔ بمعنی فریب ودروغ از شرح خاقانی وبیهوده گوی بمعنی بیهوده گوئی وامرست بمعنی بجنبان وبمعنی مغاک از لطائف۔

لاوه۔ بر آخر واو گل سفید که بدان دیوار خانه سفید کنند از برهان۔

لابه۔ بفتح با موحده وبا مختفی بمعنی تملق وچاپلوسی وخوشامد وبمعنی فریب وعجز واخلاص مجاز ست از برهان وکشف وسراج۔

لانه۔ بفتح نون وها مختفی بمعنی خانه زنبور وپشه وآشیانه مرغان از برهان وکشف۔

لاغیه۔ بکسر غین معجمه وتحتانی گیاهیست شیردار بسیار گرم وبعربی بمعنی باطل وزن بیهوده گو را گویند از برهان ومنتخب۔

لاهره۔ نوعے از صورت کشتی که بدان از دریا عبور کنند واین لفظ هندی ست۔

لاجرعه۔ بضم جیم وسکون راء مهمله یکبارگی به نوشیدن آنچه در پیاله باشد یعنی آنکه دم گرفته اندک اندک نوشند۔

لاحقه۔ بکسر حاء مهمله آنکه از پس واصل شده باشد وآن چیزیکه بعد اول در رسد واخوذ از لحوق که بمعنی از دنبال چیزے پیوستن است۔

لامحاله۔ بفتح میم وحاء مهمله ودر آخر تاء مصدریه که بجالت وقف ها شده است معنی لفظی آن این است که نیست بازگردیدن در اصل چنین ست لامحالة من هذا الامر یعنی نیست بازگردیدن ازین کار پس خلاصه معنی لامحاله بالضرورست از ترجمه مشکوة شریف وکسانیکه میم را مضموم خوانند ودر آخر ها ضمیر دانند خطا کرده ودر سراج ومنتخب نوشته که محاله بفتح میم بمعنی چاره وگزیر ولامحاله بمعنی ناچاره وناگزیر۔

لامسه۔ بکسر میم وسین مهمله قوتیست در جلد بدن انسان که ببودن چیزے ادراک نرمی ودرشتی آن چیز میکند۔

لامه۔ بمعنی زره که از حلقه های آهنی سازند از منتخب وصراح۔

لاوه۔ بواو نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند از برهان۔

لادنه۔ بدال ونون گیاهیست که از پوست ساق آن رسن بافند بهندی سن گویند از برهان۔

لایه۔ بیای تحتانی زرده دیوار وتاسه وجامه وکاغذ که

در عرف آنرا ند گویند —

لازق — بکسر زای معجمه و قاف هر چیزی که چسپنده باشد مثل سریش —

لاله — منسوب بلال بمعنی سرخ یا آنکه های زائده لاحق شده مثل خان و خانه و آن گلی است معروف که چندین قسم می باشد لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ نعمانی و لالهٔ شقائق و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ دلسوز و لالهٔ خطائی و لالهٔ خودرو و لالهٔ سفید و لالهٔ زرد و لالهٔ عباسی و لالهٔ ریحانی و لالهٔ مقراضی و لالهٔ دختری از برهان و مصطلحات و منقول از تذکرهٔ فناسنهٔ ظهیر الدین محمد بادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب سی و چهار نوع لاله در بعضی از اطراف کابل بملاحظه آمده

لاشه — بمعنی زبون و لاغر و ضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان و اکثر این لفظ صفت اسپ خرد اتفاق میشود و بمعنی خر نیز آمده و مردهٔ از آدمی و دیگر حیوانات از برهان و بهار عجم و کشف و خیابان و سروری و مدار و مؤید و جهانگیری

لآلی — بفتح اول و ثانی و کسر لام بر وزن سجالی بمعنی مروارید های بزرگ این جمع لولوست و بضم اول چنانکه مشهور شد خطا ست —

لامانی — بکسر نون زره پوشی از مؤید زیرا که لام زره گویند و در شرح دیوان خاقانی منسوب بفریب و دروغ و در جهانگیری بمعنی گزاف —

لانی — بکسر نون منسوب بلان که نام کوهی است از مضافات آذربیجان و تریاک لانی منسوب بآنست از لطائف

لابدی — بضم بای موحده و تشدید دال آنچه که بالضرور شد و از آن چاره نبود —

لای — گل تیره که در ته حوض و جوی آب باشد و بمعنی درد شراب و تاری جامه و کاغذ و ریسمان چنانکه یک لای جامه و یک لای ریسمان و عربی آنرا طاقه گویند و بمعنی گفتار و کلام و لوس با فتنه را بمعنی از برهان و سراج و رشیدی —

و عدم ذاتی — سلب کردن صفتی از شئی در ذ

و بمعنی از اوقات چنانکه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لا دائما ای لا شئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل —

لاابالی — بضم حرف ثالث که همزه است صیغهٔ متکلم وحدانه مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخصی بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزه مضموم واو نوشتن و خواندن خطاست از مؤید و کشف و مدار

لااحصی — بضم اول و سکون حای مهمله و کسر صاد مهمله اشارتست بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله و سلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو تو ای حق تعالی چنانکه تو صفت کردی بر ذات خود

فصل لام مع بای موحده

لبا — بکسر لام بمعنی فله و آن شیر غلیظ است که از وقت زادن حیوان تا سه روز پیدا شود بهندی کهیس گویند و پیوسی نیز نامند از شرح نصاب و منتخب

لب چرا — بمعنی قسمی نخود و میوه که مردم بوقت صحبت داشتن در میان اندازند تا باهم بخورند از برهان —

لب — بالضم و تشدید بمعنی عقل و خالص از هر چیز و مغز بادام و مثل آن از منتخب و کشف —

لباب — بضم اول و بهر دو بای موحده مغز و خالص هر چیز و نام کتابی از منتخب —

لبوب — بضمتین خلاصه های هر چیز و مغز های تخم بعضی درختان میوه —

لبیب — بر وزن نصیب عاقل و دانا از سروری و منتخب

لبلاب — بالکسر و هر دو بای موحده نام گیاهی که آنرا عشق پیچان گویند از برهان —

لباسات — بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات جمع جماد و نبات —

لبسة — بالفتح و در آخر تای مثناة بمعنی رنگ دیگر گرفتن

لباده — بضم اول و فتح دال مهمله چوبیکه بر گردن گاو و قلبه و گاو گردون نهند بهندی آنرا جوا گویند بضم جیم و لباده بفتح اول بمعنی جامهٔ بارانی از غیاث از سراج و لطائف

لبد — بضم لام و فتح بای موحده و دال مهمله بالیس بیان و بر نهاده از شرح نصاب —

لبید — بفتح اول و یای معروف جوال خرد و نام شاعر مشهور از عرب از منتخب و لطائف —

لبس — بالضم و بالفتح پوشیدن جامه و بالکسر جامهٔ پوشش از صراح و منتخب —

لب چشک — چاشنی که بدان دریافت مزهٔ چیزی کنند از مصطلحات

لبق — بفتح اول و سکون ثانی زیرکی و هوشیاری و نماق و چرب زبانی و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زیرک و هوشیار و چرب زبان از منتخب و صراح و لطائف و نیز در لطائف نوشته که بفتحتین الالحق شدن و استاده شدن در کار —

لبیک — بالفتح و تشدید بای موحده مفتوح و سکون تحتانی یعنی استاده ام در خدمت تو استادنی و گاهی بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی از منتخب و این کلمه جوابست هرگاه مخدوم خادم را بطلبد نداکند خادم در جواب گوید لبیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات بار بار گویند

لبن — بفتحتین شیر خوردنی و بفتح اول و کسر ثانی خشتهای خام لبنه واحد آن از منتخب —

لبان — بفتح صمغی است که آنرا کندر گویند از منتخب و برهان —

لبون — بالفتح شیر دار که جمع لبون نیز آمده و ابن اللبون و بنت اللبون بمعنی شتر بچه دو ساله که پا در سوم نهاده باشد از شرح نصاب

لب بلب چسپانیدن — بضم جیم کنایه از بسیار

جستن و از هر کسی سراغ مقصود پرسیدن از مصطلحات

لب برچیدن ـ فراهم آوردن لبها برای گریه و خنده از مصطلحات ـ

لب بستن ـ خاموش شدن و هم بمعنی گفتن و این از قسم اضداد است از مصطلحات ـ

لب و اشتن و لب و دندان داشتن ـ لیاقت و شایستگی داشتن ـ

لب گزیدن ـ تاسف کردن و ندامت کردن و پشیمان شدن از شرم و حیا نمودن و بمعنی منع کردن ـ

لب شیرین کردن ـ تبسم کردن ـ

لب نان ـ باضافت کناره نان ـ

لبنان ـ بالضم و سکون ثالث نون نام کوهیست در شام نزدیک جبل عامل که مسکن ابدال است از منتخب و خیابان و برهان ـ

لبیشه ـ بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول و شین معجمه بر وزن همیشه آلتی باشد از آهن حلقه مانند باشد که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب بدافعال را در آن نهاده تا بپیچانند تا حاضر شود و حرکت نتواند کرد از سراج و رشیدی و برهان ـ

لبنه ـ بکسر لام و سکون موحده و فتح النون خشت داعده و بمعنی از سنگ به آمدگی مربع که در دو طرف عمارت از صدر اسب باشد و سوراخی در آن با می باشد ـ

لباچه ـ بفتح بمعنی فرجی و بالاپوش از سراج و برهان تا اسم آن نوعیست از قبا ـ

لباس عباسی ـ کنایه از لباس سیاه زیرا که از بعض تواریخ به ثبوت میرسد که خلفای عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند ـ

فصل لام مع تاء فوقانی

لت ـ بالفتح زدن و کوفتن و در رشیدی که معنی کلذ در ان نوشته هندیست مخفف لات بود و اتفاق دریں دو زبان بسیار است صحیح باشد و لت

بمعنی پاره نیز آمده چنانکه گویند لت لت کردم بمعنی پاره پاره کردم و لته که بمعنی پاره جامه مستعمل است ازین ماخوذ باشد و لت بمعنی کتان کرفاشی ست معروف و لت بمعنی شکم و ازین مرکب ست لت انبان از سراج اللغات و برهان ـ

لت انبار و لت انبان ـ بالفتح بمعنی بسیار خوار و پرشکم است مرکب از لت که بمعنی شکم است و لیت انبان کسیکه شکم او مثل انبان باشد و انبان ظرفی چرمی مثل مشک و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت ست و لوت بمعنی طعام لذیذ است در ینصورت لت انبان لت انبار بضم اول بود از سراج و در جواهر الحروف نوشته که بنون در آخر لت انبان و بدال از مهمله آمده است

فصل لام مع ثاء مثلثه

لثم ـ بفتحتین بوسیدن و بوسه دادن چیزی را

لثه ـ بکسر کاف مثلثه و تشدید ثاء مثلثه گوشت گرداگرد دندان از منتخب و شرح جزری ملا علی قاری مالکیه و اکثر است

لثلثه ـ بالفتح لام و کسر ثاء مثلثه و فتح قاف نوعی از شب بطیخی و با الکسر خطاست ـ

فصل لام مع جیم عربی و فارسی

لجاجت ـ بالفتح مبالغه کردن و ستیزه کاری کردن از کشف و صراح و منتخب و کنز ـ

لجاج ـ بالفتح اول و هر دو جیم عربی بمعنی ستیزه از کشف و مؤید و صراح و مدار و منتخب ـ

لجج ـ بضم اول لام و فتح جیم اول جمع لجه که بمعنی میان دریا و عمیق ترین موضع دریاست ـ

لجوج ـ بدو جیم بمعنی ستیزه کننده ـ

لجلاج ـ بالفتح و هر دو جیم عربی آنکه در سخن در باشد درمانده و سخن درست گفتن نتواند و نام واضع شطرنج و بعضی نوشته اند نام شاطر شطرنج است نه اسم واضع و بعضی گویند نام شاطر شطرنج

و مرشد قمار باران از کشف و منتخب و برهان و سراج و جهانگیری و مؤید و رشیدی و بعضی لجلاج گویند و جیم اول را بجای حطی گمان برند و بعضی بجای جیم اول یای تحتانی خوانند این هر دو بطور غلط محض ـ

لچ ـ بالضم و جیم فارسی برهنه و نام قومی است که بزرگان ایشان سینه عریان میداشتند از مؤید

لچک ـ بجیم فارسی و کاف عربی لفظ ترکی است بمعنی معجر و پاک مربع که در آن تکلف بکار برند از مصطلحات

لچام ـ بکسر معرب لگام از بهار عجم و منتخب و رشیدی ـ

لچان ـ بضم اول بر وزن سنجان بمعنی جیم خاص از منتخب

لچن ـ بضم اول و فتح جیم فارسی بر وزن قحبه و در برهان بمعنی برهنه و عریان و مجازا بمعنی کونی ـ

لجه ـ بضم و تشدید جیم عربی میان دریا و عمیق ترین موضع دریای ژرف از منتخب و لجه بالفتح و تشدید جیم فارسی مفرس لچه که لفظ هندیست

لجی ـ بضم لام و تشدید جیم عربی مکسور دریا و دریای ژرف و بسیار آب از منتخب ـ

فصل لام مع حاء مهمله

لحا ـ بضم جمع لحیه بالکسر که بمعنی ریش مرد است

لحد ـ بفتحتین نوعی از قبر از منتخب ـ

لحاظ ـ بکسر و ظاء معجمه نگاه داشتن بگوشه چشم چیزی را و بفتح دنباله چشم از صراح و بحر الجواهر ـ

لحاف ـ بکسر جامه پنبه دار شبانه خوابی فراگسند از منتخب

لحوق ـ بضمتین بهم پیوستن دو چیز با یکدیگر و بدنبال چیزی پیوستن از منتخب ـ

لحیان ـ بالکسر نام شکلی از شانزده اشکال رمل بدینصورت و در لغت مرد صاحب ریش دراز ـ

لحن ـ بالفتح و سکون ثانی آواز خوش که با نغمه باشد و خوش خواندن قرآن و جز آن و بمعنی خطائیکه در گفتن باشد و آنکه از قافیه معیوب از صراح و منتخب و غیر آن

لحظه — مقدار یکبار نگاه کردن بگوشهٔ چشم از منتخب و لطائف
لحیه — بالکسر حرف ثالث یای تحتانی بمعنی ریش که بر چهرهٔ مردان می باشد —
لحمه — بالضم طعمهٔ باز از شکار او و بمعنی پود جامه که تار بافته بهندی بانا گویند از منتخب —
لحقه — بفتحات از پس رسندگان و از دنبال پیوستگان این جمع لاحق است —

فصل لام مع خاء معجمه

لخت — بالفتح گرز آهنی و بمعنی پارهٔ چیزی و بمعنی اندکی از برهان و رشیدی —
لخ — بالضم گیاهی است که بدان بوریا بافند و آن بر کنارهٔ آبها روید از منتخب —
لخت و درست بمعنی تخته دروازه …
لخاف — بکسر لام بمعنی سنگهای سپید تنگ بمعنی کم حجم از شرح نصاب و منتخب —
لخشیدن — بالفتح لغزیدن از برهان —
لخشان — بالفتح چیزی صاف که بر آن فرو سنده و با لغزد
لخچه — شعلهٔ آتش و انگار از برهان —
لخشه — بالفتح و شین معجمه شعلهٔ آتش و انگار از برهان
لخلخه — بالفتح هر دو لام و هر دو خاء معجمه … که آنها را باهم آمیخته وسمی بویند از منتخب و برهان —

فصل لام مع دال مهمله

لدد — بالضم جمع الد که بمعنی گمراه و ستیزنده … و نام موضع بشام از لطائف —
لدغ — بالفتح گزیدن مار و کژدم از منتخب و صراح و در بهار عجم نوشته آنکه بعضی خود نیش زند مانند زنبور و کژدم گزیدن آنرا الدغ و لسع گویند و آنکه بدندان گزد مثل سگ و مار گزیدن آنرا نهش نامند —
لدیغ — بفتح و غین معجمه مار گزیده —
لدغد — بالفتح و سکون دال مهمله و غین معجمه نیش زدن مار و کژدم از قاموس و منتخب

لدنی — بفتح اول و ضم دال مهمله و نون مشدد مکسور آنچه کسی را بیدان … بی کوشش بغیر تحصیل بفضل خویش از نزد خود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیر از نزد طبیعت و ذهن او باشد این منسوب است بلدن که بمعنی نزد است —

فصل لام مع ذال معجمه

لذائذ — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع لذت مستلذ و از شروح شافیه —
لذع — بالفتح و دال معجمه و عین مهمله سوختن آتش کسی را و سوزش دادن کسی را از منتخب —
لذاغ — بالفتح و تشدید ذال معجمه سوزاننده —

فصل لام مع راء مهمله

لر — بالفتح و راء مهمله در ترکی حرفیست علامت جمع که چون بعد مفرد آید جمع گرداند چنانچه اسپلر یعنی بسیار اسپان از مدار و برهان و لر بالضم طائفه از صحرائیان که از شیاطین و کنیزان سلیمان علیه السلام بوجود آمده‌اند بمعنی روستائی و مراد احمق بیستاهل از مصطلحات

فصل لام مع زاء معجمه

لزاب — بفتح اول و کسر زاء معجمه و باء موحده چسپنده که بهندی … لزوجت بفتحتین جمع عربی بمعنی مفتوح چسپیدگی از منتخب
لزج — بفتح اول و کسر زاء معجمه و جیم هر چیزی که چسپنده باشد مثل سریش از منتخب و قاموس —

فصل لام مع سین مهمله

لسع — بالفتح و سین مهمله و عین مهمله گزیدن مار و کژدم و غیره از منتخب و صراح و منتخب —
لسان الحمل — بفتح حاء مهمله و میم گیاهی که برگش مشابه زبان بره و گمشش را بفارسی بارتنگ گویند بر وزن احمال بالغ
لسان — بکسر اول زبان و بفتح و تشدید سین مهمله فصیح الکلام و تیز زبان —
لسن — بفتح اول و کسر سین مهمله و در آخر نون فصیح و زبان آور و بفتحتین جمع آن یعنی فصاحت و زبان آوری و بضم اول و سکون ثانی جمع السن که بمعنی فصیح و زبان آور است و بفتحتین فصاحت و زبان آوری از منتخب و غیر آن —

فصل — لام مع شین معجمه

لشکری — مرد سپاهی از شرح گلستان —

فصل لام مع صاد مهمله

لص — بالکسر و تشدید صاد مهمله دزد و سارق جمع آن لصوص از منتخب —

فصل لام مع طاء مهمله

لطمات — بفتحات طپانچها —
لطافت — بالفتح نرمی و تازگی از صراح —
لطیف — نیکوکار و پاکیزه و نرم از بهار عجم و منتخب
لطائف الحیل — بکسر حاء مهمله و فتح یای تحتانی نکوئی های حیله ها و خوبیهای حیله ها —
لطیم — سیلی خورده نام اسپ سوم از شرح نصاب —
لطمه — بالفتح طپانچه —
لطیفه — نکوئی و چیز نیک و نازک از منتخب —
لطائف سته — بکسر سین مهمله و تشدید تاء فوقانی مقرر است که سالک بمراتب علیه معرفت واصل نمیگردد تا از پیش لطیفه را روشن نگرداند اول لطیفهٔ نفس است محل آن ناف باشد دوم لطیفهٔ قلب است محل آن دل است که بجانب آن اسپاد باشد سوم لطیفهٔ روح است که محل آن سینه جانب یمین چهارم لطیفهٔ سر است که محل آن فم معده که بجانب یمین دل یسار سینه است پنجم لطیفهٔ خفی است که محل آن وسط پیشانی باشد ششم لطیفهٔ اخفی است که محل آن وسط سر است و اینها را اطوار سته نیز گویند —

فصل لام مع ظاء معجمه

لظی — بفتحتین و ظاء معجمه نام دوزخ و آتش زبانه زننده از منتخب و مؤید و کشف و صراح و مدار —

فصل لام مع عین مهمله

لَعِب ـ بفتح لام وکسر عین مهمله بمعنی بازی از منتخب
و در صراح بفتح لام وسکون عین و بفتح لام وکسر عین
هر دو مطور نوشته ـ
لعل مذاب ـ بضم میم وذال معجمه وموحده بمعنی
لعل گداخته واین کنایه است از شراب سرخ انگوری از برهان
لعاب ـ بالضم اول آب دهن وآب هر چیزی که غلظت
وچسپیدگی دارد وبفتح اول وتشدید عین بازیگر
لعبت ـ بالضم وبای موحده مفتوح وچیزی که بدان بازی
کنند وتصاویر جامه که دختران بازی کنند از منتخب وصراح ومؤید
لعوق ـ بالفتح داروی رقیق که لیسیده شود از منتخب وکشف
لعمرک ـ بفتح لام اول وثانی وضم رای مهمله اشارت
بدین آیه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی سوگند
بحیات تو ای محمد بدرستی که کفار قوم تو یا بچو قوم
لوط در گمراهی خویش حیران وسرگردان اند ـ
لعل ـ بفتحتین وتشدید لام حرف ترجی است
بمعنی امید چیزے که وصول آن ممکن باشد وگاهی
بمعنی شاید آید از منتخب ولطائف ولعل بفتح اول
وسکون ثانی معرب لال بمعنی هر چیز سرخ عموماً وبمعنی
جوهر سرخ قیمتی خصوصاً از رساله معربات ودر سراج
نوشته که لعل معرب لال است که بهندی وفارسی
مشترک باشد تا آنکه عرف فارسیان عربی دانسته
ودر بهار عجم گفته که لعل جوهریست سرخ رنگ این
در اصل بالف بود که فارسیان معرب بعین
نویسند میر صدر الدین محمد در جواهر نامه آورده
است اینکه میگویند معدن لعل در بدخشان است نیست بلکه
زیرا که معدن آن مخفی بود تا در زمان خلفا اوائل عباسیان
در ارض ختلان از زلزله عظیم پدید آمده وکوه شکافته شد
دکان لعل پیدا گشت ولعل از شهر بدخشان نمی خیزد بلکه از مکان
دیگر در بدخشان آورده معرب میشد وبدان شهرت گرفته
ولعل انواع است بنفش رمانی وپیازکی وتمری وشمعی عنابی ولعقی
وادریسی وودوشابی ولعل پیکانی ولعل عقربی
ولعل قطبی وآن نگینه دار پهن باشد ـ
لعلین ـ بمعنی سرخ واین منسوب بلعل که جوهریست ـ
لعل پیکانی ـ لعلے که از آن بشکل پیکان تراشیده
باشند وزنان از آن گوشواره سازند از مصطلحات
لعل پیازی ـ نوعی از کم رنگ
لعل قطبی ـ قسمی از لعل که نگینه دار پهن باشد ـ
لعل عقربی ـ نوعی از لعل ـ
لعلی ـ بالفتح رنگی است سرخ که مصوران ونقاشان نگار بندند

فصل لام مع غین معجمه

لغوب ـ بفتحتین رنجوری ودر مانده شدن از منتخب وکنز ولطائف
لغت ـ بضم اول وفتح غین معجمه زبان قوم را گویند
هر زبانی که باشد وباصطلاح الفاظیکه معانی آن
شهرت ندارد ولفظ لغت در اصل لغو بود واو متحرک
ماقبل او مفتوح آن واو را بالف بدل کردند بعده
التقای ساکنین شد میان الف وتنوین الف را
حذف کردند وعوض آن تا در جایش آوردند لغت شد
لغات ـ جمع سالم بحذف لام کلمه
لغز ـ بضم لام وفتح غین معجمه وزای معجمه سوراخ
موش دشتی وآن بغایت پیچدار باشد لهذا نام
نوعی از کلام مبهم که بفارسی چیستان گویند
لغ ـ بالکسر کلمه ایست که در ترکی افاده اثبات کند یعنی دارد
لغو ـ بالفتح بیهوده گفتن وسخن باطل وهر چه بکار
نیاید وبالضم نوع سخن وزبان قومی از منتخب وصراح ـ
لغونه ـ بمعنی آرایش وگلگونه از ادات ـ

فصل لام مع فا

لفت ـ بالکسر وتای فوقانی بمعنی شلغم از منتخب ـ
لفچ ـ بالفتح وجیم فارسی وفیل عربی در اصل بمعنی پارچه
گوشت بی استخوان ومجازاً بمعنی لب ستبر آید
بمعنی مطلق لب آید از سراج وبرهان ورشیدی ولطائف
لفاح ـ بالضم وتشدید فا وحا نوعی از لیمو
چون بادنجان که زرد شود از صراح ومنتخب ودر
تحفة المومنین نوشته که ثمر بیروح است وبیروح
بجای مهمله بیخ نباتی است بصورت انسان که بهندی
مردم گیا گویند ـ
لفظ ـ بالفتح وظای معجمه بیرون افگندن از
دهان وسخن گفتن از منتخب وغیاث التحقیق وبعضی
بمعنی مطلق انداختن نوشته اند ـ
لف ـ بالفتح وتشدید فا بمعنی در پیچیدن ولف النشر
بمعنی در پیچیدن پراگنده را ـ
لفیف ـ هر چیز پیچیده ودرهم ودوست وکلمه
که در آن دو حرف علت باشد از منتخب ـ
لفچن ـ بالفتح وجیم فارسی بفتح وکسر بمعنی مردیکه لب
ستبر وبزرگ داشته باشد از صراح وبرهان ـ
لفچه ـ بالفتح وجیم فارسی بمعنی کلهٔ پرکاله گوشت
بی استخوان از برهان ومؤید ورشیدی ـ

فصل لام مع قاف

لقا ـ بکسر اول وقاف بمعنی دیدار از صراح ومؤید
وکشف دیدار ودر سروری بفتح وبمعنی جماع نوشته ـ
لقب ـ بفتحتین نامیکه در آن معنی مدح یا ذم منظور باشد
بخلاف علم که در آن هیچ معنی منظور نباشد از لطائف ـ
لقاح ـ بکسر اول ودر آخر حای مهمله آبستن وحامله
شدن از منتخب ـ
لقوماجس ـ این لفظ را خان آرزو در شرح سکندرنامه
نقوماجس تحقیق کرده بفتح نون وقاف وکسر جیم وسین
مهمله نام حکیم که پدر ارسطو بود
لقط ـ بالفتح چیز افتاده را برداشتن وبرچیدن از منتخب
لقیط ـ بچه که در راه افتاده یافته باشند وآنرا
از زمین برداشته باشند از شرح نصاب ومنتخب ـ
لق ودق ـ لفظ اول بفتح اول ولفظ دوم که
تابع اول است بفتح ذال مهمله بمعنی زمین هموار
ودشت که گیاه ودرخت نداشته باشد واین در

اصل لغ دوغ بالفتحتین بمعنی بود از سراج

لنق — بالفتح نے موصاف از لطائف

لقلق — بفتح هر دو لام معرب لکلک که جانوری آبی است مار و ماهی را شکار کند —

لقطه — بالضم چیز افتاده که برداشته شود از زمین و نیز چیده پوشیده از منتخب —

لقیه — بالضم ملاقات از لطائف —

لقمه خلیفه — نوعی از حلوا است که بقباب (؟) تفسیر (؟)

فصل لام مع کاف

لکنت — بالضم گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن که بهندی هکلا گویند —

لک — بالفتح و کاف عربی ابله و نادان و نیز عدد معروف که صد هزار باشد لیکن بالضم بهندی است زیرا که هندیان برای شمار مرتبه یا قمر کرده اند چنانکه در کتب حساب مرقوم است و نزد فارسیان و تازیان مرتبه مقرر نیست بجز از یک و ده و صد و هزار و بمعنی چیزی که بالفتح بر درخت کسار و غیره درست شود و نیز بهندی است مگر آنکه تعریب کرده اند و بالضم بمعنی کنده و سطبر و نا تراشیده و لته که از سراج و در لغات ترکی نوشته که بالضم لک بمعنی سطبر گنده ترکی است و در برهان لطائف بالضم بمعنی چیز بکار است (؟) —

الکوک — بفتحتین جمع لک که معرب و مفرس لکه است و آن بهندی نام عدد صد هزار است

لکالک — طائر آبی است —

لکن — بفتحتین و کاف فارسی طشت که در آن دست شویند و ترکی چلاپچی گویند و بمعنی مستعمل نیز آمده از جهانگیری و مصطلحات و سراج و برهان

لکه — بالضم و تشدید کاف عربی و پای مختفی بمعنی داغ و پارچه از بهار عجم —

لکنت — بکسر لام و سکون کاف فارسی نوع از انگشت (؟)

یا تابن ران و این قلب لنگه است —

لکهنوتی — در زمانه سابق شهری بوده در اقصای شرقیه ملک بنگاله و بعضی نوشته که نام ملک گور که ولایتی است از بنگاله —

فصل لام مع میم

لما — بفتح لام و تشدید میم بمعنی هرگاه و بمعنی الا و یکی از حروف جازمه نافیه استغراقیه —

لمعات — بفتح اول و ثانی روشنیها و نام کتاب در علم تصوف

لمتر — بفتح لام و سکون میم و ضم تای فوقانی و رای مهمله فربه و قوی و سبل از لطائف —

لمس — بالفتح سودن چیزی را بدست یا بعضو و بمعنی حاجت و بمعنی جماع از منتخب و لطائف —

لموع — بضمتین درخشیدن و بمعنی روشنی یا فتن (؟) و لمعه با تای منقوطه جمع لمعات است که بمعنی درخشیدن باشد —

لم یزل — همیشه و پاینده و نیز دائم و عبارت از ذات حق تعالی و لم یزل در اصل یزال بود چون لم جازم بر یزال در آوردند آخرش را جزم کردند الف بالتقای ساکنین افتاد —

لم — بالفتح و سکون میم حرف نفی و بکسر لام و فتح میم بمعنی چرا فارسیان در محاورات خود با تخفیف میم را ساکن خوانند و بمعنی سبب پرسی و حجت و اعتراض خفی مستعمل نمایند و در محاوره عربی در صورت الحاق یا نسبت میم را مشدد خوانند —

لمعان — بالفتح درخشیدن از سراج

لمحه — بالفتح درخشیدن برق و یکبار اندک دیدن چیزی را از منتخب مدار و کشف و مجازاً بمعنی زمانه اندک که بمقدار قلیل باشد —

لمه — بکسر لام و تشدید میم موی که از بناگوش گذشته باشد از منتخب

لمعه — بالفتح روشنی اندک و بالضم پاره از عضو که نشسته مانده باشد در وضو و غسل از منتخب —

فصل لام مع نون

لنج — بالضم و جیم زبرین بمعنی لب و بالفتح خرام ناز از سراج و برهان —

لنگ کمر — بکسر لام و اضافت نام فنی از فنون کشتی که پای خود را در پای حریف بند کردن و در فریب کمرش آوردن است تا بر زمین افتد از مصطلحات

لنگر — چیز یست آهنی گران وزن که کشتیبانان بر جای خود نگاه دارند و طعام که بفقرا و مساکین می دهند و جای که در آنجا طعام بفقرا دهند از مصطلحات و خیابان

لنگ سر کش — بکسر فنی ست از فنون کشتی و آنچنان باشد که پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیده نشست —

لنبک — بفتح لام و سکون نون و کسر مثلثه و ضم بیم است و فتح بای موحده و کاف عربی نام سقای ملازم بهرام گور که در مروت و مهمان نوازی شهرت تمام داشت از برهان —

لنگ — بالفتح آنکه از پا رفتن نتواند و بمعنی آلت تناسل و در اشتای سفر مقام در جای کردن و بالضم فوطه و لنگی و بالکسر بمعنی ساق و از بیخ ران تا ناخن پا و در هندی لنگ بالکسر بمعنی آلت تناسل از سراج و مصطلحات و برهان —

لنگر انداختن — قرار گرفتن و مقام کردن —

لنگ بره بر لنگ زدن — کنایه از ... (؟) از مصطلحات و برهان

لنگ بره — قسمی از آش است که از آرد گندم پیسانند و بر ران نهاده مثل رسن پیچانند و بریان کرده در گوشت می پزند

لنگ خاکی — بکسر حریف بیکار (؟) ... از مصطلحات

لنگری — بالفتح نوعی از طشت بزرگ منسوب بلنگر

لن ترانی — هرگز نخواهی دید مراد تجانا (؟) بمعنی خود ستائی باشد و بیانش در لفظ ارنی گذشت —

فصل لام مع واو

لوا — بکسر اول علم فوج و نشان لشکر و بفتح اول

خطاست از بهار عجم و مؤید و کشف و صراح و مدار ۔
لوقا ۔ بواو معروف و قاف نام حکیمی یونانی پدر قسطا
و بعضی گویند که قسطا نام کتابیست از برهان ۔
لوشا ۔ بواو معروف و شین معجمه نام حکیم از برهان و مؤید
لوح پا ۔ تختهٔ چوبی که جولاهه با انگشتان پا محکم
میگیرد از شرح نصاب ۔
لوبیا ۔ بالضم و واو معروف و بای موحده زمین
سنگستان بی آب از شرح نصاب ۔
لواهب ۔ آتشهای شعله زن و این جمع لاهب
است چنانکه سواحل جمع ساحل ۔
لوزیات ۔ بفتح حلوائیکه با بادام ۔
لوعات ۔ بالفتح و عین مهمله سوزشهای دل در
دوستی کسی از منتخب و صراح ۔
لوعت ۔ بالفتح سوختن بدوستی دل را و سوزش
دل از عشق از منتخب ۔
لوتره ۔ بواو معروف و تای فوقانی برهنه و بواو مجهول
اقسام طعامهای لذیذ و بمعنی کودک امرد از برهان ۔
لوت پوت ۔ اقسام طعامهای لذیذ از لطائف ۔
لوثه ۔ بالفتح و ثای مثلثه بمعنی آلودگی از منتخب
لوزینج ۔ معرب لوزینه ۔
لوچ ۔ بالضم بواو معروف و جیم فارسی بمعنی احول
و بمعنی برهنه از رشیدی و در لغات ترکی سهرد و معنی فاکوره
بضم لام و واو غیر ملفوظ و سکون جیم فارسی نوشته
ظاهرا همان اصح است ۔
لواعج ۔ بعین مهمله و جیم بمعنی سوزشها جمع لاعجه که بمعنی
سوزنده است از صراح ۔
لوانچ ۔ مهره ماشی که آنرا مثل مکتوب به بخیه چسپانند چنانکه
دامن قبا و اطلس و ساتن ۔
لوح ۔ بالفتح و حای مهمله هر چه پهن باشد از استخوان
و چوب و سنگ و غیره و درخشیدن برق و پیدا شدن
ستاره و جنبان و بالضم هوای میان زمین و آسمان یعنی جو

و فرقیکه میان زمین و آسمان است از منتخب و شرح نصاب و صراح
لوائح ۔ بفتح روشنیها جمع لائحه و نام کتابی در
تصوف از مدار و آنچه در ابتدا اسم تاج المدائح
ظفر لوائح یعنی جمع لوح مستفاد میشود در هیچ
کتاب لغت و صرف به ثبوت نمیرسد ۔
لوخ ۔ بواو معروف و خای معجمه گیاهی است که بر
کنارهٔ آبها روید و بوریا از آن بافند ۔
لورکن ۔ بواو مجهول و فتح کاف عربی مغاک
که از سیل بر زمین پیدا میشود از برهان ۔
لوبیه ۔ بفتح اول و یای مجهول بمعنی دیگ از رشیدی
و در برهان دیگ و تبیله سرکشاده ۔
لور ۔ بالضم و بواو مجهول زمینیکه سیلاب آنرا کنده
باشد و کمان حلاج و نوعی از کشتی و سفینه از رشیدی و برهان
لوز ۔ بالفتح و زای معجمه بادام از منتخب ۔
لوس ۔ بواو مجهول و سین مهمله تملق و چاپلوسی
لواش ۔ بفتح و شین معجمه در ترکی نان تنک و نرم
از گندم از رشیدی و برهان و مدار
لوش ۔ بواو مجهول و شین معجمه بمعنی بیهوشی
بمعنی وحل و خلاب گل سیاه و بمعنی کج دهن صاحب
خدام نیز آمده از مؤید و برهان ۔
لوط ۔ بالضم نام پیغمبریکه از اکافر بود و قوم او بامرد
مشغول میشدند حق تعالی زمین شهر ایشانرا منقلب ساخت
و بر باقیماندگان سنگ و آتش بارید ۔
لواحظ ۔ بفتح اول و کسر حای مهمله و ظای معجمه دنباله های
چشم از صراح ۔
لوامع ۔ بفتح اول و کسر میم اثرهای روشن و پرتو ها
درخشان و این جمع لامعه و لامع است ۔
لوک ۔ بالضم و واو مجهول و کاف عربی نوعی از
اشتر که بار بیشتر برد و آنکه بزانو و دست راه رود و آنچه
اطفال از شدت ضعف و سستی و بمعنی عاجز و سست
و زبون از رشیدی و سروری و لطائف ۔

لولاک ۔ اشارت است بلولاک لما خلقت الافلاک
یعنی اگر نبودی تو البته نه پیدا کردمی افلاک
را و این حدیث قدسی است و حدیث قدسی
آنرا گویند که آنحضرت با نچه از وحی رسیده باشد
لوی ئیل ۔ بواو مجهول سال نهنگ که نزد ترکان مقرر است
لول ۔ بواو مجهول بی شرم و بیحیا و بمعنی بی شرمی
و بیحیائی از رشیدی و غیر آن و لوله آبریز که آنرا
بهندی ٹونٹی گویند ۔
لوم ۔ بالفتح ملامت کردن از کشف و مدار و صراح
و قاموس و بعضی بمعنی بخل نیز نوشته اند ظاهرا این مجاز است
لولوشم ۔ بفتح هر دو لام و فتح شین معجمه بعض شارحان
سکندرنامه نوشته که نام گلی است ۔
لوح طلسم ۔ لوحی باشد که طریق کشادن طلسم بر آن
نقش کرده در میان طلسم پنهان نمایند ۔
لوریان ۔ بواو مجهول و رای مهمله و یای تحتانی قومی است
منسوب به لور که اکثر ایشان ارباب طرب باشند و بازیگری
و بکوچه ها سرائیدن نیز پیشه دارند و مهرهای بلورین بازی
کنند و بلوری کنایه از پیاله بلور از برهان و شرح خاقانی
لوکان ۔ بواو مجهول و کاف عربی آنکه بزانو و دست
راه رونده باشد از رشیدی ۔
لوزینه ۔ بالفتح و زای معجمه حلوائیکه در آن مغز بادام اندازند از برهان
لوحش الله ۔ بفتح لام و فتح حای مهمله در اصل لا وحشه الله
بود و معنی آن وحشت نداد الله تعالی فارسیان
در وقت تعظیم و استعجاب بمعنی خواهش و تحسین استعمال
کنند چنانکه گویند برومی فلان صد لوحش الله یعنی صد آفرین
و صد تحسین از بهار عجم و رشیدی ۔
لوح ناخوانده ۔ علم لدنی و در بعضی شروح مراد از
کتب غیر مروج و در بعضی شروح کنایه از لوح محفوظ ۔
لویشه ۔ بفتح و یای معروف و شین معجمه ریسمانی که وقت
نعلبندی لب اسپ بدان بندند از سروری و رشیدی
لواشه ۔ بکسر اول و شین معجمه نام فنی از فنون کشتی

از چراغ هدایت —

لولی — معروف است این منسوب بلول است که بمعنی نے فسری و حیایی باشد از رشیدی —

لوذعی — بالفتح و ذال معجمه مفتوح و کسر عین مهمله بمعنی زیرک و ظریف و دانا بمعانی از منتخب و صراح

لوطی — بواو معروف رند و کودک باز از چراغ هدایت و در مصطلحات بمعنی بیباک نامفید که بهندی بان بانکا گویند

لوطی اللهی — یعنی بانکای خدا ... بانکا را بخدا منسوب کرده اند —

لوری — نام طائفه است که بازیگری و سرایندگی پیشه ایشان باشد از برهان —

فصل لام مع های هوز

لهیب — بفتح اول آتش شعله زن —

لهب — بفتحتین و بای موحده شعله آتش —

لهراسپ — بضم اول و سکون الف و سین مهمله نام بادشاهی است از مؤید و برهان —

لهات — بفتح و تای فوقانی بمعنی ملازه یعنی گوشت پاره که در حلق معلق باشد از بحر الجواهر و کشف

لهانور — یکی از نامهای شهر لاهور —

لهز — بالفتح و زای معجمه در مشت زدن ... از منتخب

لهف — بفتحتین دریغ خوردن ... از منتخب

لهو — بفتح بازی و جماع کردن از منتخب —

له — بالفتح در ترکی ترجمه با که برای معنی معیت آید در اصل اله بود بکسر همزه —

لهنه — بالضم و حرف ثالث نون طعام ناشتا یعنی آنچه نهار خورند از کشف و در شرح مقامات حریری بمعنی طعام قلیل که بزودی پیش مهمان نهند تا بدان مشغول گردد ... از غذا است ضیافت —

لهجه — بالضم و جیم طعام ناشتا یعنی نهاری و بالفتح زبان محاوره و فصیح و تکلم و آواز و خوش و لغت

فصل لام مع یای تحتانی

لیلة الاسری — شب معراج —

لیلا — بالفتح معشوقه قیس که بمجنون مشهور است —

لینت — بالکسر و یای معروف و فتح نون و بعده فوقانی بمعنی ملائم و نرمی از کشف —

لیت — بفتح لام و سکون تحتانی و فتح فوقانی کلمه ایست که بوقت آرزوی چیزی گویند و بفارسی ترجمه آن کاشکی باشد از منتخب و بعضی نوشته اند که لیت برای آرزوی چیزیکه حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل که برای آرزوی چیزیست که حصول آن ممکن باشد

لیاست — بکسر ملامت کردن از لوم بالفتح

لیث — بالفتح و ثای مثلثه شیر درنده که آنرا اسد نیز گویند

لیاذ — بکسر اول و در آخر ذال معجمه بمعنی پناه گرفتن —

لیلة البدر — شب چهاردهم که دران نور ماه بکمال میرسد

لیلة القدر — بفتح قاف و سکون دال شبی است در سال یکبار و در تعیین آن اختلاف روایات است مگر نزد یکی اکثر شب بست و هفتم رمضان است عبادت این شب بهتر از عبادت هزار ماه است

لیوس — بفتح لام و ضم تحتانی ... معرب ... از صراح

لیثیغس — بکسر اول و ضم ثای مثلثه و ضم غین معجمه سرسام بلغمی از حدود الامراض —

لیغ — بالکسر و غین معجمه بدل از لیف —

لیف — بالکسر و یای معروف چیزی باشد که آنرا از پوست درخت خرما میسازند بدان بدن در کشف و منتخب لیف پوست درخت خرما و بعضی نوشته که چیزیست نرم که از درخت خرما حاصل شود —

لیام — بکسر لام بخیلان این جمع لئیم است از صراح و منتخب

لیق — بالکسر صوف دوات —

لین — بالکسر نرمی ضد خشونت از منتخب و حروف لین واو و الف و یای تحتانی ساکن ما قبل مفتوح —

لیسیدن — خائیدن از برهان و بعرف چیزی را بانگشت یا زبان گرفته خوردن —

لیفه — بالکسر تنه درخت خرما از صراح و شرح نصاب —

لیقه — بالکسر و یای معروف صوف دوات که در سیاهی ترکنند از منتخب و برهان —

لیلی — بفتح لام و سکون تحتانی و کسر لام دیگر و یای معروف و مجهول هر دو وضع دیگر است نام معشوقه قیس و این اسم عربی است با این تصرف که لیلی باعتبار قاعده عربی شاید که در اصل لیلا ر باشد چه مؤنث فعلی بفتحتین که معنی لون و عیب وغیره داشته باشد بر وزن فعلا ر آید چون لون معشوقه مذکوره سیاه بود لهذا باین اسم مسمی شد فارسیان همزه آخر را اعتبار نداده لیلی را بقاعده خود لیلی کردند بیای مجهول چون نزد ایشان کشیدن یای مجهول را معروف خواندن افصح است لهذا یای آخر لیلی را معروف خوانند —

لیالی — بفتح جمع لیل است بمعنی شبها —

باب میم

فصل میم مع الف

ما — بدون همزه حرف نفی است بمعنی نیست و کلمه استفهام است بمعنی چه چیز است و اسم موصول است بمعنی آنچه از منتخب و کنز و ماء با همزه بمعنی آب است و جمع آن امواه

مانا — بمعنی شبیه و نظیر و مانند شونده و بمعنی تحقیق و بمعنی شاید و همانا یعنی پندار و گویی از رشیدی و برهان

مؤدی — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و دال مهمله مفتوح مشدد و الف مقصوره بصورت یا بمعنی ادا کرده شده و رسانیده شده و گاهی بمعنی مضمون و معنی نیز آید از منتخب و کشف و کنز

ماوی — در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی جای برگشتن یعنی خانه خود از منتخب —

مانیا – بنون و بعده تحتانی نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد که اکثر غضبناک بود و در وقت ایذای مردم نمودن خاموش بود از کفایهٔ منصوری

ماشری – بکسر شین معجمه و رای مهمله بیماری که در سر و گردن پدید آید ظاهر شود و این لفظ سریانیست از حدود الامراض و بهار عجم و برهان و غیاث –

مالیخولیا – خلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مانخولیا بنون از برهان و بهار عجم و غیر اینها

مانخولیا – بواو معروف مخفف مالیخولیا که بکسر لام و سکون نون و ضم خاء معجمه و واو معروف و کسر لام دوم و تحتانی و با الف کشیده لغت یونانی است بمعنی فکر که در دماغ بهم رسد و سبب این خلل سودا بود چون مرض بکثرت سودا است لهذا باین نام خوانند از عالم تسمیه الشی باسم مادة و مالیخولیا به تحتانی بجای نون چنانکه مشهور شده غلط است از بهار عجم و غیاث و برهان و در حدود الامراض نوشته که لفظ یونانی است بتقدیم لام اول بر نون است و قبل یا تحتانیه نیز و هر دو لام بکسر است و مشهور و در اصل لام اول مفتوح نوعی از جنون که در فکر فساد بهم رسد مگر صاحبش را بدی بکسی نمی رساند

ماجرا – آنچه گذشته باشد و سرگذشت احوال زمانه گذشته –

ماهیثا – بکسر میم دوم و یای معروف و ثای مثلثه لغت سریانی نام گیاهی است بهرهٔ عصاره که آنرا نیز ماهیثا گویند و بشین معجمه خواندن و نوشتن خطا است از برهان –

مارافسا – افسونگر مار از برهان و بهار عجم و بمعنی مطلق افسونگر نیز آمده

ماسوا – بکسر سین مهمله آنچه سوای ذات باری تعالی است و آن همه موجودات و مخلوقات است –

ماضی – آنچه گذشت و زمانه گذشته

مامن ضا – یعنی جای امن ضامن و این اشارت است بمشهد مقدس رضویه که مزار مطهر سیدی امام علی موسی رضا در آنجا است و این بیش بمعنی حکم کعبه دارد هر گناه که در آنجا آید از بازخواست گناه ایمن باشد از خیابان –

مادر خشک – نام مشهور مادر شخص که حقیقی نیست بلکه آن کسی که شیر داده

مالید – آنچه از چیزی باقی مانده باشد بمعنی پس خورده نیز مستعمل –

مآب – بمد همزه جای بازگشتن از منتخب –

مآرب – بمد همزه که بر وزن مطالب است بمعنی حاجتهای حاجت خواستن جمع مأرب که اسم ظرف است و هم مصدر میمی بمعنی مأخوذ از ارب بالکسر بمعنی حاجت است از منتخب و منقول از زبدة الفوائد –

ماهتاب و مهتاب – بمعنی ماه و پرتو ماه هر دو آمده و معنی دوم مشهور است و معنی اول خواجه جمال الدین سلمان راست بیت
ازین قبیل چه حاصل سبزه را چو باران ؛ نه قرص مهر برآید به تنگی از مهتاب ؛ خواجه نظامی فرماید بیت جریده قاق و سیم جرید
چو مهتاب تابنده در روشنی از بهار عجم –

ماه نخشب – ماهی که حکیم ابن عطا مشهور بابن مقنع بسحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیا ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه از چاهی که در پایین کوه سیام بود بر می آید تا چهار فرسنگ نور میرسید نخشب بفتح نون و سکون خاء معجمه با موحده نام شهریست در ملک ما وراء النهر از نخشب تا سمرقند سه روزه راه از آنجا تا نخشب چهار فرسنگ است ابن مقنع بضم میم و فتح قاف و تشدید نون مفتوح و عین مهمله از رشیدی و برهان –

ماه در عقرب – بوقت بودن ماه در خانه برج عقرب کردن کار نیک ممنوع است

مات – و اصطلاح شطرنج بازان گرفتار و مقید شدن شاه شطرنج ظاهر الفظ مات در اصل صیغهٔ ماضی خواهد بود بفتح تا و واو از موت الا بکثرت استعمال تا را آنرا بوقوف خوانند و بکسر اول و فتح همزه بر وزن صفت بمعنی صد که عدد معروف است و بکسر میم و مد همزه بر وزن صراط بمعنی صد با از کنز

مافات – آنچه فوت شده –

ماقوت – نوعی از حلوا از برهان –

ماهیت – بکسر ها و تشدید یای تحتانی بمعنی حقیقت چیزی مستعمل و باید دانست که این مصدر جعلیست تراشیده اهل منطق و معنی لفظی ماهیت چیست این شدن یا شدن چیزی است بار از ما موصوله بکسر ها و فتح یا ضمیر مونث و احد باشد و علامت جعل مصدری مگر یا لفظی بجهت اجتماع یا را حذف شده

ماء الحیوة – آب حیات و باصطلاح صوفیان ذکر است

مرکب از شهد و چند کار دیگر و غیره که بهر فلزی گشته اند آتش کنند آن فلز زنده میگردد –

مائت – حرف سوم همزه مکسور بمعنی میرنده

مؤونت – بفتح میم و ضم همزه و سکون واو و فتح نون بر وزن معونت بمعنی احتیاج معیشت چون نفقه و کسوت و بمعنی رنج کشیدن از منتخب و کشف و کنز و مدار و در خیابان نوشته که مؤونت در اصل بمعنی بار و مشقت و در عرف بمعنی خرج

مؤالفت – بضم میم و حرف ثانی همزه مفتوح و واو و با کسی الفت و خوگر شدن از کنز

مؤاخات – بضم میم و حرف ثانی همزه مفتوح و واو و خاء معجمه باهم برادری داشتن

ناست – بر وزن راست بمعنی جغرات از برهان

ما بعد الطبیعه – چیزی که سوا طبیعت است یعنی علم الهی

ماج – بجیم عربی بمعنی ماه از برهان –

مارج – بکسر رای مهمله و جیم عربی آتش که دود نداشته باشد و نام پدر نوع جن چنانکه آدم نام نوع انسان از

مارپیچ – بر پیچ و پیچ بمعنی پیچ علم لشکر نوشته و آنچه معماران کنند که گویا چند مار باهم پیچیده اند.

مایحتاج – بضم یای تحتانی در اصل ما یحتاج الیه بود و بمعنی آنچه حاجت کرده شود بسوی آن بکثرت استعمال لفظ الیه که صله است حذف نمایند

مائدهٔ مسیح – مائده تا خوان است بر خوانی که بر عیسی علیه السلام از آسمان نازل شده در آن ماهی بود بریان چنانکه روغن از و میچکید و یک سر آن نمک و تمام آن سرکه و بر خوان انواع تره ها چیده و پنج گرده نان بر یکی روغن زیتون و بر دیگری عسل و بر سوم روغن زرد و بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید یعنی گوشت بریان از تفسیر حسینی

مالح – بکسر لام و حاء مهمله شور و نمکین از کنز

مانح – بکسر نون و حاء مهمله بمعنی بخشنده و کریم از منتخب و کنز

ماح – بحاء مهمله سفیده تخم مرغ و صحیح بالضم و حاء مهمله زرده بیضه مرغ را گویند از کنز

ماسخ – بکسر سین مهمله و خاء معجمه بمعنی کمان ساز گویند از منتخب و تحفة المؤمنین –

مانند — بفتح نون حرف تشبیه از بهار عجم —
مارسفند — بکسر همزه که حرف چهارم است نام روز بست و نهم از ماه شمسی —
ماست — بهندی پنیر ساز —
ماء الورد — گلاب که عرق گل باشد
ماجد — بکسر جیم مرد بزرگوار —
ماخذ — بفتح خاء معجمه و ذال معجمه جائیکه چیزی از ان گیرند
ماخوذ — گرفته و گرفتار —
ماهر — بکسر ثالث استاد کار از منتخب و صراح —
ماهور — بواو مشهور و را مهمله نام شعبه ایست از موسیقی از برهان
ماخور — بضم میم و فتح همزه که مشهور و اد است چنانچه در بعضی شده مفتوح و را مهمله بمعنی سر آخر آورده شده نام منزل بست و ششم از منازل قمر از منتخب —
ماجور — اجر داده شده و ثواب داده شده از منتخب —
ماوراء النهر — مخفف ماوراء النهر یعنی آنچه آن طرف رود باشد چون ملک توران از ایران آن سوی رود جیحون واقع است ملک توران را ایرانیان عربی زبان ماوراء النهر گفتند
مادر اندر — زن پدر که مادر حقیقی این کس نباشد
ماحضر — بفتح حاء مهمله و فتح ضاد آنچه حاضر کرده باشد و فارسیان اسم طعام قلیل بی تکلف کنند که وقت حاضر باشد ... ماحضر است یا ترکیب آورده ما حضر گویند الا ... مای چیزی ندارد ... شده است ... فارسیان ... پای تنگی ... آوردن ...
ماثر — بمد همزه و کسر ثای مثلثه نشانها و نشانهای نیک و کارهای پسندیده از منتخب و کشف —
مازهر — بضم میم دوم مهره باشد که از سر مار بیرون آرند و نیز بمعنی فادزهر از برهان —
مازنه — بضم نون کنایه از فلک از برهان یا آنکه مجموع فلک نه طبق است —

ماثوره — بضم ثای مثلثه از نقل پیشینیان دیده و قرار داده شده و لیکن فارسیان ... دعای ماثوره بمعنی دعائیکه از حضرت صلی الله علیه و سلم منقول است از مدار و منتخب —
مالک دینار — لقب یکی از اولیای الله است ... کشتی نشسته بود ... ناخدا ... از ... بزرگ ... کشتی ... ماهیان ... دینار ... کشتی ... از خدای خود ... از شرح سکندر نامه
مایوس — آنچه کرا زو امید برید ... و عرب نا امید گویند ... لغت ... است از بهار عجم —
مانوس — خوگر کرده شده و بمعنی ... —
مادر آتش — بمعنی ... سوز و گداز از برهان
مالیخولیا — ... هوشیار شد —
مانی — بکسر همزه که حرف سوم است ... نقاش ... مشهور ... از مدار
مانع — بضم میم و فتح واو و فتح نون مشدد ... ماه نخشب که ... ماه ... حکیم ... بوده ... —
ماده ... از ... گاه ... وقت ... کوه ... گویند ... اطلاق ...
مازاغ — ... زاغ ... از ... بر ... در شرح ... از ... کرد از ... صیغه ماضی است ... کج و میل کردن شده —
ماکول — بفتح میم و ضم همزه که حرف دوم است سکون واو بر وزن مفعول بمعنی آفت رسیده شده از منتخب —
مانکیورش — کنایه از شب یا آسمان —
مالوف — خوگرفته شده و دوستی کرده شده —

ماینصرف — بضم یا تحتانی بصیغه مجهول مراد متاع نهانه و مالیکه ... کسی باشد از مطلعات —
ماق — معروف و مع الف بمعنی گوشه چشم که طرف بینی است و همین لفظ بفتح میم و سکون همزه که ... الف ... نیز بمعنی گوشه چشم که طرف بینی است از شرح نصاب —
مارق — از دین بیرون رونده و گمراه از منتخب
مامصدق — بفتح صاد و فتح دال مهمله در اصل ما صدق علیه بود یعنی آنچه صادق شد بر آن مجاز و بمعنی مضمون و معنی مستعمل
مالایطاق — بفتح تحتانی آنچه که در قدرت و طاقت کسی نباشد
مالک — بکسر لام نام سوداگری که یوسف علیه السلام را از اخوان او خریده بود و نام فرشته که مالک دوزخ است و بعضی گویند که دربان دوزخ است —
مامک — بفتح میم دوم تصغیر مام که بمعنی مادر است و این تصغیر برای ترحم باشد نه بمعنی تصغیر حقیقی و تصغیر تحقیری و در محاورات بوقت ترحم دختر را نیز گویند و نام بازی اطفال و آنرا سر ماک نیز نامند —
مار ضحاک — ماریکه در شانه پشت ضحاک پیدا شده بود و همیشه سر آدمی میخورد و نیز کنایه از ... رشیدی —
مال — معروف است مال مال زران گویند که طبع انسان مائل بسوی آن میباشد از موید و باصطلاح اهل حساب مال آنرا گویند که عدد را در نفس خودش ضرب کنند آنچه حاصل شود آنرا مال گویند چنانکه چهار را در چهار ضرب کردند شانزده حاصل شد پس این شانزده را مال گویند و خود ... آن چهار را جذر خوانند لیکن ... در مال ... است که ... اطلاق کنند ...
مآل — بمد همزه بر وزن مثال جای رجوع و جای بازگشت و بعضی انجام کار مستعمل است و این لفظ صیغه اسم ظرف است از اول که بر وزن قول است بمعنی بازگردیدن —
مالا ... است لیکن ...

می از آنکه بمعنی پر و مملو مستعمل نشود و مؤلف گوید هرچند
که در کتب عربی و فارسی تلاش نموده نگردید یافته
نشد که در کتب مالامال لفظ مال برای کدام معنی
است آخرش بالقای غیبی چنان قریب بصواب
بنماید که در ترکیب مال اصطلاح اهل حساب است
که چون عددی را در نفس خود ضرب
کنند آنچه حاصل شود آنرا مال گویند پس
مالامال بالف اتصال بمعنی مال با مال باشد
و از ین کثرت مال مفهوم شده و مثال کثرت
مال این ست چنانچه پنج را در پنج ضرب کردیم
بیست و پنج حاصل شد و این مال است پس
این مال را که بیست و پنج باشد در بیست و پنج ضرب
کردیم ششصد و بیست و پنج حاصل شد چون
ششصد و بیست و پنج را ضرب کردیم سه لک و نود
هزار و ششصد و بیست و پنج رسد علی هذا القیاس
چون اجتماع مالها را کثرت لازم است لهذا مالامال
بمعنی وافر و فراوان باشد و از اوانی شی موجب
پری ظرف است از ین باعث مجازاً بمعنی
مملو آید این مجاز در مجاز است و بعضی گویند
در ین ترکیب مال مخفف مالی است اسم
فاعل از ملا بهمزه اسم فاعل بسبب کسرهٔ ما قبل
یا گردیده مالی شد بعده بکثرت استعمال یا افتاد
چنانکه از لفظ صافی یا ساقط شده صاف ماند
مال بمعنی پر حاصل شد بعد از ان الف
اتصال لاحق نمودند پس مالامال بمعنی پر با پر
باشد و از ین کثرت پری چیزی حاصل گشت

مامول — امید داشته شده —

ماکول — خوردنی و آن چیز که خورده شود و خورده شده

مؤجل — بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و فتح جیم مشدد بر وزن منور بمعنی فرصت و مهلت داده شده

مؤول — بضم میم و فتح همزه که بصورت الف است و تشدید
واو مفتوح بر وزن منور تاویل کرده شده و کلام از ظاهر
بجانب خلاف ظاهر گردانیده شده —

مائل — بکسر همزه که حرف سوم است خمیده و میل کننده
و خواهش کننده و مشتاق و نام جزو عظم فلک قمر که در ان
حامل مرکوز است و در حامل تدویر و تدویر قمر در بالش
و تحقیق این لفظ در تدویر گذشته —

مالایحل — آنچه قابل داشتن نیست —

مآکل — بالف ممدوده و کسر کاف جمع مأکل که مصدر
میمی است بمعنی خوردن و اطلاق این بر ماکول
ازین طریق مجاز است از قبیل اطلاق مصدر بر مفعول
چنانچه خلق بمعنی مخلوق —

ماقل و دل — بفتح قاف و دال و تشدید هر دو لام
کنایه از کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و بر جا باشد

مآثم — بهمزه که حرف دوم است و کسر ثای مثلثه
گناهها جمع مأثم که مصدر میمی است بمعنی اثم —

مام — بمعنی مادر از برهان —

مادام — از افعال ناقصه است بمعنی تا وقتی که و اینکه
ما در لفظ مادام مصدریه است که فعل مدخول خود را
بمعنی مصدر گرداند و دام صورت فعل است
و در معنی اسم و احکام اسم بر ین جاری است چنانچه
توقیت پس این لفظ مادام برای توقیت مضمون
جمله مدخول خود می آید و بمعنی مدام و همیشه نیز آمده و چنانچه
در تحفة العراقین مگر بدین معنی الف اول زائده باشد

ماعون — بضم عین مهمله بمعنی زکوة مال و آنچه بدان منفعت
جویند و اسباب خانه مثل دیگ و تابه و آتش و مانند مثل
آن از منتخب و شرح نصاب —

مائن — دروغگو از منتخب —

مامون — امن کرده شده و محفوظ و پسر هارون نام خلیفهٔ
بغداد که پسر هارون رشید بود —

مامن — بفتح میم دوم بمعنی جای امن —

مارن — بکسر رای مهمله بمعنی سر بینی آن قدر که نرم باشد
از منتخب و شرح نصاب

ماقاریقلین — بسوم و ضم قاف مکسور دوائیست از شرح خاقانی

ماء معین — بفتح میم دوم و کسر عین مهمله و یای معروف
بمعنی آب روان که ظاهر شده باشد و معین صیغه
اسم مفعول است از عین چنانکه مبیع از بیع از منتخب
و قاموس و صراح —

مالیون — بضم یا دو حرف شخصی که بر خود طلسمات بنه گرفتار باشد از لطائف اللغات

ماژندران — بفتح زای فارسی ملکی است مشهور از توابع
ایران در اقلیم چهارم و در زمانه قدیم آن ملک مسکن دیوان
بوده از برهان و غیر آن —

ماچین — ملکی است در جنوب چین و مشرق هندوستان

ماکیان — بکاف عربی لفظ مفرد است بمعنی یک
مرغ خانگی که ماده باشد و نیز نر او را خروس گویند از برهان

مادیان — لفظ مفرد است جمع نیست بمعنی یک
اسپ ماده و حاجت بالحاق لفظ اسپ ندارد پس اسپ
مادیان گفتن خطا باشد و ماده دیگر حیوانات را مادیان
نگویند بلکه ماده اسپ را گویند ظاهراً معین است
که مادیان تمام لفظ است و بعضی گفته که در حقیقت ماده بود
چون سالیان بمعنی سال از بهار عجم —

مان — بمعنی خانه و اسباب خانه و متاع و بمعنی ما باشد که ضمیر
متکلم مع الغیر است و بمعنی ما را و مرا نیز می آید چنانچه
الامست از ماندن بمعنی بگذار و بمعنی باش هم بجای
نیز آید و بمعنی تشبیه و نظیر و مانند از برهان و لطائف اللغات و منتخب

مائتین — بکسر میم و فتح همزه و فتح تای فوقانی با لفظ عربیست
بمعنی دو صد چراکه تثنیه مائه است که بمعنی صد باشد
و باصطلاح موسیقیان عجم نام یکی از اصول موسیقی
است از بهار عجم و چراغ هدایت —

مئین — بکسر میم و کسر همزه و سکون یای تحتانی بمعنی
صدها این جمع مائه است بحذف تای فوقانی —

ماه کنعان — کنایه از یوسف علیه السلام

ماسیران — بیابان صحرا نشین بمعنی است ...

که بیوا ـ بضم چشم بکار آید از مدار و برهان ـ

ماهتاب بگز پیمودن ـ کنایه از کردن کارهای محال

در حرکت لغو و بیفایده از بهار عجم و غیر آن ـ

موتمن ـ بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است

و فتح تاء فوقانی و فتح میم ثانی بمعنی امین داشته شده از منتخب

و زبدة الفوائد ـ

مادون ـ ما و دون بمعنی فروتر و زیر آمده ـ

ماشو ـ بضم شین معجمه شوربا از مصطلحات

ماکو ـ بضم کاف عربی و واو معروف آلتی است آهنی

جولاهگان که بدان ریسمان بافند آنرا نال گویند از رشیدی و آنرا الکوک نیز گویند

مائده ـ بکسر حرف سوم که همزه است بمعنی خوان پر

از طعام و در اصل از کشف و کنز و مدار ـ

ماشه ـ بفتح شین معجمه آلتیست آهنی که آهنگران آتش را

از آن برگیرند و بدان میگیرند و گاهی بمعنی تفنگ را بدان

بر دنبال نشانه بدوزند نیز گویند بمعنی آنچه بدو دوش

کودکان پیشند یعنی توته و نهاده و در بیاض و بهار عجم

از سراج و بعضی از برهان و رشیدی ـ

ماهیچه ـ آنچه از زر و سیم بشکل ماهی ساخته بر سر علم

زده و بر سر علم فوج الشی نصب کنند از برهان ـ

ماهیچه ـ بکسر یا و یار معروف و جیم فارسی رشته ای

سپید که گوشت آنرا بکنند با شیر و شکر و روغن جوشانند و آنرا بعربی اطریه گویند از کشف

ماشوره ـ بضم شین معجمه نایی از چوب که بمعنی نی پاره

که جولاهگان ریسمان تر بدان پیچند و ماسوره نیز گویند

بر آن پیچیده باشد و ماشوره را بعضی ماسوره نیز گفته اند و ماسیان نام

کرمی است که در پیله بیرون آید از بهار عجم

لولو را ماشوره گویند از بهار عجم و برهان و کشف ـ

مانوره ـ بضم نای فوقانی جوی از آب بسته و آب در آن جاری

بمعنی اد ضیه که از آن حضرت نقل است منقول است

از منتخب و مدار ـ

ماشی ـ بسکون شین معجمه که بسبب آن گاهی بمعنی رفتن آن را

شاهی میکرده باشد و غیره سر را آرایش میدادند

بنیز گویند ماخوذ از شطر بالکسر که بمعنی شانه است ـ

ماسکه ـ بکسر سین مهمله نام قوتی است که نگاه دارد و غذا

را در معده از منتخب ـ

موله ـ بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است

تشدید لام مکسور قوتی است که از خون تحصیل منی کند

و آنرا مستعد قبول صورت انسان و غیره کند ـ

ماچه ـ بکسر جیم زن بزرگوار ـ

ماهیه ـ بمعنی بیره که بدان سوراخ کنند و بمعنی ماشه

که نام وزن است از برهان ـ

مادیه ـ بضم دال مهمله و فتح یاء موحده ضیافت

بانشه ـ مانند گرده شده از بهار الفن ـ

مارگرزه ـ بضم کاف فارسی و سکون راء مهمله و فتح

زاء معجمه مار سیاه که خیره ندارد ـ

ماربیه ـ دایه و مادر خوانده از مؤید ـ

مایه ـ بمعنی اصل و ماده و بمعنی مقدار نیز آمده از

خیابان و در برهان نوشته که مایه بمعنی ماده که ضد نر باشد

و نام گاوی که فریدون را شیر میداد و بعضی گویند که مادر فریدون بود

ماده ـ بتشدید دال اصل هر چیز و سامان و ترکیب هر چیزی

که مدد باشد مر چیزی را و جمع آن مواد است و ماده هر چیزی از

منتخب و زبدة الفوائد و در سراج بمعنی فزونی

جوشیدن و لفظ ماده در نظم و نثر مستعمل نیست بجای

لفظ باب و لفظ مقدمه مستعمل میشود چنانکه در

ماده فلان و در ماده ارسال رسل و رسائل ـ

مارجوبه ـ نام دوایی است که بعربی علیسون گویند و در کشف

نوشته که گیاهی است که از دفع زهر مار و کژدم و هم که بدان مار بود

ماضیه ـ بمعنی گذشته ـ

مانی ـ نقاشی بود در روم که بدروغ دعوی نبوت

میکرد و نقاشی را معجزه خود ساخته خلایق را دعوت

میکرد و کتاب ارژنگ از تصنیف او مشهور است از منتخب اللغات

ماتی ـ بکسر تای فوقانی گذشته و نیست و نابود کننده ـ

ماتریکی ـ بفتح تای مهمله و فتح خای معجمه و یای تحتانی

مبهول تعبیر فارسیان طعام قلیل که بتکلف کرده بوقت

حاجت موجود و حاضر باشد ـ

مالایعنی ـ آنچیز که مراد ندارد و کسی از و ـ

مالی ـ پر کننده و پر شونده ـ

ماوراعی ـ آنچه پس چیزی باشد و بمعنی ماسوا نیز آمده

ماقی ـ بکسر قاف و تخفیف یا گوشه چشم که طرف بینی

است از شرح نصاب

ماه جلالی ـ عبارت از ماه شمسی که منسوبست بتاریخ

جلال الدین ملک شاه سلجوقی و بعضی ماه جلالی مراد

از ماه فروردین دارند چرا که آفتاب را اشرف درآن

ماه میباشد و ابتدا است و در دفتر دوم ابوالفضل نام

جلالی منسوب است بتاریخ جلال الدین محمد اکبر

بادشاه که آنرا ماه الهی نیز گویند و ابتدا است از تحویل

از تحویل آفتاب است از برجی به برجی ـ

مارچی ـ در ترکی بمعنی هلاکت ـ

ماکانی ـ بکاف عربی و کسر نون نام شهره ماکان نام بادشاهی

که قصر بکر منسوب بادست از شرح خاقانی ـ

مائی ـ بمعنی آبی یعنی منسوب با آب و مخفف ماوراءالنهری ـ

ماحمیری ـ بکسر حاء مهمله و سکون میم و فتح یا رنجانیدن

کنایه از ضحاک از قبیله حمیر بود ـ

مالنگری ـ بکسر لام و شین معجمه و کاف فارسی از نام

بازماندن از بهار عجم ـ

مازنی ـ بکسر زاء معجمه اسم مخلصیست منسوب باسبی که

مازن که قبیله است از شمیم از لب الالباب ـ

ماه یمانی ـ ... حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم

فصل میم با باء موحده

مبرا ـ بضم میم و فتح موحده و تشدید را از عیب بیزار شده

و پاک کرده شده از منتخب و کنز ـ

مبتغا ـ بضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی و غین معجمه

خواسته شده و آنچه طلب کنند ـ

مبالات ـ بضم میم و تخفیف ... مبالات بمعنی باک داشتن ـ

مبا ـ بالفتح مخفف مباد از لطائف ـ
مبارات ـ بالضم در اصل مباراة بود بمعنی نبرد کردن با کسی از منتخب
مبدء ـ بالفتح صیغه اسم ظرف از ثلاثی مجرد بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا شدن و بالضم و دال مهمله مکسوره و بعده همزه صیغه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده و آشکارا کننده و آفریننده و بالضم و دال مهمله مفتوح صیغه اسم ظرف از باب افعال بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکارا کردن و ازین لفظ در بعضی موضع مذکور و گاهی ذات حق تعالی مراد باشد و در صورت ظرفیت بمعنی مطلع غزل و قصیده نیز می آید ـ
مباسطت ـ بالضم میم و فتح سین مهمله با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است
مباعدت ـ دوری و مفارقت ـ
مبتغیات ـ بالضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی و فتح غین معجمه و بعده تحتانی بمعنی آرزوها از شمسی ـ
مبردات ـ بالضم اول و فتح ثانی و تشدید رای مهمله مکسوره سرد کنندگان و ادویه سرد که مزاج را سرد کند بمعنی آن از کنز و غیره
مبرات ـ بالضم میم و فتح موحده و تشدید رای مهمله جمع مونث که پاک کرده باشد ـ
مبهوت ـ حیران از کشف و مدار اسم مفعول از بهت که بضم اول بمعنی حیرت است ـ
مبالات ـ بالضم باک داشتن و اندیشه کردن از کشف و صراح و سروری و منتخب و کنز ـ
مبارزت ـ بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه مفتوحه بمعنی جنگ و کارزار از کشف و منتخب ـ
مبادرت ـ بالفتح دال پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن از کشف و منتخب و کنز ـ
مباشرت ـ بالفتح شین معجمه جماع کردن و بخود بکاری در شدن از کنز و منتخب و کشف ـ
مبلبیت ـ بالفتح میم و کسر بای موحده و یای معروف [illegible]

و فوقانی بمعنی شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن یا مأخوذ از بیات بالفتح که بیرون زدن افعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوتت که مصدر بمعنی شب گذرانیدن است از مهذب و غیر آن ـ
مبات ـ بالفتح شب گذرانیدن و جای شب گذرانیدن
مباینت ـ بالفتح یای تحتانی که حرف چهارم است از یکدیگر جدا شدن از منتخب ـ
مباهات ـ بالضم اول نازیدن و تفاخر کردن بکسی از منتخب و کنز ـ
مبیت ـ بالفتح عار و ننگ از لطائف ـ
مبعوث ـ در آخر ثای مثلثه برانگیخته شده یعنی پیدا کرده شده از کنز ـ
مبتهج ـ شادان ـ
مبهج ـ بالضم و سکون بای موحده و کسر ها و جیم و بالضم میم و فتح موحده و تشدید ها مکسوره بمعنی خوشی و شادمان کننده ـ
مباح ـ بالضم حلال داشته شده و جائز داشته شده ـ
مبادی ـ بالفتح جمع و بالضم خط النفی باد که برای عاملان [illegible]
مبرد ـ بالکسر سوهان و بالضم میم و فتح با و را مشدد مکسور سرد کننده و بالفتح را از مشد نام نحوی است ماهر فن نحو از منتخب ـ
مبتر ـ بالضم اول و فتح موحده و فتح تای فوقانی مشدد دم بریده و بی فرزند و خراب بمعنی دشمن نیز آمده ـ
مبشر ـ بالضم میم و فتح بای موحده و کسر شین معجمه مشدد خبر خوش رساننده ـ
مبذر ـ بالضم میم و فتح با و ذال معجمه مشدد مکسور اسراف کننده و بخیل و بیهوده خرج کننده از منتخب و کنز ـ
مبرور ـ نکوئی کرده شده ـ
مباشر ـ بالضم میم و کسر شین معجمه اختیار کننده و بخود بکاری در شونده و جماع کننده ـ
مبرز ـ بالفتح و [illegible] را [illegible] ز معجمه مفتوح بمعنی [illegible]

با سجاف از منتخب و بالضم میم و فتح تا و تشدید یای مهمله مکسوره بمعنی ظاهر و روشن و بزرگ و مشهور ـ
مبارز ـ بالضم اول و تقدیم رای مهمله بر زای معجمه آنکه با کسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد این صیغه اسم فاعل است از مبارزت که بمعنی بیرون آمدن با کسی در جنگ بمقابله بر آید از منتخب و شرح لغات اسباب یوسفی ـ
مبپاش ـ بالفتح میم و بای فارسی و بای مجهول و شین معجمه مماله مپاش یعنی مریز ـ
مبدء فیاض ـ بالضم میم و سکون موحده و کسر دال مهمله و کسر همزه بمعنی آغاز کننده بسیار فیض رسان و ازین مراد حق تعالی باشد ـ
مبسوط ـ فراخ کرده شده و نام کتاب فقه از کنز ـ
مبدع ـ بالضم و دال مکسوره از خود چیزی پیدا کننده از کشف ـ
مبتدع ـ بالضم و فوقانی مفتوح و کسر دال مهمله بدعت کننده از لطائف ـ
مبضع ـ بکسر میم و فتح ضاد معجمه نشتر فصاد از منتخب و صراح ـ
مبیع ـ بالفتح میم و کسر ثانی خریده شده و فروخته شده از کشف
مبرقع ـ بالضم اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح قاف و عین مهمله نام نغمه از موسیقی از بهار عجم و چراغ هدایت ـ
مبلغ ـ بالفتح جای رسیدن و مقام رسیدن و به معنی نهایت و بمعنی مقدار و بمعنی اندک و بمعنی بسیار از مؤید و کشف و بهار عجم و مبلغ بر وزن منقش بمعنی رسانیده شده و بکسر لام رساننده و مبلغ بالضم میم و سکون موحده و فتح لام نیز بمعنی رسانیده شده صیغه اسم مفعول از ابلاغ است و مشتق از بلوغ که بمعنی رسیدن و کامل شدن است چنانچه گویند که این کودک بالغ شده و در فارسی [illegible] بلوغ که رسیدن است بمعنی کامل شدن بسیار می آید چنانچه گویند

که این مسوده رسیده است ای پخته و کامل شده است
پخته است مبالغ نیز بمعنی کامل و مهیا است و این لفظ اکثر
در انشا بصفت زر نقد واقع میشود و گاه این صفت [illegible]
از موصوف می آید چنانچه مبلغ ده روپیه یعنی چندین
روپیه که ساز شده آنرا مهیا و کامل بصفات نموده
ساخته است و تا سره و نقد جید نیست و بعضی
نوشته اند که مبلغ بفتح اول و سوم مصدر میمی است
که در صفت زر نقد بمعنی اسم مفعول واقع میشود —
مبارق بضم میم و فتح موحده و سکون دال مهمله
و کسر را مهمله بمعنی رهبر —
مبارک بفتح با برکت کرده شده و خجسته کرده شده از منتخب
مبال بفتح جای بول یعنی محل پیشاب که عبارت
از فرج زن و قضیب مرد باشد —
مباقل بفتح میم و کسر قاف مزرعه باتره چنانکه
کشت زار پیاز و سیر و بادنجان و شلغم و حلبه یعنی [illegible]
مبتذل — بالضم و ذال معجمه مفتوح بمعنی ذلیل و خوار و بیقدر
مبطل — بالضم و طا مهمله مکسور باطل کننده —
مبل — بضم میم و کسر ثانی ریزنده و جهت یافته و ترک کننده
و اشک بار از لطائف —
مبرم — بالضم محکم و استوار از کشف —
مبهم بضم پوشیده و فرو بسته از منتخب —
مبتسم بضم میم و سکون با موحده و فتح تا فوقانی و کسر
سین شگفته کننده و دندان سفید کننده
مبین بضم میم و کسر موحده آشکارا کننده و آشکارا شده
و بضم میم و تشدید یا تحتانی مکسور بیان کننده
و فتح تحتانی بیان کرده شده از منتخب —
مبرهن — بضم میم و فتح موحده و سکون را مهمله و فتح
ها بحجتهای روشن و بدلائل قاطع ثابت کرده شده
مبسوطه — فراخ و فراخی کرده شده و چیز غیر مرکب —
مبرده — بضم اول و فتح ثانی و تشدید را مکسور
چیزی راست سرد کننده و سردی دهنده —

مبطخه — بالفتح و طا مهمله و خا معجمه جای فالیز خربزه از لطائف
مبثوث بضم میم و سکون موحده و دو ثای مثلثه
پراگنده و پریشان از صراح و منتخب —
مبادی [illegible] — [illegible] و منقول گشته —
مبارکباد — مبارکباد گفتن و آفرین کردن یعنی دعا بکردن از منتخب و کشف
مبالغه — بضم میم و فتح لام سخت کوشندگان در
کار [illegible] و باصطلاح صفات محمود یا مذموم شخصی
[illegible] بیان کردن که مستبعد نماید یا محال اگر
[illegible] عقلا و عادة ممکن باشد مبالغه تبلیغ گویند
و اگر عقلا ممکن و عادة ناممکن باشد مبالغه
اغراق [illegible] و اگر عقلا و عادة هر دو محال
باشد [illegible] غلو نامند —
مباهی — بضم میم نازکننده و فخر کننده —
مبقی — بضم میم و کسر قاف باقی دارنده چیزی
و قائم و پایدارنده —
مبدی — بضم میم آشکارا کننده و صیغه اسم فاعل
از ابداء [illegible] بمعنی آشکارا کردن است و بفتح میم جمع
مبدا [illegible] اسم ظرف است بمعنی جای آشکارا شدن —
[illegible] بضم میم با موحده به یای تحتانی پیدا کرده
قوت باه [illegible] یا تحتانی و تشدید یا غلط است
از [illegible] بانکه بمعنی منسوب است بسبب که صیغه اسم
فاعل [illegible] بر وزن مصدر از باب تفعیل
ماخوذ [illegible] بحذف یا تحتانی مکسور لیکن نوشته
که [illegible] یا مشدد که ماقبل او حرف صحیح باشد
در وقف [illegible] چون سیدی و نبی —
مبنی — بفتح میم و سکون با موحده و کسر نون بنا کرده
شده و در اصطلاح صرفیان لفظیکه حرف آخرش
[illegible] ثابت باشد و باختلاف
عوامل [illegible] و بفتح میم و سکون با و فتح نون
[illegible] بمعنی جای بنای چیزی —
مبانی [illegible] بفتح میم [illegible] بنا و این جمع بمعنی است

که بفتح میم و فتح نون بمعنی جای بنا است گاهی
بمعنی مضامین باشد و گاهی کنایه از اعضا و اندام باشد
مبتنی بضم میم و سکون موحده و فتح فوقانی و کسر نون
بنا کننده و بنا شونده و بفتح نون بنا کرده شده —
مبخل بضم اول و خا معجمه بخیلی و بخل نسبت کرده شده

فصل میم مع تا فوقانی

متکا — بالضم و تشدید تا مفتوح بمعنی تکیه گاه از کشف
و بدار و متکای ریسمانی عبارت است از رسنی که از
ریسمان پنبه یا پشم بافند و درویشان بوقت مراقبه
گرداگرد کمر و هر دو زانو بسته بند کمند و [illegible] نیز گویند و
بهندی سیلی نامند
متی — بفتح میم و فتح تا بمعنی کی و چون و هرگاه از کنز
متمنی — بضم میم و فتح تا و فتح میم و نون مفتوح الف
بصورت یا بمعنی آرزو کرده شده از کنز —
متبنی بضم میم و فتح تا و فتح با موحده و نون مشدد
مفتوح و آخر الف بصورت یا بفرزندی گرفته شده
یعنی شخصی که او را کسی بفرزندی گرفته پرورده باشد از شرح نصاب
متوفی بضم میم و فتح فوقانی و واو و تشدید فا وفات
یافته شده اسم مفعول از توفی که تفعل است —
متاب بفتح بازگشتن و جای رجوع از منتخب —
متراکب — بر هم نشسته از منتخب —
متعاقب بضم میم و کسر قاف از پس همدیگر رونده و از
پس در آینده —
متاعب — بفتح میم و کسر عین مهمله رنجها و مانند آن
جمع تعب بر خلاف قیاس —
متعذب بعین مهمله و ذال معجمه مشدد مکسور خوشگوار
متانت بفتح میم و فتح تا استواری و محکمی از منتخب —
متشابهات — آیات مخفی المعنی از کنز —
متممات بضم اول و میم دوم مشدد مکسور تمام
کننده یا کامل کننده یا —
متمنیات بضم اول و فتح تا فوقانی و فتح میم

و نون مشدد و مفتوح آرزو کرده شده –
متیمنات – برکت یافته چیزهای بابرکت –
متعنت – بضم میم و فتح تاء فوقانی و فتح عین و نون مشدد و مکسور جوینده خطای کسی جوینده و عیب گیرنده از کنز
متعیبات – بضم میم و فتح تا و فتح حاء مهمله و تاء فوقانی مشدد و مکسور و اعیب شوندگان –
متاع روی دست – کنایه از متاع کم بها که در بیرون دکانها مهیا دارند یا بر دست نهاده میفروشند از بهار عجم –
متوج – بضم میم و فتح تاء فوقانی و واو مشدد و جیم بمعنی تاج نهاده شده –
متفرج – بفتح راء مهمله مشدد و جای سیر و تماشا
متوشح – بکسر شین معجمه تراونده –
متناطح – بتشدید طاء مهمله بمعنی شاخ زننده یکدیگر از صراح و منتخب
متعود – بفتح عین مهمله و سکون واو و مشدد مکسور و در آخر دال مهمله بمعنی خو کرده و عادت کننده از منتخب
متضاد – بضاد معجمه و دال مهمله مشدد بمعنی باهم خلاف کننده
متردد – متفکر و بمعنی رونده و باز آینده –
متعند – بکسر نون مشدد بر وزن متکبر دشمن و بدخواه و عناد کننده –
متعبد – بکسر باء موحده مشدد عبادت کننده بسیار عبادت کننده و بتکلف عبادت کننده –
متصاعد – بضم میم و کسر عین مهمله بالا برآینده و بلندی گیرنده
متمرد – بکسر راء مهمله بر وزن متوکل بمعنی سرکش و نافرمان و لعنی از منتخب –
متبلد – بر وزن متردد کند ذهن و احمق –
مترصد – امیدوار و چشم داشت دارنده از صراح –
متکسر – بکسر سین مهمله مشدد و مکسور شکننده و شکسته شونده
متلبد – بضم میم و فتح تاء فوقانی و فتح باء موحده و دال مهمله مکسور بسیار علم از منتخب
متضرر – بفتح راء مشدد و اول ضرر رسانیده شده و بکسر آن ضرر رساننده –
متشاعر – خود را بزور شاعر گوینده –
متعسر – دشوار –
متعذر – بکسر ذال معجمه مشدد و دشوار از منتخب و کنز
متنفر – رمنده و نفرت کننده از کنز
متبادر – بکسر دال مهمله پیشی گیرنده و بسرعت شتابنده و آینده در ذهن –
متلبس – جامه پوشنده و پنهان کننده و پوشیده
متعطش – تشنه –
متراش – بفتح راء مهمله مشدد بصیغه اسم مفعول از باب تفعیل معروف تراشیده شده و این تصرف فارسی زبان است که از تراشیدن که کلمهٔ فارسی است بطور عربی اشتقاق کرده اند از بهار عجم –
متفحص – کاونده و جستجو کننده مستقصی دان از منتخب
متخصص – خصوصیت دارنده –
متعرض – پیش آینده و سائل –
متسلط – بفتح لام مشدد بر گماشته شده کسیکه بر وی دست یافته باشند و بکسر لام بر کسی دست یابنده و غلبه کننده از منتخب و کنز –
متساقط – باهم فرو ریزنده –
متورع – بکسر راء مهمله مشدد پرهیزگار و پارسا از کنز
متوزع – بکسر زاء معجمه مشدد و پراگنده و پریشان از منتخب و کنز
متاع – هرچه از وی نفع گیرند از مدار –
متفرع – بکسر راء مهمله مشدد فرع چیزی شونده و از چیزی منفصل شاخ بیرون آینده –
متصدع – بکسر دال مهمله درد سر یابنده و این لفظ بجای مصدع بکسر دال که بمعنی درد سر دهنده است آوردن خطا است چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت میشوم و غیر آن مصدع باید نوشت –
متسع – بمعنی فراخ شونده –
متدرع – زره پوش –
متضرع – زاری کننده –
متبوع – پیروی کرده شده –
متنوع – بضم میم و فتح فوقانی و فتح نون و کسر واو مشدد گوناگون شونده از صراح –
متضعف – بر وزن متصرف بسیار ضعیف شونده چراکه باب تفعیل برای مبالغه نیز می آید یا برای تکثر و ریا –
متکاثف – غلیظ و سطبر شده ضد متخلخل از منتخب –
متصف – بفتح صاد وصفت کرده شده از کنز و شرح
متلهف – بالضم و لام مکسور بمعنی تلهف کننده و حسرت خورنده و غم
متحف – بالضم و تشدید تاء فوقانی مفتوح و کسر حاء مهمله تحفه دهنده و بفتح حای مهمله تحفه کرده شده –
متعفف – بفتح عین مهمله و کسر تشدید فاء اول متقی و پارسا
متضائف – باهم یک نسبت دارنده –
مترادف – از پس یکدیگر سوار شونده بمعنی پی در پی و نیز مستعمل میشود در دو سه لفظ که در معنی شریک باشند چنانچه قلب و جنان و فؤاد که هر سه بمعنی دل است
متأسف – بر وزن متصرف افسوس خورنده و اندوهگین از منتخب
متعنف – سرزنش کننده و درشتی نماینده –
متفرق – بکسر راء معجمه پاره شونده از منتخب و صراح –
متطرق – بر وزن متفرق راه یابنده و راه پیدا کننده
متضائق – باهم تنگی کننده –
متعارک – بعین مهمله و کسر راء مهمله مالنده گوش و گوشمال دهنده و خراشیده و محو و مندرس کننده و حاجت روائی کننده و کامیاب شونده و کارزار کننده و انبوه شونده از صراح و منتخب –
متکفل – ضامن و متعهد از منتخب و کنز –
متزلزل – بفتح زاء معجمه اول و کسر زاء معجمه دوم لرزنده و جنبنده از کنز و منتخب –
متخلل – بکسر لام مشدد اول خلل انداز –
متماثل – بکسر ثاء مثلثه مشابه و مانند یکدیگر شونده –
متفاول – فال گیرنده این لفظ را با واو نوشتن خطا است

خطاست بجای واو همزه نوشتن و خواندن صحیح باشد باین شکل متسائل —

متاهل — صاحب اهلیت شده یعنی خانه و عیالدار و فرزنددار

متمایل — میل و خواهش کننده و در هم خم شونده ماخوذ از تمایل بمعنی خمیدن —

متداول — بفتح واو از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده —

مترسل — بردن متحمل نامه فرستنده —

متعال — بضم بلند شونده و در اصل متعالی بود اسم فاعل از تعالی که ناقص واوی است از تفاعل در حالت رفعی ضمه بر یا ثقیل بود ساقط کردند بعده اجتماع ساکنین شد میان یا و تنوین یا را حذف کردند و در آخر وقف کردند تنوین هم ساقط گردید متعال

متالم — بکسر لام مشدد درد مند و دردناک از کشف —

متلاطم — بکسر طای مهمله بهم یکدیگر طپانچه زننده و بیکدیگر لطمه زننده و این لفظ اکثر در صفت دریا رسد یعنی امواج واقع میشود از منتخب —

مترجم — بضم میم و سکون تای مهمله و فتح جیم ترجمه کرده شده از زبانی بزبانی دیگر بیان کرده شده و بکسر جیم ترجمه کننده —

متبسم — بکسر سین مهمله مشدد بمعنی آهسته خنده کننده که هیچ آواز از دهن و بینی بیرون نیاید و بمعنی شگفته نیز مستعمل میشود از کنز —

متراکم — بکسر کاف بر هم نشیننده و گرد آینده و کنایه از هجوم و انبوه کننده از کشف و منتخب و کنز —

مترسم — بکسر سین مهمله مشدد نویسنده و رسم کننده و نشان کننده

متظلم — بکسر لام مشدد داد خواه —

متسم — بضم میم و تشدید تای فوقانی مفتوح و فتح سین مهمله داغ کرده شده و بنشانی مخصوص کرده شده از صراح —

متحتم — بفتح حای مهمله و کسر تای فوقانی مشدد واجب و لازم از حتم بالفتح بمعنی استوار کردن از کنز و منتخب —

متعلم — بکسر لام مشدد تعلیم گیرنده یعنی طالب علم و شاگرد از کشف

مترنم — بکسر نون مشدد سراینده از منتخب —

متیم — بضم میم و فتح تای فوقانی و فتح یای تحتانی مشدد مشتاق و دوست از لطائف —

متمم — بکسر میم مشدد اول تمام کننده و کامل کننده —

متنعم — بناز و نعمت گذران کننده —

متدین — بفتح دال مهمله و کسر یای تحتانی مشدد دیندار

متن — بفتح میم و سکون تای فوقانی بمعنی پشت و بمعنی استوار و جای بلند و سخت و مجازاً بمعنی عبارت کتابی که شرح آن نوشته کرده و مبانی گویند [illegible] خطاست که متن بتحقیق در فارسی بمعنی [illegible]

متین — بفتح استوار و محکم و یکی از اسمای رسول صلی الله علیه و آله وسلم —

متهاون — بضم میم و کسر واو سستی کننده و از منتخب بمعنی خوار و حقیر داشته شده —

متحصن — بکسر صاد مهمله مشدد در حصار نشیننده و قلعه نشین

متالهین — بضم میم و فتح فوقانی و فتح همزه و تشدید لام مکسور بمعنی پرستش حق کنندگان و عبادت کنندگان حق و حکمای صاحب اسلام

متقن — بالضم و قاف مفتوح استوار و محکم کرده شده از منتخب

متباین — بکسر همزه از هم جدا شونده —

متکون — بکسر واو مشدد هست شونده و موجود شونده

متلون — بکسر واو مشدد رنگ برنگ شونده —

متمکن — بکسر کاف مشدد و مکان گیرنده و جا گیرنده و باصطلاح اسمی که در آخر آن اعراب بهای مختلف پدید آید باختلاف عوامل —

متکلمین — صاحبان علم کلام و علم کلام علمی است که دران مقدمات علم منقول را بدلائل عقلی ثابت کنند و عقائد را بادلهٔ عقلیه موجه سازند —

متنبه — بفتح نون و بای موحده مشدد مکسور هوشیار و از مافوق خبردار و آگاه —

متداوله — بواو مفتوحه از یکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده —

متقنه — بالضم و قاف مفتوح بمعنی استوار و محکم —

متنوعه — گوناگون شونده و نوع نوع شونده و اقسام اقسام شونده —

متخیله — خیال کرده شده و محل خیال که دماغ باشد و بکسر یای تحتانی قوتی است در دماغ که ترکیب بعضی صور بعضی معنی میکند و گاهی چیزهای دیده و نادیده را بصورت یاد و دروغ [illegible] نماید —

متاجره — باهم تجارت کردن —

متجبره — بفتح جیم و کسر بای موحده فرقه ظالمان و جماعه ظلم کنندگان —

متضاده — بدال مشدد مفتوح باهم یکدیگر ضد کننده —

متناهیه — بپایان رسنده و تمام چیزی رسنده

متتالیه — بدو تای فوقانی مفتوح بمعنی پی در پی آینده و پس یکدیگر رونده ماخوذ از تلو بفتحتین و تشدید واو بمعنی در پی گشتن از منتخب —

متدارکه — دریابنده چیزی را که از دست رفته باشد

مثقبه — بفتح اول و ثانی بمعنی برمه که نجاران چوب را بدان سوراخ کنند —

متعفن — [illegible]

متکی — بضم میم و تای مشدد مفتوح و کسر کاف تکیه کننده

متناهی — بپایان رسنده و بانتها رسنده —

متولی — بر سر کار باشنده و وقف دارنده از منتخب

متمنی — آرزومند و بفتح نون مشدد آرزو کرده شده

متعدی — تجاوز کننده از حد خود و باصطلاح اهل صرف و نحو فعلی را گویند که معنی آن فعل از فاعل تجاوز کرده تعلق گیرد به مفعول و ضد آن لازم است که معنی آن فقط بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد —

متمشی — بکسر شین معجمه جاری و روان شونده از منتخب —

متواری — بضم میم و فتح تای فوقانی و کسر رای مهمله پوشیده شونده و پنهان شونده از کشف و الفوری

و انوری بسکون دوم بسته است و این سکون نوعی از تقریب است —
متوازی — بکسر زار معجمه با هم برابر شونده از منتخب —
متساوی — باهم برابر شونده —
متصدی — پیش آینده از تصدی که بمعنی پیش آمدنست از منتخب و صراح و از پیش آینده درینجا مراد پیشکار است —
متاذی — بفتح سوم و ذال معجمه مشدد مکسور ایذا یابنده و آزرده شونده —
متعالی — بلند شونده اسم فاعل از تعالی بکسر لام است از باب تفاعل از ناقص ماخوذ از علو —
متوالی — پیاپی شونده و پی در پی آینده —
متلالی — بضم میم و فتح تار فوقانی روشن و تابان اسم فاعل از تلالو که بر وزن تفعلل است رباعی مزید ماخوذ از لولو که بمعنی مروارید است و این قسم اشتقاق از جامد در کلام عرب مستعملست چنانچه اعرق بمعنی رسید در عراق ماخوذ از عراق که جامد است —
متلقی — بکسر قاف مشدد ملاقات کننده و بفتح قاف مشدد و بمعنی ملاقات کرده شده —
متجلی — بفتح جیم و کسر لام مشدد روشن و آشکارا —
متحلی — بفتح حار مهمله و کسر لام مشدد زیور پوشنده و آراسته شونده
مترقی — بکسر قاف مشدد افزون شونده —
مترا قی — بقاف افسون خوان —
متلاشی — بکسر شین معجمه پریشان و خراب و معدوم و ریزیده ماخوذ است از لاشی و این قسم اشتقاق از عربیان بسیار آمده و آنچه که در مردم متلاشی بمعنی تلاش و تلاشی کننده مشهور است محض غلط چراکه تلاش لفظ ترکی است و از الفاظ ترکی و فارسی بطور عربی اشتقاق کردن خطا است اگرچه بندرت بعضی فارسیان کرده اند و آن در کالمعدوم —

متمادی — بضم میم و فتح فوقانی و کسر دال بمعنی دراز
متغاثی — فریادخواه که زبان زد بعضی مردم میشود محض غلط چراکه این را از ثلاثی مزید ناقص میدانند و حال آنکه مصدر که بجهت انیمعنی است اجوف است صحیح بجای آن مستغاثی است بمعنی دادخواه بدو وجه یکی آنکه مستغاث بمعنی اسم مفعول است بمعنی کسیکه از و داد رسی خواهند چنانکه مستغاث و یار تحتانی در آخر برای نسبت است یعنی منسوب مستغاث و آن دادخواه باشد دیگر آنکه مستغاث صیغه مصدر میمی نیز آمده اند شد چراکه مصدر میمی بر وزن صیغه اسم مفعول و ظرف می آید و یار تحتانی برای نسبت یعنی منسوب باستغاثه فافهم —
متحظی — بحار مهمله و کسر ظار معجمه مشدد بمعنی بهره ور اسم فاعل از تحظی که تفعل است مجرد وی حظوه بالکسر که ناقص واویست بمعنی بهره مندی از صراح —

فصل میم مع ثار مثلثه

مثنی — بالضم و ثار مثلثه مفتوح و تشدید نون مفتوح دو بار کرده شده و دوم گردانیده شده از منتخب بالکسر —
مثوی — بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا جای آرام و قرار از کشف و کنز و منتخب
مثقب — بالکسر و قاف مفتوح و بار موحده آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند بهندی آنرا برما گویند این صیغه اسم آله است از ثقب که بالفتح است بمعنی سوراخ کردن از منتخب —
مثاب — بفتح اول و در آخر بار موحده جای بازآمدن و جای انبوه آب و جای انبوه آدمیان و بالضم راهی که در کوه باشد و بمعنی جزا و پاداش و ثواب داده شده از لطائف و منتخب —
مثالب — بکسر لام و بار موحده عیبها و زبونی ها از منتخب
مثیب — بضم اول و کسر ثانی پاداش دهنده و یا ...

فراخ با نه آینده از منتخب —
مثبت — بضم اول و سکون ثار مثلثه و فتح بار موحده نوشته شده و ثابت کرده شده و بضم ثار مثلثه و بار موحده مشدد و مفتوح برقرار داشته شده از منتخب —
مثوبت — بفتح میم و ضم ثار مثلثه و فتح موحده بمعنی جزای نیکی —
مثوبات — ثوابها و جزای نیکی و این جمع مثوبت است بمعنی ثواب داده شده و ثواب بمعنی مزد عبادت است در آخرت از کشف و غیر آن —
مثلث — سه گرده شده و سه تا و سه گوشه و نام خوشبوی که ترکیب آنرا سه گوشه ساخته اند و بعضی گویند که آن خوشبوی است مثلث از آن گویند که از مشک و صندل و کافور مرکب میسازند و نوعی از شراب که بعد جوشانیدن سوم حصه موجود مانده باشد و آنرا بفارسی سیکی نامند و در اصل سه یکی بوده باشد و باصطلاح فقها نوعی از شراب و آن شیره باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزد و ثلث آن باند منافع آن قریب بخمر است و باصطلاح اهل لغت بمعنی لفظی که برای یک معنی حرف اول آنرا به سه حرکت که فتحه و ضمه و کسره است خواندن صحیح باشد و گاهی کنایه از کلمه سه حرفی باشد چنانکه لفظ مهر و ماه که هر یک سه حرف دارد و شکل دماغ انسان نیز مثلث است چنانکه شکل شش در فصل حار مهمله مع الواو مرقوم شد و مثلث نام شکلی است از اشکال علم تعویذات سه در سه که نه خانه دارد و آن به نسبت مربع موثرتر باشد و قومی از نصاری که به سه خدا قائل اند و نوعی از جلوس و نام شکلی سه گوشه از اشکال علم هندسه از بهار و تحفة المومنین و کشف و لطائف و لغت
مثالث — بفتح میم و کسر لام سه تار و گاهی کنایه باشد از ساز مطربان —

انیسان مصریان —
مثمر بالضم و سکون ثاء مثلثه و کسر میم میوه دارنده و میوه آورنده
مثرودیطوس — بالفتح و رای مهمله مفتوح و کسر دال مهمله و یای معروف و طای مهمله و واو معروف و سین مهمله بزبان یونانی دوائیست معجون و این مخفف مثرودیطوس است —
مثرودیطاسی بالفتح و حرف چهارم دال مهمله مراد از طاس کلان که دران عرابان شرید یعنی خورش ترید پارها نان در شوربا تر کرده شده را گویند —
مثلث متساوی الاضلاع — شکلیست سه گوشه از اشکال علم هندسه که هر سه ضلع آن برابر باشد مثالش ... و مثلث متساوی الساقین و مثلث مختلف الاضلاع نیز بر حاشیه نوشته میشود —
مثلثات الافلاک — مراد از بروج افلاک است چرا که مجموع دوازده برج سه برج آتشی اند حمل و اسد و قوس و سه برج بادی جوزا و میزان و دلو و سه برج خاکی ثور و سنبله و جدی و سه برج آبی سرطان و عقرب و حوت —
مثقال بالکسر نام وزنی معین که چهار و نیم ماشه باشد و کشمیر و زیادی این مقدار شهر لیکن در زمان شاهجهان آباد اگرچه در ... که بوده اند بالقوی که ... و مثقیل بالکسر ثقیل و بار محمول ازان مثقال —
مثال بالکسر اول شبیه و نظیر و تصویر و حکم نامه قاضی و سنتیکه ... و فرمان پادشاه و ... و چیزیکه ... و عالم مثال عالمی است فروتر از عالم ارواح و آنچه در عالم ظاهر است مثل آن در عالم مثال است و خواب که می بینند آنرا صور عالم مثالی گویند از چراغ هدایت و کشف —
مثل بالکسر بمعنی مانند و بفتحتین مانند و صفت و حال و داستان و قصه که مشهور شده باشد و قصه و حکایت که برای ایضاح مطالب آرند از منتخب و در شرح مثنوی نوشته که مثل بالکسر مساوی در جمیع صفات را گویند و مثال برا مساوات در جمیع صفات شرط نیست —
مثمن — بضم میم و فتح ثاء مثلثه و تشدید میم مفتوح هشت پهلو و هشت کرده شده و گاهی کنایه باشد از بهشت زیرا که بهشت نیز هشت اند —
مثنی ثنتان — دیگر انبان دست پیش خود نشانده ای دو دو از نشانده و ظاهر است که در حالت دو دو از نشستن شکل مثلث ظاهر می شود —
مثنا ... کنایه از حمل و اسد و قوس —
مثنا ... بفتح اول و حرف چهارم بار موحده و این ... و این لفظ در حقیقت اسم ظرف است مشتق از ثوب و از ثوبان که بمعنی بازگشت باشد مثل ... که از نزول است پس تحمید کرده بمعنی ... باشد بمعنی ... مشتق شده —
مثال بکسر ... فرمان بادشاهی و منشور —
مثانه ... کیسه بول که در شکم میباشد —
مثله ... بضم میم و فتح لام و گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن بانها ... لیکن این مصدر بمعنی اسم ... و ... شده ... بمعنی اعضای بریده شده و دوم بریده شده و ... بر کنده ... و ... بر کنده ... —
مثوبه ... بفتح میم و ضم ثاء مثلثه و حرف چهارم با موحده جزا ... نیکی ... و ... در آخر ... الصراح —
مثانی بالفتح و ثاء ... بمعنی سوره فاتحه ازانرو که دوباره خوانده میشود در ... و رکعت و بمعنی تمام قرآن مجید بسبب قران آیه ... و آیة عذاب از صراح و بعضی از ثقات نوشته اند که مثانی جمع مثنی است که بفتح میم و سکون ثاء مثلثه و فتح نون باشد معدول از اثنان بمعنی دو دو یا آنکه مثانی جمع مثنیه باشد که بضم میم و فتح ثاء و تشدید نون مفتوح باشد بمعنی تنیه کرده شده —
مثنوی منسوب بمثنی که بفتح میم و سکون ثاء مثلثه و فتح نون و الف مقصوره است معدول از اثنین که ترجمه آن بفارسی دو باشد الف مقصوره مطابق قاعده در حالت الحاق یای نسبت بواو بدل کردند چون در ابیات مثنوی در هر بیت دو قافیه می باشد لهذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند —
مثلثات بادی — عبارت از جوزا و میزان و دلو —
مثلثات خاکی — عبارت از ثور و سنبله و جدی —
مثلثات آبی عبارت از سرطان و عقرب و حوت —

	فصل میم مع جیم عربیه و فارسیه	

مجاملکا — لفظ ترکیست بمعنی عهدنامه مجرمان —
مجرا — بالضم روان و روان کرده شده و بالفتح جای روان شدن و جای جاری شدن و نام حرکت روی از منتخب و کشف و شمس العلوم و ... عربیست و آخر این لفظ الف مقصوره بصورت یاست و باصطلاح بعضی متاخرین هندوستان ملاقات امرا و سلام و تسلیمات را گویند —
مجتبی — بالضم و در آخر الف مقصوره بصورت یا برگزیده شده از منتخب و لطائف —
مجسطی — کتابیست در مسائل کتاب هیئت از برهان —
مجازا — بالضم و تخفیف مجازات بمعنی بدله نیکوئی ... جزا دادن و بدله دادن و این تصرف فارسیان است چنانکه مواسات و مدارات و مدارا گویند از خیابان —
مجزا — بالضم میم و فتح جیم و ... بمعنی پاره پاره کرده شده و جزو جزو ... کرده شده —
مجافیه — بالفتح کشیده شدگان و دور شدگان و این جمع مجفو است از منتخب —
مجیب — بالضم جواب دهنده و قبول کننده از منتخب —
مجاب — بالضم جواب داده شده و قبول کرده شده از منتخب —
مجنب — بالضم و نون بکسر از چیزی دوری کننده از کنز —
مجرواتش — عبارت از قبول کشیده و نزد ... لطیفه ...

مثلث متساوی الاضلاع

مثلث متساوی الساقین

مثلث مختلف الاضلاع

ارواح وملائک —
مجملات — آیاتی که معنی آن محتاج تفصیل باشد —
مجهورات — نزد قاریان از جمله حروف تهجی نوزده حرف
است سوای ده حروف مهموسه —
مجانبت — بضم اول و فتح نون و فتح موحده از چیزی دور
شدن واز کاری یکسو شدن از منتخب —
مجاعت — بالفتح و عین مهمله و فوقانی گرسنگی از منتخب —
مجاملت — نکوئی کردن از منتخب —
مجانست — بفتح نون همجنسی و همقوسی —
مجاورت — بضم میم و فتح واو قربت همسائگی —
مجیب — بفتح میم و کسر جیم و تشدید تحتانی و بعده
فوقانی بمعنی آمادن —
مجالست — بضم میم و فتح لام همنشینی —
مجابات — بضم میم بمعنای جواب داده شده —
مجازات — بضم پاداش دادن و جزا دادن در نیکی
و بدی از کنز و منتخب و کشف —
مجتث — بضم میم و سکون جیم و فتح تای فوقانی
و تشدید ثای مثلثه بمعنی از بیخ بر کنده شده و نام
بحریست از نوزده بحور شعر چرا که اجتثاث از بیخ بر کندن
است چون مسدس این بحر را که مستفعلن فاعلاتن
است از بحر خفیف بر کنده گرفته اند زیرا که در ارکان
این هر دو بحر اختلاف همین است که درین بحر مستفعلن
مقدم است بر دو فاعلاتن و در خفیف در میان است
واز مزاحفات این بحر وزن اکثر آید مفاعلن فاعلاتن
مفاعلن فاعلات —
مج — بالفتح و تشدید جیم ماش که غله معروف است از منتخب
و در رسائل معربات نوشته که مج بالضم و تشدید جیم معرب
منگ که بهندی بمعنی ماش سبز است —
مجنح — بروزن مفرح صاحب جناح یعنی صاحب بازو —
مجتهد — بالضم جهد کننده و جهد و کوشش کننده در راه علوم و احکام دینیه
مجمد — بزرگوار و گرامی از صراح —

مجمد — بالضم میم و فتح جیم و تشدید میم مفتوح چیزی رقیق
که از سردی بسته شده باشد از لطائف —
مجهود — استطاعت و قدرت کرده شده و کوشش کرده شده
مجعد — بضم میم و جیم و تشدید عین مفتوح موی مرغول —
مجدد — بکسر دال مهمله مشدد اول از سر نو کننده کاری و
بفتح دال از سر نو پیدا کرده شده از منتخب —
مجدود — صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی از منتخب
مجاهد — بکافران کارزار کننده و کوشش کننده —
مجد — بفتح اول و سکون ثانی بزرگی و بزرگوار شدن و بضم
میم و کسر جیم و تشدید دال کوشش کنندگان در کار
از منتخب و صراح —
مجرد — تنها و تارک دنیا و مرد بی زن و باصطلاح حکما
چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول و نفوس
که اهل شرع ملائکه و ارواح خوانند —
مجمر — بالکسر و میم دوم مفتوح آنچه در آن عود سوزند
ذرکال از فرهنگ کشف و بهار عجم و مؤید و مدار و قاموس و صراح
و حل اللغات و منتخب بالکسر و بالضم نام شکل سیزدهم از
پانزده اشکال جفر که آن را منقوش گفته است
مجیر — بضم اول و کسر جیم بمعنی دستگیر و پناه و پناه دهنده از لطائف
مجدر — بروزن منور آنکه آبله در آبله زخم شده باشد و مجازاً
بمعنی منقش این صیغه اسم مفعول است از تجدیر ماخوذ
از جدر بفتحتین که بمعنی نشان گزیدن شتر که بر گردن شتر
دختر باشد کذا فی المنتخب و صراح —
مجذور — حرف ثالث ذال معجمه مضموم در اصطلاح حساب
مضروبی که از ضرب حاصل آید مثلاً دو را در دو ضرب کردند
چهار حاصل شد این چهار را مجذور میگویند از مدار و منتخب —
مجاور — بکسر واو همسائگی کننده —
مجبور — بعد از شکستگی بسته شده و بزور بر کاری داشته شده از منتخب
مجنازه — بالضم ذال و فوقانی و زای معجمه گذاشته شده
و تجاوز کرده شده از منتخب —
مجاز — بالفتح راه و جای گذشتن و ضد حقیقت و

بمعنی کلمه که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود و معنی
موضوع حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه در معنی
موضوع و غیر موضوع له بعلاقه مشابهت یا ظرفیت یا سببیت
و غیر آن تحقیق باشد چنانچه در اصل بمعنی حیوان ناطق است
و بعلاقه مشابهت که حماقت باشد بر مرد احمق اطلاق کنند و
علاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند بمعنی طعام
خواستند و علاقه سببیت چنانچه اطلاق
شمس بر ضوء و اطلاق کل بر جزء و مثلاً انامل
را اصابع چنانچه یجعلون اصابعهم فی آذانهم
و اطلاق جزء بر کل مثلاً تمام سوره فاتحه را
الحمد گفتن و اطلاق آله الشئ بر آن شئ
مثلاً حروف و خط را قلم گفتن و کلام را زبان و
تسمیه الشئ باسم ما یؤل الیه مثل
شیره انگور را شراب گفتن کقوله تعالی
انی ارانی اعصر خمرا و تسمیه الشئ باسم
ما کان چنانچه یتیم گفتن کسی را بعد بلوغ و تسمیه
الشئ باسم مادته چنانچه تیغ را آهن گفتن
و مثل هذا القیاس چون بیان اقسام مجاز
خالی از تطویل و تکلف نبود و برای امثال آن
بهمین قدر بسنده نمود —
مجوز — بتشدید واو مکسور روا دارنده کاری و
بفتح واو تجویز کرده شده و روا داشته شده از منتخب و غیره —
مجاهز — بزای معجمه ساختگی کننده و اسباب دارنده —
مجس — بفتحتین و تشدید سین مهمله جای
دست نهادن طبیب بر نبض بیمار از منتخب و در
صراح بکسر میم و فتح جیم —
مجلس — بکسر لام جای نشستن و بفتح لام نشستن از منتخب
مجالس — بفتح میم و کسر لام جمع مجلس —
مجلس نویس — حضور نویس یعنی واقعه
نویس دربار بادشاهی —
مجوس — قوم آتش پرست که اتباعان زرتشت اند

از مهابان و در منتخب پرستندگان ماه و آفتاب و آتش مجوسی واحد آن و در قاموس و رساله معربات نوشته که مجوس معرب منج گوش یعنی صغیر الاذن چون واضع دین مجوس مرد خرد گوش بود لهذا چنین گفتند —

مجصص — گچ کرده شده از لطائف —

مجامع — بفتح میم اول و کسر میم ثانی جاهای جمع شدن

مجداف — بالکسر چوبی پهن سه پهلو که بدو پهلوی کشتی می بندند و کشتی را بآن میرانند هندی آنرا بالّه گویند از منتخب و شرح نصاب —

مجوف — بر وزن مشرف یعنی چیزی که جوف کرده شده باشد و از اندرون خالی باشد —

مجفف — بضم میم و فتح جیم و فاء اول مشدد مکسور خشک کننده از کنز —

مجهول — نادانسته شده و نوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد

مجال — بفتح با — جولان کردن که میدان باشد و مصدر میمی بمعنی جولان و مجازاً بمعنی قدرت و طاقت مستعمل از کشف و منتخب —

مجمل — بفتح میم دوم فراهم آورده و در هم کرده و آیه که معنی آن محتاج تفصیل باشد از منتخب —

مجبول — حرف سوم با موحده مضموم آفریده شده و طبعی و جبلت کرده شده از منتخب —

مجذوم — کسیکه آنرا بیماری جذام باشد آن علتی است که خون فاسد شده اعضای صغار می ریزند —

مجزوم — مقطوع و بریده شده و قطعی و یقین کرده شده

مجان — بالفتح و تشدید جیم مفت و بمزد و رایگان از منتخب و شرح نصاب —

مجون — بالضمتین بیباکی کردن و شوخی و هزل از منتخب —

مجن — بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون سپر که پناه جسم تیغ و تیر است از شرح —

مجنون — جنون زده و دیوانه و لقب قیس عاشق لیلی بود از منتخب

مجانین — بالفتح دیوانگان و این جمع مجنون است —

مجمع البحرین — جایی که دران دو دریا جمع شده باشند و نام مقامی که موسی و خضر علیهما السلام دران ملاقات کرده اند و آن جایی است که آنجا دریای روم و دریای فارس جمع شده اند —

مجزو — بزای معجمه بحر مسدسی است که در اصل وضع مثمن باشد آنرا مجزو گویند باعتبار دور کردن جزوی از آن —

مجاهده — رنج و مشقت و کوشش و با کافران جنگ کردن از منتخب

مجنده — بضم میم و فتح جیم و نون مشدد مفتوح جمع کرده شده و جای جمع شدن از منتخب یعنی لشکر جمع کردن است از منتخب و مدار و مجاز بمعنی پامال چرا که جای جمع شدن لشکر را پامالی ضرور است —

مجمع علیه — بضم میم اول و فتح میم دوم اجماع کرده شده بران یعنی متفق علیه —

مجنّه — بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون مفتوحه نام بازار قریب بمکه معظمه از شرح نصاب —

مجاوبه — بضم میم و فتح واو کسی را جواب دادن از منتخب و کنز —

مجره — بکسر میم و فتح جیم و راء مشدد مفتوح کهکشان و آن خطی سفید است که بشب در آسمان دیده میشود از منتخب

مجسطی — بکسر میم و فتح جیم و سکون سین مهمله و کسر طاء مهمله نام کتابی است در علم ریاضی مشتمل بر دلائل و حل اشکال علم هندسه موجد آن بطلیموس است و در اصل نام علمی است هیئت افلاک و زمین و مقادیر حرکات و کیفیت ابعاد و اجرام و بزبان یونانی بمعنی ترتیب است زیرا که این علم پیش از بطلیموس برین ترتیب نبود و بعضی نوشته که از حکیم اقلیدس است و بالفعل که مجسطی موجود است ترجمه آنست که نصیر الدین طوسی تحریر کرده —

مجلّا — بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور روشن کننده و نام اسپ اول که از همه اسپان رهان پیشتر باشد و معمول سواران عرب بود که در میدان معارضه آمده گروه گروه ها بسبب امتحان همه اسپان را برابر استاده کرده یکبار رسن گسسته بهم بگذارند هر اسپیکه از همه اسپان پیش شود آنرا سابق گویند و هرکه عقب او باشد آنرا مصلی نامند از تصلیه که بمعنی سرین گرفتن است و نامیدن را که مصلی گویند از آن جهت است که در پیچو سر بر سرین برمیدارد و چون اسپ دوم سر خود را بر سرین اسپ اول نهاده مصلی گویند و هر که پس از مصلی باشد آنرا مسلی و از بین ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح بالکسر و علی هذا القیاس تا ده و دوازده را نام است و باقی را نیست چنانچه دوازدهم را که از همه پس باشد آنرا فسکل نامند و تا سکیت که اسپ دهم باشد همه اهل لغت متفق اند و در تسمیت فا فوق آن و فسکل که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده اند از منتخب و شرح نصاب —

مجلّد — بضم میم و فتح جیم و لام مشدد مفتوح جلد داده شده و درشتی و آشکارا کرده شده —

مجلی — بفتح میم و سکون جیم و فتح لام مقصور اسم ظرف بمعنی جای زدودن و درخشیدن و آشکارا کردن

مجازی — بالفتح منسوب بمجاز یعنی غیر حقیقی در مقابل اسم بیهم جدا و هندیه و بیاد آتش دهنده از کشف —

مجالی — بفتح میم و کسر لام جمع مجلا است که بالفتح میم و فتح لام صیغه اسم ظرف است بمعنی جای جلا که آیینه باشد پس مجالی بمعنی آیینه ها است و بمعنی جاهای جلا دهنده —

مجاری — بفتح میم و راء مکسور جاهای جاری شدن آب و راهها روان شدن چیزی —

مجی — بفتح میم و کسر جیم بمعنی آمدن از شرح نصاب —

فصل میم مع حای مهمله

محابا — بضم میم اول در اصل محابات است که فارسیان تا را استعمال کنند بمعنی فرو گذاشتن و مدد و ست و امانت و صلح و نگهداشت و لحاظ از منتخب —

و فرس و گشتن و مدار —

محاکات — بضم میم مخفف محاکات که بمعنی باهم سخن گفتن است از منتخب —

مِحذی — بالکسر و ذال معجمه مفتوح آلتی ست که بدان چرم و وزان چیز هم را قطع کنند بهندی رانبی گویند از شرح نصاب —

مُحلّی — بضم میم و فتح حاء مهمله و فتح لام مشدده آراسته شده و زیور داده شده و صفت کرده شده و مجازاً بمعنی چهره آید از منتخب و مدار و کشف —

مُحیّا — بضم اول و فتح حاء مهمله و تشدید یای تحتانی بمعنی چهرهٔ انسان و زیرا که در آخر الف مقصوره بصورت یا هم نویسند —

محمد نیشکی — امام محمد غزالی رحمة الله علیه —

محتبا — بضم میم و کسر خاء مهمله و وسمه دار غازه —

محراب — بالکسر خانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که روی قبله باشد چون طاق مذکور آلات حرب شیطان است لهذا محراب نام کردند —

محسوب — بشمار آورده شده —

مِحلاب — بالکسر و لام مفتوح و بای موحده ظرفی باشد که شیر در آن دوشند و نیز نام خوشبوی مشهور دارو که تخم آن را حب المحلب گویند از منتخب و لطائف و برهان —

محلّل — حلال کننده از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد و بشمار آورده از منتخب —

محتجب — بضم میم و کسر جیم در پرده شونده و پوشیده و پنهان —

محمدت — بفتح میم و سکون حاء و کسر میم ثانی و فتح اول ستایش از منتخب و صراح —

مخمسات — بضم میم و فتح سین [illegible] پنجه تیک و پنج شده باشد و بمعنی نکو بهمان مثل —

محاملت — باهم بار بر داشتن

محجبات — بالفتح جیم مکسوره و بای موحده زنان پرده نشین

محاربات — بفتح را و حاء مهمله جنگها و کارزارها —

محاکمات — بضم میم جمع محاکمه که بمعنی رفع نمودن خصومت است

محکمات — بضم و کاف مفتوح آیات ظاهر المعنی یعنی آیاتیکه معنی آن صریح باشد بر یک وجه —

محاکات — بضم میم باهم حکایت کردن از منتخب —

محبت — بفتح صحیح نکته و آنچه بضم مشهور است غلط است چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد بضم اول مستعمل نشده از تحقیقات میر نور الله احرار —

محاذات — بضم اول برابر و وزن ملاقات مقابله و روبرو شدن دو چیز بهم بسمت آن چیزی بچیزی دیگر از منتخب —

محیّات — بضم میم و فتح حاء و تشدید یا جماعت زنده کرده شده —

محاضرات — بضم میم و فتح ضاد معجمه معلومات و یاد کرده شده ها و تحفهای موافق حال و حکایات ساخته [illegible] یعنی حال تواریخ و بمعنی حاضر شدنها نیز آمده —

محاورت — بالضم پاسخ دادن —

محاورات — هم کلامیها —

محمول بالمواطات — باصطلاح منطق خبر بودن از شئ بلا واسطه کلمه دیگر یعنی بدون ترکیب کلمه دیگر چنانچه ضارب در زید ضارب بخلاف محمول بالاشتقاق باشد و این محمول است بواسطه کلمه دیگر چنانچه مال در زید ذو مال که محمول است بواسطه ذو —

محامات — بضم از کسی دفع کردن چیزی بد را و نگاه داشتن از صراح —

محاولت — طلب کردن و خواستن —

محدث — بضم میم و سکون حاء مهمله و کسر دال و ثا رشانه نو پیدا کننده و بفتح دال نو پیدا کرده شده و بی وضو گردیده و بضم میم و فتح حاء و تشدید دال مکسور داننده علم حدیث و اخبار نبوی صلی الله علیه و آله وسلم —

محلوج — بالفتح و در آخر جیم عربی پنبه از دانه پاک کرده شده —

محّ — بضم میم و تشدید حاء مهمله زردهٔ تخم مرغ از کنز —

محامد — بفتح میم اول و کسر میم دوم ستایشهای خصلتها

نیک این جمع محمدت است —

محمود — ستوده شده و نام پادشاهی است و نام فیلی است از افیال ابرهه که بهیبت هدم کعبه آورده بود و نام شخصیکه از مشاهیر گان ایران بود و در عهد اکبر به هند آمده از منتخب و مصطلحات —

محمد صلی الله علیه و آله وسلم ابن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان تا اینجا بالاجماع است و بعده مختلف فیه و النضر هو ابو قریش فی قول الجمهور —

مطلب بضم [illegible] مناف بفتح میم قصی [illegible] بضم و تشدید [illegible] لؤی [illegible] فهر بالکسر [illegible] خزیمه صیغه تصغیر [illegible] بضم میم و فتح معجمه نزار بکسر معد بالکسر [illegible] بفتح صحیح [illegible] لفظ محمد سیار ستوده شده —

محور — بالکسر و واو مفتوح بمعنی اسم آله از جور بالفتح که بمعنی گردیدن است و بمعنی تیر چرخ که چرخ و دولاب بدان میگردد و باصطلاح ریاضی خطیست موهوم که یک سر آن بقطب شمالی و یک سر آن بقطب جنوبی پیوسته است از کشف و منتخب —

محیّر — بضم میم و فتح حاء و تشدید یای تحتانی مکسوره نام پرده موسیقی موافق قول بعضی بهندی از مدار و غیر آن و بعضی گویند که پرده [illegible] است —

محل لفظی — مقام ذکر و کنایه از جای اعتراض —

محتکر — بالضم و کاف عربی مکسور غله فروش که به نیت گرانی غله را نگاه دارد —

محرور — گرم مزاج و لاغر از منتخب —

محشور — حشر کرده شده یعنی روز قیامت برانگیخته شده

محضر - بالفتح و ضاد معجمه مفتوح سجل قاضی و حضور و حاضر شدن و جای حاضر آمدن و وقت حاضر آمدن و نیک محضر کسی که غایب را به نیکی یاد کند -

محرر - بضم میم و کسر رای مهمله نویسنده و آزاد کننده و بفتح رای اول نوشته شده و آزاد کرده شده از منتخب -

محشر - بالفتح و شین معجمه مکسور مطلق جای گرد آمدن مردم در روز قیامت و این لفظ بفتح شین نیز آمده از صراح و قاموس و منتخب و ترجمه مقامات حریری -

محذور - بضم ذال معجمه پرهیز از آن ترسیده شده از منتخب -

محظور - بظای معجمه حرام کرده شده و منع کرده شده از منتخب

محترز - بالضم و رای مکسور احتراز کننده و نویسش را نگاهدارنده از لطائف -

محبس - بالفتح و سکون حای مهمله و کسر موحده و سین مهمله جای حبس و زندان -

محسوس - دانسته و دریافته شده بیکی از حواس خمسه و بمعنی آشکار از منتخب و لطائف -

محروس - نگاهداشته شده -

مخشوش - بالفتح و هر دو شین معجمه ... آلوده و مکروه ماخوذ از حشش بالفتح و تشدید ... بمعنی افروختن آتش و چسبانیدن پر تیر و پر از ... حاجت ست چنانکه در صراح و قاموس ...

محیص - بروزن فعیل و بصاد مهمله گریزگاه ... رستگاری بالفتح و خلاص گردانیدن از لطائف -

محرص - بضم میم و فتح حای مهمله و کسر رای مهمله مشدد و صاد مهمله حریص و آزمند و بفتح را ... حرص و آز انداخته شده -

محرض - بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد و ضاد معجمه ... و کسر را برجنگ انگیزنده و بفتح را ... برجنگ انگیخته شده -

محیض - بروزن فعیل و بضاد معجمه ... از ...

محض - بالفتح و ضاد معجمه خیر خالص و هر چیز خالص از منتخب -

محیط - در گیرنده و احاطه کننده و دریای شور که تمام زمین را احاطه کرده است و نام کتابی از امام محمد از منتخب -

مخلوع ... - ... از منتخب -

محظوظ - بالضم بهره ور و بمجاز یعنی خوش و مسرور -

محفوف - بدو فا گرد گرفته شده از منتخب -

محذوف - بریده شده و اسپ دم بریده از منتخب و بمعنی اصطلاح عروض ... آنکه از آخر آن ... سبب خفیف که دو حرف باشد انداخته باشند چون ... فاعیلن ... بجای آن نهند -

محرف - بضم میم و فتح حا و تشدید رای مهمله مفتوح برگردانیده شده از راستی یعنی کج و کسر را برگرداننده از راستی یعنی کج کننده -

محترف - بالضم و رای مهمله مکسور پیشه ور -

محترق - بالضم و فتح تا و کسر رای مهمله سوخته شده و سوختنده -

محقق - بضم میم و فتح حای مهمله و قاف اول مشدد و مکسور ... کننده و آنکه سخن را بدلیل ثابت کند و مدقق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند و باصطلاح ... حقیقت ... اشیا ... گشته باشد و ... کسی را ... که از جهت ... گذشته ... باشد ... البیان ... باشد که حقیقت اشیا ... واجب الوجود و ... وجود اشیا ... و بفتح قاف اول ... و مفتوح خوانند ... تحقیق شده باشد ... این ... کرده است -

محکوک - ... از لطائف -

محق - بفتح میم و سکون حای مهمله ... و باطل کردن

و کاهیدن و کاهانیدن و سوختن گرمای بسیار و بضم و کسر آنکه ... اندکی ... از منتخب و لطائف و بمعنی آخر منقول -

محاق - بضم و بکسر ... آمده و کاستن ماه و آن سه شب یا دو شب باشد و بمعنی سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید شود از لطائف و منتخب و کشف و مدار -

محرق - بضم میم و کسر ... از منتخب -

محک - ... بکسر اول و فتح حای مهمله ... سیاه باشد و در آن زر را کشند ... و بمعنی ... کشف و مدار -

محراک - بالکسر ... حرکت دهنده و ... آتش ... دیگر ... اسرافیل علیه السلام از لطائف -

محافل - بالفتح جمع محفل که بمعنی جای جمع شدن مردم است ... بالفتح ... گرد آمدن ست از صراح -

محال - ... ناممکن ... بود ... بفتح اول جای ... فرود آمدن و جای ... گشادن ... مطلق جای ... جمع ...

و محال بالفتح در اصل محاول بود و لام را در لام ادغام کرده محال شد ...

محاول - ... کرده شده -

... -

محمل - بالفتح ... و کجاوه ... از منتخب -

محاول - ... گرداننده ... -

محجل - بضم میم و فتح حا و تشدید جیم مفتوح اسپ ... پایهای او ... سفید باشد از منتخب -

محصل - بضم میم و فتح حا و تشدید صاد مهمله مکسور تحصیل کننده و بسیار حاصل کننده و ... صاد مفتوح حاصل کرده شده و بفتح میم و سکون حای مهمله و فتح صاد مهمله جای حاصل شدن -

مستحیل - بضم میم و کسر حای مهمله و سکون ... -

محول - بروزن ... و ... گردانیده شده و

حواله و سپرد کننده و بفتح واو مشدد سپرد کرده شده —

محمول — بمعنی مظنون یعنی گمان کرده شده و بار برداشته شده و باصطلاح منطقیان بمعنی خبر که در مقابله مبتدا است و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیین مبتدا را موضوع گویند چنانچه الانسان حیوان پس انسان موضوع است و حیوان محمول است —

محتوم — واجب کرده شده و حکم کرده شده —

محتشم — بالضم و شین معجمه مکسور صاحب خدم و حشم —

محرم — بضم اول و فتح حا و را مهمله مشدد مفتوح بصیغه اسم مفعول حرام کرده شده و حرام داشته شده و نام ماهی چون درین ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است لهذا ماه مذکور باین اسم مسمی گردید از رساله نجوم و دیگر کتب و بضم میم و کسر رای مخففه کسیکه احرام حج بسته یعنی و محرم رونده و بالفتح و را مفتوح آنکه در حشم راه یابد و نکاح حرام باشد و مجازاً بمعنی واقف کار نیز آید از موید و کشف و بضم خطا است —

محن — بکسر میم و فتح حا جمع محنت و بالفتح و سکون حا بمعنی آزمودن از کشف و مدار —

محزون — بالفتح اندوهگین —

[illegible] — بالکسر [illegible] بضم میم و فتح [illegible] کار از شرح نصاب —

محضرون — حاضر شدگان از لطائف —

محسن — بالضم و صاد مهمله مکسور و بعده نون مرد نیکو زن کننده از مدار و منتخب —

محی الدین — بضم میم و سکون حا و کسر یا و بضم میم و فتح حا و تشدید یا مکسور نیز صحیح —

محاسن — بفتح میم و کسر سین اگرچه این جمع حسن است خلاف قیاس و بمعنی ریش مردان نیز از صراح و منتخب —

محو — بفتح میم و سکون حا ستردن و زائل کردن و پاک کردن حروف و نقوش را از لوح و جز آن و نیز نام موضعیست سیاه ماه و باصطلاح صوفیان گم شدن و زائل و معدوم شدن اوصاف و عادات بشری و فارسیان بمعنی شیفته و عاشق و دیوانه نیز می آرند از لطائف و چراغ هدایت و غیر آن —

محشو — بالفتح و شین معجمه مضموم و تشدید واو آگنده و پر کرده شده و مملو فارسیان بتخفیف نیز می آرند —

محبره — بالفتح و حرف سوم بای موحده مفتوح و را مهمله دوات از منتخب و در صراح بمعنی بالکسر است و مجازاً بمعنی قلمدان نیز آمده —

محفه — بفتح اول و ثانی و تشدید فا مفتوحه و بکسر اول و باقی بدستور نیز بمعنی هودج مانند چیزیکه کهاران بر دوش برند از منتخب و مدار —

محله — بفتحتین و تشدید لام مفتوح جای فرود آمدن منزل و مقام مردم از موید و کشف و بضم خطا ست —

محوطه — بضم میم و فتح حاء مهمله و تشدید واو مفتوح و طاء مهمله جای احاطه کردن و جای نگاه داشتن و جای گرد آوردن و این صیغه اسم ظرف است از باب تفعیل که در وی حرف علت است سوای لام کلمه تعلیل و تبدیل بمعنی پذیرد و بفتح میم و سکون حا غلط است چه صحیح داشتن حرف علت در صیغه ظرف اجوف از ثلاثی مجرد بدون موانع ثابت نشده با آنکه در اصل محوط به بوده باشد بفتح میم و ضم حا و سکون واو از کثرت استعمال صله با حذف شد و فقط محوط بمعنی اسم ظرف مستعمل شده است —

محرابگه — عبارت از مسجد —

محاربه — بالکسر جنگ و کارزار کردن —

محاکمه — بضم میم و فتح کاف نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت و منصف شده رفع خصومت نمودن از صراح —

محکمه — بالفتح جای حکم کردن قاضی —

[illegible] — زمینی بود کشمین و چوبی که در پس در واره نهند از کشف —

محیله — بضم میم و کسر حا زن حیله کننده —

محافه — بضم چیزیست مانند هودج که زنان در آن سوار شوند بدانکه محافه بضم میم بدون تشدید درست نباشد صحیح به تشدید فاست چرا که این صیغه اسم ظرف مضاعف است از باب مفاعلة مگر آنکه فارسیان اگر بتخفیف خوانند جائز باشد —

محجمه — بالکسر و حرف سوم جیم عربی مفتوح آله حجامت کردن و آن استره باشد کوچک که بهندی پچهنه گویند یا شیشه حجام یا کدوی حجام که در آن خون میکشند و حجامت درینجا بمعنی استره زدن است برای خون کشیدن و بمعنی کسب حجام عرفی نیز آمده —

محتاله — بالضم زن حیله گر و مکاره از کشف و منتخب —

محروسه — نگاهبانی کرده شده و ممالک محروسه کنایه از ملک خود است چرا که اکثر آدمی چیز خود را حراست میکند و در عرف کنایه از ملک پادشاهی —

محاوره — بضم میم و فتح واو با دیگر کلام کردن و پاسخ دادن یکدیگر را از صراح و کنز و غیر آن —

محاصره — بضم میم و فتح صاد از گرد و اگرد بند کردن راه کسی از منتخب —

محترفه — بالضم و رای مهمله مکسور و فا پیشه وران و صنعتگران از کنز و این در اصل صیغه اسم فاعل واحد مونث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف او مثل لفظ فرقه و جماعه همیشه محذوف میباشد ازین جهت اطلاق در معنی جمع مینمایند چنانکه منقول —

محکیه — بالفتح و کاف مکسور و تشدید یا تحتانی حکایت کرده شده —

محکوم علیه و محکوم به — بیان هر دو درین ترکیب است چنانچه زید قائم پس درینجا لفظ زید را محکوم علیه گویند و لفظ قائم را محکوم به نامند بدانکه لفظ هو در عربیه و لفظ است در فارسی لفظ استن در یونانیه و لفظ هی در هندی رابطه [illegible] حکمیه والله [illegible] در بیان مند —

محمودہ — بالفتح سقمونیا که دوایی ست تلخ و مسهل به صفرا و بلغم از تحفة المؤمنین و برهان —

محادثه — باهم سخن گفتن —

محتوی — گرداگرد گیرنده و محیط شونده از منتخب —

محاذی — بضم اول و کسر ذال معجمه مقابل و رو برو و برابر شونده از منتخب مشتق از حذو بالفتح که بمعنی برابر کردن دو چیز است —

محی — بضم میم و سکون حا زنده کننده و اصل محیی بود بروزن مکرم ضمه بر یا بود انداختند یا را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یا ثانی و تنوین یا را حذف نمودند محی ماند و بضم و فتح حا و تشدید یا نیز بمعنی زنده کننده و این در اصل محیی بود ضمه بر یا دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یا حذف شد محی ماند درین صورت از باب تفعیل است —

محرابی — نوعی از شمشیر و بمعنی مسجد نیز آمده —

فصل میم مع خای معجمه

مخلی — بضم اول و فتح ثانی و فتح لام مشدد رها کرده شده و خالی کرده شده از کنز و منتخب —

مخاطب — بضم میم و کسر طای مهمله روبرو سخن گوینده و گاهی مراد ازان خشم و عتاب کننده باشد و بضم میم و فتح طا کسی که با و سخن گفته شود و بمعنی نام و لقب کرده شده و گاهی مراد ازان عتاب کرده شده نیز باشد —

مخلب — بکسر میم و سکون خای معجمه و فتح لام و بای موحده چنگال مرغ شکاری و چنگال شیر —

مخالب — بفتح میم و کسر لام چنگالهای جانوران شکاری مثل باز و چرغ و شیر و غیره ها —

مخرب — بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید رای مهمله مکسوره ویران کننده —

مخضب — بضاد معجمه مشدد و مفتوح رنگین کرده شده دو همه لپیته شده —

مخاطبات — بضم میم و فتح طای مهمله باهم کلام کردن با و گاهی مراد ازان مراسلات و مکاتبات باشد —

مخادعت — بضم میم و فتح دال مهمله مکر و فریب دادن از منتخب

مخادعات — بضم میم و فتح دال مکرها و فریبها از شمس —

مخدرات — بضم میم و فتح خای معجمه و فتح دال مشدد زنان پرده نشین ماخوذ از خدر بالکسر که بمعنی پرده است و بکسر دال مهمله مشدده او و دیده که بجوانی و شستی اندام و نو ...

مخالطت — باکسی در آمیختن از منتخب و کنز —

مخافت — بفتح میم و فتح فا بمعنی خوف و ترسیدن از کنز و منتخب و این مصدر میمی از ثلاثی مجرد در اصل مخوفت بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن حرکت واو نقل کرده ماقبل دادند واو در اصل متحرک بود ماقبل آن اکنون مفتوح گردید آن واو را بالف بدل کردند مخافت شد و بضم میم و کسر فا آهسته خواننده و بفتح فا آهسته خوانده شده —

مخایت — بالکسر توبره که بدانه پر کرده بدهان اسپ بندند از شرح نصاب —

مخزونات — بزای معجمه و نون کنایه از پوشیدگیها و اراده تا مخفی —

مخطورات — فکرها و اندیشه ها و آن چیزها که بخاطر رسیده باشند و چیزها که دران خوف باشد —

مخالفت — بفتح لام نه بکسر لام —

مخافتت — بضم میم و فتح فای معجمه و دو تای فوقانی بروزن مفاعلة آهسته خواندن از قاموس —

مخفف — بفتح میم صیغه نهی ست از خفتن برخلاف قیاس شرح عبد الواسع بر بوستان —

مخنث — بمعنی هیز یعنی کسی که او را بد بکاری از جولیت نا فقط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که ماخوذ است از خنث بالکسر بمعنی شکستگی و دوتا ست چون از مرد و جوانی درگیرد شده حالاکی و سواری مردانه نماید باشد او را مخنث گفتند ... مذکور در صراح ... شده —

مخرج — بفتح اول و سوم جای بیرون برآمدن و بضم میم و کسر را بیرون آورنده —

مخ — بالضم و تشدید مغز سر و مغز استخوان و مجازا خلاصه هر چیز را گویند از منتخب و تحفة المؤمنین —

مختصود — بضاد معجمه درخت پاک کرده شده از خار از منتخب

مخلد — بضم میم و فتح لام مشدد بمعنی همیشه —

مخطور — بطای اک تر به یاد کرده شده و اندیشه و آنچه در دل گذرد

مخدر — بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید دال مهمله مکسوره خیس و سست کننده اندام و بمعنی در پرده نشاننده و بفتح دال مهمله مشدده بی حس و سست کرده شده و در پرده نشانیده شده —

مخبر — بالضم و بای موحده مکسوره خبر دهنده و گاهی از مخبر مراد چهره انسان نیز مراد باشد چرا که چهره از احوال باطن خبر میدهد و مخبر صادق عبارت از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

مخیر — بضم و فتح خا و یای تحتانی مشدد مفتوح اختیار داده شده و بکسر یای تحتانی مشدد و اختیار دهنده و مرد نیکوتر و بسیار خیر کننده —

مخمر — بروزن منور سرشته شده و بار از منتخب —

مخمس — پنج گوشه کرده شده و نوعی از نظم که معروف است و نام نوعی از اصول موسیقی که بهندی آن را تال و نزد عجم اصول گویند است چنانکه مخمس ترکی و دو ضرب و دور و ثقیل و خفیف و چهار ضرب و فرفشان و ماتین و ضرب الفتح و اصول فاخته و خفیف و نیم ثقیل و فرو داشت و رمل و هزج —

مخدوش — خراشیده و خراش داشته شده از منتخب و مراد ازان وسوسه کرده شده —

مخروش — خراشیده شده مشتق از خرش بالفتح که بمعنی خراشیدن است چنانکه در منتخب و قاموس واقع ست و درین لفظ لوسے از تفعیل توافق لسانین است در عربی و فارسی —

مخالص — بالضم و کسر لام اخلاص کننده و بضم میم و فتح لام خالص کرده شده و بفتح میم و فتح لام جایے اخلاص و محل اتمام و میم مصدر میمی ست بمعنی رهایی ...

و مخلاصی و بوزن مستخرج آزاد و رهانیده شده و پاک کرده
شده و خالص کرده شده —
مخیص — بفتح میم و کسر خای معجمه و ضاد معجمه دروغ
روغن گرفته شده از منتخب و شرح نصاب —
مخاض — بفتح میم و ضاد معجمه درد زه یعنی دردی که
بوقت ولادت زنان لاحق میشود و بمعنی شیر ماده
آبستن و در نصاب مراد از مخاض ابن مخاض و ابن
مخاض شتر بچه که یکساله و در دوم در آمده باشد و اگر
بچه ماده باشد بنت مخاض نامند و بمعنی در کار
در آمدن و بمعنی در آمدن از منتخب و شرح نصاب —
مخالط — بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید لام بکسر آمیخته
کننده و بفتح لام آمیخته شده و آمیخته شده از منتخب —
مخلوط — آمیخته شده —
مخیط — بکسر میم و سکون خای معجمه و فتح یای تحتانی و طای مهمله
سوزن و بفتح میم و کسر دوم دوخته شده از لطائف —
مختبط — بالضم و تای فوقانی و کسر موحده و طای مهمله
خواهنده چیزی از کسی بی وسیله و سابقه معرفتی و در
شب سوال کننده و از جهت شرم و عار از منتخب —
مخطوط — بضم میم و فتح طای مهمله اول مشدد و [illegible]
با خطوط باشد و مشتق [illegible]
مخبط — بضم میم و فتح خای معجمه و بای موحده مشدد
مفتوح و بمعنی آمیخته و گاهی از آن مراد باشد معنی
فاسد و تباه از لطائف و غیر آن —
مخاط — بضم میم و در آخر طای مهمله آب بینی از کشف
و کتب الجواهر و منتخب —
مخروط — خرط کشیده شده و چیزیکه شکل گاودم [illegible]
یکسر آن پهن و دیگر سر آن باریک باشد —
مخلع — بضم میم و فتح خا و لام مشدد [illegible]
[illegible] شده —
مخلوع — بیرون آورده شده و برآورده شده —
مخترع — بالضم [illegible]

بیرون آرنده از منتخب —
مخادع — بضم میم و کسر دال مکر و فریب کننده —
مخلی بالطبع — رها کرده شده با طبع یعنی
بی تکلف و بی اندیشه —
مخالف — باصطلاح موسیقیان نام شعبه
مقام عراق و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد و آنرا
بوقت زوال بسرایند —
مخلف — بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید لام واپس
گذاشته شده و بضم میم و سکون خای معجمه و کسر لام شتری که
از نه سالگی در گذشته باشد از صراح و غیره —
مختلف — بالضم و لام مکسور اختلاف کننده
و کنایه از هندو چراکه هندوان با هم در اکثر مقدمات
اختلاف دارند و در مقابله متفق که عبارت است از
مسلمان است و مختلف بالضم و لام مفتوح اختلاف
کرده شده و بمعنی لغتی که در آن اختلاف باشد
که عربیست یا فارسی —
مخوف — بروزن مقول بمعنی ترسیده شده و
ترسناک از منتخب و صراح و غیره و بعضی نوشته اند که
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مخاوف — [illegible]
مخراق — [illegible]
[illegible]
مخرق — [illegible]
[illegible]
[illegible]

مخشوق — [illegible] افشرده شده —
مخذول — خوار کرده شده از منتخب —
مخاذیل — جمع مخذول است —
مختلع — بالضم و تای فوقانی مفتوح و تشدید لام و در فارسی
بتخفیف لام مستعمل [illegible] یافته شده —
مخلخل — بفتح هر دو خای معجمه چیزی که اجزا ایش
با هم خوب چسپان و متصل نباشند —
مختال — بالضم متکبر از منتخب —
مخائل — بفتح میم و کسر همزه جمع مخیله که بمعنی خیال است و بمعنی آثار
و علامات و جاهای خیال و گمان بردن از منتخب و غیره —
مخادیم — مخدومان و بزرگان و این جمع مخدوم است —
مخیم — بضم میم و سکون خای معجمه و فتح یای تحتانی جای برپا کردن
خیمه و بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید یای تحتانی مفتوح بروزن
معظم جای اقامت کردن [illegible] است از باب افعال
و در صورت ثانی از باب تفعیل [illegible]
[illegible]
[illegible] صراح —
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه بازی از ربط الف و صراح و منتخب بمعنی فسرده
درویشان نوشته —
مخشیده - بالفتح اول و کسر خای معجمه خشیده و لغزیده و
و مجازاً بمعنی خراب کرده از برهان —
مخاصمه - با هم خصومت و دشمنی کردن —
مخیله - بضم میم و فتح خای معجمه و تشدید یای تحتانی مشدد مفتوحه
محل تخییل که دماغ باشد چراکه دماغ جای خیال است
بضم میم و فتح دوم و تشدید یای تحتانی مکسور نام قوتی ست
که آنرا خیال نیز گویند —
مخمصه - گرسنگی مفرط و درشتی که از گرسنگی در سینه و شکم
پیدا شود و مجازاً بمعنی نفس عظیم الجثه مستعمل از رسالات تحقیقیه
مخمل و مخواب - نوعی از جامه که هر دو طرف پشم دارد و
رنگین و ملائم و یکسان باشد —
مخطی - بضم میم ... کسی که اراده صواب کند و فی قصد
از و خطا ظاهر گردد و خاطی کسی که باراده خود خطا کند از صراح —
مخاطی - بضم میم و کسر طا ... خطا کننده از باب مفاعله و قسمی
از بلغم که مشابه باب بینی باشد —
مخروطی - ... [illegible] شکل هندسی که ... آن مدور
... یا یک ... بود چنانکه شکل گزر باشد
مخمس - ... [illegible] ... زیاده
... از صرف فارسیان است
چنانچه سلامت و سلامتی و فضول و فضولی —

فصل میم با دال مهمله

مداوا - بضم میم مداوا کردن و درمان کردن و این مخفف مداوات
ست که بمعنی درمان کردن باشد چنانچه معادا و مواسا
مخفف معادات و مواسات است از کنز —
مداوسی - بضم میم و در آخر الف مقصوره یا بصیغه اسم فاعل
... کرده ... شده از کنز —
مدارا - بضم میم رعایت که در ... نمودن این
... که ... افتد و در عربی با تا
مستعمل است و همچنین معادا و مواسا از منتخب —

مدی - بالفتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا
بمعنی غایت و نهایت از منتخب —
مدحت - بالکسر ستایش از صراح —
مداهنت - بالضم میم و فتح ها ... سستی کردن بخلاف
آنچه در دل باشد ... در منتخب بمعنی ... در سخن گفتن و در
صلح ... بمعنی ... و خوشامد و ... سستی کردن —
مدرکات - بالضم ... دانسته شده —
مداواة - بضم اول ... درمان کردن —
مداعبت - ... با کسی خوش طبعی و بازی کردن —
مدارات - بضم میم نرمی و آشتی و رعایت کردن ... میم
خطهاست ... که بر کره افلاک فرض کرده شده —
مدیحیات - بضم میم ... مفتوح و فتح ...
... پیدا شده —
... ایام
...
...
... زنان ... حمل —
مدیح - بروزن فعیل ستایش —
مدامع - بالفتح میم و کسر ...
ستایشها ...
مداد - ... سیاهی دوات از منتخب —
مدبر - کسی ... شده ... از معروف ...
مده - بالفتح کشش و ... کردن ...
... الف ...
...
آن ... باشد از صراح —
مدار - ... جای گرد ... از منتخب ... دایره
... آید —
...
کسر دال ...
مدیده - بضم میم و سکون دال و فتح یا ...

... که ... گذشته ... داده باشد
... بضم میم و فتح دال و تشدید یای موحده مشدد
مکسور تدبیر کننده و صاحب تدبیر و بالفتح یا موحده مشدد
پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که از پس مرگ
صاحب خود آزاد شود از منتخب —
مدرار - بالکسر بسیار آب ریزنده و ابر بسیار بارنده
و بمعنی باران نیز آمده از منتخب و صراح و شرح نصاب —
مدروس - ... کهنه شده و ناپدید شده
و ... خوانده شده —
مدارس - ... جمع مدرسه از منتخب
مدهوش - ... بروزن ...
بصیغه اسم مفعول بمعنی ... از صراح
و منتخب ... این لفظ را بواو مجهول ...
... و مدهوش ...
... آرزو ... نوشته که مدهوش لفظ ...
... فارسیان ...
واو معروف لفظ عربی ... مجهول خوانند چنانکه ...
مدهوش ... باشد
و ... فارسیان ... کنند
مدقوق - کوفته شده و ... کرده شده ...
مدقق - ... کننده و نکته ... کننده و ...
... کند —
مدرک - بضم میم و سکون دال و کسر را ... شده و ...
و دریابنده از ... منتخب —
مدخل - بالفتح ... بمعنی دخل کردن و داخل
شدن ... و ... اول مصدر
است و ... اسم ظرف و بضم اول
... و بفتح خا جای دخل کردن
و داخل کرده شده ... —
مداخل - بالفتح میم و کسر خا جمع مدخل ...
مستعمل ...

کردن ان رعنا بر دست و پا بستند و انا کن [illegible] را
نیز گویند از مصطلحات —

مدلبل — نالهٔ بلبل —

مدلل — بالضم میم و فتح دال و کسر لام مشدد دلیل آورنده کننده و بفتح لام مشدد به دلیل ثابت کرده شده —

مدمل — بضم میم اول و فتح میم دوم [illegible] جراحت را از مرهم پاک کرده و از هم آرد —

مدلول — باصطلاح اهل منطق معنی [illegible]

[illegible]

مدن — بضمتین جمع مدینه [illegible] مدینه است که بمعنی شهر باشد —

مداوا — [illegible] مدار —

مدون — بروزن مامون جمع کرده شده از مدار و منتخب

مده و لین — بالفتح و تشدید دال باصطلاح صرفیان حرف علت ساکن که حرکت ماقبلش موافق آن باشد چنانکه واو ساکن ماقبل مضموم و یای ساکن ماقبل مکسور و الف ساکن ماقبل مفتوح باشد و لین آنکه حرف علت ساکن سوای الف که ماقبلش مفتوح باشد —

مدینه — بمعنی مطلق شهر و نام شهر خاص که مرقد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم در آنست و لفظ مدینه ماخوذ است از مدن که بمعنی جمع شدن است چون انواع مخلوقات و انواع مردم در شهر جمع میشوند لهذا مدینه میگویند —

مدرس — بالفتح [illegible] جای درس [illegible]

مدغم — بالکسر و تشدید دال [illegible]

[illegible]

مدرکه — بضم میم و سکون دال و کسر را مهمله قوتی است در انسان که ادراک معانی [illegible] کند و آن عقلست و ذهن —

مدلی — [illegible]

[illegible]

فصل میم مع ذال معجمه

مذلل — بضم میم و فتح ذال معجمه و تشدید [illegible]

[illegible]

مذهب — بالفتح [illegible]

[illegible]

مذبذب — بضم میم اول و فتح ذال اول و سکون بای موحده اول و فتح ذال معجمه ثانی متردد و بر یک حال ثابت نبودن و قرار نگرفته شده —

مذلت — بفتح اول و ثانی و تشدید لام مفتوح خوار شدن —

مدیر — بالضم در عربی [illegible] زبان و آن زبان از [illegible]

[illegible] از برهان —

مذکر — بضم میم و فتح ذال معجمه و کسر کاف مشدد یاد دهنده و بفتح کاف بمعنی مرد و نر که ضد ماده باشد از منتخب —

مذکوره — اگرچه در عربی صیغهٔ مفعول است و فارسیان بمعنی ذکر نیز استعمال کنند از چراغ هدایت —

مذاق — بفتح میم و تخفیف ذال معجمه چشیدن و بمعنی چشیدنگاه و محل قوت ذائقه که کام و زبان است و مذاق بمعنی اسم ظرف [illegible] از ذوق [illegible]

[illegible]

مذخور — ذخیره کرده شده —

مذموم — [illegible] باشد —

مذکر — [illegible] باشد [illegible]

مذی — بالفتح [illegible] که در غلبهٔ شهوت ظاهر شود از [illegible] —

فصل میم مع رای مهمله

مرتجا — بضم میم و سکون رای مهمله و فتح فوقانی و [illegible] از لطائف —

مراء — [illegible] وقتیکه کردن و خودنمائی از منتخب و غیر آن —

مرعی — بالفتح میم و سکون رای مهمله و فتح عین مهمله و در آخر الف مقصوره بصورت یا چراگاه و [illegible] گیاه سبز و چریدن از منتخب —

مربی — بضم میم و فتح را و تشدید بای موحده مفتوح و در آخر الف بصورت یا تربیت کرده شده و پرورده شده و آنچه از قسم میوه در قوام قند یا شکر پرورند —

مرتضی — پسندیده از منتخب و کنز و لقب حضرت علی کرم الله وجهه

مرضی — بالفتح و ضاد معجمه مفتوح و در آخر الف مقصوره بیماران و این جمع مریض است از منتخب و بضم میم و فتح را و تشدید ضاد معجمه مفتوح بمعنی پسندیده —

مرحبا — این لفظ در عرب برای تعظیم مهمان گویند مرحب بمعنی رحب است بمعنی فراخ شدن و الف علامت نصب است چراکه در ترکیب مفعول مطلق واقع شده یعنی فعل در اصل چنین بود رحبت الدار مرحبا یعنی فراخ شد برای تو خانه از فراخ شدنی پس بکثرت استعمال فعل را حذف کردند و مرحبا را بر حالت نصب باقی گذاشتند و مرحبا بالفتح مکان

مرایا — بالفتح اول جمع مرآت بمعنی آئینه و ... مراة است خلاف قیاس ...

مرغ عیسی — شپره و خفاش ...

مرغ گیا — بالفتح گیاهی باشد که بیخ آن بشکل آدمی میباشد و بیشتر در دست که بشکل تمام جسم آدمی باهم پیوسته و نام او بود و برکننده آن بهلاکت میرسد از برهان —

مرغ مسیحا — شپره و خفاش —

مروا — بالضم و حرف سوم واو فال نیک از برهان ...

مرغ قبله‌نما — ... که بصورت مرغ سازند و بر ظرفی که خواهند بگردانند آن مرغ بطرف قبله قرار بگیرد —

مرکوب — سواری ...

مرغوب — پسندیده و آرزو کرده شده —

مرعوب — ترسیده ...

مرتسب — بالضم ... ته نشسته ...

مرهوب — بمعنی اسم مفعول از رهب و درست نباشد چراکه رهب بالضم ترسیدن لازم است و صیغه مفعول ازان لازم درست نباشد بلکه آنرا مرهوب منه ... نیز باشد از رعب ... از صراح

مرحب — بالفتح و حاء مهمله مفتوح فراخ شدن و جای فراخ از منتخب

مرطوب — رطوبت ناک و تر از منتخب —

مرتقب — بضم میم و کسر قاف چشم دارنده یعنی امیدوار و نزدیک رسنده و مراقبه کننده و نگهبان —

مرازیب — بفتح بمعنی ناودان از لطائف —

مرسوب — بته نشسته شده و در ته چیزی —

مرکب — بضم میم و فتح را و تشدید کاف مفتوح بر وزن منور سیاهی نوشتن که در دوات انداخته بدان کتابت کنند و نیز بمعنی ترکیب کرده شده و بفتح میم و سکون را و فتح کاف آنچه بران سوار شوند از قسم اسب و شتر و کشتی و جز آن اکثر بمعنی اسپ مستعمل و گاهی بمعنی کشتی و سفینه می‌آید از کشف و منتخب و صراح

مراکب — بالفتح میم و کسر کاف آن چیزها که بر آنها سوار شوند

مرتب — راست و درست کرده شده و در رتبه و مرتبه و مقام هر کدام آورده شده —

مرتکب — بالضم و کاف مکسور شروع کننده در کاری و سوار شونده و ورزنده و گناه کننده از کنز و منتخب

مرتبه واحد حساب — کنایه از آحاد است که آن از یک تا نه باشد

مرتبه دوم حساب کنایه از عشرات و آن از ده تا صد است

مرابطه — بضم میم باهم ربط داشتن —

مرافعه — بضم میم و فتح فا و عین مهمله پیش بردن و سخن بحاکم بردن از منتخب و کنز و مدار —

مراقعات — رقعه‌ها که بخدمت بزرگان نویسند

مراسلات — مکتوبها که برابر یاران نویسند —

مرئیات — بالفتح و همزه مکسور و یای تحتانی مشدد چیزها که دیده شوند

مرارت — بالفتح تلخی از منتخب —

مروشت — نام جایی —

مرابحت — بالفتح بای موحده و حای حطی بسود و نفع ... کردن از کنز

مراقبت — بضم میم و فتح قاف و بای موحده چشم داشتن و نگهبانی و حراست از منتخب و کنز —

مراجعت — بفتح جیم بازگشتن از منتخب —

مراغبت — خواهش و رغبت —

مرافقت — بفتح فا و قاف همراهی و رفاقت کردن از صراح

مرحمت — بالفتح میم و سکون را و فتح حاء مهمله و فتح میم مهربانی نمودن

مروت — بضم میم و تشدید واو مفتوحه مردمی و مردی و این ماخوذ است از مرء که بمعنی مرد باشد از مؤید و کشف و در اول صراح بضم اول و فتح ثانی خطا است —

مراعات — بضم میم نگاه کردن و نگاه داشتن و بگوشه چشم نگریستن و مجازاً بمعنی سلوک و رعایت از منتخب وغیره —

مرامات — بفتح مقاصد و مطالب —

مرآة — بالکسر و سکون را و مد الف و تای فوقانی آئینه این صیغه اسم آلت است از رویت بمعنی اسباب دیدن این در اصل مرئیه بوده بر وزن مفعله یای متحرک ما قبل مفتوح آن یا را بالف بدل کرده مرآة شد و کسانیکه مرآة بکسر میم و سکون را و فتح الف غیر ممدوده بر وزن مفعل گویند خطا است چراکه تا درین لفظ نیست که در مقام لام فعل افتد بلکه زائده است و مرات بالفتح و الف غیر ممدوده مفتوح بمعنی زن از منتخب —

مرکب زرین پشت — کنایه از شتر و کوهان از شرح قران السعدین —

مرقات — بالکسر و حرف سوم قاف نردبان و زینه این لفظ را بفتح اول هم نویسند از صراح —

مرغبات — بضم اول و فتح دوم و تشدید غین معجمه مفتوح بمعنی چیزهای پسندیده و مرغوب —

مرکز مثلث — کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلاثه که طول و عرض و عمق دارد از شرح دیوان خاقانی —

مرکب پیچ — نوعی از پیچ دستار و آنچنان باشد که یک پیچ از دستار تاب داده حلقه دار ابطرف گوش و گردن سته او بیزند و آنرا مرکب پیچ ازان نامند که دارنده آن خود را از شجاعت گرفتار مرکب میداند و این معمول بهادران است —

مرج — بفتحتین و جیم عربی آشفته شدن کار و عهد و تباه گردیدن و وقتیکه بالفظ هرج هم آید بسکون را خوانند و هرج مرج هر دو لفظ را بسکون ثانی آرند و لفظ مرج بالفتح میم و سکون را بمعنی چراگاه و زمین سبز آمده از منتخب

و مؤید و لطائف و صراح —

مراح — بالفتح و حاء مهمله رفتن و روان شدن و بمعنی جای راحت و آسایش و بالضم موضعی که شتران [illegible] روند و آرام گیرند و بکسر میم نشاط و شادی از شرح مقامات حریری و منتخب و شرح نصاب —

مروح — بضم میم و فتح را و تشدید واو مکسور و دار مهمله راحت و نشاط و آسایش دهنده و خوش و دار گرداننده و بفتح واو راحت و آسایش داده شده از منتخب و کنز —

مرح — بفتحتین و حاء مهمله سخت شاد شدن و تکبر کردن و فاسد شدن از منتخب و لطائف —

مربح — بضم میم و فتح راء مهمله و تشدید باء [illegible] مکسور و حاء مهمله سود و منفعت و نفع بخش —

مرابح — بالفتح منافع و سودها جمع مربح —

مرجوح — بمعنی مغلوب —

مرتاح — بالضم و بالکسر و تاء فوقانی [illegible] راحت و نشاط دار و اسپ پنجم از ده اسپان که تفصیل آن در مجلی گذشت از منتخب و شرح نصاب —

مرشح — بفتح شین پرورش داده و مهیا کرده شده و سیراب —

مرغ مسیح — خفاش که بفارسی شب‌پره گویند گویند عیسی علیه السلام خواست که مرغی بسازد و صورت مرغ مرتب ساخته نفس دردو دمید بقدرت حق تعالی زنده شد لیکن [illegible] ساخته بود و ندید و بعد از آن حق تعالی مرغ همان صورت پیدا کرد —

مرغ صبح — بلبل و خروس —

مرخ — بالفتح و خاء معجمه روغن مالیدن و تمام [illegible] و چوب آتش زنه از لطائف و منتخب —

مرکز چرخ — کنایه از زمین —

مرداد — بالضم و سکون را و دال مهمله نام ماه فارسی که مدت ماندن آفتاب است در برج اسد و آن تقریباً بهندی بهادون باشد و نام روز هفتم از هر ماه شمسی از کشف و برهان و جهانگیری و رشیدی [illegible] —

مرتد — بضم میم و سکون را و فتح تاء فوقانی و تشدید دال مهمله از اسلام برگشته شده —

مر[illegible] — بضم میم اول و فتح [illegible] گرده شده [illegible] راگویند از منتخب و لطائف —

مردود — بالضم [illegible] و فتح دال [illegible] اول باز گردانیده شده —

مر[illegible] — [illegible] از [illegible] گردانیده [illegible] از منتخب و لطائف و کشف —

مرقد — بالفتح خوابگاه از لطائف —

مرقد — بالفتح [illegible] خوابگاه [illegible] از [illegible] بازگرد [illegible] گویند از کشف و منتخب —

مربد — بالکسر و با [illegible] جای [illegible] از منتخب و شرح نصاب —

مرفد — بالکسر و فا [illegible] کاسه بزرگ از شرح نصاب و منتخب —

مرود — بالفتح [illegible] و بالضم [illegible] آب [illegible] کردن و [illegible] از منتخب و لطائف —

مرصاد — بالکسر و صاد مهمله و دال مهمله [illegible] و مؤید و لطائف —

مرصد — بالفتح جای نگاه داشتن و موضع [illegible] و انتظار [illegible] از منتخب —

[illegible] بالضم [illegible]

مرصود — چشم داشته شده و از رصد معلوم کرده شده و کواکب مرصوده در فصل کاف مع الواو مذکور شده —

مرغ بیضهٔ فولاد — تیر و مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند زیرا که بیضه بمعنی خود فولادی است کذا فی المنتخب —

مراصد — جمع مرصد —

مرغزار — بیشه و زمین سبز و سیراب —

مرکب [illegible] — [illegible] تازه [illegible]

[illegible]

مر[illegible] — [illegible] گذشتن و رفتن —

مرد — بالضم [illegible] بمعنی [illegible] آشنا [illegible] و بالفتح [illegible] و [illegible] رفتن و در فارسی بالفتح [illegible] از زمین [illegible] او [illegible] و گاهی مجازاً بمعنی شمار آید و گاهی بمعنی [illegible] بسیار باشد و این لفظ [illegible] و گاهی زائد هم آید [illegible] از منتخب و لطائف و شرح نصاب —

مرده — [illegible] ساخته [illegible] از صراح و منتخب —

مرغزار — بالفتح میم و سکون را و غین معجمه موضع [illegible] سبزه [illegible] باشد [illegible] بالفتح [illegible] گویند [illegible] از لطائف [illegible] —

مرغ [illegible] — [illegible] همه [illegible]

مرغ [illegible] — [illegible] بلبل [illegible] گفته‌اند که خروس [illegible] اول [illegible] از برهان —

مرغ [illegible] —

مرغ زرین بال — [illegible] کنایه از آفتاب [illegible] —

مراعات النظیر — رعایت کردن [illegible] الفاظ را که با هم مناسبت دارند یعنی اسمای چیزها [illegible]

نمودن که با یکدیگر مناسبت داشته باشد مثل گل و خار
بلبل و تیر و کیش و کمان و زه و قربان وغیره —
مرکوز — محکم نشانیده شده ماخوذ از رکز که بمعنی سرنیزه
و جز آن در زمین فرو بردن است —
مُرجّز — بضم میم اول و فتح را و فتح جیم عربی مشدد و زای
معجمه نوعی از شعر و باصطلاح اهل انشا قسمی از اقسام
نثر که مرجز و مسجع و عاری است پس مرجز نثری باشد
که کلمات فقرتین اکثر جاها هم وزن باشند در
تقابل یکدیگر بدون رعایت سجع مثال خیال نا [illegible]
بی تعلق نامستند دلربائی ناموزون است و قیاس
ناشر [illegible] کاکل سودائی نامربوط و عقلی ناقیاس
مثال دیگر از نثر مرجز غریبی [illegible] راست [illegible] اوقات
بی نمکی واهب کارساز و شیخ [illegible] ذکر قادر کردگار
مغفرت تمام و [illegible] کمال دارد عنایت قادر تدبیر
[illegible] کریم نصیب حال و قرین کام
باد و این قسم نثر بسیار قلیل الاستعمال است
و مسجع عبارت است که کلمات یک دو جا یا زیاده در
مقابله چنان واقع شوند که قافیه میتوانند شد
و عاری آنکه از شرائط مرجز و مسجع عاری بود
لیکن با سلاست آن متانت هم باشد —
مرز — بالفتح و در آخر زای معجمه زمین و بعضی گفته‌اند که زمین
آباد آن و قابل زراعت و بمعنی سرحد و بمعنی خیابان
و بمعنی موش و بالضم سوراخ مقعد و بمعنی جماعت نیز
آمده از برهان و مدار [illegible] و لطائف و چراغ هدایت —
مرزغن — بالفتح میم و سکون را مهمله و فتح زای معجمه [illegible]
نام موضعی در ولایت —
مرکز — میان چیزی و محل استاده کردن چیزی و نقطه
میان دائره پرکار را باشد در اصل این لفظ صیغه
اسم ظرف است از رکز بالفتح که بمعنی چیزی نوکدار مثل نیزه و
جز آن در زمین فرو بردن است پس نقطه دائره پرکار
را بهمین جهت مرکز گویند که آن جای [illegible] نوک پره

پرکار را در آن فرو برده به پره دیگر دائره می‌کشند و
مرکز عبارت است از زمین [illegible] کرده عرض —
مرؤس — بالفتح میم و سکون را و ضم همزه و سکون واو و سین
مهمله تابع و خادم و کنایه از رعیت —
مرس — بفتحتین و سین مهمله بمعنی رسنیکه در گلوی
اسپ و سگ وغیره بندند از چراغ هدایت و در
برهان چنین نوشته که مرس بالفتح نام میوه‌ای خوش
و بعربی بدست مالیدن و مکیدن طفل انگشت را
و بفتحتین طبیب و کحال و در منتخب نوشته که مرس
بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و درمان کننده و
تر کردن خرما در آب و انگشت خائیدن کودک و
سست بمعنی [illegible] کردن رسن [illegible] و بفتحتین بمعنی رسن [illegible]
مرزنجوش — بفتح میم و سکون را مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون
و ضم جیم عربی و واو معروف و شین معجمه معرب مرزنگوش
و آن نوعی از ریحان است که خوشبودار باشد و زلف
و خط معشوق را بدان تشبیه کنند بهندی دونه گویند
در اصل مرزه گوش بود چه مرزه بمعنی موش است
چون برگش مشابه گوش موش باشد لهذا باین اسم مسمی گشت
از رشیدی و کشف و منتخب از رساله معربات —
مرتعش — بضم میم و سکون را و فتح فوقانی و کسر عین
و شین معجمه لرزنده دار و لرزان از لطائف —
مرعش — بالضم و فتح عین مهمله نوعی از کبوتر که در
هوا معلق میزند و [illegible] و در منتخب [illegible] نوشته
که این نوع کبوتر اکثر نامه‌بر باشد —
مرعش — بالفتح و [illegible] شهری است در شام از منتخب
مرکش — بالفتح بمعنی ریشه [illegible] زخمی و مجروح
[illegible]
مرشوش — [illegible] و شین معجمه چکیده شده و پاشیده
شده از آب وغیر آن از صراح —
مرصوص — بالفتح و [illegible] مهمله استوار کرده شده
و بنا بار [illegible] آورده شده از منتخب —

مرتاض — بضم میم و تای فوقانی و ضاد معجمه ریاضت
کننده و صاحب ریاضت و باصطلاح اهل تصوف
ریاضت بمعنی رام کردن نفس سرکش است و رنج کشیدن
در عبادات و علم و هنر از منتخب —
مربض — بالفتح میم و سکون را و کسر بای موحده و ضاد
معجمه جای گوسپندان از منتخب و شرح نصاب —
مروض — بالفتح میم و ضم را مهمله ریاضت داده شده
و رام نموده شده و در لطائف بضم میم و فتح را و واو
مشدد مفتوح ریاضت داده شده و بواو مکسور ریاضت دهنده
مرض — بفتحتین بیماری از منتخب —
مرط — بالکسر چادری [illegible] گلیم از صوف و جز آن از منتخب
و در مهذب نوشته که نوعی از چادر است —
مرابط — بالفتح و بای موحده مکسور جای بستن جمع مربط [illegible] مکان
بستن حیوانات و بالکسر چیزی که بدان چیزی را ببندند از منتخب
مرتع — بالفتح میم و سکون را و فتح فوقانی و عین مهمله چراگاه
و سبزه‌زاری که بهائم در آن چرند و جای که آب و علف
در آن بسیار باشد از کشف و منتخب —
مراتع — بالفتح میم و کسر فوقانی جمع چراگاهها و چرا یابان
این جمع مرتع است از منتخب —
مرقع — بضم میم و فتح را و تشدید قاف مفتوح کتاب
نقاشی و [illegible] و خرقه و دلق درویشان چرا که این هر دو چیز
رقعه رقعه و پاره پاره بهم جمع کرده شده باشند
از کشف وغیر آن —
مربع — بالفتح موحده هر چیزی که چهار گوشه باشد و هر چیزی که
عرض و طول آن برابر باشد و نوعی از نشستن امرا و سلاطین
متعارف است و نوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد —
مرابع — بالفتح میم و کسر موحده منزلها و اسکانها —
مرصع — بالفتح صاد مهمله مشدد و اسم مفعول از ترصیع
ماده اشتقاق ترصیع بفتحتین بمعنی چسپیدن چیزی است
و در استعمال بمعنی آنچه که در آن جواهرات نشانده
باشند و بمعنی نظم و نثری که الفاظش با مقابل

خود بهم وزن و سجع باشند ـ

مرصوع ـ بمعنی مرصّع ـ

مرتفع ـ بالضم فا مکسور بلند شونده و بلند دارنده و جای بیرون شونده و بالفتح برداشته شده ـ

مرجع ـ بفتح میم وکسر جیم جای بازگشتن از صراح ـ

مرفوع ـ بلند داشته شده و برداشته شده و رفع کرده شده و حرکت رفع داده شده از منتخب و کنز ـ

مروع ـ بفتح اول وضم سوم ترسانیده شده و گاهی [illegible] الروع [illegible] از قاموس و لطائف ـ

مرتبه [illegible] ـ مقام و درجه و طهور اول ـ

مریخ ـ بالفتح و شین معجمه نوشته اند گیاهی که [illegible] و [illegible] سبز و نازک باشد [illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible] سفر [illegible] و بالفتح [illegible] و هر [illegible] که بال [illegible] دارد و [illegible] از [illegible] در [illegible] آب [illegible] را گویند [illegible] و [illegible] برهان و [illegible] و مدار و [illegible] و جهانگیری و صاحب بهار عجم [illegible] که خاص [illegible] [illegible] [illegible]

مرادف ـ بضم میم وکسر دال [illegible] و لفظی که با لفظ دیگر در معنی شریک باشد ـ

مروق ـ بضم میم [illegible] را و [illegible] [illegible] شده و صاف کرده شده و [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] آورده [illegible] [illegible] [illegible]

مراق ـ بکسر میم و تشدید قاف [illegible] [illegible] عشائی است که زیر جلد [illegible] است و زیر آن صفاق و زیر آن پرده [illegible] و طحال و امعاء [illegible] [illegible] ماده [illegible] [illegible] یا طحال و غیره [illegible] شود [illegible] مراق [illegible] ابخره از این ماده [illegible] و تصاعد کرده [illegible] اختلال حواس و خیالات فاسده میشود و گاهی این مرض که مالیخولیا

مراقی همین است فقط مراق نامند و بعضی نوشته اند که صاحب این مرض را بسبب تصاعد ابخره [illegible] گردن کننده و سطبر میشود و سوزش شانه هم لازم ـ

مرفق ـ بالکسر و فا مفتوح آرنج که بندگاه ساعد یا بازو است و بالفتح نیز آمده از منتخب و صراح ـ

مرق ـ بفتحتین شوربا از منتخب و شرح نصاب ـ

مراهق ـ بضم میم وکسر ها کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد از منتخب ـ

مرافق ـ بضم میم وکسر فا همراه و رفاقت کننده و بفتح میم و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از صراح ـ

مرزنگوش ـ بالضم نام سبزی [illegible] [illegible] [illegible] ـ

مردودریگ ـ بالضم [illegible] مجهول و کاف فارسی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] و برهان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] باز [illegible] و آنرا [illegible] گویند [illegible] مرده [illegible] نیز آمده ـ

مرغ [illegible] ـ [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] شده [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] نیز [illegible] و بعضی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] از لطائف ـ

مرغ شب آهنگ ـ بمعنی بلبل ـ

مرکب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سیاهی که در میان سیاهی چشم باشد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] انسان العین [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] نامند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کلان [illegible] و آن سیاهی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ـ

مرجل ـ بالکسر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] ـ

مرجل ـ بضم میم وفتح [illegible] فوقانی [illegible] جیم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تنگ کرده شده باشد با وجود آنکه از معنی اول از منتخب و دیگر کتب ـ

مرغول ـ بروزن مقبول بمعنی پیچ و تاب موی پیچیده و آواز مرغان و نوعی از آواز خاص مطربان که با پیچیدگی باشد از بهار عجم و برهان و رشیدی و جهانگیری ـ

مرسل ـ بضم میم و فتح سین مهمله فرستاده شده و بمعنی صاحب کتاب الله تعالی ـ

مرسول ـ این لفظ [illegible] الغت [illegible] صحیح نیست [illegible] [illegible] مرسول [illegible] مرسل [illegible] [illegible] [illegible] فرستاده شده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فرستاده شده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چراکه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از رسالت که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عمل نشده ـ

مرفه الحال ـ بضم میم وفتح را و ها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خوش [illegible] [illegible] ـ

مراحل ـ بفتح میم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از منتخب ـ

مر[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گوشه درازی دارند چنانکه [illegible] کتاب باشد ـ

مرسوم ـ آئین کرده شده و نشان کرده شده و گاهی مراد از لفظ مرسوم وظیفه و روزینه باشد چراکه [illegible] امرا و سلاطین برای کسی معین کنند آنرا در دفتر خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ـ

مر[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از منتخب و غیر آن ـ

مرهم ـ [illegible] [illegible] شده و [illegible] [illegible] از منتخب و غیر آن ـ

مر[illegible] ـ بضم میم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از منتخب ـ

مرام ـ بفتح مراد و مطلب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از روم بالفتح که بمعنی طلب و جستن [illegible] [illegible] از قاموس و منتخب و صراح ـ

مردم ـ بمعنی یک آدمی [illegible] [illegible] آدمیان چراکه این لفظ آدمی مفرد و جمع [illegible] [illegible] [illegible] و سیاهی چشم [illegible] [illegible] است و مردمک تصغیر آنست از بهار عجم و رشیدی و مدار ـ

مرخم ـ بضم میم وفتح را و خا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و کلاه سپاهی که چون خود از آن انداخته شده باشد
مرتجع ... بر زنان سپاهی هر کلاه که چون آخر پیش
انداخته شده باشد و کلاه سپاهی را که ...
مراحم — مهربانیها جمع مرحمت —
مراهم — مرهمها که بر زخم بندند —
مرتهن — بضم میم و فتح فوقانی و کسر ها گرو کننده و
گرو گیرنده و میر نورالله در شرح گلستان نوشته که چون
ارتهان بمعنی گرو دادن و گرو گرفتن است باید که بصیغهٔ اسم
فاعل بصیغهٔ مفعول ... در ... و بصیغهٔ اسم
فاعل در بیت ... باشد که ... راست نمی آید
... مرتهن ... و ... مرتهن ...
... الیه ... مرتهن ...
... مرتهن ...
... استعمال ... را ...
بصیغهٔ مفعول آورده ... تر ...
آورده ... راست معنی ... استعمال کرده ...
مرتهن بصیغهٔ مفعول درست باشد —
مرتکب — بکسر میم و سکون را و فتح کاف عربی بمعنی
ارتکاب کننده از صراح و منتخب —
مرتکان — بضم میم ... و ... دال ... بمعنی
کودکان ساده ... درست —
مرتهن — گرو کرده شده —
مرجان — بالفتح مروارید خرد و لولو و ... مروارید کلان
... از معدن ... یکی از ... است
... ... گویند ...
... فارسی ... فرهنگ جهانگیری و ... است
... نوشته که مرجان ... بمعنی
مروارید خرد ... نیز عربی
است ... آورده ... و در ...
نوشته که مرجان مروارید خرد ... بمعنی ...

نیز آمده ظاهرا بمعنی فارسی است زیرا که در لغت عرب
بدین معنی یافت نشده تمام کلام ... مسموع شده که
مرجان بمعنی جوهر سرخ رنگ است در آب دریا
شور مثل نباتات میروید چون از آب بیرون آرند
سنگ میگردد گاهی مثل چوب کرم خورده میشود
و بیخ مرجان در او بسیار بنظر آمده —
مرزبان — بالفتح و ضم سوم زا معجمه و موحده زمیندار
و مالک زمین چرا که مرز ... زمین را گویند ... حاکم و پادشاه
... ... است ... جهانگیری
مرغ سلیمان — هدهد از برهان —
مرغ مجنون — مرغیکه در موی سر مجنون آشیانه کرده بود —
مرغ زرین — ... مرغ ... مشابه بشکل دراج
... ... دارد ... بالش
... ... سپارد ... لون او
بسبزی مائل ... باشد ... نیز ... سپارد —
مرغ آمین — بالف ممدوده ... ... منتخب
... ... که وقت طلوع
... ...
... ... و ... آمین گویند
هر دعا ... ... مستجاب شود —
مرغ شبخوان — کنایه از بلبل چرا که اکثر در ایام بهار
بوقت شب آواز میکند —
مرو شاهجهان — نام شهریست از خراسان —
مرد میدان — کنایه از ... و مقابل —
مربع نشستن — چهار زانو نشستن چرا که طریقه
نشستن امرا و سلاطین است —
مرگ نو — در ... ... تازه نوشته است
و ... ... نوشته اند —
مرحوم — ... ... از منتخب
مرغ حق گو — مرغیست که شبها ... پا از درخت آویزان
با آواز بلند حق حق گوید و آنرا مرغ زیرک نیز گویند از برهان

مرو — بالفتح بروزن سرو نام شهریست از خراسان
و نام گیاهی است خوشبو از برهان —
مره — بالکسر و تشدید را صفرا که خلطی است زرد رنگ
و ... از ... اخلاط چهارگانه و بمعنی قوت و توانائی و عقل
و بالفتح و تشدید بمعنی یکبار از منتخب و صراح و کنز —
مراره — بفتح میم ... زهره ... حیوان که ...
آنرا پته گویند از منتخب و شرح نصاب —
مرصوص — ... ... استوار کرده شده —
مرتب — بضم میم و فتح را و تشدید فوقانی مفتوح درست
کرده شده و در جای خود گذاشته شده —
مرد — ... ... اول و در عربی بمعنی دلیران
سرکشان و متمردان و سرکشان این جمع ... از منتخب
و بفتح میم و سکون در فارسی بمعنی شجاع و بهادر و بالضم
... ... عاشق آید —
مرغوله — بالفتح پیچ و تاب و موی پیچیده و آواز مرغان
و ... آواز خاص ... که با پیچیدگی باشد از
بهار عجم و برهان و رشیدی و جهانگیری —
مروح — بالکسر ... را و ... ... باد کش
بادبزن ... ... از روح که بالفتح است بمعنی
آسایش ... ... بهار عجم و منتخب —
مرسله — ... ... و لام ... فرستاده شده
و آویخته کرده شده و ... است که زنان در گلو آویزند
ظاهرا ... آنرا ... گویند از بهار عجم و ...
مرسول — ... فرستاده شده ...
آن ... ...
آمده است ... از رسالا ...
مرضعه — بالضم ... بکسر ... و فتح ...
و ... اطفال یعنی دایه —
مرحله — بفتح میم و فتح ... منزلگاه و کوچگاه ...
و بمعنی ... ... و اسباب ...
... ... و اسباب ... بمعنی پالان ... ...

تیر پشت و کوچ کردن از منتخب و کنز و بمعنی مقدار
مسافت چهار فرسنگ و نوشته از عمارات که بر او برج
قلعه چیزی ساخته و بر آن نشسته جنگ کنند —

مراغه — بالفتح میم و غین معجمه نام شهری از ولایت
آذربایجان و در عربی بمعنی غلطیدن جانور نیز است
خواه طائر باشد خواه چهارپایه و درین صورت اسم
ظرف است از مراغ بالفتح بمعنی غلطیدن حیوان
از قاموس و صراح و منتخب و بهار عجم
[illegible] و برهان —

مراقبه — بضم میم و فتح قاف امید داشتن
و نگاه داشتن چیزی را و نظر داشتن و گردن فرو انداختن
و باصطلاح حضور دل است با خدا و غیبت
از ما سوا —

مرصوده — از رصد معلوم کرده شده
بدانکه کواکب مرصوده یک هزار و بیست و پنج
ستاره اند که اهل هیئت از قوانین
رصد معلوم کرده اند چهل و هشت صور که بر فلک
مرتسم است از اجرام کواکب اند و تفصیل آن صور
[illegible] مذکور شده —

[illegible]

[illegible] بالفتح و کسر تاء مثلثه و [illegible]
[illegible] از کشف و صراح
و بهار و منتخب [illegible]
[illegible]

[illegible] — و باصطلاح صوفیان اول
[illegible] است و بعضی
[illegible] وحدت که مسمی [illegible]
[illegible] شهود [illegible]
[illegible] باسما و صفات
[illegible] که عبارت از [illegible] الیه

و ارواح بشریه است و رابع ملکیت که عالم نفوس حاوی
بشریت است و آنرا عالم مثال هم گویند و خامس عالم ملک که
کنایه از اجسام و اعراض باشد و بعالم شهادت نیز مسمی
میگردد و سادس عالم انسان کامل که جامع جمیع مراتب است

مراتب چهارگانه شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت

مرغابی و لی هنجه بضم الف و کسر لام و فتح الف و سکون جیم
و کسر نون و فتح حاء مهمله طائران صاحب بازو با و این کنایه
است از فرشتگان —

مرکبات امتزاجیه — از یازده تا نوزده و غیر امتزاجیه
از بیست و یک تا نود و نه —

مرتقی — بالضم و کاف مکسور بلند کننده و بالا رونده

مروی — بالفتح و واو مکسور روایت کرده شده —

مرطی — بالفتح لاشتر لیکن در شرح نصاب یافته نشده —

مردم آبی — نوعی از حیوان آبی است که بصورت انسان
میباشد سفید پوست و بغایت نازک اندام —

مرتشی — بالضم و فتح تاء و شین معجمه مکسور رشوت ستاننده از منتخب

مرعی — مرعیت و رعایت —

مربی — پرورش کننده و بفتح با پرورده و در آخر الف بصورت
یا پرورده شده و آنچه از قسم میوه در شیره یا قند پرورده کنند

مرضی — بفتح اول و کسر سوم صیغه اسم مفعول بمعنی پسندیده
و بضم میم و فتح را و تشدید ضاد معجمه مفتوح و در آخر الف
بصورت یا نیز بمعنی پسندیده —

مری — بفتح میم و کسر راء مهمله و یاء مشدد بر وزن امیر
جسمی مجوف است بصورت روده اندرون گلو که راه آب
و طعام است و قصبه ریه که منفذ دم است بالای مری
مذکور است و بمعنی گوارا هم بضم و بفتح میم و تشدید راء مهمله
چیزیست که بفارسی آنرا آبکامه و بهندی کانجی نامند و
آن آبی باشد که در آن غله مطبوخ انداخته ترش کنند و کاتب مری
بالعموم در فارسی گوشیدن و ستیزه و برابری کردن
با کسی و بسیر شبه از منتخب و بحر الجواهر و کشف و برهان
و صراح و لطائف و کنز —

مرتضوی — بضم میم و فتح تا و فتح ضاد معجمه منسوب بمرتضی
علی کرم الله وجهه که لقب اوست و در آخر آن الف مقصوره باشد
چون یای نسبت در آخر آن آرند الف را بواو بدل کنند در
عربی یای نسبت را مشدد خوانند و در فارسی مخفف —

مراعی — بضم میم و کسر عین مهمله رعایت کننده و نگهبان
و چراننده و بفتح میم سبزه زار ها که ستوران را در آن چرانند
و بمعنی چرانده شدگان و بمعنی رعایت با نیز آمده —

مردی — بکسر میم و کسر دال و فتح الف یعنی چوبی دراز که ملاحان
کشتی را بدان رانند از منتخب —

مربع طولانی — چیزی چهار گوشه که طولش از عرض آن زیاده باشد

مرئی — بفتح میم و سکون را و کسر همزه بمعنی دیده شده
این صیغه اسم مفعول است از رؤیت و در اصل مرئوی
بود بر وزن مفعول واو و یا در یک کلمه جمع آمدند واو را یا کردند
و یا را در یا ادغام ساختند و ما قبل یا را بکسره بدل
کردند برای مناسبت یا مرئی شد —

مرائی — بضم میم ریاکننده و خودنما و این صیغه
اسم فاعل است از ریا که مصدر باب مفاعله است و در اصل مرائی بر وزن مضارب بود ضمه بر یا
ثقیل بود و انداختند التقای ساکنین
کسره یا و تنوین شد یا را حذف کردند و در حالت
عدم استعمال تنوین حذف یا روا نمیدارند —

مرجان جنوبی — قسمی از مرجان [illegible]

مرجان مسهولی — نوعی از مرجان که تیره رنگ و ناقص باشد

مرکب توصیفی و اضافی — آن مرکب را گویند که صفت هم باشد
باشد چون رجل قائم یا مضاف الیه چون غلام زید در این
هر دو صورت موصوف و مضاف صفت یعنی صفت خود
و مضاف الیه خود است —

مردولی — شخصی فربه بمعنی مزاج که فربهی او بدون
اسباب ظاهری باشد —

مراثی — بفتح میم و کسر ثاء مثلثه جمع مرثیه —

مرکی — بالفتح و کاف فارسی بمعنی و باء مصطلحات —

فصل میم مع زاء معجمه

مزکی - بالضم میم و فتح زا و تشدید کاف مفتوح و در آخر الف بصورت یا زکوة داده شده و پاک کرده شده از منتخب -

مزایا - بالفتح افزونیها جمع مزیت که بمعنی افزونی و فضیلت است مجازاً بمعنی عطایا و انعامات مستعمل میشود -

مزیب - بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید یاء تحتانی مفتوح و باء موحده زیب داده شده و این لفظ صناعی است ماخوذ از زیب که کلمه فارسی است از عالم مزلف و مشتهر و باب -

مزاحمت - بالفتح حاء مهمله تنگی نمودن بر کسی از منتخب -

مزلت - بالفتح میم و کسر زاء معجمه و تشدید لام لغزیدن و بفتح زاء معجمه جای لغزیدن -

مزخرفات - بضم میم و فتح دوم و سکون خاء معجمه و فتح راء مهمله جمع مزخرف یعنی دروغهای که مثل راست آراسته شده باشند از صراح و غیره

مزیت - بالفتح میم و کسر زاء معجمه و تشدید یاء تحتانی مفتوح افزونی و زیادت و فضیلت از منتخب و مؤید و صراح و بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید یاء تحتانی روغن زیت مالیده شده و در بعض نسخ توقیعات کسری بجای این لفظ مزین نوشته است و همین اصح است -

مزجات - بالضم اندک و بی‌اعتبار از کنز و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که مزجات صیغه اسم مفعول است بنا بر تانیث از ازجا و ترجیه مثل اعلا و تعلیه بمعنی چیزی را بسهولت از جای بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جای بجای برده میشود لهذا متاع قلیل را بضاعت مزجات گویند مولف گوید بر تقدیر یکه از ازجا باشد که باب افعال است در اصل مزجیه بود بر وزن مکرمه یا بجهت فتح ما قبل الف گشته مزجات گردید و چونکه لفظ بضاعت بسبب وجود تاء مونث لفظی است لهذا لفظ از ازجا که صیغه مونث است صفت آوردند -

مزاولت - چیزیرا با چیزی قرین کردن از کشف و در کنز بچیزی کوشیدن و در صراح رسیدن بکاری -

مزاحفات - بضم میم و کسر حاء مهمله و فتح فا بحوریکه در آنها زحاف واقع شده باشد و زحاف بکسر اول باصطلاح عروض افتادن و ساقط شدن یک حرف یا دو حرف از رکن اصلی بحر یا زیاده شدن حرفی بر رکن اصلی -

مزکت - بالکسر و کاف فارسی نیز مکسور و تاء فوقانی بمعنی مسجد از جهانگیری -

مزدوج - بالضم با دال مهمله و واو مفتوح و جیم مقترن و بهم آمیخته شده و باصطلاح اهل بدیع بمعنی مثنوی -

مزاج - بکسر آمیزش و باصطلاح اطبا کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد مثلاً رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول و کتهه و چونا پیدا شود و سرشت و طبیعت انسان را بهمین سبب مزاج گویند که کیفیتی از امتزاج عناصر اربع بهم میرسد -

میزج - بکسر میم و یای مجهول و جیم عربی اماله مزاج -

مزج - بالفتح و جیم آمیختن از منتخب -

مزاح - بکسر میم و فتح دوم زاء معجمه و در آخر حاء مهمله باهم خوش طبعی کردن و بالضم میم خوش طبعی از منتخب و در صراح بالضم و بالکسر مصدر است بمعنی لاغ و خوش طبعی کردن

مزید - بالفتح زیادتی و افزونی و افزون کرده شده و در صورت معنی اول و دوم مصدر میمی است و بمعنی سوم اسم مفعول است از زاد یزید زیادة که اجوف یائی باشد مثل باع یبیع از منتخب و کشف -

مزره - بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید راء مهمله فتح و زره پوش را

مزاد - بالفتح و در آخر دال مهمله توشه دان و بالضم میم زیاده کرده شده از ازدیاد -

مزعفر - بضم میم و فتح زاء معجمه و سکون عین مهمله و فتح فا زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین که برنج آن بزعفران و غیره رنگ کنند -

مزامیر - بالفتح میم اول سرنای که آنرا بنوازند جمع مزمار بالکسر که بمعنی نای است از منتخب و در عرف جمیع سازها مطربان را گویند -

مزدور - بالضم مرکبست از لفظ مزد که بمعنی اجر است و کار و ور که بمعنی صاحب و خداوند است بجهت رفع ثقل ما قبل واو را ضمه داده و واو را ساکن کردند و بفتح میم که مشهور است خطاست از بهار -

مزور - بروزن منور آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام پرهیز و بمعنی مکار و فریب کننده و دروغگو -

مزمار - بالکسر نی که آنرا بنوازند از منتخب و شرح نصاب -

مزمن - سخت و صعب از صراح -

مزار - بالفتح جای زیارت و اکثر اطلاق این لفظ بر قبر کنند از منتخب -

مزهر - بکسر اول و فتح میم دوم ساز که بنوازند از منتخب و در ادات الفضلا بمعنی بربط نیز نوشته که مخفف مزمار است که بمعنی نای باشد -

مز - بالفتح و تشدید زاء معجمه مکیدن و بالضم مزه ترش و شیرین بهم آمیخته که آنرا بالفارسی میخوش گویند و بالکسر بمعنی افزونی از منتخب و در خیابان نوشته که مز بالضم در عربی آنکه از امتزاج ترشی و شیرینی بهم رسد -

مزارع - بضم میم و کسر راء مهمله زراعت کننده و کشتاورز و بفتح میم جمع مزرعه که بمعنی کاشتن جای است -

مزاد گردان متاع - متاع بالا کردن از مصطلحات

مزالف - بالفتح میم و کسر لام جاهای آبوده و جاهای جمع مزلفه است از منتخب -

مزاحف - بضم میم و کسر حاء مهمله باصطلاح عروض رکن غیر سالم یعنی رکنیکه در آن تغیر شده باشد -

مزلف - بروزن منور معشوق صاحب زلف و این لفظ فارسی زبانان مشهور است محقق آنکه گویا صحیح مزلف است سراج خان آرزو شیوا و سواد و شام فراقم حسن السبب کیامی نیست از بهار عجم یعنی معشوق نو خط و در چراغ هدایت نوشته که مزلف آنست صناعی فارسی زبانان است که بطریق صیغه عربی آورده اند ماخوذ از زلف که لفظ فارسی است از عالم نزاکت که از لفظ نازک تراشیده اند -

مزخرف - بضم میم و فتح دوم و سکون خاء معجمه و فتح را

مهمله وفا آراسته و زرانده و دروغ که مثل راست آراسته
کرده شده باشد از صراح و منتخب —

مزالق — بفتح میم و کسر لام جاهای لغزیدن —

مزدک — بالفتح نام مردی در غایت فصاحت که پیدا شد
در زمان پدر نوشیروان مذهب اباحت یعنی بعضی اشیا
اختراع کرد و چون نوشیروان پادشاه شد مزدک را با پیروانش
بقتل رسانید و این اسم بزای فارسی اصح است از برهان وغیره —

مزال — بضم لغزش و جای لغزش —

مزیل — بضم میم و کسر زای معجمه و تحتانی معروف
دور کننده و آثار چیزی —

مزاحم — بکسر حای مهمله تنگی کننده و بهم رسانیده و انبوه کننده

مزدحم — بضم میم و سکون زای معجمه و فتح دال و فتح
حای مهمله از ازدحام گرفته شده و بکسر حای مهمله از ازدحام
کننده و انبوهی کننده —

مزمن — بالضم و میم ثانی مکسور بیماری که دیر بماند و بیماری
دیر مانده شود و بیمار که دست و پای او از حرکت افتاده
باز مانده باشد از منتخب و صراح و لطائف وغیره —

مزین — بضم میم و فتح زای معجمه و تشدید تحتانی مفتوح
آراسته و بکسر تحتانی مشدده در محاوره بمعنی سر تراش
حال بمعنی حلاق که در عرف آنرا حجام گویند —

مزن — بالضم باران از منتخب و در شرح انصاب
بمعنی ابر و در صراح بمعنی ابر سفید —

مزیدان — بفتح مانند زیدان از برهان —

مزدلفه — بضم میم و فتح زا و دال مهمله و لام مفتوح و
فا نام جایست نزدیک مکه معظمه —

مزبله — بالفتح و بای موحده و لام مضموم و مفتوح جای
سرگین انداختن و جای نجاست انداختن و این اسم ظرف است ماخوذ
از زبل بالکسر که بمعنی سرگین است از منتخب و کشف —

مزابل — بفتح میم و کسر بای موحده جاهای نجاست و جاهای
سرگین انداختن این جمع مزبله است —

مزدوجه — بالضم و دال مهمله و واو و جیم عربی به معنی مفتوح
بهم قرین شده و بهم آمیخته شده از منتخب —

مزاوده — بفتح توشه دان از صراح و کشف و منتخب و لطائف

مزلقه — بالضم و لام مکسور و بعده قاف لغزش و بشتاو از منتخب

مزلفه — بالضم و لام مکسور و فا نزدیک آورده شده و فراهم
آورده شده و انبوه کرده شده از منتخب —

مزقه — نام یکی از آلات جولاها —

مزی — بفتح معنی مزیت زیادت و افزونی از کنز وغیره —

فصل میم مع زای فارسی

مژگان — بالضم و بالکسر جمع مژه است که بمعنی
مفرد استعمال شود و در اصل بفتح زای فارسی است
مگر بسکون ابلغ و مستعمل گردیده و صحیح کاشی گوید بیت
چشم است بدامن مژگان سرکباب بجوش آتش نزدیکه
بال سمندر شکسته است سوزد از مصطلحات —

مژده — بالضم و بالکسر بشارت خبر خوش از برهان و کشف و بهار

مژدگانی — بکاف فارسی چیزی که به نقد بکسی که مژده رسانید
دهند از مصطلحات —

فصل میم مع سین مهمله

مسا — وقت شام از منتخب و لطائف —

مستثنی — بالضم و تای فوقانی مفتوح و سکون ثای
مثلثه و فتح نون بیرون آورده شده و خاص کرده شده
صیغه اسم مفعول است از استثنا که در اصل از ثنی
بمعنی چیزی را از شمار گردن و باصطلاح نحویان آن چیزیکه
بیرون کرده شده باشد از حکم ما قبل بلفظ الا یا بانچه
در معنی الا است از کنز و منتخب و شکسته آرا —

مسیحا — لقب حضرت عیسی علیه السلام بدانکه
در قرآن مجید لفظ مسیح واقع است پس زیادت الف
آخر فارسیان باشد از بهار عجم و در رساله معربات
نوشته که مسیحا معرب مشیحا است که لفظ عبرانی است
باشد بمعنی مبارک و در زبان سریانی —

مستوفا — تمام گرفته شده و الف این لفظ در اصل یا بود که بالف بدل شد

مسمی — بضم میم و فتح سین مهمله و میم ثانی مشدده مفتوح
نام کرده شده یعنی صاحب نام —

مسبحان ملاء اعلی — بضم میم و فتح سین و تشدید
بای موحده مکسور و کسر نون و فتح میم و فتح لام و کسر همزه که
بصورت الف است و فتح الف و سکون عین و فتح لام
و در آخر الف بصورت یا تسبیح کنندگان گروه برتر
و این کنایه است از فرشتگان —

مسجد اقصی — در آخر الف مقصوره بصورت یا نام
بیت المقدس که مسجد بیت المقدس در شام است —

مستلب — ربوده و دزدیده و ربوده شده از منتخب و کنز —

مستوجب — بضم میم و فتح تای فوقانی و کسر جیم
سزاوار و لایق از کنز —

مستطاب — بالضم خوش آمده و پاک آمده و لذیذ
اسم مفعول از استطابت ماخوذ از طیب است
از منتخب و کشف و لطائف —

مستحب — دوست داشته شده از منتخب و لطائف و باصطلاح
فقها آن فعلی از عبادت که رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را
گاهی بیان فرموده اند یا گاهی خود کرده باشند —

مستجاب — جواب داده شده از منتخب و مجازا
بمعنی قبول کرده شده مستعمل —

مستجیب — اجابت کننده از لطائف —

مستصحب — بسکون صاد مهمله و کسر حای
مهمله صحبت دارنده از لطائف —

مسیلمه کذاب — بضم میم و فتح سین و سکون
تحتانی و کسر لام نام کافریست که بزمان رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم دعوی نبوت کرده بود —

مستودعات — بالضم و تای فوقانی مفتوح و سکون
واو و فتح دال مهمله و عین مهمله امانتها از منتخب و در
شمسی چیزهای امانت داشته شده —

مسامحت — بضم میم اول و فتح میم دوم و حای مهمله
باهم کار آسان گرفتن و گاهی تجرید کرده بمعنی آسان
کردن کار کسی و آشتی و آسانی کردن و مهل

گرفتن و دلیر و چیزی را سهل پنداشته توجه بآن نکردن مشتق از سمح بالفتح که بمعنی جوانمردی و آسان گرفتن است از منتخب و لطائف و کشف و مدار۔

مسألت۔ بفتح میم و سکون سین و فتح همزه که بصورت الف است و فتح لام بروزن منقبت بمعنی درخواستن آنچه که بعض مردم با قاف بوزن متانت خوانند خطاست۔

مساهمت۔ بضم میم و فتح ها بمعنی مشارکت از منتخب۔

مسالمت۔ بالضم صلح کردن و آشتی از صراح۔

مستعلیات۔ حروفیکه خواندن آنها زبان را بحنک اعلی بردارد و بعضی نوشته که سر زبان بکام [illegible] و آن هفت حرف است صاد و ضاد و طا و ظا و خا و غین معجمه و قاف و حروف منخفضه سوای اینها ست۔

مساهلت۔ بضم آسان گرفتن و سهل پنداشتن از منتخب و مجازاً بمعنی سستی کردن نیز مستعمل۔

مست۔ بالضم غم و اندوه و گله از برهان و بهار عجم۔

مسکرات۔ بالضم و کاف عربی مکسور آن چیزها که نشه و مستی آرد مثل شراب و بنگ و امثال آن۔

مستلذات۔ بالضم و لام مفتوح و ذال معجمه مشدده چیزهای مرغوب که بدان لذت گیرند۔

مسافت۔ [illegible] دوری [illegible] بیابان و این ماخوذ است از سوف بالفتح که بمعنی بو گرفتن است چون راهبر در بیابان راه گم میکند خاک آنجا گرفته می بوید و معلوم میکند که در راه راست است یا راه را گم کرده پس بکثرت استعمال نام دوری میان منازل و غیره شد از منتخب و صراح و کنز۔

مساحت۔ بکسر میم پیمودن زمین از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و بحر الجواهر و لطائف و بفتح میم خطاست۔

مساعدت۔ بضم میم و فتح سین و فتح عین مهمله یاری کردن از کنز۔

مستسخت۔ بضم میم و فتح سین و خای معجمه مشدده مکسوره دیوان گرم کننده گان از کشف۔

مسواک۔ بالکسر چوبی باشد که بدان دندان را صاف کنند و بعضی سواک نیز گفته اند از شرح نصاب۔

مسحات۔ بالکسر و حای مهمله بیلچه که بآن از زمین گل کنند از منتخب و در شرح نصاب بمعنی بیلچه۔

مسارعت۔ بالضم شتابی و جلدی نمودن۔

مساومت۔ حرف چهارم واو بالکسر و رنگ [illegible] بیع سبک گران فروختن در قیمت نمودن در خریدن و فروختن از منتخب۔

مساوات۔ بضم میم بروزن ملاقات برابری کردن و برابر آمدن از کشف و منتخب و کنز۔

مسکنت۔ بالفتح و کاف مفتوح بروزن مفعلت مفلسی شرح نصاب۔

مسئولات۔ آن مقدمات که در واقعات موجود باشد و اکثر مردمان را بر آن اطلاع نباشد۔

مسکت۔ بضم میم و کسر کاف خاموش کننده۔

مستنبطات۔ بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون نون و فتح موحده و طای مهمله و فوقانی جاهای بیرون آوردن چیزی و بیرون آورده شده ها این جمع مستنبط است که اسم ظرف و اسم مفعول است از استنباط و این ماخوذ از نبط که بمعنی آب بر آمدن از زیر زمین و چاه است از صراح و منتخب۔

مستغیث۔ بضم [illegible] فریاد خواهنده [illegible] از منتخب۔

مستحش۔ بالضم و حای مهمله مکسور و تشدید تای [illegible] انگیزنده [illegible] از لطائف۔

مستعار۔ [illegible] بالضم [illegible]

مستور۔ [illegible] بالضم [illegible] چیز پوشیده [illegible] از منتخب۔

مستخرج۔ [illegible] بیرون آورده شده [illegible]

مسیح۔ [illegible] پیمایش کننده زمین [illegible] این دو معنی لقب عیسی علیه السلام [illegible] دوست حق بودند [illegible] و اکثر [illegible] و گشته می بودند [illegible] و بمعنی آنکه یک چشم و یک ابرو نداشته باشد بنا بر این دو معنی لقب دجال نیز هست [illegible] گفته اند که از نسبه و دجال اسم [illegible]

و مسیح بمعنی پاره و نقره و زر و سکه که سکه اش فرسوده شده باشد از منتخب و لطائف۔

مسح۔ بالفتح و دست مالیدن و جماع کردن از منتخب۔

مساح۔ بالفتح و تشدید سین پیمایش کننده زمین از منتخب۔

مستملح۔ بالضم نمکین۔

مسامح۔ بضم میم و کسر میم دوم آشتی کننده و درگذرنده با کسی آسانی کننده و دلیر کننده۔

مستراح۔ بالضم و حای مهمله جای آسایش و فراغت و جای راحت و مجازاً کنایه از پاخانه نیز مراد باشد زیرا که آن هم جای آسایش و فراغت است و [illegible] مستراح بالفتح مرکب است از الفاظ [illegible] و [illegible] راح که بمعنی شراب است پس مستراح باضافت مست بسوی راح بمعنی مست شراب است چنانکه ملا الهامی در سکندرنامه بکار برده [illegible] که هم مستعمل است و هم مستراح۔

مستروح۔ بالضم و رای مهمله ساکن و واو مکسور آسوده شونده و بوی خوش برنده و بالفتح واو جای آسایش [illegible] اینکه استرواح است تعلیل نکرده اند بر اصل خود گذاشته اند از صراح و کنز۔

مستنقع۔ [illegible] اسم فاعل از استنقاع [illegible]

مستطیع۔ [illegible] بضم میم و فتح سین و طای مهمله [illegible]

مسلسل۔ بضم میم و فتح سین مهمله و کسر لام [illegible] سلسله دار و صاحب سلسلات۔

مسیح۔ بالفتح و حای مهمله برگردانیده [illegible] و نامیده [illegible] که حق تعالی بسبب افعال بد [illegible] گردانید [illegible] که مرد ظالم بود [illegible] گوش [illegible] چهارم گردم [illegible] خوک [illegible] که خلاف امر پیغمبر کار [illegible] [illegible] و [illegible]

حرام میخورد و دوم از وسم موش زنی بود که با حضرت لوط گرویده بود و هم بوم که لغیر مذهب خود کرده و در کتب لطایف است و بنده نوشته والله اعلم بالصواب۔

مسلخ ۔ بفتح میم و فتح لام جای پوست کشیدن چارپایان و گاهی مجازاً بمعنی ذبح کردن حیوانات۔

مسلوخ ۔ گوسپند و بز پوست کنده شده

مسیخ ۔ بی مزه از صراح۔

مستمند ۔ بالضم اندوهگین و غمگین مجازاً بمعنی حاجتمند و این مرکب است از مست بالضم که بمعنی غم و اندوه باشد و کلمه مند بمعنی صاحب و خداوند کذا فی البرهان و در خیابان نوشته که مستمند بالضم حاجتمند چه مست بالضم بمعنی حاجت است

مستبعد ۔ بکسر عین دوری خواهنده و دور شمرنده و بفتح عین دوری جسته شده و دور شمرده شده و بمعنی بعید و دشوار مستعمل شود

مستسقی ۔ تشنگی رسیده و رخت و ریسمان ابریشم از منتخب

مستسعد ۔ بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون سین مهمله دوم و کسر عین مهمله نیکبختی و سعادت جوینده و یاری خواهنده از منتخب

مستزاد ۔ بالضم و زای معجمه زیاده کرده شده و نوعی از شعر در آخر هر مصرعه کلمه زیاده از وزن آورند از لطائف۔

مسترد ۔ بالضم و رای مهمله مفتوح و دال مهمله مشدد بازپس داده شده و واپس داده شده از منتخب۔

مساعد ۔ بضم میم و کسر عین مهمله یاری دهنده۔

مستشهد ۔ بر وزن منور بیدار کرده شده۔

مسند ۔ بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ از منتخب و بهار عجم و لطائف و بالضم و لغات مفتوح روزگار و زمانه و سند کرده شده و مسند الیه کسی را گویند که با او چیزی نسبت کرده شود و چیزی که تکیه کرده شده با آن داده شود و کسی که بدو پناه آورده شود و باصطلاح نحویان خبر را مسند و مبتدا را مسند الیه گویند و فعل نیز مسند باشد چنانچه در ضرب زید ضرب مسند است و زید مسند الیه۔

مستجیر ۔ بالضم و بای موحده مکسور و تنها بیکاری پناه خواهنده از منتخب

مستنبط ۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر میم ماخوذ از [illegible]

مستند ۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح و فتح نون چیزی که بدان پشت داده شود و کسی که پناه بدو برده شود از منتخب و بکسر نون پشت بچیزی دهنده و پناه جوینده از لطائف۔

مستعد ۔ ساختگی و آمادگی چیزی دارنده از منتخب۔

مستعاد ۔ بالضم و تای فوقانی مفتوح و عین مهمله و دال مهمله سود و نفع گرفته شده و این صیغه اسم مفعول است از استعاده که ماخوذ است از عائده که بمعنی سود و نفع باشد چنانکه در صراح است و نظیر این مستفاد است ماخوذ از فائده۔

مستفاد ۔ بالضم و فا و دال مهمله فائده گرفته شده و آنچه که بطریق فائده حاصل شده باشد۔

مسترشد ۔ بالضم و شین معجمه مکسور راست روی خواهنده و رهنمائی طلب کننده و بمعنی مرید مستعمل۔

مسرد ۔ بالکسر و رای مهمله مفتوح و دال مهمله آلتی است آهنی که بدان چرم سوراخ کنند از شرح نصاب۔

مستلذ ۔ بالضم و لام مکسور و ذال معجمه مشدد لذت گیرنده و مزه یابنده

مسخر ۔ بضم میم و فتح سین مهمله و خای معجمه مشدد مفتوح رام و فرمانبردار کرده شده و مطیع از منتخب۔

مستقر ۔ بالضم و قاف مفتوح و تشدید رای مهمله جای قرار و مستقر الخلافه نام شهر اکبر بادشاه لقب بلده آگره بود۔

مستور ۔ پوشیده شده و پوشاننده و این صیغه اسم مفعول بمعنی اسم فاعل نیز آمده کما قال الله تعالی حجاباً مستوراً از منتخب

مستجیر ۔ بالضم و جیم مکسور پناه جوینده و زنهار خواهنده از منتخب و در لطائف بمعنی پناه و پناه دهنده نیز آورده۔

مستعار ۔ عاریت گرفته شده اسم مفعول از استعاره ماخوذ از عاریت

مستعیر ۔ بالضم و عین مهمله مکسور عاریت خواهنده۔

مسمار ۔ بالکسر میخ آهنی از بهار عجم و مؤید۔

مستشار ۔ بالضم و حرف چهارم شین معجمه صیغه اسم مفعول بمعنی مشورت کرده شده یا آنکه با وی مشورت کنند و از صراح مستفاد۔

مستثنی ۔ بالضم و کسر نون که حرف چهارم است استثنا کننده و جدا کننده و بمعنی مطلق و جدا شده نیز آمده۔

مستامن ۔ بضم آنکه طلب امن از کسی کند۔

مسیر ۔ بفتح اول و کسر ثانی مصدر میمی است بمعنی رفتن و سیر کردن و صیغه اسم ظرف است بمعنی جای رفتار از منتخب و لطائف

مستبشر ۔ شاد شونده و مژده طلب کننده از منتخب۔

مستنکر ۔ بد و زشت۔

مستعد ۔ بالضم و فوقانی مفتوح و کسر عین مهمله و دال آماده شونده از صراح

مستکبر ۔ بالضم و بای موحده مکسور گردن کش و متکبر و مغرور

مستمر ۔ بضم میم اول و کسر میم دوم و تشدید رای مهمله استوار و روان و پیوسته و دائم از منتخب۔

مستظهر ۔ بالضم و سکون ظای معجمه و کسر ها یاری خواهنده و قوی پشت شونده از منتخب۔

مسمط ۔ بضم اول و فتح سین و میم ثانی مشدد و مفتوح میخها آهنین و نقره و غیره کوفته شده۔

مسکر ۔ بضم میم و سکون سین مهمله و کسر کاف هرچه که نشه و مستی آرد

مستبصر ۔ بکسر صاد مهمله بینا دل شونده از لطائف۔

مستر ۔ بر وزن معطر بمعنی پوشیده۔

مستنصر ۔ یکی از خلفای عباسیه۔

مستدیر ۔ بضم میم و کسر دال هرچه گرد باشد و مدور۔

مسفر ۔ بضم میم و فتح فا روشن و سفید از منتخب و غیره

مسجور ۔ بجیم پر و مالامال از آب از منتخب و صراح۔

مستتر ۔ بالضم و تای فوقانی اول مفتوح و فوقانی دوم مکسور پنهان در پرده شونده و این لفظ بفتح تای فوقانی دوم خطاست چرا که استتار بمعنی در پرده شدن لازم است نه متعدی و ظاهر است که صیغه اسم مفعول از لازم نمی آید۔

مستشعر ۔ پنهان در دل خود ترسنده۔

مستخبر ۔ بضم و کسر بای موحده خبر جوینده و کشف خبر

مساس ۔ بکسر میم و فتح دو سین مهمله سودن بدست و جماع کردن از منتخب

مس ۔ بالفتح و تشدید سین مهمله بدست مالیدن و سودن بدست و جماع کردن از منتخب و بهار۔

مستأنس ۔ بضم میم و کسر نون الفت گیرنده و خوگر از منتخب۔

مسدس ۔ بضم میم و فتح سین و تشدید دال مهمله مفتوح شش پهلو و قسمی از اقسام شعر که بر اصل بیت چهار

مصراع افزون‌تر باشد -

مسقط الراس - بالفتح و قاف مکسور و طای مهمله مولد و وطن که در آنجا تولد شود و مسقط بکسر قاف غلط است [illegible] خلاف القیاس بمعنی جای افتادن راس و راس بمعنی سر چون وقت ولادت اول سر مولود بر زمین می‌آید لهذا مخصوص بسر کرده تحقیق لفظ مسقط از جا [illegible]

مستوحش - وحشت‌زده -

مستنبط - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون نون و کسر موحده و طای مهمله بیرون آورنده آب و علم و مانند آن و بفتح بای موحده بیرون آورده شده و جای بیرون آوردن چیزی از منتخب -

مستنباط - این لفظ غلط است بجای آن استنباط صحیح است که مذکور شد -

مسمط - بضم میم و فتح سین و تشدید میم دوم مفتوح و طای مهمله در زر رشته کشیده شده و سلک مروارید و در اصطلاح صنعت شعری است که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یک قافیه را رعایت کند و مصراع چهارم یا بالفوق آنرا بحالت خود گذارد پس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و معشر از اقسام مسمط است [illegible] اسم مفعول است از تسمیط که بمعنی مروارید در رشته کشیدن باشد چون در صنعت مسمط شاعر چند مصراع هم قافیه می‌آرد گویا مروارید در رشته کشیده [illegible] مسمط از آن گویند که تسمیط در لغت چیزی را بفتراک بستن است چون شاعر چند مصراع را به مصراع دیگر مربوط و منضم می‌کند گویا که چیزی بفتراک بستن است -

مسلط - بضم میم و فتح سین و تشدید لام مکسور چیره و غالب کرده شده و کسی را بر کسی [illegible] بمعنی غالب [illegible] و بفتح لام بمعنی شخصیکه او را [illegible] گماشته باشد و مجازاً بمعنی غالب -

مستیقظ - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون یای تحتانی و کسر قاف و ظای معجمه بیدار از منتخب -

مسبّع - بضم میم و فتح سین و تشدید بای موحده مفتوح هفت بخش کرده شده و چیزیکه هفت پهلو داشته باشد و نوعی از شعر که [illegible]

مسبب - بضم میم و کسر [illegible]

مستودع - بالضم و فتح دال امانت گاه و بکسر دال امانت نگاه دارنده از منتخب -

مسمع - بالکسر گوش [illegible] از منتخب -

مستبدع - بدیع و عجیب شمرده شده -

مسامع - بفتح میم اول و کسر میم دوم گوشها -

مستطیع - بالضم صاحب استطاعت صاحب قدرت -

مستتبع - بالضم و تای فوقانی اول مفتوح و تای دوم ساکن و کسر بای موحده پیروی کننده -

مستطلع - بالضم خبر دارنده و مطلع از لطایف -

مستوسع - بالضم و تای فوقانی مفتوح فراخ از لطایف -

متساوی الاضلاع - چیزیکه ضلعها یعنی [illegible] مربع و غیره که همه گوشه‌های آن برابر باشد -

مستجمع - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون جیم و کسر میم دوم جمع کننده و فراهم آرنده -

مسجّع - بضم میم و فتح سین و تشدید جیم سخن با قافیه و نام صنعتی که شاعر شعر را چهار حصه کند [illegible] حصه چهارم برابر قافیه [illegible] تمام کند چنانچه [illegible] کاشته [illegible] و در [illegible] رعایت سجع [illegible] در هر فقره نماید -

مساغ - بفتح میم و در آخر غین معجمه جای روانی چیزی و جای روان شدن و جواز از منتخب و در لطایف نوشته که ماخوذ از سوغ است بمعنی آسان بگلو فرو شدن شراب یا طعام -

مستحیف - بالضم و حای مهمله مکسور ستم کننده از لطایف -

مستخیف - بالضم و خای معجمه مکسور ترساننده و خوفناک از لطایف -

مسرف - بالضم و رای مهمله مکسور بی‌اندازه خرج کننده و بیجا خرج کننده از لطایف و منتخب -

مستغرق - بالضم و رای مهمله مکسور غرق شونده در [illegible] تمام توانائی خود کار کننده و کامل و بفتح خواندن خطا است از منتخب و مزیل -

مساق - بالفتح جای راندن از لطایف و منتخب -

مسبوق - آنکه کسی یا چیزی بر وی سابق شده باشد [illegible]

مسترق - بالضم و رای مهمله مفتوح دزدیده شده [illegible] استراق بضم میم و سکون ثانی و فتح فوقانی و فتح رای مشدد [illegible] بندگی گرفته شده و مسترق داشته شده از لطایف و منتخب -

مستشرق - بالضم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله روشن و تابان از لطایف -

مستوثق - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی [illegible] ثای مثلثه استواری گیرنده و استوار -

مسلک - بالفتح [illegible] لام راه و این صیغه [illegible] است از سلوک بمعنی رفتن [illegible] از لطایف و منتخب -

مسالک - بفتح میم و کسر لام راهها و این جمع مسلک است -

مستهلک - بضم میم و کسر لام هلاک شونده -

مسکاک - نام سازیکه بدان [illegible] نوازند از مدار -

مسلوک - رفته شده و رفتن کرده شده -

مستک - بکسر سین مهمله دوم [illegible] از منتخب -

مسک - بکسر معرب مشک که بضم شین معجمه است و آن دوای خوشبوی معروف است از منتخب -

مستاصل - بالضم و صاد مهمله مفتوح از بیخ برکنده شده از [illegible]

مستاهل - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و [illegible] هاء و کسر [illegible] سزاوار و لائق -

مستذل - بفتح ذال معجمه خوار و ذلیل داشته شده -

مسال - بفتح میم و تشدید لام جوال دوز و این جمع مسلّه است بمعنی سوزن کلان از لطایف -

مستحیل - بالضم و حای مهمله مکسور محال و ناممکن و از حالی بحالی گردنده و [illegible] از منتخب و لطایف و غیره -

مستمال - بالضم [illegible] خوشدل [illegible] از منتخب -

مستقل - بالضم و فتح قاف بکسر و تشدید لام مرادف استقلال و تکیم چیزی یا تنهایی کار و ایستاده شونده و بمعنی تنها کننده از منتخب و لطائف و در مصطلحات نوشته که در استعمال فارسیان بمعنی زبان شکوه و کاشانه قبیح خانه که با کس از کرایه آن تشویش شود -

مستقبل - بالضم و بای موحده بکسر پیش پیش آینده و زمانه آینده که مقابل ماضی و حال است و بفتح بای موحده باصطلاح مسعودان آن را گویند که [illegible] و هر دو در شماره وارد و در مقابله بشمر ح که باصطلاح [illegible] آنچه پیش آید بمعنی پیش آینده -

مستعجل - بالضم و کسر جیم شتاب کننده و شتاب کننده از منتخب

مسجل - بضم میم و کسر سین مهمله و سکون حای حطی جا منده روان شدن آب از منتخب -

مسجل - بضم میم و فتح سین و [illegible] سجل کرده شده و بجل که [illegible] و تشدید لام [illegible] است از منتخب و [illegible] استعمال [illegible] -

مستطیل - بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر طای حطی مهمله و سکون یای تحتانی جسم دراز و باصطلاح جسمی دراز که طول و عرضش برابر نباشد شکلش شکل [illegible] از کشف و بهار عجم و غیره ایشان -

مسحل - بالکسر [illegible] از شرح [illegible] -

مسهول - بالفتح [illegible] مفعول [illegible] -

مسلول - بالفتح [illegible] بیرون کشیده و برآورده شده از منتخب و مسلول [illegible] بر کشیده شده باشد از شیام و نیز مسلول بمعنی کسی که او را مرض سل باشد [illegible] -

مستدل - بالضم و کسر دال [illegible] دلیل گیرنده [illegible] -

مستبدل - بالضم [illegible] بدل کرده شده از لطائف -

مستسهل - [illegible]

مسلسل - بضم میم و [illegible]

و با هم پیوند داده شده و آنچه از قسم [illegible] در عبارت و غیره و دوند از منتخب و چراغ هدایت -

مستهام - بالضم سرگشته و حیران از صراح -

مسموم - بالفتح کسیکه او زهر خورده باشد -

مساهم - بالضم و کسر ها شریک و انباز -

مسام - بالفتح سوراخهای بغایت باریک که در تمامی جلد بدن آدمی و غیره زیر هر موی باشد و عرق بخارات از انجا خارج می‌شود و این لفظ در اصل مسامم بود جمع مسم که صیغه اسم ظرف باشد از سم که بالفتح بمعنی سوراخ است پس در صیغه جمع میم را در میم ادغام کرده مسم و مسام ساختند مسم بفتح اول و ثانی و تشدید میم واحد است و مسام بفتح اول و ثانی و تشدید میم جمع آنست فارسیان بتخفیف میم خوانند -

مستمدم - [illegible] باشد [illegible] ایستاده باشد -

مستمد - بضم میم و کسر دال مدد خواهنده و بفتح دال کسیکه از و مدد خواهند -

مستلهم - بالضم [illegible] خواهنده از منتخب و صراح -

مستلزم - بکسر زای لزوم خواهنده و لازم گیرنده -

مسلم - بضم میم و سکون سین و کسر لام آنکه اسلام دارد و بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح یا ور داشته شده و سالم داشته شده و سپرده شده از منتخب -

مستفهم - طلب و شنوائی کننده و روشن از لطائف -

مستتم - طلب تمامی کننده و تمام از لطائف -

مستشم - بالکسر و کسر میم دوم بوینده -

مستمان - بضم میم و سکون و فتح تای فوقانی ذلیل و خوار و سبک در نظر مردم -

مستهجن - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون ها و فتح جیم مکروه و زشت و عیب گرفته شده از صراح -

مستعان - بالضم یاری خواسته شده یعنی کسیکه از وی استعانت کنند و یاری خواهند -

مستعین - بالضم اعانت خواهنده و یاری جوینده -

مستبین - بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و کسر موحده و تحتانی و اضح و روشن و ظاهر و آشکارا از منتخب -

مسن - بکسر میم و فتح سین و تشدید نون نوعی از سنگ است که بر آن کارد و شمشیر تیز کنند بفارسی فسان گویند و این غیر صحیح است که بهندی سان گویند و بضم میم و کسر سین پیر سالخورده و بضم میم و فتح سین بمعنی صاحب سنان از منتخب و شرح نصاب و غیره -

مسکین - بالکسر صیغه مبالغه بروزن مفعیل بمعنی بسیار بیحرکت و بیقوت و در قاموس گفته کسیکه هیچ ندارد مسکین و فقر او را از حرکت و قوت باز داشته باشد و اهل شرع مسکین کسی را گویند که هیچ ندارد و فقیر کسی را نامند که آنقدر مال نداشته باشد که زکوة بر آن واجب شود -

مساکین - بالفتح جمع مسکین -

مسکن - بالفتح و کسر کاف بخلاف قیاس جای کاین صیغه اسم ظرف است از باب نصر ینصر بمعنی جای سکونت و مقام و بعضی بفتح کاف نیز گفته اند و موافق قیاس از چار بردی و منتخب و غیره و بضم میم و کسر کاف مسکن تسکین دهنده و فرونشاننده -

مسمن - بضم اول و فتح میم دوم بروزن محکم بمعنی فربه از روی عاقبت و بروزن معظم فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده از منتخب

مسلمان - اگرچه تحقیق لفظ مسلمان کما حقه نشد مگر آنچه بفقیر رسیده اینست نوشته اند که مسلمان در اصل مسلم مان بود مان بمعنی مانند یعنی مانند مسلم چنانچه آسمان مرکب است از لفظ آس و لفظ مان چون در فارسی حرف آخر لفظ اول و حرف اول لفظ آخر از یک جنس باشد یکی را حذف کنند لهذا از مسلم مان یک میم را حذف کردند مسلمان شد و برین تقدیر مرکب از لفظ عربی و فارسی است و بعضی گویند که مسلمان جمع مسلم است بطریق فارسی مثل مومنان جمع مومن لیکن بمعنی واحد مشهور است چنانچه حور که جمع حورا است و بمعنی واحد شهرت کرده جمع آن حوران می آرند [illegible] جمع مسلمان

مسلمانان آرند قالوا انهم و چون بود که مذکور کما حققه صادق ثنی آید چرا که بهر دو وجه سکون سین ثابت شود و حال آنکه هیچ جا در اشعار متقدمین و متاخرین سین مسلمان بسکون واقع نشده بلکه همه جا مفتوح است تحقیق اینست که در لفظ مسلمان که بضم میم و فتح سین لفظ فارسیست و لفظ مسلم که کلمهٔ عربی ست الف و نون زیاده است افتاده چنانچه در خلاب و خلاب که اول بفتحتین عربی است بمعنی وحل و ثانی فارسی و اسوار بالضم عربی است بمعنی براسپ نشیننده و اسوار بالفتح فارسی پس ضرور نیست که مسلمان از اسلام ماخوذ باشد بلکه فارسی بحت است و مفرد است نه مرکب و واحد است نه جمع و الله اعلم بالصواب۔

مستحسن بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون حای مهمله و فتح سین مهملهٔ دوم و نون بمعنی نیکو شمرده شده و پسندیده شده و بکسر سین دوم نیکو شمارنده۔

مسلم بفتح میم و سکون سین و فتح همزه که حرف سوم است و فتح لام در خواستن و پرسیدن چیزی از کسی چیزی خواهم و پرسیدم و در محل پرسیدن بر مستعملات عقلی و نقلی این لفظ بفتح اول و ثانی و فتح لام و بعد همزه نیز درست است از منتخب و غیره و بعضی مردم که بسکون سین و بدون همزه خوانند غلط و خطاست۔

مستمد بفتح میم و سکون سین و کسر فوقانی و سکون های ملفوظ صیغهٔ نفی است از مسیدن یعنی بستیز و ستیزه مکن از لطائف و بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی در عربی طعمهٔ رطب و شکار که مثل باز و چرغ و شکره باشد۔

مستحاضه بالضم زنیکه اورا زیاده از ایام حیض خون می آید۔

مسیح یکشبه حمره و شاه است۔

مستحصد بفتح میم و سکون سین و فتح راء مهمله و ضم حیم چندان انگور۔

مستمر بضم میم و سکون سین مهمله و فتح فوقانی و کسر میم و تشدید رای مهمله بمعنی روان و استوار و دائمی از منتخب۔

مستحیه بضم میم و کسر سین مهمله و یاء حرف و جیم ... آن ... مفید شباب

بقیری پیری یعنی صعوه را گویند از برهان و مدار۔

مستطاعه بالضم قدرت داشته شده و دسترس داشته شده۔

مسابقه برابری گرفتن از صراح۔

مسوّده بضم میم و سکون ثانی و فتح واو و تشدید دال بمعنی سیاه و مجاز آ بمعنی نوشته و آنچه اول سرسری نوشته باشند تا بار دیگر آنرا بصفا و خوبی نویسند و این لفظ ماخوذ از اسوداد است که بر وزن افعلال است چرا که بر لفظیکه در آن معنی لون باشد اکثر از باب افعلال می آید چنانکه احمرار و اخضرار و اصفرار و اسوداد و در کلام الله شریف نیز مسوده از باب افعلال واقع شده و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا و هو کظیم و آنچه که بعض مسوده گویند بضم میم و فتح سین و تشدید واو خطاست چرا که لفظ مسوده از باب تفعیل در کلام مستعمل نشده بعضی محققان فرموده اند که انهه تقریر مذکور راست نمی آید چرا که مسوده بتشدید دال در کلام مجید بمعنی مطلق سیاه است نه بمعنی سیاه کرده شده و نه بمعنی نوشته شده پس مسوده بضم میم و تشدید واو درست باشد و فتح سین چرا که مسوده بمعنی نوشتن که مصدر آن است در کلام اکابر و ثقات بسیار آمده اگرچه استعمالش در کلام عرب نیامده و آنچه بعضی مسوده گویند بفتح میم و فتح سین و سکون واو غلط است و آنکه بعضی مسوده بر وزن مسیّان آن نیز غلط است۔

مستکراه است که ستی او از حد گذشته باشد۔

مستاصل بضم اول و کسر نون از سر نو گیرنده و آغاز کننده در امر و آراسته و بکسر ستاده شونده و مجاز آ بمعنی جدا و علیحده نیز آمده از صراح و منتخب و غیره۔

مسحه بضم میم و فتح سین و کسر سوحه شده و حا مهمله انگشت شهادت که آنرا سبابه نیز گویند از کشف۔

مستکره بضم میم و کسر رای مهمله و های ملفوظ کرده و ناخوش و زشت دانسته چیزی را۔

مستوفی بکسر شمار جمع ست و فروبسته شونده از منتخب

مستعصی بضم میم و قاف و فتح صاد مهمله بنهایت رسیده ...

مستولی بالضم و تای فوقانی بفتح و کسر ... غلبه کننده ...

مسی بالضم میم و کسر سین و تشدید تحتانی بمعنی کرده و بیاد افعال ...

مسیحی بفتح میم و سکون سین و کسر حای مهمله و نوعی از ...

مستعفی بالضم و تای فوقانی یکسو شونده و گوشه گیرنده ...

مستوفی بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر فا تمام رساننده ... و کسی در اوراق دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد از کشف و غیره۔

مستقی بالضم و قاف مکسور ... بسته کرده و سسته و پا دراز کننده۔

مستسقی بضم میم و کسر قاف آب خواهنده برای نوشیدن و صاحب مرض استسقا چون در این مرض تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش را مستسقی گویند۔

مستدعی بکسر عین مهمله درخواست کننده از کنز۔

مستوی بالضم برابر و هموار از لطائف۔

مساوی بالضم برابر و بالفتح جمع مسوء که بمعنی بدیها و گناهان است ...

مستکفی کفایت خواهنده و در کار روا و خلیفهٔ بغداد۔

مستغاثی بضم میم و غین معجمه و ثای مثلثه بمعنی فریاد خواه و داد خواه صحیح باشد دو وجه یکی آنکه مستغاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسیکه از و دادرسی خواهند و آن حاکم باشد و یای تحتانی که در آخر لفظ مستغاثی است برای نسبت باشد یعنی منسوب بمستغاث و منسوب بمستغاث داد خواه باشد دوم وجه دیگر آنکه مستغاث صیغهٔ مصدر میمی باشد چرا که مصدر میمی بر وزن صیغهٔ اسم مفعول و ظرف می آید و یای تحتانی برای نسبت یعنی منسوب بمستغاث خواهد یا آنکه یای تحتانی برای فاعلیت باشد درین صورت مستغاثی بمعنی مستغاث کننده باشد چنانچه کسبی بمعنی کسب کننده باشد فافهم۔

مسلی بضم میم و فتح سین مهمله و تشدید لام مکسور ماخوذ از تسلیه که بمعنی غم از دل بر داشتن مناسبت نام اسپ حکیم است با آن و همچنان که تفصیلش در مجاگ گذشت و بکسر میم و تشدید لام مکسور نام در ... است که صاحبش چنان پندارد که کسی سوزن کلان در بدنش ... ناشی ... باب

مساعی - بفتح میم و کسر عین مهمله و یای تحتانی ... جمع مسعاة که مصدر میمی است بمعنی سعی -

مرضی - بضم میم و کسر ضاد معجمه رضا جو و خوشنودی خواهنده و بفتح ضاد معجمه راضی و رضامند -

فصل میم مع شین معجمه

مشتهی - بضم مرغوب در لطائف بمعنی آرزو -

مشربها - بفتح میم و فتح رای مهمله آشامیدن و جای آشامیدن از منتخب و بمعنی مذهب و طریق و آئین مجاز مناسبت ... و مشربه بالکسر پیاله و کوزه -

مشربه - بفتح میم و ضم شین معجمه ... بالای خانه ... از منتخب و لطائف ... -

مشارب - آشامیدن و جاهای آشامیدن -

مشاورت - بضم میم و فتح واو مشورت کردن با یکدیگر ...

مشایعت - بضم میم و فتح یای تحتانی و عین مهمله ... یاری کردن و پیروی نمودن ... همراه کسی رفتن برای مشایعت از منتخب و کشف ...

مشاکلت - بضم کاف هم شکل بودن با کسی از منتخب

مشتاق - بضم میم و سکون شین و فتح فوقانی و ... تحتانی اشیای ... آرزومند شده ...

مشکات - بالکسر طاقچه فراخ کردن ... [illegible] ... از منتخب ... در رسم الخط صحیح این لفظ مشکاة ... [illegible] ... حال ... [illegible] ... از منتخب و کشف و غیره -

مشرقات - بضم میم و کسر ... روشن کنایه از ستارگان ... [illegible]

مشمومات - عطریات یعنی چیزهای خوشبو که بوئیده شوند -

مشوش - بضم میم و فتح شین معجمه ... فوقانی ... پریشان ... شوریده ...

مشیمه - بفتح میم و کسر شین معجمه و تشدید تحتانی ... از منتخب ... استعمال ... [illegible]

لفظ مخصوص گشته بمعنی خواهش و مرضی حق تعالی و در خیابان نوشته که مشیت اراده الهی و پیش بعضی مشیت خاص است از اراده چنانچه از امام جعفر صادق علیه التحیات مرویست که از بعضی ارادات الهی انبیا و اولیا را خبر میشود بخلاف مشیت که از آن انبیا و اولیا را اطلاع نباشد -

مشایخ - بفتح میم و کسر تحتانی ... جمع ... این جمع شیخ است بخلاف القیاس از منتخب و غیاث ... و دیگر در منتخب نوشته که مشایخ جمع مشیخه است و مشیخه جمع شیخ است پس ازین ثابت شد که مشایخ جمع الجمع شیخ است ... و مشایخ را ... کنند و برای جمع ... گویند -

مشیّب - ... یعنی موی سیاه را سفید کرد از مؤید -

مشهد - بالفتح جای حاضر شدن شهادتگاه و قبرستان شهیدان و نام شهری در ایران که بنیاد قدیم آنرا طوس میگفتند چون مزار مبارک حضرت امام علی موسی رضا علیه السلام در آن شهر واقع است لهذا آنرا مشهد مقدس نامند

مشتبه - بفتح میم ... [illegible] ... از منتخب ... [illegible]

مشکین - ... [illegible] ... شاعران ... [illegible] ... کرده اند -

مشعر - بالضم ... [illegible] ... جای قربانی حج ... جای ... حاجیان ... از منتخب و صراح

مشاعر - بفتح میم و کسر عین جاهای عبادت حاجیان و جاهای قربانی کردن جمع مشعر و ... بمعنی ...

شهرت گرفته و در کتب لغات معتبره یافته نمیشود و در شرح بجای آن مشارع باشد بفتح میم و کسر رای مهمله بمعنی راهها جمع مشرعه که اسم ظرف ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است -

مشجر - بر وزن مشکل منقش ماخوذ از شجر و این لفظ فارسی زبانان عربی دان است از بهار عجم -

مشجر - بر وزن منور جامه که نقوش صورت درخت داشته باشد از منتخب

مشکور - پسندیده و ستوده از منتخب -

مشار - بضم اشارت کرده شده از مؤید -

مشاهیر - بفتح جمع مشهور و مجازا بمعنی بزرگان نامور

مشهر - بضم میم و کسر شین معجمه صاحب مشهورت از مؤید و در لطائف بمعنی مشهور کننده و اشاعت کننده -

مشتهر - بکسر اشتهار دهنده و بفتح با شهرت داده شده -

مشهور - بر وزن منور شهرت داده شده -

مشمر - بضم میم و فتح شین و تشدید میم مکسور دامن برمیان بر زننده برای دویدن و بفتح میم دوم عبارت از اسپ تیز رفتار مستعد دویدن از شرح خاقانی -

مشوش - بضم میم و فتح شین اول و تشدید و کسر واو پریشان کننده و بفتح واو پریشان کرده شده از منتخب -

مشمش - بکسر هر دو میم و سکون شین معجمه زرد آلو و آنرا خوبانی نیز گویند و آن میوه است شیرین از منتخب -

مشت درشت - کنایه از ... [illegible]

مشتغل - ... [illegible] ... از منتخب و شرح نصاب

مشاع - بضم میم و عین مهمله مشترک و تقسیم ناکرده شده و آشکارا و فاش کرده شده از لطائف و منتخب و اکثر استعمال آن در زمین ... چنانکه در مدار نوشته که مشاع زمین مشترک که قسمت کرده شده نباشد -

مشارع - بفتح میم و کسر رای مهمله بمعنی راهها جمع مشرعه که اسم ظرف باشد ماخوذ از شرع که بمعنی راه گشادن است -

مشعبذ - بضم میم و سکون شین و فتح بای موحده و ذال معجمه ... خوانده شود که او را ... [illegible]

مشتمع و مشتمعه — بضم میم و فتح هر دو شین معجمه و هر دو عین مهمله بشش و شراب با آب آمیخته از صراح۔

مشتاع — بضم میم و سکون شین و تای فوقانی و عین مهمله آشکارا کرده و فاش کرده شده از منتخب۔

مشنّع — بضم میم و فتح شین و تشدید نون مفتوح و عین مهمله بد و زشت و ملامت کرده شده۔

مشرف — بضم میم و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله بلند و بر بالا شونده و خبردار و نویسنده که بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد و قریب و سست شدن و ظهور امری از خیر یا شر از منتخب و شمسی و لطائف و نیز در لطائف مسطور است که بفتح اول و سوم بمعنی جای بلند و باول مضموم و ثالث مفتوح و رای مشدد بزرگی داده شده۔

مشعوف — بعین مهمله شیفته و عاشق و محب از منتخب و صراح۔

مشغوف — بغین معجمه کسی که اندرون پردهٔ دلش بعشق رسیده باشد از صراح و منتخب۔

مشاق — بفتح میم و تشدید قاف سختیها این جمع مشقة است و بفتح میم و تشدید شین بسیار مشق کار کننده۔

مشفق — بضم میم و کسر فا مهربانی کننده و ترسناک و مهربان از منتخب و صراح۔

مشتق — بضم اول و سکون دوم و فتح فوقانی و تشدید قاف و فارسیان بتخفیف هم آرند لفظی از لفظی گرفته شده از صراح۔

مشوّق — بضم میم و فتح شین و تشدید واو مکسور بآرزو در آورنده کسی را و بفتح واو مشدد بآرزو در آورده شده از منتخب و بفتح میم و ضم شین بر وزن مفعول بمعنی شایق لغوی و اگر بتخفیف معشوق خوانده شود هم درست است۔

مشبّک — بضم میم و فتح شین و تشدید موحده مفتوح و کاف عربی هر شی که دران سوراخ سوراخ باشد بهندی آنرا جالی گویند۔

مشک — بالضم و بالکسر هر دو طور صحیح است لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و مسک بالکسر و سین مهمله معرب آنست از رشیدی و بهار عجم۔

مشنگ — بضم میم و فتح شین بر وزن تفنگ نوعی از غلّه بمعنی دزد و راهزن از برهان۔

مشترک — باصطلاح اهل لغت لفظی که دو یا زیاده از دو معنی وارد و آن لفظ را برای هر معنی وضع کرده باشند و علاقه اشتراک فیمابین مجاز و در آن یافته نشود چنانکه جاریه که بمعنی کنیزک و آفتاب و کشتی وار و همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی است۔

مشاکل — بضم میم و کسر کاف مانند شونده و هم شکل شونده و نام بحریست از نوزده بحور عروض از منتخب و غیر آن۔

مشتمل — بضم میم اول و کسر میم دوم گرد اگرد فراگیرنده و بر بالای چیزی محیط شونده از منتخب۔

مشتعل — بضم میم و کسر عین از اشتعال یعنی شعله زن و سوزان و برافروخته۔

مشتغل — بضم میم و کسر غین معجمه مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده چنانچه درین بیت ع رسید داستی جانان بجان مشتغل ؎ بذکر حبیب از جهان مشتغل در مصرعهٔ اول بمعنی مشغول شونده و در مصرعهٔ ثانی بمعنی روی گرداننده یعنی بسبب عشق معشوق بجان و دل مشغول مانده ام از ته دل و صدق جان بخدا اینها او بسته ام و از جهان روی گردانیده ام لفظ اشتغال از باب افتعال است که بتغیر صله معنی آن متغیر میشود چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صلهٔ آن عن آید بمعنی اعراض گردد چنانکه در حدیث است من رغب عن سنتی فلیس منی همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمه عن است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود در شرح بوستان از عبد الواسع۔

مشتمال — بالضم دلاکی و مالشی که کشتی گیران بر بازوی خود با هم مشتها زنند تا سخت گردد۔

مشمول — از همه سو فرا گرفته شده و احاطه کرده شده از منتخب۔

مشام — بفتح میم اول و تشدید میم دوم مگر استعمال فارسی بتخفیف خوانده میشود محل قوت شامه که در منتهای بینی و مقدم دماغ است در حقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته مشام در اصل مشامم بود جمع مشمّ که صیغهٔ اسم ظرف است از شم که مصدر است بمعنی بوییدن پس در صیغهٔ واحد جمع میم را در میم ادغام کرده مشمّ و مشامّ ساخته‌اند۔

مشعر الحرام — بفتح میم و سکون شین و فتح عین و در آخر رای مهمله یکی از جاهای قربانی حج در مکه معظمه و یکی از مقامهای عبادت از صراح چه شعیره قربانی حج را گویند۔

مشؤم — بفتح میم و سکون شین و ضم همزه و سکون واو بر وزن مفعول بمعنی منحوس صحیح است چه این صیغهٔ اسم مفعول است از شأم یشأم شؤما که مهموز العین باشد و مشوم بر وزن مقول نیز جائز است و آنچه که در عوام مشهور یافته که منحوس است بفتح میم و سکون یای تحتانی و ضم شین و سکون واو غلط است چنانکه صاحب منتخب اللغات کلمه باین معنی اشارت نموده است و صاحب خیر اللغات نیز همین تحقیق کرده و صاحب صراح نوشته که عامه مشوم گویند۔

مشعل وادی ایمن — تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود۔

مشعل کشان — قومیست از کفار از بهار عجم گویند که ایشان مشعل را کشته بخانهٔ تاریک جا میروند و دختران خود به پسران امر کنند که هر یکی جاه بردارد صاحب آن جا میرود نکاح او باشد۔

مشائین — بفتح میم و تشدید شین معجمه و کسر همزه که در عربی چهارم است جمع مشاء که صیغهٔ نسبت است مثل عطار بمعنی مبالغه مثل قتال چون یا بعد الف زائده واقع شده بهمزه بدل شد مشائی گردید چون بیا و نون جمع کردند مشائین شد و مشائین طائفه است از حکما که در ادراک حقائق بسیار اشیا مشی و رفتار بدلائل میکنند یعنی بدلائل و علامات بمقصود فائز میشوند۔

مشحون — پر کرده شده از منتخب۔

مشت زن — کشتی گیر چه معمول کشتی گیران است که قبل کشتی بر دوش و بازوی خود مشت زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود از خیابان۔

مشرقین — بفتح قاف عبارت از مشرق و مغرب بدانکه مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنا بر تغلیب است و تغلیب آنرا گویند که یک شی غالب را از دو شی که باهم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگر

نمودو بیان اسم شئ غالب را اکتفا نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاورهٔ عرب مؤنث سماعی ست و قمر مذکر پس مذکر از مؤنث غالب و اشرف ست و والدین بلحاظ آنکه والد نسبت والده غالب و اشرف ست چراکه نسبت پسر به پدر تعلق دارد یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دو هستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد دیگر مشرق شتوی که مطلع اقصر الایام باشد پس بعد بیان مشرق شتوی و صیفی بلحاظ درجات کرهٔ ارض مشرق و یک بعد دیگر و صفت کرده یاد ربالا پیشود والله اعلم بالصواب —

مشک بر زخم افشاندن — کنایه از تازه کردن زخم و آزار رسانیدن چراکه زخم از مشک تباه میشود —

مشک در شراب کردن — کنایه از بیهوش کردن —

مشاهره — بالضم و فتح ها ماه بماه چیزی دادن ماهیانه از منتخب و خیابان —

مشاهده — بضم میم و فتح ها دیدن و با کسی در جایی حاضر بودن از منتخب و لطائف —

مشوره — بفتح میم و ضم شین و سکون واو صلاح بینی و کنگاش و باین معنی بسکون شین و ضم واو نیز آمده از صراح و منتخب و قاموس بفتح واو چنانکه مشهور ست بوزن مشجر و ابن حاجب موافق وجه اول تعلیل پسند نموده —

مشرفه — بضم میم و فتح شین و کسر رای مشدده نامهٔ رسالهٔ که از طرف شخص اعلی باشد بسوی ادنی —

مشرعه — بفتح جای آب خوردن از لطائف —

مشافهه — بفتح فا بعده های هوز بعده تای فوقانی که بوقف ها شده است بروزن مفاعله رو برو شدن و رو برو سخن گفتن از منتخب و کشف و کنز —

مشرب — بالکسر ظرفیکه از آن آب خورند از منتخب و لطائف —

مشاعره — بضم میم و فتح عین بروزن مفاعله باهم شعر خواندن —

مشعره — بالفتح جای شعر خواندن از کشف —

مشغله — بالفتح و غین بمعنی شور و شغب و غوغا و کار و بار

و منتخب و شرح نصاب —

مشیمه — بفتح و یای معروف پوست رقیق که بچه وقت ولادت پیچیده می باشد و نام پرده ششم از هفت پرده های چشم از کشف و منتخب و صحاح وغیره —

مشارالیه — بضم میم و تنوین ضمه برای جمله کنایه از معتبر و ترجمه این لفظ اشارت کرده شده بسوی او یعنی انگشت نما و در خیابان وغیره نوشته که چون شخص ذی عزت را مردم بیکدیگر باشاره می نمایند لهذا بمعنی کسیکه بجاه و جلال رسد که مردم بسوی او باشاره کنند —

مشعله — بالفتح و بالکسر بمعنی مشعل از شمسی —

مشاطه — بفتح و تشدید شین زن شانه کش که موی زنان را شانه کردن و عروس را آرایش دادن پیشه او باشد و بالضم خطاست از منتخب و کشف و بهار عجم و بعضی گویند که مشاطه در استعمال فارسیان بتخفیف نیز آمده اگرچه کم آمده و در عرف حال دلاله را نیز گویند از خیابان و چراغ هدایت —

مشتری — بالضم اکثر بمعنی خریدار و گاهی بمعنی فروشنده نیز آید و نام ستاره که بر فلک ششم است اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلک نیز گویند بفارسی برجیس و بهندی برسپت نامند و خانهٔ او قوس و حوت و شرف او در سرطان و باصطلاح کیمیاگران و هوسان مشتری بمعنی ارزیز ست که بهندی رانگ گویند —

مشکوی — بالضم و کاف عربی مضموم و واو مجهول بتخانه و جای زنان حرم سرا است امرا و ملوک از سروری و برهان جهانگیری و سوید و کشف و در برهان بالفتح نیز گفته است —

مشتی — بیای مجهول کنایه از اندک مقدار و بمعنی جماعهٔ قلیل

مشقی — تخته و کاغذ که بر آن مشق حروف کرده باشند —

مشوی — بالفتح و کسر واو بمعنی بریان از منتخب —

مشی — بفتح میم و سکون شین رفتن بزمی از منتخب و شرح نصاب —

مشتهی — بالضم و حرف سوم تای فوقانی و های مکسوره خواهش کننده و آرزومند و بمعنی اشتها پیدا کننده غلط است چراکه این متعدی بیک مفعول ست و برای معنی اشتها پیدا کننده مشهی صحیح باشد —

مشهی — بضم میم و فتح شین و تشدید های مکسوره صیغهٔ اسم فاعل است متعدی بدو مفعول یعنی آرزومند یعنی اشتها پیدا کننده از تشهیه که مصدر ست از تفعیل و باب تفعیل از ناقص بروزن تفعله می آید

فصل میم مع صاد مهمله

مصلی — بضم میم و تشدید لام مطلق جای نماز و عیدگاه هر شهر خصوصا عیدگاه شیراز که آن جائیست بغایت خوش و خرم و سیرگاه —

مصطفی — برگزیده شده از منتخب و صاف کرده شده ای مصفا از صفا و سمیه بشری از فردوس اللغات وغیر آن —

مصاب — بضم میم مصیبت زده و رنج رسیده شده —

مصائب — بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم ست و بای موحده مکروهات و شداید و رنجها از کنز بدانکه همزه مصائب مبدل از یاست خلاف القیاس کما فی زبدة الصرف —

مصب — بفتحتین و تشدید با جای ریختن آب وغیره —

مصاعب — بفتح میم و کسر عین دشوار یها و جاها دشوار —

مصیب — بضم میم و کسر صاد و تحتانی و موحده نیک رسنده بحقیقت کاری یا چیزی و صواب یابنده از کشف و لطائف —

مصافات — بضم میم و حرف چهارم فا دوستی خالص کردن از منتخب و کشف و کنز —

مصابرت — بفتح موحده صبر کردن از منتخب —

مصفات — بالکسر و حرف سوم فا آنچه بآن چیزی صاف کنند و بپالایند از صراح —

مصمت — بضم میم و سکون صاد و فتح میم دوم و تای فوقانی آگنده و میان خلاف مجوف و بمعنی سنبل فرزنیک از افزودن پیشه و پرده لب آن بهم آمده باشد و بمعنی اسپ یکرنگ نیز بروزن مخمس بمعنی خاموش کرده شده از منتخب و شرح نصاب و کنز —

مصارعت — بضم میم و فتح رای مهمله کشتی کردن با هم یکدیگر را بر زمین کوفتن از منتخب و کنز وغیر آن —

مصلحت — بفتح لام و مهمله مقابل مفسده از صراح و منتخب —

مصاهرت — بضم میم و فتح ها داماد کردن و خسر کردن و این از هر دو جهت باشد از صراح —

مصادمت - با هم آسیب و صدمه رسانیدن -

مصلح - بضم میم و سکون صاد و کسر لام و حای مهمله بصلاح و نکوئی آرنده -

مصالح - بکسر لام جمع مصلحت فارسیان در بعض مقام مصلحت را بمعنی مصلح که صیغهٔ اسم فاعل است استعمال نمایند چراکه مصالح را بمعنی اسباب و سامان چیزی مستعمل کنند از بهار عجم و غیره و در منتخب نوشته که مصالح بمعنی چیزها ئیکه بدان اصلاح چیزها نمایند ضد مفاسد و در چراغ هدایت مصالح بمعنی ضرور یات عمارت مثل چوب و خشت و آهک نیز نوشته و عبدالواسع در شرح بوستان نوشته که مصالح بفتح لام مقلوب ما صلح است از قسم محاصل بمعنی ما حصل و همچنین مواجب بمعنی ما وجب صیغهٔ جمع نیست و نزد مؤلف غالب آنست که ما صلح در اصل ما صلح به باشد یعنی آنچه مصلح باشد چیزی را و میتواند که مصالح جمع مصلح باشد که بضم میم و کسر لام صیغهٔ اسم فاعل است از صلاح چنانکه مطافل و مشادن جمع مطفل و مشدن -

مصباح - بالکسر و حای مهمله چراغ و بمعنی پیاله که در ان صبوحی خورند و نام کتابیست در نحو از منتخب و کنز -

مصابیح - بفتح میم و کسر بای موحده و تحتانی و حای مهمله جمع مصباح که بمعنی چراغ باشد و نام کتابیست در علم حدیث -

مصانع - بفتح میم و کسر نون مهمله جاهای آب -

مصعد - بالفتح جای بالا بر آمدن و بضم و فتح صاد و کسر عین مهمله مشدد بر جای بلند بر آینده از منتخب -

مصائد - بفتح شکارگاهها از بهار جمع مصید خلاف القیاس چنانکه محاسن جمع حسن است -

مصر عشقه - مصرعهٔ خوبی که بسبب لطف و حسن بیفشر صاد و رقیبان از غیب بزبان رسد از مصطلحات -

مصدر - بالفتح جای صادر شدن و جای بازگشتن و جای بیرون آمدن و کلمه که ازان افعال و صفات مشتق کنند و بضم میم و تشدید دال مفتوحه مقدم و گذاشته شده و صدر کرده شده یعنی باول و ابتدا آورده شده از منتخب -

مصر - بالکسر بمعنی هر شهر که باشد و نام شهر خاص و **مصر** بمعنی تیزی هر چیز آمده و بمعنی شمشیر و حد میان دو چیز و بضم اول و کسر صاد و تشدید رای مهمله بر کاری ستاده شونده از منتخب و لطائف و برهان -

مصیر - بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن ماخوذ از صیر بالفتح که بمعنی گشتن و میل کردن است از کشف و شرح نصاب و منتخب -

مصص - بالفتح و تشدید مکیدن از منتخب -

مصوص - بفتح میم و ضم صاد و در آخر نیز صاد مهمله مرغ بریان که از او دیگر هم مثل کرفس و زیره و سداب پر کرده در سرکه پرورده باشند از کشف و منتخب -

مصدع - بضم میم و فتح صاد و کسر دال مشدده درد سر رساننده و جدا جدا کننده از منتخب -

مصراع - بالف و **مصرع** - بدون الف هر دو درست است بمعنی یک تخته در که آنرا لخت در و طبقهٔ در نیز گویند و بمعنای کواژ نامست و نیمهٔ بیت را ازانجهت مصرع خوانند که همچنانکه از در دو طبقه هر کدام طبقه را که خواهند باز و فراز توان کرد بی دیگری میتواند بود و چون هر دو طبقه را باهم فراز کنند یک در باشد از بیت نیز هر کدام مصرع را که خوانند بی دیگری بیت میتواند بود از منتخب و بهار عجم و عروض سیفی -

مصرع - بضم میم و فتح صاد و تشدید رای مهمله مفتوح و عین مهمله مصرع آورده شده -

مصنع - بالفتح و نون مفتوح و هم مضموم و عین مهمله قناة و کاریز و آبگیر و حوض از منتخب -

مصاقع - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقع بالکسر که بمعنی فصیح و بلیغ است از منتخب -

مصاف - بفتح میم و تشدید فا جمع مصف که بفتحتین و تشدید فا اسم ظرفست بمعنی جای صف زدن اگرچه معنی لفظ مصاف جاهای صف زدنست لیکن مجازاً بمعنی جنگ و مقام جنگ مستعمل میشود و بضم خطاست لفظ عربی که حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانند چنانکه در قد و خد پس فا مصاف را در فارسی بتخفیف

خواندن درست باشد از حل لغات و مدار و خیابان -

مصاحف - بفتح میم و کسر حای مهمله جمع مصحف

مصحف - بالضم و بالکسر چیزیکه در و صحیفه ها و رساله جمع کرده شود از منتخب و مؤلف گوید بمناسبت همین معنی مستعمل است بمعنی قرآن مجید و بضم میم و فتح صاد و تشدید حای مفتوح لفظیکه بتغییر نقاط الفاظ دیگر شود چون غیبه و عیبه و از نوشته

مصارف - بفتح میم و کسر را جمع مصرف که بالفتح است بمعنی محل صرف کردن

مصروف - بازگردانیده شده -

مصرف - بفتح میم و کسر را اسم ظرف بمعنی جای خرچ کردن و بضم میم و کسر را صیغهٔ اسم فاعل بمعنی صرف کننده -

مصداق - بالکسر آلهٔ صدق و مجازاً آنچه موافق چیزی باشد و بمعنی گواه و گواهی نیز از منتخب و بمعنی دلیل راستی سخن و چیزیکه آنرا راست دانند از زبدة الفوائد و کشف -

مصقول - روشن و صاف کرده شده -

مصیقل - بضم میم و فتح صاد و سکون یا و قاف مفتوح روشن کرده شده و از زنگ و تیرگی پاک کرده شده و بکسر قاف روشن کننده و صاف کننده از منتخب و این ملائیست ملحق برباعی بزیادت یا

مصاقل - بفتح میم و کسر قاف جمع مصقله است -

مصئون - بفتح میم و ضم صاد و سکون واو بر وزن مفعول بمعنی نگاه داشته شده و محفوظ و کسانیکه مصئون بی همزه خوانند بر یاء است همزه میان صاد و واو غلط محض است زیرا که چون ماخوذ از صون نه مهموز العین -

مصران - بالکسر تثنیهٔ مصر و کنایه از کوفه و بصره از شرح خاقانی

مصادره - بضم تاوان جرم ستانیدن و تاوان دادن از منتخب و کنز

مصطبه - بفتح میم و سکون صاد و فتح طای مهمله و فتح بای موحده میخانه از مدار و قاموس نوشته که مسطبه بالکسر میخانه و بصاد مهمله و بسین هر دو آمده -

مصوره - قوتیست که صادر شود و از وی شکلها و اعضا و شکلهای آنها یعنی این قوت باذن خالق هر جزو منی را می پوشاند صورت عضوی یه و جنبیکه مقتضای آن عضو صاحب منی باشد پس اگر منی مختلط از زن و مرد

حیوان متولد از آن با هر دو نوع در وجه مشابهت سیکند چنانچه بغل یعنی استر که بشکل فرس مناید و بشکل حمار۔

مصافحه بضم میم و فتح فا و حاء مهمله دست بهم گرفتن بوقت ملاقات و این قائم مقام معانقه است از منتخب و غیر آن۔

مصرع برجسته کنایه از مصرعه بسیار پیش افتاده و غیرمتعلق که بی محنت فکر موزون شده باشد از بهار عجم و چراغ هدایت۔

مصرع چسپیده عبارت از مصرعیکه به مضمون مرتبط باشد۔

مصرع برجسته مصرع و بیت چسپیده که بلا تکلف و بی محنت فکر از غیب مثل فیاض از غیب بخاطر رسد از مصطلحات۔

مصقله بالکسر آلتیست آهنی که بدان کارد و شمشیر و آئینه فولادی را از زنگ پاک نمایند و روشن کنند از کنز۔

مصلی بضم میم و فتح صاد و کسر لام مشدد نماز گزارنده و در دویدن فرستنده و نام اسپی دوم از ده اسپان که از بهم مسابقه کنند و از اول موخر و تفصیلش در تحقیق لفظ مجلی گذشت و بضم میم و فتح صاد و فتح لام مشدد نماز گاه و جای نماز گزاردن و در اصطلاح فقها بمعنی عیدگاه است و گویند که مصلی شیراز یعنی عیدگاه آنجا فضای نفیس دارد چنانچه سیر گاه اکثر خلائق آنجاست۔

مصری منسوب بمصر و آنچه که مردم نبات را مصری گویند غلط اگر لفظ نبات هم بیاید و که سابق در مصر نبات سوای مصر از شهر دیگر نمیرسید چون چیزی که بسبب خوبی مخصوص باشد اسم آن ملک با نسبت و بدون یا نسبت اسم آن چیز میگردد چنانچه ظرف چینی را چینی و اسپ ترکستان را ترکی و کمانهای لاهور را لاهوری علی هذا القیاس۔

مصطکی بضم میم و سکون صاد و فتح طا و کاف عربی مفتوح و در آخر الف بصورت یا صمغیست سفید رنگ مگر بیاشهرت گرفته لهذا دربنجا نوشته شد۔

مصطفوی بدانکه این لفظ بزیادت واو غلط است چرا که در لفظ مصطفی و مرتضی الف را که خامس بود حذف کرده یای نسبت می آرند در ین صورت مصطفی و مرتضی هر دو بیای نسبت صحیح بود مرتضوی و مصطفوی بزیادت واو غلط باشد چنانکه اکثر مقام در کلام خواص و عوام واقع است مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است لهذا چنان محل التعریف است از بهار عجم و دیگر کتب و رسائل۔

فصل میم مع ضاد معجمه

مضی ما مضی بفتح هر سه میم و فتح هر دو ضاد معجمه بمعنی گذشت آنچه گذشت۔

مضار بفتح رواندن و در گذشتن از منتخب و غیر آن۔

مضراب بالکسر آنچه بدان ساز را نوازند از کنز۔

مضاربت مال بکسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد از منتخب۔

مضاجعت باهم یکجا خفتن از کشف و کنز۔

مضادت بضم میم و تشدید دال مهمله باهم ضد بودن و باکسی دشمنی کردن۔

مضافات بضم متعلقات و منسوبات۔

مضاهات بضم میم بچیزی مانند شدن از منتخب۔

مضلات بفتح میم و کسر ضاد معجمه و تشدید لام مفتوح جاهای گمراهی و زمین که در راه گم شود از صراح۔

مضطر بضم میم و فتح ضاد معجمه و تشدید میم ... نالهٔ کننده از لطائف و منتخب۔

مضمضه بفتح هر دو میم مفتوح و در دل داشتن و پنهان و پوشیدن و ناخوانده ... و ضمیر که کسی پنهان باشد و بضم میم اول و فتح ثانی و تشدید میم دوم مفتوح اسپ لاغر شده و بار یافته میان ... بمعنی اسپ فربه نیز آمده از منتخب و غیر آن۔

مضمار بفتح میم و تشدید یا موحده ... جمع ... بمعنی گزند و لفظ ... گذشت۔

مضمار بالکسر صیغه اسم آله از ضمر که بفتح است ضمر بمعنی لاغری است معمول عربان چنان است که اول اسپان را فربه کنند و بعده بتدریج بمیدان ... نگردانند پس عرق از بدن اسپان جاری میشود و قدری از آن ریاضت لاغر میشوند و باین مناسبت مضمار میدان را گویند که در آن اسپان را لاغر سازند از شرح مقامات حریری و موید۔

مضامیر جمع مضمار است که بمعنی میدان یا خانه اسپان باشد۔

مضطر بالضم و طای مهمله مفتوح ضرر رسیده و مجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره از منتخب و این صیغه اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است بدانکه هر مصدریکه از باب افتعال باشد و فا کلمه او ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود تای افتعال را بطای مهمله بدل کنند چنانچه در اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل اضتراب و اضترار و اصتبار بود۔

مضر بضم و فتح ضاد و رای مهمله نام پدر قبیله از عرب و بضم میم و کسر ضاد و تشدید را ضرر رساننده و بفتح میم و فتح ضاد و تشدید را جای گزند و جای تنگی از منتخب۔

مضجع بالفتح و جیم مفتوح خوابگاه از کشف و منتخب۔

مضاجع خوابگاهها۔

مضیع بضم میم و کسر ضاد معجمه ضائع کننده۔

مضارع بضم میم و کسر رای مهمله شریک و مشابه از منتخب مانند شونده از صراح و مضارع اسم فاعل است از مضارعت که بمعنی مشابهت باشد و صیغه مضارع را از آن مضارع گویند که مشابهت دارد با اسم فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت نکره چون رجل یضرب و ضارب و دخول لام ابتدا چون ان زیدا لیضرب و لضارب و مشابهت دارد باسم جنس در عموم و خصوص یعنی چنانچه اسم جنس اطلاق کرده میشود و مشترک می باشد در میان افراد و مخصوص میباشد بلام عهد چون الرجل همچنین مضارع مشترک میباشد میان حال و استقبال و مخصوص میباشد بسین و سوف و لام مفتوح و وجه اشتقاق مضارع بمعنی مشابهت از ضرع آنست که گویا اسم فاعل و مضارع از زبانه که بشیر از ضرع واحد است شیر میخورند پس هر دو اخوین رضاعی شدند و وجه دیگر آنکه چون مضارعت در حقیقت ماخوذ است از ضرع که بالفتح

بمعنی پستان گاو و گوسپند است پس مضارع بمعنی بچه‌ای
باشد که با بچه دیگر از پستان حیوان واحد شیر خورد
و گویا بمعنی حال و استقبال و به این معنی که از لفظ واحد که
بمنزلهٔ پستان است با هم شیر میخورند اما بمعنی آینده
درینجا مجازا با اطلاق ظرف بر مظروف لفظی را که معنی
حال و استقبال از آن پیدا می‌آید مضارع نام کردند
و مضارع نام بحری است از بحور اشعار و آن بحر را از آن
مضارع نامیدند که مضارع بمعنی مشابه است و این
بحر نیز به بحر منسرح مشابه است در آنکه جزو دوم هر یک
ازین هر دو بحر مشتمل است بر وتد مفروق - بعضی نوشته‌اند که
این مشابه است به بحر هزج بدین معنی که در ارکان این
هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب -

مضاف - بضم میم منسوب و متعلق -

مضاعف - بضم میم و فتح عین دو چند و در اصطلاح
صرف هر کلمه که در آخر آن دو حرف از یک جنس آید -

مضائق - بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم است جاهای تنگ از کنز

مضیق - بفتح میم و کسر ضاد معجمه جای تنگ از منتخب -

مضحک - بالفتح و حاء مهمله مفتوح جای خندیدن و چیزی
که بسبب وی خندند و بضم میم و کسر حاء خنداننده از منتخب و غیره -

مضمحل - بضم میم اول و فتح میم دوم و کسر حاء مهمله و تشدید
لام مگر در فارسی تشدید لام خواندن ضرور نیست بمعنی
نیست و محو شونده و ناچیز شده از کشف و منتخب و بدایع اللغات

مضمون - بمعنی لغوی آن در میان گرفته شده یا مأخوذ از ضمن بالکسر

مضاده - بضم میم و تشدید دال مهمله با هم ضد بودن درین
صورت مصدر است از باب مفاعله و بمعنی چیزی مؤنث
با یکدیگر ضد کننده و باین معنی صیغهٔ مؤنث اسم فاعل از باب مفاعله

مضله - بفتح میم و کسر ضاد معجمه و تشدید لام جای ضلالت و گمراهی

مضایقه - بضم میم و فتح تحتانی تنگ گرفتن چیزی بر کسی
بروزن مفاعله باشد حرف چهارم آن مفتوح
بعضی مردم از بی‌التفاتی بکسر خوانند چنانچه مباشره
و ملاقیه مخالف مطالقه و معاینه و معامله است

مکالمه و ملائمت و ملاحظه و مناقشه و
مراسله و قس علی هذا البواقی -

مضغه - بالضم و غین معجمه گوشت پاره و اندازه
مقدار چیزی که در یکبار خاییده شود -

مضی - بضم میم و کسر ضاد و تشدید تحتانی روشن شونده
و روشن کننده اسم فاعل از اضاءت که لازم و متعدی هر دو آمده

مضاهی - بضم میم بمعنی مانند و مشابه -

فصل میم مع طای مهمله

مطایا - بالفتح چهارپایهایی که بر پشت آنها سوار شوند مثل
اسپ و شتر و غیر آن این جمع مطیه است از منتخب و صراح -

مطرا - بضم میم و فتح طای مهمله و تشدید رای مهمله تازه و تر
کرده شده و گاهی مجازا بمعنی مصفا و آبدار -

مطا - بفتح بمعنی پشت از شرح نصاب -

مطیبه - بفتح اول و ثالث و تشدید تحتانی و بهاء جاییکه طبیب
در آن نشسته معالجه مریضان نماید -

مطیب - بضم میم و فتح طا و تشدید تحتانی مکسور بوی خوش
دهنده و پاک شونده و بفتح تحتانی پاک و خوشبودار کرده شده

مطلب - بالفتح جای طلب و بفتحات ثلاثه بمعنی طلبیدن
و بضم میم و تشدید طای مفتوحه و کسر لام اسم ابن
عبد المناف جد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم -

مطنب - بضم میم و کسر نون درازی دهنده و بسیار گو از منتخب

مطویات - بفتح میم و سکون طا و کسر واو و تشدید تحتانی
چیزهای پیچیده شده و مطویات ضمیر کنایه از اراده‌ها -

مطعومات - خوردنیها و طعامها -

مطرات - بفتح میم و فتح طا بارانها جمع مطره که بمعنی باران است

مطاوعت - فرمانبرداری کردن از منتخب

مطارحات - با هم سخن انداختن و انشا شعرها -

مطمح - جای بلند داشتن نظر از صراح و
افتادن و جای ... جای ...

مطرح - بالفتح جای انداختن چیزی و کسی و قطره ...
... اوان که ... و غیره

مطبخ - بالفتح و با موحده مفتوح جای پختن و بضم میم
... آنچه در آن طعام پزند ... گویند -

مطبوخ - چیزی که آن را آتش پخته باشد ...

مطرود - بروزن مردود رانده شده از منتخب -

مطرد - بضم میم و تشدید طای مفتوح و کسر را است
... روان شونده و پیاپی یکدیگر شونده و بکسر میم و سکون طا
نیزه کوتاه که بدان شتر وحشی را ... از منتخب
صراح و در شرح دیوان خاقانی جامه که در آن ... -

مطرف - ... بمعنی ... از منتخب ...
شرح خاقانی ... -

مطیر - بروزن فعیل بارنده ... بمعنی
باران است و بضم میم و فتح طا و یای تحتانی مشدد ...
... و مصدر تطهیر -

مطار - بفتح پریدن و جای پریدن از لطائف -

مطرز - بضم میم بروزن منور نقش ... کرده شده از منتخب

مطلس - بضم میم و فتح طا و لام مشدد مفتوح و سین مهمله
روپیه سکه و درم و دینار ... -

مطلع - بضم میم و تشدید طا و کسر لام خبر دهنده و بفتح
لام خبردار کرده شده و بفتح میم و کسر لام جای برآمدن
کوکب و مجازا بیت اول از غزل و قصیده که هر دو
مصراع قافیه داشته باشد -

مطالع - بفتح میم جمع مطلع و نام کتابیست در علم منطق -

مطبوع - طبع کرده شده -

مطامع - بفتح جمع طمع است خلاف قیاس
چنانکه محاسن جمع حسن -

مطمع - بفتح میم و میم جای طمع داشتن چیزی -

مطبوع - خوش آینده و موافق طبع -

مطاوع - بضم میم و کسر واو و عین مهمله فرمانبرداری کننده از ...

مطاع - بضم اطاعت و فرمانبرداری کرده شده ...
... اطاعت ... کرده باشند ... شوند -

مطرف - بضم میم و فتح طای مهمله و رای ...

بمعنی لیسیدنی که سر و دم او سپید باشد یا سیاه و دیگر اعضا برنگ دیگر از صراح و منتخب و قسمی از سجع و آن لفظیست که موافق باشد بحرف سجع و مخالف بود در اعداد حروف چون وقار و اطوار و حال و خیال و در شرح قران السعدین بمعنی ضرب پیوسته آمده از لطائف و بالفتح بمعنی بند زره و فقره است که بهم پیوسته شود و مطرف بالضم اول و فتح را چادر رعنا و غیره از صراح -

مطاف - بالفتح میم جای گرد گشتن و طواف کردن از منتخب -

مطلق - آزاد شده از قید و حصر و بی خصوصیت و روان کرده شده و آنکه آن را قید نباشد از کشف و منتخب -

مطبق - بالضم میم و فتح طا و بای موحده مشدد مفتوح تو بر تو برگردیده و سرپوشیده و نوعی از پارچه که از طرف خلج آرند -

مطوق - بالضم میم و فتح طا و تشدید واو مفتوح در طوق کرده شده -

مطاعم - بالفتح میم و کسر عین مهمله خوردنیها و طعامها جمع مطعم که مصدر میمی است بمعنی مفعول -

مطران - بالفتح و بالکسر سرگروه نصاری و سرگروه قوم کفار و گویند که مطران اکثر پیشوایان نام خود ... داروا از قاموس و غیر آن -

مطلق العنان - آزاد و از ترس گذاشته شده عنان -

مطحن - بالکسر و حای مهمله مفتوح آسیا از لطائف -

مطعون - سنان نیزه زده شده و مجازاً بمعنی عیب و خواری یاد دانیده شده از منتخب و غیر آن -

مطین - بر وزن مزین گل اندوده شده -

مطمئن - بالضم میم و سکون طا و فتح میم دوم و کسر همزه و بعده نون که در اصل مطمئن ... آرام گیرنده -

مطارحه - بالضم میم با کسی گفتن ... مجازاً بمعنی ... و گاهی بمعنی خوشامد نیز مستعمل می شود -

مطایبه - بالضم میم و فتح تحتانی و بای موحده با کسی خوش طبعی و مزاح کردن از منتخب و کشف -

مطموره - پنهان کرده شده مشتق از طمر بالفتح که بمعنی در زیر خاک کردن و پوشیدن است و مطموره کنایه از نهانخانه و ته خانه از سروری و زبدة الفوائد و منتخب و کشف -

مطیه - بالفتح میم و کسر طای مهمله و تشدید یای تحتانی بمعنی سواری و مرکب از منتخب و کشف -

مطوعه - بالضم میم و تشدید واو مکسور و عین مهمله جماعتی جهاد کننده بر آنکه بر ایشان واجب باشد -

مطالعه - بالضم میم و فتح لام چیزی نگریستن برای وقوف یافتن بر آن از منتخب -

مطهره - بالکسر و سکون طا و فتح ها آفتابه و ظرفی که بدان وضو کنند -

مطرقه - بالکسر و رای مهمله مفتوح و قاف پتک و چکش آهنگران که بهندی هتوڑا و گهن گویند از منتخب و کنز -

مطالبه - طلب نمودن و باز جستن -

مطربه - بالضم میم و کسر رای مهمله و بای موحده زنیکه مردان را بشادی و طرب آرد -

مطبخی - بالفتح باورچی -

مطوی - بالفتح و کسر واو در هم پیچیده شده از منتخب -

مطاوی - بالفتح میم و کسر واو پیچ گیها و شکنها و نوردها جمع مطوی از منتخب و غیره -

فصل میم مع ظای معجمه

مظاهرات - بالضم و کسر ها پشتی و یاری و حمایت کردن از کشف -

مظفر - فیروزمند یعنی ... داده شده و نام پادشاهی است -

مظل - بکسر میم و فتح ثانی و تشدید لام سایبان -

مظالم - بالفتح میم و کسر لام ستمها این جمع مظلمه است که بفتح میم و کسر لام بمعنی ستم باشد و عدالت گاهها و جاها که در آن ظالمان را ... سیاست رسانند -

مظلم - بالضم میم و سکون ظای معجمه و کسر لام تاریک از منتخب و شرح نصاب و بالفتح میم و کسر لام جای تاریک -

مظان - بالفتح اول و ظای معجمه و تشدید نون جاهای گمان ... اگرچه این لفظ جمع است لیکن گاهی بمعنی واحد هم می آید چنانکه لفظ اشام -

مظنه - بالفتح و کسر ظای معجمه و تشدید نون موضع ظن یعنی جای گمان بردن از قاموس و مؤید و مدار و منتخب و کنز و صراح -

مظله - بکسر میم و فتح ظا و تشدید لام مفتوح بمعنی سایبان از صراح -

مظلمه - بالفتح میم و سکون ظای معجمه و کسر لام ستم کردن و آنچه از تو بناحق گرفته شود از صراح و بالضم میم و سکون ثانی و کسر لام تاریک -

فصل میم مع عین مهمله

معما - بالضم میم و فتح عین مهمله و میم دوم مشدد مفتوح پوشیده شده و کور و نابینا کرده شده از کنز و منتخب و در لطائف نوشته که معما بمعنی کلام پوشیده و باصطلاح کلامیکه بوجه صحیح دال باشد بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما که پسند طبع سلیم باشد و در بعضی کتب چنین نوشته که معما سخنی است ... و در اصطلاح کلامیست که دلالت کند بطریق رمز و ایما بر اسمی ... -

معهذا - بالفتح اول و ثانی بمعنی با این یعنی با وجود این معنی -

معصفر - بالضم میم و فتح عین مهمله و فتح فا ... رنگ کرده شده -

معادی - بالضم میم و دال مهمله با کسی عداوت داشتن و چیزی پیاپی کردن و این مخفف معاداة است -

معرا - بالضم میم و فتح عین و تشدید را بمعنی برهنه -

معی - بکسر میم و فتح عین روده که در شکم باشد از کنز و شرح نصاب -

معاتب - بالضم میم و کسر تای فوقانی عتاب کننده و بفتح فوقانی عتاب کرده شده از کنز -

معایب - بالفتح میم و کسر یای تحتانی عیبها و بدیها جمع معیب که مصدر میمی است بمعنی عیب از صراح -

معاقب - بالضم میم و کسر قاف عقوبت و عذاب کننده -

معیب - بالضم میم و کسر عین بر وزن منیب عیب کننده و عیب آورنده و بالفتح ...

معجب - بالضم و جیم مکسور و بای موحده متکبر و خود پسند اسم فاعل از اعجاب که بمعنی خود بینی و خود ... نازیدن است از منتخب و کنز و صراح -

معرب - بالضم میم و فتح عین و تشدید رای مهمله مفتوح از عجمی بعربی آورده شده و این نوعی از لغت است که در اصل عجمی باشد و عرب در آن تصرف کرده از جنس کلام خود ساخته باشند و بالضم و تخفیف را مفتوح اعراب داده شده و اعراب حرکات آخر حروف را گویند و باصطلاح نحو آنکه مختلف گردد آخر آن باختلاف عوامل

معقب - بضم میم و فتح عین و تشدید قاف مکسوره و پس آینده
معذرت - بفتح میم و سکون عین و کسر ذال معجمه عذر خواستن از صراح
معاندت - با هم دشمنی و عناد کردن -
معدلت - بالفتح و دال مهمله مکسوره عدل و داد -
معیت - بفتح میم و کسر عین و تشدید تحتانی مفتوحه همراهی [illegible] ان الله مع الصابرین -
معیشت - زندگانی و زیستن و آنچه بآن زندگانی کنند از کنز و صراح
معاونت - بفتح واو یاری کردن از صراح
معاشرت - بضم میم و فتح شین معجمه با هم زیستن و با کسی زندگانی نمودن از منتخب و غیر آن -
معاودت - بازگشتن از منتخب و غیر آن -
معاقبت - عذاب کردن و [illegible] زدن و بستن بکسر را از منتخب و کنز
معاتبت - عتاب کردن از منتخب و کنز -
معظمات - کلانها -
معضلات - بضم اول و سکون ثانی و کسر ضاد معجمه یعنی مشکلات -
معاضدت - یاری دادن بازوی یکدیگر بودن -
معونت - بفتح میم و ضم عین و سکون واو و فتح نون یاری دادن از منتخب و صراح -
معرفت - بکسر رای مهمله شناختن -
معادات - با یکدیگر عداوت کردن و با کسی دشمنی کردن
معراج - بالکسر آله عروج و آن نردبان است از منتخب
معارج - نردبانها این جمع معراج است از منتخب و صراح
معوج - بضم میم و سکون عین مهمله و واو مفتوح و جیم مشدد کج و ناراست از منتخب
معرج - بالکسر نردبان و بالفتح محل برآمدن و بضم میم و فتح عین و فتح رای مشدد و جیم جامه است نفیس و منقش
معرج گر - بمعنی بافنده معرج و معرج گران افلاک عبارت از قضا و قدر که کارخانه داران افلاک اند منتخب و مؤید و شرح سکندرنامه و بعضی نوشته عبارت از عقول عشره و آن ده فرشتگان مقرب اند باعتقاد حکما افلاک ساخته ایشان است -
معابد - بفتح میم و کسر با جمع معبد یعنی عبادت خانها [illegible]

معید - بضم میم و کسر عین و سکون یای تحتانی اعاده کننده یعنی بار بار گوینده کلام از منتخب
معد - بضم میم و کسر عین و تشدید دال آماده و مهیا کننده و بفتح عین آماده و مهیا کرده شده -
معدود - شمار کرده شده و چیز اندک -
معتضد - بالضم و ضاد معجمه مکسوره یاری گیرنده از منتخب
معاهده - بفتح میم و کسر ها با کسی بستن عهد و پیمان عهد کردن از منتخب
معبد - بالفتح و بای موحده مفتوح عبادتگاه و جای پرستش انصاری [illegible] یعنی جای عبادت مسلمانان نیز آید و بضم میم و فتح عین مهمله و تشدید بای موحده مفتوح عبادت کرده شده -
معدود - بروزن منصور خداوند شمار گردانیده شده و ساز و سامان داده شده از منتخب -
معربد - بضم میم و فتح عین و سکون را و فتح موحده بدخوی و بدخو از منتخب
معاد - بفتح جای عود یعنی جای بازگشت چنانکه عالم آخرت را گویند
معتمد - بالضم و سکون ثانی با کسی اعتماد کننده و بفتح میم ثانی اعتماد کرده شده
معاند - بضم میم و کسر نون عناد کننده و دشمن -
معهود - بالفتح قدیم و کهنه و پیمان کرده شده -
معتاد - بالضم عادت گرفته شده و عادت گیرنده از منتخب و غیره

معتد - بضم میم و سکون عین در اصل معتدی بوده یا در حالت جری [illegible] یعنی از حد درگذرنده و تجاوز کننده ستمکاره
معاذ - بفتح و در آخر ذال معجمه جای پناه و پناه دادن -
معدل النهار - بضم میم و فتح عین و تشدید دال مکسوره و این دائره ایست که منصف فلک می‌نماید از مشرق بسوی مغرب و قطب شمالی این دائره محسوس و معروف است و قطب جنوبی این دائره دیده نمیشود مگر بعد از خط استوا و ما یقرب بدست و این را معدل النهار از آن گویند که چون سیر شمس برین دائره واقع میگردد لیل و نهار برابر میشود در جمیع نواحی تقریبا مگر در عرض تسعین برابر نمی‌شود و شمس را برین دائره اتفاق سیر در سالی دو بار می‌افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دائره در زمین محاذات دائره دیگر در زمین فرض کنند چنانکه اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائیکه قطع شود همان خط استوا است شکل دائره معدل النهار و منطقة البروج نوشته میشود -

شکل معدل النهار و منطقة البروج

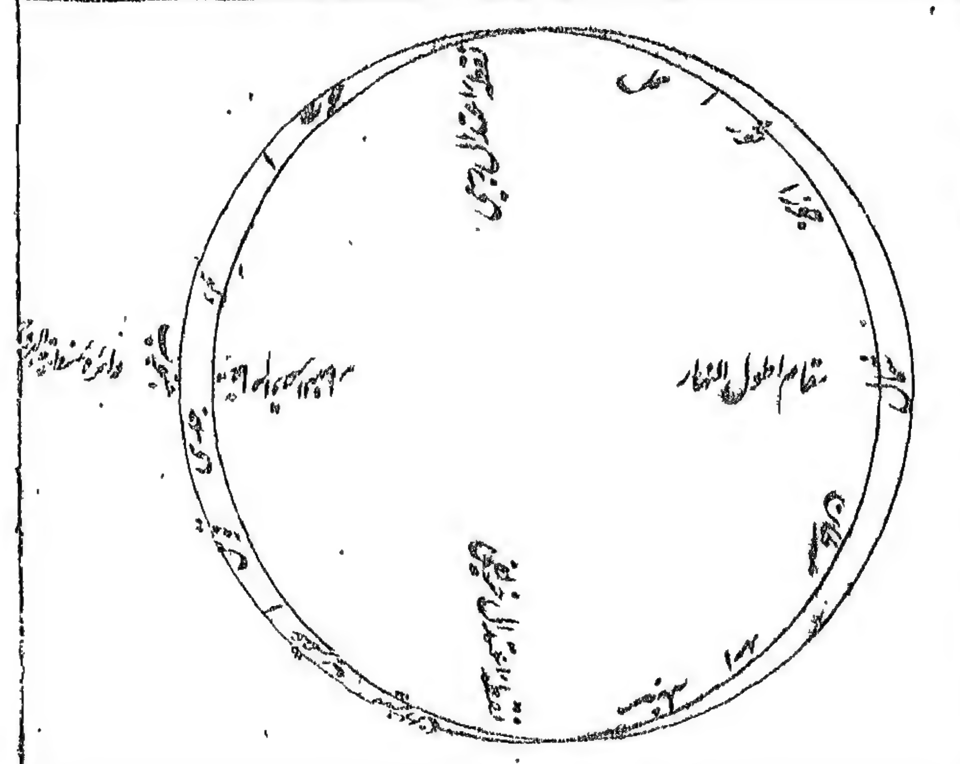

معشار - بالکسر آرزوی ... از منتخب و کشف و شرح نصاب
معشر - بفتح میم و سکون عین مهمله و فتح شین معجمه اسم
مکان است از عشرت که بمعنی زندگانی کردن است و ازین جهت
گروه و دوستان و خویشان را معشر گویند شرح نصاب
از مولانا ابو سعید بن مالک و منتخب و بضم میم و فتح عین و
تشدید شین مفتوحه بمعنی ده گوشه -
معاشر - بفتح میم و کسر شین معجمه گروه های مردم و دوستان و
بمعنی مطلق گروه نیز آمده و این جمع معشر است و بضم میم
و کسر شین کسی که با کسی زندگانی کند یعنی صحبت دارنده و رفیق -
معسر - بضم میم و سکون عین و کسر سین مهمله کسی که تنگدست
و درویش شود و بضم میم و فتح عین و تشدید سین مهمله مفتوح شده
بمعنی دشوار از لطائف -
معمار - بالکسر بسیار عمارت کننده و این صیغه مبالغه
است چنانکه مطعام بمعنی مرد بسیار بخشش و چون عمارت
بمعنی آبادی است لهذا بنا را که بفتح و تشدید صیغه نسبت
است بجهت کثرت قرین معمار گفتند و آنچه گویند که معمار
صیغه اسم آله است چون بنا باآلت شدید بحکم مامور بانی یعنی
حاکم بنا میشود مجاز از باب اطلاق آله کرده شد فافهم -
معصفر - بضم میم و فتح عین و سکون صاد مهمله و فتح فا
و بعده رای مهمله چیزی که بگل کاجیره آنرا رنگ کرده باشند
چه عصفر بضم اول و ثالث گل کاجیره است کذا فی
بحر الجواهر و گل کاجیره را بهندی کسنبه گویند و بعضی
استادان معصفر را که بروزن معنبر است بمعنی گل کاجیره نوشته‌اند
و فیه تامل از بهار عجم و منتخب و بضم میم و سکون عین و فتح
صاد و فتح فا ... بمعنی گل کاجیره آمده است -
معشار - بالکسر ده یک گرفتن از منتخب و کشف -
معسکر - بضم میم و فتح کاف لشکرگاه از منتخب و مؤید
و بفتح خواندن خطاست چه آن اسم ظرف است از باب افعال آمده -
معبر - بالفتح و با ... نیز مفتوح ... جای عبور و جای
... گذرگاه و جای گذشتن از دریا ...
از شرح کشتی و آنچه بدان از دریا بگذرند ... و بضم میم و فتح
عین و با موحده مشدد مفتوح تعبیر کرده شده و بکسر
با مشدد و تعبیر کننده و بیان کننده از منتخب و لطائف -
معابر - بفتح میم و کسر بای موحده کشتیها که بدان
از دریا عبور نمایند و گذرهای دریا که از آنجا مردم عبور کنند -
معبر - بضم میم و کسر عین و یای تحتانی العبارت ... را -
معاصر - بضم میم و کسر صاد هم عهد و هم زمانه -
معرکه‌گیر - کشتی‌گیر و دیگر اهل بازی که در بازار مردم
تماشائی را جمع کنند از بهار عجم -
معجر - بالکسر ... و روپوش زنان از منتخب و مؤید -
معجز - بضم میم و سکون عین و کسر جیم و زای معجمه عاجز
کننده و خرق عادت و کرامات نبی -
معشوق - بفتح میم و سکون عین ... دوست داشته شده ... حیوان
معروف ... آنرا ... گویند از شرح نصاب -
معکوس - نگونسار -
موانس - بفتح میم و کسر نون و سین مهمله ... الفت
دهنده و جوان ... این جمع مانس است که مصدر
میمی باشد بمعنی فاعل که مانس است ماخوذ از عنس
...
معاسر - ...
معاش - بفتح زندگانی کردن و آنچه بآن زندگانی
کنند و جای زندگانی و نیز ... گویند از لطائف و منتخب -
معایش - بفتح میم و کسر یای تحتانی اسباب
زندگانی جمع معیشت از منتخب -
معشوش - فراهم آورده شده و کسب کرده شده
...
معاصی - ...
...
معرص - ...
...
...
و اسم ... از اسمای لازم الاضافه و آنچه بعضی
بجای ... یاد است ... خطاست مگر آنکه آنرا
ضمیر ... بضم خوانند بالوقف ... خوانند مخفی
معرِّف - بضم میم و فتح عین مهمله و تشدید رای مکسور
تعریف کننده و شناخت کننده و بمعنی کسیکه در مجلس
سلاطین و امرا و مردمان را بجای لائق هر کدام نشاند
و شفیع باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و
مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند
تا در خور آن مورد عنایت بحال او شود و باصطلاح
منطق چیزی که موصل باشد بسوی ... تصوری
چنانکه حیوان ناطق ... تصور انسان و بفتح
رای مشدده شناخته شده و تعریف کرده شده -
معروف - شناخته شده و مشهور و بمعنی نیکوئی و
نام ولی ... و باصطلاح علم صرف فعلیکه نسبت بفاعل
داشته باشد و مجهول فعلی باشد که نسبت بمفعول دارد -
معارف - بفتح میم و کسر را آشنایان و جای آشناختن
و آشنایان و اهل علم و فضل و نامداران -
معلاق - بکسر میم و سکون عین و فتح لام ...
... از شرح نصاب -
معتکف - بضم و کسر کاف در مسجد برای عبادت نشیننده
و از چیزی باز ایستاده شونده -
معاف - بضم میم در اصل معافی بود بروزن منادی
صیغه اسم مفعول از باب مفاعله که مصدرش معافات
است بروزن مناجات ماخوذ از عفو است و در استعمال فارسیان
الف آخر معافی ... از یا ساقط شده چنانکه در
لفظ صاف که در اصل صافی بود صیغه اسم فاعل
در استعمال فارسی یا از آخر آن افتاد چنانکه از لفظ متعال
که در اصل متعالی بود یا از آخر آن در حالت وقف ساقط
شده پس ... چنانکه شهرت دارد غلط است -
... -
معترف - بالضم و رای مکسور اقرار کننده -

معترف

معلاق - بضم میم و فتح لام آویخته شده و معلاق زدن حرکت کردن داربازان و بازیگران بوضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شدن چنانکه کبوتران کنند بهندی کلاگویند بفتح کاف عربی و بهندی بازی نیز گویند و همین قسم از ورزش کشتی گیران ست -

معلوق - بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح بند آویخته شده و در بند داشته شده و مجازا بمعنی مشکل و دشوار مستعمل -

معلاق - بالکسر آنچه بدان چیزی را در آویزند و خار آهنی که قصابان بدان گوشت آویزند از منتخب وغیره -

معارک - بفتح میم و کسر رای مهمله جاهای جنگ و میدانهای کارزار و این جمع معرکه است از شرح نصاب -

معلم الملائکه - لقب شیطان پیش از شرارت -

معول - بفتح میم و ضم عین و سکون واو بر وزن مقول بمعنی اعتماد کرده شده صیغه اسم مفعول از عول که بمعنی اعتماد و تکیه کردن است کذا فی المنتخب و بفتح میم و سکون عین و فتح واو جای تکیه و اعتماد و جای استعانت و در خیابان معول بضم میم و فتح عین و تشدید واو مفتوح اعتماد کرده شده و هم بمعنی اعتماد کردن زیرا که بصیغه اسم مفعول از تعویل مصدر میمی هم آمده و تعویل بمعنی اعتماد کردن است و بکسر میم و سکون عین و فتح واو بمعنی کلنگ آهنی که بدان سنگها را شگافند کذا فی الکشف والمنتخب -

معاقل - بفتح میم و کسر قاف سرحدها و جاهای پناه و مکانهای قلب و مشکل قلعها -

معامل - بضم میم اول و کسر میم ثانی معامله کننده و در سکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحان ثقات نوشته اند و بمعنی خرید و فروخت کننده از منتخب

معضل - بضم میم و سکون عین و کسر ضاد معجمه دشوار و مشکل کننده

معقول - بمعنی بسته شده و پناه برده شده و پسندیده عقل -

معیل - بضم میم و کسر عین مشدد کسیکه بسیار عیال وار است از منتخب

معطل - بیکار مانده و فرو گذاشته از کشف و آنکه بی زیور شده

ذات حق تعالی منکر باشد -

معقل - بضم میم و فتح قاف مشدد شتر که بازو و ساق بسته باهم بسته باشند ماخوذ از عقال -

معجل - بضم میم و فتح عین و جیم مشدد مکسور شتاب کننده و پیشی گیرنده و بفتح جیم مشدد شتاب کرده شده و بی مهلت -

معلول - چیزیکه آن از علت و سبب های ضروری او ثابت کرده باشند و بمعنی بیمار خطاست زیرا که از علت که بمعنی بیمار است صیغه صفت علیل می آید نه معلول از قاموس و رساله ابن حاجب و منتخب لیکن باوصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده -

معلم اول - کنایه از ارسطو از بهار عجم چراکه علم حکمت را اول ارسطو بقید کتابت آورده و تعلیم نموده و قبل از ارسطو حکمای سابق حکمت را بشاگردان زبانی تعلیم مینمودند -

معتل - بالضم و تشدید لام صیغه اسم فاعل از اعتلال بمعنی بیمار شونده و باصطلاح صرفیان فعل یا اسمیکه در آن حرف علت باشد -

معصم - بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله جای دست بند یعنی ساعد از شکرستان و صراح -

معجم - بالضم و جیم مفتوح حروف ا ب ت ث الی آخره چراکه این ترکیب و ترتیب وضع عرب نیست بلکه وضع کرده عجم است و بمعنی حروف نقطه دار از کشف و مؤید و صاحب دقائق الانشا نوشته که معجم حروف منقوطه را ازان جهت نامند که اعجام در لغت بمعنی ازاله اشتباه است چون بنقطه رفع اشتباه میشود لهذا حروف منقوطه را معجمه گویند و بعض جمیع حروف تهجی را معجمه میخوانند سبب اینکه چنانکه بنقطه رفع اشتباه میشود بعدم نقطه ازاله اشتباه میگردد و معجم بروزن معظم نوعی از لغات عرب آن لفظ است که در حقیقت عربی باشد مگر اهل عجم آنرا بسیار استعمال کنند و از جنس کلام خود دانند از شرح نصاب -

معمم - بضم میم و فتح عین و کسر میم مشدد صاحب عمامه و دستار -

معزم - بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدد عزیمت خوان و افسونگر و بفتح زای معجمه بمعنی افسون زده -

معلوم - کنایه از مال و زر و درم و دینار و بمعنی ذخیره از کشف و مدار و شرح گلستان و در خیابان نوشته که معلوم در فارسی بمعنی زر مستعمل است بدان جهت که زر اینهمه شهرت که دارد احتیاج نام بردنش نیست چنانکه لفظ الیقین بمعنی مرگ و بعضی بمعنی ذخیره نیز گفته اند

معالم - بفتح میم و کسر لام عبارتست از عالم و جهان چه معالم جمع معلم که بکسر میم و سکون عین صیغه اسم آله است بمعنی علامت چون این جهان همه دلالت و علامتهاست بر صانع خود لهذا جهان را معالم گفتند -

معتصم - بالضم و فتح تای فوقانی و کسر صاد مهمله چنگل زننده در چیزی برای استعانت نجات و پناه گیرنده -

معلم - بضم میم و فتح لام نقشدار و مخطط و منقش جامه علم بفتحتین بمعنی نقش و نشان است از منتخب و بضم میم و فتح عین و کسر لام مشدد آموزاننده و ناخدا و ملاح جهاز را نیز گویند چراکه او ماهر احکام کشتی و جهاز باشد و بفتح لام تعلیم داده شده و آداب آموزانیده شده و اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است چون سگ معلم و یوز معلم و طوطی معلم و علی هذا القیاس

معصوم - نگاه داشته شده و باز مانده شده از گناه از خیابان و بفتح

معان - بفتح میم جای یاری دادن و در نصاب بمعنی مطلق جا گفته از شرح نصاب -

معمعان - بفتح هر دو میم و هر دو عین مهمله بمعنی شدت موسم گرما از شرح نصاب -

معنون - بضم میم و فتح عین و سکون نون و فتح واو عنوان کرده شده یعنی دیباچه کرده شده -

معن - بفتح میم و سکون عین مرد سیه بود از عرب بغایت سخی و بلند همت از برهان -

معلق کشیدن - نوعی از ورزش کشتی که سر به پایین گذاشته از طرف غلطیدن باشد بهندی کلابازی گویند -

معلق زدن - واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و داربازان کنند -

معلق زن — دارباز و بازیگر و رقاص از برهان

معجون — سرشته شده و خمیر کرده شده و باصطلاح اطبا ادویه چند سائیده که بشهد یا بقوام قند آمیخته باشد خواه خوش مزه باشد یا تلخ بخلاف جوارش که در آن خوش مزه بودن شرط است

معین — بفتح میم و کسر عین جاری و روان از قاموس و شرح نصاب و منتخب و کشف و مدار و صراح و این صیغه اسم مفعول ست از عین و عیان چنانکه از بیع مبیع و بضم میم و کسر عین یاری دهنده و بضم میم و فتح عین و یای تحتانی مشدد مفتوح مخصوص و مقرر کرده شده از منتخب

معدن — بالفتح و دال مهمله مکسور بمعنی کان از مزیل و مدار و منتخب و کشف و بهار عجم و بحر الجواهر

معادن — بفتح میم و کسر دال مهمله بمعنی کانها جمع معدن که بمعنی کان است

معفو — بفتح میم و سکون عین و ضم فا و تشدید واو عفو کرده شده و معاف نموده شده

معاهده — بضم میم و فتح ها با یکدیگر عهد و پیمان بستن

معانقه — باهم گردن مقارن ساختن و باهم بغلگیر شدن

معبله — بالکسر پیکان پهن و دراز از شرح نصاب

معصره — بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله آنچه چیزی را بآن افشرند چو ابزار روغنگران و بضم میم و فتح عین و شین بصاد مفتوح افشرده شده

معنی بیگانه — یعنی بهتر و لطیف که مضمون پیش کسی نبسته باشد

معشوقه — در لفظ آخر معشوقه که لفظ عربیست ها نیست لیکن اهل فارسیان تانیث نیست و این نکته است که در اوایل اکثر الفاظ زیاده کنند چنانچه درین بیت سلیم بیت معشوق شده بکسر و باد اورده که معشوقه روز بینوائی ست خدا چون قسم و عیار و دو تعبیه از مصطلحات و خیابان

معجزه — بالضم و جیم مکسور عاجز کننده چون خرق عادت که از نبی صادر شود که از آوردن مثل آن خلق عاجز آیند این را معجزه گویند و چون از ولی خرق عادت پیدا گردد آنرا کرامت نامند و چون خرق عادت از کافر بظهور آید آنرا استدراج گویند

معزی الیه — بفتح میم و سکون عین مهمله و کسر زای معجمه و یای تحتانی بمعنی منسوب الیه و بضم میم و تشدید زای معجمه و بدون یای تحتانی غلط است چه معزی بروزن مرضی صیغه اسم مفعول از عزی یعزی عزا و عزا در لغت نسبت داشتن بکسی یا بچیزی کذا فی المنتخب و الصراح

معاشره — برو چیزی را دیدن از منتخب و باهم خویش و یار شدن

معده — بفتح میم و کسر عین عضو آدمی که طعام در آن قرار یابد و بضم میم شنوده از منتخب و قاموس و کشف و صراح و مؤید بکسر میم و سکون عین و بفتح میم و سکون ثانی نیز آمده است

معتوه — بهای ملفوظ بروزن مفعول دل شده و معقل و بیهوش که گاهی بطور دیوانگان کلام کند و گاهی بوضع عاقلان از صراح و غیر آن

معرکه — بفتح میم و سکون عین و کسر رای مهمله جنگ گاه و جای کارزار و این صیغه اسم ظرف است از عرک که بمعنی مالیدن و گوشمال دادن و خراشیدن است چون دلیران در کارزار همدیگر را میمالند لهذا جنگ گاه را معرکه اسم شد از منتخب و شرح نصاب از یوسف بن مانع

معذب — بضم میم و فتح عین و تشدید ذال معجمه مکسور و باء موحده شکنجه و عذاب کننده یعنی در رنج اندازنده

معامله — بضم میم اول و فتح میم دوم باهم عمل کردن و کار کردن

معتبر — بالضم شمار گرفته شده یعنی معتبر و قابل اعتبار

معاذ الله — بفتح میم و فتح ذال معجمه معاذ مصدر میمی ست و در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذ الله بود یعنی پناه میخواهم پناه خواستن بخدای تعالی

معتزله — بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر زای معجمه فرقه است که میگویند که بدنیا و آخرت دیدن حق تعالی ممکن نیست و نیز میگویند که نیکی از خداست و بدی از نفس و مرتکب کبیره نه مومن ست نه کافر و واصل بن عطا که مقدم این جماعه است شاگرد شیخ حسن بصری بود و یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکبان کبائر نه مومن اند و نه کافر و اثبات منزله بین المنزلتین میکرد و شیخ این سخن بشنید و فرمود اعتزل عنی یعنی جدا شده دور شده از ما ازین سخن این اسم معتزله بر این فرقه ماند از لطائف

معنی — در آخر الف مقصوره بصورت یا و در استعمال فارسی بیای معروف قصد کرده شده و جای قصد کردن و جای خواستن از مؤید و کنز و منتخب و کشف معنی در اصل معنوی بروزن مفعول بود واو را بیا بدل کرده بقاعده که چون واو و یا جمع شوند و اول ایشان ساکن واو را بیا بدل کنند پس یا در یا ادغام کردند و ضمه نون را بکسره بدل کردند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف نموده کسره را بفتح بدل کرده یا را بالف بدل نمودند معنی شد مگر بنوشتن بیا نویسند و فارسیان نظر بصورت مکتوبی معنی خوانند بکسر نون و اگر معنی را اسم ظرف گیرند اصلش بروزن مفعل باشد یای متحرک ماقبل مفتوح یا را بالف بدل کردند درین صورت تعلیل کمتر میشود

معانی — بالفتح جمع معنی ست و نام علمیست که شناخته میشود بآن احوال لفظ عربی و غیره بجهتیکه بسبب آن مطابق باشد لفظ مقتضای حال و آنچه نگاه دارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه باز دارد از سختی و دشواری مضمون و بسهولت عبارت حاصل میشود بدان بلاغت کلام و آن منحصر میشود در هشت باب باب اول در احوال اسناد خبری ثانی در احوال مسند الیه بحذف آن و عدم حذف آن ثالث در احوال مسند بحذف و غیر حذف آن رابع در احوال متعلقات فعل چنانچه حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل و غیر ذلک خامس در قصر بالفاظ مستثنا و این از قسم حصر ست سادس در بیان انشا و انواع آن کثیرست ازانجمله تمنی و ترجی و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهی و غیره سابع در بیان وصل و فصل چنانکه عطف بعضی جمله بر بعض و ترک آن ثامن در ایجاز یعنی آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد بحذف مضاف و غیره و در اطناب و مساوات و آن برای ایضاح و تفصیل اجمال باشد و چون علم بیان و علم بدیع در

تحت علم معانی مندرج باشد و لهذا ذکر آن هر دو نیز درین جا مناسب دانست بیان علمیست که شناخته شود بآن ایراد معانی و در انحاء مختلفه کمی و بیشی در وضوح دلالت و آن منحصر ست در سه باب باب اول در تشبیه باب دوم در مجاز و استعاره باب سوم در کنایه بدیع علمیست که شناخته شود بآن وجوه تحسین کلام بعد رعایت مطابقت کلام بمقتضای حال و بعد فصاحت الالفاظ بر معنی و بدیع دو قسم ست لفظی و معنوی بیان بدیع لفظی و انواع آن بسیارست منجمله آن تسجیع و تجنیس و مقلوب و رد العجز و التزام ما لا یلزم و این را اعنات نیز نامند و تشابه الاطراف و قوافی و تشریع و تعطیل و منقوطه و مسمط و رقطا و خیفا و تقطیع و موصل و ملمع و مصحف و متضمن اللغتین و غیره بیان بدیع معنوی و اصناف آن نیز بسیارست از انجمله ایهام و تحمل الضدین و این را ذوالوجهین نیز نامند و تاکید المدح بما یشبه الذم و حسن التعلیل و تجاهل العارف و مبالغه و لف و النشر و سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و ارسال المثل و جمع مع التفریق و تلمیح و اعتراض الکلام و التفات و مراعات النظیر و معما و لغز و تاریخ و غیره -

معافی - بضم میم و کسر فا صیغه اسم فاعل بمعنی عفو کننده

معزی - بضم میم و فتح عین و کسر زای معجمه مشدده تعزیت کننده و بکسر عین و یای نسبت منسوب بمعز که نام حق تعالی و نام یکی از سلاطین و معزی تخلص شاعریست از شعرای متقدمین ایران معزی بالفتح بر وزن مرضی بمعنی منسوب -

معطی - بالضم و کسر طای مهمله عطا کننده از منتخب -

معلم ثانی - کنایه از ابو نصر فارابی چرا که کتب حکمت یونانی را که ارسطو و غیره تحریر کرده اند اول ابو نصر فارابی آنها را از یونانی بعربی مترجم نموده تعلیم کرد -

معنی - نام جامه ایست سرخ رنگ از شرح قران السعدین

معتنی - بضم میم و سکون عین و فتح فوقانی و کسر نون تیمار دارنده و اهتمام کننده -

معالی - بالفتح بلندیها این جمع معلی است که بالفتح میم و سکون عین و فتح لام مصدر میمی ست بمعنی علو -

معروری - بضم میم و سکون عین و فتح رای مهمله و سکون واو و کسر رای مهمله ثانی بر وزن مخشوشن ست از باب افعیعال اعروریت الفرس رکبته عریاناً معروری بمعنی راکب اسپ برهنه پشت از لطائف -

فصل میم مع غین معجمه

مغرا - بضم میم و فتح غین معجمه و تشدید رای مهمله شگفت و تعجب داشته شده و بسریش چسپانیده از منتخب و صراح -

مغافرت - بالکسر با یکدیگر بی وفائی کردن - منتخب

مغیث - بضم میم و کسر ثانی و در آخر ثای مثلثه فریادرس از منتخب

مغاث - بضم میم و ثای مثلثه نام چوب دوائی و آن بیخ درخت صحرائی ست از برهان و منتخب -

مغمّد - بضم میم و فتح غین معجمه و فتح میم مشدد و پوشیده کرده شده و شمشیر در غلاف کرده شده -

مغفر - بکسر میم و فتح فا خود آهنی صیغه اسم آله است از غفر که بمعنی پوشیدن و پنهان کردن است از کشف و بهار عجم -

مغیّر - بضم میم و کسر غین معجمه غارت کننده و شتاب کننده از لطائف

مغبّر - بضم میم و غین معجمه ساکن و فتح بای موحده و تشدید رای مهمله غبار آلوده و تیره رنگ از منتخب -

مغمّز - بضم میم و فتح غین معجمه و کسر میم مشدده و زای معجمه بچشم و ابرو اشاره کننده و غمازی کننده -

مغموز - در آخر زای معجمه متهم و معیوب از صراح -

مغژ - بفتح اول و ثانی و زای فارسی صیغه نهی از غژیدن که بمعنی نشسته رفتن ست بطور اطفال -

مغرس - بالفتح و سکون غین معجمه و فتح را و بعده سین مهمله جای نشاندن درخت از منتخب -

مغشوش - بهر دو شین معجمه خیانت کرده شده و آمیزش کرده شده و هر چیز که غیر خالص باشد از لطائف و منتخب

مغص - بالفتح و صاد مهمله پیچش شکم و پیچش ناف و درد کردن روده از منتخب و لطائف -

مغبط - بالضم و در آخر طای مهمله بمعنی محسود از منتخب

مغبوط - محسود -

مغ - بالفتح عمیق و ژرف و بمعنی رود و خانه و بالضم آتش پرست از برهان و لطائف -

مغرف - بالضم و رای مهمله مکسور بکف و دست آب گیرنده از لطائف -

مغلاق - بالکسر قفل و قلاب که بدان در را بندند از منتخب

مغلق - بضم میم و سکون غین معجمه و فتح لام در بسته شده و کلامیکه دریافت معنی آن مشکل باشد از منتخب -

مغلوق - بالفتح در بسته شده -

مغاک - بالفتح لفظ فارسی ست معروف منسوب بمغ که بمعنی عمق ست و کلمه اک برای نسبت ست -

مغلول - طوق تعذیب در گردن انداخته شده -

مغزل - بالکسر و زای معجمه مفتوح دوک -

مغول - بضمتین واو معدوله و سکون لام قوم معروف در لغات ترکی نوشته که لفظ ترکی ست بمعنی عمده فرقه ترک و بمعنی ساده دل نیز از لغات ترکی و در بعضی از فرهنگها بمعنی شریر نیز نوشته اند -

مغسل - بالضم و سین مهمله غسل دهنده و بفتح سین غسل داده شده

مغتنم - بالفتح نون غنیمت پنداشته شده و غنیمت گرفته شده -

مغابن - بفتح میم و کسر بای موحده بن های ران از صراح -

مغیلان - بضم میم و یای معروف درخت ببول که بهندی کیکر نیز گویند و در اصل ام غیلان بود که معنی آن مادر دیوان ست چه ام بالضم و تشدید بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول و لفظ ام مجازاً برای متعلقات و مجاورات می آید ضمه الف را بمیم داده الف بجهت تخفیف حذف کردند پس لفظ مغیلان مفرد ست نه جمع مغیل چنانکه بعضی گمان برده اند از منتخب و بعضی شروح گلستان و در برهان نوشته که مغیلان بر وزن سلیمان نام درخت خار دار و در صراح و قاموس مرقوم ست که ام غیلان بضم اول و فتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند

و آن درختان بزرگ باشد خاردار در ریگستان عرب باشد از منتخب
مُغبُون - حروف ثالث با موحده بمعنی زیان رسیده شده از
مُغز در سر کردن - خاموش شدن از بربان -
مُغز شکردن - سخن گفتن -
مُغاره - بالفتح میم غار یعنی در کوه باشد از منتخب و کنز و
بمعنی جای غارت کردن چرا که اسم ظرف از غارت هم
درست میتوان شد از شرح نور الله -
مُغلق - بالضم در بسته شده و سخن مشکل -
مُغفره - بالکسر و حرف چهارم فا الف مغفرت از منتخب و کنز و شرح نصاب
مُغلظه - بضم اول و فتح لام مشدد و ظای معجمه سطبر و
درشت از منتخب و در کنز بمعنی استوار کرده شده -
مُغالطه - بالفتح و طای مهمله جاییکه مردم در آن باشتباه و غلطی افتند
مَغبوطه - در فرهنگ کشائش نامه بمعنی حسد کرده شده لیکن
در کتب لغت یافته نه شده مگر بمعنی حسد کرده شده -
مَغره - بالفتح گلیست سرخ رنگ که بهندی گیرو گویند بکاف فارسی
مَغربی - اشرفی و درست زر که نوشته که در ملک
مغرب کان طلاست که طلای آن سرخ و بهتر باشد اشرفی را
که از طلای آن کان ساخته می آرند آنرا مغربی گویند
در اصل درست مغربی بود چون چیزی بسبب خوبی بجای
شهرت داشته که بجهت تخفیف نام آن چیز حذف کرده
بای نسبت بنام آنجا الحاق کرده اسم آن چیز قرار دهند چنانچه
بمعنی کردن عجا از عجاشی بیشی باشد و در اصل منسوب است بمغرب
که نام شهر است شیخ سعدی فرماید بیت (فرشته با شد
و بمعنی او نیز باید که بود در برد وش نارسیا *
مُغنّی - بالضم میم و فتح ثانی و نون مشدد بدون نون مکسور مطرب سرود
گوینده و بالضم میم و سکون ثانی و کسر نون بی نیاز گرداننده -
مُغوی - بالضم سپیننده دل و چشم پیدا کننده و
دیر غافل شده کسی را که جنگ از صراح -
مُغتذی - بالضم غذا یابنده از لطایف -
مَغسری - قسمی از حلوا است که لبنات سفید باشد مغز
پسته و بادام در آن آمیخته قرصها بندند -

فصل میم مع الفا

مُفاجا - بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی مخفف مفاجات بمعنی ناگاه
مُفاجات - بالضم میم و حرف چهارم جیم عربی ناگاه شدن -
مُفاخرت - بالضم میم و فتح خای معجمه با کسی فخر کردن
و نازش کردن در بزرگی و حسب از منتخب -
مُفاوضت - بواو و صاد مهمله با هم راز گفتن و مشوره
کردن و بیان کردن سخن بهم از صراح و غیر آن -
مُفاوضات - بالضم میم و فتح واو مکتوبات که اعلی بادنی
نوشته باشد و مراسلات مکتوباتیکه برابر به برابر نوشته باشد -
مُفردات - جمع مفرد که بمعنی تنهاست و در اصطلاح
حروف تهجی که علیحده علیحده نویسند و اسامی ادویه از کتابها نام ده -
مُفترضات - بالضم چیزهای فرض کرده شده -
مَفلوج - فالج زده -
مُفنّج - بالضم میم و سکون فا و کسر جیم اول خام و پخته
دارنده و این هند منفج است -
مُفرّح - بالضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدد و الجیم
حاء مهمله فرحت دهنده و نام دوای مرکب که شیرین و خوش
مزه و خوشبو و مقوی دل و جگر باشد از منتخب و غیر آن -
مُفصّح - بالضم میم و فتح فا و کسر صاد معجمه مشدد و حای مهمله کشاده
مَفاتیح - بالفتح جمع مفتاح که بمعنی کلید است -
مِفتاح - بالکسر نام کتابیست از سکاکی در علم معانی -
مُفسّخ - بالضم میم و فتح فا و سین مهمله مشدد و مکسور و خای
معجمه نام دردیست که صاحبش چنان می پندارد که
آن عضو را پاره پاره می کنند از شرح نصاب -
مَفقود - گم کرده شده و یافته نه شده از منتخب -
مُفتقد - بالضم اول و قاف مفتوح گم کرده شده و نایافته شده و در
لطایف بمعنی التفقد کرده شده یعنی باز پرس کرده شده -
مُفرد - بالضم اول و سکون فا باصطلاح یعنی فارسیان
بنده فرمانبردار از شرح گلستان -
مُفکّر - بالضم میم و فتح فا و کسر کاف مشدد فکر کننده -
مُفتقر - بالضم و حرف چهارم قاف است مکسور بمعنی محتاج

مَفخر - بالفتح مصدر میمی است بمعنی فخر و نازیدن بچیزی -
مَفرّ - بالفتح میم و فتح فا و تشدید رای مهمله اسم ظرف از فرار بمعنی
جای گریختن یعنی جاییکه در آن گریخته نشیند و از آفت امن
یابد و بمعنی آنچه از آن راه توان گریخت و بمعنی گریختن نیز آمده -
مُفطور - پیدا کرده شده و شگافته شده از منتخب -
مَفروز - در آخر زای معجمه جدا کرده شده از منتخب -
مَفاز - بالفتح و زای معجمه رسیدن گاه -
مَفاوز - بالفتح میم و کسر واو جایهای رسیدن و منازل
و مقامات و این جمع مفاز است -
مَفرش - بالفتح آنچه جامه خواب بر آن بندند از منتخب
بمعنی بستر و فرش و جامه خواب از کشف و بهار عجم و بمعنی جامه دان
که آنرا از چرم سازند مثل صندوق از مؤید -
مَفروض - فرض کرده شده -
مُفوّض - بکسر واو کار بکسی واگذارنده و بفتح واو
بکسی واگذاشته شده از منتخب -
مُفیض - بضم میم و کسر فا فیض رساننده -
مُفرط - بالضم و رای مهمله مکسور و طای مهمله از حد درگذرنده و
مجازاً بمعنی کثیر و بسیار از کنز و منتخب و صراح - منتخب
مَفزع - بالفتح میم و سکون فا و فتح زای معجمه و عین مهمله پناهگاه از
مَفرع - بالفتح میم و سکون فا و فتح رای مهمله و غین معجمه
جای ریختن آب از صراح -
مُفرغ - ریخته شده -
مُفرّق - بضم میم و فتح فا و کسر رای مهمله مشدد پراگنده کننده
و بالفتح و رای مهمله مکسور بمعنی فرق و آن خطیست که ظاهر
میشود از دو نیم کردن موی سر بهندی مانگ گویند از شرح نصاب
مُفیق - بضم میم و کسر فا بهوش آینده و هوشیار
از لطایف و غیر آن -
مَفلوک - مبتلای فلاکت یعنی فلک زده و مفلس و
تباه و این اسم مفعول از مصدر جعلی است -
مُفضّل - بضم میم و فتح فا و فتح ضاد معجمه مشدد افزون
کرده شده و فوقیت داده شده و بکسر ضاد بمعنی افزون

و فوقیت دهنده و بضم میم و سکون فا و کسر ضاد معجمه نکوئی کننده و افزون کننده از منتخب۔

مفضول۔ فضیلت داده شده۔

مفصل۔ بفتح میم و سکون فا و کسر صاد مهمله بر وزن منزل پیوندگاه اندام از بحر الجواهر و بضم میم بر وزن منور تفصیل کرده شده و نام کتابیست۔

مفاصل۔ بفتح میم و کسر صاد مهمله پیوندگاههای اندام۔

مفتول۔ پیچیده تار تافته خواه از ابریشم خواه از کلابتون [illegible]

مفخم۔ بضم میم و فتح فا و فتح خای معجمه مشدد بزرگی داشته از منتخب

مفتتن۔ بضم اول و سکون دوم و کسر دو تای فوقانی مفتوح فتنه انگیخته شده و در فتنه انداخته شده از لطائف۔

مفتون۔ در فتنه انداخته شده و شیفته و عاشق از لطائف و منتخب

مفتنین۔ فتنه اندازان۔

مفاوضه۔ با یکدیگر را سپردن و در صراح انبازی کردن و برابری کردن در کار [illegible] و در محاوره اهل انشا بمعنی خط و رساله مستعمل کنند و در خیابان نوشته که بمعنی انبازی کردن و مجازا بمعنی مجامع نیز مستعمل شده و شارح فاضل نوشته که چون معنی اصل ماده این لفظ سپردن است مفاوضه که بر وزن مفاعله است بمعنی سپردن هر یکی خود را بدیگری و ازین کنایه بجماع واضح ست۔

مفرغه۔ بفتح میم و غین معجمه جای نخستین چیزی عمیق از صراح و منتخب

مفرده۔ بضم در لغت بمعنی تنها و در اصطلاح اهل [illegible] جمع را گویند از جهت آنکه قرینه ندارد۔

مفازه۔ بفتح میم و زای معجمه جای رستگاری یافتن و جای فیروزی و [illegible] تفاؤلا بمعنی بیابان نیز آید تا بآسانی از وی گذشته شود از منتخب و کنز و لطائف و غیر آنها۔

مفتری۔ بالضم دروغ گوینده و بر کسی بهتان و تهمت نهنده بر کسی

مفضی۔ بضم میم و کسر ضاد معجمه رساننده و بنهایت کننده از منتخب

فصل میم مع قاف

مقتدا۔ بالضم کسیکه مردمان پیروی او نمایند۔

مقلیاثا۔ بالفتح و لام مکسور و حروف [illegible] سریانیست بمعنی تخم ترهٔ تیزک که آنرا [illegible] گویند

مقتضب۔ بضم میم و فتح ضاد معجمه بریده شده و نام بحریست چون این بحر را از بحر منسرح بریده اند یعنی ارکان این دو بحر یکیست و اختلاف همین در ترتیب است اصل منسرح مستفعلن مفعولات است چهار بار و اصل مقتضب مفعولات مستفعلن چهار بار با آنکه عروض و ضرب این بحر را گاهی قطع هم مینمایند و می اندازند۔

مقیت۔ بضم میم و کسر قاف و در آخر تای فوقانی توانا و روزی دهنده و نگاه دارنده و گواه و معاصر از منتخب و صراح۔

مقاومت۔ بضم میم و فتح واو با کسی برابری کردن از کنز۔

مقدرت۔ بفتح میم و کسر سوم [illegible] توانائی و توانگر بودن از لطائف و صراح

مقت۔ بالفتح دشمنی۔

مقتنیات۔ بالضم بهاهائی سرمایه کرده شده۔

مقامات۔ بالفتح کتابی از مراتب و قواعد و حکایات عبارت عربیه چنانکه مقامات حریری و مقامات بدیعی و مقامات [illegible]

مقاسات۔ بالضم رنج کشیدن از منتخب و کنز۔

مقالت۔ بفتح اول مصدر میمی بمعنی گفتار از کنز۔

مقبوح۔ دور داشته شده از خیر از خیابان و [illegible] از قاموس و در صراح بمعنی زشت است۔

مقصد۔ بفتح میم و کسر صاد مهمله جای قصد و بفتح صاد مهمله چنانکه شهرت دارد درست نباشد چرا که [illegible] از ضرب یضرب آمده است کذا فی الصراح۔

مقاصد۔ بفتح میم و کسر صاد نام کتابیست در علم کلام۔

مقام محمود۔ مرتبهٔ اعلی از بهشت و نام مقامیست که آنحضرت در شب معراج آنجا رسیده بود از لطائف و غیر آن۔

مقلد۔ بضم میم و فتح قاف و تشدید لام [illegible] کننده و بر قول کسی بغیر دلیل و مجازا بمعنی نقال آید۔

مقعد۔ بالفتح جای نشستن [illegible] و مجازا محل [illegible] از مدار و کشف و بحر الجواهر و مؤید و منتخب۔

مقاعد۔ بفتح میم و کسر عین جمع جای نشستن۔

مقود۔ بالکسر و واو مفتوح ریسمان و پالهنگ۔

مقالید۔ بفتح میم جمع مقلید بالکسر بمعنی کلید [illegible] منتخب

مقر۔ بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام و بضم میم و کسر قاف و را مشدد اقرار کننده از منتخب۔

مقشر۔ بر وزن منور پوست دور کرده شده و این از التقشیر است بمعنی پوست دور کردن باشد و تقشیر از باب تفعیل است که برای ازاله ماخذ می آید از منتخب و غیرها۔

مقامر۔ بضم اول و کسر میم دوم قمار باز [illegible] از مدار و کشف و مؤید و منتخب۔

مقطر۔ بر وزن منور قطره قطره چکانیده شده۔

مقور۔ بر وزن منور بمعنی قواره دار کرده شده از شرح خاقانی

مقعر۔ بضم میم و فتح قاف و تشدید عین مفتوح جای عمیق و جای مغاک و سطح باطنی کره که مجوف باشد۔

مقولات عشر۔ یک جوهر و نه عرض پس افراد جوهر پنج ست یکی جسم دوم هیولی سوم صورت چهارم نفس ناطقه پنجم عقل یعنی ملائکه و نه عرض این است اول کیف دوم کم سوم این چهارم متی پنجم اضافت ششم وضع هفتم فعل هشتم انفعال نهم ملک [illegible] همه در فصل نون مع الهاء [illegible] مذکور خواهد شد۔

مقاطر۔ بضم میم و کسر طا چکاننده آب و مثل آن۔

مقصوره۔ کوتاه کرده شده و بمعنی [illegible] کرده شده و بسته شده۔

مقادیر۔ بفتح میم اندازها و این جمع مقدار است۔

مقابیر۔ بفتح قبر کرده شدگان جمع مقبور۔

مقوقس۔ بضم میم و فتح هر دو قاف [illegible] آورده و لقب هر که بادشاه مصر [illegible] از منتخب و لطائف

مقیاس۔ بالکسر اندازه و آنچه که بدان اندازه گیرند از لطائف و منتخب۔

مقبس۔ بضم میم و کسر با [illegible] آتش گیرنده و در [illegible] گیرنده از منتخب و لطائف۔

مقوس — بالکسر و واو مفتوح رسن پیمان و بضم میم و فتح قاف و تشدید واو مفتوح چیزی که خمیده باشد مانند کمان از منتخب۔

مقناطیس — بالکسر سنگ آهن ربا که بهندی چمک گویند بضم جیم فارسی و کاف عربی و میم مفتوح از اداره منتخب و کشف و در سراج اللغة بالفتح و بجای قاف غین معجمه نیز آمده و در رساله معربات نوشته که مقناطیس معرب مغناطیس که لفظ یونانی است۔

مقرنس — بضم میم و فتح قاف و فتح نون عمارتی که آن را بصورت قرناس ساخته باشند و قرناس بالضم کوه و جز او از منتخب و مقرنس عمارت ... بمعنی بالای از منتخب و بسیار ... بر آن نشسته ... و غلط است۔

مقدس ... بضم میم و کسر دال ... پاک ... باشد ... از منتخب و در صراح بزرگ است۔

... بروزن مشوش ... که آن را اهل ... کرده باشند ... و بخاطر مؤلف میرسد که این ... اسم مفعول است از باب تفعیل ... از نقش ... و در ... منتخب و غیره ... و فارسی ... کسی ... که ... لفظ ... بمعنی ... آمده ... تفعیل ... اسم مفعول از آن منقش ... بروزن مشوش ... که از اطرافش ... نقره ... باشد بالا ... نقره که بریده باشد ... منقش کنند چنانچه گل ... از گل ... بضم میم و تشدید قاف مفتوح و سکون

تحتانی شهرت دارد درست نباشد چرا که رواج این وزن صیغه اسم مفعول از صحیح باب تفاعل و مشتق آن جز مفعول چنانست که هرگاه اسم مفعول یا اسم فاعل از لفظ عجمی ایجاد خود نمایند اکثر از باب تفعیل میسازند۔

مقتنص — بضم میم و سکون قاف و فتح فوقانی و کسر نون و صاد مهمله شکار کننده و اسیر کننده و کسب کننده از منتخب و لطائف اللغات۔

مقنعه — بکسر میم و فتح قاف ... آنچه زنان بر سر ... و آن ... از منتخب و ... بالکسر و فتح ... که پیش ... پیمان ... از صراح۔

مقطر ... بضم میم و فتح قاف و تشدید طای مهمله ... قطره قطره چکانیده شده۔

مقرر ... بضم میم و فتح قاف و فتح رای مهمله مشدد ثابت کرده شده ... داده شده۔

مقنع — بروزن ملمع نام مردی که پسر او ابن مقنع گفته است و عطا نام او بود و عطا بسحر و طلسم ماه از چاه برمی آورد که منتخب و کشف و غیره و از نور روشن میشد و آن ماه را ماه مقنع نیز گویند اگرچه ساخته ابن مقنع بود و این اطلاق از آن قبیل است که گویی منصور را بر دار کردند چه آن کسیکه انا الحق گفت و او را بر دار کردند حسین بن منصور نام داشت نه منصور فقط از شرح قران السعدین۔

مقاطع — بضم میم و کسر طا قطع کننده و چیزی را باجاره گیرنده و بالفتح میم بمعنی جاهای اتمام و انتها۔

مقطع — بالفتح و طای مکسور قطع کننده معاملات و دعاوی مردمان و بضم میم و فتح قاف و طای مشدد بریده شده و چیزی که از اطرافش آراسته و پیراسته کرده باشند و بکسر میم و سکون قاف و فتح طا بمعنی مقراض و بالفتح میم محل انتها و اتمام و آخر بیت غزل و قصیده و بمعنی قطع کردن نیز آمده و درین صورت مصدر میمی است۔

مقراضک — قسمی است از کشتی که ... آنچنان باشد

که سر و پای خود را همچو مقراض در گردن حریف انداخته بزور کردن از چراغ هدایت۔

مقال — بفتح میم گفتگو و این مصدر میمی است۔

مقبل — بضم میم و سکون قاف و کسر بای موحده قبول کننده فرمان حق و روی آورنده و صاحب اقبال و دولت و بفتح بای موحده قبول کرده شده و روی آورده شده و بضم میم و فتح قاف و تشدید بای موحده بوسیده شده۔

مقتل — بالفتح جاییکه اگر در آنجا زخم رسد بمیرد و نیز جاییکه در آنجا قتل شده باشد یعنی ... از لطائف۔

مقاتل — بضم میم و کسر تای فوقانی مقاتله و کارزار کننده و بفتح تای فوقانی مقاتله و کارزار کرده شده۔

مقل — بالفتح سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی و غوطه دادن بچیزی و فرو بردن در آب و غیر آن و بالضم صمغیست معروف که بهندی گوگل گویند و میوه درخت ... کنار و بضم میم و کسر قاف و تشدید لام درویش و فقیر و اندک کننده از منتخب و لطائف و مقتضین جمع مقال که بمعنی سخن است نیز در لطائف بمعنی گرز و گوپال نوشته۔

مقلقل — بضم میم و قاف مفتوح بیقرار و بمعنی شراب تیز آن۔

مقول — بالکسر و واو مفتوح زبان از منتخب۔

مقیل — بالفتح جای خفتن و جای نشستگاه ... روز از لطائف۔

مقام — بالضم میم و بالفتح میم مصدر میمی است بمعنی استادن و هم بضم میم و بفتح میم اسم ظرف است بمعنی جای استادن کذا فی الصراح و صاحب مؤید الفضلا نوشته که بالفتح اسم جای قیام و بالضم میم مصدر بمعنی اقامت و در کشف مقام بفتح جای استادن و در اصطلاح بمعنی پرده سرود را گویند و آن دوازده اند اول راست دوم ... سوم بوسلیک چهارم عشاق پنجم زیر بزرگ ششم زیرافکند هفتم حجاز هشتم عراق نهم زنگوله دهم حسینی یازدهم رهاوی دوازدهم نوا از کشف و بهار عجم و در رساله موسیقی که صاحب کشف بجای حجاز و زنگوله

باخرزه و نهاوند آورده. بعضی بجای شباب صفاهان آورده اند
و در لطائف نوشته که مقام در اصطلاح سالکان اقامت
بنده است در عبارت در آغاز سلوک بجد و جهد که بآن توسل
کرده است و شرط سالک آنست که از مقامی به مقامی
دیگر ترقی کند تا از تلوّن مرتبهٔ تلوین در گذرد و بعد از آن در
مرتبهٔ تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال بشریت است
که آنرا مرتبهٔ فقر و فنا گویند۔

مقدم۔ بفتح میم و سکون قاف و فتح دال از سفر یا از
جایی باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن
و بضم میم و کسر دال پیش رونده و دلیر و کنج چشم که
بطرف بینی باشد و بضم و فتح قاف و تشدید دال مکسور
پیش کننده و بفتح دال پیش کرده شده و نام منزل
بست و ششم از منازل قمر و آن دو ستاره روشن است
در برج دلو که بفاصله یک نیزه دیده میشود و در اصطلاح
منطقیان جزو اول قضیهٔ شرطیه را مقدم نامند و جزو ثانی
را تالی گویند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
جملهٔ اول که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم است و جملهٔ ثانی
که فالنهار موجود باشد تالی۔

مقسم۔ بفتح اول و کسر سین مهمله جای تقسیم از صراح۔

مقسّم۔ بضم میم و سکون قاف و کسر سین مهمله شتر نر از شرح نصاب

مقتحم۔ بضم میم و سکون قاف و تای فوقانی و حای
مهمله مکسور اختیار کننده و غالب آمده و ظالم۔

مقحم۔ بضم میم و سکون قاف و فتح حای مهمله چیزی که از اصل شده از منتخب

مقوّم۔ بکسر واو مشدد بروزن مصور قیمت کننده و
راست کننده از کشف و منتخب۔

مقدم العین۔ بضم میم و سکون قاف و کسر دال
گوشهٔ چشم که بطرف بینی است از شرح نصاب و صراح۔

مقصود کن فکان۔ کنایه از ذات حضرت
محمد صلی الله علیه و آله وسلم۔

مقنّن۔ بضم میم و فتح قاف و نون اول مشدد و
مکسور قانون برآرنده و قانون شناس اسم فاعل
از تقنین که مصدر جعلی است ماخوذ از قانون که لفظ
رومی است مستعمل در عربی۔

مقراض شتر گردن۔ بضم شین معجمه و فتح کاف
فارسی نوعی از مقراض که کج باشد از چراغ هدایت۔

مقبره۔ بفتح میم و سکون قاف و فتح و ضم بای موحده
گور و مرده از کنز و صراح۔

مقاقله۔ بضم میم و فتح هر دو قاف آواز صراحی شیشه از فرهنگ

مقاسمه۔ باکسی سوگند خوردن که کسی را چیزی بخشیدن۔

مقابل پیشه۔ مراد از نقال و رقاص و غناگر۔

مقصوره۔ بالفتح بمعنی حجره کوچک از قاموس و در کنز بمعنی
تخت و حجره و دیوار و گشتن جای استادن امام در مسجد۔

مقابله۔ بضم میم و بای موحده مفتوح با همدیگر برابر
کردن و با همدیگر رو برو شدن و باصطلاح علم نجوم
نظر ستاره بستاره دیگر بفاصله نصف دور فلک
که یکصد و هشتاد درجه باشد یعنی شمس به برج مثلاً
قمر در چهارم درجه سرطان باشد و مشتری به پنجم درجه
جدی و این دلیل بر تمام دشمنی است۔

مقدمه۔ بضم میم و بکسر دال مشدد بمعنی پیش رونده و آنچه
پاره لشکر که پیش فرستند یا مطلبی که پیشتر گفته شود و
برای آسانی فهم مطالب و یگانه مایه و مقدمه و منتخب
و بفتح دال مشدد اسم مفعول است بمعنی پیش داده شده
از منتخب و بتخفیف دال خطا۔

مقنعه۔ بالکسر چادر باریک که یک عرض باشد
از کشف و منتخب و بحر الجواهر۔

مقراضه۔ بالکسر نوعی از پیکان دو شاخه و نام
جاهلی است از رشیدی و برهان و مصطلحات۔

مقرعه۔ بالکسر چوبی که بآن بزنند تازیانه و این صیغه
اسم آله است از قرع بالفتح که بمعنی کوفتن است۔

مقامه۔ بالضم قائم کردن بچشم و بسفیدی و سیاهی این
مقامات حریری نوشته که بر شرش خط ایجاد کرده۔

مقارنه۔ جمع شدن دو کوکب یا سه در یک برج از منتخب

مقایسه۔ باکسی قیاس کردن از منتخب۔

مقری۔ بضم میم و سکون قاف و کسر رای مهمله
خواننده و تعلیم کننده قرآن اطفال را و کور مقری
عبارت از حافظ نابینا که کودکان را خواندن قرآن
می آموزاند و بیشتر چنین حافظان نابینا که از ایام
طفولیت نابینا میگردند در جوانی و پیری خود را گاهی
در خواب بینا نمی بینند و شخصی که در جوانی و یا پیری نابینا
می گردد همیشه خود را در خواب بینا می بیند۔

مقتدی۔ بالضم و دال مهمله مکسور پیروی کننده
و بفتح دال آنکه مردم پیروی او کنند یعنی پیشوا۔

مقتضی۔ بالضم و کسر ضاد معجمه تقاضا کننده و بفتح ضاد
معجمه و الف مقصوره تقاضا کرده شده از لطائف۔

مقضی۔ بالفتح و ضاد معجمه مکسور گزارده شده و
تمام کرده شده از منتخب و لطائف۔

مقتفی۔ بالضم از عقب در آینده از لطائف۔

مقتنی۔ بضم میم و سکون قاف و فتح فوقانی و کسر
نون سرمایه دار و سرمایه نهنده از لطائف۔

مقنی۔ بضم میم و سکون قاف و کسر نون کاریز کننده۔

مقدمهٔ نحو زمخشری۔ نام کتابیست در علم نحو از
جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف۔

مقرضی۔ قسمی از حلوا۔

مقراض هندی۔ مقراضی هندی که معتبر باشد و
گویند که نوعی از مقراض که بزرگ است و بدل فروشان از آن کریان را
بآن مثل الش میشکنند یا آنچه فوفل را بآن ریزه ریزه کنند۔

فصل میم مع کاف

مکتسب۔ بضم میم و سکون کاف و فتح فوقانی و کسر
سین مهمله بسعی خود حاصل کننده چیزی را و بفتح سین مهمله
بسعی و طلب حاصل کرده شده و حاصل کرده چیزی بسعی خود۔

مکب۔ بضم میم و کسر کاف و تشدید بای موحده بروی در افتنده
و بر روی در اندازنده و بفتح کاف بر رو انداخته شده
مشتق است از اکباب که بمعنی بر رو افکندن (۶) و بر رو افتادن است

لازم و متعدی هر دو آمده از منتخب و کنز و خیابان۔

مکوکب - بضم میم و فتح هر دو کاف عربی و بای موحده ستاره دار کرده شده و مجازاً زره و نقره ستاره دار داشته باشد۔

مکعب - بضم میم و فتح کاف و عین مهمله مشدد مفتوح و بای موحده چهار گوشه کرده شده و زنیکه نار پستان باشد۔

مکاسب - بالفتح میم و کسر سین مهمله کسبها و پیشها و این جمع کسب است خلاف القیاس۔

مکروب - اندوهناک از لطائف۔

مکاتب - بضم میم و فتح تای فوقانی و موحده غلامی که برضای مالک خود قیمت خود را مشکل شود و کرایه مزدوری خود بمالک خویش ادا نماید و آزاد گردد۔

مکونات - بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوحه نون و تای فوقانی بمعنی مخلوقات و موجودات۔

مکنت - بضم میم بمعنی قدرت و توانگری از بهار و مؤید و منتخب و بالفتح باین معنی غلط است۔

مکاوحت - بضم میم و فتح واو و حای مهمله کوشیدن و دشمنی کردن و دشنام دادن از منتخب و صراح۔

مکرمت - بضم را و مهمله بزرگی و نوازش از کشف و صراح و مدار۔

مکاشحت - بشین معجمه و حای مهمله دشمنی کردن از کنز۔

مکیدت - بالفتح میم و کسر کاف بمعنی بداندیشی از منتخب و صراح۔

مکانت - بالفتح پایگاه و مرتبه و حرمت از صراح۔

مکافات - بضم میم با هم برابر شدن و برابر دادن و پاداش و سزای بد از منتخب و صراح و کنز و غیر آن و این در اصل مکافیه بود یای متحرک ما قبل او مفتوح آن یا را بالف بدل کردند مکافات گردید و این مصدر بمعنی حاصل بالمصدر مستعمل میشود۔

مکث - بالفتح و سکون کاف و ثای مثلثه درنگ کردن و انتظار نمودن و بالضم و بالکسر بمعنی درنگ از صراح و منتخب۔

مکاید - جمع مکیدت بمعنی بدسگالی و بداندیشی از خیابان۔

مکید - بضم کسیکه کنده شده از لطائف۔

مکثار - بالکسر بسیار گوینده کثیر الکلام بسیار گو از شرح مقامات حریری۔

مکسور شکسته و کسره داده شده یعنی حرکت زیر داده شده۔

مکفر - بضم میم و فتح کاف و تشدید فای مکسور کفاره دهنده و کافر خواننده کسی را از منتخب۔

مکرب - بار کرده شده و باصطلاح بمعنی غیر مرغوب است۔

مگس گیر - بهر دو کاف فارسی عنکبوت۔

مکنوز - خزانه کرده شده و مجازاً بمعنی پنهان داشته شده۔

مکاس - بضم میم و کاف عربی و سین مهمله توقف کردن صاحب کالا در بیع از مصطلحات۔

مکناس - بالکسر و نون و سین مهمله جاروب از لطائف۔

مکیس - بضم میم و کسر کاف و یای مجهول و سین مهمله اماله مکاس در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع از جهانگیری و کشف و منتخب و صاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنی مرد باج دار و در اصل این لفظ بثای مثلثه بود و فارسیان بسین مهمله می نگارند و بعضی بمعنی نقصان و کمی نوشته اند و در برهان بمعنی نهایت تاکید و مبالغه کردن در کاری و بمعنی باج و خراج اول اصح است۔

مکتنس - بالضم و تای فوقانی مفتوح و کسر نون و سین مهمله خس و خاشاک روبنده از لطائف۔

مکتنف - بالضم پناه جوینده و یکسو شونده از لطائف۔

مکفوف - در لغت پیراهن نورده و باصطلاح عروض رکن سبب حرفی که حرف هفتم ساکن از اجزاء او انداخته باشند چنانکه از مفاعیلن نون بیندازند مفاعیل بماند بضم لام۔

مکوک - بفتح میم و ضم کاف بمعنی ماکو بهندی نال گویند که جولاهه دارد۔

مکبول - حرف سوم بای موحده بسته کرده شده و محبوس از منتخب۔

مکلل - بضم میم و فتح کاف و فتح لام مشدد بمعنی درخشان و لمع کرده شده و تاج بر سر نهاده شده از منتخب۔

مکحل - بضم میم و تشدید حای مهمله سرمه دان

سفور سرمه سا و بالضم و حای مهمله مفتوح بمعنی سرمه دان از منتخب۔

مکحول - بحای مهمله سرمه سا۔

مکیل - بالفتح میم و کسر کاف و سکون تحتانی پیمانه پیموده شده۔

مکاییل - بالفتح میم جمع مکیال بالکسر که بمعنی پیمانه است از شرح نصاب۔

مکمل - بضم میم و فتح کاف و تشدید میم مکسور تمام و کامل گرداننده و بفتح میم ثانی تمام و کامل گردانیده شده۔

مکیال - بالکسر پیمانه۔

مکتتم - بالضم و هر دو تای فوقانی مفتوح پوشیده از لطائف۔

مکارم - بالفتح میم و کسر را نوازشها و بزرگواریها و این جمع مکرمت است۔

مکرم - بالضم و را مهمله مکسور نوازنده و بخشش کننده و بضم میم و فتح کاف و تشدید رای مفتوح گرامی کرده شده و بزرگ داشته شده و بکسر را گرامی کننده۔

مکتوم - پوشیده و کنایه از راز از منتخب۔

مکون - بضم میم و فتح کاف و تشدید واو مفتوح هست نموده شده و پیدا کرده شده۔

مکان - جای بودن صیغه اسم ظرف است مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن است و بمعنی مطلق جا مستعمل۔

مکنون - پنهان داشته شده و این صیغه اسم ظرف است ماخوذ از کن بالفتح که بمعنی پوشیدن است از کشف و منتخب و غیرها چون گوهر قیمتی و خوش آب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً گوهر مکنون گوهر قیمتی و خوش آب را گویند۔

مکین - مکان دارنده و صاحب مکان۔

مکمن - بالفتح هر دو میم و سکون کاف جای پنهان شدن و کمینگاه صیغه اسم ظرف از کمون که بالضم بمعنی پنهان شدن است از منتخب۔

مکامن - بالفتح میم اول و کسر میم ثانی جمع مکمن که بمعنی جای پوشیده شدن است از منتخب۔

ملدان - بفتح نام شهر -
مگس ران - بفتحتین و کاف فارسی هندی که چهل و چونری گویند اغلب از پر یا دم طاؤس و موی دم گاو کوهی سازند -
مکتسبه - بالضم کسب کرده شده و بمعنی حاصل کرده شده -
مکر عود - بفتح مثال آب از لطائف -
مکابره - بزرگی خود بر دیگری ثابت کردن و معارضه و غلبه و جنگ کردن با کسی از منتخب و کشف -
مکانسه - بضم میم و سکون کاف و فتح نون و سین مهمله جاروب از صراح
مکتب خانه - اگرچه نزد اهل تحقیق این ترکیب غلط است چراکه لفظ مکتب که صیغه اسم ظرف باشد بمعنی جای کتابت حاجت بلفظ خانه ندارد مگر بعض استادان بسبیل تجربه در شعر خود آورده اند چنانچه مرزا محمد علی صائب گوید بیت
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند * میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها * مگر اولی همین است که ازین قسم الفاظ اجتناب نمایند -
مکلاوه - بالضم لفظ هندیست بمعنی گونا معمول هندوانست که بکریگوس را بجانه آرند -
مکاره - بفتح میم و تخفیف کاف و کسر رای مهمله و های ملفوظ جمع بروزن مساجد بمعنی کراهات یعنی رنج و سختیها و بفتح میم و تشدید کاف و فتح را و های مختفی زن بسیار مکر کننده -
مکاتبه - باهمدیگر نامه نوشتن و مجازاً نامه را نیز گویند و بنده را بمال او فروختن از منتخب -
مکاشفه - بمعنی آشکارا کردن و جنگ سالار کردن و ظاهر شدن اسرار امور غیبی در دل ولی الله -
مکتسی - بالضم و سین مهمله مکسور پوشیده و گلیم در بر کشنده از اکتسا کذا فی المنتخب -
مکاری - بضم میم خریده و کرایه دهنده یعنی کسیکه اسپ و شتر و غیره بکرایه دهد از منتخب و لطائف و مصطلحات -
مکتسبی - حاصل کرده شده و چه مکتسب بضم میم و فتح سین مهمله مصدر میمی نیز است بمعنی

اکتساب و چون یای نسبت بمصدر ملحق شود گاهی معنی مفعول حاصل می آید -
مکفی - بالضم و فای مکسور کفایت دهنده -
مکتفی - کافی و بسنده کننده بچیزی از صراح -
مکافی - بضم میم بمعنی مساوی و برابر از صراح -

فصل میم مع لام

ملجا - بالفتح و حرف چهارم همزه که بصورت الف است بمعنی جای پناه ماخوذ از لجا که بمعنی پناه گرفتن است -
ملا - بفتح میم و در آخر الف بمعنی آشکارا و گاهی عبارت از انجمن و محفل و بفتح میم و در آخر همزه بمعنی گروه مردم اشراف و بزرگ از کنز و منتخب و بضم میم و تشدید لام و بعد الف همزه صیغه مبالغه بمعنی بسیار پر یعنی پر بسیار از علم ماخوذ از ملو که بمعنی پر است چنانچه کبار بالضم و تشدید بمعنی بسیار بزرگ فارسیان این قسم لفظ ممدوده را مقصوره خوانند مگر در اضافت و صفت -
ملتجا - بالضم و جیم عربی جای پناه و پناه گرفتن از شرح نصاب و لطائف -
ملتقی - بضم اول و فتح قاف جای بهم رسیدن دو چیز و جای وصل از منتخب -
ملکا - بفتح میم و سکون لام نام مردی که فقیه و مجتهد ترسایان بوده است از مؤید -
ملک بدا - نام شخصی -
ملأ الاعلی - بفتح میم و فتح همزه که حرف سوم است و سکون لام و فتح همزه و سکون عین و فتح لام و در آخر الف بصورت یا گروه فرشتگان در عالم علوی چه ملا بفتحتین بر وزن فعل بمعنی گروه مردم اشراف و اعلی بمعنی برتر صیغه اسم تفضیل -
ملبب - بضم میم و فتح لام و تشدید موحده مفتوحه و بعده موحده دیگر بمعنی ابالب و این لفظ از روی تحقیق است غلط است مگر جا بسته معنی دارد چنانچه

چه اکثر لغویان بوقت محاورت الفاظ فارسی را بوضع الفاظ عربی بیشتر اشتباه میکنند چنانکه مرغن بمعنی بسیار روغن از روغن مشتق است بمعنی منجه و مزلف بمعنی معشوق صاحب زلف از زلف مزیل و غیره
ملتهب - بضم میم و سکون لام و فتح فوقانی و کسر های و بای موحده شعله زدن و آتش زبانه کشنده و فروزان از منتخب و لطائف -
ملاعب - بفتح میم و کسر عین بازیها -
ملازمت - بفتح زای معجمه پیوسته بودن بجای یا نزد کسی از منتخب و کسانیکه بذال معجمه نویسند محض خطا -
ملاحت - نمکینی و نوعی از لون آدمی که مائل بسیاهی باشد و چون درین قسم رنگ یک گونه تابشی و لمعانی می باشد که طبیعت ادراک خوبی و کیفیت آنرا مطبوع و مرغوب میداند لهذا بلحاظ مرغوبیت آنرا به نمکینی صفت کردند فافهم -
ملک - بالضم پادشاهی از منتخب -
ملکات - بفتح میم و فتح لام جمع ملکه که قوت حصول هر شی است در طبیعت -
ملاست - بفتح نرمی و صافی و همواری از صراح -
ملابست - باهمدیگر مشابهت داشتن از منتخب -
ملامست - جماع کردن و باهمدیگر سائیدن از منتخب -
ملبوسات - جامه هایی که لباس از آن ساخته میشود و جامهای پوشیدنی -
ملائمت - بضم میم و فتح یای تحتانی سازواری و چیز فراهم آوردن و مجازاً بمعنی نرمی از منتخب و صراح -
ملتفت - بضم میم و کسر فا نگرنده و بسوی کسی یا بچیزی نگرنده از صراح -
ملت - بکسر میم و فتح لام مشدد و در منتخب بمعنی دین و در لطائف و شرح نصاب بمعنی گروه و در صراح کیش و شریعت -
ملکوت - بفتحتین پادشاهی و پروردگاری و تعریف عالم فرشتگان و باصطلاح صوفیان عالم معنی که عالم ارواح

است از مدار و گشتن و گفته‌اند بعضی که عالم غیب نوشته‌اند
و در بعضی از رسائل تصوف مسطور است که ملکوت
مقام عبادت فرشتگانست یعنی طاعت که بقیام و قعود
و رکوع و سجود حاصل شود چنانکه مقام عبادت ملائکه است.

ملوّث — بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوحه و ثای مثلثه آلوده از منتخب.

ملیح — نمکین و مجازاً خوب صورت که سفید الوان باشد از منتخب و کشف و غیرها.

ملحّ — بضم میم و کسر لام و تشدید حای حطی مبالغه کننده و در کار است.

ملاح — کشتیبانان و این ماخوذ است از ملح بالفتح که بمعنی بهره و بال [illegible] است از منتخب.

ملولح — بالکسر دریای مهمله [illegible] بیام بیندبا انرا و دیده دار [illegible] از سروری و منتخب.

ملخ — بفتح میم و خای معجمه نام شهریست از سروری و در بستان نام جنسی [illegible].

ملحد — بضم میم و کسر حای مهمله از راه حق گردنده و فاسق و بی دین از منتخب.

ملث — بفتح اول و لام مضموم و نون و دال مهمله صیغه نفی است بمعنی لاف و گزاف حزن از لند بالضم که بمعنی لاف و گزاف باشد از لطائف.

ملتحد — بالضم و حای مهمله پناهگاه از لطائف و صراح.

ملاذ — بفتح میم پناه و بفتح اول و تشدید واو الف [illegible] جمع ملاذ که بر وزن [illegible] بفتح اول و تشدید لام [illegible] از کشف و منتخب.

ملک عنبر — بادشاه عنبر یان که قوم او [illegible] که در بعضی بلاد دکن تسلط داشتند.

ملک نیمروز — رستم چراکه او بادشاه سیستان بود و ملک سیستان را نام نیمروز است از برهان.

ملبوس — جامه پوشیدنی مثل پیراهن و قبا و دستار و کلاه و غیره.

ملابس — بفتح میم و کسر موحده و سین مهمله جمع ملبس که بمعنی پوشش و لباس است کذا فی الصراح.

ملتبس — بالضم و بای موحده و سین مفتوح پوشیده و مشتبه و گرد شده.

ملماس — بالکسر [illegible] از الصحاح بمعنی قلم آورده و در دیگر کتب لغت یافته نشد.

ملتحس — بضم میم و فتح لام و خای معجمه و سین مشدده مفتوح و صاد مهمله [illegible] کرده شبها از منتخب و شرح نصاب [illegible].

ملاط — بکسر میم و طای مهمله گلی که بدان سنگ و خشت های دیوار را وصل کنند از منتخب و شرح نصاب.

ملتقط — بضم میم و فتح تا و قاف و طای مهمله چیزی چیده شده و رفو کرده شده و برداشته شده و بکسر قاف چیننده و رفو کننده و بردارنده از لطائف.

ملحوظ — بدنباله چشم نگریسته شده از صراح.

ملمع — روشن و درخشان کرده شده و انچه بورق طلا روشن کنند و در اصطلاح شعر آنکه یک مصرع عربی و یک مصرع فارسی یا بیت عربی و فارسی داشته باشد.

ملتاع — بضم و حرف ثالث تای فوقانی و عین مهمله بمعنی سوزنده و مجازاً بمعنی مشتاق و حریص.

ملهوف — اندوهگین و غلام [illegible] از کشف و منتخب.

ملق — بفتح میم و کسر لام آنکه بزبان چاپلوسی کند و در دل اخلاص نداشته باشد و بفتحتین [illegible] کردن و دوستی داشتن چاپلوسی و [illegible] زمین هموار از لطائف و بعضی نوشته که بفتحتین آواز اسب که از خشت انداختن بر می‌آید.

ملصق — بضم میم و کسر صاد مهمله چسپاننده و بفتح صاد چسپیده شده از منتخب.

ملحق — بکسر حای مهمله رسنده و رساننده و در یابنده و انچه بچیزی پیوسته شود از صراح و منتخب.

ملک — بفتحتین فرشته و انچه قائم شود باو کار [illegible] و بفتح میم و کسر لام بمعنی بادشاه و بالکسر [illegible] چیزی و آنچه حق کسی بود و او را [illegible] و بعضی گویند از جای [illegible] حاصل شود و گاهی مجاز [illegible] آید و بالضم بادشاهی شاهانه از منتخب و در شرح اصطلاحات صوفیه نوشته که ملک بالضم ماسوی الله از مکانات و وجود و مقید و ره و در اصطلاح صوفیه از عالم شهادت عبارتست چنانچه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار و اسرار و لاهوت عالم ذات حق و بعضی نوشته که ملک بالفتح میم و کسر لام بمعنی قدیم امیر را نیز گفته‌اند.

ملیک — بفتح میم و کسر لام مالک و صاحب و نام حق تعالی از لطائف.

مالک — بکسر میم [illegible] و انچه [illegible] باد قائم باشد از منتخب.

ملا جلال — کتابی در منطق [illegible] از ملا جلال.

ملل — بکسر میم و فتح لام جمع ملت که [illegible] دین و مذهب است و اطلاق ملت بر دین حق و باطل هر دو آمده و ملل و نحل [illegible] مذاهب و نحل جمع نحله است که بالکسر بمعنی مذهب سوای اسلام باشد کذا فی المنتخب.

ملل — بضم میم [illegible] از لطائف و برهان.

ملک الکلام — بفتح میم و کسر لام لقب شیخی که ملک قمی نام داشت از مصاحبان ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری.

ملثوم — بالفتح و ثای مثلثه بوسیده و بوسه داده شده از منتخب.

ملثّم — بضم میم و فتح لام و تشدید ثای مثلثه مفتوح بوسیده شده.

ملتزم — بضم میم و سکون لام و فتح تای فوقانی و فتح زای [illegible] که بیت [illegible] و آن [illegible] دیگر [illegible] باشد و بکسر زای التزام و پیوستگی دهنده از صراح.

ملثم — بضم میم و حرف چهارم ثای مثلثه مفتوح جای بوسه و بوسیده شده و بکسر ثای مثلثه بوسنده.

ملچه — بضم میم و سکون لام و فتح جای معجمه نوعی از پارچه ابریشمی که در نهایت ملائم باشد از منتخب و مؤید.
ملتزم — بضم میم و فتح زای معجمه موضعی است نزدیک رکن یمانی در طواف که دعا مستجاب است و اینجا دعا می کنند و بکسر زای معجمه بر خود لازم گیرنده از منتخب.
ملوم — بفتح میم و ضم لام ملامت کرده شده از منتخب و صراح.
ملازم — بضم میم و کسر زای معجمه پیوسته باشنده و بکسر زای از منتخب و بمناسبت همین بمعنی نوکر را گویند.
ملام — بفتح اول بمعنی مصدر میمی است بمعنی ملامت کردن و بجای ملامت.
ملهم — بضم میم و سکون لام و کسر ها الهام کننده یعنی در دل افگننده از جنس خیر و آن حق تعالی است و بفتح ها الهام کرده شده.
ملائم — بضم میم و کسر همزه که حرف چهارم است نرم و فراهم آینده و بمعنی موافق و مناسب طبع.
ملون — بفتح زر و شب آلکشده از بحر الجواهر و مؤید و منتخب.
ملک یمین — بکسر میم در اصطلاح فقه بمعنی کنیزک و غلام خریده و در لغت بمعنی غالب است و غلام و کنیز از غلبه اسلام می آیند لاجرم مجازاً غلام و کنیز زر خریده را نیز ملک یمین گویند.
ملون — بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوح رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده.
ملقن — بالضم و قاف مفتوح تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده از لطائف.
ملاعین — بفتح میم و کسر عین جمع ملعون.
ملآن — بفتح میم و سکون لام و مد همزه و نون بر وزن فعلان پر کننده و مجازاً بمعنی پر از شرح نصاب.
ملطیه — بفتح اول و ثانی و کسر طای مهمله و تشدید یای تحتانی نام شهری است در روم که در ابتدای اسلام مسکن کفار بود و آنچه در بعض نسخ گلستان ملطیه بر وزن قضیه نوشته است غلط است از صراح و تقویم البلدان.

ملتحمه — بضم میم و کسر حای مهمله طبقه اول بیرونی که ما سپید است از هفت طبقات چشم که صور و اشکال که دیده می شود اول در آن می افتد.
ملازه — بضم میم و فتح زای معجمه گوشت پاره که اندرون حلق آویخته باشد به هندی آنرا کاگ گویند از برهان و در مدار بزای فارسی است.
ملاحظه — بضم میم و فتح حای مهمله و ظای معجمه بگوشه چشم نگریستن از کشف.
ملاطفت — با کسی نکوئی کردن و مجازاً ملاطفت و در اصطلاح راستی گویند بمعنی اول از منتخب.
ملکه — بفتحات ثلاثه قوت حصول شده در ذهن قدرت کردن کاری که متمکن گردد بطبیعت کسی از منتخب و بحر الجواهر و بفتح میم و کسر لام زن پادشاه.
ملاغنه — بفتح میم و کسر غین جمع ملغون است خلاف القیاس و بضم میم و فتح غین صیغه اسم مفعول از مفاعله و تا در آخر برای تانیث است چرا که این لفظ در صفت جمع واقع است و لفظ جمع نزد نحویان حکم مونث دارد که در ابو الفضل افاغنه ملاغنه است.
ملازاده — نام کتابی در علم معانی است و در اصل نام مصنف او است و در اصطلاح کنایه از آلت جولیت.
ملاحده — بفتح میم و کسر حای مهمله جمع ملحد و این در اصل ملاحید بود تا یعنی ها در آخر بجهت تاکید بمعنی جمع زیاده کرده چرا که گاهی در آخر صیغه جمع منتهی الجموع و غیره تا بجهت تاکید جمع زائد می آرند چنانکه ملائک و ملائکه و صیاقل و صیاقله جمع صیقل از شرح اصول اکبری.
ملکشاه — نام پادشاه عظیم الشان از سلجوقیان که نظام نام وزیر داشت که بسیار سخی و کریم الطبع بود.
ملکات فاضله چهارگانه — حکمت و شجاعت و عفت و عدالت.
ملکات ردیه هشتگانه — حسد و بغض و بخل و حرص و کذب و غضب و کبر و بی حیائی.

ملکات فاضله — خصلتهای خوب.
ملحمه — بالفتح و حای مهمله جای جنگ و قتل و در صراح فتنه و جنگ بزرگ گویا ماخوذ از لحم است چنانچه مسلخه از سلخ از لطائف.
ملاعبه — بضم میم و فتح عین مهمله با کسی بازی کردن از منتخب.
ملائکه — فرشتگان جمع ملک است و در اصل ملائک بود تا بجهت تاکید یعنی جمع زیاده کرده اند چنانکه ملاحده جمع ملحد و صیاقله جمع صیقل.
ملعقه — بکسر میم و عین مهمله مفتوح و بعده قاف چمچه و قاشق آهنی و باصطلاح اطبا نام وزن معین است از مجوفات عسل چهار مثقال را ملعقه نامند از زو با می و دیگر یک مثقال را ملعقه گویند و مثقال چهار و نیم ماشه باشد و لفظ ملعقه بضم میم نیز نوشته اند و از منتخب بالکسر.
ملک آوازه — بلند آوازه.
ملهی — بضم میم و سکون لام غافل کننده و در بازی آرنده.
ملاهی — بفتح بازیها از کشف و منتخب.
ملک قمی — ملک الشعرا پایه تخت سلطان ابراهیم عادل شاه تخت نشین بیجاپور و او ختم خود را ظهوری داده بود.
ملتوی — بالضم پیچیده و پیچ در پیچ شونده و نوعی از حرکت نبض که همچو ریسمان پیچیده شود.
ملتانی — در ولایت مطلق هند ورا ملتانی گویند از چراغ هدایت.
ملتجی — بالضم پناه جوینده از لطائف.
ملی — بالضم و میم مکسور توانگر از لطائف.

فصل میم مع میم

مملکت — بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و فتح کاف مقام سلطنت و بمعنی پادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده از قاموس و منتخب و کنز.
ممات — بفتح مرگ از کنز و ممات مصدر میمی است در اصل مموت بر وزن مفعل بود واو متحرک ما قبل آن حرف صحیح ساکن حرکت او نقل کرده بما قبل دادند

واو در اصل متحرک بود و اکنون ماقبلش مفتوح گشت آن واو را بالف بدل کردند ممات شد -
مماثلت - مانند شدن از منتخب -
مماذجت - آمیختگی وارشباط -
ممانعت - بضم اول و فتح نون باز داشتن و منع کردن -
ممشیت - بکسر میم اول و سکون ثانی و ضاد معجمه مکسوره و تشدید تحتانی بسیار رفتن شدن و مجازاً بمعنی عاطفی -
ممشوت - بضم اول و تای فوقانی بر وزن مفعول فتن گرفته شده و بمعنی خوشبوی و کنیز و خیابان -
ممایزت - جدا کردن از یکدیگر و جدا ساختن و تمیز کردن -
مماراة - بفتح گفتگو و ستیزه کردن از لطائف -
مماشات - بضم اول با کسی رفتن و همراه شدن و مدارا و ستیزه کردن از منتخب -
مشابهت - بضم اول و شین معجمه با کسی [illegible] کردن از منتخب -
مماطلت - با طای مهمله بمعنی الوقت و فرصت ... و دیر افکندن کار - از منتخب -
ممارست - بضم اول و فتح رای مهمله کوشش کردن و تجربه نمودن و در کار ... نمودن و در بیان کردن از مدار و صراح و منتخب ...
ممزوج - آمیخته شده و شراب که با گلاب یا بچیزی دیگر آمیخته باشند -
ممزوج - بالضم زای معجمه مکسور آمیزنده و ...
مماعج - در آخر حای مهمله بمعنی ... و درین صورت قلب ملعج است -
ممسوح - بضم میم اول و فتح میم دوم و فتح رای معجمه و حای مهمله جامه است قیمتی از قسم کتان و بمعنی آب خانه از شرح دیوان خاقانی و در بعضی کتب بمعنی یافته نوشته -
مماتحت - بضم اول و کسر نون و خای معجمه منع کننده ...

برگردانندهٔ صورت اصلی را بصورت زشت -
ممت - کشیده و دراز شده از منتخب -
ممهت - بضم اول و فتح ثانی و تای مشدده مفتوحه کشیده شده و نیکو کرده شده و بکسر تا گستراننده از منتخب -
ممرد - بضم اول و فتح میم دوم و در آخر دال مهمله بر وزن مثوبه نام درخشان و ساده و هموار از منتخب -
ممد - بضم اول و کسر دوم و تشدید دال مدد کننده از منتخب -
ممدد - بضم اول و فتح دوم و کسر دال مشدد اول نام دردی که از آن عصب اندام کشیده می شود از شرح نصاب -
ممکن الوجود - آنست که وجودش ضروری و عدم آن ضروری نبود و آن مخلوقات است -
ممر - بفتحتین و رای مشدده راه و جای گذشتن و مجازاً بمعنی سبب نیز مستعمل است از مدار و مؤید و منتخب -
ممطر - بضم اول و سکون دوم و کسر طای مهمله بارندهٔ باران -
ممیز - بضم اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی مکسور و زای معجمه تمیز کننده و جدا کننده خوب را از زشت -
مماس - بضم اول و سین مهمله مشدد با هم مساس شده و با هم ساییده و جای بهم سودن صیغه اسم فاعل و اسم مفعول و اسم ظرف است از مفاعله و ماخذ این مس است بالفتح و تشدید که بمعنا عضو است -
ممضوغ - بضاد و غین معجمتین خاییده شده -
ممالک - بفتح مقامهای پادشاهی و این جمع مملکت است از کشف و منتخب -
مملوک - بنده از منتخب -
ممالیک - بفتح اول و کسر لام جمع مملوک است و آن غلام و کنیز و دیگر اشیا باشد -
ممسک - بالضم و سین مهمله مکسور بخیل و ورزنده و باز دارنده از منتخب و ... بخیل از صراح -

مماثل - بضم میم مشتبه و مانند شونده و برابر از منتخب -
ممل - بضم میم اول و کسر میم ثانی و تشدید لام ملول کننده -
ممتحن - بالضم و تای فوقانی و حای مهمله هر دو مفتوح آزموده شده از منتخب -
ممنون - بالفتح نعمت داده شده و منت نهاده شده و نقصان کرده شده از لطائف -
ممتهن - بالضم خوار کرده شده ماخوذ از مهانت از لطائف -
ممکن - بالضم و کاف مکسور دست دهنده و پیدا شونده و گاهی بمعنی مخلوق و انسان نیز آید و بضم اول و فتح دوم و تشدید کاف مفتوح قائم و پا برجا کرده شده و بکسر کاف مشدد قائم و برجا کننده کسی را -
مملو - بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و تشدید واو پر کرده شده صیغهٔ اسم مفعول است از ملأ در اصل مملوء بود بر وزن مفعول پس همزه را بواو بدل کردند واو را در واو ادغام کردند مملو شد و فارسیان بتخفیف هم آرند و نیز درست باشد بضم میم اول و سکون دوم و فتح لام بر وزن مکرم درین صورت نیز صیغهٔ اسم مفعول است از باب افعال ماخوذ از ملأ که بمعنی پر کردن باشد -
مموه - بضم اول و فتح ثانی و تشدید واو مفتوح زر اندوده و طمع کرده شده از منتخب و دروغی که بفریب آن را مانند راست گردانیده باشند و نام صنعتی است -
ممسحه - بکسر و سین مهمله و حای مهمله آله یعنی چیزی که بدان چیزی دیگر را بمالند و بمعنی کمالهٔ معماران مستعمل از شرح نصاب -
ممسک الاعنه و ممسک العنان - نام شکل دوازدهم از اشکال شمالی بصورت مردی استاده بیک دست تازیانه و بدست دیگر عنان اسپ و کواکبش چهارده -
ممضی - بفتح میم اول و سکون میم ثانی و کسر ضاد معجمه ...

و تشدید یا گذشته شده و روان کرده شده –
منسلی – بالضم سید آگنده و این اسم فاعلست از انسلا –

فصل میم مع نون

منا – بکسر اول موضعیست و سایه بمعظمه که مقام بازار ست و حاجیان در انجا قربانی کنند و بضم اول امید ها چراکه جمع منیه است که بالضم بمعنی آرزو و مقصد باشد و بالفتح مقدار و اندازه و برابر دو من که در وزن و سنجیدن مقررست بمعنی منازل نیز آمده برین تقدیر مخفف منازل باشد از منتخب و غیر آن –
منادی – بضم میم و فتح دال و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی آواز داده شده و خوانده شده و مراد ندا نیز آمده از منتخب –
منسار – بکسر میم و سکون نون و سین مهمله عصا از کنز و شرح نصاب و صراح –
منشا – بفتح میم و سکون نون و فتح شین معجمه و بعده همزه بصورت الف وانچه که مردم بعد الف که در حقیقت همزه است همزه دیگر نویسند خطاست و اگر نویسند بالای الف باید نوشت بجهت اشاره این معنی که الف نیست همزه است بمعنی جای پیدا شدن و جای بودن مگر در عرف بمعنی سبب مستعمل میشود –
منقی – بضم میم و فتح نون و تشدید قاف مفتوح و در آخر الف بصورت یا پاک کرده شده و صاف کرده شده چنانچه مویز منقی و آنچه منقی مویز میوه معروفست که در دوا بکار آید و منقی و صفت آنست یعنی مویزیکه آنرا از تخمش پاک صاف کرده باشند و بعض مردم که مویز را منقی گویند و از لفظ مویز غافل میشوند غلطی عظیم ست –
منقلا – بالکسر و حروف دوم قاف و فتح پیش یعنی سراول –
منکوب – خراب و بدحال و سختی رسیده شده از منتخب و کشف و کنز –
منتخب – بالضم و خاء معجمه مفتوح برگزیده شده و این صیغه اسم مفعول ست از باب افتعال از کنز و کشف
منکب – بالفتح و کاف مکسور کتف و دوش از صراح و

مؤید و منتخب و کنز و مدار –
منجلاب – بالفتح و جیم عربی مفتوح مغاکی باشد که آب حمام یا آب باورچی خانه و امثال آن دران جمع شود و ظاهرست که آن نهایت مکروه و بدبو باشد از بهار ان و جهانگیری و در خیابان نوشته که صاحب بهار عجم گوید در ترکیب این لفظ ظاهر آنست که مرکب باشد از منجل که اسم ظرف است از نجل که بمعنی انداختن چیزیست و لفظ آب پس منجلاب بمعنی جای انداختن آب باشد
مناقب – بفتح میم و کسر قاف اوصاف حمیده –
منصب – بفتح میم و کسر صاد مهمله جای برپا شدن و مجازا بمعنی رتبه و عهده جلیل القدر که برای امرا از حضور بادشاه هندوستان مقرر گردد و بفتح صاد خطاست از مؤید و کشف و مزیل و از تحقیقات خان آرزو چنین بتحقیق رسید که لفظ منصب بفتح صاد مشهورست و عبارت باقتضا ضابطه تصریف بکسر صاد باید و این غلط عام ست نه غلط عوام بدانکه غلط بر دو گونه است یکی غلط عام چنانکه لفظ منصب که بکسر صادست و بفتح صاد گرفته شود چنانکه شعرای عامه با لفظ لب و عجب قافیه کرده اند و دیگر غلط عوام چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخص تعین کرده شده بالطرف و کارے و این استعمال عوامست تم کلامه
منسکب – بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله و کسر کاف آب ریزنده و گریه بسیار کننده از منتخب –
مناب – بفتح میم و در آخر بای موحده بجای ایستادن و نیز بمعنی ایستادن بجای کسی از منتخب –
منتسب – بالضم و سین مهمله مکسور نسبت کننده با کسی
مندوب – بالفتح لفظیکه در حالت مصیبت با گریه بطریق نوحه متلفظ نموده شود –
مناکب – بفتح میم و کسر کاف دوشها و کتفهای مردم –
منقلب – بضم میم و کسر لام برگردنده و واژگون شونده و باصطلاح منجمین قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده گانه باعتبار تاثیرات سعادت و نحوست در

طالع برج منقلب کار راست و درست نیاید و بفتح لام مصدر میمی ست بمعنی برگشتن و هم اسم ظرف بمعنی جای برگشتن و واژگون شدن چون این از باب انفعال ست اینجا اسم مفعول ازین نمی آید از قاموس و غیر آن وانچه در منتخب بمعنی مفعول نوشته از تصرف کاتبان ست –
منسحب – بسین مهمله و جیم کشیده شونده از لطائف و منتخب
مناکیب – بفتح میم و کسر کاف خراب و بدحالان و سختی رسیدگان این جمع منکوب ست –
منوب – بفتح میم و ضم نون و سکون واو و بای موحده نیابت کرده شده –
منشعب – بالضم و شین معجمه مفتوح و کسر عین مهمله شاخ در شاخ شونده و نام کتابیست در علم صرف –
مناسبت – بفتح سین مهمله با هم نسبت داشتن از منتخب
منادمت – بضم میم و فتح دال همنشینی از منتخب
منافرت – با کسی تیزی و حاکم رفتن برای اثبات بزرگی حسب و نسب از منتخب و صراح –
منعوت – نعت کرده شده و صفت کرده شده –
منافات – بضم از هم جدا شدن و نفی کردن هر یا هم هر دیگری را نیست کردن چنانکه نقیضین و ضدین بعنی کیمیا شب و روز و گرمی و سردی نیست انکشف –
منشآت – بضم میم و سکون نون و فتح شین معجمه و الف ممدوده و تای فوقانی بر وزن مفعلات انشا کرده شده و این جمع منشی ست که بضم میم و سکون نون و شین معجمه صیغه اسم مفعول باشد از انشا و مراد از منشآت مسودات و عبارات و تصنیفات ست –
منیت – بضم میم و سکون نون و فتح تحتانی آرزو و مقصود و بفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح موت و مرگ که تقدیر شده و بجای خود مرگ نیز
منقصت – بفتح و سکون نون و کسر قاف و فتح صاد مهمله نقصان و عیب از مهذب –
منقضت – بفتح میم و کسر قاف و ضاد معجمه شکسته و شکستگی از شمسی –

ملحوت - بحای مهمله تراشیده شده از لطائف -
منحت - بالکسر و حای مهمله مشدد در تراشه از شرح نصاب -
منحات - بالکسر حاء مهمله رنده نجاران از شرح نصاب -
مناحات - بالفتح بمعنی نوحه‌ها -
منیت - بفتح میم و سکون نون و کسر موحده و تحتانی و بضم میم و فتح نون و فتح موحده مشدد در پاینده شده هر با هر مطلب که اکثر شان و سیاران اهل که از زمین خود اندیشه باشند چنانکه القمش که بسیار از کفر و غیر آن -
منهیات - بفتح میم و سکون نون و کسر ها و تشدید تحتانی افعال بد کردن آنها در شرع منع کرده شده است -
مناهی - بفتح میم نام بتی در عرب که بر مهل و خزاعه که هر دو قبیله اند از عرب بتان را می پرستیدند از لطائف -
منقعت - بفتح میم و سکون نون و فتح قاف و فتح عین مهمله سوده شده از صراح -
منت - بالکسر و تشدید نون منقوع نکوئی و احسان کردن با کسی از منتخب و در صراح نوشته که منت نعمت دادن و بیان کردن نیکی خویش بر کسی و در بعض کتب نوشته که شمار کردن منعم نعمتهای خود را بر نعمت داده شده و بار نعمت بر کسی نهاده و برون احسان خود پنداشتن و منت ... علیه منتهای منعم و منا و ... نوشته که ... با الفرد داشتن و نهادن و ... استعمال میگردد -
مناکحت - بالضم میم و فتح کاف نکاح کردن از منتخب -
منازعت - بضم میم و فتح زا با کسی در چیزی کوشیدن و با کسی در باب او در چیزی خود و کشاکش کردن و خصومت کردن از منتخب و لطائف -
منقبت - بفتح میم و سکون نون و فتح قاف هنر و ستودگی و با صطلاح مداح و ثنای اهل بیت و اصحاب کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین -

مناظرات - بضم میم و فتح ظاء معجمه با هم بحث کردنها -
منبعث - بضم میم و سکون نون و فتح موحده و کسر عین مهمله و ثاء مثلثه برانگیخته شونده -
منطقة البروج - بالکسر دائره است که همه دوازده بروج بر همین دائره واقع شده اند و این دائره بشکل منطقه یعنی میان بند بر حوالی افلاک محیط برآمده است و این دائره که منطقة البروج دائره معدل النهار را تقاطع نموده حمائلی چون شمس بهر دو نقطه محل تقاطع سیر میل و نهار ...
جمیع تقاطع غیر عرض تسعین و بالتقریب منصف بر او و در دو محل تقاطع را دو نقطه اعتدال گویند و آن نقطه که چون آفتاب از و در گذرد شمالی شود و برا اعتدال ربیعی نامند و آن راس حمل است و نقطه دیگر که مقابل آنست چون آفتاب از و گذرد جنوبی شود آنرا اعتدال خریفی گویند و آن راس میزان است و سیر شمس دائما برین دائره واقع می باشد و شکل دائره منطقة البروج و دائره معدل النهار این است

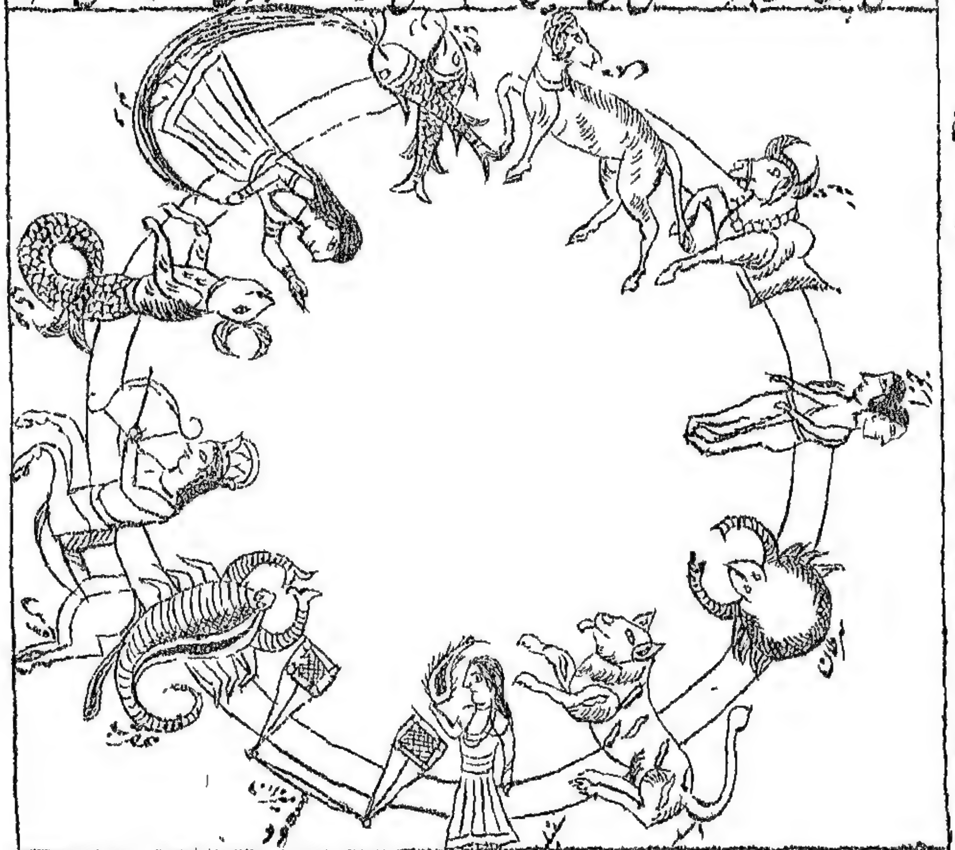

منسوج - بالفتح و جیم عربی بافته شده و این ماخوذ است از نسج که بمعنی بافتن است و نیز قسمی از بافته ابریشمی از شرح بوستان -
منتج - بالضم و تای فوقانی مکسور نتیجه دهنده -
منسرج - در آمده در چیزی از منتخب -
مندمج - بضم اول و کسر میم دوم در هم رفته و داخل شونده -
منهج - بفتح اول و سوم راه آشکار است راه کشاده از منتخب و صراح -
مناهج - بفتح میم و کسر ها راههای راست و این جمع منهج است از منتخب و کنز -
منهاج - بالکسر راه راست و کشاده از کنز و منتخب و صراح -

منتسج - بضم میم و سکون نون و فتح فوقانی و فتح سین بافته شده -
منج - بالضم مگس سبز که گوشت را گنده کند و کرم اندازد -
منضج - بضم میم و سکون نون و کسر ضاد معجمه و جیم پخته کننده و پزنده میوه و ریش و خلط و ماده را از صراح -
منقح - بضم میم و فتح نون و فتح قاف مشدد و حاء مهمله پاک کرده شده و صاف کرده شده و چیزی که از دروغ پاک شده -
منسرح - بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله و کسر رای مهمله و حای مهمله آسانی و روانی کرده شده و نام بحری چون ارکان این بحر بسبب ها متقدم اند بر وتد لهذا

آسمان تر گفته میشود و بعضی نوشته اند که انسراح از
جامه بیرون آمدنست آین بحر سیم و در نقصان زحافات
بحر سیر است که بمقدار دو رکن خویش میرسد لهذا این
انحصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کردند۔
منفخ۔ بالکسر و حرف سوم فای مفتوحه بعده خای معجمه
دمه آهنگران و آن پوست حیوان باشد که ازان باد
با آتش میرسانند از منتخب و بضم میم و فتح نون و کسر
فای مشدد و درم منفخه و آنچه که باد و شکم پیدا کند۔
منسوخ۔ نیست گردانیده شده و رد کرده شده۔
منتسخ۔ بکسر سین مهمله نسخه گیرنده و نسخه خوانند
و بفتح سین نسخه گرفته شده و بعضی بمعنی رد کرده
شده نیز نوشته اند۔
مناخ۔ بفتح محل خواب جای آسودگی از لطائف۔
منفسخ۔ بفا و سین مهمله فاسد و تباه۔
منقاد۔ بالضم و قاف رام و مطیع و فرمانبردار و
فروتنی کننده از منتخب و لطائف۔
منعقد۔ بالضم و عین مهمله مفتوح و کسر قاف
بسته شونده از منتخب۔
منسد۔ بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله
و تشدید دال بسته شونده۔
من یزید۔ نوعی از بیع که هر که اندکی خریداران
قیمت زیاده بدهد خریده باید و بمعنی فروخت کالا
و بمعنی بازار نیز نوشته اند۔
منشد۔ بضم میم و سکون نون و کسر شین معجمه شعر خوانند
منضد۔ بضم و فتح نون و فتح ضاد معجمه مشدد بر همدیگر
چیده شده از منتخب۔
منجمد۔ بالضم و فتح جیم و کسر میم دوم بسته و فسرده شونده
چنانکه آب یا روغن و غیره از سردی بسته گردد۔
منقد۔ بالضم و قاف مکسور نقد ستاننده و بفتح قاف
سره کرده شده و پاک از لطائف۔
منفرد۔ بضم میم و کسر رای مهمله تنها۔

منده۔ بضم میم و فتح نون و کسر دال مشدد اول پرده
و رنده که راز کسی فاش کند از شرح نصاب۔
منفذ۔ بفتح میم و سکون نون و فتح فا و ذال معجمه جای
درگذشتن و جای جاری شدن و ازین معنی راه
مراد است۔
منقار۔ بالکسر نول مرغ و آله دانه چیدن و آله
چوب کندن از شرح نصاب۔
منشار۔ بالکسر و شین معجمه اره که بدان چوبها
قطع کنند از منتخب۔
منذر۔ بضم میم و سکون نون و کسر ذال
معجمه ترساننده و یکی از اسمای پیغمبر صلی
الله علیه و آله وسلم که آنحضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ
می ترسانیدند از شرح نصاب۔
منظر۔ بالفتح و ظای معجمه مفتوح جای نظر با آنکه این لفظ
گاهی بمعنی چشم باشد چرا که چشم محل خروج نظر و جای پیدا
شدن بصر است و گاهی بمعنی چهره و روی آید زیرا که چهره
موضع واقع شدن نظرست چنانکه اکثر نظر بر چهره می افتد
و گاهی بمعنی دریچه که بر سر بام و غیره باشد مستعمل میشود چرا که
دریچه جاییست که در انجا نشسته نظر باطراف میکنند اجمالا
از کشف و از تتبع کلام اساتذه معلوم شده۔
مناظره۔ جمع منظر۔
منخر۔ بکسر میم و سکون نون و فتح خای معجمه سوراخ بینی و
فتح میم و کسر خای معجمه نیز آمده از منتخب و غیر آن۔
منکر۔ بالضم و کاف مفتوح بد و قبیح و ناشناسنده امر قبیح
که هر که ببیند انکار کند و ناسزا و بمعنی ناشناخته شده و نام
فرشته از دو فرشتگان که در گور سوال کنند و بالضم و کاف مکسور
انکار کننده و از مدار و کشف و غیر آن و منتخب و لطائف۔
منجر۔ بضم میم و سکون نون و فتح جیم کشیده شونده و در اصل
منجرر بود که راء اول را در راء دوم ادغام یافت صیغه اسم فاعل از انجرار
که بروزن انفعال است ماخوذ از جر که بمعنی کشیدن باشد۔
منار۔ بالفتح چراغدان و جای باشد که بران چراغ فروزند

چرا که این صیغه اسم ظرف است بمعنی جای نور و مجازا
جای بلند اذان گفتن و ستون که از خشت یا سنگ
بر یمین و شمال مساجد بنا کنند شاید که در زمانه
قدیم بر آنها چراغ می افروخته باشند بهمین سبب آنرا منار
گویند و درین زمان که آنرا مینار گویند بزیادت تحتانی
غلط محض است از مزیل و منتخب و مؤید و غیره۔
منشور۔ پراگنده شده و فرمان پادشاهی از
منتخب و بعضی گویند بمعنی فرمان پادشاهی که در لطف
و عنایت باشد۔
مناشیر۔ بفتح فرمانهای پادشاهی این جمع منشورست۔
منتشر۔ بالضم پراگنده از منتخب۔
منبر۔ بالکسر آله بلند شدن که بجای خطیب
باشد و این صیغه اسم آله است از نبر که بمعنی
برداشتن است از صراح۔
منابر۔ بفتح میم و کسر بای موحده جمع منبر۔
مندبور۔ بفتح میم و سکون نون و دال مهمله و ضم
موحده و واو معروف مانده و پریشان حال
از کثرت حرکت و رفتار۔
منوچهر۔ بکسر میم و واو معروف مخفف مینوچهر یعنی
بهشت رو که نام نبیره ایرج است از جانب دختر و
ایرج پسر فریدون بود از برهان۔
مناصر۔ بضم میم و کسر صاد و یاری دهنده اسم فاعل
از مناصرت و بفتح میم جاهای یاری دادن از لطائف۔
منکدر۔ تیره از لطائف۔
منکسر۔ بضم میم و کسر سین مهمله شکننده۔
منصور۔ یاری داده شده و نام فقیر کامل مشهور است
در تواریخ ابن خلکان مسطور است که نام ایشان حسین
بود و نام پدر ایشان منصور باسم پدر خود مشهور [illegible]
و ایشان را حلاج ازان گویند که روزی بر دکان
حلاجی نشسته بودند حلاج را کاری فرموده ما حاجت
انکار کرد که من بکار خود مشغولم ایشان گفتند که تو برو

من عوض آن کار بیگم حلاج برای کردن کار ایشان رفت چون ایشان اندک دیر باز آمد همه پنبه و دو کان خود محلوج یافت متعجب گردید از آن روز لقب ایشان حلاج مشهور شد۔

منثور ـ بثای مثلثه نثر ناسفته و بمعنی متفرق و پراگنده و کلامیکه منظوم نباشد۔

مناخر ـ بفتح میم و کسر خای معجمه جمع منخر که بکسر اول بمعنی سوراخ بینی ست۔

مناخیر ـ بفتح میم جمع منخر که بالکسر بمعنی سوراخ بینی ست و مناخیر در کتابه از منتخب کم عرض که بر کناره یا تخته بلصوق کنند تا تخته دیگر وقت بستن دروازه بر آن قرار گیرد و آنرا بینی در گویند و مناخیر اگرچه صیغه جمع ست لیکن در ترکیب با لفظ در بمعنی واحد مستعمل ست۔

منحدر ـ بالضم و حای مهمله مفتوح و کسر دال از بالا بزیر آینده از منتخب۔

منزجر ـ بزای معجمه و جیم بعربی باز ماننده۔

منشطر ـ بشین و طای مهمله شگافته شونده۔

من الاخیر ـ بالفتح آن مقدار بار که چون بر کشتی بار نهند کشتی غرق شود از لطائف۔

منشر ـ بضم میم و کسر یای و زای [illegible] پاینده و فایده شمار کننده یعنی [illegible] دانسته و جنبش دارنده۔

منغمس ـ بالضم و غین معجمه و کسر میم دوم و سین مهمله در آب فرو رونده یعنی غریق از صراح و منتخب۔

منداس ـ بالضم و سکون نون و فتح دال مهمله و سین مهمله کهنه و فرسوده و خشک [illegible] باشد از لطائف و غیر آن۔

منسس ـ بالفتح و سین مهمله [illegible] نساره [illegible] از منتخب و لطائف۔

منطمس ـ بالضم و طای مهمله و سین مهمله [illegible] ناپدید شده از لطائف۔

منکا ـ بالفتح [illegible] کاف نون [illegible] فارسی

وضم لام نام شهریست در هند که در نواحی آن فیل خوب و بهتر پیدا میشود از رشیدی۔

منفوش ـ بفا و شین معجمه پنبه پشم زده شده که بکمان ندافی از هم پاشیده شده۔

منقاش ـ بالکسر قاف و شین معجمه موی چینه که بدان موی را از بدن بر کنند از منتخب و بمعنی نهرنی که بدان ناخن و حرف غلط تراشند۔

منش ـ بفتح میم و کسر نون خو و طبیعت از مدار و کشف و جهانگیری و بهار عجم۔

منجوش ـ ما بعجه [illegible] ظاهرا بدل منجوق ست۔

منیوش ـ بفتح میم و سکون نون و ضم تحتانی و شین معجمه صیغه نهی ست از نیوشیدن بمعنی مشنو از برهان۔

مناص ـ بفتح میم و صاد مهمله گریختن و باز پس شدن و خویش را باز کشیدن و گریزگاه از منتخب و صراح۔

منصوص ـ بهر دو صاد مهمله بکمال التفحص تحقیق رسانیده شده و آنچه از آیت صریح غیر محتاج بتاویل یا از حدیث صحیح به ثبوت رسانیده شده باشد۔

منغص ـ بضم میم و فتح نون و غین معجمه مشدد مفتوح و صاد مهمله مکدر و تیره از صراح۔

منقرض ـ بالضم و قاف و کسر را و ضاد معجمه بریده شونده۔

منخفض ـ بالضم و خای معجمه و کسر فا و ضاد معجمه بنشیب افتاده و پست شونده۔

منقبض ـ گرفته شونده و تنگ بسته شونده۔

مناقض ـ بضم میم و کسر قاف شکننده و مخالفت

مناط ـ بفتح میم بمعنی بستن چیزی و در آویختن و بمعنی در آویختگی و پیوستگی مستعمل که حاصل بالمصدر ست و هم صیغه اسم ظرف بمعنی جای در آویختن چیزی ماخوذ از نوط که بمعنی در آویختن ست و مجازاً گاهی بمعنی مطلب و مقصد نیز مستعمل میکنند از لطائف و منتخب و غیر آن۔

منوط ـ بفتح میم و ضم نون و او بسته و بچیزی [illegible] در آویخته شده از منتخب۔

منخرط ـ بضم میم و خای معجمه و کسر رای مهمله چیزیکه بسبب تراشیدن همه اطرافش صاف و مصفا شده باشد و مجازاً بمعنی آراسته و درست شونده و در مجموع اللغات منخرط بمعنی در میان چیزی در آینده و در صراح در کشیده شونده در رشته۔

منبسط ـ بضم میم و سین مهمله مکسور کشاده شونده و گسترده شونده و گاهی مجازاً بمعنی مسرور و خوش حال و انبساط آرنده آید۔

منیع ـ بر وزن فعیل باز دارنده و مجازاً بمعنی محکم و استوار چراکه هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد۔

منّاع ـ بالفتح و تشدید نون بسیار منع کننده۔

منقلع ـ بکسر لام بر کنده شونده۔

منوع ـ بضم میم و ضم نون باز دارنده و بسیار منع کننده از لطائف۔

متقنع ـ بکسر نون دوم قناعت کننده از لطائف

منبع ـ بفتح میم و سکون نون و فتح بای موحده چشمه و این صیغه اسم ظرف ست از نبوع که بمعنی بر آمدن آب ست از زمین۔

منابع ـ بفتح میم و کسر بای موحده جمع منبع۔

منتجع ـ بضم و فتح جیم نیکو کار و جایگاه آب و گیاه از لطائف و صراح۔

منطبع ـ بالضم و طای مهمله و کسر موحده منقوش شونده از منتخب

منافع ـ بفتح میم و کسر فا جمع منفعت۔

مندفع ـ بضم اول و کسر فا دفع شونده۔

منازع ـ بضم میم و کسر زای معجمه با کسی در چیزی داوری کننده۔

منتهی الجموع ـ وزن جمعی که باز آنرا جمع نتوان ساخت چنانچه وزن مفاعل و مفاعیل که این هر دو وزن را بار دیگر جمع کرده جمع الجمع نمی خوانند بخلاف دیگر اوزان جمع چنانچه اکالیب جمع اکلب و اکلب جمع کلب است۔

منصبغ - بالضم میم وسکون نون وفتح صاد مهمله و کسر موحده وغین معجمه رنگین شونده -

منیف - بالضم میم بروزن مقیم پاک و بزرگ و بلند و زیاده از منتخب

منزحف - بالفتح زای معجمه وکسر حای مهمله دور شونده از سمت معقولیت و دور شونده از وزن صحیح از شرح خاقانی -

منکشف - بکسر شین معجمه وشونده وکشاده و برهنه شونده

منحرف - خمیده و برگشته شونده -

منعطف - بکسر طای مهمله خم گیرنده و برگردنده -

منصرف - بکسر رای مهمله از حالی بحالی برگردنده و اصطلاح نحو اسمیکه قبول کند کسره و تنوین را بخلاف غیر منصرف که کسره و تنوین را قبول نمیکند -

منجنیق - بالفتح میم وسکون نون وفتح جیم وکسر نون دوم و یای معروف آلتی از فلاخن بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه کنند و سنگهای کلان دران نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار می شکنند و این معرب من چه نیک است و الا در فارسی جیم و قاف در هیچ کلمه نیامده است چون در زمانه سابق آله مذکور بجهت قلعه گیری کمال مفید بود لهذا افتخاراً باین اسم مسمی گشته بود از آن معرب کردند از مدار و کشف و برهان و لب اللباب و مؤید و منتخب وغیره -

منجوق - بالفتح وجیم عربی مضموم ماهچه علم و چیزی باشد که از زر و سیم وغیره ریخته کرده بر سر علم لشکر وغیره می نهند و این لفظ معرب است از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی نوشته که دلاسکی که بر سر علم نصب کنند -

منشق - بالضم میم وسکون نون وفتح شین معجمه و تشدید قاف شگافته شونده و پاره شونده -

منفق - بالضم میم وکسر فا نفقه دهنده از لطائف -

منخرق - دریده شونده -

منطیق - بالکسر وطای مهمله نیز مکسور و سکون یای تحتانی فصیح الکلام و نیک سخن گو از منتخب -

منطق - بالفتح وطای مهمله مکسور سخن گفتن و سخن و گفتار و نام علمیست معروف و تعریفش اینست آلة قانونیة تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر و بالکسر وطای مهمله مفتوح میان بند و کمر بند و بالضم میم وکسر طا گویا و کلام کننده از منتخب وغیر آن -

منطوق - سخن و کلام و بمعنی مضمون و معانی نیز آمده

منطبق - بالضم میم وکسر موحده بر هم نهاده شونده و مجازاً بمعنی برابر و موافق آینده -

منفک - بالضم میم وسکون نون وفتح فا جدا گردنده از لطائف -

منتهک - بالضم میم وسکون نون وفتح تا وکسر های فوقانی پرده دریده شونده از لطائف -

منهمک - بالضم میم و های دوم مکسور کوشنده در کاری و مبالغه کننده در آن کار از منتخب و صراح -

مناسک - بفتح میم وکسر سین مهمله جاهای عبادت حاجیان و بمجاز ذکر محل و اراده حال بمعنی اعمال و افعال حج چنانچه طواف کعبه و رمی الجمار و سعی میان صفا و مروه یعنی دویدن میان صفا و مروه و وقوف عرفات یعنی ایستادن در عرفات و قربانی و بستن احرام وغیر آن جمع منسک است که بمعنی عبادتگاه حاجیان باشد

منسک - بفتح میم وسکون نون وفتح سین مهمله عبادتگاه و جای قربانی حاجیان و این ماخوذ از نسک بالضم که بمعنی عبادت کردن و قرآن خواندن و قربانی کردن است از منتخب -

منهک - بالفتح پاره پاره و در فرهنگ میر عضدالدوله بمعنی کساد و ناروائی متاع مرقوم ساخته از لطائف -

منسلک - بالضم ولام مکسور در آینده در چیزی و سلک شونده از منتخب منقول از زبدة الفوائد -

منهلک - خود را در هلاک اندازنده از لطائف -

من ذلک - بالکسر در لغت بمعنی از آنجا و در اصطلاح اهل دفتر خرج را گویند -

منهل - بفتح میم وسکون نون وفتح ها چشمه در چراگاه و صحرا که مردم و بهائم از آن آب نوشنده و این ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد از منتخب و صراح وغیر آن -

مناهل - بفتح میم وکسر ها جمع منهل که بمعنی چشمه باشد

منزل - بفتح میم وکسر زای معجمه جای فرود آمدن لیکن اکثر بمعنی جائی مستعمل است که مسافران بجهت خواب و آرام دران فرود آیند و بمعنی مطلق خانه و مکان نیز مستعمل میشود و بضم میم وفتح زای معجمه فرود آورده شده و فرود فرستاده شده -

منازل - جمع منزل و منازل قمر نزد اهل تنجیم بیست و هفت اند و هندیان منزل قمر را نچهتر گویند اول شرطین که بهندی اسونی گویند دوم بطین بهندی بهرنی سوم ثریا بهندی کرتکا چهارم دبران بهندی روهنی پنجم هقعه بهندی مرگ سر ششم هنعه بهندی اردرا هفتم ذراع بهندی پنربس هشتم نثره بهندی پکه نهم طرفه بهندی اشلیکها دهم جبهه بهندی مگها یازدهم زبره بهندی پوربا پهالگن دوازدهم صرفه بهندی اوترا پهالگن سیزدهم عوا بهندی هست چهاردهم سماک بهندی چترا پانزدهم غفره بهندی سوانت شانزدهم زبانا بهندی بساکها هفدهم اکلیل بهندی انورادها هیژدهم قلب بهندی جیشٹها نوزدهم شوله بهندی مول بستم نعائم بهندی پوربا کهاد بیست و یکم بلده بهندی اوترا کهاد بیست و دوم سعد ذابح بهندی سرون بیست و سوم سعد بلع بهندی دهنشٹا بیست و چهارم اخبیه بهندی ستبهکها بیست و پنجم سعد سعود بهندی پوربا بهادرپت بیست و ششم مقدم بهندی اوترا بهادرپت بیست و هفتم مؤخر بهندی ریوتی بدانکه هر یکی از بروج دوازده گانه از دو منزل و پاو بالا مرکب است -

منملح - بضم میم اول وکسر میم دوم چیز اندک اندک فراهم آمده بهم شده باشد -

منجل — بالکسر چیزی که بدان زراعت و غیره درو کنند و بالفتح داسی اند که بدان چیزی ... باشد از شرح نصاب و منتخب —

منحل — بضم میم و فتح نون و تشدید حای مهمله ... و آنچه بشکل ... باشد و عین منحل کنایه از بلال —

منحل — بالضم و حای مهمله مفتوح و تشدید لام گداخته شونده از منتخب —

منخل — بکسر میم و فتح خای معجمه پرویزن و غربال و بضم میم و ضم خای معجمه و بالفتح خا افصح از منتخب و ...

منصل — بضم میم و فتح صاد انگشتدان که آنرا انگشتوانه نیز گویند از مدار و در کشف بضم اول و سوم —

مندیل — بکسر میم و دال مهمله دستار و دستارچه و آنچه در میان بندند از کشف و موید و منتخب و بمعنی دامن و پارچه نادوخته نیز نوشته اند —

مندل — بفتح میم و سکون نون و فتح دال مهمله دایره که افسونگران و عزایم خوانان گرد بگیرند و بر زمین کشند و بزبان هندی نوعی از ... که آنرا ... نیز گویند از برهان و سروری و مصطلحات —

منحول — بالفتح و حای مهمله شعر دیگری که بعینه الفاظ و مضمون بنام خود خوانده باشند از منتخب و سروری و صراح —

منوال — چوبی باشد جولاهگان را که بر آن جامه بافته پیچند و ... مجازاً بمعنی ... استعمال کنند از منتخب و شرح مقامات حریری و در صراح بمعنی ... بافنده —

منال — بفتح میم جای یافتن چیزی و محل حصول و نیز چیزی که از اراضی ملک و جاگیر و باغ و مزرعه و دکان که ... محصول ... از ... —

منبل — بالفتح و حرف سوم باء ... نیز ... کاهل و سست ... از برهان و در لطائف بمعنی کاهل و بد اعتقاد و بمعنی محل زخم و نام دوائی که بر زخمها بسته تازه استعمال کنند —

منعش — بضم میم و کسر عین مهمله شرمنده و اثر چیزی بر پرنده از منتخب —

منتقل — بضم میم و کسر قاف از جای بجای رونده —

منام — بالفتح جای خفتن و خوابگاه از منتخب —

منهوم — حریص و گرسنه از لطائف و منتخب —

منعم — بضم میم و سکون نون و کسر عین الدار نعمت دهنده —

منعام — بالکسر و عین مهمله بسیار بخشش کننده از منتخب و صراح —

منتسم — بضم میم و سکون نون و فتح فوقانی و کسر سین مهمله النسیم گیرنده و مجازاً بمعنی بوی خوش گیرنده —

منهزم — بضم میم و کسر زای معجمه از میان جنگ گریزنده و لشکر شکست خورده —

منهدم — بضم میم و کسر دال مهمله ویران شونده و عمارت افتاده از هم ریخته —

منسجم — بسین مهمله و جیم آب و اشک روان ریزنده از منتخب و صراح —

منجم — بجیم مکسور روشن و تابان از لطائف —

منخرم — بجای معجمه بمعنی بریده و گوش سوراخ کرده شده از لطائف —

منتقم — بضم میم و کسر قاف ... انتقام گیرنده و کینه کشنده از ... —

منقلم — بضم میم و کسر ... [illegible] ... از ... استعمال ... —

منتظم — بفتح ... [illegible] ... آنچه ... —

منتظم — ... [illegible] ... —

منقسم — بضم میم و کسر ... [illegible] ... از لطائف —

منع کلیم — کنایه از جواب لن ترانی —

منعدم — بکسر دال نیست شونده و در خیابان نوشته که بعضی گویند این لفظ غلط است و صحیح معدوم ظاهر از آنست که انفعال قبول فعل میخواهد و عدم چیزی نیست که شی آنرا قبول کند و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که انعدام لفظ غلط است چرا که انفعال مختص بعلاج و تاثیر است مگر استعمال آن بسیار است —

منان — بالفتح و تشدید نون اول بسیار نیکی کننده و نعمت دهنده و منت نهنده و یکی از اسمای حق تعالی —

منون — بفتح میم و ضم نون زمانه و مرگ و در ریب المنون بمعنی حوادث روزگار از منتخب و بضم میم و فتح نون و فتح واو مشدد تنوین داده شده —

منن — بکسر میم و فتح نون اول جمع منت از لطائف —

منتن — بضم میم و سکون نون و کسر تای فوقانی گنده و بدبو از کشف —

منکبین — بفتح میم و کسر کاف و فتح موحده هر دو کتف و این تثنیه منکب است —

منگیدن — بالفتح و کاف فارسی آهسته زیر لب سخن گفتن از لطائف —

منخرین — بکسر میم و فتح خای معجمه و فتح رای مهمله هر دو سوراخ بینی —

من — بالکسر بزبان عربی ترجمه لفظ از و بمعنی بر نیز آمده و بالفتح بمعنی کسی و آن کیست و باین معنی برای جمع و مفرد هر دو آمده و بفتح میم و تشدید نون نعمت دادن و منت نهادن و نقصان کردن و گز انگبین و ترنجبین و هر رطوبتی شیرین که بر برگ بعضی درختان منجمد شود و مثل بید انگبین و شیرخشت و بمعنی ترنجبین که بر قوم موسی علیه السلام باریده بود و نام وزن معین که دو رطل باشد و این من مشهور مستعمل اطباست و من هندی چهل سیر است و وزن سیر در هر ملک مختلف باشد از منتخب و برهان و کشف

در صراح وغیره وصاحب بهار عجم چنین نوشته که لفظ من
در فارسی ضمیر متکلم واحد است گاهی بصیغهٔ غائب هم [illegible]
سازند چنانکه در قصهٔ شاه و گدا مصرع ع کاش من هم
کبوتر سپید بودمی و بمعنی نسبت هم چنانچه دشمن بمعنی
شخص منسوب بدی که مخفف دشمنست بمعنی زشت
یعنی کسیکه در ذات او شر باشد ولفظ من بمعنی توده نیز آمده
چنانچه خرمن بالفتح بمعنی توده کلان و سوراخی که در وسط
شاهین ترازو سازند که رشته از ان گذرانیده بوقت سنجیدن
بدست گیرند و من را بمعنی مرا نیز آمده [illegible]
گوید بیت لیکه عادت دل من را بدست باشد نگر مگر گزیده
انگشت ندامت باشد—

منهیان - بالضم خبر دهندگان و درینجا این لفظ [illegible]
بمعنی جاسوسان نوشته شد—

منصه - بفتح میم و فتح نون و تشدید صاد مهمله مفتوح
جای ظاهر شدن چیزی لهذا اطلاق این لفظ بمعنی
تخت یا سریر که عروس را بران نشانده جلوه دهند
و او را بر داماد و دیگر ناظرین آنجا ظاهر کنند و این لفظ
بکسر میم نیز آمده و بضم میم و تشدید نون غلط است
از منتخب و زبده و مؤید و مدار و در صراح بکسر آمده [illegible]
یعنی تخت و سریر که بدان عروس را از دیگران ممتاز
و بلند گردانند—

منسف - بالکسر و سین مهمله و فا چوبی و آن چوبی باشد
سه شاخه که خرمن کوفته را بدان میگردانند و آنرا [illegible]
افگندن و چیزیست که خرمن کوفته را بدان بر باد [illegible]
از شرح نصاب و منتخب و سروری و [illegible]

مناظره - بالضم میم و فتح ظای معجمه باهم نظر کردن یعنی
فکر کردن در حقیقت و ماهیت چیزی و بمعنی باهم بحث
کردن مستعمل میشود و نام علمیکه دران قوانین مباحثه مندرج
است از منتخب وغیره—

منطق - بالکسر و طای مهمله مفتوح سخن و قوت بیان و
کسیکه سخندان [illegible] را منطیق گویند از کشف و منتخب و [illegible]

و منطق الطیر نام قصیده است که بیانش در [illegible]
فصل گذشت—

منکوحه - زن نکاح کرده شده از کنز—

منیژه - بفتح میم و یای مجهول و زای فارسی نام
دختر افراسیاب که بیژن نام پهلوان پسر گیو برو عاشق
بود و از چاه [illegible] برآورد—

مناره - بفتح نشان که در راه از سنگ و خشت
برپا کنند و در اصل لغت بمعنی چراغ پایه باشد ظاهرا
وجه تسمیه آن باشد که سابق برای راه یافتن مسافران
چراغی بر مناره می افروختند زیرا که در بلاد عرب
بیشتر بیابانها بود نه خیابان—

منطوقه - کلام و سخن—

مناصفه - بضم میم و فتح صاد مهمله بدو نیم کردن چیزی را
از منتخب و کنز—

منقله - بضم میم و قاف بروزن سنبله بمعنی مجمر از برهان—
منوشه - بفتح میم و ضم نون و تخفیف واو [illegible]
کسیکه کارش ناتیار باشد—

منزلگاه - مخفی نماند که منزل خود بمعنی جای نزول
است لفظ گاه با وی بیکار مینماید لیکن جوابش آنست
که ترکیب منزلگاه بقلب اضافت است که در اصل
گاه منزل بود و لفظ گاه بمعنی مطلق زمین یا مقید ظرفیت
مطلقه و منزل بمعنی مکان خاص [illegible] و درین صورت
اضافت عام بسوی خاص باشد و در کلام فصحا از [illegible]
بسیار آمده است و منزل بالفظ کردن و گرفتن و بریدن
و افتادن مستعمل از بهار عجم—

مناهه - بفتح میم و های [illegible] مصدر میمی است بمعنی
باهم کردن ونیز بمعنی جای توده و باهم از شرح نصاب—

منزه - بضم میم و فتح نون و زای معجمه مشدد مفتوح
پاک و دور گردانیده شده از زشتیها و بکسر زای معجمه
در [illegible] تنزیه است که ذات حق را الصفت
تنزیه [illegible] باشد از [illegible]

و در آستین باشد از لطائف—

منافسه - بضم میم و فتح فا و کسر سین مهمله رغبت
کردن در چیزی بطریق مسابقت و مفاخرت کردن
حسد بردن از منتخب و مدار—

منشینه - بضم میم و سکون نون و فتح [illegible] و کسر
موحده و های ملفوظ بمعنی [illegible]

مناقشه - بضم میم و فتح قاف باهم [illegible]
چیزی را بسوی خود [illegible] باشد
و در [illegible] گرفتن [illegible] چیزی—

مناضله - بضاد معجمه باهم تیر اندازی کردن و
تیر اندازی از منتخب [illegible]

منکسر - شکسته شده و [illegible] شکسته حال—

منصوبه - چیزی برپا کرده شده و تدبیر کار [illegible]
و شطرنج و نام بازیی [illegible]

منسرقه - بضم میم و دال مهمله و فا [illegible] کرده
آورده که [illegible] از لطائف—

منحنی - بضم میم و حای مهمله مفتوح و کسر نون ثانی
خمیده و کوژ پشت و مجازا بمعنی [illegible] ناتوان
نیز استعمال کنند—

منطوی - بالضم نوردیده شده [illegible]

منسی - بفتح میم و سکون و کسر سین مهمله و تشدید یا
تحتانی فراموش کرده شده از کشف [illegible]

منقی - بضم میم و فتح نون و تشدید قاف [illegible]
و صاف کننده از آلایش و بفتح قاف پاک کرده
شده و آنچه که بعضی مردم موبیز را [illegible]
منقی نامند و لفظ منقی را صفت موبیز [illegible]
غلط عظیم است و بیانش بتفصیل گذشت—

منافی - بضم میم نیست کننده و باطل کننده—

منتفی - نیست شونده—

منفی - بالفتح نیست کرده شده—

[illegible] - بفتح و واو [illegible] نیست کرده شده—

منَاهی - بالفتح فعال باز داشته شده یعنی فعالیکه در شرع ممنوع باشد و این جمع منهی است که بفتح میم بمعنی باز داشته شده باشد از منتخب -

مَنِیّ - بفتح میم و کسر نون و تشدید تحتانی در عربی بمعنی آب پشت و بتخفیف تحتانی در فارسی بمعنی تکبر و خود بینی مرکب از لفظ من و یای مصدری و بکسر میم و سکون نون و یای مجهول الا آنکه منا که بازاری است در مکه معظمه که محل قربانی است -

منیلی - بالفتح و حرف سوم یای مهمله بد اعتقادی و منکری و کاهلی از برهان -

منبی - بضم میم و سکون نون و کسر موحده خبر دهنده از کشف و منتخب

منهی - بضم میم و سکون نون و کسر ها خبر دهنده از کشف و بفتح میم و سکون نون و کسر ها نهی کرده شده و منع کرده شده و مجازاً بمعنی بد و زبون -

منزوی - بضم میم و زای معجمه مفتوحه یکسو شونده از خلق و گوشه نشین از منتخب -

منجلی - روشن و آشکارا و از وطن بیرون رونده از منتخب

منطفی - چراغ فرو نشسته یا آتش و گرسنه فرو نشیننده -

منثنی - بضم میم و سکون نون و ثای مثلثه و کسر نون دوم سر نگون و دو تا از لطائف -

منشی - آغاز کننده و از خود چیزی گوینده از منتخب

منادی - بضم میم و کسر دال ندا دهنده که برای اظهار امر حاکم در شهر بگردد و فارسیان بمعنی ندا استعمال کنند از کشف و منتخب و نیز صاحب منتخب نوشته که منادی بضم میم و فتح دال صیغه اسم مفعول بمعنی خوانده شده یعنی ندا داده شده و بمعنی ندا نیز آمده بر این تقدیر مصدر میمی است یا آنکه در اصل منادات باشد تا را حذف کردند چنانکه در مدارا که در اصل مدارات بود و فارسیان منادی بکسر دال خوانند چنانکه موسی و عیسی و لیلی و صاحب بهار عجم چنین نوشته که منادی آواز دهل که برای آگاهی مردم باشد بالفظ کشیدن و زدن مستعمل -

فصل میم مع واو

مواسا - بضم میم یاری کردن و رعایت و صلح کردن و غمخواری نمودن و این لفظ در اصل مواسات بود در استعمال فارسیان تای آخر افتاد و همچنین مدارا و محابا هر دو لفظ بضم میم بمعنی مصالحه و نرمی در اصل مدارات و محابات بود و ضابطه فارسیان است که حرف تا از ناقص باب مفاعله حذف کنند بسبیل جواز از سراج و تاج و منتخب و مدار -

موسی - در عربی استره که از آن موی سر تراشند و نام پیغمبر معروف علیه السلام باین معنی لفظ موسی مرکب است از مو و سا که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب است چون ایشان را فرعون اندر دریای نیل در تابوت یافته بود ولهذا باین اسم مسمی شد معنی اول از منتخب و معنی ثانی از رساله معیار الدانش و در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی بمعنی آب و شا الشتن بمعنی شجر چون ایشان را در آب قریب اشجار یافته بود لهذا موشا نام کردند بعده معرب کرده شین معجمه را بسین مهمله بدل ساختند و بطور اسمای ناقص یائی بیا نوشتند و بالف خوانند -

مولی - بفتح میم و فتح لام آزاد کننده و غلام و یاری دهنده و بمعنی خداوند و شوهر و همسایه و یار و غلام آزاد کرده شده از کنز و لطائف و منتخب و صراح و شرح نصاب و این لفظ مصدر میمی است که بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل میشود و میتواند که صیغه اسم مفعول باشد بر این تقدیر در اصل مولوی بود بر وزن مفعول چون واو و یا باهم آمدند اول ایشان ساکن آن واو را بیا بدل کرده یا را در یا ادغام نموده و ضمه لام را بکسره بدل ساختند برای مناسبت یا بعده یای اول را برای تخفیف حذف کرده کسره را بفتح بدل کردند یای متحرک ما قبل آن مفتوح یا را با الف بدل ساختند مولی شد مگر بکتابت بیا نویسند چنانکه اکثر نحویین در لفظ معنی همین تقریر بیان کرده اند و فارسیان گاهی مولا با الف نویسند چنانکه اجرا را که در رسم الخط عربی اجری نویسند -

موصی - بضم میم و فتح واو و تشدید صاد مهمله مفتوح وصیت کرده شده و بضم میم و سکون واو و فتح صاد نیز درست -

موفا - بضم میم و فتح واو و تشدید فا وفا کرده شده و مجازاً بمعنی تمام و کامل نیز می آید -

موتی - بالفتح و تای فوقانی مفتوح مردگان از کنز و این جمع میت است -

موش خرما - جانوریست که بهندی گلهری گویند از چراغ هدایت -

موجب - بکسر جیم لازم کننده -

موجبات - بفتح میم و کسر جیم جمع موجب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده از جمیع مثل آن انچه گویند که موجب او در سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده بمعاش او چیست یا مقرر داشته شده در جمیع اوقات او چیست پس موجب که جمع است بمعنی واحد مستعمل میشود و از قسم حور و مشائخ هر دو جمع است و بمعنی واحد مستعمل تا آنکه موجب بفتح میم و فتح جیم مقلوب ما وجب است بمعنی انچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب ما حصل و میتواند که موجب بضم میم و فتح جیم صیغه اسم مفعول باشد از باب مفاعله بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و این وجه خوبی بی تکلف است فافهم -

موکب - بالفتح و کاف عربی مکسور و موحده گروه سواران که بر سواری امیر خود باشند از کشف و منتخب و در برهان بفتح کاف بمعنی سپاه و لشکر و در صراح نوعی از رفتار و جمع سواران و در کنز بمعنی گروه سواران -

مواکب - بفتح میم و کسر کاف گروههای سواران و لشکرهای سواران -

مؤدب - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید دال مکسور ادب دهنده و بفتح دال مشدد ادب داده شده -

مواهب - بفتح میم و کسر ها بخششها جمع موهبت -

مواظبت - بضم میم و فتح ظای معجمه و بای موحده دائم بر یک کار بودن و همیشه کردن کاری و مداومت نمودن بر کاری از کشف و منتخب و کنز -

موالات - بضم میم با کسی دوستی و پیوستگی داشتن و پی در پی کردن کاری از کشف و منتخب و کنز و صراح -

مواسات - بضم میم یاری کردن و بمال و تن با کسی غمخواری کردن از منتخب و صراح و کنز و کشف و لفظ مواسات مهموز الفاء ناقص است که همزهٔ آن بواو مقلوب مکتوب شده مثال او ادبی است چنانکه [illegible] دیده میشود -

مواصلت - بضم میم و فتح صاد و پیوستن از منتخب و صراح -

موات - بالفتح آنکه بیجان باشد و زمین خشک و بی خداوند و بالضم مرگ از منتخب و صراح -

مواخات - بضم میم و حرف ثانی همزه بصورت واو و خای معجمه برادری کردن و برادر گرفتن کسی را از کشف و کنز -

مودت - بفتح میم و واو و فتح دال مهمله مشدده دوست داشتن از صراح -

موهبت - بفتح میم و کسر ها و فتح موحده بخشش از کنز و صراح -

مواطات - بضم میم و طای مهمله بمعنی موافقت کردن از صراح و باصطلاح منطقیین خبر گشتن چیزی بلا واسطه مر مبتدا را ای بدون انضمام کلمهٔ فی و غیر آن چنانچه زید قائم بخلاف زید قیام که آن حمل صحیح نمی باشد مگر بواسطهٔ ذو ای زید ذو قیام -

موعظت - بالفتح و عین مهمله مکسور پند دادن و پند از صراح -

موازات - بضم میم و زای معجمه مقابله و برابری -

مؤونت - بفتح میم و ضم همزه و سکون واو و فتح نون بار و گرانی و تعب از صراح و در منتخب نوشته که ما یحتاج معیشت چون نفقه و توشهٔ سفر و رنج و محنت -

موازرت - بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله وزارت و وزیری کردن و یاری دادن از منتخب -

موادعت - وداع کردن -

مؤثرات - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید تای مثلثه مکسوره تاثیر کنندگان و گاهی کنایه باشد از ستارگان -

مواجهت - با کسی روبرو شدن از منتخب -

مواریث - بفتح میم و در آخر ثای مثلثه جمع میراث -

مورث - بضم میم و کسر را میراث رساننده و بمجاز یا بتجرید بمعنی مطلق باعث شده مگر در کتب معتبرهٔ لغات باین معنی یافته نشده از منتخب و قاموس و دریافته میشود که مورث بضم میم و فتح واو و تشدید رای مهمله مکسور باشد بمعنی برانگیزنده و افروزنده و مشتعل کننده -

موسرج - بواو معروف و فتح سین مهمله و فتح رای مهمله و جیم عربی معرب موسره و آن خرج [illegible] است و آن در ابتدا [illegible] باشد از [illegible] الامراض -

موشح - بضم میم و فتح واو و فتح شین معجمه مشدده و حای مهمله آراسته بوشاح شده و آن اسم مفعول است از توشیح و توشیح در لغت وشاح در گردن انداختن و وشاح بضم و کسر حمائل و گلوبند مرصع را نیز گویند که نوعی از زیور زنان است و توشیح باصطلاح اهل بدیع نام صنعتی است که حرفی از سر هر مصرع یا از سر هر بیت گرفته جمع کنند اسم شخصی یا مصرعی حاصل شود -

مؤذن تسبیح - امام تسبیح و مؤذن تسبیح فلک کنایه است از آفتاب -

مولد - بفتح میم و کسر لام جای ولادت و وطن و زمان ولادت و بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد زاینده و پیدا کننده و بفتح لام مشدد لفظی عجمی که در عرب پرورش یافته باشد و بمعنی لفظ عجمی که عرب در کلام خود استعمال کنند و شخصی دو تخمه چنانچه پدرش از هندو و مادرش از حبش باشد و نوعی از لغت عرب و آن لغتی است که در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفته اند از منتخب و مؤید و شرح نصاب -

مورود - بر وزن موجود وارد و گرده شده و وظیفه خوانده نموده شده -

مولود - زائیده شده و آن پسر و دختر باشد و بمعنی زمان زائیدن نیز آمده از منتخب -

موالید - بفتح فرزندان و این جمع مولود است و گاهی از موالید موالید ثلاثه مراد باشد که نباتات و جمادات و حیوانات است زیرا که این هر سه بچگان عناصر افلاک اند -

موعد - بفتح میم و کسر عین وقت وعده کردن و جای وعده کردن -

مواعید - بفتح میم و کسر عین جمع میعاد است بمعنی وعده کردن و جای وعده و زمان وعده باشد -

موعود - وعده کرده شده -

مودود - دوست داشته شده -

مواجید - بفتح میم و کسر جیم حالتها و قصدها که باتباع نغمه صاحب وجدان را دو یابند و این جمع وجد است خلاف القیاس -

موجد - بضم میم و کسر جیم از عدم پیدا کننده چیزی را -

موبد - بالضم و واو معروف و کسر بای موحده حکیم و دانشمند آتش پرستان از پیران و در مؤید و سروری و جهانگیری بفتح موحده و در رشیدی و غیره نوشته که موبد بمعنی پیر می فروش و مور [illegible] بمعنی [illegible] است چون مغان درخت انگور را پرورش می نمایند و از آن شراب سازند لهذا موبد گویند و لفظ موبد بمعنی صاحب خداوند است و بعضی موبد بمعنی [illegible] نوشته اند یعنی [illegible] آن خداوند [illegible] بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید یای [illegible]

مقتوح بمعنی همیشه با خود ازار باید۔

مواد بفتح میم و تشدید دال اگر فارسیان بتخفیف خوانند جمع ماده که بمعنی اصل هر چیز و زیادت متصله بچیزی است۔

موائد بفتح میم و کسر همزه که حرف چهارم است جمع مائده که بمعنی خوان پر طعام باشد۔

موکد بضم میم و فتح واو و کسر کاف مشدد تاکید کننده و بفتح کاف تاکید کرده شده و استوار۔

مورد بفتح میم و کسر رای مهمله جای آب خوردن مردم و بهائم در صحرا از اسباب خورد و محل فرود آمدن بچیزی و بضم میم از منتخب و کنتال وادی و یائی باشد مکسور العین می آید چنانچه موصل و موضع و موعد و مورد و موقف و موسم و مراد و میسر گاهی مصدر میمی باشد بمعنی درود و بضم میم و فتح واو و فتح رای مهمله مشدد بمعنی گلگون و سرخ رنگ شبیه بگل و لفظ مور فارسی بضم میم و سکون واو معروف و سکون رای مهمله نام درختی است که آنرا بعربی آس گویند و برگش بغایت سبزی و اطراد بیشکلی بانچی البرهان۔

موفور بسیار و بسیاری کرده شده و تمام از صراح و منتخب۔

موسیقار بالضم نام سازیست که دران نی ها کوچک و بزرگ باندازه شانش با هم وصل کنند و نوشته اند که موسیقار نام پرنده است که در منقارش سوراخها بسیار باشد و ازان سوراخها آوازهای گوناگون می آید و حکما علم موسیقی را ازان استخراج کرده اند از برهان و مؤید و کشف۔

موثر بضم میم و واو معروف و کسر تای مثلثه ایثار کننده از لطائف و بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد و تای مثلثه مشدد و مکسور تاثیر کننده۔

موسوس بضم میم و واو معروف و کسر سین مهمله اول گرفتار وسواس۔

موسمت بضم میم و واو معروف و تای فوقانی مفتوح و کسر میم دوم فرمانبردار و مشورت کننده از لطائف و منتخب۔

موشر بضم میم و سکون واو و کسر شای معجمه گوشه

چشم بطرف گوش از شرح نصاب و بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد نام منزلی از قرآن و آن بیست و هفت است مثل مقدم و مسیح موت۔

موقف بضم میم و فتح ثانی و تشدید فای مکسور زیاده کننده و بفتح فا زیاده کرده شده و بسیار کرده شده۔

موت احمر موت سخت از لطائف۔

موش کور و موشک کور قسمی از موش که بروز کور میباشد و بشب بینا۔

موجز بالضم عربی بمعنی مفتوح و زای معجمه کوتاه و مختصر و نام کتابیست در علم طب۔

موز بالفتح و زای معجمه بروزن جوز درختی که میوه معروف است از برهان۔

موضع ؟؟ گفته اند که در اصل بمعنی جای است و اصل موضع است زیرا که چون امر یا اسم مرکب گردد بر پنج قسم معنی حاصل شود چنانچه معنی اسم فاعل از تیر زرود تیرانداز ظاهر است و معنی اسم مفعول از خاک ریزه یعنی خاک ریخته شده و از پاره پخته شده و معنی مصدر چنانچه خونریز بمعنی خون ریختن و معنی اسم ظرف چنانچه موج خیز بمعنی جای خاستن موج که دریا و تالاب باشد و معنی اسم آلت چون نگسلان که هندی آنرا چهور گویند بمعنون نفشه۔

موشیز بفتح و یای معروف قسمی است کلان از انگور که خشک کرده نگاه دارند مردم عام آنرا منقی گویند و بهندی واکهر نامند۔

مونس بضم میم و کسر نون و سین مهمله بهم آرام دهنده از منتخب۔

موسس بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و سین مهمله اول مشدد و مکسور استوار کننده۔

موشح تشدید حای مهمله مکسور بروزن مصور بمعنی رداننده و در سیدگی و هنده و بضم اول و سکون ثانی و کسر مهمله اندر گرفته کننده از صراح و منتخب۔

مواعظ بفتح میم و کسر عین مهمله و ظای معجمه بند یا و نصیحتها

موقع بفتح میم و قاف مکسور جای واقع شدن و جای افتادن از منتخب و بفتح قاف نیز آمده و بضم میم و فتح واو و تشدید قاف مفتوح توقیع کرده شده و بلند کرده شده۔

مواقع بفتح میم و کسر قاف جاها و محلها جمع موقع۔

موجع بضم میم و کسر جیم درد آرنده و دردناک از منتخب۔

مودع بضم میم و کسر دال مهمله بدرود کننده بمعنی رخصت کننده و بفتح دال بدرود کرده شده۔

موزع بضم میم و فتح واو و تشدید زای معجمه مکسور پراگنده کننده و قسمت کننده از منتخب۔

موضع بالفتح و ضاد معجمه مکسور جای نهادن چیزی و بمعنی مطلق جا مستعمل۔

مولع بضم میم و واو معروف و فتح لام و عین مهمله صیغه اسم مفعول بمعنی حریص گردانیده شده از منتخب و مدار و کشف و صراح۔

موضوع نهاده شده و ساخته شده و در اصطلاح علمی بمعنی مقصودی که ازان در علمی بحث کنند و در اصطلاح منطقیان بمعنی مبتدا که در مقابله خبر باشد و خبر که در مقابله مبتدا باشد انرا محمول گویند چنانچه الانسان حیوان پس انسان موضوع و حیوان محمول او است۔

موی دماغ شخصی که مخل عیش کسی باشد یا ساعی باشد از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات و در بهار شریعت بمعنی کسیکه از بهره مصاحبان کسی باشد۔

موقف بفتح میم و سکون واو و کسر قاف جای ایستادن از صراح و جای ایستادن حاجیان در آن صحرا نیست بفاصله مسافت سه کروه از مکه و حاجیان در انجا شب باشند و از صبح تا آفتاب ایستاده باشند و آنرا عرفات نیز گویند۔

مواقف بفتح میم و کسر قاف و جاهای ایستاده شدن این جمع موقف است۔

مولف بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و کسر لام مشدد الفت دهنده و جمع کننده چیزهای متفرق را

با همدیگر و بفتح لام جمع کرده شده از منتخب و چ

موظف - بضم میم و فتح واو و ظای معجمه مشدد مکسوره وظیفه کننده و وظیفه دهنده و بفتح ظای معجمه وظیفه کرده شده و وظیفه داده شده -

موصوف - بضم میم و فتح واو و فتح صاد مهمله مشدده توصیف کرده شده -

موقوف - ایستاده کرده شده و باصطلاح صرف حرف آخر لفظی که از پیوستن با لفظ پیش باز ایستاده کرده شده باشد یا از خواندن حرکتش و باصطلاح عروض حرکتی که حرف سابع متحرک او را ساکن کرده شود چنانچه تای مفعولات بوقف ساکن کنند -

مولف - خو گرفته شونده و ساز و آراینده از منتخب و صراح -

موفق - بضم میم و فتح واو و کسر فای مشدد توفیق دهنده -

موثق - بضم میم و فتح واو و کسر ثای مثلثه مشدد بمعنی استوار یافتن و توثق از منتخب -

مواثیق - بفتح میم و کسر ثای مثلثه عهدها و پیمانهای استوار و این جمع میثاق است که بکسر اول بمعنی عهد و پیمان استوار است -

موق - بضم میم و سکون واو گوشهٔ چشم بطرف بینی از شرح نصاب -

مؤق - بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است گوشهٔ چشم بطرف بینی از شرح نصاب -

موتفکات - بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است و تای فوقانی و کسر فای برگردیده شده و باز گردانیده از چیزی و در صراح نوشته که موتفکات شهرهای قوم لوط که برگردانیده شده است و بادهای که مختلف وزد از هر جهتی -

موصل - بفتح میم و سکون واو و کسر صاد مهمله نام شهری است در عراق و نام جزیره و جای وصل و بضم میم و صاد مهمله مکسوره بمعنی رساننده و بضم میم و فتح واو و صاد مهمله مشدده مفتوح وصل کرده شده و پیوند کرده شده از مؤید و کشف و مدار و جمیل و لب اللباب -

مورچال و مورچل - بواو مجهول و جیم فارسی مفتوح مغاکی را که بسبب گرفتن قلعه در اطراف آن کنند از برهان و اهل این دیار آنرا مورچال گویند -

مؤمل - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و کسر میم مشدد امیدوار و نام اسپی که بضرورت در بیت نصاب بمقام هشتم واقع شده است از شرح نصاب -

مؤجل - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و فتح جیم مشدد فرصت و مهلت داده شده -

موکل - بضم میم و فتح واو و فتح کاف مشدد کسیکه کار و بار باو سپرده باشد و بکسر کاف سپارنده کار بدیگری از لطائف -

مول - بالضم معشوقه زن و نازست و حرامزاده و زنگ و تاخیر و امراست بمعنی باش و بمعنی توبه و بمعنی ناز و غمزه از برهان و لطائف -

موهم - بضم میم و سکون واو و کسر ها در وهم و غلطی اندازنده -

موسوم - نام نهاده شده و نشان کرده و بمعنی داغ کرده -

مولم - بضم میم و سکون واو و کسر لام درد مند کننده و درد رسانیده از صراح و منتخب -

موثم - بضم میم و فتح همزه و ثای مثلثه مشدد و مفتوح گنهگار کرده از لطائف -

موسم - بفتح میم و سکون واو و کسر سین مهمله هنگام حج و بفتح سین غلط است از کشف و مؤید و صراح -

مؤسم - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد و سین مهمله مشدد و مفتوح بمعنی اسم کرده شده -

مو بر آوردن زبان قلم - بکار ماندن قلم از نوشتن چه وقتیکه مو بر زبان قلم می آید حرف درست نوشته نمیشود -

موطن - بفتح میم و کسر طای مهمله جای وطن از کشف -

موازین - بفتح جمع میزان است -

مؤتمن - بضم میم و سکون همزه که بصورت واو است و فتح فوقانی و کسر میم امانت دار و این اسم فاعل است از ائتمان بر وزن افتعال ماخوذ از امانت -

موقن - بضم میم و کسر قاف یقین کننده -

موذن - بضم میم و فتح همزه که بصورت واو است و تشدید ذال معجمه بکسر بانگ نماز گوینده و بضم میم و سکون واو و کسر ذال معجمه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آگاهی دهنده و بانگ نماز گوینده -

مویدن - بواو مجهول گریستن و نوحه کردن -

مویان - بالضم و یای تحتانی گریان و نوحه کننده -

موی ترکیدن - تیغ کشیدن در کمال غضب و خشمناکی آمدن

موی بکف آمدن - محال بودن کاری از رشیدی

موی بر آوردن زبان - کنایه از امر محال بظهور آوردن

مولو - بضم اول و ثالث که لام باشد و سکون واو و واو معروف شاخ حیوان است که آنرا جوگیان نوازنده مثل ناقوس و آنرا بهندی سنگی گویند از کشف و برهان و در رشیدی نوشته که شاخ درختیست که آنرا مجوف کرده مینوازند -

موسیچه - بضم میم و واو معروف و کسر سین مهمله و یای معروف و جیم فارسی مرغیست سفید برابر قمری یا از وی خورد کذا فی کشف و برهان و نیز در برهان نوشته که بلفظ صعوه را گویند

موازنه - بضم میم و زای معجمه مفتوح وزن کردن با چیزی هموزن بودن از کشف و کنز -

موقنه - بضم میم و واو معروف و کسر قاف و نون زن صاحب یقین از لطائف -

مودعه - بفتح دال و عین مهملتین سپرده شده از لطائف -

مواضعه - بضاد معجمه و عین مهمله با هم شرکت کردن از منتخب -

مویه - بالضم و واو مجهول و تحتانی گریه و نوحه و زاری و سوگواری از کشف و برهان و رشیدی و مؤید -

موصی الیه - لفظ موصی بضم میم و واو معروف و بفتح صاد مهمله بوزن موسی صیغهٔ اسم مفعول است از ایصا پس موصی الیه یعنی وصیت کرده شده و بسکون واو و کسر صاد بواو مجهول و کسر صاد و یای معروف چنانکه شهرت دارد غلط است

منتخب و دیگر کتب صرف —

مواجهه بالضم میم و فتح جیم بر وزن مفاعله با هم روبرو شدن

موجه بالضم میم و فتح واو و تشدید جیم مفتوح و یای ملفوظ آبرومند و پسندیده و آنچه بسوی او رو کرده شود و از منتخب —

موچینه — بالضم و جیم فارسی مکسور و یای معروف آهنی که از آن موی از بدن برچینند —

موالید ثلاثه — بفتح میم کنایه از نباتات و جمادات و حیوانات نباتات آنچه که از زمین روییده و بالیدگی و ارادی از قسم درختان باشد و جمادات آنچه از قسم سنگ و گل باشد و حیوانات آنچه که جاندار باشد و بارادهٔ خود جنبش و حرکت کند —

مواقعه — یکدیگر را وداع کردن —

موله — بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد و های ملفوظ شیفته و عاشق و دیوانه از منتخب و بهار و نوعی از انواع درخت بید که آنرا بید مجنون نیز نامند —

مواخذه بضم میم و فتح همزه و ذال معجمه گرفت کردن —

موشینه بکسر شین یعنی لباسی که از پوست [illegible] ساخته باشند

مورچانه بجیم فارسی عبارت از زنگار که در ذات آهن و در [illegible] برد و در [illegible] شود و از خیابان و در جواهر الحروف نوشته که مور بمعنی [illegible] و چانه حرف نسبت مفید معنی تشبیه یعنی زنگ آهن —

مورچه — نوعی از مور که بغایت خرد باشد و زنگ که در ذات آهن و [illegible] —

موریانه — حرف چهارم تحتانیه بر وزن [illegible] و بمعنی مورچانه

مولوی — بفتح میم و فتح لام منسوب بمولا که بمعنی خداوند است بعد الحاق یای نسبت الفی که در اصل بود بواو بدل شد زیرا که الف مقصوره در آخر کلمهٔ سه حرفی و چهار حرفی بوقت نسبت یا [illegible] بدل میشود —

موآشی بفتح میم [illegible] که [illegible] بسیار راه رونده است [illegible] و اطلاق این لفظ بر مطلق چهارپایان [illegible] اکثر [illegible]

موذی — بضم میم و فتح همزه [illegible] مشدد [illegible]

دال مهمله مکسور بمعنی رساننده —

موری — بضم رهگذر آب صحن خانه و این در فارسی و هندی مشترک است از شرح قران السعدین و در برهان نوشته که موری بمعنی رهگذر آب خانه و لوله کوزه و نوعی از بافتهٔ ابریشمی و نام ولایتی از ترکستان و بعضی نوشته که موری نوعی از آش است —

موازی — بضم میم مقابل و محاذی —

موهی بانی — شخصیکه مکروه و مخل و سبب بیدماغی باشد از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات و در چهار شربت بمعنی کسیکه زبدهٔ مصاحبان و خلاصهٔ مقربان باشد —

موالی — بفتح میم یاران و خداوندان جمع مولا است —

موشک دوانی — نوعی از آتشبازی اطفال که در هندوستان نیز متعارف است و در مصطلحات نوشته که موشک دوانی کنایه از فتنه انگیزی و موشک از انواع مشهورهٔ آتشبازی است —

مومیائی — چیزیست سیاه رنگ و آن دو قسم باشد یکی عملی دوم کانی عملی چنان باشد که طفلی سرخ رو و سرخ مو گرفته پرورش نمایند چون عمرش قریب بسی سال رسد [illegible] راست کنند و آن [illegible] بشورهٔ دارو پر کنند و آن جوان را در آن کنند و سر آن گرده بند نموده تا [illegible] بران [illegible] چون یکصد و بیست سال منقضی گردد آنرا می گشایند مومیائی آن شود آدمی در آن کنند و بیمار از مومیائی باشد برای صلاح شکستگی هر عضو همان عضو آن شخص بکار برند و بعضی محققان چنین نوشته که [illegible] نام قریه ایست از مضافات پارس قریب آن دو کوه بالا [illegible] است بعد از سالی در آن چشمه جوش می آید بر کنارش و سوی مانند موم منجمد میگردد و مردمان حاکم آنجا بران چشمه متعین اند و [illegible] را میگیرند و آخر آنرا [illegible] کرده مومیائی نامند از مدار رشیدی و نیز صاحب کشف نوشته که بر در آن چشمه غربال [illegible] از پس [illegible] کنند و بعد از سال غربال را بر میدارند و در آن چند درم مومیائی یابند و صاحب برهان و رشیدی نوشته که در اصل موم آئین بود چرا که چون از کان برمی آرند مانند موم نرم باشد از کثرت استعمال تغیر داده مومیائی گفتند —

موسیقی — نام علم سرود و این لغت سریانی است گاهی بحذف حرف چهارم که یای تحتانی باشد استعمال کنند و موسیقی گویند از بهار عجم و مصطلحات و در زبان یونانی بمعنی لحن است بدانکه ابتدای موسیقی بقول فخر الدین رازی رحمة الله علیه از حکیم فیثاغورس تلمیذ سلیمان علیه السلام است و نزد بعضی از حضرت داود علیه السلام و بعضی گویند که فیثاغورس نام فیلسوفیست از اولاد [illegible] حکما استخراج علم موسیقی کرده اند و مطابق دوازده برج فلکی دوازده مقام مقرر کرده اند و شعبهای مقامات را موافق ساعات لیل و نهار بیست و چهار قرار داده اند و اسامی مقامات دوازدگانه اینست اول رهاوی دوم حسینی سوم راست چهارم حجاز پنجم بزرگ ششم کوچک هفتم عراق هشتم صفاهان نهم نوا دهم عشاق یازدهم زنگله دوازدهم بوسلیک و هر مقام دو شعبه دارد یکی از پستی آن مقام خیزد و دیگری از بلندی آن مقام پیدا شود و هر شعبه مرکب از چند نغمه باشد بدانکه شعبهای مقام رهاوی اول نوروز عرب و آن مرکب از شش نغمه باشد و دیگر نوروز عجم و آن نیز مرکب از شش نغمه باشد شعبهای مقام حسینی اول دوگاه و آن مرکب از دو نغمه باشد دوم محیر و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام راست یکی پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه دوم مبرقع شعبهای مقام حجاز اول سه گاه و آن مرکب از سه نغمه دوم حصار و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام بزرگ اول همایون دوم نفیر شعبهای مقام کوچک اول رکب و آن مرکب از شش نغمه دوم بیات و آن مرکب از پنج نغمه شعبهای مقام عراق اول [illegible] و آن مرکب

از پنج نغمه دوم مقلوب و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام عراق اول مخالف و آن مرکب از پنج نغمه دوم مقلوب و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام نوا اول نوروز خارا و آن مرکب از پنج نغمه دوم ماهور و آن مرکب از شش نغمه شعبهای مقام صفاهان اول تبریز و آن مرکب از پنج نغمه دوم نشاپور و آن مرکب از شش نغمه شعبهای مقام عشاق اول زابل و آن مرکب از سه نغمه دوم اوج و آن مرکب از هشت نغمه شعبهای مقام زنگله اول چهارگاه و آن مرکب از چهار نغمه دوم عزال و آن مرکب از پنج نغمه شعبهای مقام بوسلیک اول عشیران و آن مرکب از دو نغمه دوم صبا و آن مرکب از پنج نغمه بدانکه از ترکیب هر دو مقام شش آهنگ ایجاد کرده اول سلمک و آن از پستی صفاهان و بلندی زنگله خیزد دوم گردانیه و آن از پستی عشاق و بلندی راست سوم نوروز و آن از بلندی حسینی و پستی بوسلیک چهارم گوشت و آن از پستی حجاز و بلندی نوا پنجم مایه و آن از پستی کوچک و بلندی عراق ششم شهناز و آن از پستی و بلندی رهاوی خیزد و بدانکه گوشه چهل و هشت است ازانجمله آنچه بتحقیق رسیده اینست اول بهار نشاط دوم غریب سوم صبا چهارم نیریز پنجم بیات ترک ششم سرفراز هفتم نستهنگار هشتم بیات کرد نهم نهاوند کبیر دهم صفا یازدهم دلبر دوازدهم اوج کمال سیزدهم منگار چهاردهم وصال پانزدهم شهری شانزدهم عشیران هفدهم غزال هیجدهم عشرت انگیز نوزدهم کمال بیستم اصفهانک بیست و یکم اعتدال بیست و دوم گلستان بیست و سوم تبریز کبیر بیست و چهارم حیرت بیست و پنجم جمالی بیست و ششم اوج ازدیاد بیست و هفتم ... بیست و هشتم معنوی بیست و نهم ... [illegible] ازانجمله اند که نوشته می شود باغ سیاوشان و باد نوروز و بانگ ... [illegible] ... و پرده ... پرده ... و پرده یاقوت ... و ... [illegible] و باد ... یا فرز و خارکش و خامه ...

و خراسان و فراسی بزرگ و خسروی و دادا فرید و دل انگیزان و دلپذیر و رخش و درآج و زر اشخوار و جامه دران و راه خسروانی و راه قلندر و راهگان و روح و روشن چراغ و زنگانه و زیر بزرگان و زیر خسرو و سپهر و سپهبدان و سیوار تیز و شادباد و شباب و فانوس و قول کاسه گر و قیصران و گنج فریدون و لیلا و نار شیرین و بهار نوروز و ناقوسی و نخچیرگاه و نغمه عنقا و نوای چکاوک و نوای خارکش و نوروز خردک و نوش لبینا و نوشینه ... و آرایش و آزاد و سردستان و ... لیکن لحن و به بالادی است و آن در کتب لغت مرقوم است

اوقات سرائیدن مقامات بدانکه وقت سرائیدن رهاوی از صبح صادق تا طلوع بعد ازان وقت حسینی است تا یکپاس روز برآمده باز وقت عراق تا نیم روز بعد ازان وقت راست و در عین نیم روز بوسلیک ازان وقت کوچک تا یکپاس روز باقی مانده بعده بوسلیک و بعده وقت عشاق است تا زردی آفتاب و شام و وقت زنگله تا یکپاس شب بعده وقت حجاز بعده وقت بزرگ بعده در نیم شب وقت نوا و بعده وقت صفاهان تا طلوع صبح صادق

بیان بحر اصول که در هند تال گویند بدانکه تالها نزد هفده است اول مخمس دوم ترک ضرب سوم دو یک چهارم دور پنجم ثقیل ششم خفیف هفتم چهار ضرب هشتم درشان نهم ... دهم ضرب الفتح یازدهم فاخته ضرب که آنرا اصول فاخته نیز گویند دوازدهم چنبر سیزدهم ثقیل چهاردهم اوفر پانزدهم ... شانزدهم رمل هفدهم ترجیع چون از ... فارسیان قدری بیان نموده شد بالفعل از راگ هندیان نیز اندکی نوشته میشود باید دانست که الحان و آواز را در اصطلاح اهل هند سر گویند ... همگی هفت اند اول کهرج که آنرا ... نیز گویند دوم رکهب سوم گندهار چهارم مدهم پنجم پنچم بالفتح یای فارسی و سکون نون و جیم فارسی ششم دهیوت بکسر دال هندی مخلوط التلفظ و یای مجهول و واو و تای فوقانی هفتم نکهاد بکسر نون ... و آن اشارت باین سرهاست بحروف اول اسامی اینها دال ... مجموع یک حرف است و این هفت حروف را در عرف هندیان سرگم گویند بدانکه نزد هندیان همگی شش راگ است و بهر راگ پنج راگنی متعلق است اسامی شش راگ اینست اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم سری راگ پنجم میگهه راگ ششم دیپک بدانکه چون در تعین راگنیها بهر راگ اختلاف بسیار است لهذا اختلاف در مسائل بیان کرده میشود و آنچه توافق راگنیها نزد غلام رضا مؤلف رساله اصول النغمات الآصفی و دیگر متأخرین این فن ثابت است برینگونه است راگنیهای بهیرون اول بهیروی دوم راگ کلی سوم گوجری چهارم ... پنجم گنده ... ششم اساوری راگنیهای مالکوس اول باگیسری دوم تودی سوم ... چهارم ... پنجم ... ششم ملتانی راگنیهای هندول اول پوریا دوم بسنت سوم للت چهارم ... پنجم دهناسری ششم ماروا راگنیهای سری راگ اول گوری دوم پوربی سوم گورا چهارم ... پنجم مالسری ششم جیت سری راگنیهای میگهه راگ اول ملار دوم گوند سوم سارنگ چهارم ... پنجم ... ششم ... راگنیهای دیپک اول ... دوم ... سوم کلیان چهارم کدارا پنجم بهاگ ششم ... بعضی چنین تقسیم کرده اند راگنیهای بهیرون اول بهیروی در سحر وقت صبح خوانند دوم بیلاول در سحر وقت ... سوم مدهمات و آنرا در سحر وقت اول روز خوانند و نیز بعضی در وسط روز چهارم سندهوی در سحر وقت در اواخر روز پنجم بنگال در سحر وقت در اواخر روز خوانند راگنیهای مالکوس اول تودی آنرا در سحر وقت بعد از یک پهر روز برآمده خوانند دوم گوری آنرا در سحر وقت در اواخر روز خوانند سوم گنکلی و آنرا اکثر ... گویند و آنرا در سحر وقت صبح خوانند چهارم کهمباوتی

آنرا در سهرورت بعد نصف شب خوانند پنجم کوکب آنرا
در سهرورت در آخر شب خوانند راگنیهای هندول نیز
پنج است اول رام کری و آنرا رام کلی نیز گویند در
بسنت رت بوقت صبح خوانند دوم دیوساکه آنرا در بسنت
رت اوائل روز خوانند سوم للت و در بسنت رت بوقت صبح
خوانند چهارم بلاول و آنرا بلاوری نیز گویند و در بسنت رت
اوائل روز خوانند پنجم پت منجری آنرا در بسنت رت در نصف
شب خوانند راگنیهای دیپک اول دیسی و آنرا در گرکهم رت
در دوم پهر شب خوانند دوم نٹ آنرا در گرکهم رت در آخر روز
خوانند چهارم کیدارا آنرا در گرکهم رت در نصف شب خوانند
پنجم کامود آنرا در گرکهم رت در پهر اول شب خوانند
راگنیهای سری راگ نیز پنج است اول مالسری آنرا
در هیم رت در سوم پهر روز خوانند دوم ماروا براسی
مهلی بوقت در هیم رت در آخر روز خوانند سوم
دهناسری و آنرا در هیم رت در اواخر روز خوانند
چهارم بسنت و آنرا در روزهای بسنت در اواسط روز
خوانند پنجم اساوری و آنرا در پهر روز بر آمده خوانند
راگنیهای میگهه راگ پنج است اول مالکا آنرا در برسات در
نصف شب خوانند دوم ملار آنرا در برسات در نصف
شب خوانند دیگر زمانها در موسم برسات بهر وقت خوانند
سوم گوجری آنرا در برسات در پهر اول روز خوانند چهارم
بهوپالی آنرا در برسات در پهر اول شب خوانند پنجم دیسکار
آنرا در برسات در اواخر شب و در اوائل روز خوانند
پترهای و بهار جاهای راگها مذکوره
پترهای بهیرون دیوساکه و للت و بهرکهه و مادهو و بلاول
و بنگال و بهیاس در پنجم و بهار جاهای هندول که پترهای
مذکور سوها و بلاولی و سورٹهی و کنبهاری و اندرابی و
بهل گوجری و پت منجری و بیره پترهای مالکوس گندهار
و سندهو و بکرم و تر تکهین و سهانا و سنکیت بلابته و مالی گوره
و کامود و بهارجاهای پترهای مذکور دهناسری مالسری
و سکهراسته و زرنگار گنده و بهار و چهیم پلاسی کامودی و

پترهای هندول بسنت و مالوه و ماروا و کسل و بکهار
و لنگ دمن گونڈ هول بهارجاهای پترهای مذکور بلاولی
و کیشکی و جیتی و پوربی و پاورانی و ترون و دیوگری و سنجی
پترهای دیپک کسم و ڈستک و نت نارایں و بهرو دست
و رسهن بنگلا و بنگلاس تک و اڈانا بهارجاهای پترهای
مذکور منگل گوجری و مجاوندی و مالگوجری و بهوپالی
و منوهر و اهیری و ایمن و همیر پترهای سری راگ
سهر بیرون و کولاهل و سنا و نت و سنکرون و راگیری
و کهٹ راگ و بڈهنس و دلیسکار و بهارجاهای
پترهای مذکور بهیا و دهان جلتی و کنبد و سومنی بهیرو و هیم
و سرنگیا و سرستی پترهای میگهه راگ کلامی و باگیسری و
سهانا و پوربا و کانهرا و تلنگ و هستنه و سنکرابهرن
بهارجاهای پترهای مذکور کرناٹ و کاوروی و
کدمنات و بهاری و مانجهه و بیتج و پت منجری و
وسیه منات و بعضی چنین نوشته اند که نزد هندیان گیش
راگ است و آنرا سوده گویند و هر راگنی که آنرا سنکیرن
نامند و چهل و هشت پتر یعنی پسران راگنی هاے آنرا
سالنگ گویند باقی همه بهارجاهاست آنرا سوده
سالنگ نامند پس هر راگ را پنج راگنی سنکیرن
و هشت هشت پتر سالنگ حاصل شدند و سوده
سالنگ یعنی بهارجاها را شمار نیست باید دانست که سنکیرن
آن راگنیهاست که بر وقت راگ سرایند و سالنگ آنکه
وقت معین ندارد بدانکه اول راگ بهیرون
فصلش کوار و کاتک و وقتش از ... گهڑی شب
باقی مانده تا صبح است پنج سنکیرن یعنی راگنیهای
وقتی او است یکی بکهٹ راگنی دوم رام کلی سوم
دیوگندهار چهارم بهیاس پنجم بلاول و هشت سالنگ
یعنی راگنیهای مختلف الاوقات او است یکی سوهه
دوم بکهٹ سار سوم ... چهارم ولیساکه پنجم سنکرین
ششم سوده هفتم سهیر هشتم بهیرو دی راگ دوم مالکوس
فصلش در ماه اگهن و پوس و وقتش از طلوع

تا یکپاس پنج راگنی وقتی او است یکی گوجری دوم
بلاولی سوم ٹوڈی چهارم مالسری پنجم اساوری هشت
راگنی مختلف الاوقات او است یکی الهیا دوم بنگال
سوم گندهاری چهارم کلیان پنجم ایمن ششم بنگالی هفتم
پٹ منجری هشتم بیراڑی راگ سوم هندول فصلش ماه
بیساکه وقتش از یکپاس روز بر آمده تا قریب دو پهر
پنج راگنی وقتی او است یکی بسنت دوم للت سوم
بهیم پلاسی چهارم دیسکار پنجم کهنباوتی و هشت راگنی
مختلف الاوقات او است یکی پنجم دوم دهول سوم
بڈهنس چهارم بهوپالی پنجم میام ششم جیت سری هفتم
پیج هشتم بهتیار راگ چهارم سری راگ فصلش جیٹ
و بیساکه وقتش از یکپاس روز باقی مانده تا شام پنج راگنی
وقتی او است یکی دهناسری دوم ٹنک سوم پوربی
چهارم گوری پنجم کنگلی و هشت راگنی مختلف الاوقات
یکی سری روپ دوم مالی گورا سوم ترون چهارم راج هنس
پنجم مروا ششم بجیترا هفتم مالوا هشتم کرنٹ بهاری راگ
پنجم دیپک فصلش جیٹه و اساڑهه وقتش از دوپهر تا یکپاس
روز باقی مانده پنج راگنی وقتی او است یکی سارنگ دوم
دیوگری سوم گور سارنگ چهارم کافی پنجم نٹ هشت
راگنی مختلف الاوقات او است یکی کیدارا دوم
منگل سوم کوکب چهارم مدمادهه پنجم پوربی ششم بروی
هفتم کهماچ هشتم کلاهنگی راگ ششم میگهه ملار
فصلش ساون و بهادون وقتش از نیم شب تا صبح کاذب
در هنگام بارش باران از یکپاس روز گذشته تمام روز و شب
پنج راگنی وقتی او است یکی ملهار دوم جهنجوٹی سوم کانهڑا
چهارم سورٹهه پنجم سنکرابرن هشت راگنی مختلف الاوقات
او است یکی کموده دوم اڈانا سوم گوند چهارم بهاگ پنجم
جهنجوٹی ششم کلاپرین هفتم سالونت هشتم ملهاری باقی
سوده سالنگ یعنی بهارجاها این را شمار نیست اسمای
بعض ازان نوشته میشود مادهو + بیاکی + نیهه کی +
مادهولی + ندگری + سوهنی + اهیری + تلنگی + گوجری +

مرہٹی + پلینتی + کوکہڑا + کادبلی گچپا + اندجہالی + ساکھ
اروہ + بہنوڑ + چندرباس - کالنکا + کرناٹی بہال + ساونیت +
نارتی + بنگلی + کانگنی + ملکر + روائری جھیم پنگلا + نیرازی
سانبہر + سسمان + انندی + سوبہارنگ + چندربیب +
ردمنی + چندرکوس + سرتی + سگہرائی + بہوپال کوشک +
چندسوار + نندائی + اونبہار + کودائی + کورہ کاسودھی +
گورنگ بربل + اورنبی + سیوتی + کنہیٹری + جہ + ترنبی +
لنک دہن + کنتہا + ملل + چہینک + کودہنی + گجرنبی +
کنبہاری + بانجہہ + جنگلم + اہیری + کول + دراہان +
کنتہل + کاننگ + کوناگری + کال بیلی سہن مودہ + سہاکر
سانیہیری + دیسکلی + نیگ مال + سندہوتی + کلائی +
لیلاوتی + جیت بہاری + چلیپی پہرپوی + نیکہاری +
سیام کلی + دیوکلی + بہنگم + بہولا + لوبائی کلکت + دیاو +
پوریا + کن ساکر + روبامنجری + سندہو + تہارسے +
کلاودمون + غازہ فردوس گت + یکت + بادی ناگ بیانہ +
سالنگ + رات + اکیہکت مالی + کیچ سارگری + سندورو
ناگ دہن + گہمری + سورٹہی + جالندہری + نٹ نراین +
چتاوری + کوہل + موردیک + دہوریا + اپندہ قسام تہیا
بیارست اسامی دوازدہ تال کہ نزد ہندیان مقرر اند
اول جلد اکتالہ دوم تال ہولی کہ آنرا دہیما اکتالا نیز
گویند سوم تال پروبک کہ آنرا دومزبہ نیز گویند چہارم جلد
تتالا کہ آنرا اترتیا نیز گویند پنجم تال سہ مزبہ کہ تیوسط باشد
درجلد تتالا و دہیما تتالا ششم دہیما تتالا ہفتم تیودراد
ہشتم سورفاختہ نہم جہپتالا دہم جہپتالا یازدہم اراچوتالا
دوازدہم تال سواری کہ آنرا جہپتالگن نیز گویند۔

فصل میم مع ہا

مہرگیا - بکسر اول و کاف فارسی مکسور مردم گیاہ کہ آنرا
بیبروج گویند و بہندی لکہمنی گویند بیخ آنرا کہ بصورت
انسان میباشد با خود دارد ہمہ خلق بروی مہربان باشند
اوراسمہ مردم دوست دارند و بعضی گویند کہ مہرگیا گل آفتاب
پرست است کہ آنرا سورج مکہی گویند از برہان و مصطلحات

مہنا - بضم میم و فتح ہا و تشدید نون گوارا و خوش و خوش مزہ
از بہار عجم و منتخب۔
مہرا - بضم میم و فتح ہا و تشدید را نیک پختہ شدہ ای
چیزیکہ در آب بگرمی آتش خوب پختہ شدہ ملائم گردد از
منتخب و مؤید و برہان و دیدار۔
مہلا - بفتحتین و تنوین مصدر است کہ بمفعول مطلق
واقع میشود بحذف فعل ناصب و بمعنی امر مستعمل میگردد
ای مہل یعنی آہستہ باش از صراح و شرح نصاب
مہر شفا - بضم میم و کسر شین معجمہ آنچہ عزائم خوانان بر ریسمان
دمیدہ گرہ زدہ در گلوی مریضان اندازند۔
مہرہ تب - مہرہ است کہ بالخاصیت دفع تب کند۔
مہرب - بفتح اول و سوم بای موحدہ گریزگاہ و
مہارب جمع آنست از لطائف۔
مہر دیبا - گریختہ۔
مہیب - بفتح میم و کسر ہا مرد سہمناک کہ خوف و سہم ازو
بارز و مردم ازو ترسند از منتخب شارح فاضل نیز
در شرح گلستان نوشتہ کہ مہیب بفتح میم مثل مبیع است
و بضم میم کہ شہرت گرفتہ خطاست چرا کہ باب افعال
ازین مادہ مستعمل نشدہ است مولف گوید از مہیبت
کہ مصدر لازم است مہیب بفتح میم صیغہ اسم مفعول باید و
بتقدیر حرف جر درست نباشد پس مہیب در حقیقت
مہیب منہ است بمعنی ترسیدہ شدہ ازو از صراح و قاموس
و در مؤید بفتح میم است۔
مہذب - بضم میم و فتح ہا و کسر ذال معجمہ مشدد و بای
موحدہ پاک کنندہ از عیوب و بفتح ذال معجمہ مشدد و پاک
کردہ شدہ از عیوب و نام کتابی است در علم لغت عربی و
مہذب الاخلاق یعنی خوش خلق و نیک خصلت از منتخب
مہب - بفتحتین و بای موحدہ مشدد جای ہبوب یعنی
جای وزیدن باد از مدار و منتخب۔
مہتاب - معروف و این لفظ مقلوب ماہتاب است کہ در اصل
تابندہ بود پس اطلاق آن بر ماہ درست نباشد لیکن آمدہ است

چنانکہ در لغت قدیم نوشتہ شدہ و اضافت آن بہلال و ماہ
و بدر درست نباشد مگر آنکہ بمعنی روشنی مجازا گرفتہ آید چنانچہ
سعید اشرف گوید بیت فیض پیران چو نوجوان نبود
مہتاب و ہلال و بدر یکسان نبود لیکن این قسم
اضافت درین بیت دیدہ شدہ از چراغ ہدایت۔
مہارت - بفتح میم و رای مہملہ استادی از صراح و بحر الجواہر۔
مہلت - بالضم درنگ و آہستگی و فرصت از منتخب و صراح۔
مہابت - بفتح میم و فتح بای موحدہ لفظ عربی است بمعنی ترس
و خشم و بزرگی از صراح و فارسیان بمعنی شکوہ و شان آرند از
چراغ ہدایت و بہار عجم۔
مہیج - بضم میم و کسر ہا و بعدہ تحتانی و جیم برانگیزندہ و نباید
برانگیزندہ و ہمین ہر دو معنی بضم میم و فتح ہا و تشدید یای
تحتانی مکسور نیز آمدہ و اصل این مہیج است۔
مہج - بضم میم و فتح ہا و جیم جمع مہجہ بمعنی جان در روح است
مہراج - بالفتح لقب بادشاہ فرنگ و قیاس میخواہد کہ
لقب سلاطین سلف ہند باشد۔
مہند - بضم میم و فتح ہا و تشدید نون مفتوح شمشیری کہ
ساختہ ہند باشد از صراح۔
مہد - بفتح میم و سکون ہا گہوارہ گستردن و ہر موضعیکہ
برای طفل مہیا سازند از صراح و منتخب و برہان۔
مہاد - بکسر میم بستر و بساط و فرش از منتخب و صراح بدانکہ
این لفظ مفرد است و جمع مہد نیست۔
مہرہ سفیدیہ - ناقوس کہ بہندی سنکہ گویند۔
مہاترہ - بالکسر سخن بیہودہ گو از منتخب۔
مہذار - بکسر میم و حرف سوم ذال معجمہ بیہودہ گو از صراح۔
مہاجر - بضم میم و کسر جیم مفارقت کنندہ از خانہ و اقربا یعنی صحابہ کہ ہمراہ
با رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ہجرت نمودہ باشند از کنز و بعضی
مہر - بالکسر محبت و بمعنی آفتاب و نام ماہ شمسی
کہ آنرا بہندی کاتک گویند و نام روز شانزدہم
از ہر ماہ شمسی و در مصرع قران السعدین بمعنی
آمدہ از مہر شد و ہم بمہر کنایہ از سبان کردہ چو بہان

در هندی کتاب آفتاب را گویند و مهر بالفتح در عربی بمعنی کابین و آن نقد و جنس باشد که بوقت عقد نکاح ذمه مرد مقرر کنند و بالضم معروف است درین صورت بلفظ کردن و زدن و گذشتن و بستن و نهادن مستعمل میشود و هر چهار معنی اول از رشیدی و جهانگیری و برهان و باقی از بهار عجم۔

مهر الاحجار ـ بالضم کنایه از جواهرات مثل زمرد و لعل و یاقوت و غیره۔

مهار ـ بکسر چوبی کوچک که در بینی شتر کنند و ریسمان بدان بندند و در عرف بمعنی ریسمانیکه بدان چوب بندند از مدار و منتخب و در برهان بالفتح است و بضم میم خطاست۔

مهجور ـ جدائی کرده شده و گذاشته شده و سخن پریشان و ناحق و منه قوله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا از منتخب و صراح۔

مهموز ـ بزای معجمه بمعنی معیوب و عیب کرده شده و کلمه که یکی از حروف اصلی او همزه باشد از صراح و منتخب۔

مهماز ـ بالکسر خار آهنی که بر پاشنه موزه سواران باشد و این صیغه اسم آله است از همز که بمعنی فشردن و زدن است از صراح و منتخب۔

مهمیز ـ بالکسر و میم ثانی نیز نکره و یای مجهول زای معجمه میخ آهنی که بر پاشنه موزه سواران باشد و این در اصل مهماز بود بقاعده اماله الف را بیا بدل کردند از منتخب و شرح سکندری و بهار عجم و مدار و کشف۔

مهره نماز ـ قرصی باشد برابر کف دست از خاک شفا که بعضی از امامیه مذهبان در نماز سجده بران گذارند۔

مهره ساز ـ کسیکه مشغول باشد یا دلال زنان۔

مهندس ـ بالضم میم و فتح ها و سکون نون و سین مهمله اندازه گیرنده و کسیکه در علم هندسه در شکال عالم باشد از مدار و منتخب و صراح۔

مهبط ـ بالفتح میم و سکون ها و کسر موحده و طای مهمله جای فرود آمدن۔

مهجع ـ بالفتح میم و کسر جیم و عین مهمله خوابگاه و بفتح میم خوابگاه از لطائف۔

مهالک ـ بفتح میم و کسر لام جاهای هلاک۔

مهلل ـ بالضم میم و فتح ها و لام اول مشدد و مکسور تهلیل کننده یعنی کلمه لا اله الا الله خواننده۔

مهبل ـ بالفتح میم و سکون ها و کسر بای موحده دهان فرج زن از شرح نصاب۔

مهمل ـ بالضم اول و میم ثانی مفتوح فروگذاشته شده یعنی متروک و بیکار از مدار و کشف۔

مهول ـ بفتح میم و ضم ها ترسناک از لطائف۔

مهیل ـ بفتح میم و کسر ها و سکون تحتانی جای بالا خورد از شیبه و بمعنی ریخته مشتق از هیل بالفتح که بمعنی فرو ریختن است از صراح و منتخب۔

مهل ـ بفتحتین آهستگی و درنگ و زمان و بالضم مس گداخته از صراح و بفتح میم و کسر ها در فارسی صیغه نهی است که بمعنی مگذار از هلیدن بمعنی گذاشتن و رها کردن است۔

مهلهل ـ بفتح میم و فتح هر دو ها و سکون لام اول بافته شده و جامه باریک و تنک و رقیق بافته شده از صراح۔

مهوم ـ اندوهگین۔

مهام ـ بالفتح اول و تشدید میم آخر جمع مهمه که در اصل مهامم بود از ادغام میم اول در دیگر گشت یا قواعد عربیه۔

مهم ـ درمیان نام اندازنده و سهم بالفتح و تشدید میم بمعنی اندوه و کار عظیم و امور بازگشتن عظیم و کار دشوار را مهم گویند چراکه کار دشوار اندیشه را در اندوه و فکر می اندازد کنایه از فتنه و بلا از بهار عجم و منتخب و صراح و کشف و خیابان۔

مهرگیاه ـ مرکب نام معروف است۔

مهان ـ بالضم میم اهانت کرده شده یعنی ذلیل و خوار از کشف و سروری و منتخب۔

مهین ـ بکسر تین و یای و نون در آخر زائده در فارسی بمعنی بزرگ و بفتح میم و کسر ها و یای معروف در عربی بمعنی سست و ضعیف و حقیر و خوار و ماء مهین عبارت از آب منی از کشف و بضم میم خوار دارنده اسم فاعل از اهانت۔

مهیمن ـ بالضم میم و فتح ها و سکون تحتانی و کسر میم ثانی آنکه ایمن کند دیگری را از خوف و گواه صادق و این یکی از اسمای الهی است از صراح و مدار و کشف بمعنی مهربان و از منتخب نگهبان و مهربان محققین را در تحقیق مهیمن سه قول است یکی آنکه اصلش مؤمن است اسم فاعل از ایمن ایمانا نا و اصلش مؤأمن بالقای همزه باب افعال در مضارع و اسم فاعل و غیره همزه اول را بدل کردند و ثانی را بیا بخلاف قیاس چنانچه در صحاح و صراح مذکور است دوم آنکه اصلش مهیمن است بر وزن مفیعل اسم فاعل از ایمنه است بر وزن فیعله که ملحق است بدحرج بالحاق یا بعد فا پس همزه را بدل کردند بها خلاف قیاس و این قول مختار بیضاوی و مدارک و غیره است سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظت است ملحق بدحرج و درین صورت ها اصلی است و یا برای الحاق و این مختار صاحب شمس العلوم و جلالین است۔

مهرگان ـ بالکسر و کاف فارسی نام ماه خزان و آن ماندن آفتاب است در برج میزان۔

مهرجان ـ بالفتح و رای مهمله مفتوح معرب مهرگان از منتخب۔

مهران ـ بالفتح نام دریائی۔

مهمان ـ بالکسر معروف است و این مرکب از مه که بمعنی بزرگ است و مان بمعنی خانه و یا آنکه لفظ مان برای تشبیه باشد یعنی مانند بزرگ است در عزت و از لفظ مهمان بمعنی مهمانی نیز آمده است از بهار عجم و رشیدی و دیگر کتب۔

مهما امکن ـ بالفتح میم و سکون ها و فتح حرف پنجم و ضم ششم بمعنی تا وقتیکه ممکن باشد مهما حرف شرط است و امکن که صیغه ماضی است فعل شرط او است۔

مهرچین ـ باز بگیر و حقه باز۔

مهتاب بیختن ـ بکسر پیمودن کنایه از کار محال که سر انجامش ممکن نباشد

مهره بطاس ماند خفتن — مهره چراغ هدایت نوشته که
مهره بطاس اندر خفتن آنست که سابق بر درگاه سلاطین
طاس صفت جوش میگذاشتند و در وقت القضا می نشست
مهره که بدان تعبیه بود می افتاد و آواز می برمی آمد و در
عرب حال بمعنی گوز زدن نیز مستعمل آید—
مهجور — بفتح میم و سکون ها و ضم جیم عربی آنکه بسیار دور کرده شده—
مهمه — بفتح هر دو میم بیابان از شرح نصاب و بضم میم اول
و کسر ها و تشدید میم دوم در اندوه انداخته شده یعنی غم زده
چرا که کار ضروری آدمی را اندوه و غم سازد انداز—
مهوسیه — نوعی از حروف تهجی که بصورت میم پیوسته دارا
شود و آن اینست سین و شین و تای فوقانی قریب بهم و
طای مهمله و ثای مثلثه و کاف عربیه و فای بیاره و صاد
مهمله و ضاد و سوزن سوراخ ... است—
مهینه — بکسر اول و ثانی بزرگ—
میهنه — بکسر میم و سکون ها و بعده نون مفتوح نام شهریست
در خراسان مولد انوری—
مهجه — بضم میم و سکون ها و فتح جیم عربی بمعنی جان و
خون میان دل و مجازاً بمعنی خلاصه هر چیز از شرح
نصاب و منتخب و کشف—
مهیچه — بالفتح و جیم فارسی مخفف ماهیچه و آن چیزیست که
بصورت ماه مدور از زر و سیم ساخته و حقیقی زرده بر سر
علم فوج نصب کنند کذا فی البرهان—
مهالک — بفتح میم و کسر لام جایهای هلاکت از کنز—
مهره — بالضم در فارسی معروف است که بهندی منکا گویند
و در عربی بمعنی کره اسپ از منتخب و صراح و بمعنی مهره اسپان
بفتحتین جمع ماهر که بمعنی استاد است—
مه — بالفتح بمعنی مکن و این از اسمای افعال است بمعنی
امر و در فارسی بالکسر بمعنی بزرگ و سردار قوم و بالفتح مخفف ماه
مهی — بضم میم و فتح ها و تشدید یای تحتانی در عربی بمعنی
آماده کننده و بکسر میم و تخفیف یای تحتانی در فارسی بمعنی
بزرگی و سرداری—

مهربانی شفقت و نوعی از جامه لطیف از بهار عجم—
مهدی — بضم میم و کسر دال هدایت کننده و بفتح
دال هدایت کرده شده—
مهتابی — چیزیکه بمهتاب رسیده چنانچه کتان مهتابی
یعنی کتان مهتاب رسیده ای کتان شق گردیده
و بمعنی رنگ شکسته و عمارتی کوچک که بر لب حوض برای
سیر مهتاب سازند و نوعی معروف از آتشبازی از مصطلحات
مهدی — بالفتح هدایت کرده شده و بالضم هدایت کننده و ...

فصل میم مع یا

میرزا — بیای معروف بیشتر از القاب شهزادگان بود و حالا
بر پسر امیرزادگان استعمال کنند و در ایران بر سادات اطلاق
نمایند غالباً در اصل امیرزاد بود الف آن از کثرت استعمال حذف شد
چنانچه در بوجهل و بولهب و فی ترکیبی آن امیرزاده باشد
برین تقدیر زا بمعنی زاده ... چنانکه مشهور است درست نباشد
اگر بعض استادان آورده اند چنانکه عبدالرزاق فیاض گوید
بیت بدین وسیله که میرزا ... چه خوب گردد که
فیاض رفت از دل ما ... یکی از شعرا گفته بیت میرزا ...
جامه زرتاری نیست ... سپهر ... نیست از
بهار عجم و چراغ هدایت—
مینا — بالکسر شیشه شراب و آبگینه رنگین که بر آن طلا و نقره نقاشی
کنند و اکثر آن سبز باشد اگرچه سفید و سرخ نیز باشد و جمع ...
نوشته که ... سبزه بالفتح ... معروف که سیاه رنگ باشد و
باین معنی لفظ هندی است در بهار عجم و برهان و غیر آن—
میم کاتب — کنایه از کور چشم از برهان و مدار—
میرآب — بالفتح آنکه آب رسانی درختان متعلق او باشد
و داروغه گذر دریا که کشتیها باختیار او باشند—
میزاب — بالکسر و یای معروف و زای معجمه و بای موحده
ناودان یعنی پرناله که از راه بام باران آب ... باشد و این
معرب است از شرح نصاب و صراح—
میت — بفتح میم و تشدید یای مکسوره و تای فوقانی
مرده ... است در اصل میوت بر وزن فیعل بود ...

بیابد ... او غلام خود نگاهی تخفیف کرده میت بسکون و بفتح
میم و سکون یا و در هر دو ... برابر است از صراح—
میمنت — بفتح میم اول و فتح یا و میم دوم و فتح نون برکت
و سعادت از کنز و قاموس—
میقات — بالکسر بمعنی وقت و هنگام کار و وعده گاه
و بمعنی آنجا که احرام حج در آنجا بندند و آن پنج اند ...
ذات عرق و جحفه و قرن و یلملم ... از الموید و صراح و مختصر
فقه و میقات با اسم موسی علیه السلام عبارت است از وقت
وعده و جای وعده که حق تعالی بموسی در آن
کلام کرده بود و موسی سوال دیدار ساخت جواب لن ترانی
رسید یعنی هرگز نخواهی دید مرا لیکن نگاه کن بسوی کوه که
قوت تجلی از تو بیشتر دارد پس اگر کوه بر قرار ماند در جای
خود هنگام تجلی ... پس تو نیز ببینی مرا پس آن
هنگام که تجلی کرد حقتعالی بدان کوه گردانید آن کوه را
پاره پاره و بیفتاد موسی بیهوش—
میلاد — بالکسر زمان ولادت از منتخب نام شهریست
و نام پهلوان ایرانی از برهان و غیره—
میعاد — بالکسر با یکدیگر وعده کردن و جای وعده
کردن و زمان وعده از منتخب و صراح—
میمنه — بفتح هر دو میم قصبه ایست از مضافات
غزنین از سروری و رشیدی—
میسر — بضم میم و فتح یا و تشدید سین مهمله مفتوح آسان
کرده شده اسم مفعول از تیسیر ماخوذ از یسر بالضم که بمعنی آسانی
است و کسانیکه بمعنی بالفتح میم گویند غلط است و بفتح میم و
سکون یا و کسر سین قمار باختن از منتخب و کشف و صراح
میزر — بالفتح و حرف ثالث زای معجمه ... بمعنی ...
از مدار و لطائف و کشف و در برهان نوشته که میزر بر وزن
قیصر دستار و مندیلی که بر سر بندند و در منتخب و رشیدی
بالکسر و یای معروف بمعنی زیر جامه و شلوار ظاهر این است
و بالکسر یای معروف عربی است و بالفتح فارسی
چنانکه از صراح مفهوم میگردد—

میسور - بالفتح آسان و آسان شدن و بضم ضرورت مصدر است بر وزن مفعول از کشف و منتخب -

میر - بالکسر مخفف امیر -

میر آخور - داروغهٔ اصطبل -

میر شب‌گیر - کوتوال شهر که بوقت شب بجهت پاسبانی در کوچه و بازار گردد -

میر بحر - داروغهٔ گذر دریا -

میزبان - بکسر و یای مجهول و زای معجمه و بای موحده صاحب ضیافت و بمعنی کسی که برای طعام نهاده بخورند از برهان و در مؤید بمعنی ضیافت است -

میخ دوز - عدیم الحرکت -

میش گوش - نام غلام

میخوش - بالفتح و خای معجمه مضموم و واو معدوله و شین معجمه مزهٔ ترش که در آن شیرینی هم باشد از برهان -

میر آتش - داروغهٔ توپخانه -

میغ - ابر سیاه و گاهی بمعنی مطلق سیاه مگر وقتیکه در مقابله باغ آید بمعنی سفید است از لطائف -

میثاق - بالکسر و ثای مثلثه عهد و پیمان و استواری از شرح نصاب و صراح و روز میثاق عبارت است از روز ازل که ارواح به ربوبیت حق اقرار آوردند که آیت الست بربکم قالوا بلی بیان آنست -

میق - بفتح میم و کسر یا بمعنی گریبان از شرح نصاب -

میم مطوق - بضم میم و فتح طا و تشدید واو مفتوح کنایه از الف کوفیان که عبارت از آلت مردی باشد از برهان و بعضی بمعنی میم حلقه دار نوشته -

میرک - شاشه از لطائف -

میلک - بالکسر و یای معروف نام پارچه که از شهر نوشاد آرند -

میل - بالفتح در عربی خمیدن و خمیدگی و شتاب برای خواهش و توجه و بالکسر فارسی است بمعنی آنچه که بدان سرمه در چشم کشند و منار که بجهت علامت فرسنگ در راه سازند و بمعنی کروه و آن چهار هزار ذرعه است و هر ذراع بیست و چهار انگشت از منتخب و صراح و غیره و یوسفی [illegible] در شرح نصاب نوشته است که میل چهار هزار قدم باشد و میل بمعنی میخ آهنی یا مسی که بر سر گنبد نصب کنند و در بهار عجم نوشته که میل ثلث فرسنگ است که آنرا کروه گویند چون بر سر هر کروهی علامت برای تمام شدن کروه بصورت میل ساخته باشند مجازاً آن مسافت را نیز میل گویند و نیز لفظ میل بمعنی چوب وزن دار که بکار ورزش پهلوانان آید هندی مگدر گویند -

میکال و میکائیل - نام فرشته که برزق رسانیدن مخلوقات مأمور است از صراح -

میم - این حرف در فارسی برای چند معنی آید اول برای ضمیر متکلم که فاعل باشد چون کردم و گفتم دوم برای نسبت آید چنانچه نیلم منسوب برنگ نیل و آن جوهریست باشد قیمتی سوم بمعنی خود آید بیت گفتم ای بیرحم کلفت از دلم آویخت غبار غم بمویم و چهارم میم بمعنی هستم آید چنانچه ع ستم زخم عشق تو مستم ستم ای الست هستم پنجم بمعنی اضافت ای بمعنی مضاف الیه چنانچه دلم ای دل من ششم بمعنی تعیین ای برای تعیین محل اعداد چون چهارم و پنجم و ششم و مثل آن است که صاحب جواهر الحروف نوشته که میم در آواخر اعداد افادهٔ فاعلیت کند چنانچه در یکم و دوم و سوم و مانند آن ای با قایم به الوحدة و ما قایم به الاثنینیة و علی هذا القیاس و لهذا در هر سه واحده ثانی و ثالث و مانند آن می آید و ما قبل این میم در لفظ دوم و سوم مضموم می باشد بجهت رفع ثقالت اتباع ضمات دو و سه اعداد مضموم گاهی این میم در آخر عدد محذوف هم آید هفتم بمعنی تانیث چون خانم و بیگم هشتم میم زاید چنانچه بتخانه خم و خم و برم و چرا و چرام بمعنی چرا نهم بمعنی نهی چنانچه مکن و مگو و مدان و هم برای ضمیر متکلم که مفعول باشد و افادهٔ معنی لفظ مرا دهد چنانچه نظامی فرماید مصرع دیگر بدان ارم ای پهلوانست خوارم یعنی بدان دار مرا و میم گاهی بنون بدل شود چون گیهم و گیهن بمعنی برگستوان و نام و نان بمعنی رنگ و گاهی بجای بای معجمه بدل شود چون برم و بیم خ بالفتح بمعنی

تا لاب و لبنین تثنیه چون پیمانه و پیغانه و بغا چون نخیر و نخیر بمعنی خار شمشیر و بها چون تازم و تاره بمعنی خانه چوبین و طارم معرب آنست و میم مصدر یا معنی در مضارع و امر و اسم فاعل بیای تحتانی بدل شود چون آید و پایید

میشوم - بالفتح این لفظ غلط است صحیح مشوم بالفتح میم و سکون شین است و تفصیلش در فصل میم مع الشین مرقوم است در آنجا باید دید -

میمون - بالفتح خجسته و مبارک و نام مردی و در فارسی بمعنی بوزنه از برهان و این لفظ را بمعنی مبارک استعمال باید کرد با احتمال معنی دیگر که مکروه است -

میان - وسط چیزی و بهمین جهت بمعنی کمر مستعمل میشود زیرا که کمر در وسط بدن واقع شده است و بهمین سبب غلاف تیغ و غیره را گویند چرا که سلاح در میان آن میماند از بهار عجم -

میلان - بالفتح خمیدن و خواهش طبیعت از صراح -

میامن - بفتح میم اول و کسر میم ثانی برکتها و سعادتها و این جمع میمنت است و اندامهای جانب راست جمع میمنه که بمعنی راست باشد -

میزبان - بالکسر و یای مجهول و زای معجمه کسیکه مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز بمعنی اسباب ضیافت کرسی طعام است و کلمهٔ بان بمعنی دارنده -

میدان دادن - جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم -

میدان - بالفتح بر وزن فعلان از مید بالفتح بمعنی جنبیدن پس اطلاق بر زمین فراخ الطریق مجاز باشد و میدان بکسر میم بر وزن میزان اسم آله باشد از مید بالفتح اول و سکون ثانی بمعنی لاغر ساختن چون سواری و گشت زمین فراخ چارپایه را لاغر میکند لهذا میدان گفتند چنانچه مضمار از ضمر ماخوذ است و ضمر بضمتین بمعنی لاغر میان شدن است و بعضی نوشته اند که میدان بالفتح فارسی است و میدان بالکسر معرب آن از شرح گلستان از نور الله و باصطلاح جوهریان بمعنی عرض و طول با قوت و زمرد و غیره -

می در گریبان کردن - بزور شراب دادن ۔
میدان کشیدن - خود را جمع کرده پس رفتن برای برجستن از چراغ هدایت ۔
میامین - بفتح میم اول وکسر میم ثانی اشخاص مبارک و چیزهای مبارک این جمع میمون است ۔
مین - بفتح میم وسکون یای تحتانی دروغ گفتن و دروغ از منتخب و بکسر میم ویای غیر ملفوظ وسکون نون در تحریک تغییر متکلم مفرد ترجمه لفظ من ۔
مینتین - بکسر میم ویای مجهول وکسر فوقانی میخی است آهنی که بدان در سنگ شگاف اندازند از برهان وغیره ۔
میرزائی کشیدن - ناز برداری کردن ۔
میل در دیده یا در چشم کشیدن - کسی را نابینا ساختن چرا که میل را گرم کرده در چشم کشیدن باعث کوری چشم است ۔
مینگون - بفتح وکاف فارسی رنگیست مائل بسرخی ۔
مینو - بکسر میم ویای معروف وضم نون و واو معروف عالم علوی و بهشت و بعضی بمعنی فلک نوشته و نیز بمعنی آبگینه رنگین که بر بلور بکار برند آنرا مینا نیز گویند و بمعنی مرواز رشیدی و برهان و مدار و کشف و بهار عجم و در مؤید نوشته که گوهریست نفیس ۔
میاه - بکسر میم آبها جمع ماء که در اصل ماه بود بمعنی آب از کشف وغیره ۔
میده - بالکسر و بالفتح هر دو آمده شرح سکندرنامه از خان آرزو و بهار عجم و برهان ۔
میمنه - بالفتح طرف دست راست و نام فوجیکه بطرف دست راست بادشاه یا امیر در وقت جنگ ایستاده باشد از کنز ۔
میسره - بالفتح توانگری و طرف دست چپ و نام فوجیکه بطرف دست چپ بادشاه در وقت جنگ ایستاده باشد از کنز وغیره ۔
میانخانه - باصطلاح موسیقیان آواز متوسط را گویند از مصطلحات ۔
میذنه - بالکسر و ذال معجمه و نون جای اذان گفتن از لطائف

میمونه - نام فنی است در کشتی از چراغ هدایت ۔
میده - بالفتح آرد پارچه بیز و مخفف مائده که بمعنی خوان پر طعام است ۔
میانجی - قاصد و نیز بمعنی ایلچی گری بظاهر مرکب است از میان و لفظ گی که بکاف فارسی کلمه نسبت است پس کاف را بجیم بدل کرده چنین خوانده اند از بهار عجم و مصطلحات مؤلف گوید که چون لفظ میانه را بیا متصل کنند هاے مختفی بکاف فارسی بدل شده بجیم عربی مبدل گشت و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ جی که کلمه ترکی است که برای معنی صاحب خداوند و دارنده است پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربیه بدل گشت ۔
میل کلی - بفتح میم و ضم کاف و تشدید لام و در محل غایت بعد منطقة البروج از معدل النهار و مسافت آن بیست و سه نیم درجه است ۔
میرآخور باشی - سردار کارکنان اصطبل بادشاهی ۔
میخی - نوعی از جبه و خرقه درویشان که دوخته جامه سفید را بر رشته‌های نیلی سطر سطر بجا بجا دوزند از برهان وغیر آن ۔
میانداری - دلالی و دو رنگاری و واسطه بودن و خلیفه‌گی ساقی و باصطلاح کشتی گیران دو کس که باهم کشتی گیرند آنها را از هم وا کردن و نگذاشتن که باهم زد و کشت کنند از مصطلحات ۔

باب النون

فصل نون مع الالف

نا - حرف نفی است بر مشتقات داخل شده که کنایه از صیغه اسم فاعل و اسم مفعول است داخل میگردد چنانچه نابالغ و نامسموع ولفظ بی بر اسمای غیر صفت که معنا و اسمای جامد باشند داخل میشود چنانچه بی علم و بی شعور و نیز در چند موضع برخلاف این قاعده مستعمل است چنانچه نامراد و ناهنجار و ناانصاف و ناکول و ناامید و ناسپاس و ناامن و ناکام اما لفظ ناقبول که بمعنی دارد که قبول بمعنی مقبول در استعمال فارسی آمده است چنانکه سلامت بمعنی سالم ولفظ ناقوت بمعنی بیقوت و ناتاب و ناتوان بثبوت نمیرسد مگر آنکه در این مخفف وانا باشد یا آنکه وان بمعنی دارنده آمده است پس میتوانند که لفظ نا بر آن داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناسازی است بمعنی ساز نکننده و این چنین خلاف قاعده در کلام اساتذه بسیار است سعدی گوید بیت امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله حافظ فرماید بیت حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است ٭ طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس ٭ ۔
ناشتا - بکسر شین معجمه گرسنه بودن یعنی ناهار ماندن از بامداد که چیزی نخورده باشد از کشف و مؤید و برهان ۔
نان و حلوا - نام کتاب و آن مثنوی است مختصر در جواب مثنوی مولوی روم از شیخ بهاء الدین آملی ۔
نام خدا - باضافت بمعنی قسم خدا از شرح الشعرا ۔
ناخدا - ملاح از برهان و در اصل ناوخدا بوده واو را حذف کرده اند ۔
ناترا - بزای معجمه مادهٔ هر حیوان که زائیده نباشد ۔
نان با - مخفف نان آبائی که طباخ و خباز باشد ۔
ناب - در فارسی خالص و صاف و بیغش و [illegible] شتر ماده پیر و دندان [illegible] که آنرا بلغت [illegible] لینک گویند و بهندی کجلی نامند و بعضی بهندیان کیله نامند بیای معروف از منتخب و کشف و [illegible] شرح نصاب و صراح ۔
ناصب - برپا و قائم کننده و دشمن دارنده و حرکت زبر دهنده در کلمه معرب ۔
ناخن آفتاب - آتش از مؤید ۔
ناسوت - عالم و باهم کره دنیا و این جهان باشد [illegible] مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری ۔
ناشرات - بکسر شین معجمه و راء مهمله و فوقانی بادهای تند از [illegible]
نابت - بکسر بای موحده رسته و بالنده و روینده ۔

ناخواست - بی اختیار از بهار عجم و در برهان بمعنی بی طلب و بی تلاش -

نادشت - بمعنی مفلس -

ناگرفت - بمعنی ناگاه از برهان -

ناشناخت - بمعنی ناشناخته شده بدانکه ناشناخت برخلاف قیاس واقع شده بمعنی بی شناخت از خیابان -

ناگاج - بکاف فارسی و جیم عربی ناگاه از برهان -

ناهج - بکسر ها و جیم عربی راه رونده و راه فراخ پیدا کننده از صراح -

نارنج - معرب نارنگ از رسالهٔ معرب -

ناف پیچ - درد پیچش -

ناضح - بکسر ضاد معجمه و حای مهمله شتر آبکش از شرح نصاب و صراح -

ناچخ - بفتح جیم فارسی و سکون خای معجمه نیزهٔ کوچک از سروری و رشیدی و برهان و کشف و در مؤید بضم جیم فارسی -

ناسخ - بکسر سین مهمله نویسنده و نیست کننده و رد کننده -

ناگزیر - بضم کاف فارسی و فتح زای معجمه بمعنی ضروری و ناگزیر -

ناورد - بفتح واو جنگ و جدل و تاختن از برهان

ناقد - بکسر قاف سره کننده درم و دینار -

نامراد - این لفظ غلط است صحیح بی مراد از مزیل و از بهار عجم مستفاد میشود که اگرچه این لفظ خلاف قاعده لیکن چون نظائرش بسیار است جائز باشد چنانچه ناامید و ناسپاس وغیره -

نامه سفید - نهایت صالح و نیک اقبال -

نارد - بفتح رای مهمله و سکون دال مهمله جانوری است بر پوست حیوانات پیدا شود و خون مکد از برهان -

ناهد - بکسر ها دختر نار پستان ای دختری که پستانش نو آمده باشد از برهان و منتخب -

ناهید - بیای معروف ستاره زهره که بر فلک سوم تابد آن را اسطرلاب فلک گویند از برهان -

نافذ - بکسر فا و ذال معجمه جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود از منتخب -

ناگوار - بضم کاف فارسی بدمزه و بد ذائقه و بد طبیعت ناخوش آینده و نا بضم و بفتح کاف [illegible] فارسی [illegible] از برهان -

ناچار - لاعلاج و لابد و بالضرور از برهان و بمعنی عاجز و بیچاره این معنی لاچار گفتن صحیح نباشد چراکه چار کلمه فارسی است مخفف چاره پس نفی آن به لفظ که کلمه عربیه است درست نیست -

ناهار - شخصی که از صبح چیزی نخورده باشد و در اصل ناآهار بود الف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کرده اند آهار بمعنی خورش و طعام است از رشیدی و بمعنی تشنه نیز آمده -

ناگزیر - ناچار و لاعلاج یعنی بالضرور -

ناسور - این لفظ بسین و صاد هر دو فصیح صحیح است از بحر الجواهر و منتخب و کشف -

ناصر - یاری دهنده -

ناظر - نویسنده که بالای نویسندگان مقرر گردانیده شود و نامهای ایشان را نظر کرده باشد آنکه بمعنی خواجه سرا نیز آمده

نافر - رمنده و نفرت کننده و غائب از منتخب -

ناهموار - نه پست و فراز و بمعنی بی ادب و نالائق -

[illegible] - [illegible] ناوی بزرگ و جمع او [illegible] منتخب -

نادر - بمعنی قلیل و کمتر چراکه ندر در لغت بمعنی برآمدن است و شی قلیل نیز از حد کثرت برآمده است از شرح مقامات حریری و گاهی نادر بمعنی [illegible] آید و در صراح نوشته که نادر اسم فاعل از ندر که بمعنی افتادن [illegible] و بمعنی تنها و غریب ماندن نیز آمده -

ناطور - نظامی جو نگهبان -

نار - بمعنی انار که میوه معروف است و بعربیه آتش را گویند از برهان -

ناموس اکبر - قاعده و دستور بزرگ و شریعت چراکه در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر سیاست است و لقب جبرئیل علیه السلام از اخلاق جلالی و دیگر کتب -

ناشر - پراگنده و فاش کننده و زنده کننده چیزی و گشاینده -

ناشز - بکسر شین معجمه و زای معجمه بلند نشیننده از صراح و منتخب -

ناز - بزای معجمه نورسته و درخت سرو و صنوبر و بمعنی بیدماغی و بی پروائی و استغنای معشوق و بمعنی فخر نیز آمده از برهان و بهار عجم و مدار -

ناموس - عصمت و عفت و توقع حرمت از خلق و داشتن و نیکنامی و تدبیر و سیاست و ملائکه و احکام الهی و جبرئیل علیه السلام و قاعده و دستور و [illegible] صاحب راز و [illegible] و مکر و حیله و تنهائی از برهان و منتخب و صراح وغیرها -

ناکس - بفتح کاف عربی فرومایه و نالائق و ناکس بکسر کاف در عربی بمعنی نگونسار -

ناخس - بکسر خای معجمه و سین مهمله دردیست که چنانش پندارد که سوزن میخلانند -

نارس - بفتح رای مهمله میوهٔ خام و نارسیده از چراغ هدایت

ناوس - بر وزن طاوس و در جهانگیری بمعنی آتشکده و در مؤید وغیره عبادت خانهٔ گبران -

ناس - اسم جنس است بمعنی یک آدم و بمعنی آدمیان آمده و جمع هر دو آمده -

ناقوس - خرمهرهٔ کلان که هندو و ترسا بوقت عبادت خود نوازند و در شرح گلکشتی نوشته که ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است که ترسایان در وقت کلیسا از شقیقت خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقت یک پهر دوم از نماز فارغ شوند نوازند -

ناتراش - ناهموار و بی ادب و مفلس از برهان

نادنوش – نغمه شنیدن و شراب نوشیدن
و حاصل معنی عشرت و طرب است از بهار عجم
و خیابان
نان خورش – آنچه که نان بآن خورده شود خواه آن
چیز نمکین باشد خواه شیرین خواه ترش بهندی سالن گویند
ناعش – بکسر عین مهمله زنده گانی بخشنده و النعش لغة
از قاموس
ناشخص – بی تشخیص و نامعین و در اصطلاحات نوشته
که بمعنی کسی است که بر یک وضع و یک حالت نباشد
ناقص – کم شونده و باصطلاح صرفیان لفظی که حرف
آخری از حروف اصلی آن حرف علت باشد
ناقض – بکسر قاف و ضاد معجمه افشاننده یعنی جنباننده و
پیچی که بلرزه آید از صراح و بحر الجواهر و کشف
ناحفاظ – بکسر حای مهمله و فا و ظای معجمه بی شرم و
فاسق و بی احتیاط از بهار عجم
ناصع – بکسر صاد مهمله و عین مهمله خالص از منتخب
و قاموس و کشف و صراح
نان کلاغ – بضم کاف عربی و غین معجمه گیاهی است
که تخم آنرا بر نان پاشند آنرا زاغ دوست دارد بهمین جهت
نان کلاغ نامند از رشیدی و بهار عجم و برهان
ناهق – بکسر ها خر عرا از منتخب و شرح نصاب
ناسق – بسین مهمله انتظام و ترتیب کننده
نازک – بضم زای معجمه و معنی آن معروف است و
فارسیان متعرب نزاکت را از لفظ نازک تراشیده اند
و لفظ نزاکت در اشعار استادان بسیار است از
بهار عجم و برهان
ناوک – بفتح واو نوعی از تیر و آن کوچک تر باشد و ناوک
در اصل مصغر ناوه است و آن چوبی باشد مجوف میان خالی و
بعضی گویند که ناوی باشد از آهنین که تیر را در آن گذشته
بر قوت تمام بیندازند و کمان ... بدر کرده ... از زور کمان آنرا
کمان ... گویند ... آنرا مجازاً ناوک نام شده ...

مجاز است باطلاق ظرف بر مظروف از بهار عجم و برهان
سروری و لطائف و مصطلحات
ناسک – بکسر سین مهمله عبادت کننده و در راه حق قربانی
و قربانی کننده از منتخب و کشف
ناردانگ – آب انار و خلاصه انار از لطائف
ناف خاک – کنایه از مکه معظمه از برهان و گاهی
بمعنی مطلق زمین آید
ناک – لفظی است که بسبب اتصاف موصوفی بصفتی
در آخر کلمات آرند بمعنی آلوده و آغشته از برهان و
مدار و رشیدی بمعنی خداوند و صاحب آید
نال – آنچه مانند رشته از میان قلم وقت تراشیدن
بر می آید و بمعنی نیشکر و درد و خانه کوچک در میان نی
از منتخب و کشف و برهان ظاهرا معنی اول مشترک است
در میان عربی و فارسی
ناعم – بکسر عین مهمله نام یکی از قلاع خیبر از شرح نصاب
نائم – بکسر همزه که حرف سوم است خفته و خوابیده
ناتمام – ناقص و نابالغ
نالائم – نامناسب و درشت و امر خراب و بد
ناکام – نامراد و بمعنی ناچار و بالضرور از برهان
نادم – پشیمان
ناف عالم – مکه معظمه
نامردم – ناکس چه مردم لفظی است که بر مفرد و جمع
اطلاق کنند از مصطلحات
نافرجام – کسیکه نکوئی آخر کار ندانسته باشد و لفظ نافرجام
خلاف باشد از عالم نامراد و ناهنجار از خیابان
ناف زمین – کنایه از مکه معظمه شاید که در وجه
چنین باشد منقول است از بام کعبه تا بیت المعمور که
بر فلک چهارم باشد نوری ممتد است که رابطه است
میان آسمان و زمین چنانچه جنین را در رحم مادر غذا
بواسطه ناف میرسد همچنین خیر و برکات سماوی از
کعبه باطراف و اکناف زمین میرسد لهذا کعبه را ناف

زمین گفتند پس مجازاً اسم مکه شده و اگر بود در وسط کره
ارض بودی بالضرور بر وسط حقیقی خط استوا بودی و
حال آنکه از خط استوا البته در جهت طرف شمال
واقع است و نیز در وسط ربع مسکون هم نیست چراکه
در اقلیم دوم است نه در چهارم
ناردن – بفتح دال قسمی از انار که آنرا گلنار فارسی
گویند گلش کلان و صد برگ باشد لیکن بار نیاورد و نهایت
سرخی در مقدار برابر گل سرخ و نام درختیست لیکن ... شمرده
اندام و پر برگ و سایه دار از بهار عجم و برهان و جهانگیری
... صاحب بهار عجم نوشته که ناردن بفتح دال و بای ... است
که درخت انار باشد
نازنین – مرکب است از ناز و لفظ ین که کلمه نسبت است
از بهار عجم و ... ... نوشته که نازنین بفتح زای معجمه
بمعنی نازک اندام آمده
ناگزاران – بضم کاف فارسی بمعنی ناگزیر و فرود آید
ناتوان – بی طاقت و این خلاف قیاس است بلکه ناتوانا
باید و اگر گوئی مخفف ناتوانا است ظاهرا این قسم
تخفیف درست نباشد چراکه الف که افاده فاعلیت
کند حذف نتوان کرد از چراغ هدایت و صاحب
بهار عجم نوشته که این چند لفظ بر عکس قاعده مستعمل
است چنانکه ناانصاف و ناامید و ناسپاس و
ناتوان و نامراد و ناکام
ناتوان بین – بمعنی حاسد زیراکه کسی را توانا
دیدن نمی تواند
ناردان – دانه انار و در برهان نوشته که انار دانه ترش است
ناودان – راه بدر رود آب بام
ناربن – بضم موحده درخت انار
نازیدن – فخر کردن از برهان
ناصبان – نگهبان غار چراکه ناصب بمعنی غار آمده
از فرهنگی نوشته شده
ناخن بدل زدن – اثر کردن ؛ ... ... کردن

از چراغ ہدایت و مصطلحات ۔
ناف زدن ۔ قطع کردن ناف طفل نوزائیدہ ۔
نام بر تیغ زدن ۔ فراموش کردن و محو کردن از بہار عجم
نان در روغن افتادن ۔ خاطرخواہ کامیاب شدن
و لفظ باب گشتن از چراغ ہدایت ۔
نازک خیالان ۔ عارفان و فکر کنندگان در
صنائع حق تعالی ۔
ناسکان ۔ بکسر سین مہملہ عبادت کنندگان ۔
ناخن بر سنگ آمدن ۔ کنایہ از امر نا ملائم پیش آمدن
ناخن گند شدن ۔ کنایہ از کمال بیم و عجز از
چراغ ہدایت ۔
ناژو ۔ ظاہراً بمعنی درخت چنار و بمعنی سرو نیز نوشتہ اند
ناتراشیدہ ۔ بی ادب از مصطلحات ۔
نارسیدہ ۔ ناپختہ و خام و نابالغ از برہان ۔
ناخنہ ۔ بضم خای معجمہ و فتح نون دوم گوشتی باشد
مائل بسفیدی مشابہ بناخن کہ در کنج چشم پیدا شود
اگر علاج آن نکنند سیاہی چشم را فرو پوشد و کور گرداند
از برہان و کفایہ ۔
نایژہ ۔ لولۂ آفتابہ و نلی میان خالی از برہان و حلقی
پارہ کہ سبیل را کوزہ آن میگذارند ۔
نائبہ ۔ بمعنی حوادث زمانہ از منتخب ۔
نائرہ ۔ بکسر ہمزہ کہ حرف سوم است و یای موحدہ مفتوح
حادثہ و واقعہ و تپ گرم از کشف و منتخب و زبدۃ الفوائد
نالہ ۔ آواز بلند کہ از سوز دل باشد و بمعنی مطلق آواز
نیز آمدہ و بمعنی موی خرد از بہار عجم و برہان جہانگیری
و کتاب مدار ۔
ناہید ۔ بکسر ہمزہ و دال مہملہ گریہ و نالہ ... است
ناصیہ ۔ موی پیشانی از صراح و منتخب و کتب
ناصیہ بمعنی پیشانی مستعمل است ۔
ناخنخواہ ۔ تخم گیاہ است چون خوردن آن اشتہای طعام پیدا
سازد ناخنخواہ نام کردند بہندی اجوائن گویند در اصل نام این
بہندی آن اجواین بود آن بہندی غلط اگویند و جواین بمعنی
خورانندہ نون اول را برای تخفیف حذف کردہ اند ۔
ناطورہ ۔ بطای مہملہ محبوبہ و معشوقہ ۔
نارہ ۔ بوا و بمعنی راہ بدر رو آب بام و آن اکثر از چوب
بود یا از سفال بہندی پرنالہ و در برہان نوشتہ کہ چوب
کوتاہ میان خالی ۔
نافلہ ۔ بکسر فا عطیہ و بخشش غیر واجب نماز سنت و
عبادتیکہ بر بندہ واجب نباشد از صراح و منتخب ۔
نابیر ۔ ببای موحدہ شراب خالص از فرہنگی نوشتہ شد
نامیہ ۔ قوتی است در جسم حیوانی و نباتی کہ جسم را در طول
و عرض و عمق بالیدگی بخشد ۔
ناسور ۔ بفتح سین مہملہ غیر خالص زخم و ورم و دمل کہ ریم
دران پیدا باشد و گاہی مجازاً بمعنی سخن بد آید و درین
لفظ کلمہ نا برای نفی است ۔
ناحیہ ۔ بکسر حای مہملہ کرانہ و طرفی از ولایت از صراح و منتخب
نابہرہ ۔ بفتح بای موحدہ و سکون ہا بمعنی بزرگ و عظیم و
بمعنی فرومایہ از رشیدی و برہان ۔
ناجیہ ۔ بکسر جیم و یای تحتانی نجات یابندہ و
رستگار از عقوبت ۔
ناف ہفتہ ۔ روز سہ شنبہ ۔
نازل منزلہ ۔ بمعنی قائم مقام ۔
نابغہ ۔ ببای موحدہ و غین معجمہ نام شاعر از صراح
شاعریست مشہور ۔
نائرہ ۔ آتش و شعلہ و بمعنی دشمنی و گریزندہ و رمندہ
و بہمین مناسبت نام حرف آخر از نہ حروف قافیہ چون این حرف
بر کنارہ حروف قافیہ است گویا از میان حروف گریختہ و رمیدہ
کنارہ گرفتہ است از صراح و رسالۂ ملائی ۔
ناشی ۔ پیدا شوندہ و نوجوان از لطائف ۔
ناسی ۔ بکسر سین مہملہ فراموش کنندہ از لطائف ۔
نامتناہی ۔ بی پایان و بی انتہا ۔
ناہی ۔ منع کنندہ و باز دارندہ از کاری ۔
ناداشتی ۔ مفلسی و بی ہنری و بی اخلاصی از برہان ۔
نای ۔ بمعنی نی کہ آنرا نوازند و بمعنی گلو و حلقوم
از برہان و بمعنی کوہ ہم نیز آمدہ و در شرح نصاب نوشتہ
کہ بعربی بمعنی نزدیک کردن و دور کردن و این
از لغات اضداد است ۔
نای ترکی ۔ قرنا است از برہان ۔
نامی ۔ در فارسی بمعنی نامور و مشہور و معروف و در عربی
بمعنی بالندہ و نمو کنندہ از برہان ۔
ناجیکی ۔ بفتح جیم عربی نام گیاہی از زراوندہا ... از
شرح خاقانی ۔
ناجی ۔ بکسر جیم رستگار از عقوبت و نجات یابندہ ...
نارسی ۔ ... و بمعنی دوری نیز آمدہ ۔
ناشپاتی ۔ بشین معجمہ و بای فارسی و تای فوقانی میوہ ایست
مشابہ بامرود ...
نار فارسی ۔ دانہا باشد کہ بر جابجا بدن پیدا شود
پر آب رقیق مشابہ بدانۂ انار ۔
نانبائی ۔ بتخفیف نان را بای ... طباخ کہ نان را بپزد ...

فصل نون با بای موحدہ

نبا ۔ بفتح خبر از منتخب و کشف ۔
نبات ۔ بفتح گیاہ و ہر چیز و درختیکہ از زمین روید
و نوعی از قند سفید کہ ... آنرا مصری گویند
نبتہ ۔ بالفتح گیاہ و رستنی گیاہ از منتخب ۔
نبالت ۔ بفتح بزرگوار شدن و دانا شدن و مشہور
شدن از منتخب ۔
نبوت ۔ بضم ... و تشدید واو خبر دادن و پیغمبری ۔
نباح ۔ بالضم ... بانگ سگ ... و سگ کہ در وقت
آنرا بانگ سگ گویند از منتخب و کشف و صراح ۔
نبرد ۔ بفتح اول و ثانی جنگ و جدال و قتال از برہان ۔
نبذ ۔ بالفتح و ذال معجمہ چیز اندک و پارہ و لقمہ چیزی
و نبیذ ... شراب ...
... کشف و صراح ۔

نبیذ ـ شرابی که از خرما و جو و غیره سازند و در استعمال فارسی این لفظ بدال مهمله نیز صحیح باشد از منتخب و لطائف و صراح و بعضی بمعنی چیزی نوشته که بهندی آنرا بوزه گویند ـ
نبائر ـ بفتح پسرزادگان جمع نبیره و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند چنانکه فرامین جمع فرمان و خواقین جمع خاقان آورده اند ـ
نباش ـ بالفتح و تشدید ثانی و شین معجمه کفن دزد و کفن کش از منتخب و صراح ـ
نباض ـ بفتح نون و تشدید موحده و ضاد معجمه نبض شناس و این مبالغه نیست بلکه صیغه نسبت است چنانچه عطار و حداد ـ
نبع ـ بالفتح بیرون آمدن آب از چشمه ـ
نبق ـ بالفتح بار درخت کنار نبقه واحد از منتخب ـ
نبیل و نبیله ـ بفتح و بای موحده و یای معروف بزرگ و دانا و نیکو و فربه از منتخب و لطائف ـ
نبائل ـ بزرگان و کارهای بزرگ و نیکو نیها و این جمع نبیله است ـ
نبل ـ بالفتح تیر انداختن و نیز آگاهی از منتخب و در لطائف بمعنی فرا پیش کشیدن و بفتحتین بمعنی بزرگ و خرد و این معنی از لغات اضداد است کذا فی شرح نصاب و الصراح ـ
نبه ـ بالفتح و در آخر هاء ملفوظ آگاه شدن و بفتح اول و کسر ثانی و هاء ملفوظ نام غلام پیغمبر صلعم که آزاد کرده بودند اورا از منتخب و در شرح نصاب بضم نون و فتح با نام غلام مذکور ـ
نبیره ـ بر وزن صغیره فرزندزاده عموماً فارسی است بمعنی پسرزاده خصوصاً گاهی دخترزاده را نیز گویند از برهان و رشیدی و جهانگیری ـ
نبله ـ بالضم سنگ که بدان استنجا کنند از شرح نصاب ـ
نبرده ـ بفتحتین دلاور و بهادر از سروری و لطائف و برهان ـ

نبیه ـ در آخر هاء ملفوظ بر وزن فعیل آگاه و آگاهی دهنده از لطائف ـ
نبیسه ـ بیای معروف و سین مهمله بفارسی دخترزاده و بعضی گویند که بمعنی پسرزاده نیز آمده از برهان و رشیدی ـ
*نبی ـ فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از نبأ است که بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبر دهنده بود و یا مشتق از نبو که بمعنی علو و ارتفاع باشد چون مرتبه نبی از دیگر مخلوقات اعلی است نبی گفتند و نبی عام است خواه صاحب کتاب باشد یا تابع شریعت و رسول خاص است یا آنکه صاحب کتاب باشد از شرح نصاب و نبی بضم اول و کسر ثانی و موحده و یای معروف بفارسی قرآن و مصحف و کلام الهی از رشیدی و برهان و در کشف باین معنی بکسر ثانی نیز آمده ـ
نبض ملتوی ـ قسمی از حرکت نبض است که مانند ریسمان پیچیده محسوس میشود و این دلالت بر بدی حال مریض کند ـ

فصل نون مع تای فوقانیه

نتائج ـ زادگان جمع نتیجه از منتخب ـ
نتائج و آثار ـ موالید ثلاثه و حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ـ
نتن ـ بالفتح بوی بد از کشف و کنز ـ
نتین ـ بفتح نون و کسر تای فوقانی چیزی که از ان بوی بد آید ـ
نتوء ـ بضمتین ارتفاع و برآمدگی هر چیز ـ
نتیجه ـ بیرون آورده شده و تراشیده شده مشتق از نتج بالفتح که بمعنی تراشیدن و بیرون کردن است و باصطلاح منطق قولی است که حاصل شود از امتزاج جزوهای صغری و کبری بانداختن لفظ مکرر که آنرا حد اوسط گویند چنانچه از العالم متغیر و کل متغیر حادث العالم حادث حاصل میشود ـ

فصل نون مع ثای مثلثه

نثا ـ بفتح نون و ثای مثلثه بمعنی خبر از شرح نصاب و صراح
نث ـ بالفتح و تشدید فاش کردن از منتخب و کشف ـ
نثار ـ بالضم آنچه بریزند از هر چیز از منتخب و در کشف و صراح نوشته که نثار بکسر مصدر است بمعنی افشاندن و پاشیدن از قسم نقد و جنس بر فرق کسی بسبیل تصدق و بالضم آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود ـ
نثر ـ بالفتح پراگنده کردن و پراگنده سخن پاشیده از مدار و بحر الجواهر و صراح ـ
نثره ـ بالفتح منزل هشتم از منازل قمر و آن دو ستاره است از قدر چهارم نزدیک یکدیگر در میانش سحابی است از براهین و آئین اکبری و در یکی از رسائل معتبره هیئت و تنجیم نوشته که نثره چون پاره ابر است بر سینه سرطان و در میانش چهار کوکب بر شکل مربع منحرف ـ

فصل نون مع جیم

نجبا ـ بضم نون و فتح جیم و بای موحده بزرگواران و برگزیدگان و این جمع نجیب است از منتخب ـ
نجوی ـ بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یا بمعنی راز از شرح نصاب و صراح ـ
نجیب ـ مرد اصیل و شریف و بمعنی شتر گزیده و نیک رفتار از منتخب و صراح ـ
نجائب ـ بفتح شتران و این جمع نجیب است که بمعنی شتر گزیده است از منتخب و سروری و صراح ـ
نجابت ـ بفتح اصالت و بزرگواری و گرامی شدن از کشف و صراح ـ
نجاست ـ بفتح پلیدی از کشف
نجادت ـ بالفتح شجاعت و دلیری از صراح ـ
نجات ـ بفتح رستگاری از بهار عجم و کشف و قاموس و صراح ـ
نجاح ـ بفتح اول و در آخر حای مهمله رستگاری و فیروزی و روائی حاجت از مدار و کشف و صراح و منتخب ـ
نجح ـ بالضم و در آخر حای مهمله فیروزی و برآمدن حاجت از صراح و منتخب ـ

نجد - بالفتح زمین بلند خلاف غور و نام ملکی از عرب میان حجاز و عراق و میان بصره و مکه که زمین آن بلند است به نسبت تهامه و حجاز و بمعنی آرایش خانه و غلبه کردن بشجاعت و بسیج دیدن و بمعنی پناه و بمعنی خوشی خرمی از منتخب و لب اللباب و شرح نصاب و قاموس و صراح -

نجاد - بکسر نون و دال مهمله بند شمشیر که بر دوش و سینه حمائل اندازند از صراح و منتخب -

نجار - بفتح نون و تشدید جیم درودگر -

نجس - بفتحتین بمعنی پلید شدن و پلید و ناپاک و بمعنی دوم بفتح نون و کسر جیم نیز آمده از منتخب و صراح و مؤید -

نجف - بفتحتین نام شهریست که مرقد حضرت علی کرم الله وجهه در آنست -

نچاق - بجیم فارسی نام سلاحی است از بهار عجم و چراغ هدایت -

نجل - بالفتح نسل و اولاد و فرزند و بمعنی انداختن چیزی را از منتخب و صراح -

نجم - بالفتح ستاره و هر گیاهی بی ساقه که آنرا بهندی بیل گویند مثل درخت کدو و خیار و خربزه و پیچان وغیره و نام پروین که آنرا ثریا نیز گویند و بدین معنی الف و لام لازم آن باشد از منتخب -

نجده - بالفتح شجاعت و دلیری از صراح و بضمتین بمعنی شجاع و بمعنی سختی نیز نوشته اند -

نجار شهر الله - بکسر شین معجمه کنایه از نام خانوادهٔ ... معروف است چراکه پدر ایشان پیشه نجاری میکرد -

نجاشی - بالفتح نام پادشاه حبشه از صراح -

فصل نون مع حای مهمله

نحس - بفتحتین از منتخب و کشف -

نحافت - بفتح اول لاغری و ناتوانی از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

نحت - بالفتح تراشیدن از کشف -

نحله - بالکسر بخشیدن و دادن بی عوض و بی طلبی و پیدا کردن و دعوی کردن و قرض حسن و بخشش بی عوض و مذهب باطل از صراح و منتخب -

نحر - بالفتح شتر کشتن و بر سینه زخم زدن از منتخب و کشف و لطائف -

نحریر - بالکسر بروزن دلگیر دانشمند و زیرک از کشف و منتخب -

نحاریر - بفتح دانشمندان و زیرکان این جمع نحریر است که بمعنی دانشمند باشد -

نحاس - بضم نون و سین مهمله مس که بهندی تانبا گویند و دود بی شعلهٔ آتش و بکسر نون سرشت و اصل و طبیعت را از منتخب و صراح و شرح نصاب -

نحیف - لاغر و نزار و مرد عاجز از شرح نصاب و منتخب -

نحسین فلک - بفتح سین مهمله مراد از زحل و مریخ -

نحول - بضمتین لاغری و گداخته شدن از بحر الجواهر و لطائف و صراح -

نحل - بالفتح مگس انگبین و بکسر نون و فتح حا بمعنی مذهب و دین و صورت جمع نحلت است که بمعنی مذهب باشد از منتخب و مدار و نیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذهبهای باطله -

نحو - بالفتح بمعنی سوی و راه و مانند و نام علمیکه اعراب کلام عرب بدان دانسته شود و قصد و آهنگ و امثال آن برگردانیدن از منتخب وغیره -

نحله - بالضم بخشش و عطا و صدقه و بالفتح کابین دادن زن و زنبور را هم از قاموس و صراح -

نحی - بالکسر و سکون حای مهمله مشک که از پوست گوسفند سازند از شرح نصاب و صراح مشک روغن -

فصل نون مع خای معجمه

نخشب - بالفتح و شین معجمه مفتوح و بای موحده نام شهری در ترکستان که حکیم ابن عطا که بمقنع شهرت دارد در چاهی که در نواحی آن شهر است بسحر و شعبده ماهی برآورد که قریب چهار فرسنگ روشنی آن میرفت و باز در همان چاه پنهان میشد از برهان -

نخل تابوت - نوعی از آرایش است که بر تابوت مردگان سازند و این رسم در ایران شائع بود حالا کمتر یافته میشود و ... بیت

گو بیت آشفته عشقم و آن نیست که در شهر کسی چو نخل تابوت مرا بینند و شیون نکنند از چراغ هدایت و مصطلحات -

نخوت - بالکسر و خای معجمه بزرگی و تکبر از منتخب و مدار -

نخ - بالفتح تار و رشته خواه از ابریشم باشد خواه از جنس دیگر و صف لشکر و پلاس و گلیم از برهان -

نخلهٔ محمود - نام موضعی است ما بین مکه و طائف از صراح و در برهان نوشته که باغ حناست در راه مکه معظمه -

نخیر - بکسر نون و یای معروف و رای مهمله آواز بینی از بحر الجواهر و نخیر بروزن فقیر در فارسی بمعنی نهالیکه در زمین کارند باشد چون سبز شود از انجا بجای دیگر نقل کنند و بمعنی بره و بمعنی کمین کردن نیز آمده از برهان -

نخچیر - بالفتح و جیم فارسی شکار کردن و شکار کرده شده و جانور صحرائی مثل آهو وغیره و شکارگاه از برهان و بهار عجم و در ذیل و بجیم عربی غلط است -

نخل طور - درختیکه موسی علیه السلام را در وادی ایمن بجانب کوه طور تجلی انوار حق تعالی که بران درخت مشاهده شده بود -

نخاس - بفتح نون و تشدید خای معجمه و سین مهمله بازاریکه در ان غلامان و اسپان و دیگر حیوانات فروخته شوند و نخاس باین معنی مجاز است چه حقیقت سوق النخاسین باشد زیرا که نخاس صیغه نسبت است بمعنی برده فروش و بهائم فروش ماخوذ از نخس که بمعنی انگشت بکسی فشردن است چون معمول بهائم فروشان است که برای دریافت فربهی و لاغری و دریافت دیگر عیوب در جسم حیوانات جابجا سر انگشتان میخلانند و می فشرند لهذا نخاس گفتند -

نخاع - بضم و بفتح و بکسر حرام مغز یعنی مغز مهره پشت از منتخب و بحر الجواهر و صراح -

نخع - بالفتح و عین مهمله آب منی از شرح نصاب و صراح -
نخل - بالفتح درخت خرما و بمعنی بیختن آرد و غیره از منتخب و صراح -
نخیل - بر وزن دلیل درخت خرما و درختهای خرما بر مفرد و جمع اطلاق این لفظ میشود و ظاهرا جمع نیست بلکه اسم جمع است از صراح و غیر آن -
نخله بنی هلال - نام موضعیست در راه مکه معظمه و آن نخلستانیست از شکرستان و بنی هلال قبیله ایست از عرب -
نخل ماتم - نخل تابوت که مذکور باشد -
نخل مریم - عبارت از نخلیکه چون حضرت مریم در زمان تولد حضرت عیسی علیه السلام از درد زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفتند از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد -
نخل موم - درخت پر گل یا پر میوه که از موم الوان سازند
نخست و نخستین - هر دو بفتحتین بمعنی اول از مدار و برهان و کشف و مؤید و در شرح الحروف نوشته که یا و نون در نخستین زائد است -
نخل بن - بضم موحده درخت خرما -
نخجوان بفتح اول و حرف سوم جیم عربیه نام شهریست -
نخله - بالفتح یک درخت خرما از صراح -
نخاله - سبوس یعنی انچه که بعد بیختن آرد در غربال دیگر باقی ماند از صراح -
نخودی - نوعی از رنگ است که مشابه برنگ نخود باشد -

فصل نون مع دال مهمله

ندا - بکسر آواز کردن و بفتح تری و نم از شرح نصاب -
ندماء - بضم اول و فتح دال بعد ها جمع ندیم است از منتخب -
ندب - بفتحتین موحده داو بهفت باشد در بازی نرد و در عربیه شرط و گرو قمار از رشیدی و برهان و در شرح خاقانی نوشته که ندب خز و مهره کردن بازی نرد است چنانکه بازی چهارپنج و دو مرتبه بهفت رسد و چون از بهفت بیازده رسد که نهایت افزونی بازی است گویند که مهره برد و آنرا تمامی ندب نامند و آنکه پی در پی یازده ندب برد گویند که عذرا برد -
ندب - بالفتح گریستن بر مرده و خواندن محاسن او و بفتحتین نشان زخم از صراح و منتخب -
ندرت - بالضم تنهائی و یکی و تنها بودن از کشف و منتخب
نداوت - تری و نمناکی -
ند - بالکسر و تشدید دال مانند و همتا و نظیر و نام عطر نیز است از لطائف و شرح نصاب و صراح -
ندیده - همتا و نظیر از لطائف و صراح -
ندیر - منفرد و تنها و غریب از صراح و منتخب -
ندیم - همنشین امرا و سلاطین و پشیمان از صراح و منتخب
ندم - بفتحتین پشیمانی از منتخب و صراح -
ندیان - بالفتح از منتخب -
ندبه - بالضم و یای موحده مفتوح نوحه و شیون و اشعار ثنا خواندن از منتخب و غیره -

فصل نون مع ذال معجمه

نذیر - بفتح نون و کسر ذال معجمه بر وزن وزیر ترساننده و یکی از اسمای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از کشف و لطائف و منتخب و صراح -
نذر - بفتح نون و سکون ذال معجمه پیمان و انچه بر خود واجب گردانند مثل روزه و صدقه برای خدا تعالی و طعام فاتحه روح بزرگان و انچه از نقد و جنس پیش امرا و سلاطین گذرانیده ملاقات کنند و بفتح اول و ضم ثانی حیران و ترسان و بفتحتین ترس و بیم از مدار و کشف و لطائف و صراح -

فصل نون مع رای مهمله

نرگس شهلا - بفتح شین معجمه نوعی از نرگس که بجای زردی در آن سیاهی میباشد از مدار و در چراغ هدایت و غیره نوشته که نرگس شهلا نرگسی است سفید مائل بسیاهی -
نرد - بالفتح نام بازی است در مقابله شطرنج و بمعنی تن درخت نیز آمده از جهانگیری و برهان -
نرگس - بکسر کاف فارسی از مدار و برهان -
نرجس - بکسر جیم معرب نرگس از صراح -
نرگ - بفتح نون و سکون رای مهمله و کاف فارسی حلقه زدن لشکر برای شکار و بمعنی زد و خانه پهلوانان از شرح گلگشت
نرم نرم -
نریمان - بفتح نون و یای معروف نام جد رستم از برهان -
نردبان - بالفتح زینه
نرگس زدن چشمک زدن از چراغ هدایت
نره دیو - بمعنی دیو نر از برهان
نره - بفتحتین و تشدید با و تخفیف هر دو آمده بمعنی آلت رجولیت که بعربی ذکر گویند و بمعنی شاخ درخت و بمعنی زشت چنانکه نره دیو از لطائف -
نرگسه - بالفتح و کاف فارسی قبه که از سنگ یا چوب و غیره که بر سقف عمارات و دروازها میسازند و بر گرد آن گلها نشانند از شرح خاقانی و در بعض از کتب نوشته که انچه از عاج گلهای نرگس تراشیده بر سقف و غیره خاتم بندی کنند
نرم آهنی - عاجزی و زبونی -
نرگسی - یعنی قلیه نرگسی و آن چنان باشد که بیضهای مرغ را جوش داده پوست دور کرده در قیمه پیچیده می پزند و بوقت خوردن هر بیضه را از کارد دو نیم کرده می نهند زردی و سفیدی آن مشابه بگل نرگسی نماید و قسمی از پلاو و بمعنی اشاره کردن بچشم از عالم چشمک زدن و بمعنی دلبر کردن و نام شاعری معروف از مصطلحات
نرسی - بالضم نام شاهزاده و بالفتح نیز نوشته چنانکه در جهانگیری -

فصل نون مع زای معجمه

نزاکت - بفتح فارسیان اشتقاق این لفظ از لفظ نازک بطور الفاظ عربی کرده اند و حال آنکه فارسی است و در عربی هیچ اصل ندارد از مزیل -

نزاهت - بالفتح دور شدن از بدی و پاکی از عیبها از کشف و صراح و منتخب -

نزهت - بالضم دوری از عیب و زشتی و بی عیبی و پاکیزگی و نیکوئی از کشف و صراح و لطائف و منتخب و در خیابان بمعنی خوشحالی -

نزد - بالفتح مخفف نزدیک از برهان و [illegible] مؤید و کشف نوشته که بالکسر است و قیل بالفتح -

نژاد - بفتح و زای فارسی اصل و نسب از مدار و مؤید و کشف و در برهان بکسر -

نژند - بفتح و کسر اول و زای فارسی بفتح سرنگون و پست و خوار از لطائف و مؤید و کشف و زفان گویا و در برهان بفتح و کسر اول و فتح ثانی اندوهگین بمعنی سرگشته و پست و خشمگین -

نزر - بفتح اول و سکون دوم اندک و قلیل از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح -

نزار - بالفتح لاغر از رشیدی -

نزع - بالفتح کشیدن چیزی را از جای خودش و جان کندن از لطائف و منتخب و صراح -

نزاع - بکسر اول آرزومند شدن و آرزومندی و باهم کشاکش کردن بخصومت از منتخب و صراح -

نزف - بالفتح همه آب از چاه کشیدن و سست گردانیدن و رفتن خون و بمعنی جریان خون از جار و دار الامراض و صراح و منتخب -

نزل - بالضم ضیافت و طعامی که پیش مهمان گذارند از کشف و بهار عجم و منتخب و صراح -

نزهم - بکسر نون و فتح زای فارسی بخاری که در بلاد [illegible] راستان بفتح پدید آید بهندی کوهل گویند از مؤید و در جهانگیری بفتح و در برهان بکسر و بفتح -

نزاکت کردن - اظهار نازک مزاجی خود کردن از چراغ هدایت -

نژاده - بفتح زای فارسی اصیل و نجیب از برهان و سروری و کشف -

نزه - بفتح اول و کسر زای عربی و های ملفوظ پاک از عیب و مجازا بمعنی تازه و خوب از لطائف -

نزول - محل فرود آمدن سپاه و مردم و پادشاه و امیر

فصل نون با سین مهمله

نساء - بکسر اول زنان و این جمع امراة است خلاف قیاس که از ماده مفرد خود نیست از صراح -

نسیاً منسیاً - بفتح نون و سکون سین مهمله و فتح میم و سکون نون دوم و کسر سین دوم و تشدید یای تحتانی بمعنی فراموش از یاد رفته یعنی کمال فراموش -

نسیب - بر وزن نقیب شخص عالی نسب و مجازا از لطائف

نسب - بفتحتین نسل و نژاد از صراح و بکسر اول و فتح ثانی جمع نسبت است -

نسبت - کنایه از مناسبت سرود با وقت چه سرود و نغمه را باوقتی معین نسبتی است یا آنکه نسبت بمعنی پرده سرود باشد چرا که هر دو پرده صورت [illegible] نسبت و ترکیب آوازهای پست و بلند از شرح [illegible] احمدآبادی و خان آرزو

نسمات - بفتحتین [illegible] بادهای خوش -

نسوت - بکسر نون و فتح واو و تای فوقانی زنان این جمع امراة است خلاف القیاس از صراح -

نسیج - بفتح نون و یای معروف و جیم عربی بافته و جامه و نوعی از حریر زر بافته از کشف -

نسائج - جمع نسیجه که بمعنی جامه باشد و نوعی از حریر زر بافته -

نساج - بالفتح و تشدید سین مهمله و جیم بافنده جامه -

نسج - بالفتح و جیم بافتن جامه و بافته -

نسخ - بالفتح و خای معجمه دور کردن و زائل کردن و رد کردن چیزی را بچیزی که بهتر از آن باشد و بمعنی کتاب نوشتن و نیز نام خطی است از شش خط که اختراع کرده خواجه عماد الدین یاقوت مستعصمی است چون خواجه مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش از آن منسوخ شد لهذا بسبب خط نسخ گویند از مؤید و منتخب و کشف و بضم اول و فتح ثانی جمع نسخه که کتاب باشد -

نسق نهادن - بفتحتین عامل ملک -

نسر - بالفتح کرکس و نام بتی است -

نستر - بالفتح مخفف نسترن -

نسطور - بالفتح نام مردی صاحب مذهب و مجتهد ترسایان از مؤید و کشف -

نسر طائر - شکلی است بر فلک بصورت کرکسی که پران باشد بجانب شمال از منطقة البروج و آنرا عقاب نیز گویند -

نسناس - بالفتح و دو نون و دو سین مهمله نوعی از حیوان که بر یک پای جهد از منتخب و کشف و صاحب حیاة الحیوان نوشته که نسناس بالکسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یک گوش و یک دست و یک پای دارد و بطور مردم در عربی کلام کند و صاحب برهان نیز بالکسر نوشته است و در تواریخ بهجة العالم نوشته که نسناس در نواحی عدن و عمان بسیار است و آن جانوری است مانند نصف انسان که یک دست و یک پا و یک چشم دارد و دست او بر سینه او باشد و بزبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند -

نسر واقع - ستاره ایست روشن بصورت کرکسی که از بالا فرود آینده باشد و آن بجانب قطب جنوب است از منتخب و در سرچندی شرح بیست بابی نوشته که ستاره ایست روشن با دو ستاره دیگر و این سه ستاره مثال مثلث کوچک واقع شده اند بجهت مشابهت بکرکسی که بالها را زده باشد و آن دو ستاره بمنزله دو بال است -

نسفت - بالفتح برکندن بنا و بفتحتین نام شهر از لطائف -
نسق - بفتحتین روش و دستور و ترتیب دادن از بهار عجم و مؤید و منتخب و مدار -
نستعلیق - نام خطی معروف در اصل نسخ تعلیق بود چرا که این خط را از خط نسخ و خط تعلیق استخراج کرده اند چون اسم خطی مقرر گشت و در اسم تخفیف ضرورست بجهت تخفیف خای معجمه را حذف نموده اند -
نسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی نام غله که بهندی آنرا مسور گویند و بالضم هر دفتری را نام باشد از دفاتر پازند باین هر دو معنی فارسی است و بالضم در عربی بمعنی عبادت و قربانی و بضمتین قربانیها و درین صورت جمع است از لطائف و برهان و صراح -
نسیم - باد نرم از مدار و صراح و منتخب و چیزی که بوی خوش دارد از خیابان -
نسیان - بالکسر فراموشی و فراموش کردن و بالفتح آنکه فراموشی بر وی غالب باشد از صراح -
نسرین - بالکسر نام گلی سفید خوشبودار که بفارسی آنرا نسترن گویند و بهندی سیوتی نامند و بالفتح چنانکه مشهور است دیده نشده و بفتح اول و ثالث تثنیه نسر است نسران دو ستاره است هر یک بصورت کرکس یکی را نسر طائر گویند و دیگری را نسر واقع از کشف و بحر الجواهر و لطائف و برهان -
نسترن - بفتح اول و ثالث و رابع لفظ فارسی است و آن گلی است خوشبودار که بعربی آنرا نسرین گویند و بهندی سیوتی نامند از برهان و بهار عجم و رشیدی -
نسوان - بالکسر زنان این جمع امرأة است نه او را مفرد از صراح -
نستعلیق حرف زدن - الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گفتن و الفاظ بمخرج ادا کردن -
نسو - بفتح نون و ضم ثانی و واو معروف نرم و هموار از برهان -

نستعلیق گو - کسیکه الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گوید و الفاظ بمخرج ادا کند -
نسبت حملیه - علاقه که میان موضوع و محمول الطرفین اثبات یا نفی واقع باشد چنانچه العالم حادث و زید قائم و زید لیس بقائم و العالم لیس بقدیم چنانچه آوردن کلمه است یا نیست در اواخر جملهای عبارت فارسی -
نسیه - بالکسر آنچه نقد نباشد و بزمانه بعید وعده ادا آن کرده باشد از منتخب و مؤید -
نسیخ - بالضم نوشته شده از کشف -
نسقچی - بالفتح اول و ثانی و قاف و جیم فارسی چپراسی و انتظام کننده شهریان و لشکریان -
نسطوری - نام دشمنان ترسایان و در برهان معنی نسخه ترسایان

فصل نون مع شین معجمه

نشا - بفتح اول و سکون ثانی و همزه و الف بعد خط مستقیم خطی که بمعنی نویسند بجاست و اگر بالفرض بالای خط مستقیم نویسند تا اشارت شود که خط مستقیم در ینجا الف نیست بلکه همزه است و این لفظ را بروزن سنا گفتن غلط است و بصورت نشه نوشتن هم خطاست بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن و مجازاً بمعنی جهان و عالم مستعمل میشود -
نشیب - بکسرتین و یای مجهول پستی و زمین پست از کشف و مدار و برهان و مؤید -
نشدت - بالکسر جستن چیزی گم شده را از منتخب -
نشکنج - بالکسر و کاف عربی مضموم و نون و جیم عربی گرفتن گوشت کسی بدو سر انگشت یا بدو سر ناخن چنانکه بدرد آید از برهان و جهانگیری و در کشف بفتح اول و سوم -
نشید - بفتح اول و کسر شین معجمه و یای معروف شعر خواندن و آواز بلند کردن از منتخب و صراح و در محاوره فارسیان بکسرتین و یای مجهول سرود و آواز خوانندگی از لطائف و در برهان و مدار بکسرتین و یای مجهول سرود و آواز خوانندگی -
نشتر - بکسر و بفتح نیشتر آلت فصد کردن از زبان و بهار عجم
نشر - بالفتح بوی خوش و دگر باره سبز شدن گیاه و بریدن چوب بمیار و گستردن و فاش کردن شهره و مجازاً بمعنی زندگی و بفتحتین پراگنده شدن و پراگنده و پراگندگان واحد و جمع یکسان آمده از منتخب و صراح -
نشخوار - بضم اول و خای معجمه بروزن و نشوار آنچه گاو و شتر و گوسفند خورده خود را باز از معده بدهن آرد و بخایند فرو برند بهندی جگال گویند از برهان ظاهر این لفظ ترکی باشد چرا که در لغات ترکی هم بنظر آمده -
نشوار - بالکسر نشخوار -
نشور - بضمتین زنده شدن و جمع نشر مراد از یوم النشور روز قیامت از صراح و منتخب -
نشاپور - بکسر اول نام شهری در خراسان و اصل این نیشاپور است چه لفظ نه بمعنی شهر است و شاپور نام پادشاه و نشاپور نام شعبه از مقام نوا از برهان -
نشز - بالفتح و زای معجمه بلند نشستن و بلندی جستن و جای بلند و بفتحتین نیز آمده -
نشوز - بضمتین و زای معجمه ناسازگاری کردن زن با شوهر از منتخب -
نشاط - بفتح خوشی و شادمانی و بکسر اول باین معنی غلط گر بکسر اول جمع نشیط است که بمعنی شادمان باشد چنانکه کرام جمع کریم از کشف و منتخب و بحر الجواهر و بهار عجم و مؤید و مدار و مزیل و صحاح -
نشاف - بالفتح و تشدید شین معجمه جاذب و در خود کشنده و بفتح و تخفیف جنون و دیوانگی و خبط از لطائف -
نشف - بالفتح جذب کردن و در خود کشیدن جامه خوی عرق را و بفتحتین نوعی از سنگ سیاه که با خشونت باشد و بالکسر کاسه سر و قدح چوبین از لطائف -
نشوق - بفتح آنچه ادویه رقیق در بینی اندازند -

نشیم - بکسر تین و یای مجهول و معروف هردو درست مخفف نشیمن بمعنے آشیانه و آرام گاه از برهان و رشیدی -
نشیمن - بکسر تین و یای مجهول و فتح میم خلوتخانه و آرام گاه و آشیانه مرغان از جهانگیری و کشف و برهان و مؤید و بهار عجم -
نشاندن - بالفتح متعدی نشستن -
نشائتین - بالفتح و حرف ثالث همزهٔ مفتوحه بصورت الف و آنچه بالای خط مستقیم خطی کج و منحنی نوشته میشود اشارت است برانکه الف نیست بلکه همزه است غرض که لفظ نشائتین بر وزن کلمتین و قرائتین است و آنکه بعض مردم بر وزن آمایین گویند محض غلط است و معنی نشائتین دنیا و آخرت است -
نشان - علم فوج و فرمان شاهزاده -
نشو - بفتح نون و سکون شین معجمه پیدا شدن از لطائف و گاهی بمعنے روئیدن و بالیدن است و نشو و نما بهردو لفظ بفتح نون است کسانیکه لفظ نما را بضم نون خوانند غلط خوانند -
نشاره - بضم براده چوب و عاج و غیرها از بحر الجواهر و منتخب -
نشاسته - بفتح و بکسر معروف است چون در ساختن آن مغز گندم را در آب می نشانند بدین سبب نشاسته گویند -
نشره - بالضم چیزی که برای اطفال نویسند و بمعنی تعویذ و افسون نیز آمده از منتخب و صراح و در مدار بالفتح بمعنے شادی ختم قرآن و در برهان بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف بر وزن مکتب نشینی بر روی تختهٔ اطفال نویسند -
نشه - بفتح نون و شین معجمهٔ مشدد و بر وزن آشیه پوشیده و کندی حواس که از خوردن شراب و بنگ و غیره پیدا شود و کسانیکه برای این معنی نشا را با الف و همزه نویسند غلط است -
نشگرده - بالکسر و کاف فارسی مکسور و دال آلتی است آهنی که بدان کفش دوزان چرم را قطع کنند و بهندی

رانپی گویند از برهان -

فصل نون مع صاد مهمله

نصاب - بکسر نون آن مقدار مال که زکوة بران واجب شود و اقل درجه آن از نقره دو صد درم بود و از طلا بیست مثقال و اکثر درجه آنرا حد معین نیست و وزن درم شش دانق است چهار طسوج و طسوج دو حبه و حبه دو جو و جو شش خردل و وزن مثقال بیست قیراط و قیراط پنج جو و زکوة مال چهلم حصه آن مال است بعد یکسال از شرح نصاب و لفظ نصاب در کتب فارسی اکثر بمعنی مال و زر و سرمایه مستعمل میشود -
نصب - بالفتح برپا کردن و نشاندن و داشتن و حرکت زبر در کلمه معرب چنانکه فتح در کلمه مبنی و بفتحتین هیچ آنچه برپا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده از منتخب و صراح -
نصرت - بهر سه حرف اول مفتوح و او در انصاب از صراح و منتخب بکسر اول و سکون ثانی غلط چنانکه مشهور است -
نصرت - بالضم یاری کردن و یاری دادن و بالفتح خطاست از کشف و منتخب و بهار عجم -
نصوح - بفتح و حای مهمله صاف و خالص و توبه استوار که باز گناه هرگز نکنند و نیز نام مردیکه در حمامها دلاکی میکرد و قصه توبه کردن او در مثنوی معنوی مشروح است از لطائف -
نصر - بالفتح یاری دادن و بضم نون و فتح صاد مشدد یاری دهندگان جمع ناصر و پدر قبیله از عرب هم از منتخب -
نصیر بفتح نون مددگار و نیز قبیله است از یهود از لطائف -
نص بالفتح و تشدید صاد مهمله نیک یاریکی کردن و به رسیدن تا غایت آنرا بداند و بلند کردن چیزی از صراح و منتخب و بمعنی آشکار کردن از کشف و لطائف و باصطلاح علم اصول نوعی از آیات قرآنی که ظاهر و ممتاز گرداند کار مشابه را که این نیکوست و آن بد چنانچه قوله تعالے احل الله البیع و حرم الربوا چرا که کفار

می گفتند که بیع و ربا هردو برابر است و گاهی اطلاق نص بر آیت ظاهر کنند که بوضاحت بر معنی مقصود دلالت داشته باشد بلکه فارسیان هر کلام صریح و بر ظاهر را نص گویند -
نصوص - آیات قرآن که معنی آنها صریح و آشکار باشد -
نصیف - بفتح چادر نا دوخته یعنی یک عرض باشد و نیمه هر چیز و خادم از شرح نصاب -
نصل - بالفتح و سکون صاد پیکان تیر و نیزه و نصول بضمتین جمع و نصال بکسر اول جمع آن از شرح نصاب -
نصال - بکسر پیکانها -
نصب العین - بالفتح مد نظر و منظور خاطر و مقابل چشم -
نصرانی - بالفتح عیسوی مذهب چرا که یکی از اصحاب عیسی علیه السلام ناصر است از آنکه مولد آنجناب قریه ناصره بوده است از مضافات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است و زیادت الف و نون چنانکه در حقایق -
نصیری - بضم نون و فتح صاد و سکون تحتانی نام طائفه منسوب بنصیر که یکی از فدائیان حضرت علی کرم الله وجهه بود که آن حضرت را خدا میگفت و آنحضرت او را بقتل میرسانیدند باز او زنده میشد و قصه حیات و ممات او مشهور است از مصطلحات و نصیری بمعنے فدوی جان نثار در ارمغان الاعتقاد مستعمل است -
نصفی - نوعی از پیاله شراب از مدار و برهان و کشف و بهار عجم و سروری و ضبط حرکت نکرده بخاطر مؤلف میرسد که نصفی بالکسر و یای معروف بمعنی آن پیاله شراب خوار است که کدوی خشک را دو نیم ساخته نصف اسفل را صاف کرده پیاله سازند و مجاز آ هر پیاله را مے گفته باشند -

فصل نون مع ضاد معجمه

نضارت - بالفتح نون تازگی و آبداری از منتخب -
نضرت - بالفتح تازگی از منتخب -
نضج - بالضم و جیم رسیدن میوه و پختن هر چیز و پختن ریش و پختن ماده و خلط از صراح و باصطلاح اطبا لائق خروج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ -
نضیج - میوه پخته و دمل پخته و ماده پخته هر چیزی که پختگی آن از آتش نباشد -
نضح - بالفتح و حای مهمله آب کشیدن از صراح -
نضار - بالضم نون زر و بمعنی طلا و خالص هر چیز از لطائف و صراح -
نضیر - تازه و آبدار و بمعنی زر و نیز قبیله از یهود از لطائف و منتخب -
نضر - بالفتح اول و سکون ثانی زر و بمعنی تازه رسیدگی از صراح و بفتحتین هم چیز خالص از لطائف -

فصل نون مع طای مهمله

نطاة - بالفتح و طای مهمله و تای مدوره نام قلعه خیبر از شرح نصاب -
نطع - بالفتح بساط و فرش چرمین و آنچه که در دیوان بر میان بندند از لطائف و غیره و در منتخب بالفتح و بفتحتین بساط -
نطاق - بکسر نون کمربند که بهندی پٹکه گویند از بهار عجم و منتخب -
نطق - بضم نون و سکون طای سخن گفتن و بضمتین جمع نطاق که بمعنی میان بند است و بمعنی قوسی از فلک از منتخب -
نطول - بفتحتین بر عضو ریختن آبی که بدواها جوشانیده باشند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی آن آب دارو ها جوشانیده که بر عضو ریزند از صراح و منتخب -
نطع پوشان - کنایه از جلادان چرا که وقت کشتن تیغبان از جرم می پوشند از مصطلحات -
نطعی تیغبان جمعی که سیاست و کشتن گیران پوشند از مصطلحات -
نطعی - این لفظ بنون و طای مهمله و تحتانی که بنام و مرتفع

شهرت دارد غلط است و بلام و ظای معجمه مفتوح و الف مقصوره صحیح است -

فصل - نون مع ظای معجمه

نظام الدین اولیا - خان آرزو علیه الرحمة در رساله نوشته است که غالبا لقب ایشان نظام الاولیا است و مردم هند نظام الدین اولیا گویند و اطلاق اولیا که جمع ولی است بر یک فرد کنند -
نظافت - بالفتح پاکیزگی از کشف و مدار و منتخب -
نظارت - بفتح نظر کردن و نگریستن بچیزی از منتخب -
نظر تثلیث - بیانش در تثلیث گذشت -
نظر - بفتحتین نگاه و بمعنی فکر نیز آمده -
نظر غلط انداز - عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقان را بغلطی اندازد ای هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است -
نظیف - بفتح اول و کسر ظای معجمه بروزن شریف حلال و پاک و طاهر از لطائف -
نظر تنگ - مراد و بمعنی تنگ چشم -
نظم - بالفتح بهم پیوستن سلک مروارید و در کشیدن جواهر در رشته از بحر الجواهر و منتخب و صراح و مجازاً کلام موزون که در مقابل نثر باشد -
نظام - بالفتح و تشدید ظای معجمه نام حکیمی که از معتزله بود و آخر قائل اجزای غیر متناهیه بالفعل و رسم گردید و اعتقاد وی براینست که قطع مسافت نامحدود در زمان معدود ممکن است و بکسر نون و تخفیف ظای معجمه رشته جواهر و آراستگی هر چیز و نام وزیر ملکشاه سلجوقی که اسم تمام آن نظام الملک است و بضم نون و تشدید ثانی جمع ناظم -
نظم آرای شروانی - کنایه از خاقانی -
نظم یافتن - ترتیب یافتن و نیز فیض پذیر شدن از مصطلحات -
نظاره - بفتح و تخفیف نگریستن بچیزی و فارسیان

باین معنی به تشدید هم استعمال کنند از بهار عجم و بالفتح و تشدید بمعنی نظر کنندگان از منتخب و صراح و قاموس -
نظارت پیشه - نگهبان و خواجه سرا -
نظارگی - بکاف فارسی بمعنی نظر کننده و قیاس مقتضی آن نیز هست که بمعنی مصدر باشد از بهار عجم -
نظری - بفتحتین و آن قسم اول است از هر دو قسم حکمت و حکمت نظری را حکمت علمی نیز گویند و آن تصور حقائق موجودات باشد و قسم دوم حکمت عملی است و اقسام نظر بسیار است چنانچه علم هیئت و علم مناظر و مرایا و تشریح و علم معادن و نباتات و غیره -

فصل نون مع عین مهمله

نعماء - بفتح اول و سکون ثانی و در آخر همزه بمعنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغه جمع چنانکه بعضی گمان برند چرا که فعلاء بفتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست از صراح و قاموس و بعضی شراح و محشیان نوشته اند که این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آنرا گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد -
نعل بها - مالیکه فدیه ولایت خود با لشکر دشمن قوی دهند تا تاراج نکند -
نعاب - بالفتح و تشدید عین و در آخر موحده بچه زاغ چنانچه در دعای داود علیه السلام یا رازق النعاب فی عشه از بحر الجواهر و بالضم عین و تشدید شین معجمه آشیانه و گویند که بچه زاغ را و هین بشرح سپید شده باشد مادر و پدرش آنرا آتش بند شسته میگریزند بحکم الهی پشهها آنرا آتش پند شسته پروانه دار در دهان بچه می افتند و قوت آن همان می شود -
نعیب - بفتح اول و در آخر موحده آواز زاغ شرح نصاب -
نعمت - بالکسر سترمی مال و روزی و ناز و آسائش و نکوئی و نکوئیه و غیره از منتخب و بحر الجواهر و کشف -

نعت - بالفتح تعریف و وصف کردن از منتخب اگرچه لفظ نعت بمعنی مطلق وصف است لیکن اکثر استعمال این لفظ بمعنی مطلق ستائش و ثنای رسول الله صلعم آمده است و بمعنی صیغه اسم فاعل و اسم مفعول و صیغه صفت مشبه نیز می آید -

نعوت بضمتین جمع نعت -

نعاج - بکسر اول و در آخر جیم جمع نعجه که بمعنی میش است -

نعاس - بضم نون و عین مهمله غنودگی و بخواب شدن از لطائف و مدار و منتخب و کشف -

نعش - بالفتح و شین معجمه جنازه خواه مسلمان باشد خواه نامسلمان باشد و بنات النعش را نیز گویند که آن چند ستاره اند مشهور -

نعل در آتش - بیقرار چه هرگاه کسی را بجهت خود بیقرار خواهند نام او بر نعل اسپ نوشته در آتش نهند و فسون خوانند مطلوب بجهت طالب خود بیقرار میگردد و حاضر شده مطیع میشود از رشیدی و لطائف و در بیان معنی خطاب و بیقراری نوشته و همین وجه مذکور بیان ساخته

نعوظ - بضمتین و ظای معجمه استادگی ذکر از بحر الجواهر و منتخب -

نعناع و نعنع - بالفتح و در آخر عین مهمله پودینه از شرح نصاب -

نعیق - بر وزن رفیق بانگ زاغ از منتخب -

نعال - بکسر نون جمع نعل که بمعنی کفش است و نعل اسپ -

نعل - بالفتح کفش و بمعنی آهنی که زیر پاشنه کفش نصب کنند و چیزیست از چوب کنده گران سنگ که کشتی گیران در کشیده بر سر و دوش گردانند و هم چیزیست از عالم سیما که بکار تربیت کشتی آید از مصطلحات -

نعم البدل - بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم و بفتحتین دو بای موحده و دال مهمله بمعنی بهتر بدل و نیکو عوض و نعم فعل مدح مبنی علی الفتح و لفظ بدل فاعل او و مخصوص بالمدح نهان چیزیست که آنرا نعم البدل گویند -

نعم - بکسر نون و فتح عین مهمله جمع نعمت و بفتحتین کلمه ایجاب و تصدیق بمعنی آری و بلی و نیز بفتحتین بمعنی چهارپایه مثل شتر و گاو و گوسپند و بالضم تازگی و نرمی و نکوئی و بکسر نون و سکون عین مهمله و فتح میم فعل مدح بمعنی نیک از منتخب و لطائف و سراج و مؤید -

نعائم - بالفتح نام منزل بستم از منازل قمر و آن چهار ستاره است بشکل مربع در برج قوس که بزحل تعلق دارد از صراح و غیره و جمع نعامه که شتر مرغ باشد و آن پاره های آهن گرم آتشین را میخورد -

نعیم - بهشت و بمعنی نعمت و نیکی و دسترس مال و ناز از کشف و منتخب و صراح و مؤید -

نعمان - بالضم نام یکی از ملوک عرب که آنرا النعمان بن منذر گویند و او مربی بهرام گور که کوشک خورنق نام او بنا معمار نعمیر کنانیده بود و نیز نام امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه و نام مردی که نوشیروان او را زیر پای پیل انداخته بود و بالفتح نام رودخانه است از منتخب و کشف و صراح و لاله نعمان و شقائق نعمان نوعیست از لاله که نوع آنست سرخ باشد گویند که آنرا نعمان پادشاه از کوهستان بشهر آورده بود و بعضی گویند که نعمان او را بسیار دوست میداشت -

نعل افگندن و نعل ریختن - و دیدن ماندن اسپ اندر رفتار از لطائف

نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن از لطائف

نعل بریدن - داغ بصورت نعل بر بدن از مصطلحات

نعل واژگون بستن - مردم را به حیله خود و شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن -

نعلین چوبین - آنچه مثل کفش از چوب ساخته بوقت استنجا و وضو در پا کنند -

نعامه بالفتح نوعی شتر مرغ از شرح نصاب و منتخب و صراح -

نعجه - بالفتح و جیم میش از لطائف -

فصل نون مع غین معجمه

نغارات - بفتحات آوازهای خوش از کشف -

نغمهای تیز نگ - نغمهای ناتمام -

نغزک - بالفتح و زای معجمه مصغر نغز یعنی شی خوب و لطیف و هر کار اندک که بخوبی باشد و نام میوه هندی که آنرا انبه گویند از برهان و غیر آن ظاهر النغزک نام انبه بهندیان فارسی دان است -

نغل - بفتح اول و کسر غین معجمه جای شب باشی چهارپایان در صحرا و بمعنی بی اصل شدن و در عربی بمعنی بدن است و کینه در دل و بفتحتین تباه شدن از لطائف -

نغول - بفتح اول و واو مجهول و معروف نیز جایگه در صحرا برای شب باشی گاوان و گوسپندان سازند و بفتحتین بمعنی عمیق و ژرف و بمعنی دوره بسیار و دراز و تمام و کامل و بکسر اول نردبان از لطائف

نغم - بفتحتین جمع نغمه از منتخب -

نغنغه - بفتح هر دو غین معجمه آواز لطیف و نغمه سرود از لطائف -

نغوله - بفتح اول و واو مجهول موی پیچیده که آنرا بهندی جوڑه گویند از بهار عجم و در جهانگیری و جمع الفرس و برهان بمعنی زلف خوبان -

نغولی - بمعنی عمیق و غور از لطائف -

فصل نون مع فا

نفس ربا - بفتحتین کلامیکه خواندن و تلفظ آن سهل باشد نه بدشواری -

نفاست - بفتح زچه شدن زن و حسد و بخیلی کردن و بمعنی خوبی و پسندیدگی از لطائف از منتخب و کشف و صراح -

نفرت - بالکسر نوعی رمیدگی از چیزی و بالفتح یکباره رمیدن و رمیدگی -

نفحات - بفتحات بوهای خوش -

نفخات بفتح اول و ثالث خای معجمه دمیدنها جمع نفخه۔
نفط۔ بالفتح و بعضی بالکسر نوشته قسمی از روغن که از زمین جوشد و بیان آن در لفظ بطای مهمله خواهد آمد از لطائف و مؤید و برهان و مدار۔
نفاثات۔ بالفتح و تشدید فا و ثای مثلثه زنان دم دمنده سحر بر عقدها از زنان ساحره۔
نفث۔ بالفتح دم دمیدن و فضله چیزی از دهان انداختن از منتخب و صراح۔
نفح۔ بالفتح و حای مهمله دمیدن بوی خوش و وزیدن باد از لطائف و صراح۔
نفائح۔ بفتح نون و کسر حرف چهارم که همزه است و حای مهمله بر [illegible] قرش۔
نفخ۔ بالفتح و فای معجمه دمیدن و پر باد شدن۔
نفوخ۔ بفتح اول و ضم ثانی و خای معجمه ادویه خشک که در بینی دمند۔
نفاد۔ بفتح اول و دال مهمله سپری شدن از صراح۔
نفاذ۔ بفتح و ذال معجمه گذشتن تیر از جایکه بر آن زده و جاری شدن فرمان و نامه از منتخب و صراح و نام حرکت وصل وقتیکه خروج با وی پیوندد و حرکت خروج و مزید را نفاذ نیز گویند۔
نفوذ۔ بضمتین و ذال معجمه در گذشتن و جاری شدن فرمان و نامه و اثر کردن از منتخب و صراح۔
نفس الامر۔ حقیقت کار و اصل مدعا بمعنی ثابت و تحقیق و کار واقعی۔
نفیر۔ فریاد و ناله و آواز و بمعنی گریزنده و نفرت کننده و بمعنی کرنا
نفر۔ بفتحتین گروه مردم از سه تا ده و فارسیان بر یک کس اطلاق کنند بمعنی چاکر هم آمده از لطائف و منتخب و صراح و بهار عجم و ملک
نفور۔ بفتح اول و ضم ثانی گریزنده و رمنده۔
نفاس۔ بکسر ایام زچگی زن از قاموس و صراح و کشف و بحر الجواهر و منتخب و بمعنی خون ولادت۔
نفائس۔ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم باشد جمع نفیسه

نفس بفتحتین دم و آن جذب و تسنیم هواست از راه بینی یا دهان برای ترویح قلب و دفع بخارست از همان راه و این هر دو حرکت بمعنی برآمدن و فرو رفتن هم مجموع یک نفس باشد و جمع آن انفاس آید و نفس بفتح اول و سکون ثانیه بمعنی جان و روح و حقیقت شی و ذات و عین هر چیز و درین صورت جمع آن نفوس و انفس باشد و نفس در اصطلاح تصوف سه قسم است اگرچه در حقیقت همین یک روح است مگر چون بهر صفتیکه موصوف میگردد و مناسب آن صفت موسوم میشود و آن سه قسم است اول نفس اماره یعنی سخت امر کننده بطرف لذت و حظوظ فانی ممنوعه کما قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء دوم نفس لوامه یعنی بسیار ملامت کننده خود را بوقوع معاصی بعد هست نور رواح این نفس صلحا و اولیا را حاصل باشد ازین سبب الله تعالی او را مقسم گردانیده لا اقسم بالنفس اللوامة سوم نفس مطمئنه و آن از تعلقات ذمیمه صاف شده با خلاق حمیده و مستعد گشته بقرب الهی فائز شده باطمینان رسیده لهذا باین خطاب مشرف است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از کشف و شرح [illegible] نفس چهار قسم است سه قسم همان است که مذکور شد چهارم نفس ملهمه آنکه ارادات مختلفه از آن در دل راه یابد و در قاموس و صراح نفس بالفتح بمعنی روح و خون و تن و چشم زخم نیز آمده و در چراغ هدایت نوشته که نفس بمعنی آلت تناسل نیز مستعمل۔
نفوس۔ بضمتین جانها و ارواح این جمع نفس است که بفتح اول و سکون ثانی باشد بمعنی جان۔
نفیس۔ چیزیکه قیمتی و گرانمایه و لطیف و پسندیده باشد از منتخب و صراح و در لطائف بمعنی حاسد و بخیل هست که از قاموس نقل کرده و در صراح نیز باین معنی یافته میشود۔
نفض۔ بالفتح و ضاد معجمه فشاندن و [illegible] از منتخب و صراح۔

نفط۔ بالکسر و بالفتح گر بکسر افصح روغنی است و آن دو قسم باشد سیاه و سپید بهتر سفید است در ملک شیروان از زمین بجوشد و گاهی مجاز آبارود را نیز گویند و لفظ معرب نفت است از لطائف و منتخب و مؤید و مدار و در خیابان نوشته که نفط بالکسر داروئیکه حکما ساخته اند بهر جا که اندازند آتش در گیرد۔
نفاع۔ بالفتح و تشدید ثانی و عین مهمله بسیار سود رساننده و بالضم جمع نافع۔
نفانغ۔ بکسر نون و غین معجمه قدح بزرگ از برهان۔
نفاق۔ بالفتح روان و رواج یافتن متاع [illegible] و بالکسر دو روئی از منتخب و کشف۔
نفل۔ بفتح اول و سکون فا عبادتیکه بر بنده واجب نباشد از کشف و منتخب و صراح
نغول۔ دور و بعید و عمیق و فهمیدگی و غور از لطائف و برهان۔
نفس کل۔ کنایه از عرش۔
نفی کردن۔ دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نفرین۔ بالکسر دعای بد از برهان۔
نفس گشادن۔ بفتحتین کلام کردن۔
نفس سوختن۔ بمعنی تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و محبت کشیدن چنانکه ابتدا از دویدن و غوطه زدن حالتی طاری شود از بهار عجم و در چهار شربت نوشته که نفس سوختن کنایه از محنت
نفس راست کردن۔ کنایه از توقف کردن و آرام گرفتن
نفس اماره۔ خواهش طبیعت انسان که بسوی لذات دنیوی باشد اماره بفتح اول و تشدید میم صیغه مبالغه است بمعنی بسیار امر کننده و سخت حکم کننده۔
نفوس ثلاثه۔ اماره و لوامه و مطمئنه یا آنکه کنایه از ارواح ثلاثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی است
نفوس قدسیه۔ ذاتهای پاک و ارواح ابرار و انبیاء و ملائکه۔

نفس ناطقه باصطلاح حکما روح وجان را گویند۔
نفقه۔ بفتحات اول وثانی وثالث آنچه بعیال و اطفال خورش دهند از مدار۔
نفخه۔ بالفتح وخای معجمه یکبار دمیدن از منتخب۔
نفحه۔ بالفتح وحای مهمله بوی خوش۔
نفاجه۔ بفتح نون وجیم عربی بمعنی رقعه مربعه بر پیش پیراهن و این معمول عرب است از قاموس۔
نفطه۔ بالکسر آبله از صراح و منتخب و شرح نصاب۔
نفس کلی۔ هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلاثه۔
نفس بهیمی۔ جان حیوان چهارپایه مراد از نفس اماره۔
نفس نباتی۔ روحیکه در نباتات یعنی سبزه و درختان می باشد۔
نفی۔ بفتح اول وسکون ثانی راندن و دور کردن و دور شدن از صراح و بمعنی شهر بدر کردن چنانچه در لطائف در شرح گلستان نوشته۔

فصل نون مع قاف

نقا۔ بالضم پاکیزگی از لطائف۔
نقبا۔ بضم نون وفتح قاف وموحده جمع نقیب۔
نقره پا۔ نام طائریست که رنگ پای آن سفید باشد۔
نقدا۔ بمعنی بالفعل و فی الفور مستعمل۔
نقاب۔ بکسر پرده که برخ آویزند یا چیزی نفیس ازان زند و بفتح نون باین معنی خطاست و بالفتح وتشدید قاف سوراخ کننده و نقب کننده از منتخب و صراح و مدار و بهار عجم۔
نقطه انتخاب۔ نقطه که بر حاشیه کتاب بجز یاد داشت مجازی ببیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه تعالی۔
نقب۔ بفتح اول وسکون ثانی سوراخ کردن در دیوار و سوراخ بمعنی به رنگ نیز آید از بهار عجم و منتخب و صراح۔
نقمت۔ بالکسر عقوبت و کینه و عذاب از لطائف

و منتخب و قاموس۔
نقابت۔ بکسر سرداری و بفتح ستودن از صراح۔
نقرات۔ بالکسر فقرات سرود که آنرا می سرایند هندیان آنرا گت گویند بضم فوقانی و بعضی گرهی نامند۔
نقاوت۔ بالفتح پاکیزگی از صراح۔
نقل روح۔ عمل بعضی از اهل ریاضت که روح خود را بجسم دیگری برند بشرطیکه آن جسم از جان خالی باشد و این عمل را خلع بدن نیز گویند۔
نقاد۔ بالفتح وتشدید قاف بسیار سره کننده درهم و دینار را از منتخب۔
نقد۔ بالفتح ادا کردن و دادن و سره کردن درم و دینار از منتخب و صراح و بمعنی سیم و زر سکه که آن ... مجازاً بمعنی دل و ذات آید و بمعنی فی الحال بمعنی لیس نیز آید۔
نقش زیاد۔ در بهار نوشته که اسم بازیست و آنچه قابل دیدن نباشد تم کلامه و در لطائف و غیره نوشته که نقش زیاد نام بازی دوم از هفت بازی نرد چنانکه در نقش کعبتین افتد هنگام باختن یکی ازان زیاده باز و در سراج اللغات نوشته که در بازی مذکور در نقش یکی خال زیاده کرده اند و تحقیق این در بیان لفظ خال زیاد مفصل مذکور شده و همان اصح است۔
نقار۔ بکسر اول و راء مهمله کینه و عناد۔
نقیر۔ اصل و چیست و چاه که در کرده که پشت تخم خرما باشد و بمعنی خسته خرما و رشته در شکاف خرما باشد و ظرفی که از بیخ درخت که دران شراب نگاه دارند و بمعنی نادان و بمعنی حقیر و نقیر و قطمیر از اندک و بیش مراد دارند و گاه بلحاظ نسبت اندکی و بیشی کنایه از صغیر و کبیر باشد از لطائف و منتخب و کشف و مدار و دیگر کتب و نقیر و قطمیر کنایه از جزئیات مقدمات و از صدوم عوام که روشناس نباشد۔
نقر۔ بالفتح کوفتن از لطائف و در منتخب بمعنی دانه چیدن

مرغ و در صراح بمعنی دانه چیدن مرغ و کندن چوب و سودن و دیدن و عیب کردن۔
نقطه جا گیر۔ کنایه از زمین۔
نقطه نوک ریزه۔ قطره کوچک بمقدار نقطه که از نوک قلم بر کاغذ ریخته شود۔
نقوماخس۔ بفتح نون و واو معروف و کسر میم سین مهمله نام پدر ارسطو و او استاد سکندر بود از شرح سکندرنامه از خان آرزو۔
نقرس۔ بالکسر و راء مهمله نیز مرضی نام دردیست که در بند پا و مفاصل انگشتان پای و شتالنگ پیدا میشود۔
نقش۔ بالفتح چیزی از صور و قوالب که صنع کرده صانعان است و بمعنی داو بازی نرد که بر وفق مراد آید و بمعنی لیاقت و سزاواری چنانکه شاعری فرموده بیت لباس زرکش شاهی چه نقشها دارد و تن برهنه نقش بوریا دارد و از شرح دیوان خاقانی و مدار و تحفة السعادت۔
نقص۔ بالفتح و صاد مهمله کمی و کم شدن و کم کردن و بالضم چنانچه مشهور شده خطاست از صراح و منتخب و کشف و بهار عجم و میر نور الله در شرح گلستان نوشته که نقص بالفتح متعدی است و نقصان لازم۔
نقض۔ بالفتح شکستن از منتخب۔
نقیض۔ در لغت بمعنی شکننده و باصطلاح منطق رفع شی یعنی نفی شی چنانکه کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان این هر دو قضیه باهم نقیض اند باعتبار نفی و اثبات اول صادق است دیگری کاذب بدانکه میان نقیض و ضد فرق کرده اند نقیض آنکه نه جمع شود و نه معدوم چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه جمع نشوند هر دو معدوم گردند چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند لیکن ممکن است که هر دو نباشند بلکه زرد باشد۔
نقط۔ بضم نون وفتح قاف جمع نقطه۔
نقاط۔ بکسر اول جمع نقطه و بضم نون مخفف خطا

چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست از کشف و بهار عجم و منتخب –
نقع – بالفتح غبار و گرد از شرح نصاب و صراح –
نقوع – بالفتح آنچه از قسم ادویه و میوه در آب تر کنند از کشف و منتخب و در بحر الجواهر آنکه در ان ادویه تر کرده باشند –
نقیق – بانگ خوک و ماکیان از صراح –
نقطهٔ شک – نقطه که برای یاد داشت مقام بر حاشیه کتاب محاذی لفظ مشکوک گذارند و باصطلاح صوفیه این جهان ظاهری را گویند –
نقرهٔ خنگ – بی اضافت اسپ سفید که رنگ آن مانند سیم روشن باشد و لفظ خنگ در فارسی بمعنی مطلق سفید هست چنانکه بت خنگ بمعنی بتی که سفید باشد از بهار عجم و چراغ هدایت –
نقل – بالفتح و سکون قاف از جائی بجائی بردن و از جائی بجائی رفتن از لطائف و منتخب و در بحر الجواهر و منتخب نوشته که آنچه بعد شراب از قسم ترش و نمکین و کباب وغیره خورند آنرا نقل بضم اول گویند و در قاموس و مؤید نوشته که باین معنی بالفتح نون صحیح است و بضم نون چنانکه در عالم مشهور شده غلط است و در صراح نوشته که نقل بالفتح از جائی بجائی بردن و بالضم ما ینتقل به علی الشراب –
نقول – بضمتین جمع نقل –
نقطهٔ مقابل – کنایه از همسر که کنایه از حریف باشد از بهار عجم –
نقطهٔ موهوم – یعنی نقطه که باندر باریکی باشد که وجود آنرا وهم تصور کند و لیکن محسوس نباشد و بعضی آن را جزو لا یتجزی و جوهر فرد نیز گویند از بهار عجم و دیگر کتب –
نقطه ریختن – کنایه از فال زدن رمل از مصطلحات –
نقش زدن – داو بردن از مصطلحات –
نقش بد نشستن – نقشیکه بمراد نه نشیند –
نقش جهان – باغی است در صفهان –
نقش بر آب کشیدن – کنایه از کار عبث کردن

و از تکاپو امری بی ثبات –
نقطهٔ سهو – نقطه که سهو بر حرف غیر منقوط داده باشند و آن قابل حک باشد از بهار عجم –
نقش قرینه – مراد از نقش مقابل ای نقشیکه در مقابل نقش دیگر باشد هر دو با هم مطابق میباشند –
نقاوه – بضم نون برگزیده و خلاصه از صراح و منتخب و مؤید و بفتح خطاست –
نقله – بفتحات اول و دوم و سوم نقل کنندگان و این جمع ناقل است –
نقره – بالضم سیم گداخته و مغاک و جایکه خصوصاً مغاک پس گردن انسان و در نصاب بمعنی سیم خام قریب است از صراح وغیره –
نقطهٔ زره – عبارت از … که در حلقهٔ زره وصل میکنند تا سر حلقه کشاده نگردد –
نقطه – بالضم معروف … و در اصطلاح حکمت و هندسه یعنی منتهای خط از منتخب –
نقبه – بضم و حرف سوم موحده خارشی که آن مرضی باشد از پوست و خلیه حیوان –
نقیعه – بالفتح و یای تحتانی و عین مهمله نام ضیافت قدوم سفر از شرح نصاب و صراح –
نقی – بفتح اول و کسر قاف و تشدید یا پاک و خالص و بکسر اول و سکون قاف مغز استخوان از منتخب و لطائف –
نقصانی – یعنی با نقصان و درین لفظ یای تحتانی در آخر زائد است چنانچه در سلامتی و زبانی وغیره و تحقیق در رشیدی نیز زائد است از خیابان –
نقش عروسی – سرود که در هنگام شادی و نکاح مخصوص است بهندی سهره گویند –

فصل نون مع کاف

نکبا – بالفتح و حرف ثالث بای موحده بادی که از طرف وزد و آن بغایت پست و مضر باشد و در منتخب وغیره و در شرح نصاب نوشته که نکبا بمعنی باد نکبا …

بدار و مغرب و صبا و … شمال بلکه از یک گوشه از چهار گوشه میان این چهار طرف مذکور وزد و مثلاً از میان جنوب و مشرق یا از میان مغرب و شمال علی هذا القیاس –
نگیسا – بالضم … و کاف فارسی و یای مجهول و سین مهمله نام … بکیله … که … بود از مدار و کشف و برهان و ابراهیمی و جهانگیری و مؤید و فقیر مؤلف گوید که اگرچه اهل لغت یای مجهول نوشته اند مگر هرگاه که معروف خوانده شود صحیح مینماید و مجهول را معروف خواندن جائز است –
نکبت – بالفتح … و رنج و خشکی از قاموس و صراح و کشف و در منتخب و مدار و مؤید بالکسر –
نکهت – بفتح اول و سکون کاف عربی بوی خوش و بوی دهان از منتخب و صراح و بکاف فارسی محض غلط چراکه کاف فارسی در الفاظ عربی نمی آید و در آخر کلمه تای فوقانیه با … در فارسی نمی آید مگر آنکه نوعی از تفرس گفته شود –
نکات – بکسر … از منتخب و مدار و بهار عجم و مؤید و بالضم محض غلط چراکه وزن فعال بالضم از اوزان جمع نیست –
نکایت – بکسر اول و فتح موحده گزند بدشمن رسانیدن از منتخب –
نکت – بضم اول و فتح کاف جمع نکته و بفتح اول و سکون ثانی کاویدن زمین و لب و … افگندن از منتخب و صراح و قسمی از طعام –
نکث – بکسر اول و سکون کاف و ثای مثلثه تاب باز کردن از ریسمان گسستن عهد از منتخب و مجازاً بمعنی مطلق شکستن در … آید –
نگاره – بکسر … که … بضم گویند بمعنی معشوق … و بمعنی … از … و پای … کنند از برهان و …
نگین سوار – نگینه را گویند که در انگشتری یا زیور دیگر نشانیده باشند و بغیر نشانیدن نگین پیاده گویند از مصطلحات …

نکر - بالضم و بضمتین ناسپاسی و ناخوشی و شگفت و بمجاز بمعنی عذاب از لطائف -

نکس - بالضم و سین مهمله بازگشتن بیماری یعنی عود کردن مرض و بالفتح سرنگون کردن و نگونسار افتادن از لطائف و منتخب و صراح -

نکوهش - بکسر اول سرزنش و ملامت از کشف و مدار و رشیدی و جهانگیری مگر در سروری و برهان بفتح اول -

نگین عاشق و معشوق - دو نگین متلاصق اللون که در یک خانه نشانیده باشند از بهار عجم -

نگ - بالفتح و کاف فارسی مخفف نگینه -

نکال بفتح عقوبت و رنج از لطائف و منتخب و صراح و مدار -

نکل - بکسر نون و سکون کاف بند آهنی که بر پای مجرمان نهند از منتخب و شرح نصاب و صراح -

نکول بضمتین از سوگند خوردن باز ایستادن و بدل دادن از لطائف -

نگون - بکسر نون و ضم کاف فارسی خم شده از برهان و مؤید -

نکوهیدن - بکسر اول سرزنش و ملامت کردن از مدار و مؤید و رشیدی و جهانگیری و در برهان بفتح اول و بکسر اول نیز گفته -

نگاران - بکسر نون و فتح کاف فارسی بمعنی نهاده و نگارنده [illegible] نکته سخن پاکیزه که پوشیده باشد یعنی هرکس آن را نداند و بمعنی لفظ نیز آمده از منتخب و بهار عجم -

نکره - بفتح اول و کسر ثانی ناشناسی و ناشناختگی یعنی ضد معرفه از منتخب و کشف -

نکوهیده - بفتح اول ملامت کرده شده و بد و زشت از برهان و مؤید مگر در جهانگیری بکسر اول -

نگار بسته - بمعنی معشوق -

نگار ارمنی - مراد از شیرین که فرهاد بر وی عاشق بود -

فصل نون مع میم

نما - بفتح بالیدن و افزایش و بلند شدن از کشف و نمو یده منتخب و صراح -

نموذج - بفتحتین و ذال معجمه و جیم معرب نموده از مؤید و از جامی دیگر معلوم شد که معرب نموده است نه معرب نمونه فافهم و تامل -

نمرود - بالضم نام پادشاه کافر از مؤید -

نمودار و نمود - هر دو لفظ بفتحتین بمعنی لفظ اول مشهور است و معنی لفظ دوم علامت و نشان چیزی و ظاهر بمعنی رونق و خوبی ظاهری و بمعنی وجود نیز آمده -

نمر - بالفتح نون و کسر میم پلنگ که درنده مشهور است از لطائف و شرح نصاب -

نمیر - بر وزن فقیر آب خوشگوار و شیرین از کشف و شرح نصاب -

نماز - بفتح پرستش و خدمتگاری و دعا از برهان و جهانگیری و کشف -

نمش - مرضی است از امراض جلد و آن قطعه سیاه باشد که بر روی پیدا شود که بمعنی کلف که عبارت از سیاهی آن و هم بمعنی سفیدی -

نمک چشیدن بمعنی نمک چشیدن -

نمص - بالفتح و صاد مهمله موی چیدن از منتخب -

نمط - بفتحتین و طای مهمله فرش و بساط و نگین بساط و سفیدی و روش و دستور از مدار و منتخب و صراح و بمعنی پرده سرود نیز آمده -

نمائق - بفتح اول و کسر چهارم که همزه است جمع نمیقه که بمعنی مکتوب است -

نمارق - جمع نمرقه که بمعنی بالش است از منتخب -

نمطهای تنگ - پردهای دقیق از سرود و از شرح سکندر نامه -

نمل - بفتح اول و سکون میم مور و نام مرضی است که و انها بمراد از هم ظاهر شود از منتخب -

نموم - بفتح اول و ضم ثانی بسیار غمازی کننده -

نمام - بالفتح و تشدید سخن چین و غماز و نام گیاهی خوشبو دار از منتخب و صراح -

نمیم - بفتح غماز -

نمکین - بفتحتین منسوب بنمک نه بسکون میم و در اصطلاح بمعنی مسخره آمده -

نمد زین - نمده باشد که زیر زین بر پشت اسپ نهند و آن را خوگیر نیز گویند از برهان -

نمازی کردن - پاک کردن و صاف نمودن -

نم نداشتن مفلس و نادار بودن از مصطلحات -

نمک خوردن و نمکدان شکستن نمک حرامی کردن از مصطلحات -

نماز بردن - پرستش کردن و عاجزی نمودن -

نمایان - بضم نمودار شونده و مجازاً بمعنی کلان و بسیار چرا که هرچه کلان و بسیار باشد بالضرور ظاهر و نمایان میشود -

نمو بفتحتین و تشدید واو بالیدن و افزایش از منتخب و کشف و صراح و در فارسی بتخفیف هم آید -

نمیقه - بر وزن فصیله نوشته شده و مکتوب مشتق از نمق که بمعنی نوشتن است از صراح -

نمرقه و نمرق - هر دو بالضم و رای مهمله بالش کوچک از منتخب و در کشف بالفتح -

نمونه - بفتحتین نمودار کار از مدار و در جواهر الحروف نوشته که نمونه در اصل نموده بود چرا که دال بنون بدل میشود -

نمله - بالفتح بثوری چند صفراوی بود که بسته بیچ پهن گشته بیکدیگر متصل شوند مائل بصفرت از کفایه منصوری -

نمله چادر سیه - بثوری باشد شبیه بگاورس و اصل آن سرخ و سر آن سفید از کفایه منصوری -

نمامی - بالفتح و تشدید غمازی -

فصل نون مع نون

ننگ - بفتح نون و کاف فارسی در فارسی

بمعنی مترنم و بالکسر در ترکی ترجمه لفظ را و برای اضافت نیز آید۔

نِنگین۔ معیوب و زشت از لطائف۔

فصل نون مع واو

نوا۔ بالفتح مطابق آواز و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی و بمعنی سامان و اسباب توانگری و لشکر و سپاه و شکر و سپاس و فرزند و نبیره و پیشکش و نذرانه و بمعنی ساز گاری و قوت و خوراک و بمعنی گرفتاری و قید و بعوض کسی دیگری را در قید نشاندن و نام طائفه از مغلان و مخفف نواة که بعربی تخم خرما را گویند از برهان و کشف و لطائف و رشیدی و بهار عجم و چراغ هدایت۔

نوروز خارا۔ بخای معجمه نام شعبه از مقام نوا از برهان۔

نوش گیا۔ گیاهی است که دفع سموم کند۔

نوّاب۔ بالفتح و تشدید واو بسیار نیابت کننده و بالضم و تشدید نیابت کنندگان جمع نائب۔

نوائب۔ بالفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و موحده مصیبتها این جمع نائبه است از کشف۔

نوروز عرب۔ نام شعبه از نوا و هی از دوازده بهار عجم و مؤید و چراغ هدایت

نوات۔ بالفتح خسته خرما یعنی خرما از منتخب۔

نوخت۔ بمعنی موافق و مطابق و برابر و لائق از مصطلحات۔

نوابت۔ بالفتح اول و کسر تای موحده ستنبها و گیاهها۔

نوبت۔ بالفتح وقت چیزی و بمعنی مصیبت و کرت و در حمد از منتخب و برهان و بمعنی نقاره و خیمه و پاس و محافظت۔

نوشت۔ اول مضموم و ثانی مکسور و کسر تین نیز تحریر نمودن و پیچیدن از جهانگیری۔

نوافج۔ بالفتح اول و کسر فاء و آخر جیم جمع نافج است معرب نافه۔

نوندہ۔ بضمتین و سکون نون ثانی بمعنی اسپ تیز رفتار از سروری و کشف و برهان و مدار و رشیدی۔

نوشاد۔ بالفتح و شین معجمه شهریست حسن خیز که بخوبیان منسوب است از جهانگیری و مدار و برهان و در کشف بالضم بواو مجهول۔

نوید۔ بالضم نون و کسر واو و یای مجهول خبر خوش از جهانگیری و برهان و لطائف و در بهار عجم و مؤید بالفتح نون و یای مجهول و آنچه در مردم بفتحتین مشهور شده غلط است۔

نورد۔ بفتحتین پیچ و تاب و لباس و فرش و چوبی که جولاهه را هر قدر جامه که بافته شود بران می‌پیچد و بمعنی برابر و جنگ خورد و ست و بمعنی در خور و لائق و دامن پیرهن از برهان و جهانگیری و لطائف و در مؤید و مدار نوشته که نورد بمعنی اسپ دنده و جنگ و لباس و پیچیدن و جامه و کنج و گوشه و سوراخ و در لطائف شرح سکندر نامه نوشته که نورد عبارت از سوراخ روباه چراکه آنهم پیچ در پیچ میباشد۔

نوبر۔ میوه نورس و دختر نارپستان۔

نور۔ بالفتح بر وزن حور و نور بمعنی شکوفه و سفید شکوفه زرد از بحر الجواهر و صراح و منتهی و کشف۔

نوبهار۔ نام آتشکده از برهان و در کشف نام بتخانه۔

نوکر۔ بضم نون و واو مجهول بمعنی چاکر از سروری و کشف و برهان و بهار عجم و در رشیدی بالفتح نوشته و گفته که ظاهر این لفظ ترکی است۔

نوش آذر۔ نام آتشکده۔

نوار۔ بالضم و فتح اول چیزی باشد بطور ریسمان که بدان چارپائی بافند و برخیمه دوزند و بکسر اول غلط است از مزیل و کشف۔

نوشادر۔ بالضم و واو مجهول و شین معجمه و ضم دال مهمله دوائیست مشابه بنمک نوش بمعنی تریاق و آذر بمعنی آتش یعنی تریاقی است که از میان آتش بهم میرسد از برهان و در جهانگیری بفتح دال۔

نوائر۔ بالفتح شعله‌ها و این جمع نائره است که بمعنی شعله باشد۔

نوذر۔ بالفتح اول و فتح ذال معجمه نام پسر منوچهر از جهانگیری۔

نوشهره۔ نام قصبه ایست نزدیک شهر دان۔

نوشیانه۔ عاشق نو و طفل نو مشق۔

نوز۔ بالضم مخفف هنوز از برهان۔

نوروز۔ روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است بنقطه اول حمل از برهان و در مدار نام پرده حسینی۔

نورس۔ میوه نورسنده و هر چیز تازه و نام کتابیست بقوانین علم موسیقی در زبان هندی که سلطان ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری تصنیف کرده و در هندی نورس نه حالت است که بنای شعار هندی بران باشد اول سنگار رس بکسر سین مهمله و خفای نون با قند و کاف فارسی و آن بیان آرایش و زیور و تعریف معشوق است دوم هاس رس و آن خوشی و طرب است که بشنیدن ذکر مرغوب حاصل شود سوم کرنارس بالفتح کاف عربی و ضم رای مهمله و نون بالف کشیده و آن حالت افزونی غم و اندوه که اجتماع یک وارد چهارم ردرس بالضم را و سکون دال و ابدال و رای مهمله دیگر بر وزن شکر و آن حالت خفگی و خشم باشد پنجم بیر رس بکسر بای موحده و یای معروف و آن حالت شجاعت و روز مندی باشد ششم بهیا رس بالفتح بای موحده و خفای الملفوظ بها و سکون تحتانیه مجموع بر وزن نیا و آن حالت خوف و هیبت باشد هفتم بی بهتس رس بکسر بای موحده و یای معروف و فتح موحده مخلوط الملفوظ بها و سکون فوقانی و سین مهمله حالت کراهت از چیزی ناخوش و ناپسند باشد هشتم ادبهت رس بالفتح الف و سکون دال و ضم بای موحده مخلوط الملفوظ بها و سکون تای فوقانی حالت تعجب که بدیدن اشیای عجیب حاصل شود نهم سانت رس بسین مهمله بالف کشیده و نون و تای فوقانی هر دو ساکن بر وزن بکار بیان وحدانیت ذات حق تعالی و حقائق و معارف است۔

نوامیس۔ جمع ناموس۔

نوش۔ بواو مجهول شیرین و گوارا و آب حیات و بمعنی

زندگی دفا در زهر و تریاق و شهد از لطائف و برهان
و سروری و کشف ـ
نوط ـ بالفتح آویختن از منتخب ـ
نوخط ـ چیز نو بر روی کار آمده و بمعنی معشوق خط
نو دمیده از مصطلحات وغیره ـ
نوع ـ بالفتح گونه و قسم و اهل منطق کلی را گویند که بر دو اشیاء
که حقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان که بر زید و
عمرو و خالد اطلاق کنند و فرس که بر فرس رازی و تازی
گفت و بقر که بر هر بقر اطلاق کنند ـ
نوفاغ ـ بالضم و فا و غین معجمه نام شهریست از برهان
نوروز بزرگ ـ نام نغمه از موسیقی از برهان
نول ـ بالفتح و سکون واو در عربی عطا و بخشش و رفتار
بضم نون و واو مجهول منقار مرغان و نایزه مشربه و
کوزه از لطائف و برهان ـ
نوع سافل ـ نوعی را گویند که تحت جمیع انواع باشد
و تحت آن نوع دیگر نباشد اگرچه صنف و اشخاص باشند
چنانکه انسان را نوع سافل گویند که تحت حیوان و جسم
نامی و جسم مطلق است که هر یکی از ایشان نوع اضافی
اند و مندرج اند تحت جوهر که جوهر را جنس عالی گویند ـ
نوافل ـ بفتح اول و کسر فای معجمه جمع نفل خلاف قیاس ـ
نوال ـ بفتح عطا و بخشش از صراح ـ
نون والقلم ـ کنایه از دنیا چرا که دوات و قلم و نوشتن
و خواندن همه از لوازم دنیاست و نام دنیا و نام سوره
در سیپاره بیست و نهم ـ
نوم ـ بالفتح خواب از صراح ـ
نواختن ـ بر آواز رساندن و نوازش کردن و بمعنی سرائیدن
و از ساز و نقاره آواز بر آوردن از برهان و زبدة الفوائد
و در اصطلاح کشتی گیران بر زمین زدن حریف را
نواختن گویند از شرح گل کشتی ـ
نوان ـ بفتح خرامان و بمعنی جنبان و لرزان و کوژ و
خمیده و دوتاه و کهنه و لاغر و آگاه و هوشیار از برهان ـ

نون ـ مخفف اکنون و دیگر و در عربی بمعنی ماهی و
شمشیر و نام شهری و بمعنی دوات و سیاهی دوات و
بمعنی شب و چاه زنخدان و حرف نون بحساب جمل یعنی ابجد
پنجاه عدد دارد از لطائف و صراح و کشف و برهان
و مؤید و جهانگیری ـ و نیز حرف نون برای افاده چند معنی
آید اول بمعنی نفی کند چون نه کرد و نه گفت دوم بمعنی
تجرید کلیم گوید رباعی همست که حنا زیب خضاب
تن اوست * گو هیچ هست که لاله زار در دامن اوست *
نی فی فلک که آسمان دگر است * در رنگ حنا شفق به
پیراهن اوست * سوم نون مصدر چنانچه در الفاظ
گردن و کشتن چهارم نون رابطه که افاده حکم کند چون تو خوشی
بمعنی تو خوش هستی و دو بیرون یعنی دو بیرون است پنجم نون نافیه چون پادشاهی
و یا داشتن ششم نون استفهام چنانچه سعدی گوید بیت
نه یاد در جهان عهد و فا بود * جفا کردی و بد عهدی
نمودی * هفتم نون نسبت چنانچه زرین منسوب بزر و سیمین منسوب بسیم
و پیرهن منسوب به ... و گاهی بمیم بدل شود چون
بان و بام بمعنی پشت سقف خانه و بلام بدل شود چون
نیلوفر و لیلوفر و چندان که منادل است ... و بها
چون مرزن و مرزه بمعنی موش ـ
نوشیروان ـ بضم نون و واو مجهول و کسر شین معجمه
و یای معروف بمعنی شیرین جان و نام بادشاهی که چون
کمال عادل و نوشخو بود باین لقب ملقب شد از مدار و کشف
و برهان و مؤید و در شرحی معتبر چنین دیده شده که نوشیروان
مرکب است از لفظ نو بالفتح که ترجمه جدید است و شیر
بمعنی اسد و لفظ وان حرف تشبیه یعنی مانند شیر نو جوان
نوئین ـ بضم نون و واو مجهول بر وزن رنگین در اصل
دادها را گویند و ترکمان سلاطین را باین لفظ خطاب
کنند و بمعنی امیر اعظم از برهان و کشف و مؤید و در رشیدی
ضبط حرکت نکرده و بمعنی بادشاهزاده و امیر اعظم نوشته
و در بهار عجم نوئین بفتح نون بر وزن پروین مخفف نوآئین
است مرکب از لفظ نو بمعنی تازه و لفظ آئین بمعنی رسم

و آرایش اگر در نوئین لفظ آئین را بمعنی آرایش گیرند
نوئین بمعنی شخصی باشد که بطرز تازه با آرایش جلوه گر شده
باشد و بمناسبت خوبی آن اطلاق این لفظ بر امراء
و امیر کنند و اگر لفظ آئین را بمعنی رسم منظور دارند نوئین
بمعنی بادشاهی یا امیری باشد که رسمهای نو ایجاد کنند
نوبر کردن ـ میوه تازه اول بار در آن فصل خوردن
یا چیدن ـ
نوبران ـ بالفتح و رای مهمله نیز مفتوح چیزی را
گویند که کسی از جای فرستد و تحفه و سوغات و مزد و
عطا و صله شعرا از برهان و کشف و سروری ـ
نو آئین ـ زیبا و آراسته از برهان ـ
نوشتن ـ بکسرتین کتابت کردن و بفتحتین بمعنی
پیچیدن و نوردیدن از برهان و مؤید و مدار و در
جهانگیری بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کتابت و بمعنی
پیچیدن و نوردیدن ـ
نوشین ـ شیرین منسوب بنوش که بمعنی شهد باشد از برهان
نوازان ـ بفتح و زای معجمه نام پرده از موسیقی
از شرح قران السعدین ـ
نوشدارو ـ تریاق و شراب و پازهر از برهان و آنچه
در کتب طب مذکور است نوشدارو معجونیست شیرین
مزه مفرح قلب و مقوی معده و دوائیست که دفع جمیع
آلام و جراحتها کند ـ
نواخانه ـ زندان از سروری و برهان ـ
نوباوه ـ بالفتح و ثالث بای موحده و حرف پنجم واو
میوه که اول رسیده باشد یعنی میوه تازه و نو رسیده
و بمعنی مطلق تازه نیز می آید از کشف و رشیدی و
سروری و بهار عجم و چراغ هدایت و جهانگیری و در
لسان الشعرا و برهان بمعنی تحفه و یکی از ثقات در
شرح بوستان نوشته که نوباوه بمعنی آنچه که باغبانان
از گل و میوه و تره با سبدی بطرز مطبوع بهم چیده
بخدمت ملوک و امرا برند ـ

نوره ـ بالفتح آهک یعنی چونه قلعی شده و بالضم سیاه شده از منتخب و در مصطلحات نوشته که نوره بضم اول و فتح دوم چیزیست که برای دور کردن موی از بدن بکار برند و آن آهک و زرنیخ بهم سائیده است و در برهان باین معنی بضم اول و سکون ثانی است ـ

نوای فاخته ـ نوعی از سفیده تال موسیقیان که آنرا سور فاخته نیز گویند ـ

نواله ـ بکسر معروف است از مؤید و کشف و در برهان بفتح ـ

نوشابه ـ بضم نون و واو مجهول نام ملکه که بادشاه ملک بردع بود و با سکندر ملاقات کرد از جهانگیری ـ

نوشته ـ بکسر تین کتابت کرده شده ـ

نوکیسه ـ نودولت از چراغ هدایت ـ

نوشه ـ بالفتح بادشاه نوجوان و نو داماد را نیز گویند و بالضم و واو مجهول یعنی خوش خرام از برهان ـ

نوبره ـ بفتح موحده غلام نوخریده و بره بالفتح در ترکی غلام را گویند ـ

نوحه ـ بالفتح و حای مهمله گریه کردن با آواز و بیان میت ـ

نوچه ـ بالفتح و جیم فارسی جوان نوخاسته از چراغ هدایت ـ

نوبهاری ـ نام نوائی از موسیقی از مدار و مؤید ـ

نوی ـ بفتح اول و کسر واو تازگی و بالضم نون و کسر واو و تشدید آن نجیده و در عربی بفتح نون و در آخر الف مقصوره بصورت یا تخم خرما و غیر آن از منتخب و برهان و لطائف ـ

نوادی ـ بفتح نون و کسر دال مهمله بابل اشتهاریج و لغوا حافظ نوشته که لفظ ترکی است یعنی ندیدی ـ

نوروز ـ سه مشتقه که سه جشن نوروز و نجده است شاه برند از شرح ـ

نوبتی ـ نقارچی و پاسبان و خیمه بزرگ و اسپ کتل از برهان و بهار عجم ـ

نوری ـ بواو معروف طوطی سفید از چراغ هدایت و مصطلحات نوشته که نوری جانوریست قرمز رنگ براق که تمامش غیر از منقار طوطی سرخ منقار با شکل کبک و دراصل طوطی است و نیز قسمی است از زرد آلو ـ

نواخوانی ـ سرود سرائیدن و در مصطلحات نوشته که نوا مقامی است از سرود لیس نواخوانی بمجاز سخن خوش را گویند و آنچه بطریق طنز و استهزا گفته شود ـ

نورانی ـ بالضم روشن منسوب بنور الف و نون زائده است چنانچه در جسمانی و ربانی و بالفتح منسوب بنور که بفتح اول یعنی شگوفه است ـ

نواصی ـ جمع ناصیه که یعنی موی پیشانی است ـ

نواحی ـ بکسر حای مهمله کنارهای ملک و این جمع ناحیه است ـ

نواهی ـ جمع نهی یعنی آنچه که در شرع ممنوع باشد ـ

فصل نون مع ها

نها ـ بضم عقلها ـ

نهیب ـ بکسر تین و یای مجهول آنکه نهایت است که لفظ عربی باشد یعنی هیبت و ترس و بیم و عظمت و آواز نهیب غارت و بفتح اول بروزن انتیب یعنی غارت نگران مدار و صراح و مؤید و کشف و منتخب و جهانگیری ـ

نهاب ـ بکسر اول غارت و غنیمتها از صراح ـ

نهب ـ بالفتح غنیمت و غارت از صراح و منتخب ـ

نهوکت ـ بضمتین فرسودگی و لاغری از صراح و منتخب ـ

نهمت ـ بالفتح همت بستن و قصد و اراده کردن بر چیزی و حریص شدن و معنی مراد از لطائف و کشف و صراح و منتخب و مدار و مؤید ـ

نهفت ـ بالضم و فتح فا در منتخب و کشف یعنی برخاستن و قصد کردن لیکن معنی کوچ مستعمل میشود ـ

نهفت ـ بکسر اول و ضم ثانی پنهان و نام شعبه موسیقی از مقام بزرگ از برهان و رشیدی ـ

نهج ـ بالفتح راه راست و راه پیدا و راه گشاده از منتخب و صراح و کشف و بهار عجم نیز همین است صاحب بهار عجم نوشته که فارسیان بفتحتین نیز استعمال کرده اند چنانچه در قولش

نواله هروی راست بیت ما هرکسی بحیحی فرو شد با جانان
غنچه از راه دل تنگ گل از روی گشاد ـ

نهاد ـ بکسر بنیاد و نهادت از برهان ـ

نهاوند ـ بضم اول نام شهری از عراق عجم و نام پرده از موسیقی که بنیم شب سرایند و نهاوند بضم نون اصلش بفتح آوند بوده های حطی را بجای همزه بدل کرده و الف و واو را حذف نموده اند و لفظ آوند بکاف ظرفیت است چون آن شهر را کوه بنا کرده نوح علیه السلام لهذا نهاوند گویند یعنی منسوب بنوح و در اثبات ضم نون قاموس و لب الالباب و غیره اند و در مدار و برهان بکسر نون و در رشیدی نهاوند بکسر اول و در اصل نه آوند بوده یعنی نه شهرستان چون آن با آنکه آوند یعنی ظرفیت چون آن شهر عظیم بود و بر نه جهت نه آوند شهرها نام کردند ـ

نهار ـ بفتح اول کسیکه از بامداد چیزی نخورده باشد و در اصل ناهار بوده یعنی خوردنش است و در عربی یعنی روز از برهان ـ

نهی منکر ـ بضم میم و فتح کاف عربی باز داشتن و منع کردن از ممنوعات شرعیه ـ

نهاز ـ بکسر اول و زای معجمه نرینه که باده های گله را بار ور گرداند از شرح نصاب و در برهان نوشته که نهاز بضم اول گوسپند نر که پیش پیش گله رود ـ

نهنش ـ بالفتح گزیدن مار و سگ و غیره بدندان و پیش گرفتن از منتخب و صراح ـ

نهوض ـ بضمتین و ضاد معجمه کوچ کردن و روان شدن و حرکت کردن و برخاستن از صراح و غیر آن ـ

نهرش ـ آنکه موجود است بر دو قسم یکی واجب الوجود دوم ممکن الوجود پس واجب الوجود وجود او بالذات است که وجودش ضروری باشد ... ذات باری آن منزه سبحانه تعالی است که بهیچ تحفظ ... و مرکب از جنس و فصل نیست و ممکن الوجود آنکه وجودش ضروری نبود و نه عدم آن ضروری بود و آن مختلف قسمت است ...

ممکن الوجود بر نه قسم است یکی جوهر و آن عبارت است از
ممکنی که قائم بذات خود باشد یعنی محتاج محل نباشد
و عرض بخلاف آن و افراد جوهر پنج است یکی جسم و آن
عبارت است از چیزی که قابل ابعاد ثلثه بود و ابعاد ثلثه
طول و عرض و عمق باشد دوم هیولی سوم صورت
چهارم نفس ناطقه پنجم عقل که بزبان شرع آنرا ملک
گویند یعنی فرشته و آن نزد حکمای مشائین منحصر اند در ده که
آنها را عقول عشره گویند و نزد حکمای اشراقین [illegible]
اند و قسم دوم ممکن الوجود عرض است و آن نه است
اول کمیت و آن باعتبار ذات خود مقتضی قسمت بود
یا مقتضی عدم قسمت اگرچه بسبب محل خود قسمت
قبول کند چنانچه سواد و بیاض و حرارت و برودت و غیره
آن اگرچه عارض شود با منقسم گردند و چون [illegible] عارض
شوند اصلا منقسم نگردند و این کیفیت دو قسم است یکی
کیفیت جسمانی چنانچه بیان کردیم دوم کیفیت نفسانی [illegible]
ناطقه عارض شود مانند علم و جهل [illegible]
کم و آن عرضی است [illegible] منقسم [illegible]
باعتبار ذات خود قابل قسمت باشد و آن دو قسم است
منفصل که [illegible] اجزای [illegible] الوجود بالفعل موجود [illegible]
[illegible] و آن [illegible] باشند
و متصل که قابل تقسیم بود لیکن اجزای [illegible] بالفعل
نباشند چنانچه [illegible] سوم این [illegible]
که عارض شود [illegible] بسبب [illegible] اضافت [illegible]
اضافت و آن عبارت است از نسبت میان دو چیز [illegible]
چنانچه وصف ابوت که نسبت است میان آب و ابن [illegible]
وضع و آن عبارت است از هیئتی که حاصل شود
در چیزی باعتبار نسبت وی [illegible]
چنانکه هیئت قیام و قعود [illegible]
هفتم فعل و آن هیئتی است غیر قار که حاصل شود [illegible]
[illegible] تاثیر کردن [illegible]
[illegible] انفعال [illegible]

که حاصل شود در منفعل بطریق تجدد و بسبب تاثیر کردن
فاعل و آن بطریق تدریج چون هیئتی که حاصل
شود در چوب وقت [illegible] بسبب قبول کردن
[illegible] هشتم ملک [illegible] که آنرا [illegible] نیز گویند
بکسر جیم و فتح دال [illegible] و آن هیئتی است که حاصل شود
در جسم بسبب احاطه کردن [illegible] که بانتقال
بانتقال جسم [illegible] احاطه جمیع اجزای جسم کند
یا بعض اجزای او چون هیئتی که حاصل شود آدمی را
بسبب پوشیدن جامه یا کلاه پوشیدن یا [illegible]
این دو هیئت که هر یکی جامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهیق - بالفتح بانگ خر از منتخب و صراح -
نهنگ [illegible] - بالفتح [illegible] از برهان -
نهال - بکسر [illegible] درخت [illegible]
[illegible]
از برهان و بهار عجم -
نهال [illegible] - [illegible] بمعنی [illegible] -
نهالین - [illegible] -
نهنبن - [illegible]
[illegible] برهان و جهانگیری و رشیدی [illegible]
اول و ضم ثانی -
[illegible] بکسر نون و ضم ثانی معروف است از
رشیدی [illegible] برهان [illegible]
جهانگیری بکسر نیز -
نهانخانه - [illegible] از برهان -
نه - بالفتح [illegible] -
نهنبه - بضم نون و سکون ها و فتح [illegible]
شرح [illegible] و صراح -
نهیبیدن - بضم نون و سکون ها [illegible]

آن را [illegible] گویند -
نهیب - بالضم [illegible] غارت [illegible]
از لطائف و منتخب غارت کردن -
نهی - بالفتح و سکون ها بازداشتن و منع کردن
و بضم نون و فتح ها و در آخر الف مقصوره بشکل یا
[illegible] و این جمع نهیه است از صراح
و لطائف و منتخب -
نهار [illegible] - کنایه از [illegible] صبح [illegible]
[illegible] -

فصل نون مع یای تحتانی

نیا - بکسر [illegible] و بمعنی
برادر [illegible]
[illegible]
[illegible] -
نیاب - بکسر [illegible]
در میان [illegible]
و این جمع [illegible] از لطائف و غیر آن -
نیابت - بالفتح [illegible] و سکون نون
[illegible]
[illegible]
نیابت [illegible] -
نیاحت - [illegible]
[illegible]
نیازمند [illegible] -
نیاز [illegible] -
نیت - بالکسر [illegible] عزم و اراده [illegible]
[illegible] - کنایه از [illegible] از برهان -
نیرنج - بالفتح [illegible] نیرنگ -
[illegible]
[illegible] -

نیمرخ — تصویر یک‌چشمی چرا که آن نصف چهره دارد —
نیله کبود — قسمی است از رنگ کبودان —
نیر — بالفتح و تشدید یای تحتانی مکسوره بروزن سید با التشدید بمعنی السیار نور گیرنده بمناسبت کثرت نور آفتاب را گویند و گاهی نیر اصغر ماه را نامند از کشف و مدار و بکسر نون و یای معروف چوبیست که بر گردن گاو نهند از شرح نصاب —
نیلوفر — دو قسم باشد آفتابی و ماهتابی قسمی باشد که بعد طلوع آفتاب شگفته میشود و بهندی آنرا کنول گویند و دیگر ماهتابی و آن دو نوع است یکی سفید و دیگر سفید مائل بکبودی و این هر دو نوع وقت شام شگفته میشود و در اوده بیونانیان آن را ... برند و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته که نیلوفر سوای گل معروف که در آب روید گلی است دیگر که پاره آن بر درخت دیگر پیچد و آن نیلی باشد قاسم گون بادی در شاهنامه ... که ... پروش ... نیلوفر که بهندی ... هان ... و در رساله ... نوشته که نیلوفر ... پیچان است —
نی عسکر — مراد از قلم چرا که قلم عسکری که معروفست از آن بود از عزوبت میباشد از شرح خاقانی —
نیشاپور — بالفتح نام شهریست در خراسان که فیروزه در معدن اوست و نام قصبه از سمرقند یعنی از برهان و در کشف و مدار الافاضل و رشیدی و غیره نوشته که در اصل نه شاپور بود یعنی شهر شاپور زیرا که در فارسی قدیم نه بالکسر شهر را گویند یای هوز بیای تحتانی بدل شده —
نیک — بمعنی نیک مخفف است یعنی مصدر بمعانی از صراح یعنی نیک و نیکو مخفف هست از خیابان —
نیمسکاره — صنعت گری را گویند که بدست افزار دیگران کار کند و آنچه در دست او باشد افزار از خود ندارد —
نیمسی — فنی است از کشتی از چراغ هدایت —
نیمروز — ولایت سیستان و در عجائب البلدان نوشته که چون حضرت سلیمان علیه السلام در آنجا رسیده اند زمینی و یا زمین را بر آب دیوان را فرمود تا خاک فرا کنند دیوان در نیمروز خاک فرو کردند لهذا به نیمروز موسوم شد از رشیدی و برهان و در بعضی شروح چنین دیده شده که جمشید چون بانجا رسید آن را وقت نیمروز لشکرگاه کرد از آن روز بدین اسم موسوم شد و بعضی گویند آن ملک را رستم در وقت نیمروز فتح کرده بود و نام پرده از موسیقی —
نیاز — بکسر حاجت از رشیدی و جهانگیری —
نیریز — بالکسر و سکون یای مجهول و در آخر زای معجمه نام شعبه از بیست و چهار شعبه اصفاهان و نام رهی است از فارسی رشیدی و مدار و برهان — مؤید —
نیایش — بکسر اول زاری و ستایش و تحسین و دعا و آفرین از مدار و مؤید و زفان گویا از برهان و بعضی از محققان نوشته اند که نیایش در اصل نیازش بود زای معجمه را بیای تحتانی تبدیل گرفته و این تبدیل جواهر الحروف شعر فرهنگ است —
نیوش — بکسر اول و یای مجهول صیغه امر است بمعنی بشنو اکثر با هم مرکب باشد بمعنی اسم فاعل آید —
نیش — بکسر و یای معروف بمعنی دندان دراز که بهر دو جانب دهان سباع و خوک و غیره باشد —
نیاق — بکسر نون جمع ناقه —
نیک — بفتح اول و سکون ثانی جماع و نام حقیقی جماع در عربی همین است و دیگر اسمای مشهوره مجاز است و بکسر اول و یای مجهول در فارسی مرادف خوب و بمعنی بسیار نیز آرند —
نیرنگ — بالکسر و یای معروف مکر و فریب و طلسم و سحر و افسون مجازا بمعنی عجائبات نیز آید و بمعنی لفت تصویر که بر کاغذ طرح کنند از بهار عجم و جهانگیری و کشف و مؤید و مدار بالفتح و در برهان بکسر و بالفتح —
نیم لنگ — بالکسر و لام بکسر و کاف فارسی قربان که ... از بهار عجم و برهان و ابراهیمی —
نیم رنگ — رنگ باخته و ناقص و ناتمام از شرح الشعرا —
نیلک — نوعی از جامه ابریشمی —
نیل — بروزن سیل بمعنی یافتن از کشف و لطائف و صراح و منتخب —
نیال — نام بادشاه و نام غلام سلطان —
نیم هلال — کنایه از لب معشوق از برهان —
نیام — بکسر نون جمع نوم که بمعنی خواب باشد چنانچه صیام جمع صوم و هم جمع نائم که بمعنی خفته باشد چنانچه تجار بکسر جمع تاجر و در فارسی بمعنی غلاف کارد و شمشیر —
نیر اعظم — عبارت از آفتاب —
نیلم — بکسر نون و فتح لام جوهریست قیمتی نیلگون —
نیلوفر کا ماتم — سیه پوشان ماتم گل نیلوفر باعتبار سیاهی پیرهن ایشان از مصطلحات —
نیاگان — بکسر نون و کاف فارسی اجداد و این جمع نیاست خلاف قیاس چراکه کاف فارسی در جمع بدل از های مختفی می آید و حال آنکه در نیا نبود از کتاب لطائف و رشیدی —
نیرین — بفتح نون و تشدید یای مکسور و فتح رای مهمله تثنیه نیر مراد از آفتاب و ماهتاب —
نیران — بالکسر و یای معروف جمع نار که بمعنی آتش است چنانچه نیجان جمع تاج از شرح مقامات حریری —
نیوشیدن — بکسر اول و یای مجهول بمعنی شنیدن از برهان —
نیدلان — بفتح نون و ضم دال مهمله بروزن ارزان سنگینی و گرانی که در خواب بر مردم افتد یعنی بختک خواب نماید و آدمی از دیدن آن بترسد بعربی کابوس گویند و در جهانگیری و برهان و رشیدی بالضم دال و صراح بضم و بفتح دال و این لفظ عربی است که در جهانگیری و رشیدی آورده اند —
نی انبان — نام سازیکه از نی و چرم سازند از بهار عجم و لطائف —
نیسان — بالفتح و سین مهمله نام ماهی است از ماههای رومیان و آن مدتی است که آفتاب در برج حمل است ... در این ماه در صدف مروارید پیدا شود و باران این ماه را نیز نیسان گویند از برهان و شرح نصاب —

نیمین - بکسر نون و کسر یای تحتانی اول و سکون یای دوم منسوب به نی یا و نون برای نسبت است چنانکه در سیمین و زرین و خانهٔ نیمین را بهندی چهپر گویند که در هند و سیستان رواج دارد از خیابان -
نیمجان - عاشق -
نیم شد کردن - از کمر گرفته انداختن از مصطلحات -
نیل کشیدن - داغ گذاشتن -
نیل بر زبان رفتن - کنایه از شهرت امر غیر ممکن چراکه چون نیل سیاه شود امر و در از کار را شهرت و هند و این مثل مشهور است در ملک ایران و هند از مصطلحات -
نیم کاسه در زیر کاسه داشتن - کنایه از مکر و حیله از مصطلحات -
نیکی کردن و بآب انداختن - بی توقع عوض نیکی کردن -
نی در ناخن کردن - نوعی از تعذیب است -
نیوه - بالکسر و یای مجهول و واو زور و قوت از مدار و برهان و کشف و مؤید و منتخب و جهانگیری بیای معروف و مؤلف گوید ظاهراً همین فصیح است که یا و واو معروف خوانده شود و نفی ... ایران را معمول است که در اکثر جا بلکه همه جا مجهول را معروف میخوانند -
نیم کله - بکاف عربی نیم ساخته و ناتمام -
نیم کاره - ناکام و نیم ساخته و ناقص از برهان -
نیمه - بالکسر و یای معروف نصف و بمعنی طرف و جانب -
نیم خایه - کنایه از فلک باعتبار آنکه کروی شکل است و همیشه نیم نظر می آید و نیم آنجا با زمین مخفی می ماند -
نیوشه - بالفتح نی کوچک میان تهی یا چند ...

در اصل نیپ بود و جیم فارسی را بشین معجمه بدل کردند و آنرا شتابان نیز نامند -
نیله - جانوریست صحرائی کلان تر از گوزن که آنرا نیله گاو نیز گویند -
نیفه - بکسر و یای مجهول و فا نیفه بند کش ازار که معروف است و بمعنی پوستین و بمعنی بقچه از لطائف و خان آرزو در سکندر نامه نوشته که نیفه بمعنی پوستینی که از پوست حواصل نافه روباه سازند و آن نهایت نرم و لطیف باشد و در برهان نیفه بمعنی پوستینی که از پوست شکم روباه سازند و بمعنی بقچه نیز آمده مؤلف گوید که نیفه بمعنی بندکش ازار از نافه باشد یعنی چیزی که نسبت بناف دارد چه حرف ها در نافه برای نسبت است بهمین جهت نافهٔ مشک را نافه گویند که از ناف آهوی بر آید و ها برای نسبت بسیار آید چنانچه دسته و دهنه منسوب بدست و دهن -
نیزه - بالفتح ترجمه رمح از بهار عجم و بالکسر شهرت دارد و مؤلف گوید که در اصل بمعنی نی کوچک است چراکه مرکب است از لفظ نی بالفتح که معروف باشد و لفظ زه که برای تصغیر آید چنانچه در مشکیزه و ناوزه پس از لفظ نیزه یک یا بجهت تخفیف حذف کرده اند -
نی - بالفتح معروف است و بالکسر و یای مجهول کلمه نفیست که برای نفی آید از برهان و بهار عجم و بکسر نون و تشدید تحتانی در عربی بمعنی خام چنانچه گوشت خام و هر چیز ناپخته و بکسر اول و یای معروف در ترکی بمعنی لفظ را که علامت مفعول باشد معنی عربی از منتخب و شرح نصاب -
نیزهٔ خطی - بفتح اول یا بکسر اول علی اختلاف القولین و فتح خای معجمه و تشدید طا بمعنی نیزه که بسیار راست باشد مثل خط جدول کتاب از برهان و در مصطلحات نیزه خطی بکسر خای معجمه و تشدید طای مهمله بمعنی نیزه که منسوب بخطه است و خطه نام موضعی است در یمامه که در آنجا نیزه خوب پیدا میشود و بعضی گویند که در آنجا از جای دیگر آورده می فروشند -
نیم آدمی - کنایه از مطلق زن زیراکه دو زن را در گواهی بمنزلهٔ یک مرد داشته و در دیوان خاقانی کنایه از والدهٔ خاقانی است از شرح نصاب -

باب الواو

فصل واو مع الالف

وا - نارسیده و کشاده و جدا از برهان و اشارت از واویلا -
والا - نوعی از جامهٔ ابریشمی باریک و بمعنی بزرگ قدر منقول از کشف اللغات -
واویلا - بمعنی افسوس چه لفظ وا کلمهٔ ندبه است و ندبه بالضم بمعنی نوحه و ماتم و ویل بمعنی افسوس و اندوه و در آخر الف برای صوت که در حالت ندبه در آخر الفاظ پیدا می کنند -
واهی العرا - بضم عین مهمله دست آویز سست است از لطائف -
واجب - دایم و همیشه و بمعنی لازم و سزاوار شونده و باصطلاح حکما آنکه در وجود و بقای خود محتاج غیر نباشد و آن حق تعالی است -
واهب - بکسر ها و بای موحده بخشنده -
واقعه طلب - مفسد و جنگجو -

والی عقرب — کنایه از ستاره مریخ چراکه برج عقرب خانهٔ مریخ است —
وافی الحسب — بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله و بسکون سین نیز کسیکه در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد —
واضع چار کتاب — حق تعالی که توریت بر موسی علیه السلام و زبور بر داؤد و پیغمبر علیه السلام و انجیل بر عیسی علیه السلام و قرآن مجید بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم نازل ساخت —
واخواست — مطالبه و مطالبه و بازخواست —
وارث — میراث گیرنده —
واضح — روشن و هویدا و بمعنی روشن و تابان از شرح نصاب —
واسطة العقد — بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و کسر عین مهمله و سکون کاف گوهر کلان و بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمایل باشد و آنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته غلط است —
وارد — در آینده و بمعنی قاصد و پیک از شرح نصاب وغیره —
وان یکاد — اشارت است بتمام آیت که برای دفع چشم زخم خوانند و آن آیت اینست و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون —
واقف — بکسر سوم پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود از منتخب —
واجب الوجود — آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی که ذات او در وجود محتاج غیر نیست —
واماند — بسکون نون با غنه بمعنی بقا و قیام و باقی ماندن از شرح سکندر نامه —

وار — بمعنی مانند و لائق و طرز و روش و دستور و کلمهٔ نسبت چون سوگوار و تقصیروار —
وانش — بکسر شین معجمه نام شهر —
واگیر — بکاف فارسی ورزشی است پهلوانان را که یک دست بر دیوار نهاده بجانب پشت بر سینه زور کنند تا سینه برآمده و پهن شود از چراغ هدایت —
واسط — بکسر سین مهمله نام شهریست در ملک عراق عرب و واسط ازان نام کردند که میان بغداد و شهر بصره واقع است و در بیشهٔ زمین آن خوب قلم بهم میرسد و سوای این چهار قریهٔ دیگر نیز واسط نام دارند از لب الالباب و منتخب وغیره —
واشع — بزای معجمه و عین مهمله بازدارنده و سالار لشکر و حاکم و سلطان از منتخب —
واشند — خنده چیزی در جائی و بمعنی پیدا کننده و سازنده مستعمل —
واقف — ایستاده شونده و بمعنی داننده از منتخب و کشف —
وامق — بکسر میم دوست دارنده و نام مردیکه بر عذرا عاشق بود از لطائف و برهان —
واق — نگهدارنده یعنی شفیع و نام پرنده است —
وابل — بکسر موحده باران بزرگ قطره و نام قبیله ایست از عرب از منتخب و صراح و لب الالباب و کتاب شرح نصاب —
وائل — بکسر همزه که حرف سوم است قبیله ایست از عرب و نام قریه از لب الالباب —
وال — در فسانه ها نوعی از ماهی عظیم الجثه و بمعنی پناه بردن و پناه از جهانگیری و منتخب و رشیدی —

وام — قرض و بمعنی رنگ و لون نیز آمده از برهان —
واروان — برای مهمله مضموم و در برهان و جهانگیری بمعنی باژگونه و نگون و معکوس و در بهار عجم بمعنی نامبارک آمده است —
واژون — بضم زای فارسی نگون و نامبارک از بهار عجم و برهان و در خیابان نوشته که مخفف است وا ژگون —
والان — بادبان که بزبان هندی آنرا استور گویند از برهان —
وان — شهریست از ولایت ترکان و حرف تشبیه بمعنی مانند و بمعنی وارنده نیز آید از برهان —
وادی ایمن — عبارت از صحرائیکه حضرت موسی علیه السلام با زوجهٔ خود بوقت شب دران صحرا رفتند اتفاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند و در انجا موسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان این بود و ایمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صیغه صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور بجانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور بجانب راست کوه طور واقع است —
واشدن — شگفته شدن و بمعنی جدا شدن و از تکلیف بر آمدن از مصطلحات —
واخوردن و برخوردن — ملاقات کردن از بهار عجم —
وارث تاج و نگین — کنایه از شاهزاده —
واقع شدن — کنایه از دو چار شدن —
واکشیدن — در ازکشیدن بزور و حیله چیزی از کسی حاصل کردن —
والوسیدن — بنا و موحده و سین مهمله اعراض کردن —

واکردن – گشاده و فارغ نمودن –
واسوختن – باصطلاح شعرای ایران بیزار شدن و اعراض و روگردانی کردن از معشوق ظاهرا اختراع شعرا اینجاست از چراغ هدایت –
واو – این حرف در کتب فارسی بر چند قسم آید اول واو لزوم که میان لازم و ملزوم در آید چنانکه درین مصرع – من و دست و دامان آل رسول ﷺ و درین بیت
ناخدای و زنابان و تقوی ¦ تا یار سر کدام دارد ¦
دوم – واو اتحاد و آن میان تشبیه و مشبه به در آید چنانکه در میان من و انکار و شعر در لفظ شعر – من و انکار شراب این چه حکایت باشد ¦ غالبا این قدر عقل کفایت باشد ¦ مثال دیگر بیت
از تو بیگیرم و دل باد گری یار کنم ¦ ای بقربان تو جان دل من و این کار کنم ¦
سوم – واو عطف و آن اکثر در میان دو مفرد واقع شود ساکن خواندن مفتوح نباید خواند چنانچه شعر من و تو در میان کاری نداریم ¦ خواه در نظم باشد خواه در نثر و اگر در میان دو جمله واقع شود او را مفتوح علیحده باید خواند گاهی محذوف هم باشد صائب گوید شعر بقدر هر سکون راحت بود بنگر مراتب را ¦ دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن ¦ و در بعضی محل حذف او موجب ترک فصاحت و بلاغت باشد چنانکه بیت قربان شوم ترا که در انداخته
[illegible] من [illegible] من [illegible] ¦ و میان [illegible] آوردن [illegible] فصاحت است چنانکه درین [illegible] پنج شش
چهارم – واو تصغیر و آن در آخر اعلام و اسما ملحق شود چنانچه پسرو یعنی پسر کوچک و شیخو یعنی شیخ کوچک
پنجم واو قسم و آن [illegible] در اول اسمای عربی در آید چنانچه والله و واللیل [illegible] و والشمس [illegible] والله و قسم هم باید
[illegible] در آخر آن اسم [illegible] ششم
واو [illegible] آن که در کلام [illegible]

خصوصا در الفاظ ترکیبی و مخففات او چنانچه ولیکن و [illegible]
و ولیک سعدی گوید شعر گرامی بهمت این شکل من ¦ ولیکن قلم در کف دشمن است ¦ هفتم واو بمعنی مع آید سعدی گوید شعر پیری و صد عیب چنین گفته اند ¦ و بعضی این را واو تسویه گفته یعنی پیری برابر صد عیب است
هشتم واو بمعنی تقابل چنانچه شیخ گوید بیت عشق است و هزار شعله در تاب ¦ عقل است و هزار ریشه بر آب ¦ و نزد بعضی این واو برای تسویه است و بعضی این را واو تشبیه گویند نهم واو نسبت چنانچه هندو و باکو و [illegible] که نوعی از [illegible] است چنانچه [illegible]
واو بمعنی نیلوفر دهم واو حالیه شاعر گوید بیت دا شم ز ناتوانی و افسوس زندگی است ¦ و دندان نماند در دهن و لب گزیدنی است ¦ یازدهم واو اشمام ضمه چنانچه در لفظ خوش و خود و خورد و این واو را معدوله نیز نامند دوازدهم – واو بمعنی یا چنانچه سعدی گوید بیت گل همین پنج روز و شش باشد ¦ وین گلستان همیشه خوش باشد ¦ سیزدهم واو تخفیف یعنی از مخفف کردن لفظ او پیدا شود چنانچه درین بیت
دل بتیغ کرده و اندو را ¦ عقل درین غم که چه خواهد و را ¦
چهاردهم واو معدوله چنانچه در لفظ تو و چو و دو و این واو را بیان ضمه هم گویند پانزدهم واو برای [illegible] چنانچه عرفی گفته بیت از شوق کوی تو پا در گلم [illegible] هزار جان گرامی [illegible] قدم رفتار ¦ و باید دانست که واو گاهی بالف بدل شود چون فروغ و فراغ بالضم بمعنی تاب و روشنی و کوس با کاس بمعنی نقاره بزرگ و بهای عربی بدل شود چون [illegible] و بهای فارسی چون وام و پام بمعنی رنگ و بیا چون باوه و یافه و کلاوه و کلافه و بدال [illegible] چون کالیو و کالیده بمعنی پریشان و بمیم چون [illegible] و بیا [illegible] بمعنی [illegible] کردن چیزی را و بیای تحتانی چون [illegible] انگور و انگیر [illegible]

یعنی جدا شدند –
واقعه – بکسر قاف و فتح عین مهمله حادثه یعنی جنگ و حادثه و بمعنی در زبان قیامت و مردن و حال کار زار از کشف و منتخب و مصطلحات –
واله – بکسر لام و [illegible] بالفتح یعنی متحیر مشتق لفظ عربی صیغه اسم فاعل بمعنی شیفته و سرگشته در عشق مفتون و فتح لام بمعنی غلط است از منتخب و مدار و صراح و لطائف و بفتح لام و هائی مختفی قسمی از حریر ابریشمی که از ولایت انگریزی آرند و لطائف و غیاث –
واهله – زن نوح علیه السلام از لطائف –
واهمه – بکسر [illegible] و یای تحتانی حافظه نگاهبان قوت یاد کننده از کشف و لطائف و صراح –
[illegible] – بفتح رای مهمله [illegible] و [illegible] الدال –
[illegible] – بقاف [illegible]
وامانده – یعنی پس مانده و باقی مانده و پس خورده –
واگویه – بکاف فارسی و یای تحتانی گفتگو و در کتاب چراغ هدایت واگویه بمعنی باز گفتن حرف شنیده را که بهندی چرچا گویند –
واعجباه – بمعنی ای تعجب این در مقام تأسف گویند الف و [illegible] در آخر الفاظ در حالت ندبه [illegible]
واهیه – [illegible] یای تحتانی است [illegible] افتاده از کشف و منتخب و [illegible] بمعنی گمراه –
واهمه – قوتی است که ادراک معنی جزئیه کند که تعلق دارد مثلا صداقت و عداوت و بعضی محققان چنین نوشته اند که کار واهمه آنست که چیزهای دیده و نادیده راست یا دروغ نقش نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشند خواه نباشند مثلا هزار آفتاب بیکبار تابان تصور کند و حال آنکه یکی است بیش نیست و این قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر چنانچه شخصی در خانه تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند [illegible]
[illegible]

والا — بدانکه در مقام لفظ والا استعمال لفظ والا نه غلط محض است چرا که در چنین مقام الا مرکب است از لفظ ان که کلمه شرط است و از لفظ لا که کلمه نفی است پس بوجود ادای نافیه لفظ نه که در فارسی برای نفی باشد هیچ حاجت ندارد —
واجب — حاجت و مراد و مجازاً بمعنی مقاسه و بمعنی معتاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون از مصطلحات
[illegible] —
واشی — بکسر شین معجمه دروغ گو از منتخب و صراح —
واهی — بمعنی سست از مدار و صراح —
وارستگی — بفتح رای مهمله آزادگی و فارغ البالی —
وافی — بکسر فا تمام و کمال —
واقی — بکسر قاف نگاهدارنده مشتق از وقایت که بمعنی حفاظت است —
واعی — بکسر عین مهمله نگاهدارنده و یادگیرنده از لطائف و صراح —
والی — دوست و حاکم و مالک بمعنی خویش و قریب نیز آمده —
وادی — رودخانه و رهگذر آب سیل پیش زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد و بمعنی صحرای مطلق نیز آمده و بمعنی مقدمه و معامله نیز مستعمل میشود از لطائف و شرح نصاب وغیره —
واجبی — بجیم و بای عربی وظیفه و روزینه —
وارفتگی — منفصل شدن و گداز یافتن از چراغ هدایت —
واسوختگی — بمعنی سوختگی —

فصل واو مع بای موحده

وبر — بفتح واو و سکون موحده و رای مهمله جانوریست شبیه بگربه و بفتحتین بمعنی پشم شتر وغیره از صراح —
وبیص — بفتح واو و کسر موحده و تحتانی و صاد مهمله بمعنی درخشیدن از صراح —
وبال — سختی و گرانی و عذاب منقول از تاج اللغات بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد و وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس و حوت و زهره را در عقرب و حمل و مریخ را در میزان و ثور و مشتری را در جوزا و سنبله و زحل را در سرطان و اسد —

فصل واو مع تای فوقانی

وتد — بفتحتین میخ چوبین از منتخب و شرح نصاب — و در لطائف و مدار و صراح و کشف و شرح نصاب و دیگر بفتح واو و کسر فوقانی —
وتر — بالکسر تنها و طاق که مقابل جفت است و بفتحتین زه کمان و تار ساز از منتخب و صراح —
وتیره — راه و روش و نهاد و دستور از لطائف و صراح —

فصل واو مع تای مثلثه

وثاق — بفتح و کسر بند و قید از منتخب و لطائف و مدار و کشف و صراح و همه اهل لغت درین متفق اند و برای معنی خانه و حجره سرا مختلف اند از لطائف وثاق بضم و کسر بمعنی خانه و در کشف بالضم بمعنی خانه و در سروری و بهار عجم بفتح بمعنی خانه و در مدار باین معنی بکسر نوشته —
وثوق — بضمتین استواری و اعتماد از منتخب و تاج اللغات —
وثیق — استوار از صراح —
وثن — بفتحتین بت که از سنگ و دیگر اشیا سازند از منتخب و کشف و لطائف و صراح —
وثیقه — استواری عهد و پیمان و عهدنامه از منتخب و صراح —
وثنی — بفتحتین و بکسر نون بت پرست —

فصل واو مع جیم عربی

وجا — بکسر خصی کردن گوسفند و بفتح ترس و اندوه و سیلی زدن از صراح —
وجب — بفتحتین و بای موحده لفظ عربی است بمعنی بدست که بهندی اردو بالشت گویند — از مدار —
وجوب — بضمتین واجب شدن و لازم شدن و سزاوار و مقرر شدن و اقتضا کردن ذات وجود خود را ای بمعنی بخود او ناممکن بودن عدم او از صراح وغیره و گاهی از آن ذات حق تعالی باشد —
وجنات — بفتحات جمع وجنه که بمعنی رخساره آدمی باشد که بلند بر آمده باشد و سوی انتهای گونه و پهلوی بینی و زیر چشم میباشد و آن موضع گونه جز رخساره است لیکن مجازاً رخساره را گفته میشود از منتخب و کشف —
وجاهت — بالفتح خوبروئی و روشناسی و عزت و بکسر اول خطاست از کشف و غیاث و صراح —
وج — نام دوائیست از منتخب —
وجد — بالکسر توانا شدن و توانگر شدن و یافتن و بالفتح اندوهگین شدن و شیفته شدن از منتخب و لطائف و صراح و در عرف حالت ذوق و شوق که صوفیان را در سماع پسندیدن میشود —
وجود — بضمتین یافتن مطلوب بمعنی هستی از لطائف و منتخب و کشف و صراح و بمعنی جسم و بدن که در عرف مستعمل است در کتب لغت یافته نشد مگر آنکه مجاز باشد چون زبان ثقات است ظاهر او درست باشد —
وجار — بکسر جای باشیدن گفتار و دیگر سباع از شرح نصاب —
وجور — بفتح واو و ضم جیم داروی رقیق که در حلق ریزند از منتخب وغیره —
وجیز — برای معجمه بر وزن فعیل کوتاه و مختصر از شرح نصاب —
وجع — بفتحتین درد از کشف —
وجیع — دردناک از منتخب —
وجل — بفتح واو و کسر جیم کسیکه از وی هم ترسان باشد و بفتحتین مصدر است بمعنی ترسیدن از منتخب و لطائف و شرح نصاب —
وجدان — بالکسر گم شده را یافتن و دانستن و یافتن از کشف و کنز و منتخب و صراح —
وجه — بالفتح رو و چهره و طریقه و طور و بمعنی ذات حقیقت چیزی که بسبب او آسایش کرده شود و چیزی که زمین و بنا [illegible] و بمعنی سوی و جانب از منتخب و مدار و کنز و صراح —
وجهه — بالکسر جانبی که نیت شده و در آخر این لفظ تای فوقانی است که در حقیقت

طرف وقتیکه دو معنی کرده باطراف آن کرده شود از منتخب —

وجنه — بهر سه حرکات واو و فتح نون موضع رخساره آدمی که بلند بر آمده است از منتخب —

وجوه — بضمتین جمع وجه که معنی آن مذکور شد —

وجیه — بروزن فعیل مرد روشناس و خداوند جاه و مرد خوبصورت و هر چیز خوشنما از منتخب و صراح —

فصل واو مع حای مهمله

وحدت — یگانه شدن و تنهائی و یکی بودن از منتخب —

وحید — یگانه و تنها —

وحدت الوجود — باصطلاح متصوفین جمیع موجودات را همه یک وجود حق سبحانه تعالی دانستن و وجود ماسوا از حق اعتباریات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن —

وحش — بفتح واو و سکون حا وحشیان صحرا و این جمع وحشی است و بفتح واو و کسر حا بمعنی زشت از لطائف —

وحوش — بضمتین جمع وحش و وحش جمع وحشی است بمعنی جانوران صحرائی —

وحل — بفتحتین و حای مهمله گل ولای و زمینیکه با آب نرم شده باشد از منتخب و مدار و قاموس —

وحدان — بالضم جمع واحد —

وحی منزل — بضم میم و فتح زای معجمه عبارت از قرآن مجید —

وحی — بالفتح پیغام خدا و سخن نرم —

وحدت نوعی — واحد بودن از روی نوع چنانچه زید و عمرو و خالد و ولید با هم وحدت نوعیت زیرا که ایشان همه انسان اند —

وحشی — جانور صحرائی رمنده از مردم و جانب چپ و جانب بیرونی از بعض اندام و مقابله انسی که جانب درونی اندام را گویند مثلاً پشت دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب انسی نامند از منتخب و کشف —

وحدت ارادی — واحد دانستن خدای تعالی را یعنی مسلمان شدن باعتقاد خود و اراده خود از گفته انبیا و بعضی چنین نوشته که یکدل بودن مردمان باراده خود بلا اصرار چنانچه تابعان انبیا را باشد —

وحدت قهری — واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن بالقهر و غلبه سلاطین اسلام و بعضی چنین نوشته وحدتیکه مردمان را بالقهر و غلبه کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر بحکم حاکم متفق و متحد باشند و بباطن اتحادی ندارند —

فصل واو مع خای معجمه

وخامت — بفتح ناسازگاری و دشواری و گرانی از منتخب —

وخ — بالفتح مرادف واه واه —

وخ وخ — کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند از مصطلحات —

وخش — بالفتح و شین معجمه نام شهریست از ولایت ختلان و بفتحتین نام موضعیست که بیاقوت را باشد از لطائف و سروری و در لب الالباب گفته که شهریست در نواحی بلخ و در برهان بفتحتین نام بیماریست که اسپ را در پای پیدا شود و بالفتح نام شهری از بدخشان —

وخم — بفتح اول و کسر ثانی ناگوار و ناسازگار از لطائف —

وخیم — بفتح اول و کسر خای معجمه و یای معروف دشوار و گران و بدگوار از منتخب و در کشف بمعنی بد و زشت —

فصل واو مع دال مهمله

ودیعت — امانت از منتخب —

وداج — بکسر اول و جیم عربی و بفتح اول نیز آمده بمعنی رگ گردن و آن دو رگ است هر دو را ودجین و دوجان گویند —

ودود — بفتح اول و ضم ثانی دوست از لطائف —

ود — بالضم و تشدید دوستی و دوانا و بالفتح و تشدید نام بتی قوم نوح علیه السلام که معبود مردم بود و در شرح نصاب —

وداع — بالفتح پدرود کردن از منتخب و مدار و بهار عجم و کشف و صراح و بزیل چکس خواندن نوعی از آفرین شایسته —

ودع — بفتحتین مهره سفید که از دریا بر آید بندی سنگ گویند از منتخب و برهان —

ودائع — امانتها جمع ودیعت از منتخب —

فصل واو مع رای مهمله

وراء — بفتح و مد بمعنی پس و عقب و جانب پس و بمعنی فرزند و بمعنی سوا و غیره و بالفتح و القصر یعنی بدون مد بمعنی مخلوقات از جن و انس و در فارسی مخفف اورا از لطائف —

ورومنی — بفتح واو و ضم میم و فتح موحده مشدده و در آخر الف بصورت یا بمعنی گلقند —

ورقا — بالفتح و سکون را و قاف فاخته و کبوتر از منتخب و صراح —

ورخج — بالفتح و خای معجمه مفتوح و جیم عربی زبون پلید از برهان —

وریج — بالفتح و تای فوقانی و یای معروف و جیم عربی نام طائری که بعربی آنرا اسا و و سمانی گویند از برهان —

ورد — بالفتح گل سرخ که عرق آنرا گلاب گویند از منتخب و بکسر کار هر روزه و دائمی و موضع آب خوردن و آب برداشتن از شرح نصاب —

ورود — بضمتین بجائی اندر آمدن از شرح نصاب و صراح —

ورید — بروزن جدید رگ گردن از منتخب و نزد اطبا هر رگی که دران جهندگی و حرکت نباشد بخلاف شریان —

ورشین — ورمیکه در بن ناخن پیدا شود —

ورع — بالفتح پرهیزگاری و بفتح واو و کسر را پرهیزگار از منتخب —

وراق — بالفتح و تشدید کاغذ برنده و مردیکه درم بسیار دارد و بمعنی نویسنده و بتخفیف سبزی زمین از گیاه از لطائف و منتخب و موید —

ورق — بفتحتین برگ درخت و کاغذ بریده و بفتح واو و کسر را درم نقره و بضم و سکون و بضم واو و سکون را کبوتران جمع این بمعنی جمع ورقاست که بالفتح بمعنی کبوتر و فاخته باشد —

ورک — بفتح واو و کسر را سرین و کفل و بسکون را نیز آمده از منتخب

وردوک — بروزن بردود و در آخر کاف عربی لفظ ترکی است آنچه از کاه و نی راست کنند بهندی چهپر گویند از برهان و رشیدی —

ورناک — بالکسر و حرف سوم نون نام شهری که در کشمیر است —

ورل — بفتحتین جانوریست شبیه بسقنقور و سوسمار از برهان —

ورق الخیال — بنگ که بهندی بهنگ گویند —

ورم — بفتحتین آماس و داغ کردن از منتخب و لطائف و کشف و صراح —

ورق خاصم — بجائی که بجای کاغذ اهل دفتر که حکم اصلاح دران واقع نشده باشد و از ان دیانت و خیانت این جماعه معلوم میشود —

ورق بیختن — مات کردن و خراب کردن —

ورخوردن — ملاقی شدن —

ورق گردانیدن — فعل عبث کردن و عیب عملی خود نهفتن و وضع قدیمی خود یکبارگی ترک نمودن —

ورطه — بالفتح محل هلاکی و زمینی که در ان راه نباشد و مجازاً بمعنی گرداب مستعمل و بکسر او خطاست از منتخب و بحر الجواهر و لطائف و صراح و کشف —

ورثه — بفتحات ثلاثه میراث یابندگان و این جمع وارث است از منتخب و مدار —

وری — بفتح واو و کسر رای مهمله و یای مجهول اماله وراء که بمعنی مخلوقات است —

فصل واو مع زای معجمه

وزارت — بکسر از صراح و وزر — بکسر گرانی و بار گران و پشتواره و بر داشتن بار بر پشت و بمعنی گناه و بمعنی سلاح و جمع آن اوزار از منتخب و لطائف و صراح —

وزیر — آنکه در بر داشتن بار کسی شریک باشد از منتخب و ظاهراً چون وزیر در مقدمه بر داشتن بار سلطنت و ریاست با سلطان متفق میباشد لهذا باین لقب ملقب شده —

وزش — بفتح اول و کسر ثانی وزیدگی باد و این حاصل بالمصدر است از وزیدن —

وزغ و وزغ — بفتحتین و غین معجمه چرباز منتخب و در مدار و در جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح بمعنی ابو البرص —

وزن — بفتح اول و سکون ثانی از صراح و بفتحتین غلط است و در فارسی بمعنی عزت و وقار نیز مستعمل است —

وزان — بالفتح و تخفیف در فارسی بمعنی روزنست و در عربی بالفتح و تشدید بسیار وزن کننده و بالضم و تشدید وزن کنندگان —

وزغه — بفتحتین و غین معجمه چرباز منتخب و در مدار و جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک نوشته اند و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه است و در صراح نوشته که جانوریست چون گربه —

فصل واو مع سین

وسطی — بضم واو و سکون سین مهمله و در آخر الف مقصوره بمعنی انگشت میانگی و این تانیث اوسط است یعنی در میان او فتاده تر و در خنصر و بنصر فرق آنست که بنصر و خنصر دلالت بر ضعف و قوت میکند و خنصر که بمعنی خردی و کوتاهی است دلالت بمعنی عجز و کوتاهی میکند و این هر دو باعتبار قوت و ضعف اند و وسطی بدین اسم شده از شرح نصاب ابو یوسف بن مالح —

وسنا — بالفتح ستایش خدا از بدر و در سکندری بالضم —

وسعت — بالضم فراخی از منتخب —

وساطت — بالفتح در میان شدن و واسطه و وسیله شدن از منتخب و کشف و صراح —

وسمت — بالفتح داغ کردن و مجاز تهمت کردن از مدار —

وسیلت — بالفتح نزدیکی و دست آویز از لطائف —

وسخ — بالفتح و بفتحتین و خای معجمه چرک و ریم که بهندی میل گویند و بمعنی ریمناک نیز آمده از منتخب و صراح و مدار و لطائف و کشف —

وسائد — بفتح واو و کسر همزه که حرف چهارم است بالش ها و این جمع وساده است —

وساوس — بفتح اول و کسر واو ثانی جمع وسواس —

وسط — بالفتح و سکون ثانی بمعنی در میان هر چیز و بفتحتین چیزیکه میانه باشد یعنی متوسط بود در طول و قصر و فربهی و لاغری و دیگر کیفیات از کشف و منتخب و صراح و در لطائف و مدار و شرح نصاب نوشته که بفتحتین بمعنی میانه که عبارت از میان حقیقی و مرکز باشد و بسکون چیزیست که در میان واقع شود مثل انگشت وسطی و بفتح واو و بسکون سین ظرف مبهم است بمعنی در میان —

وسائط — بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است جمع واسطه بمعنی وسیله یا مستعمل از منتخب —

وسیط — بالفتح بر وزن فعیل آنکه در نسب میانه و در محل رفیع باشد و کتابی است در فقه از لطائف و منتخب و صراح —

وسع — بالضم فراخی و دسترس و توانائی از منتخب و کشف و لطائف —

وسم — بالفتح نشان کردن و غیب و نشان داغ از لطائف و صراح —

وسیم — بر وزن فعیل بمعنی حسن الوجه یعنی خوبصورت و جمیل و نشان کرده شده از صراح و غیره یعنی نوشته که نام درختیست که شاخ آن سیاه و سفید باشد —

وسن — بفتحتین بر وزن چمن خواب و غنودگی که مقدمه خواب است از لطائف و بفتح واو و کسر سین و نون بمعنی خفته از شرح نصاب و صراح —

وساده — بکسر بالش و بالین از منتخب و صراح و مدار و کشف —

وسمی — بالفتح باران بزرگ قطره از شرح نصاب و باران اولین بهار از منتخب —

وسنی — بفتح واو و سکون سین و کسر نون دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یکی هر دیگری را وسنی باشد از برهان —

فصل واو مع شین معجمه

وشنا — بالضم و تاء فوقانی و الف نام تیر زنده که کتاب [illegible] از برهان —

وشات — وشاة بالضم و تخفیف شین و تای فوقانی سخن چینان و غمازان و دروغ گویندگان جمع واشی چنانکه قضات جمع قاضی —

وشت — بالفتح خوب و خوش از لطائف —

وشاح — بکسر و بالضم واو و شین معجمه و حای مهمله کمربندی با گلوبند و بمعنی گلوبند از منتخب —

وشن — بالفتح خوب و خوش و بمعنی شبیه و نظیر و باشد و نام شهر از ترکستان و نوعی از بافته ابریشمی و قسمله و ستاره از برهان و جهانگیری —

وشق — بفتحتین در عربی جانوری باریک شبیه گربه را گویند و آن پوست صائع باشد از منتخب و در ترکی بفتحتین نوعی از پوستین و آن در اصل جانوریست در ترکستان برابر روباه سفید رنگ که داغهای سیاه بران باشند از برهان و در لطائف نوشته که بفتحتین نوعی از پوستین و بضمتین غلام ساده رو و ظاهرا باین معنی مخفف وشاق است —

وشاق — بالضم خدمتگار و غلام ساده رو و این ترکی است و از لطائف و کشف و رشیدی و در برهان بکسر اول بمعنی کنیز آمده —

وشیک — بالفتح واو و کسر شین معجمه و یای معروف و کاف عربی شتابی کننده و بمعنی پیک تیز رفتار از صراح و غیره —

وشل — بفتحتین آب اندک از صراح —

وشنان — بالفتح رقص کردن از برهان —

وشی — بالفتح نوعی از جامهٔ ابریشمی منسوب بشهر وشی است از موید و در منتخب بمعنی جامهٔ رنگین —

فصل واو مع صاد مهمله

وصایا — بالفتح جمع وصیت —

وصب — بفتحتین و بای موحده بیماری و رنج از منتخب و شرح نصاب —

وصلت — بالضم پیوند و خویشی و پیوستگی و بالفتح پارهٔ چیزی از منتخب —

وصمت — بالفتح عیب از بحر الجواهر و صراح —

وصیت — اندرز کردن عازم سفر یا شخصی قریب الموت دوست خود را که بعد من چنان و چنین باید کرد —

وصید — آستانه از لطائف و صراح —

وصال — بالفتح و تشدید بسیار پیوند کننده و بالضم واو و تشدید جمع واصل و بکسر و تخفیف پیوستن —

وصله — بالفتح پارهٔ جامه و کاغذ و غیره —

وصی — آنکه باو وصیت کرده باشند از منتخب و نیز کنایه باشد از حضرت علی کرم الله وجهه —

فصل واو مع ضاد معجمه

وضع — بالفتح نهادن از منتخب و بمعنی ترتیب یعنی ساختن نیز مستعمل و بالضم واو و سکون ضاد معجمه بمعنی آن بچه که در آخر الفقه برای جسم آورده آخرا یا ایام طهر نزدیک بچه بقع در رحم مادر بسته شود و مضمون گردد و آن بچه ضعیف الخلقت باشد از شرح نصاب و منتخب و کشف و صراح —

وضیع — بالفتح واو و کسر ضاد معجمه و عین مهمله پیوند فصیل فرومایه و ناکس از منتخب و کشف و صراح —

وضو — بفتحتین مصدر است بمعنی روشستن بمجاز اسم یعنی رو و دست و پا شستن برای نماز و بالفتح واو بمعنی آبیکه بدان وضو کنند از منتخب و در کشف و غزلی و شرح نصاب از ابو یوسف بن بالغ —

وضیء — بالفتح بر وزن ندیم خوب یافته شده از شرح نصاب و منتخب و کشف —

وضاحت — بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله بسیار روشن و بمعنی روشن کننده —

فصل واو مع طای مهمله

وطا — بالفتح و فتح جیم پایمال کردن و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و جامه که بر سر و مهد و جز آن بپوشند از فقه و بمعنی بستر انداختن لباس از منتخب و لطائف و غیره —

وطر — بفتحتین حاجت از منتخب —

وطواط — بالفتح واو و طای مهمله پرستوک که آنرا خطاف نیز گویند و بهندی ابابیل نامند و لقب شاعری است بسبب کوتاهی و لاغری جسم او و معنی اول از منتخب —

وطی — بالفتح واو و سکون طا بمعنی جماع و پایمال کردن از صراح

فصل واو مع ظای معجمه

وظیفه — بالفتح یکچیز برای کسی هر روزه مقرر شده باشد از منتخب و صراح —

فصل واو مع عین مهمله

وعا — بکسر واو و مد آوند و ظرف از کشف و صراح —

وعید — بالفتح وعده بد و این خاص در باب شر و بدی مستعمل است چنانچه کسی گوید که من ترا فردا خواهم زد و مثل آن خلاف که آن در خیر مستعمل است از بهار عجم و منتخب و لطائف —

وعود — بضمتین جمع وعده —

وعوع — بالفتح هر دو واو و سکون هر دو عین مهمله آواز سگ از لطائف و در شرح نصاب آواز شغال و گرگ —

وعده — نوید دادن در نیکی و خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است از منتخب و لطائف و کتاب بهار عجم —

فصل واو مع غین معجمه

وغا — بالفتح واو و غین معجمه جنگ و شور و غوغا و بکسر واو غلط است از صراح و کشف و منتخب —

وغد — بالفتح اول و سکون غین معجمه کمینه و فرومایه و ناکس از منتخب و صراح —

فصل واو مع فا

وفا — بالفتح وعده بجا آوردن و بسر بردن دوستی و عهد سخن از منتخب و صراح —

وفات — بالفتح مصدر است از مجرد بزیادت تا بمعنی مرگ از منتخب و غیر آن

وفاقت — بکسر بموافقت و سازواری کردن —

وفد — بفتح واو و سکون فا رسولی و ایلچی گری پیش کسی رفتن و جمع وافد نیز آمده از منتخب —

وفود — بضمتین در آخر دال مهمله جمع وفد است و وفد بالفتح اسم جمع وافد است و وافد بمعنی بر سوی پیش کسی رونده و بمعنی آنکه بر مرکب نجیب سوار شود پس وفود که جمع الجمع وافد است بمعنی رسولان و پیغام برندگان سواران مرکب نجیب باشد از منتخب و صراح و بعضی بمعنی گروه و قبیله نوشته لیکن در کتب معتبره لغات باین معنی دیده نشده —

وفور — بضمتین تمام شدن و بسیار شدن و بمعنی بسیار مستعمل از منتخب و صراح و بفتح خطا است —

وفاق — بکسر واو سازگاری کردن از صراح و منتخب و بمعنی محبت و اتفاق مستعمل میشود —

وفق — بالفتح سازوار و موافق و پسندیده از منتخب و صراح و کشف و مدار —

وفضه — بضاد معجمه بر وزن قبضه بمعنی ترکش از شرح نصاب —

وفی — بفتح واو و کسر فا و تشدید یا تمام و کامل از صراح —

فصل واو مع قاف

وقاحت — بفتح بیحیائی و بی شرمی و بی ادبی از منتخب و کشف و صراح و مدار و خیابان —

وقایت — بکسر نگهداشتن و پناه چیزی و هر چه بدان چیزی نگاهدارند و سقوای کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب و کشف —

وقیعت — بفتح بمعنی ملامت و عیب گوئی از عقب مردم و غمازی از منتخب و غیره —

وقعت — بالفتح بمعنی و آسیب کارزار از منتخب و صراح —

وقیح — در آخر حای مهمله بر وزن فعیل بی شرم از لطائف —

وقاد — بفتح واو و تشدید قاف و در آخر دال مهمله فروزنده و بسیار افروخته شونده —

وقود — بفتح واو و ضم قاف و در آخر دال مهمله هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و بضمتین مصدر است بمعنی آتش افروختن —

وقید — بفتح واو و کسر قاف آنچه بدان آتش افروزند مثل هیزم و گاه از منتخب —

وقار — بفتح آرمیدگی و آهستگی و حلم و تمکین و گرانباری ماخوذ از وقر بالفتح بمعنی گرانبار شدن گوش از صراح و منتخب و کشف و غیرهم قاموس و بحر الجواهر و بکسر او خواندن نوعی از تصحیف است —

وقر — بالکسر و سکون قاف باری که آنرا خر یا استر تواند برداشت و مقدار آن چهل صاع باشد و بالفتح و سکون قاف گرانی گوش و گران شدن و مجازاً بمعنی حلم و تمکین از منتخب و صراح و غیره —

وقاص — بالفتح و تشدید قاف و صاد مهمله گردن شکننده از صراح و منتخب و در مدار و کشف بمعنی جنگجو و در شرح دیوان حافظ نوشته که نام یکی از اصحاب که در فن کمانداری و تیراندازی مهارت تمام داشت —

وقاع — بکسر جماع و جنگ از لطائف و صراح —

وقع — بفتح جای بلند از صراح و مجازاً بمعنی اعتبار و غیره —

وقائع — بفتح رویدادها و حوادث و احوال و اخبار کارزارها جمع وقیعه که بمعنی فتنه و قتل است پس بمعنی اول مجاز باشد از سخن اخیر از صراح و غیره و کسانیکه جمع واقعه دانند خطاست —

وقوع — بضمتین افتادن و فرود آمدن هر چیز از منتخب و مجازاً بمعنی ظاهر شدن امری —

وقیع — بلند و رفیع ماخوذ از وقع که بمعنی جای بلند و سر کوه است —

وقف — بفتح واو و سکون قاف ایستادن در جائی و ایستادن و توقف نمودن در کلام و حبس داشتن و مطلع شدن و آنچه در راه کسی نهاده برای خدا آنرا گذاشته و در بعضی جا بمعنی مطلق عطا مستعمل میشود از صراح —

وقوف — بضمتین دانستن و آگاهی و بمعنی ایستادن از کشف و منتخب و صراح —

وقواق — بالفتح نام جزیره است و در اینجا درختان باشند که ثمر آنها بصورت انسان باشد و بوقت طلوع آفتاب یکبار از مقام ناف چوبی بدرخت پیوسته بوقت شب گریه میکنند و عق عق هم مینمایند و میجنبند و چون از درخت جدا کنند بمیرند و مجازاً آن درخت را نیز وقواق گویند از برهان و شرح خاقانی —

وقایه — بکسر نگهداشتن و پناه چیزی و هر چه بدان چیزی را نگاهدارند و سقوای کتاب و نام کتابی در فقه از صراح و مدار و منتخب —

وقیه — بضم واو و کسر قاف و تشدید تحتانی نام وزنی مقرری و آن چهل درم باشد از لطائف —

وقی — بفتح اول و سکون ثانی نگهداشتن —

فصل واو مع کاف

وکالت — بفتح و بکسر از منتخب و کشف و صراح —

وکر — بالفتح آشیانه مرغ از منتخب و کشف و صراح و لطائف —

وکس — بالفتح و سین مهمله نقصان و زیان از لطائف —

وکاف — بکسر پالان خر و اسپ از منتخب و صراح —

وکیره — بفتح بر وزن ضیافه ضیافت بنای خانه نو از شرح نصاب و صراح —

فصل واو مع لام

ولا — بکسر دو معنی محبت و پیاپی کردن کاری و نزدیکی ایام و بفتح یاران و میراث بنده آزاد از کشف و منتخب و لطائف و کنز —

ولد الزنا — زاده حرام و در اصطلاح پروانها و کرمها و دیگر حشرات که در ایام برشگال پیدا میشوند و بطلوع ستاره سهیل بمیرند —

ولات — بضم واو و تخفیف لام و فوقانی جمع والی بمعنی حاکمان و دوستان و بتشدید لام خطاست همچنین قضات بتخفیف خطا چه جمع قاضی —

ولادت — بکسر زائیدن از منتخب و کشف —

ولایت — بکسر یک ملکی بادشاه و زمین آبادان و

بتکفل کار کسی شدن و تصرف و دوستی و حکومت و امارت سلطان و تقرب بندهٔ نیک با خدای تعالی و بفتح یاری دادن و صداقت از تفسیر جلالین و قاموس و مدار و منتخب و بهار عجم و کشف و صراح —

والوج — بضمتین و جیم عربی درآمدن چیزی بچیزی از منتخب

ولیعهد — مشهور و معروف و باصطلاح بمعنی کسیکه پادشاه او را بجای حیات خود باراده و مرضی خود بر جای خویش نشانده مختار سلطنت گرداند —

ولود — زنیکه فرزندان بسیار آرد —

ولید — کودک و نام چند اشخاص از منتخب —

ولیع — بفتحتین و عین مهمله حریص و شیفتگی و بالضم بمعنی دروغ از کشف و منتخب و خیابان —

ولوع — بفتحتین حریص شدن و بفتح اول و ضم ثانی حریص از منتخب و صراح —

ولوغ — بضمتین و غین معجمه آب خوردن سگ و دهن بآب نهادن سگ بقصد خوردن از منتخب وغیره —

وله — بفتحتین سرگشتگی و عشق و خشم و غضب از لطائف و منتخب —

ولوله — بفتح هر دو واو و وا ویلا گفتن از منتخب بمعنی جوش و خروش مستعمل است و در برهان بمعنی آشوب و غوغا و در صراح بانگ و فریاد —

ولیه — بفتح واو و کسر لام و تشدید یای تحتانی پالان خر و اسپ از شرح نصاب —

ولیمه — بر وزن رحیمه بمعنی ضیافت عروسی یعنی ضیافت شادی کدخدائی از منتخب و کشف و صراح —

ولی — دوست صدیق و یاری دهنده و متصرف و دوستدار خدا و بندهٔ نیک مقرب جناب حق تعالی و این لفظ مقطوع الاضافت می آید چنانکه ولی عهد و ولی نعمت از قاموس و بهار عجم —

فصل واو مع نون

ون — بالفتح میوهٔ زمینی که اندرون سخت کی باشد

هندی جرو تجی گویند و کلمه تشبیه است بمعنی مانند از جهانگیری —

ونده — بالفتح ترهٔ تیز از جهانگیری —

ونی — بفتح واو و سکون نون سستی کردن در کارها و ماندگی از صراح و شرح نصاب —

فصل واو مع ها

وهاب — بالفتح و تشدید ها و بای موحده بسیار بخشنده —

وهاج — بالفتح و تشدید ها افروخته و فروزان و روشن و درخشنده از منتخب و کشف و مدار و صراح —

وهج — بالفتح شعله زدن و بفتحتین افروختگی و سوزش آتش از منتخب —

وهاد — بکسر واو و در آخر دال مهمله زمینهای پست و نشیب و آن جمع وهده است از صراح —

وهق — بفتحتین کمند از شرح نصاب —

وهم — بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد و گمان بردن از منتخب و صراح —

وهن — بالفتح بر وزن صحن بمعنی سستی از منتخب و کشف و لطائف و مولانا یوسف بن یافع در شرح نصاب نوشته که استعمال این لفظ درست شدن اعضا است —

وهده — بالفتح زمین پست و نشیب و هموار از شرح نصاب و صراح —

وه — بالفتح کلمهٔ تعجب و تحسین و افسوس از خیابان —

وهله — بالفتح ترسیدن و ترس و نوبت و کرت از منتخب و صراح —

وهمه — بالفتح درد زه و درد ولادت —

وهبی — بالفتح بخشیده شده و عطا کرده شده —

وهی — بالفتح سست شدن و استعمال این لفظ در چیزی که نرم گردند مثل سست شدن جامه شرح نصاب از یوسف بن یافع —

فصل واو مع یای تحتانی

ویس — بالکسر یای مجهول و سین مهمله نام معشوقه که رامین

بر وی عاشق بود و بالفتح در عربی کلمهٔ استحقار است از لطائف و منتخب و برهان —

ویح — بفتح واو و سکون تحتانی و حای مهمله کلمهٔ مدح و بمعنی رحمت و کلمهٔ ترحم و تحسین و کلمهٔ افسوس و کلمهٔ تنبیه و کلمهٔ تعجب است

ویل — بفتح در عربی بمعنی وای باشد که کلمهٔ افسوس است و بمعنی عذاب و سختی و شور و فغان بر مصیبت و بمعنی هلاک و نام وادی است در دوزخ از صراح و لطائف و منتخب و بهار عجم و در شرح نصاب نوشته که ویل در اصل وی بوده است بمعنی حزن لام را زیاده کرده اند

ویران — بالکسر یای معروف معنی آن معروف است از بهار عجم

باب ها

فصل ها مع الف

ها — در عربی اسم فعل امر است بمعنی بگیر از شرح نصاب و در فارسی حرف جمع و گاهی زائد نیز می آرند چنانچه آوا به جای آوا و اسب جمع اسب است حاجت بلفظ ها ندارد و حروف ها بر دو قسم است اول های مظهر بضم میم و فتح ها یعنی ظاهر بتلفظ آید و آن در اول و اوسط و آخر کلمات آید چنانچه لفظ هر چند و همه و مهر و چهره و ماه و گواه دوم های مختفی و آن در آخر کلمات واقع شود و بتلفظ در نیاید و اکتفا بحرکت ما قبلش کنند و این های مختفی بر چند قسم است اول آنکه ملحق بفعل ماضی گردد و بجهت انتها و آخر هم حرکت و این ها نمانده باشد برای فصاحت چون گفته و کرده و نشسته و برخاسته و این ها را بتلفظ آوردن فصاحت نیست و همچنین های آشکارا و خارا که بالف مبدل شده است و مستحسن است بلفظ نباشد دوم های نسبت چنانچه زمانه منسوب بزمان و نیز بمعنی است زمانه نسبت اگرچه آن در حقیقت های زائده است مگر تقیید نسبت کرد اکثر بعد یا و لون نسبت ملحق شود چنانچه زرینه و پشمینه و سفالینه و کمینه و نظائر این بسیار است قسمی دیگر است از های

نسبت که بعد یا و نون نسبت واقع شود و منسوب الیه
مادهٔ صورت منسوب باشد چون دستینه یعنی آنچه از اجزای
بعضی اشیا که بدست گرفته شود سوم های فاعل چنانچه
هرکاره و ناکاره و گوینده و جوینده چهارم های مفعول و آن
بعد صیغهٔ واحد ماضی مطلق آید و معنی شده ازو مستفاد
شود چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته و غیره پنجم های
تسمیه و آن آنست که در آخر اسما و افعال ملحق سازند و نسبت
اصل ماده علم قرار دهند چنانچه لاله و سبزه و زرده و نیله
و سفیده و دیده و گرده و خاکه و میانه و نشانه و غیره
ششم های مقدار و آن برای تعیین مقدار در آخر
اسما آید چنانچه یک روزه و یک شبه و دوماهه و صد
ساله و ده مرده هفتم های وقف و آن در آخر اسمای
عربی در بدل تای قرشت و گاهی در بدل تای مصدریه
و گاهی در بدل تای تانیث و غیره آمده چنانچه رحمت و
رحمه و دولت و دوله و حکمت و حکمه و باقله و کامله و بالغه
و زاهده و حنبایه و مستوره هشتم های ضمیر مذکر مخففه بود و آن
در عبارت عربی آید چنانچه دام اقباله و نواله و کماله و جماله
و سلمه نهم های تشبیه و آن در آخر اسما بعد الف و نون
جمع آید چون دوستانه و حکیمانه و عاشقانه و ظریفانه و شاهانه
و غریبانه و کریمانه و عاقلانه و دیوانه و دندانه یعنی چیزی که
مشابه بدندان باشد و زبانه بمعنی شعله زیرا که مشابهت
بزبان دارد و گوشه مشابه بگوش زیرا که گوشه هر دو کناره
کناره روی است نه در وسط روی دهم های حالیه و آن بعد
فعل ماضی و غیره آید و معنی حالت ازو مراد دارند چون
خفته افتاده بود و نشسته میخورد و سواره میرفت یازدهم
های خاطفه که مع صله نیز نامند چنانچه خورده رفت و چیده
هر دو از طعام فراغت یافته سوار خواهم شد یعنی این
ها های تعقیب نیز نامند دوازدهم های باشد که در وسط
کلمه زاید آید چنانچه رستم و رستهم نام پسر زال بن سام
زردشت و زردهشت نام حکیم [illegible] بن آتش پرست
سیزدهم های [illegible] زیرا که در آخر بعضی اسما واقع میشود

چون خامه و آسه بمعنی دوات و جامه غله و کله چهاردهم های
مصدریه چنانچه زدره بمعنی زاری و بدانکه ها گاهی بالف
بدل شود چون شهنج و اشنج و بهای عربی چون کوهه و
کوهه بکاف و واو مجهول بمعنی موج آب و بهای فارسی
چون کوه کوب ترجمه جبل و بجیم عربی چون ناگاه و ناگاج
و ماه و ماج و بخای معجمه چون پلاپوش و خلاپوش بمعنی
آشوب و غوغا و حزینه و خزینه و هسته و خسته بمعنی مقروض
و بدال چون شنبه و شدنبه بمعنی اول روز هفته و بسین مهمله
چون راه و راس و بشین معجمه چون بلهم و بلشم بوزن و معنی
مرهم و بفا چون ته و تف و بالفعل و بکاف عربی چون پروانه
و پروانک جانور که پیشاپیش شیر آواز کند و بلام چون چاه و
چال و بمیم چون بانه و بانم بهای عربی و سین و
رای مهملتین زمینیکه برای زراعت آراسته باشند
پناه و پناهم و بواو نیز بدل شود و بیا چون رایگان و ایگان
ههنا — بفتح های اول و بعد الف در تلفظ نه در کتابت
و ضم های دوم و نون بالف کشیده بمعنی اینجا —
هائب — بکسر همزه که حرف سوم است و بای موحده
ترسنده و هیبتناک از شرح نصاب —
هارب — بکسر رای مهمله و بای موحده گریزنده از لطائف و منتخب —
هادم اللذات — بمعنی ویران کنندهٔ لذتها و این لقب
ملک الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است —
هات — بکسر تا اسم فعل بمعنی امر یعنی بخشش بیار از منتخب —
هاروت — نام یکی ازان دو فرشته که در چاه بابل
آویخته شده اند اگر کسی بر سر آن چاه جادو
رود و تعلیم کنند — از برهان —
هار — بمعنی افتاده و منهدم شونده از منتخب هار
در اصل هائر است بعین او را که همزه است و
در اصل واو بود حذف کردند بخلاف قیاس
مثل شاک که مقلوب حائر است چنانکه بعضی گمان
برده اند زیرا که اعراب او مثل اعراب صحیح است
نه مثل قاضی از بهار بردی و لفظ هار در هندی بمعنی

حمائل گل است و در فارسی نیز مستعمل میشود —
هاپور — نام شهر قریب دهلی —
هابط — بکسر بای موحده و طای مهمله فرود آینده از شرح نصاب —
هاع — بعین مهمله بددل و معزول از صراح —
هایع — مرد بددل و معزول از منتخب و صراح —
هاتف — بکسر تای فوقانی آواز دهنده و بهمین سبب
بمعنی فرشته که از عالم غیب آواز دهد این اسم فاعل است از هتف
که بمعنی آواز دادن است از کشف و منتخب و لطائف —
هامی شقشق — بضم میم و فتح شینین معجمه و قاف مفتوح
کنایه از [illegible] و فصیحی —
هال — لفظ فارسی است بمعنی الایچی سفیده و قرار و آرام
و میلها که بجهت چوگان بازی بهر دو سر میدان از
سنگ و گچ سازند —
هاطل — بکسر طای مهمله ابر بسیار بارنده از منتخب و لطائف —
هابیل — نام فرزند آدم علیه السلام که قابیل او را کشته —
هائل — بکسر همزه که حرف سوم است هولناک و شدید و
ترساننده مشتق از هول —
هادم — بکسر دال مهمله شکسته کنندهٔ عمارت و خراب
و ویران کنندهٔ بناها —
هائم — سرگشته و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در
غیر راه است و سخت تشنه شونده از منتخب —
هاشم — بکسر شین معجمه نام جد رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم که کمال خوش خلق بوده اند —
هارون — نام پیغمبری که برادر کلان موسی علیه السلام
بوده و برفاقت موسی قیام داشتند و نام خلیفه بغداد
که او را هارون رشید میگفتند نهایت صاحب مروت بود و بمعنی قاصد
و پیک و نقیب و پاسبان نیز آمده است از کشف و برهان —
هامان — نام کافری که وزیر فرعون بود از کشف و برهان و لطائف —
هاون — بفتح واو چیزی باشد از چوب یا از آهن یا برنج
که دران غله یا دوا بکوبند از بحر الجواهر و برهان و بهار عجم
و در صراح نوشته که هاون بفتح واو معرب هاون [illegible]

باشند جمع آن هاونها مثل قانون و قوانین پس حذف کردند ازان واو ثانی را و فتح دادند واو اول را چرا که در کلام عرب فاعول بضم عین نیامده —

هاموان — بواو معروف دشتی که زمین او هموار باشد از سروری و لطائف و برهان —

هان — بمعنی خبردار باش و این کلمه تنبیه است از برهان —

هامه — کاسه سر و پیشانی و مهتر و بمعنی بوم و نیز جانور پرنده از منتخب و کشف —

هائله — هولناک و ترساننده —

هاله — بفارسی آنرا خرمن ماه گویند و آن دائره باشد که گاه گاه گرداگرد ماه و آفتاب پیدا میشود و آن علامت باران باشد و بعضی نوشته که هالهٔ ماه دلیل باران و هالهٔ مهر دلیل سرما باشد از منتخب وغیره و در فارسی بمعنی [illegible] بمعنی قرار و آرام از برهان —

هاویه — نام دوزخ هفتم و آن آخرین و اسفل طبقه است از هفت طبقات دوزخ از لطائف —

هالگاه — میدان چوگان بازی —

هاروانی — بمعنی قاصدی و نقیبی و پاسبانی —

هاروتی — بمعنی ساحر و ساحری از فرهنگی نوشته شد —

هاشمی — منسوب به هاشم که جد عبد الله و پدر عبد المطلب و پسر عبد مناف بود —

های های — بمعنی [illegible] —

فصل ها مع بای موحده

هبا — بالفتح غبار و گرد و هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید از منتخب و لطائف و در اصل [illegible] و مجازاً بمعنی حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز —

هبوب — بضمتین در آخر نیز موحده وزیدن باد از منتخب و صراح —

هبت — بکسر اول و فتح بای موحده در آخر فوقانی بخشیدن و بخشش —

هبط — بفتح اول و سکون موحده فرود آوردن و نقصان کردن از منتخب و اللغات —

هبوط — بضمتین فرود آمدن از کشف و منتخب و بدانکه هبوط کواکب نزد منجمان ضد شرف است چون کوکب بمحل هبوط رسد دلیل آن باشد بر پستی احوال منسوبات آن کوکب و هبوط آفتاب در میزان است در درجه نوزدهم و هبوط قمر در عقرب در درجه سیوم در منزل زبانا —

هبل — بضم اول و فتح موحده نام بتی که در کعبه نهاده بود و نیز بکسر اول و فتح موحده و تشدید لام بمعنی کاهل و گران تن از منتخب و صراح و قاموس —

هبه — بکسر اول و فتح موحده بخشیدن از منتخب —

هب لی — بفتح ها و کسر لام اشارت و تلمیح است بدعای سلیمان علیه السلام که گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی ای پروردگار ببخش مرا ملکی که سزاوار نیست و نزیبد هیچ کس را از پس من —

فصل ها مع تای فوقانی

هتر — بکسر اول و سکون ثانی سخن بیفائده و سخنی زیانه و مجازاً بمعنی غیبت و پرده دری از منتخب وغیره —

هتاک — بالفتح و تشدید فوقانی پرده در یعنی کسیکه پردهٔ راز مردم بدرد از شرح نصاب —

هتیه پوره و هتیه پول — هر دو یکی است نام جایی که در عهد شاه جهان بادشاه دو فیل سنگ است بر آن سوار است یکی را جیمل و دیگری را پتا میگفتند —

هتنالچی — کسیکه هتنال را سر دهد و هتنال لفظ هندیست بمعنی توپ کوچک که بر پشت فیل برند —

فصل ها مع جیم

هجا — بکسر و جیم هجو کردن و الکو هیدن و باز اسپا و اکردن حروف را از کشف و منتخب و صراح و حروف هجا که از الف تا یاء اند الف با تا ثا آره —

هجرت — بالکسر گذاشتن و جدا شدن از خانمان —

هجعت — بالفتح و عین مهمله مفتوح و فوقانی خواب و خفتن از شرح نصاب —

هجود — بضمتین بشب بیدار بودن و خفتن و بشب نماز کردن و این از لغات اضداد است از کشف و صراح —

هجر — بالفتح مصدر است بمعنی جدائی کردن و بالکسر اسم مصدر بمعنی جدائی از کشف و لطائف و صراح —

هجیر — بالکسر و تشدید جیم مکسور و تحتانی و رای مهمله خوی و عادات و هجیر بفتح ها و کسر جیم بر وزن فعیل گرمای نیمروز و حوض فراخ از منتخب و شرح نصاب و صراح —

هجوع — بضمتین بمعنی خواب و آرام از کشف و صراح و مدار و منتخب —

هجل — بالفتح زمین نشیب میان دو کوه از شرح نصاب و صراح و مدار و در منتخب بفتحتین —

هجو — بفتح اول و سکون جیم نکوهش کردن و بعض مردم [illegible] بفتح اول و جیم خوانند غلط است —

هجمه — بالفتح گله شتران که از چهل شتران زیاده باشد از شرح نصاب و صراح —

هجری — منسوب بهجرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یعنی سنه تاریخی محمدی و صاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما کتوبها رسیده که بمن صادر میشوند تاریخش معلوم نمیشود که کدام وقت نوشته شده باید که اگر بار دیگر نامه بنگارند تعیین تاریخ آن باید پرداخت پس خلیفه دوم با اصحاب پیغمبر علیه الصلوة والسلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمود بعضی گفتند که بنای تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعه عظیم بود خلیفه دوم این نپسندید که مرا ازین امر سبب یاد وفات آنحضرت صلی الله علیه و سلم هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد و بعضی گفتند که بنای کار بر بعثت آنحضرت باید ساخت این معنی را هم نپسندید که ازین اندوه و الم زیاده خواهم کشید زیرا که دران وقت

النبی گرفتار بوده‌ام هرگاه که تاریخ کفر خود هم یاد خواهم آورد
شکسته پر بوده هم شهید خواهم شد پس این عقده
بالاجمال هر قوم ساختند بحضرت علی مرتضی علیه السلام
فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنا بر
اشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت شد زیرا که هجرت
ابتدای ظفر و نصرت و قوت اسلام بود و از آن وقت
روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت … عبارت
است از آمدن … از مکه معظمه بسبب ایذای کفار
به مدینه منوره تاریخ است … از مکه برآمده سه روز
در غار ثور ماندند … ربیع الاول از غار روانه شده
بتاریخ دوازدهم ربیع الاول به مدینه داخل شدند و این تجویز
تاریخ هجری … سال … بوده از هجرت … وقت
معین کردند تاریخ هجری … سال از هجرت گذشته بود
چون آنحضرت اراده هجرت از ابتدای محرم … بنا
نهاده داشتند لهذا از آن وقت تاریخ ابتدای محرم مقرر شده
این تفاوت … و شش … از … اختلاف
یا آنکه محرم … حرام بود از این باعث ابتدا از
محرم کردند —

فصل ها مع دال مهمله

هدا — بضم اول راستی و راه راست از منتخب —
هدایا — بالفتح جمع هدیه بمعنی تحفه‌ها از منتخب —
هدات — بضم ها و تخفیف دال و تای فوقانی هدایت کنندگان و این جمع هادی است —
هدر — بفتحتین مباح شدن خون کشتن کسی را باطل و ضائع و ناچیز شدن از کشف و صراح و لطائف و منتخب —
هدیر — بانگ کبوتر و بانگ شتر از منتخب و صراح —
هداع — بدال مهمله بدل … از کشف و در کتب لغت یافته نشده مگر هزاع بکسر اول و زای معجمه عربی بمعنی … و بدل … در قاموس مسطور است —
هدم — بالفتح ویران کردن و بر افتادگی بنا و … الخ

بالکسر جامه کهنه از منتخب و صراح و لطائف —
هدان — بکسر بد دل و احمق از منتخب و صراح —
هدن — بالضم صلح از منتخب —
هده — بالضم حق و فائده و بیهوده و بیهوده … از رشیدی —
هدیه — بفتح اول و کسر دال و تشدید یای تحتانی بمعنی تحفه و بسکون دال و فتح یای تحتانی نیز بکلام اساتذه مستعمل است و با اصطلاح قیمت قرآن مجید را گویند از منتخب صراح و بهار عجم و کشف و مزیل و لطائف —
هدی — بفتح اول و سکون دال شتر و گوسفند که بکعبه برای قربانی فرستند از لطائف و منتخب و بضم ها و فتح دال و بعد آخر الف مقصوره بمعنی راستی و راه راست نمودن از صراح —

فصل ها مع ذال معجمه

هذیل — بضم اول و فتح ذال معجمه و سکون تحتانی نام قبیله است از عرب از لطائف —
هذیان — بفتحتین و ذال معجمه سخنهای بیهوده گفتن در بیهوشی و مرض از منتخب و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ را فارسیان بسکون ثانی نیز …

فصل ها مع رای مهمله

هرا — بالفتح و تشدید رای مهمله گلوله‌ها زر و نقره مشابه بهلیله که در ساخت زین اسپ بکار برند مجازاً بمعنی مطلق زیور و حمائل اسپ و بالضم و تشدید … و فریاد و آواز مهیب بمعنی ترس و بیم و درخشیدن و بکسر اول و تخفیف را تخفیف هرات از جهانگیری و برهان —
هرب — بفتحتین و بای موحده فرار کردن و گریختن و شدت حزن از مزیل و لطائف و صراح —
هرات — بالفتح از مزیل و … بهار عجم نوشته که اگر چه لفظ هرات نام شهری است در الملک خراسان … ملک شهرت دارد … مشغول …

بفتح اول آورده تمام کلامه و در لب الالباب و برهان نیز
بالفتح است —
هر هفت — کنایه از زینت زنان و آن هفت چیز آرائش
است مر زنان را و آن وسمه و حنا و گلگونه و سفیداب و زرک
و غالیه و سرمه از برهان و بهار عجم ظاهر این آرائش زنان ولایت …
و در بعضی فرهنگ چنین بنظر آمده و زبانی … نیز مسموع شده
که آرائش هر هفت زنان هندوستان … و …
و سرمه و پان … و آراستگی … است —
هرج — بفتحتین و جیم عربی شوریدگی شتر از … گرما و بالفتح فتنه
و آشوب از منتخب و صراح —
هر — بالکسر و تشدید عربی گربه را گویند که حیوان معروف
است و بالفتح و تخفیف در فارسی کلمه‌ایست که افاده معنی
عموم کند و گاهی افاده معنی شمار کند چنانکه گوئی هر که
آید و … اسلام … آوردن این لفظ بصیغه جمع …
… است … در قضا …
در این عبارت ابوالفضل که …
… از بهار عجم در لفظ هر بالفتح و تشدید بمعنی ساخت
مثل زین و لگام از سروری —
هریر — بروزن فقیر بانگ سگ از منتخب و کنز —
هرگز — بفتح بمعنی هیچ وقت و هیچ زمان و همیشه و لابد
از رشیدی و برهان —
هرمز — بضم اول و سوم و در آخر زای معجمه روز اول
از هر ماه شمسی و نام ستاره مشتری و نام …
که پدر خسرو پرویز بود از جهانگیری —
هرماس — بالکسر شیر درنده از منتخب —
هرمس — بکسر اول و سوم و سین مهمله اسم ادریس پیغمبر
علیه السلام که هم نبی و هم بادشاه و هم حکیم بود …
که حساب و هندسه و … و نجوم … اختراع کرده از
… صاحب برهان این لفظ را بضم اول و سوم
نوشته و گفته که … دیگر … نام …
نوشته که … مشتری —

هراول — بکسر اول و ضم واو فوجیکه از همه پیش رود از لغات ترکی —

هرقل — بکسر ها و کسر قاف لقب بادشاه روم و آنرا عظیم الروم نیز گویند و این لفظ بکسر اول و فتح ثانی و سکون قاف نیز آمده است از منتخب و صراح —

هرم — بفتحتین پیری و سخت پیر شدن و بفتح اول و کسر ثانی مرد پیر کهن سال از بحر الجواهر و کشف و منتخب و شرح نصاب و صراح و مدار —

هرمز — نام شهر و نام پهلوان از فرهنگی نوشته شد —

هرمزشان هرمزشان — بمعنی بقیه مکان شان از فرهنگ نقل شوی

هرمان — بفتحتین بنائیست در ملک مصر و آن دو گنبد است سنگین بغایت قدیم که حکما قبل از طوفان تعمیر کرده اند و بعضی گویند که ادریس علیه السلام ساخته اند و آن از طوفان خراب نشده حضرت علی کرم الله وجهه از صورت طلسمش که کرکسی است بجای پر او به پنجه گرفته تاریخ بنائش معلوم فرموده اند بنی الهرمان النسر فی السرطان ازین ظاهر میشود که تقریباً پنج هزار سال پیشتر از آدم این بنا شده است چه حالا النسر در جدی است و نسر در دو هزار سال یک برج طی میکند —

هرسه دکن — کنایه از بیجاپور و حیدرآباد و دولت آباد —

هرو — بالفتح و در آخر واو نادن هراوه و هراوه بکسر اول چوب دستی گنده را گویند از شرح نصاب و صراح —

هراسه — بکسر اول صورتیکه باغبان در باغ و فالیز برای محفوظ ماندن از طیور سازند از مصطلحات —

هرزه — بالفتح بیهوده از مدار و بهار عجم —

هرآشنه — بفتح اول و سکون ثانی و الف ممدوده بمعنی ناچار و بفتح را چنانکه بعضی گمان برند خطا است از جهانگیری و برهان —

هراه — بکسر هرات —

هرمسیه — بکسر اول و سوم و چهارم که سین مهمله است و تشدید تحتانی منسوب بهرمس که نام ادریس علیه السلام است افلاطون حکیم

هره — بکسر و تشدید دیگر به ماده از شرح نصاب —

هروله — بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو نوعی از رفتار که آنرا دویدن نیز گویند از لطائف —

هریسه — بسین مهمله نوعی از آش است که از گندم کوفته و گوشت و روغن و نمک و مصالح درست کنند از آئین اکبری —

هری — بکسرتین نام شهریست در خراسان مشهور بهرات از برهان و بعضی نوشته که هری بکسرتین بمعنی فرو ریختن گنج است چون آن شهر را بسبب فرو ریختن گنج تعمیر کرده اند لهذا باین اسم مسمی شد —

هرای — بالفتح و تشدید رای مهمله هلیله و گلوله ایست زر و نقره مشابه بهلیله که در ساخت زین اسپ و براق بکار برند و بالضم بمعنی ترس و خوف و درخشیدن و آواز مهیب و باین معنی بفتح اول هم درست است و بالکسر بمعنی فرو ریختن از برهان و در بعضی شروح فتحاً بمعنی زین مرصع نیز نوشته و بمعنی گلوله که در جیش زین گذارند

هردو یکی — سپاهی آخر معروف فنی است در کشتی که یکدست از بالای دوش حریف گذرانیده بر پشت کمرش رسانیده و دست دوم در میان هر دو رانش در آورده هر دو دست خود را باهم منضم ساخته بزور بر زمین زدن از مصطلحات و شرح گلکشتی —

هرزه درائی — بکسر و فتح دال مهمله بیهوده گوی و درائیدن بمعنی آواز کردن است و جرس را بدین جهت درا گویند از خیابان —

هرزه لاسی — بیهوده گوی چرا که لائیدن بمعنی گفتن است —

هروی — بفتحتین منسوب بسوی هرات که شهریست بخراسان و هروی بفتحتین نام قسمی از هفت اقسام فارسی و ظاهر این نیز منسوب بهرات است تا الفضلا خراسان از لب الالباب و تاریخ یافعی از تحفه وغیره

فصل ها مع زای معجمه

هزار آواز — کنایه از بلبل —

هزارجریب — نام مقامیست مسکن شیعیان در ایران از مصطلحات

هزت — بالفتح و تشدید زای معجمه مفتوحه عیش و طرب —

هزیمت — بالفتح شکست از منتخب —

هزج — بفتحتین در لغت آواز با ترنم خوش آینده است و نام بحریست از بحور شعر چون سرودهای عرب اکثر باین وزن است لهذا این بحر باین اسم مسمی گردید و وزنش هشت بار مفاعیلن است المجامع از رسالات صنائع ابن حاجب —

هزاریخ — نوعی از لباس فقرا که رشتهای گنده جابجا دوزند —

هزد — بفتحتین جانوری که آنرا اسپند او دگو نیز گویند بواو مجهول و بترکی قندز از جهانگیری —

هزار — بلبل و نام بازی چهارم نرد از برهان و کشف و بهار عجم و در رشیدی نوشته که هزار نوعی از بلبل است —

هزبر — بکسر اول و فتح ثانی که زای عربی است شیر درنده از کشف و منتخب و مدار و صراح و بضم اول و زای فارسی چنانکه بعض مردم گویند خطا است —

هزاهز — بالفتح هر دو با جنبش و گریختگی که از ترس و هم لشکر افتند —

هزارع — بکسر اول و عین مهمله و فتحتین بدال از قاموس صراح

هزال — بضم اول لاغری از کشف و منتخب و صراح —

هزل — بفتح اول و سکون ثانی سخن بیهوده و مسخرگی و لاغ کردن از منتخب و صراح —

هژده هزار عالم — صاحب بصایر آورده است که در هر ربعی از ارباع عالم از شرقی و غربی و جنوبی و شمالی چهار هزار و پانصد عالم است که مجموع هژده هزار عالم است و در خلاصة المناقب از سید علی همدانی مذکور است که عالم سه صد و شصت هزار است و بعضی گویند هفتاد هزار است و بعضی هژده عالم گویند چنانچه عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و طبعیه و جسمیه و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و عائنیه و جسمیه و اعرافیه و رونقیه و صوریه و جمالیه و کمالیه و مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهادت است مندرج است از لطائف و بعضی چنین نوشته که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه باشد مجموع هژده میشود —

هزار دستان — بلبل از برهان —

هزبان — بالفتح مخفف هیزبان از جهانگیری —

هزار پایه — کرمیست معروف که بهندی کنسلائی گویند —

هزه — بالفتح و تخفیف و تشدید جنبانیدن از لطائف —

هزینه — بر وزن خزینه بمعنی خزینه و بمعنی خرج و نفقهٔ عیال

بمعنی همیشه از برهان و رشیدی —

هزار خانه — شکنبهٔ گوسپندان که آنرا چار خانه نیز گویند —

هزار رسی — نزد کشتی گیران کسیکه هر روز بهزار تخته شنا لنگر نماید —

فصل ها مع شین معجمه

هشت بهشت — یکی خلد دوم دار السلام سوم دار القرار چهارم جنت عدن پنجم جنت المأوی ششم جنت النعیم هفتم علیین هشتم فردوس —

هشت — بالکسر صیغهٔ ماضی است از هشتن بمعنی گذاشتن —

هشت صفات — معرفة الله و علم و شکر در همه حال و رضا بقسمت ازلی و صبر بر بلا و قلت رزق و التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و عفت —

هش — بالفتح و تشدید بشاش و کشاده رو از منتخب وغیره و بالضم در فارسی مخفف هوش —

هشاش — بالفتح و تشدید یعنی هر دو شین بمعنی بشاش از صراح —

هشت و چهار تخم فلک — کنایه از دوازده برج فلک —

هشتن — بالکسر گذاشتن و رها کردن از برهان —

فصل ها مع ضاد معجمه

هضم — بالفتح و ضاد معجمه شکستن چیزی و گوارانیدن طعام در معده از لطائف و صراح —

هضبه — بالفتح و بای موحده زمین بلند و پشته از صراح و منتخب —

فصل ها مع طای مهمله

هطلان — بالفتح باران ضعیف که پیاپی و متواتر بارد از صراح و منتخب وغیره —

فصل ها مع فا

هفت دریا — اول دریای اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ باشد و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از جزائران سراندیپ است بر جانب شرقی آن چین و مغربی آن یمن و شمالی هند و جنوبی دریای محیط و طول این بحر هزار فرسنگ دوم دریای عمان بجانب شرقی آن فارس و مغربی آن قصبهٔ عمان و بهمین سبب آنرا بحر عمان گویند و بر شمال آن عراق عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند و طول این دریا یکصد و هفتاد فرسنگ سیوم دریای قلزم چه قلزم شهریست کوچک بر کنارهٔ دریا که دریای آیلان نام خوانند و آنرا بحر احمر نیز گویند طولش برابر طول ربع مسکون و عرضش چهارصد و شصت فرسنگ چهارم دریای بربر و آن بحر [illegible] و جزیرهٔ قنلیو از بلاد فرنگ درین بحر است که در عهد خلفای عباسیه مسلمانان فتح کردند و طول این بحر یک هزار و سیصد فرسنگ و عرضش متفاوت در بعضی محل دو صد فرسنگ نهایت پهنائیش دو صد و شصت فرسنگ پنجم دریای لوقیانوس که بلاد و اقصای ملک مغرب ساحل این بحر منتهی میشود و جزائر خالدات درین بحر و ابتدای این از خط استوا بجانب مغرب و چون این بحر بر شمالی و غربی روسیه و فرنگ است آنرا بحر الظلمات نیز خوانند و آنجا نور آفتاب کمتر میرسد بوقت انتصاف النهار مثل صبح صادق روشنی بود و باقی همه وقت شب و طول این بحر یک هزار و سیصد [illegible] فرسنگ ششم دریای قسطنطنیه که آنرا بحر الروم [illegible] و عرضش [illegible] فرسنگ هفتم دریای [illegible] که آنرا بحر [illegible] نیز گویند [illegible] و در کتب [illegible] مشهور است [illegible] دریا یک هزار و سیصد میل [illegible] از کعب الاحبار رضی الله عنه روایت است که حق تعالی هفت بحر پیدا کرد اول بحر محیط که آنرا نبطس نام باشد دوم بحر قیس سوم بحر اصم چهارم بحر مظلم پنجم بحر مرماش ششم بحر ساکن هفتم بحر باکی ازین بحرها هر یکی بر دیگری محیط است کما قال الله تعالی والبحر یمده من بعده سبعة ابحر از تذکرهٔ مرآة الخیال ملخص شده و در برهان نوشته که هفت دریا اینست اول دریای چین دوم دریای مغرب سوم دریای عجم چهارم دریای قسطنطنیه پنجم بحر طبریه ششم بحر جرجان هفتم بحر خوارزم —

هفت قرّا — بالضم و تشدید را اول نافع دوم ابو عمرو سوم ابن عامر چهارم عاصم پنجم حمزه ششم کسائی هفتم عبد الله ابن کثیر —

هفتو — بالضم نامی از شراب و آب که تبرکی [illegible] جرعه نامند از برهان —

هفت [illegible] — کنایه از [illegible] —

هفوت — بالفتح لغزش و خطا کردن و مجازا بمعنی بیهوده گوئی از منتخب و صراح —

هفت قراءت — قراءت اول از نافع مدنی است قراءت دوم از عبد الله ابن کثیر مکی قراءت سوم از ابو عمرو بصری قراءت چهارم از ابن عامر شامی قراءت پنجم از عاصم کوفی قراءت ششم از حمزهٔ کوفی قراءت هفتم از علی کوفی ملقب بکسائی —

هفتاد و دو ملت — باید دانست که همگی ملتها هفتاد و سه اند یکی از آن سنت و جماعت و هفتاد و دو سوای آنها باید که در اصل شش گروه اند رافضی خارجی جبری قدری [illegible] هر گروهی ازینها دوازده فرقه دارند —

بیان فرقه های رافضه [illegible] علویه که حضرت علی کرم الله وجهه را نبی گویند ابدیه علی را شریک [illegible] شیعیه [illegible] هر که حضرت علی را [illegible] نداند کافر است [illegible] اسحاقیه گویند که نبوت [illegible] زیدیه گویند [illegible] امامت [illegible] جز اولاد علی [illegible] عباسیه [illegible] عباس ابن عبد المطلب [illegible] امامیه [illegible] از امام غایب خالی [illegible] بنی هاشم [illegible] هر که [illegible] کافر است تناسخیه گویند روح [illegible] لاعنیه [illegible] که علی [illegible]

خواهد آمد و حالا در ابر پنهان‌اند. مرتضیه گویند که بجنگ پیش آمدن بادشاه مسلمانان روا نیست. **بیان فرقه‌های خارجیه** — ازرقیه گویند کسی در خواب نکوئی نبیند زیرا که وحی منقطع شده است. ریاضیه گویند که ایمان قول صالح و عمل صالح و نیت و سنت است. ثعلبیه گویند که کارهای ما حاصل شده‌اند بی‌خواست حق تعالی بقدرت و خواهش او. خازمیه گویند فرضیت ایمان شناخته نشده است. خلفیه گویند گریختن از مقابلهٔ کفار که دو چند باشند کفر است. کوزیه گویند که بدن بدون بسیار مالش پاک نشود. کنزیه گویند دادن زکوة فرض نیست. معتزله گویند که شر بتقدیر الهی نیست. [illegible] نماز با امام فاسق روا نیست و ایمان از کسب بنده است و قرآن مخلوق است و مردگان را از دعا و صدقه نفعی نمیرسد و معراج پیغمبر از بیت المقدس نیست و کتاب و حساب و میزان هیچ نیست و فرشتگان از مومنین افضل‌اند و رویت حق در قیامت نخواهد شد و کرامت اولیا هیچ نیست و اهل جنت را خفتن و مردن است و مقتول بموت خود نمی‌میرد و علامات قیامت مثل دجال و غیره هیچ نیست. [illegible] گویند ایمان بالغیب باطل است. تحکمیه گویند حق تعالی را بر خلق حکم نیست. [illegible] گویند که احوال پیشینیان بی‌حجت است و انکار کردن [illegible] واجب. اخنسیه گویند نمیرسد ثواب عمل [illegible] بمرده. **بیان فرقه‌های جبریه** — مضطریه گویند که خیر و شر همه از خدا است و نیست بنده را در آن هر دو اختیار. افعالیه گویند برای بنده فعل است و لیکن بدون قدرت و اختیار. معیه گویند برای بنده فعل و قدرت است بغیر طاقت دادن حق تعالی. تارکیه گویند که بعد از ایمان چیز دیگر فرض نیست. بختیه گویند هر که هست نصیب خود می‌خورد پس چیزی دادن کسی را ضرور نیست. متمنیه گویند که خیر آن خیر است که نفس بدان تسلی یابد. کستانیه گویند ثواب و عقاب زیاده نمیشود بعمل. حبیبیه گویند که دوست هرگز عذاب نکند دوست خود را. خوفیه گویند که دوست هرگز نترساند دوست را. فکریه گویند که فکر در معرفت حق از عبادت بهتر است. حسبیه گویند که در عالم قسمت نیست. حجتیه گویند که چون کارها بتقدیر خدا است بر بنده هیچ حجت نیست که بدان گرفتار شود.

بیان فرقه‌های قدریه — که میگویند بنده مختار فعل خود است و در اتمام امور بمدد حق تعالی محتاج نیست. احمدیه گویند که ما را بفرض اقرار است بر سنت انکار. ثنویه گویند که نیکی از یزدان است و بدی از اهرمن. کیسانیه گویند که افعال مخلوق است یا نه. شیطانیه گویند که شیطان را وجود نیست. شرکیه گویند که ایمان غیر مخلوق است گاه باشد و گاه نباشد. وهمیه گویند که فعلهای ما را مکافات نیست. ربوبیه گویند دنیا فانی نیست. ناکثیه گویند خروج بر امام جائز است. متبریه گویند که توبه گنهکار قبول نیست. قاسطیه گویند که علم و مال و حکمت و ریاضت فرض است. نظامیه گویند که حق تعالی را شیء گفتن روا نیست. متوقفیه گویند نمیدانیم که شر مقدر است یا نه.

بیان فرقه‌های جهمیه که متفق‌اند بر اینکه ایمان بالقلب است نه بزبان و منکر عذاب قبر و سوال منکر نکیر و حوض کوثر و ملک الموت و کلام حق بموسی علیه السلام‌اند و اختلاف دارند در میان خود. معطلیه گویند که اسمای حق تعالی و صفات او مخلوق‌اند. متربصیه گویند که علم و قدرت و مشیت مخلوق‌اند و خلق غیر مخلوق است. متراقبیه گویند که حق تعالی در مکان است. واردیه گویند هر که در دوزخ در آید باز بیرون نخواهد آمد و مومن در دوزخ نخواهد رفت. حرقیه گویند که اهل دوزخ چنان سوزند که از ایشان یک اثر در دوزخ نماند. مخلوقیه گویند که قرآن و توریت و انجیل و زبور مخلوق‌اند. عبریه گویند که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مردی بود عاقل و حکیم نه رسول. فانیه گویند که جنت و دوزخ هر دو فنا خواهند شد. [illegible] گویند بود معراج بروح نه به تن و حق تعالی مرئی است در دنیا. [illegible] عالم را قدیم و قیامت را منکراند. لفظیه گویند قرآن کلام قاری است نه کلام الهی مگر معنی قرآن کلام الهی است. قبریه منکر عذاب قبراند. واقفیه گویند که در مخلوقیت قرآن ما را توقف است.

بیان فرقه‌های مرجیه — که بر این متفق‌اند که پیغمبران برای نظام کار عالم خوف و رجا می‌نمایند و گرنه حق تعالی بی‌نیاز است از عذاب کردن بر بندگان. تارکیه گویند هیچ چیز دیگر بعد ایمان فرض نیست. شائیه گویند هر که گفت لا اله الا الله بکند هر چه خواهد هیچ عذاب نیست. راجیه گویند بنده بطاعت مقبول و بمعصیت عاصی نمیگردد. شاکیه شک دارند در ایمان خود [illegible] گویند که روح ایمان است. بیهسیه گویند ایمان علم است هر که نداند جمیع اوامر و نواهی پس آن کافر است. عملیه گویند که ایمان عمل است. منقوصیه گویند ایمان گاهی زیاده میشود و گاهی کم. مستثنیه گویند ما مومنان هستیم ان شاء الله تعالی. اثریه گویند قیاس باطل است صلاحیت دلیل ندارد. بدعیه گویند اطاعت امیر واجب است اگرچه امر کند بمعصیت. مشبهه گویند حق تعالی آدم را بصورت خود آفریده است. حشویه گویند واجب و سنت و مستحب همه واحداند. ابوالقاسم رازی هفت فرقهٔ دیگر هم از ایشان بر آورده کرامیه دهریه حالیه باطنیه اباحیه بداهیه شعریه و اسمای بعضی از ایشان سوفسطائیه و فلاسفه [illegible] و مجوسیه هم یافته شده.

هفت دوزخ — گویند که دوزخ یکی است مگر طبقات هفت دارد و اسامی هفت طبقات هر یکی دوزخ مشهور است لیکن [illegible] ترتیب یکی سقر دوم سعیر سوم لظی چهارم حطمه پنجم جحیم ششم جهنم هفتم هاویه. صاحب لطائف معنوی نوشته که هاویه از همه اسفل است.

هفتاد و دو شاخ — عبارت از هفتاد و دو ملت یا هفتاد و دو رگ که در وجود آدمی باشند [illegible].

هفت اختر — عبارت از هفت ستارهٔ سیاره اول قمر که بفارسی ماه گویند و بهندی سوم نامند و جالس الفلک اول. دوم عطارد که بفارسی تیر گویند و بهندی بدهه نامند

و جایش فلک دوم سوم زهره که بفارسی ناهید و بهندی سکر نامند و جای آن فلک سوم است چهارم شمس که بفارسی خورشید و بهندی آدیت نامند و جای او فلک چهارم و پنجم مریخ که بفارسی بهرام گویند و بهندی منگل نامند و جای او فلک پنجم و ششم مشتری که بفارسی برجیس گویند و بهندی برهسپت نامند و جای او فلک ششم و هفتم زحل که بفارسی کیوان گویند و بهندی سنیچر نامند جای او فلک هفتم

هفت کشور — عبارت از هفت ملک که محل سلطنت کلان هستند ظاهر آن چین و ترکستان و هند و توران و ایران و روم و شام و بعضی بجای ترکستان فرنگ را شمار کنند و بهتر آنست که هفت کشور مراد از هفت اقلیم باشد که حکما هفت حصه ربع مسکون را قرار داده اند

هفت پیر — مراد از هفت قاری که اسامی شان اینست اول نافع مدنی دوم عبد الله ابن کثیر مکی سوم ابوعمرو بصری چهارم ابن عامر شامی پنجم عاصم کوفی ششم حمزه کوفی هفتم علی کوفی ملقب بکسائی —

هفت گیسودار — از جمله چهل و هشت صور فلکی هفت صورت را گیسودار گویند و آن عوا و فرد است الکرسی و حامل راس الغول و ممسک الاعنه و مرأة مسلسله و جبار که آنرا جوزا نیز گویند و سنبله باشد —

هفتخوان اسفندیار — بیانش بعد هفتخوان رستم مذکور خواهد شد —

هفت جوش — هفت فلزات بهم آمیخته که آنرا اثر دها گویند و آن بغایت محکم باشد و آن هفت فلز اینست یکی زر دوم نقره سوم مس چهارم [illegible] پنجم آهن ششم اسرب هفتم ارزیر پوشیده نماند که فلزات همه نه اند هفت مذکور شد هشتم روی نهم سیماب و روی که از کان بر می آید بغایت کمیاب است و آنچه درین دیار مشتعار است روی عملی است مرکب از مس و ارزیر [illegible] نامند نیز [illegible] است از مس [illegible] و سیماب لیاقت ندارد که یکی از فلزات [illegible] شده [illegible] ساخته شود تا لفظ بهم آمیخته [illegible]

از بهار و جامی دیگر

هفت خط — خطوط هفتگانه که در جام جمشید بود و بدین ترتیب اول خط جور که [illegible] این خط بر کناره جام بود و بالای همه خطوط دوم خط بغداد که بزیر خط جور بود سوم خط بصره چهارم ازرق و این خط را سبز و خط سیاه و خط شب نیز گویند پنجم خط اشک و این خط را اشک ریز و خط خطیره نیز گویند ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه و این را خط مرود هم خوانند از بهار عجم و برهان [illegible]

هفت [illegible] — سبع [illegible] مراد از هفت حصه قرآن مجید که آنرا هفت منزل گویند بسبب آنکه قاریان سلف در یک هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده اند چنانکه تعیین سورتها بحروف فمی بشوق کرده اند تفصیل آنست اول روز از سوره فاتحه شروع کنند دوم روز از سوره مائده سوم روز از سوره یونس چهارم روز از سوره بنی اسرائیل پنجم روز از سوره شعرا ششم روز از سوره والصافات هفتم روز از سوره قاف و نزد بعضی بلحاظ معنی کلام الله هفت قسم است اول وعده دوم وعید سوم وعظ چهارم قصص پنجم امر ششم نهی هفتم ادعیه از شروح لغات —

هفت اورنگ — هفت ستاره بنات النعش —

هفت رنگ — سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و عباسی که آنرا گل گزو ترخی گویند —

هفت هیکل — هفت دعاست که در هر روز هفته یک دعا از و خوانند که موجب امن و سلامت باشد

هفت امام — امام اعظم ابوحنیفه امام شافعی امام مالک امام احمد ابن حنبل امام ابو یوسف امام محمد [illegible]

هفت لای چشم — هفت پرده چشم چو لفظ لا [illegible] بود

هفت پرده چشم — یعنی هفت طبقه چشم و آن هفت طبقه اینست اول طبقه ملتحمه که [illegible] هواست دوم طبقه قرنیه سوم عنبیه و لون آن مختلف باشد [illegible] چهارم [illegible] ششم [illegible] هفتم [illegible]

دو رطوبت اند یکی جلیدیه و دیگر زجاجیه از کتب طبیه [illegible]

هفت قلم — کنایه از هفت خط معروف و آن هفت اینست اول ثلث دوم محقق سوم توقیع چهارم ریحان پنجم رقاع ششم نسخ هفتم تعلیق از بهار عجم و برهان —

هفت اندام — بحسب ظاهر اول سر دوم سینه سوم پشت چهارم و پنجم هر دو دست ششم و هفتم هر دو پا و بحسب باطن دماغ و دل و جگر و سپرز و شش و زهره و معده و [illegible] بجای [illegible] گرده نوشته اند از لطائف موافق تفسیر حسینی ششم گوش هفتم زبان و بطن و فرج و دو دست و پا و نام رگی است [illegible] که بهفت اندام گویند که فصد [illegible] آن خون [illegible] پشت و دو دست و پا خارج شود —

هفت اقلیم — آنچه از شرح القانونچه و شرح [illegible] و شرح تذکره محقق طوسی و مرآة الخیال و تقویم البلدان و دیگر کتب بثبوت پیوسته اینست که زمین کروی شکل است [illegible] در ربع جنوبی و یک ربع شمالی آن در آب غرق است و یک ربع شمالی مکشوف و این را ربع مسکون گویند هفت اقلیم و جزائر و بحار و جبال درهمین محصور است حکما عرض ربع مسکون را از خط استوا نود درجه تخمینه کرده اند و از آنجمله سی درجه از سمت قطب شمالی خارج نموده عرض اقالیم سبعه را در شصت درجه یافته اند و عدم قابلیت آبادی سی درجه مذکوره بنابر غلبه برودت است که بسبب بعد آفتاب در آنجا هفت اقلیم مانند هفت بساط طولانی از مشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع است برابر یکدیگر و خط استوا [illegible] عرض چین شروع شده بر گنگ [illegible] از زمین چین [illegible] مشهور بر آمده بر جزیره [illegible] گذشته بعد از آن بحر [illegible] و بر جنوب [illegible] جزائر [illegible] و بر شمال جبال [illegible] گذشته [illegible] بیابان مغرب در آمده [illegible] منتهی شود اقلیم اول اماکن [illegible] جزیره [illegible] که آن در سمت مشرق [illegible]

تا لجو و خنسا و سیلی و جزیرهٔ سراندیپ و دیگر جزائر هند
و دیبن و مخا و هندر و ثغره و سبا و حضرموت و عدن و مرباط
و شجره و ظفار و قلهات و زبید و شرجه و حلی و جبله و صعده
و مارب و دنار و جرش و نجران این همه شهرها از یمن است
و ارم که بشداد منسوب است و بلاد زنگبار و معدن الذهب
و بلاد النوبه و قصبه عمان و حبشه و بربره و مکر و رود نقله
و بلاد سودان مثل بلتشیلا و سفاله و سلجماسه و جابلسا و خانه
و بریسا و رغاده این همه شهرها از سودان و زنج است
و جزیره کرک و بعضی بلاد حجاز طول این اقلیم سه هزار
و بیست و دو فرسنگ است و عرض یکصد و چهل و هفت
فرسنگ و درین اقلیم بیست کوه و سی نهر و مردم این اقلیم
سیاه رنگ باشند طول نهار درین اقلیم دوازده ساعت
و ربع و میانه آن سیزده ساعت و نصف اقلیم دوم اماکن
که درین اقلیم است اینست توابع عمان و توابع یمن
و یمامه و توابع حجاز است و تهامه و مکه و مبارکه در ابتدای
اقلیم دوم است و مدینه منوره قریب وسط دوم و طائف
و هجره و فید و قطیف و خیبر و توابع حبش و قیروان و بعضی
بلاد افریقیه و بلاد صعید مصر مثل قفط و قوص و اخمیم و عیذاب
و اسیوط و سنا و حماه ان و اقصر و ارمنه و بعضی بلاد ممالک
مغرب مثل رعه و سوس و رودنت و سبیلا و ولایت
بحرین و جده و سقوطره و اکثر بلاد هند مثل نهرواله و دولت آباد
که سابق دیوگده نام داشت و احمد نگر و اوجین و چبلپور و سندهه
و ولایت تلنگانه و گلکنده یعنی حیدرآباد که تختگاه تلنگانه
است و هندیه و احمدآباد و گجرات و برهانپور که سرحد خاندیس
و کهنبایت و سورت و سومنات و گور و مهرایه و
اچین شهراینها و بنارس و شیرازه آباد و ساتگام و سلیم آباد
و گور و ستارگانو و سری هست و حضرت آباد و گهورگهات
و بارکپور آباد و جهانگیرآباد و اکبرنگر مسمی براج محل و اودیسه
و ولایتی است میان حیدرآباد و بنگاله و بهار و کوچ از
توابع بنگاله و گورکان صاحب شرح خمینی فارسی و
[illegible] دهلی را ازین اقلیم شمرده [illegible] صاحب

مفتاح القلوب که از متاخرین و باشندهٔ دهلی است
دهلی را از اقلیم سوم نوشته طول این اقلیم دو هزار
و هشتصد و سی و دو فرسنگ و عرض یکصد
و سی و دو فرسنگ و درین اقلیم بیست و هفت کوه و
و همین قدر انهار و رنگ مردم میان سواد و سمرت
یعنی گندم گون مائل بسیاهی و درین اقلیم طول انتها
سیزده ساعت و نصف و ربع باشد اقلیم سوم اماکن که
درین اقلیم باشند اینست بیت المقدس و شام و فلسطین
و لایتی است و سوس و بعضی بلاد افریقیه و توابع قیروان
و طرابلس مغرب یعنی بلاد ممالک مغرب مثل سقی که در آن [illegible]
ملک مغرب است و لمرطه و فارس و قسطنطنیه و سطیف
و افریقیه کشوریست از ممالک مغرب بجانب مشرق سبیطله
داخل افریقیه و ابتدای ممالک مغرب سوسه از افریقیه و
طرابلس از افریقیه در شرقی قیروان و دمشق شهریست
در شام و بعلبک قریب دمشق و عسقلان و یافا و رمله
و قیساریه و شوبک و کرک و این هشت شهر از شام
است و از بلاد عراق عرب مثل حله و نهروان و از بلاد
کرمان و هرمز و بیره و سیرجان و زرند و سیرجان و مدین و [illegible]
و طبریه و مداین و حلوان و نهروان و اسکندریه و قسطاط و قاهره
و اسکندریه و مصر و مهران و عین الشمس و فیوم و تنیس
و انصنا و اشمونین و دمیاط این خندیسه و بلبیس و قلزم
شهریست بر کنار بحر یمن و نسبتشه و ده [illegible] و دمیاط
و دریا تنیس و این ده از ده نواحی مصر است و ارجان
از بلاد فارس و شیراز و ابرقوه و کوفه و نجف شهریست
دو فرسنگ از کوفه و شوشتر و نیشاپور و واسط و بصره و [illegible]
و ابرقوه و اصطخر و سیستان و کازرون [illegible]
ره و بیه و عراق عرب و ایلی و اصفهان و قم و آباد
و قهستان و کرمان و سیستان و کیج و مکران [illegible] و خوش
و خوزستان و دورق و [illegible] و غزنین و کابل و [illegible]
و قندهار و سند و دیبال پور و ملتان و کچ و مکران و ولایت
افغانان و زابلستان و سیستان و پشاور و لاهور و نگرکوت

و سرهند و هانسی و حصار و تهانیسر و پانی پت و دهلی
و شاهجهان آباد و رامپور مسمی مصطفی آباد و آگره مشهور
به اکبرآباد و لکهنو و اوده و بلگرام و کالپی و متهرا و کشمیر
و شمال ترکستان و معظم بلاد چین طول این اقلیم دو هزار
و دو صد و چهل و چهار فرسنگ و عرض یکصد و شانزده
فرسنگ و درین اقلیم سی و سه کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم این
اقلیم اسمر است یعنی گندم گون غالب است طول نهار درین اقلیم چهارده
ساعت و نصف است اقلیم چهارم اماکن که درو باشند اینست طنجه و منتهای مغرب
و افرنجه و جزیره تار و دوس و قبرس و غرناطه و مالقه و جنوب اندلس
و انطاکیه و طرطوس و طرابلس و شام و حلب و حمص و حماه و مرعش
و تلمسان و انصیبین و تدمر و موصل و ارمنیه و سر من رای
و بلاد تموریه و نصیبین و قم و قوهستان و کاشان و سمنان
و استرآباد و جرجان و فارس و قزوین و اسفرائن و جرجان و طوس
و نیشاپور و جبرین و جنوب شان و ترشیز و خباب و قهستان [illegible]
که طبس [illegible] و توران و [illegible]
و سرخس و فاریاب و بسطام و زابل و قصر شیرین و دینور
و طالقان و نسا و نوقان و قائن و ختلان و وخش
و شومان از بلاد ترک و خراسان و لایتی است و سبع
و مرو شاهجهان و مرو رود و سهند و دشت خاوران و غور و بلخ
و میمنه و اندخود و ترمذ و بدخشان و غرجستان و کردستان
و بادغیس و توابع فارس و دامغان و شیراز و قومس
و اصفهان و عراق و مشهد و طهران و دماوند و طبرستان
و اقلیم [illegible] و گیلان و قزوین و آبر و زنجان
و [illegible] و اردستان و لایتی است متضمن پنجاه و دو
[illegible] و تربت و سبزوار و توابع هرات و
و سلطان [illegible] و زواره و سلطانیه و ری و همدان و نهاوند
آذربیجان و تبریز و از بعضی دیار بکر و روم و اردبیل
و مراغه و اردباد و نخجوان و تبت و بعضی بلاد خطا و ختن و بلاد
شمال چین طول این اقلیم دو هزار و دو صد و شصت
و شش فرسنگ و عرض نود و نه فرسنگ و درین اقلیم
بیست و پنج کوه و بیست و دو نهر و رنگ مردم در میان

گندم گونی و سفیدی غایت طول نهار درین اقلیم چهارده ساعت باشد لفیف ربع اقلیم پنجم اماکن که درو باشند اینست تکمیل الزره و اندلس و بعضی بلاد روم مثل عموریه و قونیه و اقصرائی و قیصریه و سواس و ملطیه و توقات و ارزل و شروان و سریر و برع و جرجانیه و زمخشر و بخارا نزد بعضی از پنجم و نزد بعضی از چهارم ایلاق و قسطنطنیه یعنی استنبول که تختگاه روم است و یونان و علیان و ارس و بعضی بلاد اندلس مثل اشبونه که در غرب اندلس است و مابنه و لبیه و طایطله و مریه و شاطبه و طرطوسه و لارده و طرکونه و این هشت شهر از اندلس است و شلونه در آخر اقلیم پنجم خارج از اندلس است و داخل فرنگ و شماخی و قیادستاس و طنطله تاتج و اران و سجستان و ارمنیه و گرجستان و بیلقان و خوارزم و شمالی بلاد خراسان ما وراء النهر و لاینی است شهر فیش فرغانه بخر بیش خوارزم و شمالیش تاشکند خجند بلخ و سمرقند از معظم بلاد توران و کش و نسف یعنی نخشب و اروشن و تفلیس و غشبان و اندجان و اسفره و خجند و طراز و کاشغر وسط بلاد ترکستان طول این اقلیم یک هزار و هفت صد و هشتاد و هفت فرسنگ و عرضش هشتاد و چهار فرسنگ و درین اقلیم سی کوه و پانزده نهر

دلون مردم سفید و غایت طول نهار درین اقلیم پانزده و نصف ساعت اقلیم ششم اماکن که درو باشند اینست صقالیه و شبلونه در اول ششم در شرق اندلس و اربونه در شرق اندلس متصل بلاد فرنگ و بردال و بعضی بلاد ترکستان مثل جند و فاراب و توابع بلاد روم و زومیه و افسحیه و سقسین و باب الابواب و ختلان و سلیبوزین و بلاد روس مثل آس و الان و مروفان و بطلس و حزر و بلاد فرنگ و اسبیجاب و فرخار و جرکیس و معظم بلاد ترکستان مثل الماغ و بیش ثالغ و قراقرم و اکثر مردمان ایشان صحرائی اند و فاراب و طراز و ختن و چگل و تاتار و خوزر و کیماک طول این اقلیم یک هزار و پانصد و یازده فرسنگ و عرض هفتاد و یک فرسنگ و درین اقلیم ده کوه و چهل نهر و مردم این اقلیم سرخ رنگ و طول نهار پانزده ساعت و نیم ربع اقلیم هفتم اماکن که درین اقلیم اند اینست جابلقا و بلاد صقالیه و صقلاب و توابع روس و توابع فرنگ و نهر قلسه بلغار در جنوب این اقلیم بلاد ترکستان مثل خلخ و ترخان و کتمال دیگر ترکان صحرانشین و در مابین شمال و شرق این اقلیم دیار یاجوج و ماجوج

اتفاق سد سکندریه و درین اقلیم عمارت کمتر و بلغار شهریست درین اقلیم که در اوائل فصل گرما شفق در آنجا غائب نمی شود که سفیده صبح ظاهر می گردد و کوتاهی روز در بلغار چهار ساعت و شب بیست ساعت و باز برعکس میشود و طول این اقلیم یک هزار و یکصد و سه فرسنگ و عرض شصت و یک فرسنگ و درین اقلیم دو کوه و چهل نهر و لون مردم این اقلیم سرخ است مگر مائل بسفیدی و باید دانست که طول معموره ربع مسکون از ساحل غربی بحر محیط تا ساحل شرقی آن نزد بطلیموس یک صد و هفتاد و هفت درجه و عرض هفتاد و نه و نزد اکثری از جزائر خالدات که در منتهای جانب غربی آبادی ربع مسکون است تا گنگ دژ که در منتهای شرقی است طول آبادی یک صد و هشتاد درجه است و عرض از خط استوا که در منتهای جنوبی است تا منتهای آبادی جانب شمال شصت و شش درجه بلا کم و مقدار مسافت هر درجه ارضی شصت و شش نیم میل باشد و شش صد و شصت و شش گز دقیقه ارضی یک میل و چهار صد و چهل و چهار گز میل کروه را گویند و کروه چهار هزار گز باشد۔

اٹک	طول یکصد و شش درجه و پنج دقیقه۔	عرض سی و سه درجه و بست و چهار دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند
اجمیر	طول یکصد و یازده درجه و پنج دقیقه۔	عرض بست و پنج درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اجین	طول یکصد و دوازده درجه و سی دقیقه۔	عرض بست و دو درجه و پنجاه دقیقه۔	اقلیم دوم	مالوه ملک هند
احمدآباد	طول یکصد و هشت درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
اسکندریه	طول شصت و یک درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
اصطخر	طول هشتاد و هشت درجه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک فارس
اصفهان	طول هشتاد و دو درجه و چهل دقیقه	عرض سی و سه درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم چهارم	ملک ایران
آگره یعنی اکبرآباد	طول یکصد و دوازده درجه	عرض بست و هفت درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند

اله آباد	طول یکصد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه	عرض بست و شش درجه و پنجاه و دو دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند
امروهه	طول یکصد و چهارده درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند
انطاکیه	طول هفتاد و یک درجه و بست و شش دقیقه۔	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه۔	اقلیم چهارم	ملک شام
اورنگ آباد	طول یکصد و یازده درجه و سی دقیقه	عرض نوزده درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
اوده	طول یکصد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه	عرض بست و سه درجه و چهل و پنج دقیقه۔	اقلیم سوم	ملک هند

باب الابواب	طول هشتاد و پنج درجه	عرض چهل و سه درجه	اقلیم پنجم ملک ارمنیه
بابل	طول هشتاد درجه	عرض سی و دو درجه	آخر اقلیم سوم ملک عراق عرب
بانی پت	طول یک صد و سیزده درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و هشت درجه و پانزده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
پتنه	طول یک صد و نوزده درجه دوازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
بخارا	طول نود و هفت درجه	عرض سی درجه	اقلیم چهارم ملک توران
بدخشان	طول هشتاد و چهار درجه و بست و چهار دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم ملک توران
بدایون	طول یک صد و چهار درجه	عرض بست و هفت درجه و بست دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
برهانپور	طول یک صد و هشت درجه	عرض بست و دو درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بسطام	طول یک صد و نه درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم چهارم ملک ایران
بست	طول یک صد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم ملک ایران
بصره	طول هشتاد و چهار درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بعلبک	طول هفتاد درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و پنج درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
بغداد	طول هشتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
بلخ	طول هشتاد و هفت درجه و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک خراسان
بنارس	طول یک صد و هفتاده درجه	عرض بست و شش درجه	اقلیم دوم ملک هند
بهوپال	طول یک صد و یازده درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیجاپور	طول یک صد و پنج درجه و سی دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک هند دکن
بیت المقدس	طول شصت و شش درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک شام
پیشاور	طول یک صد و شش درجه و چهل دقیقه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک هند
تبریز	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
تبوک	طول پنجاه و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم دوم ملک عرب
تبت	طول یک صد و ده درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک هند
تلمسان	طول بست و چهار درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم سوم ملک مغرب

تهانیسر	طول یک صد و دوازده درجه و سی و سه دقیقه	عرض بست و نه درجه	اقلیم سوم ملک هند
ٹھٹھه	طول هشتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض بست و پنج درجه و ده دقیقه	اقلیم دوم ملک هند
جده	طول هفتاد و هفت درجه	عرض بست و یک درجه و پنج دقیقه	اقلیم دوم ملک عرب
جرجان	طول نود درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم ملک ایران
جلال آباد	طول یک صد و پنج درجه پنج دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم سوم ملک هند
جگوٹ	طول یک صد و هفتاد درجه و پنج دقیقه	عرض دو درجه	اقلیم اول ملک جزائر هند
جند	طول نود و هفت درجه و ده دقیقه	عرض چهل و سه درجه و سی دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
جنوه	طول چهل و یک درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم پنجم ملک صقلبا
جونپور	طول یک صد و شانزده درجه و شش دقیقه	عرض بست و شش درجه یازده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
حجر	طول هفتاد و دو درجه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم ملک عرب
حلب	طول هفتاد و دو درجه و سی دقیقه	عرض سی و چهار درجه و پانزده دقیقه	اقلیم چهارم ملک شام
حله	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
حمص	طول هفتاد و پنج درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم ملک شام
حیدرآباد	طول یک صد و چهارده درجه و پنج دقیقه	عرض هفده درجه و بست و دو دقیقه	اقلیم دوم ملک دکن
خانفوه	طول یک صد و شصت درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
خانسجو	طول یک صد و شصت و دو درجه و پنج دقیقه	عرض چهارده درجه و پنج دقیقه	اقلیم اول ملک چین
ختن	طول یکصد و شش درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه	اقلیم پنجم ملک ترکستان
خجند	طول یکصد درجه و سی و پنج دقیقه	عرض چهل و یک درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک ترکستان

خوارزم	طول نود و چهار درجه و پنج دقیقه	عرض چهل و دو درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک ایران
دمیاط	طول شصت و سه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک مصر
دمشق	طول هفتاد درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم سوم ملک شام
دولت آباد	طول یکصد و یازده درجه و هیجده دقیقه	عرض بیست و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم دوم ملک دکن
دهلی	طول یکصد و بیست و دو درجه و هیجده دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و یازده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
ڈهاکه	طول یکصد و بیست و دو درجه و یازده دقیقه	عرض بیست و نه درجه و سی و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک بنگاله
ذمار	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سیزده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
رامپور	طول یکصد و چهارده درجه و سی و شش دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
راجمحل	طول یکصد و بیست و یک درجه و پنج دقیقه	عرض بیست و پنج درجه و پنجاه و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک بنگاله
رمله	طول شصت و شش درجه و پانزده دقیقه	عرض سی درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم ملک فلسطین شام
زبید	طول هفتاد و چهار درجه و بیست دقیقه	عرض پانزده درجه و سی و چهار دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
سرونج	طول یکصد و چهارده درجه و چهل و دو دقیقه	عرض بیست و چهار درجه و چهل و شش دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سری نگر	طول یکصد و دوازده درجه و پنجاه و دو دقیقه	عرض سی و سه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سراندیپ	طول یکصد و سی درجه و پنج دقیقه	عرض دو درجه و سی دقیقه	اقلیم اول جزیرهٔ هند
سرمن رای	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم ملک عراق عرب
سنبهل	طول یکصد و چهارده درجه و بیست و شش دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سومنات	طول یکصد و هفت درجه	عرض بیست و دو درجه	اقلیم دوم ملک دکن
سمرقند	طول نود و نه درجه	عرض چهل درجه و پنج دقیقه	اقلیم پنجم ملک توران
سوس	طول چهل و پنج درجه و سی دقیقه	عرض بیست و دو درجه	اقلیم دوم ملک مغرب
سرهند	طول یکصد و یازده درجه	عرض بیست و نه درجه و	اقلیم سوم ملک هند

	وسی دقیقه	وسی دقیقه	
سیالکوت	طول یکصد و هشت درجه وسی و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه و چهار دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
سیوط	طول شصت و یک درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض بیست و هشت درجه و دو دقیقه	اقلیم سوم ملک مصر
شیراز	طول هشتاد و هشت درجه	عرض بیست و نه درجه	اقلیم سوم ملک فارس ایران
صنعا	طول هفتاد و هفت درجه و چهارده دقیقه	عرض چهارده درجه و سی دقیقه	اقلیم اول ملک یمن
طائف	طول هفتاد و شش درجه و بیست دقیقه	عرض بیست و یک درجه و هیجده دقیقه	
طرطوس	طول هفتاد درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و چهار درجه و ده دقیقه	
طرابلس شام	طول شصت و نه درجه	عرض سی و هشت درجه	اقلیم چهارم ملک شام
طرابلس مغرب	طول چهل درجه	عرض سی و دو درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم ملک مغرب
طبنجه	طول هیجده درجه	عرض سی و پنج درجه	اقلیم چهارم ملک مغرب
طوس	طول نود و دو درجه	عرض سی و هفت درجه	اقلیم چهارم ملک ایران و خراسان
عدن	طول هفتاد و پنج درجه	عرض ده درجه	اقلیم اول ملک یمن
عسقلان	طول شصت و شش درجه وسی دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم ملک شام
غزنه	طول یکصد و پنج درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم ملک زابلستان
فاریاب	طول نود و نه درجه وسی و پنج دقیقه	عرض سی و شش درجه و چهل و پنج دقیقه	اقلیم چهارم ملک خراسان
قبد	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بیست و شش درجه	اقلیم دوم ملک عرب
قبرس	طول شصت و شش درجه و چهارده دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم ملک شام
قطیف	طول هفتاد و چهار درجه	عرض بیست و پنج درجه	اقلیم دوم ملک عرب
قلزم	طول شصت و چهار درجه	عرض سی و سه درجه و نه دقیقه	اقلیم سوم ملک مصر
قنوج	طول یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه	عرض بیست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه	اقلیم سوم ملک هند
قندهار	طول یکصد و شش درجه	عرض بیست و هشت درجه و پنج دقیقه	اقلیم سوم ملک هند

قیروان	طول چهل و یک درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک مغرب
کابل	طول یکصد و پنج درجه و پانزده دقیقه	عرض سی و یک درجه و بست دقیقه	اقلیم چهارم	ملک هند
کانگرا	طول یکصد و ده درجه و سی و پنج دقیقه	عرض سی درجه و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
کالپی	طول یکصد و پانزده درجه	عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
گجرات	طول یکصد و هشت درجه و بست و هشت دقیقه	عرض بست و سه درجه	اقلیم دوم	ملک هند
کرانه	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
کشمیر	طول یکصد و هفت درجه و هشت دقیقه	عرض سی و سه درجه	اقلیم چهارم	ملک هند
کوفه	طول هفتاد و نه درجه	عرض سی و یک درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
گوالیر	طول یکصد و چهارده درجه	عرض بست و سه درجه و پنجاه و شش دقیقه	اقلیم دوم	ملک هند
لاهور	طول یکصد و نه درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و یک و پنجاه دقیقه	اقلیم سوم	ملک پنجاب
لکهنو	طول یکصد و شانزده درجه و سیزده دقیقه	عرض بست و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
لودهیانه	طول یکصد و ده درجه و چهل دقیقه	عرض بست و نه درجه و ده دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
مدینه	طول هفتاد و پنج درجه و بست و دو دقیقه	عرض بست و پنج درجه و هشت دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مداین	طول هشتاد درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
مدین	طول شصت و هفت درجه	عرض بست و هشت درجه	اقلیم سوم	ملک عرب
مرعش	طول هفتاد و یک درجه و چهل دقیقه	عرض سی و شش درجه	اقلیم چهارم	ملک شام
مرو	طول [illegible] و چهار درجه چهل دقیقه	عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
مصر	طول شصت و سه درجه	عرض سی درجه	اقلیم سوم	ملک مصر
مکه	طول هفتاد و هفت درجه و ده دقیقه	عرض بست و یک درجه و چهل دقیقه	اقلیم دوم	ملک عرب
مونگیر	طول یکصد و بست درجه و یازده دقیقه	عرض بست و شش درجه و شش دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
موصل	طول هفتاد و هفت درجه	عرض سی و شش درجه و سی دقیقه	اقلیم چهارم	ملک عراق عرب
نهروان	طول هفتاد و نه درجه و چهل و پنج دقیقه	عرض سی و دو درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
واسط	طول هشتاد و دو درجه	عرض سی و سه درجه	اقلیم سوم	ملک عراق عرب
هرات	طول نود و چهار درجه و بست و دو دقیقه	عرض سی و چهار درجه	اقلیم چهارم	ملک خراسان
هردوار	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
همدان	طول یکصد و سیزده درجه	عرض بست و نه درجه و چهل دقیقه	اقلیم سوم	ملک هند
یمامه	طول هفتاد و هشت درجه	عرض بست و یک درجه	اقلیم دوم	ملک عرب

هفت مردان — عبارت از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و خلفای اربعه و حسنین و بعضی نوشته که اشارت از آفتاب و اوتاد و نقبای و نجبای و ابدال و غوث و اخیار و بعضی گویند که مراد ازین اصحاب کهف اند که هفت مرد هستند و یک سگ —

هفت زمین — صاحب جواهر التفسیر از تکملة القصص نقل کرده اند که زمین هفت اند نام اول ربگا و دوم ملده و آن مسکن عقارب جهنم است سوم عرق و آن محل عنا کبیه در دوزخ است چهارم عربیا و آن آشیان بازان نیر است پنجم مولتا ششم سجین و دران دفتر اعمال فساق است هفتم عجیبا و آن موضع ابلیس و اتباع اوست تم کلامه و بعضی نوشته اند که هفت زمین عبارت از هفت اقلیم است

هفت خواهران — کنایه از هفت کوکب بنات النعش

هفتخوان — عبارت از منزل راهیکه رستم ازان راه برای خلاص کیکاوس که دیوان او را بجوانی قلعه مازندران قید کرده بودند به هفت روز رفته بود و در هر منزل آفتی پیش می آمد رستم آنرا دفع میکرد چنانچه در منزل اول رستم بخواب بود که شیری قصد رستم کرد رخش رستم آن شیر را کشت در منزل دوم اژدهای پیدا شده آخر از دست رستم کشته شد در منزل سوم زنی ساحره بفریب دادن رستم آمد آخر از دست رستم کشته شده در منزل چهارم اولاد نام دیوی با لشکر خود بجنگ آمد رستم لشکر او را قتل کرد اولاد بگریخت در منزل پنجم اولاد را گرفتار ساخت در منزل ششم ارژنگ نام دیو بجنگ

امد بعد از کشتن بسیار رستم سر او را از تن برکند و در منزل پنجم
بسیار دیوان گشت سپید نام سردار دیوان را هلاک کرد و بعد
از آن با دیو سپید که سردار بسیار دیوان بود رستم کشتی کرده
زیر ساخت بخنجر سینه او را چاک کرد و کاوس را از بند رها کرده
و شاه مازندران را بعد از جنگ بسیار کشته مظفر و منصور
با ایران باز آمد —

هفتخوان اسفندیار — عبارت از هفت منزل است که در روئین دژ
که در آن هفت مهلکه عظیم بود و اسفندیار برای رهائی خواهران خود
با آن فتنه بود چنانچه در منزل اول دو گرگ بود و ند خونخوار
و در منزل دوم شیر و در منزل سوم اژدها و در منزل چهارم
زن جادوگر و در منزل پنجم سیمرغ و در منزل ششم باد و باران و برف
و رعد و برق بود و در منزل هفتم آب عمیق پیش آمد اسفندیار این هفت بلا را
دفع کرده سلامت بروئین دژ رسید و از هر عقبه که می‌گذشت خوان سکرا
می‌کشید چون اسفندیار بروئین دژ رسید بحیله لشکر ارجاسپ شاه را
که او خواهران اسفندیار را در قلعه قید کرده بود شکست داد و شهر را
بستد و همراه خواهران خود را از قید رها کرده با غنائم بیشمار پیش پدر آورد

هفته — بالفتح شش روز که بسیار راه رفتن باشد شود آن شتر

هفت نه — البته زیور و اسباب عروسی و نه ده نیز گویند
و می‌تواند که هفت نه مراد از تارهای ساز باشد چه بربط
و مثل آن نه و هفت تار می‌دارند از شرح قران السعدین

هفتگاه — عبارت از هفت اقلیم —

هفت گنجینه — خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که از
رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه می‌داشتند و آنکه
هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد تا آن
هفت گنجینه است اول نقود دوم جواهر سوم البسه چهارم حیوانات
پنجم اطعمه ششم اراضی هفتم باغات

هفت کوه — اول کوه قاف در کتاب معجم البلدان مذکور
است که کوه قاف بگرد عالم برآمده است با بلندی او و قریب
افلاک رسیده و جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس
اوست دوم کوه دماوند و بلندیش بمقدار پنج فرسنگ
سوم کوه سراندیپ و نقش قدم آدم علیه السلام در آن
کوه است از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند و در عجائب
المخلوقات آورده که بر آن نقش قدم هر روز باران بارد
چهارم کوه گلستان در نواحی طوس واقع است و طول
این بسیار نوشته اند پنجم کوه ورن و آن کوهی بلند است
از بلاد مغرب تخمیناً نهرا فرسنگ ششم کوه لکیان آنرا
جبل فتح نیز گویند و این کوه کشیده شده است از ساحل
بحر خزر نزدیک دریا بجانب جنوب و این کوه وسعت
عظیم دارد هفتم کوه چین این کوه از حدود چین می‌آید
و می‌گذرد بجانب مغرب تا حدود فرغانه و کیش و سمرقند
و متصل میشود بطخارستان و بدخشان و می‌پیوندد بکوه
بلخ و غور و غزنین و بسیار زمین کابل و افغانستان درآید و در
نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد و شاخی از آن تا حدود بسطام
و دامغان رسد و بکوه قارن بپیوندد و متصل میشود بجبال
موزنگ و آشام و سلهت و بنگاله و اودیسه رسد
و نادون و کمایون و سری نگر و المورہ و بهنبر و نیپال
داخل همین کوه است و این کوه عظیم‌ترین کوههاست بعد
کوه قاف و در هند آنرا کوه سوالک خوانند و بعضی آنرا هیمالیه
کوه دیگر نوشته اند یکی جبل النور دوم جبل قمراز
تذکره مراة الخیال —

فصل ها مع قاف

هقعه — بفتحتین و عین مهمله نام منزل پنجم از منازل قمر
و آن سه ستاره در خور از دیک یکدیگر و گرد از منتخب —

فصل ها مع کاف

هکذا — بفتح ها که درباقاعده بعد آن با الف است و فتح کاف
فتح ذال معجمه بمعنی همچنین —

هکهک — بضم هر دو ها و سکون هر دو کاف عربی خوک
که بهندی آنرا بچکی گویند از برهان —

فصل ها مع لام

هلا — بفتح کلمه تنبیه است بمعنی آگاه باش از مدار و قران
و منتخب و مجمع الفرس —

هلب — بالضم و بای موحده موی خوک از شرح و صراح

هلاکت — بالضم هلاکی و نیستی از منتخب و بفتحتین و نشفا(?) هستی
بکسر و فواق و بضم اول حربه که آنرا مانند … ترازو
سازند و از سر چوب منجنیق آویزند و پر از سنگ
کرده بجانب خصم اندازند از برهان —

هلاهل — بفتح های اول و کسر های دوم نام زهر قاتل
که هیچ دوا و تریاق علاج پذیر نباشد از مدار و برهان و
رشیدی و فرهنگ جهانگیری و در تحفة المؤمنین مسطور است
که هلاهل نام کوهی است در حدود چین بیخ نباتی در آنجا
بهم میرسد که آن زهر باشد ناش بنام کوه او مشهور شده
و درین صورت اگر هلاهل را تقدیم لفظ زهر استعمال کنند
او سه را انسب مینماید —

هل — بالکسر قافیه و فنار(?) بمعنی الاهی سفید و صیغه
امر است از هلیدن بمعنی بگذار و کنیاره که آن
نخاله کنجد و سرشف روغن گرفته باشد و بالضم بمعنی
آغوش و بالفتح و در عربی کلام استفهام است بمعنی
آیا چنین باشد از لطائف و مصطلحات —

هلال — بکسر اول ماه نو تا سه شب و این ماخوذ
از هل است که بمعنی کمی و ضعیفی باشد از شرح نصاب
ابو یوسف بن نافع و در اصطلاح فارسیان بمعنی
تراشه ناخن نیز آمده چرا که آن نیز بصورت هلال باشد
و هم کنایه از پیاله

هلال هلال — پاره پاره و لخت لخت

هلم — بفتح ها و ضم لام و تشدید میم مفتوح بمعنی بیا
امر است از آمدن —

هلهلم(?) — بفتحتین و ضم لام … نام بازی که اطفال شهر کنند …

هلیدن — بکسر و فتح یای معروف گذاشتن از برهان

هلیون — بکسر اول و فتح تحتانی گیاهی است که تخم آنرا
بدوا بکار برند از صراح —

هلاکو — بضم اول لفظ ترکی است و در اصل هولاکو خان است
بن تولی خان بن چنگیز خان و آن پادشاهی ظالم که در
سنه ششصد و پنجاه و شش بغداد و دیگر امصار را قتل نمود

از لطائف الفنون —

هلیسه — بفتح اول و کسر لام و یای معروف و سین مهمله شوقی باشد که آنجا مردمان کشتی را از دریا آرند و پیران استادان ریسمانی ببندند مردمان آنجا سبب خود میکشند که تا کنارهٔ دریا برسد از فرهنگ شمسی و در مصطلحات نوشته که هلیسه چوبکی باشد چون انگشت های کوچک که بدان شمار [illegible] گویند

هلیچه — بالفتح چوبکی باشد چون انگشت های کوچک که با [illegible] از مصطلحات —

هلی — [illegible]

فصل ها مع المیم

هما — بالفتح [illegible]

[illegible]

همتا — بالفتح [illegible]

[illegible]

همسر — [illegible]

همچو — [illegible] کار —

[illegible]

همسر — بمعنی برابر و [illegible] —

همار — بالفتح اندازه و حساب و همیشه و در عربی بالفتح و تشدید سبب بیار گو —

همز — بالفتح و زای معجمه بچشم اشاره کردن و فشردن [illegible] و نقطه آوردن و عیب کردن و زدن و سوختن از صراح

همنفس — رفیق و همکلام —

همزلف — شوهر خواهر زن —

همسایک — آنکه آنرا بهندی سمدهی گویند —

همسنگ — موافق و برابر —

همسنگ — برابر و هموزن —

همس — بالفتح و سین مهمله نرمی آواز و آواز نرم از منتخب و شرح آن —

همال — بالفتح بروزن کمال یعنی انباز و همتا و مانند از مدار و برهان و کشف و جهانگیری و در برهان مسطور است که این لفظ بضم اول نیز آمده —

هم شکل — [illegible] از لطائف —

همم — [illegible] جمع هم [illegible] باشد —

همهم — بالفتح [illegible] است —

همام — بالضم مهتر قوم و مردم بزرگ از مدار و لطائف و کشف و در شرح نصاب نوشته که همام بالضم مهتر قوم [illegible] باشد و این [illegible] است —

هم — بالفتح و تشدید میم لفظ عربی است بمعنی اندوه و بمعنی قصد کردن از کشف و منتخب و در شرح نصاب نوشته که بفتح اندوه و اندیشه و [illegible] نیز آمده و بمعنی [illegible] و قصد کردن و بالکسر و تشدید میم مرد سخت پیر که ضعیف باشد و در شرح القاموس نوشته که هم بالفتح حالتی است که [illegible] میم لفظ فارسی است [illegible] که ترقی در لفظ نیز و لفظ هم آنست که آوردن لفظ هم بر معطوف و معطوف علیه هر دو صحیح باشد چنانکه گویند هم نماز کردم و هم روزه گرفتم بخلاف لفظ نیز که تنها بر معطوف آید و ایضاً لفظ هم در مفردات آید چنانکه هم زید را زدم و هم عمرو را بخلاف لفظ نیز که جز جمله نیاید چنانکه زید را زدم و عمرو را نیز و اگر جایی دوم بنا بر ضرورت در صورت مفرد باشد اصل در جمله خواهد بود و ایضاً لفظ هم بر لفظی داخل میشود که آن لفظ محمول [illegible] بر مدخول نشود مثلاً همراز گویند بمعنی دو کس که رازدار یکدیگر باشند نه آنکه همراز دار گویند و همین قسم همداستان و همراه و امثال آن و لفظ هم از حروف عاطفه است و افادهٔ اشتراک فی الامر می‌کند چنانکه در مسئله مذکوره و در شرح هدایت مسطور است که لفظ هم بالفعل نیز گاهی جمع میشود و گاهی تنها فقط زاید باشد

همگنان — بفتح اول و سکون میم و کسر کاف فارسی و حرف چهارم نون بمعنی همه کسان و این جمع همگین باوردن الف و نون جمع و حذف یای تحتانی و اصل لفظ در اصل بفتحتین بود بجهت ثقل توالی حرکات میم را برای تخفیف ساکن کرده اند چنانکه مژگان بسکون ثانی خوانند جمع مژه که بفتح ثانی باشد و لفظ همگین بفتحتین منسوب است از لفظ همه باوردن یا و نون نسبت چنانکه زرین و سیمین و [illegible] که در آخر لفظ همه بود بجای نسبت بکاف فارسی بدل شده و بعضی نوشته اند که همگنان جمع همگی است بجهت تخفیف تحتانی را حذف کرده اند و نون زاید آورده میم را ساکن کرده اند و نزد بعضی مخفف انیان است یعنی اینان همگی و بکاف عربی خواندن خطا است از بهار عجم و مدار و کشف و برهان و رشیدی و جهانگیری —

همایون — بضم مبارک و خجسته از برهان و این لفظ مرکب است از لفظ هما و کلمهٔ یون که برای نسبت آید —

همیدون — بیای مجهول بمعنی همچنین و اکنون از بهار عجم و جهانگیری و برهان و خیابان و در شرح سکندرنامه

بمعنی همیدان نیز نوشته چرا که در لهجهٔ ایرانیان اکثر الف بواو بدل میشود —

هَمیان — بالفتح و بفتحتین کیسهٔ زر و بالکسر معرب آن از بهار عجم و جهانگیری و برهان و منتخب —

همقران — این لفظ درست آمده مگر لفظ همقرین لفظ هم زائد زیرا که قرین صیغهٔ صفت مشبهه است بمعنی یار و مصاحب نه بمعنی مصدر از بهار عجم —

همان — بفتح اول صحیح و بضم اول غلط است چرا که در اصل هم آن بوده این از التفات و محققان مسموع است و اشارت است بچیزی که در خاطر ملحوظ باشد و مرادف لفظ دیگر هم می آید —

همدان — بالفتح قبیله ایست از یمن و بفتحتین نام شهری است از ایران و همذان بفتح و ذال معجمه معرب آن از منتخب و [illegible] —

همدامان — دو کس که دو خواهر بنکاح در آورده باشند هر یکی نسبت بدیگری را همدامان باشد در مدار و بعضی بالف از بهار عجم و چراغ هدایت —

همداستان — همکلام و هم صحبت از برهان —

همعنان — همراه و برابر از برهان —

همچو — حرف تشبیه و بمعنی همچنین نیز آمده از چراغ هدایت

همتراز — مقابل و هم قوت و برابر —

همچوا — در آخر این لفظ یا زائده است —

همواره — بفتح اندازه و حساب و بمعنی همیشه چرا که این بمعنی مخفف همواره است از لطائف و برهان —

همهمه — بانگ کردن شیر درنده از منتخب —

همه — بر احاطه اثر و شمول اجزا می آید و جمع کردن آن با یای وحدت غرابتی دارد طالب کلیم گوید مصرعه کوتاه میشود همه شمعی سوختن سعدی گوید بیت همه تخت و ملکی پذیرد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال و حاصل آن است که همه را بمعنی هر استعمال کرده چرا که هرگاه کلمه هر بر لفظ همه داخل میشود مرکب فائده معنی هر یکی کند

و فرق در میان لفظ هر و همه آنست که هر برای شمول افراد است من حیث المجموع و همه من حیث الافراد لهذا بعد هر مفرد و بعد همه جمع واقع میشود چنانکه صائب گوید بیت نه هر که گیسوی عشاق ترا سد بکند می شناسد هر کس طلب البستان را

همای — بضم اول مرغ معروف که استخوان میخورد و بر سر هر کسی که سایهٔ آن افتد بدولت و سلطنت میرسد و در آخر این لفظ یای تحتانی ضروری نیست گاهی می آید و گاهی نمی آید از برهان و غیره —

همگی — بفتحتین و کاف فارسی یای علیه بمعنی تمامی و همه با آنکه همگی مخفف همگین است و همگین مرکب از همه و گین که حرف نسبت است بتبدیل یا دست چنانکه لفظ مند در فیروزمند از بهار عجم و مدار و کشف —

همراهی — بمعنی برابری و همدوشی نیز آمده از مصطلحات —

فصل ها مع النون

هندبا — بالکسر و دال مهمله و بای موحده تخم کاسنی از برهان و شرح نصاب —

هنگفت — بالفتح و کاف فارسی بضم سوم بمعنی متخلخل و ستبر و گنده از کشف و رشیدی و سروری —

هندوی چرخ — کنایه از ستاره زحل از برهان

هند — بالکسر نام زنی که قاتل امیر حمزه بوده است از منتخب و غیره

هنجار — بالفتح راه و جاده و هنجار بمعنی طرز و روش و قاعده و رنگ و لون از بهار عجم و لطائف و برهان و جهانگیری و مدار و کشف —

هنگامه گیر — هجوم کننده و بازیگر و شخصی که بسبب کوچه هنگامه گرفته نشیند و لغو و غریب تعویذات داده و بر مردم را جمع کنند تا چیزی از ایشان اخذ نماید شرح بوستان از میر عبد الفتاح و برهان

هنوز — بفتح اول و ضم نون و واو معروف بمعنی تا حال و تا اکنون که ... تا هنوز بزیادت لفظ تا گویند غلط است چرا که فقط لفظ هنوز بمعنی تا هنوز موجود است از مدار و برهان و کشف —

هنگ — بالفتح و کاف فارسی قصد و اراده و هوش و زور و قوت و بمعنی شکافتن و غار و قوم سپاه و فوج و ضربهٔ تشدید از اول آن

هنگام — بمعنی وقت و بمعنی هنگامه و جمع از برهان و رشیدی —

هندوستان — ملکی است وسیع در اقلیم اول و دوم و سوم و قدری در چهارم و صاحب مرآة العالم آورده که طول ممالک محروسهٔ هندوستان از لاهری بندر متعلق ٹھٹھه تا تھانه بندر اسال متعلقهٔ صوبهٔ بنگاله یک هزار و هفتصد و چهل کروه و عرض از سرحد تبت اقصای صوبهٔ کشمیر تا قلعهٔ بتولا پور یک هزار و یکصد و هفتاد و شش کروه و تحصیل هندوستان نه ارب سیصد چهار کرور و هفتده لک و شانزده هزار و هشتاد و دو دام است چون چهل دام را یک روپیه میشود حسابا سه روپیه باز تحصیل هندوستان بیست و سه کرور و سه لک و چهل و دو هزار و نهصد و هفتاد روپیه میشود در سنه پانصد و هشتاد و هشت هجری سلطان قطب الدین ایبک غلام سلطان معز الدین سام که او را سلطان شهاب الدین نیز خوانند اول از همه بالطبع باسلام هندوستان را فتح کرده و تفصیل صوبهای هندوستان اول صوبهٔ شاهجهان آباد دهلی طول آن یکصد و شصت و پنج کروه و عرض آن صد و چهل کروه حد غربی این صوبه لودهیانه شرقی پلول جنوبی ... و شمالی کوه کماؤن دوم صوبهٔ مستقر الخلافه اکبر آباد و عرض آن صد کروه حد شرقی این صوبه گهاتم پور و شمالی دریای گنگ و جنوبی چندیری و غربی پلول سوم صوبهٔ الهآباد طول از جهوسی جونپور تا کوه جنوبی صد و شصت کروه عرض از گذر دریای گنگ تا گهاتم پور صد و بیست کروه شرقی صوبهٔ بهار غربی صوبهٔ اکبرآباد شمالی صوبهٔ اوده جنوبی باندهو چهارم صوبهٔ اوده و اوده شهری بزرگ که هندوی آنرا اجودهیا نامند و بهرایچ و لکهنؤ و خیرآباد و بلگرام داخل این صوبه است طول این صوبه از سرکار گورکهپور تا قنوج یکصد و پنج کروه و عرض از کوه شمالی تا حد لاهور تا الهآباد صد و پانزده کروه پنجم صوبهٔ پتنه مشهور بعظیم آباد

این صوبه را صوبه بهار نیز گویند طول این صوبه از گرهی
تا رهتاس صد و بست کروه عرض از ترهت تا شمالی کوه
صد و ده کروه مشرق رویه این صوبه صوبه بنگاله و غرب
رویه الهآباد و شمالی و جنوب کوه بزرگ سرکار بهار
و حاجی پور و مونگیر ششم صوبه بنگاله دار الایالت این
صوبه شهر ڈهاکه که موسوم بجهانگیرنگر است سرکار بنگاله نه
بر ساحل دریای شور است و نزدیک آن کامروپ که
آنرا کامرو گویند پیوسته آن ولایت آشام بسیار
وسیع طول این صوبه از بندر چاتگام تا گدهی چهار صد
کروه و عرض از کوه شمالی تا پایان سرکار مدنی پور دو صد
کروه شرق رویه این صوبه دریای شور و غرب صوبه بهار
و در شمال ولایت کوچ و جنوب اوریسه سرکار تانده
و فتح آباد و سلهت و شهره و چاتگام و شریف آباد و سلیمان
آباد و گهور کاشار هفتم صوبه اوریسه است و نه قلعه پخته دارد
و طول این صوبه یک صد و هشت کروه و عرض صد کروه
هشتم صوبه خجسته بنیاد اورنگ آباد اول این شهر را نام
و کهرکی مشهور بود بعد از آن بدیوگره موسوم شده
بود بعد سلطان محمود فخر الدین دولت آباد نام کرد
اورنگ زیب عالمگیر نزدیک قلعه مذکور اورنگ آباد
طرح کرد طولش صد و پنجاه کروه و عرضش صد کروه نهم
صوبه برار و برار ملکیست میان دو کوه طولش دو صد
کروه عرضش صد و هشتاد کروه بود ناندیل این صوبه است
صوبه دهم خاندیس برهانپور دار الملک این صوبه است
طولش هفتاد و پنج کروه و عرض او پنجاه کروه جانب شرقی
این صوبه برار و شمالی مالوه یازدهم صوبه مالوه دار الملکش اوجین
طولش دو صد و چهل کروه عرضش دو صد و سی کروه و شمالی این
صوبه نرور و غربی گجرات و اجمیر دوازدهم صوبه دار الخیر اجمیر قلعه
چتور از توابع این صوبه است و حاکم این قلعه را رانا
گویند شهر سانبهر نزدیک شهر اجمیر است طولش چهار
کروه و عرضش یک کروه آب بغایت شور و درون
غدیر بسیار قطعات زمین بسیان مزرعه شمالی از آن اطراف

کناره بلند کنند و زمین را از گل تند نرم کرده از آب غدیر
پر میکنند بعد پانزده شانزده روز که زمین تمام آب را
جذب می کند تمام قطعه زمین نمک آلود میشود و آنرا
از کلند ها کنده بر کناره می اندازند طول این صوبه
آمیر تا بیکانیر و جیسلمیر صد و شصت و هشت کروه و عرض
از نهایت سرکار اجمیر تا بانسواره صد و پنجاه کروه شرق
رویه او اکبرآباد و غرب رویه پالنپور تابع ملتان و شمالی
توابعات شاهجهان آباد و جنوب گجرات احمدآباد و سرکارهای
این صوبه چتور و اجمیر و جودهپور و ناگور و سروهی و بیکانیر
سیزدهم صوبه گجرات صوبه ست که بندر نامور است و چند
بندر دیگر از توابع اوست و بهروچ داخل همین است
از بندر گهوگه تا بندر رامر صد و بست و پنج کروه طول دارد
و هفتاد و دو کروه عرض دارد و جانب شرقی این صوبه
احمدآباد و شمالی کچه جنوبی و غربی دریای شور چهاردهم
صوبه ٹهٹه در این صوبه از حد ملتان تا اوچ و کچ و مکران
شمال و به کوههای خارا باند و مساکن قوم بلوچ و بعضی
افغانان و جانب جنوب از اوچ تا گجرات کوههاست
ریگ و بنگاه رئیس آنجا جیسلمیر است طول این صوبه
از کچ مکران دو صد و پنجاه کروه و عرض از قصبه بدین
تا بندر لاهری صد کروه شرق رویه این صوبه گجرات
احمدآباد و مغرب رویه کچ و مکران شمال بهکر جنوب
دریای شور سرکارهای چهار دارد ٹهٹه و سیوستان و
نصیرپور و امرکوت پانزدهم صوبه ملتان پاک پتن و دیالپور
تابع این صوبه است چون از کثرت سیرابی آب سیل جنگل
انبوه بسیار است لهذا این دیار را لکهی جنگل نیز گویند
طول این صوبه از فیروزپور تا سیوستان چهار صد کروه
عرض از خط لوی تا جیسلمیر صد و بست و پنج کروه خاور رویه
سرکار سرهند غرب رویه کیچ مکران شمالی شورکوت جنوبی
اجمیر و سرکارهای این صوبه ملتان است و دیپالپور
و بهکر شانزدهم صوبه دار السلطنت لاهور لاهور شهریست
است بزرگ بر کنار دریای راوی و باغ شالامار

متقابله باغ کشمیر شاهجهان بادشاه در قرب شهر لاهور
احداث فرموده است و پنج دریای ملک پنجاب این است
اول ستلج دوم بیاه سوم راوی چهارم چناب پنجم
دریای بهت و مابین دریای بهت و دریای سند ساگر
دوابه مشهور است و این دریای سنده میان هندوستان
و کابل و زابلستان حائل است طول این صوبه از آب
ستلج تا دریای سنده صد و هشتاد و هفت کروه شرق رویه
سرهند و غرب ملتان شمال کشمیر جنوب دیالپور هفدهم صوبه
کشمیر در این صوبه دوازده پرگنه زمین است که در آن زعفران
روید سرکار سنگلی داخل این صوبه است طول این صوبه
از بهنبر تا دریای کشن گنگ صد و بست کروه و عرض
هشتاد هجدهم صوبه کابل و این صوبه چند تومان دارد
یکی از آن پیشاور است طول این صوبه از اتک بنارس
تا هندوکوه صد و پنجاه کروه عرض از قراباغ قندهار تا چغان
سرای صد کروه شرق رویه دریای سنده و غرب رویه غور
شمالی اندراب و بدخشان و هندوکوه و جنوبی فرمل داده
نوزدهم صوبه قندهار طول این صوبه صد کروه و عرض دو صد
شصت کروه شرق آن سنده شمالی غور و غرجستان کابل
غزنین میان آن شرق و شمال بیان بعد مسافت بعضی بلاد
هندوستان بدانکه از شاهجهان آباد تا لاهور یک صد و
پنج کروه جنوبی تا سرهند پنجاه و دو کروه و از سرهند تا لاهور
پنجاه و سه کروه و از سرهند تا کانگره چهل و نه کروه بجواره
بست و پنج کروه و کانگره از بجواره بست و چهار از لاهور
اتک شصت و دو کروه از آنجا پیشاور چهارده و نیم
و از کابل تا پشاور ... کروه و از لاهور ملتان هفتاد و دو
ملتان تا بهکر یک صد و شش از بهکر سیوهان پنجاه و پنج
کروه و از سیوهان تا ٹهٹه پنج کروه و از بهکر تا قندهار
یک صد و هشتاد و هفت و از لاهور کشمیر براه تیره پنجال
هفتاد و شش کروه تا ٹهٹه سی و چهار کروه از آنجا
کشمیر چهل و دو از شاهجهان آباد اکبرآباد براه راست
چهل و چهار کروه و از الهآباد بنارس بست و نه کروه

ونصف از بنارس تا سهسرام بیست و شش کروه و از انجا پتنه
چهل و یک و از انجا مونگیر سی و یک و از انجا گرهی
سی و یک و از انجا اکبرنگر عرف راج محل بیست و دو کروه
و از اکبرنگر عرف ڈهاکه یک صد و شانزده کروه و از اکبر
نگر اوڑیسه یک صد و سی و سه کروه از شاهجهان آباد
اجمیر هشتاد و یک کروه و از شاهجهان آباد سورت براه
برهانپور سه صد و یازده کروه اکبرآباد چهل و چهار کروه
و از آنجا برهانپور یک صد و هفتاد و هفت کروه و از انجا
سورت نود کروه که جملگی سه صد و یازده باشد و از شاهجهان آباد
احمدآباد براه اجمیر دو صد و پنجاه و سه کروه و از احمدآباد
سورت پنجاه و یک از شاهجهان آباد خضرآباد پنجاه و دو
دالهآباد براه گڑه مکتیسر یک صد و سی و شش و نوزنگر
چهل و سه و از نوزنگر خاص پور بیست یک کروه و از [illegible]
بیست و یک کروه از خلص پور کانگره شصت و هشت کروه
و از شاهجهان آباد تو سپ نگر عرف سیولی هشت کروه خالار
شکار پور شش و نیم کروه و پالم چهار کروه و تال بهت پنج
کروه و از اکبرآباد برهانپور یک صد و هفتاد و هشت
گوالیار بیست و هشت از انجا سرونج پنجاه و هشت و از انجا
نروه پنجاه و یک و نیم و از انجا برهانپور چهل کروه و از آنجا
اورنگ آباد دو صد و بیست و یک کروه و از شاهجهان آباد
رنتهنبور نود و چهار کروه اکبرآباد چهل و چهار کروه از اکبرآباد
اجمیر هشتاد و چهار کروه هندون بیست و هفت و از انجا
تودهتک سی و دو باقی اجمیر از شاهجهان آباد میرٹه و از میرٹه چهل و
چهار کروه و مرادآباد چهل و چهار از چهل و چهار و از اکبرآباد بارسی بیست
و دو کروه و از انجا روپ بارس یازده و از شاهجهان آباد جونپور
یک صد و هفتاد و شش کروه الهآباد یک صد و پنجاه و پنج
و از انجا جونپور بیست و یک از اکبرآباد فتح پور هشت کروه و از
اکبرآباد سیکری ده کروه شوردن بیست چهار کروه و اناوه بیست
هشت کروه و از شاهجهان آباد گورکهپور یک صد و شصت
اکبرآباد چهل و چهار و از انجا لکهنو شصت و هشت و از انجا اوده
بیست و هفت و از انجا گورکهپور بیست و یک از شاهجهان آباد

فیروزپور نود و شش کوهانی بیست و شش از انجا انباله
نوزده و از انجا سرهند بیست و از انجا دریای ستلج گذر
لودهیانه نوزده و از انجا گذر گوبند وال نوزده و از انجا
لاهور سی و هفت و از شاهجهان آباد حیدرآباد سه صد
و هفتاد و یک و از اورنگ آباد دو صد و شصت و پنج و از انجا
حیدرآباد یک صد و شش اند و پنجاه و از انجا پنجاه و شش و
از انجا شاهجهان آباد بیجاپور سه صد و پنجاه و هفتاد و از اورنگ آباد
دو صد و شصت و پنج بیجاپور نود و دو و احمدآباد بیست و هشت
و زیر بیست و هشت بیجاپور سی و پنج اورنگ آباد قلعه شولاپور
هفتاد و دو کروه قلعه بدر یک صد و پنج و نیم قلعه اوده گیر شصت
و سه و از شاهجهان آباد کشمیر براه سوپنج دو صد از کشمیر تبت [illegible]
کروه و از اورنگ آباد قلعه کالیانی یک صد و بیست کروه و از شاهجهان آباد
بخارا چهار صد و چهل و هشت کروه تا کابل [illegible] از انجا بلخ
نود و هفت از انجا بخارا هشتاد و یک کروه و از شاهجهان آباد تا کابل
دو صد و شصت قندهار براه کابل سه صد و شصت و هشت از کابل
قندهار یک صد و شش از کابل تا غزنین سی کروه و از قراباغ یازده
کروه و از انجا قندهار سی کروه و از قندهار تا [illegible] چهار صد و
و سه تا قلعه بیست و سی یک کروه و از انجا سترآبی پنجاه و نه و
از انجا هرات پنجاه و از انجا مشهد هفتاد و پنج و از انجا اصفهان
دو صد و چهل و نه از شاهجهان آباد حسن ابدال یک صد و هفتاد و
شش و از حسن ابدال کوهاسی هفت کروه و از شاهجهان آباد
متهرا سی و یک و نیم کروه و پاسولی یک صد و بیست و از پشاور
خورد و صد و بیست کروه شیرآباد یک صد و شانزده و از کشمیر
تا پیشاور نود و هشت کروه حسن آباد هفتاد و دو و از انجا
و پنج پیشاور از گذر چناب تا کابل ۱۰۵ اتک یک صد و شانزده کروه
و از شاهجهان آباد تا اگره یک صد و دو کروه براه سرهند و از [illegible]
تا کابل سه صد و پنج و از گلشن آباد و اورنگ آباد شصت و چهار
کروه و از اکبرآباد اسیر یک صد و هفتاد و سه و از دولت آباد
تا بندر جهول هشتاد و یک کروه و از سانبهر تا برهانپور یک صد
صد و نود و هشت و از برهانپور دولت آباد براه اوجین گڑه
شصت و چهار و از شاهجهان آباد اسیر دو صد و هفتاد ه

و از اکبرآباد اوجین یک صد و بیست و شش از شاهجهان آباد
تا احمدآباد دو صد و چهل و چهار و احمدآباد سورت یک صد
و بیست و پنج و از شاهجهان آباد سهارنپور سی و چهار از انجا
مرادآباد یک صد و بیست و هفت تا شاهجهان آباد هفتاد
و چهار و از انجا مرادآباد چهل و سه و از لاهور شمس آباد یک
صد و شصت و پنج و از شاهجهان آباد تا تهانه سیتهل
هشت صد و نود و سه نیم کروه جریبی و سنه کروه جریبی
کروه رسمی یک یا یک کروه و سه ربع کروه میباشد
و این بطرف مشرق و مغرب است که بندر اهل
پانصد و هشتاد و هفت کروه طرف مغرب که قراباغ
است نهصد و شش کروه بطرف تبت جنوب از
شاهجهان آباد که سمت شمال است سه صد و سی و
از شاهجهان آباد قلعه شولاپور که بطرف جنوب است سه صد
و چهل و دو کروه هست طول و عرض ممالک محروسه
هندوستان که نوشته آمد —

هندورن — زن ساحره از شرح سکندرنامه —
هندوانه انگلیون — کنایه از نهایت ترس و بیم [illegible]
[illegible] و نیز کنایه از [illegible] حیوان که گرد [illegible]
کالان [illegible] —
هندوانه در کون کسی غلطانیدن کنایه از [illegible]
ترسانیدن [illegible] —
هندو — منسوب بهند در این لفظ واو برای نسبت
است و این نسبت خصوصیت به دومی المعقول دارد
و لفظ هندو در محاوره فارسیان بمعنی دزد و راهزن و غلام
که [illegible] از بیابان —
هنیده — بضم اول و فتح النون و سکون تحتانی
و دال مهمله جمع شتر بمقدار صد یا دو از منتخب و سراج
هنعه — بفتحتین و بالفتح داغ [illegible] گردن شتر و نام منزل
ششم از منازل قمر در برج جوزا و آن پنج ستاره
است بر دوش جوزا الطرف جیب از کشف و منتخب و سراج
هندوانه — بالکسر [illegible] معروف است

هیشت — بالفتح اندازه گرفتن و این معرب اندازه
است با بدال همزه بها و حذف الف چون در کلام عرب
دال و زای فاصله در کلمه جمع نمیشود لهذا زا را بسین
مهمله بدل کردند مهندس باشد از منتخب و صراح و در حاشیه
تحریر اقلیدس نیز چنین مسطور است در آمده و هیئت
نام علمی است که از آن معرفت اشکال و مقادیر اشیا
حاصل میشود و در قسم اعداد را نیز گویند از مدار و
مزیل و کشف و در برهان این لفظ را بالکسر نوشته
و در بعضی فرهنگها این لفظ را بمعنی [illegible] نوشته اند
هندوکوه — نام کوهی که از کابل [illegible]
هنگامه — مجمع مردم و بمعنی وقت و هنگام نیز آمده [illegible]
هنی — بالفتح اول و کسر نون و تشدید یا بر وزن قوی
خوشگوار و گوارنده و بالضم از منتخب و کشف و صراح
هیشه‌می — کنایه از تیغ و شمشیر از برهان —
هنگامه سازی — خودداری —

فصل ها مع واو

هوا — بالمد جوف آسمان یعنی فراخنای میان آسمان و
زمین است و بمعنی خالی و باد و ماکن که جوف هر مکان
شده و بالقصر آرزو و اشتیاق و میل نفس اماره و پی
[illegible] از لطایف و صراح و کشف و شرح [illegible]
آنچه در مردم هوا بجای لفظ باد مستعمل است غلط
نادره اهل علم است و لفظ هوا باصطلاح سازندگان
بمعنی گرمی و گرم نمودن ساز از آتش —
هویت — بالضم اول و کسر واو و تشدید تحتانی منقوطه
بمعنی فوقانی مرتبه وحدت و ذات باری تعالی و
اسمی است از کشف —
هودج — بالفتح و دال مهمله مفتوح و جیم عربی کجاوه
در آن زنان سوار شوند و عماری شتر از منتخب و کشف
هوادج — بفتح اول و کسر دال عماریهای شتر که در آن
زنان می نشینند جمع هودج است —
هوج — بالفتح [illegible] نادانی و شتابی از منتخب

هود — بالضم بواو معروف نام پیغمبر علیه السلام که بجانب
قوم عاد مبعوث شده بود و نام سوره قرآن شریف
و بمعنی توبه کردن و بمعنی بازگشتن از لطایف و صراح
هورمزد — بضم اول و واو معروف و ضم میم و سکون زای
معجمه ستاره مشتری از جهانگیری و مؤید
هور — بالضم و بواو مجهول در فارسی بمعنی آفتاب و
گویند که نام ستاره ایست که بعد از هزار سال طالع
میگردد و از کشف و در خیابان نوشته که هور بمعنی آفتاب
است و لهذا هور را [illegible] باشد [illegible] بسین مهمله و واو
معروف چنانکه در زبان کتابی اهل هند است [illegible]
مهمله [illegible] بدل میشود [illegible]
این هر دو زبان [illegible] —
هواجس — بفتح اول و جیم عربی مکسور و سین مهمله
خطرات شیطانی که در دل گذرند و این جمع هاجس است
و هاجس بمعنی چیزی که در دل گذرد از منتخب و کشف و در
شمسی نوشته که ماخوذ از هجس است و هجس بمعنی آواز نرم
که شنیده شود [illegible] و وسواس مراد باشد
و معنی هجس در صراح نیز همین است —
هوس — بفتحتین و سین مهمله نوعی از جنون از صراح
و قاموس و در منتخب بمعنی دیوانه شدن و باصطلاح
فارسیان بمعنی آرزو و شوق چیزی [illegible] خام و ناقص
هوش — بواو مجهول زیرکی و بمعنی جان و بمعنی مرگ
و هلاک از رشیدی و برهان —
هول — بالفتح ترسانیدن از منتخب و لطائف
و صراح و بمعنی خوف و بیم و در شرح نصاب نوشته
که نیز [illegible] هول بالفتح بمعنی گوی که بدان طفلان بازی کنند
هوی اول — بالضم باصطلاح کشتی گیران بار
اول از مصطلحات —
هوام — بفتح اول و ثانی و تشدید میم [illegible]
بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و [illegible]
و سوسمار [illegible] و گزنده و این جمع هامه است از منتخب و کشف اللغات

هون — بالفتح در عربی بمعنی آرام و آهستگی و وقار
و نرمی و سبکی و در فارسی زمین زراعت که بر کنار آب باشد
و بالضم در عربی بمعنی خواری و سبکی و در فارسی کلمه
تاکید و کلمه استکراه از منتخب و صراح و برهان و لطائف
و نیز در برهان نوشته که نوعی از زر [illegible] است که در ملک
دکن رایج است فقیر مولف گوید که باین معنی بضم ها و
سکون نون و واو مجهول ملفوظ لفظ هندی است و هون
انگریزی قسمی از هون است که در ضرب آن انگریزی نام
را جاری شده باشد والله اعلم بالصواب —
هوان — بالفتح خواری و بیقدری از منتخب و صراح [illegible]
هوا گرفتن — پریدن از کردن از مصطلحات —
هوائی شدن — پریدن از خود [illegible]
هو — بالضم و واو معروف بمعنی غوث از برهان
و اسم ذات باری تعالی و باصطلاح لولیان [illegible]
آوازی که کشتی گیران برای گرمی هنگامه [illegible] کشند
هووه — بفتح اول و ضم واو و سکون واو دیگر بر وزن [illegible]
بمعنی اتباع یعنی هر یکی از آن دو زن که در نکاح
یک مرد باشند و در برهان بضمتین —
هواله — بفتح و تشدید واو هولناک —
هوا خوردن باده — کنایه از زائل شدن
کیفیت شراب چه تصرف هوا زایل نشه شراب است از مصطلحات
هوائی — محب و عاشق و دوست و آرزومند و بمعنی لهو
و پریشان [illegible] مقرری [illegible] سلاطین [illegible]
مصطلحات و قسمی از آتش بازی —
هولگی — بفتح اول و کسر لام و کسر کاف فارسی
و یای معروف بمعنی ترسانیده شده و هراسان
و دیوانه [illegible] مضطرب و این منسوب است به هول
که بالفتح باشد بمعنی یکبار ترسانیدن چه وزن فعله
بالفتح برای مرة باشد پس بحالت الحاق یای
نسبت های هوز موافق قاعده فارسی بکاف فارسی
بدل شده چنانکه در [illegible] —

فصل ها مع یای تحتانی

هیجا — بالفتح کارزار از بهار و از کشف و منتخب.

هیولا — ماده هر شی و ماهیت هر چیز و اصل هر شی و حکما چنین تعریف کنند که هیولی جوهر یست که محل باشد صورت جسمی را و جوهر اول را نیز گویند و نزد صوفیه در مرتبه سیم [illegible] ارواحانی که از روح اعظم نامند و دوم جسمانی که آنرا طبیعت کل خوانند و حکمای [illegible] اشیا را هم گویند و بعضی نوشته که هیولی مخفف [illegible] است یعنی اصل شی.

هیمیا — بالکسر و یای معروف علم طلسم است.

هیهات — بعید شد و این اسم فعل است یعنی اسم بمعنی فعل ماضی وارد شد و آنکه در مقام تاسف و بیزاری گویند معنی آن چنین باشد یعنی بعید است [illegible] از منتخب و مدار و کشف و در فارسی هیهات بمعنی تحسر و تعجب استعمال کنند.

هیأت — بر وزن غیرت ساخته شدن و صورت و شکل و تهیه ازینجاست و نام علمی است که بدان اشکال افلاک و مساحت کره ارض دریافته میشود و هیات بالف ممدوده بر وزن خیرات جمع هیأت است از کشف و غیر آن.

هیلاج — بیای معروف و جیم عربی حسابی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و عمر آنچه مولود را نیز گویند از مؤید و شرح.

هیج — بالفتح و جیم عربی غبار و بمعنی بر انگیخته شدن و بتشدید یای تحتانی مکسور بر وزن سید بمعنی برانگیزنده آتش.

هیربد — بالکسر و یای معروف و بضم بای موحده خادم آتشکده چراکه هیر بمعنی آتش است و بد بمعنی [illegible] از سروری و برهان.

هیز — بالکسر و زای معجمه مخنث از برهان و جهانگیری.

هیکس — ناکس از مصطلحات.

هیاکل — بالفتح اول و کسر کاف جمع هیکل.

هیکل — بالفتح جثه بزرگ است و دراز از جسم و شکوه و عظمت و بنای بلند و بتخانه و صورت و شکل و تمثال و تعویذ نیز از منتخب و کشف و برهان و مدار و صراح.

هیل — بالکسر و یای معروف دوائی که بهندی آنرا الاچی سفید نامند و الاچی این معرب هیل است که بیای مجهول باشد [illegible]

هیولای اول — کنایه از جوهر اول.

هیکل الزهره — نام بتخانه که در روم بوده است.

هیم — بالفتح تشنگی و بالکسر تشنه شدن و در فارسی بیای مجهول بمعنی هیزم سوختنی.

هیزم — بالفتح و زای [illegible] از بهار و [illegible] آنچه [illegible] گردد [illegible]

هیصم — بالفتح و صاد و میم مفتوح شیر و درشت از منتخب و صراح و قاموس.

هیچدان — نادان و بی علم.

هیون — بالفتح اول و واو معروف شتر و اسب بلند و کلان از برهان و جهانگیری و رشیدی.

هیجان — بالفتح و فتحتین برانگیخته شدن از مدار و کشف و منتخب و صراح.

هین — بالکسر سیلاب و بمعنی اینک و بگیر و شتاب و آگاه باش و کلمه زجر از مدار.

هیمان — بالفتح سرگشتگی و حیرانی از صراح و منتخب.

هیباسه — بالکسر بمعنی دهان.

هیمه — بالکسر و یای مجهول هیزم [illegible] بالفتح سبز آمده از برهان.

هیلیه — بالکسر و یای مجهول مخفف هلیله از شرح خاقانی.

هی — بالفتح بزبان دری و هندی بمعنی هست و کلمه تنبیه است که برای آگاه کردن گویند و گاهی در مقام تحسین آید و بمعنی افسوس و زجر نیز آمده از لطائف و برهان.

هیولانی — منسوب بهیولا که ماده هر شی را گویند و در حالت نسبت نون زائد هم می آرند چنانکه در جسمانی و ربانی و روحانی الف و نون زائده است.

هیی هری — لفظ ترکی است از الفاظ جهانگیری که ترکان در معنی طلبات گویند از لطائف.

باب یای تحتانی

فصل یا مع الالف

یا — در فارسی از حروف عاطفه و افاده تردید کند [illegible] حرف عطف و معطوف هر دو آید [illegible] و گاهی در [illegible] باشد و گاهی در اول [illegible] حرف [illegible] و آنکه حرف یا [illegible] معروف و مجهول [illegible] ولیاقتی و تکلمی و فاعلی و مفعولی [illegible] براهی الف اول یای نسبت چنانچه حجازی و هندی و رومی و لاجوردی و آبی و روشنی و تجبری و دهلوی و چون نسبت بعد الف و واو واقع شود همزه مکسور زائده قبل از یا آرند بجهت دفع اجتماع ساکنین چون طلائی و کهربائی و حلوائی و صفائی روی و سیاهی موی و گاهی الف را که آخر اسم باشد حذف کنند و درین همزه زائده نیارند چنانچه بخارا و بخاری و اگر یای نسبت بعد ازهای مختفی در آید درین صورت گاهی آن ها را بهمزه مکسور بدل کنند و یا را در کتابت [illegible] و علامت همزه بالای آن ها نویسند چنانچه جامه بسته و شکل [illegible] و گاهی ها سلامت ماند چون سرخی و [illegible] حالست یای خطاب چنانچه گفته و سفته و کرده و بنده و شرمنده چون کلمه که آخر الف یا واو و یای تحتانی باشد یای نسبت ملحق کنند آن الف و واو و یا را بواو بدل کنند چون موسی و موسوی و عیسی و عیسوی و دنیا و دنیوی و سما و سماوی [illegible] و [illegible] و گنجه و گنجوی و دهلی و دهلوی

وگاهی های آخر در حالت نسبت حذف نمایند چنانکه
تکه و تکی و بنگاله و بنگالی وگاهی آخر کلمه را بوقت الحاق یای
نسبت بکاف فارسی بدل کنند چون خانه و خانگی و پرده
و پردگی و بیگانه و بیگانگی وگاهی الف و نون زیاده
قبل از یای نسبت در آرند چنانچه ربانی و حقانی و نفسانی
و ظلمانی و جسمانی و نورانی و چون در کلمه حرف ثالث
یای تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن
یا را گاهی حذف نمایند چون مدنی منسوب بمدینه و قریشی
منسوب بقریش و حنفی منسوب بحنیفه یعنی ابوحنیفه وگاهی
قبل یای نسبت حرف زای معجمه زیاده آرند چون رازی
و مروزی منسوب بری و مرو دوم یای خطاب و آن
بعد اسما و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانچه
گفتی و میخواهی گرفت و بروی و هرگاه بعد اسما آید
معنی هستی از و مستفاد میشود چنانچه هنوز طفلی یعنی
طفل هستی و مرد تیز هوشی یعنی تیز هوش هستی سوم
یای مصدری و آن بعد اسما آید چنانچه تری و تازگی
و دانائی و رسوائی و توانائی و بینوائی و ساده لوحی و شکستگی
و دانستگی و یای مصدری با مصدر عربی نیز الحاق میشود
و نزد بعضی صحیح و نزد بعضی غلط لیکن در اصل صحت ندارد
چون سلامتی و خلاصی و صفائی چهارم یای لیاقت
و آن در اواخر مصادر آید چنانچه خوردنی و کشتنی و رفتنی
و گذاشتنی یعنی لائق خوردن و لائق کشتن و لائق
رفتن و لائق گذاشتن پنجم یای متکلم و این اقلیمیان
است و در آخر اسمای القاب آید چنانچه الهی و مخدومی
و استادی و معتقدی و قبله گاهی یعنی الهی من و استاد
و مخدوم من و معتقد من و قبله گاه من صائب
گوید بیت نویسد نوخطی قتاب آن صفحه رو را به مو
قبله گاهی خواند آن محراب ابرو را ششم یای فاعل
و آن بعد اسما آید و معنی کننده دهد چنانچه کسبی و کفایتی
و دغائی و فریبی و وسواسی یعنی کسب کننده و کفایت
کننده و دغا کننده و فریب کننده و وسواس کننده دیگر معنی

این یا بیای نسبت قریب تر است هفتم یای مفعول
چنانچه مهری و سندی و انتخابی یعنی مهر کرده شده
و سند کرده شده و انتخاب کرده شده و این نیز بیای
نسبت قریب است هشتم یای تشبیه نظامی گوید بیت
دریغ بغز تو همائی کرده سر که رسید پیش تو پائی کرده این
یا بیای مصدری قریب است نهم یای مبالغه چنانچه
علامی و فهامی ثانی یای مجهول و آن نیز چند قسم است
چنانچه یای وحدت و یای توصیف و یای تنکیر و یای تخصیص
و شرط و جزا و تمنا و استمرار و اظهار اضافت و تعظیم و تحقیر
و زائده و یای مقدار و وقایه و جمع اول یای
وحدت و آن معنی یکی دهد و همیشه مجهول ملحق با نکره
گردد و اصلا بمعرفه ملحق نشود چون پادشاهی و درویشی گلیمی
و نگاهی و اگر بعد های مختفی آید بهمزه بدل گردد سعدی
گوید مصرع یکی روز بر بنده دل بسوخت دوم یای توصیفی
و این را یای اشارت و یای ایمائی نیز گویند و کاف
بیان برای صله بعد آن آید خواه متصل چنانچه درین
مصرعه یاد وصلی که دل از هیچ خبردار نبود خواه کاف
انفصاله آید چنانچه درین بیت قاتلی خون مرا ریخت
که در روز جزا نظر از نار بهنگامه محشر نکند مثال یای
توصیفی بعد از مصرعه اول و یای زائده در مصرعه
ثانی مصرع خوش بنده که باشد مشاور نیکو که بر بنده
کرد این قدر زو در زمانه سوم یای تنکیر از وی
اطلاق مستفاد میشود و تعیین نباشد چنانچه درین مصرعه
در خرابات مغان نیست چو من شیدائی چهارم یای
تخصیص و از وی جانب خاص در ذهن ایما نماید بیت
من دارد در تماشای گلستان کسی ؛ به نگاهی شده خرسند
ز بستان کسی ؛ و درین مصرع ساز آباد خدایا دل ویرانی را
پنجم یای شرط و جزا و آن گاهی بعد شرط و جزا هر دو آید
چنانچه بیت گر امروز بودی خداوند جاه ؛ نکردی خود
از کبر در وی نگاه ؛ ششم یای تمنا و آن در مقام
حسرت در آخر صیغه ماضی ملحق سازند چنانچه درین بیت

چه بودی که باهم درین کارگه ؛ بیچی فرو رفتی از کام
دل ؛ هفتم یای استمرار و آن در آخر صیغه ماضی در آید
و از وی معنی دوام مستفاد شود چنانچه درین بیت سعدی
گرفتی کمر بند زور آزمای ؛ و گر کوه بودی بکندی ز جای
نخوردی که خاطر بر آسایدش ؛ نه دادی که فردا بکار آیدش
هشتم یای اظهار اضافت و آن بعد الف و واو
ساکن آید چنانکه درین جای او و پای او و درگاه او و موی
او نهم یای تعظیم چنانکه درین بیت ببرد دل که هم و مجلس
آرائی ؛ سهی قدی سمن اندام راه پیمائی دهم یای
تحقیر بمعنی اندک و استخفاف و حقارت آید چنانکه درین
بیت حافظ شیرازی بیت یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید ؛ درین بیت شاه بازی
برای تعظیم است و یای مگسی برای تحقیر یازدهم یای
زائده و آن بعد الف و واو آید بشرطیکه اگر دور کنند در معنی
خلل نیاید چنانکه خدا و خدای و هما و همای و بو و بوی
و خو و خوی ؛ خدای راست مسلم بزرگی و الطاف
و درین مصرعه مصرع همای بر سر مرغان از آن شرف
دارد و نیز یای زائده باشد که در آخر بعضی اسمای
عربی و فارسی ملحق شود چنانکه نوربان و نوربانی و اصفهان
و اصفهانی و فلان و فلانی و سپاهان و سپاهانی و قربان
و قربانی و زیادت و زیادتی و فضول و فضولی و انتظار
و انتظاری و حضور و حضوری و غلط و غلطی و قحط و قحطی
و خلاص و خلاصی و نقصان و نقصانی و در جواهر الحروف
برای این همه الفاظ سند شعرا و استاد مسطور است
دوازدهم یای جمع چون آمدیم و کردیم و رفتیم سیزدهم
یای مقدار چنانچه درین بیت سخن بار خاطر بود گر بود
نبودش صباحی صاحب شکوهی چهاردهم یای که حرف
با حرف ربط گردد و چون دانا هستی بمعنی دانا است
و شدید استی بمعنی شدید است پانزدهم یای وقایه این
در منادی و حرف ندا واسطه باشد و اصلی نباشد چنانکه در
لفظ خدایا بخلاف ساقیا و حرف یا گاهی بدال بدل

چون روینگ و روئنگ و بلام چون نامی و نال بجای
نی و بها چون روینده و روهنده بمعنی نشو و نما کننده
از جواهر الحروف۔

یاسا — بسین مهمله ترکی ماتم را گویند از برهان و مجازاً
بمعنی قتل مستعمل و در لغات ترکی بمعنی قتل و غارت و قصاص نوشته

یارا — قوت و توانائی و طاقت از برهان۔

یاأسفی — بفتح همزه که حرف سوم است و فتح سین مهمله
و فتح فا و بعد آخر الف بصورت یا بمعنی وای افسوس است
اسف بمعنی اندوه و غم و لفظ یا در اول و الف در آخر هر دو
برای ندبه است کنایه از قهر یا دو آه و بجای تعجب و تحیر نیز
آید از کشف و لطائف۔

یاقوت — نام خوشنویس که غلام مستعصم بالله بود
و مستعصم بالله یکی از خلفای عباسیه بوده است و یاقوت
جوهریست معروف و آن چهار نوع است سرخ و زرد
و کبود و سفید و یاقوت سرخ هفت لون باشد رمانی و
رمانی و ارغوانی و وردی و خمری و نخلی و لحمی و
کبدی یعنی جگری تیره نوشته اند از جواهر نامه و هر قوم
شده و یاقوت نوعی از بلاد است که سرخ آن سرخ یاقوت نام شهریست

یاسج — بفتح سین مهمله و جیم عربی تیر پیکان دار از برهان و در
فرهنگ بمعنی پیکان دو کاره نوشته و بعضی بمعنی
تیر نوشته اند و گاهی مراد ازین آه مظلومان باشد

یافوخ — بضم فا و در آخر خای معجمه نرمه سر که در اطفال
شیرخوارگی متحرک باشد بهندی تالو نامند از صراح و غیره

یاد — چنانکه بصدر می آید بمعنی دل و خاطر نیز می آید
چنانکه گویند فلان چیز از یاد من رفت از چراغ هدایت۔

یادبود — بمعنی یادگار

یادگار — نشان از برهان و مجازاً بمعنی فرزند نیز می آید
و در چراغ هدایت نوشته که یادگاری بیای نسبت نیز
بمعنی یادگار۔

یار غار کنایه از یار شاطر چرا که پیغمبر علیه الصلوة والسلام
وقتیکه از مکه بارادهٔ هجرت بر آمدند براه در میان غاری
متواری بودند حضرت صدیق همراه بودند ازین جهت
یار غار کنایه از یار صادق است

یازده در — کنایه از یازده منفذ و مجری که در بنیهٔ
انسان است اول و دوم هر دو سوراخ گوش سوم و چهارم هر دو سوراخ
بینی پنجم و ششم هر دو مجرای چشم هفتم و هشتم دهان که مشتمل بر
دو منفذ است یکی راه آب و طعام که آنرا مری گویند
دوم راه تنفس که بقصبهٔ ریه تعلق دارد نهم و دهم راه
بول که مشتمل بر دو مجری است یکی سوراخ بدر رفتن بول
دیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز و بعضی چهار
دیگر بر این افزوده در بدن پانزده در قرار داده اند
سوراخ کام و دهن که از دماغ بسوی حلق می رسد
و دوم ناف که راه قوت جنین است سوم و چهارم منافذ هر دو پستان

یاور — بفتح واو و مددگار این لفظ در اصل یار آور بود
بتقدیم الف ممدوده بر واو که زیادتی است بعده قلب مکانی
کردند میان واو و یا و شد از بهار عجم مولف گوید شاید
که در اصل یاری ور باشد که بسبب تخفیف را و یا را حذف کردند

یاقوت میدان دار — حرف یازدهم دال مهمله یاقوت
که همین باشد و سطحهٔ آن مستوی و هموار بود۔

یار — مددگار و مخفف یارا که بمعنی طاقت است۔

یادر — بفتح دال روز دوازدهم از هر ماه شمسی از برهان

یاتشلاغ — بفتح یا و سکون تای فوقانی و الف غیر ملفوظ
و کسر میم و سکون شین معجمه و فتح لام و در آخر غین معجمه در ترکی
بمعنی نازل شده اند۔

یاس — در فارسی مخفف یاسمن و در عربی بمعنی ناامیدی از برهان

یابس — بکسر بای موحده و سین مهمله خشک و خشکی کننده

پای معکوس — پای کلان که طویل باشد بجانب چپ
دست راست کاتب۔

یانع — بکسر نون و بعده عین مهمله میوه رسیده و پخته از
منتخب و کشف و لطائف و صراح۔

یاغ — بغین معجمه در ترکی بمعنی روغن از لغات ترکی نوشته

یارق — بضم رای مهمله پوستین سفید این لفظ ترکی است

یال — گردن که ترجمهٔ عنق است و بمعنی موی گردن
اسپ و باین معنی مجاز است از بهار عجم و کشف و بهار گلکه
در برهان و رشیدی و سروری و مدار و از لغات ترکی در یافته
شد که این لفظ ترکی است۔

یال گوپال — بضم کاف عربی و واو معروف و بای فارسی
مرکب بمعنی شان و شوکت و تن و توش از چراغ هدایت

یا و دال — بواو عاطفه اسم دو حرف است حرف یا که
در مفردات می نویسند در تقویم علامت مریخ و دلو است و نیز
علامت مشتری و دال علامت برج اسد است و نیز علامت عطارد

یاوگیبان — گریبان

یاسین — نام یکی از سورتهای قرآن مجید که در
ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه و سلم
مذکور است و نزد بعضی یاسین یکی از اسمای آنحضرت
صلی الله علیه و سلم و نیز نوشته اند که یا حرف ندا و سین
کنایه از لفظ سید از تفسیر حسینی و غیره و در بنیاد
مسطور است که سین مخفف انسین که تصغیر انسان
درینجا برای تعظیم باشد۔

یاخشتن — بخای معجمه دست بقصد کاری دراز کردن و
بیرون کشیدن و ظاهر کردن از شرفنامه و رشیدی و برهان

یازدن و یازیدن — هر دو بزای معجمه بمعنی دست دراز
کردن بقصد کاری است و دراز کردن و بالیدن از
کشف و برهان و مدار۔

یازان — حمله کردن و دست دراز کردن از لطائف

یاسمین — گلی است خوشبو و آن دو قسم است یکی سفید
و دیگری زرد و بهندی هر دو قسم را چنبیلی گویند از
الفاظ الادویه و تحفة المؤمنین و در منتخب نوشته که گلی
است زرد و خوشبو و در برهان نوشته که یاسمین و
یاسمن و یاسمون هر واحد بمعنی گل معروف و آن سفید
زرد و کبود می باشد

یارستن — بفتح رای مهمله طاقت داشتن از برهان و مدار

یاهو — بواو معروف نوعی از کبوتر که آواز یاهو زند و بیان آن [illegible]

یابو — ترکی است بمعنی اسپ بارکش —

یارنامه — بالفتح بمعنی کار نیک از برهان —

یاوه — بگم دنا پدید و هرزه و بیهوده از برهان و اللغات ترکی است

یانه — بزیادت الف برسم خط ترکی و فتح نون در ترکی بمعنی طرف و جانب —

یاقه — بقاف در ترکی گریبان جامه را گویند —

یافه — بفا گم شده و مفقود و سخنان بیهوده و لایح از لطائف و برهان و جهانگیری —

یازنده — بقصد کاری دست دراز کننده

یاسه — بسین مهمله از رود بمعنی حکم و قانون و سیاست از لطائف و برهان —

یاره — بالفتح را مهمله زیوریست که بدان آرایش سازند مانند دستینه آنرا النگن گویند از کشف و رشیدی و برهان و سروری

یارگی — بکاف فارسی قدرت و توانائی از برهان

یارفروشی — کنایه از تحسین و تعریف کردن یار از برهان و مصطلحات —

یاوگی — بواو و کاف فارسی گم شدن و هرزه گوئی از برهان

یایی — در ترکی کمان تیراندازی و موسم تابستان از لغات ترکی —

یاغی — بکسر غین معجمه دشمن و بمعنی بیفرمان از لغات ترکی

یافه درای — بیهوده گو

یافتن بازی — فریب خوردن —

یا بشری — یا حرف ندا است و بشری بمعنی بشارت منادی یعنی ای بشارت بیا که این وقت تست یا ندا برای تعجب یعنی ای عجب بشارت است یا آنکه بشری نام یار برآرنده یوسف علیه السلام است از چاه که منادی واقع شده هذا ملخص المدارک و جامع البیان و بحر مواج —

یاقوت رمانی — بضم را مهمله و تشدید میم نوعی از یاقوت که رنگش مشابه برنگ دانه انار باشد.

یاقوت گرگانی — بهر دو کاف فارسی نوعی از یاقوت که معدن آن در نواحی شهر گرگان واقع است و گرگان شهریست در عراق عجم که معرب آن جرجان است

یاقوت جگری — نوعی از یاقوت که رنگش مائل بسیاهی باشد مشابه برنگ جگر —

فصل یای تحتانی با بای موحده

یباب — بالفتح بمعنی خراب از منتخب و صراح —

یبوست — بضمتین خشکی از منتخب —

یبروح — بالفتح و واو معروف و حای مهمله بیخ تفاح که بفارسی مردم گیاه و بهندی لکهمنی گویند از الفاظ الادویه و منتخب و قاموس

یبس — بالضم خشک شدن از منتخب

یبروح الصنم — بحای مهمله بمعنی مردم گیا و آن بیخ گیاهی است که بشبیه مرد و زن بهم پیوسته و دستها بر همدیگر حمائل کرده و پاها درهم محکم ساخته نر را پای چپ ماده افتاده باشد ماده را برعکس آن هرکه او را کنده از زمین جدا کند بمیرد از شرح خاقانی —

یپیلو — بفتح اول و فتح بای فارسی و سکون لام و ضم لام مقامی که از شهر دوده اسباب غله و غیره بجهت فروختن بدانجا آرند بهندی آنرا مندی و گنج گویند از لطائف و در برهان بتقدیم نون است بر بای فارسی و در رشیدی بمعنی قافله و متاع

فصل یای تحتانی با تای فوقانی

یتوع — بفتح اول و ضم فوقانی و واو معروف و عین مهمله هر درخت که شیر دار باشد مثل زقوم و انجیر و عشر بمعنی آگ از کشف و منتخب و برهان و الفاظ الادویه —

یتمش — بفتح اول و سکون فوقانی و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رسیده و یتمش بمعنی رسید و میش بکسر میم بجای علامت مفعول —

یتورمس — بفتح یا و ضم تای فوقانی و واو غیر ملفوظ و سکون رای مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رساننده

یتاق — بفتح پاسبانی یعنی چوکی از بهار عجم و کشف و برهان و سروری

یتیم — طفل بی پدر و گاهی بمعنی بی مادر باشد و طفلیکه پدر و مادر ندارد آنرا یتیم لطیم گویند و کسانی که آنرا یتیم و لسیر گویند خطاست از مدار و غیره و بمعنی غلام و دزد و عیار و در صراح بمعنی سستی و بسیار و درد و جوهر بی نظیر و طفل بی پدر

یتن — بالفتح بچه که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پای او بیرون آید از شرح نصاب و صراح —

یتاقی — پاسبان از سروری و برهان —

فصل یای تحتانی با ثای مثلثه

یثرب — بفتح اول و سکون ثای مثلثه و کسر رای مهمله و بعده بای موحده نام مدینه منوره از کشف و مزیل و صراح و منتخب —

فصل یای تحتانی با حای مهمله

یحیی — بالفتح نام پیغمبریست علیه السلام و نام مرد نیکو اینجا بمعنی سخی و جواد بوده است —

یحموره — بالفتح و واو معروف و رای مهمله گورخر از شرح نصاب

یحموم — بالفتح دود سیاه از منتخب و شرح نصاب و صراح

فصل یای تحتانی با خای معجمه

یخ در بهشت — نوعی از حلوا از برهان —

یخلاج — بتحتانی مفتوح و خای معجمه و در آخر جیم فارسی لفظ رومی است بمعنی تصویر عیسی علیه السلام که بر دیوارهای معابد نصاری میباشد آنرا میشویند و آب آنرا تبرکا میگیرند —

یخ — بالفتح فرق میان برف و یخ آنست که برف مثل غبار میبارد و یخ چون موم گداخته بر کوه و دشت قطره قطره میچکد و مثل سنگ سفید میگردد

یخدان — صندوق اطعمه و حلویات از مصطلحات

یخ خوردن — سرد مهری کردن و افسرده دلی از شرح

یخچه — ژاله از برهان —

یخشی — بفتح اول و سکون خای معجمه و کسر شین معجمه و یای معروف خوب و نیک و مبارک و بهتر از کتاب ترکی نوشته شد —

یخنی — بالفتح و کسر نون ذخیره یعنی آنچه بدارند از مال یا طعام که بوقت حاجت بکار آید از سروری و لطائف و کشف و صاحب برهان نوشته که

کردنی یعنی پخته و مطبوخ و ذخیره و آن هر چیز که از اسباب و غله نگاه دارند که بوقت حاجت بکار آید و گوشت پخته شده۔

فصل یای تحتانی مع دال مهمله

ید بیضا ـ دست روشن و سفید که دست موسی علیه السلام باشد که بآتش سوخته شده بود حق تعالی آنرا بعوض آن معجزه والیشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست را ضم کرده می برآوردند مثل آفتاب روشن بنظر آمدی و مجازاً بمعنی کرامات و خرق عادات۔

ید طولی ـ بفتح اول و کسر دال مهمله و واو معروف و فتح لام هر دو لفظ موصوف و صفت بمعنی دست دراز و کنایت است از مهارت و کمال بصنائع و هنرها که بدست تعلق دارد۔

ید ـ بالفتح و تخفیف دال دست و نعمت و دولت و نیکوی و ملک و امانت و قدرت و قوت و خواری از منتخب و شرح نصاب۔

ید بیضا نمودن ـ معجزه و کرامات نمودن چون موسی علیه السلام دست گریبان خود کرده می برآوردند روشن چون پنجه خورشید ظاهر میشد۔

فصل یای تحتانی مع راء مهمله

یرغا ـ بالفتح و غین معجمه رهوار و تیز رو و بمعنی یلغار نیز نوشته از لطائف۔

یرت ـ بالضم و تای فوقانی منزل را گویند از رساله ترکی نوشته شد۔

یرایش ـ بضم و شین معجمه نهضت و توجه از لطائف۔

یرلیغ ـ بکسر اول و لام مکسور و یای معروف و غین معجمه فرمان پادشاهی لفظ ترکی است از کشف و بهار عجم

یراق ـ بفتح اسلحه سپاه مثل شمشیر و سپر و تیر و کمان وغیره و گاهی بمعنی مطلق سامان و اسباب و مصالح هر چیز آید از لغات ترکی و مدار و مصطلحات۔

یرقان ـ بفتحات زردی چشم و بدن از منتخب و مدار و بالامراض بسکون ثانی نیز جائز داشته و در چراغ هدایت نوشته که در اشعار استادان بسکون دوم نیز آمده درین صورت لفظ ارنی و لفظ حرکت را که هر دو متحرک اند بسکون دوم نیز توان خواند۔

یرملون ـ لفظی ست که درین لفظ برای یادداشت قاعدهٔ قرات شش حروف را جمع کرده اند هرگاه که بعد نون ساکن و نون تنوین یکی از حروف یرملون واقع شود و آن نون را از جنس آن حروف گردانیده باهم ادغام کنند یا غنه مگر در لام و را غنه نکنند چنانچه من یوم و من نعم و من مال و من لبن و من وال و من نور و خیراً یره و خیر من مشرکة۔

یرغو ـ بالفتح و ضمه غین معجمه و واو معروف سیاست از رساله

یراغه ـ بفتحتین و غین مهمله مفتوح نی قلم و کرم شب تاب و مهره بدل از منتخب و شرح نصاب۔

یره ـ بفتحتین در ترکی بمعنی زخم از لغات ترکی نوشته شد

فصل یای تحتانی مع زاء معجمه

یزکدار ـ سردار فوج طلیعه۔

یزدجرد ـ بفتح و جیم عربی مضموم نام پادشاهی که نبیره نوشیروان عادل بود از برهان۔

یزک ـ بفتحتین و زای معجمه و کاف عربی محافظان لشکر و مقدمهٔ لشکر که آنرا قراول نیز گویند و آن جمعی از سواران که از لشکر خود پیش روند تا از فوج دشمن خبردار باشند و فوج طلیعه که هندوستان آنرا تالاوه گویند و بمعنی مطلق فوج نیز آمده از بهار عجم و کشف و رشیدی و سروری و جهانگیری

یزدان ـ بالفتح یکی از اسمای حق تعالی است در فارسی چه فارسیان قبل از اسلام دو خدا اعتقاد داشتند یکی یزدان و آنرا فاعل خیر میگفتند و دیگر اهرمن آنرا فاعل شر میگفتند از برهان۔

یزنه ـ بالفتح و زای معجمه و نون در ترکی شوهر خواهر از رشیدی و لغات ترکی و برهان۔

یزدی ـ منسوب به یزد که بالفتح و دال مهمله نام شهریست از توابع شیراز

فصل یای تحتانی مع سین مهمله

یسارت ـ توانگری از مدار و منتخب و لطائف

یسار ـ بفتح توانگری و ثروت و دست چپ از منتخب و کشف و صراح۔

یسر ـ بالضم و بضمتین آسان شدن و آسانی و بفتح اول و کسر سین بمعنی آسان از منتخب و صراح و لطائف

یسیر ـ بر وزن فقیر اندک و بمعنی آسان از کشف و منتخب و صراح۔

یساق ـ بفتح سهم و تیاری جنگ و بمعنی دیوان و دربار از لغات ترکی۔

یساول ـ بفتح اول و ضم واو لفظ ترکی است بمعنی میر ترک و نقیب و چوبدار۔

یسل ـ بفتحتین جمع یسال بالفتح هر دو لفظ بمعنی بهره فوج از مصطلحات

فصل یای تحتانی مع شین معجمه

یشب ـ بالفتح و در آخر بای موحده نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان۔

یشک ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف عربی دندان بزرگ شتر و فیل و گرگ و اسپ و سگ که بعربی ناب گویند و کیلی و کیلا گویند بیای معروف از رشیدی و سروری و جهانگیری

یشم ـ بالفتح معرب یشب نام سنگی قیمتی که مائل بسبزی باشد از کشف و منتخب و برهان۔

فصل یای تحتانی مع عین مهمله

یعقوب ـ کوکب نر و نام نبی علیه السلام که پدر یوسف علیه السلام بودند و این لفظ عربی نیست عبرانی است و نام مردی امام و مجتهد مذهب انصاری از کشف و برهان و صراح وغیر آن۔

یعسوب ـ بر وزن یعقوب بمعنی امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلانتر از تمامی زنبوران شهد هرجا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند و مجازاً بمعنی سرگروه قوم و یعسوب المومنین لقب مرتضی علی رضی الله عنه زیرا که در هنگام خلافت آنحضرت تمامی مومنین و صادقین

در سیر امر تابع و پیروان انجاب بودند —
یعوق — بفتح اول و ضم عین مهمله نام بتی است از بتان قوم نوح علیه السلام که بصورت اسپی بود از شرح نصاب و منتخب
یعنی — صیغه واحد مذکر غائب فعل مضارع معلوم بمعنی میخواهد و قصد میکند و مصدر آن عنایت است که بمعنی قصد کردن است چنانچه در منتخب —

فصل یای تحتانی مع غین معجمه

یغما — بالفتح و غین معجمه غارت و تاراج و نام شهری از ترکستان که بخوبرویان منسوب است از کشف و برهان
یغوث — بفتح اول و غین معجمه و ثای مثلثه نام بتی است که بصورت شیر بود از شرح نصاب —
یغمائی غارت کرده شده و منسوب بیغما که شهریست از ترکستان

فصل یای تحتانی مع فا

یفاع — بفتح و عین مهمله زمین بلند از شرح نصاب و صراح و منتخب
یفن — بفتحتین پیر مرد فرتوت از شرح نصاب و صراح —

فصل یای تحتانی مع قاف

یقلمشی — بفتح یا و سکون قاف و فتح لام و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی خوش آمده اند —
یقین — بی شبهه و بمعنی مرگ نیز آمده از منتخب و بعضی اهل تحقیق تعریف چنین کرده اند که یقین چیزیست که زائل نشود یا نشود یا ساک مشکک و شک آنست که مساوی الطرفین باشد در وجود و عدم و الاطراف راجح را ظن نامند و طرف مرجوح را وهم گویند و در صراح نوشته که گاهی از یقین عبارت ظن باشد و از ظن یقین مراتب یقین سه مراتب دارد اول علم الیقین دوم عین الیقین سوم حق الیقین علم الیقین دانستن امری یا چیزی باشد باقوال یا قوال ثقات یا بطریق تواتر که اصلا شک و شبهه در آن نباشد و عین الیقین آنست که چیزی را بچشم خود دیده برهان … یقین حاصل کرده باشد و حق الیقین آنست که … چیزی را بحکم … بحسیح حواس یافته باشد … اقسام یقین است —

یقظ — بفتح یا و کسر قاف و ضم قاف هر دو آمده و ظای معجمه بیدار که ضد نعتقة است از صراح —
یقظان — بالفتح بیدار از صراح —
یقطین — بالفتح و طای مهمله مکسور درختیکه … درختیکه بر زمین پهن شود مثل خیار و خربزه و غیره از منتخب
یقظه — بفتحات و حرف ثالث ظای معجمه بیداری که ضد خواب است از منتخب و مزیل و بحر الجواهر و کشف —

فصل یای تحتانی مع کاف

یک قیب — کنایه از حق تعالی —
یکدست — یکسان از چراغ هدایت
یکجهت — متفق —
یکصدی ذات — مرادف منصب یکصدی ذات را در و لکه دام مقرر باشد چون یکصد و پنجاه دام باشد پس دو لکه دام را بخزانه در … میشوند —
یکتا ره — کنایه از اندک —
یک چشمه کار — کار خوب و آراسته از مصطلحات
یک بغل — کنایه از مقدار بسیار از چراغ هدایت
یک چشم — مرکب بمعنی آفتاب از شرح سکندرنامه از … آباد احمد آبادی و خان آرزو —
یک قلم — همه و بالکل —
یگان — یکسان و مردان نامیین در اصل یکگان بوده است کاف عربی را بجهت تخفیف حذف نموده اند
یکران — بفتح اول و سکون کاف فارسی اسپ اشقر یعنی سرخ رنگ که موی یال و دم او سفید باشد از مدار و شرفنامه و کشف و در سروری بکاف فارسی بمعنی اسپیکه رنگ آن میان زردی و سرخی باشد مولف گوید که ظاهرا ازین تقدیر سمند مفهوم میشود و در جهانگیری بکاف عربی اسپ خوب و سرآمد و در برهان نوشته که بکاف عربی اسپ اصیل و خوب را گویند و نیز نوشته که بعضی گویند اسپیکه اشقر رنگ باشد بشرطیکه موی یال و دم سفید دارد و نیز نوشته که بعضی گویند بمعنی اسپیکه بوقت استادن سم پا استاده شود و یک پای پسین قدری کوتاه ساخته کناره سم را بر زمین نهد و این چنین اسپ بسیار تیز رو باشد و در رشیدی بمعنی اسپ بهتر و گران قیمت مگر قید کاف عربی و فارسی نکرده و بعضی نوشته اند که بمعنی مطلق اسپ هم مستعمل میشود —
یکی خوردن — از صولت کسی خود را پس گرفتن و حیران و سراسیمه شدن از مصطلحات —
یک خانه گشتن کمان — مراد از آنکه یک خانه کمان غالب و خانه دیگر مغلوب باشد کج شود از شرح قران السعدین
یکسره کردن — قطع کردن بالکلیه از مصطلحات
یک پشت ناخن — کنایه از مقدار قلیل
یک طرف افتادن — مقابل شدن طرف شدن
یک جلو — بکسر جیم عربی و فتح لام … از مصطلحات
یکرو — مخلص صادق …
یگانه — در اصل یک گانه بود …
یکدل — متفق و شجاع —
یکدندانه — یکسان از مصطلحات —
یکی — مزید علیه یک است و بمعنی هر دو برابر است … ندارد دیگر و بعض محل فرق آن طبع سلیم میداند از بهار عجم
یکتائی — حرف ششم یای موحده بجد شدن و یکاری … از رشیدی و در برهان … بمعنی … کاری شدن —
یکچشمی — یک نظر … از شرح سکندرنامه
یک تهی — بفتح فوقانی جامه یکه … در ایام گرما پوشند
یکرنگی — بی نفاق از بهار —

فصل یای تحتانی مع لام

یلدا — بالفتح شب تاریک و درازترین است که در آخر درجه قوس واقع شود و بعضی درشبها ماه آذر که بهند پوس گویند واقع شود و آن دراز ترین شبهای سال است و اکثر انحس گرفته اند از برهان و مدار و صاحب کشف از زرقان گویا نقل کرده که شب یازدهم کانون …

یلدا ... یعنی شب یازدهم ماه دی که آنرا بهندی
... گویند و آنچه مولف را از علم نجوم تحقیق شده آنست
که روزیکه آفتاب یازدهم درجه برج قوس نماید کوتاه تر
از همه روزهای سال همان روز است و دراز تر از همه
شب های سال شب آن روز است و این اتفاق
در عشره دوم آذرماه افتد و آذر مطابق پوس است با اندک تفاوت

یلسب — مردیکه بلوازم ازدواج عمل نماید از شرح قصاید خاقانی —

یلوج بفتحتین و ضم واو و جیم عربی بمعنی پیغمبر از رساله ...

یلغار — بالفتح ترکی است بمعنی دویدن بر فوج دشمن در اصل ایلغار بود چون در ترکی هر یکی را از حرکات ثلثه بشکل مناسب هر یکی از حروف علت می نویسند الف اول فتح یای تحتانی است و الف دوم فتح غین معجمه پس ایلغار بدین تحقیق در تلفظ بوزن خنجر باشد و گاهی از کتابت الف اول را نمی نویسند —

یلدگز — بفتح اول و سکون ثانی و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه نام پدر قزل ارسلان —

یلمق — بالفتح و میم مفتوح معرب یلمه که بمعنی قباست از منتخب

یلاق — بفتح نام بادشاه ترک از شرح خاقانی —

یل — بالفتح پهلوان و شجاع و آزاد از سروری و برهان و بالضم در ترکی راه را گویند از لغات ترکی —

یلمان — شوابانیدن تیغ از مصطلحات —

یلمه بفتحتین و بای موحده نوعی از زره که از پوست جیوانات سازند از شرح نصاب و صراح —

یلمه بفتحتین رها شده و سر داده شده و گذاشته شده و آزاد و بمعنی روان و تازان ... فاحشه از برهان و سراج

یلمه — بالضم آنچه در تغاری بجیوانات خورانند ... است از شرح گلگشتی —

یلی بفتح اول و تشدید لام اول ... کسره ... بمعنی کلمه ایست که جوانان در هنگام تماشا گویند ...

یلیجا — بالضم ... گنگره ...

چپریل نام در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده از برهان

فصل یای تحتانی مع میم

یماک بفتح اول و کاف عربی نام بادشاهی است و نام غلام قیصر روم از مؤید و غیره

یمک بفتحتین نام شهریست حسن خیز و نام بادشاهی است از برهان

یمام — بالفتح کبوتر صحرائی از کنز —

یم — بالفتح و تشدید میم دریا از منتخب در استعمال بتخفیف هم می آید —

یمان بفتح منسوب بیمن که ملکی است بطرف جنوب هند مائل بمغرب هم می آید —

یمن — بالضم خجسته شدن و برکت و مبارکی و بفتحتین ملکی است معروف در اقلیم اول و دوم چون آن ملک بجانب یمین کعبه است لهذا یمن گفتند چه اهل عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بسوی مشرق است و پشت او بمغرب از صراح و شرح نصاب از یوسف بن مالخ

یمین بفتح دست راست و طرف دست راست و بمعنی سوگند و توانائی و قوت و منزلت نیکو از منتخب و کشف و لطائف —

یمکن — بضم اول و سکون میم و کسر کاف و ضم نون صیغه مضارع معروف بمعنی امکان میدارد و ماخوذ از امکان مگر فارسیان در محاورات خود نون یمکن را موقوف ای ساکن میخوانند —

یمه — بکسر یا و فتح میم بمعنی خوراک این لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد و کسانیکه یمه داران را بمعنی روزینه داران فهمند و نویسند خطا است اصح یمه داران —

یمانی منسوب بیمن که نام ملکی است معروف بجانب یمین کعبه از طیبی شرح مشکوة شریف و الف در لفظ یمانی عوض یکی از یای مشدده است پس گفته شود یمانی بالف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض مگر یمانی بتخفیف تحتانی یا بمعنی بی تشدید یا —

فصل یای تحتانی مع نون

ینگا — بالفتح و کاف فارسی زن برادر و زن کدبانو و بمعنی مشاطه نیز آمده از لطائف

ینبوع — بالفتح چشمه بزرگ از کشف و منتخب

ینابیع — بالفتح و یای تحتانی معروف و غیره چشمهای بزرگ آب و این جمع ینبوع است

ینگ — آهنگ و روش و بنا

ینیلو — بفتح یا و فتح نون و سکون یای فارسی لام کاروان و قافله و بازاریکه دران از هر طرف جنس آورده فروشند از برهان در لطائف بتقدیم یای فارسی

فصل یای تحتانی مع واو

یوم الحساب — روز قیامت که مدتش پنجاه هزار سال

یواقیت — بفتح جمع یاقوت —

یوح — بواو معروف و حای مهمله آفتاب از منتخب و قاموس و کشف و مدار —

یوم التناد — روز قیامت چراکه یکی مردیگری را درآن روز ندا خواهد داد که بفریاد من برس کسی نخواهد رسید از لطائف و لفظ تناد در اصل تنادی بود مصدر از باب تفاعل یا از آخر جهت وقف ساقط شده است

یوم النشور — روز رستخیز چه نشور بمعنی زنده شدن است از صراح —

یور — بضم یا و واو غیر ملفوظ و فتح رای مهمله اول در ترکی بمعنی بیان میکنند —

یوم الباحور — ... ششم بای موحده و ... حای مهمله بمعنی روز بحران و تعداد و تعیین آن نزد اطبا چنین است که از روز ابتدای مرض بروز پنجم و هفتم یا نهم یا یازدهم و چهاردهم و هفدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و چهارم و بیست و هفتم —

یوزه — بواو معروف و رای ... جوینده کند ... و بمعنی جستن و تلاش کردن ...

...ست از ... لفظ یو بمعنی صد باشد که نام عدد معروف است
... هر امر تابع و خیابان و غیره —

...وق — بالضم و هر سه حرکات نون و ضم نون اصح ... نوح علیه السلام که ماهی ایشان را فرو برده بود از قاموس ...

...ی — ... بضم اول و شین معجمه اسپ کوتل و اسپ ... ابد و قصد ... ریاضت داده که لایق سوار بزرگان باشد ... کردن ... ست چنانچه در لطائف —

فصل

... — بضم یای ... و غیر ... و ضم رای مهمله و شین ... به لفظ ترکی است بمعنی بر شمشیر دویدن و سوار ... ن بر هم ... کوچ کردن لشکر ... از لطائف و لغات ترکی

...غ — بالضم و غین معجمه و واو مجهول چوبیکه بر گردن ... و قلبه ... هندی ... از لطائف —

...بیل — بالضم یا و واو معدوله که علامت ضم

یای حطی و سکون نون و فوقانی و کسر تحتانی و سکون تحتانی دیگر بمعنی سال اسپ رساله ترکی نوشته

یونان — بالفتح مگر مشهور به ضمه و آن ملکی هست از اقلیم پنجم داخل روم که بنام یونان ابن یافث بن نوح آباد شده از لب الالباب

یوزیدن — طلب نمودن و جستن —

یوبه — بواو مجهول و حرف ثالث یای تحتانی مفتوحه ... بمعنی ...

یورتگه — بضم اول و واو معدوله و سکون رای مهمله و فتح فوقانی و کاف فارسی جای بودن و خانه و بعض بمعنی جای چوکی نوشته از لطائف —

یوزه — بواو معروف و زای معجمه تنه درخت از مؤید

یوفی — بواو معروف و فای مکسور بیهوده گو از لطائف

یولچی — بضم یا و واو معدوله و سکون لام و کسر جیم فارسی

... و ... از لغات ترکی ... بالضم ... بمعنی دارنده و بمعنی گدائی که همراه مردم ...

یوفی — بواو معروف و آخر یای وحدت ... بمعنی دنگ است از شرح خاقانی —

یوزباشی — سردار صد کس از لغات ترکی

فصل یای تحتانی مع های هوز

یهودا — بالفتح نام برادر کلان یوسف علیه السلام

یهود — جمع یهودی بمعنی جهودان از لطائف

فصل یای تحتانی مع یای تحتانی

ییلاق — جای سرد هوا دار که در فصل تابستان ... و این ترکی است از مصطلحات و رشیدی —

ییل — بروزن قیل بمعنی سال از لغات ترکی

ییلان — بروزن فیلان لفظ مفرد است بمعنی مار ...

خاتمة الطبع — لیس الی سجده ریزی خامه بهر زمین مجامد سخن آفرینی که مفتاح کنوز متنوعه لغات را بدست طلاقت لسانی نوع انسان داده که ما فی الضمیر خویش ... حسب ... ذات در مجاری امور بیان ... نعت سرائی رسالت پناهی که بسوا ... افصح العرب و العجم فصحا ... گفتار شیرین ... بحسب ... کام جان ... معنی است ... بلاغت ... اما بعد ... معرفت ... آموزی ... ضیاء اشراق تنویر ... لغات و نظارگیان ... لسان صبح خندان ... هویدا باد که درین ... دوان مبارک و میمون صحیفه هدایت آئین و مجموعه ... لغات لطافت قرین حلال ... المقامات مسمی به غیاث اللغات که از صحاح کتب لغات ... مالن ... سطور که بر حاشیه اش کتاب چراغ هدایت بطور حاشیه مرتسم است چندبار درین مطبع نامی بزیور انطباع آرایش پذیرفته و هم موجود است ... ذات کتاب غیاث اللغات ... و چراغ هدایت ... پسند ... بجهت ... کتاب غیاث اللغات سابق ازین ... بطرز ... اسلوب آئین مرغوب مطبع اوده اخبار واقع لکهنو ... عالیجناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای دام اقباله ... که در کتاب موصوف ... حصه بوده ... از آغاز سطر ... ممتاز ... بوده عمده کارپردازان مطبع ... طبع ... اکنون بکثرت خواهش شائقین ... مطبع موصوف ... ماه ستمبر سنه ۱۸۹۰ع بحلیه طبع محلی گردانیده از افضال ایزد متعال امید قبولیت که بنظر نظارگیان جلوه استحسان ... عالم ... الحمد ...

تاریخ طبع از افضل الامثال الاقران ابو ناظم مولانا محمد حامد علیخان صاحب مصحح مطبع ... حافظ ... علی ...

بجسکم منشی کردون جناب نے	غیاث نے طبع گشته زینت آگین
معانی پاک و لفظش خوبصورت	عبارت صاف و به صحت مضامین
هر آنکو دید گفتا سنے تکلف	شود مقبول رب عزت آمین
چه سال صیوی رافکر کردم	به تقوطه ... راست ... آمین

... ناگهان از روے الهام
عجب زیبا لغات بهت آئین ...

CALL No.

ACC. NO.

AUTHOR

TITLE

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.